نام کتاب : شوهر آهو خانم

نویسنده: علی محمد افغانی

به نام خدا

هدیه از آب گذشته ای تقدیم به مادرم

به خاطر دردها، داغها، مصیبتها و بالاخره هجرانهایش

مهرماه ۱۳۳۸ خورشیدی

علی محمد افغانی

پیرانه سرم عشق جوانی به سر افتاد

وان راز که در دل بنهفتم بدر افتاد

از راه نظر مرغ دلم گفت هواگیر

ای دیده نگه کن که بدام که درافتاد

حافظ

فصل یکم

بعدازظهر یکی از روزهای زمستان سال ۱۳۳۸ بود آفتاب گرم و لچسبی که تمام پیش از ظهر بر شهر زیبای کرمانشان نور افشانده بود با سماجتی هرچه افزونتر می کوشید تا آخرین اثر برف شب پیش را از میان بردارد آسمان صاف و درخشان بود کبوترهائی که در چوب بست شیروانی های خیابان لانه کرده بودند در میان مه بی رنگی که از زیر پا و دور و بر آنها بر می خاست با لذت و مستی پرغروری بجنب و جوش آمده بودند مثل اینکه غریزه به آنها خبرد داه بود که روزهای برف و باران سپری شده و موسم شادی و سرمستی فرا رسیده است در خیابان همه چیز آرامش معمولی خود را طی می کرد درشکه ای که لک لک کنان می گذشت، گذرنده ای که دستها را در جیب پالتو کرده، سر را به زیر افکنده بود و پی کار و زندگی خود می رفت فروشنده ای که در پس

پیشخوان دکان مشتری را راه می انداخت، هیچ یک در کار خود شتابی نداشتند سنگفرش پیاده رو انکی خیس بود و ناودانهای دیواری پنهانی زمزمه می کردند

ردیف دکانهای باز و بسته ی دو سمت خیابان، با درهائی که رنگهای سبز و آبی پشت و روی آنها هنوز به خوبی خشک نشده بود، اگر نه برای گذرنده ی معمولی که گرفتار اندیشه های خویش بود، بلکه برای نوآموز خردسالی که فارغ از هر غم و نگرانی از خانه به سوی مدرسه می رفت، منظره ی خوش و سرگرم کننده ای داشت همه چیز خبر از یک جشن و احیانا تعطیلی اجباری میداد

بوی رنگ فضا را پر کرده بود و کسانی که با دکانها و مغازه ها سر و کار پیدا می کردند به دقت مواظب بودند که به در ها مالیده نشوند رفتگران با حوصله و وظیفه شناسی بی و سر و صدائی که ذاتی آنها بود، صندوقهای آشغال حاشیه ی خیابان را از محتوی خود خالی می کردند تا با کامیون ببرند و بیرون شهر بریزند این صندوقهای یکی از ابتکارات مردم پسند شهردار تازه وارد آنجا بود و رنگهای سبز و سفید و قرمز آنها در آن روشنائی خیره کننده ی بعدازظهری زیبائی و شکوه شهر را دوچندان کرده بود

پاسبانها، با لباسهای آبی سیر، پوتین و زنگار و چوب قانون واکس زده، کلاهای دو لبه را تا روی ابرو پایین کشیده بودند؛ لبخند رضایت آمیز و پلیس مآبانه بر گوشه ی لب روی پاشنه ی پا می چرخیدند؛ چشم می گردادند و اینجا و آنجا را از زیر نظر باریک بین می گذرانیدند تا در شهر بزرگ و نسبتا قابل توجه چیزی برخلاف دلخواه نبوده باشد در کمرکش خیابان، زیر کوچه ی کوتاهی که به مسجد حاجی شهبازخان سر باز می کرد، دکانی نانوائی با دود زدگی سر در آجری آن که تا روی بام را زشت و سیاه کرده بود از میان سایر دکانهای آن حدود بیشتر خود را نشان می داد زشتی و سیاهی آن برای خود در عین حال زیبائی و لطف مخصوص داشت از درون دکان، که هنوز خلوت بود، صدای سیخ و ژارو و سوختن هیزم در تنور و گفتگوی بلند کارگران با هم به گوش می رسید سنگ های تازه و خوش رنگ و روئی که چپ و راست به در و پیکر دکان زده شده بود حکایت از وفور نعمت و فراوانی می کرد ماه روزه بوود و عطر دلپذیر نان آمیخته با بوی سیاهدانه، که تا فاصله ی زیادی پخش می شد اشتهای گذرندگان را به حرکت در می آورد

پشت دستگاه ترازو، که جعبه ی دخل هم در کنارش بود، مرد میانه بالا و سیاه چرده ای دیده می شد که پالتو

خاکستری رنگ از جنس برک خراسان به تن داشت پیشانیش بلند و هموار، ابروهایش پرپشت و چشم هایش گیرنده و نافذ بود در چهره ی اندکی لاغر و کشیده اش، با خطوط عمیق و کاملی که داشت، زیرکی نیرومندی خوانده می شد که قبل از آن که خشک و کاسبکارانه باشد مردانه و مهربان بود موهای سفید صورت و سرش تا آن جا که از زیر کلاه تازه باب شده ی شاپو نمایان بود بر سیاه می چربید دکمه های پالتویش با بی قیدی لوطی واری باز بود و از زیر آن کت و شلوار قهوه ای راه راه، جلیقه و حتی بند ساعت جیبی اش به چشم می خورد این مرد، میران یا بهتر بگوئیم، چنانکه از تابلوی دکانش خوانده می شد، سیثر میران سرایی صاحب نانوائی حاضر بود

در شهرستان ها به همان نسبت که جمعیت کم، سلسله ی وقایع کوتاه، و زندگی روزانه یکنواخت است همبستگی های مردم با یکدیگر بیشمرا، دوستیها و دشمنی ها مشخص، و معرفت به احوال همگان بی زحمت می باشد؛ مرد تنومند و نسبتا پیری که با درشکه از جلوی نانوائی توصیف شده می گذشت، همین که میران سرایی را آنجا پشت دستگاه ترازو ایستاده دید سر از درشکه بیرون آورد و در همان حال عبور با سلام بلند بالا و کاملا خودمانی که کرد توجهش را به خود جلب نمود صاحب دکان پس از جواب سلام در حالی که به تعقیب درشکه تا جلوی در گاهی پیش می رفت با لحن احترام آمیز صدا زد:

کجا می روید آقا شجاغ، مسلما به منزل بنده؟!

درشکه ده قدم بالاتر از دکان، در حاشیه سواره رو خیابان ایستاد پیرمرد نیم خیز شد، دست به کروک آن گرفت و با صدای نازک و نالالی آمیخته به تعجب و تشویش پاسخ داد:

آری به همان جا می روم و با عجله هم می روم که دیر نکرده باشم؛ اما تعجب است که خود جناب عالی اینجا پشت ترازو ایستاده اید یا نکند من اشتباه کرده باشم، هان؟مگر امروز روز سه شنبه دوازدهم ماه مبارک رمضان نیست که بنا بود اعضای صنف

از روی توجه غیرعمد به عابری که می گذشت نگاهی افکند و جمله را ناتمام گذارد؛ با هیکل سنگینی که داشت و به کمک عصای خیزران دستش به دقت از درشکه پیاده شد؛ از جیب جلیقه ای که با همه ی بزرگی و گشادی نتوانسته بود شکم پیه گرفته ی گنده اش را به خوبی بپوشاند سکه ای بیرون آورد و به سورچی داد؛ سنگین و بیمار وار به پیاده رو، و سپس دم در دکان نزد دوستش رفت سینه ی برهنه و پشمالویش از تنگ نفسی که داشت به شدت بالا و

پایین می رفت و صدا می کرد میران سرایی از نو سلام کرد؛ تبسم بر لب آورد و به رسم شوخی گفت:

اشتباه را آسیابان می کند قربان، نه جنابعالی که نانوا هستید! بله، امروز همان روزیست که بنا بود اعضای صنف، انجمن بکنند ولی قرار ما عوض شد و به بعدازظهر روی پس از عید فطر موکول گردید آنطور که از وجنات امر خوانده می شد، پیش بینی می کردم که امروز نخواهیم توانست همه ی آقایان را زیارت بکنیم؛ ماه رمضانست و اکثرا روزه دار و تا همه ی اینها در جلسه حاضر نباشند و قبل از هر چیز در حضور جمع وضع خود را روشن نشازند، تصدیق می کنید که کوششهای ما به جائی نخواهد رسید از قضای بد که نیامد کار است خود مخلص هم که دعوت کننده و به اصطلاح مهماندار اصلی جمع هستم، چنانکه ملاحظه می فرمائید پشت این دستگاه میخکوب شده ام؛ ترازو دارم حبیب، با قهر بی موقع و خشکی که کرده است دو روز است دستم را در حنا گذاشته است اما این را به من بگوئید که حضرتعالی چگونه از تغییر روز جلسه تا به حال بی خبر مانده اید؟ میرزا نبی می گفت موضوع را به اطلاع کلیه ی دکان ها رسانده است؛ هان یادم آمد توضیح داد که موفق بدیدار شده نشده است دکان بسته بوده است و من اینطور که شنیدم گویا بسته بودن آن به علت نداشتن آسیابان بوده است

میران صندلی خود را جا به جا کرد تا همکار پی و بیمارش بنشیند وی با دست تعارفش را رد کرد و نشست و به گفته ای که جنبه ی پرسش داشت پاسخ نداد با دست به عصای خود تکیه ددا چند لحظه به دشواری با نفسی که تا لب بالا می آمد و بر می گشت تلاش نمود و در همان حال به لحنی که آشکارا از آن بوی دلخوری به مشام می رسید گفت:

ماه رمضان و روزه بودن چه دخلی به مطلب دارد! مگر ما برای این دور هم جمع می شویم که چای و شیرینی بخوریم؟! شما از یک طرف به در دکانها می روید و روی کاغذ بلند بالا از آقایان امضا می گیرید که در فلان روز و فلان ساعت آب در دست دارند زمین بگذارند نخورند و برای امری مهم سر جلسه حاضر بشوند

پیرمرد بی آن که سخنش تمام شده باشد خاموش ماند؛ با چهره ای کبود حالتی دردناک و نالان، زبان گوشتالویش را دم دهان آورد تا بتواند نفس بکشد صاحب دکان در حالی که سنگهای ترازو را روی سکو پس و پیش می کرد نیمه اندوهگین نیمه پشیمان دنباله ی رشته را به دست گرفت:

بله آقا شجاع، مخلص، نه تنها به همه ی دکانها رجوع کرده ام بلکه چنانچه قطعا بی خبر نیستید شب و نصفه شب

به در خانه های آقایان سر زده ام؛ برای اینکه قول شرف بگیرم جائی ریش گرو گذاشته ام جائی نازکشی کرده ام؛ دستمال بیرون آورده ام و بعضی درست کلمه ناز آنها را کشیده ام؛ نشسته ام و نعدوذبالله با حوصله ی پیغمبری یکی یکی با همه سر و کله زده ام و البته منظور از این کلمه ی همه معلوم است چه کسانی است، تا بالاخره توانسته ام آنها را برای جلسه ی روز دوازدهم ماه رمضان، یعنی همین ساعت علیها السلامی که دارد می گذرد و می رود، پخته کنم و حالا کار بآنقبیل کسانی که اصلا نخواستند به من رو نشان بدهند یا هنوز هم به اسم ها و عنوان های مختلف دم له دل میز تند نداریم! بعضی از آقایان، اینطور که من فهمیده ام، مثل این که گله ها و عقده هایی در دل پنهان دارند که نمی توانند به زبان بیاورند، به شما عرض خواهم کرد

عده ای دیگر بر این عقیده اند که صنف نانوا در وضع حاضر از این گونه نشست و برخاستها جز اتلاف وقت و آشکار کردن باز هم بیشتر اختلافات نتیجه ای نخواهد گرفت، از آن جهت که اجزایش هم رای و قسم نیستند به گفته های خود عمل نمی کنند؛ به همدیگر دروغ می گویند، مردانگی و حمیت در وجودشان مرده است؛ از این طرف می نشینند و سخت و سفت تصمیم می گیرند، از آنطرف که بر می خیزند ضدش را رفتار می کنند؛ با پشت پای یکدیگر می گذارند و هر کسی خودش به راهی قدم می نهد که آخرش ورشکستگی و فنای جمعی همه ی صنف است

چشمهای گرد شده و دهان نیمه باز پیرمرد نشانه ی بهت کامل او بود سید میران با نان یک مشتری به سوی ترازو رفت و در همان حال ادامه داد:

شیرعلی و برادرهایش می گویند: ما به کار کسی کاری نداریم؛ نه اهل جلسه و انجمن هستیم که فردا توی کش وا کش و دردسر بیفتیم و نه با تصمیمات سایر همکاران هرچه که باشد، مخالفت می کنیم اما بهانه ی بچه ی جا تر کن آب هندوانه است! اینها همه عذر است؛ نشانه ی کور ذهنی و بلانسبت شما که می شنوید، حماقت است که کسی تا این درجه نتواند خیر و صلاح خود را تشخیص بدهد ملاحظه بفرمائید، این صورت کلیه بیست و شش نانوائی موجود در شهر است با نام گردانندگان آنها، چه کسانی که امضا داده و چه کسانی که نداده اند البته ذرت پزیها را به قلم نیاورده ایم! خشکخ پزیها هم که اصلا از روز اول و ازل حسابشان از ما جدا بوده است در عوض دو سه نفر از همکاران با سابقه و قدیمی هستند که اگر چه در حال حاضر دکانی در دست ندارند جزو این صورت به قلم آمده اند و متاسفانه باید به عرض برسانم که یک دلیل نارضائی و مخالف خوانی عده ای از همکاران عزیز و بسیار محترم ما بر

سر همین موضوع است این آقایان بلندنظر پیش خود چنین تصور کرده اند که گویا کسی خیال دارد دست روی نان آنها بگذارد اگر حسابهای خصوص درمیان هست اینها فهم و شعورش را ندارند که با حسابهای عمومی ان را قاطی نکنند

آقا شجاع صورا را که روی یک برگه کاغذ بزرگ بود از دست دوستش گرفت به امظاها که اغلب اثر انگشت یا مهر بود نظری سرسری انداخت؛ سست و بیمارگونه سر را به چپ و راست موج داد و با نفس تنگی و سرفه ی خفیف گفت:

بد لعابی، باز هم بد لعابی، بی حالی و تنگ نظری؛ کار این سقف مثل قوم یهود به این زودیها درست شدنی نیست! نمی گویم از آسیابانها که با اتحاد و یگانگی میان خود، چنانکه می بینیم، هر طور ویرشان بگیرد ما را می رقصانند، این صنف حتی از قهوه چی ها هم عقب تر است آن روزها را مگر ما دیگر در خواب ببینیم که آسیابان در دست نانوا از موم هم نرم تر بود! اسم خبازباشی را که می شنیدند موی به تنشان راست می ایستاد هنوز آن سالی را که با بست نشستند فراموش نکرده ام به قول خودشان از » آمدمهدی « منتهای بیچارگی رفتند و و هفته تمام در مسجد دست ظلم خبازباشی و زورگوئی های نانواخانه می خواستند آسیاب های خود را بگذارند و به شهرهای دیگر پناه ببرند موضوع چه بود، اتحاد ما خار چشم آنها شده بود؛ در نانواخانه یگانگی فکر و عمل وجود داشت و یگانگی یعنی دست خدا، یعنی قدرت و موقعیت و بدبخت آن قوم و گروهی که مانند عاد و نمود در میان خود چند دستگی و ناسازگاری داشته باشند آقای سرابی شما وارث وضع آشفته و درهم برهمی شده اید که فقط معجزه می تواند اصلاحش کند!

از شروع جنگ بین الملل تا کنون، بیست سال است که در این شهر نانوا هستم؛ ریش خود را در این کسب سفید کرده ام و هرگز نه روی دست همکاری رفته ام که آسیابانش را قر بزنم و نه تا آنجا که به یاد دارم بار دکانم بر زمین مانده است که کسی آن را نبرد اما از دولب سر رئیس صنف جدید، کسی که به قول بعضی ها خودش را قباله ی کهنه ی نانواخانه حساب می کند، امروز سه روز است که از بیکاری در خانه خوابیده است و تعجبم در اینست که با این کیفیت دیگر من چه کاره ام که اسمم جزو این صورت باشد یا شاید از آن همکاران قدیمی که می گوئید در حال حاضر دکانی نمی گردانند یکی من باشم؟! اگر چنین است خواهش می کنم بی رودربایستی اسمم را از این

صورت قلم بگیرید

آخر آیا سزاوار است؟ی همین آدم نخاله و پدرنیامرزی که نام بردی، شیرعلی، با اینکه خودش عوض یکی دو آسیابان دارد، پیش چراغعلی آسیابان من رفته، شگردی یک تومان بالا کرده و حاضر شده است خرج بار را هم الاغی یک قران و کمبود را خرواری دو من حساب کند حالا شما بگوئید آقای رئیس صنف، تکلیف من پیرمرد و تن بیمار که هشت سر نانخور دارم در یم چنین وضعی چیست؟ در این سال کم آبی که آسیابان زورش می آید جواب سلام ما را بدهد و با این همکاران بی حمیت و آشغالی که معلوم نیست پدر و مادرشان کیست و تا دیروز کجا بوده اند و چه می کرده اند، آدم باید چه خاکی بر سرش بریزد؟! آیا برازنده است که من هم خود را هم سنگ مردی بکنم که پوست سگ بر روی خود کشیده است و روی دست این و آن بروم یا اینکه سرم را بگذارم و با کوچ و کلفتم از گرسنگی بمیرم؟ی روزی که شما به جای قاسم خان رئیس صنف انتخاب شدید یک دلخوشی من و خیلی های دیگر این بود که دست کم آدمی فهمیده، با ابتکار، و از همه مهم تر بی غرض پیدا کردیم قاسم هان آدم حرف زن و برنده ای بود اما همه اش آتش زیر دیگر خودش می سوزاند حالا نه این که بگوئی از شما نومید شده ام، در میان تمام اعضای نانواخانه اگر یکنفر پیدا شود که به کار جمعی صنف و دوندگی هایش، بدون آنکه توقعی داشته باشد، دلسوزی نشان بدهد باز هم غیر از سیدمیران سرابی، یعنی شخص شما، کسی دیگر نیست هر جا نشسته ام خدا گواه است این ورد زبانم بوده و مادامی که خلافش ثابت نشده جز این نخواهد بود اما آخر چرا باید هر روز که می گذرد گره کار ما کورتر از روز پیش شده باشد؟! چرا باید هم رای و قسم نباشیم و هر یک از ما سی خود به راهی برویم؟ی تا کی باید مجیز آسیابان را بگوئیم؟! این رقابت ها و من و توئی هایی که ضررش صد در صد متوجه خود ماست باید از میانه برخیزد؛ باید در خصوص مزد آسیا، میزان پخت هر دکان، تقسیم بندی آسیاب ها و هر موضوع دیگر، میان خو همفکری و موافقت ایجاد کنیم و به این هرج و مرج و هر که هر که ی گریه آور یکبار برای همیشه پایان دهیم

پیرمرد با راحتی نسبی گفته اش را تمام کرد پرتو ناخوش نگاهش که از چشمانی درشت و روحانی صادر می شد خشم آگین و در عین حال اندرز بار بود دکان چند لحظه از آمد و رفت مشتریان خلوت شده بود میران با پاشنه کش برنجی جیبش آتش به خاکستر نشسته ی منقلی را که روی سکوی پیشخوان جلوی دستش بود به هم زد و با

لحن کمی خسته و ملایمی به سخن درآمد:

_پریریروز از شهرداری مرا خواسته بودند - بفرمائید روی صندلی بنشینید آقاشجاع، اینطور خسته می شوید– وقتی می روم می بینم بسم الله الرحمن الرحیم، باز راجع به نرخ نانست شهردار تازه وارد هنوز از گرد راه نرسید پایش را در کفش ما کرده است از بام نانوا گویا بامی کوتاه تر ندیده اند

یک پا را به صندلی تکیه داد و با لحنی تقلیدی صدا را کلفت تر کرد:

_نان سنگک از هیجده صنار نباید بیشتر فروخته شود

_نرخ نان در تمام شهر باید یکسان باشد و – مطلب خنده دار – نام دم تنور هم باید روی ترازو گذاشته شود

آقا یجاع به شنیدن این کلمات و به خصوص جمله ی آخری آن، در حالتی که چشمان دردمند خود را فرو می بست با صدای خفه و از بیخ گلو چنان خنده ی پر زوری سر داد که نیمی از خون بدنش به صورتش دوید؛ دندان های زنگ زده و جرم گرفته اش که آن هم یک اندر میان میانکش شده بود به زشتی آشکار گشت؛ خز خز سینه اش به خرمش شدیدی تبدیل گردید و در همان حال گفت:

_هر کی می آید می چسبد به لنگ ننم، یکی نمی آید بچسبد به بیل بابام خوب تو چه گفتی؟ بگو چه دارم که بگویم ئقتی هنوز نمی دانم به چه زبان باید با او صحبت کنم می گویند خیلی نانجیب و بد دهان است و شنیدم که تو اول میرزا نبی را پیشش فرستاده ای بنده ی خدا را به توپ بسته و از اطاق بیرون کرده است هاهاهاها!

آقاشجاع سرفه کنان قاه قاه به خنده افتاد و میران سرابی از یاد قضیه ای که موجب خیط شدن یکی از همکاران آنها شده بود تبسم کرد و سر تکان داد پیرمرد جلوی سرفه ی خود را گرفت و قبل از آن که حالش کاملا عادی شده باشد با اشاره ی تایید کننده ی انگشت افزود:

_بله دوست عزیز، و این چیزی نیست جز ثمره ی تلخ بی رویگی ها و ناهماهنگی های میان خود ما

از گوشه ی چشم و با نظری تندو احتیاط آمیز پشت سر را نگریست و صدا را آهسته تر کرد:

_وقتی من و شما که هر دو کاسبکار یک شهر و ولایتیم، به بهانه ی خوبی یا بدی گندم، تفاوت در مزد آسیا، میل شخصی و یا هر علت دیگر، این نان را به دو نرخ می فروشیم شهردار کالسکه نشین که جای خود را دارد، جانمرادسپور هم حق دارد بگوید یعنی چه، چرا باید اینطور باشد؟!

آنجا در نبش دکان، بغل جرز، زنی چادر سفید آمده و ایستاده بود که صورتش در زیر چادر پنهان بود آنقدر نزدیک نبود که حرفهای میان این دو را بشنود ظاهرا یا نان می خواست و خجلت می کشید که پیش بیاید، یا منتظر کسی چیزی بود آقا شجاع به گفته ی خود ادامه داد:

_من قبول می کنم که نرخ بستن به اجناس یک سنت اسلامی نیست و حضرت امیر علی علیه السلام در زمان حیات و خلافت خود تا بود هرگز چنین چیزی را جائز نشمرد اما اگر بناست دولت بخواهد نرخ روی نان بگذارد چرا خود ما نگذاریم، هان؟ اگر نان شهر فی الحقیقه احتیاج به اصلاح دارد چرا خود ما پیشقدم نشویم؟ من مطالبی دارم که در جلسه ی آینده اگر خدا خواست و توفیق حاصل شد همه را روی دائره خواهم ریخت

رسیدن چند مشتری دیگر گفتگوی بین دو همکار را کوتاه کرد پیرمرد نانوا از رئیس صنف خود درخواست کرد که موقتا تا روشن شدن تکلیف کلی صنف، آسیابانی برایش جستجو کند و نگذارد بیش از آن دکانش خوابیده بماند با نگاه لرزان چشمانش که حکایت از رنج جانکاه بیماری می کرد سر به زیر افکند و پس از خداحافظی، در جهت عکس راهی که اول عازم بود، پیاده رو خیابان را گرفت و نالان شروع به رفتن کرد هنوز چند قدمی دور نشده بود که برگشت؛ انگشت سبابه اش را با دستی که از ضعف بیماری می لرزید بالا برد و گفت:

_یک چیز دیگر، نان به دوره فرستادن هم باید موقف شود می فهمی؟ این هم بدعتی است که

جمله را ناتمام گذاشت و ناگهان پرسید:

_صبر کن ببینم، خود شما با این پیشنهاد چطوری؟ من که تا به حال نه دیده و نه شنیده ام که این دکان نان به دوره فرستاده باشد، هان؟

مخاطبش با چشمان نیم بسته و لبخندی آرام سر تکان داد:

-بجان عزیز خودت نباشد آقا شجاع،بمرگ چهار فرزندم که در دنیا بالاتر از آنها چیز دیگری ندارم،اگر هرگز مایل باشم)کلمه یا بتوانم را که زیر زبانش آمده بود خورد(از آنچه فروش روزانه در دکان ا ست یک مثقال پخت بکنم نان بدوره فرستادن کار درستی نیست،در شان کسانی است که باید بروند لبو بفروشند ما نباید بگذاریم که بقول شما یک مشت آشغال آبروی نانوا خانه را ببرند من خودم صدرصد با این پیشنهاد موافقم

چهره پیرمرد اینبار که برمیگشت راضی تر از بار پیش بود میران سرایی صندلی را پای دیوار کشید و سر بطرف زن

چادر سفید که هنوز در همان نقطه ایستاده بود کرد تا ببیند چه میخواهد در همانحال با خود گفت:

-این مرد هنوز نمیداند،یا اینکه میداند ولی بصرافتش نیست،که من رزوی یک خروار قرارداد تامین نان قشون ارتش(را نیز برداشته ام که بزور از عهده نصف آن بیرون میآیم مگر چقدر فشار میتواند وارد آورد: طفلکها کار گرانم،برای رساندن این مقدار که اضافه بر ظرفیت دکانست،شبانروز شانزده ساعت کار می کنند آه! راستی چه خوب شد یادم آمد،امشب هر طوری هست باید بروم و یاور، رئیس امور اداری تیپ را در منزلش ببینم اینکار برا من حتی از پیدا کردن ترازو دار هم حیاتی تر است قرار دادما که تا اول عید است بزودی خواهد رسید باید از همین حالا بفکر بود باید از همین حالا جنبید والا حریفان کهنه کار که در کمین گوش خوابانیده اند دست خود را خواهند برد

پیش خود مشغول سنگین و سبک کردن پیشنهاداتی شد که قصد داشت در قرار داد جدید بطرف زورمند خود بقبولاند پیش از آن، یکی دوبار در این خصوص با یاور که مردی نرمخو و اخلاقی بود گفتگو بعمل آورده بود زمینه کار را از هر لحاظ تقریبا آماده کرده بود تنها نگرانی کوچکی که وجود داشت خطراعلام مناقصه بود؛ آنهم غیر قابل حل نبود؛ بقول معروف: گر یار اهل است کار سهل است قرار دادن قُشَون برای او از لحاظ پولی صرفه ای در بر نداشت،برایش هیچ نداشت با این وجود خیلی ها برای آن تقلا می کردند زیرا کسی که به تیپ شهر میچسبانید شتربه ای بود که در سایه حمایت شیر میچرید؛ کوشش سید میران نیز بر پایه همین موضوع بسیار مهم بنا شده بود

زن چادر سفید که برای بار دوم طرف پرسش صاحب دکان واقع می شید بی آنکه کاملا جلو بیاید؛ با حالتی شرم اگین که سادگی دلنشین آن از نجابت بزرگزادگان نشان داشت، دست پیش آورد و سکه ای یک ریالی روی سکو گذارد و با صدائی نرمو نیمه شکسته که کوشش داشت ته لهجه کردی آنرا بپوشاند چارکی نان خواست

او روی خود را باز نکرد پول راهم برای آنکه چشم نامحرم به دستش نخورد با گوشه چادر روی سکو گذارد و لحن گفتارش چنین می نمایاند، یا زن خود میخواست بنمایاند که اواز آنقبیل کسان نیست که برای خریدهایی از این قبیل بکوچه و بازار پا بگذارد سیدمیران، با لحنی خسته که باندازه کافی نزاکت آمیز بود، پرسید که چه نانی باو بدهد، دو آتشه یا کشامن؟ زن سر بطرف دیگر گرداند، دستی را که با گوشه چادر دم رویش گرفته بود با همان سادگی

دلنشین خود عوض کرد و پس از لحظه ای تردید و مکث لبهایش بپاسخ جنبید ؛ پاسخی چنان شرم آلود و آهسته که دوشیزگان نوعروس در هنگام عقد به آخوند می دهند

خلیفه دکان، مرد کوتاه و پهنی که بینی دراز داشت و کلاه پوست بر سرش بود، یکدست نان تازه و داغ را بروی شانه اش ازداخل دکان بیرون آورد و یکی یکی روی منبر گسترد سید میران دانه ای که از آن بخار برمیخواست برداشت در ترازو نهاد، تیکه از سرش شکست و بعد از کشیدن مقدار خواسته شده به مشتری داد زن نان خود را گرفت و رفت؛ اما بلافاصله صدای صاحب دکانرا از پشت سر شنید:

-خانم، خواهر، باقی پولت را فراموش کردی بگیری!

دستی که نانرا ستاند و زیر چادر گرفت سفید و ظریف بود که انگشتهای کشیده و قلمی داشت و سید میران سرایی کلمه خواهر را برای این اضافه کرد تا از وسوسه شیطان و یا هر نوع اندیشه ناپسند که در این گونه فرصتهای همچون بخار دهان آئینه ایمان مرد را کدر می کند دور مانده باشد

زن هنگام گرفتن دهشاهی باقی پول، مثل این که بخواهد چادر را به طرز بهتری نگه دارد و در عین حال بیم آن را دارد که چشم بیگانه بر چهره اش نیفتد، پیچ و تابی خورد و با لطفی دل انگیز روی خود را باز و بسته کرد در یک لحظه از زیر چادر رنگ و رو رفته ای که مانند پوست چرکین صدف هرگز به محتوی خود نمی برازید، صورتی گرد و مهتاب گون و لبخندی گرم و گیرنده که به صور محسوس دندان طلای او را نشان داد درخشید و در حالی که سایه ی چشمانش بزمین بود این جمله را به زبان آورد:

_ببخشید گمان نمی کردم باقی داشته باشد؛ ماه روزه برای آدم هوش و حواس نمی گذارد

سیدمیران که به نوبه ی خود از فشار روزه و بی حوصلگی حال و حوصله ی حرف زدن نداشت، چهره اش به ناگهان روشن شد؛ با تبسم بازی که خوش مشربی ذاتی اش را نشان می داد گفت:

_حق با شماست، اما کم مانده بود من بیچاره را مشغول الذمه خود بکنید اگر بنا باشد روزه دشمن هوش و حواس مسلمان باشد پس وای به حال کاسب مادر مرده ای که با سنگ و ترازو سر و کار دارد!

مکث کرد؛ به دلش گذشت طعنه ی خود را با لطیفه ای تکمیل کند و بگوید: بخصوص وقتی که طرف حسابش پری چهره ی دلفریبی چون آن زیبا صنم باشد اما نه این بود که بنده ی خدا با تظاهر عمدی یا به غیر عمد به روزه دار

بودن، جانماز آب کشیده بود، خود را زیر سپر دین گرفته بود تا جای هیچگونه شک و تصور ناروائی در اطراف خود باقی نگذارد سیدمیران گفته اش را به این ترتیب ادامه داد:

_وای به حال کاسب بیچاره که می آید جنس بفروشد دین و ایمانش را می فروشد!

خنده ی بی حال چشمان نافذ و گیرنده ی او به گفتارش معنی بخشید:

_فکرش را بکن خانم اگر بنده ی حقیر سراپا تقصیر که یقینا مثل شما روزه دارست، آنقدر حواسش آلبالو گیلاس میچید که به صرافت پول نبود و سرکار خانم هم رد شده رفته بودند چه اتفاقی می افتاد؟ دهشاهی مبلغ قابلی نیست، همانقدر که شما هم اگر در خانه به یاد آن می افتادید فکر برگشتن و پس گرفتنش را نمی کردید، زیرا کرایه اش نمی کرد اما همین مبلغ ناقابل، همین مبلغ ناقابل، مثل خراش کوچکی که بر دانه ی الماس بیفتد کافی است تا ایمان مرد کاسب را از ارزش بیندازد؛ یک روز تمام سگ دهان بسته و عقربی جراره مهماندار شب اول قبر!

زن ساکت بود و سیدمیران که گوئی طرف صحبتش نه آدم بزرگ بلکه کودک خردسالی است، تحت تاصیر حرف خود و با همان خوش مشربی ذاتی خنده ی کوتاهی کرد، نان مشتری دیگر را از دستش گرفت در ترازو نهاد و بی آنکه اراده ای در این کار داشته باشد نگاهش به پر و پاپوش و پشت سر زن که در حال رفتن بود متوجه گشت؛ یکی از آن نگاه ها بود که کاسبان می خواهند با آن مشتری خود را بشناسند آنچه در یک لحظه از روی و موی و پوشش زیر چادر او دیده بود به طور گنگ و پیچیده احساسی در دلش برانگیخته بود که اکنون به دیدن جوراب های وصله کرده و کفشهای بی ارزشش شکل می گرفت و مثل عکس منفی که در دوای ظهور اندازند روشن می شد زن چادر سفید، زیبارویی بود در بُروبُرو حسن و جوانی، پیراهن سیکلمه ی بی رنگ و رو و کت دامن گرد نیمداری به تن داشت گونه هایش پریده و لاغر بود و هنگامی که دستهای سفید و بی نهایت ظریفش را، یک بار برای نان و بار دوم برای پول از زیر چادر به در آورد سیدمیران سرابی توجه کرد، آستین کت از توزدگی چندین باره ی سردستهایش از اندازه کوتاه شده بود؛ تمام مچ دست و النگوهای مفتولیش بیرون بود؛ یا شاید کت بچه اش را به تن کرده بود شکوه حسن و پستی زندگی مادی، دو جنبه ی ناهموار از یک واقعیت زنده و غیر قابل تردید بود در وجود زن خوبروئی که آن روز برای خرید چارکی نان پایش را به در دکان او نهاده بود

این زن بی شک یکی از آن گلهای سفیدی بود که از درون برف می رویند و کسی که نسب از پیغمبر اکرم می برد و

به همان درجه مومن و خداپرست بود که نیک نفس و خوش گمان، غیر از این چگونه روا می داشت و می توانست اندیشه ای به دل راه بدهد؟ نگاه او به پشت سر و پر و پاپوش زن نه تنها غیرارادی بلکه خالی از هر انگیزه ی شهوانی و شبهه آلود بود از طرف دیگر، در پاک چشمی و بی نظری چنین مردی از آنجا نمی توان شکی داشت که در همان لحظه ی وسوسه آمیز ناگهان فکرش به خدا گروید؛ یادش آمد که باید برای نماز ظهر و عصر بی درنگ خود را به مسجد برساند در قلبی که جایگاه ذات یگانه است شیطان را راهی نیست

روزهای چندی از ماه رمضان را که گذشته بود، طبق عادت هر ساله، سیدمیران سرایی بعدازظهرها اغلب به مسجد می رفت، پشت سر آقا نمازش را می خواند و با فراغت خاطر و طراوت باطن وعظ و مسئله ای نیز گوش می کرد؛ حدیثها و تمثیلها را می شنید و چیزها می آموخت اما اینک پس از رفتن ترازودارش حبیب، که اتفاقا مرد درستکار و قابل اطمینانی بود، همچنان که آقاشجاع می گفت، نه تنها دستش در حنا مانده بود که به کارهای انبوه و یک از یک فوتی ترش نمی رسید بلکه از فیض بزرگ چنان فرصت کم نظیری که فقط سالی یک بار آن هم در ما مبارک رمضان برایش دست می داد بی نصیب مانده بود ولی اگر او اینک وقت و حوصله ی نشستن و وعظ و مسئله شنیدن را نداشت لااقل می توانست با پشت ترازو نهادن خلیفه ی دکان، ظرف ده دقیقه یا حداکثر یک ربع ساعت خود ره به مسجد برساند، تروچسبان نمازی به جا آورد و با صفای بهشتی وضوی در صورت و ذکر خدای بر لب به سر کار خود باز گردد

سیدمیران سرابی که مشهدی میرانش نیز می گفتند، علاوه بر ایمان مذهبی و خوش قلبی ذاتی، اخلاقا مردی متین و با نزاکت، آرام و ملاحظه کار بود نسبت به دوست و همکار، مشتری و کارگر دکان، با احترامی آمیخته به صمیمت و یک رنگی رفتار می کرد پا روابط خانوادگی و جنس زن که به میان می آمد این رفتار با چاشنی ترش و شیرین از بذله گوئی ها و خوش مشربی های پیرانه آمیخته می شد که او را شوخ و نکته سنج، زنده دل و مهربان، جلوه می داد که مردم گریزترین انسانها را به همنشینی و صحبتش راغب می کرد

آن زمان زنان، به عبارتی هنوز از زندان چادر و به عبارت دیگر از قلعه ی حجاب بیرون نیامده بودند در میان آشنایان دور و نزدیکی که با آنها رفت و آمد خانوادگی داشت، زنان مطلقا با حجابی که به زحمت چشم نامحرم بر گل رخسارشان می افتاد اگر زیاد نبودند کم هم نبودند هف سال بود که با میرزا نبی لواش پز، دوست جان در یک

قالب و بالاتر از آن صیغه خوانده بود و هنوز روی زن جوانش هاجر را ندیده بود برای این گروه زنان، که مسلما زوجهای مطیعی از شوهران خود بودند، سیدمیران سرابی ارزش و احترامی بس تقدس آمیز قائل بود که از وجدان پاک و مذهبی اش سرچشمه می گرفت اینها با همه ی نقص ظاهری که ممکن بود در ترکیب صورت یا اندام خود داشته باشند همینقد که مقید به اصل پوشاندن رو بودند از نظر مرد دیندار ما زنانی بودند کامل و برخوردار از یک زیبائی حقیقی؛ زنانی در ردیف فرشتگان آسمانی و برای شوهران خود آیه های رحمت و سعادت و از جانب پروردگار توانا این حقیقت، اگرچه مثل تکیه کلامی همیشگی در هر جا که صحبت پیش می آمد بر سر زبانش بود، به هیچ وجه دلالت بر این نمی کرد که او نسبت به زنان دیگر یعنی آنهایی که در زندگی و نشست و برخاست آن روزی روش آزادتری داشتند، دارای قضاوتی تند یا محکوم کننده باشد به عقیده ی او در حقیقت این حجب و حیای باطنی و فطری زن بود که مانند دیواری پولادین و نفوذناپذیر از آسیب هرگونه لغزش و خطا در امانش می داشت قلعه ی زن، همین حجب و حیای باطن بود نه چادر و چاقچور و روبنده ی موی اسبی که اگر خدای نخواسته خللی در آن به وجود می آمد بر روی زمین قدرتی شناخته نمی شد بتواند از سقوط حتمی اش جلوگیری کند زن در یک کلکه یعنی حجب و حیا و سیدمیران سرابی در دختران حوا تا آن درجه شیفته ی این گوهر اخلاقی بود که اگر بگوئیم عاشق آن بود چیزی به گزاف نگفته ایم؛ همچنان که نقطه ی مقابلش از سبکسری و شلختگی و سایر صفت هائی از این قبیل در زنان تا پای مرگ نفرت داشت یک خنده ی جلف یا حرکت سبک و ناشایست زن در مقابل پسر همسایه، وی را چنان از چشمش می انداخت که اگر نعوذبالله دختر خود پیغمبر بود از آن پس نمی خواست هرگز صدای کفشش را بشنود همیشه می گفت: زن هیز باشد هیز طور نباشد

اما قضاوت او نسبت به زن چادر سفید از یک کنجاوی خاموش نشده و احتیاط آمیز پا فراتر نمی گذاشت زیبائی و لطافت رخسار این مشتری پری رو، با همه ی سادگی اش، چنان جلوه ی خیره کننده و فوق زمینی داشت که مرد مومن از روی بیم و پاکدلی به یاد این روایت مذهبی افتاد: و بپرهیزید از زنان که امت شیطانند

همانطور که پیش از آن از وجود یک چنان زنی روحش خبردار نبود، پس از آن هم اگر یک بار دیگر یا هرگز چشمش به جمال بی مثال وی روشن نمی شد مسلما و به طور قطع خاطره ی یک نگاه و فقط یک نگاه، با همه ی نقش و پندار شگفتی که چون ردپادی شیر در جنگل از او به جای مانده بود، به زودی از لوح ضمیرش زدوده می شد

هنگام نماز در مسجد، به طور تیره و ناروشنی حافظه اش یاری کرد به خاطر بیاورد که در میان مشتریان روز پیش از آن نیز زنی چادر سفید با همان قد و قواره از دکان نان خریده بود کم کم به یادش می آمد دهشاهی پول خرد داد و یک چارک نان گرفت در آن روز البته صورت پوشیده ی زن را ندیده بود؛ به کفش پاشنه تخت و جوراب وصله کرده اش نیز توجهی ننموده بود اما قدر مسلم این بود که غیر از همین زن زیباروی کسی دیگر نمی توانست بوده باشد آیا تازه به آن محل آمده بود؟ در این صورت پیش از آن کجا می زیست؟ کنجکاوی معمل و بی ربطی که به همان نسبت آزاردهنده و معصیت بار بود کوشش مرد کاسب را که نمی خواست به زنک بیندیشد عاطل می گذاشت؛ اندیشه ها و آرزوهای دیگرش را پس می زد گیسوی نرم و خرمائی رنگ او که با جلوه ای بس دلاویز می درخشید شانه زده و مانند زلف دختر بچگان کوتاه و چتری بود گردن صاف و بلند و بناگوش نقره فامش چون رازی از پرده برون افتاده غوغا می کرد چهره ی ظریفش گرد و دخترانه و اسباب صورتش یک یک و همه با هم نمونه ی بدیع صنع خدا بود مژگان خاکی رنگ بلند و برگشته اش، اگرچه فرو افتاده تر از حجاب آسیه زن پرهیزکار فرعون بود، حقیقت ترسناکی را فاش می کرد که در پس آن چه چشمان سحرانگیزی به قصد صید دلها، تیر و کمان به دست، کمین کرده بود آیا این پری زن بود؟ و به عبارت دیگر به مردی از قبیل همان مردان که می آمدند و می رفتند و جز بدبختی هیچ چیز از قیافه شان نمی بارید تعلق داشت؟ پس چرا با آن حُسن افسانه ای کم نظیرش که خورشیدوار می درخشید آنچنان ساده و بی آرایش بود؟ شاید از بس زیبا بود خود را بی نیاز از آرایش می دید پس چرا لباس و پروپوشی که دست کم بتواند در آن چله ی سخت زمستان بدن نازکش را گرم نگه دارد به تن نداشت؟ آیا این هم از بی نیازی او بود؟ در کرمانشاهی بودنش شکی نبود زیرا برخلاف لفظ و بیان ساختگی اش که می خواست به آن وسیله خود را خیلی شهری و یک پله بالاتر تهرانی جلوه دهد، لهجه ی کردی به طور مشخص لُوَش می داد بالاخره اگر این زن پیش از آن روز نیز برای خرید نان به در دکان آمده بود از کجا معلوم که پس از آن هم باز نیاید؛ چیزی که باید اتفاق بیفتد تا داستانی به رشته ی تحریر درآید

زن چادر سفید، بعدازظهر روز بعد نیز برای گرفتن نان به دکان سنگکی کمر کش خیابان رجوع کرد روز آفتابی خوشی بود ولی سوز ملایمی در هوا بازی می کرد که گوش و بینی را می گزید تنور دکان را تازه روشن کرده بودند شاطر مشغول بستن لنگ پیشبند به کمر بود تا به کاری که ساعت چهار از شب رفته پایان می یافت آغاز کند کمی

زودتر از روی پیش بود و سیدمیران، سرگرم صحبت با کارگران، روی هیزمهای دسته شده ی داخل دکان نشسته بود از پوست و پشم گوسفند برای کته ی آرد، آردمال درست می کرد از بیرون، گوشه ی چادری سفید که باد موجش داد به چشمش خورد وقتی بیرون آمد و دید که اوست آشکارا دلش تپید زن، بچه ای به بغل داشت چادرش را به طرز دلچسب و شیرینی روی سر او نیز گرفته بود هر دو دستش که بند بود گوشه ی چادر را با دندان نگه داشته بود نیمی از صورتش پوشیده نیم دیگر که خواه ناخواه باز بود، با لاله ی شیرگون گوش و طرح افراشته و خوش نمای گردن به طول کامل در معرض دید بود چهره ی حالت دار و بی تکبرش، با هاله ی درخشانی از زیبائی و متانت، تصویر دومی بود از مریم مقدس که بچه به بغل داشت و مادرانه و مهربان گردنش را کج گرفته بود در خطوط چهره و سکناتش نشانه ی دوری از آشنائی و وفای دوستی بود چتر گیسوی شانه زده و خوش رنگش از خرمائی روشن به کهربائی موج می زد بچه ی بغلش را مثل این که خسته شده باشد در آستانه ی درگاهی دکان به زمین گذاشت؛ کودک سه ساله چاق و چله ای بود که شنل قرمز به تن داشت جلوی سینه اش برای حفاظت از چشم بد یک رشته مهره و کجی سبز و سر شانه اش دستمال سفید و تمیزی سنجاق شده بود سیدمیران، پیش از آنکه مشتری تازه چهر و با آزرمش لب به سخن تر کرده باشد، از پرده ی فروافتاده ی مژگان وی به وظیفه ی خود پی برد؛ فورا به داخل دکان رفت و از اولین نانهایی که بیرون آمده بود دانه ی برشته و بزرگی سوا کرد میان درگاهی دکان با لبخند راحت و نیمه آشنایی که بر سیما داشت ریگهای داغ چسبیده به آن را کند و به زمین ریخت و با این که طبق معمول قاعده ی نان برشته را نمی کشیدند آن را در ترازو گذارد که ناگهان صدای جیغ و گریه ی دلخراش بچه از پای منبر چرتش را پاره کرد زن و مرد با هول و دستپاچگی وصف ناپذیر در یک آن خود را به او رساندند بچه مثل این که عقرب نیشش زده باشد، از گریه زبان به سقف دهان گرفته بود، ریسه می رفت و دست کوچکش را به شدت تکان می داد بیچاره مادر از وحشت رنگش پریده و لحنش پریشان شده بود و در حالی که خم شده بود تا طفل را بگیرد و ساکت کند چنانکه گویی تقصیر از جانب وی بوده است زیر لب ندا داد:

_آخ که خدا مرا بکشد؛ دیدی چطور ریگ داغ دستش را سوزاند! دیدی چه به سرم آمد! حالا جواب مادرش را چه بدهم؟!

پیشامد ناراحت کننده ای بود و صاحل دکان که تقصیر را در حقیقت از خود می دید با دلسوزی پدروار دست بچه را

در دست گرفت، فوت کرد تا خنک شود طفلک از سوز درد همچنان بی قرار بود کف دست و انگشتان ظریفش در دو جا تاول زده بود قطرات درشت اشک مثل چشمه ای نظر کرده و پایان ناپذیر از هر گوشه ی چشمانش غل می زد و بیرون می ریخت تمام صورت و قسمتی از یقه ی شنلش در چند دقیقه کاملا خیس شد سیدمیران در همان حال که پهلوی بچه چمباتمه زده بود، بی آنکه یارای نگاه کردن به زن را داشته باشد، با اثر آشکاری از پوزش در بیان به حرف در آمد:

_بی توجهی از من بود خواهر اما نگران مباش، ریگ چندان داغ نبوده است که به بچه صدمه ای برساند ناراحت شده است ولی همان حالا آرام خواهد گرفت

و به داخل دکان صدا زد:

_آهای عبدل؛ عبدالمحمد!

پسرکی ده یازده ساله، ریزنقش، با موهای وز کرده، دستهای کبر بسته و لباس پاره پاره و کثیف حاضر شد دستش را که به پیشانی مالید لکه ی دیگری از زغال بر لکه های فراوان سیاهی که زینا بخش تمام صورتش بود افزود ارباب به او دستور داد که خیلی زود برود از قهوه خانه ی روبروی دکان آن دوات مرکب را بگیرد و بیاورد و سپس با لحن آرام بخش و مهربان بچه را به زبان گرفت:

_دستت سوخت کوچولو، دستت سوخت؟ آه، آه این ریگ های پدرسوخته!)در حالت نشسته با لگد روی ریگهای پای منبر زد)

دوات را که گرفت انگشتش را مرکبی کرد و روی تاولهای کف دست کوچولو که زن نگهش داشته بود، مالاند

_الان خوب می شه، همین الان هان نگفتم! بارک الله کوچولوی خودم که دیگه گریه نمی کنه چه بچه خوبی اسمت چیه کوچولو؟

با این حرفها او می خواست توجه بچه را که حیران مانده بود برگرداند زن که هنوز بر دستپاچگی خود غالب نیامده بود از روی نزاکت و ادب زنان هوشمند زیر گوشش گفت که بگوید فرخ آهنگ نرم صدایش در عین آن که حق شناسی را منعکس می کرد واپس زده و شرماگین بود بچه با چشمی اشک آلود که عجز کودکانه و دوست داشتنی اش را نشان می داد به مرد ناشناس ولی دلجو و مهربان نگاه کرد و برای آنکه اطاعت نموده باشد آهسته گفت:

_فرخ!

_به! به! چه اسم خوب و قشنگی! بارک الله کوچولو، خدا ببخشدت!

او را بوسید و تند برخاست انگشت مرکبی خود را با دستمال پاک کرد و در حالی که به پشت دستگاه ترازو می رفت از روی خیرخواهی و اندرز گفت:

_در این سرما بچه را چرا از خانه بیرون می آورید خانم؟ هوا آفتابی است اما ببین چه سوزی می آید چله کوچیکه حرامزاده و بی چشم و روست از او نمی شود غافل بود طفلک لپها و نوک بینی اش از سرما مثل لبوی پوست کنده قرمز شده است به خانه که رسیدی اسفند و دعا را فراموش مکن مگر بچه خود شما نیست؟

_نه آقا، بچه ی صاحب خانه ی من یا بهتر بگویم، نوه ی صاحب خانه ی منست ولی در حقیقت با بچه خودم هیچ توفیر ندارد در خانه که هستم لحظه ای نمی توانم از او دور بشوم از بس دوستش دارم گاه که برای خرید چیزی مجبور به بیرون آمدن می شوم برای آنکه تنها نبوده باشم همراه خودم برش می دارم چه می شد کرد، عجالتا خدا برای من چنین خواسته است!

گوینده ی این کلمات آه خود را فرو خورد و سکوت کرد؛ به بچه که اینک بغلش گرفته بود مادرانه نگاهی افکند با دستمال سرشانه ی او چشم و بینی و گونه های ترش را پاک کرد و سر به زیر انداخت سیدمیران با ترس و تردیدی مبهم از سوالی که می کرد و در نظر اول به گمان او، چیزی کمتر از یک فضولی بیجا در کار خلق خدا نبود پرسید:

_مگر سرپرست و نان آور و یا در هر صورت بزرگتر از خودی در خانه ندارید؟ فضولی من پسندیده نیست ولی از گفته ی شما اینطور بر می آید که تنها به سر می برید و یا اینکه حادثه ناگواری را از سر گذرانیده اید

زن خواهی نخواهی گفت:

_همین طور است، حدس شما اشتباه نیست؛ از وقتی با شوهرم به هم زده ام تنها به سر می برم

از نان خمیر شده ای که روی سکو افتاده بود ذره ای کند، گلوله کرد به طرف دیگر انداخت و ادامه داد:

_و برای یک عترت ضعیف و ناتوان که نه از خود هنری دارد و نه راه به جایی می برد، چه حادثه ای ناگوارتر از این که پناه خود را از دست داده باشد هر کس قیافه ی مرا می بیند فورا درک می کند که زندگی ام نباید عادی باشد از بخت بدی که دارم وسیله ای نیز در دستم نیست تا به کسان خود در ده خبر دهم که بیایند و مرا از این جا ببرند

بیچاره ها کجا می توانند از کار من خبر داشته باشند وقتی که کسی به آنها اطلاع نداده است؛ پیغمبر نیستند که غیب بدانند؛ خیال می کنند خوش یا ناخوش همچنان بر سر خانمان و بچه های خود هستم که بودم غافل از اینکه جمله اش ناتمام ماند مژه های پایین افتاده و سنگین را چند بار بهم زد تا با قطره اشکی آتش دل را آرام سازد قلب سیدمیران بر بیچارگی او فشرده شد موجود لطیفی که روبروی او ایستاده بود آنطور که بر میآمد ، شاید روزگاری با ادها و اصولها که طبیعت ثانوی زنان است عرصه بر شوهر تنگ کرده بد، اما اینک خود را بقدری خوار و بیچاره می دید که از گشودن سفره دل پیش هر کسی که میشد، ولو یک کاسب بیگانه، خودداری نمی نمود

-عجب! عجب!

این تنها چیزی بود که سیدمیران توانست برزبان آورد مراجعه پیاپی چند مشتری رشته کلامش را برید با این وصف فرصتی به دست آورد تا از او بپرسید دلیل آنکه با شوهرش بهم زده چیست؟ شاید کار عاقلانه ای نکرده است، و ایا از او بچه هم دارد؟

زن نگاه شرمزده و پشیمان خود را برشته مُهره و کُجی سبز سرسینه بچه بغلش متوجه کرده بود؛ با انگشت با آن بازی می کرد و فقط به پرسش آخِری مرد پاسخ داد:

-یک پسر و یک دختر

-و هیچ صدا و ندا، یا بگو مگوی اینکه بخواهد دوباره بَرَت گرداند در میان نیست؟ خیلی بد! پس در این صورت چه خواهی کرد؟ زندگی ات در حال حاضر چطور می گذرد؟ بمن بگو چه کمکی از دستم برمیآید؟ آیا میخواهی بکسانت در هر جا که هستند خبر بدهم تا بیایند و تو را ببرند؟ از جدائی شما چند وقت می گذرذ؟ آ یا پیشنهاد طلاق از جانب شما بوده است، یا از جانب او؟

سیل پرسش بمغز سیدمیران هجوم آورده بود زن شانه اش را به تیرک چوبی میان درگاهی داد و با نیرو و اطمینان تازه ای در بیان سر را بیکسو موج داد:

-ظاهرا از جانب من، و در حقیقت امر از جانب او زندگی من و این مرد با وجود داشتن دو فرزند بچنان بن بستی رسیده بود که نجات از آن جز با قطع پیوند مشترک و جدائی همیشگی ممکن نبود اختلاف میان زن و شوهر، آقای عزیز، مانند بیماری ، از هر نوع کا باشد وقتی بنقطه حساس برد زندگی را چنان بر انسان غیرقابل تحمل می کند که

مرگز برایش عروسی باشد؛ من و او در یک چنین وضعی بسر می بردیم برای من طلاق در حکم زخم آن ساطوری بود که جایش هرگز خوب نمی شود دوری از فرزندان که بند دل مادر هستند آسان نیست؛ این، دردیست که بایدتا جان در بدن دارم دیگر همدمم باشد نه اینکه بگوئید حالا پی بآن برده ام از اول هم بآن آگاهی داشتم، زیرا مادر بودم؛ اما چکنم، کاردم به استخوان رسیده بود؛ چاره ام منحصر شده بود

با حالت رقت انگیزی بچه بغلش را زمین گذاشت؛ دست او را در دست نگهداشت چادر نماز سر خود را از روی پیشانی پائین کشید، بقسمی که جز نوک بینی ، لبها و نیمی از چانه صاف و ظریفش دیده نمی شد بگفتن ادامه داد:

-عمر و جوانیم در عذاب و بدبختی می گذشت از دست خواهر شوهر ستم پیشه و بد کرداری که مثل عقرب زیر فرش تا غافل میشدم زهرش را بجانم می ریخت آب خوش از گلوی خود و بچه هایم پایین نمی رفت شاید اگر غیر از من دیگری بود تحمل می کرد اما رُک و راست اعتراف می کنم از قوه من خارج بود چه میشود کرد، مقاومت همه یکسان نیست؛ هر ## طبیعتی دارد

نمیخواهم سر شما را به درد بیاورم در زندگی هر ## باری خود گرفتاریهایی دارد که کم و بیش در حدود تحمل و یا توانایی اوست؛ اما شوهر من از آنقبیل آدمهای کمیابی بود که میگفت برای زندگی باید انتحار کرد؛ و این از دست من ساخته نبود اکنون که اینجا ایستاده ام با اینکه در چنان وضعی تا گفتنی و دشواری میگذارنم وقتی خوب فکر می کنممی بینم جز طلاق چاره ای نداشتم این برادر و خواهر نسناس، وچه بگویم، بی همه چیز، چهار سال آزگار خون مرا در شیشنه کردند و قطره قطره بگلویم چکاندند یک لقمه نان خشک و خالی میخوردم و صد جو رتهمت و افترا و سرکوفت و ناسزا می شنیدم وصله هائی که بمن میچسباندند که اگر بگوه بچسباندند در یک لحظه منفجرش می کرد

کار بدگمانی او به جایی کشیده شده بود که اگر کسی در سکوت نیمه شب از زیر پنجره ی خانه ی ما می گذشت و برای خودش آواز می خواند، یا دلش درد گرفته بود و بیخود نعره می کشید، این مرد با خشونت خشمگینی مرا از خواب بیدار می کرد: هان، یکی از عشاق تست، بگو ببینم کیست؟! و با مشت و لگد بباد کتک و بازخواستم می گرفت که چرا هیچ ## از این کوچه رد می شود آواز خواندنش می گیرد!؟ جلوی پنجره ی بیرونی بالاخانه ی بلندی را که در آن سکونت داشتم با خشت و گل بالا آورده بود تا من کوچه را تماشا نکنم

و کاش همینها بود؛ برادرها و کسانم حق این را که به دیدنم آیند نداشتند

بی خبری آنها از حال و بال قوم بدبخت خود که من باشم موضوع تازه ای نیست آخرین باری که برادر بزرگم را دیده ام دو سال و نیم پیش بوده است پسر عمویم را اگر حالا ببینم مسلما نمی شناسم؛ زیرا او در تمام دوران شوهر داریم فقط یکبار پا به خانه ی این مرد نهاد و با چنان قیافه ی تلخ و تند و رفتار زننده ای روبرو شد که در چهار سال بعدی هرگز نخواهد یاد دختر عمویش را بکند؛ رگ و ریشه را اینطور آنها از هم سوا کرده بودند و درباره ی سلوک با دیگر کسان و همسایگان، آنجا که پای من بمیان می آمد این مرد سگ دیوانه ای می شد که هیچ ## جرات نزدیک شدنش را نمی کرد از پستی و ناکسی او همین بس که وقتی سر بچه سومم چهارماهه بودم لگد به پهلویم می زد تا آن را بیندازم و عاقبت هم کار خود را کرد؛ خواهر عفریته اش در لحظه ای که من از بیماری و ضعف در بستر مرگ افتاده بودم گرد سفیدی را باسم داروی مسکن در آب حل کرد و بخوردم داد به همان نام ونشان سه روز و سه شب قی کردم چیزی نمانده بود که قاتل جانم بشود این مرد جو کی صفت در تمام مدت چهار سالی که من در خانه اش بودم فقط یک چادر برایم خرید می گفت چادر زن تا زمانی که جوانست چار دیواری اطاقست و وقتی پیر شد دیوارهای گور در خشک دستی و نان کوری و عیال آزاری جفت دومش همان خود او بود زن و فرزند برای او در حکم سنگ و گل بنایی بود تعجب است، خود او پی کار هم تکاپویی نداشت از هیچ چیز و هیچکس خوشش نمی آمد اگر وقت پاک کردن برنج برای پلو، که آنهم فقط

سالی یکشب بود ، دانهٔ شلتونک را دور میانداختم ، شام از خوردن محروم میماندم اینهم باصطلاح یک درس زندگی بود که آنها بمن می دادند ولی بیشتر برای این چادر برای من نمیخرید که همیشه مجبور باشم در خانه بمانم منهم که اینطور میدیدم لج میکردم و سر برهنه به کوچه میرفتم رنگ حمّام را از این ماه به آن ماه نمیدیدم هر وقت از او پول حمّام میخواستم پوزخند میزد و میگفت ، حمّام کدامست ، خوردنی است یا پوشیدنی ؟و با این لفظ ، برای سوزاندن دل من ، به خویشانم که ده نشین هستند و زندگی ساده و مخصوصی را میگذرانند طعنه میزد

از شنیدن این مطلب آخر گوشهٔ لب سید میران اندکی جنبید و در حالی که دستش روی ترازو معطّل مانده بود بعلامت تمسخر حرکتی کرد و با چشم خندید ؛ مثل اینکه بگوید : عجب مرد بی وجودی ! زن ، با آن ملایمت تسلیم آمیزی که خاص بیوگان جوان است خم شد تا با بچّه که از روی بیقراری برای رفتن پیوسته دستش را میکشید

حرف بزند باو گفت که حالا خواهند رفت و در راه برایش خوردنی خواهد خرید دوباره بغلش گرفت چنان که گوئی طرف صحبتش همان بچّه است آدرس گرفت:

حال آنکه خود خاک برسرش سال بسال از در حمّام رد نمیشد مثل مرغ حمّامش خاک بود شبها با همان لباس گچی و پرلک و پیس سرکار ، و تنی که بوی گند و کثافتش زمین و زمان را بر میداشت ، برختخواب من میآمد توی گوشها و موهای سرش همیشه یکمن خاک رس و کَرَه پو بود چون در لحظه ی شوهر کردن بچه ای بیشتر نبودم این اکبیر گرفته و خواهر دمّامه اش بخوبی توانسته بودند بر گرده ام سوار شودند

بجزئی ترین بهانه در صندوقخانهٔ اطاق حبسه ام میکردند ؛ نان و آبم را همانجا پیشم میگذاشتند و از خانه بیرون میرفتند گوئی اسیر گیر آورده بودند آنقدر از زندگی سیر شده بودم که بارها قصد جانم را کردم تا اینکه پائیز گذشته پیش آمد شاید کسان ملامتم کنند که چرا اینطور نسنجیده یا گستاخانه رفتار کرده باشم ! امّا چکنم ، غیر از این راهی پیش پایم نبود ؛ وقتی کسی از زندگی و روزگار خود بستوه آمده باشد توقّع علم سلیم از او نادر است پائیز گذشته بود بدنیال یک مسخره بازی لوس و بیمعتی که برای من حکم شکنجه را داشت ، بالاخره دل بدریا زدم و با همین چادر نمازی که به سر دارم شبانه از خانه اش گریختم روز بعد بی آنکه ازنها نگاه خود باو خبری بدهم ،

برایش پیغام دادم که خواری و خونبدلی تا همین جا بس ، ای نامرد بیغیرت ، اگر یکی که بمن بد میکرد میتوانستم دندان بر جگر بگذارم و بخاطر بچّه هایم تحمل کنم امّا نه اینست که شما دو نفر با هم دست بیکی کرده بودید تا من یکی را جان بسر کنید ؟!

زن ، باینجا که رسید ساکت شد یکلحظه در اندیشهٔ دور و داراز و تلخ ماجرای گذشتهٔ خود فرو رفت و سپس مثل اینکه بخواهد دامن دل از دست غم برهاند ، با تظاهر برفتن ، کلاه بچّه را مرتب کرد ، او را در پناه چادر گرفت و با لحنی نرمتر از معمول گفت:

باین ترتیب مهرم را حلال و جانم را آزاد کردم از او و قصر زبرجدش چنان جدا شدم که حتّی خود خدا هم نتواند میانهٔ ما را دوباره بهم پیوند دهد

سر گذشت بیوهٔ جوانی ظاهراً بپایان رسیده بود مخآطب او بر حسب اقتضای وضع اگر چه گاهی توجهش بر

میگشت و بکار مشتریان و سنگ و ترازو میگروید ، سراپا گوش بود ؛ نانی را که برای او آورده و وزن کرده بود سهواً پاره و پارسنگ مال دیگری کرد زن که ملتفت بود چیزی نگفت چادر را حمایل دهان ساخت تا از هُرم نفس خود گرمش شود از توضیحات دیگر که در پاسخ مرد بود چنین معلوم میشد که پسر عمویش کدخدای ده چفا سفید و مرد نسبتاً ثروتمندی بود ؛ برادرهایش هر کدام بسهم خود از مال دنیا چیزی داشتند در زندگی رعیتی محتاج غیر نباشند

سید میران که اطلاع مختصری از موقعیّت طبیعی و کوچکی و بزرگی ده داشت حتی فرصت کرد تا از خرده مالکی آنجا و پاره ای مطالب دیگر ، از او سوالاتی بکند آنچه که از گفته های تقریباً فاش و بیریای زن استنباط کرده بود اگر معلومی بر معلومات آنروزش افزوده بود مجهولاتش را نیز دو چندان کرده بود بدی کار این بود که او مرد بود و اینگونه کنجکاویهای خاله زنانه ، آنهم در یک چنان گذرگاه نامناسبی ، محقّقاً نمی توانست زیبنده اش باشد طرف صحبت زیبا رویش ، که با زنان معمولی از هر حیث در کّفّه ی دیگری قرار داشت از دهی که میگفت زادگاه اوست اطّلاعات چندان دقیقی نداشت ؛ همینقدر میدانست که در نزدیک دریاچهٔ نیلوفر است و از شهر چهار فرسخ فاصله دارد ؛ بیشتر دلش میخواست از زندگی و سرگذشت خود بگوید تا از موضاعات دیگر:

دختر دوازده ساله ای بودم که بهمراه دایه و عروسکم مرا بخانهٔ شوهر فرستادند از آن زمان تا این ساعت که بیست سال از سّنم میگذرد همه را در شهر بوده ام آن حارث بیرحم و انضاف حتّی نمیگذاشت برای یک تغییر آب و هوای دو سه روزه بکسانم در ده سر بزنم نمیدانم بدرگاه خدا چه گناهی کرده بودم که پیش از مردونم گرفتار یک چنین مار هفت سر و بیِکرداری شده بودم زندگی خاموش و یکنواخت دِه ، آنهم در حالتی که نه پدری برای آدم مانده نه مادری ، و خواهری هم که داشته است بیست فرسخ دوتر پرت و پلا شده است ، طبیعی است که لطفی ندارد ؛ امّا این هم چنگی بدل نمیزند که زنی همینقدر که نامش زن شده است ناگزیر باشد تا عمر دارد مثل نعل آستانهٔ در بزندگی پرستوه و مشقّت بار خانهٔ یک مرد نامرد میخکوب شده باشد و از لذّات شرعی و عرفی آن جز سائیده شدن زیر پاها چیزی سر در نیاورد ؛ زندگی ده نشینی را با همهٔ یکنواختی ها و بیش و کم هایش من هزار بار باین نوع زندگی ، که نه زندگی بلکه اِسارت و بدتر از آن زنده بگوری است ، ترجیح میدهم امّا افسوس ، صد افسوس!

صحبتها و درد دلهای وی پایانی نداشت سید میران در عوض او پیش خود آهسته گفت:

افسوس ، صد افسوس که شهر فریبنده دست از دامنم برنمیدارد ؛ زیبائی و پول دو چیزند که همیشه انسان را خوشبخت نمیکنند!

و با جسارت تازه ای که از شکسته نفسی رک و زاست و آزادمنش زن نیرو گرفته بود پرسید:

اسم شما چیست ؟

هُما

خوب ، هُما خانم ، کسی که بقول خودش از شوهر و زندگی قدیمش چنان بریده و یز گشته است که حتّی خداوند هم نمیتواند میانجی کارش بشود ، و از طرفی عّدۀ طلاقش هم منظورم این نکته است اگر بسر نیامده بهرحال نزدیک سرآمدن است ، دگیر دلیل ندارد که در آه و افسوس باشد

از روی سرگرمی فکری و همچنین برای کشیدن نان یک پیر زن مکث کرد ؛ او را که براه انداخت از پشت ترازو باینسو آمد ؛ نزدیک زن خود را به زیر ورو کردن نانهای گرم روی منبر مشغول نمود و در همان حال ادامه داد ؛

این دو روزۀ عمر ، ای برادر ، چه ارزش آنرا دارد که انسانی همه را بدرد و دریغ بگذراند تو جوان هستی و جویای زندگی ، و از قدیم گفته اند سر با همسر اگر خداوند ترا بیک نفر حرام کرده است در دنیارا برویت نبسته است و وظیفه و تکلیف را معیّن کرده است ؛ تو باید شوهر احتیار کنی هان ، غیر از اینست که میگویم ؟

زن که رویش تقریباً گشوده بود به نیم نگاهی سر برداشت بعد از دو ملاقات پی در پی و یک گفتگوی نیمساعتۀ رُخ در رُخ اوّلین بار بود که نگاه آندو بهم بر میخورد در چشمانش میشی روشن بود شکّ و تردید نیم بند موج میزد مثل اینکه از برداشت سخن که باینجا کشیده شده بود خود را غافلیگر میدید با حرکت معنی داری سر بزیر افکند و باحال شماتت باری که در عین حال حجب زیبای زنانه اش را میرساند گفت:

شوهر !؟

از روی شرم و ناراحتی که باو دست داده بود خود را با بچّۀ بغلش سرگرم نمود

بمیرم الهی ، دست بچّه ام سوخت ؛ دست فرّخ عزیزم جیز شد!

بی آنکه از محبّت مادرانۀ خود خجلتی داشته باشد دست کودک را بلب برد و بوسید و او که از دیدن دوبارۀ انگشتان

سیاه خود بیاد درد افتاده بود و همچنین از دوری

مادر و بی حوصلگی، لب برچید و گریه ی پیشینش را از سر گرفت دستپاچگی و بی قراری زن در ساکت کردنش امری طبیعی بود برای آنکه بیش از آن آنجا نایستاده باشد، اگرچه هنوز نانش را نگرفته بود، روی پاشنه ی پا چرخید که برود بچه را با زمزمه ی کوتاه و افسرده ای در گهواره ی آغوش تکان داد و در جای خود پا به پا کرد در آهنگ صدایش از اندوه و نامرادی ابراز نشده نشانه ی عمیقی بود که مرد کاسب را یک لحظه به اندیشه فرو برد –عقل و وجدان اجتماعی خود برای تکان دادن انسانی کافی هستند چه رسد به آنکه با نیروی اصلی تری که احساس باشد هم عنان شوند – آیا این زن دردها و تقاضاهای پوشیده ای نداشت که نمی توانست بر زبان آورد؟ و چگونه ممکن بود این را فهمید؟ مسئله مهم اینجا بود در همان چند دقیقه ی کوتاهی که آن بنده ی خدا تکیه اش را به چوب میان درگاهی داده بود و صحبت می کرد، صاحب بزازی بغل دست قهوه خانه، در آنسوی خیابان، همانطور که زیر کرسی نشسته بود چشمهای بی حیایش را یک لحظه از آن ها برنداشته بود؛ معلوم می شد خود جفنگ خیالش نسبت به گروه زنان که مشتریان همیشگی اش بودند نظر خاص داشت که به دیگران گمانش را می برد وگرنه او هرگز کار خلافی نکرده بود

سیدمیران در حال کشیدن نان بار دیگر عبدل شاگرد دکان را صدا زد با اشاره ای که زن چادر سفید ملتفتش نشد دستور داد که برود و از شیرینی پزی سر نیش چند نان مربائی بگیرد و بدهد به دست آن بچه که هنوز گریه می کرد پولی را که زن در همان ابتدای آمدن روی سکو نهاده بود و هنوز همان جا بود برداشت و به پسرک داد صدای خسته ی لحظه ی پیش خود را که هیچ نوع تهدیدی در پس آن نبود بلندتر کرد:

_بیا که خدا یا تو را بکشد و مرا آسوده کند، یا مرا آسوده کند و تو را بکشد، ای تنبل نان حیف کن! خدا زنبورعسل را آفرید تا شب و روز بیدار و در تقلای کار کردن و فائده رساندن باشد و تو قوشمه ی بی مصرف را که بروی روی هیزمها دراز بکشی و متصل خواب زخیره کنی! به دل من که ارباب تو هستم حسرت ماند یک بار سر خود جارویی به دست بگیری و جلوی این دکان را تمیز کنی که خرده نان زیر پای مردم لگد نشود ببین، ببین، آخر این ریگه که در پیاده رو با هر قدم عابرین مثل ملخ به این ور و آن ور جست و خیز می کنند مال این دکانند؛ آخر اینها پول خورده اند، پول! آخ که دق تو یک نفر مرا کشت!

و روی به زن چادر سفید و مشتری مردی که از روی منبر نان بر می داشت کرد و افزود:

_برای شما خالی از تعجب نیست، من می دانم؛ حق هم دارید تعجب کنید یا در دل به من بخندید و زیر لب بگوئید: چه چیزها، مگر ریگ بیابان هم پولی شده است؟! همین دیروز ناشناسی آمده بود و برای روی بخاری خانه اش از اینجا ریگ برد، همانطور که از چشمه آب می برند و این عین حرفی است که او به من زد بله متاسفانه باید بگویم که این روزها ریگ بیابان هم پولی شده است؛ چنانکه خود ما که کاسب هستیم باری دو قران چرخی، آن هم با هزار و یک خواهش و منت، پول اینها را می دهیم، چرا که اینها را باید از رودخانه بیاورند؛ باری دو قران رایج ایران و سکه اعلیحضرت برای همین ریگ های بی مصرف!

به صدای اُشتُلُم او خلیفه دکان جاروب به دست از دکان بیرون آمد تا ریگها را جمع کند زن چادر سفید که نامش هما بود نان خود را گرفت، زیر چادر گذاشت و در حالی که می رفت سر به عقب برگرداند با نگاهی شوخ و دلفریب که به همان اندازه متین و پرشکوه بود دهان کوچک و بهانه جویش را که به لبانی نازک و هوس انگیز مشخص می شد گشود؛ سر و گردن را به عشوه ای دلنشین موج داد و این لطیفه ی جانانه را نثار همراز چند لحظه ی پیش خود کرد:

_آقا عصبانی نباشید، باری دو قران می خرید و منی دو قران، یعنی به نرخ نان به ما مشتری ها می فروشید؛ چه معامله ای از این پر فایده تر؟!

گوی درشت چشمانی که به سوی سیدمیران چرخیده بود با خاصیت عجیب فوق زمینی اش صاعقه آسا چنان اثر خرد کننده و سوزاننده ای بر او گذاشت که مرد با خدا تا چند لحظه حال خود را نفهمید بیچاره زنک بیوه سار، که از یاد ماجرای تلخ و بدفرجام زندگی اش ناراحت شده بود، به پیروی از اندرزگوی نیک اندیش خود می خواست به این وسیله بر دردها و اشکهای پنهانش پرده ی فراموشی بکشد در حالت بیدار نگاهش غمزه ای شیرین ولی شرمزده و گریزان، همراه با ملامتی شوریده و سرکش دیده می شد که بیم و امید، ترس و طلب را از درون دل افشا می کرد با این که دوره ی حجاب بود نادرست است گفتن این موضوع که سیدمیران تا آن زمان زن زیباروی کم دیده بود او خود کُرد بود و قسمت اعظم منطقه های کرمانشاه و کردستان را که همه کرد نشین و زنانشان طبق رسم آباءاجدادی بی حجاب بودند زیر پا زده بود اما این زن، با همان نگاه گویای درخشان تر از صبح سردشتش، با همان تبسم

شیرین دلپذیرتر از غروب بانه اش، ورای این چیزها بود از ترس مذهبی و متانت اخلاقی بود یا اینکه اصولا تای مقاومتش را نداشت، هرچه بود بالافاصله سر به زیر افکند! از نیش جانگداز ولی لطیف و شهدآمیز کلام او که نشانه ی بی گفتگوئی از هوش و کمال سرشارش بود لبخند زد چه جوابی به او می داد چه نمی داد این لطیفه جلوی مشتریان به خوبی شلاقیش کرده بود پس بی آن که حرفی بزند یا مطلب را به خود بگیرد برای آوردن نانی که می خواست تیکه ی سر ترازو بکند به درون دکان رفت حرکاتش وجدآمیز و کاملا از روی حواس پرتی بود پشت سر زن چادر سفید در یک ردیف پیاپی و بدون فاصله چند نفر دیگر نان خریدند و رفتند یکی از آنها پسرک زردانبو و شاگرد وضعی بود به سن عبدل که کت گشاد و بزرگی به تن داشت دستها را برای آنکه یخ نزد در آستین ها پنهان کرده بود یقه اش را برگردانده بود و با نان زیر بغلش به سرعت دور می شد سیدمیران شک کرد که از او پول گرفت یا نه؛ در لحظه ای که نان او را به ترازو می گذاشت هوش و حواسش به کلی پرت بود حتی نفهمید به او چقدر نان داد آیا حق ترازو را درست ادا کرده بود؟ برای کاسب مغبون شدن به همان اندازه گناه بار بود که مغبون کردن پس با عجله به پیاده رو خیابان آمد و آن پسر را پیش از ناپدید شدن به برگشتن فراخواند در چهره ی پسرک هنگامی که به پهلوی او آمد، علامت تعجب و سوال موج می زد سیدمیران با لحنی که البته ملایم نبود مخاطبش قرار داد:

_چقدر نان گرفتی؟

بچه رنگش پرید

-یک من!

-پولش؟

-پولش را دادم آقا بخدا همان وقت که آن را میکشیدی دادمخودت از دستم گرفتی و توی دخل انداختی!

-قسم نخور بچه راستش را بگو!

-به خدا اگر دروغ بگویم!یک اسکناس پنج قرانی کهنه بود اینهم سه قرانی است که به من پس دادی آی!

چهره اش چنان حالتی به خود گرفته بود که اگر کار طول میکشید به گریه می افتادسیدمیران متحیر ماند به او چه بگویددر دخل نگاه کرد و بی آنکه دنبال پنج ریالی گفته شده پسر بگردد یا اصلا آن را دیده باشد بطرف او سر تکان دادر همین موقع عبدل از ماموریت خود بازگشتپاکت نان شیرینی را که خریده بود و در دست داشت

جلوی اربابش روی سکو گذاشت و با لحنی کم و بیش تعرض آمیز که اخلاق عادیش بود گفت:مگر نگفتی این را برای آن بچه بخرم که ریگ دستش را سوزاند و گریه راه انداخته بود؟هر چه کردم مادرش از من نگرفتگفتم ارباب دستور داد به شما بدهم گفت

آب بینی اش را بالا کشید و عوض آنکه جمله را تمام کند از روی یک وظیفه شناسی که گویا تازه به یادش آمده بود منقل گلی را از جلوی دست ارباب برداشت تا ببرد اتشش راتازه کندسیدمیران با نگاه ناموافقی صورت و بشن و بار او را برانداز کرد

-پس چرا خاموش شدی؟لابد گفت اربابت غلط کرده نه؟بسیار خوب لایق عزت نبوده است مفت چنگ تو ببر بده به شاطر زمان تا میان همه قسمت کند

پاکت را از روی سکو برداشت و در حالیکه می اندیشید و نگاه به دور و ورش دورها را جستجو میکرد به شاگرد داددر پیاده رو مقابل که هنوز آفتاب بود در میان ازدحام

- 3332

خاموش و بیرونق مردمی که قوزهای پشت خودرا باینور و آنور میکشاندند، بزودی شنل قزمز بچه بچشمش خورد زن انگشت خود را بدست او داده بود که با قدمهای کوچک همراهش تاتی می کرد ، برای آنکه خسسته اش نکند گاهی میایستاد خم می شدو با او حرف می زد و دوباره بآهستگی آغاز رفتن می کرد کسانیکه از کنارش می گذشتند از اینکه بایستند یا سر برگردانند و بدقت براندازش کنند ابائی نداشتند سیدمیران بآنکه صحنه این منظره را از پشت دوربین بعد مسافت می دید و از دلیل نگاه های بدرستی آگاهی نداشت، بر بیکارگی و پوچی کار همشهریان خود بیش از پیش تاسف خورد بالاخره هنگامیکه دیگر آندو را از نظر گم می کرد و خلیفه دکان را برای دادن دستور فرا می خواند با خود اندیشید:

-هُما، چه زن وجیه ودلربائی چه دختر باهوش و خود نگه داری! طفلک هنوز جوانتر از آنست که بداند طلاق یعنی چه، که بفهمد برای زن بچه سال و خوش آب و رنگی چون او، در شهر بزرگ و زمانه خراب، بیوه شده و بی سرپرست ماندن چه معنی در بر دارد! هیچ چیز باور کردنی تر از این نیست که زنی با این حسن و ملاحت، چنانکه میگوید، خانه و زندگی ، عشق و علاقه ای، داشته است! فرزنداتی داشته است که بعلت یا علتهایی از آنان دور مانده

است؛ سرش ببالین شوهری بوده است که خوب یا بد، سازگار یا ناسازگار در هر حال و بهر صورت نتوانسته با قابلیتش را نداشته که همسری چنین زیبا را نگاهداری کند آیا او پیر بوده است؟ عیب و علت یا ناسازگاری حقیقه از جانب ولی بوده است، یا از جانب خود زن؟

اندیشه های بی زمینه، آنهم در لحظه و وضع نامسادی که با مزاحمت های محیط، هجوم مشتریان تنگ غروب، آمد و رفت و سرو صدای خیابان، دائما رشته اش گیسخته می شد طبعا نمیتواند به جایی برسد گفته های این زن، با همه آنکه از شوهر و کرد و کارش عنکبوت و سیاهی میساخت و در برابر چشم شنونده خود میگذاشت، بر بیگناهیش رای نمیداد ا ما کریم آنست که ببخشاید؛ چه انسانی هست که خطارکار نباشد و مرد با احساس و خوش قلبی چون سید میران که نیک پنداری وصفای باطن را از جدش بارث میبرد چگونه ممکن بود باو حق ندهد؟ در رفتار ظاهر، طرزنگاه و از همه مهمتر سر و وضع ساده و فقیرانه اش، حقیقتی نهفته بود که از مناعت طبع، خویشتن داری و بالاخره پاکدامنی ذاتیش حکایت می کرد اگر این زن لکه عیبی بدامن داشت ، با آن برورو و وجاهتی که بی گفتگو در تمام شهر یکه بود خیلی کارها از پیش رفته و کرده بود که کمترین آن استفاده از لباسها و زینت آلاتی بود پر زرق و برق و فریبنده عشقهائی که مُهر بازاری دارند و مثل چینی ترک دار صدای دیگری می کنند به رحال یک نکته مسلم است که او، اگر نه از لحاظ دور ماندن از اطفال یا بیوه سار شدن و تنها بودن، بلکه از لحاظ گذراندن زندگی ، یعنی خوراک و پوشام و جا و مسکن، در وضع مساعدی بسر نمی برد

این افکار بهتر است گفته شود بشکل یک احساس پیپیده و ناروشن به سید میران دست داد تا یک سلسله منظم و منطقی بخلیفه دکان که د رانتظار دستور او خود را بتراشیدن گِلهای میان درگاهی مشغول کرده بود گفت که از ان پس نان خانه بعضی کسان و بخصوص یاور رئیس امور اداری تیپ را او ببرد بدهد، نه عَبدُل که نکبت از سر و رویش می بارید و دیدارش دل آدم را بهم می زد؛ زن چادر سفید، آن لعبت بی برگ و نوائی که خود چکیده لطف و صفا بود و آنهمه از یک زندگی نکبت بار گذشته بغض و دلبری داشت، بی شک نمیتوانست دست خورده چنین کثافت مجسمی را بگیرد و به بچه اش بدهد پسر کی دل لباس کازرونی مدرسه برای نانی که از داخل دکان برداشته بود عوض پول بسید میران مُهر کاغذ داد و با ادب و احترامی که خود را از قبل برای آن آماده کرده بود گفت:

-مادرم بشما دعا و سلام رساند و گفت که بگویم مُهر ما تمام شده است، این آخری آنهاست

او پسر یک خانواده آبرو دار لیکن مستمندی بود که سیدمیران از روی خدا پرستی و نوع دوستی بآنان کمک میکرد کسی که برای جاروب کردن ریگهای دکان بر سر کارگرش اُشتُلُم میکرد در عمل مرد بخشنده و نیکوکاری بود که از دادن صد من مهر نان به یک هم نوع مستحق هرگز خم به ابرو نمی آورد؛ اینگونه اعمال در نظر او مانند خونی که هنگام قصد یا حجامت از بدن می رود نه تنها باعث سلامت و صفای روح بود بلکه به زودی جایش پر می شد؛ پس بی آن که کوچکترین اندیشه ای به خود راه دهد به پسر گفت:

_خوب، خوب، امشب یا فردا صبح بیست من دیگر به شما خواهم داد زغال شما که تمام نشده است، هان؟ این بار که می آئی نان بگیری ظرفی همراه بیاور و بده به سلیمان تا هر وقت آرد خوب و نرمی از آسیاب آوردند دو سه من به شما بدهد، شاید برای رشته یا چیزهای دیگر لازم داشته باشید

و با حرکت رضایت آمیز سر او را مرخص کرد زن چادر سفید نیز اگرچه از آن جهت که جوان بود و می توانست شوهر کند، مانند این خانواده مستحق نبود، به نظر می آمد بیشتر از آنها محتاج کمک باشد با خود گفت:

_آیا بار دیگر او را خواهم دید؟ ای کاش بیشتر از حالش جویا شده بودم؛ از کم و کسر زندگانی و ناراحتی های کارش پرسیده بودم اگر او مهر و نفقه اش را به شوهر حلال کرده و در حال حاضر دور از کس و کار خود به سر می برد پس گذرانش چگونه و از چه راه صورت می گیرد؟ آیا پس انداز و اندوخته ای دارد؟ کسی نانش می دهد؟ یا لبان خود را در هم فشرد دست را به کوشش این که اندیشه ی ناخوشایندی را از خود براند به پیشانی مالید گوئی فرصت بزرگی را از دست داده است؛ یا اینکه احساس باطن وی را از واقعه ای عظیم که مربوط به او بود آگاه می کرد اما اندیشه، این جام جهان نمای تن، از کشف و تحقیق آن عاجز بود با خود گفت:

_فی الحقیقه چرا آدم باید بد به دل راه بدهد؟ از کجا معلوم که همه ی قوت و گذران آن بنده ی خدا منحصیر به همین چارک نان نباشد که روزانه می خرد؟ چیز غریبی است، این زن فکر مرا خراب کرد ای کاش بار دیگر او را می دیدم در زندگی خود هر چه هست لحظه ی باریک و دشواری را می گذارند؛ همه چیز او چنیین گواهی می داد در شکوفاترین موسمی که بهار عمر اوست و از هزار گل وجودش یکی نشکفته، حیف است دستخوش بادهای سرد و خشکاننده یا سمی و سوزان زمانه ی بی بند و بار و ناجوانمردانه گردد او جوان است و زیبا و به همان نسبت نادان و آسیب پذیر زندگی با همه ی سادگی و صراحت ظاهریش چیز سر در گم و پیچیده ایست که فکر ناآزموده ی جوان

سطحی و سرسریش می گیرد؛ خَردجالی است که از هر سر موی بدنش سازی به صداست تا بندگان ناآگاه خدا را از راه راست بگرداند و به دنبال خود بکشاند؛ اینها را باید به او گفت او به پند و راهنمایی احتیاج دارد؛ پند و راهنمایی که حتی پیران و جهان دیدگان آزموده خود را از آن بی نیاز ندیده اند اگر تا یکی دو روز دیگر که پشت این دستگاه هستم توانستم او را ببینم، نکته هایی را پدرانه یادآورش می شم؛ سراغ منزل یا پاتوق همیشگی شوهرش را می گیرم آیا غیر از این است که سه طلاقه اش کرده است و آیا بر خلاف آن چه که زن می گفت، در خیاط خانه ی خدائی هیچ سوزنی برای دوختن این رشته ی گسسته یافت نمی شود؟ شاید بتوانم با پادرمیانی مستقیم یا هر وسیله ای که دست بدهد در این میانه سبب خیری بشوم هیچ کاری خداپسندانه تر و ثوابی پر ارج تر از این نیست که انسان مادری را به فرزندان و شوهری را به جفت جدا شده اش برساند

دکان به علت نزدیک شدن شب رو به شلوغی می رفت و او پیاپی سنگ به ترازو می گذاشت، نان به مشتری می داد و پول در دخل می انداخت حرکاتش بر حسب عادت و از روی گیجی بود به علامت تایید و تصویب آخرین فکری که به مغزش آمده بود سر جنبانید اگر ترازودار قهرویش حبیب پیمان به زودی بر می گشت و از آن اداهای لوس و کودکانه که در خور مردی بزرگ و عاقل نبود دست برمی داشت حتی ممکن بود برای وی خواستگاریش کند او که زندگی و سر و سامان درستی نداشت و مانند همه ی بی زنان دیو تنهائی عذاش می داد بی گفتگو از مژده ی یک چنان سعادتی جان می فشاند داستان او که سالها بود از موقع زنش می گذشت و این پری روی زرین موی داستان لب خشک تشنه بود و آب سرد چشمه می گفت مزدش کم است، این هم چیزی علاوه تر! دیگر چه دردی داشت؟ مرگ می خواست می رفت به گیلان در عرض دو سالی که آنجا پیش او آمده بود این سومین بارش بود که ادا درمی آورد؛ سر هیچو پوچ و حتی بی آنکه ادعا یا شکایتی داشته باشد دست از کار می کشید، دکان را به امان خدا می گذاشت و می رفت با همه ی درستی و پاک دستی بی توقع که صفت مشخصه اش بود این حرکتش را چه می شد نام گذارد؟ و با این اخلاق سگی که داشت آیا فی الحقیقه می توانست چنان زن دل آزرده ای را که احتیاج به نوازش داشت سعادتمند کند؟ این هم برای خود مسئله ای بود

پساکش دکان با چند پیت ورقلنبیده و سر خالی آرد در هر دو دست و زیر بغلها از کته که در همان نزدیکیها بود بایسوی پیدایش شد او مرد لاغراندام کوتاه و کوسه ای بود که به علت سابقه ی یک مرض عصبی در حالت عادی

دائما در سر جای خود تکان می خورد به ظاهر پخمه و بی مصرف و در حقیقت فوق العاده زحمت کش، پر کار و با احساس مسئولیت بود طرز لباس پوشیدن، حرف زدن، راه رفتن و هر کار، حتی اندیشیدنش، موضوع شوخی کارگران و به خصوص خود سیدمیران بود این مرد کوچک اندام، که دلقک نبود ولی سایرین حتی کسبه ی اطرافی، برای تفریح خاطر و بی آنکه خودش بداند از او دلقکی ساخته بودند تا خشونتهای کار و زندگی روزانه را فراموش کنند، شش پیت چهار منی آرد را در وضعی حمل می کرد که شکل چرخ فلک کودکان را پیدا کرده بود آردها را روی تغار گذاشت و میان در گاهی دکان برگشت آردمالی را که اربابش آن روز صبح برایش درست کرده بود در دست داشت پرزهای پرپشت آن را دست می کشید امتحان می کرد و به درشتی و دوامش در کار با نظر تحسین می نگریست او پیر بود اما از قیافه ی تقریبا بدون مویش هیچکس نمی توانست سن حقیقی اش را تشخیص دهد روی کت زمخت آرد آلویش کمربندی پهن و به پاهای باریکش پا پیچ بسته بود با لهجه ی شل و لحن کشداری که خاص ولایات شرقی کرمانشاه است به سیدمیران اطلاع داد که در کته آرد نیست از شنیدن این خبر، ارباب ناگهان دست از کشیدن نان برداشت و با تعجب رو به او کرد:

_چه می گوئی سلیمان؟ چطور آرد نیست؟ مگر شگرد شش باری صبح هنوز از آسیاب برنگشته است؟)ساعت جیبش را نگاه کرد(به این حساب پر دور نیست امشب بی آرد بمانیم این مردک ناجنس باز می خواهد به سر ما بازی در آورد؛ باز می خواهد بنای ناسازگاری و بدقلقیش را بگذارد بگو ببینم دست نقد در کته چند خمیر موجود داری؟ آیا آنقدر هست که پخت فردا صبح را بس باشد؟

سلیمان با پشت دست بینی یخ زده اش را پاک کرد و در جالی خود وول خورد:

_ارباب، این پیت آخری که آوردم همه اش گرد پتی بی؛ الک کردن لازم نداشت منظورم اینست که حتی گرد سر دیوارها را با آرد مال روفته و گرد هم کرده ام، به جهد ده تا پسائی شد این ده تا، پخت اول دکان را راه می اندازد اما بعدش را چه کنیم؟ کار اینها اعتباری ندارد، اگر بخواهیم دست روی دست بگذاریم و به انتظار بنشینیم یقین دارم که باید مثل دفعه ی پیش و باز هم پیشترش، ظهر فردا را بخوابیم

_به علاوه آنکه اصل کاری تر است، سلیمان، نان قُشَن تو مثل این که این یکی را اصلا فراموش کرده بودی جواب آن ها را چه می توان داد؟ اینطور که می بینم جاده ی آسیاب پاهای خودت را می بوسد گیوه ها را ور کش و تا هوا

تاریک نشده به سراب برو تا ببینم چه می کنی

سلیمان در حالیکه کمربند خود را راست می کرد زیر لب غر زد و به آسیابان دشنام داد:

_در این شب زمستان و سرمائی که سنگ می ترکد آخرش راه آسیاب را جلوی پای من گذاشتند انشاؤالله روی سر صاحبش خراب شود اما مشهدی، می ترسم این همه راه را گز کنم سرما را بخورم و دست از پا درازتر برگردم

سیدمیران به کارگرش دل قرصی داد:

_نه، بگو به امید خدا و نترس؛ هرچه خرد شده بود بر می داری و می آوری از آسیابهای دیگر سراب هم که شده است یکی دو بار قرض می کنی و دست خالی بر نمی گردی من امشب از تو آرد می خواهم، هم چنان که ملا احمد اردبیلی از خدا آب خواست برگرد قصه اش را برایت خواهم گفت

سلیمان از روی زمین پای منبر یک تیکه نان نیمه سوخته برداشت فوت کرد و به دهان گذاشت:

_ارباب، همه تعجب من می دانی از چیست؟ از اینست که تو خودت شکر خدا همه کاره ی صنف و رئیس کل هستی، آسیابان می دهی و آسیابان می گیری؛ حُکمت مثل شاه رایج است و اینطور سر بی کلاه می گردی پس اینکه می گویند قسمت کن یا مغبون است یا ملعون دروغ نیست

سیدمیران به گفته ی او خنده اش گرفت:

_اما ارباب تو، هم مغبون است هم ملعون ریاست صنفی عجالتا غیر از این برای ما چیزی نیست اگر رفتنی هستی زودتر تا شب نشده خودت را برسان، بلکه کاری کردی روزه هم نیستی که مثل من زانوهایت از گرسنگی بلرزد ها بابام، بیخود نیست که کارگرها لقب مهتر نسیمی به تو داده اند؛ ببینم شیر بر می گردی یا روباه ماه رمضان است، دو بار هم که بیاوری برای پخت اول روز کافی است این ده تا پستائی هم بماند برای قُشَن پس به همین پا رفتی که بروی؟ خیلی خوب، در کته را می گویم عبدل ببندد ببین! گوش کن!

مرد کارگر که رفته بود برود برگشت

_اگر دیدی که آسیاب عیبی پیدا کرده و خوابیده اس یا مشغول درست کردنش هستند

_هان همان جا می مانم تا راهش بیندازند شبی را هم پای تنور گذراندن پر بی لطف نیست

_آفرین بر تو و بر آن شیری که تو را خورد خودت درست را روان هستی! شاید پیش از سحر آرد را برسانی ها

بابام، به امان خدا، من تا تو را دارم غمی ندارم

از پشت سر، در مقابل چند مشتری و خلیفه ی دکان، به ریخت و رفتار او خندید و گفت:

_این هم برای خود عالمی دارد با اینکه سنش از شصت می گذرد آدم با جوان سی ساله اشتباهش می کند تا به حال کسی ندیده که لخت بشود همه عقیده دارند که خواجه است ولی من یقین دارم با این که پیر است از مردی چیزی کم ندارد هان خلیفه حمزه، بالاخره تو توانستی این راز را کشف کنی و به ما بگوئی؟ چیز غریبی است، از کارگرهای این دکان بجز شاطر همه بی زن هستند

حمزه که میخواست، طبقدستور نان خانه یاور را خودش ببرد بارباب گفت:

-از آنسر که برمیگردم اگر میفرمائی سری بدرخانه حبیب بزنم، انطور که خبرش را دادم هنوز کسی بسراغش نرفته است بعد از سه روز پای کرسی بی آتش خوابیدن و از گرسنگی دستها را در شکم فشردن باید اینقدر عقل در کله اش باشد که سرکارش برگردد نوروز خیلی هم بیار است، روی سکو قهوه خانه نسشته زیر بغلهایش را نگاه می کند؛ لب تر کنی معلق زنان اینجا حاضرشده است؛ من فکر میکنم که او آدم بدی نباشد

-نوروز همولایتی شاطر را می گوئی؟ خودکاکازمان هم دیروز به من گفت ادم بدی نیست، اما شنیده ام دستش در قمار است؛ مشروب هم می خورد و شاید بهمین علت باشد که اغلب بیکار می گردد این یکی دو روز را هم هر طور هست خودم پشت ترازو میایستم؛ شاید حبیب آمد گمان نمی کنم او کسی باشد که مرا بدیگری بفروشد مگر اینکه برود کار دیگری غیراز ترازوداری جستجو کند هان بتو نگفتم!؟ اینست پیدایش شد

ارباب و کارگر از تعجب نتوانستند خودداری کنند؛ حرف درد دهان سید میران بود که هیکل دراز و خشکیده ترازودار مثل سایه خزنده ای از کنار جرز دکان پدیدار شد با اخمی که در چهره داشت از روی بی اعتنایی سلام کرد سیدمیران بی اختیار از پشت ترازو بکنار آمد؛ قدمی باستقبالش شتافت و با نوعی شادی باطنی و سبکحالی گفت:

-والله که در حلالزاده بودنت کسی شک نکرده است حبیب؛ همین حالا حرف تو در میان بود؛ میخواستم حمزه را دنبالت بفرستم انشاالله که در این چند روزه استراحت خستگیها را بکلی در کرده ای خوب، حمزه تو برو پی کارت؛ حالا که حبیب سر کارش آمد امشب میتوانم یاور را ببینم؛ یا او کار دارم انجا که میروی ببین چه موقع در خا نه

هست تا خدمتش برسم؛ یا اینکه نه، کار تو نیست، امشب هر جور شده او را خواهم دید

حبیب از روی ناراحتی که زائیده پشیمانی درونی و شرمش بود لبه کلاهش را بالا زد؛ از زیر کت دستش را به پر قّدش گرفت و بی آنکه در چشم اربابش بنگرد برسم اعتراض گفت:

-آمده بودم کاکازمان را ببینم، با او کار دارم

-اگر از او پول طلب داری گفته ام به تو ندهد بس است، بس است، بیشتر از این ما را چوبکاری نفرمائید که هیچ حوصله اش را ندارم تا دکان را گذاشته ای و رفته ای کارهایم پاک در هم ریخته و معوق مانده است آیا میخواهی از تو ادعای خسارت بکنم؟ هیچ آدم عاقلی چنین کاری می کند که تو کرده ای؟ اگر تو میخواهی صبح ها سر آفتاب بدکان بیایی و پیش از آن که خلیفه یا کسی دیگر را پشت ترازو بگذاری من چه حرفی دارم؛ من از تو دخل میخواهم؛ در دکان را ببند و برو اما شب بشب دخل مرا تحولی بده؛ یقین داشته باش که صدسال هم بگذرد اعتراضی نخواهم کرد

سکوت تودار و اخم آلود حبیب هیچ نوع اثری از سازش نشان نمی داد با این وصف سیدمیران که کاملا بر روحیات ترازودار خود آشنائی داشت با گشاده طبعی آمیخته به بی حوصلگی آستینش را گرفت و پشت سکو کشانید:

-بیا، بیا که نه تو به از من کسی پیدا می کنی ،و نه من به از تو این روزها گرفتاریهایی در پیش دارم که اگر بتوفیق خدا از سرم برطرف شد تو را هم ناراضی نخواهم گذارد نمیخواهم با وعده و وعید تو خالی سرت را شیره بمالم، بتو قول می دهم اگر تو، حبیب، بیوفا هستی و مرا درست در آنجائیکه لازمت دارم مثل سگ شکاری قهر و میگذرای و میروی، من بیوفا نیستم؛ من برای تو خیالها دارم، چطور ممکن است بگذارم باین مفتی از چنگم بگریزی وقتی که طوق را برگردنت انداختم و مسئولیت زندگی را فهمیدی چیست بعضی عادات فعلی ات را ترک خواهی کرد اما اینراهم بگویم، طوقی که من بگردنت می اندازم طوق رحمت خواهد بود نه لعنت؛ دِ حاال باز از من ناراضی باش؛ باز تا میگویند آرد را خودت تحویل بگیر و باین و آن یا حرف تنهای بارکش ها اعتماد مکن، اخمهایت را در هم بکش ،خر آسیابان را دو ساعت زیر بار لنگ بکن، تا آنها هم آرد را قیان نکرده خالی بکنند و بروند

سیدمیران سرشانه پالتو خود را که بدیوار گرفته و گچی شده بود تکاند و چون دید حبیب چیزی نگفت و بمیل یا باکراه، اولین مشتری خود را راه انداخت، پولهای دخل را بیرون آورد؛ آنچه که اسکناس بود دسته کرد، با حوصله

شمرد و در جیب گذاشت؛ آنچه که خُرد بود تحویل ترازو دار داد سری بداخل دکان زد و برگشت با اینکه موضوع دیر کردن آسیابان و بی آرد بودن کَته خلقش را تنگ کرده بودبر گشتن حبیب باری از دوشش برداشته بود دیگر ما ندنش در آنجا مورد نداشت بعد از چندین ساعت متوالی در یک نقطه ایستادن و زبان روزه، آنقدر که خسته بود گرسنه و تشنه نبود هوس کشنده یک پک سیگار کلافه اش می کرد هنگامی که بقصد خانه دکان را ترک می کرد زیر چشمی نگاهی دوستانه ای بترازودار انداخت، چهره اش بازتر شده بود این مرد چهل و چند ساله که از نهایت تندخوئی و حساسیت مثل پیری شصت ساله موهای سرش پاک سفید شده بود، با کارگران بیش از انداه گوشت تلخی می کرد از آنکسانی بود که از لحاظ اخلاق ظاهری و سلوک، حتی با خود نمی ساخت خود رای و کله خشک، و بدتر از آن کینه ای و نَجوش بود عصبانیت بی جای او، که غالبا بر سر موضوعات کوچک گریبانگیرش می شدو اسباب ناراحتی همه را فراهم می کرد، چنان بود که روی سایر اخلاق نیکش پرده ضخیمی می کشید در حالت عادی کم حرف و بی آزاری بود که دلش نمی خواست در کار کسی دخالت نمیاد مرد راستگو بوالتر از آن راست کرداری بود که حساب دخلش هرگز ایراد نداشت شب به شب بدون کوچکترین توقع تا آخرین دینار فروش روزانه را در مشت ارباب خود می ریخت، دوازده ریال مزدخود را از سرش برمیداشت و در حالیکه پلکهای کم مژه اش را بسنگینی می بست و میگشود میگفت:

-من شماره نکرده ام، خودت بشمر ببین چقدر است

آنگاه سیدمیران اسکناس ها را از پول خُرد جدا می کردو با حوصله تمام مشغول شمردن می شد پس از پنجاه تومان دوم معمولا مبلغی کمتر از ده تومان باقی می ماند که از دیدن آن چشمش برق می زد؛ لبخندی که نشانه رضایت عمیق او را از کار و بار و اوضاع و احوال بود بر لبانش جاری می شد و بی هیچگونه روی وریا، بخاطر قدردانی از ترازودار درستکارش مثلا می گفت:

-با فروش دیروزت، حبیب، فقط یک تومان اختلاف داری، اینهم امری است طبیعی خدایا من ناشکر نیستم، من ناشکر نیستم، فرشته رحمت را در این دکان مَران!

وجود ترازو داری که دستش چسبناک نباشد برای نانوا در حکم کیمیاست، سیدمیران ##### این نکته را خوب میدانست بعلاوه اعتقاد داشت، همچنانکه فرشته بخانه ای که در ان سگ باشد پای نمی گذارد، خبر و برکت نیز

بکسب و کاری که دست دزدی در آن باشد راه نمیابد پس اگر ناز حبیب را می کشید یا بشکلهای موثرتری از او دلجویی می کرد جائی گُم نمی شد ولی حالا این مسئله را پیش بکشیم که اگر، بفرض، زن چادر سفید حاضر بزندگی با چنین مردی میشد و میتوانست با اخلاق وی بسازد، آیا حبیب با آن مزد اندکی که داشت اصلا قادر به تشکیل خانواده و چرخاندن یک زندگی فراخور حال او یا هر زن دیگر بود؟ آخر این مرد از مال دنیائی هیچ چیز نداشت اگر جائی داشت که شبها را در آن بصبح می رسانید همان خانه دائیش بود میباید بیشتر روی این موضوع اندیشید و اما این زن، با آن حس یگانه و پریوارش، آیا فرشته یا شیطان نبود که برای امتحان یا فریب بندگان خدا به لباس آدیمان در آمده بود؟ برای سید میران با اینکه مرد بود و همه جور وسیله در اختیار داشت تحقیق این مسئله دشوار بود، اما نیتش که خیر بود از آن آسانتر مشکلی دیده نمی شد بهر ترتیب که شده میباید او را بیابد و در رفع ناراحتی ها و نگرانیهایش بکوشد سیدمیران ##### با این افکار راه خانه و گوشه راحت خود را در پیش گرفته بود آفتاب بکلی غروب کرده بود ساعتش را بیرون آورد، ده دقیقه بافطار مانده بود وقتی به صرافت افتاد که نماز ظهرو عصر آنروزش را بکلی از یاد برده با خود گفت:

-برفراموشی ایرادی نیتس، در منزل قضای آنرا بجای خواهم آورد

فصل دوم

انشب، پس از افطار، نماز سیدمیران بیش از شبهای دیگر طول کشید؛ زیرای قضای ظهر و عصر نیز بان اضافه شده بود میان اطاقی که او در گوشه پائینش سجاده گسترده بود، دور کرسی بزرگی که لحاف اطلس و روپوش سفید داشت، یک زن و چهار بچه ارمیده بودند زن، با یک نوع سر افرازی که بطور محسوس چاقی زیر گلویش را نشان میداد، گردنش را کج گرفته بود چادر که از سر بروی دوشش لغزیده بود هنوز انبوهی از گیسوان شقرنگ و خرمنش را می پوشاند از چشمان مشکی خوش حالت، پوست تر و تازه و چهره شادابش تندرستی و نشاط زنی کم وبیش سی ساله خوانده میشد نگاه مهرامیز و نوازشگرش به بچه ها و شوهر، تبسم شیرین همیشگی اش که نقش دلاویز روحی بود شاد و بیغم، بخوبی نشان دهنده حقیقتی بود که او زنی است خوشبخت، زنی است که از لذت مست کننده یک زندگی کرم و هستی بخش و بتمام معنی کلمه سعادت امیز، برخوردار میباشد این زن، اهو خانم، همسر

سید میران سرابی نانوا و مادر بچه ها بود

طرف دیگر کرسی، مقابل او، کلارا، شمع اول شبستان پدر و مادر نشسته بود؛ دخترکی بود ظریف، خوش خنده و ارام، سن یازده؛ نامش بکردی یعنی چشم، و چنانکه از پشت جلد کتاب دستش خوانده میشد کلاس چهارم دبستان را طی میکرد پس از او سه برادر کوچکترش، بهرام و بیژن و مهدی بودند؛ اولی نه ساله، که در جای همیشگی پدر، طرف بالای اطاق، برختخواب تکیه داده بود مشق مینوشت دومی شش ساله، که هنوز مدرسه نمی رفت؛ پائین کرسی دراز کشیده بود، ببازیگوشی تیرهای دود زده سقف را میشمرد و در عالم خود با لک و پیسهای روی انها که مجسم کننده اشیا و موجودات خاصی بود حرف میزد سومی کودکی بود دو ساله یا اندکی بیشتر که هنوز از شیر گرفته نشده بود؛ پهلوی مادر ایستاده پستانکش را میمکید چهره زرد و هیکل نحیفی داشت که در لباس زمستانی خود گم شده بود روی بازوی راستش لوله چرمی دعا و قران قاب نقره کوچک، و حمایل سینه اش چپ و راست، دو جل بسم الله دیده میشد که کودک ناتوان با انها میباید بجنگ دردها و گزندهای جوربجور زندگی برود

اولین نگاه بچهره بچه ها بی انکه چندان دقتی بخواهد معلوم میکرد که پیشانی بلند و هموار، بینی کوتاه و رنگ سبزه هر چهار انان بیدر، لب و دهان گوشتالو، چشم و ابروی مشکی مخمورشان، بخصوص هنگام خندیدن، بمادر میبرد نگاههای بیقرار بچه ها و بطور کلی حالت موقتی که در این جمع دور کرسی دیده میشد چنین مینمایاند که همه منتظر پایان نماز پدر و کشیده شدن شام هستند

مادر بچه ها، مهدی کودک نوپا را برای انکه هنگام نماز اسباب اذیت پدر را فراهم نکند، پهلوی خود ببازی و حرف سرگرم کرده بود؛ و گرنه، با پاهائی که نمیشد تمیزش نامید روی سجاده میرفت، مهر و تسبیح را برمیداشت و بسوی هر چه که پیش میاید، چراغ، شیشه در، یاسر و چشم ادم پرتاب میکرد؛ بهوای ساعت بغلی یا شب کلاه پدر از بشن و بارش بالا می رفت و نمازش را بهم میزد او که بتازگی از یک بیماری ناشناخته و موذی که نه سرخک بود نه مخملک، و چیزی نمانده بود داغش را بدل مادر بگذارد، جان بدر برده بود، برای خانواده بیش از اندازه عزیز شده بود؛ نازاری میکرد، بهانه میگرفت، لوس میشد، لج میکرد، و همه، حتی همسایه های خانه که بغلش میکردند، میباید بی چون و چرا بخواستهایش تن در دهند هنگام بیماری مهدی، از بد حالی بیرون از تصوری که باو دست داده بود یکروز چنان وحشتی مادر را فرا گرفت که با چشمی اشکریز و دلی نومیدروی بمشرق ایستاد و دست بتضرع

برداشت؛ با خدای خود عهد کرد که در صورت شفای کودکش موی

سر او را تا هفت سالگی نگه دارد و هموزنش نقره خالص نذر ضریح امام رضا بکند سایه مرگباری که شادی زن

نیکبخت را تهدید کرده بود اکنون با بهبود کودک چند روزی بود که بکلی ناپدید شده بود و اهو که حاجت خود را

کاملا روا شده میدید، مانند هاجر مادر اسماعیل، از شادی بازیافته اش لبریز بود وقتیکه دید نماز شوهر بطول

انجامید نگاه خندانش موجود کوچکی را که از کام مرگ گرفته شده بود احاطه کرد؛ مثل چیزیکه خطر گذشته دوباره

بیادش امده باشد، ناگهان او را در بغل قاپید و غرق در احساس مادری بصدای بلند قربان صدقه اش رفت با لبخند

گرم و مهربخش دست کوچک و بی وزنش را در دست گرفت؛ سر را با همه نیروی محبتی که در چشم و دل و ذرات

وجود خود داشت بر وی خم کرد و در حالی که انگشتان ظریف و ملوسش را یکی یکی می بست گفت:

"این میگه بریم دزدی این میگه چه بدزدیم این میگه تشت طلا این میگه جواب خدا را کی بوده این میگه من من

کله گنده"

جمله اخر را بلندتر و با اب و تاب هرچه بیشتر ادا کرد و شست او را بست بچه بادای خوشمزه و دلانگیز مادرشاد و

بیریا خندید و با دغلبازی کودکانه دوباره انگشتان را گشود تا بازی از سر نو تکرار شود

یکوقت اهو بشوهرش که گوئی انشب نماز جعفر طیار میخواند نگاه کرد تا ببیند میتواند دست از بچه بردارد و

بسراغ شام برود سیدمیران مغرب و عشا را خوانده بود و اینک در رکعت چهارم قضای ظهر بود، اما شک کرد که

میان سه است یا چهار؛ سوداهای انجام شده و نشده زندگی، درهم برهم بودن نقشه ها، و شاید بیش از همه اینها

کلمه تشت طلا سبب پریشانی حواس او شده بود؛ پس بنا را بر چهار گذاشت و سجده سهو بجای اورد پشت سرش

شتابان قضای عمر را شروع کرد؛ هنوز یکی دو رکعت بیشتر نخوانده بود که باز رشته از دستش در رفت؛ و چرا

تعجب نداشته باشد، اصلا ندانست در کجای نماز است اهو که حواسش باو بود با اعتراضی صمیمانه بکمکش شتاف:

-امشب کجا هستی مرد؟ رکعت چهارم، سبحان الله

هنگامی که سید میران نمازش را تمام کرد و دستها را با دعا بصورت مالید، زن با نگاهی جوینده چهره او را مطالعه

کرد که مبادا حواس پرتی اش از حدود یک گرفتاری معمولی خارج باشد شوهرش در لحظه ورود بخانه خبر داده

بود که ترازودار انها، حبیب، بسر کار خود برگشته است؛ بنابراین از فردا دیگر مجبور نبود صب زود از خانه بیرون

برود در ایام رمضان بعلت سحرخیزی و شب زنده داری، سیدمیران نیز مانند همه انهائی که زندگی مرفه داشتند بر این عادت بود که پس از نماز صبح تا ساعت هشت و نه و گاهی تا نیمروز در خانه استراحت کند وتی سجاده اش را برچید و پشت کرسی، سر جای خود، قرار گرفت بزن گفت:

-غذا را زودتر بکش، بعد از شام در بیرون کار دارم

دهان دره کرد و با خستگی و بیحوصلگی دست روی چشم کشید اهو پستانش را از دهان بچه بیرون اورد و در حالی که از جا برمیخاست پرسید:

-چه کاری؟ ایا واجب است که همین امشب انجام بشود؟ امروز عصر ننه بی بی و دخترش رعنا اینجا بودند؛ امده بودند از ما دعوت بکنند که هر جوری هست امشب را ساعتی بخانه انها برویم بیچاره پیرزن این بار سوم است که از ما خواهش میکنداین زمستانی دوبار از راه دور برخاسته اند و اینجا بشب نشینی امده اند و ما حتی یکبار بازدید انها را پس نداده ایم اگر باز هم نرویم پیش دامادش خجلت خواهد کشید؛ خواهد گفت: هان، پس مشهدی داماد مرا که سپور شهرداری است داخل ادم حساب نمیکند که بخانه ها نمیاید، کسرش میاید

خوب نیست، اینها از ما انتظار دارند؛ بعلاوه چون از من قول گرفته اند امشب منتظرندممکن است شبچره و تنقلاتی هم تهیه دیده باشند اگر میگوئی ما هم نخواهیم امد؛ خود تو تنها سری بانجا بزن؛ ساعتی بنشین و زود برخیز دیدن مستحب است اما بازدید واجب، این مادر و دختر بگردن من و بچه هایم خیلی حق دارند

-با همه این حرفها از امشب باید درگذری؛ یکی را بفرست بگو فرداشب میخواهم بخانه یاور رئیس امور اداری تیپ بروم، یک هفته است قصدش را دارم و فرصت نمیکنم بعلاوه باید سری هم بدکان بزنم؛ شگرد دوم بار امروز پائین نیامده است؛ سلیمان را باسیاب فرستاده ام، نمیدانم بر خواهد گشت یا نه

اهو چون دید شوهش کار دارد بیش از ان اصرارنکرد بعلاوه اخلاق او را میدانست، که هر چه میگفت همان بود؛ در خانه یا حتی بیرون بالای حرفش حرفی نمیشد زد از همه اینها گذشته، انطور که احساس میشد سیدمیران انشب مانند شبهای دیگر درست بر سر خلق نبود؛ با مهدی که خود را در بغلش جا کرده بود دل درست بازی و اختلاط نمیکرد؛ خود را در کانون خانواده نمیدید اهو فکر کرد شاید موضوع از ناحیه شهردار و هارت و پورت های اخیرش اب میخورد که گفته بود میخواهد نان شهر را ارزان کند تا انجا که او اطلاع داشت سیدمیران هنوز در این زمینه

اقدام مثبتی نکرده بوددر دل زن نگرانی کوچکی راه پیدا کرده بود که نکند شوهرش در کوشش خود برای رام کردن شهردار تازه وارد موفق نشود و از لحاظ ریاست صنفی اسباب شکستش را فراهم گردد تیرگیهای بیم و امید در فضای کار و اندیشه پاره های ابری هستند که در هر اسمانی وجود دارد، در مورد سیدمیران نیز موضوع را اینطور بگیریم بنابراین از لحاظ اهو، با همه دلواپسی ها و علاقمندی هایش نسبت بکار شوهر، موضوع انقدر قابل اهمیّت نبود که سرفارغ بسراغ کار شام کشیدن خود نرود؛ بعلاوه میباید اول درد شکم را درمان کرد، برای سایر دردها همیشه فرصت باقی است

در زندگی شبانروزی خانواده، این لحظه، یکی از سعادت بارترین لحظه ها بود حتی پیش از ان، از همان موقع که کلاغها دسته دسته از روی حیاط پرمیزدند و بسوی مغرب میرفتند، هوا مژده شب، بخانه امدن شوی و ارامش شبانه را میداد، دل اهو غنج میزد؛ با شادی و شوری پنهانی در حیاط یا روی پله ایوا ن انتظار میکشید سنگهای صاف پله گرمائی را که از افتاب روز کسب کرده بودند، مثل محبت دل او، بطور مطبوعی پس میدادند ابرهای حاشیه اسمان گلگون و بازی رنگها شروع میشد تاریکی با روشنائی درمیآمیخت و خفاشی که زیر سقف ایوان لانه داشت دور حیاط بگشت میافتاد بچه های او که شادی و گرمای زندگی در زیر پوستشان میجوشید،قاطی با همسالان خود افتاب مهتاب بازی میکردند؛ در حیاط بزرگ از اینطرف بانطرف میدویدند؛ یکدیگر را دنبال میکردند و بمادر، که تنها بود یا با زنی از همسایه ها صحبت میکردپناه می بردند؛ پشت او قایم میشدند و پر چادرش را میکشیدند،جست میزدند،جرمیامدند و مثل نسیم بهاری همه جا را از شادی و نشاط بیغش لبریز میکردندبا صدای سرفه سید میران که اعلام ورودش بخانه بود، زنهای همسایه باطاقهای خود میرفتند؛ اهو چادرش را روی سر مرتب کرد؛ با ادب و احترامی حساب شده، بی انکه انتظار پاسخی داشته باشد او را سلام میگفت؛ دستمال دستش را که میوه،تنقلات شب، یا دست کم سبزی خوردن بود میگرفت و با دلی گرم و خیالی اسوده برای تدارک شام، که در شبهای زمستان همیشه پختنی بود، باطاق یا اشپزخانه میرفت و همه این جریان نوای فرح بخشی بود از یک موسیقی پنهانی که زندگی دم گوش زن خانه دار و خوشبخت زمزمه میکرد تا در عمق روحش بنشیند و او را از لذت بی نیازی و شادکامی سرمست سازد

کامیابی و رونق کارمرد در خارج،وظیفه شناسی پرشور،نظم و ترتیب و علاقه زن در داخل خانه، چنان کانون ارامش و

اسایشی بوجود اورده بود که پرتو گرم و فروزانش گذشته از ادمها بر اسباب و اشیا خانه نیز تابیده بود هنگام خوردن شام،سید میران از لای در اطاق که گربه نیمه بازش گذاشته بود هیکل یکی از زنان همسایه را دید که امده در تاریکی جلوی ایوان ایستاده بود؛ گویا میخواست باطاق انها بیاید ولی چون شام میخوردند دوبشک مانده بود؛ و بالاخره پیش از انکه قدم روی پله بگذارد برگشتسید میران،لقمه در دهان، در حالیکه دقت میکرد از میان تاریکی حیاط رنگ چادر نماز زنک را تشخیص دهد گفت:

-گویا نقره زن گلمحمد بود؛ حتما امده است پول بگیرد مگر شوهرش هنوز بخانه نیامده است؟ امروز سه روز است که چیزی برای ما بوجاری نکرده است اصلا کجاهاست؟ من نمی بینمش

اهو جواب داد:

-از روزی که هوا افتابی شده است با شوهر خواهرش دو تائی به طاق بستان رفته اند قصد دارند اگر موفق بشوند امسال انجا بستانکاری بکنند از اینکه باغ را بآنها اجاره ندادی از تو دلگیر شده اند؛امروز عصر که ننه بی بی و دخترش اینجا بودند خورشید در گله گزاریهایش باز شده بود؛ میگفت از قول من بمشهدی بگو،صد تلخک از قبل یک گندم اب بخورد؛ درست است که بعد از مشهد و کربلا نوبت مکه میرسد،اما ان دنیا اول از همسایه میپرسند

-ان دنیا اول از همسایه میپرسند که چه؟ اخر اینها با دست خالی چگونه می توانند باغ بزرگی را بگیرند و بگردانند؟ اجاه کردن باغ وسیله میخواهد، تنها تجربه شرط نیست میخواستی بگوئی،مشهدی در اجاره دادن باغ به انها حرفی ندارد، ایا میتوانند فقط یک خرج محضرش را تک و دو کنند و بدهند؟ مگر با ارزو و توقع بیجا هم تابحال بار کسی بار شده است که اینها دومش باشند؟ این زن هم از کار دنیا فقط لغز گفتن و طعنه زدن را یاد گرفته است

-نه، من چیزی باو نگفتم،چکارش دارم؛ گفتم امسال شوهرم اصلا خیال ندارد باغ را بکسی اجاره بدهد

-اتفاقا همین هم هست؛ نه امسال بلکه از این پس هیچ سالی باغم را اجاره نخواهم داد مگر خودم شش انگشتی هستم که نتوانم انرا بگردانم؛ یا سیب سرخ برای دست چلاغ خوبست؟ انطور که شنیده ام پارسال تنها دویست و چهل تومان سیب و زردالو از ان بشهر اوردند؛ گردو و انگورش را صد تومان کسی دیگر اجاره کرده بود که بعد از برداشت ناراضی بود میگفت فقط پنجاه تومان گیرش امده است حالا دیگر از هلو و گلابی اش که از لحاظ محصول در تمام سراب نمره یک است حرفی نمیزنیم با این وصف، اجاره دارما همیشه مع نالد که ضرر میکندمردک

بگمانش هالو گیر اورده است برایش پیغام دادم که دو سالش بپایان رسیده است، امسال نمی خواهم انرا بکسی بدهم از موضوع سود و زیان گذشته، اجاره دادن باغ انهم بمدتهای کمتر از پنج سال غلط است، غلط محض این بی انصاف در مدت دو سال گذشته حتی برای نمونه یک قلمه هم ننشانده است که یادگارش باشد! و من اگر شش دانگش مال خودم بود هرگز اینکار را نمیکردم

اهو اب در دهانش بگردش درامد:

-خوب، شریکت را راضی کن و ان سه دانگ را هم تو بخر، ایا نمیفروشد؟

-ممکن است، اما عجالۀ ملکش توی دعواست این نقره را صدا بزن ببینم برای چه امده بود شوهرش طلبی از من ندارد یا اینکه نه؛ امشبه را هم بآنها پول خواهم داد فقط تو باو بگو اگر گلمحمد کاری دیگر زیر سر گذاشته است بیاید بمن بگوید، تا تکلیف خودم را بدانم چیست

سیدمیران این را که گفت با دست چپش ازاد بود از جیب راست خود سه قران پول خرد بیرون اورد؛ اهو انرا گرفت و در ایوان زنک را که باطاق خود رفته بود صدا زد تا امدنش برگشت و مقداری نخود کوبیده با گوشت لخم لای تیکه ای نان گذاشت صدای نقره بلافاصله از بیرون اطاق شنیده شد که فقیرانه پرسید:

-اهو خانم، شما مرا صدا زدید؟

اهو دوباره بایوان رفت

اری نقره جان، این پول را شوهرم داد که بتو بدهم میگوید چرا گلمحمد چند روزی است بکته نمیآید؟ تا چند دقیقه دیگر که مشهدی بیرون نرفته، اگر بخانه امد بفرستش باطاق ما ضمنا خودم هم با او کاری داشتم؛ خواستم بفرستمش تا خانه ننه بی بی این لقمه را هم بده بدست جلال

زن از گرفتن لقمه خجلت کشید بهانه اورد که بچه هایش شام خورده هر دو خوابیده اند اما چه دروغ معصومانه ای که بلافاصله ریشش در امد؛ در همان لحظه پسر هشت ساله اش جلال بهوای او میان در گاهی زیر زمینی که مینشستند امده بود و از روی لج و بهانه جوئی لنگه های در را بهم میکوفت نقره پرسید:

-با ننه بی بی چکاری داشتی؛ حتما نمیخواهید امشب انجا بروید؟ کاروبار گلی)منظور گلمحمد استن(اعتبار ندارد؛ یک وقت دیدی اصلا امشب بخانه نیامد اگر میگوئی خودم وظیفه شوهرم را انجام بدهم

زن همسایه نان وگوشت را گرفت و اهو با تعجب نگاهش کرد:

-در این تاریکی شب و ان را طولانی نقره؟! ایا نمیخواهی گلی را با من بد بکنی؟ اگر یک وقت در کوچه ترا دید چه خواهی گفت؟ اگر محله اش جای دیگری غیر از جفا سرخ) ۸(بود باز باری؛ میشد چراغ بادی را برداری و همراه جلال با یک شلنگ بروی و زود برگردی

-حالا هم همین کار را خواهم کرد پس معلومست اهو خانم مرا کمتر از انچه هستم دیده اند از بابت گلی هم خاطرت اسوده باشد؛ اگر خود او هم در خانه بود ماموریت را بمن واگذار میکرد من بیوه بیگلرم و و یتیم خودسر؛ از تاریکی بیرون و روشنائی درون هیچکدام با کی ندارماز طرفی،کسی که دستش دراز است باید چشمش کور پایش هم دراز باشد در یک شلنگ میروم و در شلنگ دوم اینجا هستم عزیزکم بگو پیغامت چیست؟

-میگوئی مشهدی سرش درد میکرده امشب منتظر ما نباشند؛ انشاءالله فردا شب،همین

نقره چادر نماز زن صاحبخانه اش را بعاریت سر کرد و در لحظه بعد همراه پسر هشت ساله اش جلال، که با اب بینی لقمه دستش را گاز میزد، چراغ بادی در دست از در حیاط بیرون رفت باین ترتیب خیال اهو خانم اسوده شد که خانواده ای را در انتظار نگه نداشته است

ننه بی بی، پیرزن با وفا و نمک شناسی بود که خود و دخترش رعنا تا دو سال پیش از ان در این خانه و در همان زیر زمینی که نقره مسکن داشت مینیشیند؛ ضمنا چون نان در ار مردی روی سر نداشتند بآهو در کارهای گوناگون خانه کمک میکردند از بچه داری و رختشوئی گرفته تا انداختن ترشی و فشردن ابغوره، سنگینی عمده کارهای خانه بر دوش این مادر و دختر بود پیرزن در رشته بری نیز سر رشته داشت که بخانه ها میبردندش؛ اما اینکار تنها نمیتوانست کفاف مخارج انها را بدهد

پس از انکه رعنا را بسر سپور شهرداری شهر داد در انخانه نماند دامادش قربانعلی معروف پسر جوخه قربان، هملایتی خودش، اهل جوکار ملایر بود؛ شغلش طوری نبود که مداخل اضافی داشته باشد؛ در عوض مستمری سالانه ای معادل دو خروار گندم داشت که از ملاک شاملوی بزرگ ملایر باو سهم ارث میرسیدمرد سربزیر فروتن و شریفی بود که بهتر از او دامادی گیر پیرزن نمیآمد فقط خیلی حرف میزد که البته در خانه از خصوصیات مردی است و نمیتوانست برای او عیبی باشد وقتی اهو باطاق امد گفت:

-اما اگر فردا شب هم کار داشته باشی بخاطر داشته باش که پیره زن را برای همیشه از من دلگیر کرده ای؟

میخواستم از او خواهش کنم! این شب عیدی چند روزی بیاید و اینجا بماند واه پیشت گربه، تو چه پررو و بی معنی هستی! نشد ما شام و نهاری بخوریم و تو در جای دیگری باشی؛ هفت خانه انطرف تر باشد بوی غذا را که شنید اینجا حاضر است!

زن گربه را از اطاق بیرون کرد و در را پشت سرش بست سیدمیران گفت:

-حالا اگر مثل بعضی گربه ها توی اطاق ارامش میگرفت، میو میو راه نمی انداخت و متصل نمیخواست تو بیاید و بیرون برود حرفی نبود؛ تو میآید و در برگشتن مثل اینکه بار کاه بگرده دارد در اطاق را باز میگذارد

اهو دوباره سر سفره نشست؛ دستمال پیش سینه مهدی را که روی کرسی نشسته بود غذا میخورد از نو مرتب کرد و با پیشت پیشت کردن گربه او را فریب داد و مقداری از نانهای لترمه جلویش را دزدیدگفت:

-من بتو پیش از شام شیر دادم که شریک ما نشوی؛ میترسم برایت بد باشد اری گربه بدیست؛ موذی و زیانکار شده است باید فکری برایش کرد امروز دوباره در اشپزخانه قابلمه سفیه را از روی اتش برگردانده و گوشتهایش را پاک خورده است اینهم کاریست که تازه یاد گرفته است ظهر از ناچاری با حاضری برگزار کردند

-بهرام گفت:

-باید مثل سگها باو دوا داد بمیرد

جفا سرخ در ان زمان یکی از محله های پست و بدنام شهر بود

پدرش گفته او را تصدیق کرد:گربه که هفت صنار ضرر زد خونش حلال استحمزه یا سلیمان را میفرستم تا او را در گونی کرده این بار به جایی ببرند بیندازند که هرگز نتواند برگرددو روز دیگر که بهار برسد موسم بارگیری اینهاستمیخواهم در انبار را باز بکنم میترسم برود انجا بچه بگذارد و خرابی بکند

دست و دهان خود را دستمال پاک کرد و عقب نشستبا لحن پیروزمندانه ای که از پریشان فکری پیش از شام اثری در آن نبود خبر داد:تو کته بزرگ دکان بحمدالله بالا آمدگندم سفیدی که دیروز به آسیاب رفته بود امروز نانش در آمد سفید و خوش عطر و مردم پسند است ولی ری نداردبنظرم بد نیست گندم مصری را که بوی نا میدهد به دستش بزنیم در این صورت نقص یکدیگر را برطرف خواهند کرد

-کدام گندم را میگویی اینکه در خانه داریم و از ماهی دست آوردند؟پس به این قرار از فردا آسیابان به خانه خواهد آمد امسال خیلی زود نوبت انبار فرا رسیددر این فصل گل و باران یک کار دیگر هم برای ما درست شدهر روز باید حیاط را تمیز کنیم

-به علاوه باید مواظب درختهای میان حیاط باشید که ## نخورددور تنه بید را گل خواهم مالیدو راستی چه خوب شد یادم آمد یک ماه بیشتر به عید نداریم باید باغچه را زیر و رو کرد و تخم گل کاشتفردا هم یادآور شوم برای اسپار باغ عمله بگیرم

زن سفره و وسایل را از روی کرسی جمع کرد در جامی آب آورد تا شوهر دندانهای مصنوعیش را بشوید گفت:اگر بخواهیم باغ خودمان را داشته باشیم و به کسی اجاره ندهیم آنوقت کار زمین و ساختمان آن چه خواهد شد؟تو یک نفر با دست تنها چگونه میتوانی به همه این کارها برسی؟اگر عیسو خواهرزاده ات به قصر شیرین نرفته بود باز باری میتوانست برای تو کمکی باشد

مرد با کم حوصلگی و کج خلقی دوستانه میان حرفش دوید:

_ولم کن تو را به خدا! خواهرزاده ی من اگر خواهرزاده بود چرا مرا ول می کرد؟ اگر قابلیت داشت و همه چیزش مثل همه کس بود چرا خود را آواره ی شهر ها می کرد؟ حسابی که او در سفر اول خراسان در یک ماه ترازوداریش برای من بالا آورد تا به حال هیچ عربی برای عجمی بالا نیاورده است پدرش را برداشت و برد به توسود تا با هم در ریل سازی خط آهن کار کنند، گور به گورش کرد و بعد از چهار سال یک پاچارق یک پا گیوه به کرمانشان برگشت هنوز که هنوز است نمی خواهد، یعنی فهم و شعورش را ندارد که از زمانه پند بگیرد او برای همان قاچاقچیگری خوب است که سال به دوازده ماه در حول و ولا باشد؛ صد تا کوه و دره، جنگل و رودخانه را طی کند دوباره گیر مامورین بیفتد یک بار تا سی تا دستمال و ده تا صابون کاستو را از خانقین به قصر بیاورد و آب کند؛ این هم یک راه روزی است که او برای خودش پیدا کرده است حیف از آن پول هائی که سه سال تمام به میرزا حسن مکتب دار دادم تا سواد دارش کردم و آن وقت مگر همه ی اینها باغ بالا و آسیاب پائین دارند در اداره ی امور خود ار خواهرزاده و برادرزاده کمک می گیرند؟ خواهرزاده و برادرزاده یعنی پول چه بهتر که آدم دست تنها و بی کس باشد تا به نیرو و پشتکار خودش تکیه داشته باشد و منت خویش و بیگانه را نکشد به تو قول می دهم که به یاری

خدا امسال هم باغ را بگردانم و هم از درآمد آن زمین را بسازم

_انشاءالله گوش شیطان کر!

بهرام و بیژن با شوق و ذوقی درونی شروع کردند از خانه ی آینده و چگونگی ساختمان احتمالی آن با هم صحبت کردن مهدی که روی کرسی رفته بود بر لب آن ایستاد و به عادت بازی هر شبه بی خبر خود را به آغوش پدر رها کرد سیدمیران که گرم صحبت بود فقط در آخرین لحظه متوجهش شد، او را گرفت، به شجاعت کودکانه اش با لذت خندید و موهای نرمش را بوسید نقشه های باغ و زمین و محیط گرم زن و فرزند او را از اندیشه ی وقایع روز و آن زن چادر سفید خوب روی تقریبا بیرون کرده بود زندگی حقیقی با تمام سعادت های آن جلوی روی و دم دستش بود مگر فلسفه ی زندگی غیر از این چیست که انسان برای زن و بچه اش تلاش کند؟ در میان سر و همسر به آبرومندی روزگار بگذراند، کم یا زیاد چیزی بخورد، چیزی بدهد و چیزی هم برای روز پیری و آینده ی خانواده ی خود بگذارد؟ اگر معنا و ماحصل زندگی اینست که او می دانست بسیار خوب، از لحاظ یک پدر خوب چه چیز از دیگران کم داشت؟ آیا وظیفه ی پدر طبق نظریه ی ارسطو و تعالیم اسلام این نیست که در راس خانواده قرار بگیرد و این اجتماع کوچم را در راه خیر و صلام، حق و حقیقت راهبری کند؟ که تخم پرستش را در دل فرزند بپاشد و با شفقت های پدری و عدل و داد آن را آبیاری کند؟ فرزندی که طعم محبت پدری را نچشیده باشد مشکل است بتواند پرستش خدائی را آنطور که شاید و باید درک کند پاسکال نیز بر این عقیده بود که محبت اصل و ایجاد کننده ی ایمان و تنها راه وصول به ذات باری تعالی است کودک بیست و شش ماهه اش اینک به شانه ی او آویخته بود تا شب کلاه وی را از سرش بردارد کله ی استخوانیش روی گردنی که مثل باسک گلابی نازک بود تلو تلو می خورد سیدمیران من باب تفریح آزادش گذارد تا ببیند می تواند خودش کلاه را بردارد؟ بچه هن و هن می کرد، ناگهان خسته شد، ایستا مثل این که خاک در چشمانش پاشیده باشند با مشت چشم و بینی خود را مالید و به سوی مادر برگشت پدر خنده اش گرفت آیا برای او برتر و بالاتر از این هم سعادتی ممکن بود وجود داشته باشد؟ این بچه ها غم او و شادی او بودند؛ مایه ی زندگی و امید او بودند چهره های معصوم و خندان آن ها بود که غبار خستگی روزانه را از پیشانیش می زدود خنده ها و گریه ها، تقاضاها و کنجکاوی های بچگانه ی آنان بود که به زندگی او روح می بخشید آیا به خاطر همین بچه ها نبود که همه ی رنجها و دشواریهای صبح و شب را به خود هموار می کرد؟ آیا

همین مهدی گردن گلابیش را)لقبی که خود سیدمیران به او داده بود(که دنباله ی هستی خود او بود از این جهت که لاغر و ناتوان بود می توانست دوست نداشته باشد؟ درست برعکس، فرزند از این جهت مورد لطف و محبت پدر و مادر است که ناتوان است؛ محبت و نوازش برای او حکم همان پرتو جانبخشی است که به گیاهان سبزی و طراوت می بخشد مرد حق شناس وقتی به عزم دیدن یاور از جا برخاست و آهو تا دم در حیاط مشایعتش کرد، از این اندیشه خالی نبود که علاوه بر بچه ها حتی زنش را نیز دوست می داشت پس از چهارده سال که از ازدواج او با این زن سیاه چشم و پرتکاپو می گذشت، زندگی مشترک آن دو چون آب خنک چشمه ساران همچنان آشامیدنی و گوارا بود خاطره ی ناگواری که مانند یک پر خاشاک بتواند جزئی ترین تیرگی در آن پدید آورد در گذشته ی آنها نبود این زن که بردباری و سازگاریش در هر چیز و با هر کس مثل و مانند نداشت درست است که در گذشته یکی دو بار سخت او را از جا در کرده بود، اما به عقیده ی بعضی ها از کار تعجب گذشته مایه ی کسالت است که میان زن و شوهری تا این درجه هماهنگی وجود داشته باشد آهو زن با گذشت، نرم خو و سلیمی بود که تا آن زمان هرگز کسی صدای بلندش را نشنیده بود

هنگامی که دست تصادف این زن بی کس ولی پیشانی دار را در سر راه او قرار داد هیچ کس تصورش را نمی کرد ستاره ی بخت آنها تا این قرین سعد باشد که در مدتی کمتر از پنج سال بتوانند خود را از پائین ترین پله ی زندگانی به چنان ارتفاعی بالا بکشد که خیلی ها حسرتشان را بخورند این حقیقت قوی تر از خاطرات دوران کودکی چیزی نبود که هرگز از یاد سیدمیران برود آن روزها او در باغها و آسیابهای حومه ی شهر، یعنی سراب کار می کرد تابستانها باغبان و زمستانها کارگر آسیاب می شد از میوه فروشی سر راهها و طبق کشی هم عار و ابا نداشت اما خوبش را بخواهید، سیدمیران یا آنطور که سراییها و دوستانش از روی اسم مادر صدایش می زدند، میران خاوره، با همه ی اینها خود نیز نمی دانست در دنیا چه کاره است و اصولا برای چه زنده در آن موقع او سی و پنج سال داشت موهای سرش تازه شروع به سفید شدن کرده بود از حاصل یک عمر جز یک مشت تجربه ی خشک و خالی چیزی در دست نداشت یکه و یالقوز و بی هیچ احساس مسئولیت عمر سی و پنج ساله اش را طی کرده بود از طرف یکی از خوانین سراب برای پس گرفتن اموالی که توسط سالارالدوبه زوربر شده بود، در دنبال اردوی وی تا کردستان رفته بود برشت و صفحات شِمال آواره شده بود بی آن که مشروطه خواه یا مستبد باشد مدتی هم در کوهها

وبیابانها متواری و بالاخره با زخمی که گلوله اش در پوست مانده بود لخت و دست خالی بکرمانشاه برگشته بود از قوم وخویش معنا خواهر کوچکتری داشت که بسر شوهر رفته بود و یک خواهرزاده ،یعنی همان عیسو که در لحظه آمدن آهو دهساله بود هنگامی که دست دختر را در دستش نهادند دیگر نخواست در سراب بماند ؛آهنگ شهر کرد تا بخت خود را که اینک یدک کش سرنوشت خوب و بد زندگی فرد دیگری نیز شده بود ذدر مکان وسیعتری بیازماید آهو با اینکه در لحظه ی عقد سالش شانزده ،یعنی کمتر از نصف مال شوهر بود ،از هوش وپختگی یک زن جا افتاده بهره داشت ؛کارکشته و پرتکاپو بود ؛نان و پنیر خانه ی شوهرغذای آسمانی اش بود در و تخته را خدا بهم جور کرده بود ؛او هم دختر بی پروا و کاری بود که زیر سرپرستی خاله و شوهر خاله اش از تیغ آفتاب تا دیر بازشب روزگارش پر رنج ومحنت سپری می شد

شوهر خاله اش مرد نیمه زبان وگمنام و بی آزاری بود که در خانه اش نان می پخت و بدوره ها میبرد میفروخت و از اینجا ،مونس دائمی دختر جوان دود کورکننده ی هیزم و گرمای خفه کننده ی تنور یا اجاق بود کسانیکه میگویند زندگی و تربیت دوران کودکی تعیین کننده ی اصلی شخصیت و خصوصیتهای فرد است قطعا این نمونه ها راپیش چشم داشته اند درس شکیبایی و کار را که سرآمد تمام فضیلتهای انسانی است زن او از همان زمان فرا گرفته بود و اولین سوالی که در شهر جلوی آنها قد بر افراشت این بود که چه بکنند و چه نکنند؟ مسلم است که مرد نو داماد دیگر در آن شرائطی نبود که بتواند برود در آسیاب یا باغ کار کند آهو از خاله اش تشتی برای خمیرکردن وساجی برای نان پختن بامانت گرفت و بهر جان کندنی بود سر نبش چار سوق دکّانکی علم کرد اگر تجربه گذشته آهو بحساب نمیامد در حقیقت آنها از هیچ شروع کرده بودند هنوز که هنوز بود آهو سر بند و نیمتنه ی کردی آنزمان خود را که رخت عروسی و در عین حال لباس کارش بود محض یادگار در صندوق نگه داشته بود آخر چگونه کسی مینواند چنین زن پرمایه و فداکاری را فراموش کند ؟در تمام مدت پیش از شام و موقع نماز همین فکر بود که در مغز سید میران دور میزد روزها هنگامیکه او پی هیزم یا آرد ارزان خَر بسراب و سر راهها به بُزگیری میرفت ،این زن مثل یک مرد در دکّان میماند ؛با گوشه ای از سربند کُردیش جلوی دهان وبینی را می پوشاند ؛ آستینها را تا بالای میزد، نام خدا را بر زبان میآورد و مشغول بکار میشد خودش خمیر میکرد ،خودش چونه میگرفت و خودش نیز میپخت میفروخت اگر آن دوران سخت و پرمشقَت را که خاطره ی شیرین داشت ممکن بود فراموش کرد زن

محبوب و وفادار را نیز بهمچین آهو نانهائی می پخت مثل ورق گل که با لواشک اشتباه میشد دو سال و نیم با این ترتیب گذشت سید میران که در آغاز باکراه و اصرار زن تن بکار جدید داده بود اینک تشویق شده بود زن وشوهر بی آنکه بفهمند خستگی یعنی چه روزها کار می کردند و شبهاء تابستان و زمستان ،در همان دکَان میخوابیدند ،زمانی نوزده ساله گوشه ی [1] فرارسید که دیگر ادامه ی کار برای زن جوان مشکل و بالاخره امکان ناپذیر گردید وِستای راحت و دور از دغدغه ای لازم داشت تا بنشیند و چشم براه مسافر کوچکی باشد که از بهشت میآید نتیجه ی دو سال و نیم عرَق ریزی و تلاش یک دنده ی آنها که دست کمی از ریاضت نداشت ،غیر از کاسه وکوزه و وسایل اولیه ای که برای همان زندگی سرپائی فراهم کرده بودند سیصد تومان پول نقد بود که پنجاه تومانش در دست آنها میگشت و باقی را آهو در گوشه ی دکَان چال کرده بود این پول نه پول بلکه شیره ی جان دوجفت و بخصوص آهو بود ؛ سرمایه ی گزافی بود که از لای دو انگشت مبارک منظره ی امید بخش آینده را با آنان نشان میداد ؛همان آینده ای که پیش از آن برای سید میران غریب و بی معنی مینمود اگر آن پول نبود او اکنون چه بود؟ یک گلمحمد یا بالاتر از آن، شوهر خواهر وی آقاجان ، که هردو در همان خانه کرایه نشین او بودند و بنان شب خود محتاج او وزنش آهو غالبا بر سر این مسوله با هم بحث و گفتگو میکردند نقش سرنوشت را هیچ کدام منکر نبودند آهو پول را بخمیر تشبیه میکرد که خود بخود ور میآید و زیاد مبشود سید میران برای آن خمیر مایه ای لازم میدانست که عبارت بود از کار در بخشهای میان آنها مثال زنده همیشه زندگانی همین دو خانواده ی گلمحمَد و آقاجان بود که در دوازده ماه سال مثل اسب عصَاری دور خود میگشتند و همیشه در همان جای

آلهه و مظهر کانون خانوادگی در افسانه های باستانی یونان است

اول خود بودند که بودند

آقا جان، شوهر خورشید، مرد سفید روی جا افتاده و کم معاشرتی بود که بر خلاف ظاهر بلغمی مزاج و آرامش ناکامی ها او را بسیار کج خلق، ناسازگار و برای خانواده اش به خصوص، غیر قابل تحمل کرده بود در خانه و برای زن و فرزدش او یک اغا محمد خان دوم بود بدون تاج و تخت سید میران مرد بی نزاکت و بددلی می دانستش که با همه ی نداری دماغش بالا بود پیشکاری دکان را دون شان خود می دانست و از روفتن برف روی بام خانه عار داشت خشک و نامهربان بود، هر روز کوس کار دیگری می کوفت و قبل از آنکه نقشش بگیرد آن را رها می

ساخت زیرا به قول سید میران، طاقتش کم و طمعش زیاد بود اما آقا جان در پی رشته ی مناسب حال خود و موقعیت می گشت که بدبختانه به علت خوی ناسالم و بی انعطافی که داشت اگر هم به چنگش می آمد از آن استفاده نمی کرد حال و روز برادر زنش نیز بهتر از اونبود؛ با این تفاوت که گلمحمد مرد برهنه خوشحال بود که زندگی را هر طور می امد می گذارند اگر در روز چهار قران کاسب بود یا چهار تومان تا شب هیچ هیچش را نداشت به کارهای عملی که به اصطلاح زور بر می داشت بیش از شوهر خواهر خود دل می داد، سهل است اصولا مثل اینکه غیر از این در قدرت خود نمی دید کار اصلیش بوجاری بود اما عشق عجیبی به بوستانکاری داشت چون لب هایش بیش از اندازه کلفت و برشگته بود می گفت خداوند عالم گویا از روز اول ازل مرا برای گلگیری خیار خلق کرده است در زمستان ها حتی از برف روبی دور خانه ها عار نداشت سلام هایش از ته دل بود و سید میران، برعکس اقا جان از او بدش نمی آمد

غیر از مردهای این دو خانواده ی خویش، زن ها و حتی بچه های آنان نیز کار می کردند خاله بیگم، مادر خورشید و گلمحمد، پیرزن چشم نَمنَمو و ناتوانی بود که دوک می ریست روزها همین که صبح می شد چادر دولاغ می کرد، روبنده می بست و با قدم هائی سست و احتیاط آمیز راه بازار را پیش می گرفت آنجا رشته هایش را می داد پنبه می گرفت و از پولی که در این میان به دستش آمده بود چند سیر گوشت گاو برای شام بچه ها می خرید نزدیک ظهر به خانه برمی گشت و باقی روز را تا دیر وقت شب که خواب و خاموشی همه جا را فرا می گرفت، هم چنان که یک دختر گلرخ پشت دستگاه پیانو می نشیند، در آفتاب گوشه ی ایوان یا کنج اطاق پشت دستگاه دوکش می نشست و یک بند ناله ی کسالت آور و غم افزای آن را به گوش همسایگان می رساند در این اواخر پیرزن که در حقیقت روزنه ی ثابت و پابرجای امید دو خانواده بود بیمار و زمینگیر شده بود

در گوشه ی اطاق یا روی آجرهای کف ایوان دراز می کشید و پنهانی ناله می کرد، چون اطاق دخترش دم دهلیزخانه واقع شده بود پیوسته گوش به زنگ در حیاط بود؛ تا در حیاط را می زدند دلواپس می شد که در آن خانه ی شلوغ و پر سر و صدا نکند کسی متوجه نشده باشد و اگر شده باشد به امید دیگری بگذارد و در زننده پشت در معطل بماند اگر صدای نوه ی پنج ساله اش محمد حسین را نمی شنید فورا گمان می کرد به سر چاه یا حوض آب رفته و برای خودش بی آنکه کسی ملتفت باشد به اجل معلق گرفتار آمده است؛ و اگر می شنید می گفت حتما کسی از بچه ها

دارد او را می زند زیرا در آهنگ صدای این موجود بدبخت، چه در بازی و شادی و چه در کز کوری و غم، گریه و التماسی همیشگی و جگرخراش حک شده بود که ادم را ناراحت می کرد طبیعت در حق او جانانه محبت نموده بود و همچنان که سلیمان دست نوازش بر سر هدهد کشید و پرنده ی خوش خبر را به تاج زیبا و پرهای رنگارنگ پاداش داد، او نیز از خالق خود تاج نقره گونی پاداش گرفته بود که شکنجه ی ابدیش شده بود؛ مصیبت که می اید از در و بام می اید، برای تکمیل بدبختی پدر و مادر این طفل، محمد حسین به طور غیر قابل علاجی کچل بود در هر صورت خاله بیگم علاوه بر بیماری که زمینگیر و عاجزش کرده بود، به مرض ترس و نگرانی دائمی نیز مبتلا شده بود همسایه ها چند وقتی بود از صدای دوکش راحت شده بودند، ولی نگرانی ها و داد و فریادهای بیهوده ی او دربارهی نوه اش یا هر چیز واهی دیگر، همه را به ستوه آورده بود

باری، وقتی گرداندن ساجی پزی نبش چهار سوق با وضعی که پیش آمده بود مشکل شد، سید میران زن باردار را نزد خاله اش به سراب فرستاد و خود با دادن دویست تومان از همان پول در یک سنگک پزی شریک شد در این موقع خود او هنوز مانند یک کارگر در دکان کار می کرد با کارگران دکان هم کاسه بود اما اسم صاحب کار بر خود داشت قاتق نانش تغیری نکرده بود، کامیابی وامید چاشنی آن شده بود در یک فاصله ی زمانی بسیار کوتاه از میان گروه آسمان جل و گمنامی که سازشان به قد و بادشان به لُپ بود و با جامعه جز از طریق همان کار خود هیچ گونه وابستگی نداشتند، به میان گروهی ارباب و صاحب وسیله جستن کرده بود رنج و تلاش هنوز در جلوی روی او بود، لیکن مانند قاتل گریزانی که از مرز کشور خود پا به آن طرف نهاده است احساس راحتی نسبی می کرد زمان باغبانی خود را به یاد می اورد که هنگام توت تکانی چادر بزرگی را باز می کردند، هر ## گوشه ای از ان را می گرفت، او روی درخت می رفت و در میان صلوات های پر آب و تاب مشغول تکاندن توت در چادر می شد؛ دکان نانوائی که اینک او جای پائی در آن پیدا کرده بود در حکم همان چادر توت تکانی بود از موقعیت تازه ی خود با همه ی وضع نااستواری که داشت راضی بود؛ زیرا اطمینان داشت که از کلاف سردرگم زندگی بالاخره سر رشته را به دست آورده است به این وصف گوش به زنگ موقعیت بهتری بود اینجا و آنجا در میان همکاران خود که آن زمان ارتباط صنفی محکم تری داشتند سر و گو آب می داد و همچنان که عقاب از اوج آسمان کوچکترین جنبش را در روی زمین می بیند، با چشمانی نافذ همه چیز را می پائید، همه جا را بو می کشید، تا اگر فرصت مناسب تری پیدا

بشود از دستش ندهد خیابان بزرگ شهر در دست تاسیس بود دکان نانوائی کمرکش آن، همین که هنوز آن را داشت، پی ریزی شده بود صاحبش در احتیاج پول بود سید میران زرنگی کرد و پیش از آنکه در و پیکرش کار گذارده شود توانست با مبلغی ناچیز اجاره نامه اش را تمام کند وسائل و سرمایه ی خود را به دکان جدید منتقل کرد و به این ترتیب دیگ شراکتی که پنج سال تمام سربار بود و به جوش نیامده بود زمین گذاشته شد لذت موفقیت برای سید میران هرگز شیرین تر از این موقع نبود، رشته ی کار و زندگی دست او بود بی آنکه شریک و رقیبی داشته باشد، بی آنکه در افق دیدش تا آنجا که چشم کار می کرد مشکل و مانعی در میان باشد او سواد نداشت، موقع شناس و باهوش بود چاچولباز و پشت هم انداز نبود، برش و پشت کار داشت زیر و بالا و ته و توی رشته ی خود را زودتر از آن شناخت که باید بشناسد با نرمش و سهولتی دلپسند که از موذی گری و پست نهادی خالی بود کارها را قبضه می کرد رفتار صمیمانه و بی ریایش با زیردست و بالا دست و همکار، هر یک به فراخور حال خود، چنان بود که همه را از خود راضی نگه می داشت این خصوصیت که جزئی از اخلاق او بود به خصوص موقعی اهمیت پیدا کرد که پای وی به ادارات دولتی باز می شد خیابان تازه ساز روز به روز آبادتر و پر جمعیت تر می شد دکان کوچکی که در آغاز کار توی سرش می زدند بیشتر از پنجاه من پخت نمی کرد، همچنان که پیش بینی می شد رونق گرفت! پنجاه من به یک خروار و یک خروار به دو شگرد شش باری که آخرین گنجایشش بود رسید در این موقع سید میران ، چوب سر چوب، صد تومان دخل تحویل می گرفت که از آن خود نیز نمی دانست چه مقدارش تن خواه مایه و چه مقدارش سود بود چیزی که عیان بود پس انداز او پس از سه سال که از گرفتن این دکان گذشت تا آنجا رسید که بتواند به همت جدش خانه ای شش دانگی بخرد و زن و دو کودک عزیزش را از ناراحتی های کرایه نشینی برهاند، بعد از آن هم سفری به پابوس امام رضا)ع(به مشهد مقدس برود و به این وسیله زنگ ورود خود را به جرگه ی چیزداران بنوازد به همان نسبت که خرید خانه از نظر آهو مهم بود، به وزن و حیثیت او در میان مردم می افزود، زیارت مشهد از نظر سید میران اهمیت داشت؛ در جامعه برایش وزن و اعتبار کسب می کرد؛ مهری بود به پای اعتبار نامه ی کسب و کارش زده می شد دوستان و اشنایان قدیمش که موقعیت او را نداشتند حسرتش را می خوردند میران خاوره، طبق کش دیروز که برای شندرغاز خود را از گردن و کمر می انداخت و یک طبق بکش غوره یا انگور را که دورش لنگ بسته بود از سراب به شهر می رساند، و سال به دوازده ماه نصف شکمش سیر و نصف

دیگرش گرسنه بود، مشهدی میران امروز شده بود زن و بچه و دم و دستگاهی به هم زده بود سرشناس شهر وده شده بود خانه اش را که پشت کوچه ی علیخان لر بود همکاران و دوستانش می شناختند سورها و میهمانی ها می داد سفره علی ها می انداخت در غم و شادی مردم پای ثابت بود برای او و زنش جهت مجالس عقد و عروسی کارت های دعوت می فرستادند خانم که در دیدنی های عروس به رسم اسکناس پشت قرمز در سینی می اندخت جای خود را داشت، مردم یک یک بچه های او را به اسم می شناختند ختنه سورانی که برای بهرام و بیژنش گرفت از لحاظ تشریفات جشن دست کمی از یک عروسی اعیان وار نداشت؛ در میان میهمانان آنروز او اشخاص محترم و معروفی چون حاج محمود آقا تاجر و آذرنوش کفیل سابق شهرداری دیده می شدند که آمدند چند دقیقه ای نشستند، شربت و میوه ای خوردند و رفتند کسانی که دم و دستگاه مجلل آن روز را دیده بودند هر جا می نشستند زبان به تعریف و تحسین می گشودند؛ کف حیاط بزرگ با دیوارهای آن به طرز جالبی فرش کوبی ده بود یک دستگاه آبرومند با دو رقاصه ی شنگول ومنگول، میهمانان را که گوش به گوش ردیف صندلی های دور حیاط را پر کرده بودند سرگرم می کرد میوه و شیرینی و گل و بلاش بود کنار باغچه، تختی آراسته به گل های طبیعی و مصنوعی دیده می ششد که روی آن دشک اطلس، نازبالش ها و شمد ابریشم انداخته بودند هنگامی که کوچولوهای شش ساله و سه ساله را، که در بلاس های گاباردین خوش دوخت و کراوات و پاپیون خود مشدی تر از عروسک های پشت جعبه ی آئینه بودند، میرزا نبی لواش پزبه سحن حیاط آورد جمعیت با شادی آمیخته به احساسات کف زدند؛ موسیقی آهنگ ملی بادا بادا را شروع کرد و رقاص ها در میان شور و هلهله ی میهمانان و تماشاچیان اطرافی، که در و بام را لبریز کرده بودند، مست و شیدا دور آن ها رقصیدند و از شادی و هیجان عمومی طوفانی پدید آوردند که تا آخرین لحظه ی سنت ادامه داشت چون بچه ها جفت بودند، محض شکون، همان لحظه میان آنها خروسی سر بریدند که دو خونه سه نشود سیدمیران که در گوشه ی حیاط چشمش به تخت و دست دلاک بود لبخند به لب داشت، در دل احساس سرفرازی می کرد، لیکن رنگش پریده بود آهو که مادر بود و دل کم طاقت تری داشت، برای آنکه هول نکند به گوشه ی یکی از اطاق ها پناه برده پایش را در تشتی از اب سرد نهاده بود، نقره و صفیه بانو در کنارش بودند جشن پر طمطراق و باشکوه به خوبی و خوشی پایان یافت، اما خاطره ی آن برای همه ی آنها که آن روز بودند و دیدند تا آخر عمر جاویدان ماند نانواها، که فراموش نشده بود از خرده پاترین آنان نیز دعوت به

عمل آید، پس از یک دوره رکورد ده ساله برای اولین بار که چنان عده ی بزرگی از صف گلو گشاد خود را در یک جا جمع می دیدند بعضی از آنها اصلا همدیگر را نمی شناختند یکی از همکاران سیدمیران در وقت ختم مجلس، هنگامی که برای عرض تبریک و خداحافظی او می آمد، سر دم گوشش برد و با لحنی حکیمانه که به قدر کفایت نیش دار و ملامت آمیز بود گفت:

-یک قاشق آب و شنا؟ همکار عزیز خیلی تند می روی!

پچ پچ ها و بگو مگوهای دیگری نیز پشت سر او به راه افتاده بود؛ اما سیدمیران گوشش بدهکار نبود خدا می رساند و او هم سرش از خودش نبود، می رخیت و می پاشید البته آنطور که بدگویان و حسودان گمان می کردند کارش آنقدرها هم بی حساب نبود؛ دو روز بعد از جشن ختنه سوران، در جلسه ی صنفی که به دعوت او و هم در منزل خود او تشکیل گردید، به اتفاق آراء به عنوان نماینده ی صنف خباز انتخابش کردند در این روز همان دلاکی که بچه های او را ختنه کرده بود و روزانه دو سه بار برای دیدن و دوا زدن زخم آنها با کیف دستش به خانه سر می زد جواد و جلال بچه های خورشید و نقره را نیز برید دوباره شیرینی مختصری که بازمانده ی پیش بود خورده شد خروسی نیز میان آن دو سر بریدند تا ثوابش تکمیل باشد جمعیت که این بار درپنج دری بزرگ نشسته بودند، پس از خاتمه رای و رفتن بعضی زیش سفیدترها، از میزبان خود ساز و ضرب خواستند؟ آن هم ساز و ضرب حسین خان با همان رقاصه های شنگول و منگول آن روزی مرد خراج و بی پروا، که اینک جقه ی ریاست را هم به کلاه زده بود کسی نبود که روی رفقا را به زمین بگذارد؛ فورا گلمحمد را که حاضر به خدمت بود پی دسته ی خواسته شده فرستاد؛ که در آخر وقت با یکی از رقاصه ها رسید و تا دو ساعت از شب رفته در زیر سقف اطاق ولوله ای افکند که نظیرش هرگز مشاهده نشده بود جلسه ی آنها رنگ و بوی ##### نداشت، همه این را می دانستند؛ مقامات شهرداری، غله و نان و حتی خود حاکم با این گونه فعالیت های صنفی مخالفتی نداشتند، سهل است از لحاظ پیشرفت کار خود آن را ضروری می دانستند؛ چه که در غیر آن اجرای تصمیمات واحد مشکل بود اما موضوع به همین جا ختم نمیشد، اگر بهانه ی این جشن ها و سورها نبود چگونه ممکن بود سی نفر آدم دراز و کوتاه، چاق و لاغر از در خانه ای تو بروند و بیرون بیایند و بشهربانی خبر نرسد؟ همان شهربانی که نامش وحشت در دلها میافکند و حتی شاه مملکت بی اجازه آن آب نمیخورد

کار و زندگی سید میران از لحظه ای که رئیس صنف شدسکه ی دیگری پیدا کرد مسئولیت ریاست صنفی دوندگیهای تازه ای برایش بوجود آورد پای او را به جاهایی از قبیل بلدیه، ارکان حرب، حکومتیه و اداره ی غله و نان باز کرد مسئولیت تازه ایجاب میکرد که با اشخاص تازه ای ولو آنکه با آنها دمخور نباشد، گرم بگیرد بخاطر این اشخاص، که غالباً از اداره نشینان بودند، چند بچندی، ذر باغهای سراب، سر چمن آسابها، طاق بستان، و یا اگر هوا مساعد نبود در منزل، میهمانیها میداد آهو زنش چون زن بود در اینگونه مهمانیها فقط شرکت پس پرده ای داشت، مگر وقتی که بر حسب تصادف میهمانی رنگ خانوادگی پیدا می کرد، مثل روزی که آذرنوش کفیل شهرداری خودش از خودش کرد که یک روز جمعه با زن و بچه از صبح به باغ آنها برود

آهو از این میهمانیها که نشانه ی رونق و اعتبار کار شوهر و مایه ی سربلندی خود او بود، هرچه بیشتر زحمتش را زیاد میکرد بیشتر استقبال مینمود خود او نیز با عده ای از دست خواهر چه ها و دوستاتن، میهمانیهای دوره ای داشت که گردانندهی اصلی آن شیرین جان خانم مادر رضا خان آسیابان بود پیر زن زنده دل و خوشگذرانی که سر ماه و ته ماه باسم ها و بهانه های مختلف زنها و دختر ها را در خانه اش، نزدیک کنسولگری انگلیس، دور خود جمع می کرد در میهمانیهای او مردان را ارهی نبود، بنابراین شرکت کنندگان که همه از یک جنس بودند میتوانستند بهر شکلی که بخواهند از شادی داغ دل بستانند علاوه بر این، آهو برای خود خوشی های دیگری نیز داشت شبهای جمعه در خانه مجلس روضه خوانی داشتند که اگر چه گاهی آشیخ علی علما، که در حقیقت واعظ بود نه روضه خوان در آن شرکت میکرد، رنگ خصوصی داشتزودتر شروع می شد و زود پایان می یافت زنهای همسایه ای جمع میشدند، چشمی تر میکردند، چای و قنداغی میخوردند و بر میخاستند، گاه نیز مینشستند و صحبت میکردند برای تمام اهل آن خانه این عزائی بود که بصد شادی میارزید

رفت و آمدهای سید میران ##### با همکاران و بعضی افراد اداره نشین، معاشرتها و دید و بازدیدهای زنش با مردم و مسئله چشم و همچشمی ضرورت میطلبید که داخل خانه آنها تا آنجا که سلیقه ی کاسبکارانه ی آنان قد میداد مرتب و آبرومند باشد از حیاط هشت اطاقه س بزرگ و درندشت با چاه و آب حوض و باغچه، که چهار ایوان قرینه و دو طاقنمای بلند بر صفا و دلبازی صحن آن میافزود، دو اطاق، و اگر دستدانها را نیز بحساب آوریم در حقیقت پنج اطاق در دست خودشان بود از اینها، یکی اطاق دم دستی یا نشیمن دیگری مهمانخانه ی آنها بود که هر کدام در

ایوانی جداگانه واقع شده بودند سومی اطاقکی بود بغل دست مهمانخانه که همیشه درش باز بود و بچه ها در آن بازی می کردند در روزهای مهمانی یا دعوتها و انجمن های صنفی از آن بعنوان آبدارخانه استفاده میشد غیر از اینها، زیر زمین بزرگی نیز داشتند که انبار گندم آنها بود در موسم پائیز که گندم نو به بازار میآمد و طبیعتاً ارزانتر بود انبار پر میشد تا فصل بهار که نرخ ها بالا میرفت و خرید آزاد چنگی بدل نمیزد مهروموم درش شکسته میشد سید میران با این فکربکر، که ازتراوشات مغز توانای پول است و کمتر از عهده ی هر ## ساخته ، توانسته بود در چند سال اخیر کلی خود را پیش بیاندازد اگر صرفش میکرد حتی با علاف ها یا کسان دیگر وارد معامله میشد مرد کاسبی بود و در کسب هیچ چیز حلال تر از معامله نیست دو دست از صندلی ها و چند تیکه از بهترین فرشهائی را که در ختنه سوران بچه ها از فرهاد خان سمسار کرایه کرده بودند سید میران همانجا در خانه نگه داشت و پس نداد فرشها کار کاشان و از ابریشم یکدست بودند که هرچه کرد نتوانست دل از آنها بکند او در آستانه ترقی و سعادت بود لذت و شادکامی مثل کرمک های شب فروزچمن از چپ و راست دوروبرش میپریدند و بهوسهای دلفریب خود دعوتش میکردند این بود که هر وقت از کوچه بازمیگشت غالباً چیزی از وسائل تجملی زندگی در دست داشت که از بازار برای خانه خریده بوددر خرید اشیاء طبع عوسینی داشت و چون آدم دست و دل گشاده ای بود هرگز از هیچ خریدی و لو آنکه چشم بازار را کور کرده بود احساس پشیمانی نمی کرد

رونق و روزبهی کار این مرد که به نیروی خودش متکی بود چشم به مال غیر نداشتخیرش به مردم میرسید و مورد احترام عموم بودبیش از هر چیز اسباب افتخار و جلوه زنش بودبه این ترتیب آهو دیگر از خدا چه می خواست؟شوهری خوب و کامروا،بچه هایی سالم و شاداب،خانه و زندگی از هر چیز مرتب و دلبخواهاو دیگر نه آن موجود تیره بدبخت دوران دختری خانه خاله بود و نه آن زن چرکین و بی روز و شب دکان نبش چهار سوقچقدر کار این دنیا تماشائی است،او و این زندگانی شاهانهکدام غیبگو می توانست پیش بینی اش را بکند؟چپ می رفت اسم شوهرش بود،راست می رفت اسم خودشچنین می نمود که زندگی مردم و همسایه ها بدون او و شوهرش رنگ و بوئی نمی توانست داشته باشدعروسی بود یا عزا در خانه او به صدا درمی آمددیگ یکمن و نیمی و وسایل سفره،قهوه خوری و قلیان،میز و صندلی یا سایر احتیاجات خود را از آنجا فراهم می کردند حتی پیش می آمد که زنها زیورآلات او را در عروسیها برای خود به امانت بخواهند و

مضایقه نکندیک جفت دستبند سه مناتی و سینه ریز مناتی،گوشواره های کنگره ای و دو حلقه انگشتر سر فیروزهاینها بود مجموعه زیور آلات قیمتی آهو که همه را از راه گیوه بافی و احیانا پس اندازهای سرخرج برای خود خریده بوددر گیوه بافی او در عین حال استاد هم بود که زیردستش چند تن از دختران خانه های دیگر،و از جمله زری و رباب دختران خورشید و نقره، شاگردی می کردنددر میان آنها رباب از خود استعداد بیشتری نشان می داددیگران هنوز دوره یک کردی را یاد نگرفته بودند او رویه را شروع کرده بودکارش تمیز و مورد قبول بی چون و چرای بازیار بودآهو،دوره و رویه جفتی چهار قران مزد به وی می داددستکاریهای آخر را با زدن شبکه ها و کنگره های خود میکرد و در بازار جفتی هر قران میگرفت هر دختری که نخ عمامه به دست می گرفت یک شیرینی می داد و یک قران به مزدش اضافه می شد به این ترتیب مگر برای یک زن ساده و کم توقع،خوشبختی معنی دیگری هم دارد؟زیر پایش قالی های کاشی و کرمانی که نقش دلپذیرشان چون چمنی پر گل و ریحان در دل می آویخت و در روح آمیخته می شد بالای سرش سقفی از آن خود که آسایش شوهر و فرزندانش را تامین می کرد دور و برش کودکان دلبندی که بیخیال از هر غم و نگرانی بازی و شادی می کردند و بزرگ می شدندهر روز که می گذشت در نهال وجودشان رمز نوی از طبیعت شگرف جوانه می زدگل می کرد و می شکفتکه زندگی را رنگ و بو،شیرینی و تازگی لطف و صفا می بخشیدزندگی آرام و بی دغدغه آنها که به گل های مخملی سعادت آراسته شده بود،کشتی سبکباری بود که به نرمی سینه امواج زمان را می شکافت و خوش خوش پیش رفتآهو در عرشه بلند این کشتی ملکه وار می خرامیدبا روحی لبریز از شادی،زلفها را به دست نسیم داده بودبا چشمی نیم بسته ازتابش پرتوهای درخشان در منظره طلائی افقآینده روشن و امیدبخش خود و فرزندان و شوهر عزیزش را می دید او که با تلخی ها و ناکامی های زندگی از کوچکی خو گرفته بوداکنون که با گامهای فرسنگی پل میان بدبختی و خوش بختی را طی کرده بود،از بازی سرنوشت و نصیب خدائی که بدان معتقد بود بیش ازآن راضی بود که تصورش برودیگران نا نشان به دور پیازشان نمی رسید،او خیکهای روغن و کوزه های پنیرش در صندوقخانه دست نخورده می ماندتازه به دوران رسیده بود لیکن طعم ناگوار را زیر زبان داشتزن زحمت کشی بود که از کار خانه و رسیدگی به بچه ها دمی فارغ می شد بقچه وصله پینه یا کار گیوه بافیش را پیش

می کشیدبزحمت همانطور عادت کرده بود که مرغ به پاپیشک زدنبا اینکه به ناز و نعمت رسیده بود از راحت طلبی گریزان بودچون زن پاک و خوش طینتی بود از حسادت ها و بدگوئی های زنان و بی جا،که نشانه کوچکی روح است و بیش از هر چیز به خود آدم بر می گردد،فاصله می گرفتدر چهره با معنایش لبخندی دیده می شد که با هر چیز موافق بود و هیچ چیز را تایید نمی کردآنچه حقیقتا رنجش می داد غم دیگران بودزیرا معنی غم و غمخواری را او بیشتر از شادی،و با گوشت و پوست خود لمس کرده بوداز زندگی دنیای تجمل و شهرت کم و بیش چیزهائی می دانست، خانواده هائی را می شناخت که نوکر و کلفت یاتل و تازی نگه می داشتندخانه هائی که سر در شاهانه،اندرونی و بیرونی،اطاقهای غلام گردشی داشتند برق می سوزاندند و روی درشان پلاک برنجی و زنگ اخبار بوددر همان خانه زیردست آنها یک خانواده ارمنی سکنی داشت که اگرچه اجاره نشین بودند نوکر و کلفتی در کارشان نبوداما تا آنجا که فعالیت همیشگی زن و مرد خانواده،دود یکروند آشپزخانه،حیاط پرگل و سبزه،و اسباب بازیهای رنگ به رنگ بچه های آنان نشان می داد،در سطح بالاتری از زندگی و گذران معمولی قرار داشتنداین چیزها در دل زن سی ساله آرزوهای دوری را برمی انگیخت ولی آهو گزیکی حسادت نمی ورزید،زیرا حسادت نشانه بدخواهی و دلیل ناتوانی و بی لیاقتی استاگر شوهر او در عرصه زمان،مقام و مکنت برمکی ها در دربار هارون را بهم میزد،معلوم نبود آنها بتوانند و یا بخواهند همه پیوندهای خود را با روزگار گذشته ببرند و دور بریزندبرای او و همچنین شوهرش،زندگی و آمیزش با خانواده های فقیر دلچسب تر از دولتمردان بودطبیعت افتاده و بی آزار این زن که همه اهل خانه "خانم" خطابش می کردند پس از تغییر نسبه بزرگی که در زندگیش رخ داده بود،همچنان ثابت مانده بودگوئی جوجه ای بود که هرگز نمی خواست از مادر جدا بشوداگر وسوسه زمان و پیشامدها می کوشید تا گذشته تلخ و گمنام را از یادش ببرد،آنجا در میان همسایه های او کسانی بودند که این جمله حکیمانه یا نظائرش را پیوسته زیر گوشش تکرار می کنند:سلام علیکم آهو خانم،به این زودی خود را گم کرده ای؟حق داری!-زندگی این کسان تصویر زنده ای بود از گذشته خود او که مانند کپنک پاره ایاز،هر لحظه هشدارش می داددر نبرد زندگی،چنانکه او به چشم می دید ،دیگران زیر می رفتند و آنها رو می آمدندزن ساده دل نیک نفس غیر از آنکه شاد باشد و شکرگزار درگاه خدا در این

زمینه چه اندیشه یا عکس العملی می توانست داشته باشد؟پاره ای وقتها که همه به خوبی و خوشی نشسته بودند و صحبت پیش می آمد،سر به طرف آسمان بلند می کرد و از ته دل ندا می داد:

-پروردگارا،آهو دیگر چه مرادی دارد که از تو بخواهد،یکبار قسمتش کن دستش به قفل امام رضا برسد همان امام عزیزی که مهدیم را بهم پس داد

از او می پرسیدند که مرادش از خدا همان یکی است؟با لبخند پوشیده پاسخ می داد:

-خداوند هیچوقت همه آرزوها را یکجا برآورده نمی کند،هر چیزی موقعی داردعجالتا غیر از این آرزوئی در دل ندارم

یک شب که میرزانبی لواش پز،برادر خوانده و همکار سید میران،با زنش هاجر،به منزل آنها شب نشینی آمده بودند همین صحبت به میان آمدسیدمیران با طمطراق خاصی گفت:

-مادر بچه ها به گردن من خیلی حق داردقول می دهم انشالله گوش شیطان کر،در سفر دومم به مشهد او را با خودم ببرمدیگر چه می گوئی آهو،از من راضی خواهی شد؟

این حرف دل زن جوان که آن موقع بیست و هفت سال داشت از امید و شادی لرزاندچشمانش از حق شناسی و شوق پر از اشک شد و بی اراده گفت:

-عزیزم،این تو هستی که باید از من راضی باشیمن هم برای آنکه سربار تو نباشم و ضمنا ثوابش مال خودم باشد،پول کرایه و خرج راهم را خودم می دهمجزئی پس اندازی دارم که تا بحال چیزی از آن به تو نگفته بودمآیا سی تومان کافی است؟

سیدمیران با خوش خلقی خندید:سر بطرف میرزا نبی و زنش که سفت و سخت رو گرفته نشسته بود رو برگرداند و گفت:

-مگر خودت از کجا آورده ای؟لابد از خرج خانه درز گرفته ای،که در اینصورت آن هم مال من است

آهو با دستپاچگی و در حالی که اندکی سرخ می شد پاسخ داد:

-نه به جان مشهدی به مرگ بچه ها حتی یکشاهی این پول از سرخرجی نیستدسترنجی است مال خودم

که از کار گیوه بافی روزانه جمع کرده ام،به تو دروغ نمی گویم از گوشه های خرج نیز گاهی زده ام اما اگر چیزی از این راه پس انداز شده حسابش جدا بوده،بزخم چیز دیگری خورده است

هاجر خانم زن رنجور و همیشه نالانی بود که خیلی کم ممکن بود از خانه بیرون بیاید در حالی که از چادر سر دیواری در مقابل دید دوست شوهرش درست می کرد به طعنه گفت:

-آهو خانم آیا تو راست می گوئی که تا بحال فقط سی تومان پس انداز کرده ای؟ذخیره طلای تو را من بصد تومان خریدارم

-فروختم

-جای آن را نشان بده

-جای آن در همین صندوق حاضر،صد تومان را رو کن تا کلیدش را در دست تو بگذارم،پول نانداز هر رنگ ورقم،طلا،نقره،مس ،کاغذ،هر چه که پیدا کردی مال توست

-قسم بخور که بیخ صندوق خانه ی اطاق سکه های پنج قرانی احمد شاهی چال نکرده ای،ما حرف ترا باور خواهیم کردتو در این کار سابقه داری!منظورم دکان ساجی پزی نبش چهارسوق است که خودت برایم تعریف کرده ایچنین کسی یقینا پولهایش را جائی نمی گذارد که به آسانی بشود دست روی آن گذاشت

میرزانبی که یک روزنامه کوچک محلی را مطالعه می کرد وارد صحبت شد:

-اگر قسم بخورد آن وقت معامله به قوت خودش باقی است یا حرفت را پس خواهی گرفت؟من اگر جای تو بودم حتی پس از قسم گرفتن سر حرف خودم می ایستادم چه برد با من بود چه باخت

سیدمیران گفت:

-زن کسی است که سر شیطان کلاه گذاشته است:اگر قسم بخورد یقین بدانید که سکه های خاک شده پنج قرانی نیست و یک تومانی است یا بجای احمدشاهی ##### است

آهو با اعتراضی صمیمانه به طوری که گیسوان انبوهش از زیر چادر موج خورد سر بیکسو تکان داد:

-هیچ قسمی ندارم بخورم مگر من جای او را گرفته ام که پولهایم را ببرم توی هفت سوراخ موش قایم کنمیا اینکه کارم پنهانی باشدکسی که چنین حرفی می زند لابد شکش به خودش رفته استکافر همه را به کیش خود

پندارد

از گوشه ای که در جمله اخیر حرف زدن بود سیدمیران خوشش نیامددور از نگاه میهمانان به او چشم غره رفتآهو از گفته نسنجیده خود پشیمان شدمنظور او از کار پنهانی این بود که میگفتند هاجر همیشه در پستوی اتاقش برای میرزانبی جوهر می کوبیدجوهری که مال قاچاق بود و هر مثقالش یک قران استفاده داشتمیرزا گفت:

-گدا هرچه در توبره خودش است خیال می کند در توبره رفیقش هم هستمن به حرفهای آهو خانم اعتماد دارم او هرگز دروغ نمی گوید و چون پولی است نتیجه کار و زحمت خودش با آنکه در خانه شوهر بدست آمده است شرعا و عرفا نتعلق به خودش می باشد و متعهدی را بر آن حقی نیستخیلیها عقیده دارند که زن غیر از پول حمام آن چیزی را که از خانه پدر با خود آورده است حق دیگری در خانه شوهر نداردحتی اگر برای مردگان خود خیراتی کرده باشد شوهرش باید آن را حلال کند،من این عقاید را باطل می دانم

میان دو دوست آنگاه بی آنکه زنان دخالتی نمایند درباره حقوق زن از نظر فقه اسلامی بحثی درگرفته بود که تا پایان شب نشینی ادامه یافته بود

میرازنبی مرد فهمیده و با سوادی بود اهل هرسین،با همه حسابگری و محافظه کاریش در زندگی و روابط اجتماعی نسبت به دوستان و به خصوص سیدمیران سرایی از هیچ گفتنی فروگذار نمی کردآدم فروتن و بی ادعائی بود که حتی به بچه ها سلام می کردزنش که سه بچه داشت نیز هرسینی بوداز خوش صحبتی و بذله گوئی زنان آن دیار سهمی داشت،لیکن از لحاظ بی بند و باری و آزاد منشی،در جائی که مرد حضور داشت با آنان تفاوت بسیار داشت

نقل صحبت سیدمیران در هر میهمانی و مجلس،دیدنیهای سفر خراسان بود آهو نیز به همین جهت آرزوی یگانه خود را همه جا تکرار می کردمسجدگوهرشاد و سقاخانه اسماعیل طلائی در گوشه اورنگ مخصوصی داشتتا کفش هایش دم در روی هم سوار میشد با خوشحالی از جا می پرید:

-هان سفری در پیش است به زیارت خواهم رفت

گوئی زیارت بر عهده او دینی بود که می باید بپردازداما وقتی سیدمیران برای بار دوم نیز عازم خراسان شد

و او را نبرد با بردباری بخود تسلیت داد:

-شاید حضرت هنوز مرا نطلبیده است

در این هنگام او سر مهدی چهار ماه بودفکر زیارت هم خیلی آنی و در لحظه ای پیشامد کرد که چند نفر از دوستان و همکاران شوهرش راهی خراسان بودندسیدمیران ناگهان به سرش زد که او هم برود‌اگر همسفر هایش زنی همراه داشتند با اینکه آهو بار شیشه بود او را هم می بردولی آنها همه زنهای خود را در خانه گذاشته بودند و گذشته از این فرصتی نبود تا آهو دست و پای خود را جمع کندامروز شوهرش به خانه آمد و خبر داد به زیارت می رود سفارشات لازم را کرد دکان را به میرزانبی سپرد و پس فردایش،بوعده بازگشت پانزده روزه حرکت کردخوشمزه اینجا بود که در لحظه آخر حرکت در گاراژ،هنگامی که می خواست سوار ماشین بشود،بهرام که در آن موقع به سن کنونی بیژن بود و همراه مادر با لباس گاباردین شنگول و منگول به بدرقه آمده بود به گریه افتادخود را به زمین کوفت که او هم می خواهد برودمسافران که چندتائی زوار عرب نیز جزو آنان بود،همه سوار شده بودند شوفر پشت فرمان نشسته بودموتور صدا می کرد و شیشه ها و بدنه اتوبوس می لرزیددر چنین لحظه کوتاهی بود که سیدمیران به پیشنهاد یکی از دوستان همسفر،یعنی مشهدی نوروز علی مرحوم،ناگهان تصمیم گرفت بچه را نیز با خود ببردآهو که غافلگیر شده بود قبل از اینکه دل پر تب و تاب خود را راضی به این جدائی کرده باشد تسلیم به پیشامد شدبر لبانش خنده و در چشمانش اشک بود و به این ترتیب با دستی لرزان به دعای خیر و دلی پیچان از ترس انتظار از دو عزیز کرده خود جدا شدسه روز بعدش آش پشت پا پخت و به همسایه ها دادپس از یکماه دوری که برای یک زن سعادتمند یک سال طول کشید و به دنبال دو تلگراف از مشهد و تهران و یک مکالمه تلفنی از همدان با میرزانبی،سفرکرده کوچولوی او و پدرش صحیح و سالم بازگشتندمردم کرمانشاه خونگرم،زنده دل و جویای شادیندطرف عصر یکی از روزهای اردیبهشت ماه بودبقدر پانزده نفر از نانواها و یکی دو آسیابان که همگی از دوستان صمیمی سید بودند،در دو ماشین رو باز فورد با دستگاه ساز و ضرب،تا بیستون به پیشواز زوار رفتند و با طمطراقی هر چه تمام تر آنها را وارد شهر کردندکفش و کت و کلاه و اسباب بازی های فراوان برای بچه ها،یک قواره مخمل آبی برای آهو،پوستینی خراسانی برای خودش،یک توپ برک که مقداری از آن را میرانبی برداشت،

زعفران برای آذرنوش،زیره و عناب و بادبزن،تسبیح و سوهان و صابون قم برای همسایه ها و آشنایان اینها بود بطور خلاصه چند قلم سوغاتیهائی که با خود آورده بود و به هر ## چیزی رسید و خوشحال شدبا این وصف و با همه سفارشهائی که به او شده بود تربت اصل را فراموش کرده بوداگر خود آهو نیز که آن همه در آرزویش می سوخت همراه شوهر رفته بی شک از شادی و هیجان خارج از توصیفی که اینک نصیبش شده بود محروم مانده بودهرگز به این نمی اندیشید که چرا او را نبردبه دلش اینطور برات شده بود که بلاخره او نیز روزی به این آرزوی دل خود خواهد رسیدمردم به احترام جد بزرگوار سیدمیران،قبل از همه به دیدار او رفتندیکی دو نفر از همسفران که جویای شهرت نبودند یا وسیله پذیرائی را نداشتند در همان روزی که سیدمیران برای جلوس تعیین کرده بود به خانه او رفتندتا آخر وقت ماندند و به دوستان خود نیز خبر دادند که برای دیدن آنها به آنجا بیایندقصد آنها از این عمل آن بود که مخارج را هر چه که می شد هر کدام به سهم خود بپردازندولی سیدمیران آن کسی نبود که زیر بار برودواصلا نشد که صحبتش را بکنند از این مسافرت،او،سوغاتی های دیگری نیز آورده بود که خاطرات و دیدنیهای تازه اش بودخاطراتی که تا پایان عمر می باید از آن یاد کند و بس غنی تر و جالب تر از سفر پیشین بودبردن بهرام به خصوص،با همه زحمت ها و دردسرها بهانه جوئیها و بعضا بی قراری هایش که یکی دو بار حقیقتا از کوره درش کرده بودنه تنها بد نشده بود بلکه خود موضوعی شده بود که خارج از لطف نبوددر طول راه برای رفقا یک وسیله تفریحی و سرگرمی شده بودچاوشی خواندنهایش در پیچ گردنه ها و لحظات پر شور مسافرت که مسافرین را از چرت بیرون می آوردحساب نگه داشتنش از سنگ های کیلومتر شمار کنار جاده ها که تا مقصد سیصد و سی و شش عدد شده بودقلمدوش سواریهایش بر گردن رفقا هنگامی که اتوبوس خراب می شد و آنها مبلغی ناگزیر به پیاده روی بودندشیرینکاری خنده دارش در میهمانی مجلل خانه حاج لطیف تهرانی که چون خواب آلود بود پلو را به خیال کشمش مشت کرد و در جیب ریختو خیلی مطالب جالب دیگر،همیشه ورد زبان پدر بوددر میان این خاطرات فراموش ناشدنی،قضیه خانم متشخصی که در بازار کفش دوزهای مشهد به حمایت بچه درآمده بود از لحاظ خود مرد گفتنی تر بودخواسته بود به رفقایش که در حرم بودند بپیوندد بهرام که خود سبب جاماندنش شده بود جلوی بازار دست از دست او بیرون کشیده بود،پا را بر زمین کوفته بود و نخواسته

بود به حرم برودسیدمیران که نتوانسته بود با حرفش رامش کند،یعنی حوصله اش نکرده بود از این بهانه گیری بیموقع سخت از جا رفته بودکشیده محکمی به او زده بود که جای پنج انگشت در صورتش مانده بود در همین بین دو زن که نگو از همان اول مواظب کشمش میان آن دو بودند،از گریه و ناراحتی شدید طفل طاقت نیاورده پیش دویده بودند،بچه را چنانکه گوئی مال خودشان است از دستش گرفته بودند یکی از آنها که بلند بالا،جوان و خوش صورت بود و برق چادر فایدوشین و عطر مطبوع لباسش به تنهائی برای رساندن تشخصش کافی بود،روبنده ابریشمین خود را بالا زده و با لحن شیرینی پرخاش کرده بود:

-چرا این بچه را میزنی مگر پدرش نیستی؟آیا مادر او را هم همراه آورده ای؟بمیرم الهی،پس در حالی که حیوانک از مادر دور است نمی دانی این نامهربانی تا چه حد رنجش خواهد داد؟

زن آنگاه با دلسوزی و نوازش یک مادر مهربان و آزموده بچه را ساکت کرده بوداشکش را با دستمال پاک کرده بودواقعا چه موهبت خدائی بزرگی است این محبت که مثل عطر گل در هرجا و از هرکس باشد دلپذیر استسیدمیران فهمیده بود که اشتباه کرده استبیش از حد تصور تحت تاثیر قرار گرفته بودبطوری که همان جا در حضور زنها برای دلجوئی بچه با گشاده دستی تمام و بدون چانه زدن از خرازی فروشی چند قلم اسباب بازی که در میان آنها یک خروس کودکانه ای پرچین و تماشائی بود خریدپس از بازگشت از سفر اولین بار که داستان را برای زنش تعریف می کرداحساسات مادرانه آهو،به جوش آمد و گفت:

-آه چه زن مهربان و نازنینی!اگر من آنجا بودم به خدا دهانش را می بوسیدم

کربلائی عباس پیرمرد نکته سنج روشندل و نابینائی که همسایه همان خانه بود و در جمع حضور داشت زیرکانه افزود:

-دل آسوده باش دختر،لابد خودش عوض تو این کار را کرده است

آهو که تازه سرحساب آمده بود با لحن نرم و کشداری که ملامت از آن می بارید پرسید:

-آری مشهدی؟

گوشه لب سیدمیران مثل اینکه خارش افتاده باشد به لبخند پوشیده و آرامی جنبید و گفت:

-دلم می خواست اما میسرم نشدبعد از آن یکبار دیگر در صحن حرم دیدمش جلوی کبوترها دانه می پاشید به نوروز علی مرحوم نشانش دادم،گفتم:این باب دندان توستیکشبه چهل سال جوانت خواهد کردخدا بیامرز قند در دلش آب شدحتی چند کلمه ای با او حرف زدیماحوال بهرام را پرسید که همراهم نبودآن یکی هم که همیشه همراهش بود آنطوری که میگفت مادرش بودلهجه آنها نشان می داد که اهل تهران بودندآن روز زیارتشان را کرده بودند،می خواستند به زیارتگاه خواجه ربیع بروند که در عین حال تفریحگاه خوب و باصفائی استما هم قصد کردیم برویم،بهرام همراهم نبودبه علاوه رفقا که هر یک جائی پر و پخش بودند خبر نداشتند

آهو بی آنکه از گفته های شوهر احساس رنجش یا حسادت کرده باشد با خوشخلقی برآشفت:

-خوبه خوبه"دلم خواست میسر نشد"پس ما معنی زیارت رفتن آقایان را هم فهمیدیمو اینجا معلوم میشود سفری که بار اول سرتاته هفده روز نکشید چرا این بار از یکماه تجاوز کردحتی وقتی می بینی پولت ته کشیده است تلگرافی از حاجی محمود آقا برات میطلبیبیخود نیست که مرا با خود نمیبریزنک تهرانی که معلوم نیست از چه قماشی بوده دل ترا بردهوالله بالله دیگر از شما گذشته است

سیدمیران قاه قاه خندید و با تظاهر با افتاده حالی حرف خود را رفع و رجوع کرد:

-شوخی می کنم ضعیفهمی خواهم ببینم تو چه می گوئیبه علاوه تو باید شوهرت را بیش تر از کف دستت شناخته باشیمن آن وقتها که جوان بودم دندان در دهانم بود و موهای سرم مثل شبق برق میزد اهل این شیطنتها نبودم حالا که به قول معروف پاتیلم دررفته است چطور ممکن است باشم؟درست است که او زنی قشنگ،خوش صحبت و از همه مهمتر مهربان بوداما امر به تو مشتبه نشود خودش یک پا مرد بود با زنهای تهرانی برخورد کرده ام،از آنها چیزهائی دیده ام که هر ## بشنود باور نمی کندبا زنهای پخمه توسری خورده و بی دفاع خودمان مثقالی هفت سنار تفاوت دارندپر دربند حجاب نیستند،اما کسیت که بتواند به آنها چپ نگاه کند

کربلائی عباس پیرانه سر تکان داد:

-هوم هومآهو خنم من دنیا را خیلی دیدم امو دنیا دیده به از دنیا خورده استباید بروی خدا را شکر کنی

که چنین مرد خوب و نازنینی به تو داده استآدم خوب در این دنیا زیاد است ولی شوهر خوب کمسنگینی و صفای اخلاقی او را در کمتر کسی دیده امدر این مطلب البته جای حرف نیست که خوبی های او مثل گل قالی و زمینه اش فقط با کدبانوی شایسته و نجیبی چون توست که می تواند نمود داشته باشدهمیشه به نازپری زنم گفته ام که این آهو آن ستاره دنباله داری است

که قرنی بقرنی بر زمین ما ظاهر می شود والله مشهدی میران ، تو باید مجسمه این زن راازطلا بریزی وتا زنده است اسم هیچ زن دیگر را ، ولو آنکه حور و پری باشد ، برزبان نیاوری

-پیرمرد آنگاه به دفاع از زنان دیار کرمانشاه ، در ردّ گفتار پیشین سیّد میران شروع بشرح قضیه ی دختر کُردی کرد ، که در جنگهای انقلاب مشروطیّت به انتقام خون برادر از مستبدّین ، پا به حلقه رکاب گذارده و با دلبری ها و رشادت های خود روزگار را بر دشمن تنگ ساخته بود

کربلائی عبّاس و زنش نازپری قدیمی ترین همسایه این خانه ودر حقیقت از نظر خانواده بمنزلهء آیینه و قرآن آن بودند خود پیرمرد اصلاً اهل فَریدَن اصفهان بود در بحبوحه ی انقلاب مشروطیّت بقصد زیارت عازم کربلا شده بودهنگام برگشتن در کرمانشاه خرجیش تمام و همانجا ماندگار شده بود ، این زن را که کرد بودهنوز سربند بسر می بست و یک کلمه فارسی نمی دانست بعد ها گرفته بود از او بچّه ای بهم نزده بود پیش از آنکه زمانهء غدار میل در چشمانش بکشد مدّتی دکاندار سیّد میران بود و عجب آنکه در روزگار جوانی و کامروائی خود چند سالی بنانوائی اشتغال داشته بود امّا اکنون که کور و خانه نشین شده بود گذرانش از راه خواندن نماز نافله ، گرفتن فطریه واینگونه صدقه های مذهبی می گذشتسیّد میران که مرد با استطاعتی بود عوض خمس و زکات خود ، سالی پنجاه من نان ودو گونی ذغال نانوائی که از آتش تنور بود وفقط بدرد کرسی می خورد ، به او میداد کرایهء اتاق ازش نمی گرفت واز کمکهای دیگر هم در حقّش دریغ نمی کردزیرا او برکت آن خانه بودمرد محتم و بزرگواری بود که هشتاد سال زیسته واز بدو خوب زندگی تجربیات گران بهائی کسب کرده بود لیکن روزگار با پیری و کوری و نیستی دستش را بسته بودکور بد ولی با چشمی باز تر از مردمان معمولی ، واز دیدگاهی بلندتر به حقایق امور می نگریست به همان ترتیب که آهسته حرف می زد آهسته نیز قضاوت می کرد جهان را جای شرّ ولی بشر را تابع خیر می دانستتا می توانست تعریف می کرد زبانش به بد گویی نمی گشت غیبت را زشت ترین گناهان می دانست و این اخلاقش در

سید میران نیز مؤثّر واقع شده بودتنها پسر بزرگش را که از زن اوّلش بود و خود زندگی جدا داشت ، بعلّت بعضی حرف نشنوی هاو نا اهلیها عاق کرده بودباآنکه نابینا بود می توانست انار را چنان پاره کند و بخورد که حتی یک دانه اش زمین نیفتد؛می گفت ، یکی از دانه های انار مال بهشت است ، اینکه میافتد و نصیب مَلَک می شود ممکن است همان باشد سید میرا با عقیده و علاقه ی خاصّی احترام او را داشت؛ یکی از سرگرمی هایش ، هنگامی که بخانه می آمد و کاری نداشت ، هم صحبتی با او بود همیشه و حتی پس از مرگش که در تابستان سال بعد اتفاق افتاد یاد اورا به میان می آورد در صحبت های خود که اغلب با قصّه پردازی، تمثیل و شرح و بسط آمیخته بود از پیرمرد نقل قول می کرد

فصل سوم

سید میران سرابی در روشنائی نیمه جان چراغ های برق خیابان با گام های بدون شتاب از خانه ی دوستش میرزا نبی بسوی آلونک خود می رفتافطارش را همانجا کرده بوددست هارا چنان که عادت او هنگام راه رفتن بود از پشت بهم وصل داده ، سر را پایین انداخته ، در فکر کشمکش جدیدی بود که می بایست بین آنها و صنف آسیابان درگیر شودشهردار تازه وارد که میرزا نبی را از اتاق بیرون کرده و با توپو تشر های خود مارمرده توی دست و پای نانواها انداخته بود صفرایش با لیمویی شکسته شده بود ؛ همان روز در یک گفتگوی دو بدو و کاملاً خودمانی به او قول داده بودکه اگر نانواخانه خود را کاملاً زیر حمایت شهرداری بکشد ، بعنوان تنها مقام ذینفوذ و صالح ، برای آنان می توانست خیلی از مشکلات را حل بکندو همچنان که میرزا نبی نیز تایید می کرد ، هیچ سخنی راست تر از این نمی توانست بوده باشد اوّلین اقدام مؤثّری که شهرداری می توانست بکند این بود که جلوی بار کردی را که از دهات اطراف وحومه ی شهر به آسیاب سرازیر می شد را بگیرددرآن سال کم آبی این موضوع اگر چه به ضرر آسیبانها بود کلّی به نفع نانواخانه ها تمام می شد؛ مزد بار بلافاصله افت می کرد؛ آسیبان ها از ادعاهای خود پایین می آمدنداگر شهرداری می خواست پا پشت پای آسیبان ها بگذارد می توانست چهل وهشت از یک آسیاب ، هر کدام که طرفین موافقت می کردند ، ربع بگیرد وببیند که ادعای این جماعت در اینکه ضرر می کنند و دخل و خرجشان بهم دیگر نمی رسد تا چه اندازه درست یا نادرست استاساس

مطلب این بود که البته مدعی نیز بیکار نمی نشست سهل است،تا آنجا که گذشته دو سه سال اخیر نشان میدادآسیا با نهادر اینگونه کارها خیلی زرنگ تر از آنها بودندشهردادر به او قول همراهی داده بود،اما واقعا تا کجا با این قول پای بند میماند مسئله ای بود که میبایست آینده و عمل جوابش را بدهد

در هر حال سید میران خوشحال بود،ملاقات آنروز او با شهرداد پرهارت و پورت،خود قدمی بود به سوی موفقیتوقت عبور از سبزه میدان،مثل چیزی که بدلش الهام شد،یا اینکه بوی او بمشامش رسیدسر بالا کرد و در ده قدمی پیشاپیش خود هما را دید که میرفتبا همان چادر سفید و وضع و رفتار،با همان جوراب ساقه بند وپای افزارروی خود را سفت و سخت پوشانده بود با شتاب زنی که بچه شیریش در خانه بی سرپرست مانده است گام برمیداشتشکی نبود که خود او بود! علاوه بر قد و قواره و وضع لباس ، سید میران راه رفتنش را نیز که به طرز مخصوص بود میشناخت در عین تعجب که در آن وقت شب از کجامیآمدوبکجا میرفت در قلب خود احساس لرزش کرداز آنروز کذائی که همراه بچه به در دکان آمده بود تا این ساعت یک هفته ی تمام گذشته بوددر طی این مدت به تنهائی وبی باعثی او ، به بی سر انجامی و باریکی کارش خیلی اندیشیده بود و

پنهان کردنی نیست که زن جوان و خوبروی از همان برخورد اول بسختی وی را تکان داده بود اگرچه برای دیدار مجددش کوششی ننموده بود ،هوای او،وغم او در چند روزی که گذشته بود دقیقه ای مرد کاسب را رها نکرده بود اینجا ممکن است کسی انگشت بلند کند وبپرسد پس آن اعتقاد مذهبی ونماز و روزه که این مرد پای بند با آنها بود کجا رفت؟ آیا این عوامل ، با همه ی نفوذ زور مندی که بر روح و جسم بشر دارند نتوانسته بودند به هوای نفس اودهنه بزنند؟ اگر ملاک قضاوت ، چنانکه شرع و عرف هر دو را عقیده بدانست ، حاصل عمل باشد نه فکر خالی جواب اینست که چرا توانسته بودند،وخوب هم توانسته بودند ، اما فراموش نمیکنیم که خیال رویای بیداری است ،نمونه های بسیاری در دست است که حتی پیغمبران خدا نیز از عارضه ی دودی شکل و ناپایدار خیال پردازی در امان نبوده اند ، سید میران سرایی که جای خود را داشت درروز حساب هم نامه اعمال مارا می خوانند نه نامه افکار ماراخیال گناه نه گناه است و نه مادام که پا از دایره دوار خود بیرون ننهاده است میتواند دامن تقوی و فضیلت را لکه دار کرده باشدبیوه زیباروی که طلعت رخسارش رخشانتر از ستاره صبحدم بود،با آن چشمان #### گر،با آن حالات پرمعنا و لطف آمیز،ممکن نبود بیننده را بی خیال وا نداردبعضی را عقیده بر آنست که اصولا سیدها،که اولاد

پیغمبر باشند،مانند خود آنحضرت علیه السلام و جانشینانش،میل بیشتری به جماعت زن دارنداز این جهت که جهان باید بر نسل آنها پایدار باشددر درستی یا نادرستی این نظر همین قدر باید گفت که اگر اسلام بر پایه این گرایش استوار نبود نمیتوانست دین تعدد زوجات باشدیک مسلمان هر آینه میلش قرار گیرد و استطاعتش را داشته باشد میتواند حرم خود را تا آنجا که گنجایش دارد از زنان عقدی و صیغه ای پر کند اما از همه ی این بحث ها گذشته، اندیشه ی سید میران در چند شب و روزی که گذشته بود روی قطب دیگری نیز دور زده بود، مثل یک تصور مالیخولیائی یا محاکمه درونی همیشه خود را طرف سوال قرار میداد:

-این زن از درد ودلهایی که در آن رهگذر نا مناسب پیش تو آورد چه منظوری داشت؟آیا با زبان بی زبانی دست حاجت به سوی تو دراز نکرد؟گرفتاری فعلی او باید جدی تر از آن باشد که قابل گفتن باشد

به این فقره که میاندیشید،تحت تاثیر نیک نهادی مردانه ای که در خمیره او بود،تخیلات خود پرستانه ای را که چیزی جز نشخوار بیهوده روح نبود دور میریختبر خود با بیزاری لعنت میفرستاد که تسلیم سوداهای پست و ناپسند شده است،بجای آنکه زن جوان و بی باعث را بچشم خواهر-برادری بنگرد،هوای تملک و تصرفش را در سر پرورانده استاز این که میدید فرصت یک نیکوکاری به جا و خداپسندانه را از دست داده است،مثل آنکه گناهی کرده باشد،ناراحت و پشیمان بودچون وسیله ای نیافته بود تا او را بجوید و برادر وار دست لطف و حمایت بر سرش بکشد افسوس میخوردااینک که دست تصرف گمشده او را جلوی رویش نهاده بود فکری به خاطرش رسید بر حالت ضعف و تردید خود که تا مرحله تب الودی برایش ازار دهنده شد فاعق امد که دید بازو ببازوی اودر کوچه خلوت و تاریک مشغول راه رفتن و گفتگو کردن استدر زندگی اولین بار بود که از جسارت وقدرت اراد؛خود در تصمیم گرفتن لذت میبرد اما زن،گویی ان همای ارام نرمخوی اول نیست که او دیده بود؛اولین جمله ای که بر زبان اود این بود:

-من دو روز است میخواهم شما را ببینم و نمیتوانم؛ایا در حق موجود بد بخت و بی پناهی که شرافت و زندگیش بر لب پرتگاه است از دست شما کمکی ساخته هست؟

اینرا که گفت بسرعت جلو رفت و چند قدم از او فاصله گرفت گویی از مرد بیگانه هم شرم داشت هم میترسید سید میران حیران ماند چه بگوید حرکات زن مثل سودا زدگان و مهجوران عجیب غیر اردی بود بنظر میآمد از جسم

خود میگریختناگهان ایستاد و باو تندید:

-هان ، جواب مرا بده ! یا این که شما هم مثل همه مردان فقط صورت خود را در ایینه می بینید؟اگر چنین است مرا بحال خود بگذارید و از همبنجا پی کار خود بروید

اگر کوچه روشن بود بخوبی دیده میشد که رنگ پولادی چهرهمرد چسان بسفیدی گراییده بود با صدا ی نیمه گرفته ای که بدون لکنت نبود گفت:

-خانم محترم، از اینکه می بینید دنبال شما امده ام اگر بگوییم چه نیتی در دل داشته ام شاید باور نکنید نقشه من این نبود که شما مرا ببینید؛میخواستم بعد از انکه سیاهی بسیاهی ات امدم و دولت سرا را فهمیدم کجاست، زنم را انجا بفرستم تا مثل یک خواهر دلسوز و درد برس خاری را که در تن دارید بیرون بیاورد

زن با سرزنشی تند رشته کلام اورا برید:

-زنت را کجا بفرستید،بخانه بدنامها؟خانه ای که فقط رسوا شدگان!بله و تیره بختی چون من شایسته ی زندگی در انند؟ایا اینقدر ساده دل و خوش گمان هستید که هنوز نفهمیده اید با که طرف صحبتید؟یا اینکه فهمیده اید و میخواهید

شما نیز چندی مرا بازی و هوس قرار دهید اما اشتباه می کنید، من تا به این ساعت هنوز همبازی و هوس کسی نشده بودم که شما دومیش باشید

سید میران با کمال ملایمت و حوصله گفت:

-از شما، خانم عزیز، خواهش می کنم پیش از آن که کسی را شناخته باشید در باره اش قضاوت می کنید؛ چنان که من هم هنوز درباره شما نکرده ام، شما پیش خودتان هر چه باشید در نظر من از یک زن محترم و نجیب که شایسته ی همه خوبی های زندگی است چیزی کم ندارید و می توانم به همان آبرو و شرافت تهدید شده ای که تا این حد دوستش دارید، تا این اندازه دلواپسش هستید، سوگند مردانگی یاد کنم که نه تنها که نه تنها کوچکترین گمان ناروا یا اندیشه ای که رنگ هوس داشته باشد از سر من نگذشته است بلکه مردانه عزم دارم که در راه کمک به شما پای پیش گذارم و تا آن جا که ازدستم بر می آید از کوشش فرو گذار نکنم غیر از این چه بگویم؛ جز این که باید خود را سرزنش کنم که چرا در همان اولین برخورد با شما آن چه را که اکنون می فهمم نفهمیدم؛ هرچند، من آدم

کنجکاوی نبوده و نیستم و پیش از آن که خود شما با صراحت چیزی را عنوان کرده باشید به خود اجازه این فضولی ها را نمی دهم، ولی همین قدر به حقیقت حق قسم، در هفت شب و روزی که گذشته است لحظه ای از اندیشه کار شما بیرون نبوده ام اگر شما در آتش می سوزید بدانید که زجرش را من می کشم آیا اکنون به همان خانه ای که می گوئید می روید؟ و من هم باید همراه شما بیایم؟

-آری به همان خانه می رویم؛ به همان خراب شده ای که می خواهید قبرستان آبرو و شرف من بشود یا بهترش را بگویم، شده است غیر از آن جا کجا را دارم بروم می خواهم بروم و با خوردت خرده شیشه جان خود را از دست این زندگی پر دردسر و ننگین آسوده سازم با صد هزار امید و آرزو رفته بودم تا یک نظر جگر گوشه های مادر مرده ام را ببینم گمان می کردم امروز که روز احیاست آن عفریته، خواهر شوهرم، مثل همه مردم برای تماشای دسته های عزاداری همراه بچه ها از خانه بیرون خواهد آمد و آن طور که بعضی سالها ویرش می گرفت به مسجد یا تکیه خواهد رفت از دو ساعت بعد از ظهر تا این دقیقه که برمی گردم در دالان یکی از خانه های آن کوچه به انتظار نشسته بودم اما چه انتظار پوچی! نه این که من زن بدبختی خلق شده ام، حتی در این لحظه که می خواهم با زندگی وداع کنم باید آرزوی آخرین دیدار آن ها را به گور ببرم! اگر یک نگاه از چهره ی عزیز آنها و چند کلمه صحبت به قیمت جانم تمام میشد با کمال میل و رضا این معامله را می پذیرفتم و بی ترس و پروا به درون خانه می رفتم؛ ولی آن دژخیم بدتر از حارث با پرتاب قرآن سوگند یاد کرده است که اگر پای من بهر اسم و بهانه که می خواهد باشد به در خانه اش بخورد، یا به وسیله انگیزه ای زنانه در جائی با بچه هایم دیدار کنم، بی هیچ چون و چرا هر دوی آن ها را لب پاشویه حوض برده مثا مرغ سرخواهد برید اینست آن آتش بی امانی که دارد جان مرا می سوزاند یک طرف دوری ابدی از فرزندان دلبندی که امید زندگی ام بوده اند که ریشه ی هستی شان از این قلبم آب خورده است

خیال می کنی آنچه را که گفته است نمی کند؟ هوم! تگر من به اندازه ی سر سوزنی محبت این بچه ها را در دل او حس می کردم چرا دست از زندگیم میشستم به خاطر سعادت همین بچه ها بود که چنین کاری کردم؛ اما از انتقام او غافل بودم و غافل بودم که خوهار سلیطه اش پشت سرم چه چیزها که نخواهد گفت، چه شهرتها که نخواهد داد می خواستم همین را بگویم یک طرف ننگ بدنامی و بی آبروئی! حتی دست خواهر چه های قدیم و ندیمی که چند

سال آزگار با آنان دوستی و آمد و رفت داشته ام، وقتی امروز از دور سایه ام را در آن کوچه میبینند خود را پشت لنگه های در پنهان می کنند، گویی جذامی از بیمارستان گریختهای هستم که می خواهم با آنها هم کاسه شوم

گوینده ی این کلمات ایستاد؛ چنان که گوئی نیروی رفتنش به پایان رسیده است، در تاریکی کوچه شانه اش را به دیوار تکیه داد، دستها را جلوی صورت گرفت و به بدبختی آغاز گریستن کرد سید میران از این پیش آمد در وضع ناراحتی گیر کرده بود، نمی دانست چه بگوید و چه بکند که زن آرام بگیرد، بالاخره گفت:

-وضع تو حقیقتا برای من اندوه آوراست اما اینجا جای گریستن و گریه کردن نیست هر دردی، اطمینان داشته باش درمانی دارد، چرا باید اینقدر به خودت

فشار بیاوریبرویم،برویموقتی که من مشکل کار ترا فهمیدم چیست،یقین بدان تا حلّ قطعی آن آسوده نخواهم نشستیا تو با من به خانهٔ ما میآیی،یا من با تو خانهٔ تو و هرجا که میرویآنجا باهم گفتگو خواهیم کردآخر من باید بدانم وظیفه ام چیست؛آیا غیر از اینست؟با گریه و زاری تاکنون کدام مشکل حل شده است؟

باشفقتی طبیعی و مطلقاً افلاطونی،از روی چادر بازوی او را گرفتاو هم ناچار از گریه خودداری کردبا گامهای ماشین واری که خواری و نومیدی آنرا سست نموده بود با مردبراه افتادزن وشوهر پیری همراه یک بچّه از کنار آنها گذشتندبعد از چند دقیقه سکوت،هما با اثر آرام یافتهٔ گریه در صدایش گفت:

-شما باید بآنجا که من هستم بیائیدجز این چاره ای نیست؛امّا نه امشب،صبح فردادر را که میزنید خود را یکی از دوستان شوهرم معرّفی میکنید که آمده اید میانهٔ من و او را اصلاح بدهیددرست است که زبان شما روزه است،ولی این دروغی است که خداوند خواهدش بخشوداز اینساعت به بعد من به شما مانند کسی می نگرم که خود او به یاریم فرستاده است؛خود او که در باریکترین لحظه های این چهار ماه سیاه شرق و عفّت یک زن بیدفاع را مثل شیشه دربغل سنگ بی آسیب نگه داشتمی گویم چهارماه سیاه،از آنجهت که من آمده ام از چاله درآیم بچاه افتادم؛از روی جهالت و ندانم کاری شرافت خود را به تار موئی بستم و بدست جوانکی دادم تاببرد و همچنانکه هاروت و ماروت در چاه ویل سرنگونند در دوزخی بدتر از آن بیاویزدتیری که من بتاریکی انداختم باید هم ناگزیر بر عزیزترین مایهٔ هستی ام فرود آید؛زیرا چنان برمیآید که سرنوشتم جزی خواری کشیدن چیزی نیستآری آقای عزیزشما با زن نگون بخت و خطاکاری روبرو هستید که عمر و زندگیش همیشه در گرو نادانیهای بوده است؛که

هرگز از زندگی خود خیری ندیده و شاید بعد از این هم نباید ببیند؛زیرا قابلیّتش را ندارد؛زیرا قوّهٔ عاقله او در لحظات باریک زندگی کمتر از یک میمون جنگل بوده استکسی که بوعدهٔ پوچ یک لات آسمان جل برخیزد و با او بر رقّاصخانه برود پی گفتگو بدرد همان رقّاصی می خوردنه زندگی آبرومند خانوادگی؛باید دمخور رقّاصان و مطربان معلوم الحال باشد نه زنان و مردان خوشنام و شریف!از من مپرس که این جوان که بود،برورودش با من چطور پیش آمد؛در منتهای بدبختی خوشختی من در اینست که داستان من و او قبل از آنکه بجائی برسد پایان یافتهمینقدر با کمال روسفیدی و بهمین شب عزیزی که ناپاکیها و دروغ در پیش آن رنگ می بازند و صاحب خود را رسوا میسازند سوگند میخورم که او با همه صورت و حق به جانب و مُحِیلی که در عشق خود داشت،با اینکه ریاکارانه مرا بگوشهٔ دلخواه خود برده بود،در تمام مدّت یک هفته آمد و رفتش به پیش من،حتّی نتوانست برای یک لحظهٔ کوچک هم که شده مرا تنها بیابداو یکی از چاروادارانِ چرب و چیلی و گردآلودی بود که ماشین بدنیای ما آورده است؛از آنها که صبح اینجا هستند،ظهر نهار خود را در گردنهٔ آوج میخورند و شب روی بارند و ماشین در یکی از گاراژهای پست تهران میخوابند؛در همه جا هستند و درهیچ جا نیستند؛درویشانی که هرجا شب است سرای آنهاست؛نه منزل و مأوایی دارند و نه میتوانند به عهد و عیالی پای بند بمانندماجیر ماشین و اسیر دَر و دَشتند

اگر آرزوئی دارند تنها اینست که بمرگ طبیعی بمیرندآنقدر بمن تهمتهای رنگ به رنگ و ناروا زدند،عاشق و فاسق تاق و جفت برایم تراشیدند که تصمیم گرفتم آن جامهٔ آلوده ای را که برای من چهارسال تمام یکی میبرید و دیگری میدوخت یکبار برای همیشه بپوشم و خود را از آسیب تهمتها روئین تن سازممن دیگر بجان آمده بودم؛امّا عوض آنکه خود را بکشم و آب بر قلب آنها بپاشم،با تمهید مقدّمه خود را دلباختهٔ مردی که گفتم نشان دادم؛کاری کردم تا او کارش را رها سازد و بهوای من روزها از سر صبح تا دیر بازشب سر کوچهٔ ما کشیک بدهد و سیگار بکشدتنها از همین راه بود که میتوانستم جان خود را از چنگ آنها خلاص سازماقرار میکنم،برای یک زن،هیچ خطائی بالاتر از دست زدن یه یک چنین نقشه ی جسورانه ای که هرلحظه ممکن بود خونی بپا کند نبود؛تقشه ای که شاید فقط از عهدهٔ همچون من،زن سرکش و بی بند و باری میتوانست ساخته باشدامّا اینرا هم بگویم،منی که بخاطر آزادی با آن بی پروائی کولی وش و نگفتنی خود را رسوای عام کرده بودم،منی که تا پرتگاه یک جنجال خونین و موحش پیش رفته بودم،چه دلیل داشت که اینک پس از رسیدن به مقصود به جوانی که وسیلهٔ دستم قرار گرفته بود جواب رد

بدهماو جوانی بود با موهای بور،چشمانی برنگ دریا،بروبازوئی قوی و هیکلی بس مناسب؛و آنچنانکه من از دور دیده بودم تمام عناصر مردی را در خود جمع داشتزبانش کمی می گرفت که از نظر من ابداً در خور اهمّیّت نبودبرای من غیرممکن بود که باو بی اعتنا بمانم؛زیرا مانند طارقِ در جنگ اسپانیا همهٔ پلهای عقب را خراب کرده بودماگر دست رد به سینه اش میگذاردم رسوائیم چهار میخه میشد و داغ آن تا ابد بر پیشانیم میماند؛اگر عشقش را می پذیرفتم حیثیّت از دست رفتهٔ خود را غسل تعمید میدادمامّا اکنون که او مرا باین خانه آورده بود؟!

او میگفت صاحبخانه را میشناسد؛با او دوست است و بصرف دوستی و اعتماد مرا بآنجا برده استامّا من نمی توانستم باین گفته ها قانع شوماز خود میپرسیدم برای چه چنین کاری کرد؟آیا در من ذوق و علاقه یا نقطهٔ ضعفی نسبت به رقص احساس کرده بود؟از کجا و به چه وسیله؟همینقدر می دانم که او میدانست من خوب می رقصم؛شاید در جائی دیده بود؛شاید در اطراف من تحقیق کرده و فهمیده بودشاید ارزش و لیاقت مرا که شوهر و کودکان خود را ترک کرده و هوسبازانه دل به مهر و وفای او نهاده بودم پیش از این نمی دانست؛یا که میخواست به من درسی داده باشدو شاید هم بهتر از آن در شهر غریب جا و مکانی سراغ نداشتبه هرحال این مطلب آخر در زمینهٔ همهٔ شایدهای قبلی نقش اساسی داشت؛زیرا او که یک هفته خود را بالای من از کار و زندگی بیکار کرده بود جز عشق و آهی که میتوانست بقوّهٔ آن از دیوار خانهٔ ثروتمندان بالا برود یا از روی پل قره سو خود را به زیر اندازد،هیچ چیز در بساط نداشت برای من،با همهٔ خیانتی که در قدم اوّل از او دیده بودم،مشکل است بگویم خواهانم نبودشاید اگر سال کمی بیشتر بود با گذشت زمان باو فرصت میداد،بهتر از آن به آرزوی خود رسیده بود که رسیدیک هفته سر زیر آب کرد تا برای من پول و لباس و وسیلهٔ زندگی بیاوردو وقتی دوباره پیدایش شد مرا در خانه ای که به امانت سپرده بود نیده یافتصاحبخانه،یعنی همان مردی که رقّاصخانه را می چرخاند،زن و دخترش،از راه دلسوزی یا برای پیشرفتکار خود نقشه ای طرح میکردند و لحظه ای که او به در خانه میآید میگویند:

-کی را میخواهی؟آن خانمی که با شما باین خانه آمده بود دیشب پنجه اش را زیر بغلش زد و رفت؛کجا رفت این را دیگر نمیدانیم و تعهّدی هم نداریم که بدانیمنه او مال بود که ما ضبطش کرده یا به فروشش رسانده باشیمنه ما آدم کش که سرش را بریده و زیر خاک چال کرده باشیمبرای اینکه از گفتهٔ ما خاطر جمع شوی می توانی با هرکس و هر مقامی که دلت می خواهد این خانه را زیر و رو کنی

وقتی که این حرف ها زده میشد من پشت پردۀ در حیاط استاده گوش میدادمدلم از ترس ماجرا و جنجال پرآشوب بودخود نیز نمی دانستم چرا باید موضوع را به سکوت برگزار کنمبالاخره هم آنچه که باید یا نباید بشود شدپای پلیس به عیان آمد که از پنهان بودن من نزد صاحبخانه بی خبر نماندند؛لیکن از روی مصلحت چیزی بآن جوان بروز ندادند؛زیرا شکایت و ادّعای او را از اساس بی ربط میدیدند

باین ترتیب دست او از سر من کوتاه شد،امّا-

از ادامۀ صحبت باز ایستادمثل اینکه از گفتن داستانی که جز ننگ و رسوائی چیزی برای او در بر نداشت شرمنده بودسیّد میران به جای او ادامه داد:

-امّا،از چنگ درد درآمدی گیر رمّال افتادی؛ آیا باقی داستان شما در همین یک جمله خلاصه نمیشود؟کسی که تو را از دست آن مردک رند و عیّار بیرون آورده تنخواه پوهائی که در این راه بالای شما داده است برای همیشه نمی خواهد دستت را زیر سنگ نگه دارد؟من در این کار یک توطئۀ رذیلانه به چشم می بینم

-شاید تقریباً اینطور باشد که شما میگوئیدضعفهای انسانی همیشه اوّلین دشمن جان او هستندآیا مایل به شنیدن باقی این ماجرا هستید؟

سید میران که عقب تر از او گام برمی داشت،با شتابی که ادب و علاقۀ مخصوص را میرساند پاسخ داد:

البته صد البته خانم عزیز، حتی توصیه می کنم از گفتن جزئیات نیزفروگذار نکنید من که فردا آنجا می آیم اگر به خوبی در جریان کار شما نباشم سربازی هستم که در زمین شناسایی نشده دست به نبرد زده ام باید دقیقاً بدانم با چه قماش کسانی طرف هستم؟ چه لحن کلامی را باید در برخورد با آنان انتخاب کنم گفتید بگویم از جانب شوهر شما و برای برگرداندن به سر خانمان اولت به آنجا آمده ام؟ از لحاظ شخص من حقیقتاً چه خوشبختی از این بالاتر که بتوانم چنین ثواب بزرگی بکنم شما با آن جسارت کم نظیری که در ترک شوهر از خود نشان داده اید دست روی حساس ترین رگ جان او نهاده اید که غرور و غیرت مردانگی اش باشد؛ در این مسئله هیچ شکی نیست اما آن کسی که تا ابد خشمش فرو ننشیند مگر بنده خدا نباشد او هم هر چه باشد انسان است و انسان محل گذشت و فراموشی از لحاظ رضایت یا عدم رضایت شما، یقین بدان که اگر سرت را برگردانی و به عقب بنگری سنگ نخواهی شد

سید میران از گوشه چشم به هم صحبت خود نگاه کرد و پوزخند زد از این کنایه، منظور او زوجه لوط پیغمبر بود که هنگام گریختن از سَدوم به عقب نگاه کرد و به ستون نمک تبدیل شد، گفته خود را ادامه داد:

من در شدت عمل های او نسبت به تو عشقی می بینم؛ عشق پرورش نیافته ای که بر شکوفه های بد رشد کرده ی آن عوض گل های زیبا خار رُسته است و حتی می خواهم بگویم تمام بد رفتاری های او نسبت به تو از سرچشمه ی همین عشق آب می خورده است سعادت تو و او باز هم هر چه باشد در زندگی با یکدیگر جوش خورده است نه، نه، از کاری که محال خدایی است هرگز صحبت نکنیم؛ کوه به کوه خواهد رسید و من و او به هم نه درست است که من بلافاصله بعد از پس خوانده شدن خطبه ی عقدم از سر تا پای کرده ی خود پشیمان شده بودم اما این یک پدیده ی کلی است که خاصیت همه ی زنان می باشد اگر سه طلاقه هم نشده بودم هرگز حاضر به بازگشت به خانه ی او نبودم؛ ما در مناسبات گذشته ی خود هیچ ذره ای را پاک نگذاشته ایم من همین قدر تا پایان عمر از شما سپاسگزارم اگر عوض آنکه بخواهی کار محالی را ممکن سازی، کوشش و تدبیر خردمندانه ی خود را در این زمینه به کار اندازی که دوقلوهای عزیز مرا به من بازگرداند این اولین تقاضای زن بیچاره و بی پناهی است از مرد نیکوکار و باخدایی که به کمکش آمده است وقتی که دست آن ها را در دست خود دیدم، برشان می دارم و به دِه می روم آنجا بی آنکه اسمی از شوهر بر زبان آورم به پایشان می نشینم و بزرگشان می کنم حالا که سعادت خودم تباه شد بگذار سعادت کودکانم تباه نشود اگر زن و شوهر بَدَند و با هم نمی سازند گناه کودکان آن ها چیست منی که از جانب شوهر سیاه بخت بودم لااقل بگذار از جانب فرزند نباشم؛ این ها نگهبانان فخر و شرف من هستند

هُما هنگام گفتن کلمات اخیر ، همچون کسانی که در خواب راه می روند، در حالی که چند قدم جلو جلو می رفت، الفاظ نامفهومی را بر زبان آورد؛ مثل چیزی که از تجسم اندیشه اش هراس داشت ایستاد تا مرد به او رسید و با همان لحن مصیبت زده و مالیخولیاییِ ابتدای برخورد پرسید:

آیا من به آرزوی خود خواهم رسید؟ آیا به راستی شما این جوانمردی را خواهید کرد که دست بچه هایم را در دستم بگذارید؟ آه، می ترسم قبل از رسیدن چنان روزی طاقتم به پایان رسیده باشد!

سید میران با قوت قلب گفت:

اطمینان داشته باش! اطمینان داشته باش! من در زندگی خود کمتر به کاری دست زده ام که ناامید برگشته باشم؛

زیرا همیشه توکلم به خدا بوده است این آرزو فقط به نظر تو که زن بی زور و وسیله ای بیش نیستی بزرگ و ناشدنی آمده است؛ هجران زدگان همه چنینند اما به تو قول می دهم، همین قدر امشب بگذرد و صبح فردا آفتاب بر این شهر طلوع کند، همه چیز به بخت و طالع تو طلوع خواهد کرد برگ و بار نومیدی را از تن خود دور کن و عوض گریستن و غصه خوردن لبخند بزن؛ من پیشقدم کار تو هستم

اگر نخواهم به دِه بروم؟

دیگر چه بهتر، در همین شهر خواهی نشست آیا نمی خواهی آن ها را به مدرسه بگذاری تا درس بخوانند؟در ده چه اتیه ای برای انان پیش بینی کرده ای گاو چرانی یا چغ چیله جمع کنی؟!ایا قوم و خویش تو که اکنون از کارت خبری ندارند یا برای انها صرف نمیکند که داشته باشند با همان خوبی و خوشی که تورا بخانه شوهر بدرقه کردند حالا استقبال خواهند کرد؟

-منظورم اینست که اگر در شهر بمانم میتوانم با پیشه کردن کاری که ازدستم براید قوت بخور ونمیری داشته باشیم؟ اخر من میدانم ان مرد اگر بدادن بچه ها رضایت بدهد کسی نیست نفقه انها را بگردن بگیرد بی غیرت تر از انست که گوشش باین حرفها بدهکار باشد و این برای منبعد از بیرون امدن از خانه فعلی یک مشکل حقیقی است که نمیتوانم ندیده اش بگیرم

سیدمیران پس از سکوتی طولانی گفت:

-این کاری که تو میگوئی منظورت چه نوع کاری است ؟ در جامعه و محیطی که ما زندگی میکنیم زن یا باید بیخ خانه بماند یا اگر میاید مثل حلزون خانه اش را نیز بدوش بگیرد و با خود بیاورد هر دو دستش را محکم بند نقاب و چادرش را بگیرد که باد پس نزند و چشم نا محرم بر روی او بیفتد بخصوص زنی جوان و چون شما که برای حفظ خودش باید از صد دست دیگر کمک بگیرد

خانم عزیز ان نور ایمان و اخلاقی که باید بر دلهای ما بتابد ونگاهایمان را تصفیه دستهایمان را بی خطا وقدمهایمان را بی لغزش کند هنوز از افق ما سر نزده است که شما این ارزو را در سینه بپروانیداخر از یک زن ضعیف وبی دفاع چه کاری میتواند ساخته باشد؟!من در سکوت سنگین خود نظری بمشرق نظری به مغرب افکندم هیچ کاری غیر از همان درخانه ماندن و تربیت کودکان برای تو بچشم ندیدم همچنین ندیدم زنی در ردیف تو بهر نحوی از انحاء در جامعه

مشغول کاری از قبیل کار مردان باشد این کلام را در کجا چه موقع و چه کسی بزبان توگذارده است؟!ایا میخواهی ارکان اجتماع از هم بپاشی ؟ میخواهی ترا ببرند و سر مصلی سنگسار کنند؟ وقتی که از بیکاری ارزش انسان کمتر از چارپا باشد چه جای انکه ادم از کار زن صحبتی بمیان اورد

هما با بی جوابی خود لزروی موضوع در گذشت گوئی نمیخواست در ان موقع فکر خود را خراب کرده باشد چنین مینمود که بگفته مرد و ازیر خطر او ابدا توجهی نداشته است زیرا در وضی بی مقدمه با ذوقی کودکانه و کاملا از روی بی تابی گفت:

-اطمینان تو مرا دلگرم میکند خدایا از دهانش بشنو من که باورم نمیشود بهمین زودی ازادی و سعادت خود رابازیابم

سید میران با مهربانی تحکم امیز و مردانه که گوهر ذاتیش بود دوباره باو دلگرمی داد:

-از هر لحاظ خاطرت اسوده باشد این اشکالات کوچکتر از انند که قابل صحبت کردن باشند فقط بگو این خانه کجاست چیست و چگونه کسانی در ان زندگی میکنند برای من همینقدر که علاقه رک و راست ترا بزندگی پاک و درست احساس کردم کافی است که با همه ## اشتباهت نگیرم تو زنی هستی با روح ازاد و استقلال جوپیش افتاده و سرکش وقتی در حیاط رابرویت میبندنند میخواهی چار دیوار خانه را بشکافی و بیرون بزنی بدگمانی ها و تنگ نظری های شوهر سابق تو و وجود مونس نا خوشایندی چون خواهر او در خانه در مدت چند سال زندگی حساس و زود رنجت کرده اما من بتو میگویم گذشته را باید فراموش بکنی اگر گمان میکنی مرتکب خطا یا لغزش کوچکی شده ای این را هم بدان که اصولا ما فرزندان ادم است که از خطا دور نباشیم اما اگر در خطای خود لجاج بورزیم انوقت است که ابلیس وار مستوجب لعنت ابدی خدا هستیم

بازوی اورا گرفت تا از گل و شل و برکه کوچکی که از اب باران در کوچه درست شده بود بگذرد مردی بقیافه بقالان عرق چین بسر چراغ زنبوری بدست از روبر فرا رسید که با سید میران اشنا بود هما جلو افتاد و دو مرد با هم سلام و علیک و احوالپرسی کوتاهی کردند مرد بگمان انکه دوستش تنهاست بگرمی و اسرار وی را بخانه خود دعوت که در همان حوالی بود به لقمه ای نان و پنیر درویشانه دعوت کرد بدیهی بود که سید میران نمیتوانست این تعارف رابپذیرد

پس از خداحافظی در لحظه ای که از هم جدا شده بودند مرد بصدای بلند گفت:

-به شاه بیرام که حالا باید برای خودش نیمچه مردی شده باشد بگو ایا پول جمع کرده است تا تاوان کلاهی را که بدره انداخت بدهد ؟ لابد یادش نرفته است عطاری خراسان را میگویم که ماشین ما خراب شد و دو فرسخ قلمدوش سوارش کردیم

سید میران با کمال خوش مشربی جواب داد:

-خدا رحمت کند مشهدی نوروز را وقتی این موضوع پیش امد ابدا ناراحت نشد چه ادم نازنینی بود برای انکه خودرا از تنگ و تا نیندازد گفت بسرم گشاد بود

صدای مرد که بداخل کوچه فرعی می پیچید شنیده شد:

-هوم!هوم!ما هم خواهیم رفت همه رفتنی هستیم

-وقتی سید میران به هما رسید گفت:

-این شخص را که دیدی همسفر ما در خراسان بود

زن خجولانه لبخند زد:

-پس شما مشهد را هم زیارت کرده اید چه خوب!

-دو بار و همین بهار اینده هم برای بار سوم خیالش را دارم اگر قسمت باشد

هما که گاهی گاهی جلو و گاهی همدوش سید میران راه میسپرد و هرگز تا این لحظه نگاهش از نوک کفش خود بالاتر نرفته بود به تبعیت از یک غریره زنانه خود را عقب تر گرفت در همان حال که چادر نمازش را روی سر مرتب میکرد با چشمانی پر از کنجکاوی تازه یافته بسر شانه ها و پس کلاه او نگاه کرد تا ببیند حامی توانا و با جربزه اش حقیقتا چگونه مردی است احساس گرمی و دل انگیزی که ابشار مانند سر تا پای وجودش را مشروب کرد بی گفتگو نشانی از حقشناسی داشت اخلاق و عادات این مرد هر چه بود با حاجی بنا که ننگ عالم وجودش میدانست قابل مقایسه نبود انها برای انکه از جلوی تکیه))معاون((نگذرند در جهت مخالف مقصد که کوچه صنعتی بود به باریکه راه پشت حمام انداختند که تاریک و کم امد شد بود برای مرد سرشناسی در موقعیت سید میران قدم زدن با یک زن بیگانه در کوچه پس کوچه های شهر البته کاری نبود که بی ترس و تشویش انجام یابد ولی شب بود و شب پرده

بسیاری از اعمال نیک و بد ادمی است بعلاوه غیر از این است که دل مرد کاسب باتش نیکوکاری گرم ومشتعل بود؟ همان اتش فروزانی که اگر رنگ هوس نداشته باشد انسان کوچک را تا مقام پیغمبران بالا میبرد او برای اولین بار در عمرش با زنی روبرو میشد که اگر نه دامان عفت بلکه لوح دلش بهمان اندازه پاک و درخشان که چهره مهتابی رنگ و دوشیزه وارش انقدر پاک ودرخشان که پرتو صاف و اسمانیش همچون اشعه ای مجهول باندرون قلب راه میافت زنی بشکنندگی چینی و بسختی شمشیر که اخلاق واطوارش در کمال نا پختگی فرزانه ودر نیابت ازادگی متین و مرد صفت بود در حرکاتش چیزی از خلق و خو وعادات بی بند وبار بی پروا لیکن سرسخت و تسلیم نا پذیر کولیان دیده میشدهمچون زیبا رویان اسیر شده رورحش بیمناک و در جستجوی ازادی بود در یک کلمه او در سلسله تکامل شباهت بماهیان بالداری داشت که بمقصد پریدن در سطح دریا قوس میزنند و طعمه مرغان ماهیخوار میشوند هما گفت:

-میخواهی بدانی انجا که میائی با جه کسانی طرف هستی در یک کلمه بگویم با یکزن و مرد پاردم سابیده و افسونگر که یکدل فکر میکنم جادوی انها بوده که مرا باین خانه کشانه است با همه اینکه قول تومرا دلگرم کرده است میترسم افسون این مرد رایت را بزند و از بردن من پشیمانت سازد او ادعا میکند که در قضیه ان یارو علاوه بر حق و حسابهائیکه بمامورین داده است و هنوزهم میدهد بخود ان بدبخت هم پول داده است افعی را با زمرد کور کرده است تا برود ودیگر از این هیکل نحسش را در ان حوالی ظاهر نکند این ادعاها من نمیدانم تا چه پایه درست باشد اما قدر مسلم اینست که خود من در سه ماه ونیم گذشته برای خوراک و پوشاک و هیزم و زغال زمستانم تا کنون مبلغ بیست و هشت تومان پول دستی از او گرفته ام باین مبلغ کرایه فرش و اثاث خود اطاق انها هم باید علاوه کرد که رویهمرفته فکر میکنم بصد تومان چیزی کمتر یا بیشتر سر خواهد زدصد تومان البته خیلی پول است شاید خرج یک مسافرت مشهد را رفتن وبرگشتن بخوبی کافی باشد اما برای کسی که مردانه پای پیش نهاده است پاینده بی باعثی را بخرد و دوباره ازاد کند چه اهمیتی دارد این خوبی ها پیش خدا هرگز گم نمیشود در سه ماه ونیمی که گذشته است من بدترین زندگی ها را گذرانده ام با اینکه زن و شوهرمطرب بارها بارها پیشنهاد کرده اند با انها یگانه و کاسه یکی باشم صلاح خود را در این دیده ام که قبول نکنم دو نفر از دو طرف مثل هزارپا در گوشهایم رفته اند که گویا خدائند متعال از روز ازل مرا برای حرفه رقاصی افریده است مرد برای انکه هندوانه زیر بغلم بگذارد از

خود نگه داری و عاقبت اندیشیم که گول چشمهای زاغ موهای بور و وعده های پوچ یارو را نخوردم و هربار که انجا امد تا مرا خام کند برای انکه تنها نبوده باشم زن صاحبخانه یا دخترش را پیش خود صدا زدم و بالاخره از اینکه با تصمیم و اراده یک زن مردصفت او را از خود راندم تحسینم میکند میگوید درست است که امروزه مردم با نظر خوب وستایش امیز به نوازندگان وهنرمندان بخصوص اگر زن باشد نمیگرند از انها انطور که شایسته هنر است قدردانی و تشویق نمیکنند تا زنده هستند از امیزش با انان اکراه دارند و وقتی مردند زیر تابوتشان نمیروند اینها همه حقایق تلخ و ناگواریست که متاسفانه همیشه با ان روبرو هستیم اگر با دیده موشکاف و واقع بین بررسی کنیم می بینیم که در این موضوع بیش از انچه گناه بگردن انها باشد از خود ماست حتی در میان خود همکاران ما این گفته رایج است که سلز و دنبک یعنی نا ن بیشرفی یعنی کسب وکاری که اولش نکبت و اخرش اکبیر وافلاس است نه دنیا دارد نه و نه اخرت بدست خود خود را به پستی و خواری ومیکشانیم مقام هنری خود را که رامشگران روح و پیکهای شادی مردم هستیم با اعمال سبک وناشایست بلجن میکشیم و با این وصف انتظار داریم حال و روزی به از این داشته باشیم که داریم از همین رقاصه هایی که اینجا می ایند و میبینی حرف بزنیم اینها که اغلب میتوانند تیکه های پر مایه وقابلی از اب درایند بدبختانه قبل از انکه گل هنر و استعدادشان بشکفد و شهر

و دیاری را به بوی دلاویز خود مست و مدهوش سازد در گنداب خودفروشی غلتیده اند؛ به هنر و استعداد خود و حتی می خواهم بگویم به انتظارات و امیدهای انسانی مردم و دوستداران خود خیانت ورزیده اند حالا کاری نداریم که مایه ی فساد بیشتر در مردم است که هنرپیشه را به راه انحراف می کشانند و همینکه او را سقوط دادند دستها را دم بینی می گیرند و از کنار لاشه ی گند زده اش می گریزند یا در خود آنها، که در روش و رفتار هرگز زیر پایی را که برمی دارند و می نهند نمی نگرند؛ پیش از آنکه به پله ی دوم برسند از نردبان شهرت و افتخار هنری سقوط می کنند چیزی که روشن است، هنرپیشه ی مرد یا زن، همچنانکه ارزش و مقام حقیقی خود را در جامعه می شناسد، می داند که این ارزش و مقام در وجود او به فلز جوهردار و فسادناپذیری بستگی دارد که نامش تقوا است این تقوا که در زن بر محور عفت و نجابت اخلاقی دور می زند در حکم همان چوبی است که بند باز را روی طنابش نگه می دارد زن هنرپیشه از محیط فسادپذیری که گرداگردش حلقه زده باید نه تنها یک عنصر خوش نام و نجیب، بلکه نمونه ی برگزیده ای باشد که اگر شوهر و فرزند، یا هر نوع علاقه ی دیگری دارد بیش از همه ی آنها عاشق هنر و دلبسته ی

کار خویش است

هما از دود سیگاری که هم صحبتش آتش زد سرفه کرد و سید میران گفت:

این یکی را که بد نگفته است؛ اما من همینجا با او حرف دارم آیا دود سیگار شما را ناراحت می کند؟

آنها پس از یک گشت و گردش نسبتا طولانی، که تمام کوچه پس کوچه ای محله سرچشمه را در بر گرفته بود، اینک زیر درخت گردوی کناره ی آبشوران، نهر سیاه رنگ معروف شهر، نزدیک کوچه ی صنعتی رسیده بودند برای آنکه بتوانند مطالب خود را گفته باشند قدمها را کند کردند بی آنکه اشاره و کلامی در این خصوص میان آنها رد و بدل شده باشد از روی پول چوبی به کناره ی دیگر آبشوران برگشتند آب سیاه و آلوده با زمزمه ای شکوه آلود و آهسته راه می سپردهوا به خوبی خنک بود باد ملایمی می وزید که بوی باران می آورد سید میران با چند پک پیاپی سیگارش را نصفه نیمه کشید، آنرا دور انداخت و با بیانی راحت گفت:

نمونه ی برگزیده ای که او می گوید، حرف من اینجاست، باید نعوذ بالله دختر پیغمبر یا فرشته ی آسمانی باشد که بتواند در میان مردم ندیده بدید و چشم و دل گرسنه ی این زمانه و دیار گل بکند و از راه در نرود نه اینکه بگویم کار منحصر به این زمانه و دیار است، همیشه و همه جا اینطور بوده است هنر، از نظر ما که مسلمان هستیم یعنی لهو ولعب، یعنی هوس و فریب؛ و در دنیای هوس و فریب هاروت و ماروت هم که فرشتگان مقرب درگاه خدا بودند از راه هزاران ساله ی طاعت بیرون رفتند بیجهت نیست که پیغمبر ما موسیقی و رقص و به طور کلی لهو و لعب را که پایه و مایه ی فساد است نهی کرده است چنان موجود خیالی را که در لجن باشد و سیاه نشود مگر از طلا ریخته باشند

هما که مانند کودکی غم خود را فراموش کرده بود افزود:

آنهام طلای بیغش هیجده عیار! و این درست همان چیزی است که من به او گفته ام؛ به او گفته ام اگر من آنچنان کسی بودم که تو می گویی، مرد حسابی، در این خانه چه می کردم؟ نه این که اخلاق یعنی حاصل عمل؟ زن درست و صحیح العمل کجا، طرف صحبت چون تو بلا نسبت شما که می شنوید آدم لوطی و دبنگی بودن کجا؟ می گوید، نه، نه، این حرف را مزن؛ اگر تو درباره ی خودت اشتباه کرده ای من نکرده ام در محیط خانه ای که شلختگی و بیدرد و عاری از در و دیوارش می بارد چنین رفتار معقول و متینی، آنهم از جانب بیوه ی جوان و قید و بندی چون تو، کار هر

کسی نیست بعد از سالها دور شهرها گشتن و عمر تلف کردن، آن کسی را که در آسمانها می جسته ام در زمین یافته ام پیدا شدن تو مانند نوری که بر تاریکی بتابد به کالبد فرتوت من روح دمیده است

و من حقیقتش را اعتراف کنم، با اینکه می دانم این حرفها را برای چه می زند، گاهی می بینم که بر خلاف میل خودم فریب افسون او را خورده ام این مرد که گویا بروزگار جوانی چند سالی در روسیه بوده است، روزی چهار مثقال تریاک می کشد، حال حرف زدن و حتی چشم باز کردن و دیدن را ندارد همانطور که گفتم افسونکار غریبی است

همه جا را زیر پا زده، مرزها و مردمان جور به جور دیده و از هر کس و هر جا چیزی آموخته است با دستهی رقّاصان قفقازی و بالِت بازان آن سامان برای نمایش به پِطرْزْبورگ و مسکو رفته است مانند شهرزاد هزار و یکشب، تعریفها میکند که میتواند ماهها عزرائیل را در آستانه ی در بگوش نگه دارد و از مأموریّت پرمسئولیّتش در روی زمین بازدارد میگوید مرا نبین که غصّه ی روزگار حقّه ی وافور به دستم داده است؛ اگر جنگی پیش نیامده بود و تندباد حوادث مثل یک پر کاه از کانون هستی و هنر خود

دورم نکرده بود، در آن سرزمین افکار و اعمال بزرگ، اکنون بر آخرین پلّه ی شهرت و افتخاری بودم که لیاقتش را داشتم بر آنچه پیش آمده است افسوس نمیخورم؛ آرزوها و امیدهای من در زیر تلّی از حوادث، گرفتاریهای پوچ و گذشت زمان مدفون شده است سالهاست میکوشم تا آن روزگار را در یاد خود به فراموشی بسپارم از دود و تنهائی و آهنگهائی که برای روح خود مینوازم کمک میگیرم و خود را تسلیت میدهم آخر من طعم افتخار هنری را چشیده بودم و میباید از این شراب بهشتی تا روزی که جان در بدن دارم مست باشم

سید میران از سر تمسخر میان کلام او رفت و گفت:

ـ شراب بهشتی را چشیده که اینطور نطقش گویا شده است

ـ آری، برای خَر کردن من گفتههایش از چنان عالم خلْسه و اشتیاقی بیرون میآید که براستی گوئی من بخت گریز پای او یا الهام از دست رفته ی هنریش بودهام و دوباره پیدایم کرده است میگوید، من بتو حق میدهم که دِلَت از کار ما چرکین باشد، حرفهای مرا نشئه ی دود و پرواز خیال تصوّر کنی؛ زیرا برای تو آن مقام والا و عزیزی که یک هنرمند شایسته و محترم میتواند بدست آورد قابل تجسّم نیست تو برفتار جِلف و بی بند و بار و سرنوشت تیره و بیافتخار این رقّاصه ها مینگری و از آینده ی خود بیمناک میشوی این رقّاصه ها ـ بهترینشان را میگویم ـ اگر از لحاظ مایه ی هنری، رسائی حرکات و حالات، یا فقط همان استعداد اوّلیّه بتوانند پا جای پای تو بگذارند، هرگز دارای

آن گوهر فضیلتی که در وجود تو میدرخشد نیستند اگر هنر گُل است تقو ی آبی است که بپای آن میریزند نمی دانم چه سِرّی است که او همیشه از این در وارد میشود بر تقو ی و فضیلت نداشتهی من تکیه میکند سه ماه تمام است با حوصلهی عجیبی بیخ گوشم بَحر طویل میخواند بلکه مرا وارد دستهی خود کند با اینکه روزها، هنگامیکه زن و دختر او هم حضور دارند، بمن تعلیم میدهد و هرگز حرکتی که نشانهی ناموافقی در آن باشد پیش او یا زنش از من سر نزده است، بیمیلی و نفرت باطنیام را بسر تا پای گفتهها و هم کار خود حدس زده است این مرد بیحال و حرکت که آنقدر کوچک شده است تا از لولهی وافور تو برود و در حقّهی آن بنشیند، مانند حلزون جهان را جز از سوراخی تنگ نمیتواند دید امّا هرچه بخواهی مُحیل و آب زیرکاه، نرمه بر و آسیاب خراب کن، و هرچه بگوئی رِند و پاچه ورمالیده است از آن قاپهای قمارخانهایست که شیطان را خاکسترنشین میکند بخوبی میداند که در پس پیشانی من چه میگذرد ترس دارد پیش از آنکه بتواند مرا بعنوان ستارهی دستهی خود روی صحنه آورد و چشمها را باصطلاح خودش خیره کند، از دستش گریخته باشم از راههای گوناگون میکوشد تا رضایت خاطر مرا فراهم کند پای دو تن از شاگردانش را که مواظب رفتار و کردار خود نبودند از آنجا بریده است بزرگترین نقطهی توجّهش اینست که از دوستان یا همکاران وی کسی بوجود من در آن خانه پی نبرد یکروز که یکی از اینها سرزده وارد خانه شد و من مشغول تعلیم گرفتن تیکّهای از یک رقص قفقازی بودم، باشارهی او پشت پردهی اتاق پنهان شدم و تا لحظهای که آن مرد نرفته بود، یعنی نزدیک نیمساعت، همانجا زندانی شدم و از لَجی که داشتم یک کاسه ازگیل را که آنجا گذارده بودند تا دانهی آخر خوردم مثل شریعتمداران و اَلحاجها بزن و دختر خود سفارش کرده است نگذارند تنها از خانه بیرون بیایم گوئی غذای دلخواه خود را پخته و آماده کرده که فقط چاشنی آن مانده است و بعد از آن خوردنش و شکر خدا بجای آوردن با لِفت و لعاب تمام نقشههای آیندهاش را برای من پیش میکشد و اینطور به گوشم میخواند:

اینجا خاک طرب خیز خسرو و باربد است فرزند کرمانشاهیها مردمی خونگرم، اهل دل و هنر دوست هستند تنها عیبی که دارند اینست که زخمهای اخلاقی دیگران را هرچند در خود آنان نیز بکمال باشد، با قساوت نمک پاشی میکنند بلذّتهای زندگی ، زیبائیها و هنر، چشمشان خیره میشود؛ با شور و شوق فراوان هنرمند را دوره میکنند؛ ولی از او انتظار خدائی دارند بیمایگی را بمسخره میگیرند بکوچکترین عیب اخلاقی یا خطای آدم سُر میخورند و از

دورش میپاشند در زمینه ی مذهب نیز چنیناند؛ مثل پاندول ساعت گاه در این قطباند و گاه در قطب مخالف مانند تبریزیها پاک پرستند امّا برعکس آنان زود میآیند و زود میروند در یک کلمه، مردمانی هستند خوش پیشباز و بد بدرقه، که خود نیز این گفته را قبول دارند با وجود اینها، من از میان تمام شهرهای کوچک و بزرگ، قدیم یا جدید ایران، این محال را برای کار خود انتخاب کردم، یعنی، اگر صحیحتر بگویم، این محال بود که مثل خار دامنم را چسبید و ماندگارم کرد با اینکه مردی هستم دودی، پرخرج، و بی عقل در امر معاش، عرض پنجسال در این شهر،برای خود آلونکی تهیّه کرده ام؛ دخترم را با جهاز خوب شوهر داده و خوشبخت ساخته ام هنرمندی استادانه و پنجه ی گرمم در تار چنان نیست که احتیاج بتوصیف داشته باشد در جشنهای آبرومند و بزمهای اعیانی شهر همیشه دوجا دوجا دعوت داشته ام ولی بشما بگویم، هرگز تاکنون آنطور که خود میخواستهام کارم بدلخواه نبوده است هنر اگر با کمال و زیبائی یکدست و حقیقی همراه نباشد هنر نیست بقول یک دوست کرمانشاهی چُنر است که همان چغندر باشد در تمام این مدّت هرگز نتوانستهام رقّاصهای بتمام معنی زیبنده، که در عین کمال هنری متین و باتقو ی نیز باشد بچنگ بیاورم پائیز گذشته که در جشن شاهانهی عروسی دکتر فرّخ، پسر فرنگ دیدهی مقبل الدّوله، دعوت شده بودم، عزا سر تا پایم را گرفته بود که از میان این زنها کدامیک را انتخاب کنم که خورند چنان مجلس بزرگی باشد و خدا را خوش آید هرچند صحیح است که در بیانش کفش کهنه نعمت خداست، ولی من با نهایت تأسّف باید بگویم که بالاخره آنروز از بردن زن صرف نظر کردم، تا لااقل آبروی پنجهی خود را حفظ کرده باشم من قبل از آنکه شما را ببینم مانند دُ دُن شاه پیر و مفلوک، بر سر نعش فرزندان خود که این تار و تنبور شکستهام باشد، ماتمزده و پریشان بودم؛ تو آن مهوش شیرین رفتاری هستی که سر از خیمه بیرون آوردی و مرا با نغمهی دلنشین خود مست شیدائیهای زمینی کردی این عین گفتههای اوست که برای شما میگویم او مرا گنج باد آوردی میداند که خداوند عالم حوالهی درِ خانهاش

کرده است حرفهای دلنشین، دانهپاشیها و جوش و جلاهای او حتّی مرا بشک انداخته است که نکند سر تا پای قضیهی آن یارو یک صحنه سازی ماهرانه برای بدام کشیدن من بوده است؛ زیرا خود مردک میگوید در یک میهمانی خصوصی رقص مرا بچشم دیده و سخت شیفتهی آن شده است بمن میگوید، اگر در همان عروسیِ دکتر فرّخ با من بودی، میتوانستم بشمارهی افراد حاضر در جشن، که همه از اعیان و اشراف طراز اوّل شهر بودند، اسکناس پشت

سبز یا سکّهی طلا بچنگ بیاورم مردم این محال، اگر جای آن باشد در ریختن پول سرشان از خودشان نیست فقط کافی است راهش را بآنان نشان داد ضمناً این را هم بتو گوشزد میکنم فرزند، که پول همسنگ تقو ی نیست، همجنگ آنست اگر هنرت را دوست داری باید سِلاح نجابت و پرهیزکاری را هرگز از وی بازنگیری همچنانکه محرّم ماه شادکامی روضهخوانان و عزاداری حقیقی ما مطربان است فروتنی توأم با سستی دشمن جان زنان است نگاه چشمان تو باید آن خدائی باشد که هیچکس ندیده است از نظرهای پاک و ناپاک هردو بیکسان دوری کن فقط به هنرت لبخند بزن کمی هم بیاعتنا و سرسنگین باش؛ دوشیزگان و زنانی که در بازار تسخیر دلها این متاع را آورده اند از کار خود هرگز زیانی نبردهاند در بازی عشق، مانند شیر بیک شکار قناعت کن گنج باش امّا از عفت و تقو ی ماری بر آن بگمار

و سر شما را بدرد میآورم، گفتههای این مرد زبان باز گاهی چنان مرا گرفته که در همانحال منظرهی مهتابی رنگ اینکه دارم در صحن فرش شدهی یک حیاط هنرنمائی میکنم و مردم هلهله کنان همراه بَرگهای گُل سکّههای زرد و سفید بر سرم میریزند، جلوی چشمم مجسّم شده است او از لباسهای فاخر و رنگ وارنگی که لازمهی کار رقّاص است با استادی و تردستی شعبده بازان باغی را بروی من میگشاید که بوی گُلهایش را بمشام جان احساس میکنم مثل کسانیکه از شادی زیاد بهذیان دچار شده اند، در عالم خیال برایم خلخالهای نقره، پاچین زردوزی شده و نیمتاج الماس نشان میخرد

سید میران، چپچپ امّا خوشدلانه در چشمهای درشت و روشن او که بشفّافیّت چشمهی آفتاب بود نگریست و بسادگی و صراحت بیانش لبخند زد:

ـ بد نیست، پس در اینصورت ترس و تشویشت از چیست؟ این بدافیونی با چه مهارتی برای تو زمینه چینی کرده است!

هما با حرکتی دلنشین که از یک نوع بیغمی و تحمّل انسان در مقابل سختیها نشان داشت در چشم مرد نگاه کرد و با لفظی شهدآلود گفت:

ـ اوه، نگو؛ نگو!

سید میران یک لحظه از رفتن باز ایستاد، چشمهایش دوستانه کوچک شد و پرسید:

_صبر کن ببینم، از گفتههای تو اینطور میفهمم که این شخص همان حسین خان ضربی، همان تار زن معروف باشد آدم قدبلند خشکیده و سبیل نازکی است که تودماغی حرف میزند ریشهایش را با تیغ میتراشد کراوات یا پاپیون میبندد و غالباً هم مست است مجموعهی قیافهاش به ماهی دودی میماند از سنّش هرچه نباشد شصت و پنج را بخوبی میتوان قبول کرد؛ و شاید دود و الکل شکستهاش کرده است پاتوقش قهوهخانهی زیر سکّوست دکّانکی هم در حوری آباد دارد که روزها ساعتی درش را باز میکند و بتعمیر آلات موسیقی وقت میگذراند من این آدم را میشناسم سه سال پیش، در جشن ختنهسورانی که برای بچّههایم گرفتم دعوتش کردم همراه او دو رقّاصهی خوش افت و جوان بودند که میگفتند خواهرند در خاطرم هست، نام یکی از آنها بَدری بود هوم! هوم! انصافاً اگر اینها پروردهی دست او بودند از هنرمندی و ذوق خود هرچه بگوید کم گفته است همین بَدری که میگویم، لباسی بتن کرده بود که شکل گُل باو داده بود براستی وقتی در جای خود بیحرکت میماند یا در نسیمی خیالی به چپ و راست موج میخورد آدم با گل حقیقی صحرا اشتباهش میکرد از راه حرکت و جنبش که مجسّم کننده ی شادی و حالت بود این دو خواهر چنان شور و غوغائی در

مجلس افکندند که همه نخورده مست شده بودند دو روز بعدش باز همین حسین خان را برای ختنه سوران بچّه های همسایه دعوت کردم این بار خواهر بَدری که نامش تا همین حالا زیر زبانم بود رقص پیچه را کرد که در هَجو حجاب بود و من از همان موقع فهمیدم که این آدم باید در عین حال مرد با کلّه ای باشد

هما از شنیدن این مطلب، با نوعی پیچ و تاب زنانه که نشانهٔ ناراحتی او بود، از زیر چادر خود را پس کشید و مج مج کنان گفت:

بَدری خواهر بزرگتر است که هنوز در دستهٔ اوست از شوهرش که ده سال پیش مرده است یک بچّه دارد که از راه همین رقّاصی خرجش را در میآورد، وُه که چه زندگی برای او سخت است! ولی خودش اهمّیّت نمیدهد خواهر کوچکترش از قرار معلوم ازدواج کرده و باهواز رفته است بَدری بد نمیرقصید امّا حسین خان قبولش ندارد؛ میگوید در بعضی حرکت ها دست و پایش انگار در پوست گردوست؛ رقصش با آدم گفتگو نمیکند البتّه رقص مرا هم بی ایراد نمیداند؛ میگوید حرکات تو از روی بیقراری و شتاب است؛ مثل اینکه عجله داری زود تمام کنی و بگیری بنشینی؛ همین عجله که دشمن هنر است زود ترا خسته میکند ولی در رقص تو جاذبه و حال است؛ اطمینان و رؤیا

هست؛ گرمی و شکفتگی هست درپس حرکات تو چیزی هست که مثل کوکائین هوش و حرکت را از آدم میرباید؛ واین همان سُرود خدائی هنر است که با شهوت و هوش ارتباطی ندارد دنیای تو دنیای غمها و نگرانیها ، دشمنیها و خودخواهیها و حتّی میخواهم جرأت کرده بگویم ، گرسنگیها را پس میزند و مثل ابری سبک بر فوق همهٔ اینها میایستد؛ زیرا حرکات تو خالی از خودخواهی است؛ جوهر تجسّم یافتهٔ هنر است در ترکیب حرکات تو بلاغت و آهنگ شعر سعدی هست که عاشق ابدی هنر و آفرینندهٔ یکتای زیبائی و لطف بود امّا اگر سعدی ایجاد کنندهٔ لطف بود تو خود لطف هستی؛ وقتی که میرقصی خود نیز در خَلسهٔ هنرت فرو میروی، و رمز کار تو نیز در همین یک نکته نهفته است نوعی راه رفتن عجیب و تا اندازه ای خنده دار بمن یاد داده است که پاها را باید چلیپا بگذارم و با موج زانوان بجلو راه بروم میگیود این رقص را تاکنون هیچ شاگردی نتوانسته است یاد بگیرد؛ زیرا در آن واحد چندین حرکت را با هم باید انجام داد هم اکنون رقصی را میآموزم که مخلوطی از تُرکی و کُردی است؛ برگردانی بآواز دارد که بجای من دخترش آنرا میخواند رقص های او، چنانکه خود شما هم دیده اید، همه اینکاریست؛ چیزی از ذوق و اندیشه در پس آن هست که بیننده را بشگفت در میآورد؛ اگر هم تقلیدی باشد برای ما که ندیده ایم تازه و نوظهور است با وارد کردن من در دستهٔ خود ، او میخواهد این نقطهٔ گمنام را مَطمَح نظر و وطن ثانوی هنرشناسان جهان بکند بله من، همین منی که میبینی و با خواری تمام بار بدبختی ام را پیش شما آورده ام این مرد با گفته هائی که سر تا پا بیک دسته سبزی نمیارزد آنچنان مرا بزرگ کرده که حتّی امر بخودم هم مشتبه شده است

سید میران با نیشخند میان کلامش رفت:

حافظ در جام شرابش عکس رُخ یار را دیده است و این مرد در وجود تو سکّه های طلا را شاید هم من اشتباه میکنم ؛ بنده شناس خداست در اینکه مایه و قابلیّتی در تو دیده است و میخواهد آنرا بپروراند گفتگوئی نیست ؛ هر چیزی استعدادی میخواهد

تا اندازه ای اینطور است، امّا همانطور که میگوئید ، او پیش آنکه بفکر من باشد بفکر کیسه های گشادی است که شب و روز دارد برای پول میدوزد بیشتر اهل رؤیا و خیال است تا کار وعمل در گفته های خود، همچنانکه معمول این گروه کسان است، بیش از حد غُلُوّ میکند کاهی را کوهی میبیند و با گامهای فرسنگی در یک لحظه زمین و زمان را میسپرد وقتی چُرتش پاره میشود میبیند در همان جائی است که بوده است حرفهائی میزند براستی باور نکردنی؛

بالِت بازانی که او در میان آنان بوده است هر یک از بچّگی، یعنی از سنّ چهار پنج سالگی که استخوان نرم و رو بِرُشد است، مشغول کار شده اند؛ مدّت ده تا دوازده سال بتفاوت استعداد، فقط درسهای نرمش را فرا گرفته اند؛ چه بسا از آنان که نتوانسته اند دوره را بپایان برسانند؛ یا خود خسته شده و کنار رفته اند یا آنها را وارده اند این گفته ها برای من قابل درک نیست کودکان با یک قوطی کبریت بزرگترین کَشتی ها را ، که در مغز هیچ صنعتگر نگنجیده و نمیگنجد، میسازند و در عالم خیال باقیانوسها رها میکنند ؛ او نیز با وجود من، یک من تنها، میخواهد بالِت و اُپرای نبوده را در ایران زنده کند از گفته های من شاید بوی نوعی تعریف از خود بمشام برسد؛ ولی بشما بگویم، که قصد من روشن کردن حقیقت است و دلیلی هم ندارد که من بِسُراغ شما بیایم تا از خودم تعریف کنم از این گذشته، از این گذشته ، از این تعریفها که بضرر منست چه نتیجه ای میبرم؟ تا آنجا که میفهمم زمانهٔ ما هنوز این اطوار را نمی پسندد و شما هم که با ادب و سکوت کامل بهمهٔ این ورّاجیها گوش دادید یقیناً توی دل بمن میخندید؛ یا بحالم افسوس میخورید که دیگر چگونه مخلوقی است با همهٔ اینها باید اقرار کنم، همانطور که حسین خان تشخیص داده است من براستی شیفتهٔ هنرم شاید اگر این حسّاسیّت را نداشتم میتوانستم تا پایان عمر با زشتیهای رفتار شوهر بسازم و در خانهٔ او بمانم رازی را که پنجسال تمام حاجی از آن آگاه نشد برای شما بگویم؛

این پدر و مادری که از آنان گفتگو کردم پدر و مادر حقیقی من نبودند آنها مرا در چهار سالگی از کولیها بصد من گندم خریده بودند؛ شیفتهٔ رقصهای چوبی ام شده بودند در ده سالگی شهرتم در رقص بآنچنان نقطه ای رسیده بود که هنگام عروسیها از دهات دور دست باعماری میآمدند مرا میبردند ؛ همانا گوئی عروس حقیقی من بودم پیش از آنکه بحدّ تکلیف رسیده باشم عروس دلهای صدها کُرد چابک سوار و یکّه بزن بودم؛ با اینوصف پدر خوانده ام ترجیح داد مرا بیک شهری گمنام که تصادفاً گذارش بآن ده افتاده بود بدهد تا زندگیم را از #### وفتنه های احتمالی وارهانده باشد در خانهٔ حاجی نیز که بودم همه ## میدانست خوب میرقصم هر عقد یا عروسی که میشد اوّلین کارت سفارشی دعوت باسم من بود، که خودمیزبان بدست خود و باهزاران خواهش ومنّت بدرخانهٔ ما میآورد من بسادگی این دعوتها را میپذیرفتم، زیرا اوّلاً برای مجالس زنانه بود و بعداینکه خودم ذوقش را داشتم؛ امّا شوهرم از سگ صفتی بیدلیلی که داشت ، و برای اینکه حاکمیّت خود را بر من ثابت کند ، نه تنها اجازهٔ رفتنم نمیداد بلکه ازترس آنکه اطاعتش نکنم درصندوقخانهٔ اطاق محبوسم میکرد باری، در مجلسهای تعلیم حسین خان که کاملاً

پنهان از همکاران او انجام میگیرد، زنش ضرب میزد دخترش دایره زنگی نغمه های سِحر انگیزی که از زیر زخمه های خود او بیرون میآمد سنگ را جان میدهد و بحرکت درمیآورد چه رسد بانسان وقتی گرم زدن میشود سرش را پائین میاندازد، بهیچ چیز نگاه نمیکند، با اینوصف کوچکترین ریزه کاری حرکات رقصنده را میبیند و با آن میآمد؛ و این، از کشف و کرامات یا سِحر آن تنها عالمی است که او در آن راه پیدا کرده و رقّاص را نیز با خود کشانده است با تمام این احوال من شَرَف و ناموس خود را از هر چیز بیشتر دوست دارم بقول شما آن موجود خیالی که در لجن باشد و سیاه نشود باید از زر ناب ریخته شده باشد، که من مس آن هم نیستم

سید میران، همچنانکه دوش بدوش هم میرفتند، آرنج خود را ببازویش آشنا کرد و زیر لفظی گفت:

شکسته نفسی میکنید، من به نقره بودن قبولت دارم نقره ای که همهٔ طلاهای معادن افریقا و روسیه همسنگش نیست

از این تحسین بی شائبه و حقیقی، زن بی اختیار بشوق آمد خدا خیر براه آن کسی نیاورد که از روز اوّل مرا بدام این اِکبیر نخراشیده انداخت آه که چه خوب شد از دستش راحت شدم

هُما سکوت کرد گفتهٔ آخری او معمّای فکر سیّد را پیچیده تر ساخت فی الواقع این زن از روی ناچاری یا بایک نقشهٔ حساب شده آن مقدّمات را نچیده بودتاخودرا بریش او بچسباند؟ باشکّ و بدگمانی بچهرهٔ سفیدش که در تاریکی کوچه مثل بلور فسفردار میدرخشید نظر انداخت، حسرت و بلاتکلیفی محض بر سطح آن موج میزد پس از چند قدمی که باهم در سکوت مطلق واندیشه برداشتند، با لحن نرم و بخشش آمیز کشِشان اعتراف نیوش او را مخاطَب قرار داد:

من از این صداقتی که شما در شرح داستان زندگی و ماجرای فعلی خود نشان دادید حقیقةً تحت تأثیر قرار گرفتم وقتی که انسان آزادانه گناهی را اعتراف میکند دلیل بر آنست که قلباً پشیمان شده است لیکن یک موضوع را که هنوز بمن نگفته اید خواستم بدانم؛ وقتی که بقول خودت دلت از کار آنان چرکین است چه لازم کرده زیر دست او تعلیم ببینی و دیگ سوداهای خامَش را هر لحظه بیشتر بجوش آوردی؟ اگر درتوذوقی برای تکمیل این هنر وجود دارد این موضوع مُجازَت نمیدارد که تسلیم میل یا هوس یک لوطی افسونگر بشوی بااینهمه امید و آرزو، با این همه شورونشاط جوانی، چرا باید از آیندهٔ خود غافل باشی؟! چرا نباید زودتر از این فکری برای خود کرده

باشی؟ مثلی است معروف، زیر دیوار شکسته مخواب وخواب آشفته مبین

تنها آیندهٔ من نیست، شما بچّه های مرا بگوئید وگیرم من براستی آن الماس سخت و درخشانی بودم که هیچ فلزّی نتواند خط بر آن بیندازد؛ و آن مقام والای فرضی را نیز که او میگوید بچنگ آوردم؛ بیش از یک رقّاصه چه نامی دارم؟ و ایا این برای بچّه های من درمیان همسالان آنها یا مردم شهر سرشکست بزرگی نیست؟ حالا از بدبختی بزرگتر صحبتی نمیکنم که برادرها و کسانم وجودم را پس از پیشه کردن این حِرفه چگونه تحمل خواهند کرد؛ هرچه هم آنها مرا بیگانه بدانند یا دورم را خطّ فراموشی کشیده باشند باز اطمینان دارم که رگ کُردی خود را از دست نداده اند اگر من برای نجات قطعی خود از دامی که مثل تارعنکبوت به پروبالم پیچیده است بانتظار لحظهٔ مناسب نبودم و با تدبیر و فکر اینطور او را امیدوار نگه نمیداشتم، میبایست از همان روز اوّل فاتحهٔ خود را خوانده و باستقبال خطر رفته باشم موقعی میتوانم آب پاکی را برذست او بریزم و یک لحظه در آن خانه نمانم که طلبهای حقیقی و ادّعائیش را تمام و کمال داده باشم؛ که پشتم مثل حالا بوجود دوستی چون شما گرم بوده و بصورت موجّه و آبرومندی از او جدا شده باشم بیرون آمدن من از آنخانه بشکل فرار آنموقع عاقلانه است که بدانم فردا جائی در کوچه و بازار با من روبرو نخواهد شد، ابداً بمن دسترسی نخواهد یافت آخر غیر از اینست که من میخواهم در این شهر زندگی کنم؟ نمیدانم از پیوک که مرض عجیبی است در صفحات جنوب چیزی شنیده اید یا نه؛ این را خود حسین خان برای من تعریف کرده است؛ نقطه ای از بدن شخص بخارش میافتد و زخم میشود سَرِ کِرمی که در زیر پوست بعمل آمده است بیرون نمودار میشود واه، چِندِشَم میشود! مرض کثیف و دردناکی است که اگر آدم بی اطّلاع باشد از هول جانش میخواهد سر جانور را بگیرد و بیرون بکشد؛ غافل از اینکه در اینصورت مسلّماً کرم از میان پاره و مرض وخیم خواهد شدو دردی که نصیب مَنِ فلکزده شده است، آقای عزیز، بی شباهت بهمین پیوک نیست خوب شد این مَثَل بیادم آمد و گفتم؛ فردا که آنجا میآئید هرچه میتوانید نرمش و اخلاق بخرج دهید تا کار بخوبی و خوشی تمام بشود حتّی الامکان بکوشید تا راضی اش کنید همانطور که گفتم و خود شما هم کم وبیش میدانید، او پیرمردی است افتاده حال و بی هارت و پورت؛ همهٔ آتشها جز حرص مال که مرض پیریست در وجودش خاکستر شده است عشق به هنر حقیقتی است غیر قابل انکار، امّا وقتی زندگی و شرف آدم را گرو بگیرد باید از آن گریخت این مرد هرچه هم از ناجنسی و رذالت هم مَشربان خود خالی باشد از کینه توزی خالی نیست، این نکته را من خوب میدانم؛

دوست ندارد کسی او را دست انداخته باشد بعلاوه زنش را نیز نباید فراموش کرد، که در دست و روشستگی و دَمّامه بازی ختم روزگار است هرگونه سروصدا و جارو جنجالی که اسم مرا بر سر زبانها بیندازد در حکم همان پاره شدن کرم در مرض پیوک است اگر من یکبار با آن عشق ساختگی، که همهٔ دوستانم از کیفیّت و فلسفه اش اطّلاع داشتند، آبروی خود را برباد دادم دلیل بر این نمیشود که مثل خوک خود را به کثافت بیالایم همسایگان و آشنایان قدیم من اگر مرا زنی میدانند که شایستهٔ هر نوع عاقبت بد هستم هنوز آن داغ ننگی را که گفتن تنهایش لرزه باندامم میاندازد بر پیشانیم نزده اند زبان مردم تازیانهٔ خداست، آقای عزیز، چنین سرنوشت غم انگیزی را برایم استغاثه مکنید اینرا میگفتم، این مرد تاکنون بامید اسکناسهای سبز و قرمزی که فردا باید مردم خوش گذران این ولایت در پیش سینهٔ رقّاص تازه کارش بچپانند از خوشحالی در پوستش نمی گنجیده است مرا با مستی غریزی یک مرغ جوجه دار زیر بال و پر خود گرفته است و از هرچیز که بگذرم، از این لحاظ بگردنم حقّ پدری پیدا کرده است دخترم و دختر جان صدایم میزند؛ میگوید تو هم جای نرگس را داری، هروقت از کارت خسته یا زَده شدی با بهترین جهاز شوهرت خواهم داد امّا دلم میخواهد شوهر نکنی ؛ تو باید مثل شمعی که میسوزد و وجودش را فدای شعله اش میکند زندگی را برای هنر بخواهی نه هنر را برای زندگی؛ همهٔ هنرمندان بزرگ که بجائی رسیده اند چنین بوده اند منهم گوش میدهم و چیزی نمیگویم؛ از همهٔ این بهاره ها که برای خودش میکارد با سکوتی مصلحتی و حیله گرانه دور خود تاری تنیده ام تا موقّتاً از گزند مخاطرات جدّی تر در امان بوده باشم تاکنون نفهمیده ام احساس و تمایل شخصی او نسبت بمن از چه نوع است؛ ولی تا آنجا که عمر کرده و فهمیده ام این جنس دوپا موجود غریبی است؛ سرش بعرش آسمان برسد پایش در خاکدان زمین است، خوی زمینی دارد، یک دنده اش از حیوان است، ذوالجَناحی است که بال فرشتگان و پیکر اسب دارد تخوبی میدانم، اگر آنچه در دل داشتم بر زبان میآوردم و او را صراحةً نومید میکردم، بی گفتگو آن روی سگش بالا آمده بود؛ از حرصی که داشت دست بکارهای نگفته میزد؛ نقاب فریب یا چرب زبانی را که دیگر بدردش نمیخورد دور میانداخت و باشکلی خشن و غیرانسانی حمله را از جانب دیگر آغاز میکرد تا آن گوهر شرف و عزّتی را که مقاومت من بعلّت و هم بخاطر آنست مانند شاه پرمرغ از بالم بکند وبآتش بیندازد آنگاه برای همیشه یا دست کم دو سه سالی مرا در اختیار خود داشته باشد بمن بگوید،حتّی اگر جسارت آنرا نداری که دراین شهر آغاز کارکنیم، یا اینکه از شوهر سابق و کسان خود در هراسی، با

قطع علاقه از اینجا زندگی النگ دولنگ خود را باور میکنم و کوس دیار دیگر میکوبم، هرجا که تو بخواهی؛ و برای من این مهم نیست که دخترم بخاطر شوهر پای بست این سرزمین است، تو بجای او هستی؛ دوری او را بخاطر تو از جان ودل میپذیرم و هرچه تو بگوئی همان را میکنم اوّل تو، دوّم این تار عزیزی که یاذگار یحییخان است و سوّم زندگی و زن و فرزند؛ آیا باز در دادن جواب تردید داری؟ من فقط برای آنکه حرفی زده باشم و در حقیقت بفکر جای پای بعدی، سکوت را شکستم و گفتم، البتّه خود شما بهتر از من میدانید که شروع برقص برای دختر باوان داری چون من در شهری که بزرگ شدهٔ آنجا هستم چه اشکالات و خطراتی در بر دارد امّا همین یک کلمه بلای جانم شد؛ روز بعد دیدم کسانی برای دیدن و اجاره کردن خانهٔ او بآنجا آمدند باین ترتیب برای من نه راه پس مانده است و نه راه پیش بانتهای بن بستی که سه ماه و نیم است در آن افتاده ام رسیده ام شتاب او بیشتر از این لحاظ است که ماه روزه و فصل زمستان هر دو رو بپایان است بزودی بهار و موسم شادی که رونق کار اوست فرا خواهد رسید وقتی من دیدم دارد بعزم حرکت خانه را باجاره وامیگذارد، تدارک سفر میبیند و کارها شوخی شوخی جدّی میشود، از بازیهای کجدار و مریز خود و بخصوص این گفتهٔ آخریم پشیمان شدم و حتّی این پشیمانی از نظر تیزبین او نیز دور نماند مرا باطاق خود صدا زد و با تحکمی که قبلاً در او برای من سابقه نداشت پرسید: همینجا یا جای دیگر، چه میگوئی؟ زودتر فکرهایت را بکن و بمن جواب بده!

اکنون سه روز است که در امضای اجاره نامه دست دست میکند؛ منتظر جواب روشن و قطعی من است تا بفاصلهٔ چند روز همراه یکی دیگر از شاگردان انتخاب شده و زنش که الاً رشتی است بصفحات شِمال یا تبریز برویم

هما صحبت خود را چنان تمام کرد که گوئی در مقابل عملی انجام شده قرار گرفته است و جز تسلیم چاره ای در پیش پایش نیست سرخود را بزیر انداخت و لب را بدندان گزید سید میران زیر چشمی بصورت او نگریست؛ زیبائی و سعادت رخسارش مثل آفتاب پس از باران فرح بخش بود؛ سپس سر را با وقار خاصّی تکان داد و با لحنی که ترس بیمورد خود را بتمسخر میگرفت و در عین حال مایهٔ اطمینان خاطرش بود گفت:

جواب قطعی و روشن را فردا از من خواهد شنید؛ ترا همراه خودش برد و یادش نیست مملکت آنقدرها هم که او خیال کرده است بیصاحب نیست!

هما با لحن فرو خورده ای گفت:

با این بدبختی که خودم بر سر خودم آوردم، ترسم از این است که عاقبت کارم

8-باوان بکُردی خویشاوند پدری زن یا شوی گویند

خداحافظ دوست عزیز بعد از سه ماه و نیم ترس و دلهره امشب را از دولت سرشما آسوده و امیدوار سر ببالین میگذارم اوّل خدا بعد شما از همینجا برگردید

شتابزده و بشیوهٔ مردان با او دست داد و بی آنکه عقب سر را بنگرد تند بداخل کوچه پیچید سید میران چند لحظه درنگ کرد بصدای دقّ الباب خانه توسّط هما ، زنی که ظاهراً همان همسر پیر حسین خان بود در را بروی او گشود چراغ بادی در دست داشت که بیمقدّمه آنرا بالا آورد و چهرهٔ بیوهٔ جوان را بدقّت نگریست

ببینمت، چشمهایت روشن و قیافه ات باز است مثل اینکه بی نتیجه بر نگشته ای ما هم همین را میخواهیم فرزند تو باید خیالت از هر جهت راحت باشد بیا توی خانه و داستان را برایم تعریف کن!

صدای خراشیدهٔ زن جوان در پاسخ او شنیده شد:

بی نتیجه برنگشتم، امّا ایکاش قلم خورد شده ام بآنجا پا ننهاده بودم یا اینکه در این صاحب مرده دهانم را بسته بودم و آنقدر حرف نمیزدم! من وِرّاج و خواهر شوهرم فضول،نتیجهٔ اختلاط دو ساعتهٔ ما دو نفر چه میخواهی باشد؟ یکوقت سر حساب آمدم که دیدم نشانی اینجا را بی آنکه خود ملتفت باشم باو گفته ام خدا کند یادش نمانده باشد و تازه یادش هم مانده باشد چه مانعی دارد منکه بخرابات پناه نیاورده ام که ننگی داشته باشم اینجا خانهٔ هنر است هنر، نه برگ چغندر و منهم که آنها خوب میدانند ، از همان اوّل شیفتهٔ هنر بودم

سید میران با کنجکاوی خارج از تصوّری تا کمر کش کوچه رفت و صدای آندو را بهتر شنید پیرزن گفت:

آری فرزند، چه اهمّیّتی دارد، هرکس صنّار از تو میخواهد بیاید سه شاهی بگیرد نه کار ناشایستی کرده ای و نه از کسی خورده برده داری از این گذشته، تو برای این گندم خوردی که از بهشت بیرون بیائی از قدیم گفته اند سه چیز جوان را میکشد، ثقل و سرما و رودر بایستی من از قول تو بشوهرم گفته ام که در همینجا خواهیم ماند شهر خود ما آب در نیاورده است که برخیزیم و بی مطالعه و دلیل کوس

غربت بکوبیم ا رَی دختر جان، شهرت و موفقیت، همانطور که حسین خان میگوید بتو لبخند میزند یقین داشته باش بجائی برسی که همه ی زنان حسرتت را بخورند! مردان برای اولین بار در دنیا افسوس بخورند که چرا زن خلق

نشده اند تا اینهمه هواخواه واله و انگشت باب داشته باشند

صدای خفهی در خانه که اهسته بسته شد و همه را بکام خود کشید شنیده شد وقتی سید میران با مغز و قلبی گرم و مالامال از اندیشه و احساس کوچه ی تاریک و اسرار امیز صنعتی را پشت سر میگذاشت با خود گفت:

-برای پول در اوردن بد تیکه ای بتور نزده اند! و ا نَ شوهر بدبخت و احمقش چه مرد الدنگ و بیغیرتی باید باشد که چنین ا یَ ت حسن و ملاحتی را بگذارند مفت از دستش برود مثل اینکه این لقمه با نَ دهان زیاد بوده است عجب! عجب! خوشگلی زیاد این زن باعث بدبختی او شده است بی گمان بد رفتاریهای شوهرش نیز از همین ناحیه ا بَ میخورده است گوسفندی که علف تلخ میخورد شیرش شیرین میشود؛ شوهر دوم این زن مرد سعادتمندی خواهد بود

فردای ا نَ شب چندان دور نبود که دیر برسد سید میران سرابی هر چند بروشنی نمیدانست که چه پیش خواهد ا مَ د ، همچنانکه شیوه ی نیکو کاران اصیل است کوچکترین ترس و تردیدی در خود احساس نمیکرد که باید دست بلورین و شکننده ای را که بهر کمک بسویش دراز شده بود با ملاطفت ، اما محکم و مردانه ، بگیرد و از قمر چاه بیرون بکشد دلش قوی و عزمش راسخ بود زیرا از حق و شرافت دفاع میکرد؛ حق و شرافت عترت بی پناه و آسیب پذیری که مسیح وار بصلیب بسته شده بود تا ا مَ اج تیر های زهر ا گَ ین نابکاران گردد این راه برای او یک ازمایش همّت و جوانمردی بود که در زندگی هر کس فقط یک بار ممکن است پیش بیاید و ا یَ ا در گرمای سوزان این زمانه ی وانَفساکه هر کس نقش خود را در ا بَ میبیند، نیکو کاری ا بَ ی نیست که بر چهره ی خفقان گر فتمروحمیزنند؟ در این خصوص او البته لازم ندانست چیزی به زنش بگوید، زیرا زنان در نیّات خیر هیچگاه با مردان خود هم رای و همراه نبوده اند فقط سیگار های پشت سرهمی که ا نَ شب در رختخواب دود میکرد، بیدارخوابی و چهره ی اندیشناکش، ا هَ و خانم را بفکر فرو برد که در پیش پای مرد کامروا و پر مشغله اش باید مشکل تازه ای قد برافراشته باشد و اگر از هر چیز بگذریم ، دیدار هما براستی مشکل و معمّائی برابر سید میران نهاده بود که خود نیز نمیدانست از چه راه و بچه ترتیب باید ا نَ را بگشاید ولی او مرد بود، و مردان اگر نتوانند سیر امور را از قبل پیش بینی کنند خود را بدست حوادث میسپارند و در جاده ی زندگی توقّف را جایز نمیدانند موضوع رو برو شدن او با حسین خان ضربی ، با همه ی هیولای جادو گری که هما از این مرد ساخته بود، چندان قابل اندیشه نبود او از گنج

باد اوردی که دست تصادف، با یک توطئه ی شیطانی بسیار استادانه) سید میران وجود یک چنین توطئه ای را بعید نمیدانست(نصیبش کرده بود در عالم خیال عالیقاپوی بلند و با شکوهی ساخته و پرداخته بود که زن زیبا و خوش اتیه در لباس هنری خود باوقاری شاهانه بر فراز ا نَ میدرخشید اما بکدام مُستَمسَک ، با چه جرات و بِچه بهانه ای میتوانست یک انسان را که از همه ی حقوق ازادی برخوردار بود در زندان لابیرَنت خود نگه دارد؟ مردک نَشسته پاکی که نانش را از دور و بر بَدریها میخورند اگر چیزی از عقل بهره داشت میباید از راه سر بدادن هما رضایت بدهد تا کارش به پا، یعنی چوب و فلک، نکشد این افکاری بود که ا نَشب در مغز سید میران دور میزد مردک مطرب، اول صبح روز بعد، هنگامیکه دید نانوای سرشناس شهر برای چه کاری چکّش زنگ زده ی در خانه اش را بصدا در ا وَرده است ، کاخ ا رَزوها و افکارش ناگهان فرو ریخت گوئی قلبش از حرکت باز ایستاد؛ رنگش بطرز مرگباری بزردی خفه ای گرائید و لرزش نامطبوعی را در طول تیره ی پشت و دنده های خود احساس کرد با این وجود کوشید تا خود را نگه دارد با اینکه هر دو مرد خوب یکدیگر را میشناختند با هم سلام و علیک نکردند؛ وضع مخصوص روحی ا نَها که هر کدام از دیگری بفرنج تر بود چنین اجازه ای نداد سید میران که رنگ لبهایش پریده بود بخود جرات داد تا بپرسد:

-من با خانم بلند قدی که یک دندان طلا دارد ، باسم هما، کار دارم نشانیش را

داده اند که در اینجا مینشند؛ بله، اوّلین در دست چپ، منزل حسین خان، گمان نمیکنم اشتباه آمده باشم از طرف شوهرش آمدهام بلکه بتوانم وسیلهی برگشتنش را بسر خانمان و زندگی خودش فراهم بکنم

سید میران دور و بر خود را نگاه کرد و لَبهایش را با زبان لیسید حسین خان که همسر قرمزموی پیر و پلاسیده اش نیز بوی ملحق شده بود بلکنت گفت:

=خانمی که یک دندان طلا دارد؟ شما از طرف شوهرش آمده اید؟ همان شوهری که او را سه طلاقه کرده است؟ زَهرا این چه میگوید؟ چگونه چنین چیزی ممکن است؟

راه داد تا سید میران بداخل دالان برود حرکات و لحن کلام این مبشّر اوّل صبحی حکایت از اراده و اختیار مخصوصی میکرد که بر رگ زن و شوهر جانانه نیش میزد و آنها را خواهی نخواهی پس میراند حسین خان بیاختیار بکنار رفت تا بهبیند چه پیش خواهد آمد در گوشهی حیاط به زنش چشم غرّه رفت و با اشاره گفت:

ـنگفتم مگذار تنها بیرون برود؛ این مرغک طلائی خانهی مرا خراب کرد

وقتی هما چادر بسر از اطاقش که در کنج حیاط کاهگلی کوچک واقع شده بود بیرون میآمد، مرد مطرب با حالتی عصبی و شیر گیر شده و فوق العاده بدگمان سراپا دقّت شده بود تا ببیند از برخورد او با مرد بیگانه چه دستگیرش میشود در همین حال زن او پیوسته تکرار میکرد:

ـنه، این غیرممکن است شوهرش چهار ماه است از او خبری ندارد نه، خود باین امر راضی نیست

امّا زن و شوهر کهنه کار بزودی فهمیدند که باید در این میان نقش ظاهراً بیطرفانهای بازی کنند؛ نقشی پوشیدهتر که بهتر بتواند آنها را در تأمین مقصود یاری کند هما که از آمدن سید میران یقین حاصل کرده بود بی آنکه شتابی در کار از خود نشان دهد با چهرهای برافروخته تا دم در دالان پیش آمد؛ امّا قبل از آنکه آستین کت مرد را ببیند رویش را برگرداند؛ یکقدم برگشت و درحالی که پشت باو داشت چادرش را جمع کرد و با یک نوع سادگی ظاهری گفت:

ـمن اگر میخواستم دوباره به خانهی او برگردم چرا طلاقم را میگرفتم، مگر دیوانه بودم یا کسی مجبورم کرده بود؟ نه، کسی مرا مجبور نکرده بود وانگهی، کسی که میداند باین زودی از کردهی خود پشیمان میشود، کسی که میداند نمیتواند دوری مرا تحمّل کند، چرا باید در زندگی چنان رفتارهای زشتی را در حقّ همسر بیآزارش روا داشته باشد؟ مگر مرا از توی کوچهها یا سر بازارها پیدا کرده بود؟

خوبیهایش که یادم نمیآید و بدیهایش که یادم نمیرود، بچه چیزش باید دل خوش کنم و دوباره بخانهاش برگردم؟! راست میگوید؟ از کردههای خودش پشیمان شده است؟ از این ببعد با من بدرفتاری نخواهد کرد؟ مرا در خانه بمیل خودم واخواهد گذارد؟ بسیار خوب، حرفی ندارم، آن خواهر سلیطهی حرّاف و اُشْتُلُم گویش را که در آنخانه هَووی من شده است بجای دیگر روانه کند آنگاه دنبال من بفرستد من زیر دیوار شکسته میخوابم و با مَلوس در یک خانه زندگی نمیکنم و یک موضوع دیگر، او از گرو نگه داشتن بچّههای عزیز من چه نفعی میبرد؟ آیا میخواهد مرا شکنجه بدهد یا اینکه آنها را باز هم بیشتر از آنچه هستند در غم دوری مادر زرد و زار بکند، کدامیک؟!اگر خیال میکند اینهم وسیلهای برای پشیمان کردن منست، پُر اشتباه رفته است باید از این حماقتهای بیجا دست بردارد باید بچّههای مرا به من برگرداند برای من قبل از آنکه بچّههای خود را سیر دیده باشم حتّی خوردن و آشامیدن مطرح نیست چه رسد باندیشیدن در خصوص شوهر کردن این حقیقتی است که یک ذرّه کم و زیاد ندارد البتّه نفقهی این

چهار ماهه را هم که من نباید بگویم، کسی که آدم شده و براه آمده است لابد تکلیف خود را میداند چیست؟

هما از روی شیطنت بدختر زَهرا و خود او که کنار حوض ایستاده بودند چشمک زد پیرزن با حرکاتی که خارج از اختیارش بود پر چادر او را گرفت و کنار کشید تا آهسته بوی بفهماند، یک نه بگوید و یک عمر خود را خلاص کند دخترش او را عقب زد و بصدائی که حتّی سید میران نیز شنید پرخاش کرد:

_نه مادر، تو چرا روی زندگی یک فردی میخواهی سایه بیندازی؟ ما در این میان ترکهی پشت دهل که نیستیم هرکس اختیار زندگی و راه و روش خود را دارد چرا بندهی خدا راایز گم میکنی؟ او از اینمرد بچّه دارد!

هما روی خود را بطرف سید میران، که تحت تأثیر هیجانات کارِ نکرده مطلقاً یاد روزه دار بودنش نبود و تازه میخواست برای پیچین یک سیگار روی سنگ ایوان نزدیک دالان بنشیند، کرد و با لحنی ملایمتر گفت:

_آری آقای محترم، همان که گفتم، اوّل بچّههای مرا بدهد ببینم در اینمدّت با آنها چه جور تا کرده است؛ ببینم او که ناقه را پی کرد با کرّهاش چه رفتار نمود من مادرم و تا از بچّههائی که بند جگرم هستند دورم نمیتوانم بنشینم و در شرائط آزاد و متساوی با او حرف بزنم حیوانات هم برای خود احساسات دارند چه رسد بانسان اوّل بچّههای مرا بدهد که دلم سر جایش بیاید و بعد از آنهم این آقا نمایندهی منست هر صحبت و گفتگوئی دارید با او بکنید، همین از اشارهی اخیر منظور او حسین خان بود این را گفت و بگوشهی دیگر حیاط برگشت وقتی سید میران از در خانه بیرون میرفت صدای کِرکرِ خندهی زنان را پشت سر خود شنید بفِراست دریافت که زن جوان غیر از این نمیتوانست رفتاری کرده باشد با این وصف بشدّت توی ذوقش خورده بود با خود صد جور فکر میکرد شنیده بود دربالش خاصیّتی هست که فکر را عوض میکند، امّا تصوّر نمیکرد باین سرعت و شدّت در میان خُلق گرفتگی و حیرت خود یکدل شکر خدا کرد که در آن لحظهی فراموشی و هیجان روزهی خود را با سیگاری که میخواست بهپیچد و بکشد نشکسته بود روز بعد، طرف صبح، بدر دکّان مردک بحوری آباد رفت اینجا کوچهی بازارچه مانندی بود بطول کمتر از دویست متر، که بعلّت وجود زرگریها و خرّازیفروشیهای متعدّد محلّ رفت و آمد دائمی زنان شهر بخصوص زیبارویان بود، که هروقت فرصتی مییافتند بی آنکه واقعاً قصد خریدی داشته باشند آنجا خودی نشان میدادند بهرحال سیّد میران چنین وانمود کرد که اتّفاقاً گذارش به آن محلّ افتاده و ضمناً خواسته است از او احوالی بگیرد حسین خان طبق معمول همیشگیاش بیشتر از یک لنگه در دکّان کوچک خود را باز نکرده بود سیگاری زیر

لب داشت و در میان کومهی درهم برهمی از خِرْت و خورت و آلات و ادوات، که شاید بعضی از آنها از دو سال پیش باین طرف بیهوده توی دست و پای او افتاده بودند، به تنبلی مشغول سیم کردن سازی بود سید میران پشت سر سلامی که کرد یکدقیقه شانهاش را به بائوی در تکیه داد و چون زیر چشمی دید که کسی در کوچه متوجّه او نیست دزدکی به پستوی دکّان خزید اوّل با خوش مشربی پیرانهی کسی که گوئی با همپیالهی خود گفتگو میکند از کار و بار او پرسید و بعد بآزادی رشتهی صحبت را بکار همسایهی جوان وی، یعنی هما، کشاند حسین خان سیگارش را پک زد و با بی اعتنائی خاص گفت:

ـدیروز بعد از رفتن شما با من صحبت کرد؛ تصمیم او همانست که بشما گفت، و حق هم دارد بالاخره این چرخ و فلک کجمداری که ما را بی هیچگونه نقشه و هدفی در گردونهی دوّار خود انداخته دور سر میگرداند، برای اینهمه رنجها و دردها و خونبِدِلیهای عمر چه پاداشی بما میدهد، همین بچّهها، که پس از مرگ ما زنده بمانند و یادگار ما در روی زمین باشند و شما میدانید که برای یک زن، فرزند معنی بس عمیقتری دارد تا برای یک مرد پیشنهاد او کاملاً منطقی و متین است ولی من موضوعی را خصوصی بشما میگویم که وقت خود را در این میانه خراب مکنید؛ او میخواهد بچّهها را بگیرد و دبّه در آورد آیا شما با حاجی بنّا نسبتی دارید؟

سید میران گفت:

ـچه نسبتی بالاتر از دوستی چندساله؟! بعلاوه محرّک من در این وساطت چیزی بالاتر از دوستی است؛ آدم باید نانی را که میخورد رضایت خاطر خدا را فراموش نکند؛ دل من بحال بچّهها ی بیسرپرست این زن میسوزد که دارند از دوری مادر تلف میشوند امروز تمام کارهای شخصی خود را کنار گذاردهام تا بتوانم بدرد این زن برسم با شوهرش، اگر موفّق بدیدنش بشوم، میخواهم گفتگوهای لازم را کرده و هرچه زودتر وضع کارش را روشن سازم موضوع گرفتن بچّهها، وقتی که خود مسئلهی عقد دوباره در پیش باشد دیگر بیمعنی است موضوع اساسیتری در این میان هست که زن و شوهر چون کردهی خودشان است باید چشمشان کور جیکشان در نیاید و با هم روی آن توافق حاصل کنند استاد حاجی که جز قبول چاره ندارد، امّا من نمیدانم فکر زنانهی هما چگونه بآن خواهد نگریست

حسین خان درحالی که گرهِ پردهی تار دستش را با دندان باز میکرد گفت:

ـقطعاً موضوع محلّل را میگوئید شما که خود نانوا هستید بهتر میدانید که اگر نان در تنور خوب پخته نشود وقت

خوردن دلدرد میآورد؛ باید زمینه را در او آماده کرد

سید میران، که نه از گوشهی موذیانهی این کلمات چیز بخصوصی فهمیده بود و نه از نگاه بیحال و پر مکر گویندهی آن، بصحبت ادامه داد:

ـ آری، خوشبختانه من کارگر پیری ددارم که اصلاً از روز اوّل مرد بدنیا نیامده است؛ برای یکشب او را بعقد اسمی وی درمیآوریم بیآنکه حتّی لازم باشد رویش را ببیند

ـ بد فکری نیست، تا مدّعی چه بگوید امّا از لحاظ شما، این چه اصراری است که میخواهید بکنید؟ مگر در دنیا مرد قحط آمده، یا اینکه از آسمان آیه نازل شده است که همان حاجی باید شوهر این زن باشد؟ مگر آنکه بگوئیم شما با سعادت او دشمنی دارید آقای محترم، حجاب شرم و رودربایستی میان این دو، مثل سینهی عشّاق این کوی که حوری آبادش مینامند، از بالا تا پائین چاک است اگر شما راست میگوئید و میخواهید در این میانه وسیلهی خیری بشوید بهتر است که همان بچّه های او را بوی برسانید؛ این خود کار بزرگی است، بازدواجش کاری نداشته باشید شاید او خواسته باشد مدّتی آزاد زندگی کند او از شوهر معنا زده شده است؛ آن تشت زرّینی است که سیریش سهل است با فولاد هم پیوند نمیگیرد از طرف دیگر، من از شما سؤالی دارم: آیا بین ما و خدا، حیف نیست زنی باین رعنائی و زیبائی که شاید از حیث شکل و شمایل و بَر و بالا در تمام شهر نظیری نداشته باشد عمری را در چار دیوار تنگ و محدود مردی بگذراند و بزرگترین وظیفه و هم افتخار و مشغولیّتش زیر دیزی فوت کردن یا کهنهی بچّه شستن باشد؟ حیف نیست آدم جوجهی بلبل را از آشیانش بگیرد تا ببرد در لانه مرغ بزرگ کند؟ این زن را من بهتر از کف دستم

می شناسم؛اگر حوصله یا عشق زندگی زنانشویی را داشت چرا خانه ی شوهر را ترک می کرد؟ چه مرض داشت که بخواهد با خوردن تریاک یا توسل با عمال نگفتنی دیگر که برای او در حکم یکنوع خودکشی اخلاقی بود بچه هایش را بگذارد و برود؟ اکنون او در منزل من جای راحتی دارد؛مثل طوطی که از تنگنای قفس جسته و به مرزوبوم رویائی خود پرواز کرده هوای دیگری استنشاق می کندکمال مطلوب و منتهای آمالش آنجاستبرای شما روشن تر صحبت کنم تا بدانی؛هیچ دروغ و تقلبی بهتر از راستی نیست؛پنج سال پیش،اولین روزی که من در همین محل حاضر جلوی خرازی فروشی که الان تبدیل به شیرینی پزی شده است چشمم به او خورد،با یک نگاه در حرکات و رفتارش آن

چیزی را دیدم که آزیتا بر دست و پای بودا ندید) آزیتا بر دست و پای بودا هنگام تولد علائم بزرگی دید(نمیدانم چگونه شروع کنم،آخر در دنیا غیر از خوردن و خوابیدن و جوجه پس انداختن که کارهای عمومی قلمرو حیوانی است چیزهای دیگری نیز هست که ما مردم بدبختانه کمتر از آن خبر داریم؛از دماغهائی که به بوی گند آبشوران عادت کرده اند بیش از چه توقع می توان داشتمن از نالیدن و شکو سرکردن بیهوده خوشم نمی آید کُنفوسیوس می گوید عوض آنکه بر تاریکی لعنت بفرستید شمعی روشن کنید

سید میران گفت:

-من خود پرورده یدر و دشت و هوای آزادم؛در نور سحرانگیز ماهتاب به ناله های نی چوپان گوش داده امرقص دل انگیز و بازو به بازوی دختران و پسران بی آلایش ده را تماشا کرده ام،می فهمم چه می گویی؛هنرمند برای خود عالمی دارد که خارج از آن هر حقیقت و مفهمومی پوچ و رنگ باخته استآیا شما از همان موقع در پی این زن بودید؟

مرد مطرب در میان خرد و ریز جلوی دستش دنبال چیزی گشت که شاید مضرابش بودچون آنرا نیافت با انگشت ساز دستش را به صدا درآورد و سپس گفت:

-اگر من نبودم دیگران بودند؛دیگرانی که من به مناسبت شغلم آنان را میشناختم و از تب و تاب با سوز و گدازشان در آرزوی وصال او بی خبر نبودم

_آیا نقشه ی آن عشق کذائی ساخته و پرداخته دست همین کسان بود؟

_فکر آن تراوش مغز خود زن،یا بهتر بگویم نقشه ی یکی از دست خواهرچه ها و ندیمه های او بود که هنوز گاه آنطور که « گاهی پنهانی به سراغش می آیداین سیلیای دوم)سیلیا،قهرمان شکسپیر،دوست دانای روزالیند در کتاب به او گفته بود،وقتی که همه ی مسائل شرعی و عرفی برای طلاق از دست تو بریده است،مانند آن زندانی)» بخواهید محکوم به ابدی که خود را به مردن زد و با این حیله از زندان گریخت،تو نیز عشق خود را نسبت به این مرد چنان به مردن بزن و برو که بعد از رفتن هرگز نخواهد نام زن را به زبان بیاوردشاید این فکر حیرت انگیز در ابتدا فقط سقزی بود که به دهان دو دوست خوشمزه می نمود؛اما آرزو پرتوی است که راه عمل را روشن می کند و اعمالی که نفس شیطانی دارند خیلی زودتر خود را بر وجود انسانی تحمیل می کنندآنها پس از آنکه مدتها به این موضوع

اندیشیده و زیرو بالای آنرا خوب سنجیده بودند بالاخره معطل مانده بودند که عنصر اصل کاری را چگونه و از چه قماش آدمی انتخاب کنندااینجا بود که دزدان عشق یعنی آنها که پیوسته در کمینش بودند از روزن شنیدند و از شادی و شوق موفقیت بشکن زنان به آسمان جهیدنداما از بخت بد آنها؛آن کسی که در نقش عاشق دروغین مامور این وظیفه شده بود کوپید ابلهی از آب در آمد که خالی تاز مغز اوهما ناجیش بودآنها که خود از عیاشان بنام شهرند مخصوصا چنین شخص مفلس و لخت و برهنه ای را انتخاب کردند که خار عشق دامنش را نتواند بگیرد

سیدمیران با کم حوصلگی کسی که گوئی در درک یک مسئله علاقه بخصوصی ندارد کلام او را قطع کرد:

_از این عشاق سینه چاک و عیش طلبی که تو می گوئی خود زنّک هم خبر دارد؟

_تا آنجا که من حدس زده ام نه،خبر نداردااما خطرات هولناکی را که دور سرش می چرخد حس کرده است بهرحال شاید من اشتباه میکنم؛او هر چقدر مانند یک نرم تن از فکر و اندیشه خالی باشد آنقدر شعور دارد که دوست و دشمن خود را بشناسداگر ترس از همین دشمنان نبود چه دلیلی داشت که وقت بیرون آمدن از خانه نخواهد لباس نو به تن کند؟شابد اگر از دستش بر می آمد شکنبه ی گاو به سروصورت می کشید تا مردم او را از زشت ترین موجود روی زمین بشناسنداو اگر صلاح خود را بداند و اندرز مرا بپذیرد،بهترین لباسی که می تواند بپوشد و همه را به عجب و اکرام تقدیس آمیز وا دارد همان جامه ی تقوای هنری است که بارها به وی گوشزد کرده ام

سیدمیران بطور خلاصه اضافه کرد:

_واگر نشد،زندگی پاک و نجیبانه ی خانه ی شوهری متین و قابل اعتماد که بتواند امنیت واقعی را تقدیمش کند

_بله،یک شوهر متین و قابل اعتماد،اما نه آن سگ نگهبان دوزخ!شما اگر قبلا به زندگی این زن و شوهر وارد شده بوده اید خوب می دانید،همانقدر که این پر ادا و اصول،جورطلب و آزادوار بوده و هست،آن یکی کج خلق،ستیزه جو،ایرادگیر و نچسب بوده استاز جمع درباره ی این اضداد متفرق چه انتظاری جز جنجال و تلخ کامی همیشگی می توان داشت؟تعجب میکنم،چگونه ممکن است شما این چیزها را بدانید و در کاری که از هر جانب مُهرِ نشدنی بر آن خورده است پادرمیانی کنی؟! چرا،یک چیز دیگر هم هست_اما نه،من باید از چنین اندیشه ای درباره ی شما که در این شهر مورد احترام همه هستید خود را سرزنش کنم-محال است کسی در شأن خبازباشی بخواهد خود را تا

پایه ی یک محلل حرفه ای تنزل بدهد؛آیا می توانم یک سوال بکنم؟

حسین خان یک نگاه دوستانه و معنی داری که تا ته دل مخاطب خود را کاوید به وی افکند و چنانکه گوئی همه چیز برایش روشن و علی السویه است به گفتن ادامه داد:

_تو که خودت خوب میدانی،من مانند مرده ای بر عصا تکیه زده ایستاده باشد در چنان وضعی نیستم که بتوانم در خانه ی خود نظری شهوانی به این زن داشته باشماگر آدم شناس باشی با یک نگاه سطحی از چهره ی استخوانی و چشمان بی فروغم میفهمی که همه یآثار وعلائم جوانی را جز خاطرات شیرین آن از دست داده ام؛آن زنبور عسلی هستم که زیادی سن رنگم را گردانیده است!در این سفر پر تب و تابی که در پیش دارم،می روم تا آخرین نکتار خود را بِمَکَم و به کندو بیاورم و پس از آن افتان و خیزان بیرون غلتیده در خاموشی خلسه آمیز خود جان بسپارم و لاشه ی بی مقدارم را همراه برگهای خزان به دست باد بسپارمهنوز نگفنه ام و نمی توانم بگویم که هرگز دست از دامان این زن بر نخواهم داشت؛زیرا هر چقدر تعهدات او به من سنگین باشد می دانم که ابدی نیست و آن کسی که تصمیم گرفته است تاج زیر پا له شده ی یونن)تاج یونن بر سرگذاشتن کنایه از عروسی است(را بردارد و بر سر او بگذارد تکیه اش به قانون و پشتیبانی اجتماع استاما من؟ حتی اگر پدرش هم بودم او را نمی توانستم پیش خودم نگه دارملیکن ناگزیر این را بگویم،مانند اعراب دوره ی هجوم به ایران،آن لُر دوغ ندیده ای نیستم که طلاهای غارتی خود را با نقره عوض کنم

سید میران تسبیحش را از جیب درآورد در دست گردانید و مرد مطرب ادامه داد:

_اگر شما می توانید نگه دارنده ی این زن باشید،من با کمال حسن نیت حاضرم از تمام ادعاهی خودم نسبت به او درگذرم؛همین حالا بر خیزم در دکان را ببندم و در خانه مثل پدری که دخترش را شوهر می دهد دستش را در دست شما بگذارماما با همان اطمینانی که اکنون روز است و شب نیست یقین می دانم،که اگر شما قادر باشید مجلل ترین زندگی شرعی یا غیرشرعی را در این شهر برای او فراهم کنید،از عشق خود برای او درختی بنشانید که بر هر شکوفه اش کیوه ای و در هر میوه اش طعمی باشد،روح او را نمی توانید به تصرف در آورید؛توجه کنید،جان مطلب ست؛روح این زن آن مرغ شیدا و مدهوشی است که شیفته ی عوالم اثیری « در یک عشق حقیقی مانند هنر در کما آ دیگر شده است؛عوالمی که فقط من به اسرار آن آگاه هستم و می توانم به وی تفویض کنماگر شما خانه ی مرا برای

او جهنم حساب کنید شکی نیست اوریدیس)اوریدیس همسر ارفه،هنگامی که باستفائه ی شوهرش عمر دوباره یافت و از جهنم بیرون می اید بعقب سر نگریست و دوباره بجای اول خود بازگشت(آنرا به بهشت های زندگی معمولی ترجیح می دهد همانجا می ماند،یا اگر برود قبل از آنکه دیری بگذرد بازمی گرددااین صحبت ها را از آن جهت می کنم تا بدانید با چگونه و چطور زنی طرف هستیدبعلاوه از دردسرهای جدی تری که در حکم جهاز او هستند و با خود به خانه ی شوهر خواهد برد نباید غافل بود؛عشاق از همه قماش او هنوز حادثه ای اتفاق نیفتاده است که دست از سرش برداشته باشند؛چیزی که هست ردش را گم کرده اند اینها،هر شب در میخانه ها و گوشه و کنار شهر؛خون خود را با می قای می کنند و به یاد وصل او بالا می اندازندآیا می توان این موضوع را کوچک گرفت؟آیا داستان فاجعه آمیز سلطانعلی خان زند و محبوبه ی زیبایش،شاخه نبات،که در اصل سوگلی کریمخان بود و پس از مرگ او به وی رسیده بودباید یکبار دیگر در تاریخ تکرار بشود؟)سلطانعلی خان زند پس از مرگ کریمخان،محبوبه ی او شاخه نبات که در زیبایی سرآمد دوران بود برداشت و از غوغای ##### و جاه و مال کناره گرت و به کرمانشاه رفت،لیکن چون از محمدشاه و سایر اراذل حکومت در امان نبود اول شاخه نبات و سپس خود را هلاک کرد(از همه ی اینها گذشته او یک اسفَنکس)اسفنکس:غول افسانه ای یونان باستان،معمایی با خود داشت که از هرکس می پرسید و از جواب عاجزش میدید نابودش می کرد(بتمام معناست؛سر انسان و تن ماده شیر دارد؛حرکات و خلق و خویش غیرقابل تعبیر؛مبهم و معماآمیز استمن می توان به جرأت بگویم که حتی از عشق چیزی نمی فهمد؛با این وجود محض آزمون عشق مردی که هدف اوست مانند هندیان در شکار فیل،بر سر راهش چاله های موحشی می کند که نجاتش از آن هرگز میسر نیستدر مسئله ی عشق او خودکامه ی جلادی است که بار دوستیش را بدون کشیدن جز محکومیت و دردسر دائمی نتیجه ای نداردچون آب متلوّن و چون آتش یکرو استعشقش پستانکی است که گول می زند،سیراب نمی کند،چاردیواری خانه ی شوهر سهل است،این شهر برای او کوچک و تنگ می باشد

از خانه من به بیرون ، او ساغری است که خواهی نخواهی باید در جمع رندان دست به دست بگردد بدرد آدمکی از قماش همان البرز عاشق قلابیش می خورد که نه می داند کجا به دنیا آمده، پدر و مادرش کیست ، و نه می فهمد آبرو خوردنی است یا بوئیدنی ؛ رستم یلی که یک روز عمر دوباره یافته تا قبل از فرو نشستن آفتاب ، جهان را اگر بتواند ،

زیر و رو بکند ؛ اما تا آخرین لحظه فرصت ، وقتی در جستجوی رخش از دست رفته است ، بدرد چنان آدمی می خورد که مثل گربه چشم باز نکرده می تواند در یک شب هفت بار او را جا عوض کند ، نه شخص متدین و محترم ، متین و معرفت آموخته ای چون شما با اینوصف این من و این شما و این هم دختر ، همانطور که عرض کردم همین حالا برمی خیزیم و با هم قدم زنان از اینجا به خانه می رویم آنجا پس از گرم شدن کنار آتش و صرف پیاله ای چای ، اگر روزه نباشید ، او را صدا می زنم که در حضور تو بگویم سرش آزاد و تنش سلامت ؛ همین لحظه یا لحظه ای دیگر ، یا هر ## و بهرجا که میل مبارکش قرار بگیرد می تواند برود انگار نه انگار من اصلا روزی این کامار کوی ایرانی الاصل را دیده ام آنگاه فقط یک کلام آخرین هم دارم که دم گوش شما بگویم: رفیق ، این زن را می بری ولی اگر چنانکه باید درکش نکرده باشی بلای جان تو خواهد شد ، زندگیت را تباه خواهد کرد امروز چه روزیست ، هان ؟ اگر عمر ما به دنیا بود و پیشامدها یاری کرد ، باز همدیگر را خواهیم دید

سید میران مثل آنکه از نشستن خسته شده یا از هوای دکان پست و درهمریخته به تنگ آمده باشد از روی چارپایه برخاست ، تا دم در رفت و دوباره برگشت : بی آنکه بنشیند گفت:

چه اشتباه بزرگی است که شما کرده اید آیا من از خطاهای خرد و بزرگ ، شوخ چشمیها و بی بند و باریهای این زن در خانه شوهر بی خبرم ، یا اینکه آبروی خود را در این شهر مفت به دست آورده ام که با هوسی پوچ و ابلهانه از این قبیل سر سودا داشتعه باشم او هر چقدر زیبا و رعنا باشد ، نه از حیث شخصیتی و اجتماعی من زیباتر است نه از سعادت زن و فرزندم برتر منی که از قبل اعتبار و آبرویم نان می خورم خوب می دانم که بمردم بیشتر احتیاج دارم تا مردم به من بعلاوه شما مرد با سواد و چیزفهمی هستید اگر من قصد گرفتن این زن را داشتم چه لازم بود لقمه را از پشت سر به دهان بگذارم و با این همه مقدمه چینی های زائد وارد میدان شوم ؟ مگر راه هموار و فرش شده محضر را نمی دانستم یا بچه پیدا شده دیروز بودم؟ شما اگر پدر قانونی او هم بودید باز می توانستم اصلا زحمت گفتگو و چک و چانه زدن را از سرتان کم کنم و با خود علیا مخدره پیشنهادم را در میان بگذارم ، آیا اینطور نیست؟ چرا فرمایش شما را می پذیرم ؛ همین یک جمله مرا قانع کرد تا دیگر لب مطلب را تو بگذارم اگر خود شما در اینکار نفع بخصوصی نداشته باشید حل قضیه چندان دشوار نیست آیا امروز حتما می باید با استاد حاجی بنا شوهر او ملاقات کنید ؟ منظورم از سوال این است که آیا بهتر است قبلا چند دقیقه ای با خود زن در خانه شما بنشینید و

گفتگو کنید ؛ حرف حقیقی دل او را بفهمید چیست ؛ بقول معروف ، اول چاه را بکنید و بعد منار را بدزدید در موضوعاتی از این قبیل که با زندگی اشخاص بستگی دارد عجله مورد پشیمانی است ؛ من با شما از زبان تجربه سخن می گویم ؛ هر وفت دیدید در کاری دستخوش دودلی یا اندیشه های مبهم و نامعلوم هستید هر چه هم آغاز آن نیکو بنماید صبر کنید مشکلات حل نشده را به دست زمان بسپارید راه طبیعی خود را بازخواهند یافت شکر خدا که شما مانند من هنوز آنقدر پیر نیستید که شتابکار باشید

لبهای تیره رنگ حسین خان بپوزخندی شیطانی گشوده شد چشمهای از حال رفته اش روی هم خوابید و با چهره حقیقی بودن صورتک و لحن فروافتاده و نرم پرسید:

آیا امروز بعد از ظهر می توانم شما را در منزل خودم ببینم؟

سید میران که رفته بود از در بیرون برود پیش خود گفت:

اگر مرده منی می دانم چه گور به گوری هستی ! آری ، منتظرم باش!

چه ساعتی ؟ پس بگو تا اشخاص دیگر را راه ندهم

ساعت پنج ، یا در همین حدود

آنچه که سید میران از صحبتهای خود با مطرب پیر و کهنه کار فهمید این بود که مردک در این قضیه ، با اشتهای خیلی زیادی داشت ، یا اینکه میخواست دفع وقت کند و ناگهان با برداشتن و بردن هما به شهری دیگر ، چنانکه قصد وی بود ، آندو را در مقابل عمل انجام شده قرار دهد بعداز ظهر آن روز ، پنج دقیقه زودتر از ساعت مقرر در خانه کوچک صنعتی را بصدا در آورد پسرکی باستقبالش آمد تقریبا همسال همان عبدل پادو دکان ؛ قد و قواره و حرکات و سکناتش کاملا گواهی می داد که از همان موقع ها کرم رقاصخانه بود؟در حالی که مهمان را بسمت یکی از اطاقهای حیاط کوچک هدایت می کرد گفت:

حسین خان حالا چند دقیقه ای کار دارد مشغول تعلیم دادن و تمرین است بزودی خدمت خواهد رسید

سیدمیران از ادب پیش رس ، نگاه آزموده و زبانداری او تعجب کرد در این خانه گویی همه چیز از نظم و قانون و آزمودگی بخصوصی پیروی می کرد که در زندگی مردم معمولی دیده نمی شد شاید گنجشکانی هم که بر سر شاخه های درخت مو میان حیاط جابجا می شدند تا از تاریکی زودرس غروب برای خود بستر امن و آرامی بجویند از نوع

گنجشکان دیگری بودند پسرک دروغ نمی گفت ، از همان ابتدای ورود او بکوچه صدای زمزمه شیرین و ملایم سازی ، که هر چه بود از خانواده تار بود ولی خود آن نبود ، پرده حساس گوشش را نوازش داده بود ذوقهای سلیم و ارواح حساسی که در همهمه های گوش خراش محیط خسته و زده شده اند ، در گرمای تلاشی که هدفش خواه نا خواه با ارضای پستیهای نفس منتهی شده است سرخورده و نومید گشته اند ، در جستجوی ماوایی هستند که موسیقی می تواند مانند ذهب سایه بان آن باشد اما آن مرغ خوش الحانی که بر شاخسار نشسته است و از وزش نسیم صبحگاهی چشم می گشاید ، بر شاخه بالاتر می نشیند و نغمه مستانه سر می دهد ناله دلنشین گیتار که از زیر پنجه ای هنر ریز برمیخاست چنان استادانه و شورانگیز ، چنان گرم و پر زیر و بم بود یا در هر حال بنظر مردی از نوع سید میران

چنین می آمد که قهرمان این داستان با همه طبع سنگین و خویشتن دارش نتوانست از لبخند رضایتی که بر لبان و تمام صورتش نقش بسته بود و ممکن بود بر بی ارادگی و ضعف نفس تعبیرش کنند جلوگیری نمایددر اطاقی که او وارد شده به انتظار صاحبخانه در کناری روی صندلی نشسته بود همه چیز یک زندگی کهنه و بی نور به چشم می خورد؛فرشها قدیمی و ناجور،صندلیها پوشالی و فرسوده،و رفها بدون ظروف بودندتنها شی ء تجملی قابل دقتی که جلب توجه میکرد،در روی پیش بخاری مجسمه عتیقه مرمری مردی بود در حال ایستاده،با اندام قوی و متناسب،جامه پرچین و آویخته و چهره ای آسمانی،که با نگاهی به دور دستش روی سیمهای یک چنگ میگشتدر دیوار شرقی اطاق دری دیده میشد که آن را از اطاق مجاور جدا میکرد،پرده ای از ململ گلرنگ جلویش آویخته بود و چون بازش گذاشته بودند هر آن انتظار میرفت برای پذیرائی مهمان یا لااقل روشن کردن چراغ)زیرا با اینکه خانه از برق استفاده میکرد معلوم نبود آن شب نوبت روشنائی آن محل باشد(کسی از همان در به این اطاق وارد شوداحتیاج به دقت نداشت،مردی که از چنگ رودکی الهام میگرفت و با روح بلند پایه رامتین در تماس بود در همین اطاق پهلوئی ساز میزدبه ناله خوش گیتار،نرم نرم،خش خش ظریف و پنهانی دایره یا آلات دیگر هم افزوده میشدبا اینکه وزش ملایم نسیم لطف آن را داشت که گاهگاه پرده نازک و سبک را اندکی بالا بزند سید میران از اشخاص حاضر در اطاق مجاور هیچ یک را نمی دیددر اندیشه آخرین صحبتهای آن روز خود با مرد مطرب بود که با همه رندی و پاچه دریدگی به نظر می آمد آدم کج تاب و نروی نباشد!حالا با چه مبلغی میشد صفرایش را شکست

مسئله ای بود که می باید صبر کرد و دیدو چه خوب شد که او یادش بود و هنگام آمدن،به اندازه کافی تا حدود دویست و پنجاه تومان پول از خانه برداشتاما مسلم بود،قبل از آنکه مسئله جا و مکان زن روشن نمیشد بیرون بردنش از آن خانه دست نمی داداو از بازار برای همه جا خرید کوچکی هم کرده بود،یک صندوقچه چوبی مخمل پوش جای لباس،که همان ساعت همراه خود به وسیله شاگردش عبدل آن را به در خانه برده بودمنظور از این خرید بیشتر آن بود که بطور ضمنی به حسین خان فهماند اصل موضوع از چه قرار است؛علاوه بر آنکه او در گفتن دروغ خود را آدم ضعیفی می دید این رویه را برای رسیدن به مقصود مناسب تر تشخیص داداز تصور اینکه به آهنگ رو خبروری که اینک سرخوش و سبکحال و پر جوش و خروش شده بود و از لحاظ زیر و بم،ملودی،وزن و اسلوب،غنی تر و اعجاب انگیز تر از بازی رنگها در باغی پر گل و لاله بود چه کسی می رقصید قلب سید به حرکت آمددر حقیقت او از این لحاظ جای خود را روی صندلی نزدیک به در ورودی انتخاب کرده بود که بتواند برای دیدن هما در حیاط بیرون را نگاه کنداما زن اینک در همان اطاق پهلوئی نزدیک وی بودحسین خان ساز میزد و او میرقصید!و این حقیقت با کمی تغییر مکان از یک صندلی به صندلی دیگر کاملا قابل دیدن بودزن جوان پیراهن اطلس کهربائی رنگی که بالاتنه اش تنگ و ظریف و بی آستین،و دامنش بلند و باوقار مثل همان مجسمه روی پیش بخاری بود به تن داشتزلفهای کوتاه و بلوطی رنگش که در نوعی شیدائی و شور آشفته و پریشان می نمود آفت عقل و ایمان بوددستمال آبی بزرگ و شرابه داری روی دوش انداخته بود که یک سرش را به دندان داشت!هنگام چرخ زدن موج میخورد و به گردنش می پیچید تا زیبائی شکوهمند سرشانه ها و سینه عاج مانندش را که لطیف تر از رحمت الهی بود آشکار سازدبی حیائی خطوط موزون و منحنی های دل انگیز بدنش در سایه روشن افسون کننده آهنگها مثل سکه ای که در جلوی نور نوسان کند محو می شد و دوباره درخشندگی می یافتآیا مرد مطرب از این ملاقات چیزی به او گفته بود؟آیا همین حرکت از ناحیه زن نسبت به او یک نقض عهد و خیانت آشکار نبود؟مردک عیار بی گفتگو این صحنه را عمدا ترتیب داده بود تا در دوستکامی لوطیان باده عشق تعارفش کند و همت بطلبدزیرا اگر در زن چشاندن عشق مبنای زندگی است در مرد منتهی استچنین اندیشه زشتی از چنان عنصر لاابالی و بی قید و بندی که چکیده لهو و لعب بود هرگز بعید نمی نموددر غیر اینصورت به صورت مسلم حسین خان میخواست به او نشان بدهد که کار این زن از کار گذشته استوقتی که مه اسرارآمیز شامگاهی با روشن شدن برق اطاق ناگهان از میان

رفت،میهمان مؤدبی که در تاریکی نشسته با دقت تمام صحنه روشن پس پرده را می نگریست خود را جمع و جور کردسکوت سنگین دیر،آرامش مطبوع مسجد و این همهمه موزون نواها و نغمه ها هر یک بر روح آدمی نوعی تاثیر می کنندبا این وصف چنین می نمود که سید میران از دیدن آن منظره اکراه دارد،یا اینکه آن را به شخصیت و وجود پیرانه خود ناسزائی می شمارداکنون دیگر کوچکترین ریزه کاریهای حرکت زن از نظر تیزبین او دور نبودسر و زلفی آراسته و دلربا،چهره و لبخندی سعادتمند،گردنی افراشته با حالت شکوهمند و پر نخوت تصاویر اسکندر،بر و دوشی ظریف بی آنکه لاغر باشد،عاج گون و شهوت انگیز که در بی باکترین مردان جسارت را فلج میکرد؛کمری باریک،انعطاف پذیر و شاعرپسند بی آنکه لغزان باشد!کفلی متین و مردکش که اگر قاآنی زنده بود بی شک در نظرات زیبائی شناسی و هم اساس شعری خود تجدید نظر میکرد؛و اما آنچه که بیش از هر جای دیگر رقصنده جلوی چشم سید میران قرار میگرفت دامان چاک خورده پیراهن و ساقهای بلورینی بود که به طور قطع دست نابغه ترین مجسمه ساز عرصه تاریخ قادر نبود مثلی برای آن بوجود آوردفقط هیکل رعنا و بس دلکش این ماهی دلفین بود که با رقص شیوای خود می توانست چنان آتش سرایت کننده ای از شور و غوغا در مرد مطرب بیفکندپیرمرد در جائی نشسته بود که درست روبروی او بودکاسه گیتار را چنان به ##### خود چسبانیده بود که گوئی میخواست جزئی از ذرات آن بشودمثل زانوئی که جلوی آفتاب افتاده باشد لحظه به لحظه هیکل دراز و تاشده اش کوچکتر میشدچشمان درشت و تیره اش که در حالت معمولی پیوسته سست و خمارآلود بود،از فرط دقت و رهبانیتی که شوق و التهاب هنر در او ایجاد کرده بود بطور وحشت انگیزی گرد و بزرگ گشته بود؛چنانکه گوئی نیروی مجهولی از دو جهت مخالف بر دو گوی این چشمان فشار می آورد تا هریک را به سمتی بکشاند،نقطه دید مردک را از حجاب زمان و مکان بگذراند و در فاصله بی نهایت قرار بدهدآن آفریگاری که در کپسول بی نهایت کوچک دنیائی جا داده بود،از جسم نیرو،از نیرو حرکت،و از حرکت میلیونها میلیون پدیده و اثر آفریده بود،راز آفرینش خود را در دست مردی نهاده بود که اینک مثل بت بعل آنجا نشسته بو و برای سیر کردن عطش خود خون می طلبید

اگر قدرت خداوندی در آنست که از جسم حرکت بیافریند او از حرکت جسم می آفریدبا هر زخمه سازش گوئی بندی می گسست و شیطانی آزاد می گشت،که با سر و روی ژولیده،چشمان جنایت بار و نیتهای پلید در و دیوار اطاق کوچک را پر میکردندزیر و بم شگرف ناله هائی که آبشار مانند همه ارکان وجود را در بر میگرفت چنان هیجان

انگیز،چنان آشوبگر بود که میز و صندلی را نیز دعوت به جنبش و شادی میکردبی گفتگو همین سحر دوزخی انگشتان بود که جنون رقص را در زن جوان بیدار کرده بوداینجا آن ریاضت جسمی و اخلاقی جریان داشت که مذهب طبیعت پرست میترا به محض آزمون به پیرو وفادار خود توصیه میکرد تا آخرین آب پاکی را بر سرش بریزد و راهش را به جانب پلیدیها سد سازدهرگز سالومه،این زنی که تاریخ نامش را به زشتی یاد میکند،از بهر انجام خواهش پلیدش،با چنین شوری جلوی پای سلطان جبار نرقصیده بود که این کرد زاده جوان در محضر یک افیونی پیر و خاکستر نشین،کمری که در هر تاب سحرآمیزش هزار عشوه،و در هر عشوه هزار رمز عشق و ظرافت نهفته بود از اراده ای فرمان می برد که مرکزش نه در نخاع رقصنده بلکه در زیر پنجه مطرب بودروح شیطانی هنر و آهنگ در جسم او فرو رفته بوداین زن دیگر با آن همائی که او دیده و دوست شده بود دنیائی فاصله داشتاصلا نه زن،بلکه مخلوق دیگری غیر از جنس آدمیان بودبی شک اگر از پهلو خنجرش می زدند و خونش می ریخت ملتفت نمی شدبه راستی آن همه جنبش و پیچ و تاب از یک انسان قابل باور نبود؛مگر آنکه بگوئیم خمیره این زن را از کف امواج خروشان و بی قرار دریا سرشته و با اولین پرتوهای طلائی آفتاب صبحدم آغشته بودندراهی که او میرفت راه پاکان نبود،با این وجود عجبا که تحسینش انسان را بی اختیار به سجده می آوردراین گنجینه های خیره کننده لطف و زیبائی و آن هنر شگرفی که هوش و حرکت را از بیننده می ربودهمانطور که حسین خان میگفت بی گمان یک هدیه خدائی بود به مخلوقات زمین،با این همه،همائی که او می دید همانقدر زندگی معمولی را بدرود گفته بود که زندگی معمولی او راکامار گوی ایرانی الاصل حتی دوستی و مصاحبه ساده اش فوق تصور بود،چه رسد به ازدواج و آمیزشش با کاسبکاران بی درک و ذوقی از قبیل حاجی بنا و امثال و اقران او؛ساخارینی بود که از فرط شیرینی هیچ زنبور عسل عاقلی جرأت نشستن بر آن را نمی کرداما درباره هنری که بی گفتگو صد هزار عیب را می پوشانید چه قضاوت می شد کرد؟فقط دریای بزرگی چون اجتماع بود که می توانست بی آنکه او را از خود بداند وجودش را با آغوش باز بپذیرداو هرچه هم تردامن می بود مانند فرینه] ۸[در جامعه ای که بدست برگزیدگان خود قصد محکوم کردنش را داشت رای بی گناهیش را صددرصد میگرفتتنها چیزی که در این موقع از ذهن مرد کاسب ما میگذشت این اندیشه بود که با خود پیوسته زیر لب تکرار می کرد:

نه،او باید در همین خانه بماندراین قدم خیر پیشکش آن مبارک!

قبل از آن هرگز در تصور سید نمی گنجید که هنر تا این درجه مراتب داشته باشددر و تخته خوب بهم جور درآمده بودنداما آنچه مسلم بود نقطه جادو در زیر کلک مردی می لغزید که ظاهرش بیش از یک نعلبکی بست خورده ارزش نداشت و با این وصف خلاق هنر و معنی،حرکت و مضمون بودشیفتگی و شور بی غل و غش او بیننده را به یاد روزی می انداخت که باربد بزرگ،آن رامشگر بی همتای روح،در غم سقوط پرویز آخرین مقام خود را کوک میکرد تا پس از آن با قطع انگشتان هنر ریز رود و رباب در آتش اندازد و تا پایان عمر از عالم موسیقی کناره بگیرداگر او به جای دولت بود،یا این مرد را به نیکوترین پاداشها خلعت می داد،یا سنماروار از روی قصر بلندی که ساخته و پرداخته دست و پنجه زرین خود وی بود سرنگونش میکردرؤیای مهتابی شعر حافظ با راهی که مطرب میزد اینک پر جوش و خروش تر از هر لحظه همه جا به رقص درآمده بودمردک مطرب که با کیمیای آهنگ جسمی را به روح مطلق تبدیل کرده بودمعلوم نبود دیگر چه نیتی در سر داشتاگر دستی که روی آن سیمها میلغزید سر سوزنی بیشتر خم میشد بی گفتگو همه درهای استوار جهنم شکسته میشد و هنر و هنردوست و الهه هنر،هرچه بود و نبود طعمه شرارتها و شهوتهای سیل آسا میگشت

سید میران که در خلسه ای عارفانه یک لحظه خود را در موقعیت موسی بر کوه سینا دیده بود ناگهان از خواب سنگین و کفرآمیزی که معلوم نبود چند ساعت یا دقیقه طول کشیده بود بیدار گشتلحن آهنگ،نرم نرم به رنگ دلپذیری که فقط گوش هنرشناس ملایمات شیرینش را درک میکرد غلت میخوردااینجا آن بزنگاه باریکی بود که خدای هنر سلطه اهریمنی خود را بر قربانی آشکار میکردگوئی آن اسیری که محکوم به مرگ شکنجه آمیز شده بود می باید لخت آب نشین در آتش برورداگر لبان استغفارگوی او و لرزه ای که از تصور یک بی شرمی نگفتنی بر جانش نشسته بود نبود بی گمان مثل شیری که از پرده بیرون جهیده باشد با گام گذاشتن به اطاق دیگر کاسه کوزه آن مرد لعنتی را بر سرش شکسته و در خونش آلوده بودبرای آنکه در چشمانش در یک چنان شب قدری که بیست و یکم ماه مبارک رمضان بود بیش از آن به یک نمایش بی پرده اندام نیفتد سراسیمه از اطاق بیرون شتافت شراب اصوات و ملودیها که در روح بی آلایش و دست نخورده او نفوذ کرده بود تا نکته ها ببیند و باز شناسد،در یک تب مالاریائی که هنوز از کابوس شومش رهائی نیافته بود،سبک تر از حباب و سیالتر از سیمابش گردانیده بودوقتی که دستهای شتابزده و متشنجش کلون در بید خورده حیاط را میگشود ناله خمارآلود و خسته مطرب را که لرزش

آخرین رمقهای او را در برداشت و در عین حال نشانه پایان کارش بود به این کلمات چندش آور به گوش شنید:

بلور،بلور،جانمی و یک پارچه نور،حالا بیاباشا!!

سید میران با رنگ روئی برافروخته و آزرمگین،و به سرعتی حیرت انگیز کوچه صنعتی را پشت سر نهادفی الحقیقهٔ این رقاصه حرفه ای و مسخ شده از خانه حسین خان بدر در زیر آسمان کبود کجا جایش بود؟و چه خوب بود که او بیخود برای دیدن حاجی بنا و گفتگوی با وی خود را سنگ روی یخ نکرده بودزیباروی جوان با کمال تأسف بیش از آن آب از سرش گذشته و در غلتیده بود که امید نجاتش برووددر عرصه رقص و آهنگ،او اسیر دائم الخمر و زبونی بود که هرچه گریان تر دست به توبه و تضرع برمیداشت زودتر به سوی آن بازمیگشتو باز هم از آن مردک دوزخی که همه این مطالب را همان صبح پوست کنده به او یادآور شده بود

فصل چهارم

سید میران جلوی در گاهی دکان با بی حوصلگی پا به پا میکرد؛غیر از یک روز تمامی که در خانه منتظر شده بود سه روز پیاپی بود که صبحها و حتی بعد از ظهرها آنجا وقتش بیهوده میگذشتمحض خالی نبودن عریضه در داخل دکان برای خود کاری می تراشیدبه کارگران،بی موضوع یا با موضوع،دستورهائی صادر میکردبه کته آرد سر می کشیدعبدل شاگرد دکان را پی نخود سیاه می فرستاد و خود به هوای آنکه منتظر بازگشت اوست وقت تلف میکردیا،می نشست تسبیحش را بیرون می آورد و با حبیب سر صحبتی را که بوی انتظار از آن می آمد می گشود و اگر در میان گذرندگان همه گروه خیابان از دور زن چادر سفیدی را می دید که به این سمت می آمد بی اختیار نیست از درد کشنده انتظار و دلخوری تلخ بدقولی » او « قلبش به تپش می افتادوقتی که زن نزدیک می شد و می دید و بی وفائی،بی آنکه چیزی ظاهر کند پیچ و تاب میخوردبا خود میگفت:

یعنی چه؟چرا نیامد؟این زن چرا اینطور میکند؟آیا نمی خواهد مرد کاسبکاری چون مرا به بازی بگیرد،یا اینکه کسی رأیش را زد؟

جریان برخورد خود را با او،گریه ها و التماس و درخواستهای او را در آن شبی که نیمی از کوچه های تنگ و تاریک سرچشمه را با هم زیر پا زده بودند،آن رقص بی تحاشانه و این حرکت آخریش را که برای او بدتر از یک شکنجه حقیقی بود از زیر نظر میگذرانید و از تناقض و غرابتی که سر تا پای کار وی را فرا گرفته بود در حیرت می ماند

شرح داستان،پس از آن روز کذائی که سید میران با خشم و رنجش از خانه حسین خان بیرون زد،چنین بود که تا سه روز بعدش اصلا نخواست به هما و کار او بیندیشد؛اما این کوشش کار بی فایده و دشواری بودهر چه زمان میگذشت این احساس که ممکن است از فرط تعجب یا غیرت مردی دستخوش انگیزه های نابجا شده باشد بیشتر بر او چیره می گردیدخیلی دلش می خواست یکبار دیگر و برای آخرین بار،در جائی زن جوان و بوالهوس را ببیند و به او بگوید که از وی گله نداشته باشد؛آنچه که او وظیفه خود می دانست و در قدم اول از دستش برمی آمد انجام داد،منتهی کوتاهی از جانب خود زن بود که با دست پس می زد و با پا پیش می کشیدرفتار متناقض،هرکس را که باشد سرگردان می کند؛کاسه از آش داغتر نمیتوان بود؛کسی که در آتش افتاده است با آتش نمی تواند خود را خاموش کندو بالاخره برای آنکه دل خود را از آخرین ابهام این داستان خالی کند رندانه یادآورش شود،که اگر او آن پری افسانه ایست که در دریاها ملاحان را گمراه می کرد این یکی را جان خودش با اربابش کور خوانده اند،سید میران آن آدم چشم و گوش بسته یا خوش باوری نیست که یک اشاره ابرو بتواند به سادگی وسوسه اش کند زمینه گمان اخیری که به کار زن بره بود در ذهن سید قوت نداشت،ولی با توجه به کولی زاده بودن هما و این تجربه که چنین شیوه های عیارانه ای غالبا از کولیان سر می زد،مطلب از نظر او چندان هم دور از امکان نبود

به هر حال،سه روز بعد از آن روز کذائی که بدون روبرو شدن با یکدیگر خانه حسین خان را ترک گفت فرصت یک ملاقات و گفتگوی نسبتا طولانی و بدون مزاحم با هما برای وی دست داده بودتنگ غروب در ساعتی که با جیبهای برآمده از دکان به خانه می رفت در گذرچه جلوی حمام سرتیب،مردک مطرب را دیده بود که خود را سخت در پالتو پیچیده با هیکل مچاله شده مثل جلدسازی که زیر بار مانده باشد،و قدمهای لخت و بیمارگون،در حالی که زنش زیر بغلش را گرفته بود به سمت خیابان می رفتبه طور مسلم مریض بود و قصد محکمه دکتر داشتابتدا به نظر سید آمده بود با آنها هم صحبت شود،ولی به زودی تصمیم دیگری گرفته بود؛بهترین فرصت برای دیدن هما،اگر در خانه می بود،غیر از این موقع در وقت دیگری به چنگش نمی آمدخوشبختانه تا چکش در را به صدا درآوره بود خود زن از حیاط به دهلیز آمده بود و به فهمیدن اینکه در زننده چه کسی است دوان دوان به اطاق شتافته،چادرش را روی سر انداخته بود و در برگشتن با لبخند مهربان و عشوه آلود معشوقه ای که به پیروزی خود اطمینان ندارد در به رویش گشوده و گفته بود:

همین لحظه در حیاط با خودم فکر میکردم که به سراغ تو بیایم؛می دانی،من خفاشی هستم که جز تنگ غروب وقت دیگری نمی توانم از لانه بیرون بیایم؛آن هم اگر مثل حالا فرصتی گیرم بیاید و در خانه کسی نباشد؛می خواستم به بهانه خرید نان به در دکان بیایم

مگر تو خیال کرده ای که من همیشه در دکان هستم!برای چه می خواستی آنجا بیائی؟

سید میران تکیه اش را به لنگه در حیاط داده و با نگاه شماتت باری که نوعی قهر دوستانه را می رساند سر تا پای او را کاویده بودزن لبهای ظریف خود را جمع کرده و کاملا معصومانه جواب داده بود:

واضح است برای چه،برای اینکه ببینم چرا آن روز آمدی و بی آنکه از این آمدن نتیجه ای بگیری یا حتی دو کلمه با او وارد گفتگو بشوی برخاستی و رفتی؟اگر از من رفتاری دیدی که برایت قابل تعبیر نبود باید بدانی که دست خودم نبودبه علاوه،آیا نمی خواستی با هنری که اینقدر دیوانه آن هستم آخرین وداع را بکنم؟من همان روز پیش از آمدن شما در استنطاقی که می شدم رک و راست به این مرد گفتم،هر خاکی دارد می تواند به سرش بریزد،که من به کار رقاصی ذره ای علاقه ندارم؛دور مرا با قلم قرمز خط بکشد که به زودی رفتنی هستم؛زیرا مثل همه مخلوقات خدا می خواهم زندگی آبرومند خانوادگی داشته باشماو را قسم داده ام که بگذارد راحت باشمضمنا گفته ام که اگر بخواهد باز هم در دنبال نقشه خود بیشتر به من اصرار

۸]فرینه – زن زیبایی که در ساختن ونوس مدل پراگزینل قرار گرفتدادگاه یونان به جرم روسبی گری این زن را] به محاکمه کشیدفرینه در پیش چشم قضات لخت شددادگاه تحت تاثیر زیبائی خارق العاده اندام او قرار گرفت و رای بر برائتش صادر کرد

اینک مثل بُتِ بَعل آنجا نشسته بود و برای سیر کردن عطش خود خون میطلبید اگر قدرت خداوندی در آنست که از جسم حرکت بیافریند او از حرکت جسم میآفرید باهر زخمه ی سازش گوئی بندی میگسست و شیطانی آزاد میگشت،که با سر و روی ژولیده ، چشمان جنایت بار و نیتهای پلید در و دیوار اطاق کوچک را پر می کردند زیر و بم شگرف ناله هایی که آبشار مانند همه ی ارکان وجود را در بر میگرفت چنان هیجان انگیز ،چنان آشوبگر بود که میز و صندلی را نیز دعوت به جنبش و شادی می کرد بی گفتگو همین سحر دوزخی انگشتانش بود که جنون رقص را در زن جوان بیدار کرده بود اینجا آن ریاضت جسمی و اخلاقی جریان داشت که مذهب طبیعت پرست میترا محض

آزمون به پیروِ وفادار خود توصیه میکرد تا آخرین آب پاکی را بر سرش بریزد و راهش را بجانب پلیدیها سد سازد هرگز سالومه ، این زنی که تاریخ نامش را به زشتی یاد می کند ، از بهر انجام خواهش پلیدش ، با چنین شوری جلوی پای شیطان جبار نرقصیده بود که از کُرد زاه ی جوان در محضر یک افیونی پیر و خاکسترنشین کمری که در هر تای سحرآمیزش هزار عشوه ، و در هر عشوه هزار رمز عشق و ظرافت نهفته بود از اراده ای فرمان میبرد که مرکزش نه در نخاع رقصنده بلکه در زیرپنجه ی مطرب بود روح شیطانی هنر و آهنگ در جسم او فرو رفته بود این زن دیگر با آن همائی که او دیده و دوست شده بود دنیائی فاصله داشت اصلا نه زن ،بلکه مخلوق دیگری غیر از جنس آدمیان بود بیشک اگر از پهلو خنجر میزدند و خونش می ریخت ملتفت نمیشد براستی آنهمه جنبش و پیچ و تاب از یک انسان قابل باور نبود ؛ مگر آنکه بگوئیم خمیره ی این زن را از کف امواج خروشان و بیقرار دریا سرشته و با اولین پرتوهای طلائی صبحدم آغشته بودند راهی که او می رفت راه پاکان نبود ،با این وجود عَجَبا که تحسینش انسان را بی اختیار بسجده میآورد این گنجینه های خیره کننده ی لطف و زیبائی و آن هنر شگرفی که هوش و حرکت را از بیننده میربود همانطور که حسین خان میگفت بی گمان یک هدیه ی خدائی بمخلوقات زمین، با اینهمه ، همائی که او میدید همانقدر زندگی معمولی را بدرود گفته بود که زندگی معمولی او را کامار گوی ایرانی الاصل حتی دوستی و مصاحبت ساده اش فوق تصور بود ، چه رسد بازدواج و آمیزشش با کاسبکاران بی درک و ذوقی از قبیل حاجی بنا و امثال و اقران او ؛ساخارینی بود که از فرط شیرینی هیچ زنبور عسل عاقلی جرات نشستن بر آنرا نمی کرد اما درباره ی هنری که بی گفتگو صد هزار عیب را میپوشاند چه قضاوت میشد کرد؟ فقط دریای بزرگی چون اجتماع بود که میتوانست بی آنکه او را از خود بداند وجودش را با آغوش باز بپذیرد او هر چه هم تر دامن میبود مانند فرینه) ۸(در جامعه ای که بدست برگزیدگان خود قصد محکوم کردنش را داشت رای بیگناهیش را صددرصد میگرفت تنها چیزی که در این موقع از ذهن مرد کاسب ما می گذشت این اندیشه بود که باخود پیوسته زیر لب تکرار میکرد:

-نه ، او باید در همین خانه بماند این قدم خیرپیشکش آن مبارک!

قبل از آن هرگز در تصور سید نمیگنجید که هنر تا این درجه مراتب داشته باشد در و تخته خوب بهم جور درآمده بودند اما آنچه مسلم بود نقطه جادو در زیر کلک مردی میلغزید که ظاهرش بیش از یک نعلبکی بست خورده

ارزش نداشت و با این توصیف خلاق هنر و معنی ، حرکت و مضمون بود شیفتگی و شور بیغل و غش او بیننده را بیاد روزی میانداخت که باربد بزرگ ، آن رامشگر بیهمتای روح ، در غم سقوط پرویز آخرین مقام خود را کوک میکرد تا پس از آن با قطع انگشتان هنر ریز رود ورباب در آتش اندازد و تا پایان عمر از عالم موسیقی کناره بگیرد اگر او بجای دولت بود ، یا این مرد را به نیکوترین پاداشها خلعت میداد ، یاسِنمارِوار از روی قصر بلندی که ساخته و پرداخته دست و پنجه ی زرین خود وی بود سرنگونش میکرد رویای مهتابی شعر حافظ با راهی که مطرب میزد اینک پر جوش و خروش تر از هر لحظه همه جا برقص درآمده بود مردک مطرب که با کیمیای آهنگ جسمی را بروح مطلق تبدیل کرده بود معلوم نبود دیگر چه نیتی در سر داشت اگر دستی که روی آن سیمها میلغزید سرسوزنی بیشتر خم میشد و هنر و هنردوست و الهه هنر ، هرچه بود و نبود طعمه شرارتها و شهوتهای سیل آسا میگشت

سیدهیران که در خلسه ای عارفانه یک لحظه خود را در موقعیت موسی بر کوه سینا دیده بود ناگهان از خواب سنگین و کفرآمیزی که معلوم نبود چند ساعت یا دقیقه طول کشیده بود بیدار گشت لحن آهنگ ، نرم نرم برنگ دلپذیری که فقط گوش هنرشناس ملایمات شیرینش را درک میکرد غلت میخورد اینجا آن بِزنگاه باریکی بود که خدای هنر سُلطه ی اهریمنی خود را بر قربانی آشکار میکرد گوئی آن اسیری که محکوم بمرگ شکنجه آمیز شده بود میباید لخت آب نشین در آتش برود اگر لبان استغفار گوی او و لرزه ای که از تصور یک بیشرمی نگفتنی بر جانش نشسته بود نبود بی گمان مثل شیری که از پرده بیرون جهیده باشد با گام گذاشتن با طاق دیگر کاسه کوزه ی آن مرد لعنتی را بر سرش شکسته و در خونش آلوده بود برای آنکه چشمانش در یک چنان شب قَدری که بیست و یکم ماه رمضان بود بیش از آن بیک نمایش بی پرده ی اندام نیفتد سراسیمه از اتاق بیرون شتافت شراب اصوات و مِلُودیها که در روح بی آلایش و دست نخورده ی او نفوذ کرده بود تا نکته ها را ببیند و باز شناسد ، در یک تب مالاریائی که هنوز از کابوس شومش رهائی نیافته بود ، سبک تر از حباب و سیالش از سیمایش گردانیده بود وقتی که دستهای شتابزده و متشنجش کلون در بید خورده ی حیاط را میگشود ناله ی خمارآلود و خسته مطرب را که لرزش آخرین رَمَقهای او را دربرداشت و در عین حال نشانه ی پایان کارش بود باین کلمات چِندِش آور بگوش شنید:

-بلور، بلور، جانمی ،یک پارچه نور ، حالا بیا ، یاشا!!

سیدمیران بارنگ روئی برافروخته و آزرمگین ، و بسرعتی حیرت انگیز کوچه ی صنعتی را پشت سر نهاد فی الحقیقه این رقاصه حرفه ای و مسخ شده از خانه حسین خان بِدَر در زیر آسمان کبود کجا جایش بود؟ و چه خوب بود که بیخود

فرینه: زن زیبائی که در ساختن ونوس مدل اپرا گز بنل قرار گرفت دادگاه یونان بجرم روسپی گری این زن را بمحاکمه کشید فرینه در پیش چشم همگان لخت شد دادگاه تحت تاثیر زیبائی خارق العاده اندام او قرار گرفت و رای بر برائتش صادر کرد

۸عنان از کف داده بود بارر دیگر به باد ملامت گرفت خاطره ی دیدارهای گذشته ی او با آن پری دریایی، در چنان موقعی که به نظر می امد باید دور او را خط فراموشی بکشد برایش چون گنجی که در خواب بدست آید در عین شیرین پوچ و بی حاصل می نمود با گام های خسته و کوتاهی که برمی داشت ظاهرا به خانه ی خود پناه می برد از بر دلش نهاده بود و » دوست « آشنایی با هما و اندیشه ی خیر خود ابدا پشیمان نبود زخمی که رفتار نامفهوم این بخصوص بی وفایی اخیر او عصبانیش کرده بود از جلوی داروخانه ای که رد می شد، پشت شیشه، زنی چادر سفید نظرش را جلب کرد که روی نیمکت نشسته، شیشه و نسخه ای در دست داشت و با بیحالی بیماران سرش را بدر تکیه داده بود سید میران با کنجکاوی تشویش آلود بدارو خانه نزدیکتر شد هما نبود فکری بسرعت برق از سرش گذشت:

نکند بیچاره در این فصل ناخوشی و آن گوشه ی فراموش شده بیمار افتاده باشد؟! نکند اصلا بلایی به سرش آمده باشد؟! کسی چه می داند، او که زره پولادین به تنش نکرده است؛ هرچه باشد زنست، و زن و شیشه هر دو یک حال دارند آن مردک موش مرده ی پر فن و فعل در نظر او خود را بی آزارتر از یک کبک جلوه داده است؛ بلفظهای شیرین و فریبنده ی دخترم و فرزندم صدایش می کند تا بتواند مانند مارهایی که برای فریب گنجشگان خود را بصورت چوب خشک در میآورند این طعمه ی لذیذ و گوارا را در کام فرو کشد طبیعت از این شیوه های مکر و افسون در چنته خود نمونه های فراوان و گوناگونی دارد گُلِ مگس خوار هم در بار اولی که حشره بر رویش می نشیند تا شیره ی شیرینش را بمکد در گرفتن آن شتاب نمی کند؛ زیرا همان طبیعت به مگس نیز یاد داده است که

جای نشستن خود را با یکبار تغییر مکان در لحظه ی فرود آمدن امتحان کند در این دوره ی وانفسایی که بیجهت آخر الزمانش نگفته اند و در گفتار و کردار حتی رهبران طراز اول دینی باید شک جایز شمرد، از یک لوطی دُنبَکی دَبَنگ و همه سر حریف چه انتظاری می توان داشت

در حالی که بقصد کوچه ی صنعتی از یکسو بسوی دیگر خیابان گام برمی داشت بافکار خود ادامه داد:

از یک زن محدود و بی وسیله چه توقع می توان داشت و درحقیقت او قول قطعی نداد که حتما به خانه ما خواهد آمد عیب کار در این است که من تا کنون هرگز نتوانسته ام چند دقیقه با خیال راحت در گوشه خالی از غیری با او بنشینم و گفتگو کنم؛ آرزوها و افکارش را بخوانم آنچه که مسلم است این زن در هیچکار جز بیرون امدن از آن خانه تصمیم و اراده قطعی ندارد باید همین حالا باز بدر آن خانه بروم و حتی اگر یک لحظه کوتاه هم شده است اورا ببینم وقایع را نباید هرگز همانگونه که پیش میایند استقبال کرد حرکت و جنبش اگر همه جا همدم موفقیت نیست، سکون و تسلیم در عوض همسر مادام العمر ناکامی است؛ آیین زندگی را باید فهمید و به کار بست؛ این زن با آن همه تب و تابی که در فرار از آن خانه از خود نشان میداد چگونه ممکن است ناگهان پشیمان شده باشد؛ او هنوز آنجاست و بی گمان اتفاق بدی برایش پیش آمده است

مرد مومن در قلمرو پر هیجان دنیایی که از دوهفته پیش با آن آشنا شده بود احساس می کرد نیرویی مقاومت ناپذیر، مانند کرم کوچکی که ماهیگیر به نوک قلابش میزند، او را که در حکم یک ماهی گرسنه بود به سوی خود وسوسه می کند اندیشه پیرانه اش که با جوانه های تازه جوانی و هوس بارور شده بود از هر طرف که میپیچید مثل گربه مرتضی علی چهاردست و پا به زمین میامد لیکن مرد جا افتاده و روزگار دیده ای چون او در وجود ذیجود خود غیر از جوانه های هرزه رو و بیدوام هوس نیروی ریشه دارتری سراغ داشت، پرهیز، این سگ پسبان روح، که خیلی بیشتر و بیشتر از عشق با وی آشنایی داشت و آیا وجود همین گوهر اخلاقی پر ارزش، همچنان که میتواند زیبای جوان و بیدفاعی را در لغزان ترین نقطه یک پرتگاه خطر ناک نگاه دارد، در صدفسینه مردی پنجاه ساله کافی نیست تا اورا از سبکسریها و رسوائیهای جوانان باز دارد؟ اگر چنین نبود چه دلیلی داشت در همین ملاقات اخیر که تاریکی و تنهایی و تب عشق مانند خورشید و ماه و زمین هنگام کسوفهای بزرگ در یک خط قرار گرفته بودند عنان اختیارش را ازدست ندهد؟ اگر آنشب او میخواست پا به درون خانه خلوت بگذرد آیا زن مانعش شده بود؟ آیا

درهمان تاریکی آستانه درحیاط صدبار هوس

نکرده بود غفلتا سر پیش برد و بوسه ای از چانه یا دهان شهدآمیز او برباید؟ لیکن آن زمان که در قلمرو پرهیز قدم میزنیم فکر هرزه روی بی بال و پر کجا عمل واقعی کجا؟ ایندو همانقدر از یکدیگر دورند که شیطان و خدا از هم وقتی که به سر کوچه ی صنعتی رسید در دل گفت:

-اکنون شب است و دور نیست مانند آنروز حسین خان و زنش به دکتر رفته باشند؛ کارست و شد، اگر مرا بداخل خانه خواند! البته شرط ادب نیست که دعوتش را رد بکنم اما هر وضعی پیش بیاید عاقل تر از آنم که تسلیم وسوسه های شیطانی گردم؛ باید ببینم داستان من و این کولی زاده ی خوشگل بکجا خواهد انجامید

تصورات جدید گوشهایش را داغ کرده بود لیکن قلبش می تپید با همه ی احوال از رسوائی بیم داشت برای آنکه اگر کسی در کوچه ی بدنام او را ببیند نشناسد، یقه ی پالتو را بالا زده و لبه ی کلاه را تا آنجا که ممکن میشد پائین کشیده بود دستها را در جیب کرده بود آتش سیکار کنج لبش چهره اش را اندکی روشن می کرد حرکاتش اندیشه آلود و قدمهایش روی هم رفته حاکی از بی تصمیمی و تردید بود در دهانه ی کوچه پسر بچه ی خردسالی که از سر گذر نفت خریده بود از ترس تاریکی اشباح آمیز کوچه خود را به او چسباند در مقابل یکی از خانه های کوچه که سید میران میدانست قمارخانه بود دو نفر با هم گفتگو می کردند؛ ظاهرا کشمکشی داشتند جلوی بن بستی که مقصد او بود سید مردد و متفکر ایستاد تا آخرین قوای خود را برای کاری که آنهمه در نظرش مشکل می نمود جمع آوری کند خانه با سر در گلی پست و کوتاهش در سایه روشن شب خاموش و بی اعتنا به او دهن کجی می کرد، و او در کار نکرده ی خود حیران مانده بود؛ خدا خدا می کرد در خانه باز بشود و کسی که مقصود و منظور او بود بیرون ظاهر گردد از نیروی درونی خود که گوئی منزلتی روحانی داشت کمک طلبید تا این الهام متقابل را در دل))او((نیز بیفکند اما هیهات، که این انتظار بس بیحاصل بود برای آدم خوشنام و آبروداری در موقعیت او ایستادن در کوچه ی ناباب، آنهم در چنان موقعی که پرده ی سیاه شب بکلی فرو افتاده بود شایسته نبود میخواست قدم پیش بگذارد و چکش در را بصدا در آورد از گمان بد می ترسید، از خود هما شرم داشت، از موهای سپید خود خجلت می کشید، بیموقع بود و بهانه ای در دست نداشت در وجودش دو نیروی جنگنده در مقابل هم صف بندی کرده بودند عشق، که او را بسوی ماجرا پیش میراند، پرهیز، که به وی نهیب میزد:

-حوصله، سید میران، حوصله! این زن از تو تصور دیگری دارد، در این وقت شب کجا می روی؟

اندیشه های شتابزده ی مغزی که دستخوش خوابهای جوانی شده بود چنان ولوله ای از هیجانات و احساسات گوناگون در وجودش افکنده بود که گمان می کرد بمحض برخورد با هما، مثل دسته ی کاغذی که باد ببرد، همه ی اسرار درونش برملا خواهد شد همچون سربازی که گوش به فرمان یورش است صدای زدن قلب خود را می شنید مانند شبی که در دهانه ی سبزه میدان او را دید و قصد تعقیبش کرد میان رفتن و برگشتن دودل مانده بود نمی دانست چه باید بکند، برای چه آنجا آمده است و اکنون که آمده تکلیفش چیست بعد از تردیدی که طول آن از دو دقیقه نگذشت با آشفته دلی اشخاص مالیخولیائی بسوی انتهای در رودار کوچه که به خیابان منتهی می شد راه خود را ادامه داد گوئی برای فکر کردن احتیاج به راه رفتن داشت:

-نه، شتاب من او را بدگمان خواهد کرد هر گونه عملی که او را برماند دیوانگی محض است چند روز دیگر صبر خواهم کرد بالاخره این نیست که بسراغم نیاید

ناگهان بر سرعت قدم خود افزود چنانکه گوئی گریخت؛ از میان تاریکی عمیق کوچه ی اسرارآمیز، پشت سر او، صدای قدمهای دو نفر که صحبت می کردند و بشتاب می آمدند شنیده می شد؛ یکی از آنها کارگر مبل سازی زیر سکو بود که بخوبی وی را می شناخت سرشناس بودن همچنانکه فوائدی دارد و در میان مردم سکه ی اعتبار آدمی می گردد، برای خود عوارضی نیز دارد که کمتر از مالیاتهای غیر مستقیم دولت تحمیلی نیست شهرت و آبرو یکی از آن کالاهائی است که اگر یک بار زیان ببیند برای همیشه بازارش تخته می گردد روی همین اصل سید میران سرابی در فرار از آن کوچه تا لحظه ای که روشنائی ملایم خیابان جلوی چشمش گسترده شد درنگ جایز نشمرد چهره های نیم گرفته و بی آزار کسانیکه از فعالیت روزانه بسوی کانونهای سعادت و سلامت خود روان بودند، لک لک خسته ی اسبهای درشکه و بطور کلی همهمه ی آرام و اطمینان بخش خیابان که حکایت از نظم زندگی و آئین بقای اجتماعی می کرد، اندیشه ی تازه ای را که به مغزش آمده بود قوت داد: آیا بهتر نبود اصلا این زن را ندیده بگیرد و پی کار و زندگی خود برود؟ مگر فی الحقیقه دل در گرو عشق وی نهاده بود؟ چهل و پنج تومانی که در همان چند روز کوتاه در راه او از کیسه اش بیرون آمده بود مساوی اجاره ی یکماه و نیم دکان بود – لازم به گفتن نیست که او در دو ملاقات گذشته هر بار باصرار فراوان بیست تومان برای خرجی به هما داده بود – ولی چه اهمیت

داشت، برای مرد همه جور خرج یا ضرر پیش می آید، اینهم یکی از آنها؛ بعلاوه غیر از این بود که او وظیفه ی انسانی و مذهبی اش را انجام داده بود؟ شاعر می گوید:

تو نیکی میکن و در دجله انداز که ایزد در بیابانت دهد باز

از یاد این بیت که در داستانهای هزار و یکشب تمثیلی داشت بیاد تمثیلی دیگر افتاد که درست آئینه ای بود از داستان خود او با این زن زیباروی دستی بریشهای زبر و جو گندمی خود کشید و مثل چیزی که تازه از عواقب شوم یک ماجرا بهوش آمده باشد سر تکان داد:

اصلا ترا بگو مرد، که بعد از باد پنجاه تازه بید چل چلیت گل کرده یکی نیست از تو بپرسد آخر آدم عاقل مگر دعای سرت را گم کرده ای؛ ترا که اگر زودتر زن گرفته بودی الان نوه هایت دور و برت جمع بودند چه باین غلطها! آدم وقتی تنش گرم عشق است حال خود را نمی فهمد؛ در بند آبرو نیست؛ مانند مست ها خود را به آب و آتش می زند؛ خطرها را با طیب خاطر بجان می خرد اگر همان شبی که مثل این غرتی قَشَمشَم های خیابانی دنبال او افتادی دست خدا یقه ات را گرفته و پته ات را به آب داده بود چه خاکی بسر می کردی؟ آیا فرا رسیدن غلامعلی سقط فروش، همسفر خراسانت، درست در لحظه ای که بازوی لطیفش را گرفته بودی تا از گل و شل کوچه بگذرد هشداری نبود از جانب خداوند؟ یک لحظه بیائیم و تصور کنیم که آن مرد ترا با او دیده بود مسلما همانوقت چیزی به روی خود نمی آورد؛ اما فردا جائی نمی نشست بگوید فلانی را فلان شب در فلان کوچه با فلان زن که چنین است و چنان، در حال گردش و صفا دیده ام؟ حالا می گوئیم دین و ایمان هیچ، سید بزرگواری که ادعای فهم و فراستت میشود، چشم عقلت کجا رفته است؟ و آیا این همان شهر خراب شده ای نیست که بحق درباره اش گفته اند: بغداد به آو کرمانشاه به چو؟ از کجا معلوم همین حالا تشت رسوائی از بام نیفتاده باشد؟

غیر از آن صندوق چوبی که برای او از بازار صندوقبازها خریده و خود بدر خانه برده بود در اولین روز انتظار جلوی دکان نیز از یک مغازه چند تیکه جنس خرازی انتخاب کرده بود که پولشان را داده لیکن خود جنسها را نگرفته بود منظور او از این خریدها آن بود که در صورتیکه زنک رایش قرار گرفت و بمنزل او آمد اقلا از ظاهر ناجور و برهنه ی خود پیش همسایه ها خجلت نکشد شاید هم علت اصلی آنکه برخلاف قولی که داده بود بدر خانه نیامد یکی همین مسئله ی خجلت کشیدنش بود بهر حال در این لحظه که تقریبا از تعقیب ماجرا منصرف شده بود بهتر دانست

برود پول خود را از خرازی فروشی پس بگیرد او درباره ی مسائل کوچک بخصوص اگر پای پول در میان بود، چندان آدم سخت گیری نبود با اینکه خود کاسب بود هرگز در معاملات شخصی چانه نمی زد هنگامیکه پا بآستانه ی در مغازه که پایین تر از پل بود نهاد و صاحب دکان با تبسم گرم و آشنا بسته را برداشت و بسویش دراز کرد، با خود گفت:

-خوب، کاریست گذشته، اگر او لایق عزت نبود آنرا برای آهو زنم می برم نزدیک عید است خوشحال خواهد شد از قدیم گفته اند، چراغی که بخانه رواست بمسجد حرام است کفشهایش را که پاشنه بلند است و خورند او نیست برای بعدهای دخترش بر می دارد، یا اینکه با تک پوش لاستیکی عوضش می کند بسته بمیل اوست، اگر اندازه ی پایش بود حتی می تواند خودش آنرا بپوشد

بسته ی خود را که در کاغذ تمیز زرورقی پیچیده شده بود گرفته بود؛ فکر کانون گرم و لذت بخش خانواده، چهره های شاد و معصوم کودکانی که اکنون با شور و شوق فراوان چشم براه او بودند در اندیشه اش میدان پیدا کرده بود در حقیقت))شمشاد خانه پرور او((از که کمتر بود؟ از یک زن بی عزت شده ای که آب بی لگام خورده بود؟ و چه راست گفته اند که تا حرص و آز بشری در جان آدم لانه می کند مرغ همسایه غاز می نماید نور دعوت کننده و پر سر و صدای چراغهای زنبوری یک دکان شیرینی پزی که در حاشیه ی دیگر خیابان بود به یاد او انداخت که بچه هایش از ابتدای رمضان تا آن موقع که ماه نزدیک بپایان بود زولوبیا پشمک نخورده بودند بخصوص در چنان وقت خوشی که چیز تازه ای از بازار خریده بود شیرین کردن دهان بچه ها کم لطف آمیز نبود می خواست باین قصد از یک سمت دیگر خیابان برود که در میان بهت و حیرت بی اندازه ی خود و در لحظه ای که نه انتظارش را داشت و نه هرگز فکرش راه می داد، در پنج قدمی روبروی خود))او((را دید خود هما بود با بچه ی شنل پوش آنروزی زن جوان و کوتاه قدی نیز عقب تر از او گام بر میداشت که همان مادر بچه یعنی دختر حسین خان بود ضربان قلب سید ناگهان بالا رفت شادی باطنی اش از این تصادف نیکو - اگر چه در شهرستان های درجه دوم که برخوردها مکرر است اینگونه پیش آمدها را تصادف نمی توان نامید - آنقدر زیاد بود که بی اراده ایستاد و بی آنکه اهمیتی به بود و نبود زن همراه وی بدهد، درست مثل آنکه با یک دوست چندین ساله همصحبت است، بلحن کاملا خودمانی ندا داد:

-به! هما خانم، این تو هستی؟ گلی بگوشه جمالت با این قولی که دادی و وفا کردی! فکر می کردم خدای نکرده

پیش آمدی برایت کرده است میدانی، چهار روز تمام است انتظارت را می کشم خیلی دلواپس بودم

رنگ هما بسرعت دگرگون شد لب خود را پنهانی گزید و در حالی که عقب سر را می نگریست تا زن جوان به او ملحق شود گفت:

-همین چند دقیقه پیش با نرگس خانم حرف شما را می زدیم از من می پرسد کارم با حاجی بکجا رسید؟ می گویم هنوز نتیجه ی اقدام آقای سرابی دستگیرم نشده است؛ منتظر او یا پیغامش هستم که مرا از این سرگردانی و بلاتکلیفی بیرون

بیاورد دلم برای بچه هایم از دل گنجشک کوچکتر شده استآه که خدا نکند هیچ بنده ی خدایی سر و کارش با این دواخانه چی ها بیفتد آمده بودیم نسخه ی حسین خان را بپیچیم بیچاره روزبروز حالش بدتر می شود بیماری او معلوم نیست چیست که پول همین یک نسخه اش دوازده تومان و نیم شده است آن هم تازه یک قلم درشت دوایش را نگرفته ایم! در این دواخانه پیدا نمیشد؛ گویا فقط در دواخانه ی سلامت، در دهانه ی سبزه میدان است که این یک قلم را می شود پیدا کرد؛ اینطور به ما گفتند، اما کیست که بتواند در این شبی تا آنجا برود؟ بعلاوه جمله اش را تمام نکرد از روی شیطنتی مصلحتی بدختر حسین خان که دارو ها را زیر چادر گرفته بود نظری انداخت و قبل از آن که او بتواند مانع کلامش شود با خنده ی مجازی طنازانه ادامه داد:

به علاوه پولمان ته کشیده است این بسته چیست آقای ##### که خرید کرده ای؟

سید میران بدستپاچگی اشتباه خود را تصحیح کرد:

این بستهاین بستهبه تو بگویم، هدیه ایست که شوهرت برایت فرستاده است تا کینه ها را فراموش کنی و من البته نمی دانم و نباید هم بدانم چیست همین حالا قصد خانه ی شما را داشتم، تا آن خبر خوشی را که منتظرش هستی بتو بدهم باو گفته ام که هما در خانه ی خودم سکونت دارد تا بحال خبر از جانب او بود، از این لحظه به بعد از جانب شما بهمین زودی هاست که انشاءالله شما را بسر خانمان و نوش و نیش زندگی اولت خواهم دید عجب، پس بیماری حسین خان این طور شدت پیدا کرده است؟ نسخه را ببینم؛ شما می توانید بروید بخانه؛ من در چند دقیقه با درشکه می روم آن را می گیرم و برمی گردم

دختر حسین خان چادر کرپ سیاه بسر داشت با بی اعتنایی و سادگی زنان روستایی روی خود را باز گذاشته بود

چشمان مهره ای جذاب، گونه های برآمده و چانه ی باریک داشت در دادن نسخه به هما علی الظاهر ناراحت و شرمگین می نمود با لبخند نازک و کمر و پانه ای که به وی زد در حالی که سرش را تا نزدیکی سینه ی زن پیش میبرد زیر زبانی به او چشم روشنی گفت و بچه را از بغلش گرفت:

پس من هم در این میان بی مژده نخواهم ماند، شکرخدا که به زودی دلت آسوده خواهد شد تازیانه ی شوهر هرچه دردناکتر باشد بهتر است از تمجید بیگانه اگر آقای ##### همراه تو می آید من پیشاپیش به خانه می روم نه، ما با هم می رویم او به زودی به ما ملحق خواهد شد

هما این جمله را در حالی می گفت که سید میران به یک درشکه خالی اشاره کرده بود مرد با حرکت رضایتمندانه ی سَر کلام گوینده را تایید کرد و با نسخه و بسته ی دستش بطرف درشکه گام برداشت

عشق پیری و هوس های کودکی با خواب صبح همان اندازه شیرین و مفرح اند که رویاانگیز و پرورنده ی خیالات خوش سید میران وقتی که به داروخانه ی گفته شده رسید و دوای مورد نظر را خرید، برای آن که بتواند با همان درشکه ای که رفته بود برگردد، از پس گرفتن باقی پولی که داده بود خودداری کرد کسی که دوا را برای او پیچید روپوش سفید بسیار تمیز به تن و عینک پَنس بروی چشم داشت؛ مردی چهل ساله ی سفید موی و مطلعی بود که ظاهرا تازه بآنشهر وارد شده بود با نظری اجمالی که رشحات دقت در آن نمایان بود و با خودنمایی دانشمندان تازه رسیده پشت و روی نسخه ی بالا بلند را برانداز کرد و گفت:

این مریض با شما چه نسبتی دارد؟ هرکه هست باید خیلی پیر باشد که در آن واحد یک قطار درد و بیماری سربجانش کرده باشد شاید پدر شماست؟

پدر من چهل سال پیش مرد یک اسکلت فرتوت و پوسیده ایست که ناسلامت جانش روزی چهار مثقال هم تریاک می کشد

پس در این صورت بهتر است دنبال تابوت بروید؛ این نسخه را هرکس که نوشته است آدم سالم هم بخورد جابه جا به پیشواز گرگ می رود، چه رسد به یک پیرافونی که دود تریاک جگرش را حقه ی وافور کرده است با وصف این شفا در دست خداست؛ مردم اهل دود مانند جوکی ها اعجوبه هایی هستند که گویی از قوانین طب و دانش زیست شناسی ما پیروی نمی کنند

وقتی که سید میران به سر کوچه ی صنعتی رسید تازه دو زن در انتحای کوچه گام برمی داشتند شاید آنها کارها یا خریدهای دیگری نیز انجام داده بودند، یا اینکه به علت خستگی و همراه داشتن بچه یا علل دیگر آهسته طی راه کرده بودند که هنوز به منزل نرسیده بودند بهر حال مرد حوصله کرد تا آن ها به خوبی جلو افتادند سر کوچه ی فرعی خود را بآنان رساند هما که به علت رنگ سفید چادرش در تاریکی بهتر دیده می شد با هراسی نگفتنی سر بعقب گردانید و از ترس ندا داد:

آه، این تو هستی که دنبال ما میائی؟! از ترس نزدیک بود سکته کنم آخر این کوچه ی لعنتی یک چراغ هم ندارد وقتی که این جمع سه نفری بحیاط خانه وارد شدند دختر حسین خان بلافاصله با دواها و وسائل پیش مریض گرفت هما دوست خود را به اطاق کوچکی که بغل دست دهلیز بود هدایت کرد و در حالی که چراغ لامپا را می گیراند گفت:

از تصادف بد امشب نوبت خاموشی این محله است این نرگس زن بسیار خوبی است شوهرش آشپز استان دار است؛ شما را می شناسد یادم می آمد قبلا یک بار اسم شما را از دهان او شنیده ام؛ با پدر زنش خونش در یک دیگ نمی جوشد؛ می گوید کار و کسبی که این مرد دارد آبروی او را برده است از خدا می خواهد روزی از در وارد شود و خبر مرگ او را بشنود خود نرگس هم با او هم عقیده است؛ می گوید پدرم عمر خود را کرده حالا نوبت ماست بعلاوه یک موضوع هم هست، اگر حسین خان بمیرد این خانه مال دخترش خواهد شد

سید میران قبل از آنکه بنشیند گفت:

دلم می خواست می رفتم سری به او می زدم، تا اگر در این میان بر او از ما بدی رفته است حلال کند

هیچ حرفی را مزن؛ ممکن است نرگس از ورود تو نخواهد چیزی بآنها بروز بدهد؛ تازه اگر هم بدهد اهمیت ندارد؛ بالاخره غیر از اینست که باید تکلیف را یکسره کرد؟

حرف هنوز در دهان او بود که کسی با زدن ضربه به پشت در اطاق صدایش کرد؛ نرگس بود از درد ناعلاجی یا از مسخره ی تکمیل شدن این کمدی، آهسته خنده ای کرد و باو خبر داد:

مادرم هم افتاده است حالا کی را بجوییم که بادکش بلد باشد، آیا تو می دانی؟ البته بعد از رفتن آقای ##### آیا نمی خواهی برای او سماور آتش بیندازی؟ بپرس ببین، بنده ی خدا شاید هنوز روزه است

هما همراه زن باطاق دیگر رفت در حیاط نرگس باو التماس کرد:

تو را به خدا هر شبی می روی یک امشبه را باش من خیلی به کمک تو احتیاج دارم

ای وای، تو چه ساده هستی خواهر؛ مگر من سگ حاجی آباد هستم که با یک موج کشیدن خشک و خالی، یا حتی بدون آن، چهار فرسخ دنبال قافله ای بدوم و از آن جا گشنه و تشنه با قافله ی دیگر بشهر برگردم اطمینان داشته باش حالا حالاها در خدمت هستم

پس امشب با او قرارهایت را بگذار، شرطهایت را تمام کن این فرصت کمتر به چنگت می آید بخت بیدار شده ی تو بود که پیر و پتیاره را رویهم کله پا کرد

نرگس ظاهرا فهمیده بود که موضوع حاجی بنا و رجوع مجدد هما دروغی مصلحتی بیش نیست! ولی از این دو پهلو حرف زدنش معلوم بود که در عین حال نمی خواهد رک و راست به روی دوست خود بیاورد

اما از طرف دیگر، در اطاق کوچک، وقتی سید میران در حاشیه ای روی گلیم نشست اول صورت و گردن خود را که خیس عرق شده بود با دستمال پاک کرد بعد قوطی سیگارش را بیرون آورد تا برای فراموش کردن خستگی روزانه، ناراختی ها و همچنین تجدید نفس، دودی راه بیندازد قوطی سیگار او از چوب کبکو و کار هنرمندان کردستان بود در پست آن عکس شیری که پنجه بر گوی بزرگ نهاده بود بطرزی بسیار استادانه و ظریف کنده کاری شده بود؛ چیز زیبایی بود که بنظر صاحبش جا داشت اگر دولت آن را از دستش می گرفت و به مزه می سپرد بی آنکه از مضمون و منظور کنده کاری پشتش که در حقیقت نشان دهنده ی سلطه ی جهانی انگلستان بود چیزی بداند این قوطی سیگار را یکی از وسایل مشدیگری می دانست که لایق هر آدمی نبود اشخاص دوست و غیر دوست که آنرا می گرفتند و تماشا می کردند بالاخره بدشان نمیامد سیگاری هم از داخلش بردارند و بکشند سید میران غیر از این قوطی سیگار قبله نمای کوچکی نیز داشت که جایش مثل مهر نماز در جیب جلیقه اش بود و همیشه همراهش بود به هر خانه که اولین بار بود وارد می شد بخصوص اگر مانند آنشب میزبان او را چند لحظه تنها و بی همدم می گذاشت، از جیب بیرونش می آورد و در جای صاف و ثابتی روی زمین امتحان می کرد ببیند قبله ی آنجا از کدام طرف است اما اینجا که آنرا بیرون بیرون آورد منظورش دانستن قبله نبود، زیرا خانه ای که مانند غار اسماعیل قلی پناهگاه و مرکز تجمع شیطان ها بود کجا، نماز و قبله گاه نماز کجا بلکه منظور او این بود که قبل از آمدن زن از فرصت

استفاده کند و صورت خود را که بنظر نمی آمد حالت عادی داشته باشد در آیینه ی پشت آن ببیند در فرصتی که هما نبود سید میران با نظری باریک بین و کنجکاو پایین و بالا و در و دیوار اطاقی را که کمتر بیک محل مسکونی شباهت داشت بررسی کرد صندوقچه ای که خود او برای زن خریده بود تنها شی ء تجملی اطاق را تشکیل می داد سقف آن کوتاه و دود زده، دیوارهایش پر لک و پیس بود در یکی از طاقچه هایش چند عکس تازه و قشنگ پشت توپهای پارچه چسبانیده شده بود که بعضی از آن ها، مانند عکس ها و اعلان های تبلیغاتی حب دکتر رس، مربوط به همان روزهای اخیر بود آیا براستی در چنین اطاق لخت و بی جل و پلاسی زندگی می کرد و آنطور که می گفت زندگی مستقلی میگذراند باور کردن حرف این زن همانقدر مشکل بود که قضاوت درباره ی کارش، که خواندن افکار حقیقی اش یک چنین خرابات مغانی و بی آسیب ماندن پیکر ناز و نیازی چون آن لعبت، مساله ای بود که نه بطور جدی بلکه از روی هوس و بازیگوشی، گاهگاه از پس پرده ی پندار مرد ما سر می کشید و باو شکلک در میاورد اما سید میران در یافتن پاسخ راه شتاب نمی پیمود؛ شاید باین دلیل که اطمینان داشت گوشه های تاریک و نا گفته ی این داستان بالاخره برای او روشن می شد؛ شاید از این جهت که در این کنجکاوی نفعی برای خود بچشم نمی دید چه این زن طلبه ی زهد و تقوی بود و چه مجسمه ی مکر و نادرستی، در هر حال، برای او و از نظر اغماضکار او چندان فرق نمی کرد؛ نه این که فرق نمی کرد بلکه اهمیتی نداشت؛ زیرا عشق آن چراغ پای صحنه ایست که زیبایی ها را بحد اکمل آن شکوه می بخشد آنچه که مسلم بود، این زن از شوهر گذشته ی خود فرزندانی داشت که از دوری آنان می سوخت؛ عکس آن ها را باو نشان داده بود سید میران خود حاجی را به رویت می شناخت؛ مرد بلند قد و کمی خمیده ای بود که صورت کشیده و اسب مانند داشت؛ وسایل بنایی بدست صبح ها و غروب ها اغلب از جلوی دکان او رد می شد؛ عادت داشت که کت یا پالتوش را همیشه روی دوش بیاندازد؛ هنگام راه رفتن یک چشم خود را می بست تا در دیدن صرفه جویی کرده باشد مثل آنکه از دیدار مردم و سلام علیک با آنان بیزار بود بعضی از حاشیه نشینان قهوه خانه ها عقیده داشتند، و برای اثبات عقیده ی خود حتی قسم می خوردند، مردی که جز نازک کاری ساختمان هیچ کار دیگری قبول نمی کرد یک معمار به تمام معنی قابل و شایسته بود باری، هما همچنین طلاقنامه ی خود را باو نشان داده بود که هنوز مرکب آب خشک نشده بود اینها نشانه های بسنده ای بودند که راه بدبینی را بر مرد نیک پندار ما می بستند حاصل قضاوت او تا این لحظه که در اطاقش نشسته

بود چنین بود:

این زن اگر گناهی داشته باشد جز همان ندانم کاری و شتاب خودسرانه اش در امر طلاق چیز دیگری نیست؛ آن هم تا آدم نداند بدرفتاری های خانه ی شوهرش از چه نوع و بچه کیفیتی بوده قضاوتی دور از حقیقت کرده است او هرچه بوده و هست جویای نجابت خانوادگی و سعادت است؛ از گذشته ی خود پشیمان است؛ درهای امید را نباید برویش بست

هما پس از انتظاری که نسبتا بطول انجامید با تبسم فروخورده ای بر لب و سماور آب و آتش شده ی تمیز در دست، پرده ی قلمکار را آهسته پس زد و وارد اطاق شد با حجب و حیای معمولی و آشنای زنان خانه دار از افطار مهمان پرسید سید میران پاسخ داد که فقط چای خواهد نوشید ولی اگر زحمتی نباشد قبل از آن کمی آب برای او بیاورد هما سماور برنجی پایه کوتاه را پایین اطاق در سینی روی زمین گذاشت و خود در فاصله ی دورتری کنار دیوار نشست و چادرش را به دقت روی ساقهای صاف و شکیلی که در جوراب نخی قهوه ای پوشیده شده بود کشید سید میران پس از نوشیدن آب، به لحن و لبخندی کاملا دوستانه با فرخ اظهار آشنایی و محبت کرد بچه نسبت به روز اولی که او را دیده بود شش ماه بزرگتر و داناتر می نمود؛ با کنجکاوی مخصوصی پیوسته وی را می نگریست و از بودنش در آن اطاق تعجب می کرد سید میران قوطی سیگارش را در حال تبسم روی نقش گلیم جا به جا کرد و با صدایی پست و اضطرابی در سینه مانده به سخن در آمد:

_خوب، هما خانم جواب ندادند که چرا بقولی که می دهد وفا نمی کنند؟ از او چنین انتظاری نداشتم خیال نمی کنم در رفتار من نسبت به خود تاکنون چیزی توهین آمیز، زننده و برخلاف انتظار دیده باشند؟ اگر چنین باشد با نهایت شرمندگی از جسارتی که ندانسته مرتکب شده ام عذر می طلبم و اگر خواسته باشید از همین لحظه با قطعیتی هرچه افزون تر قول می دهم که با شما همان طور که خود مایل هستید به یک دوستی ساده که گرمای درونی مانند چناری سالخورده عاقبت روزی آتش از پیکر من برخواهد کشید با این وصف عاشق ابدی آن هستم روز اول من به دنبال شما آمدم و تا آخر هم می توانم به آن وفادار باشم پیمانی که انسان با خود می بندد همیشه محکم ر از آن است که با دبگران اکنون که بخت یاری کرد و توانستم چند لحظه ای در یک کنج خلوت با تو صحبت کنم میل دارم آنچه در دل دارید بی هیچ رودربایستی یا ملاحظه بمن بگویید در چهار شب و روز گذشته قطعا به آن پیشنهاد خوب فکر

کرده اید؟

زن در جای خود وول خورد جمع و جور تر نشست و با حالت شرمنده و لحن ناراحتی که بوی پشیمانی از آن می آمد چنین گفت:

والله آقای سیدان چه بگویم من یک زن بیشتر نیستم بخانه ی شما آمدنم آنهم با وضع و شکلی که مسلما حرف از آن در میاید کار درستی به نظر نمی آید مردم از روی احساسی که در هرکس هست همه چیز را درک می کنند یا باید همه ی حقیقت را بی کم و زیاد بآنها گفت و رک و راست زندگی کرد، یا موضوعات را در مه و تیرگی نگه داشت و به بد گمانیها و بگو مگوها کنجکاوی ها و فضولیهای به جا و بی جا فرصت ابراز وجود دارد از این گذشته در پیشنهاد شما جنی ظاهر کار هم نمی تواند حق بجانب و بی گفتگو باشد دوستی مرد و زن هر چه هم بر پایه ی روابط برادر خواهری یا یک عشق پاک افلاطونی استوار باشد وقتی که صحبت از اجتماعی عقب مانده در میانست چه بهتر که دورادور باشد بعلاوه، شما می دانید دیوار زن بیوه در هر کجا که باشد کوتاه است اکنون که من زندگی در جامعه را انتخاب کردم دیگر شتر سواری ودولا دولا رفتن معنی ندارد

با این جمله موهای طفل را که پهلویش ایستاده بود نوازش کرد سید میران گفت:

دل نخواسته و عذر بسیار، اگر حرفی هست غیر از این چیزی نیست اگر همچنانکه نود درصد مردم این ولایت که در زیر سقف دیگران روزگار را به کرایه نشینی و خانه بدوشی می گذرانند شما نیز بطور ساده ومعمولی بیایید در آنجا اطاقی بگیرید و بنشینید چه حادثه ای اتفاق خواهد افتاد؟ کسی چه دارد و چه می تواند بگوید؟ من وتو اصلا انگار یکدیگر را دیده و شناخته ایم بعد از آن هم کاری بکار هم نداریم فقط اصل مطلب این است که نمی خواهم تو در جای دیگری دور از چشم من باشی می خواهم در همان خانه ی خودم زندگی راحت و بیدغدغه ای داشته باشی بعلاوه من در حیرت مانده ام که منظور شما از این مردم یا مردمانی که اشاره می کنی کیست؟ اگر همسایه های درون یا بیرون خانه ی ما را می گویی بیچاره ها آنقدر سر بگریبان کار خود هستند که وقت کنجکاوی و فضولی در کار و زندگی دیگران را نداشته باشند آنها نه علم امامت دارند نه سرمه ی جادو بچشم کشیده اند که از پیشانی صاف تو پی باسرار زندگیت ببرند اصلا این را به من بگو که اسرار کدام است؟ تو هم فردی هستی مثل همه ی افراد بشر؛ از یک نفر چیزی کم داری از هزار نفر چیزها افزون؛ و بشما بگویم، در میان همسایه های دور و بر ما، تا آنجا

که زنی وجود دارد و من بچشم دیده ام، یک سر و گردن از همه بالاتری چیزی که هست نخواسته ای با مرد ناسازگاری که دوستش نداشته ای زندگی خود را تباه کنی آیا اختیار جان خود را نداشته ای؟ یا تا به حال هرگز زنی چنین کاری نکرده است؟ این حرف ها کدام است جان من شما چه بخواهید تن به زندگی زناشویی بدهید و چه نخواهید در هر صورت چند صباحی تنها و بی باعث هستید؛ احتیاجی به سقفی دارید که از باد و باران نارواییها و چشم زخمها در امان باشید آیا می توانید بِدِه بروید، که فعلا نه، در چنان وضعی نیستید آیا می توانید در خانه ی کسی کلفت بشوید، که اگر بتوانید و بشوید مسلما اشتباه بزرگی کرده اید من به خوبی عمق اندیشه ی شما را در خصوص یافتن کاری که مناسب حالت باشد درک می کنم آن نهالی که با زحمت خود انسان بزمین نشانده شود، با آب عشق یا محبت آبیاری گردد و در گرمای متعادل امید بپرورد هرگز نخواهد خشکید سعادت جز در این سه عنصر در چیزی نیست، کار و محبت و امید بعلاوه از کار کردن اندیشه و قدرت می زداید، از بیکاری نادانی و ضعف اما مگر با خیال محال هم می شود دل خود را خوش کرد؟ از همه ی اینها گذشته من از شما یک سوال دارم: آیا ترنمات دلنشین یک آهنگ، زیبایی های پنهان و آشکار یک گل که در گلدان روی میز یا طاقچه ی اتاق شماست، هنگامی که از کار فراغت می یابید نمی تواند خستگی جسمی و روحی شما را برطرف سازد؟ بی شک چرا هنر اختراعی است زاییده ی کار و بمنظور مقابل خستگیهای حاصل از آن پس اگر چنین است من درباره ی شما حکم دیگری دارم البته اشتباه نشود، منظورم رقص نیست!

هما در سخنش دوید:

بله می دانم اما فراموش نمی کنید که، از کار کردن اندیشه می زداید پس، زیبایی های سیرت که شامل روح و اخلاق و تجربه می گردد برتر از زیبایی های صورت خواهد بود آیا می توانی باین زودی گفته ی یک لحظه پیش خود را زیر پا بگذاری؟ اگر جهنم این محیط بآن گرمی است که شما می گویید من ترجیح می دهم که بمسجد بروم سید میران قاه قاه خندید و گفت:

وقطعا این فکرا اکنون بنظرت رسیده است، نه پیش از این؟ ولی اگر با من مصلحت می کنید، می گویم، با همین حسین خان و دار و دسته اش به تبریز یا هرجای دیگر بروید باز بهتر است تا مسجد زیرا در آن صورت لااقل پیش خودت روسفید هستی که با رشته ی معنوی هنر و از راه احساسات ذوقی مردم را بهم پیوند می دهی؛ حال آنکه در

مسجد عمل عکسش را انجام خواهی داد بعلاوه، آنجا باید آب توبه بر سر بریزی، از آتش سیاوش بگذری، برای کفر نگفته کفاره بدهی و با این وسایل چَمچه ای شرافت گدایی کنی من در این مدت با شما و اخلاق مخصوصت آشنا شده ام چنین فهمیده ام که عزت و شرافت زندگی یک چیز حقیقی است که می تواند در هر محیط با رنگ های مختلف جوهر اساسی خود را حفظ کند

اما آقای عزیز، این موضوع بانسان، یخصوص اگر زن باشد، اجازه نمی دهد که قبل از آن که بال درآورده باشد از روی بام در هوا قیچی بزند کسی که یکبار در زندگی سکندری خورد باید این مطلب آویزه ی گوشش باشد که پس از آن هرگز بشتاب راه نرود؛ حتی از یک کلوخ احتیاط کند زندگی آبرومند انسان حد فاصلی است بین آنچه که خودش می خواهد و آنچه که مردم می خواهند؛ اگر من از دامی که هنوز در آن گرفتارم رَستم، این پند را تا آنجا که بتواند سرمشق زندگی ام قرار خواهم داد با این وصف به خود و اراده ی خود ابدا اطمینان ندارم، زیرا می بینم که باید ناگزیر وجودم مانند گلسنگ وابسته ی وجود دیگری باشد اگر بچه هایم بزرگ بودند باکی نداشتم من باید سعادت خود را در سفره ی مردی بجویم که نمی دانم کیست، چطور آدمی است، کی به سراغم خواهد آمد و چگونه با من خواهد گذراند تازه این سعادت فرضی هم از هم اکنون با این بچه ها که من از شوهر قبلیم دارم مثل سیاه مکه چهل پاره شده است اینکه من در یافتن یک کار کوچک انقدر به شما التماس می کنم از همین مسئله آب می خورد و اگر دیدم از این راه کوششم بی اثر ماند و تیرم بسنگ خورد، همچنان که گفتم راه دیگر را انتخاب خواهم کرد

راه دیگر کدام است، مسجد؟ من پیشنهاد می کنم عوض مسجد لااقل بکلیسا بروید، آنهم برای اینکه ارمنی بشوید؛ در این صورت من می توانم در دیرهای آنان برای تو جایی بیابم

همه با لحنی که گویی می داند منظور همکلامش شوخی است گفت:

نه، من دین خود را دوست دارم

پس اگر این طور است باید بدانی که در دین تو گفته اند وسواس حرام است و آدم وسواسی از سگ نجس تر؛ بهمینطور است پناه بردن به زندگی بی جفت، که اسلام ابدا با آن میانه ای ندارد خانم عزیز، شما هرچه در بند آبرو و عزت خود در میان مردم باشید من ده برابر آن هستم دوراندیشی خوب است، اما مته به خشخاش گذاشتن و

عرصه ی زندگی را به خود تنگ کردن بد یکی لب بام ایستاده بود، گفتند پیش نیا میافتی، آنقدر پس رفت که از پشت به کوچه سرنگون شد وسواسها و حسابگریهای بیهوده را کنار بگذار در انتخاب شوهر البته من به شما تکلیفی نمی کنم، اما تا روزی که زیر حمایت این حقیر هستی جای دخترم را داری آیا منهم همسنگ این مردی که خشت پایه ی خرابات است هستم یا نفع بخصوصی دارم که بخواهم افسون سیمرغ را بر تو بخوانم؟) طبع مردانه و با گذشت سید میران در لحظه ای که این کلمات را بزبان می راند مانند اولین روز برخورد با هما براین پاشنه می گشت که با وی رابطه ای پدر وار داشته باشد؛ برای او لذت و سعادت معنوی و پیرانه این رفتار یکدست و جاودانی بود) شرم و شِکوه، فلسفه بافی و محال تراشی را همه کنار بگذار؛ آن سیب زرینی که تو از من خواسته ای هنوز در این دیار فصلش نرسیده است البته کار کردن تو در بیرون یک امر محال نیست، اما خمیرش کمتر از همان رقاصی آب برنمی دارد رک و راست بمن بگو از لوازم و اساس یک اطاق، آنچه که برای یک زندگی موقتی در درجه ی اول اهمیت است، عجالتا چه لازم داری؟ پیش از هرچیز یک قالیچه، بعدش آیینه، سماور، هرچه، هرچه من می دانم رختخواب و وسایل نداری کسی که با یک چادر خانه ی شوهر را پشت سر بگذارد و غیر از خدای بالاسر و شرافت به زیر پا افتاده اش به هیچ و هیچ چیز نظر نداشته باشد غیر از این وضع دیگری نمی تواند داشته باشد اگر چه من هرگز از لذت این سعادت سیر نخواهم شد که بتوانم برای تو چیزی بخرم، اما خوشحالی حقیقی ام آن لحظه ایست که لباس اصل کاری را برایت جستجو کرده باشم؛ زیرا می دانی که بزرگترین پوشش یک زن که او را از گرما و سرمای محیط حفظ می کند شوهر است زن و شوهر در حکم آستر و رویه ی لباس هر دو لازم و ملزوم هم اند تو هر فکر و نقشه ای در سر داشته باشی و از برای زندگی خود هر طرح و رنگی بریزی، من قبول نمی کنم بتوانی مستقل از مرد روزگار بگذرانی فاطمه ی زهرا می فرماید، زن گلی است که خداوند متعال برای بوییدن خلق کرده است نمی دانم حرف های مرا می شنوی یا نه، و اگر می شنوی چگونه آن را تعبیر می کنی؛ در هر حال آنچه که من در عمر خود بآن اعتقاد یافته ام، زن آن مروارید اصلی است که اگر در گردنش نیاویزند خاصیت زنده بودن و شفافیتش را زود از دست خواهد داد

هما، برای آنکه لبخندش دیده نشود، سر خود را پشت بچه پنهان کرد چادر را حمایل صورت گرفت و بی شرم ودلبری گفت:

اگر هوس است همان یکی که کردم بس است عاقل کسی است که هرچیزی را بیش از یکبار آزمایش نکند و شما دوست محترم، من می دانم جز نیکی و بزرگواری چیزی در خمیره ندارید؛ اما اگر می دانستید لباس ندارم پس این صندوقچه ی جای لباس را برای چه خریدید و آنروز با خود آوردید؟ حقیقتش را بگویم آقای سرابی، من بهمین خاطر بود که نخواستم به در دکان بیایم؛ شما با این کارها مرا در وضعی قرار می دهید که نمی دانم چه بایدم کرد مرا شرمنده ی احسانی می کنید که نه قادر به رد آن هستم و نه پاداشی برایش دارم در این چهارماهه ی بیوه ساری چرا من با همان لباس های پاره ی عهد گذشته ام، که اگر به یک کنیزک مطبخی بدهند از پوشیدنش عار خواهد داشت، سر کرده ام؟ به این دلیل که می دانم خریدن لباس تازه برای کسی چون من بیش از اندازه گران تمام خواهد شد

گویهای بازیگر چشمان سحرانگیز زن یک لحظه به سیدمیران متوجه شد تا ببیند منظور او را میفهمد یا نه، وسپس مثل چیزی که نخواهد بر ضعف پیشنهاد وی بیشتر بنازد گفت:

البته شما جز نیکی ومردانگی قصد ونیتی نسبت به من ندارید ونخواهید داشت؛من هم در اصل ان پیشنهاد با حفظ همه ی شرایطی که بیان کردم حرفی ندارم؛ اما فقط این را میخواستم بدانم که اگر خانم شما با امدن من به ان خانه روی خوش نشان نداد چه میتوانید بکنید؟ کسی که نقشه ای را میکشد لابد تا اخرش را میخواند فرض کنیم مخالفت او را در این مسئله نادیده گرفتید، کمکهای شما درروزهای بعدی، با همه ی شکل برادرانه ای که ممکن است داشته باشد، بد گمانی او را به سرتا پای اینکار بر نخواهد انگیخت؟ ما در این میان امده ایم چه کسی را گول زده ایم، خودمان را و بنظر من یک زن از روی لبه ی برنده ی شمشیر بگذرد بهتر است تا چنان زندگی دزدکی و پر بیم و اضطرابی را بگذراند؛ بیم و اضطرابی که شعلع اش از حلق و دهان مردم بیکاره بر می خیزد و آیا همین مردم نبودند که به مریم مقدس تهمت بستند و با خواری و سرافکندگی یک روسپی از شهر بیرونش کردند؟

سید میران چاسخ داد:

زن من مثل یک بره مطیع و به همان اندازه سلیم النفس و سازگار است هرچه من بگویم غیر از آن را قبول نخواهد کرد

هما که در این موقع، برای کمک به بچه در بیرون آوردن یک سوتک گلی از زیر صندوق از جا برخاسته بود ظاهرا

گفته ی اخیر مرد را نشنید زنک زیباروی، که هر حرکت کوچکش پرده ی دلگشایی بود از جهانی لطف و صفا، با فرح، برای آنکه عمدا پیش خود نگهش دارد بیش از هر موقع دیگر نرم خویی می کرد؛ زیرا بخوبی می دانست جاییکه بچه است شیطان را راهی نیست بعلاوه، ماندن بچه در اطاق مانع گمان های بد از جانب صاحبخانه یا حتی خود مهمان می شد هنگام بیرون آوردن اسباب بازی، و در همان حال که نگاه زیر چشمی و سودا زده ی مرد سالمند از او و بهترین حالات دل انگیزش تصویر می گرفت هما با همه ی هوشمندی و مهارت خود در فن دلبری در چنان بیچارگی و بی تصمیمی غیر قابل توصیف دست و پا می زد که نمی دانست چگونه مطلب خود را باین مرد حالی کند وقتی که برگشت و سر جای خود نشست در دنبال همان صحبت اول بالاخره گفت:

اگر به گفته ی شما مسجد جای من نباشد قبرستان هست آیا آنجا هم می توانند راهم ندهند؟

سید میران با نگاه نافذ خود ملتمسانه او را از بزبان آوردن این مطالب ملامت کرد:

نه ، شما هنوز جوانتر از آنید که بفکر مرگ باشید نور زندگی می تواند در دل کوران کوژپشتی که افلیج نیز شده اند با تمام نوسانات امیدوار کننده ی خود تابندگی حداکثر داشته باشد، چه رسد بانسان جوانی که همه ی تنعمات و لذائذ زندگی مثل صیدی از پا درآمده زیر پنجه های شیر آسای او افتاده است

هنگام گفتن این کلمات سید میران بتصویر پشت قوطی سیگارش می نگریست ادامه داد:

اگر شما بخواهید همان راهی را بروید که همه ی زنان و دختران جوان رفته اند و باز هم تا دنیا به پا و انسانی بجاست می روند، باید بدانید که بیش از هر موقع در معرض بگومگوهای این مردم واقع هستید بمن نگفتید که چرا باید این تصمیم را داشته باشید بالاخره آخرش چه؟ آیا فی الحقیقه می خواهید تارک الدنیا بشوید؟ یا آنکه از مرد جماعت وسواس دارید؟ اگر چنین است خود شما بگویید پس چاره چیست؟

همین، همین، آقای سرابی؛ نه وسواس، بلکه ترس، بلکه وحشت من اگر بخواهم شوهر اختیار بکنم باید برای همیشه از کودکان دلبندم چشم بپوشم آن مردی که مرا از دامان خانواده ام گرفت و بخانه ی خود برد و بچه ها نیز از نطفه ی خودش بودند رفتارش چنان بود که باینجا کشید؛ مرد دیگری که مرا از میان خاشاک کوچه یا این زباله دانی نگفتنی برمیدارد و با دو زنگوله به خانه ی خود می برد چه خواهد بود؟ بعلاوه تا به حال کدام دویی آمد که بهتر از یک باشد؟ آنکه یکش بود دومیش چه درخواهد آمد!؟ بدلم الهام شده است که بخت من از جانب شوهر مانند

یکشب بی ستاره سیاه است، سیاه و در این صورت بهتر است آنرا طور دیگر آزمایش کنم؟ می گفتم بچه ها، فی الواقع اگر مشکل همین بچه ها نبود اکنون چه دلیل داشت که در این شهر مانده باشم؟ همانروز اول بده رفته بودم؛ با عاشق لات و مفلسی که ساخته و پرداخته ی دست خودم بود به همدان رفته بودم؛ با همه ی احوال او هرچه بود خواستار من بود بشما شاید این را نگفته بودم که او با همه ی جوانی در همدان یک زن دیگر نیز داشت چه مانعی داشت؛ و حتی می توانست زمانی که از من سیر می شود یکی دیگر هم بگیرد اگر چند زنی بد بود پیغمبر حلالش نمی دانست اما او عرضه و لیاقت اداره کردن یکی را هم نداشت

هما از دروغی که اینجا ناگهان زیر زبانش امده بود لب خود را گاز گرفت و با گوی سفید چشمان دو بار بتاریکی پشت شیشه ی در و تصویر چراغ نظر افکند و باز ادامه داد:

اگر فکر همین بچه ها نبود تاکنون هزار باره بمسلک هنری حسین خان در آمده یا بگنداب سقوط و رسوایی کشانده شده بودم و در هر حال تکلیف و سرنوشتم، گو اینکه هنوز معلوم نیست چه باشد، غیر از این بود که هست من نه اینکه ندانم، به خوبی می دانم، وقتی که زن قادر نیست، یعنی فرصت به دستش نمی آید که قادر باشد مانند مزد، از کار بازو، عرق پیشانی یا حاصل اندیشه ی خود نان بخورد، یا باید در این سال و زمانه مال و منال، مستغلات و پول نپرس از کجا آمده ای داشته باشد که دل آسوده و بی غم بر آن تکیه زند یا اینکه خود را بزیر سایه مردی بکشد و با تحمل هر نوع خواری از صدقه سر او نانی در دهان بگذارد ممکن است شما با خوبی و بزرگواری طینت خودتان بسنجید و اعتراض کنید که من عینک بدبینی به چشم زده ام، مار گزیده ای هستم که از ریسمان سیاه و سفید می ترسم، و بالاخره، همه مردان را نمی شود با یک چوب راند قبول می کنم که تا حدی حق با شماست ولی حرف دل و خصلت باطن خود را نیز نمی توانم پنهان دارم که تا چه اندازه از زمختی و زور بیزارم این رشته ی بگردن دختران حوا می اندازند و هیچ شمشیری جز اراده قادر به گسستنش » قَبِلتُ « ابریشمینی که از یک کالمه ی نیست می تواند زن را به پای خود به هر کجا که مرد می خواهد ببرد اما جایز نیست لاشه اش را روی زمین بکشاند از انصاف و مروت دور است، از انصاف و مروت دور است که زنی تا آنجا کارد به استخوانش رسیده باشد که برای نجات خود از شرف و آبرویش مایه بگذارد از زورگویی ها و بدرفتاری های او نبود، من، یک زن نجیب و ساده دل، در این خانه چه می کردم نادانی، نادانی، آه، ای کاش همان روز خود را کشته بودم

هما با بغضی که مانع گفتارش شد سکوت کرد روی خود را بعلت هجوم یک شرمساری بسیار شدید و ناگهانی برگرداند با سر خمیده در پناه چادر هق هق کنان دانه های اشکی فرو ریخت و سپس باز به سخن درآمد:

اگر من از شما خواهش کردم که برایم در صدد یافتن کاری باشید بجهت همین ترسی است که از تکرار حادثه دارم، و گرنه در دنیا چه زنی است که جوان باشد و بخواهد تارک الدنیا بشود؟ یا اینکه هنوز در اصرار خود پابرجا هستم از شما می پرسم غیر از این چه می توانستم بگویم؟

سید میران به دقت و با هیجان وافر گوش می داد لحن افتاده ی کلام زن نشانه ی آشکاری بر بی تصمیمی او بود چشم هایش را با گوشه ی چادر پاک کرد و بی آنکه بسمت مخاطب خود بنگرد با دو دلی نیمه آشکار گفت:

از من می پرسی چاره چیست، اگر من چاره شناس بودم چرا بشما متوسل می شدم فکر وچاره در دست آنکسی است که وسیله در دست اوست

از ایوان اطاق صدای دختر حسین خان شنیده شد که به دنبال طفلش آمده بود با کمرویی گوشه ای از پرده را کنار زد و به دوستش گفت:

این بچه اینجا شما را اذیت می کند فرخ بیا برویم، موقع خواب توست در این وقت شب باز این سوت را از کجا پیدا کردی؟

و در همان حال با اشاره ای که سید میران متوجهش نبود از دوستش پرسید که مهمان تا چه موقع آنجا خواهد ماند منظورش از این سوال آن بود که هما زودتر صحبت ها را با مرد تمام کند و پیش او به آن اطاق برود بچه سوت زنان در اطاق شیطنت می کرد و برای آنکه نخوابد نمی خواست با مادرش برود و بالاخره نرفت نرگش تنها به اطاق خود برگشت و هما بگفتار خود ادامه داد:

آنچه که من در این سن کم خود همیشه دانسته و باز هم میدانم و تا عمر دارم بآن رفتار می کنم اینست که، در زندگی طبل زیر گلیم زدن کار عاقلان نیست آقای #####

بیوه ی جوان از بیان مطلبی که در دل داشت فوق العاده ناراحت به نظر می رسید گوشه های لب خود را که از فرط هیجان خشک شده و مانع حرف زدنش بود با نوک زبان تر کرد:

آقای سرابی، اکنون که دارم این مطلب را بشما ابراز می کنم در حقیقت مرگ خود را از خدا می خواهم با این

وصف خود را شرمسار نمی دانم؛ زیرا من مادر هستم و خواهان سعادت کودکانم برای آنهاست که در این بیابان بایر دنبال سایبانی می گردم غیر از این، مشوق من لحن کلام و شارات گویای کسی است که گمان می برم مرد چاکدل و نیک پنداری باشد اگر من در قلب شما که جایگاه مهر و عطوفت دیگریست آقای سرابی، گوشه ای را گرفته ام، از این غصبی که کرده ام خود را بتلخی سرزنش می کنم حالا که هر دوی ما به انتهای بن بست رسیده ایم بهتر نیست استخوان را از لای زخم درآوریم؟ آدم وقتی می تواند از در وارد شود چرا باید از دیوار بپرد که بپای خود صدمه برساند و هزار و یکجور بگو مگو و بدنامی پشت سر بگذارد شما که خود عمری پیراهن در نیکنامی دریده اید روا نداشته باشید شرف و عزت زن جوانی که از زندگی امیدها دارد سنگِ دم پای مردم این شهر بشود قوم و خویش من تا این لحظه با خوش نامی و سربلندی زیسته اند، راضی نباشید بر دامان آنان لکه ی ننگی بشوم که هیچ آب مقدسی نتواند بشویدم همیشه می شود کاری کرد که نه سیخ بسوزد نه کباب یک عقد موقتی که تعهدات سنگینی برای شما در بر نداشته باشد همه ی مشکلات فعلی را حل خواهد کرد

نگاه چشمان معصومش به نقش بی رنگ و روی گلیم دوخته شد و در سکوتی که میان آندو بوجود آمده منتظر عکس اللعمل مرد ماند با فرخ که خسته شده بود و بهانه می گرفت بیرون برود آهسته حرف زد چنین می نمود که از بار سنگین غم خود را خلاص کرده است بچه دم به دم به ایوان می رفت، چشمش که به تاریکی می افتاد می ترسید و برمی گشت بالاخره مادرش آمد و او را با خود برد گفتگوی میان زن و مرد از این لحظه به بعد شکل دیگری می یافت که روشن، خداپسندانه و بی روی و ریا بود پرده ی نیمه کدری که قبل از آن میان آندو آویخته شده بود بدست خود زن یکباره کنار رفته بود تا چهره ی آفتاب گونش را با جلوه ی نوینی از شایستگی و معصومیت نمایان سازد با همه ی صراحت لهجه ای که از قلب بی پروا و آتشین برمی خاست سید میران پیش از آن فقط بیان این زن را می شنید، چهره ی پاکی را که در پس این پرده ی نیمه کدر می درخشید بچشم نمی دید در چنان وضع مشکوک و تحقیر شده ای که خود را احساس میکرد این هم یکی از تجلیات انسانی دفاع از خود بود که از زن ناتوان و در دام افتاده ای چون او بظهور می رسید سید میران از اظهار ضعف بی منظور و متواضعانه ی او در خود احساس غروری خیرخواهانه کرد باین ترتیب در نظر او که اکنون زیباروی ترین زن موجود در شهر قدرت مردانگی اش را تصدیق کرده بود هما دیگر در مرز درستی و نادرستی نایستاده بود با آنکه از برداشتها و مقدمه چینی های وی از

همان ابتدا یک چنین پیشنهادی را پیش بینی کرده بود، و از آن بالاتر، شبها و روزهای متوالی بآن اندیشیده بود، اکنون جواب اماده ای در دست نداشت که متقابلا عرضه بدارد واقعا آن طور که هما می گفت می شد کاری کرد که نه سیخ بسوزد نه کباب؛ و اگر به خاطر همین مصلحت بینی ها نبود دلیل نداشت پیغمبر اکرم یا پیشوایان دین مبین اسلام عقد موقت را اختراع بکنند بین علمای شیعه و سنی از این لحاظ البته اختلاف نظر بود، ولی مگر او در مملکتی نمی زیست که مذهب رسمی اش شیعه ی دوازده امامی بود؟ مگر خود او گذشته از سید بودن از ته دل و با تعصب فراوان یک پیر وفادار آل علی)ع(نبود؟ در سنت های دین مانند اصول و فروع آن هرگز نمی توان شک کرد؛ اما اگر بر فرض او می خواست دست بیک چنین کاری بزند در آن صورت جواب آهو را چه می داد؟ زن ساده دل و سلیم النفس او البته از قوم و خویش معنا کسی را نداشت که با اعتراض آنان روبه رو شود یا از ایشان در شرم و رودربایست بماند؛ اما سایر مردم، دوستان و بعضی آشنایان را چطور؟ بَدیَش این بود که او و همچنین زنش بعلت یک صفای اخلاقی مشترک که خاص مردمان افتاده حال شهرستانهاست، با هرکس آشنا می شدند چنان صمیمانه و زود با وی گرم می گرفتند، چنان وی را در سلک خانوادگی خود می پذیرفتند که گویی برادر گمشده ای را یافته اند؛ یک احساس زندگی مشترک آنها را با همه ی کسانیکه دوست نزدیکشان بودند مربوط می کرد اگر جواب موافق می داد دل آهو را شکسته بود، شماتت پنهان و آشکار دوستان را بجان می خرید؛ اگر جواب رد می داد زن جوان را از خود رنجانیده بود فکر قاصرش در آن لحظه که هما منتظر پاسخ بود تاریکترین بن بست ها را طی می کرد سر را پایین انداخته بود و با نخهای در رفته ی حاشیه ی گلیم بازی می کرد

عقد موقت با هر مدت زمانی که میشد، از نظر هما حکم رسمی اعاده حیثیتش بود ولی اگر ته دلش را می پریستند در حقیقت جواب منفی مرد بیشتر خوشحالش می کرد او تا آن زمان هرگز همسر مردی را که اکنون در اطاقش نشسته بود نه دیده و شناخته بود، و نه می دانست اصلا چگونه زنی است، سیرت وصورت و سالش چیست؛ حتی اسمش را نیز نمی دانست آیا وجدانی بود و خدا را خوش می آمد که سعادت و آرامش زندگی همجنسی را مثل دیوی که در بزم پریان فرود آید بهم بزند؟ آدم گوشت تنش را بکند و بخورد بهتر است تا نان مردی را که زن دیگر نیز در خانه دارد، هرچند برای مدت یکماه یا یک ساعت باشد از سکوت اندیشناک سید میران هما حدس زد که ناگزیر جوابش چه خواهد بود مرد بالاخره بی آنکه سرش را بلند کند نیمه صدا بزبان آمد:

هیچ باین موضوع فکر کرده ای که من یک زن و چهار بچه دارم؟

هجوم احساسات و هیجاناتی غریب هما را گیج کرده بود آنچه که زبانش می گفت دیکته ی مغزی بود که زیر تاثیر داروها یا تلقیناتی شوم قدرت اندیشه را از دست داده است

بله، من می دانم شما زن و بچه دارید، می دانم؛ اما این فکری است که شما باید بکنید من آن غریق از دست رفته ای هستم که برای نجات شرف خود و حفظ فرزندانم بهر خاشاکی دست می زنم، چگونه می توانم فکر مستقلی از خود داشته باشم

جمله اش را ناتمام گذارد و بهوای فرخ که نمی دانست با مادرش رفته است بایوان شتافت؛ با شنیدن صدای طفل از اطاق دیگر خاطرش جمع شد و برگشت هنگام ورود به اطاق دودکش سماور را که چند لحظه پیش از آن بجوش آمده بود برداشت؛ چایش را دم کرد و در همان حال ادامه داد:

وانگهی چه مانعی دارد؟ مگر من گفته ام شما به خاطر کسی که هنوز دو روز نیست با او آشنا شده اید، بخاطر یک بدبخت توی کوچه مانده، از همسر قدیم و ندیم خود دست بشویید؟ من کی هستم و از کجا آمده ام که چنین توقع ابلهانه ای داشته باشم؟ گوشت و ناخن، آقای سرابی، از هم جدایی نابردارند؛ منی که مزه ی طلاق ودوری از عزیزان را از بیخ دندانم چشیده ام چطور ممکن است راضی باشم که در کانون مهر و محبت خانواده ای سنگ تفرق بیندازم زمانی که چنین فکری بسر و آرزویی به دلم راه بیابد می خواهم روی این زمین زنده نباشم کسی که این نیت را دارد چرا میاید می گوید عقد موقت که همان صیغه باشد، می گوید عقد دائم آیا همین لفظ کوچک صیغه که در معنا نشانه ی خواری و خفت زن است برای من در میان این و آن کم مایه ی سرشکست می باشد؟! میگوبم، اگر شما از لحاظ انسانیت و شرف زندگی کمترین ارزشی برای من قائل هستید و نیز صلاح کار خود می دانید، وقتی که در آن خانه یا هرجای دیگر، بسته بمیل شما، اطاقکی گرفتم و نشستم برای آنکه حرفی پشت سرم نباشد، اسمی رویم بگذارید آقای سرابی، من در زندگی خود چنانچه بخوبی شاهد هستید احتیاج به سایه ی مردی دارم که روی سرم باشد، هرچند زنی دیگر در خانه داشته باشد، هرچند برای مدت کوتاهی باشد ببین، کلاه خودت را قاضی کن اگر می وجود مرا نه به اسم یک زن رسمی و هم حقوق با خود، بلکه به هر لفظ و عنوانی که می خواهد باشد، » او « دانی که تحمل خواهد کرد که من از همین حالا مانند یک کنیز دست شما

را میبوسم میگویم کنیز، زیرا تو جان مرا خریده ای؛ در باریکترین لحظه ها بدادم رسیده ای تصمیم شما، اگر دارد و آنچه که مربوط بمن است، هر چند » او « بخواهی مرا به همان خانه ببری، بستگی بخلق و خو و میزان سازگاری همسر موقت شما هستم، آنقدر خواری کشیده ام، آنقدر سرم بسنگ خورده است که قدر یک زندگی آرام و بی زخم زبان را بدانم منی که برای سعادت کودکانم قصد کلفتی دارم چرا کلفت کسی نشوم که در خوبی و بزرگواری میراث از جدش دارد زنی هستم خاکشی مزاج که بهر طبعی میتوانم بسازم نه کاری بکار شما دارم و نه چیزی میخواهم، جز اینکه اسمی رویم بگذارید و از این سرگردانی و بلاتکلیفی خلاصم سازید همین والسلام این مردم را شما خوب میشناسید، و همچنین تصدیق میکنید که برای یک زن توی خانه نشسته زخم زبان از عذاب جهنم بدتر است؛ آنها چه آبی بخورند چه با پچ پچ های مفت و بی اساس خود بیگناهی را وارونه بر ## بنشانند و دور شهر بگردانند راضی نباشید چنین داغ ننگی بر پیشانی من بخورد

سید میران از روی کم طاقتی تقریبا باو بر آشفت:

من راضی نیستم، من راضی نیستم، هما خانم این را بدانید که من بیشتر از شما نگران وضع باریک کار تو هستم بجده ام زهرا و بهمان امامی که قفلش را گرفته ام قسم، از همان روزیکه سر گذشت ترا شنیدم تا کنون شبها خواب بچشمم حرام شده است؛ همه اش در فکر، همه اش در تشویق و گناه یا ثواب، پسندیده یا نا پسند، با صراحت اقرار میکنم، هر روز که گذشته محبت شما بیشتر از روز پیش در قلبم ریشه دوانیده است؛ آن نوع محبتی که میتواند چشمهٔ سعادت فرزندانی چون خود شما زیبا رخ و برومند باشد خواهید گفت پس دیگر نور علی نورو اما خانم عزیز، مسئله از نظر من که یک پیراهن بیش از شم پاره کرده ام تنها در این نیست کسی که کسی را دوست دارد باید خیر او را بخواهد نه شرش را، باید راه را باو نشان بدهد نه چاه را شما زن جوان و سالم، شایسته و قابل احترامی هستید که در اثر زمختی ها و ناملایمات خانهٔ شوهر، یا بالاخره ناسازگاری و ندانم کاری خودتان، بی آنکه از گدار بپرسید، یا با بزرگتر از خودی مشورت کنید ساقها را برهنه کرده و بآب زده اید ناگهان خود را در جای نا مناسب و وضع ناجوری دیده اید که برای نجات از آن، چنانکه گفتید، بهر خس و خاشاکی دست میزنید مسلم اینست که هیچ چیز جز یک زندگی روشن و سعادت آمیز نه میتواند قانع و دل آسوده ات کند و نه حقت میباشد شما امروز را می بینید، من فردا را برآورده کردن حاجت شما برای من همانقدر آسانست که روشن کردن یک سیگار با این کبریت؛ چه

افتخاری بالاتر از این، و در اینصورت شما نه کنیز بلکه تاج سر ##### خواهد بود اما گفتم، از آن میترسم که بیایم ثواب کنم کباب شوم؛ منظورم از این جمله صلاح شخص شماست نه خودم تنها عیبی که من از لحاظ خودم در کار میبینم اینست که روزی بیاید و بگویند سید میران ##### با یک خروار ادعای بزرگی و اسم و رسم آمد و زنی دیگر بگیرد نقش محلل را بازی کرد خانم عزیز، اگر شما پس از پایان مدت عقد موقت و آزاد گردیدن ویرت گرفت که بخانهٔ شوهر سابقت برگردی آنگاه تصدیق میکنی که من مستوجب القابی بدتر از این میباشم؟ تو میگوئی که قصد شوهر کردن نداری؛ در مورد استاد حاجی نیز بخصوص اگر چادر نماز سرت را باد بخانهٔ او ببرد برای آوردنش بآنجا قدم نخواهی گذارد اما اینها را بکسی بگو که جنس زن را نشناخته باشد این موجود لطیفی که خدا از دندهٔ چپ آدم آفرید حرفش مانند قول و وفایش هرگز سند نبوده و نیست هر چه هم آزموده و دانا باشد باز یک دنده اش کم است، یک پای تجربه اش میلنگد؛ سطحی و اول بین است؛ کارهایش از روی غریزه است نه اندیشه و عقل؛ شتاب میکند و پشیمان می شود؛ جوش میزند و کف میکند و سر میرود هما خانم هم که از همهٔ زنها یکپا زنتر است مسلماً از این قاعده بیرون نیست همچنانکه گرفتاری فعلی او غیر از این زائیده چیزی نیست؛ حرف دل خود را نمیزند؛ دمدمی مزاج و بچه خوست؛ همچنانکه در صحبتهای پریروزش قبول کرد و قول داد که بخانهٔ ما بیاید و نیامد بله، اما قول قطعی ندادم گفتم فکر میکنم

قول قطعی ندادید، اما چهار روز تمام من سوختهٔ زار را در انتظار خود گذاشتید تا امروز در اینجا حرف دیگری بزنید یقین میدانم که فردا این را هم عوض خواهید کرد تا چیز دیگری بگوئید و منهم بهمین علت در دادن جواب حوصله میکنم

لبخند روشن هما در همانحال که سرش را در پناه چادر بزیر انداخته بود از نظر مرد عاقل دور نماند سید میران بخوبی میدانست که نباید تسلیم پیشنهاد زن بشود شوخی را چاشنی صحبت میکرد تا بهتر بتواند از جواب صریح طفره برود از پشت ابروان سنگین و موقر، نگاه نافذ خود را که حامل گرمترین بارهای عشق و دوستی بود باو دوخت و متقابلا لبخند زد زن با سایهٔ چادر بر روی چهره، سمت نگاهش بلافاصله برگشت تا از برخورد با چشمهای گیرندهٔ مرد پرهیز کرده باشد با اینکه تا اینزمان هرگز بخود اجازه نداده یا شاید فرصت آنرا نیافته بود که با نگاهی خریدار یک نظر در چهرهٔ فولادی حامی و هواخواه خود بنگرد، در همانحال با چشمانی که بی نگاه میبیند خطوط

کامل این چهره و بخصوص سیاهی سایه مانند لبهای خوش طرحی را که بیشک بوی تند سیگار از آن می آمد میدید بالاخره در حالی که پشت دست را برای دیده نشدن لبخندش جلوی دهان گرفته بود با کمروئی عشوه آمیز خود گفت:

هر چه هم دمدمی باشیم در کارو کردار خود از مردها پا برجاتریم

با همه بار غم و نا بسامانی که بر دل داشت از گونه هایش شادی میجست دهان ظریف و نیمه بازش بهانه جو، چانه اش گرد و هوس انگیز و خط موزنی که گلو و گردن استوانه ایش را از منحنی خوش ترکیب فک ها جدا میکرد بیننده را میکشت و باز زنده میکرد او ضعیف و قابل دستگیری بود، اما از نظر سید میران زیباییش نیز در همین بود کلمات اخیرش گلی بود که پرپر شد و بر سر و دوش وی فرو ریخت ولی افسوس که این مرغ خوش بال و پر زیرک تر از صیاد انتظار کشیدۀ خود بود؛ سر را چنان پایین انداخته بود که چادر نماز حتی سفیدی نقره گون گردنش را پنهان میداشت سید میران، بیرون از چادر جز دستهای ظریف و زیبای او را نمیتوانست ببیند زن در همین حال بساط چای را که در طاقچۀ بالای سرش بود نزدیک آورد استکانهایش را سرد و گرم کرد سماور برنجی زیر لب آهنگ شادی زمزمه میکرد بخار آن آمیخته با نور بیجان لامپای شیشه ای که میان آن دو میسوخت بر گرمی و رونق این مجلس انس و آشنایی می افزودتا چند دقیقه هیچکدام قادر به زدن حرفی نبودندسکوتی که گویاتر از هر رمز و اشاره یا کنایه و شوخی بود میان آن دو پیدا شده بود که چون گرده های عطرآمیز گل شکوفه های بهاری خیال را بارور میکردهما با شرم حضور همیشگیش که در این سکوت معنی دار جای خود را به دستپاچگی شیرینی داده بود چای خوش رنگ و بویی ریخت و جلوی مرد گذاشتحرکات و ارتعاشات عشق با همه خود نگه داری وی در زن بیش از مرد به چشم میخورد سید میران سینه اش را صاف کرد و با ملایمتی دلنشین و رمز آمیز بخود اجازه داد تا آن سکوت هیجان انگیز را بشکند:اگر اجازه میدهی بسته را باز کنم ببینم چیست؟قابل بودن یا نبودن آن اهمیتی نداردباید دید از نظر مشکل پسند زنی که بی شک دلش نیز مانند چهره اش زیباست سلیقه هدیه کننده چگونه است

قبل از آنکه گفته اش تمام شود بسته را از طاقچه برداشته و باز کرده بودهما که گفتی اصلا این یکی را فراموش کرده بود از برق اجناس نو آن غافلگیر شد

-آه عجب آدم حاضر جوابی که تو هستی!دختر حسینخان با اینکه علاقه مخصوص شما در آمد و رفت به این خانه و تعقیب کار من احساس کرده است حقیقت باور کرد که حاجی برای من چیزی فرستاده استاینها را براستی برای کی خریده ای؟

-برای همان کسی که خودش نیز میداند دوستش دارم

گوینده برای قوت دادن به لفظ خود با ادای مخصوصی لبها را بهم چسباندا‌ز گوشه چشم با نگاهی شیطنت بار وی را نگریستهما نتوانست به او نگاه نکندسرخی سوزانی ناگهان طبق نقره فام صورتش را گلگون کردچشمان میشی روشن او که براستی سحری مجوسی در خود پنهان داشت همچون شمشیر برنده اسلام برف زد تا نطقه مقابل آن دین و ایمان چندین ساله را از مرد پرهیزکار این داستان بستاند وقتی بستهٔ باز شده را که عبارت از جفتی کفش ورنی پاشنه بلند و جوراب، یک پیراهن کش بهاری و چند گیرهٔ طلائی زلف بود از او گرفت، اگر چه صورتش شکفته تر از همیشه بود لیکن چین گوشهٔ ابرو و افتادگی نازآلود پلکها که در غبار نیمه روشن آن کلبهٔ محقر حتی از دیدگان باریک بین پوشیده میماند حکایت از ناخرسندی باطن و تردید وی در قبول احسان میکرد با این وصف هنگام زیر و رو کردن پیراهن کش که چیز هوسانه و جوان پسندی بود لبخند حق شناسی اش کاملا غیر ارادی بود با ظرافت خاصی که زیباییش ایجاب میکرد و از لطف دلبری سرشار بود شانه های پیراهن را گرفت و همعرض سینه و شانهٔ خود نگه داشت ظاهرا بنظر می آمد بیش از اندازه کوچک باشد برای آنکه از دوست خود تشکر کرده باشد گفت:

بکوچکی ظاهرش نباید نگاه کرد کشباف است خود بخود باز میشود با این وصف باید بگویم که اولین بار است من صاحب یک چنین چیزی میشوم سید میران با ذوقی پر تپش و حبس شده که از خرسندی عمیق باطن و همچنین هیجان زائدالوصفش سرچشمه میگرفت پاسخ داد:

دلم میخواست آنرا بتن تو میدیدم بخصوص کفشها را که حتما باید امتحان کنی تا اگر کوچک یا بزرگ بود عوضش کنم من که اندازهٔ پای ترا نمیدانستم، همینطوری از روی حدس اینها را برداشتم

هما با خستی هر چه تمامتر حتی نوک پنجهٔ خود را در زیر چادر از نظر مرد پنهان کرده بود سید میران بکفشهای پاشنه تخت او که پایین در جلوی در گاهی افتاده بود نظر انداخت؛ بی آنکه لازم بداند از جا برخیزد دراز شد و یک لنگهٔ آنرا برداشت و تخت به تخت با کفشهای تازه خریده مقایسه کرد چون چیزی دستگیرش نشد دوباره آنرا سر

جایش انداخت و گفت:

من از روی قرینه حدس زدم که پای شما باید کوچک باشد میدانی، سر بزرگ در مرد و پای کوچک در زن علامت اقبال است پیراهن کش، اگر دور گردنش تنگ یا آستینهایش کوتاه نباشد عیب دیگری نخواهد داشت در هر صورت امتحان پول نمیخواهد، اگر میدانی مانعی در میان نیست آنها را بپوش

هما از زیر چشم باو نگاه کرد:

مانعش اینست که اگر یکبار پوشیده شود منظورم پیراهن است پس دادنش مشکل خواهد شد

اهمیت ندارد، تو غصه این را نخور آنرا برای دخترم بر میدارم و یکی بهترش را برای تو میخرم هر چند در میان صد پیراهن که زیر و رو کردم از این یکی خوشم آمد؛ رنگ سبز را من بیشتر از هر رنگی دوست میدارم

هما چون و چرا را جایز ندانست با حجب نازآلود دختر سنگینی که پس از اصرار زیاد میخواهد در جمع برقصد کتش را کند و پیراهن را بتن کرد کفشها بزحمت و با فشار بپایش میرفت هنگام پوشیدن آنها چادرش را روی پاها انداخته بود و برای غلبه بر شرمی زنانه که وی را رنگ برنگ کرده بود لبها را زیر دندان میگزید بقصد اینکه با راه رفتن امتحان کند از جا برخاست چادرش را برای دوباره سر کردن در دست نگه داشت، ولی از روی فراموشکاری روی صندوقش گذاشت در حالی که طول اطاق را طی میکرد و بکفشهای شکیل و براق مینگریست دامن پیراهنش را کشید تا بهتر بایستد؛ چینهای سینه و کمر کشباف را صاف کرد رنگ سبز روشن آن که اندکی متمایل به آبی بود، در نور نارنجی اطاق بطور ملایم و مطبوعی میدرخشید و در زمینهٔ خوشرنگ پیراهن تیکلمه نقش دلفریب قوس قزح را بخاطر میاورد با کفشهائی که پاهایش را سخت میفشرد هنوز میباید بیشتر راه برود تا ببیند باید آنها را عوض کند یا نه؛ و همچنانکه خرامان خرامان در حاشیهٔ اطاق کوچک قدم میزد چشمان بیمارگون اما مشتاق مرد، با فروغی که از عمق آن بر میخاست، همه جا دنبال وی بود آنجا در مقابل او مجسمه جانداری از زیبایی با همهٔ ریزه کاریهای شورانگیزش در حال خرامیدن بود قد و بالای خوش و دلجویش که اینک با کفشهای پاشنه بلند خود را باز هم بالاتر کشیده بود، با آن زلفهای چتری دخترانه و گردن بلورین، سنوبروار رعنا بود ظرافت اندام،برجستگی سینه، فرو رفتگی کمر از یکطرف، لطافت رخسار، ملاحت رفتار از طرف دیگر،اکنون با کنار رفتن چادر هر چه دلفریب تر خود را بجلوه در آورده بود وجود مرد بیگانه و شرم و شور جوانی، یا شاید یک نوع اطلاع از زیبایی خود در نظر کسی که

با چشمان گرسنه کوچکترین حرکات او را میبلعید بر گونه های مهتابیش آن رنگ هوس انگیز و ملوسی را زده بود که سهیل بر سیبهای تازه رسیده میزند اگر در سالهای پس از آن، یعنی در ایامی بود که زنگ ناگهانی کشف حجاب نواخته شد و قهرمان این داستان در مقابل چنان منظرهٔ رویایی قرار میگرفت شاید آنقدرها خود را نمیباخت لیکن اینزمان احساس کرد که چیزی پنهانی از زیر پوستش گریخت اعصاب تحریک شده اش چنانکه گفتی در سرمای سخت زمستان دوش آب گرم گرفته است در جریان خوش و لذت بخشی حالی بحالی شد دل پیرانه اش میخواست بازو بگشاید و همانطور که آمیب غذای خود را در میان میگیرد و در طول یک شبانه روز همرنگ و همشکل بدن میسازد آن گلبن خرامان را بر سینه بفشارد و بخورد این زن، که خداوند عالم بیجهت از چنان حسن و اندامی بهره مندش نکرده بود، غیر از یک نادانی و ندانم کاری که طبیعی سالش بود فی الحقیقه چه عیبی داشت؟ خطاهای او را هر چه هم بزرگ بود بآسانی میشد بزیباییش بخشید آمدن او باین خانه و رقصیدنش پیش چشم حسین خان همانقدر بر دامنش لکه ای بشمار میرفت که شبنم بر گلهای تازهٔ بهاری شادی و شعفی که از سرخی پریده رنگ و مطبوع گونه های مخملیش بر میخاست سید بیچاره را بلرزه درمیاورد؛ پیک آرزوهای خفته اش بود زن چادر پیچه ای متشخصی که در بازار کفاشهای مشهد دیده بود اگر چه در آسمان رویاهایش ستاره ای بود که هرگز غروب نمیکرد، لیکن در مقابل این آفتاب حسن بهیچ بود چنین بود آتشی که لطف رفتار و زیبایی اندام و رخسار بیوهٔ جوان در دل مرد کاسب روشن کرده بود با این وصف برای او بیرون آمدن از سنگر تقوی و هوشیاری مذهبی بهمان اندازه شاق و طاقت فرسا بود که صورت عمل دادن بخواهش زن، یعنی صیغه کردن و بردنش بخانهٔ خود پای هما که بپوشیدن کفش تازه عادت نکرده بود پیچی خورد، زن خوش ادا از سر نازو عشوه جیغ کوچکی کشید، قلب سید مانند شعلهٔ بیقراری که در وسط اطاق میسوخت بپرواز درآمد دیو مهیب تنفس در درون او با انعکاسی صاعقه آسا زنجیرهای گرانی را که از دیر باز بر دست و پایش سنگینی میکرد بصدا درآورد فرشتهٔ نگهبان دوش چپ قلمش را در مرکب فرو میبرد تا رقم درشت و سیاهی برنامهٔ اعمال او بیفزاید ولی با اینهمه میران سرایی از اندیشهٔ گناه همانقدر بدور بود که کرهٔ زمین از تنها قمر سرد و غیر مسکونش ماه کسانیکه پای بند بقوانین اخلاقی، نزاکتها و محدودیتها حاکم بر افراد و جامعه هستند اگر این مسئله را پیش نکشند که انگیزهٔ مرد کاسب این داستان قبل از آنکه نیکو کاری باشد نفس بهیمی بود زیرا ثابت کردن این موضوع برای آنان کم مشکل نیست بی شک بر او خورده

خواهند گرفت که در آن وقت شب و لحظه ای که باید در کنار زن و فرزند خود آرمیده باشد با زنی بیگانه در یکچنان کنج خلوتی چه میکرد؟ مسئله عشق در قاموس انسانی چندانکه غریزی است اختیاری نیست کوروش کبیر علی رغم وسوسه هایی که از هر سو محاصره اش کرده بود به پانته آ زن زیبای شوشی ننگریست تا مبادا عنان عقل و اختیار از کف بدهد و دل بمهر وی بندد و داوود نبی با همه شوکت پیغمبریش از چنین وسوسه ای در امان نماند؛ نود و نه زن در سراپردهٔ حرمش بود و با این وجود بصرف عشق و هوسرانی بخود حق داد تا زیباروی حرم مرد ناتوانی را با دسیسه از دستش بستاند در لاوک آفرینش گل ادمی چنان سرشته شده است که در مقابل جلوه ها و مظاهر زیبای هستی احساسات و انعکاسات خوش آیندی از خود نشان بدهد این جلوه چیزی نیست جز شکلی از خود زندگی نه آنچنانکه هست،بلکه آنچنانکه میباید باشد خندهٔ سالم و شاداب کودک بر دلهای ما مینشیند، زیرا تجلی روشن و شیرینی است از صفای روح بشری، از پاکی و سادگی و معصومیت، و بالاخره از اینکه ادامهٔ ابدی خود زندگی است سایهٔ بید، زمزمهٔ جویبار و نسیم خنک برای ما خوش و جان پرور است، زیرا بجای قهر و تهدید خشن و ناگواری که خوی دیرینهٔ طبیعت است لبخند صلح و صفاست که بزندگی آرامش، رونق و امیدواری می بخشد عقرب زشت و نفرت انگیز، و زنبور عسل و پروانه زیباست) هر چند بعضی ها ممکن است زنبور عسل را زیبا ندانند زیرا هر چه باشد از جنس همهٔ زنبورها و نیش داران است)

همانطور که فداکاری در راه غیر و گذشت، تجسم عالی و تغییر شکل یافته حفظ نفس و خودخواهی است زیبایی نیز شکل غائی و تبلور یافته مفید بودن و قانون مسلم جهان زیستن است؛ که اگر چه قواعد و قوانینش با سلیقه ها و دیده های متفاوت رنگهای متفاوت برمیدارد، با اوضاع و احوال و شرایط زمانی و مکانی تغییر می پذیرد، لیکن دائره نفوذش مثل دیگر قوانین حیات همه گیر است؛ طبیعت از نمونه های ساخته شده اش بدست زندگی آئینه میدهد تا چهرهٔ خود را آنچنان که بساید باشد در آن ببیند اگر بزندگی گذشتهٔ میران ##### نظر بیفکنیم که نیمی از عمر پنجاه سالهٔ خود را در باغها گذرانیده بود، چشمش برنگ اعجاب انگیز گل، گوشش بنغمهٔ دلنشین بلبل، مشامش بعطر جان پرور هوای باغ، و پوستش بنوازش بهشتی نسیم عادت کرده بود، بآسانی این نتیجه را میپذیریم که ذوقش پرورده و روحش لطیف گردیده بود با وجود تکاپوهای بی روح کسب و کار که بیشتر اوقات روزش را میبلعید، هنوز یک سرگرمی جدّیش در خانه گلکاری بود از میان گلها شمعدانی را بیشتر دوست میداشت که سبزی و قرمزی را با

هم داشت، همیشه گل میداد و در تمام ایام سال قابل نگه داشتن بود در میهمانیها و دعوتهای صنفی، اگر محض جعبهٔ « شوخی با بعضی دوستان خشکه مقدس نیز شده بود گاهی بابتکار او سر و کلهٔ گرامافون یا باصطلاح خودش در جمع نمایان میگردید که از قهوه خانه کرایه میکرد فکر او اگرچه در چارچوب وظایف و احکام مذهبی » آواز مقید و محدود بود این گذشت یا نرمش را نیز داشت که نخواهد همهٔ بهشت را انحصارا به تصرف در آورد پیش میآمد که برای سرگرمی و تفریح بچه ها و اهل خانه، که آنان نیز دل داشتند، چند شبی جعبهٔ آواز را در خانه نگه دارد با این اوصاف آن قلعهٔ استواری که کلمهٔ اراده را بر سر درش نبشته اند در اندرون وی محکمتر از آن بود که نگهبان خیانت پیشهٔ دل از پشت بتواند تملیکش را بردارد گردش یک دقیقه ای زن خوش قد و بالا همچون رویایی خلسه آمیز از نظر مرد مومن ساعتها گذشته بود وقتی که آمد نشست در حالیکه میکوشید کفشها را از پا بیرون آورد گفت:

مگر آنچه که شما بپسندید و انتخاب کنید ممکن است عیب و ایرادی داشته باشد؟ هدیهٔ شوهرم را از جان و دل می پذیرم

با لبخندی طنزآلود، هوسبار و پرمعنی تکیه کرد سر و گردن را با نازی شیرین و » شوهرم « روی کلمهٔ کنایه آمیز دل انگیز موج داد و گوی درشت چشمان را که دنیایی از روح و روشنی و لطف یکجا جمع داشت از مخاطب خود برگرداند اولین بار بود که آشکارا و بعمد در کار وی عشوه مینمود اما لنگهٔ چپ کفش مثل بچه ای که از پستان مادر دل نکند بپای او چسبیده بود؛ هما دندان بر لب فشرده با آن کشتی میگرفت در تقلایی که هر لحظه بیشتر عجزش را آشکار میکرد یکدقیقه غافل ماند که دامن سیکلمه چه خطای بزرگی نسبت بصاحب خود مرتکب شده بود؛ رانهای خوش ترکیب و صندل گون او با لطافتی که جاذبهٔ پریوار داشت بیچاره سید را چنان سحر زده و از خود بیخود کرد که ملتفت افتادن آتش سیگارش نگردید عشق و شهوت همچنانکه رنگ و بوی گل از خود گل جدا نیست با هم رابطهٔ ناگسستنی دارند هیجان سید میران در این لحظه بچنان نقطهٔ اوجی رسیده بود که سراپای وجودش بیک آرزو تبدیل شده بود شرری از یک هوس سوزان خرمن هستی اش را شعله ور میکرد او عاقل و دوران دیده بود لیکن تا خود را شناخته و بآن سن رسیده بود هرگز واقعیت وجود و لطف زن را باین درجه احساس نکرده بود و شدنی باید بشود، دل و روح و سرتاپای وجودش در آتش تمنا و طلب میسوخت هنگامیکه هما کفشها

را در کاغذش میپیچید و بکنار میگذاشت با بینی بو کشید و حیرت زده اطراف را جستجو کرد، بوی سوختگی کهنه می آمد این توجه میران را از خواب نشئه آمیز خود بیدار ساخت آتشی که از سیگارش افتاده بود بقدر یک جا دکمه کوچک شلوار راه راه نو او را سوارخ کرده بود زن با دستپاچگی و دلسوزی یک همسر حقیقی بسوی میهمان خود شتافت و در حالی که بکمک مرد با دست آنرا خاموش میکرد ندا داد:

آخ، آه! چه حیف شد! پس بگو این تو هستی که میسوزی

مرد شرمنده گردید با لبهای پریده رنگی که تشنج تشنگان و دردمندی حسرت زدگان بر شیارهای خشک آن ته نشین شده بود تبسم کرد:

مانعی ندارد، رفو کردنش یک تومان خرج دارد

اگر نخ همرنگش پیدا بشود خودم آنرا برایت درست خواهم کرد و حتّی دنبال نخ همرنگ گشتن هم لازم نیست، از برگردان داخل شلوار بآسانی میشود چند رشته بیرون آورد

سید میران بگفتهٔ تملّق آمیزوی از تو لبخند زد و بقصد رفتن از جا برخاست هنگامی که زن ومرد میخواستند از دم در اطاق باهم خداحافظی کنند هما چادر بسر نداشت پیراهن کشباف او را خوشگلتر و کم سالتر نموده بود مرد با حالت آرزومندی که گوئی دل لز دیدار او نمیکند یک بازویش را دردست گرفت؛ بیش از این در خود جسارت ابراز عشق ندید ساکت و درمانده در چشمان جادوگرش نگریست و با نرمی پرسوز و گداز و لرزان وصیّت کنندگان دم مرگ گفت:

نمی توانم تحمّل کنم که تو حتّی یک ثانیه در این خانه بمانی اینجا جای تو نیست نمیتوانم ترا تنها بگذارم و بروم امّا فعلاً غیر از این چاره ای نیست همه جان، یکی دو روز دیگر صبر کن، فکری برای تو خواهم کرد

در همین اثنا برق اطاق روشن شد مرد چند لحظهٔ دیگر ایستاد تا در روشنائی خیره کنندهٔ جدید یار بی همتائی راکه بزبان شَرع عشق خود را بوی اظهار کرده بود دقیق تر بنگرد؛ لیکن نگاه ناکام اواز حاشیهٔ زلفان دلاویز او که بطور مورّب نیمی از لالهٔ عاج گون گوشش را پنهان می داشت تجاوز نکرد و با این آخرین تصویر عشق در صفحهٔ ذهنش از اطاق و خانه بیرون رفت

باین ترتیب ماجرای سوّمین دیدار و گفتگوی او با زن چادر سفید، با همای زیبا و افسون گر که اینک چون قلّاب در

جسم و روح او چنگ در انداخته بود و بسوی خود میکشید پایان یافت پایانی که نقطهٔ آغاز بود مانند کسی که از گذرگاه طراوت خیز کوهستانی عبور می کند در خود احساس مستی و نشاط میکرد خون با سرعت بی مانندی در رگهایش دور میزد بدنش چنان گرم و ملتهب بود که گوشهایش میسوخت نسیم سردی که در هوا بازی میکرد برای وی لذّت بخش و لطیف بود پشت به باد سیگاری آتش زد و کوچهٔ باریک صنعتی را با قدم های بلند و مطمئن طیّ کرد مثل چیزی که بیست سال جوانتر شده بود اظهار عشق زن او را بزندگی و برگشت جوانی امیدوار کرده بود هر چه که بخانهٔ خود نزدیکتر میشد هجوم افکار وانگیزه های ضدّ و نقیض و ناموافق مغز و دلش را بیشتر در معرض تاخت و تاز قرار میداد اکنون دیگر بخوبی می فهمید که حسین خان ضربی، آن مرد محتضری که با آب خرابات خود را مومیائی کرده بود، تا چه اندازه نظرش کیمیا بود، تا چه اندازه حقّ داشت در سرانه پیری و سقوط، کاخ امیدها و آرزوهای خود را بر وجود این زن بنا کند؛ زنی که تنها یکدم همصحبتیش بیست سال آدم را جوان میکرد؛ تنها اندیشهٔ وصلش آن بال و پری را بآدم می بخشید که جالینوس حکیم برای گذشتن از زمین و زمان عمری در طلبش کوشید و آرزویش را بگور برد حسین خان بیچاره اگر مرغ روحش همانشب بشاخسار جنّت پرواز میکرد باری حقّ داشت؛ زیرا وقتی که از او جواب ناموافق شنیده بود دیگر در این دنیا چه جای ماندنش بود اکنون دیگر در ذهن سادهٔ سید میران، تصویر حکّ شدهٔ هما با جامهٔ برازندهٔ رقص و حرکات دلنشین نه نفرت آور بلکه نقشی پرستش آمیز بود آیا براستی چنان لحظه ای نیز در زندگی او ممکن بود پیش بیاید که در بزم خصوصی خلوتگاه خود، هارون وار تماشاچی منحصر بفرد این مَلِکهٔ دوران باشد؟ این رؤیا که پس از پیشنهاد صاف و صریح و خاضعانهٔ زَنَک اکنون دیگر چندان با حقیقت فاصله نداشت برای هو همانقدر وحشت آور بود که کسی هنگام تماشای قرص ماه ناگهان خود را بر روی آن ایستاده ببیند اندیشهٔ پیرانهٔ او قادر بدرک و تجسّم سعادتی که از تملّک آن گنج شایگان ممکن بود نصیبش گردد نبود ناگزیر گذشتهٔ خود را از نظر میگذرانید؛ گوئی تاجری بود که ترازنامهٔ فعّالیّتها و حساب سود و زیان خود را بررسی میکرد بنظر می آمد که زندگی گذشته اش از آنزمان که نان خود را در جیب میگذاشت و می خورد، پیراهنش را بر سنگ میزد و میشست، تا این زمان که محور آسایش و ناز و نعمت عائله ای شده بود، کوچ و کُلفَت و کارگر، گروهی از قِبَلَش نان میخوردند، وجودش در میان همکاران و جامعه منشاء اثر گردیده بود، با همهٔ کامیابی و زیر و بالاها، با همهٔ حرص و جوشها یا شکستها، چیزی خشک و خالی و بی معنی بود

راست است که آدم وقتی نان گندم در دسترسش هست از خوردن نان جو خودداری میکند، امّا آیا هرگونه بی وفائی او نسبت بزن خانه دار و نجیبش آهو، که تنها عیبی که میشد برایش تراشید سادگی اش بود، خطای بزرگی نبود؟ بعد از چهارده سال زندگی پرمهر و وفا و چهار بچّهٔ کوچک و بزرگ آیا سزاوار بود زنِ از همه جا بیخبر را که آنهمه دلبستهٔ شوهر و خانه و زندگی خود بود دلشکسته کند؟

بسر کوچهٔ خودشان که رسید یک لحظه ایستاد تا از دکّان بقّالی کبریت بخرد آنجا جوانک نو رُسته و خودسازی که لباس مدرسهٔ نظام بتن داشت در یک طول ده متری پرسه میزد؛ سرشانه ها و سینهٔ کت فورمی اش پنبه کاری شده، دکمه ها و گُلِ کمربندش در تاریکی برّاق بود پنهانی سیگاری لای انگشتان گرفته بود که گهگاه با حالت مخصوص تازه کاران بآن پُک میزد سید میران پیش از آنهم وقت و بی وقت چندین بار هیکل آراستهٔ این نظامی کوچک را در همان حوالی دیده بود بهوای ایران دختر جوان و نسبةً خوشگل صاحب خانه که همسایهٔ دیوار بدیوار خانهٔ آنها بودند می آمد و ظاهراً خود دختر نیز از قضیّه بیخبر نبود سید میران با آنکه از عشق دیشلَمهٔ این جوان هیجده ساله نفع و ضرری متوجّه خود نمیدید شاید بعلّت اینکه خود در خانه دختر داشت از او بدش می آمد هربار که آنجا دیده بودش از روی خشم و عصبانیّت دلدل کرده بود که برگردد و باوبتوپد:

پسرک غِرتی سرخاب مال، تو مگر در این کوچه سرمرده چال داری؟! تو مگر خوتهر و مادر نداری؟!

امّا فقط باین بس کرده بود که بانگاه چپ چپ و نفرت باری براندازش کند و بگذرد محصّل مدرسهٔ نظام این بار همینکه مدّعی خود را از دور بچشم دید سر را پائین انداخت و آهسته شروع برفتن و دور شدن از آن محلّ کرد ساعت دهِ شب بود و معشوق پانزده سالهٔ وی اگر در بستر دوشیزگی خود هفت پادشاه را بخواب ندیده بود مسلّماً آن مرغ لذیذ گوشتی بود که هرگز در تاریکی از کنج لانه بیرون نمیخزید سید میران بر انتظار بی حاصل و عشق ناآزمودهٔ جوان لبخند زد بدلش گذشت که عمل گذشته اش نسبت باوچندان پسندیده یا حتّی انسانی نبوده است افسوس که در سر کوچه نماند تا از قوطی سیگار خود دوستانه سیگاری تعارف کند

با احساس پشیمانی از عملی که شاید بارها فرصت مناسب را از عشق جوان دور کرده بود بر روی دلش سوختلیکن بر جوانی و شادابی ش که زندگی و جوش و خورش هوس را در پیش رو داشت نه در پشت سر غبطه خوردنیا بزرگتر از آن بود که او قبل از آن دیده بود

در لحظهای چکش در خانه به صدا درامد و به انتظار کسی به خستگی دستش را به سر در کوتاه تکیه داده بود از روی یک اندیشه ی هوایی نظرش متوجه فانوس دیواری کمر کوچه شدشعله ش آنقدر پائین و کم سوو بود که بزور خود را نشان میدادمیکوشید خود را اندکی بالا بکشد و نمیتوانسترفتگر محل،نفت یکشبه را در سه شنبه میسزنیدبا این وصف بودنش چراغ به نبودنش میارزیداین فانوس را در اثر اقدام خود سید مبران تازه چند روزی بود که در آن کوچه زده بودندوقتی که در حیات به وسیله ی پسر خورشید بروی او گوشده شد و با بدهلیز دراز از و پیچ و خام دار خانه نهاد با خود اندیشید:-امسال وارد پنجاهمین سال تولم میشوم

این موضوع دروغ نیست که دیگر پیر شدمموهای سرم پاک سفید شده استبرای نمونه حتا یه دندان که مال خودم باشد در دهنم نیستآتیش جوانی و سوداها و هوسها در وجودم خاکستر گردید، اما جرقههایی از آن هنوز باقی مانده بود

مثل آن شعله خودم را بزور بالا میکشمولی هنوز هر چه باشد از من نگذشته استبه هر اسم و بهانهای که میخواهد باشد و مردم هر چه دلشان میخواهند بگویند،من این زن را بخوانه ی خود خواهم آوردعشق هما کار خود را کرده بود

فصل ۳

دو روز از عید فطر میگذشتابر سر تا سریع یکنواخت و سفیدی که سه شبانه روز تمام با بارانهای ریز و پیاپی عرصه را بر مردم تنگ کرده بود مثل آنکه بقیچی از وسط دو تیکه شده باشد ناگهان از جلوی آسمان به کنار رفتطرف عصر بود که بچهها که از مکتب و مدرسه بازگشته بودند در شنا بزرگ بازی میکردند،اینها بحرام و بیژن بچههای آهو،جواد و جلال بچههای خورشید و نقره،مصطفی پسر حاجیه خانمیکی دیگر از همسایههای خانهو چند بچه کوچکتر بودند که بعضی از آنان در خود بازی شرکت نداشتند اما همراه سایرین میدویدند و جیغ و داد براه میانداختندنقره مادر جلال که در زیر زمین نشیمن داشت،از قطع شدن شرشر ناودانها و آغاز بازی و شادی بچهها فهمید که باران بند آمده استدر حالی که یک سینی کنگره دار حلبی به دست داشت و دستمال رویاش انداخته بود،با ترس و احتیاط از پلههای گلی و خیس زیر زمین به هیات آمداو چادر نماز به سر نداشت

زن لاغر اندام میانه سال و سبزه روی بود که چارقد سفید بسر و شلوار دبیت سیاه به پا داشتکته نیمدار شوهرش را به تن کرده بود که او را کوتاه و بدقواره نشان میدادجلال که یکی از بازیکنهای اصلی و پر حرارت جمع بود از دیدن مادرش که با خوشروی و مهربانی مصلحتی بسویش میامد آهسته خود را عقب کشید تا بمنتها آلیه حیات رسید و از آنجا به حالت فرار پشتش را بجرزنبشی دهلیز تکیه دادسینی که مادرش در دست داشت آب نباتهای فروشی بچه هشت ساله بود که بعلت باران سه روز روی دستش مانده بوداز دو قران مایه فقط شیش پولش را در آورده بودآنهم از فروش به بچههای آهو خانم زن صاحب خانه که پولدار تر از همه و از مشتریهای پار و پا قرصش بودند نقره از دست بچههای سر به هوا و بازیگوش که هیچ حرف و نصیحتی به گوشش فرو نمیرفت فوق العاده کوک بود که در لحظه ی مرخص شدن و بیرون آمدن بچهها از مدرسه یا مکتب،نمیرفت بر سر راه آنان در گوشهای بأیستند و زودتر جنسی را که به بازار آورده بود را بفروش برساناو از صبح سحر گل و گوش و پشت و سنه ی بچهها را مِفرشیکه اینک خود بازش کرده بودچنان محکم و مادرانه بسته بود که اگر به سفر قطب هم میرفت هرگز ممکن نبود سرما بخوردبا این وجود جلال از سینی آب نبات چنان میگریخت که مرزید بد دوا از فولسو حرف دلش که به مادر ابراز نمیکرد اینبود که آب نباتها همان روز اول در اثر باران خوردن تر شده بودندبچهها دور و بارش جمع میشدند اما به گمان اینکه آنها را لیس زده است از او نمیخریدندباری نقره با دیدن لب و لنج فشرده و حالت فرار پسر فهمید که اصرارش بیهوده استدر حقیقت خود زن نمیدانست که با این آب نباتها که اغلب بهم چسبیده و ضایع شده بود چه میشد کرد

با این وجود سینی را لب ایوان نزدیک دالان گذشتبلکه خود پسر از ## سیاه لجاجت و چشم سفیدی پیاده شود و بیاید ببردجلال در خمّ دالان خود را ناپدید کرد و مادرش تا چند لحظه بعد لبخند مصلحتی را از لب دور نکرده بودلیکن چون دید کوشش او بی اثر و امیدش باطل است زیر لب قر زد ،به او و پس اندازنده ش لعنت گفت و به در آشپزخانه که در ضله شرقی هیات ،بغل دست چه بود و دود خفیفی از آن بیرون میامد رفت

آنجا با آهو خانم زن صاحب خانه ش که مشغول تهیه ی شا م بود برسم دردل و با لحنی که در حقیقت گوشه ش به روز گار ناسازگار بود شکایت کرد:-میبینی خانم،این یک وجبی پُرسُخ چه مرا عذابی میدهدمانده م معطل که تکلیفم با او چیست،

مکتب میگذارمش دو روز میرود روز سوم فرارشاگردیش فقط یک نصف روز استنه عار دارد که کتک سرش بشود نه شعور که نصیحت این هم که کار آب نبات فروشیش که خودش پیش قدم شدآهو خانم با چشمهای دود رفته و ناراحت هیزم تاری را که خوب نمیسوخت و باعث زحمت شده بود از زیر دیگ بیرون آورد ،لب حوض برد و در آب فرو کرد تا خاموش گردیدهنگامیکه به آشپزخانه بر میگشت گفت:-میخواهی چیزی بتو بگویم نقره؟بدت نیاد ها،بد عادتش کردیرمز کار غیر از این در هیچ چیز نیستعوض اینکه او از تو حساب ببرد تو از اون حساب میبریبعلاوه آن حوصله و مراقبت مادرانهای که لازمه ی تربیت طفل است در تو نیست

غیبتت نبوده باشه،امروز پیش از ظهری من و حاجیه همین را میگفتیم،همان موقعی که سر و صدای تو به دعوا و داد و بیداد بلند شده بودراه اصلاح بچه اینها نیستباید ملایمات به خرج دهی نه خشونتباید بیشتر از اینها به گوش او بخوانی

تکّه کلام همسایه ی فقیر)عزیزکم(بودمیان در آشپزخانه نشست و از روی یکن پریشانی گفت:

-عزیزکم آخر من دیگر چه کنم؟وقتی کفر مرا در میاورد غیر از کتک بگو چه چاره دارم؟در هر جای دیگر غیر از این خانه بودم با این بال و پر گرفتهای که خدا نسیب منه بیچاره کرده روزی صد بار جاول و پلاسم را بگرده م میدندامروز به حمد الله خود تو شاهد بودی که چه عالم شنگهای به راه انداخته بودداشتم جلوی زیرزمین را خاک میریختم که آب باران داخل نشودآمد ازم نان خاصتنان،نان،نان

اینسست بیست و چهار ساعت ورد زبان او،از لحظهای که چشمش را به نور صبح باز میکند تا دقیقهای که کپه ی مرگش را بگذردولعی من که دیگر از دست شکم کرد خرده ی این نیم وجبی،که گویی گرگی در آن گرگی روی دو پا در آن نشسته و هرچه پائین میرود هنوز به جای خود نرسیده میبلعد،ذله شدمگفتم نیم ساعت یک ساعت صبر کن تا آن بابای اندنگ و بیکار و بی عارت که سه ماه آزگار است توی این اتاق خوابیده،پیدایش شود،از روی لاج لگد زد به همه ی خاکهایی که ریخته بودم تا آب باران داخل زیر زمین نشود رو از هم پاشیدآبی که پشتش مَنهَر کرده بود مثل جویی روان داخل اتاق سرازیر شدتا آمدم به خودم بجنبم گلیم و یک ور لحاف و کرسی پاک خیس شده بوداز حلم لحاف کرسی را بالا زدم ،آب خودش را توی کرسی گذشت و چناکه گویی در این سه روز باشن و باران فقط به همین نیت آماده کرده بود،آتیشهای چاله را یکسره خاموش و خاکسترش را به هوا پاشید که

همه ی زندگیم را بهم زد،اینهم از کار و کردار امروز این کوله مرجان کهای کاش باباش آن شب خوابش برده بود و پسش نمینداختو من که،نا سلامت جانم آمدم بهترش کنم بدترش کردمو حالا سر بزرگ زیر لحاف است دعواها و بزن و بکشها امشب استکیست که جواب پدرش را بگویدیک فصل که من با آتیش بیز و مقاش از زیر کار درش آوردم پیش کتکی که قرار است از او نوش جان کند هیچ استمردک که از خودش اوقاتش تلخ است،این موضوع بهانه ی خوبی برای جار و جنجال به دستش خواهد دادبر سر همین آب نباتها دیشب میخواست او را بزند ،من بیست و چهار ساعت ضامنش شدماما تو بگو عزیزکم امشب را چه کار کنم؟آیا میتوانم به دروغ بگم آنها را فروخته است؟میگوید پولش کجاست،نفع و ضررش چه بوده است؟برخیز برو صنار قند و یکشاهی چای بگیر بیاورنمیدانم چه خاکی به سرم بریزماین فصل زمستان هم برای ما مصیبت بزرگی شده استنا سلامت جانش تمام نمیشود برود گورش را گم کند که مردم بفهمد تکلیفشان چیستآهو خانم که درحالیکه از همسایه ی خود در کار صاف کردن پرنج کمک میگرفت گفت:-تقصیر کیست؟

شوهر توام توی همه ی امام زدهها جرجیس را گیر آورده استآخر بوو جاری هم برای شما شد کار و کاسبی؟تا گندم نو به بازار نیاید همین آاش هست و همین کاسهکار تاگه بوستان وبو ستنکاری را هم که میگفتی درست نشده استاگر بعلت چاله کرسی نبود اتاق آبدار خانه را زود تَربِت داده بودماز این اتاق،ما سال و ماهی یکروز بیشتر استفاده نمیکنیم

مشهدی که حرفی نداردر حقیقت نظر خود اوست که آنرا به کسی بدهیم چه کسی مستحق تر از شماکرسی را که برداشتید به انژ اسباب کشی کنید-خدا امری به تو و مشهدی بدهد عزیزکمما هم که آنجا باشیم باز هر وقت مهمانی داشتید میتوانید از آنجا استفاده کنید-آب چلوت را نریز دور الان نزدیک آمدن خرهای آسیابان است،بده آنها بخورند،چون شورمزه س دوست دارندراستی میگفتی امروز بناست ننوعها به خانه ی شما بیاند،پس چطور شد،الان نزدیک غروب است و هنوز خبری نشده؟-اینطور قرار بود اما شوهرم گفته به چند روز دیگر موکول شده -مشهدی که اینطور که من احساس کردم دیروز و امروز خیلی گرفته و پکر بود

-در بیرون گرفتاری داردمقامات شهرداری گویا برای آنها گربه رقصانی میکنندبچه ت آب نبات را از لب ایوان برداشت و برد،از همه ی حرف نشنویش از من خجالت میکشداگر امشب خیلی دلواپس هستی بفرستش اتاق

ما،آنجا که باشد گلی حرفی نخواهد زدگفتم این نیست مگر از کوتاهی خود تویادت میاید آنروزها که تازه به این خانه آمده بودید؟همچنین که بچه سر از خواب بر میداشت برای آنکه از سر بازش کرده باشی،دست و رو نشسته تکیهای نان بدشتش میدادی و میگفتی)ننه جون بدو برو توی خرابه بازی کن)

آهو خانم به تقلید صدای نازک و زنگ دار نقره جمله را با لحن کشدار و تیز ادا کرد و ادامه داد:-انگاری خرابه باغ دلخواه کودکان استبچه را کوچه ای،بی بند و بار و ولگرد بار آوردی و حالا باید بکشیاگر این بچه دو روز دیگر مثل پسر مرشد، نره لات و چاقو کش و بخو بریدهای از آب در آمد،بتو بگویم،مسئولش غیر از پدر و مادر##

دیگهای نیستالبته مسلم است نقش پدر در این میان اساسی است

جذبه ی اوست که باید مثل سایه همه جا با او باشدو اشتباه مکن،این جذبه هرگز از راه کتک و فحش بدست نخواهد آمد،بلکه درست برعکسفحش و کتک بچه را خواهد ریخت،پرده ی شرم و حیای او را خواهد داریدامروز صبح به حاجیه همین را گفتم

یکروز این بیژن ما بهانه کرد و از من چیزی خواستذره بین پدرش را که میترسیدم آن را بشکندعذر آوردم که در جعبه ی مخصوص پدرش است که کلیدش در دست من نیست،باید صبر کند تا خودش بیایدلاج کرد و میدانی به من چه در آمد گفت:

-اگر ذره بین را به من ندهی پا برهنه به ایوان خواهم رفت

من به او تشر زدم:-چی،چه گفتی؟

پا برهنه به ایوان خواهی رفت؟بسیار خوب،میتونی اینکار را بکنی،اما اگر کلاغ دید و خبرش را به پدرت رساند نگویی تقصیر از من بودتا این حرف را زدم فورا ساکت شد و دقیقهای بعد دیدم در یاد ذربین باشد،با اسباب بازیهای دیگر خود را سر گرم کرده بوداین را میگویند جذبهاما کار جلال تو،خانم عزیز،از این حرفها گذشته استمن از روز اول گفتم باز هم میگویم شما باید این را به جایی شاگردی بگذارید که چیزی یدبگیردچیزی که به درد دو روز آینده ش بخورد و بتواند نانی در دامان طفلت بگذردآخر او که همیشه به این سنّ نخواهد بوداستاد کار او باید آشنا و از همه مهم تر جدی و مهربان باشد تا بچه در عین آنکه چیزی یاد میگیرد دلم بکار بدهد و رم نکند

-عزیزکم از شوهر تو مهربان تر و آشنا تر من چه کسی را میتوانم در این شهر پیدا کنم؟شما با این نکبتی عبدل که

نان بدر خانه میاورد روزی چقدر میدهید؟به نظرم بد نیست که جلال مرا به جای او ببریدو اگر یادت باشد یکبار دیگر این خواهش را از تو کردمدردکان شما که باشد دوام خواهد آورد

-عبدل گویا روزی سی شاهی مزد میگیردالبته نان سه وعده ش هم مفت استاما چیزی که هست از جلال بزرگتر است،یا لااقل قبچاق تر استاو بدش میاید کسی بچه صدایش کندگاه که به اینجا میاید و من فرمانی بهش میدهام میبینی که با چه حرارتی دنبالش میدیدبا سرعت و جلدی یک آدم بزرگ از چه آب میکشد و بی آنکه یک ذره ش را بریزد در کوزه میکنددر دکان جلوی دست خمیر گیر کار میکند و برای او از مسجد آب میگیرد و در تغار میریزدنمک میکوبد،نان به در خانهها میبرد،هیزم جا به جا میکند،زیر بار آسیابان را میگیرد،آرد خالی میکند و خلاصه هزار کار سیاه و سفید میکند که بگمانم فقط یکیش از دست جلال ساخته باشد،لمبندن

آهو خندیداز این گفته ش فقط و فقط قصدش شوخی بودادامه داد:

-با این وصف شوهرم و کلیه ی کارگران دکان از دست او ناراضی هستند،میگویند که چند وقتی هست که از زیر کار در میرود و ناتو شده استیاد گرفته است هرچه به او بگویند پشت گوش بیاندازدالحر شب به لاتها و ولگردهای شهر راه میدهد دزدکی بیایند و روی تنور گرم بخوابنددر هر صورت من به شوهرم خواهم گفتشاید بی آنکه لازم به جواب کردن طفلک باشد اینرا هم به دکان ببردروزها برای خودش در همان حدودا بپلکد باز بهتر از تو کوچهها گشتن یا در خانه تو را اذیت کردن استعصر که به خانه بر میگرد لااقل شکمش سیر استعاری نقره خانم،حالا که نگذشتی این بچه به مکتب برود لااقل از توی کوچه جمعش کن

-میدانم،میدانماین چند روز زمستان هم بگذرد شاید جای مناسبی برایش زیر سر گذراندمخدا طول عمری-

-زن همسایه حرفش را تمام نکردسر را برگردند تا ببیند به چه دلیل یکدفعه سر و صدای بازی و شیطنت بچه در حیات بریده شد؟آهو خانم با کفگیر دستش از در آشپزخانه سرک کشیدآنجا سید میرن شوهرش را با چتر بسته دستش و در دو قدمی پشت سر او زنی چادر سفید که کفش پاشنه بلند نو و جوراب ابریشن قهوهای پوشیده بود در صحن حیات ظاهر و جفت هم به طرف ایوان بزرگ پیش میرفتزن سخت صفت رویاش را گرفته بود چادرش از اندکی باران خیس بود سر را چنان به زیر انداخته بود که گفتی فقط بنوک کفشهای خود توجه داشتنقره به علت آن که چادر به سر نداشت از دیدن سید مبرن،بزرگ خانه،فرا خوددر در پس آشپزخانه پنهان کرداما قیافه ی مرد

کاملا بیگانه مینمود،نه به طرف آشپزخانه و زنها نگاه کرد نه به بچه که از ترس او یا بپاس احترامش موقتاً دست از بازی کشیده بودند هر یک در جای خود ایستاده بودندگویی هزاران جفت چشم نااآشنا مراقب رفتار اوست سربزیر و دستپاچه شنا حیات را میان بور کرد و قریب وار از پلههای ایوان بزرگ بالا رفتآهو ابتدا شک کرد زنک نیز همراه شوهرش باشد،زیرا هیچ چنین چیزی سابقه نداشت

اما وقتی او هم در دنبال مردی از پلهها بالا رفت از تعجب نتوانست خوداری بکندمثل اینکه چأیده باشد لرزش خفیفی بر جانش نشست

از روی استفهام و با چشمانی اندک گرد شده به نقره نگاه کردمثل آنکه بپرسد:-این زن کیست همراه او؟خیر است انشاللهاما نگاه زن همسایه نیز کمتر از او تعجب انگیز نبودیک حس باطنی و نااخودآگاه خانم خانه را از ماجرایی نااخوشایند یا لحظهای شوم با خبر کردبه سرعت برنجش را گرم و کارها را گرد آوری کرددستها را با حله پاک کرد تا نزد شوهرش برود ببیند آن زن کیست؟غریبه است یا آشنا؟مسافر است یا مهمان؟

چکاره و چه پیشه است و در هر حال وظیفه ی مهمان داری خود را که کدبانوی خانه بود آنطور که باید انجام دهدنقره در پناه دیوار دزدانه خود را به زیر زمین رساندخود سید مبرن پیش از آنکه زنش از در آشپزخانه خارج شود آنجا ظاهر شد:

-این آبدار خانه کلیدش کجاست؟او رنگش تغییر کرده بوداز چشمهای آهو پرهیز مینمود و هنگام گفتن این کلمات دو سه بار ابرویش پرید

آهو با عجله به اتاق نشیمن رفت،دست کلید کوچکی رو از گِل میخه برداشت و مطیعانه به او داد:-با اتاق آبدار خانه چی کار داری؟این زن همراه تو کی بود؟

مرد در حالی که پایش را برای پاک کردن گل کفش به چوب در آشپزخانه میمالید ،بی آنکه یاری نگاه در چشمان زنش داشته باشه گفت:

-یکی از بندگان فراوان خدایک عترت ویلان مانده و بی پناه از شوهرش طلاق گرفته و چون جا و مکانی زیر سر ندارد دو سه شبی اینجا مهمان توست،تا بعد چه پیش آیدشوهر یا کسانش برای بردنش خواهندآمد

زن ساده دلم از روی غمخواری ندا داد:-اه،واه بنده خدا،اسمش چیست؟زن کیست؟آیا من خود او یا شوهرش را

دیده بودم؟نکند زن حاجی ملایری خمیر گیر دکان است که میگفتی دائماً با هم در کشمکش تلاقن و به علت آنکه شوهرش به او خرجی نمیدهد از تو خواهش کرد بود چیزی از مزدش را همیشه پیش خودت نگاه داری و هفته به هفته به او بدهی؟

سید مبرن لبخند کوتاهی زد و گفت:-نه،زن یک حاجی دیگریست تو او را ندیدی و نمیشناسیاستاد حاجی بنا که گویا خانه ش در محله ی فیض عبد است

آهو با خوشدلی گفت:-خوب هر که میخواهد باشد،من چی کار دارم،مهمان عزیز خداستو اتفاقا شب جمعه هم هست که آمدن مهمان مبارک استاما چرا نمیخیی به همین اتاق ما بیایدهیچ معنی دارد که آدم خودش در یک اتاق باشد و مهمانش در اتاق دیگرآنهم آبدار خانه،آنهم یک زن؟

-چون اساس و وسایل مختصری هم دارد که ممکن است امشب یا فردا صبح برود بیاورد از این لحاظ دیدم اتاق کوچکتری لازم داردااینجا که بید شاید خجالت بکشدو در هر صورت این چیزها به من ربطی نداردشما زنید و حال هم را بهتر میفهمیداین تو این مهمان تو،برو با او آشنا شو

در کفشکن اتاق بزرگ،آهو خانم و زن چادر سفید با شرم حضور و نزاکت دو ناشناس به هم رسیدند باهم سلام و احوالپرسی کردندهر دو از یکیدیگر میترسیدندچهره ی پریده ی زن که در دو جا در آن خشکه دیده میشد از شدت شرم و دستپاچگی چنان دستخوش ناراحتی شده بود که چیزی نمونده بود که به گریه بیفتدآهو در آن لحظه نفهمید که خط گریه بر دور دهان ظریف و کوچک این زن اصولاً طبیعی بود و در لحظات سر خوشی و نشاط لبخند او را چنان دلنشین مینمود که بیننده را هر که میبود را رویا میبردزن در زیر چادر پیوسته پیچ و توپ میخورد و با آنکه سید مدیران پاین پله در حیات ایستاده منظره ی خوش

آفتاب پس از باران را مینگریست از باز کردن روی خود دریغ میکرد آهو از دیدار او که نجیب نما و محبت انگیز بودبلافاصله غصه اش شد بیوه شدن بهر ترتیب که پیش آید و برای هرکس که میخواهد باشد دردناک است و این زن که خود را بی پناه و سرگران میدید خواه ناخواه نز دیگران نمی توانست احساس شرمساری نکند، آهو خانم چنین می اندیشید و نسبت به وی حس همدردی داشت با اینحال خود او هم بی آنکه دلیلش را بداند کمتر از مهمان ناراحت نبود هنگام گفتگو به دشواری نفس می کشید آخو مهمان از راه رسیده را به اطاق نشیمن هدایت کرد چادر

خود را به وی داد تا موقتاً به جای چادر خودش که تر شده بود روی سر بیندازد زن، شرمزده و غریب وار در گوشه ای زیر کرسی گرم نشست و چون شب نزذیک بود آهو برایش سماور آتش نینداخت پس از بیرون رفتن مشهدی، فرصت کرد تا دوباره چند دقیقه ای به اطاق نزد او برود پهلویش بنشیند و با صمیمیتی بیشتر از پیش از حال و بال و کیفیت کارش، که چه موقع طلاق گرفته است و بچه جهت، سوالاتی بکند همینکه فهمید از شوهرش یک جفت دوقلوی پسر و دختر نیز دارد بر حال او بیشتر رحم آورد و از آنجا که خود نیز گاه گاه هوس می کرد، محض تسلی خاطر میهمان و تازه کردن نفس، از حاجیه خانم همسایه بسیار مهربانش خواهش کرد تا قلیانی چاق کن بیاورد آنگاه همین زن را پیش مهمان گذاشت و خود به سر کار آشپزیش از اطاق بیرون رفت بیرون هوا صاف و بدون ابر بود باد ملایم و خنکی میوزید که بوی یهار را می آورد زمین از خواب سنگین زمستانیش بیدار می شد و همچون آدم البشر در لحظه ای که جان به کالبدش دمیده می شد به سنگینی نفس می کشید، تقلا می کرد و صیحه میزد آهو دم کنی روی دیگش را از نو بازرسی کرد آتش زیر کماجدان را که خورش آن به روغن نشسته بود خفه کرد شبهای جمعه همیشه آنها برای شام پلو می پختند ظاهراً دیگر کاری نداشت انجام بدهد نگاهی به دور و بر آشپزخانه انداخت، حتی سبزی خوردنش پاک شده و آماده بود آب چلوش راکه نصیب مالهای آسیابان نبود با آنکه سرد بود با گفتن بسم الله آرام در پاشویه حوض خالی کرد

ظاهر بهم خورده آشپزخانه را مرتب کرد و هر چیز را باز سر جای خود نهاد و ضمن این خرده کاریها در همه حال به مهمان تازه رسیده خود که حتی هنوز اسمش زا نمی دانست میاندیشید ترکیب صورت و خط و خال موزونش که در کمال زیبایی از تازگی و طراوت غیر قابل توصیفی بهره ور بود او را نگران می کرد از گیسوان کوتاه او که در منتهای گستاخی گردن بلند و بلورینی را بر ملا می کرد چشم آهو آب نخورد چشمان درشت و پر مژگانش که به نسبت گیرائی و روشنایی آزموده و با تربیت بود معصوم می نمود اما از افسون زنانه و زیرکی حکایتها داشت پیراهن کشباف سبز رنگ کاملاً نوی بتن داشت که قالب تنش و برجستگی سینه و باریکی میانش را به خوبی آشکار می کرد آهو در حیرت مانده بود شوهر او این زن را از کجا آورده بود؟ و آیا صورت او را هم از زیر چادر به چشم دیده بود؟ با اینکه نمیخواست درباره سید میران، مردی که آن همه به او اعتماد داشت، فکر بد بخود راه بدهد وسوسه چون طوفانی در نهاد او پیوسته زور می گرفت و نهال وجودش را به اهتزاز در می آورد چیزی که از ظاهر قضیه بر

می آورد آن بود که هرچه بود برخورد سید میران با این زن در همان بعداز ظهری اتفاق افتاده بود زیرا اگر غیر از این بود شوهرش حتماً با او صحبتی به میان آورده بود اما آیا فی الحقیقه چنین بود؟ آیا ذهن مشغولی و حواس پرتی غیر عادی چند روزه اخیر سید با کار این زن ارتباط نداشت؟ این تصورات هراس انگیز با همه ناراحتیهای خیالی که برای زن خانه دار بوجود آورد همینمقدر که از چارچوب گمان بیرون نبود از شدتش کاسته میشد شوهر او مرد راست کرداری بود، به نظر نمی آمد کاسه ای زیر نیم کاسه اش باشد آهو اطمینان داشت که همان ساعت یا حداکثر شبش سر و ته مطلب آشکار می شد باربران آسیاب برای بردن گندم به خانه آمدند و حیاط تا لحظه ای که تاریکی همه جا را فرا گرفت و بارها گرفته و برده شد در شلوغی و بی ترتیبی غیر عادی فرو رفت زن چادر سفید که غیر از هما و دیگر نبود ان شب را در همن اطاق نشیمن با آهو خانم و بچه ها خوابید سید میران به اطاق مهمانخانه رفت و صبح فردایش، سر صبحانه، در لحظه ای که مهمان از اطاق بیرون رفته بود آهو به این ترتیب با وی سر صحبت گشود:

حیوانکی جوان هم هست، می گوید از شوهرش دو بچه چهار ساله دو قلو دارد، نفهمیدی علت طلاقش چه بوده است؟ سید میران با مهدی که پای کرسی روی لحاف ایستاده و نان را در چای شیرین لنرمه میکرد و میخورد حرف میزد مثل اینکه کاملاً توجهش به بچه بود پس از سکوتی که نشانه آشکاری بر بیمیلی او به پاسخ دادن بود گفت: چه میخواهی باشد؟ مگر همه این طلاقهایی که میشود و می بینیم علتی دارند؟ لابد باهم نمیساخته اند خودش به تو چه گفت؟ همین که تو می گویی میگوید بدرفتاری خواهر شوهرش با او اندازه نداشته است برای اینکه بچه اش را از بارش ببرد با حب گوش فیل خواسته است قاتل جانش بشود از حیوان صفتی و پست طنینی شوهرش حکایت می کند که شب در رختخواب با لگد توی پهلویش زده که جابجا حالش بهم خورده و چهار ماه ساقط شده است بطوریکه می گوید، مرد او آنقدر سالی هم نداشته است که بتوان پیرش نامیدزندگیش در خنس و فنس می گذشته لیکن رویهم عیبی نداشته است خانه ای داشته که دست خالی و با جان کندن ظرف دو سال به تنهایی آن را بالا آورده است این چیزهائیست که به طور سر بسته برای من تعریف کرده است خوب تو که خودت همه چیز را از سر سیر تا دم پیاز ازش پرسیده ای و می دانی پس دیگر سوالت چیست؟ نه من هیچ چیز را از او نپرسیده ام این از ادب و نزاکت دور است که کسی در همان شب اول یا هر موقع دیگر بخواهد از مهمان سوالاتی بکند که ممکن است

خوشایند است خوشایندش نباشد اینها را خود او برایم تعریف کرده است اما آخر مردی که از زنش بچه دارد، آنهم چنین زنی که خوب هرچه باشد از حیث بر و رو ورنگ و رخسار بدک نیست، کمتر ممکن است حاضر به طلاق بشود ما را به جائی نمیبرند که بخواهیم از کار کسی سر در بیاوریم، و قضاوت هوائی هم البته کار درستی نیست، ولی یک وقت می بینی که قضیه از چیزهای دیگری آب می خورد صبر کن ببینم، تو که نه شوهر او را می شناسی و نه خودش را پس از کجا و چطور او را دیدیکه به خانه اش آوردی؟

لحن زن معمول بود قصو استنطاق نداشت اما همین سید میران را غافلگیر کرد با تأمل خاکستر سیگارش را در زیر سیگاری ریخت و در جستجوی پاسخ مغز خود را کاوش کرد و بالاخره با کمی لکنت گفت: من او را در مسجد حاجی محمد حتقی دیدم جریان قضیه از این قرار بود که رفته بودم نماز بخوانم بین دو نماز آقا مرا طلبید به حضورش رفتم، گفت: بنشین با تو کاری دارم! زن ضعیفه و مطلقه ایست که از بی باعثی به مسجد پناه آورده است کسان او که در دهات دور دست زندگی می کنند هنوز از کارش خبر نشده اند که بیایند او را ببرند شوهرش نیز ممکن است هر آن بخواهد دوباره او را رجوع کند به هر جهت و در هر حال این زن فعلاً بی سرپرست و ویلان است مسجد خانه خدا و زیر حفاظت خود اوست اما من ماندن چنین زنی را اینجا صلاح نمی دانم در میان مومنین چشم گرداندم و از شما بهتر کسی را ندیدم آیا می توانی نوایی بنمایی و محض رضای خدا چند شبی از او در خانه خودت نگهداری بکنی؟ آمدن هما به اطاق رشته صحبت را قطع کرد گفته شوهر را آهو باور کرد اما قانع نشد پس ظاهراً این موضوع شب پیش از آن اتفاق افتاده بود نه همان بعد از ظهریسید میران در را پر پیچ و خمی که دست اتفاق پیش پایش نهاده بود میدانست منزل اول توقفش همین مسئله برخورد او بود با هما که دیگران و بخصوص زنش باز می پرسیدند روی این اصل از قبل خودش را آماده کرده بودبطور مختصر و سربسته بگوید که با شوهرش حاجی بنا آشنایی دارد و اکنون می خواهد محض دوستی و رفاقت میانه آنها را باهم آشتی دهد این جواب به همان درجه که خلاصه و بی حشو و زوائد بود و حرفها و حدسهای دیگر را به میان نمی آورد کمتر باعث نگرانی خاطر آهو می گردید زیرا سید میران با اینکه هما را به خانه اورده بود درباره اش هیچگونه تصمیم جدی نداشت زن خوب صورت و نیکو اندام با خصلتها و رفتار گیرنده و جالبی که از خود نشان می داد در کانون وجودش شرر افکنده بود، در این حقیقت هیچ تردیدی نبود، اما آیا او می توانست بصرف یک خواهش که از جانب زن رنگ اضطرار

و از سوی او بوی هوس داشت دست به کار نکرده ای بزند که نه خیر دنیائیش در آن بود و نه صلاح اُخرویش؟ چرا عاقل کند کاری که باز آرد پشیمانی؟ فکر پیرانه اما سودا زده ی مرد کاسب پیش از اینکه هما را به خانه ی خود بیاورد و پس از آنکه هزاران بار سر آب هوس پر زده و لب تشنه بازگشته بود آخر الامر به این نتیجه رسیده بود که حصول مطلوب بی عطف توجه به تقاضای حقه ی زن میسر نیست و اکنون که زن در خانه ی او بود مطلوب لااقل به این ترتیب حاصل می شد که چشمان آزمند و پیرش همه روز به جمال زیبا و قد و بالای رعنای وی روشن بشود برای کسی که به قول معروف آردش را بیخته و آرد بیرش را آویخته است آیا تنها همین فقره نمی تواند مایه ی تسلی خاطری باشد؟ اما چنین می نمود که آهو از نااشنائی او با شوهر هما یقین کامل داشت- طرز صحبت زن اینطور می رساند و با این کیفیت جواب آماده ی سید میران اگر از اصل ساختگی و بی اعتبار جلوه نمی کرد کشدار و متناقض در می آمد؛ بدگمانی آهو و از آنجا بگو مگوها و پچ پچ ها را باعث می شد که نتیجه اش چیزی نبود جز بهم خوردن محیط گرم و شیرین خانه، اوقات تلخی ها و ناراحتی های شدید و به احتمال قریب به یقین رنجیده شدن و رفتن هما حالا چگونه بود که فکر سید میران ناگهان متوجه مسجد گردید؟ چون همان روز پیش از ظهر با هما به مسجد رفته بودند و از این لحظ نه تنها حرفش دروغ نبود بلکه می توانست روی گفته ی خود قسم نیز بخورد زیرا در حقیقت از مسجد بود که هما را یکسر به منزل آورده بود دیگر آنکه پیشنماز نیز او را به حضور خود طلبیده بود، منتهی خواسته بود بگوید که اگر در استطاعتش هست با یک گونی زغال نانوائی و چند من مهر نان به مستحق بی نوائی که به یکی از حجره های مسجد پناه آورده بود و روی سوال نداشت کمکی بنماید و این قضیه هم البته پیش از چله ی زمستان اتفاق افتاده بود نه روزی که او صحبتش را می کرد

آن روز صبح پس از صرف صبحانه سید میران بر خلاف همه روزه دیر از خانه بیرون رفت آنقدر لنگ کرد تا توانست فرصت کوتاهی بدست بیاورد و برای احتراز از دو گوئی هما را در جریان صحبت های خود با آهو بگذارد به خصوص به او تذکر داد که نگوید از شوهرش سه طلاقه است

اگر هما به علت غریب بودن یا ناراحتی های روحی دیگر چنانکه باید و شاید هنوز نتوانسته بود با خانم میزبانش گرم بگیرد دلیل نبود که آهو نسبت به وی سردی نشان دهد او به تبعیت از خصلت نیک شوهرش اصولا زنی نبود که از مهمان روی گردان باشد، به خصوص مهمان افتاده حال و خواری کشیده ای چون هما که همان روز پس از

بیرون رفتن سید میران جروب را از دست میزبان گرفت و نه تنها اطاق و ایوان بلکه نصف حیاط بزرگ را تا آنجا که زمین خشک بود روفت قصه ی او تا آن حدود که شب خودش تعریف کرده بود بر سر زبان اهل خانه افتاده بود با این وصف خورشید خانم و نقره گمان کردند سید میران برای زنش کلفت آورده است زیرا زن به تمام معنی خانمی که چه از لحاظ زندگی مادی و چه از لحاظ خلق و خو و سلوک با دیگران همه چیزش تمام بود، با ان کار زیادی که از هر سو محاصره اش کرده بود حقا کلفتی لازم داشت از مرد بلند نظری و با گذشتی چون شوهر او عملی کردن چنین تصمیمی هرگز غریب نمی نمود این مرد تا آنجا که همسایگان خانه به احوالش اشنائی داشتند آدم ملاحظه کار و شریفی بود؛ از تن نظری های بعضی صاحبخانه ها که با بهانه جوئیها، ایراد گیری ها و ایجاد محدودیت دست و پای مستاجر بیچاره را در پوست گردو می گذارند فرسنگ ها به دور بود همسایه را نه به خاطر کرایه ای که می داد بلکه از این لحاظ که انسان بود و به مکانی احتیاج داشت می پذیرفت چه در روزهای معمولی و چه در لحظات استثنائی که بهمنی از کار و زحمت بر سر زنش آهو فرود می آمد هرگز دیده نشده بود که خود او من باب مثال فوتی در سماور بکند به این نوع کارهای خانه، اگر از یک شکستن قند و هیزم بگذریم، ابدا عادت نکرده بود، سهل است آن را برای خود عار می دانست دلیل این مسئله را شاید می باید در غرور مردی یا بزرگ منشی او جستجو کرد، و شاید هم در این که می دید همیشه بودند زنان حاضر به خدمت و فداکاری که با طیب خاطر و حتی قبول منت دست زیر بار زنش بگیرند و در هر صورت قدر مسلم این بود که سید میران از آن نوع مردان خودخواهی نبود که در منتهای ناز و نعمت و فراخی روزی از روی تعمد باطن آسایش را بخورد و رنج و محنت را به زن اختصاص بدهد

باری، آهو خانم به لبه ی سنگ خارای ایوان تکیه داده از شرم خیس آب و عرق شده بود دو سه بار پیش رفت تا جاروب را از دست مهمان بگیرد؛ این کار کار خوبی نبود اما چه می توانست بکند، زن هر بار بیشتر پیله می کرد و از صاحبخانه التماس داشت که برود و برای خودش در اطاق راحت بگیرد بنشیند آیا به این وسیله می خواست خود را از زیر بار منت و شرم خلاص کند؟ آهو که در یک شب برای او کاری نکرده بود و اسب و شتری نکشته بود که شرمنده ی مهمان داریش شده باشد آیا می خواست خود را در دل او جا بکند؟ کوچکی می کرد تا بزرگ شود؟ یا اینکه با پرداختن به کار خانه وسیله ای می جست تا خود را از غم بی تکلیفی و سرگردانی برهاند؟ آن زمان هنوز جنس هی نایلونی در زندگی مردم رخنه نکرده بود؛ مهمان بی تکلف آهو دشکچه بیژن را که هر شب اسباب زحمت

مادر را فراهم می کرد بی توجه به نگاه های کنجکاو همسایه های، که هنوز هیچ یک را به درستی نمی شناخت، آب کشید و به کمک صاحبخانه آفتاب انداخت در آتش کردن کرسی و ضبط و ربط خانه و سایر کارهای خرد و درشت، چنان سبک پائی و رغبتی از خود به ظهور رساند که آهو خواه ناخواه نسبت به وی احساس علاقه کرد احساس حقیقی و لذت بخش خانم بودن یکبار دیگر به وی سلام داد زیرا او نیز همین فکر را کرد که شاید فی الواقع شوهرش در خصوص کار خانه به هما اشاره ای کرده است در جنب و جوش و نشست و برخاست بیوه ی جوان برای کار نوعی نکرده کاری دختران تازه عروس دیده می شد که فقط و فقط از ناآشنائی بو به محیط خانه سرچشمه می گرفت زنی که می گفت خانه ی شوهر سایق برای او زندان با اعمال شاقه بوده است طبعا می باید هم از هر لحاظ حاضر به خدمت و کارکشته باشد به طوری که بعدها آهو از زبان خواهر شوهرش شنید هما از نظر اداره ی خانه و کارهای سبک و سنگین به هیچ روی قابل ایراد نبود باری، یگانگی و جوشش بیوه ی جوان در کمک به آهو در میان همسایه ها نوعی ناراحتی که بیشتر رنگ دلواپسی داشت به وجود آورد این ها کسانی بودند که در کارهای همیشگی یا اتفاقی به زن صاحبخانه یاری می کردند و از این راه خود را مورد لطف و عنایت وی قرار می دادند در کوبیدن گوشت یا نمک در هاون سنگی میان حیاط، دستاس کردن گندم برای بلغور زمستان، بریدن رشته یا گرفتن آبغوره که در فصل پائیز انجام می شد؛ پخت و پز روزانه و بچه داری، دستیاران ثابت و موثری بودند که آهو هرگز خود را از آنان بی نیاز نمی دانست دلواپسی این کسان نه به جهت آن بود که زن صاحبخانه از آن پس با داشتن یک کلفت زبر و زرنگ دیگر احتیاجی به دست غیر نداشت؛ گدا را چه یک نان بدهی چه یک نان بگیری توفیر نمی کند؛ تجربه ی زندگی همان دلهره ی غریزی را که در دل آهو جوجه خوابانده بود به طرز روشن تر و گویاتری به آنان سرایت می داد

در حق شناسی و محبت متقابل سید میران نسبت به آهو خانم البته هیچ گونه شکی نمی شد کرد، اما مهمان لطیف جنس و سمنبری که آواز کوچه برای زنش پیدا کرده و به خانه آورده بود اگر به عنوان کلفت در آنجا پاگیر می شد برای آهو همان خطری را داشت که وجود آتش در کنار خرمن خشک گندم یا کشتزار پنبه افسانه ی زن در مسجدی به زودی پا در آورد و از خانه بیرون رفت همسایه های کوچه به بهانه ی بردن آب، پرسیدن عدس و نخود اش و یا به قول زنجانی ها اینکه ببینند گربه نردبان آنها را به این خانه نیآورده است، به نوبت آنجا سر و گوشی اب

می دادند و همجنس بی پناه خود را تماشا می کردند بیشتر می خواستند ببینند او را می شناسند یا نه البته او آدم آبی یا موجود زن–ماهی نبود که به جای دو پا بالک ها و دم داشته باشد؛ همین قدر که غیر از خانه ی خدا در شهر بزرگ پناهی نداشت برای آنان موضوعی قابل توجه بود هما پیراهن کشباف و کفش های گیلاسی را کنار گذشاته بود چارقد سفیدی را که آهو خانم به او داده بود به سر بسته و از زیر گلو سنجاق زده بود تا در خانه ی همسایه داری و پر رفت و آمد " رعایت بعضی چیزها" را کرده باشد هنگامی که کاری نداشت می رفت در پائین کرسی می نشست و خود را با بیژن سرگرم می کرد می گفت دوقلوهای چهارساله ی او، همایون و کتایون، شباهت نزدیکی به این بچه دارند همسایه های داخلی خانه همان روز کم و بیش با او اشنا شدند؛ اما چون احساس کردند که زن جوان از سوال و جواب درباره ی زندگی با شوهر گذشته اش ناراحت می شود از این حیث دست به دلش نمی گذاردند با این وجود پشت سر او هرچه می خواستند می گفتند اولین صفحه را در غیبت او خورشید خانم زن اقا جان گذاشت که گفت:

-لابد پیشنماز مسجد چشمش به گیسوان بریده و گردن برهنه ی او افتاده بوده که گفت است ماندنش را در مسجد صلاح نمی داند

صفیه بانو مادر حاجیه خانم که پیرزن سفیدموی شوخ و شنگ و سرخوشی بود جا به جا افزود

-من که این پیشنماز را ندیده و نمی دانم کیست هر که هست بدون شک از ریش های بلندی برخوردار نبوده است تا بتواند مروارید وار گردن برهنه ی این فرشته ی خدا فرستاده را بپوشاند

دخترش حاجیه گفت:

-بر آهو خانم لازم است این موضوع را برود به شیرین جان خانم مادر جواهر بگوید تا از آن یک تئاتر حسابی برای تفریح مهمانانش در روز موعود بیرون بیاورد

فکرش را بکن، فرشته ای از هول شیطان خودش را پشت منبر انداخته است و آقا لاحول گویان می خواهد او رتا از مسجد بیرون کند

هنگامی که عصر فردا رسید هما از خانه بیرون رفت و پس از ساعتی با یک حمال اثاث مختصر خود را آورد

خورشید خانم بریا کمک به او به اطاق کوچک رفت اثاث او عبارت بود از همان صندوق کوچک که سید میران

برایش خریده بود به اضافه ی مقداری خرت و پرت بی اهمیت زنانه و اسباب حمام طولی نکشید که خود سید نیز به خانه آمد و طبق دستور او آهو دو تیکه از قالب های دم پائی اطاق نشیمن را که بود و نبودشان در وضع اطاق بی تفاوت بود جمع و در آبدارخانه پهن کرد هنگام گستردن قالی ها شوهرش نیز حضور داشت که تکیه به چهار چوب در داده بود و تماشا می کرد

آن روز بعد از ظهر نیز سید میران مانند روزی که گذشته بود به دکان نرفته بود تا بلکه بتواند در لحظه ای که با خود زن برای آوردن اثاثش به خانه حسین خان می روند آخرین موضوعات حل نشده ی مابین را مورد گفتگو قرار بدهد در این گفتگو یک خوش اقبالی، یا شاید از جهتی بداقبالی سیدمیران در این بود که مرد مطرب همچنان بیمار و بی حال و حرکت افتاده بود زنش از کینه ای که داشت

اصلا نمی خواست در روی هما نگاه کند علاو بر انکه قبلا تمام طلبای شوهرش بر عهدی هما را از سید میران وصول کرده بود ادعای تازه دیگری را پیش می کشید و چنین گفت: -ایا وقتی که تو در خانه من مریض می شدی من اینطور ازت پزیرایی کردم تو از شوهرم کردی؟لااقل می خواستی بگذاری وقتی بروی که او حالش بهنر باشد ؟ اقای

- بیست تومن دیگر هم باید بدهی که برای این خانوم زعفران خریدم دم کردم خورد سید میران در چهره بزیر افکنده زن جوان نگاه کرد سخاوتمندیش اجازه نداد از وی تصدیق بخواهد: اما نتوانست تعجب نکند زعفران دم کرده را برای سقط جنین می خورند باری روز سوم پس از امدن هما بان خانه همان خانه دوساعت به ظهر مانده سید میران از کوچه بازگشت روز افتابی مطبوعی بود که هوای خوش از هر سوی اهنگ نشاط و جنب جوش میپرا کند چون روزهای پیش ان باران زیادی باریده بود مرد کت و پالتوی خود را بیرون اورد وبه پشت بام رفت انجا ساعتی به کندن علفهای خود رو وغلت زدن بام خود را مشغول کرد ضمن کار خوشخلفانه با بیژن که همراهش رفته بود حرف میزد و هر بار که بلب بام نزدیک میشد نظری به طرف اشپز خانه میافکند انجا هما دم دست اهو سرگرم گفت گو ودر عین حال کار پخت پز بود ظاهرا چنین می نمود که حواس زن جوان وزیرک جز به کار خود بهیچ چیزی نیست سید میران مدتها بئد که به پشت بام نرفته بود دوری زد و با نظری باریک بین کنگره دیوارها و ابریزی های حیاط را نگاه کرد خانه برای سال های دیگر احتیاج به یک تعمیر اساسی و بام اندود داشت از سوی دیگر چشم انداز شهر از ان نقطه بلند بسس دیدنی بود خانه های بزرگ و کوچک با پشت بام های کوچک با پشت

بام های کوتاه وسرسبز که این طرف وان طرف سر تاسر دره وسیع و پست بلند را پر کرده بودند مثل منظره جنگل بیننده را سرگم می داشت از یک نقطه دور دست ناله چوبدست زنانی که لب جوی پشم میشستند به گوش میرسیدمردم در مهتابی خانه ها یا پشت بامها خود را آفتاب میدادندیکی قالی میتکاند آن دگر رخت روی طناب میانداختسومی پنجره زنگ خورده و باد کرده اتاقش را به روی افتاب گرم و هوای آزاد میگشودنوای خوش زندگی و نوید فرح بخش بهار از پای یک علف کوچک گرفته تا دامنه کوههای دور دست همه جا به گوش میرسیدوقتی که از بام به زیر آمد چون کاری نداشت از روی وقت گذرانی چند لحظه ای دم در آشپزخانه ایستاد و با آهو حرف زدبالاخره جلسه صنفی که آنقدر به تاخیر افتاده بود عصر همان روز تشکیل میشد اتفاقا آهو نیز که از چند روز قبل همه چیزش آماده بود نگرانی نداشتهما هم بود دیگر چه بهترتنها دلخوری او که آن هم ایکاش در زندگی شوهر داری برای زن همیشه از این نوع دلخوریها وجود داشته باشد این بود که از لحظه ورود اولین مهمان تا خروج آخرین آنها که معلوم نبود چند ساعت طول میکشید نه تنها او بلکه تقریبا تمام زنهای رو بگیر خانه میبایست از ترس نگاه بیگانه خود را در اتاقها زندانی کنند سیدمیران در ساعاتی که از این قبیل مهمانیها داشت بدش میامد زنها با همان آزادی و کش و فش لحظات معمولی از اتاقها بیرون آیند و در حیاط خانه بگردندیا اصلا خود را به کسی نشان دهنداینهم یکی از اخلاق مردانه او بود که اگرچه زنها را به سختی محدود میکرد احترامش را در نظر همه##

بالا میبردباری سیدمیران دستورات تازه ای به خانم خود داد تا هما نیز در جریان کار بوده باشداز نهار ظهر جویا شدکمی نیز شوخی و خنده کرد و آنگاه مهدی کوچک را که در آشپزخانه میان دست و پای زنها میلولید و مانع کار آنان میشد با خود به ایوان اتاق نشینمن برد و آنجا من باب سرگرمی خود و تفریح کودک او را به بازی گرفتاما شش دانگ حواسش جای دیگری بودشوری که از دو هفته پیش و بخصوص آن شب فراموش نشدنی در کانون دلش به پا شده بود پس از آوردن زن به خانه و گذشت چند شب دردناک و طولانی به نقطه اوج خود رسیده بوداعصابش کشیده و حساس شده بود

هنگامیکه هما برای برداشتن چیزی از سر گنجه به این اتاق آمد سیدمیران نیز در حالیکه خم شده و با دو دست شانه های کودک دو سال و نیمه اش را گرفته بود

و او را راه می برد پشت سر زن داخل اتاق شد بیژن در ایوان ماند وبرای بازی با برادر ککوچکش و در حقیقت

نشان دادن هنر خود به پدر لب و بینی اش را به شیشه در چشباند که از ان طرفله شده وسفید به نظر می امد پدرش با لبخند او را تشویق کرد اما توجهش همه به هما بود چشمهای پهن ودورشت زن ظاهرا در اثر پوست کندن پیاز اشک الود بود سید میران دلش میشنگید با اطمینان رام کننده ازمودهی که پس از اموزش های فراوان ویک سلسله ازمایش برای اولین بار می خواهند بنداز گردن شیر باغ وحش بردارد او را طرف صحبت قرار داد: -خوب پس نهار امروز قرمه سبزی است واین طور که بر میاید دست پخت خانم هما خانوم راستی به من نگفتی نام خانوادگی شما چیست؟ هما با سرافرازی محبوب وگریزان زنانه پاسخ داد: -کریم خان زند! پس دیگر نور علی نور امروز دست پخت خانمی را خواهیم چشید که از اولاد بزرگان است از همین حالا دهان من اب افتاد است کیست که این غذا از گلویش پائین برود؟ کیست که به دلش بچسبد؟ -چرا اقای سرابی؟ مگر من خارجی مذهب یا کافر هستم که دستم نجس با شد و شما نتوانید از دستپختم بچشید؟ - نه من چنین جسارتی نکردم دست تو دست فرشته و غذای تو غذای بهشتی است میدانی اخر تو میهمان من هستی این رسم کدام شهر و مملکت بوده است که میهمان برخیزد و برای صاحب خانه کار کند ؟ بین چشمهای تو)کلمه عزیز را که بر زبانش امد نگفت) چگونه اشکی شده است از قدیم گفته اند مهمان تا سه روز عزیز است — و بعد از سه روز؟ -بعد از سه روز گوشتش لذیذ است از این شوخی قرص صورت زن کاملا به طرف مرد برگشته بود شکفته شده لبهایش را به شکل غنچه گل سرخ جمع کرد و گفت:

-اوهو! گوشتش لذیذ است، اما میان گوشت لذیذ استخوان های تیزی هم هست که گلو را میگیرد)از روی احتیاط نیم نگاهی به بیژن که در درگاهی ایستاده بود، کرد و سپس افزود:(باید تکلیف مرا روشن کنی!

-آری، آری، منهم همین را میگویم سرشکار را باید زود برید و گوشتش را حلال کرد وگرنه حرام خواهد شد هه هه هه هه

هما با غمزه ای کشنده و شیرین لنگه ابرور بالا انداخت و لبخندی نثار او کرد از سر گنجه، طبقه آخر آن با حواسی نیمه پریشان و پس از مقداری جستجو که چیزی نمانده بود خود مرد بکمکش برود، قوطی سبزی خشک و زعفران را برداشت چادر سرش را که از آن آهوخانم بود، دم رو گرفت و با کش و فش نرک و موزون از اطاق بیرون رفت هنگامیکه از کنار کاملا نزدیک به مرد رد میشد دل سیدمیران همچون گونه های شاداب او پر میزد، تا همچنانکه

انسان هوای سبک و عطرآگین یک صبح بهاری را میبلعد زن جوان و خوش آدا را در کام خود فرو ببرد در حقیقت هم سینه اش برای فرو کشیدن این هوای لطیف و نسیم بهاری بالا آمد اما این موقعی بود که او گذشته و به آشپزخانه رفته بود تا چند دقیقه پس از بیرون رفتن هما سیدمیران ساکت و بی حرکت در همان گوشه اطاق که بود ماند تپش هولناک یک هوس درونی او را بر زمین میخکوب کرده بود براستی قصد و نیت باطنی او نسبت به این زن چه بود؟ با این عشق ناگفتنی و شرم آور که در عرض مدتی کمتر از دو هفته مانند نطفه ای نامشروع در دلش پیدا شده و روز به روز بزرگتر میشد عاقبت تکلیفش چه بود؟ خود نیز در کارش حیران مانده بود بالاخره بی آنکه فکرش بجائی قد بدهد زیر لب ندا داد:

-این زن وه که چه دوست داشتنی است! وه که چه رفتار و اطوار نمکینی دارد! مثل کبک میخرامد مثل گل میخندد گفتارش، هوش و فراستش، زیبائی اش به او با تمام تار و پود هستی ام احساس دلبستگی میکنم خدایا در کارم فرو مانده ام تکلیفم چیست؟!

نفس حبس شده خود را با ناراحتی رها کرد دست از مهدی که تا این زمان پهلوی او ایستاده بود، برداشت تا برود با برادرش بازی کند به حیاط و دور و بر باغچه رفت بی قرار بود در دلش آتشی میسوخت که لهیب آن سر تا پای وجودش را منقلب کرده بود جسم و روحش که همچون شاه جهان و ملکه محبوبش نیم قرن تمام با آرامش و صفای مطلق باطن با هم زیسته بودند اکنون وضع بحرانی را طی میکرد در خطه وجودش شیپور #### زده میشد در چنان کیفین حساس و نگفتنی میگذراند که اگر زن زیبا و دلفریب به قیمت یک بوسه جانش را میطلبید مانند هدیه ای که به خدایان میدهند دو دستی در طبق اخلاص تقدیمش میکرد اگر سروش غیبی در گوش او میگفت که پیروزیش مانند تصرف دروازه تروا بدست آشیل با مرگش یکی است، بی شک لبخند میزد و این گفته شاعر را که برای او حقیقتا با معنی بود تکرار میکرد:

سر که نه در راه عزیزان بود

بار گرانی است کشیدن بدوش

از چند بیت اشعار معدودی که او میدانست یکی همین بود و حتی قبل از دیدن هما گاه که بیادش می آید با چنان حالتی از شور و اخلاص آن را میخواند که گوئی از بدیهه های خود وی است اگر این مرد که خارج از محیط خانه در

قول و وفا و رفیق دوستی معروف همگان نمیخواست به خاطر یک هوس دل آهو را بشکند، باز در اثر همین نرم دلی اخلاقی وی بود به همان نسبتی که عمق و شدت عشق خود را به زنی که اکنون در خانه اش جا داشت، احساس میکرد از وحشت پیمان شکنی بر خود میلرزید؛ از کار نکرده هراس داشت در این عشق چیزی نفرت آور، چیزی اگر نه بر خلاف عرف و عادت بلکه خلاف مردانگی و وجدان میدید پشیمان بود که چرا اصلا او را دیده و در پی اش رفته است و بعد از همه این حرفها، هما قارچی بود که نمیدانست سمی است یا سالم با همه ظاهر اشتها برانگیزش که آب در دهان می انداخت آیا قرینه ها به عقل، عقلی که هر چه بود از کاسب کاری و حسابگری بازاری بی نشان نبود، نهیب نمیزد که دنبال دل غافل بکجا میرود؟ یک جنبه دیگر از تلاطم روحی سید در همین نکته پنهان بود؛ شیئی براقی که او در کوچه پیدا کرده و به خانه آورده بود، چه بس احتمال داشت یک گلوله در نرفته خمپاره باشد آیا او بچه بود که ندانسته با سعادت خود و جمعی از عزیزترین نزدیکان خود بازی کند؟

باری، با این افکار کت و پالتو خود را که در ایوان روی سنگ خارا نهاده بود برداشت پالتو را به مبخ آویخت و کت را بر روی دوش انداخت بی آنکه قصد معینی داشته باشد به اطاق مهمانخانه رفت هنوز تا آمدن بچه ها از مدرسه و کشیده شدن نهار مدتی وقت مانده بود بخاطرش آمد از این فرصت برای به دیوار زدن شمائلی که در روز عید فطر از بازار خریده بود، استفاده کند و در ضمن گر دست بدهد هما را برای دیدن آن و همچنین سایر شمائل ها و تجملات پذیرائی پیش خود بخواند؛ به او توصیه کند در مهمانی عصر که دست کم سی نفر از اعضای صنف آنجا می آمدند، وظایفش چیست و از لحاظ صلاح هر دوی آنها رفتارش چگونه باید باشد گذشته از مسئله شرم و شکوه زنانه، او میباید متوجه باشد که نباید خود را به این و آن نشان بدهد هنوز ربع ساعت نگذشته بود که صدای پای زن را در کفشکن شنید پرده را کنار زد و با لحنی افتاده تر از معمل و تا اندازه ای غیر عادی او را که به اطاق خود رفته بود، صدا زد هما با حالت تردید و تعجب دم در برگشت لبخندش رنگ پریده و نگاهش پرسش آمیز بود مثل اینکه با او اصلا بیگانه است

-بیا به این اطاق با تو کار دارم میخواهم قاب عکسی است به دیوار بزنم از دور نگاه کن کج نباشد

این را گفت، پرده را رها کرد و برگشت؛ از هیجان بی سابقه ای که او را کلافه کرده بود پیش زن شرم داشت تعجب میکرد که چرا باید آنقدر خونسردی خود را از دست داده باشد هما دو دل و کمرو پرده زری را بالا نگه

داشت داخل اطاق نیمه روشن را که همه پرده هایش بجز یکی آویخته بود، سرسری نگاه کرد در مدت سه روزی که به این خانه آمده بود، اولین بار بود که از اطاق پذیرائی مرتب آنها دیدن میکرد چیزی که در نظر اول چشم بیننده را میگرفت قالیچه های خوش نقش و نگار و مجلل، پرده ها و پشت دری های اعلی و اعیانی بود در گوشه بالای اطاق میز مستطیل شکل بزرگی دیده میشد که رویش وسائل چای چیده شده بود دور تا دور اطاق را یه یا چهار دست صندلی لاک و الکل زده نو با ترکیب های مختلف اما زیبا پر میکرد که فاصله به فاصله در جلوی آنها میزها یا عسلی های کوچک نهاده شده بود در عین حال اطاق برای آنها که عادت به نشستن روی صندلی نداشتند از مخداها و بالش های نرم و ابریشم دور خالی نبود لاله ها و چراغ های حباب دار فیروزه ای، آئینه طاقچه ای بزرگ با روپوش گلابتون، یک شمعدان سه شاخه دانه نشان، سماور ورشو غیر از آنکه روی میز بود؛ بشقاب ها، قدح ها و قوری های کوچک و بزرگ چینی و تنگ های تراش دار بلور که با سلیقه و دقت خاصی در طاقچه ها چیده شده بود زیبائی هوس انگیز پیش بخاری که با پارچه توری خوشرنگ و پولکدار و گلدانهای نقره و گلاب پاش های مرصع آراسته شده بود، توصیف ناپذیر بود روی قرنیزهای گچ بری شده دیوار که فاصله به فاصله با اطلس دوزی های الوان تزیین شده بود، چند قاب عکس بزرگ و شمایل مقدس خودنمائی میکرد که اگر چه بر شلوغی منظره اطاق افزوده بود، رونق و شکوه مذهبی خاصی به آن داده بود به علت بسته بودن در و پنجره اطاق، رایحه تازگی اسباب ها مخلوط با بوی لاک و الکل بر فضای آن تسلط داشت برای یک شخص تازه رسیده، دیدن و سبک سنگین کردن تجمل یک خانواده چیزی نیست که با یک نگاه سطحی بتواند میسر باشد، اما اگر بهانه شمایل های مقدس نبود در چنان موقع نامناسبی هما هرگز نمیتوانست پا به درون اطاق بگذارد اولی آنها که نظرش را جلب کرد عکس زیبای فرشته نیکو صورتی بود با بال های افراشته و هیکل مردانه که نیزه بدست ابلیس را زیر پی افکنده بود پس از آن شمائل هائی باسمه ای یا روغنی بود از پنج تن و پیغمبران و ائمه اطهار که بعضی از آنها نقاب بر چهره داشتند زن که با ظاهری شیفته وار سر بالا کرده عکس ها را مینگریست، چادر از سرش لغزید و روی دوشش افتاد سیدمیران در کنار او آهسته زمزمه کرد:

-از کی تا به حال چارقدی شده ای؟

هما گفت:

-این همه شمایل را برای چه در اطاق زده اید مگر اینجا تکیه حسینیه یا موزه آثار مقدس است؟ آیا به نظر شما چارقد بستن عیب است؟

برگشت و با نیم نگاهی او را نگریست و باز خود را به تماشا مشغول نمود سیدمیران گفت:

-عیب؟! در حقیقت هیچ چیز به نظر من مقبول تر از این نیست که زن چارقد به سرش ببندد موهای زن از همه جای بدن او به مرد نامحرم تر است مذهب ما آنقدر که درباره پوشاندن مو تأکید کرده، درباره پوشاندن رو نکرده است زن در حالی که میتواند با صورت باز به نماز بایستد، اگر یک تار مویش بیرون باشد نمازش باطل است

هما چادرش را روی سر مرتب کرد:

-این روزها بین مردم هو پیچیده است که حجاب از میان خواهد رفت آیا این حرف اساسی دارد؟

-شاید پر بی اساس هم نباشد همچنانکه عبا و شال قدغن شد، بستن دستمال به دور سر قدغن شد، عمامه و کلاه پهلوی برداشته شد امروز سق مردم سیاه شده است، هر چه بگویند، همان خواهد شد چادر قلعه زن است و این نقشه فرنگی هاست که ما را به بی ناموسی بکشانند؛ که قران را از دست ما بگیرند و اسلام را ضعیف کنند

هما برای بار دوم توجهش بسوی پیش بخاری و آرایش عروس وار آن گرویده شد از میان آن همه تجمل و چین و واچین، این قسمت اطاق بیشتر از هر جا جالب توجه بود؛ لیکن برای او نقش آرزوی مرده ای را داشت که اکنون خود را بر مزارش ایستاده میدید پنهانی آهی کشید و با نوعی پریشان فکری یا گیجی حواس گفت:

-میگویند آن وقت باید زن ها نیز مانند مردها کلاه به سر بگذارند و با آنها حشر و نشر کنند؟ واه خاک عالم! چه بدبختی بزرگی! در این صورت چطور خواهد شد؟

-معلوم است چطور خواهد شد همه اینها علامت دوره آخر الزمان است

و باید بشودباید زنها و مردها از حیث وضع ظاهر و همچنین اخلاق باطن مثل هم بشوندباید حجب و حیا از چشمها و برکت از کار و زندگی برودباید شهرها چنانکه امروز می بینی با آهن به هم وصل بشودکلمۀ لا اله الا الله از میان برود و به جای تابوت دلیجان توی کار بیاید؛بد بینی و فسق و فجور و از همه بالاتر کفر و ظلم روی زمین را بگیرد تا آن حضرت پا به حلقۀ رکاب بگذاردفرمایش امام است و هیچ برو برگرد ندارد که باید بشود و دیر یا زود خواهد شد

هما تحت تأثیر گفته های مذهبی مرد واقع گردیدانگشت به لب در اندیشهٔ حیرت آور روزی ماند که نظم کنونی به هم می خورد و بی حجابی بر مردم تحمیل می شدآنگاه با حرکتی ندامت آلود چادر را از نو روی سر مرتب کرد تا از اطاق بیرون برود؛چشمش به قاب بزرگ روپوش داری که روی صندلی کنار میز نهاده شده بود افتاد؛یادش آمد مرد برای چه او را به اطاق صدا زده بودبرای آنکه حرفی زده باشد پرسید:

-این است آن قاب عکسی که می خواهی به دیوار بزنی؟

رو پوشش را کنار زد و در همان حال از تعجبی که به او دست داده بود نتوانست خودداری بنماید:

-واه،خاک به گورم!این لختیها کیها هستند؟اینها را هم می خواهی در همین اطاق بزنی؟

-لختیها؟تعجب است که تو اجداد گرام خود بابا آدم و ننه حوّا را نمی شناسیآن روز که مثل امروز لباس های رنگ وارنگ و جور واجور در میان نبودزن و مرد بی آنکه زشت بدانند همین طور که می بینی لخت و ایلخی درهم می لولیدندهمهٔ پوشش آنان منحصر به برگ درختی می شد که با آن عترت خود را می پوشانیدندو این وضع قرنها و نسل ها ادامه داشت،تا اینکه جمشید آمد و لباس را اختراع کرداینها لخت هستند ولی نمی دانند لخت بودن چیست سید میران به دشواری حرف می زدبه زن که ##### عکس ایستاده بود و این توضیحات را نمی دانست بچه باید تعبیر کند بیشتر نزدیک شد تا لازم نباشد به صدای بلند گفتگو کندبه همان آهنگ که یکی نزدیکتر می آمد دیگری بی انکه خود را بدانستن بزند،از وی فاصله می گرفتاین طفره روی زیرکانه بیش از هر چیزی برای مرد بی قرار از تحمّل ناپذیر بودبالاخره مانند کسی که آخرین صبر و طاقت خود را از دست داده است شرم و متانت را کنار گذاشتخود را تند و با اراده به او رساند و از روی چادر گل بُتّه ای نازک بازویش را گرفت

زن از این حرکت تعجبی نکردچهره اش همچنان شکفته و لبهایش تازه و خندان بودسید میران با حرص و تمنا در حلقهٔ پیاله مانند چشمانش نگریست و لبهایش با التماس لرزید:

-همای من!

مَکث کرداز هیجان تب آلود آن احساسی که سراپای وجودش را میلرزاند یارای گفتنش نبودزن در چشمان گیرنده و بیمارش که با پرتوی از التماس و التهاب عاجزانه می درخشید نگریستاین پرتو را او بیشتر از این هم می شناختهمهٔ رفتار و گفتار این مرد نشانهٔ آتش سوزانی بود که در کورهٔ دلش می سوخت و به بیرون زبانه می

کشید؛نشانهٔ آن بود که او را با رگ و پوست خود خواهان استرسماً و با لفظ خود قول داده بود که فکری برایش خواهد کردبه همین نیّت او را به خانهٔ خود آورده بودو او در سه شبانه روزی که گذشته بود با بی صبری هر چه تمام تر انتظار چنین فرصت و جای خالی از غیری را کشیده بود تا ببیند برایش چه نقشه یا خیالی در سر دارد؟تا کی می خواهد یک موضوع جدی را از امروز به فردا بیفکند و منظورش از این عمل چیست؟در این لحظه که چشمهای هوس باز و پر تمنای مرد در چشم او دوخته شده بود بی شک حرفی داشت که به زبان بیاوردهما که به نوبهٔ خود از بیم و اضطراب به دور نبود از این میل انتظار آلود نیز خالی نبود که بداند بالاخره پیام روشن عاشق او چیست؟

-همای من،همای من،تو جان مرا به لب رساندی!

سید میران دست خود را دور کمرش حلقه زده بودعضلات صورتش منقبض شده و رنگ لبهایش پریده بودکوشید تا لب بر لبش نهد،هما پشت دست را جلو صورت و دهان گرفتنیمی از بدن نرم و نازکش چنانکه گوئی در تله افتاده باشد در حلقهٔ نیرومند بازوی مرد بی حرکت،و نیم دیگرش در کشمکش و تقلا بود سر خود را به عقب و چپ و راست می بردبا دو دست مانع می شددهان شوخش با لبهائی که چون برگ گل نازک بود حالتی به خود گرفته بود که نشانهٔ اعتراض خشم آمیزش بوددر چنگ خاموشی که برای رهایی خود کرد چادر از سرش لغزید چارقدش باز شد و افتاد تا گیسوان زرّین و بنا گوش سفید و دل انگیزش را بنمایاندبا همهٔ این جسارت،سید میران به مقصود خود نرسیددست از او برداشت و با نومیدی جوانان خسته دل نگاهش کردهما عصبانی بود لیکن کاری نمی توانست بکندبا ادائی زنانه و بس شیرین که از هر نوید و وعدهٔ آشکاری برای عاشق سرمست کننده تر بود دو کشیدهٔ نرم و لطف آمیز بر گونهٔ او زدچارقد خود را برداشت و چون غزال رمیده ای که می دود و می ایستد و واپس می نگرد از عاشق خود گریختدر اطاق کوچک قلبش به شدت می تپیدگوئی گنجشکی بود که از چنگ باز گریخته استاحساس می کرد که رنگ رخسارش به کلی پرواز کرده استبیمناک و دستخوش تشویش بوددر گوشهٔ اطاق آرمید و چارقد مثلثی را روی سر انداختاما آن را نبستدر حالی که شتاب داشت هر چه زودتر نفس به شماره افتاده و حال عادی خود را باز یابد در دل خود را سرزنش کرد:

-زن، این چه کار ناشایستی بود که کردی؟رفتن تو پیش او به آن اطاق کار درستی نبوداگر در آن لحظهٔ باریک همسر یا یکی از بچه هایش از مدرسه بازگشته اند و هم اکنون از حیاط خانه صدایشان می آید سر می رسیدند چه

خاکی به گورت می ریختی؟! آیا رسوائی از این هم بالاتر بود؟!

اما از خوش اقبالی او گوئی این گوشهٔ حیاط اصلا جزئی از آن خانه نبود؛حتی کسی از جلوی ایوان بزرگ و دو اطاق آبدار خانه و پذیرائی رد نمی شد،چه رسد به آنکه بالا بیاید و ببیند او در چه حالی است و چه می کندبه تدریج که حالش به جا می آمد تشویش و رنگ پریدگی جای خود را به هیجان و برافروختگی می دادبا گوشهٔ چادر صورت خود را باد زد تا خنکش شودماجرای نگفتنی که همان چند لحظه پیش از سرش گذشته بود با همهٔ رسوائی و وحشت انگیزی که ممکن بود برای او ذخیره داشته باشد از بعضی لحاظ صحنه ای بس جالب و حتی خنده دار بودبا خود اندیشید:

-چیز عجیبی است،این مرد با آنکه موهای سرش پاک سفید شده است ول جوان داردمعنی زن جوان و احساس عاشقانه را می فهمد چیستاز یک بچه ه تازه سر و گوشش می جنبد در کار عشق بی تاب تر استدستها و صورت و تمام بدنش یکپارچه آتش بودحال خود را نمی فهمیدچنان مرا به بغل فشرده بود که گوئی به عمرش زن به خود ندیده است)پنهانی لبخند زد(بیچاره از روزی که مرا به اینجا آورده به قول یارو هم از شوربای قم مانده و هم از حلیم کاشان؛به من که دستش نرسیده هیچ،از زن خود هم دور مانده استاما پس چرا نمی خواهد تکلیفم را یکسره کند؟چرا نمی خواهد بگوید نقشه اش چیست؟اگر مرا می خواهد تردیدش در چیست؟شتر سواریس دولا دولا نداردنه،من باید از این پس مادام که در این خانه هستم مراقب رفتار خود باشمباید بیش از اینها سنگین باشم که تاکنون بوده امبگذار اگر آتشی هست باز هم تیزتر بشودبالاخره گذار ما به محضر خواهد افتاد

نگاه پریشانش یک لحظه به نقطه ای خیره ماندچهرهٔ معصوم و مهماندوست آهو با تبسم مهربان همیشگی اش در زمینهٔ دورنمای محو و تیرهٔ سرنوشتی نامعلوم و پر کین و ستیز جلوی چشمش نوسان کردگوئی قاتل خفته ای بود که رؤیای جنایت بیدارش می کرداندیشهٔ اینکه می خواهد به عنوان یک رقیب موقّت یا دائم لقمهٔ دهان زنی را،زنی که از شوهر خود چهار بچه داشت،برباید اندامش را به لرزه در آوردشنیدن نام هوو از همان هنگام که کودک نوسالی بیش نبود در دل او چنان احساس انزجاری به وجود می آورد که شنیدن الفاظ کوفت و خوره و این قبیل کلمات ناخوشایند"الهی کوفت بگیری،الهی هوو به سرت بیاید" اینها نفرینهای مترادفی بود که معمولا زنها به دختران فرمان نابردار و پر رو می کردند تا منتهای نفرت خود را از اعمال آنها نشان داده باشنداز همان زمانها که

هنوز خیلی مانده بود تا او بداند شوهر چیست و چه مزه ای می دهد از این کلمه چندشش می شد

اما اکنون؟!

-راستی چطور خواهد شد؟گیرم او مرا گرفت و زن ساده و از همه جا بی خبرش نیز که اکنون کلید قصری را با همهٔ سعادتهای شیرین آن در دست دارد وجود رقیب و شریک نحس و بد شگونی چون مرا به خود هموار کرد،آیا گل آلود کردن سرچشمهٔ زندگی و نوش و نیش مادری که با هزاران امید و دلگرمی در بستان عشق نهال آرزو و علاقه نشانده است درست در هنگامی که شکوفه های تازه دمیدهٔ این نهال برای خندیدن به روی سعادت،برای ثمر دادن،بیش از هر لحظهٔ دیگر احتیاج به محیط صفا بخش و بی دغدغه دارند کار شایسته ای است؟خدا را خوش می آید؟!اما شکایت از که کنم،این هم راهی است که خود او یعنی خدا و بخت و روزگار پیش پای من نهاده است؛بخت و روزگاری که نخواست من هم مانند هزاران زن خدا لایق دیدهٔ دیگر از لذّت و گرمی یک زندگی آرام و خوش برخوردار باشمچه کنم،شاید از ازل بر پیشانیم اینطور نوشته شده که من حتی از محبت یک پدر و مادر حقیقی نیز محروم باشم،شاید مصلحت خودش اقتضا کرده که از محبت بچه هایم و به طور کلی از عضق ورزیدن و مورد عشق و علاقه کسی واقع شدن بی نصیب باشمآه که دو جگر گوشهٔ مادر مرده ام حالا در کنج آن خراب شده و زیر دست خواهر شوهر عفریته چه ها که نخواهند کشید،آن پدر سنگدل و زمختی که قسم یاد می کند اگر پای من برای دیدن آنان به در خانه اش بخورد مثل جوجه مرغ هر دوی آنها را سر خواهد برید،از محبت پدری سهل است حتی از عاطفهٔ انسانی بوئی نبرده است که نگذارد به بچه های عزیز من بد بگذردآه که هیچ ##از حال دل من خبر ندارد!

خواست برخیزد عکس کودکانش را که در مِجریِ میان طاقچه بود بردارد و نگاه کند،از بیچارگی که داشت در خود نیرو ندیدسینه اش سوختدماغش تیر کشید و همانطور که دستها را قلاب زنوان کرده نشسته بود اشک روی گونه های گل مانندش فرو غلتیدبی آنکه چیزی ببیند یا حتی متوجه جاری شدن اشک تلخ خود باشد نگاهش را به همان نقطهٔ ثابت دوخته بودسایهٔ ابر مانندی نور اطاق را تغییر دادهما در اندوه خود سر برداشتآهو میان دو لنگهٔ در ایستاده بود او

را مینگریست–

-هما خانم، چیه عزیزم؟!

هما بلافاصله رویش را از او برگردادن شرمش آمد در چشم زنی که آن حد خوشخلق و مهربان و از همه مهمتر ساده و پاکدل بود نگاه کند خود را ناگهان بدست احساس سپرد اشک پِل پِل از مژگانش سوا میشد و روی دامن پیراهنش فرو میریخت آهو با یک نوع دلشوره و دستپاچگی که از حسّ همدردی زنانهاش سرچشمه میگرفت پهلویش نشت دست بر دوشش نهاد و ازسر دلداری پرسید:

-چرا گریه میکنی؟ دلتنگیات از چیست عزیزم؟ بمن بگو!

برای من ناگوار است که چشم مهمانم را اشکآلود ببینم من دوست و از آن بالاتر خواهر بزرگ تو هستم، بمن بگو! تو که تا همین چند دقیقه پیش میگفتی و میخندیدی اکنون چه شد که ناگهان بغض کردی، بمن بگو! آیا دلت گرفت؟

هما از ناچاری بحرف درآمد:

-چیزی نیست مادر کِلارا خانم، به بخت بد خودم گریه میکنم این شوهر گست و ناکس، این مرد نامرد، بوسوسهٔ خواهر بدخواه و بیهمه چیزش بچههایم را درست در موقعی که بیش از هر وقت دیگر به پرستاری و ناز و نوازش مادر احتیاج داشتند از دستم گرفت آنها را کِزو کورو خودم را دربدر کرد؛ دربدر! دربدر! چنانکه میبینی مثل سنگی که از دهان قَلماسَنگ رها شده باشد روی هوا دارم پرواز میکنم! بدریا بیافتم یا بخشکی هیچ معلوم نیست هیچ معلوم نیست عاقبت کارم چیست؟ آیا سرنوشت من گریه ندارد؟!

-حق داری خواهر، حق داری امّا چرا باید غصه بخودت راه بدهی؟ جوان نیستی که هستی خوشگل و خوشصحبت نیستی که هستی از یک زن شایسته و بتمام معنی قابل چه چیزی کم داری؟ الحمد لله هیچ همه ## منّت جفت کردن کفش پایت را دارد چرا باید غصّه بخودت راه بدهی؟)یکدسته از موهای پریشان او را که روی شقیقهاش آمده بود با نوازش مادروار پس زد(دلتنگ مباش عزیزم صبر و حوصله کن، خدا بزرگ است اینجا که هستی نه مهمان بلکه صاحب این خانه هستی سیدمیران شوهرم جای برادر ترا دارد، خودم خواهرت تا وقتی مسلمانی پیدا نشده که دست رو روی دستت بگذارد روی چشم ما جا داری

فشار احساسات و گریه به هما اجازهٔ صحبت نداد امّا چهرهٔ درهم پیچیده و اشکالودش التماس کرد:

-نگو، نکو، نگو خواهر!

-آخر چرا نه؟ پیش خودت چه فکر میکنی؟! آیا در خانهٔ من احساس غریبی میکنی یا اینکه گمان بردهای سربار دیگران هستی؟ پس چه؟ فکر دوری از بچهها و بیخانمانیت را میکنی؟ از کجا معلوم همان شوهر سنگیندلت که اینچنین خون بدلش هستی بخاطر خوشبختی بچههایش، بخاطر آسایش و آسودگی خیال خودش از کردهاش پشیمان نشود و نالان و التماسکنان دوباره بسراغت نیاید؟

هما با چشمان اشکآلود آهو را نگریست قبل از آن برای اینکه میزبان مهربان خود را دلواپس نکرده باشد یک نکته را مخصوصاً از او پنهان داشته بود سر را روی زانو گذارد و در هقهق خاموش خود گفت:

-مرا سهطلاقه کرده است توی آن خانه دیگر جای من نیست از این گذشته، خو من و خواهر سیلطهٔ او در یک دیگ نمیجوشد تا عمر دارم از روی آنها بیزارم امّا هرگز نخواسته و نمیخواهم که این بیزاری بقیمت دوری ابدی از بچههایم تمام شود روز اول این فکر را نکرده بودم، اگر این بچهها را نداشتم مرگی نداشتم که بیجهت در شهر ویلان باشم، همان روز اول با پای پیاده بده رفته بودم امّا چکنم، دلبستهٔ آنها هست برای آنها و بامید دیدار آنهاست که زنده هستم، حاضرم کلفتی بکنم، بصد جور خواری و خونبدلی تن بدهم، امّا فقط از آنها دور نباشم آه اگر فقط یکبار میتوانستم روی آنها را ببینم!

هر دو دست را با تشنج روی قلبش فشرد گریه راه نفسش را گرفت مانند کسی که بخواهد عطسه کند و نتواند حالت بیچارهای پیدا کرد آهو از دانستن اینکه بیوهٔ جوان از شوهرش سهطلاقه بوده و تا آنموقع موضوع را از وی نیم پوشیده نگاه داشته است چندان تعجب نکرد بلکه برعکس، بر سیاهروزی و تیرهبختی او دلش بیشتر سوخت او که خود مادر بود و یک صبح تا ظهر دوری دو کودک مدرسه بُرُوَش، کلارا و بهرام را، بسختی تحمل میکرد، حال دل زن بیوهسار را بخوبی میفهمید این بود که گفت:

-درد ترا میفهمم چیست هما جان دوری آنها برای تو طاقت فرساست نگرانیف نگرانی، آخ چه تلخ و دشوار است تحمل آن لحظهای که انسان باین درد مبتلا شده است! اما اطمینان داشته باش که این لحظات در زندگی تو طولانی نخواهند بود هیچ ## نمیتواند مادر را از بچه و بچه را از مادر ببرد مردم چنین آدمی را اگر پیدا بشود تف و لعنت خواهند کرد هما جان! حالا کمی آرام باش نشانی خانهٔ شوهرت را بمن بده، بتو قول میدهم همین امروز- نه، امروز بعلت مهمانی عصر نمیتوانمف صبح فردا پس از راه انداختن بچهها بآنجا بروم و از کوچولوهای عزیزت خبر بگیرم

اصلاً خودم هم میخواهم آنها را ببینم و شاید هم با خواهش و تمنّا یا تمهید حیله توانستم آنها را بردارم و ساعتی اینجا پیش تو بیاورم حالا برخیز اشک چشمت را پاک کن بچهها از مدرسه آمدهاند نهارشان را بخورند و بروند سفره را انداختهایم همه چیز آماده است بچهها و شوهرم منتظر تو هستند از یکماه تا یکسال، مادام که در این خانه مهمان من هستی هرگز نمیخواهم که گریه کنی گریه چیست؛ تا آدم میتواند بگوید و بخندد، بزند و برقصد، چرا باید گریه کند؟ ببین، این درخت بید توی حیاط را نگاه کن که چه شکوفه کرده است فصل سرما و غم و کسالت سپری شده است باد بهار که به پوست آدم میخورد خودبخود بلبخندش میآورد یکی از همین روزها برای اینکه دلت باز بشود با هم به بقعهٔ سیدفاطمه میرویم آنجا ریگی میچسبانی و مرادی میطلبی بعد هم ما جلسات زنانهای داریم که جای تو در آن خالی است بگو ببینم از هنرهای بزمی زنانه چه جیز میدانی، رقص بلد هستی؟ من ترا با زنان پیر و جوانی آشنا خواهم کرد که از دوستی و همصحبتیشان هرگز خسته نشوی بالاخره دلی که در پی دلدار میگردد نمیتواند و نباید مانند تیکهای آهن در یک گوشهٔ فراموش شده بیفتد و خُرد خُرد بپوسد و ازبین برود هما سر برگرداند؛ منتها بدبختی خود باین کنایه او لبخند زد اگر فیالواقع میتوانست شوهر مستقلی برای خود پیدا بکند که در عین حال دوستش داشته باشد چه سعادتی بود آهو خودمانیتر بغل گوشش گفت:

-مگر نمیگوئی سهطلاقهات کرده است، بیک وَرِ زلفهای بورت که کمند عاشقان است از کجا معلوم که سعادت تو در همین نبوده است آدم باید بر آنچه گذشته هیچ وقت افسوس نخورد بتو قول میدهم یک آقای کمر باریک و متشخصی گیرت بیاید که شوهر سابقت از حسادت و غصه این شهر را بگذارد و برود در جلسهای که گفتم ترا میبرم و معرفی میکنم همینقدر با همه و بخصوص آنها که اشاره میکنم گرم بگیر و کاری نداشته باش برای شوهر پیدا کردن، زن آگر حُسنِ پری هم داشته باشد بیدست و پا باشد کلاهش پس معرکه است اما بتو سفارش میکنم، آنجا جای نشستن و مثل بوتیمار توی فکر فرورفتن نیست؛ آنجا جای زدن و رقصیدن، خواندن و شادی کردن است هما از راه بینی اشک خود را قورت داد و گفت:

-خدا از خواهری کمت نکند آهو خانم! نمیدانم از خوبیهای تو بچه زبانی تشکر کنم)باز خواست گریه بیفتد خود را نگه داشت(شما بروید من هم میآیم

پس از رفتن آهو، هما غمزده و بیمیل ازجا برخاست در آئینه کوچک میان طاقچه خود را برانداز کرد؛ اشکهایش را

با دستمالی که از پیش سینهاش درآورد پاک کرد در مِجریش را گشود باحسرت و نامرادی بعکس بچههایش نظری انداخت آهی کشید و آن را سرجایش گذاشت پودر و سرخاب ملایمی زد مژههایش را که در هم ریخته شده بود سرسری فِر زد از سر نو با دقت صورت خود را بررسی کرد؛ زیر گلویش بعلت هجوم ناگهانی غصه اندکی ورم کرده بود که او را خوشگلتر و با نازتر نشان میداد اثر گریه و غم هنوز در چشمهایش بود، و هما بدش نیامد که سیدمیران در همان حالت او را ببیند و بفهمد که گریه کرده است چه زنی است که هنوز جوان باشد، بر پای خودش نایستاده باشد، و نخواهد که لااقل یک نفر دست مهر و ملاطفت بسرورویش بکشد؟ با همه چنگ افکار درونی و اندوه شدیدی که چند دقیقه پیش او را دستخوش ناگوارترین تأثرات روحی کرده بود و باتمام امیدهای دوری که بگفتههای آهو یافته بود از فکر سیدمیران و رمز عشقی که در میان آندو پدید آمده بود در خود احساس دلگرمی میکرد اطمینان قطعی داشت که چشمهای مشتاق و سودا زدهٔ مرد که گرسنهٔ جمال او بود در همانموقع با بیقراری هرچه تمامتر بدر دوخته شده بود تا از محبوب خود مانند یک پرتو خدائی و نور معجز اثری که به روزن کوران میتابد و آنان را بنعمت بینائی شفا میدهد استقبال کند و این واقعیت برای او نمیتوانست آرامبخش نباشد خشکهٔ روی گونههایش هنوز نرفته بود و این ابداً اهمیت نداشت قبل از بیرون آمدن از اطاق کوچک یکبار دیگر با نیمرخ پوشیده در زیر چادر، صورت مهتابی خود را در آئینه نگریست لبخند دلفریب و لطفآمیزی را روی لبان نیمه تَرَش آزمود؛ همان لبخندی که در اولین فرصت مناسب سر سفره دل شوریدهٔ مردک عاشق را شوریدهتر کرد

فصل ششمآآ

دو سه شبی که بگفتهٔ سیدمیران هما بنا بود مهمان آنها باشد بیک هفته و یک هفته بپانزده روز کشید از برادرها و کسانس خبری نشد در خود زن هم حالت انتظاری که میل رفتنش را برساند دیده نمیشد آسوده دل و بیخیال در خانه راه میرفت و کار میکرد، گوئی بآن وضع عادت کرده بود از روزی که آمده بود کمی چاقتر و طنازتر شده بود صبحها زودتر از همه از خواب برمیخواست از چاه آب میکشید سماور را آب و آتش میکرد بچهها را یکی یکی از خواب برمیخیزاند دست بیژن را میگرفت و خندخندان بلب حوض میبرد و صورتش را میشست؛ سرش را که بسفارش خود او زلف گذاشته بود آب میزد و یِکوَری شانه میکرد از میان بچههای آهو باو از آنجهت که مدرسه نمیرفتف همیشه پیشش بود و بهم اُنس گرفته بودند علاقه و محبت بیشتری پیدا کرده بود شبها هنگام خواب، و

حتی در ساعات مختلف روز در پای کرسی برایش قصه میگفت هربار که از ده صحبت بمیان آمده بود با اینکه خود با هزاران رگ و ریشه آب زندگی دهنشینی را میخورد، از فلاکتهای آن چنان بمسخرگی و تئاتر یاد کرده بود که گفتی قرعهٔ مَلِکگی روم بنامش خورده است صحبتهائی که اغلب در ساعات بین دو تا چهار میان زنها درگیر میشد، از آتش گرم و دلهای آسودهی نیرو میگرفت که طبعا رنگ شوخی و تفریح آن بیش از هر چیز مشخص بود؛ مهمان جوان آهو قصهها و سرگذشتهای کوچک و خوشمزهای میدانست که شنونده را از خنده رودهبُر میکرد بای، آنطور که زن صاحبخانه دستگیرش شده بود، هما غیر از مسئله بچههایش، از آنجهت که پس از چهار پنج سال استنشاق هوای شهر با خوبیهای و بدیهای آن خو گرفته بود، دیگر حاضر بزندگی در ده نبود یکبار بطور جدی از زبان او شنیده بود: فکرش را بکن خانمف زندگی در ده برای من چقدر دشوار خواهد بود؛ منی که اگر سر هفته یکروز حمّامم دیر بشود کلافه هستم، چطور میتوانم در جائی زندگی بسرکنم که مردمانش از حمّام همان تصوری را دارند که ما از شهر پریان داریم حالا اگر در شهر زندگی نکرده بودم باز باری نه یک همدم خوب، نه یک دلخوشی، نه یک گردشگاه، هیچ چیز و هیچ چیز! چراف خدا روا داشته باشد؛ آنجا بقعهای هست باسم بابای ویس که مردم از زورِ پَسی گاهی وقتها بزیارتش میروند اما خانم، این خدا بیامرز هم بقول یکنفر خوشمزه، که یکبار بزیارتش رفته و توبه کرده بود دیگر نرود، همهٔ دشت وسیع خدا را ول کرده و رفته روی یک کوه بلند مُرده که نه از آب اثر هست و نه از آبادانی خبر خود بالا رفتن از کوه یک صبح تا ظهر طول میکشد این، یکی از تفریحگاههای مردم سفید چغاست اگر باغی هست مال مالک است و پای رعیت بیچاره فقط برای کار میتواند آنجا بخورد واما خدا بدهد برکت، آدم نفس میکشد پشه کوره توی دماغش فرو میرود پشهٔ مالاریا دارد که بفیل بزند جابجا تب میکند بدبختی ستوهآورندهٔ این پشهها در شب، زندگی پردرد و رنج و بیحاصل در میان تپالهٔ گاو و دود و کثافت، حالا دیگر از آب آنجا حرفی نمیزنم که هرکس میخورد شکمس مثل خیک پرباد بالا میآید] ۸[نه، من حتی حاضر نیستم روزی که مُردم جنازهام را در سفیدچغا خاک کنند؛ با این وصف فکرش را بکن، اگر روزی پسر عمویم پیدایش شود و بخواهد بزور مرا با خود بده ببرد تکلیفم چیست، چه حالی خواهم داشت؟!

جوانی و زیبائی و جلوهفروشی چیزی نیست که با زندگی خاموش و بیرونق ده سازگار باشد و اگر از زندگی سادهٔ دهنشینی و کم و کاستهای آن نیز بگذریم، این سه صفت که بتمام معنی کلمه در وجود مهمان آهو ممتاز بود کفایت

میکرد تا او را دلبستهٔ فدائی شهر و علاقههای شهری سازد همچنانکه ماهی از بهر آب و مرغ از بهر هوا ساخته شدهاند هما نیز از بهر شهر ساخته شده بود؛ شهری که بقول حسین خان ضربی مردمانش از ذوق ستودن و ستوده شدن مایههای تمامنشدنی داشتند اگر خود هما نیز اقرار نمیکرد بر هر ## بخوبی روشن بود که این زن آن کسی نبود که بسادگی شهر و مزایای مسلّم و غیرقابل انکارش را رها کند و ده سوت و کور را بگیرد این استنباط که روزبروز حقیقتش آشکارتر میگردید البته برای آهو نمیتوانست بیتفاوت باشد؛ بخصوص از آن جهت که میدانست مسئلهٔ برگشت مجدّد زَنَک بخانهٔ شوهر سابق و بر سر خانمان اول خود اگرچه محال خدائی نبود لیکن ابداً جائی مطرح نبود زنِ ازاهمهجا بیخبر باهمهٔ خوشقلبی و سادهدلی که داشت هر روز که میگذشت اندیشناکتر میگردید پانزده روز گذشته بود و شوهرش بها را همچنان دور از بچهها، در اطاق مهمانخانه میخوابید در خانه وضعی غیرعادی بوجود آمده بود که آهو با درک باطنی خود احساسش میکرد لیکن بروی خود نمیآورد هر روز که میگذشت وجود زن بیگانه را در کانون زندگی خود، برسر سفره و روبروی مرد خود، بیموضوع-تر میدید، خیلی آرزو، و در حقیقت بمعنی درستِ کلمه، دعا میکرد که هرچه زودتر برادرها یا پسر عموی زن که همیشه با نوعی بالیدن از آنان یاد میکرد پیدایشان شود در اینصورت هر وضعی پیش میآمد و تصمیمی گرفته میشد او تکلیف خود را میفهمید چیست اگر رفتنی میشد که چه بهتر از آن، و اگر ماندنی میشد لااقل کاسهاش را جدا میکرد! رختخواب و وسائل بیشتری باو میداد تا در همان اطاق آبدارخانه برای خودش باشد انگار میکرد او هم همسایهٔ دیگریست مثل سایرین آهو چکارش داشت، مادام که سایهٔ بالاسری نیافته بود همانجا میماند خرج خوراک و گذران یک آدم که از زور ناچاری بخانهٔ او پناه آورده بود و در هر حال زن بدی هم نبود کی را کشته بود ا نیز بفرستد که دیگر لازم نباشد همیشه باین اطاق بیاید او حتی ترجیح میداد از کمکهای متفرقهٔ هما در کار روزانهٔ خانه و پخت و پز خود را معاف کند و خلاصهٔ کلام تا زمانی که آنجا بود وضع و ترتیبی پیش بیاورد که برای خودش زندگی نیمهمستقل و جداگانهای داشته باشد

زن سادهدل دربارهٔ این مطالب اغلب با خود در اندیشه بود اما ضرورت مسئله آنقدر شدید نبود که او را ناراحت یا وادار بعملی کند که ممکن بود در نظر مهمان صورت زنندهای داشته باشد و از جانب شوهرش ببدگمانی و عدم اعتماد تعبیر گردد آهو تا اینزمان حتی با همسایگان نیز از نگرانی کوچک خود صحبتی بمیان نیاورده بود

یکی از همین روزها، هنگام صبح، طبق معمول باطاق پنجدری رفته بود تا رختخواب شوهرش را جمع کند)توضیح آنکه اطاق مهمانخانه را بااینکه سه پنجره یک در بیش نداشت پنجدری نیز میگفتند(چون از موعد جارو کردن اطاق گذشته بود باین قصد پنجرهها را گشود پردههای لطیف و زیبا را کنار زد نور و هوای مطبوع مثل آبی که سدش شکسته شده باشد بدرون اطاق ریخت در حیاط، زنهای همسایه ضمن کار و بیکاری بصفیه بانو گوش میدادند که لب حوض نشسته ظرف میشست و بصدای بلند و جیغمانندی حرف میزد، هما هم لب حوض بود آهو پس از بستن رختخواب، هنگامیکه کنارهٔ یکی از قالیها را برای اینکه ببیند خدای نخواسته بید نزده باشد بالا میزد در ریشههای حاشیهٔ آن چشمس بچیزی خورد، یک گیرهٔ کوچک و طلائی زلف ابتدا گمان کرد مال خود اوست اما وقتی بَرش داشت فکری مرگبارتر از جریان برق سر تا پایش را لزراند، او چنان گیرهای نداشت گیرههای او همرنگ موی سرش یعنی مشگی بودند کلارا دخترش نیز کیسویش را بدستور مدرسه رشتهرشته میبافت و با روبان سفید میبست این گیرهٔ طلائی قشنگ و کنگرهدار از نوع همانهائی بود که مهمان عزیز او هما خانم بسرش میزد چند دقیقه آنرا در دست گرفته بود و باحیرت و بهت مطلق نظارهاش میکرد جارو که در دستس بود بزمین رها شد در حقیقت خود زن هم دو سه روز پیش از آن گفته بود که یکی از گیرههایش در جائی افتاده و گم شده است اما چشم صاحبخانهٔ خوشگمان او روشن، این جا کجا بود؟ در اطاق خواب و خلوت شوهرش سیدمیران؟! یک موضوع دیگر این بود که همان از یک هفته پیشترش اصلاً چارقد را باز کرده و کنار گذاشته بود میگفت به بستن آن عادت ندارد، زیرگلویش را میخورد آیا براستی این زن باطاق پنجدری آمده بود؟ کی وچگونه و برای چه که شست او ابداً خبردار نبود؟! فکر اینکه میان او و شوهرش سَروسرّی بوده باشد برایش بهمان اندازه تحمل نکردنی و دشوار بود که غیرقابل تصور مسئله درعین حال باندازهٔ کافی پیچیده و بغرنج بود که او را گیج بکند زیرا همان شبها ##### خود او در یک اطاق میخوابید؛ آنهم درحالتی که هنگام خواب چفتهای بالا و پائین در را از داخل میانداختند آهو اصولاً زن مراقب و گوش بزنگی بود شبها با آن احساس باطنی که در او بود تا خیالش از هر حیث مطمئن نمیشد که در خانه هر چیزی بجای خود میباشد؛ در و پنجرهٔ اطاقها، آشپزخانه انبار، و حتی درِ راهپلّکانی که به پشتبام میرفت محکم بسته شده است خوابش نمیبرد او زن خانهداری بود که وظایف خود را با عشق و علاقه انجام میداد در خانهٔ شلوغ و پررفت و آمد که دست کمی از یک کاروانسرا نداشت اگر چنین مراقبتی از طرف صاحبخانه بعمل نمیآمد چه بسا

ممکن بود که درِ حیاط تا صبح باز بماند و یکی از آن مخلوقاتی که در تصور کودکان چیزی با آدمهای معمولی فرق دارند مخفیانه خود را تو بگذارد و در گوشهای بانتظار فرصت پنهان شود از هنگامیکه شوهرش جدا میخوابید این گوشبزنگی بانگرانی کوچکی همراه شده بود که تا اندازهای آسایش او را بهم زده بود شبها به جزئیترین صدا از جا میجست همیشه خواب و بیدار بود از اطاق مهمانخانه خیالش راحت بود لیکن میترسید کسی باطاق خود آنها بیاید؛ چفت در را که میانداخت قفلی هم از میان آن رد میکرد تا اگر از پشت بلندش کنند نیفتد با این وصف آیا ممکن بود؟! ممکن بود

جائی که او در بودن مهمان، آنهم مهمانی که جوان و بیشوهر بود، بخودش اجازه نمیداد هنگام خاموشی و خواب در یک فرصت کوچک ساعتی پیش شوهر برود، و از این بالاتر، اگر برای کاری مثل آتش کردن منقل برنجی یا انداختن رختخواب در لحظهای که خود مرد نیز بود باطاق بزرگ میرفت درنگ جایز نمیشمرد،

۸ -]برآمدگی شکم اهالی سفیدچغا در حقیقت از بزرگ شدن سُپُرز و عارضهٔ بیماری مالاریا بود ولی همه آنرا از] سنگینی آب محل میدانستند

چگونه ممکن بود چنان جسارت و بی شرمی را از جانب مهمان زن باور کرد؟ از طرف دیگر سید میران شوهر او آیا ممکن بود در آن سن و سال و بعد از آن همه ادعای دینداری و نماز و روزه به فکر یک چنین هوس رسواکننده و زشتی افتاده باشد؟ نه نه این به طور مسلم غیر ممکن بود

آهو ناگهان با آن تیغ از غلاف بیرون آمده تصمیمی که همه پرده ها را میدرد و اسرار را بیرون میریزد به طرف پنجره شتافت تا هما را صدا بزند و از او بپرسد: این آن گیره ی زلفی نیست که گم شده بود و عقبش می گشتی؟ و آن وقت ببیند زن چه جوابی دارد بدهد اما هما در آن موقع به اطاق رفته بود آهو یک لحظه با اندرون شعله ور لب درگاهی منتظر ماند از تصمیم شتلبزده ی خود پشیمان گردید گیره ی زلف را در جیب گذاشت و به سر کار خود برگشت جای چنان سوالی آن موقع نبود از طرف دیگر اصلا یک وقت ممکن بود این اسباب کوچک هما نباشد در چند روزی که این زن به خانهی آن ها آمده بود تا آنجا که آهو میدانست فقط یک بار پیش آمده بود که پایش به اطاق بزرگ بخوردو آن هم روزی بود که هنوز چارقد به سر می بست قبل از آن در ایام پبش از ماه روزه خانواده ی آذرنوش رییس کمیسیون نرخ غله در یک بعد از ظهر دو ساعتی آنجا به مهمانی آمده بودند به نظر خیلی بعید می

آمد که گیره ی زلف مال زن یا یکی از دو دختر او بوده باشد بعدا نیز در اواسط ماه مبارکک دوست معتبر و بسیار محترم شوهرش حاج لطیف تهرانی که با مادر و نوکر خود عازم کربلا بودند در توقف کرمانشاه به پاس خاطر سید میراندو شب آنجا بودند که در اطاق بزرگ خوابیدند اما زن گیس سفید چادر دولاغی که وضویش را در اطاق می گرفت و حتی از پسرش رو میپوشاند کجا گیره ی طلایی زلف کجا؟ به علاوه از آن تاریخ تاکنون این دهمین باری بودکه او اطاق را جارو می زد نه گیره پیدا شده غیر از هما مال کسی دیگر نمی توانست بوده باشد در این حقیقت جای هیچگونه شکی نبود

وقتی که آهو در و پنجره ی اطاق را بست و به حیاط آمد هما نیز به حیاط آمده بود مهدی را بغل گرفته کنار دیوار در آتفتاب خوشرنگ و چسبنده ی روز ایستاده با دختر صفیه بانو وراجی می کرد آهو هم ##### ان ها رفت زن جوان و هوس انگیز را که چادر تا برآمدگی پایین تنه اش پایین افتاده بود و با حرکتی جلف و شهوت انگیز روی پاشنه ی پا نوسان می کرد با دقتی خاص و پرکینه از پشت سر برانداز کرد می خواست بداند آیا فی الحقیقه چنان بیشرمی و جسارت کم نظیری از عهده ی ان هیکل که در این لحظه به طرز عجیب و چندش اوری در نظرش مرموز و مکار میاکمد ساخته بود گیره ی دیگری که زن به دسته ای از موهای روی گوشش زده بود و در نور آفتاب می درخشید عین همان بود که او پیدا کرده بود با این که دل آهو از این مشاهده بهم برامد سعی کرد خونسرد بماند و ببیند که چه پیش می آید اگر او می خواست خشتک این گیسو بریده را آنطور که دلش می خواست به سر چوب کند همیشه برای این کار وقت داشت

این قضیه سبب شد که بعد از آن خواه ناخواه با بدگمانی بیشتری مراقب رفتار و کردار هما و همچنین حرکات و سکنات شوهر در خانه باشد پسر تا پای داستان زن و نحوه ی آشناییش با سید آنچنان که خود مرد برای او تعریف کرده بود مشکوک شده بود آرامش و سنگینی محجوبانه ای را که در حضور شوهر از هما میدید ظاهری میدانست و حمل به توداری و مکرو فریبش ممی کرد زیرا در همان حال با کمال تاسف و تلخکامی حرکات و هیجانات آشکارا قابل دقتی که از سید میران به چشمش می خورد نمی توانست برایش ناراحت کنندهخ نباشد

مرد مومن او که روزها همیشه صبح از خانه بیرون می رفت و ظهر یا بعضا عصر تنگ غروب باز میگشت اینک از هنگامی که هما آمده بود روزانه دو سه بار بی جهت به خانه سر میزد غلتک زدن پشت بام در حالی که بارانی هم

نیامده بود و فقط به این بهانه که رگه ابری روی هوا سرگردان بود و احتمال بارش میرفت بیل زدن باغچه و هرس درخت بید میان حیاط یا حتی پاک کردن وندیک)شیشه در درلفظ محلی(اینها شمه ای از کارهالیی بود که مرد خدا برای خود میتراشید تا عذری برای درخانه ۱ ماندنش باشد در اطاق وقتی همه نشسته بودند شب یا روز و از جمع خانوادگی فقط یکی یعنی هما کم بود سید میران فورا یکی از بچهخ ها را دنبالش میفرستالد و مثلا این طور بهانه می کرد:خوب نیست تنها باشد ممکن است احساس غریبی کند ممکن است توی فکر فرو برود یا اینکه گمان ببرد از او خسته شده ایم

به همان نسبت که از نبودن زن در اطاق ناراحت و بیدل و دماغ مینمود از بودنش عالم آشکار سرحال میامد میگفت و می خندید و شوخی می کرد ساعتها پای کرسی لم میداد و دل نمیکند برخیزد و پی کارو بار خود از خانه بیرون برود انگاری اصلا کاری نداشت این بی ارادگی او آهو را نیز از کارو زندگی باز می کرد چه بسا که دست نماز گرفته بود نمازش می ماند به عزم رفتن لباسش را پوشیده بود لنگ می کرد پشیمان میشد و میگرفت و می نشست قوطی سیگارش را دوباره از جیب بیرون می آورد و روی کرسی می گذاشت صحبتی را آغاز می کرد و آنقدر طولش می داد که آهو به سر حد کلافه شدن حوصله اش سر میرفت اما ابدا به روی خود نمی آورد

برخلاف همیشه که هرگز درباره یشام و نهار دستوری نمی داد چیزی نمی پرسید و خوب یا بد هر چه جلویش می گذاشتند میخورد این روزها صبح به صبح که می خواست از خانه بیرون برود پول بیشتری جا می گذاشت و توصیه می کرد که غذای بهتری پخته شود غذای حاضری تقریبا متوقف شده بود همیشه به صرافت بود که سفره تا آنجا که ممکن است رنگین باشد میگفتد سبزی خوردن زینت سفره است ترشی اشتها می آورد مربا هم که در خانهاست و پول نمی خواهد بچه ها که نیز فرصت را غنیمت شمرده بودند ماشاءالله مهلت نمی دادند ظرف مربایی که لب به لب سر سفره می آمد چه بسا که می باید دوباره برگردد و پر شود اگر آهو گاهی در این موارد به علت کار زیاد بی توجهی یا از روی عمد دستوری را مهمل می گذاشت اوقات مرد تلخ می گردید یک روز با این که صبح وقت بیرون رفتن از خانه خودش دستور پختنی داده بود هنگام ظهر که بر میگشت پشت سرش شاگرد کبابی عین علی با سینی کباب و نعنا روی دستش وارد حیاط شد آهو نمی دانست این اسرافها و خاصه خرجیها برای چیست؟ از عصبانیت و لجی که داشت نصف کاب را میان بچه های خورشید و نقره قسمت کرد که یکی همه را خودش خورد و دیگری برد

و سهمی هم به خواهرش داد هنگامی که سفره را چیدند تصادفا مهمان محترمی بر آن ها وارد شد که در آن خانه جایش همیشه بر سر چشم بود و این رضاخان آسیابان جوانمرد آزاده و در خانه بازی بود که به تازگی بار دگان آن ها را می برد هما فورا به اطاق خود رفت و سید میران در حالی که تا ایوان به استقبال مهمان می رفت با حظ و سرور حقیقی گفت:

بیا آهو میگویی چرا کباب گرفتم آخر به دل من برات شده ببود که امروز مهمان خواهم داشت

از کباب خریده شده فقط دو سیخ سالم مانده بود که البته نمی شد آن را جلوی مهمان بگذارند و خودشان و بچه ها تماشا کنند بیا برعکس آهو به جلال پسر نقره پول داد تا هر چه زودتر برود و یک سینی دیگر کباب از بازار بیاورد رضاخان آسیابان پسر همان پیرزن زنده دل و سخاوتمندی بود که برای شادی دل دستان تقویم را ورق می زد تا عیدی بجوید و عیشی برپا کند خود شیرین جان خانم هر وقت از این راستا می گذشت و برای احوال پرسی سری به خانه ی ان ها می زد کسی بود که همه ی اهل خانه در پذیراییش به جنب و جوش می افتادند اگر توانگری در بخشایش مال و شاد کردن بی مزد دیگران است او و پسر چهل ساله ی بلند و بالا و زن مرده اش از آن کسانی به شمار می رفت که سر توانگرترین مردان روزگار را پیش خود خم می کردند

باری زن خانه دار در طی چندین سال زندگی شوهر داری از این نکته ناآگاه نبود که چهره ی مردش هر موقع مهمانی از در خانه وارد می شد اصولا بازتر از معمول بود سید میران ذاتا مردی خوش معاشرت و مهماندوست بود روزها در قهوه خانه ها در برخوردهای جمعی که خرجی پیش می آمد اولین کسی بود که دستش به جیبش می رفت اما از این مهمان دندان طلای خوش گل و گوش و مرموز چنان که پیدا بود شادی دیگری در خود احساس می کرد برنامه ی زندگی خانواده برای خاطر یک نفر که هیچ ## نمی دانست اصل و نسبش چیست از کدام سوراخ در آمده و چه نقشه ای در سر دارد به کلی رنگ دیگری یافته بود صبح ها اگر صدای شیر فروش از در خانه به گوش می رسید قطعی بود که شیر خریده می شد اگر خریده نمی شد کفر خدا بود در طی مدت دو هفته چهار بار صبحانه حلیم و روغن خورده بودند شبها

به محضی که می رسید لباسش را در می اورد و با عشق و شور جوانان نو خانمان و ندید بدید چراغ زنبوری را که همان تازگی ها خریده بود می اورد و روشن می کردبچه ها به وجد می امدند اتاق و حتی قسمتی از حیاط بزرگ

غرق در نور و سایه روشن ها می شد قصه گویی و شب چره برنامه شبانه ای شده بود که هرگز فوت نمی شدو با و راست از او ÷ این وسائل حتی المقدور کاری می کرد که لحضات بیداری طول بکشد بچه ها به بهانه کاغذ و قلم چ ول می گرفتند و تلف می کردندنه حسابی در کار بود و نه توجه داشت که در روز چقدر به انها داداه استبی انکه÷ کسی چیزی به او گفته باشد یک شب سر سفره عنوان کرد که برای بهرام دوچرخه ای خواهد خرید تا بازی و سواری کند و بعدهم که بزرگتر شد یک موتور سیکلتخوشبختانه کار او در این روزها بیش از هر زمان دیگر سکه بودپیمان نامه قشن را به دلخواه خود حک و اصلاح کرده بود روابط صنف و شهرداری عالی بوددر همان شبی که صحبت خرید دوچرخه برای بهرام به میان آمد هما پیشنهاد کرد برای بچه ها در صندوق پس انداز ملی حساب باز کنندراین فکر برای خانواده صد در صد نو و پسندیده بود باز هم هما پیشنهاد داد به جای بابا به پدرشان آقا بگویند این هم فکر بدی نبودزیرا همچنان که در باطن امر بین بابای جلال و جواد و بابای بهرام فرق بود و در ظاهر نیز می باید فرق باشددیگر از پیشنهادات پسندیده ای که او کرد و آهو بدش نیامد این بود که چرا بگذارند بچه هایشان در خانه کردی حرف بزنند که پیش دو نفر فارس زبان نتوانند به لهجه درستی مطلبی را ادا کنندراو به بچه ها هریک لقب خویشاوندی داده بود که فقط خود صدایشان می کردبهرام را شاه بهرام و بیژن را بیژن خان می گفتو نه تنها این خانواده بلکه بطور کلی یک به یک افراد موجود در خانه را سعی داشت با رفتار محبت آمیز و مودب به سوی خود جلب کنددر این روزها رفتار سید میران با اهو اگر چه محترمانه و حتی بیشتر از حد معمول نزاکت آمیز بود اما زن حساس در زیر این پوشش سردی و سر سنگینی خاصی را احساس می کرد که پیشتر از ان مرد بی سابقه بود شوهرش بگویی و نگویی عوض شده بود و زن خانه دار همه اینها را از چشم مهمان ناخوانده ای که مثل پودنه در لانه مار پیش روی او سبز شده بود از چشم دیگری نمی دیدبه قول صفیه بانو این نادختری تازه پیدا شده سید میران آب زیرکاه تر از ان بود که کسی بتواند دستش را بخواندنه اینکه بگوید همه تقصیرها زیر سر اوست رفتار هما در ساعاتی که سد میران در خانه بود تا آنجا که اهو می دید و سایر همسایه ها هم تصدیق داشتند سنگین و رنگین و کاملا عاقلانه بوداو برای سایر مردهای خانه گل محمد،و آقا جان و حتی پسر صفیه بانو که جوان آراسته امروزی بود اهمیت قائل نمی شد جلوی باربران آسیاب که عصر به عصر برای بردن گندم به خانه می امدند سر برهنه و آزاد می گشت اما صدای پای سید میران را که می شنید به شتاب دنبال چادر می دوید و اگر دستش نمی رسید با دستپاچگی

سد راهش می شد چادر اولین زنی که به خود نزدیکتر می دید می قاپید و به سر می انداخت یا با او شریک می شد یکی دوبار پیش آمده بود که مرد به هنگام رفتن به اتاق بزرگ برای گزاردن نماز یا کارهای دیگر دم در آبدار خانه ایستاده و با او سر صحبتی باز کرده بود اما زن زیرک هرگاه به بهانه ای یکی از بچه ها ،کلارا یا اگر نبود بیژن را پیش خود صدا زده بودایوان اتاق بزرگ که در منتها الیه ضلع شرقی خانه واقع شده بود چنان از تمام حیاط دور افتاده بود و بر کنار بود که گویی جز آن نبودبا این وصف در یکی از توقفهای بی مورد سیدمیران جلو اتاق هما،آهو توانسته بود به هوای بر داشتن خاک از باغچه برای ساییدن ظروف چرب زاغ سیاه آنها را چوب بزندمرد برای دک کردن بیژن پولی به او داد تا برود از بقالی برایش کبریت بخرد هما تقریبا با دستپاچگی بچه را نگه داشت و در حالی که از اتاق بیرون می آمد گفت: لازم نیبست بچه را بیرون بفرستی من برای تو کبریت می اورم آهو برای اینکه سوظنی را به خود جلب نکرده باشد فورا به آشپزخانه رفتوقتی هما کبریت را از او گرفت و به مرد داد و باز به حیاط برگشتچهره اش گل گل و ارغوانی بودبرای آنکه حرفی زده باشد گفت:

از یک روغن و آرد و مخافات دیگر که بگذریم شما باقی احتیاجات را خرد خرد از بازار می خرید و این به نظر من وقتی آدم وسیله اش را دارد با اصول خانه داری که بر پایه صرفه جویی است جور در نمی ایدنفت،برنج زردچوبه و حتی کبریت را باید یکجا خرید من لاف نمی زنم تا وقتی که شوهر داشتم یک ملکه زندانی بودم و هرگز نتوانستم چنین برنامه ای را اجرا کنم اما به قول معروف اگر نخورده ایم نان گندم دیده ایم دست مردمبه آقای بیژن خان گفته ام امروز بعدازظهر پول جابگذارد تا من و تو با هم برویم و هرچه لازم است یکجا از بازار خرید کنیم

آهو با اینکه در اندیشه فرو رفته بود مانند سایر پیشنهادات بکر هما از این فکر هم بدش نیامد صفیه بانو در همین موقع در آشپزخانه ایستاده بود اخمهایش را درهم کردسید میران که میخواست از خانه بیرون برود خود را به جمع زنانه آنها افزود و ضمن تکرار پر سر و صدای هما با خوشحالی زاید الوصفی رویش را به طرف زن جوان کرد و گفت:

پس گفتی در آن صورت همیشه کبریت و سیگار و کاغذ من مفت خواهد بود؟چه بهتر از این بفرماییداین هم ده تومان پانزده تومان بیست تومان با هم بروید و هرچه را که لازم دارید بخرید اما ضمنا این را هم بدانید که بعد از این هم یک دشمن زیاد کرده ایم اگر گفتید کی؟

صفیه بانو جواب داد:

کل کمر بقال

هما افزود:

او دوست پولهای ما بود نه خود ما کسی که دوستیش مضرر ادم باشد چه بهتر که دشمن باشد

هیجانات سید میران با این حرکاتی که از خود نشان میداد دیگر کاملا آشمارا بودو به این ترتیب آهو چگونه می توانست از وجود زن بیگانه در خانه و زیر دماغ خود ناراحت نباشدبه خصوص هشدارهایی که صفیه بانو به او میداد بیشتر اسباب خیالش را فراهم می کرد این پیرزن دانا دل و تجربه دیده با دخترش حاجیه با آهو نزدیکتر از خواهر بودندبا این وجود زن خویشتن دار و شوهر دوست هرگز به خود اجازه نمی داد که با گشودن سفره دل و بیان مطالبی که به دیگران ربطی ندارد شوهرش را کتف کنداما تا آخر کی؟از قضیه گیره زلف نیز که می گذشت حرکات شوهرش که خبر از عشقی میداد در زمینه جوانی و فریبندگی هما در دل او عقده ای پدید آورده بود که روز به روز بزرگتر میشدهمه ## قبول داشت که هما خوشکل بوداما نه آنقدر که بی عیب باشدلب بالایش کوتاه و و پس گردنش زشت بودبینی اش کمی پهن و از نیم رخ کم عرض بودلیکن از شادابی و لطافت خارج توصیفی برخودار بود که بیننده را خواه ناخواه به تحسین می اوردخود حاجیه که این حرف را میزد اغلب می رفت پهلویش می نشست و چشم از چشمانش نمیبریدتقریبا تمام همسایه های بزرگ و کوچک خانه بی انکه خود بدانند به همین درد مبتلا شده بودند

یک روز سید میران سر جای همیشگی خود طرف بالا و هما مقابل او طرف پایین کرسی نشسته بودندنهار و چای را خورده بودند بچه ها به مدرسه رفته بودند اهو درحالی که برای کاری می رفت از در اتاق خارج شود برگشت تا سماور سرد را نیز از روی کرسی با خود ببرداو این وظیفه را به عهده هما گذاره بود تا انجام دهد اما زن همچنان آسوده و بی خیال پای کرسی نشسته بود به حرفهای سید میران گوش میدادگویی خلاف ادب می دانست پیش از پایان صحبت وی از جای خود برخیزدبرگشتن آهو از دم در تا حدی ناگهانی و به شتاب بود و مثل اینکه چشم تیز بینش اشتباه نکرده شوهرش از طرف چپ کرسی دستش را دراز کرده بود احساس پشیمانی کردهمایی که آنقدر با او خوب و مهربان بود همایی که شبها او را تنگ دل خود می خوابانید و قصه ماه پیشانی و حیدر بیگ را برایش می

گفت،سرش را شانه میزد و جورابش را با دستهای سفید و دوست داشتنی به پایش می کرد ،دستش را می گرفت و روی بام بزرگ خانه به تماشا می برد و می گرداند او مادرش را دوست داشت در این حقیقت حرفی نبود اما زن خوبروی و خوش خلق تازه آمده در دل او نیز جایی باز کرده بود از وقتی او آمده بود خانه انها صفا و جلای دیگری یافته بود پدرش اغلب در خانه می ماند یا می رفت و زود باز می گشت و وقتش را به شوخی و صحبت یا احیانا بازی با آنها میگذراندوجود هما سعادتی را از آنها سلب نکرده بود کسی که محبت و دوستی از نگاه و خنده و نشستن و برخاستنش می بارید چگونه ممکن بود حامل بدی باشد؟و آیا همین خوبی های او نبود که او را مورد غضب و حسادت مادر ش می کرد بیژن که در قلمرو بازی و ارزشهای بچگانه سرعت انتقالی نسبتا تیز داشت در مورد مسائل بین بزرگترها و زندگی خارج از عالم کوکی اصولا اندیشه ای نداشت با این وصف از قبل ای را می دانست که پدرش از هما بدش نمی اید بعلاوه به طور دور و ناروشنی وجود یک رابطه غیر عادی میان ان دو را حدش زده بود و اما مادرش آهو حقیقتا در وضع دشواری گیر کرده بود اقرار ساده کودک که هیچ منظوری نداشت و غیر از راست چیزی نگفته بود او را گیج کرده بود فکر تکان خورده اش مثل مرغی که تازه گرفتار قفس شده است دایما از قطبی به قطب دیگر می پرید در کار خود فرو مانده بود که با این مهمان دو رو و دو زبان چه بایدش کرد یک دل می گفت آشکارا به او سردی نشان دهد تا بفهمد به هر ترتیب هست باید زحمت را کم کندآخر نان و نمک چشم هر چه زن بی ملاحظه است بگیرد،او نمی دانست که عشوه و دلفریبی را جایی باید بکند که فایده ای برایش داشته باشد ؟از یک درش را داشت و محض رضتی خدا برش داشته بخانه اش آورده برای او چه در ÷ مرد زن و بچه دار که جای میماسید؟

نارحتی آن روز آهو حتی بیش از روز ی بود که در اتاق بزرگ گیره زلف

را پیدا کرد هر چند گاهی به خود تلقین می کرد که خیالات بَرَش داشته و می کوشید به این وسیله بدگمانی را از خود دور سازد، دلش آسوده نمی شد نمی توانست وجود هما را در زیر سقف خانه ی خود تحمل کند این زن همین طور ساده به آنجا نیامده بود که ساده برود او که در ابتدا به عنوان یک مهمان سه روزه به آنجا قدم نهاده بود بیست روز می گذشت و تازه جا خوش کرده بود کفش هایش را هم نمی پوشید تا آهو بردارد قدری نمک در آن بریزد و در حیاط را پشت سرش کلون کند سید میران حقه باز هم که معلوم نبود و نمیگفت که برای این زن چه نقشه ای در

سر داشت آهو همان روز گفت و گوی با بیژن ، برای آنکه فکر شوهرش را بخواند و هم چنین به رسم اعتراض به او گفت:

-پس چرا کسان این زن نمی آیند از او احوالی بگیرند؟ مهمانی یک روز دو روز سه روز گفته اند ما که ضامن کار و سرنوشت مردم نیستیم

سید میران شانه ها را بالا انداخت:

-من چه میدانم شاید اصلا ترک او را کرده باشند شاید اصلا ## و کاری که از آنان صحبت می کند افسانه ای بیش نباشد

-منظورش از دروغ چیست؟ بالاخره آخِرِش چی؟

سید میران ساکت ماند او ظاهرا خود را نسبت به رفتن یا نرفتن هما خونسرد و بی تفاوت نشان می داد اما همین سکوتش از نظر آهو موضوعی قابل اندیشه بودروزی که آهو برای آوردن بچه های هما به خانه ی شوهر سابقش رفت انگیزه اش دیگر نه غمخواری خواهرانه – چیزی که اول نسبت به هما داشت– و نه ایفای قولی بود که به او داده بود؛ نیت و تصمیم اصلی اش این بود که از کسان او سراغی بگیرد و بر آنها به هر وسیله ای که شده پیغامی روانه کند غیر از این، موضوع دیگری که فکرش را بخد مشغول داشته بود معمای طلاق زن و برخوردش با سید میران بود که می خواست با این سر و گوش آب دادن از آن پرده بردارد، چیز کی دستگیرش شود، و رد هر صورت وسیله ای بجوید وشرش را از سر خود باز کند پیش از آن یکبار به نشانی که از هما گرفته بود تا محله ی فیض آباد رفته بود اما نه تنها خانه را نیافته بلکه در حالی که باران نیز به شدت می آمد در کوچه پس کوچه های محله ناشناس و دور مدتی سرگردان شده بود بالاخره بی آن که از جست و جوی خود نتیجه ای گرفته باشد خسته و خیس آب به خانه بازگشته بود آن طور که از قیافه ی هما خوانده میشد دلش چندان راضی با این کار نبود می گفت خواهر شوهرش بچه ها را نخواهد داد؛ بعلاوه قبل از این که شوهر بکند مایل نیست کسی بداند که او کجت زندگی می کند این هم از آن حرف ها بود! با این که همیشه عکس بچه هایش را در چاک سینه روی قلبش نهاده بود و گاه و بیگاه پنهانی به آن نگاه می کرد، اشک می ریخت و آه می کشید، همان روز اول نشانی را با اکره به او داد و آن هم طوری نداد که سر راست باشد و زن آبرودار در محله ناشناس دو ساعت زیر باران سرگردان نشود؛ این موضوع بیشتر آهو را بر

می انگیخت تا یکروز که مهدی را بعلت یک سرماخوردگی توام با اسهال به محکمه ی حکیم نصیر برده بود در راه برگشتن که عبورش از فیض آباد بود حوصله کرد و دوباره سراغ خانه را گرفت اتفاقا این بار به قدری زود به نتیجه رسید و آن را یافت که به شک افتاد نکند به او دروغ گفته باشند در کمرکش یکی از کوچه های پر پیچ و خم داری بود که دفعه ی پیش تا سر آن آمده بود اما به گمان آن که اشتباه کرده است یا به علت رگبار شدید حوصله نکرده بود بیشتر پیش برود و جویا شود

در خانه را که زد خواهر شوهر هما پشت در آمد آهو از روی نشانی هائی که در دست داشت فورا او را شناخت زن جا افتاده ی چاق و گنده ای بود که صورتش مثل خمیر ور آمده پف کرده و پر چین و چروک بود ظاهرش کج خلق ، شکاک و ناآرام بود؛ درست مثل این که همان لحظه یا پیش از آن با کسی دعوا کرده باشد وقتی فهمید زن بچه ی ببفلی که چکش در خانه آنها را به صدا در آورده است از پیش هما می آید بی آنکه یکه ای بخرد یا کوچکترین تعجبی بنماید با لبخندی شوم چند لحظه ای بالا و پایین او را برانداز کرد و سپس در حالی که با یک اندیشه یا کینه درونی آه فرو خورده ی خود را رها می کرد دست ها را بهم سود آهو از نگاه خالی از عاطفه و حرکات عجیبش آن قدر وحشت کرد که از همانجا می خواست برگردد در حقیقت

قدمی نیز به عقب برداشت اما راه برگشت نبود زن مسن با همان حرکات سبعانه پیوسته لب خود را زیر دندان می گزید،آه می کشید و دستهایش را بهم می مالید آیا ممکن بود حاجی بنا آنطور که تهدید کرده بود سر بچه هایش را بریده باشد؟! آیا او با آمدن خود بدر این خانه شوم ندانسته با زندگی دو جوجه بیگناه بازی نکرده بود؟! کسی چه می دانست اینها چه مردمانی بودند آهو با اینکه نه نمایش ماکبث را دیده و نه نمایشنامه آنرا خوانده بود آنجا پیش روی خود لیدی ماکبث خون آشام و گر را در حالیکه پشیمانی از گناهان بیخ گلویش را گرفته بود مشاهده کرد

اولین جمله ای که بالاخره لیدی ماکبث بزبان آورد این بود:

-دستش درد نکند با این انتقامی که از برادرم کشید و باز هم می کشد اما فی الحقیقه مگر ما با او چه کرده بودیم؟! جز اینکه همیشه خیر و صلاح خود او وبچه هایش را می خواستیم؟!

آهو با ترس و وارفتگی گفت:

-مقصود شما را نمی فهمم من از طرف هما آمده ام تا احوالی از بچه های او بگیرم اگر چنین اجازه ای ندارم از

همین نقطه که هستم برمی گردم من به هیچوجه در خوب و بد زندگی و اختلافات گذشته او با شوهرش وارد نبوده و مایل هم نیستم که باشم

-مسئله زندگی گذشته در میان نیست بیائید توی خانه مقصود مرا درک خواهید کرد! بیائید، ما هرچقدر از رفتار این زن دلپری داشته باشیم تلافیش را سر قاصدش باز نمی کنیم

آهو نمی خواست تو برود، به اصرار زن تا هشتی مدخل درونی حیاط رفت و همانجا گرفت نشست یک جفت پسر و دختر همقد و هم شکل که معلوم بود دوقلوهای هما هستند با هم آمده و دزدانه از دهلیز خانه سر کشیده بودند ببینند کیست که چکش در را به صدا درآورده است بمحض برگشتن عمه بسرعت گریختند و بزیر زمین کوچکی چپیده در را به روی خود بستند خواهر شوهر هما که اسمش ملوس بود از روی طعنه گفت:

-مثل اینکه هما خیلی غصه بچه هایش را می خورد، از اعمال و رفتار سنجیده او بعد از ترک برادرم پیداست و لابد این عروسکها را هم او برای بچه هایش خریده و بشما داده است بیاورید؟

آهو با تعجب به دستهای خود نگاه کرد و تازه متوجه شد که منظور زن تمسخر است ملوس با همان لحن تلخ و زننده بگفتار خود ادامه داد:

-اگر او بچه هایش را دوست داشت چرا به خاطر چشم و ابرو و موهای بور یک جوان توی کوچه دست از آنها میشست و میرفت؟ حالا می گوییم از زندگی با برادرم خسته و بیزار شده بود، چرا لااقل نخواست شرافت زندگی خود را حفظ کند چرخ مردش را با رسوایی در مدتی کمتر از یک هفته چنبر کرد و طلاق گرفت تا برود و سر از محله های بدنام درآورد؟! از وقتی این خبر را به برادرم داده اند از شدت خشم و ناراحتی نزدیک است دیوانه بشود در حقیقت باید بگویم همین حالا کارش با یک دیوانه تفاوتی ندارد تا در خانه است به هیچکس نزدیک نمی شود و اگر بشود مطمئنا بدانید که می خواهد یک حساب تازه بیاد امده را با او تصفیه کند گاهی بچه ها را بقصد کشت می زند بی انکه حتی بهانه ای در دست داشته باشد و گاه چفت انها را روی دو زانومی نشاند و با نوازشی ماتم زا مورد دلجوییشان قرار می دهد من هنوز نمی دانم افکاری که در مغز او دور می زند چیست؟ اما همینقدر از عاقبت این مالیخولیا هراسانم که نکند روزی دستش بخون یا خونهایی آغشته گردد چیزی که مرا بیشتر نگران حال او کرده اینست که سر کار هم نمی رود تا لااقل سرگرم بشود و هر دردی دارد کم کم فراموشش گردد آیا آمدن امروز شما

به در خانه ما بر درد برادرم درمانی می شود یا لااقل بر آن مرهمی خواهد گذارد؟ این مطلبی است که من انتظار دارم گفتار شما همین حالا بآن پاسخ خواهد داد بگویید ببینم می توانید مرا با خوردن یک پیاله چای سرافراز کنید

آهو نفس راحتی کشید، بچه همراهش را از یک بغل به بغل دیگر داد و گفت:

-نه متشکرم از نوشیدن چای معذورم بدار زیرا دیر کرده ام و باید هرچه زودتر زحمت کم کنم بعلاوه باید بدانی این بار دوم است که من بقصد خانه شما باین محله می آیم این دفعه بچه ام را بحکیم آورده بودم لازم بود من اول خودم را به شما معرفی کنم تا بدانی زن کیستم و تا کجا در این شهر میان مردم سرشناس اما اکنون بملاحظه بعضی چیزها که از گفته خودت فهمیدم این معرفی را به وقت دیگری وامیگذارم فقط همینقدر می خواستم بشما بگویم که هما از همان شبی که از برادرت جدا شده تا این لحظه همه را در خانه من بوده است و می توانم باین روز روشن قسم بخورم که – آیا فی الواقع آدم باید اینقدر خوش باور باشد که هر خبری از دهان کسی می شنود بسادگی بپذیرد؟ کو، کجا هستند این بچه ها که مادر بیچاره برای آنها شب و روز ندارد

ملوس از همانجا که نشسته بود همایون و کتایون را صدا زد که خاموش و مطیع مثل بچه مکتبی های قدیم هردو با هم جلوی در زیرزمین ظاهر شدند آهو با دلسوزی و شفقت مادرانه ندا داد:

-واه جوجه های بهایگناه! آخر اینها چه گناهی کرده اند که از حالا باید رنج دوری از مادر را بکشند؟! پدر و مادر با هم نمسازند کفاره اش را اینها باید بدهند؟ این والله ظلم است، ظلم

آنگاه با بچه بغلش برخاست آندو را نزد خود آورد دست بسر و رویشان کشید و بجای مادر آنها را بوسید ملوس نیز با خشمی که گذشت زمان یا ملاحظات پشیمانی از تیزیش کاسته بود دریچه درد دلها و شکایتهای بی پایانش از زنی که ولنگاری و سبکسری هایش ضرب المثل شده بود گشوده شد د رپس گفته هایش ظاهرا مطلب مهمی بود که از بیانش دریغ می نمود از رفتار خوش و اخلاق نیک خود دفاع م یکرد که خلاف حقیقت بودن آن هم در ان جلسه از روی حس برای آهو مسلم بود می گفت بچه ها را از آنجهت گفته است که همیشه بروند در زیرزمین بازی کنند که نمی خواهد با بچه های بی تربیت و نااصل کوچه بیامیزند وقتی که با سبعیت و خشمی مضحک از بی تربیتی بچه های کوچه یاد می کرد برق تیز مانند نگاهش بآهو می گفت: من از آن مادرانی هستم که حتی کودکان نیز نمی خواهند با بچه هایم گرم بگیرند آهو در جای خود با ناراحتی وول خورد و دست از بچ های هما برداشت تا آزاد

باشند ترس او همه از این بود که ناگهان حاجی بنا از در خانه وادر بشود؛ خواهر او که این بود خودش چه بود! از زمینه صحبتهای ملوس چنین هویدا بود که اگر آهو پیشنهاد بردن بچه ها را نزد هما می کرد مخالفتی نمی نمود اما زن دوراندیش بعلت یک فکر ساده که پیش خود کرد طرح چنان پیشنهادی را فعلا صلاح ندانست افشا نکردن نام خود و شوهر و نشانی منزل نیز از همین فکر آب میخورد! اگر او در خانه خود را باین مردمانی که راه و رسم زندگی و همچنین تعادل عصبی خود را گم کرده بودند نشان می داد، بطور مسلم می آمدند آنجا جنجالی بپا م یکردند که پای او و شوهرش نیز خواه ناخواه بمیان کشیده می شد برای آنکه با تغییر رشته صحبت بتواند بهانه ای بدست آورد و خداحافظی کند سوالاتی از وضع زندگی فعلی آنها و بخصوص اینکه چرا در خانه همسایه ای برای خود نیاورده بودند کرد همین موضوع اخیر گویی هیزم تازه ای بود که زیر دیگ خشم و نفرت زن چهلو پنج ساله نهادند بهزار و یک دلیل و شاهد تجربی که می اورد می خواست ثابت کند که ادم با خرس در قفس زندگی کند بهتر است تا با همسایه درخانه! حالا این همسایه هر ## که می خواهد باشد، زن، مرد، پیر، جوان، همینقدر که اسمش همسایه شد باید صد فرسنگ از او گریخت لحن شکایتها و صفحه گذاری های این ماما خمیره مردم گریز اگرچه لبریز از خودخواهی و ناسازگاری جبلی بود بخوبی نشان می داد که راه برگشت هما، اگر درست وارد آن می شدند، بکلی بسته نبود وقتی آهو از کوچه پس کوچه های محله ناشناس بسوی خانه خود بازمی گشت د ردل از کوشش خود که اولین قدم در راه آشتی دادن زن و شوهر و وصل پیوند گسسته بود احساس رضایت می کرد د رعین حال برای زن هجران کشیده حامل مژده ای بود که برخلاف تصور او دیدار فرزندانش آرزوی محال نبود برای او از سلامت این بچه ها خبر می برد آهو بخوبی می دانست که نارضایی هما و اینکه میگفت بهیچ قیمتی حاضر نیست بخانه آن مرد باز گردد اساسی تدا آنجا محکم داشت که با نصیحت و دلالتی مختصر سست و رخنه دار گردد

اگر در خانه پدری یا پیش خویشان خود بود که سکنی داشت با زشاید غیر از این امکان داشت، اما اکنون که سر بار خرج و زندگی بیگانه بود و عالم و اشکار احساس می کرد که وجودش را با سرسنگینی و تشویش خاطر تحمل می کنند بیشک در هیچ گفته ای نمی توانست اراده ثابت و محکمی داشته باشد عمده مطلب این بود که آن برادر و خواهر کینه ای گذشته را فراموش می کردند! دل خود را از سر نو با آب محبت شست شو میدادند و صراحه راضی به برگشتن او میشدند مسئله دیگری که در این میان دیواری شده بود موضوع سه طلاقه بودن هما بود؛ اینهم بطوری

که می گفتند مشکل غیر قابل حلی نبود با اینکه بگفته حکیم طوس خداوند بقفلهایی که می سازد کلیدش را نمی آویزد تا آدمی با کوشش و تلاش خود آنرا بیاید، اینجا کلید قفل به بند آن آویزان بود؛ در حول و حوش محضرها همیشه بودند کسانی که باسم محلل پرسه می زدند بالاخره اینها هم پیش خدا روزی داشتند! آیا گیر آوردن یکی از آنها که برای دو تومان آنگ می انداختند مشکل بود؟ یا اینکه زن توی کوچه مانده و در بدر آن را توهینی به مقام خود می دانست؟! هوم، زنی که براستی معلوم نبود از کدام گوری برخاسته و بخانه او آمده بود! محله های بدنامی که ملوس اشاره می کرد خبرش را ببرادرش داده اند بی گفتگو تنها یک شایعه نبود او می باید مخصوصا این مطلب را بگوش شوهرش می رساند

شب، در خانه، آهو بتفصیل همه جریان را بشوهر گفت با وی روی موضوع صحبت کرد که اگر میتواند و به حاجی بنا دسترسی دارد وسیله موثری برانگیزد بلکه مردک را راضی به برگرداندن عترت بدبختی که دربدر خانه ها بود بکند این صحبتها را موقعی پیش آورد که هما در اطاق خودش بود سید میران در اندیشه و سکوت گرد سر آستینش را تکاند و با بی میلی، بی آنکه نشانه تصمیمی در وی آشکار باشد گفت:

-تا ببینیم

آهو بور شد وبتندی گفت:

-تا ببینیم هم شد حرف؟! باید زودتر تکلیف این را روشن کرد زنک را بیخود برای چه اینجا نگه داشته ای، مگر تو عمو یا پدربزرگش هستی؟! تا بحال منتظر برادرها و کسانش بودیم که بسراغش بیایند و نیامدند حالا دیگر چه؟! انها، بطوریکه خواهر شوهرش می گفت، همان روزهای اول و دوم از کار طلاقش خبردار شده اند معلوم نیست در کار این زن چه سری هست که او را بحال خود رها کرده اند اصلا انگار نه انگار خواهری دارند که پنج ماه تمام است تنها و بی سرپرست در شهر بزرگ ول است مشهدی، من این حرف را از گفته های خواهر شوهر خود او می گویم، تا کر نشود در دشت رهایش نمی کنند زودتر تا یارو آتش پشیمانیش گرم است، تا بفکر زن دیگری نیفتاده است، برو وزنش را بدستش برسان اگر آسمان بزمین بیاید و زمین به آسمان برود من همانطور که بخود هما گفتم جای او را در آنخانه خالی می بینم

آهو چنان صحبت می کرد که گویا برای برگشتن هما به خانه شوهر سابقش همه چیز حل شده فقط رضایت مرد او

مانده است سید میران با خونسردی ظاهری جواب داد:

-اگر برادرها و کسان او تابحال سراغش نیامده اند از بیرگی انهاست کردها بطور کلی درباره سرنوشت دختری که به خانه شوهر می فرستند مثل چوبی که از دست در رودخانه میافتد و معلوم نیست بکجا می رود و چه بر سرش می آید بی قیدند

او نخواست راز هما را باین زودی فاش سازد و بگوید که برادرها و کسان ادعایی وی خانواده حقیقی اش نیستند آهو دوباره به لحن سرزنش تاکید کرد:

-میری جان، میری جان! شما مرد خیلی خوش بینی هستید، خدا کند من و تو هر دو همدیگر را در بهشت ببینیم همانطور که گفتم از کجا معلوم برادرها و کسان او بملاحظه آبرو و از روی تعصب کردی قیدش را نزده باشند؟ من نمی خواهم دین و گناه کسی را بشویم! امروز هم که بفیض آباد رفته بودم غیر از یک اشاره کوتاه و مبلغی آه و ناله از دهان خواهر شوهرش چیزی که چیزی باشد نفهمیدم! و تازه همینها را هم از آنجا که قلم در دست دشمن بددهن و بدخواه بوده است قابل بازگو کردن نمی دانم ولی اینرا هم بگویم که نظرم از این زن کاملا برگشته است خدا را کسی ندیده اما همه بدلیل عقا شناخته اند همینقدر حدس می زنم از او حرکت یا خطایی بالاتر ازحد اختلافات معمولی سر زده است، یا بهرحال دارای عادات و اخلاق ناشایستی بوده که عاقبت طلاقسارش کرده است که کسانش اینطور قیدش را زده اند حالا من از آن چهار ماهی که معلوم نیست کجا، چگونه و با چه کسی زندگی کرده است صحبتی نمی کنم حتی هنوز با زبان قاصر وروی شرمنده کوشش دارد خبری از او و جای کنونیش بهیچ یک از کسانش نرسد همین امروز صبح که من مهدی را بقصد حکیم برداشته و از خانه بیرون رفته ام او هم نیمچه بزکی کرده و از در خانه بیرون رفته است؛ رفتنی که تنها نیم ساعت پیش پای من برگشته است!

از گفته آهو مثل اینکه این تیکه آخر در گوش سید میران انعکاس دیگری داشت زن اضافه کرد:

-این بعد از ظهری که رخت می شستم ابدا جلو نیامد بپرسد چکار می کنی؟! رفتاررش دارد رفته رفته عوض میشود

سید میران سر بر داشت و با اخم و علاقه مخصوص پرسید:

-بتو نگفت کجا رفته بوده؟! از او نپرسیدی؟!

آهو بطعنه و تمسخر – هوم چرا پرسیدم! مگر چند روز پیش وقت غروب، که مهدی را بغل کرد و بهوای در کوچه از

خانه بیرون رفت و فقط موقعی برگشت که دو ساعت از شب گذشته بود گفت که کجا رفته است؟! کیست که بداند این زن چه کوک و کلکی در کارش هست؟ کیست که سر از کارش در آورد؟ وانگهی، از همین امروز من تصمیم گرفته ام نسبت باو کم محلی نشان بدهم

سید میران مثل اینکه جوابی نداشته باشد بدهد سر پایین انداخت و اخمهایش بهم رفت درباره ان شبی که اهو می گفت خود او بطوری جدی و با لحن یک اختیاردار کامل از هما بازخواست کرده بود که در آنوقت شب کجا رفته و چرا دیر آمده است زن جواب داده بود: رفته بودم پی اطاق خالی نوکه انگشتانش خود را نگاه کرده و با اخم ملایمی افزوده بود: بیش از این چرا در خانه غیر بمانم بنظرم میرسد که بالاخره باید فکری برای خود بکنم

وقتی آهو شوهر خود را د راندیشه دید با اطمینان تازه ای دنبال گفته های خود را گرفت:

-به بچه سالی و معصومیت ظاهریش نگاه مکن چشمهای او زیباست اما چشم بسیار دیده است پوست پلنگ اگر خوب بود بچشت صاحب خودش بود این زن هم ددری نبود بر سر خانمان خودش بود، در خانه ما چه می کرد

سید میران با تصمیمی کودک وار گفت:

-همین حالا صدایش رمی زنم اینجا ببینم امروز صبح کجا رفته است؟!

-ببینی کجا رفته است، اینهم از ان حرفهاست مگر او سند کتبی سپرده که هرچه می کند بیاید راست و درست بتو بگوید این از ان کهنه آپاردیهاست و چقدر ساده هستی تو که خیال کرده ای با یک بچه طرفی وانگهی بما چه ربطی دارد که بخواهیم در کار او دخالت کنیم ترا چه حق اینکه باو تکلیف کنی از خانه بیرون برود یا نرود بپای او آری و نه بگذاری که این کار را بکند و انرا نه، اینجا برود آنجا نه نه دختر توست که صاحب اختیارش باشی، و نه کلفت من که مترسک به پایش بگذاری بابایی است بیگانه و افسار سر خود خاک کوچه هم بقول صفیه بانو برای باد سودا خوبست دلش می خواهد برود بگردد از طرفی اگر کوک و کلکی در کارش نباشد در بیرون رفتن از خانه چندان قابل ایراد نیست مرغ نیست که پایش را ببندند تا بخانه همسایه نرود سر پی همسر می گردد بخصوص او که تازه اول زندگی و جوانیش است و با این وصف بیوه سار شده حق دارد دستپاچه و بیقرار باشد دو روز دیگر که سال از سرش گذشت و پوستش چروکید دیگر کسی نیست که خریدارش باشد اما گفتم، من در چشمهایش، در حرکات و حالاتش نمی بینم که هوای کار خود را داشته باشد در این سه هفته ای که به خانه ما آمده است روزی نیست که

دست کم یکبار، وقتهایی که تو نیستی، پایش روی این بام نخورد من در حیرت مانده ام که انجا چه چیز جالبی دیده است و نمی خواستم اینرا به تو بگویم، همینقدر میدانم که مدتی است پسر فرحخان مالک، صبح و ظهر و عصر، سر کوچه ما کشیک می دهد همسایه های بیرون خانه از وقتی این زن اینجا آمده است ناراحت شده اند؛ میگویند در محله گاه و بیگاه اشخاص ناباب و مشکوکی سر میکشند که در اوباشی و لوطی اجلافی هرکدام شهری را بسند گویی زنبوردارانی هستند که بوی گوشت شنیده اند! اینها یک موضوعاتی هست که مجبور بودم بتو بگویم، زیرا باعث پچ پچ و بگومگوی میان مردم شده است و ترس من میدانی از چیست؟

سید میران در همانحال که سربزیر انداخته بود گوش میداد باو نگاه کرد و زن با لحن خصوصی تری ادامه داد:

-ترس من از این است که یکروز توی این خانه شکمش بالا بیاید و انوقت دیگر ## بیاور و رسوایی بار کن آیا تو زنی مثل او دور می دانی؟ مخصوصا برای آنکه خودش را بریش تو ببندد فکر نمی کنی برود چنین ننگی را برای ما بالا بیاورد؟

آهو که رشته از دستش در رفته بود آنچه نمی خواست بگوید گفت یک لحظه بحالت مشکوک و با کنجکاوی بی سابقه ای در چهره شوهرش نگریست تا ببیند عکس العمل او چیست اینجا همه فکر و توجهش روی موضوع گیره زلف متمرکز شده بود بعبارت دیگر می خواست باو بفهماند که :اگر تو مطلوب خود را از وی حاصل کرده ای بیشتر از این نگه داشتنش صلاح نیست، باید تا دیر نشده است از سر بازش کرد

سید میران که از گوشه صحبت زن ابدا بخود شکش نمی رفت د رحالیکه خیرخ خیره او را می نگریست یکی دو بار بسنگینی پلکهایش را باز و بسته کرد؛ یعنی که از شنیدن اینگونه حرفها خوشش نمی آید! یعنی که از وقار زنانه آهو این توقع را نداشته است انشب میان آندو بیش از این صحبتی نشد شام که کشیده شد و هما باطاق آمد سید میران هنوز تا مدتی ساکت،تودار، و بظاهر تنگ خلق بود با قهری عارتی نمی خواست ابدا بزن نگاه کند اما مدت زیادی در اینحال نماند و هنگامی که سنفونی سماور بر کرسی آغاز ترنم کرد بی آنکه یادش رفته باشد تا در فرصت مناسب و دو بدو از زن راجع به بیرون رفتن آن روز صبحش سوال کند، دوباره پیشانی گره خورده اش باز و چشمهایش درخشان شد با بچه ها شوخی و اختلاط می کرد دوباره حالت سرخوش و شنگول هر شبی خود را با زیافته بود اما چشمش جز او کسی را نمی دید هرچه عنوان می کرد من باب خاطر او بود که طرف پایین کرسی روبروی وی بطرز

خاصی نشسته مهدی را در دامان نگه داشته بود ظاهرهای جوان مانندی که این مرد بخود می گرفت، تبسمهای باز و خود بخودی که دمبدم چهره اش را روشن می کرد و همه گفته ها و کردارهای وی از نظر همسرش که برای آنها چای میریخت پوشیده نبود دستش را زا یک طرف کرسی بزرگ تا انطرف دراز می کرد و زیر گلوی مهدی را غلغلک می داد با او بازی می کرد انگشتش را رد دهانش می گذاشت تا گاز بگیرد باالاخره آهو طاقت نیاورد و بدون هیچگونه عذر و علت تراشی بطرز زننده ای بچه را از بغل زنک گرفت و در همان حال که سایرین سرگرم صحبت بودند در بغل خود تکان داد تا خوابش بردبعد از آن در تمام مدتی که همه نشسته بودند همه هر چند یکبار با عور و اطوار نمکینی که برای زن صاحبخانه به جز نفرت چیزی در بر نداشت صورت نیمه آراسته خود را باز و بسته می کرد نگاههای حساب شده اش بروی مرد هنوز از روی خویشتن داری بود، لیکن از یک فهم متقابله حکایت می کرد گفتگویش با همه خود نگه داری و شرم ظاهری پرعشوه و ناز، و سکوتش رمز آمیز بود آهو آنشب بیش از مجموع سه هفته ای که گذشته بود مطلب فهمید حقایق تلخ با صدای رسا بیخ گوشش فریاد میزد که گلوی مرد مومن او پیش مهمان از در در آمده گیر کرده است با این ترتیب فی الواقع تکلیف او چه بود؟! در کانون عشق و سعادتش هما همچون توده دینامیتی خود نمایی میکرد که از فتیله کوتاهش را آتش زده باشند از وقتی که او در چار دیوار خانه ظاهر شده بود شوهرش حقیقه عوض شده بود آشکارا ناراحت و بیقرار می نمود همه چیزش گواهی میداد که فریفته یک زن پر فن و فعل و قرشمال شده است و اینهم نوعی بدبختی بود که پیشنماز مسجد در میان پانصد نفر آدم دست روی مرد او بگذارد اینهم از فائده های مسجد رفتن و نماز خواندن مردها اما برای زن ساده دل اکنون بطور مسلم جای شک باقی بود که این گفته راست باشد

آنشب تا دیروقت همه بجز بچه ها که یکی یکی بخواب رفتند نشسته بودند خواب هما را نیز درگفته بود چشمهایش آلبالو گیلاس می چید، اما بزور خود را نگه میداشت و چنین وا می نمود که بگفته های مرد که داستانی را از عهد جوانی تعریف می کرد گوش میداد بالاخره سید میران بقصد خواب برخاست و با پوستین خود بیرون رفت آهو بیژن را که پایین کرسی با لباس خوابش برده بود سرجای خود برد لباسش را بیرون آورد در عین حال زیر چشمی با نگاه نفرت بار، نحقیرآمیز و خصمانه، هما را که مشغول دراوردن پیراهن و اماده شدن برای خواب بود میپایید فکر او با کفشهای چوبینی که بپا داشت لنگان لنگان در این مسیر می رفت که با طرح چه نقشه عاقلانه ای می

توانست اب زیر جای آن مهمان نامبارک بکند زنی که اکنون مانند یک آیینه دق رویروی او نشسته بود از حق که نمی گذشت در حسن و وجاهت آفت دوران بود بازوی لخت و سفیدش خوش نما و سینه صاف و مرمر گونش بطور دل انگیزی زیبا بود از اندیشه اینکه اندام دلفریب وی تا چه اندازه می توانست مردان سست ارداه ای از قبیل شوهر او را بزانو درآورد در دل احساس ترس و حسادتی وحشتناک کرد با اینکه پیراهن به تنش بود بی اختیار ببرجستگی سینه خود نظر انداخت اما نتوانست مقایسه ای بکند، زیرا در همان حال در اطلق که پیش بود صدا کرد و شوهرش با پوستین روی دوش و سیگار دم دهان بی آنکه داخل بشود از میان دو لنگه نیمه باز در بصدای بلند پرسید:

-این لباسهای روی طناب مال شما نیست؟ ابرها دارند جمع می شوند، آسمان سیاه سیاه ست، حتمی است که امشب خواهد بارید اهان، راستی هیچ یادم نبود بگویم میرزا نبی و زنش هاجر که بهرسین رفته بودند چند روزی است برگشته اند بد نیست فردا سری به خانه آنها بزنی و احوالی بگیری؛ گویا یکی از بچه هایش بیمار است

از باز شدن در اطاق و ظاهر شدن ناگهانی و مجدد مرد، هما که در پیراهن رکابی نیمه لخت مشغول کشاله رفتن بود دستپاچه شد چون فرصت پوشیدن

پیراهن خود را که با چادر نماز تا کرده و زیر بالش نهاده بود نداشت، چادر سر آهو را که در دسترسش بود از روی زمین قاپید و بطور ناجور خود را پوشاند در تمام این مدت کوتاه که کمتر از یک ثانیه طول کشید آهو با کمال تأسف مواظب بود که چشمهای گرسنه و ندید بدید مردش مثل زبان مار که روی سنگ و گیاه می گردد روی سینه و بازوی لخت زن گشت روی سخنش با او بود نگاهش به هما با اینکه خبر داده شده،بعلت خستگی شب و وضع روحی خاصی که در آن لحظه آهو داشت علاقه ای در وی بر نیانگیخته بود و دلش می خواست حرفی نزند پرسید:

-کدامیک از بچه هایش؟ مگر تو بخانه ی آنها رفته بودی ؟

-نه من خود میرزا نبی را در علافخانه دیدم چون هر دو در حال عبور بودیم و فرصت نبود نتوانستم سر حوصله از او جویا شوم

مرد برای آنکه کفشش را بکند در طرف پایین کرسی روی لحاف نشست، خاکستر سیگارش را در سینی بزرگ روی کرسی تکاند و ادامه داد:

-من دیگر نفهمیدم کدامیک از بچه هایش است میگفت خود هاجر هم حالش چندان خوب نیست و بهمین علت

آنجا زیاد نمانده اند؛ پیش از آنکه ایام عید برسد بشهر برگشته اند فردا برو و احوالی از آنها بگیر؛ ببین کدامیک از بچه های آنهاست که مریض است شاید خودم هم آمدم لابد سوغاتی ما را هم فراموش نکرده اند گرهٔ هرسین دست کمی از پنیر سُنقُرندارد این لباسها را بروید از روی طناب جمع کنید امشب خیال بارش دارد بهار کُردی فرا رسیده است ابرهای بهاری مثل هوسهای جوانی ناگهانی می آیند، با سر و صدا ریزش می کنند و بزمین و طبیعت زندگی تازه می بخشند بَعلِه، زمین همین روزهاست که نفس بکشد

سید میران دستخوش هیجان شده بود گونه های تیره اش رنگ پریده، فرو رفته و صدایش ناصاف می نمود هنگامیکه نشست و آتش سیگارش را در سینی خالی کرد آهو آشکارا دید که دستش میلرزد مثل مشتزنی که روی صحنه نفهمد ضربه بکجایش فرود آمده است سرش تلوتلو می خورد، سخنش در اختیارش نبود چشمهای چپ شده اش آلابولا می دید

چه کشف نامطلوب و بدبختی بزرگی؛ شوهرش تا این اندازه تسلیم محض و چشم بسته شهوت و جمال پرستی بود که ابداً ملاحظهٔ وجود زنش را دراطاق نمی کرد؛ پیش خود نمی گفت که او هم شعور دارد و همه چیز را می فهمد اما آهو در این نکته کاملاً ذیحق نبود شوهرش البته خیلی ملاحظه وجود او را کرده بود و باز هم می کرد قسمت زیادی از دستپاچگی و ناراحتی ابتدای ورود او در همان لحظه از همین ملاحظه سرچشمه می گرفت او البته از این تب و درد بی امانی که برجانش نشسته بود باطناً در پیش خدا و ظاهراً در برابر زنش شرمسار بود اگر آهو یا ملاحظهٔ او نبود آیا در شبهای طولانی پر درد و انتظاری که گذشته بود بی محابا بر گلهای اندام نرم و لطیف این گنجینهٔ حسن حمله نمی برد تا از آن برای خود بستر آسایشی بسازد؟ آیا در همان چند لحظه ای که برای کشیدن سیگارش آنجا نشسته بود جلویش زانوی بندگی بزمین نمی زد تا پرده از روی ماهش برگیرد و همچون بت کعبهٔ پرستش برو دوشش را غرق بوسه های آتشین خود کند؟

سید میران پس از آنکه سیگارش کاملاً بته رسید هنوز تا یکی دو دقیقهٔ دیگر آنجا نشسته بود چون بهانه ای نبود وخود نیز نمی توانست باب صحبتی بگشاید ناچار برخاست آنجا در اطاق بزرگ همدم و هم بالین دیگری انتظارش را می کشید که شب نخوابی، فکر و هیجان بدتر از همه، تشویش خیال بود وقتی از در بیرون می رفت آهو با حالتی که نشانهٔ عصبانیش از کرد و کار شوهر بود چفت در را انداخت و دوستانه به هما پرخاش کرد:

-اواه خواهر خودت را بپوشان!

هما که خواب از سرش پریده بود با این جمله یکبار دیگر متوجه ناشایست بودن سر تا پای اعمال خود شد میزبان خوش استقبالش که از چند روز به اینطرف بشدت در کار او بدگمان شده بود اولین بار بود که اعتراض خود را به زبان می آورد او البته از قولها و قرارهای زیر پرده و جریانات دیگری که میان آندو گذشته بود ابداً اطلاعی نداشت اما این گفته ساده یا ندای دوستانه اش درست تیری بود که بر کانون شرف و عزت نفس زنانگی هما وارد آمد بی آنکه خود دلیلش را بداند افسردگی و خواری کشنده ای که درون دلش موج زد و همه احساستش را مشروب کرد او را از پای درآورد آهو دوباره در اطاق را گشود و رفت رختهای روی طناب را جمع آوری کرد وقتی دو زن به رختخواب می رفتند همه در نبال صحبتهای روز که میان آنان معوق مانده بود گفت:

-این بی شوهری هم برای ما زنها واقعاً مشکل بزرگی است که برای حل آن معلوم نیست باید رفت کی را دید حال آنکه بی زنی برای مردها اگر از بعضی چیزها بگذریم چندان دشوار نیست من با اینکه در اینجا بهتر از خانه پدری خودم احساس راحتی و آسودگی خیال می کنم تصمیم گرفته ام اولین مردی که برایم پیدا شد، هر ## و هر طور آدمی میخواهد باشد، دست رد به سینه اش نگذارم تسلیم پیش آمد و بخت خود هستم هرچه بادا باد

آهو گفت:

-بدی کار زن اینست که رویش پوشیده است و یکی هم اینکه تو در این محله ها ناشناس هستی، با جایی رفت و آمد نداری، مرد زنخواه که ترا ببیند و همینجا جلوی در خانه ما چاتمه و چادر نزند کم نیست، اما آنها سرمهٔ جادو بچشم نکشیده اند تا ببینند زنی برای شوهر پشت این دیوارها چشمش بدر دوخته شده است

-آری، حرف ترا تصدیق می کنم من باید حوصله داشته باشم مهرهٔ سوراخدار بزمین نمی ماند و درباره حاجی هم باید بگویم که اگر چنانچه شما گفتید او از پشیمانی بجای اشک خون گریه می کند منهم حاضرم در تصمیم خود تجدید نظر بکنم؛ فقط به این شرط که خواهر سلیطه اش را از آنجا ببرد، یا لااقل از دخالت در زندگی من برکنارش دارد اما این موضوع محلل دیگر چه صیغه ایست؟ واه آهو خانم واه، خدا نصیب نکند!

میان دو زن آنگاه تا لحظه ای که خواب آنان را در ربود صحبتهای دیگری پیش آمد که بیشتر جنبه قصه گویی و شوخی داشت آهو به او نصیحت کرد که بخت بخت اول است و او باید خیر خودش را فدای صلاح کودکان

دستگیرش بکند که تشنه محبت مادر و محیط خانوادگی بودند

بعدازظهر روز بعد دو زن طبق صحبتهایی که شب با هم کرده و نقشه هایی که کشیده بودند خیال داشتند به آنخانه نزد ملوس بروند اما برف میبارید و با اینحال احتمال زیاد میرفت خود حاجی هم در خانه خوابیده باشد؛ هما مثل اینکه ترسی در دل داشت که نمی خواست با او روبرو گردد بعلاوه چون آهو هم در خود نمی دید که در آن برف و سرما از خانه خارج شود با انگشت فال گرفتند و اتفاقاً بد آمد او شلوار نیمداری را که مال شوهرش بود و دیگر نمی پوشید دست گرفته بود کوکهایش را می شکافت تا از آن برای عید بچه وسطی اش بیژن کتی سرهم بندی کند هما برای دمپختی که شام شب خانواده بود در سینی برنج پاک می کرد پیراهن کشباف هدیهٔ سیدمیران را بتن داشت و چون مردی در خانه نبود سرش برهنه بود برای آهو تعریف پر طول و تفصیلی را شروع کرده بود که زن گاهی دست از کار خود بر میداشت، انگشت سبابه اش را روی لب می گذاشت و به او گوش میداد نیمی از مغزش به این می اندیشید که خونسردی یا کوتاهیش در باب کار هما ممکن بود فقط و فقط بضرر خودش تمام بشود؛ از همسایه های خانه هیچکس نبود که این مطلب را تأیید نکرده باشد او می باید هرچه زودتر دست زنی را که اکنون سه هفته میشد آسایش خیال و راحت زندگی اش را بهمزده بود در کاسه مردی بگذارد که حلال همسر خود وی باشد این، نه کاری بود که خود هما در آن وضع بتواند رای خودش بکند و نه چنانکه تجربه تلخ آن چند روزه نشان داده بود می شد بهوای سیدمیران گذاشته شود آهو که چندان میلی بشنیدن قصه طولانی همصحبتش نداشت مثل چیزی که ناگهان حوصله اش سررفته باشد با اشاره به پیراهن کشباف هما گفت:

-این پیراهن ها که تازه میان مردم باب شده است برای فصل زمستان جان می دهد گرم و چسب تن است آدم بپوشد و مثل بچه ها توی برفها جست و خیز کند بشوهرم گفته ام یکی هم برای من بخرد اما نه از این رنگ، من آبیش را دوست دارم سیدمیران هرچه را که من بخواهم تا لب تر کنم برایم حاضر می کند همیشه دعا می کنم که هر چه پیش خدا عمر دارم نصفش را به این مرد بدهد آدم وقتی رفتار پاره ای شوهرها را می بیند یا می شنود میفهمد که مرد خوش چه جواهر کمیابیست من اشهدبالله تا بحال که چهارده سال از زندگیم با این مرد میگذرد از چشم خودم بدی دیده ام و از او ندیده ام درست است که در بعضی خصوصیتهای اخلاقی با او اختلاف سلیقه دارم و گشاده دستیها و ولخرجیهایش را در خانه که گاهی کاملاً از روی هوس و بیفکری است تصویب نمکنم، ولی بازهم

وقتی فکر میکنم میبینم همین اعمال نشانه روح سخاوتمند و بزرگ اوست چنانکه خود شما هم در این مدت شاهد بوده اید او حتی در خارج از خانه هم مردی بخشنده، مهربان و با گذشت بوده است و بالاتر از همه اینکه در بذل و بخشش های خود هیچوقت نظر بخصوصی ندارد؛ مثلاً یکبار که سر معامله گندم نفع بده بود برای همین حاجیه که میبینی یک چادر نماز خرید، این اخلاق اوست و گاه وقتی هم که سردماغ باشد جلوی مادر و حتی برادرش با او شوخی میکند؛ میگوید بالاخره روزی داماد مادرش خواهد شد؛ یعنی او را خواهد گرفت روی همین اصل صفیه بانو نیز اگر دیده باشی او را آیزنه صدا می زند خوب، من هرگز بدم نمی آید زیرا می دانم منظور همه شوخی است یک عده ای که در جایی باهم زندگی می کنند اگز بخواهند نسبت بهم آنقدر خشک و راستا حسینی باشند بار بار نمی شود شوخی و اختلاط نمک زندگی است اما بشرطی که آدم از حد خودش پا فراتر ننهد و من از این لحاظ با یقیق صد در صد بشوهرم اطمینان دارماز صغری و کبری برداشت فوق معلوم نبود چه فکر روشن یا ناروشنی، غیر از همان که فهمیده میشد، در ذهن آهو دور می زد بهرحال شاید منظورش تذکری بود که به هما داده باشد درحالی که ته سوزن را لای دندانش می گردانید بیرون را نگریست تا ببیند برف بند آمده است یا نه یکدسته گنجشک که بعلت پوشیده شدن زمین به ایوان پناه آورده بودند آنجا با شتاب و بی قراری جیک جیک می کردند و پی دانه می گشتند دو تا از آنها در همان زمان با جسارت شیرینی تا میان درگاهی اطاق پیش آمده توی کفش های دم در میرفتند و بیرون میجستند آهو با خود فکر کرد اگر بهرام در خانه بود یا حتی خود او حوصله داشت غربال می گذاشت و چندتایی می گرفت در بیرون برف بند آمده بود از طناب ضخیم شده میان حیاط تکه تکه کنده میشد و بیصدا بزمین می افتاد حتی دیوارها گله گله سفید شده بود کلاغها شادی می کردند و صدای پاها خفه گرددیه بود شوهر نقره که بقصد روفتن برفها به پشت بام میرفت سبب شد که گنجشکها ترسیدند و همه با هم پریدند هما گفت:

-اگر این پیراهن دلت را زیاد گرفته است حاضرم آنرا تقدیم کنم من هم از قضا آبیش را دوست دارم، و اگر آبی بود بسیکلمه زیرش که همه لوطیگری من به آنست بهتر می آمد

برای زن جوان از روی یک قرینه خیالی چنین توهمی حاصل شد که سیدمیران درخصوص خرید پیراهن کشباف بزنش چیزی گفته است زیرا در حقیقت کسی که محض رضای خدا و خاطر بنده زن بی پناهی را از مسجد برمیدارد

و بخانه اش می آورد اگر سخاوتش گل بکند و لباسی هم برایش بخرد کار ناصوابی نکرده است با همه طبع مسالمت جوی آهو بنظر بعید می آید که هما در گفته بعدی خود از روی عمد قصد آزمایش تازه ای را داشت بهرحال رنگ او اندکی سرخ شد و برای آنکه شرم خود را پوشیده نگاه دارد یا بر آن غالب گردد حاشیه خوش برش کشباف را که در اثر نوسان پستانهای برجسته دائماً خود را بالا می کشید پایین آورد و با سرافرازی ساختگی گفت:

-اما خوب، اسب پیشکشی را که بدندان نگاه نمی کنند قربان جدش برم، او که خودش سید است سلیقه اش برنگ سبز گرفته است

از این حرف ناگهان مثل آنکه آب سردی روی سر آهو ریختند یک لحظه دست از کاری که می کرد کشید و با حیرت توی صورت گوینده این کلمات نگریستلب خود را به سختی بدندان گزید و باز خود را نگه داشت از روی قرینه فوراً بیاد کفشهای نو هما افتاد زیرا میدانست مدت زیادی نمی گذشت که زن انها را خریده یا برایش خریده بودند اولین شبی که به خانه او قدم گذاشت برق تازگی آن کفشها کاملاً چشم را بخود جلب می کرد و آهو اکنون بخاطرش میآمد که در همان موقع کفشها و پیراهن کشباف مثل اشیایی که زبان دارند و سخن می گویند چیزی به او الهام کرد که حواس باطنش آنرا دریافت منتهی قوه فهم و فراستش آنقدر تیز نبود تا با یک قیاس ساده تشخیص دهد وجود چیز تو در میان اشیایی کهنه حتماً بیدلیل نمی تواند باشد پس در همان حال که سرش روی کار خودش بود با لحنی بظاهر عادی اما کاملاً ملیحانه گفت:

-میخواهم من هم از این به بعد بجای تکپوش لاستیکی کفش پاشنه بلند بپوشم، از آن نوع که شما دارید آیا آنها را نیز شوهرم برای تو خریده است؟

هنگامیکه سربلند کرد نگاه چشمانش غیرعادی بود و ابرویش پرید هما شستش خبردار شد که قافیه را مفت باخته است در همان حال که رنگ می گذاشت و رنگ برمیداشت با یک نوع عدم اطمینان و حالت زنانه جواب داد:

-آنها را هم او خریده است اما اینرا هم بگویم که پولش را خودم دادم؛ پول پیراهن و کفش هر دو باهم کفشهایش از حیث شکل و جنس خوب است، متأسفانه باندازه پایم نیست بگذار بروم آنها را بیاورم امتحان کنید اگر به اندازه پای شما بود آنرا بردارید

هما بی آنکه منتظر باشد ببیند جواب آهو چیست سینی برنج را بطوری که قسمت پاک شده و نشده اش قاطی گشت

روی کرسی نهاد و از جا برخاست تا از اطاق خود کفشهای پاشنه بلندش را بیاورد در راه که میرفت احساس کرد سرش کمی داغ شده است با خود اندیشید خوب شد لااقل گفت که خودش پول آنها را داده است هنگامیکه بازگشت و کفشها را روی کرسی نهاد آهو با لبخند ناهمواری که به لب داشت بطور ضمنی پرسید:

-برای کفش شوهرم چقدر پول داره است؟

-بتو گفتم پول هردوی آنها را خودم دادم جدا جدا نمی دانم قیمت هر کدام چند شده است

-با هم تو چقدر به او دادی؟

-هفت تومان

-هفت تومان؟! میران میگفت ده تومان!

هما با نوعی کج خلقی و رنجش که در او همیشه بصورت دو رنگ شدن زیبای صورت، رگه دار شدن صدا و پیدا شدن خط گریه بدور دهان نمودار می شد گفت:

-باقیش را بعداً به او دادم

آهو از کشف این موضوع برق از سرش پرید شقیقه هایش از خشم و التهاب دل می زد خود نیز نفهمید چطور شد که یکدستی اش گرفت سکوت غیرعادی که مانند دره ژرفی ناگهان میان آنها ایجاد شد آشکارا خصمانه بود و هردو بخوبی این را احساس کردند آهو برای پوشاندن آشفتگی فوق العاده خود و از بین بردن آن سکوت تیره و همچنین ایز گم کردن کوشید حرف دیگری بمیان بیاورد، نتوانست بقدری ناراحت شده بود که بزحمت می توانست فکر آشفته خود را جمع کند سرش را کاملاً روی کارش خم کرده بود و با حرکاتی عصبی و بی اراده بخیه های شلوار را با دندان پاره میکرد اگر ریگی به کفش این زن و مرد نبود چه حاجت به دروغ یا پرده پوشی داشتند؟! در دل می گفت:

-آری پدرسوخته سوزمانی! خودت که مثل کبک سرت را زیر برف کرده ای و کسی را نمی بینی بخیالت رسیده هیچکس ترا نمی بیند اما ارواح دمت بخیال نشئه ای؛ مدرک زنده تری هم از تو دارم اگر آن شوهر دروغزن و دغلبازم که تازه بعد از باد پنجاه بید چل چلیش گل کرده است در این خانه پیدایش شد چیزی به تو نشان خواهم داد؛ همچنین پته ات را به آب بدهم که گریه کنان ندانی در حیاطی که از آن تو آمدی کدام ور است توی همین

خانه کاری بسرت بیاورم که مثل مرغ کر کر تا عمر داری ونگ بزنی و بگویی بد بد است

با این وجود آهو برای بیرون کردن رقیب خطرناک خود راه حوصله و مسالمت را هموارتر از اُشتُلم و آبروریزی تشخیص داد این زن با آن سیرت و صورت چنین و چنانی ماری بود که در خواب بپایش پیچیده بود کوچکترین عمل حساب نکرده و شتاب آلود وی ممکن بود به قیمت جانش تمام شود در وجود او به روشنی تمام برای خود گرگی می دید و این دیگر ساده دلی بیش از حد یا بعبارت بهتر حماقت محض بود اگر او فکر می کرد هما در آنخانه برای زندگی و سعادت بظاهر مستحکمش خطری ایجاد نکرده است

چون بزودی شب فرا رسید آهو فرصت نکرد با همسایه ها، یعنی صفیه بانو و دخترش، ضمن گفتن قضیه پیراهن کشباف و کفش مشورتی بعمل بیاورد با عجله برخاست و بکار تدارک شام که دیر شده بود پرداخت سید میران که به خانه آمد پیش از آنکه صحبتی از هیچ قبیل بین آنها به میان آید، هنگام کشیدن شام، بلافاصله حالت تیر خورده و بغ کرده همسرش را دریافت سفره که روی کرسی انداخته شد از کلارا پرسید:

-هما را خبر کرده اید یا نه ؟

دختر بمادر خود نگاه کرد تا ببیند او چه جواب می دهد و آهو در حالی که چمچمه چوبی را برای حل کردن قند شربت در قدح چینی می گرداند با گوشت تلخی گفت:

-میخواستم شامش را به اطاق خودش بفرستم یک امشب بگذار شاممان را دل درست بخوریم شاید او هم به اینطور راضی تر باشد بیا کلارا، این بشقاب را برای او کشیده ام، با نان و نمک در سینی بگذار و ببر به همانجا مواظب پله ها باش برف است لیز نخوری میران، من با تو حرفهایی دارم

رنگ آهو به سفیدی گرائیده بود صدایش چنان غیرطبیعی و زننده بود که خود نیز متوجه آن شد سید میران اخمهایش درهم رفت و پس از لحظه ای گفت:

-چه حرفهایی؟ اگر از آمدن او به این اطاق خوشت نمی آید دیگر این بابا ننه ها را ندارد) با پوزخند به طرف کلارا که معطل ایستاده بود سرگرداند مثل اینکه تصدیق حرفش را از او بخواهد (خدا رحم کرده بنده خدا از وقتی اینجا آمده از یک کلفت بیشتر خودش را حاضر بخدمت نشان داده است تا آنجا که من می بینم اسپند روی آتش قرار می گیرد و او روی زمین قرار نمی گیرد غیر از اینکه کمک حال تو باشد چه ضررش به کسی رسیده؟

-واه ترا بخدا! مثلاً میخواهی بگویی تا او نیامده بود آهو دست و پایش را رو به قبله دراز کرده بود؟ نه، من از تو توقع این حرف را نداشتم

لحن کلام مرد با همه اعتراض و دفاعی که در آن به چشم می خورد احتیاط آمیز و از آن زن زخمی و رنجیده بود آهو کمی شربت با قاشق به دهان مهدی که پایین اطاق دور و بر قدح می پلکید داد که بپه با مضمضه خورد، چشمها را بطرز شیرینی تنگ نمود، با حرکات بچگانه ملوچ و ملوچ کرد، سرتکان داد و گفت: به به به!

مادرش او را برداشت و روی کرسی نشاند بشقاب دمپخت را که گوشت لایش گذاشته بود با نان و نمک در سینی گذاشت و بدست دختر داد تا برای هما ببرد زنک از عصر به بعد، پس از آن بروز ساده لوحانه ای که کرده بود و احساس خشم و سرسنگینی آشکارا آهو، به اطاق کوچک خزیده و دیگر بیرون نیامده بود سید میران گفت:

-حالا یک دقیقه صبر کن کلارا، سینی را بگذار روی کرسی دستت خسته نشود؛) دختر برخلاف میل خودش اطاعت کرد (ببینم آهو مگر میان تو و او حرفی شده است؟ مگر باز از خانه بیرون رفته یا کسی درباره اش چیزی گفته است؟ آخر چه شده که اوقاتت تلخ است؟ تو که امروز ظهر با او میگفتی و میخندیدی

آهو چیزی نمانده بود عقده دل خود را بگشاید و هرچه بود و نبود یکباره ر

ی دایره بریزد؛ باز در اثر یک تأمل یا هشدار باطنی حوصله کرد؛ وقت اینکار نبود شوهرش در زیر ظاهر آرام و کتمان شده خود عصبانی بود؛ آهو با شناسایی که بروخیه مردش داشت این نکته را بخوبی احساس می کرد اگر کمترین حرف یا اشاره ای از پیراهن کشباف، یا بدتر از آن کفشهای گیلاسی پاشنه بلند زن به میان میاورد، مثل گربه ای که لب ناوران گیرش آورده باشند بسر و چشم حمله می برد بعلاوه خود او بیش از هر وقت دیگر دستخوش قلق و التهاب بود هرچه میکوشید خونسرد بماند تا بتواند حرفش را بزند میسرش نمی شد از شدت ناراحتی روحی

دستان لرزانش بقدح پر از شربت خورد و نیمی از آن روی فرش ریخت در همانحال که بکمک کلارا مشغول جمع کردن آن میشد با نوعی عدم اطمینان وضعی که از قوت حق طلبی سرچشمه میگرفت پاسخداد:

_نه، میان ما حرفی نشده است اما بگویم، از آمدن او باین اطاق خوشم نمیآید بگذار در همان اطاقی که برایش تعیین کرده ای باشد همیشه آنجا باشد منهم احتیاج بکمکش ندارم تا وقتی یک مسلمانی پیدا نشده که دستش را

بگیرد و بخانه ی خودش ببرد یا خویشانش دنبالش نیامده اند عذرش با خودش است، در این خانه خواهد ماند و منهم حرفی ندارم حتی خودم بعضی کارهایم را کنار میگذارم و بطور جدی تر برای او دست و پا میکنم بلکه سرش را بهمین زودیها ببالینی برسانم اما رک و راست بگویم، او زن ساده ای نیست، نمیتوانم وجودش را در این اطاق و روبروی تو تحمل کنم، نمیتوانم مردم فردا چه بمن خواهند گفت؟ از همین حالا همسایه ها چپ و راست بمن نیشخندها و طعنه هائی میزنند که هر چه بخودم فشار میآورم نمیتوانم بآن بی اعتنا باشم اینهاست که مرا ناراحت میکند میدانی میران میگویند هما با شوهرت سر و سر دارد

سید میران در حالی که مشغول سق زدن تکه ای نان سنگ بود با یک گوش بزنش توجه داشت شام و نهار هر چه بود او عادت داشت از لحظه ای که سفره میافتد مشغول خوردن نان خالی بشود، و چه بسا موقعی که غذا را میآوردند تقریباً سیر شده بود او در حقیقت با پیشنهاد زنش میخواست هما در اطاق خودش بماند و شام و نهارش را تنها همانجا بخورد مخالفتی نداشت، سهل است این مطلب از بعضی لحاظ برایش نور علی کجور بود اما جمله ی آخر گفته های آهو که حیثیت او را خراش داده بود ترقه وار از جا درش کرد:

_همسایه ها! همسایه ها! همسایه ها توی هر چه نابدترشان خندیدند که چنین حرفی زدند! چه غلطهای بیجا! مگر آنها کف دستشان را بو کرده اند که هما با شوهر تو سر و سر دارد؟ عجب حکایتی است هان! من نمیدانم مردم چرا اینقدر مهمل و بیمصرف شده اند که دائم میخواهند سر از کار دیگران در آورند نشسته اند کاری ندارند برای این و آن دستک و دنبک در میآورند اینهم شده است نقل این یارو جلنبری بیکار و بیمار، شوهر خورشید، که رفته توی قهوه خانه صفحه ی مرا گذاشته است: که موضوع مسجد از بیخ ساختگی و دروغ است و فلانی، یعنی من، از پیش، شاید قبل از آنکه بدنیا آمده باشد با این زن راه داشته ام؛ با اغوا و زیر پا نشینی، و برای آنکه خودم ضبطش کنم از راه درش کرده ام تا از شوهرش طلاق بگیرد- بله من از بگو مگوهای این همسایه های تو بی خبر نیستم میخواهم همین امشب همین آدم را صدا بزنم اینجا دو تف پدر دار بیندازم توی رویش و بگویم مردک ول گوتو دو سال کارگر من بودی، نان و نمک چشم هر چه آدم حرف مفت زنت را بگیرد، هیچ میفهمی چه داری میگوئی؟! و آنوقت دستش را بگذارم توی دست آژدان رحیم تا بفهمد یکمن ماست چقدر کره دارد

این خیلی است هان! مردم نان خودشان را میخورند پشت سر این و آن چرت و پرت میگویند پس آدم توی این

ولایت کار سواب هم نمیتواند بکند اگر زن جوانی را شوهر بیغیرت و الدنگش ول کرد برای رضای خدا مردم میگویند باید مثل سگ زخمی یک تیپا هم باو زد تا برود و بگندابها پناه ببرد، تا برود و از معروفه خانه ها سر در بیاورد جامعه ی کور و بی تشخیص با مردی که زنش را بکوچه میراند حرفی ندارد بزند، مردی را که در خانه اش بزن بی پناهی راه داده است بباد ملامت می گیرد اما چار پار اچهار روز میآزمایند دو پاذرا دو روز، تا من صدای وجدان خودم را میشنوم گوشم بیان یاوه گوئیها بدهکار نیست

کی این حرف را بتو زد؟ لابد خورشید زن همان پفیوز یا نقره زن برادرش، والا من ،»! هما با شوهر تو سر و سر دارد« از صفیه بانو و دخترش که مردمان سنگین و فهمیده ای هستند این ولگوئیهای زنانه را دور میدانم نازپری زن کربلائی عباس هم که اصلاً اهل این بگو مگوها نیست من میدانم، اگر این زن آب ورنگی برخ نداشت، اگر مثل زری دهانش کج و مثل رباب چشمهایش چپ بود این حرفها هیچکدام پشت سرش نبود بدبختی او هر چه هست در همین است اما هما نه حور و پری، اگر من از غیر حمایت نظر دیگری باو داشتم مگر برایم کاری داشت که همان روز اول او را بردارم پیش شیخ لطف الله ببرم و اسمی رویش بگذارم؟ برای من یک تومان خرج داشت، خیلی خوب میتوانستم چنین کاری را بکنم اما- نکردم سید میران با اخمی پیروزمندانه خود را پس کشید یک پا را جمع کرد و پشتش را برختخواب عقب کرسی تکیه داد آهو قاب پلو را که مدتی بود کشیده شده بود از پای دیگ برداشت و با بیحوصلگی وسط سفره نهاد با لحن فروخورده ای گفت:

_میران، تو دختر داری، این حرفها را مزن!

کج خلقی و حساسیت تند شوهرش نسبت بموضوع خود دلیل تایید کننده ی دیگری بود بر توجه مخصوص او نسبت بآن زن با همه ی انکار و کتمانی که میکرد آهو آنقدر نادان نبود که از درک این مطلب عاجز باشد وقتی که می نشست، بیخودی یا برای آنکه مزه ی دهان شوهرش را بفهمد چیست در جواب جمله ی آخر او گفت:

_چرا نکردی، میخواستی بکنی!

سید میران لامپا را او وسط سینی برداشت و سیگارش را که خاموش شده بود دوباره روشن کرد گونه هایش هنگام پک زدن گود افتاد توتونی را که زیر زبانش آمده بود تف کرد و با همان اخمی که بابرو داشت گفت:

_آنروز من نمیدانستم پیچ دهان مردم تا این درجه هرز است که دانسته و ندانسته با آبروی اشخاص بازی کنند؛ که

در قهوه خانه ها بنشینند و بزم مرا بچینند؛ که همسایه های خودم تو کو کم بروند و بگویند با او سر و سر دارد اما حالا که ناچارم میکنند این کار را خواهم کرد

زنگ خطر در دل آهو بصدا در آمد میخواست برای بیژن در بشقابش برنج بکشد دست نگه داشت بلحنی آرام و با احتیاط و در عین حال باندازه ی کافی سرزنش آمیز پرسید:

_چه کاری بکنی میران، اسمی رویش بگذاری؟

آری اسمی رویش بگذارم!صیغه،متعه، کوفت، زهرمار ! تا از نیش زبان مردم راحت شده باشم حالا میفهمم که زندگی آدم مثل لباسی که می پوشد آنقدر که باید برای خاطر دیگران باشد برای خودش نیست مگر من پیش از این با این زن، یا حتّی شوهرش رابطه ای داشته ام ؟ آنها را دیده بوده ام ؟ همین حالا مگر فی الواقع عاشق چشم و ابروی او هستم که اینجا نگهش داشته ام ؟ برای من که روزگارم گذشته است و هرگز اهل این حرفها نبوده ام در حقیقت آسان تر و از لحاظ شخصی بصرفه تر است که او را از خانه ام برانم تا اینکه دست بکار دیگری بزنم

آهو میان حرفش دوید:

مگر حتماً باید او را از خانه ات برانی ، کی چنین حرفی زده است ؟ عترت بی باعثی است که بما روی آورده و مثل یک همسایه اطاقی باو داده ایم برای خودش زندگی میکند تا روزی که سرش بسرانجامی برسد

امّا مدعی یاوه گو را چه باید کرد ؟

سید میران قاب پلو را که دور از دسترسش بود جلو کشید در حالتش بی پردگی و لجاج خوانده میشد برای آنکه صحبت را خاتمه داده باشد رویش را بطرف کلارا که همچنان بلاتکلیف و معطل و حیران ایستاده و چهره اش مانند بچّه ها از کدورت میان پدر و مادر مشوّش بود کرد و گفت:

حالا برو صدایش بزن، یک امشبه هم بالای همهٔ شبها فردا بالاخره فکری خواهم کرد یا همینکه گفتم، با یک کلاه شرعی دهان یاوه گویان این خانه را خواهم بست، یا آنکه عذرش را خواهم خواست آبروی خودم از هر چیز بالاتر است

آهو کوتاه آمد زیر لب غُر زد:

بستان بی سر نمیشود کلارا برو صدایش بزن!

آنشب هم مانند شبهای دیگر گذشت پس از شام، همسایهٔ پیر و نابینای آنها کربلائی عبّاس، ساعتی پیش صاحبخانه خود بشب نشینی آمد سید میران با اینکه خلقش تنگ بود بخاطر مهمان خود را خوش مشرب نشان داد امّا بعد از رفتن او دوباره اَخمهایش را درهم کرد وسائل سیگارش را برداشت و بی آنکه درِ اطاق را پشت سر خود پیش کند بحالت قهر باطاق پنجدری رفت

شب، آهو از هجوم افکار و خیالات تازه خواب بچشمش راه نیافت در حقیقت لحظه ای خوابید امّا ناگهان از جا جست مثل کسی که در گور زنده شده باشد وحشت محاصره اش کرده بود نمیدانست چه مدّت خوابیده است ساعت روی پیش بخاری را که یادشان رفته بود آنشب کوک کنند خوابیده بود سکوت تب آلودی بر اعصاب او سنگینی میکرد در تصوّرش بطورغلط چنین میآمد که شوهرش در همان لحظه رفته است تا هما را صیغه کند صدای نفس رقیب را که آنطرف کرسی خوابیده بود میشنید کلمات سید میران جلوی چشمش بزرگ میشد او میدانست که شوهرش بهما علاقه پیدا کرده است در این موضوع دیگر جای هیچگونه شکّی نبود و با این کیفیّت، فی الواقع از کجا معلوم بود بگفتهٔ خود عمل نکند ؟!

تاریک و روشن صبح آهیته از جا برخاست و بی آنکه کوچکترین صدائی بکند چفت در را باز کرد و با نوک پا آهسته پشت در اطاق پنجدری رفت شوهرش از صدای ضربه ای که بدر خورد سراسیمه از خواب بیدار شد با اینکه بدنش خیس عرق بود یکتای پیراهن برخاست، درِ اطاق را باز کرد و برای آنکه سرما نخورد فوراً برختخواب برگشت در جای خود نشست، پوستینش را روی دوش انداخت و در تاریکی سیگاری آتش زد آهو چادر نمازش را انداخت و با شتابی بازیگوشانه برختخواب شوهر خزید لحاف را روی سر کشید و باز آنرا پس زد:

واخ! واخ! این اطاق چه هوای سردی دارد اگر میدانستم هرگز نمیگذاشتم تو با این پای علیلت شبهارا اینجا تنها بخوابی)سید میران درد مفصل و رُماتیسم داشت که گهگاه عود میکرد)

موج کوچکی از پشیمانی خیالات هما را در ذهن عاشق او پس زد:

این چند شب همه اش مثل امشب سرد نبود؛ برفی که بارید هوا را خراب کرد

دستش را به پیشانی مالید و زیر لب بندا گفت:

عجب! عجب! لا اله الا الله! این چه خواب وحشتناکی بود که میدیدم چه بود،

۱۵۴ -از صفحه ۱۰۳

آهو البته نگفت که خود او هم تا آن لحظه نخوابیده است با ناله نازمانندیکه در نظر مرد چندان لطف آمیز نبود گردن کشید و لبش را به صورت زبر او جسباند دستش روی سینه پشمالوی شوهر که در این موقع لحاف اطلسی را روی خود کشیده و کنار همسر خوابیده بود گشت و دور گردنش ثابت ماند، سید میران گفت: مرحوم پدرم بود که بخوابم آمده بود با هم به حج رفته بودیم بله، خانه بدون حرف و گور بدون عذاب نمیشود او در مغز خود دوباره کوشید تا سر و ته خواب آشفته و عجیبی را که دیده بود بیاد آورد بالاخره بی اعتنا به حرفهایی که آهو زده بود روی شانه غلتید و جای خود را عوض کرد بدن همسرش که در لحظه ورود به رختخواب سر و چندش آور بود اینک گرم و مطبوع شده بود بعد از یکماه دوری از زن و سیر و سیاحت خشک و خالی در باغی که حتی دست زدن به میوه هایش قدغن بود چه رسد به کندن و دهان شیرین کردن، اکنون که زبری دستهای زمختش نرمی رانها و بدن او را لمس می کرد در هر جای آن صافی و لطافتی میدید که سندباد بحری در بازار کشمیر ندید او در چشمهای سیاه زنش که در ابدیت غوطه ور شده بود نمیگریست، زیرا چنین می اندیشید که با رویاها و آرزوهای سرانه پیری می خواهد آئینه عشقش را خدشه دار سازد پس از آن گفتگوی کذایی که سر شب میان آن دو پیش آمده بود و به قول خودش شش ساعت این دنده به آن دنده شدن و پیش و تاب در رختخواب بالاخره چنین تصمیم گرفته بود که شک و تردید یا هر نوع ملاحظه کاری را یکباره کنار بگذارد و از همان راه که قانون شرع نشان می دهد و تابنده تر از عکسهای تبلیغاتی دروازه شهرهاست که مسافرخانه ها و مهمانخانه ها را به تازه وارد معرفی می کند به مطلوب دل برسد در این خصوص عزمش جزم و فکرش قطعی بود با این وجود آخرین حسابش مانده بود لحظه اجرا را تعیین نکرده بود دستخوش شرم و نگرانی بود، شرم از روی آهو یار قدیم و ندیم و بچه های خودش و بعد از آنها بعضی دوستان و آشنایان) در میان این کسان سید میران بیش از همه از رضا آسیابان و مادرش که اشخاص حقیقت طلب و رک و راستی بودند حساب می برد آهو با جواهر خانم خواهر رضاخان صیغه خواهری خوانده بود)

نگرانی از هما، از زیبائی و جوانی او، از دردسرها و مشکلاتی که از این مجرا ممکن بود برای او و زندگی آرام و خوش خانواده اش ببار آیدیکطرفش رویای شیرین و آسان یاب وصل زنی بود که اگر چادر از سر بر می گرفت شهری را در آتش #### می سوخت یکطرفش اندیشه مجهول ماجراها، کشمکشها و رسوائیها دو زنی به شهرتش

لطمه نمی زد اما شهوت پرستی اش را زبانزد خاص و عام می کرد بعلاوه، همچنانکه یک درباری عاقل از عزت زود یافته اش نزد سلطان بر جان بیمناک می گردد او از کشف این گنج پردرد سر بر عاقبت خود بیمناک بود همانطور که عقیده داشت پیوند گل و چنار آمد و نیاز دارد این وصلت رانیز درخور تأمل می دانست احساسات و افکار ضد و نقیض مدت یکماه بود که وی را چوی گوی گردونه در داخل خود میغلتاند رویای شیرین بیداریش از آنجا که در باطلاق بی سر و تهی از هوس نشا شده بود در خواب کابوس انگیز می گردید اگر این شک و ملاحظه کاری از صحنه وجودش رخت بر می بست پیوند با هما مانند عطسه سلامتی برایش مفرح بود و از بار اندیشه خلاصش می کرد با همه احوال او در بند وجدان نبود، یا اگر بود به نحوی بود که جامعه و محیط زندگی حدش را به دستش داده بود در جامعه ای که پایه آن بر اصل تجاوز به غیر و هوس نهاده شده و هر چابک سواری که نیزه بلند تری در دست دارد حصه بزرگتری از گور آتش را می رباید بدیهی است که مقیاسها، ملاحظات یا همبستگیهای اخلاقی افرد نیز در شکل معمولی خود چیزی لرزان و رنگ پریده و بی ثبات می باشد هنگامیکه سید میران ##### در رختخواب سر بر سینه زنش نهاده بود بی آنکه چشم بگشاید با سستی خواب آلودگانی که تازه بیدار شده اند گفت تو فکر می کنی اگر من او را چند وقتی صیغه کنم چطور خواهد شد؟ آیا سی گوسپندهای تو ضرر دارد؟ به تو یقین می دهم که ندارد او با خود درست کرده بود که بگوید به خاطر از میان رفتن مانع سه طلاق زن می خواهد موقتاً رشته عقدی بر گردنش بیندازد و پس از مدتی دوباره آزادش کند اما چنین مطلبی را که علاوه بر دروغ بودن به حیثیت او نیز لطمه وارد می آورد در آنحال غیر لازم تشخیص داد آهو از شنیدن گفتاری که ابداً انتظارش را نداشت با قوت خود را پس کشید و چپ چپ به وی خیره شد:

پس معلوم می شود ذره ای مهر من در قلب تو نیست، هرگز نبوده است به قدر سر سوزنی برای من احترام و موجودیت قائل نیستی که میخواهی تا عمر دارم در میان دوست و دشمن سرشکسته ام کنی! من هرگز نمی توانم به تو چنین حقی بدهم البته اگر صلاح کار در این باشد خواهی داد روزی که من او را از مسجد به خانه آوردم آقا به من پیشنهاد کرد که بد نیست چند مدتی که در خانه منست اسمی رویش بگذارم اما من به خاطر تو نکردم حالا هم به وجدانم قسم می خورم که از این حد، چه اسماً و رسماً و چه عملاً، تجاوز نکنم اینهم فقط برای آنست که حرفها از میانه برخیزد، وگرنه تو گمان مکن بعد از این سن و سال که موهای سیاه شوهرت دانه شمار شده تازه هوس زن

جوان به سرش زده باشد برعکس آنچه تو فکر کرده ای من ذره ای هم نسبت به تو بی علاقه نشده ام یعنی اتفاق مهمی پیش نیامده که بشوم، بعد از عید خیال دارم انشالله برت دارم و ببرمت خراسان می دانم کار و زندگی یکنواخت روحت را خسته کرده است تغییر آب و هوا و گردش برای هرکس که باشد هرچند گاه یکبار لازم است همه آن جاهای خوبی را که خودم گشته و دیده ام با حوصله نشانت خواهم داد از قضا بهار هم هست و مسافرت شهرها به دل آدم می چسبد فقط به شرط آنکه کم عقلی نکنی و حرف مرا گوش دهی بعد از انکه اسم صیغه یا چیزی رویش گذاشتیم او را ته خانه می گذاریم، به وعده چند سوغات دلش را خوش می کنیم تا وقت برگشتن ما از بچه ها مواظبت خواهد کرد وقتی که برگشتیم تو همان خانم صاحب اختیار خانه و زندگی خودت و من هم میری جان همیشگی تو و وقتی که من دستی به او نزدم طبعا هیچ حادثه ای اتفاق نخواهد افتاد که ما را پای بست نگهداریش در خانه بکند هر لحظه که بخواهیم نه از ما و نه از او، خیلی هم باید ممنون باشد آن وقت می تواند برود به حاجی بنا یا هر ## دیگری شوهر کند آهو حرفهای او را نمی شنید با صدای نالانی که از شدت بیچارگی و نومیدی ضعیف بود گفت:

تو هوس زن جوان به سرت نزده است؟ آیا اینقدر مرا خام تصور کرده ای که معنی حرفهایت را نفهمم چیست؟ میری عزیز، تو برای او جانت در می رود شف شف میکنی اما نمی خواهی بگوئی شفتالو پیش از آنکه به این خانه بی آید با هم بوده اید از همان وقتها او را می خواسته ای برایش پول جرنگه ای می ریختی پیراهن کشباف و کفش گیلاسی پاشنه صناری می خریده ای سید میران با خوش خلقی ظاهری و احتیاط جویانه جواب داد: پیراهن کشباف و کفش؟ مگر هر ## برای زنی چیزی از این قبیل اجناس بخرد دلیل بر آن است که او را دوست دارد؟ با این عقل و استدلالت خوب بود تو را قاضی دادگاه می کردند صدق یا رسول الله، بیخود نیست که پیغمبر اکرم زنان را از شغل قضاوت محروم کرد لابد این چیزها را دیده بود از کجا معلوم که زن به تندی میان کلامش دوید: از کجا معلوم که چه؟ از کجا معلوم که چه؟ داستان ملانصرالدین است و خیار دزدیش که در وسط جالیز مچ دستش را گرفتند گفت باد او را آنجا انداخته است؟! اینکه نصفه شب از آن اتاق برمی خیزد و کشر و پیش تو می آید؟ خیال کرده اید من نمی فهمم! هوم! " دست به او نمی زنم "، شما دو تا از حالا که به هم حرامید اینطورید وای به روزی که حلال شوید! سید میران هاج واج مانده بود که زنش چه می گوید هذیان می گویی آهو هما شب از آن اطاق برخاسته و

کشر و پیش من امده است؟ منکه سید میران شوهر چندین ساله تو هستم به جدم زهرا و به همان امامی که قفلش را گرفته ام قسم می خورم که روحم از یک چنین چیزی خبر ندارد و تو آن طور که من می فهمم یا خواب دیده ای و خیال برت داشته است، یا حالا که داری این حرف را می زنی عقلت را از دست داده ای چرا یک چیز دیگر هم هست ممکن است یکدستی می زنی که دو دستی بگیری اما اشتباهت در همین جاست بعد از پانزده سال زندگی و چهار تا کره هنوز شوهرت را خوب نشناخته ای و این البته نمی تواند برای من مایه تأسف نباشد زن از خودش رفت حقیقه ممکن بود در اینخصوص اشتباه می کرد پس از لحظه ای فکر گفت: خیلی خوب میری جان قبول می کنم که در این چند وقت هوش و حواس من سر جای خودش نیست شبها بیخود از خواب پرت می شوم خوابهای بد بد می بینم ترسو و بدگمان، ضعی و زود رنج شده ام اما ترا به همان امامی که قفلش را گرفته ای و به این شمایل مقدس پنج تن قسم می دهم اگر راستش را به من نگوئی، تو این زن را دوست نداری؟ اگر صیغه اش کنی دستش نمیزنی؟ سید میران در پشمهای او که از اشک شفاف شده بود خیره شد با بی صبری سرزنش آمیز و ملالت بار پلکهایش را به هم زد و رویش را به طرف دیگر برگرداند شیشه در اطاق کاملا سفید شده بود آوای صبح در خاموشی به گوش می رسید و او در همانحال که زنش را منتظر جواب گذاشته بود نیم خیز گردید جلیقه و کتش را پوشید، پوستینش را سر دوش انداخت و با بی اعتنائی از اطاق بیرون رفت لحظه ای بعد صدای باز و بسته شدن در حیاط به گوش رسید آهو دانست که شوهرش به خاطر احتیاجی که به آب پیدا کرده بود از خانه خارج می شد همچننکه به پشت دراز کشیده و خرمن گیسوان انبوهش نیمی از بالش را در آغوش گرفته بود در یک اندیشه خالی و مبهم به تیرهای رنگ و روغن زده سقف می نگریست که در پرتو نقره ای شفق لحظه به لحظه روشن تر می گردید بالاخره از جا برخاست و بی آنکه رختخواب را جمع کند در حالی که از این رفتن و برگشتن گرو کارش پیچیده تر شده بود شوریده و خسته دل مثل مرغی که هدف تیر بلا واقع شده است با پیکانی از ترس و دلواپسی در سینه به لانه خود بازگشت آنجا بچه هایش همه در خواب بودند هما هم آرام خوابیده بود مثل اینکه در عالم خواب خواسته باشد دستش را به گردن کسی بیندازد بازوی لختش از زیر لحاف بیرون آمده و روی بالش افتاده بود آهو با کین و نفرتی که تا آن زمان هرگز نسبت به کسی در خود احساس نکرده بود چند دقیقه بالای سرش ایستاد زن جوان بازویش را حرکت داد و زیر لحاف برد درخواب مزه دهان خود را چشید و گونه راستش را خاراند آهو با

حالتی گریه مانند با خود گفت: این آفت قبل از آنکه اینجا بیاید کجا بود؟ چرا حالا هم به همانجا نمیرود؟ از جان من بیچاره چه می خواهد؟ حیران و پریشان مانده بود چه بایدش کرد شوهرش بی پرده به او گفته بود که می خواهد زنک را صیغه کند و این برای او که چهارده سال عشق پاک و مقدسی را مثل یک دانه گوهر در صدف سینه پر مهر پرورانده بود نهایت ناگوار بود شدت بغض و کینه ای که در دلش موج می زد مانع این می شد که بتواند راه حل عاقلانه ای برای مشکل خود بیابد تنها چیزی که در آن لحظه به وی آرامش و تسلیتی می داد این بود که ممکن بود شوهرش با اینکه در آتش هوس می سوخت راضی بسوزاندن دل او نباشد پس از صرف صبحانه که در محیط بغض و سکوت بعمل آمد و بیرون رفتن سید میران، آهو نیز به عجله دست و پای خود را جمع کرد و برای گل پاکی به حمام رفت با اینکه یک هفته بود که از موعد آبش می گذشت خود را گربه شوی کرد و زود برگشت تا با هما که منتظر وی پیش ملوس بروند، اما زن در خانه نبود همسایه ها با چهره های پرسان پیش او آمدند و خبر دادند: شوهرت که به خانه آمده بود بعد از ساعتی گفتگوی دو بدو در اطاق کوچک او را برداشت و بیرون برد هما در اطاقها را باز گذاشته بود با این خبر انگاری زمین را زیر پای آهو کشیدند همچنانکه رنگ از رخسارش پرید حس و حرکت اندامش را ترک گفت برای او جای تردید نبود که شوهرش او را به مسجد برده بود برای آنکه از خود عکس العملی نشان داده باشد گفت: بسیار خوب اگر او را صیغه کرده بود در این خانه جایش نیست، او را ببرد به خانه دیگر رباب برو در اطاق کوچک را قفل کن و دسته کلید را هم بده بمن تا

بگذارم در جیبم

دختر نقره که مشغول باز کردن وسائل حمام زن صاحبخانه اش بود امرش را اطاعت کرد نیمساعت بعد وقتی که در حیاط باز و سروکله ی جفت آنها در آستانه ی دهلیز پیدا شد درستی گمان آهو بثبوت رسید هما سرش را پائین انداخته رویش را در پس چادر پنهان کرده بود و در چنین حالی گوئی تازه اولین روزیست که وارد این خانه شده است یکسر بایوان خود لول شد چون در اطاق را قفل کرده دید همانجا در کفشکن در پناه دیوار ایستاد سید میران مثل اینکه شراب قوی خورده باشد رویش برافروخته بود؛ از همان دم دهلیز خانه که پا بدرون نهاد با دین آهو که یکی دو تا از زنهای همسایه بحالت مغموم و منتظر در ایوان کوچک پهلویش نشسته بودند بسوی اطاق او آمد نیروئی نامرئی او را باینسو کشانده، و آن شرمساری و پوزش گناهی بود که نسبت بشریک زندگیش مرتکب شده

بود روی سنگ خارای ایوان که سرد و نیمه تر بود نشست و مثل اینکه بخواهد عرق صورتش را پاک کند با دست حرکتی کرد که نشانه ی ناراحتی او بود در حیاط آفتاب وسط روز که گاه زیر ابر فرو میرفت و گاه بیرون میآمد بطور خیره کننده ای سطح برف را درخشان کرده بود گوئی همه جا خرده الماس پاشیده بودند ناودانها نرم نرم بزمزمه در آمده بودند و از کتیبه ی دیوارها آب میچکید زنهای همسایه که کسی غیر از صفیه بانو و دخترش و نقره نبودند قبل از آنکه مرد باینسو راه کج کند از پیش خانم خانه باطاقاهای خود رفته بودند آهو با نگاهی یکوری و تحقیرآمیز شوهر رت برانداز کرد و در حالی که میکوشید خونسردیش را نگه دارد باوقاری زنانه پرسید:

_با هم بکجا رفته بودید، پیش شیخ لطف الله؟!

سید میران نیم نگاهی باو کرد و فوراً سرش را پائین انداخت:

_مهم نیست آهو این زن تابحال مهمان تو بوده بعد از این هم همینطور دیگر حرفش را نزنیم

آهو لب خود را گاز گرفت بدنش از شدت خشم و احساسی شوم میلرزید و مرد بی آنکه در چشم او نگاه کند، مثل اینکه با یقه ی کت خود حرف میزند، گناه آلود و نامطمئن ادامه داد:

_پای آبروی من در میان بود نمیخواستم حرفم مثل سقز در دهان این و آن باشد از این گذشته، زنی در طراز او که نه پناهی دارد و نه وسیله دفاعی، خیلی زود از زخم افتراها بزانو در میآید او جوان است و جویای زندگی-

آهو منتظر شنیدن باقی حرفهای او نشد و حتی نخواست بپرسد بچه مدت صیغه اش کرده است، در آن لحظه باین فکر نبود:

_خیلی خوب، خدا توفقیت بدهد بالاخره کار خودت را کردی

خشمی که در درون زن زبانه میکشید با خاموشی و سلامت ظاهریش هیچ تناسبی نداشت بااینوصف بسادگی خوانده میشد که چه لحظه ی بحرانی را از سر میگذراند از شدت نفرت و بغضی که سربجانش کرده بود برای آنکه با درد خود تنها بماند باطاقش رفت و آنجا در گوشه ی نزدیک در نشسته بدیوار تکیه داد، شقیقه اش را در دست گرفت و بفکر فرو رفت در اینحالت دیری نپائید؛ نیروی اندیشه از او گرفته شده بود دوباره جلوی در اطاق ظاهر شد شوهرش هنوز آنجا نشسته بود سیگار میپیچید با لحن ضعیف و تسلیم آمیزی گفت:

_حالا اینجا نشسته ای که چه؟ از من خجالت میکشی؟ پاشو برو به مراد دلت برس این زن مدتی است تو را متلاطم

کرده است برو ببین چه تحفه ی نطنزی است و بی آنکه دیگر حرفی بزند دسته کلید را توی ایوان انداخت در این موقع کلارا و پشت سرش بهرام از مدرسه بازگشتند در ایوان با کمروئی بپدر سلام کردند و باطاق رفتند آهو با چهره ی حرمان زده و حال بیحوصله سفره ی نهار را از پشت پرده آورد و روی کرسی گسترد غذا را که حاضری بود چید بچه ها سر سفره نشستند آنها نیز از قیافه های تغییر کرده پدر و مادر دریافتند که باید در آن میان موضوعی اتفاق افتاده باشد سید میران سرانجام برخاست، دسته کلید را بمیخ میان ایوان آویخت، کفشهایش را با سر و صدا از گل تکاند و با تظاهر کسی که طالب صلح و پوزش است سر سفره به بچه هایش ملحق شد مهدی را خود نشاند و لقمه بدهانش گذاشت با بهرام و کلارا مثل اینکه اصلاً اتفاق مهمی پیش نیامده از درس و بحث مدرسه و لبای عیدشان گفتگو بمیان آورد میان زن های همسایه در پنجره ی اطاقها از روی تمسخر چشمکهائی رد و بدل میشد که گوشه اش بهما بود؛ زن در مسجدی دیروز و خانم صیغه ای امروز در حالتی که میباید برود تدارک زفاف ببیند در ایوان بزرگ همچنان سفیل و سرگردان مانده بود بالاخره خود آهو رفت و او را با اطاق آورد هر چند خیال خامی بود، ولی فی الحقیقه از کجا معلوم بود شوهرش چنانکه میگفت از کاری که کرده بود قصد وصال هما را داشت؟ اما از آنطرف از لحاظ هما، تا موقعی که او عاشق بیدل را با خود بمحضر نکشانده بود دلش در بیم و هراس آن لحظه ی حساسی بود که خواه ناخواه چشمش در چشم آهم میافتاد اکنون که دیگر همه چیز بپایان رسیده بود این بیم و هراس جای خود را یکباره بشهامت و جسارتی بیمحابا داده بود که از نیروی غریزی دفاع از خود سرچشمه میگرفت او بخوبی میدانست که یونن انتقامجو) ۸() یونن الهه ی یونانی همسر خدای خدایان، که در انتقامجوئی و حسادت مثل است(ساکت و بیکار نمینشست و تازه آغاز مبارزه بود هیچ زن شوهرداری از آن بردبار تر و زبون تر نیست که وجود هوو را دست کم بی گفتگو و بغض و حسد بخود هموار کند این بود که همه خواه ناخواه خود را برای هر نوع پیشامد و مشاجره ای آماده کرده بود در حقیقت او که تا این لحظه حیثیت و شرافت زنانگی خود را جلوی همسایه های درون و بیرون خانه آلوده و ناروشن میدید عقد شرعی سید میران با همه ی جنبه های ناگوار یا ناروئی که داشت برایش در حکم یک اعتبار نامه ی زندگی تازه بود؛ چیزی طبیعی و حتی تا اندازه ای قابل سرفرازی بود هر چه بود او اکنون نام مردی بر سرش بود که با قدرت و قوت تمام از عهده ی همه ی وظایف شوهری بر می آمد؛ شوهری متمکن و آبرودار که سرش به تنش میارزید و این موضوع بخصوص از لحاظ برادران و

کسان او که در چنان موقع باریکی با کمال بی لطفی ترکش کرده بودند قابل اهمیت بود در سر سفره اگر چه او صورتش ساده بود، مثل دختری که از اولین بزک خود پیش پدر و مادر خجلت میکشد سرش را پائین انداخته بود آهو با اینکه میدید جوانی و لطافت رخسار این زن یار عزیزش را از راه چند و چندین ساله ی عهد و وفا به در برده است و بهمین دلیل نفرتش نسبت بوی حد و حصری نمیشناخت اما وضع موقت و خوار و زار وی او را بخنده میانداخت وقتی که پی کاری بایوان رفته بود بصدای نیمه بلند پیش خود غر زد:

_صیغه، هوم! خواری دختران حوا را ببین زن تا چه اندازه باید درمانده و ناچار باشد که تن بیک چنین خفتی بدهد صیغه، ای بدبخت خوار و زار برو فکر نان کن که خربزه آبست!

شب، هنگام خواب، که زن و شوهر جدید هر یک بابازی مخصوصی باطاق کوچک رفتند با اینکه ساعت از دوازده میگذشت صفیه بانو و دخترش آهو آمدند این مادر و دختر، زنان دلجو و مهربانی بودند که آهو همیشه کمکهای بی منت و غمگساریهایشان را از جان و دل میپذیرفت صفیه بانو با آن موهای سفید سرش که همیشه زیر چارقد پنهان بود و حنا هم نمیبست البته پیر بود، داغ جوان سی ساله اش سه سال پیش از آن در همان خانه او را شکسته کرده بود بااینوجود شوخ و بیعار و بذله گو بود پیری بود که جوانها با او میجوشیدند با پسر دیگرش و دختری که تنها یکسال پس از عروسی بیوه شده بود، یعنی شوهرش او را گذاشته و سر زیر آب کرده پی کار خود رفته بود، در آنجا میزیست حرکات و رفتار حاجیه که اکنون پنج سال از فرار شوهرش میگذشت، بر عکس مادر، معرف این داغدیده ی حقیقی و از روی متانت خاص بود

باری، این دو زن تا نزدیکیهای خروس خوان صبح در اطاق آهو ماندند زن شوریده حال البته مادری نبود که دختر تازه عروسش را بحجله برده باشند، زنی بود که شوهرش را با یک موچ کشیدن ساده بدام افکنده بودند در آن لحظات دشواری که میگذراند سهمگین ترین ضربه ها را بر پیکر روح خود احساس میکرد اگر اومرد بود و## دیگر زنش را ضبط کرده بود بی شک معلوم بود که قضیه بی فاجعه و خونریزی پایان نمی پذیرفت اما افسوس که زن بود و کاری از دستش ساخته نمیشد بهر ترتیب، صفیه بانو که عمیقاً حال دل زن بی تجربه ی بلا ندیده را میدانست دلداری و تسلی اش میداد که این پیش آمد در شوهر او هوس ناپایدار و زودگذریست که بزودی خاموش خواهد شد و باین جهت او نباید خودش را بیش از اندازه ناراحت بکند و گفته هائی که صرفاً بخاطر دلداری بر زبان

آید از چه نوع میتواند باشد؟

اگر میبینی شوهر تو برای او بیقرار است دلواپس مباش، تب تند زود بعرق مینشیند مشهدی میران حالا مثل اسب» درشکه ایست که باد بدماغش افتاده و هوائی شده باشد هیچ چیز نمیتواند جلویش را بگیرد جز خستگی و زدگی خودش گریه و زاری یا پرخاش بدترش میکند که بهترش نمیکند تو باید مخصوصاً خونسرد و آرام باشی لحظه بلحظه باین ضعف اخلاقی او نپری که از خود رمیده و بیزارش کنی زبانت خوش و رفتارت بی کینه باشد چنانکه گوئی اصلاً این اتفاق در زندگی شما پیش نیامده است اگر بتو قول بردن زیارت را داده است با نرمی و نوازش وادارش کنی تا بقولش عمل نماید مردها وقتی که با زبان روبرو هستند یک پا اخلاق بچه را دارند این موضوع مهم را نباید فراموش کنی که با بارک الله و ماشاءالله بهتر میشود آنها را رام کرد تا با اخم و تخم و حتی خواهش و التماس مکن که از این زن دست بردارد یا ترا دوست داشته باشد؛ اگر کردی یقین بدان که نتیجه برعکس گرفته ای بازبتو توصیه میکنم دختر، نرمی و نوازش، نرمی و نوازش اما نرمی و نوازشی که بجا و از راهش باشد موی گربه را اگر از راه برعکس نوازش کنند برمیگردد چنگ میزند حوصله بخرج بده، سرت را بیانداز پائین بکار خودت مشغول باش و یقین بدان قبل از آنکه مدت صیغه اش بپایان برسد از او زده خواهد شد من اطمینان دارم مشهدی «میران هر چه هم هوسباز و عاشق پیشه باشد بیشتر از یکماه دلبسته ی او نخواهد ماند

این راهنمائیهای گاندی مابآنه بنظر آهو که اصولاً زن سلیم النفس و بی آزاری بود عاقلانه آمد برای آنکه کاملاً خود را از تنگ و تا نیانداخته باشد لبخند زد

حاجیه با تشویش تازه ای پرسید:

_مادر، بچه را چه میگوئی؟ اگر فردا شکمش بالا آمد؟

صفیه بانو با قطعیت مصلحتی که در آن وقت شب فقط محض ناراحت نکردن

زن پریشان دل بود و خودبآن اطمینانی نداشت گفت:

_بشما قول میدهم که خودش راضی نباشد در این خانه صاحب بچه بشودکسی که بگفتهٔ خودش یکبار سابقهٔ بچه انداختن دارد اینقدر عقل در کله اش هست که بداند باردار شدن برایش آمد و نیامد دارداز همهٔ اینها گذشته ،او میخواهد نا سلامت جانش دوباره بخانهٔ حاجی بر گردد،حالا بیاید و بک توله فندقی هم از اینجا دنبال خودش

بیندازد؟!

وقتی که دو همسایه از پیش آهو رفتند ،بی آنکه وی موضوع اخیر ،یعنی امکان باردارشدن همه را کاملاًاز نظر دور داشته باشد بخود دلخوشی داد:

_راستی بقول صفیه بانو چرا باید خودم را ناراحت بکنمزن صیغه ای پایش روی پوست خربزه بند استوقتی از او سیر شد نرم نرم بگوشش خواهم خواند تا صیغه اش را پس بخواند

نگاه مادرانه و نوازش آمیزش با آهی کوتاه چهره یکیک بچّه ها را که آسوده و بیخیال در خواب ناز فرو رفته بودند لمس کرددر حالی که آهسته طفل کوچکش مهدی زیر لحاف میخزید خد را تسلیم افکار نو ظهور

کردمونس تنهائی او در آن شب شوم فراموش نا شدنی جز بچّه های عزیزش که بیخبر از همه چیز و همه جا خواب اسباب بازیهای خود را میدیدند چراغ میان طاقچه بود با شعلهٔ جاندار پائین کشیده اش که بطور ملایمی اطاق و نیمی از سقف تیره را روشن نموده بود و بعد از آن،ساعت روی پیش بخاری،که با صدای لنگر داری پیوسته سکوت را میشکست و این آهنگ نا موافق را که بر قلب زن سی ساله زخمه میزد بگوش میرساند:

هما!هما!صیغه!صیغه!

و شب تیره و طولانی که بِرَغم او و بدعای رقیب دریچهٔ صبحش گوئی تا ابد بسته شده بود چون بهمنی سنگین بر اعصاب کوفته و بیقرارش سنگینی می کرد

او تا این لحظه چنین میپنداشت که شوهرش طبق آنچه که گفته بود هما را صیغه کرده استو در حقیقت نقشهٔ اولیه سید میران نیز جز این نبوداما زن زیرک با آنکه پیشنهاد روز اوّلش بمرد یک عقد موقّت بود،در لحظهٔ قطعی آنرا شکستی برای خود دانست و زیر بار نرفتمرد عاشق اصرار نکردمگر نه اینکه آتش او تیز تر بود؟مگر نه اینکه باو گفته بود که بیقید و شرط دوستش دارد؟پس دیگر صیغه چه معنی داشت؟!کوسه و ریش پهن در کجا دیده شده است؟!میان زن و مرد در مسجد تیرگی و خُلق تنگی کوچکی نیز بوجود آمده بود و البتّه علت آن نه موضوع عقد یا صیغه بلکه این بود که سیدمیران میخواست بتوصیهٔ آقا توبه بر سر زن بریزد و هما اینرا بشرف و حیثیّت خود اهانتی میدانستو اگر توضیحات قانع کنندهٔ آقا نبود هرگز ممکن نبود تن بچنین کاری بدهدپس از انجام تشریفات مذهبی که بیش از بیست دقیقه طول نکشید بالاخره همچنانکه دلخواه زن بود راه مسجد را کج کردند و با هم به

محضر رفتندآنجا با این شرط که در خانه هرگز و بهیچ عنوان سر و صدای مطلب را بالا نیاورد عقدش کردبملاحظهٔ تکان نخوردن آهو بود که مدّت مدیدی بتواند در خانه از نظر زن غمزده پوشیده بماند؟همان روز پس از عقد،هنگام صبح،خود هما وقتی که لب حوض مشغول شستن استکان و نعلبکی بود عَلی رَغم توصیه های سخت و سفت سید میران و قول و قرار خودش ،بحاجیه خانم حرفی زد که زن تیزهوش تا ته آنرا خواندبرای اطمینان بیشتر ،صفیه بانو پسر خود داریوش را هنگام ظهر که بخانه باز میگشت بمحضر سر خیابان فرستاد و آهوی بینوا یکساعت بعد دریافت که شوهرش عاقبت کار خود را کرده بود

فصل هفتم

خبر عقدی بودن هما مانند چکش بر مغز آهو فرود آمد بدین ترتیب هما زن رسمی شوهرش یا یه گفته ی دیگر هووی او بود هر حقی که او در این خانه داشت هووی او نیز داشت جز این که هما جوان و تودل برو و طناز بود همان چیزی که باعث وسوسه و فریب شوهرش شده بود و او جاافتاده ساهده دل و بی شیله پیله هما برای سید میران از هر جهت نو بود و می گویند :نو که آمد به بازار کهنه شود دل آزار باری آهو تا چهل و هشت ساعت حال خود را نمیفهمید ضربه ای که بر روح او وارد آمده بود فوق طاقتش بود نه نیروی شاخ و شانه کشیدن و جنجال به پا کردن داشت و نه توان گریه و زاری بی آنکه در بیرون اطاق دیده شود ماشین وار تنه ی خود را از اینور اطاق به اونور می کشانید و مانند بیماران برای آوردن سفره ی نان و کوزه ی آب می نشست و بر می خاست غیر از این کاری از دستش بر نمی آمد دو روز بود که نه او و نه بچه هایش می فهمیدند چه می خورند و چه می کنند در زندگی لحظاتی پیش می آید که انسان نه کسی را دوست دارد نه دلش می خواهد کسی او را دوست داشته باشد از همه چیز و همه حتی از وجود خود بیزار است مثل این که تمام نیروها و رشته های زندگی را از او بریده اند نه میل کار کردن دارد و نه اشتهای خوردن دلش می خواهاد خاموش و تنها در گوشه ای بنشیند و به نقطه ی ثابتی خیره شود یا اینکه صورت اشک آلود خود را در متکا فرو برد و به هیچ چیز نیندیشد آهو نیز چنین حالتی را میگذرانید زنده بود اما مرگ خود را به چشم می دید بیزاری و یاس از زندگی کوچکترین جای خالی در دلش باقی نگذاشته بود پیشنهاد خورشید خانم را که می گفت دنبال ننه بی بی خدمتکار سابق آن ها برود تا چند روزی آنجا

او بیاید رد کرد دلشکسته و پریشان بود نمی دانست که دیگر بچه دلخوشی زنده است و زندگی به چه دردش می خورد مثل اشخاص مالیخولیایی در تنهایی با خود حرف می زد:

خودم را خواهم کشت به او خواهم گفت که خودم را توی چاه خانه می اندازم

سید میران که از برملا شدن موضوع عقد خبر داشت در این مدت اصلا از دم پر آهو رد نشد شب ها هما در اطاق کوچک و او در اطاق بزرگ می خوابیدند ظاهر قضیه تا آنجا که همه میدانستند و هنوز خلافش ثابت نگردیده بود چنین بود مرد به خوبی می فهمید که همسر بزرگش تا چه اندازه از او دلشکسته و رنجیده خاطر شده است با لبخندی درونی و نیمه شرم آلودا که اثری از یک دقت فلسفی بس خردمندانه در آن نهفته بود منتظر بود تا خشم و ناراحتی زن فروکش کند و آن گاه با زبان پوزش خواه به سروقتش برود برای او در ابتدای امر معلوم نبود که شایعه ی عقد از چه راه و چگونه بر سر زبان ها افتاده بود خود هما قسم می خورد که در این خصوص لام تا کام به کسی حرفی نزده است بنابراین سید میران تصمیم داشت که همچنان بر سر گفته ی قبلی خود بایستد و بگوید که هما صیغه است و بعد هم که معلومش شد کار تحقیق از جانب صیغه ی بانو بوده است باز از تصمیم خود برنگشت آهو زن ساده و زود باوری بود و اگر به فرض قبول نمی کرد می توانست او را بردارد و همراه خود به محضر ببرد تا از سر دفتر محضر به شخصه موضوع را جویا شود از نظر مرد این فکر عجالتا بد نبود

صبح شب سوم پس از صرف ناشتایی که به وسیله ی خورشید خانم از اطاق بچه دها برایش برده شد)روزهای قبل را او بدون صبحانه از خانه خارج می شد(هنگامی که آهنگ بیرون رفتن داشت پیش آهو رفت بچه ها هنوز به مدرسهه نرفته بودند در اطاق نیمه باز بود و زن همین که صدای سرفه ی او را که به این سمت می آمد شنید صورت خود را در متکا فرو برد نومیدتر از آن بود که حوصله ی روبه رو شدن با شوهر دغلبازش را داشته باشد روز آفتابی خوشی بود که از برف چند روز پیش جز در باغچه حیاط اثری نمانده بود کوچه ها آنقدر خشک بود که آدم بتواند با جرات لباس های نوش را بپوشد به همین دلیل سید میران از اطاق بزرگ کت و شلواری را که عید سال پیش دوخته بود و از فاسونی سرمه ای راه راه بود برداشته و بدون پالتو به تن کرده بود کفش ها و نیز نو و براق بود و سرو رویش مانند تازه دامادهای حقیقی در روز پاگشا کاملا آراسته و تمیز می نمود به اطاق که داخل شد همان طور با شلوار در جای همیشگی خود طرف بالا زیر کرسی نشست مهدی بلافاصله پیش او دوید و خود را در بغلش جا کرد از نگاه

های پرسنده و ناشادش به نظر می آنمد کگه او نیز می فهمید مادرش غصه دار است پس با مهربانی بینی بچه را با دستمال سرشانهن اش گرفت به کلارا که برای احتراز از همکلامی یا پرس و سوال پدر خود را در پایین اطاق به کاری مشغول نموده بود نگریست گوشه های لب دختر پایین افتاده چشمهایش غم زده و گشادتر از معمول بود کلارا مگر امروز خیال مدرسه رفتن ندارید؟ آفتاب وسط حیاط است ساعت چیست؟

لحن کلام مرد نیمه شفقت آمیز نمیه آمرانه بود سرش را برگرداند و به ساعت روی پیش بخاری نظر انداخت:

چطور این ساعت خوابیده است؟

دختر سایه ی چشمش را بلند کرد و آهسته جواب داد:

کوکش نکرده ایم

چرا کوکش نکرده اید برخیز آن را بیاور تا کوکش کنم

در میان اشیا و وسایل زندگی خانواده این ساعت که روزگاری بیش از چهار تومان پولش را نداده بودند مثل یک سگ وفادار برای خود جا و محا مخصوصی باز کرده بود گویی آن هم عضوی بود از اعضای خانواده با سنتور جالب و دلکشی که شبهای رمضان هنگام سحر آنان را از خواب بیدار می کرد در آهنگ متین و بی شتاب آن وقاری نهفته بود که آیینه زندگی خود خانواده یا لااقل آهو بود به همین علت همه دوستش داشتند و از جهت مواظبت بیشتر کوک کردنش را فقط به عهده ی پدر گذارده بودند وقتی سید ساعت را کوک و میزان کرد و به دختر دااد تا سر جایش بگذارد بهرام را که در کنار طاقچه ایستاده با کتابهای خود ور می رفت مخاطب قرار داد:

تو که لباست را هم پوشیده ای معطل چه هستی؟ می خواهی فراش مدرسه به دنبالت بیاید؟ باز هم که با بچه های کوچه کل و کشتی گرفته ای در جیبت تا پایین جر خورده است چرا ندادی مادرت آن را بدوزد؟ خوب عیبی ندارد عجالتا سنجاقی به آن بزن ظهر که برگشتی درستش خواهد کرد برو آقاجون برو به مدرسه ات دیر می شود عصر هم که شد اگر توانستی کمی زودتر بیا می خواهم تو را ببرم برایت لباس عید بخرم بیا اینم پول روزانه تان دست در جیب کرد و مشتی پول خرد بیرون آورد چون فقط یکی از سکه ها پنج شاهی بود آن را به کلارا داد و این هم یکی از بدهی های دختر بودن و خوبی های پسر بودن است زیرا نصیب بهرام در همان حال یک سکه دهشاهی نو و براق گردید

بچه ها که پ=ولشان را گرفتند یکی مثل خاله سوسکه ها با چادر سیاه و دیگری با کیف حمایل گردن در حالی که مشغول سنجاق زدن در جیب خود بود خاموش و مطیع از خانه به سوی مدرسه های خود روان شدند سید میران به زن که چادر بروی سر کشیده و همچنان سر در بالش فرو برده بود رو کرد:

آهو چته؟)دست روی دوشش گذاشت)

چیه؟ چرا جواب مرا نمی دهی؟ گریه می کنی هان؟

زن با چشمهایی بی خئابی کشیده و ورم کرده پلکهای قرمز و ضخیم شده رنگ پریده و گونه تر به آرامی برخاست و نشست با حالتی غم زده و تسلیم به درد بی آن که در صورت شوهر بنگرد با گوشه ی چادر نماز اشک خود را پاک کرد طرف دیگر کرسی مقابل او بیژن دلبیر و کله شق نشسته بود به طوری که از تمام هیکل کوچکش فقط سری دیده می شد بینی اش را به پرده کرسی فشار داده بود چشمهای سیاه

و شیطنت بارش در این لحظه با تاثر و تشویش فراوان دوخته شده بود سید میران با لحنی آرام مصلب خود را شروع کردک

-من تو را آهو عاقل تر از آن تصور می کردم که برای یک موضوع کوچک و بی اهمیت گوشت خودت را تلخ کنی من با این عمل آبروی زن بیچاره و سرگردان را خریدم تا بعدا سر فرصت فکری بریا او بکنم آخر شاید چیزهائی باشد که گفتنش را به تو صلاح ندانم و بعد از آن همه حرف ها و دلالت ها انتظارم از زن فهمیده و جاافتاده ای چون تو این بود کاری نکنی تا همسایه ها و مردم فکر کنند شوهر تو سرانه ی پیری هوس جوانیش گل کرده است اما این رفتار تو برعکس-

آهو با حلقه ی چشمانی که خشم و نفرت چون صاعقه از ان می جست رو به طرف مرد رو برگردانیدک

-میران! میران! در روز روشن داری توی چشم من دروغ می گوئی؟! مرا پپه گیر آورده ای؟! بگو به آن قرآن روی سماور که عقدش نکرده ای؟!

گفته اش ناتمام ماند لب بالائیش به طرز نازیبائی مولید و خیز برداشت بغضی که در تمام ساعتهای خفقان آور و بحرانی دو سه روز گذشته بیخ گلویش را می فشرد ناگهان ترکید و بیرون ریخت گریه و آن هم چه گریه ای! که بند دل همه ی همسایه ها در اطاق هایشان و حتی خود سیدمیران را به لرزه درآورد گریه ی زنش را او اغلب هنگام

روضه خوانی های هفتگی یا سوگواری ها دیده بود اما احساس شوم و رعشه آوری که این یکی در دلش برمی انگیخت چیز دیگری بود چنان می گریست و اشک می ریخت که گوئی برای او همه ی جهان و امیدهایش نیست گردیده است سیدمیران به معنی حقیقی کلمه دستپاچه شد از کلماتی که زنش در حال گریه می کوشید بر زبان آرد دانست که خود او به محضر رفته و از جریان عقد جویا شده است برخلاف آنکه میل داشت به نرمی و پرب زبانی از او دلجوئی کند با تغیر گفت:

-خوب، حالا مگر آسمان به زمین امده است؟ مگر کار خلاف از من سر زده است؟

صدای گریه زن که نومیدی غم انگیزش را هرچه بیشتر آشکار می کرد پرزورتر گردید:

-ترا نشناخته بودم میران! ترا نشناخته بودم؛

-حالا بشناس! حالا بشناس! این خیلی است هان! مگر خلاف شرع کرده ام؟!

سیگارش را که پیچیده بود نکشید آن را در قوطی چوب کیکو گذاشت و با غیظ از جا برخاست دم در کفش هایش را که با گالش بود بدون کمک پاشنه کش به پا کرد و بی اعتنا به صفیه بانو و خورشید خانم که به صدای گریه ی آهو دم ایوان آمده بودند از حیاط بیرون رفت

جلوی در خانه چشمش به عبدل شاگرد دکان افتاد که به تازگی دستور اخراجش را داده بود پسرک چون بیکار بود از صبح زود امده بود برای خودش در آن حدود می پلکید، تا ارباب را دید در زاویه ی یک در پنهان شد سید میران صدایش زد یک اسکناس پنج ریالی درآورد جلویش انداخت و به او توپ بست:

-دِ برو که رفت! یک بار دیگر در این حدود ترا ببینم صاف تحویل پاسبانت می دهم

و پیش خود گفت:

-این طفلک هم بی خودی از من رنجید با همه ی پرخوابی و سر به هوائیش پسر نقره انگشت کوچکش نمی تواند به حساب بیاید اما خوب، تنها کسی که می داند همه قبلا کجا زندگی می کرد اوست بعد از این صلاح نبود به در این خانه بیاید تقصیر از من بود که ان روز به وسیله ی حمال صندوق را به خانه ی حسین خان نبردم

در خانه، زنها بلافاصله دور آهو را که به تلخی و به صدای بلند می گریست احاطه کردند صفیه بانو که می دانست سیدمیران دیگر حتی از سر پیچ کوچه نیز رد شده است بی اعتنا به اینکه هما از اطاق خودش خواهد شنید یا نه، با

صدای زیر دخترانه پشت سرش بانگ زد:

-دست گل را به آب داده ای و این هم جوابی است که به او می دهی: تو بزن زار خود، من می کنم کار خود- به خدا شما مردها، خوبتان را باید با طلای سفید خرید و با نفت سایه اتش زد آخر زن به این خوبی و نازنینی چه عیبی داشت که رفتی هوو به سرش اوردی! اخر شما مردها چرا اینقدر حق نشناس و بی صفت هستید؛ واه خدا به دور! خدا به دور!

باید گفت که دل پری این زن البته از کار داماد سر به سر نیست شده ی خودش که بدترین بدبختی ها را به سر دخترش اورده بود نیز بود به هر حال آهو سر را بر زانو نهاده بود و بی توجه به دلداری همسایه ها مثل ابر بهار می گریست کوشش زن ها بالاخره فایده کرد و آهو ساکت گردید قلیانی چاق و به دستش داده شد همسایه ها در حالی که کاری از دستشان ساخته نبود به بخت او و بازی روزگار می اندیشیدند همه ماتمزده سکوت کرده بودند بالاخره خورشید خانم به زبان درآمد و پرسید:

-چطور فهمیدید که عقدش کرده است؟

حاجیه جوب داد:

-من همان ساعتی که هما لب حوض صحبت از محضر کرد یقینم شد که عقدش کرده است نه صیغه چه که در محضر صیغه کردن قانونی نیست، جرم است بعدش هم داداش را فرستادم و معلوم شد حدسم دروغ نبوده است خورشید خانم از روی طعنه وتمسخر-

-حتی نکردند یک چارک نقل یا دست کم کشش ناقابل بخرند و قسمت کنند تا لاقل دهانی شیرین کرده باشیم اگر نقل کردی هم خریده بودند باز حرفی نداشتیم

حاجیه گفت:

-این زن لیاقت نقل کردی را هم ندارد با حلوایش دهان شیرین خواهیم کرد، انشاءالله خودم حلوایش را بپزم او در این خانه نمی تواند پا بگیرد

آهو خانم که هنوز بغض در گلویش بود گفت:

-مرا بگو که دلم برای این زن سوخت او را بدبخت و فلک زده تصور می کردم به من می گفت مثل سنگی که از

دهانه ی قلماسنگ پرتاب شده باشد روی هوا بی مقصد می روم، هیچ معلوم نیست کجا بیفتم حالا بروید به او بگوئید چرا توی همه ی جاها به آشیانه ی آهو افتادی که چهارتا بچه دارد؟!

با قیافه ی بیچاره ای دوباره خواست گریه بیفتد، حاجیه با دستپاچگی به کمکش دوید دختر نقره خانم از شدت تاثر مچاله شده بود این موجود حساس و غمخوار با آنکه گوشهایش سنگین بود از حالات چهره و اشارات زن ها همه چیز را می فهمید دختر خورشید با اثری از یک خنده ی بی معنی و کج معوج در دور دهان و تمام صورت با کمروئی و به طور نامفهوم گفت:

-وقتی صدای گریه ی خانم بلند شد هما لب حوض بود، از ترس و خجلت سوسک شد و چپید بیخ اطاق و در راه هم به روی خودش بست

حاجیه به گفته ی او اعتراض کرد:

-نه، خاطر مبارک آسوده باشد این زن نه ترس سرش می شود و نه خجلت و اگر می بینی یک ساعت است از اطاقش بیرون نمی اید، نشسته است تا برای فریب باز هم بیشتر این مرد خودش را آرایش کندبیست روز با عزت و احترام هر چه تمام تر خانم در خانه اش از او پذیرایی کرد، این هم مزد دستش؛ دست در کاسه مشت بر پیشانی!

خورشید خانم- او اگر خجلت سرش می شد هیچ وقت رضایت به یک چنین عمل زشت و ناروائی نمی داد یکی نیست ازش بپرسد مگر شوهر برای تو قحط بود که آمدی خاک توی کاسه کنداله ی زنی ریختی که تا به حال مورچه ای را از خودش نرنجانده است الهی مرد ریشت بشود پنبه، این چه کاری بود که کردی تو دختر، وقتی بزرگ شدی و موقع شوهرت شد هرگز از این کارها نکنی هان! از همین حالا که زنده هستم به تو وصیت می کنم، اگر بخواهی سر هوو بروی شیرم را حلالت نمی کنم درباره ی پسرم نیز همین طور، او هم اگر بخواهد به سر زنش هوو بیاورد حلالش نمی کنم آنوقت می دانید چه خواهد شد؟ تا جان در بدن دارید از عمر و زندگی خود خیری نخواهید دید

دختر بی آنکه سرخ شود با همان کم روئی تبسم ابلهانه ای کرد و کجی دهانش بیشتر آشکار گردید زری، اگرچه دختر سرخ و سفید، درشت چشم و روی هم رفته زیبایی بود به علت پائین افتادن از بام در بچگی عصب بناگوشش پاره شده و طرف چپ صورتش اندکی لمس مانده بود

پس از این غمخواری ها و اظهار نظرها، زن ها یکی یکی برخاستند و به سر کار و زندگی خود رفتند آهو با اینکه

دلش شکسته بود و دستش به کار نمی رفت به اصرار و خواهش صفیه بانو برخاست تا برای نهار بچه ها فکری بکند خود او بیش از هر ## دیگر می دانست که به خاطر همین بچه ها نمی بایست خود را ناراحت نشان بدهد اشکی که از مژگان مادر می چکید، قطره ی مذابی است که قلب کودک را سوراخ می کند

اولین موج غم و زاری به این ترتیب از سر گذشت کاری بود که به ظاهر گذشته اما در حقیقت چاره پذیر همان طور که ارواح خبیثه به کالبد آدم می خزند و دعائیش می کنند شیطان زیر پوست مرد او رفته و وی را از جاده ی سلامت و وفا بیرون برده بود سید میران برخلاف آنچه که می گفت و وانمود می کرد زن فریب کار را نه برای مصلحت روزگار یا حفظ و حمایت او و هرگونه مطلبی از این قبیل، بلکه فقط به خاطر ارضای هوسی زودگذر به نکاح خود درآورده بود همه می دانستند و بر این عقیده بودند که این هوس از آنجا که بر پایه ی حساب زندگی بنا نشده بود مانند همه ی هوس های رنگ پذیر آدمی نمی تواسنت دیری بپاید او با همه ی احوال مرد متین، رفیق دوست و عاقلی بود که حرف حساب سرش می شد اگر کسی را می فرستادند که به طور شایسته ای به زشتی کارش متوجهش می کردند چه بسا قبل از آنکه طولی بکشد به راه می آمد و زنک را طلاق می گفت در گفتن همیشه اثری هست که در نگفتن نیست

و طبق تحقیقی که خود اهو کرده بود خوبیش در این بود که شوهرش مهر آن سلیطه را چندان سنگین نگرفته بود- صد تومان- و این مبلغ اگرچه کم پولی نبود اما هر اینه امر دائر می شد آهو بی آنکه حتی لازم به فروختن یا گرو گذاشتن طلا آلاتش باشد خیلی زود می توانست آن را فراهم کند یک نکته ی دیگر این بود که خود هما با همه دوروئی ها و خیانت پیشگی هایش که از همان روز ورود به خانه خنجر برهنه ای در زیر چادر پنهان داشت، هیچ دور نبود خیلی راحت تر از سید میران به این جدائی تن در هد؛ چرا که او امیدوار بود دوباره به سر خانمان اولش باز گردد مهریه اش را می گرفت، مانع سه طلاقش نیز از میان رفته بود

همسایه ها همه بر این عقیده بودند که اگر آهو زودتر، یعنی قبل از بچه دار شدن هما، به خود می بجنبید و دست و پائی می کرد می توانست وسیله ای بیانگیزد و شر مهمان ناخوانده را از در خانه ی خود بکند از میان زن ها، خاله بیگم مادر خورشید که چند پیراهن از همه بیشتر پاره کرده بود و به قول خودش رگ خواب هر ## را زود به دست می آورد داوطلب شد برود وارد صحبت بشود؛ مزه ی دهان او را بفهمد چیست و اگر زمینه را در وی مساعد دید با

کلماتی که خودش مناسب می داند به گوشش بخواند که انجا جای او نیست یک خوبی که داشت این خاله بیگم با همه بیماری و بی چشم و چاری پیرزن نکته دان و باریک بینی بود؛ حرف های پخته ای می زد که معنی اش بعدها اشکار می گردید سال های پیشتر از آن که چشم دیدن و پای رفتنش از کار نیفتاده بود علاوه بر دوک ریسی، دلالی اسباب خانه نیز می کرد به خانه ی تاجر بزرگی که فوت شده و زنش بیوه مانده بود رفت و آمد داشت که از آنجا اساب و وسائل به جاهای دیگر می برد و بریا ورثه ی او تبدیل به پول می کرد در این معامله ها مشتری دست به نقدش قبل از هر ## سیدمیران بود پیرزن با انکه دیگر بر خانواده ی خود سرباری بیش نبود پسرش گلمحمد همیشه پشت سرش می گفت:

-مادرم پول هایش را برده توی سوارخ ثقبه ها قایم کرده است تا موش ها ببرند و به ما ندهند

برای گفتگو با سیدمیران، ریش سفیدتر از کربلائی عباس شوهر نازپری همسایه ی آنها کسی دیده نمی شد پیرمرد نابینا و کوچک اندام از موقعی که شال و عبا قدغن شده بود به کلی خانه نشین گردیده بود با زنش که در بی سر و صدائی دست کمی از خودش نداشت تابستان و زمستان کنج اطاق می نشستند؛ حتی درِ بی شیشه ی آن را می بستند نازپری در سکوت خالی از اندیشه ی خود خامه می ریشت و پیرمرد با عبای روی دوشش در حال نشسته نماز می خواند یا با تسبیح ذکر می گفت خود او می گفت در بحبوحه ی گرانی هشتاد و هشت به دنیا آمده است داستان های تلخ و شیرین و پرحکمتی که در شب نشینی های زمستان از دینی های فراوان خود تعریف کرده بود و می کرد از نظر آهو فراموش نشدنی بود زیرا خود آن شب ها فراموش نشدنی بود همه ی اهل خانه کربلائی را مرد دانائی می دانستند

باری، همان بعدازظهر هنگامی که آهو نزد او به شفاعت جوئی رفت پیرمرد را از پیشامد خیلی متاثر و متعجب یافت تعجبش در این بود که چرا سید میران این یک کارش را نرفت با او مشورت کند تا با دلیل و برهان رایش را بزند چنانکه نازپری می گفت او حاجی بنا شوهر سابق هما را نیز دیده بود و می شناخت! از روی داستان هائی که می دانست که در شهرهای کوچک معمولا مردم از یکدیگر می دانند

با اینکه قبلا جریان را از زبان زنش نازپری شنیده بود پنداری اصلا چیزی در این خصوص نمی دانست، دوباره از علت طلاق گرفتن هما و آمدنش به آن خانه پرسید وقتی از سر نو همه چیز را شنید هوم هوم کنان سرش را تکان

داد در چهره ی روحانی اما بی فروغش حالتی دیده می شد که گوئی این قضیه را از قبل پیش بینی می کرده است پیش از آنکه آهو اصل مطلب را عنوان کند خودش پیش قدم شد تا همان شب با سید میران وارد صحبت شود آهو که شکیبائی خود را پاک از دست داده بود به او گفت که اگر زیر زبان شوهرش سست باشد حاضر است مهریه زنک را هم خودش رو به راه کند و بپردازد و چون در همه حال اشک از چشمانش جاری بود پیرمرد پدرانه بوی اطمینان داد:

-برو دخترم غصه مخور! من می دانم چطور با او گفتگو بکنم برو چشمهایت را خراب مکن گریه را او باید بکند که یک نفر است، نه تو که ماشاءالله پنج نفری کسی که از شوهرش چهار تا بچه دارد چهار پایه اش تا به ابد قرص است؛ قرص مثل این کرسی که ما زیرش نشسته ایم برو خاطرت اسوده باشد

همان روز پیش از انکه شب فرا برسد و پیرمرد فرصتی بیابد تا با سیدمیران گفتگو کند، خاله بیگم از ماموریت خود خوشحال برگشت در صحبت هائی که با زن جوان در همان اطاق کوچک کرده بود، نه از روی بدخواهی بلکه کاملا از روی مصلحت شناسی و خیراندیشی، به او حالی کرده بود که در زندگی چه اشتباه بزرگی کرده است به او گفته بود، اگر خیر و صلاح خود را می خواهد، با ان زیبائی و جوانی که داراست، تا زود است و گوشتش خریدار دارد، تا صاحب بچه ای نشده است که پای بستش نماید فکر خود را بکند هما جواب داده بود که والله بالله از روی آهو شرمسار است؛ او به خاطر آنکه بتواند به شوهر اولش حلال گردد ناگزیر بوده است که موقتا به عقد شخص دیگری درآید و حالا هم اختیار با مرد است، اگر امروز طلاقش بدهد از فردا بهتر است

این مطلب را هم آهو بلافاصله به کربلائی عباس رساند تا بی خبر نبوده باشد پیرمرد گفت:

-در حقیقت چندان بعید نیست که مشهدی محض گشایش کار زنک دست به چنین کاری زده باشد شاید هم با یک تیر دو نشان در نظر گرفته است حالا بگوئید ببیتنم این همائی که شما می گوئید آش دهان سوزی هست؟

آهو به سادگی جواب داد:

-بدکی نسیت کربلائی، اما آیا مردها فقط باید به ظاهر کسان توجه داشته باشند؟ یا اگر در بیرون خانه چشمشان به زن خوش بر و روئی افتاد این موضوع آنها را مجاز می دارد مثل بچه ها که از یک اسباب بازی سیر می شوند فورا زن خود را طلاق بدهند یا بدتر از آن سرش هوو بیاورند؟

-از نظر زن ها البته نه، اما حقوق اسلامی حکیمانه تر از آنست که من و تو بتوانیم در آن بحث بکنیم شوهر شما استطاعت دارد و می تواند باز هم اگر اراده اش تعلق بگیرد زنانی دیگر به نکاح خود در آورد اما از گفته های من این طور نتیجه مگیر که پشتیبان او هستم، نه، من با همه ی ارادتی که به مشهدی داشته و دارم این یک عملش را تصویب نمی کنم

دختر صفیه بانو که تازه به اتاق وارد شده و در کنار دیوار ایستاده بود افزود:

-اگر خود این زن با خوبی وخوشی راضی به رفتن نباشد ما کاری خواهیم کرد که مجبور بشود جان خودش همان طور که در این سه روز نتوانست از اطاق بیرون بیاید و با کسی حرف بزند مادام که به عنوان هووی آهو خانم در این مدت هست باید مثل بایقوش تنها زندگی کند ما او را بایقوش خواهیم کرد

باری، همان شب پس از اینکه سیدمیران به خانه آمد و شامش را در اطاق بزرگ تنها خورد، پیرمرد به وسیله ی نازپری برایش پیغام داد که اگر کاری ندارد و خسته نیست می تواند ساعتی به عنوان شب نشینی و اختلاط به اتاق آنها تشریف بیاورد سید میران با آنکه خسته بود و می خواست بخوابد با ظاهر صمیمانه دعوت را پذیرفت همین که نازپری از پله ها پائین رفت هما مانند موش هائی که هنگام بیرون امدن از سوراخ ترس دارند ارتباط با ان را از دست بدهند با شتاب به اتاق بزرگ چپید، آهسته مطلبی را به گوش شوهر رساند و زود برگشت مرد که خود حدس زده بود کربلائی در آن وقت شب برای چه او را دعوت کرده است ظاهرا به گفته ی زن توجهی ننمود؛ با اخم تصنعی که به ابرو داشت برخاست و پوستین بر دوش و سیگار به لب به اتاق همسایه ی پیرش رفت جلوی در ورودی اتاق آنها که رو به حیاط باز می شد و بدون وجود ایوان پله می خورد به عنوان خبر سرفه ای کرد صدای نازک و بی جان پیرمرد از ته اتاق به استقبالش دوید

-بفرمائید مشهدی میران، بفرمائید کلبه ی بی نور ما را روشن کنید من که از اتاق بیرون نمی آیم و عذرم با خودم است، شما هم که ماشاءالله تا نوک بینی در کار و مشغله غرقید، پس بگوئید کم لطفی از کیست که ما سرتاسر این زمستان بیشتر از یک بار همدیگر را ندیده ایم؟ نمی دانم من تمثیل آن شخص بقال و پیامبر اکرم را برای تو گفته ام یا نه؟ آدم وقتی مشغله اش زیاد شد دوستان قدیم را فراموش می کند خوب، حالا بنشینید و اول شما صحبت کنید! بگوئید بیرون ها چه خبر؟ ضعیفه سماور را آتش کرده ای یا نه؟ مشهدی چای زیاد می خورد

سید میران می دانست که آنها در بیست و چهار ساعت روز هرگز چای نمی خوردند؛ به همین جهت تعارف پیرمرد را رد کرد که زن و شوهر به سادگی پذیرفتند و اصرار نکردند اتاقی که این دو موجود ساکت و بی آزار در آن می زیستند بغل دست اتاق خود آهو بود؛ و حتی یک درش به ایوان او باز می شد که همیشه از داخل جفت بود و از آن طرف پشتش کوزه و حلب و وسائل دیگری از این قبیل گذاشته بودند از روزهای

احیا به بعد، بیژن آنجا کاغذ و اشیاء گوناگونی به در و دیوار چسبانیده یا اویخته بود و در تصور خودش تکیه درست کرده بود

دل آهو در مدت یک ساعتی که شوهرش آنجا نشسته بود میدان جنگ و جدال دو نیروی بیم و امید شده بود از بی قراری تب آلودی که داشت و کاملا برخلاف متانت زنانگی و خانم واری که در آن خانه برای خود به دست آورده بود، پشت در بسته رفت و ساکت به گوش ایستاد تا ببیند شوهرش چه می گوید با اینکه شب بود و تاریکی رقم محوی روی همه ی خطوط روشن اشیاء کشیده بود ناگزیر بود تمام مدت را راست و بی حرکت مثل یک تکه چوب خشک خود را به دیوار بچسباند تا همه که گاه و بی گاه به حیاط می آمد او را نبیند بچه ها، که اکنون دیگر درد مادر را فهمیده بودند دست از بازی و سر و صدا برداشته بودند تا او بتواند بهتر گوش فرا دهد ساکت و تشویش زده دور کرسی نشسته بودند البته حاجیه خانم هم آنان بود اونیز چیزی نمی گفت و در عالم تصور گوش به زنگ سروشی بود که تا چند لحظه ی دیگر بر انها نازل می شد مهدی کوچک را خودش نگه داشته بود،

کتابی را بی سواد وار ورق می زد و عکس هایش را به او نشان می داد در همین حال یک چشمش به ایوان بود که مبادا هما به قصد کشیدن آب از چاه یا کاری دیگر غفلتا به این طرف بیاید و از مطلب آگاه شود از میان بچه ها بهرام ناگهان فکری به خاطرش رسید بی آنکه نیت خود را اشکار کند آهسته لحاف کرسی را روی سر کشید و در تاریکی آن زیر با قطره اشکی در چشمان از خدای بزرگ، خدائی که در ایام روزه همیشه مغرب ها برایش اذان می گفت، با عجز و التماس و خلوص نیت طلب کرد که پدرش تا دو روز دیگر هما را طلاق بدهد

برای آنکه در پاکی ایمان و عقیده اش به خدا و امام حرفی نبوده باشد با خود عهد کرد که از آن پس هرگز سرپا نشاشد و صنار پولی را که همان هفته از بقالی نفت خریده بود و صاحب دکان یادش رفته بود از وی بگیرد به گدا بدهد

و اما در پشت در، آهو با همه ی کوشش و دقتی که به خرج می داد هیچ چیز نمی شنید و نمی فهمید آنها نزدیک به در نبودند که صدایشان به اسانی شیده شود او از درزِ در که در خط باریکی از بالا تا پائین روشن بود شوهرش را که طرف چپ کرسی نشسته بود

بخوبی میدیدهیکلش شاید در اثر اعجاز شب،کوچکتر از معمول ،خطوط چهره اش موقّر و پر ابّهت و نگاه چشمانش در همه حال بپائین بود بی آنکه ابدا معلوم شود در پس پردهٔ مغزش چه میگذرد گاه در روی کرسی با قوطی سیگارش بازی میکرد و گاه بعلامت تصدیق سری تکان میداد ناز پری بیرون از کرسی،پشت بمرد نشسته بود و در سکوت و ارامش همیشگی خود خامه میریستپیرمرد که در طرف راست کرسی جای داشت مثل نیمکره ی نامرئی ماه اصلا دیده نمی شد حرکات و سکنات سیدمیران بخوبی گواه بر این بود که از نشستن آنجا حوصله اش سر رفته است و بالا خره همین که برخاست خداحافظی کرد و از در اطاق بیرون آمد و عوض آنکه راه خود را باینسو،یعنی باطاق بچّه ها کج کند اخم آلود باطاق بزرگ رفت ،زن بینوا احساس کرد که ریش سفیدی کربلائی عبّاس کاری از پیش نبرده است از نومیدی که داشت حوصله نکرد برود نتیجه را از ناز پری جویا شود این را علاوه کنیم که زن و مرد بی بچّه که دو ساعت از موقع خواب هر شبیشان گذشته بود بلافاصله پس از رفتن مهمان چراغشان را خاموش کرده خوابیدند اگر در گفتگوی یکساعته ،سیدمیران کلمه ی امید بخشی بزبان آورده بود آیا ممکن بود ناز پری خبر خوشش را فورا بصاحبخانه خود نرساند؟

آنشب اگر سگهای کوچه خوابیدند آهو هم خوابید اندیشه های تلخ و درهم و برهم مثل خار سر بجانش کرده بود بیوفائی ناگهانی شوهر دل او را بدرد میآورد در عین حال نسبت به همه مالامال از خشم و نفرت بود وآیا این یک دزدی اشکار نبود که کسی از حقّ مسلّم کسی بکند ؟آیا مردم همه باو حق میدادند و با دلسوزی جانبش را نمیگرفتند ؟از او دفاع نمی کردند؟اگر چنین بود پس چرا او باید به خواهش و التماس متوسّل شود؟بقول کربلائی عبّاس ،هما یکنفر و او پنج نفر بود همه دو دست و او ده دست بود هما از راه رسیده بود و او در زمین وطن داشت ، مثل کرسی که چهاربند مزتضی علی است چهار پایه اش قرص بود ؛این افکار بیشتر او را بهیجان میآورد ، در جسمی که از فشار های ناگهانی و طاقت فرساست و کرخت شده بود روح جان میگرفت و پرپر میزد تا از موانع بگذرد؛دائره ی خیال با ابعاد بی نهایت گسترش میافت بهمان درجه که تحمّل کوچک میشد دردها بزرگ و اندیشه مطلق

میگردیدتصمیمات جدیدی که از راه پی و پوست بمغزش راه یافته بود قلبش از جا کنده میشد با خود میاندیشید که اوّل صبح فردا در سر زدن آفتاب که هنوز مردها از خانه بیرون نرفته اند ،نزد یکیک همسایگان ،همسایگان درون و بیرون خانه و دوستان خواهد رفت و بی سلام و احوالپرسی ومقدّمه چینی از انها فقط یک سوال خواهد کرد:

-شما که داستان مرا شنیده اید ،آیا کار این زن را یک دزدی آشکار از حق من نمیدانید ؟آیا او حق مرا غصب نکرده است ؟!

با ادب و احترام خاصّ جواب میداند:

-چرا،آهو خانم البته حق بجانب تست

-پس حالا که اینطور هست میخواهم او را با رسوائی از خانه برانم همچنان که شما یک دزد سر شب را از خانه ی خود بیرون میکنید

-آفرین شیر زن !واین کاری است که همان روز اوّل میبایست میکردی، تا درسی میشد برای همه ی زنهای بی حقوق و مردهای پیمان شکن حالا هم دیر نشده است؛در این کار یکیک ما همچنان که دوست و غمخوار تو بوده ایم یار و یاورت هستیم؛از تو بطور دربست پشتیبانی خواهیم کرد تا او را مثل یک سگ از در خانه ات برانی اگر او یک نفر است تو هزار نفری هیچ درنگی جایز نیست دشمن را مگذار پا بگیرد

آهو همچنانکه از این دنده به ان دنده میغلتید ،این فکر جسورانه را هزاران بار در مغز چرخ داد و زیرورو کرد و هر بار مصمّم تر از پیش بیرون آمد فی الواقع وقتی که او میتوانست بخوبی همدردی و پشتیبانی مردم را نسبت بستِم آشکاری که درباره اش شده بود جلب کند چرا باید دست روی دست بنشیند و غم کلافع کند ؟در گشت رای جمع کنی خود او چادرش را بکمر می پیچید یانه ،اصلا ان را لازم نداشت با سربند و لباس کردی میرفت تا تصوّر نکنند زن است و پا در زنجیر اگر او باین ترتیب هما را از خانه اش بیرون میراند یقین داشت که سید میران جز اینکه سه شب و روز از زور شرمساری خود را در اتاق بزرگ زندانی میکرد و بیرون نمیامد عملی انجام نمیدادآهو بخود فشار آورد بلکه بتواند لحظه ای به خواب رود ممکن نمیشدبا همه آن افکار و هیجاناتی که یک شب تمام مانع خوابش شده بود اولین تیغه روشنایی روز او را در کار خود دو دل کردهنگامیکه آفتاب زرد و خوش رنگ آن صبح بهاری لب بام را زراندوز کرد و او در اثر کوفته بودن اعصاب و ناراحتی های روانی دیرتر از روزهای معمول از رختخواب

بیرون آمد احساس کرد که نقشه ها و افکار شبش پاک غیرممکن بودچرا چنین بود خود نیز نمیدانستشعور باطنش به او میگفت که مردم تا آن حد که او تصور کرده بود حق طلب یا در بند غم دیگران نبودندحتی ممکن بود به او بخندند و بگویند که بیش از اندازه خودش را باخته استکاری بود غریب و تا آن زمان انجام نشده و اگر هم شده بود او جسارتش را در خود نمیدیداز طرفی میخواست برای بچه هایش صبحانه و پس از آن نهار درست کندتعجب میکرد در تاریکی و سکوت شب چه سری نهفته بود که انسان را به آنگونه اندیشه های عجیب و ناشدنی وامیداشت

آهو آن روز پس از آنکه بچه هایش را روانه مدرسه کرد و شوهرش نیز از خانه بیرون رفت به اتاق نازپری سر زدپیرمرد د رجای همیشگی خود چنانکه گویی سرتاسر شب را بیدار مانده است دستها را با تقدس پیرانه از عبا در کرده و مشغول خواندن نماز یا گفتن ذکر بودبا اینکه آهو سلام گفته بود ابتدا تا چند لحظه ملتفت آمدن او نبودپس از آنکه زنش او را توجه داد با صدای خفیف و شکوه آلودی گفت:شوهرتو دیشب مثل اینکه از جای دیگه اوقاتش تلخ بود اصلا دو کلمه حرف نزد دو کلمه حرف نزد که من بفهمم ماده اش تا چه اندازه غلیظ استاما تو صبر و حوصله داشته باش و به خدا توکل کنمن در فرصت بهتری با او گفتگو خواهم کرد

آنگاه چشمهای کلاغ پوکش را در سمت زن بالا کردچنانکه کویی میخواهد او را ببیند یا در خاطره های دور و رویا مانند خود تصویرش را بیاد آورد

و در این حال با خوشحالی ساده و بی غلّ و غشی که از ایمان وی نتیجه میگرفت افزود:

-من همین حالا داشتم برای تو دعای امّن یِ□ُجیب میخواندم دیشب مثل اینکه باز گریه کردی ؟

ناز پری گفت:

-او نبود مگر بتو نگفتم،خورشید خانم بود تو هنوز بعد چند سال صدای زن های خانه را نمیشناسی؟

-هان،هان پس او نبود آری دخترم، برو و ببرکت دعای من آسوده دل و مطمئن باش شوهرت ازخر شیطان پیاده خواهد شد برو چشمهایت را خراب مکن قدر این دو گوهر عزیز و زیبا را بدان!

آهو باطاق خود آمد بتدریج که نومیدی باو زور آور میشد عمق بدبختی و غم خود را حس میکرد انروز در اثر بیخوابی و ناراحتی شبی که گذشته بود حالش خوب نبود رنگ و رویش پریده و چشمانش خشک بود که بشدّت

میسوخت عصب گونه اش میپرید و تمام بدنش سست و بی حس بود آرزو میکرد شوهرش با آن کیفیت او را نبیند که بیشتر از وی بدش بیاید بعد ظهر در آفتاب گرم و چسبنده جلوی اطاق ساعتی خوابید و حالش تا حدّی سر جا آمد

بعد از کربلائی عبّاس مسلّم بود که آهو به میرزانبی دوست و همکار صمیمی شوهرش رو میاورد که روابطشان باهم یگانه و برادر وار بود زن جفا دیده این مرد آهسته رو،ملایم طبع و بی لاف و گزاف را بشفاعت برانگیختامّا تقریبا پیش از کار دلش به بیحاصل بودن تلاش خودش گواهی میداد اینجا هم سید میران در مقابل دلیل و برهان دوست خود که وی را باشتباهش توجه داده بود سکوت نموده بود نه حجّت بسته بود که شما شکر میخورید وچطور و فلان ،و نه گفته هایش را تصدیق کرده بود واین گویا ترین جوابی است که کسی ممکن است به کسی بدهد ؛یعنی به تو مربوط نیست که در زندگی خصوصی من دخالت کنی ؛یعنی دوستی و برادری ما بجا امّا من صلاح کار خود را بهتر میدانم آهو اینجا هم تیرش بسنگ خورد

روزی که برای گرفتن خبر ،چادر نمازش را بسر کرد ،مهدی را بغل گرفت و همراه بیژن بخانۀ میرزا نبی بمحلّۀ رفت زنش هاجر باصرار زیاد او را برای ناهار نگه داشت حقیقت این بود که خود آهو در ماندن بیمیل نبود « چنانی« از روزی که این مصیبت بسرش آمده بود احتیاج بدرد دل کردن در دلش میجوشید خود هاجر حالش بد نبود کسالت اخیرش تقریبا برطرف شده بود و وقتی شوهرش میرزا نبی بخانه آمد او را فرستاد تا بچّه های دیگر آهو را که از مدرسه باز میگشتند ،و در صورت امکان با مشهدی میران ،بردارد و با خود بیاورد

در مهمانی بی مقدّمۀ آن روز که صورت آشتی کنان سید میران و آهو را بخود گرفت هما نیز باصرار میرزا نبی آمده بود حضور داشت آهو بمیانجی گری میزبانان و برای گل روی آنان با شوهر و همچنین هوویش آشتی کرد در هر حال او زن نرمدل و با گذشتی بود و بخصوص از این لحاظ که میدید در چند شب و روزی که گذشته بود بعلّت همین قهر و غیظ ها در زندگی و خورد و خوراک شوهرش بی ترتیبی بوجود آمده است،دلش نمیخواست این روّیه ادامه پیدا کند سید میران از آنجا که لحاف و دشک خود را از شب باصطلاح زّفاف ببعد به هما داده بود که در اطاق کوچک میخوابید ،خود بی وسیله مانده بود شبها را با همان پوستین در اطاق بزرگ و سرد بصبح میرساند و از دنده ی پهنی که داشت بر روی مبارک نمیآوردااینها صحبتهائی بود که آنروز بعد از ناهار به میان آمد و تا چند دقیقه

اسباب خنده و متلک گوئی جمع گردید میرزا نبی و حتی خود سید میران ، بلحن های مختلف و در لفّاف شاهد و تمثیل ،دو هوو را به قبول زندگی مشترک ،به صمیمیّت و سازگاری همیشگی با هم میخوانند و روزگار را ببین بِچِه فن بود ،حتّی میرزا نبی هم از روی مجامله کاری یا میانداری ،در دها نهائی که میآید چنین میرساند که گویا این قضیّه میباید بشود و در اصل نه تنها چیز مهمی نیست بلکه حالا که قسمت شده است باید بخوبی و خوشی ان را قبول کرد

رشته صحبت بعد از آن بکارهای جاری صنف کشیده شد از استانداری سید میران را خواسته بودند،صبح همان روز رفته و با اینکه دو ساعت جلوی در منتظر شده بود نتوانسته بود استاندار را ببیند و بداند با او چکاری داردحدس می زد هرچه بود بی ارتباط با مسئله ی انتخابات نبود که به تازگی اعلانش را به دیوار زده بودند؛او رئیس صنف بود و اگر خودش یک رای به اسم کسی در صندوق می انداخت،معنی اش سیصد رای بوداین استاندار یکی از شاهزاده های بنام و اصیل قاجار و شخصیت معروفی بود که چند سال سفیر کبیر کشور شاهنشاهی در لندن بودقبل از آن هم در هفت هشت سال پیش مدتی حکومت کرمانشاه را داشت و شاید این از علاقه ی شخصی اش سرچشمه می گرفت که بار دوم نیز در سه سال پیش ماموریت گرفته و به این صوب اعزام شده بودبا همه ی اوصاف از نظر سید میران و خیلی های دیگر آدم خوبی بوددر انتخابات قبلی که رؤسای صنوف را به حضور طلبیده بود،هنگام معرفی،نوبت هر ## که رسیده بود چیز خوشایندی فی البداهه فراخور حالش اظهار داشته بودبه سید میران که رسیده بود با گرمی و توجه خاصی گفته بود:

"بَه!خبّازباشی خودمان!ایشان را که من از قدیم می شناسم،احتیاج به معرفی ندارندخوب،خبّازباشی ،بگویید ببینیم دکّان در همان جای سابق کمرکش خیابان است؟"

یک چنان آدم پرمشغله ای و این یاد و هوش،البته نمی توانست برای سید میران یا هر ## که می شنید باعث تعجب نباشد

بار،دو دوست چون هر یک کارهایی در بیرون داشتند که می بایست به آن برسند،پیش از آن که کاملا عصر فرا برسد،زنها را در خانه گذاشته و با هم خارج گردیدندهنگام صحبتها و گله گزاری های از سر نوی که پشت سر آنان در حضور هاجر به وسیله ی آهو شروع شد،هما ناگهان به گریه افتاد و خود را روی دست و پای خانم بزرگ انداختررویش را بوسید و با اشک و زاری گفت:

-هر چی تو بگی اطاعت می کنمبگویی برو می رومبگویی بمان می مانمحتی بگویی بمیر می میرمزیرا با این لایی که من به دست خودم بر سر خودم آوردم،مردن برایم فرض استاما فقط التماسم از تو این است که نفرینم نکنیمن زن خوشبختی نیستم؛اگر بودم خانه و زندگی و بچه های عزیز خود را رها نمی کردممرا ببخش،مرا ببخش،من بچه دارم!

این بار دیگر آهو از گریه اش احساس نفرت کردپر دور نبود که خود سید میران به زن گفته بود به نحوی از او پوزش بخواهدو به هر حال برای زنِ غمدیده مسلّم شد که هوویش در گفته های خود و آن قولهایی که به خاله بیگم داده بود،صداقت نداشت؛یا اگر داشت این آهو و هاجر یا هر زن دیگری از قماش آنها نبود که بتواند وی را راضی به رفتن کند

هنگام عصر که دو زن به خانه ی خود برمی گشتند،با این که سید میران پول داده بود درشکه بگیرند،آهو ترجیح داد پیاده بروند تا پول را که در دست او بود پس انداز کرده باشدبیژن و مهدی البته همراه آنها بودند که این یکی را هما بغل گرفتآن دوی دیگر از بچه های آهو با پسر بزرگتر هاجر بعد از خوردن نهار از همانجا به مدرسه رفته بودندهنگامی از روز بود که در خیابان،نور مایل خورشید روی شیشه های در و پنجره ی اشکوبهای دوم به طرز دلپذیری باز می تافتآمد و رفت مردم و جوش و خروش خیابان سرگرم کننده بودجلوی دکّان های بقالی و سقط فروشی شمعهای مومی به رنگهای گوناگون و تخم مرغهای رنگ کرده و بیشتر و جالب تر از هر چیز به چشم می خوردبچه ها چپ و راست ترقه در می کردندبوی جان پرور نوروز از هر سو به مشام می رسیدفرد پرکار و مشغله ای مانند آهو که فقط سال و ماهی یکبار از خانه بیرون می آمد و اتفاقی گذارش به خیابان می افتاد از دیدن منظره هایی که از هر لحاظ با کوچه و درون خانه فرق داشت طبیعتاً نمی توانست سرگرم نشود؛بخصوص این که زن خسته دل از فرمانبرداری مصلحتی یا حقیقی هوویش استفاده کرده بچه را به بغل او داده بود که کُلفَت وار از دنبال می آمد و او خانم وار از جلو می رفتاما چه خانمی که دردش در دل خودش بودبا اینکه چهره اش گشاده بود حالت مریضی را داشت که حکیم جوابش کرده باشدچنین می نمود که عجالتاً جز قبول زندگی جدید چاره ای نداردیک حکیم دیگر هم بود که آهو هنوز به او رجوع نکرده بود-خدا-و او حکیم حکیمان بودجای امیدواری بود که شوهرش بعد از عید جدّاً خیال زیارت رفتن را داشت و چنانکه همانروز هنگام نهار صحبتش پیش آمده بود میرزا نبی هم تصمیم

داشت با زنش هاجر همسفر آنها باشدواقعا چه سعادتی!سید میران با قطعیت دل انگیزی به او دستور داده بود که رفته رفته دست و پای خودش را جمع بکندآهو که زنگ خوش صدای طلب را بیخ گوش خود می شنی،در دل نیت کرد آنجا به خود امام که این همه به او عقیده داشت حاجت ببرد؛بنشیند و مثل آن عرب پا برهنه و بی نزاکتی که شوهرش تعریفش را کرده بود با عجز و الحاحی هرچه خوارتر ضریح مقدس را در آغوش بگیرد،اشک بریزد و سرش را به آن بکوبد تا بیهوش بیافتد

تمام آرزوهای او در این مواقع جز یک خواهش کوچک و از لحاظ او بسیار مهم چیز دیگری نبود-طلاق هما پیش از آنکه در آن خانه از سید میران بچه دار شود-اگر بچه دار می شد و میخش را به زمین می کوفت دیگر هیچ وسیله و دعا یا نذر و نیازی قادر به کندنش نبود

به خانه که رسیدند،آهو بلافاصله همسایه اش نقره را پیش خودش صدا زدبرای او-البته اگر شوهرش گل محمد قبول می کرد-خبر خوشی آورده بوداین زن از وقتی که کَسادِ کارِ بُو جاری شروع شده بود،از آنجا که زندگیش در عُسرَت می گذشت،در خانه هر جا که می نشست اظهار دلتنگی می کرد و چه در لفّافه و چه به طور رُک همیشه هم گوشه ی صحبتش به شوهر او بود:

-صاحبخانه ی من رییس صنف،همه کاره و همه شناس باشد و همسایه اش سرتاسر زمستان را بیکار و بیمار بیخ خانه خوابیده باشد؟!باشد،آهو خانم،باشد،دنیا اینطور نمی ماند!

از روزی که بنا به خواهش خود آهو و موافقت سید میران،جلال به جای عبدل به دکّان رفته بود،توقع نقره عوض این که کمتر بشود،بیشتر شده بودهر روز پیله می کرد و می گفت،مشهدی باید دست شوهرم را نیز در دکّان به کاری بند کندآهو قبل از آنکه موضوع عقد هما پیش بیاید یکی دو بار درخواست زن را به گوش سید رسانده بود،اما او مثل چیزی که خوشش نیامده بود یک بار جواب داده بود:

-به کسی که سرتاسر زمستان را بیخ خانه خوابیده است؟آیا من مسئول زندگی او هم هستم ؟ازاین گذشته،مگر نرفتم به علّاف باشی معرفی اش کردم تا روزی چهار خروار گندم برای او بوجاری کند؟و مگر چند روز هم با حرارت و علاقه پی کار نرفت؟پس خوبست حالا که بیخ خانه خوابیده بنده بروم با بادبزن بادش را بزنمیگوید آنجا در علّافخانه سگ صاحب خودش را نمی شناسد،کسی به او محل نگذاشته است،درِ یک انبار را دولت مهر و موم کرده

است،و چه و چه؛این هم از آن حرفهاستپس من باید از علّاف باشی تعهد بگیرم که صبح به صبح بادرشکه دنبال آقا بیاید و او را سر کارش ببرد،تا معلوم شود که از دادن کار به این مرد پشیمان نشده استبرای صاحبکار چه فرق می کند که تقی کارش را می کند یا نقی!کارگر باید خودش زرنگ و دست و پا دار باشد؛کار را در هوا بقاپدو توصیه را هم که نمی شود هر روز کردقبول می کنم که علّافخانه از جنگل هم بدتر است،اما چه می شود کرد؟همه جای جامعه این طور استباز قول می کنم که گلمحمد آدم کارکن و کم توقعی استپخمه و تنبل هم نیستولی بی

تکاپوستیکی را می خواهد که سر کلاف را به دستش بدهد

-خیلی خوب،این سر کلاف را اگر می توانی تو به دستش بده

-آخر تو یک حرفی می زنی!چه کاری می توانم به او بدهم که خدا را خوش بیاید؟خمیرگیری و شاطری که سررشته می خواهدترازوداری که کار همه ## نیست،آدم خودش را می خواهدتازه اگر کارهر ## باشد من حبیب را نمی دهم برادرم را بگیرمگلمحمد را خدا خلق کرده است برای بیل زدن و اِسبار کردندهانش را هم که دُولَفج کرده است تا بهتر بتواند گل خیار بگیردبا این وجود من تعجب می کنم که چرا امسال کسی او را برای بستانکاری نگرفتفکر مُصاحَب تا شدم از شوهر خود وا شدم؛این مرد امسال فریب نقشه های آقاجان شوهر خواهرش را خورددنبال او رفت تا اجاره داری کند از فَعلگی همیشگی خود هم بازماند

آهو البته جواب منفی شوهرش را به همان سراحت تحویل تقره نداده بود که زن بینوا را از خود دلگیر کندتصادفاً همان روز در مهمانی خانه ی هاجر حرف این زن و شوهر به میان آمده بودمیرزا نبی گفته بود:

-بیاید برود بِه پَرسین،حالا موسم بهار است،من آنجا برای باغم احتیاج به آدمی دارم که اسپارو آبیاری کندزنش را هم می تواند با خودش ببردمن آدم بی انصافی نیستم،تا آخر گردو کار کند،پنجاه تومان پول و دو خروار گندم به او خواهم داداین خبر خوشی بود که آهو برای نقره داشت و تقریباً مطمئن بود که مرد گرسنه و بیکار از شنیدن آن کلاهش را به هوا می انداختدور نبود میرزا نبی باز هم چیزی به مزدی که گفته بود علاوه می کرددر این صورت نقره دو بچه اش را هم با خود می بردبه معنی دیگر جلال از دکّان بیرون می آمد و عبدل سر جای اول خود بازمی گشتحقیقت از این قرار بود که آهو پس از بیکار شدن این بچه،مثل کسی که لانه ی چلچله را خراب کرده و ندانسته عمر خود را کوتاه نموده باشد،در دل احساس بیم و نگرانی می کردوجدانش در عذاب بودهر وقت یادش

می آمد که طور بی جهت نان آن طفلک را از دامانش برید ناراحت می شد و خود را سرزنش می کردیکدل پیش خود می اندیشید که این آه یتیم بوده که به آن ترتیب گریبانش را گرفته است؛خدای بر حقّ عبدل بوده که او را به کیفر هوودار شدن رسانیده استزیرا عبدل پدر و مادر نداشت و تا آنجا که یک روز از زبان خود شنیده بود،خواهر افلیجی داشت که روزی رسانش همان او بودو آهو را بگو که ابتدا این موضوع را به کلی فراموش کرده بودآیا دور بود که همان خواهر او را نفرین کرده باشد؟آیا نفرین دروغ بود؟در همان روزهای پر اضطراب پس از عقد او بی خبر نمانده بود که پسرک یکی دو بار به در خانه آمده بودروز اول بیژن او را دهلیز آورده و به او نان داده بودآهو با خود می اندیشید که اگر از قدم نامبارکش این زن نیامده بود،می توانست برای خانه شاگردی و مخصوصا نگه داشتن مهدی،عبدل را پیش خود بیاوردبچه های دیگرش بخصوص بهرام و بیژن بی لله و نوکر بزرگ نشده بودنداما با بودن هما و این که سلیطه ی همه جور خود را حاضر به خدمت نشان می داد،و این که با کمال تاسف دیگر یک عضو ثابت خانه شده بود،آیا آوردن خانه شاگرد نانخور زیاد کردن نبود؟

به هر حال همسایه ی فقیر برای او ناراحتی بدی درست کرده بوداگر قبول می کردند و به پرسین می رفتند آهو تصمیم داشت از آن پس جای آنها کسی نیاوردچه مانعی داشت که زیرزمین اصلا خالی می ماند؛در آن گندم یا اثاث می ریختنداما البته اگر قبول نمی کردند به پرسین بروند با آنها کاری نداشت،همچنان نشسته بودندخود نقره که از لحاظ خلق و خو و انسانیت با خواهرشوهرش خورشید خانم ابداً مناسبت نداشتزن لاغر اندام و پرحرکتی بود که از بردن هیچ فرمانی برای او دریغ نمی کردتا او را با طاق خود صدا می زد،برعکس خورشید که خیال می کرد می خواهند چیزی به او بدهند بخورد یا وقتی وارد اتاق می شد اول به طاقچه ها سلام می کرد،این زن با مهربانی حقیقی و بی منظور زود حاضر می شد و می پرسید:

-هان عزیزکم،چه کارم داری؟

کمی سر زبانی حرف می زد و تکیه کلامش هم چنانکه گفته شده است"عزیزکم"بودچه نقره و چه گلمحمد شوهرش هر دو در خوبی بی نظیر بودندتنها عیب بزرگی که داشتند،همان بیکاری و بی چیزیشان بود

باری،زن فقیر با اینکه جدایی از همسایگان آن خانه و به خصوص صاحبخانه ی دوست داشتنی اش را برای خود مشکل می دید،راضی بود همان شب شوهرش را بفرستد تا با میرزا نبی گفتگو کندگلمحمد از اول صبح که بیرون

رفته بود تا آن لحظه که یک ساعت از شب می گذشت هنوز بازنگشته بود

چون آهو با شوهرش آشتی کرده بود،سید میران هنگامی که به خانه آمد یک سر به اتاق او رفتپیش از آن که پی هما بفرستد با عباراتی قوف العاده نرم و دلنشین چند کلمه با وی صحبت کرد:

-درست است که هما الان زن عقدی من است،اما سگ کیست که روزی بخواهد پایش را جای پای تو بگذاردهر## که ذره ای عقل در کله دارد به سادگی می تواند بفهمد داستان هما در این خانه داستان خَره است که به عروسی بردندشاو را من گرفته ام که باری از روی دوش تو بردارمآخر با این همه بَردار و بگذار و بریز و بپاشی که تو داری تا کی می توانی چشم به کمک همسایه ها دوخته باشی؟حالا که از دست تنهایی بیرون آمده ای باید یک دنیا خوشحال باشیاو هم باید خیلی منت داشته باشد،چشمش کور شود و کلفتی بچه های تو را بکندسگ کیست که روزی روزگاری قصد برابری و همسری با تو را داشته باشداما تو هم به شرط این که بزرگی خودت را همیشه حفظ کنیدلم می خواهد با هم رفتاری داشته باشید که هیچ یک از همسایه های بیرون خانه نفهمند اینجا دو هوو با هم زندگی می کنند،خیال کنند شما دو تا با هم خواهر هستید

آهو می دانست که شوهرش می خواهد به ##### رفتار کندبا این وجود اگر به این حرفها دل خوش نمی کرد چه می کرد؟اگر می خواست همیشه ی روزگار به این مسئله بیاندیشد،از کار و زندگی بازمی ماندبه قول هاجر به خودش صدمه می زد،بچه هایش را ناراحت می کردچه می توانست بکند جز به تسلیم به پیشامد؟عجالتاً چاره ای نداشت

زندگی خانواده در شرایط جدید شروع شدشوهر مشترک میان زن ها نوبت گذاشت که یک شب در میان##### آنها باشد؛به این قرار که شب های زوج پیش خانم کوچک و شب های فرد پیش خانم بزرگشنبه را زوج حساب کردند و شب جمعه را همان طور که مرده ها آزادند او نیز آزاد بود هر جا و پیش هر کسی که دلش می خواست بگذراندقبول یک چنین رسمی در اول برای آهو دشوار بوددو سه بار با خود فکر کرد از سید میران خواهش کند شبها دور هما را خط بکشد،اما بی آنکه دلیلش را بداند از این لحاظ خود را عاجز می دیدانسان تا نصیبش نشود نمیتواند بفهمد که تا چه اندازه تحمل نکردنی و دشوار است؛زن بیگانه ای از راه برسد،نه بردارد نه بگذارد شوهر چند و چندین ساله ی دیگری را تصاحب کند و هیچ ## نتواند به او بگوید بالای چشمت ابروست!هما چه شبهایی که

تنها می خوابید و چه شبهایی که سید میران پهلویش بودصبح ها زودتر از همه برمی خاستسماور را در آشپزخانه آب و آتش می کردکفش بچه ها را که می خواستند به مدرسه بروند،اگر گلی بود می شست و خشک می کرد و پس از آن تا دیربازِ شب که به رختخواب می رفت،کمتر روی زمین آرام می گرفتسید میران او را فقط از خریدهای سرِ گذر و به طور کلی تنها بیرون رفتن از خانه منع کرده بودشور و شوق او در کار نشانه ای از یک دلبستگی باطنی به زندگی تازه ای بود که یافته بودو این برای آهو نمی توانست اسباب تعجب نباشدبه طور نامرتب گاهی نیز دیده می شد که لب حوض می آمد وضویی می گرفت و در اتاق کوچک که کسی نبود به نماز می ایستاداما آهو بی آنکه این مطلب را به کسی ابراز کند یقین داشت و می توانست قسم بخورد که هوویش نماز نمی دانستتصادفاً در چنان موقعی از سال که بیش از یک هفته به عید بزرگ نمانده بود،گرفتاری آهو با روزهای معمولی قابل مقایسه نبودکار مثل خرمنی انبوه بر سرش کومه شده بود که از همه مهم تر دوختن لباس زیر بچه ها و کت بیژن بوداو چرخ خیاطی نداشت و کار کردن با آن را نیز نمی دانستاما به برکت کار و ورزیدگی خود،کوک های ریزی می زد که چرخ خیاطی با شرمساری پیشش لنگ می انداخت

زن ها روزی را برای خانه تکانی یا به اصطلاح محل،دوده گیری،تعیین می کردنددر آن روز از سر صبح چادرها را به کمر بستند،موها را در دستمال پیچیدند،تمام اسباب و اثاث دو اتاق را بیرون ریختندقالی ها را که همه تیکّه تیکّه بودند،به کمک نقره و خورشید خانم تکاندندشیشه ها را تمیز پاک کردندپشت دری ها و چینی آلات را شستنددر و دیوار اتاق ها را گرد گیری کردندچاله ی کرسی اتاق نشیمن را که کار دو کارگرِ مرد بود،پر کردنداسم نقره که آمد بی مناسبت نیست،گفته شود که شوهرش با همه ی جهد و جدّی که کرده بود نتوانسته بود با میرزا نبی کنار بیایدبه طوری که بعدا خود مرد به سید میران ابراز داشت از گفته ی آن روز پشیمان گشته بود؛بدین معنی که در آن موقع هیچ به صرافت بچه های گلمحمد نبود که البته در باغ زیان می رساندندبه علاوه این کار برای کسی خوب بود که اصلا اهل محل باشد؛گلمحمد کسی نبود که بشود باغی را به دستش سپرد

تنگ غروب که سید میران به خانه آمد،اتاق ها چیده و مرتب و کارها به جز اطو کردن پشت دری ها تقریبا تمام شده بودآهو از قالب سبکی و زرنگی هما در کار و همچنین سلیقه ی شهری مآبش در چین واچین اتاق تعریف کرد و به وی خبر داد که یکی از درهای اتاق بزرگ که یاد کرده است،بعد از باز شدن،هر چه می کنند بسته

نمی شودسید میران به منظور بستن آن در و نیز دیدن نتیجه ی زحمت یک روزه ی زنها همراه آهو به آنجا رفتهما در اتاق کوچک،چادر نماز را روی سر کشیده،سر بر دست نهاده و از فرط خستگی برای خود خوابیده بودمرد و زن یک دقیقه در درگاهی کشیک کشیدند،ببیند حقیقتاً خواب است یا بیداردر جای خود تکان خورد و لبش به حرفی جنبیدسید میران به آهو که عقب تر ایستاده بود با دست هشدار داد و بی صدا گفت:

-هیس،درخواب حرف می زند!

زن جوان دستمال سرش را باز کرده بوددر تاریکی تنگ غروب،صورت گرد و بس زیبایش مثل بلور فسفر دار با سفیدی دل انگیزی تابان بودیک دسته از موهای کوتاه و نرم روی شقیقه اش که در تاریکی رنگ قهوه ای داشت از زیر چادر نمایان بودو همان طور که مژگان بلند و درشتش به آرامی و ناز دوشیزگان فرو خفته بود،خنده ی کوتاه و سستی کرد و پس از یک فاصله ی زمانیِ ثانیه ای،صدای آهسته ا در خواب شنیده شد:

-آهو خانم را می گویی؟هه،هه،البته کههه،هه

آهو با ترس غریزی از نیروهای اسرار آمیز و مجهول به شوهرش نگریست و آهسته نزدیک تر شد تا بهتر بشنودبه نظر می آمد که دیگر سخن گفتنش تمام شده باشداما به طور بریده و واضح تر از پیش دوباره شروع کرد:

-واه چه حرفها!من دوستش دارمبیژن او جای پسرم را داردهنوز نه

ناله ی آه مانند و پیچیده ای که حکایت از یک درد روحی می کرد جمله ی آخرش را نامفهوم ساختاو با که سخن می گفت؟فرشته،آدمیزاد یا شیطان؟حتی سید میران که مرد بود و دنیا دیده،تحت تاثیر قرار گرفت،چه رسد به آهو،زن ساده دل!اگرچه بعدها هر موقع که بهیاد می آورد شک می کرد که هما در آن لحظه حقیقتاً خواب بود یا اینکه خود را به خواب زده بود،لیکن تا وقتی که آنجا ایستاده بود،با تبسم غمخوارانه ای بر لب منتظر بود هر چه بیشتر و بهتر به مکنونات قلب زنی که اینک هووی او شده بود،پی ببرددر حقیقت دور نبود که او در عالم ناآگاهی و خواب که مرگ صغیرش نام نهاده اند،چیزهایی از اسرار کار خود را افشا می کرداما هما بی آن که سر و صدایی شده باشد،ناگهان چشم گشود و مثل بچه ای که پس از بیداری خود را در محاصره ی تاریکی و تنهایی ببیند،نیمه هراسان برخاست و نشست با حیرت به آن دو نگریستسید میران از حالت او قاه قاه به خنده افتادآهو بی اختیار به سویش دوید،هر دو دست را حمایل گردنش کرد و گونه هایش را بوسید

-اوه عزیز!اوه عزیز!پس تو مرا دوست داری!

هما هاج و واج مانده بود که او چه می گویدسید میران در حالی که به سنگینی و با حرکاتی کودکانه جای خود را میان دو زن باز می کرد دست به گردن هر دو انداختهر دو را با اشتیاق و لذت بوسید و از روی دلسوزی گفت:

-در تاریکی چرا خوابیده بودی؟توی خواب حرف می زدی

آهو به حالت اندیشه پرسید:

-خودت نمی فهمیدی؟

هما در سکوت به علامت منفی سر تکان دادبچه وار خمیازه کشید و مثل آنکه دوباره بخواهد بخوابد سر به روی شانه ی مرد نهادسید میران گفت:

-اِهِه،اِهِه،باز می خواهد بخوابددرست مثل یک بچه،بیا،ولش کنم می افتادخیلی خوب حالا به تو چیزی حالی خواهم کرد

آنگاه زن خواب آلوده را که هیچ گونه اختیاری از خود نداشت روی کف فرش اتاق درازکرد و برای آنکه خواب از سرش برود و در حقیقت من باب شوخی و بازی،شروع کرد او را غلغلک دادن و در تاریکی فاصله به فاصله گونه ها و زیر گلویش را بوسیدنلحظه ای بعد هر دو به اتاق بزرگ به چراغش روشن بود رفته بودندسید میران هما را با خنده و بازی سر دست بلند کردزن ساقهایش را به نرمی دور گردن او انداختآهو نیز که تا این لحظه بیکار مانده بود برای آنکه عقب نمانده باشد خودش را به شانه ی چپ مرد که آزاد بود آویخت،ولش کردسید میران مثل دو لنگه آرد،هر دو زن را وزن کرد؛هما با اینکه بلندتر بود سبکتر می نمودر دل مرد سالمند و به آروز رسیده قند آب می کردنددر وسط اتاق بزرگی که با بهترین سلیقه های زنانه اراسته شده بود،دو دلبر نازنین را روی زانوان نشانده بود؛یکی را

به هر حال همسایه ی فقیر برای او ناراحتی بدی درست کرده بوداگر قبول می کردند و به پرسین می رفتند آهو تصمیم داشت از آن پس جای آنها کسی نیاوردچه مانعی داشت که زیرزمین اصلا خالی می ماند؛در آن گندم یا اثاث می ریختنداما البته اگر قبول نمی کردند به پرسین بروند با آنها کاری نداشت،همچنان نشسته بودندخود نقره که از لحاظ خلق و خو و انسانیت با خواهرشوهرش خورشید خانم ابداً مناسبت نداشتزن لاغر اندام و پرحرکتی بود که از

بردن هیچ فرمانی برای او دریغ نمی کردتا او را با طاق خود صدا می زد،برعکس خورشید که خیال می کرد می خواهند چیزی به او بدهند بخورد یا وقتی وارد اتاق می شد اول به طاقچه ها سلام می کرد،این زن با مهربانی حقیقی و بی منظور زود حاضر می شد و می پرسید:

-هان عزیزکم،چه کارم داری؟

کمی سر زبانی حرف می زد و تکیه کلامش هم چنانکه گفته شده است"عزیزکم"بودچه نقره و چه گلمحمد شوهرش هر دو در خوبی بی نظیر بودندتنها عیب بزرگی که داشتند،همان بیکاری و بی چیزیشان بود

باری،زن فقیر با اینکه جدایی از همسایگان آن خانه و به خصوص صاحبخانه ی دوست داشتنی اش را برای خود مشکل می دید،راضی بود همان شب شوهرش را بفرستد تا با میرزا نبی گفتگو کندگلمحمد از اول صبح که بیرون رفته بود تا آن لحظه که یک ساعت از شب می گذشت هنوز بازنگشته بود

چون آهو با شوهرش آشتی کرده بود،سید میران هنگامی که به خانه آمد یک سر به اتاق او رفتپیش از آن که پی هما بفرستد با عباراتی قوف العاده نرم و دلنشین چند کلمه با وی صحبت کرد:

-درست است که هما الان زن عقدی من است،اما سگ کیست که روزی بخواهد پایش را جای پای تو بگذاردهر## که ذره ای عقل در کله دارد به سادگی می تواند بفهمد داستان هما در این خانه داستان خَره است که به عروسی بردندشاو را من گرفته ام که باری از روی دوش تو بردارمآخر با این همه بَردار و بگذار و بریز و بپاشی که تو داری تا کی می توانی چشم به کمک همسایه ها دوخته باشی؟حالا که از دست تنهایی بیرون آمده ای باید یک دنیا خوشحال باشیاو هم باید خیلی منت داشته باشد،چشمش کور شود و کلفتی بچه های تو را بکندسگ کیست که روزی روزگاری قصد برابری و همسری با تو را داشته باشداما تو هم به شرط این که بزرگی خودت را همیشه حفظ کنیدلم می خواهد با هم رفتاری داشته باشید که هیچ یک از همسایه های بیرون خانه نفهمند اینجا دو هوو با هم زندگی می کنند،خیال کنند شما دو تا با هم خواهر هستید

آهو می دانست که شوهرش می خواهد به ##### رفتار کندبا این وجود اگر به این حرفها دل خوش نمی کرد چه می کرد؟اگر می خواست همیشه ی روزگار به این مسئله بیاندیشد،از کار و زندگی بازمی ماندبه قول هاجر به خودش صدمه می زد،بچه هایش را ناراحت می کردچه می توانست بکند جز به تسلیم به پیشامد؟عجالتاً چاره ای

نداشت

زندگی خانواده در شرایط جدید شروع شدشوهر مشترک میان زن ها نوبت گذاشت که یک شب در میان##### آنها باشد؛به این قرار که شب های زوج پیش خانم کوچک و شب های فرد پیش خانم بزرگشنبه را زوج حساب کردند و شب جمعه را همان طور که مرده ها آزادند او نیز آزاد بود هر جا و پیش هر کسی که دلش می خواست بگذراندقبول یک چنین رسمی در اول برای آهو دشوار بوددو سه بار با خود فکر کرد از سید میران خواهش کند شبها دور هما را خط بکشد،اما بی آنکه دلیلش را بداند از این لحاظ خود را عاجز می دیدانسان تا نصیبش نشود نمیتواند بفهمد که تا چه اندازه تحمل نکردنی و دشوار است؛زن بیگانه ای از راه برسد،نه بردارد نه بگذارد شوهر چند و چندین ساله ی دیگری را تصاحب کند و هیچ ## نتواند به او بگوید بالای چشمت ابروست!هما چه شبهایی که تنها می خوابید و چه شبهایی که سید میران پهلویش بودصبح ها زودتر از همه برمی خاستسماور را در آشپزخانه آب و آتش می کردکفش بچه ها را که می خواستند به مدرسه بروند،اگر گلی بود می شست و خشک می کرد و پس از آن تا دیربازِ شب که به رختخواب می رفت،کمتر روی زمین آرام می گرفتسید میران او را فقط از خریدهای سرِ گذر و به طور کلی تنها بیرون رفتن از خانه منع کرده بودشور و شوق او در کار نشانه ای از یک دلبستگی باطنی به زندگی تازه ای بود که یافته بودو این برای آهو نمی توانست اسباب تعجب نباشدبه طور نامرتب گاهی نیز دیده می شد که لب حوض می آمد وضویی می گرفت و در اتاق کوچک که کسی نبود به نماز می ایستاداما آهو بی آنکه این مطلب را به کسی ابراز کند یقین داشت و می توانست قسم بخورد که هوویش نماز نمی دانستتصادفاً در چنان موقعی از سال که بیش از یک هفته به عید بزرگ نمانده بود،گرفتاری آهو با روزهای معمولی قابل مقایسه نبودکار مثل خرمنی انبوه بر سرش کومه شده بود که از همه مهم تر دوختن لباس زیر بچه ها و کت بیژن بوداو چرخ خیاطی نداشت و کار کردن با آن را نیز نمی دانستاما به برکت کار و ورزیدگی خود،کوک های ریزی می زد که چرخ خیاطی با شرمساری پیشش لنگ می انداخت

زن ها روزی را برای خانه تکانی یا به اصطلاح محل،دوده گیری،تعیین می کردنددر آن روز از سر صبح چادرها را به کمر بستند،موها را در دستمال پیچیدند،تمام اسباب و اثاث دو اتاق را بیرون ریختندقالی ها را که همه تیکّه تیکّه بودند،به کمک نقره و خورشید خانم تکاندندشیشه ها را تمیز پاک کردندپشت دری ها و چینی آلات را شستنددر

و دیوار اتاق ها را گرد گیری کردندچاله ی کرسی اتاق نشیمن را که کار دو کارگرِ مرد بود،پر کردنداسم نقره که آمد بی مناسبت نیست،گفته شود که شوهرش با همه ی جهد و جدّی که کرده بود نتوانسته بود با میرزا نبی کنار بیایدبه طوری که بعدا خود مرد به سید میران ابراز داشت از گفته ی آن روز پشیمان گشته بود؛بدین معنی که در آن موقع هیچ به صرافت بچه های گلمحمد نبود که البته در باغ زیان می رساندندبه علاوه این کار برای کسی خوب بود که اصلا اهل محل باشد؛گلمحمد کسی نبود که بشود باغی را به دستش سپرد

تنگ غروب که سید میران به خانه آمد،اتاق ها چیده و مرتب و کارها به جز اطو کردن پشت دری ها تقریبا تمام شده بودآهو از قالب سبکی و زرنگی هما در کار و همچنین سلیقه ی شهری مآبش در چین واچین اتاق تعریف کرد و به وی خبر داد که یکی از درهای اتاق بزرگ که یاد کرده است،بعد از باز شدن،هر چه می کنند بسته نمی شودسید میران به منظور بستن آن در و نیز دیدن نتیجه ی زحمت یک روزه ی زنها همراه آهو به آنجا رفتهما در اتاق کوچک،چادر نماز را روی سر کشیده،سر بر دست نهاده و از فرط خستگی برای خود خوابیده بودمرد و زن یک دقیقه در درگاهی کشیک کشیدند،ببیند حقیقتاً خواب است یا بیداردر جای خود تکان خورد و لبش به حرفی جنبیدسید میران به آهو که عقب تر ایستاده بود با دست هشدار داد و بی صدا گفت:

-هیس،درخواب حرف می زند!

زن جوان دستمال سرش را باز کرده بوددر تاریکی تنگ غروب،صورت گرد و بس زیبایش مثل بلور فسفر دار با سفیدی دل انگیزی تابان بودیک دسته از موهای کوتاه و نرم روی شقیقه اش که در تاریکی رنگ قهوه ای داشت از زیر چادر نمایان بودو همان طور که مژگان بلند و درشتش به آرامی و ناز دوشیزگان فرو خفته بود،خنده ی کوتاه و سستی کرد و پس از یک فاصله ی زمانیِ ثانیه ای،صدای آهسته ا در خواب شنیده شد:

-آهو خانم را می گویی؟هه،هه،البته کههه،هه

آهو با ترس غریزی از نیروهای اسرار آمیز و مجهول به شوهرش نگریست و آهسته نزدیک تر شد تا بهتر بشنودبه نظر می آمد که دیگر سخن گفتنش تمام شده باشداما به طور بریده و واضح تر از پیش دوباره شروع کرد:

-واه چه حرفها!من دوستش دارمبیژن او جای پسرم را داردهنوز نه

ناله ی آه مانند و پیچیده ای که حکایت از یک درد روحی می کرد جمله ی آخرش را نامفهوم ساختاو با که سخن

می گفت؟فرشته،آدمیزاد یا شیطان؟حتی سید میران که مرد بود و دنیا دیده،تحت تاثیر قرار گرفت،چه رسد به آهو،زن ساده دل!اگرچه بعدها هر موقع که بهیاد می آورد شک می کرد که هما در آن لحظه حقیقتاً خواب بود یا اینکه خود را به خواب زده بود،لیکن تا وقتی که آنجا ایستاده بود،با تبسم غمخوارانه ای بر لب منتظر بود هر چه بیشتر و بهتر به مکنونات قلب زنی که اینک هووی او شده بود،پی ببرددر حقیقت دور نبود که او در عالم ناآگاهی و خواب که مرگ صغیرش نام نهاده اند،چیزهایی از اسرار کار خود را افشا می کرداما هما بی آن که سر و صدایی شده باشد،ناگهان چشم گشود و مثل بچه ای که پس از بیداری خود را در محاصره ی تاریکی و تنهایی ببیند،نیمه هراسان برخاست و نشست با حیرت به آن دو نگریستسید میران از حالت او قاه قاه به خنده افتادآهو بی اختیار به سویش دوید،هر دو دست را حمایل گردنش کرد و گونه هایش را بوسید

-اوه عزیز!اوه عزیز!پس تو مرا دوست داری!

هما هاج و واج مانده بود که او چه می گویدسید میران در حالی که به سنگینی و با حرکاتی کودکانه جای خود را میان دو زن باز می کرد دست به گردن هر دو انداختهر دو را با اشتیاق و لذت بوسید و از روی دلسوزی گفت:

-در تاریکی چرا خوابیده بودی؟توی خواب حرف می زدی

آهو به حالت اندیشه پرسید:

-خودت نمی فهمیدی؟

هما در سکوت به علامت منفی سر تکان دادبچه وار خمیازه کشید و مثل آنکه دوباره بخواهد بخوابد سر به روی شانه ی مرد نهادسید میران گفت:

-اِهِه،اِهِه،باز می خواهد بخوابددرست مثل یک بچه،بیا،ولش کنم می افتادخیلی خوب حالا به تو چیزی حالی خواهم کرد

آنگاه زن خواب آلوده را که هیچ گونه اختیاری از خود نداشت روی کف فرش اتاق درازکرد و برای آنکه خواب از سرش برود و در حقیقت من باب شوخی و بازی،شروع کرد او را غلغلک دادن و در تاریکی فاصله به فاصله گونه ها و زیر گلویش را بوسیدنلحظه ای بعد هر دو به اتاق بزرگ به چراغش روشن بود رفته بودندسید میران هما را با خنده و بازی سر دست بلند کردزن ساقهایش را به نرمی دور گردن او انداختآهو نیز که تا این لحظه بیکار مانده

بود برای آنکه عقب نمانده باشد خودش را به شانه ی چپ مرد که آزاد بود آویخت،ولش کردسید میران مثل دو لنگه آرد،هر دو زن را وزن کرد؛هما با اینکه بلندتر بود سبکتر می نموددر دل مرد سالمند و به آروز رسیده قند آب می کردنددر وسط اتاق بزرگی که با بهترین سلیقه های زنانه اراسته شده بود،دو دلبر نازنین را روی زانوان نشانده بود؛یکی را

میبوسید دیگریرا نیشگون میگرفت یکی می بود و دیگری مزه اش! آن می و مزه ای که خدا حلال کرده و پیغمبر روا داشته بود در میان رنگها، از آن پس، اینهم رنگی بود از عشق و زندگی خوابی را که چندشب پیش از آن دیده بود و بعدها که جزئیّات فراموش شدهٔ آنرا بیاد آورد بصورت یک خاطره یا حتّی حادثهٔ بزرگ در ذهنش حک شد پیش چشم مجسّم کرد واقعاً خود زندگی نیز رؤیائی بیش نبود، منتهی رؤیائی که هیچکس نمیخواست تعبیرش کند با مرحوم پدرش و جمعی دیگر که آنانرا نمیشناخت در صحن حرم امامرضا لِی لِی میکرد و پارچه ایکه برنگهای پرچم ایران بود بجایِ احرامی سفید بدوش انداخته بود البتّه این آرزوی هر آدم مسلمانی است که روزی خانهٔ خدا را زیارت کند ولی آیا تعبیر درست آن خواب اینک حیّ و حاضر درنیامده بود؟ یکطرفش جوانی و طراوت و زیبائی بود، یعنی همان رنگ قرمز احرامی؛ یکطرفش خرّمی و صفا و آرامش زندگی، یعنی همان رنگ سبز احرامی رخسار هما بیاض دل انگیز گردن و بُنا گوش لطیفش، با قوّت و قدرتی سحرآسا او را برمیانگیخت، در کالبد فرسوده اش اکسیر جوانی تزریق میکرد چشمان مخمور، حالت مطیع و مهربان آهو که هستی بخش کودکان عزیزش بود، باو آرامش دل و تسلّی خاطر میداد و خود با آن موهای برف گون سروصورت چون رنگ سفید پرچم ایران میان سبز و قرمز محاصره شده بود با آنکه هنوز هنگام آمدن بخانه مانند تازه دامادها از همسایگان و دکّانداران سر گذر خجالت می کشید، با گرمی شورانگیزی دلش قَنج میزد هما نور چشمان و قوّت زانویش بود و بی آنکه کوچکترین پشیمانی از کار خود احساس کرده باشد او را جلوهٔ نوینی میدید که در زندگیش ظاهر شده بود حتّی در عبادات روزانهٔ خود شادی قلبی و سپاس بیشتری نسبت بخالق احساس میکرد ساتورن، آن زال جاودانی یونانی که چاووش زمان بود، با قامتِ درشت، سرِ برهنه و ریش بلند و سفید، ساعت شِنی بدست از کوی او گذر کرده بود از دستهٔ داس خود عَلَم ساخته و بر تارک آن روی لوح بزرگی این شعر شیخ اجل را نوشته بود و همه جا میگرداند:

ایکه پنجاه رفت و در خوابی مگر این پنجروزه دریابی

فردای روز خانه تکانی هر دو زن بنا بود باهم بحمّام بروند؛ حمامی که وداع با سال کهنه و استقبال از سال نو بود اسباب و وسائل خود را یکجا جمع کردند آهو که چادر سیاهش را بسر کرده بود در بارهٔ مهدی و بیژن و همچنین بچّه های دیگرش که از مدرسه بازمیگشتند برای بار دوّم و سوّم بهمسایه ها سفارشهای لازم را کرد و درحالی که اسباب و وسائل را در ایوان بهوای هما گذاشته بود بطرف دالان رفت لیکن هَوویش بر خلاف انتظار او بیش از اندازه معطّل میکرد آفتاب هر لحظه در حیاط پهن تر میشد و دل آهو هول بود که نکند دیر بشود بالاخره حوصله اش سر رفت و با تلاطم درونی صدا زد:

بیا هما خانم! من باید سرمه بچشم جوجوه مرغهایم بکشم تو معطّل میکنی؟! میترسم وقتی بحمّام برسیم که شیپور قُرق را زده باشند؛ دو ساعت است که میخواهیم برویم و هنوز در خانه هستیم!

با اینوجود هما همچنان دست دست میکرد و بالاخره وقتی هم به حیاط آمد برای این بود که بگوید آنروز از آمدن به حمّام معذور است و اسباب و وسائل خود را جدا کرد

از اوّل صبح، او، باسم اینکه حمّام سرتیپ لجن دارد، پیشنهاد کرده بود که بحمّام دیگری بروند آهو گفته بود که مشتری همیشگی سرتیپ است ، دلّاکهای آنجا او را میشناسند و از اینها گذشته، این حمّام بخانهٔ آنها نزدیک است زن جواب نداده بود و اکنون که اینکار را کرده بود آهو با دلخوری بیحدّ و حصر حیران مانده بود اسم این بازی را چه بگذارد و چه باو بگوید هما، آنطور که از رفتارش احساس میشد کَمَکی هم رنجیده خاطر مینمود آهو گمان کرد از این جهت که اسباب و وسائل را برای او گذاشته بود که بردارد بگوشهٔ زلفش برخورده بود امّا پیش از آنهم در یک ماهی که گذشته بود هما هر بار که بحمّام رفته بود تنها رفته بود شاید این بار نیز میخواست تنها برود آیا فی الحقیقه شیوه ای در کار او نبود؟ اگر چنین بود با تعقیب او در روزی که بحمّام میرفت ممکن بود سر از رازش بیرون آورد آهو با این فکر بی آنکه اصرار بیشتری بنماید گفت:

بسیار خوب، و اصلاً چه بهتر که تو بعداز ظهر یا فردا بروی من دلواپس نهار و چای ظهر بچّه ها بودم که ممکن بود حاجیه نتواند آنها را براه بیندازد حالا که در خانه میمانی، خواهر، نزدیک ساعت ده، بیژن و مهدی را که با تو بیشتر از خورشید خانم سازگاری دارند، البتّه نه باسم حمّام بلکه باسم مهمانی برمیداری و با خود بسربینه میآوری؛ لختشان میکنی و بمن میدهی تا بفاصلهٔ چند دقیقه که انجا نشسته ای سر و تنشان را شسته و بتو برگردانم

این، کاری بود که سابق بر آن همیشه یکی از همسایه ها برای آهو میکرد امّا تعجّب بود، هما در حالی که فوق العاده ناراحت بنظر میرسید بهانه آورد و از قبول این وظیفه نیز شانه خالی کرد:

نه، من امروز اصلاً از خانه بیرون نمی آیم حالم خوب نیست میخواهم استراحت کنم

آهو بیش از بیش فکری ماند او را نگاه کرد و با خود گفت:

یعنی چه؟ چه سرّی در کار هست که این زن امروز نمیخواهد از خانه جنب بخورد؟ نیامدن او بی چیزی نیست باید به همسایه ها بسپارم در خانه مواظب حرکاتش باشند خدایا خودم و بچّه هایم را بتو میسپارم

آهو رفت و فقط موقعی برگشت که سایهٔ بعد از ظهری پای دیوار را گرفته بود بچّه ها نهار و چایشان را خورده و گفت » ساعتت باشد « رفته بودند سید میران ظهر بخانه نیامده بود هما برخلاف اخلاق زشت صبحش با تبسّم باو بیژن و مهدی که بوسیلهٔ خورشید خانم بسر حمّام برده و برگردانده شده بودند اینک شنگول و منگول مثل دو دستهٔ گل با لپهای سرخ و سفید در آفتاب چسبنده ای که از ایوان باطاق میتابید نشسته بودند هنوز قدم بایوان نگذاشته، مادر بسوی طفل کوچکش پر درآورد که بنوبهٔ خود دوید و خود را بآغوش او انداخت آهو بچّه را غرق بوسه های پیاپی کرد و با اینکه از خستگی و گرسنگی تقریباً بیحال بود شهقهٔ شادی کشید و بصدای بلند ترانه ای خواند:

دخترم بِناز دخترِ به بار کنید جهاز دختر یه مادر، بکس کسانت نمیدَم براه دورت نمیدَم بمرد پیرت نمیدَم مرد پیر عیاره نخودای دیزی رو میشماره بکس میدم که که باشِه آستر قَباش اطلس باشِه

بود تا پسر آهو آنرا با دها و صدها ترانهٔ مادرانهٔ » دُخمَر « چنانکه پیداست این ترانه در حقیقت وصف الحال دختر یا دیگر که میدانست برای بچّهٔ اولشّ کلارا خوانده بود، برای یکیک آنهای دیگر نیز خوانده بود و باز هم میخواند همه از آب حمّام ، شلوغی یا خلوتی آن و قدغن بودن یا نبودن خزینه سؤال کرد آهو چشمش از اثر زیاد ماندن در حمّام

قرمز شده بود موهای سرش را هنوز باز نکرده بود و در حالی که بآهستگی لقمه در دهان میگذاشت به هَوویش جواب میداد باهم گفتگو میکردند و موضوع صبح اهمّیّت خود را از دست داده بود او چایش را نیز خورد و هما استکانها را همراه ظرفهای ظهر که در ایوان نهاده بود یکجا لب حوض برد تا فوراً بشوید و پس از آن بحمّام برود آنجا صفیه بانو نیز نشسته بود چیز میشست و بصدای بلند با خورشید خانم که در اطاق خود بود صحبت میکرد در

این میان اسباب حمّام آهو را آوردند و آورندۀ آن، ننه اصغر، زن ریز استخوان و فرسوده ای بود با چشمهای شکسته و پوست صورتی که از رطوبت مداوم حمّام ترنجیده شده بود هرکس از دور این زن کارگر را میدید با دختر دهساله اشتباهش میکرد در چهره و دور لبانش خندۀ غلط اندازی دیده میشد که باو قیافۀ ساده لوحان حقیقی را میداد و حکایت از تحمّل شکیب آمیز محنت در سالیان دراز میکرد اگر این زن که آهو همانروز پیک خیرش لقب داد نیامده یا اینکه هما را در آن خانه ندیده بود، شاید سابقۀ مهمّ و قابل گفتگوی او تا مدّتی دیگر همچنان در پردۀ اسرار مانده بود آهو خانم پستانش را در دهان مهدی از شیر گرفته شده نهاده و با آسودگی و لذّت در آفتاب میان اطاق لم داده بود صدا زد:

ننه اصغر تو هستی؟

زن کارگر که برای انعام خود جلوی ایوان پابپا میکرد با صدای مهجوران یا کسانی که چیزی در خلقت خود کسر دارند جواب داد:

آری خانم، کاری نداری؟

چرا، بیا بالا! لااقل زودتر نیامدی تا یک پیاله چای بدهم بخوری هرچند میدانم وقت ایستادن نداری و باید زود برگردی بیا با تو کار کوچکی دارم

پس از آنکه پادو حمّام دم در اطاق ظاهر گردید آهو برخاست و از پشت پرده ای که بالای اطاق بود مقداری قند و چای، و از زیر فرش دو صنّار پول برداشت:

بیا ننه اصغر ، من ممکن است تا سال دیگر)منظور سال نو استن(نتوانم ترا ببینم ضمناً خواستم بتو بگویم که روشویهای این بارت بمفت نمیارزید اِنگار کردی با خاک رس خالی درست شده است تمام پوست تنم دارد گِزگِز میکند

خانم این فرمایش را نکنید پوست بدن شما اگر بسوزد از لطافت آنست و زبری کیسه تابحال هرکس از این روشویها برده است تعریف کرده است

مگر اینها را خود تو درست میکنی؟

نه خانم، آنها را زن اوستا درست میکند و بما میدهد تا بمشتریها بفروشیم پولش هم بجیب خود او میرود

آهو باز از پادو که درعین حال دلّاک هم بود سؤالاتی کرد حمّام بعلّت شب عید بودند بعدازظهر نیز زنانه بود از پشت پرده چند حبّهٔ دیگر قند برداشت و باوّلیها که زَنَک در پر چادر خود ریخته و هم اکنون مشغول گره زدن آن بود اضافه کرد و باو گفت:

مقداری برنج هم برای شب عید بچّه هایت میدهم، حالا که بحمّام میروی، هر وقت دستت بیکار شد بیا آنرا ببر

زن کارگر از این خانم که همیشه باو توجّه داشت با فروتنی تشکّر کرد برای او از خداوند خوشبختی بیشتری طلبید

آهو برای جلب همدردیش میخواست به وی خبر دهد که عاقبت او نیز بسرش آمد؛ امّا گفت:

ننه اصغر، این حمّام میگویند آبش لجن دارد، هوایش دم میکند، و شاید بهمین علّت باشد که پوست تن آدم بعد از بیرون آمدن تا مدّتی میسوزد میبینی که

چشمهای من هنوز قرمز استاز سال تو میخواهم بحمام فیروزه بروم که ابش تمیزتر استو قصدم این بود که ترا با خودم ببرم که اشنا باشمایا حاضر هستی؟"

ننه اصغر رفته بود که برود در درگاهی ایستادبا چشمهای بی مژگان و واسوخته اش نگاه پردقتی به هما که پشت به اینطرف لب حوض نشسته بود افکند و دوباره برگشت:

-شوخی میکنی خانمحمام سرتیپ امروز در شهر نمره یک استاعیان و اشراف همه انجا میایندحمام فیروزه جن داردبعلاوه تا بحال سالی یکبار خون کرده است

زن کارگر داخل اتاق شد و با اشاره به هما بعلامت پرسش سرش را تکان دادیعنی زنی که دارد ظرف میشوید کیست؟اهو بی انکه به خود زحمت اهسته حرف زدن را بدهد به کنایه گفت:

-یک همسایه تازه!ننه اصغر سنگ بسته میاید

پادو ملتفت جمله اخیر گفته نشدبا قیافه مضحکی دماغش را بالا گرفت و در حالی که به اهو نزدیکتر میشد گفت:

-اه خانم،این همسایه را کی برای شما اورده است؟قطعا از سابقه اش خبر ندارید؟خانم این زنیکه بدنام است!

اهو ناگهان از جا جست و در حالی که برمیخاست و تا وسط اطاق پیش میرفت با چهره ای شکفته از تعجب پرسید:

-چه گفتی هانچی ننه اصغر؟تو از کجا اورا میشناسی؟

-مگر زنی سفید رو خوش لب و دهان نیست که موهایش را کوتاه میزند؟تا همین چندی پیش در کوچه صنعتی که

روبروی حمام ماست مینشستبهمان نشانی که یک دندانش نیز طلاستمردی انجا اورا نشانده بودصاحب خانه او در اصل پیرزنی بود به اسم زهرا اهل رشت که با شوهر مطرب خود کارش به تور زدن اینگونه زنان و زندگی کردن از دور و بر انان است و هنوز در همان محل سکنی دارد

اهو چند لحظه در فکر فرو رفتیکی از همان روزهایی که تازه هما امده بودکسی به او خبر داده بود که شوهرش را با پیرزن مشکوک الحالی در کوچه باریکه پشت اتومبیل دیده استسیدمیران مشغول شمردن پول و دادن بزن بوده استدر این خصوص او از مرد خود سوال کرده جواب شنیده بود:

-راضیه خانم کلفتش را برای اجاره دکان بدر خانه فرستاده بوددر کوچه به او برخوردم پولش را دادم

باری ،اهو زن کارگر را که در رفتن عجله داشت بزور نگه داشتدر اطاق را پوشید و او را در گوشه ای نشاند و به باد سوالات گرفت اطلاع او از سابقه هما چندان زیاد نبود اما همان که بود برای اهو کافی بودعاشقی که هما را نشانده بود مرد بلندقد چارشانه و چشم زاغی بود که نیم تنه چرمی و شلوار در پا بسته میپوشیددستهایش کوتاه و لنگهایش دراز بود که در نیم تنه و شلوار مخصوص شکل عجیب و غریبی پیدا میکرد

-خب ننه اصغر همین؟باز فکر کن ببین از او چه میدانی؟من میخواهم بدانم این همسایه ما دیگر چه داستانی دارد؟همچنین کفگیر را به ته دیگ بزن!

-اریمردک گویا روی ماشین کار میکردیکبار در همان خانه بالای او چاقو کشیده بودظاهرا کسان دیگری میخواستند او را از دستش بگیرند یا گرفته بودندو من اغلب خود این را که همیشه همراه زهرا رشتی یا دخترش بیرون میامد در خیابان میدیدمیکدفعه به حمام ما امد که همان بار اخرش شدگفتم او زن بدنامی بود و بیشتر کارکنان حمام با حوالش اشنایی داشتندمن خودم پادو حمام هستم و شوهرم سلمانی اما به شما بگویم دو صنف مردم هست که بیش از هرکس از این و ان چیز میداندیکی سلمانی دیگری حمامیاینرا میگفتم تن و بدن خوش قواره و مرد پسندی داردولی چه فایده یک مثقال ابرو بهتر است از لطف و لذت های همه عالمبدبخت پیش از انکه بنشیند و تنش خیس بخورد رسوای عام شده بودزنها با اشاره چشم و ابرو او را به هم نشان میدادندبرمیگشتند و با تعجب نگاهش میکردند انگاری گاو دزدیده استوقتی برمیخاست و مینشست از پشت سر پوکش میگذاشتندسربینه هنگام لباس پوشیدن زن اوستا یواشکی به او رساند که لطف کرده دیگر به ان حمام نیاید

درستی گفتار ننه اصغر برای اهو مثل روز روشن بودگذشته از اشاره ای که خواهر شوهر او ملوس به این مطلب کرده بود خود او از همان لحظه اول دیدن هما با یک حس باطنی چیزی غیرعادی و ننگه الود در کارش حدس زده بودجای کشفی که اکنون بطور تصادفی بموقع ظهور پیوسته بود همچون ستاره بود از مدتها قبل خالی بود که وقتی خورشیدخانم را با طاق خود صدازد و عین خبر را انچنان که شنیده بود برایش بیان کرد زن همسایه به محض تملق و در عین حال از روی تحقیر دوستانه دو بامبی بر سر وی کوفت:

-اوم!چشمت روشن با این هوویی که شوهرت تنگ دلت گذاشت

پادو حمام در این موقع پی کار خود رفته بودبرنج خود را نیز گرفته بود و اهو علاوه بر ان در خیک روغن را باز کرده با سخاوتمندی هرچه تمامتر بقدر چهار سیر روغن به او که پیک خوش خبرش بود بخشیده بودبعد از ان حرکت زن همسایه اهو باحالتی احمقانه و خاموش سر تکان دادمثل اینکه بگوید:

-چه بگویم خورشید خانم!

در این موقع هما که کار ظرفشوییش به پایان رسیده بود وسایل خود را برداشت که به حمام برودخورشید صبر کرد تا زن کاملا رد شد و انگاه همصحبت بی قرار خود را نشاند و اهسته گفت:

-بی شک خال برنده در دست توستببینم چطور از ان استفاده خواهی کردتا انجا که من میدانم کوچه روبروی سرتیپ و خانه های ان از یکی دوتا که بگذریم همگی بدنامندحتی اگر توجه کرده باشی مردم جز عده بخصوصی از انجا رفت و امد نمیکنند

اهو گفت:

-هانحالا دستگیرم شدپس بگو این نجیب خانم چرا امروز با من به حمام نیامدحتی حاضر نشد بچه ها را بیاورد بشویمتو نگو گیس بریده کارش از جای دیگر خراب بوده استهوم اهوم!مردم تله میگذارند بلبل میگیرند شوهر من تله گذاشته دلدل گرفته استبیچاره تا روباه شده بود توی همچین راه ابی گیر نکرده بود که زن عقد کرده اش معروفه رسمی از اب درایدای خدای اهو ،بنازم ان ید و قدرتت را که چه زود پته اشخاص را روی اب میدهی!

برای اهو خانم که در طول چندسال زندگی مشترک به روحیه و اخلاق شوهرش اشنایی داشت تصور کردنی نبود که با علم به بی ابرو بودن هما او را برداشته و به خانه خود اورده باشدنه تنها او بلکه هیچ مردی که به حیثیت خود و

خانواده اش کمترین علاقه را داشت حاضر به یک چنین عمل بی تحاشانه و ناپسندی نمیشدحتی خورشید خانم که امور را از یک زاویه بدبینی مینگریست هیچ چیز برایش صورت جدی نداشت و همه چیز را به مسخره میگرفت نمیتوانست قبول کند که ادمی مثل سیدمیران به خانه زهرا رشتی معروف به زهرا ده تیری امد و رفت داشته باشدپذیرفتن چنین چیزی یعنی نفی خداپرستی ، نفی مذهب و اخلاق و یعنی اینکه بگویند گچ دیوار سیاه استسیدمیرانی که زورش میاد دختر یازده ساله اش به مدرسه برود و برای زن جماعت سواد را عیب میدانست سید میرانی که بپای زنان همسایه نسق گذاشته و از انها با هیبت باورنکردنی خدایان جذبه گرفته بود که در خانه مواظب اعمال و رفتار خود باشند و اگر هراینه یکی از انان را-زشت یا زیبا-سربرهنه جلوی در حیاط یا دهلیز خانه میدید روز بعد جل و پلاس خانواده اش را محترمانه به گرده اش داده بود چگونه میتوانست وجود یک چنین زن بدنامی را در کانون عشق و زندگی خود تحمل کند؟ممکن نبودتنها اگر بخاطر حرف مردم نیز شده بود سید حاضر به نگه داشتن چنین کسی نبودموضوع پناهنده شدن هما به مسجد و استدعای پیشنماز در بین دو نماز از شوهرش چنانکه خود وی گفته بود با این فرض که سید میران از سابقه زن کاملا بی خبر بوده است به نظر نمی آمد دروغ باشد

آهو فکر کرد که بی شک اسلحه ی خوبی به چنگش افتاده پیدا شدن ننه اضغر در چنان نوقع مناسبی او را به یاد افسانه ی سیمرغ و افتادن چوب گز به دست رستم می انداخت که با آن بزاری زار حریف پرخاشجوی وروئین تنش را از پای درآورد بی شک خدا اب او همراه بود تا قبل از بچه دار شدن زنک وسیله ی دک کردنش را فراهم کند وگرنه چه دلیل داشت که ننه اصغر را همان موقع بفرستد و نه موقع دیگری او در حضور خورشید خانم و نقره که تازه سر رسیده و مشغول بافتن گیسوی وی بود یک گوسفند و یک سفره ی بی بی سه شنبه نذر کرد که شوهرش با طلاق هما هر چه زودتر پشیمان و عذرخواهان به سوی وی باز گردد مهدی دو عطسه پیاپی کرد و زن ها این را نشانه ی برآورده شدن حاجت و گشایش کار حاجت خواه در آینده ی نزدیک دانستند نقره گفت:

خانم حتما در خزینه ی حمام گیس خود را بافته است که هوو به سرش آمده است

آهو پاسخ داد:

نه نقره می دانی که از دو سال پیش به این طرف گیس هایم را نبافته ام اما از این پس می خواهم آن را ببافم و

بگذارم تا آن جا که می رسد بلند شود بخت زن می گویند به بلندی گیسوانش بستگی دارد

صحبت ها و پچ پچ های زنلانه تا برگشتن هما از حمام طول کشید از جمع اطاق آهو خورشید خانم کم شده و دو کله پز مغز دیگر یعنی مادر و دختر همدانی که قبلا در خانه نبودند جایش را گرفته بودند آخرین تصمیم گرفته شد این بود که به وسیله ی بزرگتری مثل شیرین جان خانم مادر رضا خان آسیابان که اهل آن خانه نبود و سید میران پیش او رودربایستی داشت مطلب را به گوشش برسانند

لازم بود او را که از قضا آدم دهان بینی بود خوب کوک کرده برایش با دلیل و برهان روشن سازند که خط و خال ظاهر شرط نیست زن باید زیبایی حقیقی یعنی نجابت داشته باشد هیچ ارزانی در بازار بی علتنیست و هر چز که برق می زند خیال نباید کرد که طلاست دیگر آن که لازم بود خود آهو همراه حاجیه یا مادرش باز سری به خانه ی حاجی بنا بزنند و در زمینه ی اطلاعاتی که تا آن زمان از کار هما داشتند کندو کاوبیشتری بکنند شاید آن حلقه ی مفقوده و مجهولی که علت اساسی طلاق وی و تصمیمات خشن بعدی شوهرش شده بود بدست می آمد

با شنیده شدن صدای سرفه سید میران که اعلان ورودش به حیاط و آمدن به این اطاق بود زن ها چادرشان را دم رو گرفته با کمرویی و به طور تک تک در ایوان سلام گفته پی کار خود رفتند همسایه های درون و بیرون خانه از روزی که فهمیدنذد سید میران زن دیگر گرفت به طور کلی از او بیشتر از سابق رو می پوشاندند جوان ترها از سر راهش می گریختند و از زیر چادر یا پشت روبنده کمرویانه و با دقتی غیر عادی قیافه اش را برانداز می کردند دو زنی و سه زنی از نظر آنان در حق زن پست ترین حقارتها و بدترین ستمها بود و بنابراین مردی که چنان جفایی نسبت به زنش روا می داشت می باید از کوچکترین عاطفه ی انسانی بو نبرده باشد

باری هنگامی که سید میران وارد اطاق گردید آهو مشغول روشن کردن چراغ بود بچه ها ابتدا به شاه چراغ و بعد به پدر سلام کردند مرد با روی گشاده و دل راضی به آن ها جواب داد آهو که پس یا پیش از حمام نیمچه بندی انداخته و بزکی هم کرده بود لبخند به لب دوقدم به استقبالش شتافت ماهوت پاک کن برداشت و سرشانه ی پالتوش را که در کته دکان یا جای دیگر آردی شده بود پاک کرد به طور خاموش و زیر لب قربان صدقه اش رفت و به نرمی خودش را به او مالید به طوری که هوس مرد گل کرد و دور از چشم بچه ها گوشه ی لب او را) نه مانند همیشه روی لبش را(بوسید بوسه ای که بوی آمیزش با غیر به خوبی از آن احساس می شد طبق توصیه و دستور سید میران و

قراری که گذاشته بودند رفتار دو زن نسبت به همدیگر و شوهر مشترک همیشه می باید چنان بوده باشد که انگاری هر کدام در خانه ای جداگانه و درو از هم زندگی می کنند اگر چه خرج خانه یکی بود و زن ها شام و نهار خود را از نظر صرفه جویی در کارو خرج یکجا تهیه می دیدند و یکجا و دور یک سفره می خوردند شب ها از همان لحظه که مرد در آستانه ی در پیدا می شد زنی که نوبتش نبود بر میخاست به اطاق خود می رفت و تا صبح روز بعد کار ی به کار آن یکی نداشت خوردن شام را که همیشه در اطاق آهو بود مستثنا می کنیم و این قانونی بود که خود سید میران برای حفظ عدالت و جلوگیری از هرنوع اختلاف میان دو زن گذاشته بود و آن شب نوبت آهو بود

بعد از شام مثل شب های پیش از دو زنی سید میران با بچه ها شوخی و بازی یا به لفظ کودکانه ی مهدی "بازدی"کرد به هما که به رقابت با آهو و با این که شب نوبتش نبود غلیظ ترین بزک ها را کرده بود چندان التفاتی ننمود صورت آهو نیز بد نبود سرخاب گونه ها و وسمه ی ابرویش با دیدن آب حمام و استراحت بعد از ظهری کنار آفتاب رنگ باز کرده بود رشته های گیسوان بافته ذاش که کوشش داشت همیشه دو دسته آن روی سینه اش افتاده باشد جوانترش نموده بود با این وصف معجزه ی حقیقی در نزد هما بود زن زیبا گاه به گاه که لب به تبسم شیرین می کرد به زبان حال به او می گفت : برای توست که خود را آراسته ام آیا می خواهی یک نظر هم به من نگاه نکنی؟ گونه های سرخ و سفیدم را ببین !)مخفیانه دگمه ای از یقه ی پیراهنش را گشود تا چاک پستانش را به رخ شوهر بکشد(شعبده باز نیستم اما در اول بهار نوبر هلو آورده ام طی الارض نیستم اما از خنا مشک از یمن دیبا و از هندوستان آورده ام نوبت آب بستان آهوست اما گل های اندام منست که تشنه ی وجودت است وقتی هما برخاست به اطاق خود رفت آهو راحت تر شد بچه ها لباس های عید خود را من باب امتحان پوشیدند و جلوی پدر رژه رفتند مهدی با کفش های قرمزش روی فرش ها پا کوبید و سربازوار یک ودو کرد یکبار هم افتاد که صدای خنده ی همه را بلند کرد بهرام موضوع دوچرخه ای را که پدرش به او قول داده بود یادآور شد سید میران دست به سرش کشید و گفت که انشاءالله بعد از عید در بازگشت از سفر خراسان از تهران برایش خواهد خرید و در حالی که چشم به دختر خود دوخته بود به آهو گفت:

کلارا حالا دیگر به خوبی می تواند بخواند و بنویسد اگر پسر بود او را با خود می بردیم تا به زیارت نامه خوان احتیاج نداشته باشیم اما خوب میرزا نبی هست

نوبتش نبود برمیخاست باطاق خود میرفت و تا صبح روز بعد کاری بکار آن یکی نداشت خوردن شام را که همیشه در اطاق آهو بود مستثنا میکنیم، و این قانونی بود که خود سید میران برای حفظ عدالت و جلوگیری از هر نوع اختلاف میان دو زن گذاشته بود و آنشب نوبت آهو بود

کرد به » باردی « بعد از شام، مثل شبهای پیش ازدو زنی سیدمیران با بچه ها شوخی و بازی، یا بلفظ کودکانه ی مهدی هما که برقابت با آهو و با اینکه شب نوبتش نبود غلیظ ترین بزک ها را کرده چندان اتلفاتی ننمود صورت آهو نیز بد نبود؛ سرخاب گونه ها ووسمه ابرویش با دیدن آب حمام و استراحت بعدازظهری کنار آفتاب رنگ باز کرده بود رشته های گیسوان بافته اش که کوشش داشت همیشه دو دسته ی آن روی سینه اش افتاده باشد، جوانترش نموده بود با اینوصف معجزه ی حقیقی در نزد هما بود زن زیبا گاه بگاه که لب به تبسم شیرین میکرد، بزبان حال باو میگفت: برای توست که خود را آراسته ام، آیا میخواهی یک نظر هم بمن نگاه نکنی؟ گونه های سرخ و سفیدم را ببین!) مخفیانه دگمه ای از یقه ی پیراهنش را گشود تا چاک پستانش را برخ شوهر بکشد(شعبده باز نیستم اما در اول بهار نوبر هلو آورده ام طی الارض نیستم اما از خنا مشک، از یمن دیبا و از هندوستان صندل آورده ام نوبت- آب پستان آهوست اما گلهای اندام مست که تشنه ی وجود تست- وقتی هما برخاست باطاق خود رفت آهو راحت تر شد بچه ها لباس های عید خود را من باب امتحان پوشیدند و جلوی پدر رژه رفتند مهدی با کفشهای قرمزش روی فرشها پا کوبید و سربازو اریک و دو کرد یکبار هم افتاد که صدای خنده ی همه را بلند کرد بهرام موضوع دوچرخه ای را که پدرش باو قول داده بود یادآور شد سید میران دست بسرش کشید و گفت که انشاءالله بعد از عید، در بازگشت از سفر خراسان، از تهران برایش خواهد خرید، و در حالی که چشم بدختر خود دوخته بود بآهو گفت:

_کلارا حالا دیگر بخوبی میتواند بخواند و بنویسد اگر پسر بود او را با خود میبردم تا بزیارت نامه خوان احتیاج نداشته باشیم اما خوب، میرزا نبی هست از این لحاظ خیالمان آسوده است اگر از تصمیم خود برنگردد یا نخواهد ما را معطل بکند

آهو با تبسمی که بی اختیار لبانش را گشود گفت:

_هاجر خیال دارد بچه های کوچکش را هر دو بیاورد

از این اشاره مقصودش آن بود که او هم علاوه بر مهدی بیژن را همراه ببرد سیدمیران پاسخ داد:

_هاجر بسیار کار نادرستی میکند او نمیداند که این بچه ها آنجا پر و پاپیچ خودش خواهند شد بنحوی که حتی نتواند یک زیارت دل درست بکند یکی آنهم زحمت و دردسر است چه رسد بدوتا!

بچه ها هنوز بقرار تازه ی خود عادت نکرده بودند، گاهی پدر را آقا، و گاه بابا صدا میکردند و آهو میدید که شوهرش نه تنها نسبت بآنها تغییری در رفتارش داده نشده است بلکه سعی دارد عمل خلاف خود را با لعاب محبت که مومیای شکستگیهاست جرح و بست دهد بچه ها که بخواب رفتند آهو هر یک را در جای خود خواباند این وظیفه تقریباً کار هر شبی او بود شوهرش آنشب مال او بود هر لحظه که این فکر بخاطرش میآمد ارزه ای که از کانون دلش برمیخاست بسر تا سر وجودش راه میافت و همین خود کافی بود که نگذارد بقول شاعر شب صحبت غنیمت داند و داد خوشدلی بستاند قضیه درست شبیه این بود که بکسی گفته باشند تا کی عمر خواهد کرد و آنگاه بچه مرضی خواهد مرد هر چه میکوشید لبخندی که حامل یکی از هزاران اشارات گویای عشق و دوستی باشد برلب آورد مثل کسی که قدرت تکلم را از دست داده باشد با منتهای تعجب خود را عاجز میدید ترس مبهمی او را گرفته بود که نمیدانست از چیست در عین حال بر دوران گذشته و آنهمه شبها و روزهای مفت و بی رقیب افسوس میخورد که چرا چنانکه باید و شاید قدر زندگی و شوهر، و عشقی که مانند چینی شکستنی و قابل محافظت بود ندانسته است احساس میکرد که اکنون بیش از هر موقع دیگر احتیاج بدوست داشتن و دوست داشته شدن دارد آرزو داشت که بتواند بهمان زودیها رقیب نحس و نامبارک را از سر خود بردارد

بالاخره ساعت خواب فرا رسید چون کرسی آنها دستی بود آهو رختخوابش را پایین اطاق انداخته بود پیش از آنکه هما بیاید، در ایامی که زیر کرسی نمیخوابیدند، آهو رختخوابها را همیشه طوری میانداخت که خود و شوهرش در دو طرف و بچه ها در میان میخوابیدند اما زن پریشان فکر اینک ترتیب قدیم را از یاد برده بود اگر همه در شبهای نوبتش دور از این مرد میخوابید او نیز مانعی نداشت که بخواید هنگامیکه دو نفر با هم برختخواب میرفتند آهو با حالت سست و خمارآلودی که نتیجه ی خستگی فراوان آنروزش بود گفت:

_امروز حمام سرتیب یک غلغله ای بود که نگو! شلوغ، شلوغ، شلوغ، که سوزن میانداختی بزمین نمیآمد از صبح که رفتم صلات ظهر نوبت دلاک بم رسید تا عمر کرده بودم و حمام رفته بودم یک چنین ازدحامی را بیاد ندارم

سید میران دستش را جلوی دهان گرفت خمیازه کشید و در همان حال با کسالت گفت:

_پس میخواستی حمام شب عید خلوت هم باشد؟ هما خوابست یا بیدار؟

_چند دقیقه پیش که بیژن را لب بالوعه بردم چراغش را پایین کشیده و خوابیده بود غیر از ما همه ی همسایه ها خوابیده اند میدانی که امرزو بامن بحمام نیامد بعدازظهر خودش تنها رفت

_چرا؟ مگر من نگفته بودم با هم بروید مگر من بتو نگفته بودم هر کار که میکند باید باجازه ی تو و هر جا میرود همراه تو باشد؟!

از صدای تند او مهدی بیدار شد، برخاست و در جای خودش نشست و چون مادرش را ندید آغاز گریستن نهاد آهو او را خود آورد، با گفتن لالائی دستی روی پشتش زد و در همانحال پاشخ داد:

_تو گفتی، اما آنکسی که باید گوش کند کیست؟ امروز این زن حتی هر چه کردم از آوردن بچه ها نیز بحمام خودداری نمود نمیدانم بین او و حمام سرتیپ چه سری در کارهست که- خوب حالا من چه کار دارم پشت سر او حرف بزنم، شاید دردی داشته است که نمیخواسته بمن بگوید شاید از بیرون آمدن با من عارش میآید، یا اینکه اصلاً تک روی را بهتر دوست دارد

سید میران از نیش گزنده ای که در صحبت همخوابه اش بود ناراحت شد ولی بروی خود نیاورد کتش را کنده تا کرد و بالای سرش گذاشت و سر بر بالش نهاد مهدی همانجا ##### مادر خوابش برده بود آهو با لحن نوینی از محبت و دلجوئی التماس کرد:

_میری جان! از تو خواهش میکنم هر وقت ##### من هستی اسم این زن را نیاوری، اصلاً او را فراموش کنی هر وقت باید میآورم که در این خانه او هووی من است عالم آشکار یک پرده از گوشت تنم میریزد با بودن او فکر

خوشبختی دیگر برای من محال است بجان لین بچه ای که میان ما دو تا خوابیده است اگر راستش را بمن نگوئی، تو او را دوست داری؟

مرد نیم خیز گردید، با آرنج ببالش تکیه داد و با ملایمترین لحنی که برنده ترین اشاره ها را در خود پنهان داشت باو پرخاش کرد:

_آهو تو اینقدر بددل نبودی!؟ منکه گفتم، تو در نظر من چیزی هستی که او صد سال دیگر هم نمیتواند باشد؟ و غیر از اینکه کلفتی تو و بچه هایت را بکند چه کم و زیادی بحالت دارد؟ نه رزق تو را خورده و نه جای ترا تنگ کرده است در این خانه برای خودش نانی میخورد و راهی میرود

_آخر گوش کن عزیزم، تو که این خیال را داشتی چرا نیامدی بخودم بگوئی تا چادرم را روی سرم بیندازم و بروم یک دختر پدر و مادر دار و با آبروئی را که سرش به تنش بیرزد و لکه ای بدامنش نباشد برایت خواستگاری کنم، نه این زن بیصورت را که بقال سرگذر هم میداند چه پیشه بوده است همه ی ناراحتی من در این یک نکته است میری جان!

سیدمیران با تمام صلابت مردی خود باو بور شد:

_چه پیشه بوده آهو؟ بگو ببینم حالا تو و این همسایه های جی جی باجیت نمیخواهید برای این بدبخت که هنوز اسم شما را درست یاد نگرفته است دستک و دنبکی در آورید؟!

برخاست و در رختخواب نشست و آهو جواب داد:

_دستک و دنبک؟ پس اگر نمیدانی برو بپرس! برو ببین مردم چه ها میگویند؛ کسی که نمیداند زیر جل این زن چیست خواجه حافظ شیرازی است دلم میخواست امروز بعدازظهر اینجا میبودی و بگوش خود میشنیدی که یک پا دو حمام، ننه اصغر که اسباب مرا آورده بود، از او چه چیزها که نمیگفت؛ چیزهائی که از شنیدن آن سر دماغ آدم درخت اسفناج سبز میشود و تقصیر من بود که نتوانستم خودم را نگه دارم ای کاش تو بیخبر می ماندی تا آنکه از بیرون کسی بگوشت میرساند این زن آنقدر بدنام و بی آبروست که از حمام سرتیپ هریش کرده اند آیا پا دو حمام هم با او غرضی دارد؟ نانش را خورده است مالش را برده است؟ بچاره حتی ندانست و هنوز هم نمیداند که او هووی منست بله، بعلت همین بدنام بودنش بوده که از حمام سرتیپ هریش کرده اند بیجهت نبود که بمن اصرار میکرد آنجا نرویم و به حمام فیروزه یا حمام دیگری برویم تو حوصله نکردی تا من باقی داستانرا بزبان آورم تا بدانی زنی که از روی مکر و تظاهر یا شاید برای آنکه بازوهای سفیدش را به پسر جوان صفیه نشان بدهد وضو میگیرد و نماز بکمرش میزند چکاره بوده، کجا مینشسته و چه نحو زندگی میکرده است و همه ی تعجب من، شوهر عزیز، در این مسئله است که تو چطور یک کاره بی هیچ آسی و پاسی زن بدکاره و رسوائی را که حتی خویشان

خودش قیدش را زده اند برداشته ای و باین خانه آورده ای؟! از آنهم بالاتر به عنوان یک مدعی و رقیب هم حقوق روبروی من نشانده ای!؟ آیا سزای من بعد از چهارده سال زندگی با تو و چهار تا بچه این بود که همپالکی یک چنین نجیب خانمی بشوم؟!

سیدمیران عوض آنکه با تعجب و بیقراری نتظر شنیدن همه ی مطلب باشد- چیزی که تصور آهو بود- مثل اینکه سخن یاوه ای را از دهان آدم یاوه ای می شنود با نفرت از گوینده رویش را برگرداند اول خوابید و بعد بفاصله ی چند ثانیه راست گردید یک لحظه با بیحوصلگی و بلاتکلیفی در رختخواب نشست و سپس برخاست آهو گمان کرد میخواهد آب بخورد یا فتیله ی چراغ را که پیوسته خود را بالا میکشید و مانع خواب می شد خوب پائین بیاورد میخواست باو بگوید اصلاً چه بهتر که

خاموشش کند با آنکه اعصابش ناراحت و افکارش پریشان بود به خاطر داشت که نباید شب خویش را ضایع بکند؛ شبی که برای اولین بار پس از چندین سال به یاد آئینه و آرایش افتاده بود تا از شوهرش دلبری کند؛ تا از او آنچنان که دیگر به یاد هما نیفتد پذیرایی کند زیرا چنانکه عاقلان نیزتأیید کرده اند، در یاران قدیم که عشق از مبنای هوس بگذشته نقش محبت بر محبت افزاید اما علیرم این پندار، سید میران کتش را زیر بغل زد، دسته کلید را که به میخ آویزان بود برداشت و از اطاق بیرون زد آهو حرف در دهانش ماسید بهت زده و بی حرکت سرجای خود نشست شوهرش چرا چنان کرد؟ آنوقت شب در اطاق بزرگ چکار داشت که دسته کلید را برداشت؟ این خبر چه تأثیر نیک و بدی در وی جای گذاشت؟ آیا خود همه چیز را می دانست؟ یا اینکه از جانب او آن را بهتان ناحق و افترا می پنداشت؟ آهو به درجه گیجی حیران مانده بود فقط وقتی صدای مخصوص در اطاق بزرگ در آن سکوت نیمه شب به شدت باز و بسته شده به گوشش رسید از روی یقین دریافت که شوهرش رنجید و قهر کرد و آن شب دیگر برگشتی نیست از نظر سید میران اینگونه بگو مگوها پشت سر هما، با همه حقیقتی که ممکن بود داشته باشد، مفت تر و غرض آلوده تر از آن بود که ارزش گوش کردن داشته باشد هریک از آن زنان پر مدعائی که او می دید، زنانی که از زن بودن فقط حجاب ظاهریش را داشتند و وقتی در کوچه راه می رفتند گوشه چادرشان از زمین خاک به هوا بلند می کرد، اگر اینگونه زنان بجای هما قرار می گرفتند، با همان وجاهت و در همان وضع نگفتنی که برای او پیش آمده بود، آیا صد بار خود را نباخته بودند؟ از نظر سید میران لغزش هما که از جوانی و بی بزرگتری سرچشمه

گرفته بود مهم نبود مهم این بود که زن جوان با تمام گرمای وجودش خواهان یک زندگی پاک و سالم بود از این گذشته، مقصود آهو و همپالکهایش، که دست بدنبک هرکدام میزدند بیش از دیگری به صدا در می آمد)درآن عصبانیتی که مرد بود چنین فکر می کرد(از جویدن سقزوار حرف هما چه بود؟ چنانچه این زنها می فهمیدند که او پیش از عقد این زن

آداب دانیش همینقدر که فهمید عسکر نیز در مجلس حضور دارد و موضوع بر سر عفو و آشتی اوست برخاست به اطاقش رفت و بعداً نیز از وی گله کرد باری فکر سیدمیران هرچه بود آهو یک چیز را فهمید، که شوهرش هما را حقیقتاًدوست داشت او البته از غیبت پشت سر اشخاص فوق العادع روی میگرداند و بدش می امد عقیده داشت که غیبت نوعی تعریف از خود و تملق از شنونده است خود نیز هرگز پشت سر کسی حرف نمی زد اینها همه به جای خود درست، اما بیائیم دست بالا را بگیریم و بگوئیم اصلاً آهو می خواست با زدن حرفهایی که خیلی آب بر می داشت هوویش را پیش شوهرش بده بکند به او تهمت ناروا بزند، آیا نمی باست آنقدر تعصب و غیرت در وجودش باشد که راست و دروغ ان را در آورد؟ اسلحه ای که آهو دل خود را به آن خوش کرده بود مثل ترقه ای که زر نیخش نم کشیده باشد بی صدا در گوشه ای افتاد آیا می باید یکبار دیگر آن را بیازماید؟از کجا معلوم پی جوئیها و عکس العملهای مرد در عقب نبود؟ فی الواقع دور نبود چنین باشد اما در هر صورت او از شتاب خود و اینکه برخلاف مصلحت بینی همسایه ها خودش موضوع را به سید میران گفته بود پشیمان بودحالا نمی دانست چه باید بکند به نظرش می رسید برود و شوهرش را هر طور هست برگرداند با نرمی و مهربانی دلیل قهرش را بپرسد آیا حرفهایی که او زده بود و چیزی جز بیان حقیقت نبود به زلف کج دلدارش برخورده بود آهو در همان حال که دررختخوابش دراز کشیده بود مثل آدم غرق شده ای در گرداب این افکار بی سر و ته دست و پا می زد بفهمی و نفهمی دوباره صدای در اطاق بزرگ به گوش رسید، به قدری آهسته که به شک افتاد نکند اشتباه کرده است با این وصف مثل اسفندی که داغی آتش را احساس کرده باشد از جا جست گوش به سکوت عمیق شب قرارداد و تشویش زده با خود گفت: اگر اشتباه نکرده باشم این سلیطه به اطاق او چپید برای آنکه مهدی را بیدار نکند خیلی با احتیاط از رختخواب بیرون آمد نگاهی به خواب بچه ها انداخت لحاف روی بیژن را که بد خواب تر از همه بود درست کرد چادر نمازش را در دست گرفت و پاورچین پاورچین به حیاط و از آنجا به ایوان بزرگ رفت

هوا صاف و اندکی سرد بو، اما او با اینکه بیش از یک پیراهن به تن نداشت سرما را نمی فهمید صدای پت پت حرف شوهرش با هما نه از اطاق بزرگ بلکه از ابدارخانه به گوش می رسید پس این سید میران بود که به سراغ هما رفته بود شاید در آن وقت شب، از فرط عصبانیتی که داشت، می خواست او را به زیر مهمیز محاکمه بکشد آهو نفس خود را در سینه حبس کرد و با احتیاط کامل گوشش را به در چساند صدای نازک وسست زن به خوبی شنیده می شد: تو هستی عزیز جان! چرا امدی امشب نوبت اوست نوبت سرش را خورد طاقت دوری تو را ندارم آیا از خواب پریدی؟ خواب نبودم که از آن بپرم درین اطاق سر و تنها و گوشه پرت حیاط چگونه می توانم شبها بدون تو بخواب بروم صدای پایت را که شنیدم نصف عمر تمام شد با خود گفتم آه، دیدی چطور در این نیمه شب که هیچکس به هیچکس نیست بلائی سرم آمد! اما وقتی فهمیدم تو هستی دلم راحت شد دستت را بده به من، ببین پطور قلبم هنوز می زند آخ! چه دست یخ کرده ای داری! خوب به من نگفتی چرا #####او نماندی این کار تو میانه او را با من بهم می زند من راضی نیستم قانون را زیر پا کنی باهم به صلح و صفا زندگی کنیم بهتر است تو مرا به اینجا کشاندی همه ##آیا سر شب ندیدمت که چه زیبا شده بودی؟ برای من در عالم قانونی جز دوستی تو وجود ندارد، گل عزیزم حالا حرف دیگری بزنیم وا اه تو اینقدر مرا میخواهی من که باورم نمیشود بشود یا نشود برای من یکسانست همینقدر بدان، تا آن اندازه تو را می خواخم که اگر همین امشب در آغوشت بمیرمغمی ندارم تو برای من غذائی هستی که خدا از بهشت فرستاده است تو همه ##منی هرچه تو را می پرستم و می خواهم به همان نسبت از او بدم می آید و بیزارم از دیدنش چندشم می شود نمی خواهم صدای نفسش را بشنوم وقتی با او هست روحم زندانی است

صدای بم مرد اگرچه بزحمت شنیده میشد غیر قابل فهم نبود آهو با تشنج دست روی قلب خود فشرد و بناراحتی آب دهان را قورت داد صدای هما دوباره شنیده شد:

_آخر چطور شد که برخاستی آمدی؟ با هم حرفتان شد، یا او را در خواب گذاشتی؟ از طرز آمدنت که در اطاق بزرگ را یا سر و صدا باز و بسته کردی حدس اول بنظر درست تر میآید هان عزیز جان؟

_آری اینطور است با هم حرفمان شد متاسفانه نمیخواهند بگذارند با هم بخوشی بگذرانیم این زن از وقتی فهمید تو را عقد کرده ام انگاری سر ریگ داغ نشسته بجلز و ولز افتاده است یکروز کربلائی عباس را واسطه میکند، روز دیگر دست بدامان میرزا نبی میشود و حالا که از هر دری نومید برگشته آن روی صفحه را گذاشته است

سیدمیران سکوت کرد و هما با بیقراری زنانه پرسید:

_چه گفته است؟ چه میگوید؟ من از بگومگوهای توی اینخانه پاک بیخبرم امروز بعدازظهر از وقتی بحمام رفتم تا این دم غروبی که برگشتم در اطاقش با زنها انجمن کرده بود مطمئن بودم که مثل مرده ی تشریح حرف مرا در میان نهاده بودند

_گوشت بدهکار نباشد گل عزیزم برای خودشان پارس بکنند تا به تنگ بیایند بگذار خوش باشیم

_نه باید بگوئی! حتماً باید بگوئی!

_خیلی خوب خلاصه اش اینست که گویا کسی موضوع خانه ی حسین خان را بآنها خبر داده است زنک بیشعور هنوز نتوانسته است بفهمد که من ترا از میان گرد و خاکهای کوچه برنداشته ام بیاورم هنوز سرم را روی بالش ننهاده ام که شروع کرده است بمضمون کوک کردن و پرت و پلا گفتن غافل از اینکه با این حرفها حتی سنگ خاله قورباغه را هم بگرو برنداشته است برخاستم و با تغیر زدم بیرون او باید از حالا درس عبرتش بشود

هما با حالت ناز گفت:

_هر چه دده گوید از داغ گده) ۸() گده و گوده در بعضی لهجه ها به معنی شکم است(گوید پس حالا که ایطور شد فردا شب هم پیش او نخواهی رفت بگذار برای او درس عبرتی بشود

_نه فردا شب بلکه هیچ شبی دیگر او نخواهم رفت بگذار برای خودش بنالد

هما با خنده ی بیحال جمله ی مرد را تکمیل کرد:

_برای خودش بنالد و بزمین بمالد؛ این بدترین دردهاست؛ بدترین دردهاست

آهو دلش بهم برآمد دیگر طاقتش تمام شده بود یاسی هولناک درونش را خالی کرده بود؛ گوئی جلوی ای خود پرتگاهی میدید آیا این همان شوهر چندین ساله و جانی جانی او بود که آن حرفها را میزد؟! اگر هر ## دیگر بجای

او بود دراین دل تیره ی شب که پرده ی خاموشی و خواب جنبندگان زمین و آسمان را فرو پوشانده بود مسلماً کاری کرده بود کارستان باز هم ایستاد و گوش فرا داد شاید چیزهای دیگری بشنود میان آندو چند لحظه سکوت شد و پس از آن پت پت زیر گوش مرد، خنده ی غلغلکی زن و صدای دو ماچ! سوزش تیری جانکاه از زیر پستان آهو شروع شد که سراسر سینه را طی کرد و باستخوان جناغ و چال گلویش ختم گردید درد توی دلش پیچید، دردی جانکاه و درمان ناپذیر پنجه های حریف افسونگر و غاصب بر روی حق خدائی و انسانی او قویتر از آن بود که تصور کرده بود باطاق خود که برمیگشت همچون شبحی سرگردان یک لحظه در حیاط خانه مردد ایستاد همه جا سکوت، همه جا تارکی حکمفرما بود همسایه ها با چراغهای پائین کشیده ی کم سو یا خاموش همه در خواب راحت خویش فرو رفته بودند زن نگون بخت حال خود را نمیفهمید مثل اینکه عوض پاها روی سر ایستاده بود؛ ردیف درو پنجره ی اطاقها و دالان با هنجاری غیر عادی و ترسناک بنظرش کج معوج و لرزان میآمد در آن دنیای شوم و بی خبری هیچ چشمی که ناظر بدبختی و نومیدی او باشد بیدار نبود، جز دریای ستارگان بالای سر که با شکوهی غم انگیز موج میزد و میدرخشید آهو سر بآسمان کرد و در میان غم بی پایان خود هفت برادران را تشخیص داد یکی از ستاره های این مجموعه با روشنی دلپذیر یک گل آتش هنگام بادزدن بنور سرخ و زرد روشن خاموش میگردید زن

سرگشته بی آنکه خود بداند بطور مرگباری میلرزید دست متشنج با اراده ی مردگان روی یقه ی پیراهنش گشت؛ دگمه اش را گشود و در همانحال که دست دیگرش بسوی آن ستاره بلند میشد زیر لب چیزی گفت، هو حق کشید و بشدت بسینه اش کوفت چه میتوانست بکند، جز نفرین همه ی چاره ها از دستش گرفته شده بود اگر بتوان نفرین را چاره دانست

فصل هشتم

بامداد روز بعد در خانه ی سید میران غوغا گردید شاخ دو هوو به هم بند شد و تا همسایه ها آمدند باخبر شوند و بخود بجنبند کار بجای باریک کشید آفتاب کله درخت بید میان باغچه را که تازه شکوفه کرده بود طلائی نموده بود

گنجشکها با ترس ناآشکاری که از برگشت زمستان و سرما داشتند روی شاخه ها جیک جیک کنان خود- را آفتاب میدادند ساعت شش بود و آهو برای چای صبح خانواده جلوی در آشپزخانه آتش میگرداند این وظیفه ای بود معمولاً بعهده ی هما اما او برخلاف همه روز هنوز از خواب بیدار نشده بود، یا شاید شده بود و مخصوصاً نمیخواست زود از رختخواب بیرون آید صدای سرفه ی آرام و صبح زودی سید میران که نمازش را خوانده بود از پشت درهای بسته ی اطاق بزرگ بحیاط میآمد آهو از پریشانی که داشت دستش لرزید، ته آتش گردان به زمین گرفت و زغال و آتش روی سنگفرش حیاط پخش گردید زن بی آنکه شتابی داشته باشد برای جمع کردن آن خم شد و چون دلش از بغض و کینه لبریز بود زیر لب غر زد:

_حالا که آقا خیال میکند من نمیدانم دیشب کجا خوابیده است خیال کرده است وقتی از من قهر میکند و دزدکی باطاق او میسرد تا صبح پشت چشمهایم باز میماند کلفت! کلفت! بگوش من میخواند که برایم کلفت آورده است قربان آن خدا برم که بعضی ها را همچنین زود عزیز بی جهت میکند؛ کلفت دو روزه آمده که از حالا این باشد سر ماه و سر سال چه خواهد شد؟ لابد من باید کلید در و بام را برای او بگذارم و بروم بعد از چهارده سال زحمت، بعد از چهارده سال امید، این بود عاقبت مزد دستم دریغ، دریغ از آنهمه رنجها و جانفشانی ها که آخرش پوچ در آمد! تف، تف باین خاک خسرو روزگار قدرنشناس که تخم وفایش سر به ته حاصل میدهد!

دوباره مشغول گرداندن آتش شد در این میان هما برای شستن دست و صورت از اطاق خود بیرون آمد نیمه خواب آلود و سبکحال بود بی اعتنا به آهو لب حوض رفت و در حالی که با آب بازی می کرد بحرفهای او که گزنده و نیش دار شده بود گوش داد بالاخره پیش از آنکه آب بصورتش بزند سرش را بسوی او کرد؛ با لحن نیمه تند و پراعتراضی که بملاحظه ی همسایه ها و آبروی آهو کوتاه بود گفت:

_چی داری میگی تو!؟ این گوشه کنایه ها را بکی داری میزنی!؟

_هیچی خانم، بشما ربطی نداره

هما با حواس پرتی صورتش را شست و در حالی که از لب حوض برمیخاست بلحنی که بیشتر جنبه ی شکایت داشت تا قصد دعوا گفت:

_پس به ننه خانم شله پز ربط دارد؟ حالا یکروز من نتوانستم صبح زود از خواب برخیزم، آیا آسمان بزمین آمده

است؟ آیا راستی راستی خیال کرده ای کنیز کمر بسته ات هستم؟

آهو نخواست جواب او را بگوید از ترس دعوا تنش میلرزید آتش را در سماور خالی کرد دودکش را روی آن گذاشت و برای بیدار کردن بچه ها بشتاب باطاق خود رفت اما قبل از آنکه کاملاً بدرون اطاق برود دم در ظاهر شد و گفت:

۱۹۳

_نه خانم، من کلفت کمر بسته ی شما هستم از این ببعد شما خانم و من کلفت!

فاطمه ی زهرا برای شلخته ها و سلیطه ها که همچنین زود عزیز بیجهت و همه ## شوهر میشوند دو رکعت نماز حاجت خوانده است

هما که از پله ها بالا رفته بود مکث کرد تا خوب بشنود چه میگوید با خونسردی

صورت خود را در اتاق خشک کرد و لب کفشکن برگشتدر حالی که با دست به جرز آجری ایوان تکیه می کرد،سر را توی حیاط و به سوی اتاق هوویش کردیک لحظه در چشمهای زن که هنوز در ایوان بود خیره شد و سپس مثل آنکه راز مگویی را فاش می سازد با اشاره ی دست گفت:

-می دانم کجایت می سوزد،از حسادت می خواهی بترکی!

این اولین حمله ی مستقیم و پوست کنده ی هما که کاملا مبارزه جویانه بود،البته برای خانم بزرگ نمی توانست ناگوار نباشددختر خود کلارا و همچنین بهرام را که به صدای دعوا از خواب بیدار شده و به ایوان آمده بودند با خشونتی مادرانه به درون اتاق راند و دوباره برگشت:

-من از حسادت می خواهم بترکم زنیکه ی بی شرف که حیا را خورده ای آبرو را قی کرده ای؟!مگر من چیزی به تو گفته بودم؟خورشید خانم تو را به خدا می بینی این گیس بریده چه به من می گوید؟!

رنگ آهو مثل گچ دیوار سفید شده بودزن همسایه که آمده بود بود از آشپزخانه آتش ببرد،کاملا حیران مانده بوداکنون دیگر سنگین ترین زن خانه که شرمش می آمد به حیاط بیاید و آشکارا شاهد دعوا باشد پشت در اتاق

خود به گوش ایستاده بودهما دوباره لب کفشکن برگشت و با دریدگی زنان کولی که در ملاحظه ی کوچکی گیر کرده اند به طور نیمه خاموش گفت:

-بی شرف نیستم بی شرف شناسمیان بی شرف ها تو را می شناسم،برو حرف دهنت را بفهماگر می دانی من زن بی حیایی هستم پس کاری نکن که پاشنه ی دهانم را بکشم و هر فحشی از آن بدتر نیست نثارت بکنماگر من احترام تو را داشتم خیال نکنی از ترسم بوده است،می خواستم تو هم در عوض به من احترام بگذاریهما هم با این که کمتر از هوویش آتشی نشده بود،این کلمات را به خونسردی و با تکیه ادا می کردسر و گردن را با حالت مخصوصی که ملاحت رفتار او را از میان نمی برد،به طرف آهو تکان می دادچادر نماز که در خانه اصولاً برای او چیزی بی معنی و زیادی بود،از سر به روی دوشش افتاد و گردن و قسمتی از سینه ی سفیدش آکار گردیدریشه ی اصلی این دعوا که حسادت و کینه باشد بر هر کس روشن بود اما بهانه ی آن معلوم نبودآنچه که از ظاهر قضیه برمی آمد این بود که هر دو هوو توپهای پری داشتند

آهو او را بی جواب نگذاشت:

-تو به من فحش دهی زنیکه ی دریده؟!هر کی می گه هُروش،تو خواهش می کنم سرش را بپوش!و این دوُرها را هم جایی بیا که نشناسندتدفترچه ی زندگی تو زیر بغل من است و همه هم می دانند چکاره بوده ای

داریوش برادر حاجیه برای کشیدن آب به سر چاه می رفتاو جوان بیست و سه ساله ی میانه بالا،باریک اندام و باادبی بود که قبل از پیدا شدن هما در آن خانه رفتاری کاملا آزاد و خودمانی داشتتنها نان آور مادر و خواهر و یک خواهر زاده اش بود و در اداره ی راه استان کار می کرددر ظاهر اخلاق بچگانه داشتاز سن خود و همسال کوچکتر از آن کسان بود که اگر پیر هم می شد،باز بچه به حساب می آمددر هر صورت کارمند جوان اداره ی راه که با عجله از خواب برخاسته بود و از دیدن دعوای زنها نخواست در حیاط لَنگ کند؛بی آنکه آبی کشیده وصورتی شسته باشد

194_____

آفتابه را لب چاه گذاشت و برگشتهما با وقار دلنشین زنی که در سخت ترین لحظات ناگوار زندگی،دلبری خود را

فراموش نمی کند،چادرش را روی سرش کشیدبا حالتی زخم خورده که در عین حال عقب نشینی اش را نشان می داد،به هوویش گفت:

-آخر یکی نیست از تو بپرسد که به چی ات می نازی؟گفتم درِ دهان مرا باز نکن

آهو با حرص هرچه تمام تر به سرش جیغ کشید:

-مگر باز بکنم شب میشه یا روز؟!مگر باز بکنم شب میشه یا روز؟!

پنجره های اتاق بزرگ همه بسته بودند؛اما سید میران به خوبی صدای زن هایش را می شنید که در آن سکوت اول صبحی تا محله های دیگر نیز می رسیداو در خشم و خودخوری شدید مثل شاه شهید قاجار پیوسته سبیل خود را می جوید و حوصله می کرداین شاخ و شانه کشیدنها که از یک مشاجره و یکی به دویِ ساده و معمولی خیلی پا فراتر نهاده بودآن هم در چنان موقعی از روز که همه ی همسایه های مرد حیاط در خانه بودند از نظر او که برای خود حیثیت و وقاری قایل بود نه موضوعی زننده بلکه افتضاحی بزرگ به حساب می آمداین زنهای بی فکر و ملاحظه که قبل از گذشتن یک هفته چنان وقیحانه به هم پریده بودند،آیا از آن پس نمی خواستند کار همیشگیشان باشد و تا بگویی کش،کشمکش؟!ایا نمی خواستند هر روز اول صبح در لحه ای که او می خواست با خُلق خوش یک لقمه نان و چای بخورد و با بردن نام خدا به دنبال کار و کسب از خانه بیرون برود،یکی ایوان را سنگر خود بکند و دیگری کفشکن را و دون ملاحظه ی آبرو و احترام او در میان مردم رگبار بدو و بیراه و حرفهای نامناسب را از دو طرف به سوی یکدیگر بگشایند؟به نظر او تقصیر از آهو بود که از اول صبح در حیاط بنای غرغر کردن و نامربوط گفتن را گذاشته بوداین او بود که می گفت حقش زیر پا شده است،از هما کینه داشت و بی هیچ بهانه و علت پی دعوا می گشتهم او بود که جنگ را شروع کرده بود و مثل کلاغ با کولی گری و قارقار می خواست همسایه ها را خبر کندسید میران از او که زن عاقل و جاافتاده ای بود بیش از هما انتظار داشتصدای جیغ رسوا کننده ی آخریش را که شنید دیگر حوصله اش به پایان رسیدپوستین خراسانی را از روی دوش خود به یک سو افکند و با ابروان فرو افتاده و فکهای بر هم فشرده از پله ها سرایز شدهما در ایوان تا او را دید به اتاق خود رفت و در را بستآهو در جلوی آشپزخانه سماور بُرُنجی را که می جوشید و مانند دل او آب از سر و رویش

می ریخت،برای دم کردن چای برداشته دو دستی به اتاق می بردوقتی شوهرش با آرامش بَبری که به سوی شکارش

می رود،بدون شتاب و خشونت ظاهری به او نزدیک شد و مچ دستش را گرفت،آن را بر زمین گذاشتبه اراده ی خود با وی به ایوان و از آنجا به اتاق رفت تا ببیند می خواهد چه کارش بکند؟به داخل اتاق که رسیدند بدون هر گونه مقدمه یا ملاحظه و پروا و با غضب هر چه تمام تر باران مشت و لگد و سیلی بر سر زن بیچاره باریدن گرفت

-پدر سوخته ی فلان فلان شده،چشمت را بسته و دهانت را گشوده ای تا آبروی مرا بریزی؟هان پدر سوخته ی بی حیا؟با کولی گری و نانجیب بازی هنوز هیچ نشده میخواهی به سیم آخر بزنی؟

آهو در زیر ضربات مشت و سیلی او دستش را سپرِ سر کرد و ساکت روی زمین نشستبالاخره به صدا در آمد و آرام گفت:

-بزن،بزن،دستت درد نکند سید میران،مرا می زنی؟بزن!

همسایه های خانه،زن و مرد با دقتی آمیخته به دلشوره و تعجب گوش به صدای کتک کاری داشتندهر ضربه که بر سر زن فرود می آمد خط عمیقی از حیرت و تاثر بر چهره ی آنان رسم می کردحیرت اینان نه از آن لحاظ بود که

محیط صلح و صفا را در خانه به هم خورده می دیدند،بلکه از این لحاظ بود که بعد از سالیان دراز می دیدند آهو خانم،یعنی زنی که تا آن زمان ملکه ی بلا منازع خانه بود و کمترین شکایتی اززندگی نداشت،هدف بزرگترین حقارت ها واقع می گردیدآنجا در همان خانه هر ماه دست کم یک بار زن و شوهری که در اتاق بغل دالان می نشستند،یعنی خورشید خانم و آقاجان،با هم جنجالی داشتند که آرامش خانه را تا حدودی به هم می زدابه این ترتیب که مردک کج خلق دست زن و همچنین بچه های خود را می گرفت و بی صدا به اتاق می برد،در را از داخل می بستکمربندش را باز می کرد و از دم یکی یکی همه را به باد کتک می گرفتصدای گریه ی مخلوط و دسته جمعی آنها از درون،جَزَع فَزَع خاله بیگم و عروس و نوها هایش از بیرون،صحنه ی غم انگیزی به وجود می آورد که برای همسایه ها در عین حال خالی از خنده نبودبعد از آن آقاجان بی درنگ از خانه بیرون می زد و دیگر خود را نشان نمی داد مگر آن که توانسته بود در بیرون کاری یا پولی پیدا کند و با یک من نان و مقداری گوشت و بُنشَن

دوباره به خانه بیایدزن و شوهر آنگاه صرق نظر از آنچه میان آنها گذشته بود،آشتی می کردند،تا کجا که باز روزی موضوعی پیش آید و کتک کاری از سر نو آغاز شودالبته خورشید خانم که زن کم طاقتی بود،در عصبانی کردن شوهرش بی تقصیر نبوددائماً نق می زد و جگر او را می خوردپیش رو یا پشت سرش حرفهایی از این قبیل می زد:

-شوهر من اگر مرد بود چرا رنچ رخم زرد بود؟!

اما در هر حال داستان این زن و شوهر داستان گرسنگی و بی چیزی بود که چاره ی آن از نظر بیچارگان فقط مرگ است؛حال آنکه قضیه سید میران قضیه سیری و ندیده بدیدی بود و این دو با هم خیلی فرق داشتندسید میران #####اگر چه از روی عصبانیت و تا اندازه ای بی اراده این خشونت را نسبت به آهو ازخود نشان داد اما در حقیقت منظور باطنیش این بود که از زن ها زهر چشمی گرفته باشدنه تنها از زن بزرگش که تقصیرکار اصلی بود بلکه همچنین از زن کوچکش،هر چند که در این قضیه کاملا بی تقصیر بودچون آهو با صبر و تسلیم محض،و بی آنکه داد و فریاد راه بیاندازد یا حتی ناله کند ضربات او را تحمل کرد خیلی زود دست از روی او برداشتخشمناک و عبوس بر لبه ی کرسی که سینی زیبای سبزه ی عید روی آن بود نشستررنگش از سیاهی دو رگه ای به تیرگی مرده مانندی گراییده بودنفسش به دشوار بالا می آمد و هنگامی که می خواست سیگار بپیچد،چیزی نمانده بود قوطی سیگار کِبکوُ از دستش بیافتدبرخاست و شلوارش را که از شب به میخ زده بود،برداشت و پوشیدمی خواست از اتاق بیرون برودمشاهده ی گریه ی آرام و سکسکه ی ناراحت کلارا و بهرام که در گوشه ی بالای اتاق مثل دو جوجه کز کرده و با چشمهای وحشت زده مادر را می پاییدند،او را نگه داشت

دوباره روی کرسی نشست تا سیگار خود را بکشدبه دلش گذشت پس از آن درشتی و خشونتی که نشان داده بود به نحوی از در نرمی و نصیحت در آید و بر زخمی که در هر حال خود باعثش شده بود مرهمی بنهدآهو مظلوم و بدبخت در سِکُنج دیوار سر بر زانو نهاده بود و چنان که به زور هق هقش شنیده می شد گریه می کردمهدی بی خبر از همه چیز با چفت و بست صندوق بازی می کرد و بیژن با وجود همه این سر و صداها هنوز در خواب بودسید میران مثل فواره ای که به نقطه ی اوج خود رسیده است و می خواهد برگردد،به خاطر این که عمل خود را توجیه کرده باشد با کلماتی بریده و لحنی نیمه آرام گفت:

-هر چه ملاحظه اش را می کنم،هر چه ملاحظه اش را می کنم،بلکه این سر صبحی کوتاه بیاد،بلکه این سر صبحی از

جلو شیطان بیرون بیاد،مگه به خرجش می ره،مگه به خرجش می ره!تقصیر از من گردن شکسته است که با تو به عزت و حرمت رفتار کرده ام!که دُمت را بیشتر از آنچه لایقش هستی در بشقاب گذاشته امتو

۱۹۶

مستوجب مشت و لگد هستی نه لایق عزت!

با چشمان جوشان از خشم بیگل مچاله شده موهای درهم و چهره مشوش و گریان زن نگریست و آخریش شکش تبدیل به یقین گردید که از او بدش میاید که هرگز او را دوست نداشته استاز کسی که سالان سال در مسیر پرپیچ و خم زندگی رفیق راهش بود و هستی و مرگ آنها با هزاران رگ و ریشه وابسته یکدیگر بی آنکه دلیلش را بداند یا در پی دانستن آن باشد نفرت کردچهره بیضی شکل او با آن چشمهای مخمور و گرمی بخشش از هنگامی که قیافه دیگری در چهارچوب درخانه ظاهر شده بود مانند شیئی که در آب فرو کنند شکسته و ناهنجار بنظر میرسیدرفتار و گفتارش خنک و پیش پا افتاده شده بودتعجب میکرد که در چند سال گذشته چگونه با چنان زن زشت و بدباری سرکرده استاو و هما البته هر دو از یک جنس بودند اما این مطلب در آن موقع از نظر سیدمیران مثل این بود که بگوییم کربن و الماس نیز از یک جنسندمرد عصبانی دوباره به اشتلم خود ادامه داد:اول صحبی با کولی گری و سر و صدا میخواهد محله را روی سرم بریزدآبرویی را که به قیمت از دست رفتن عمری برایم حاصل شده است در یک ساعت و بخاطر هیچ و پوچ به باد دهد!تو برای من والله از دشمن بدتری!

دوباره به او دندان قروچه رفت و زن بتندی سر برداشت:من میخواهم آبروی چند ساله تو را به باد دهم یا تو خودت سیدمیرانبا این زن هفت خطی که به خانه ات آورده ای؟!برو کلاهت را بگذار بالاتر

همه نیروی دفاع زن به کمکش آمده بودبا جسارتی که بیشتر از خود حرف برای مرد برخورنده و غیرقابل تحمل بود به شوهر خیره شدحالت شریرانه اینکه پیش از آن هرگز در وی دیده نشده بود به چهره و چشمهایش نازیبایی خاصی بخشیده بودرگهای گردنش ایستاده و چال گلویش ناهنجار بودسیدمیران چون دیوانه ها چشمش به گردش افتادردیف دندانهای عاریه اش تلق تلق در دهانش به صدا در آمدسرش در جستجوی چیزی به چپ و راست

گشتدر پشت شیشه در چشمش به چیزی خورد و آن پا روی دسته شکست هو به درد نخوری بود که از دکان آورده بودند و از چندی پیش همچنان در ایوان گذاشته شده بود گویا مطلوب خود را یافته بود رفتم او به ایوان، خواباندن پارو که دست هاش تا زیر سقف می رفت، دونیم کردن آن از جای شکستگی و برگشتنش بیش از چند ثانیه طول نکشید آنچه در دستش مانده بود به قدر چوب دستی بود که زنان کرد بر اب جوی ها با آن پشم می کوفتند می شستند همسایه ها در این میان هاج و واج مانده بودند مرد خشمکین چه خیالی در سر دارد مانند همه تصادفات و اتفاقات ناگهانی، آن ها که تماماً تماشاگر معرکه بودند هنوز نمی دانستند که آیا وظیفه ای داند با نه و یا چه باید بکنند؟ سنگ بزگ علامت نزدن است، اما سید میران چنان خون جلوی چشمانش را گرفته بود که به کلی حال خود را نمی فهمید و نمی دانست چه می کند روی سر زن که رسید چوب دستی سنگین را به هوا برد مثل آنکه بر پشم بکوبد بی محابا بر فرقش فرود آورد اگر در جنگ علی و عمرو فرشتگان مچ دست امام خشمگین را گرفتند تا از اثر ذوالفقارش بکاهند، اینجا شیاطین باززوی سید را بالا بردند و در پایین آوردن به قوتش افزودند تا ضربه هرچه بیشتر کاری گردد خدرا که پس می کشید یک شیشه ی در با آرنج شکست که صدای وحشتناکش در سرتاسر حیاط پیچید آهو ناله ی دردناکی کرد و درغلتید خون چون مشکی که سوراخ شده باشد از زیر موهای بافته اش را گرفت همسایه ها بی حجاب و با حجاب جلو ریز توی اتاق ریختند دور آهو را که از حال رفته بود دیوار وشتینی از زن و بچه فراگرفت که سراسیمه داد و قال و جیغ و ویغ می کردند:

-بلندش کنید، کهنه سور بیارید، روغن عقرب بیارید

۱۹۷

سید میران پیش ار انکه مورد سرزنش تلخ و عناب و خطاب همسایه ها واقع شود جا خالی کرد سه گره هایش در هم و موهای ابرویش توی چشمهایش ریخته بود یقه راستای پیراهنش باز شده بود سر زانوی شلوارش – همان شلواری که یکبار در خانه ی کوچه ی صنعتی به آتش سیگار سوخته بود – بی آنکه هیچ متوجه شده باشد در اطاق در اتاق به جا گرفته و پاره شده بود او بطور یقین هرگز دلش نمی خواست کار به این جور جاها بکشد و حالا که

کشیده بود کشیده بود خشم و دلخوری وی چنین بود که هیچ احساس موافقی نسبت به مظلومیت زن در خود سراغ نداشت نه از کرده اش پشیمان بود، نه دلش برای او می سوخت بی آنکه صبحانه ای خورده باشد پیکر خون آلود زن را البته میدانست فقط سرش شکسته است برای همسایه ها گذاشت و از خانه بیرون زد سرش از شدت عصبانیت و سیگارهای پیاپیی که صبح ناشتا کشیده بود درد آمده بود برای انکه در کوچه و بازار چشمش به چشم آشنایی نیفتد به یکی از قهوه خانه های پست و ناشناس شهر پناه برد

از اینطرف حاجیه خانم کهنه ای را که روی طناب میان حیاط افتاده بود زیر شعله کبریت گرفت، خاکسترش را جمع کرد و با طاق آمد بیوه جوان برای اولین بار در خانه بدون چادر دیده میشد

پیراهن بنفش به تن و چارقد خالمخالی بسر داشت در چهره ی گرم و گیرنده اش دلسوزی و تاثری عمیق که در آن لحظه منعکس کننده ی همه ی جور و جفاهای خودخواهانه ی مردان نسبت به زنان در طول نسلهای گذشته ی بشز بود خوانده میشد همسایه ها هنوز در فکر فرستادن کسی به دنبال روغن عقرب بودند که زن ارمنی، همسایه ی صدایش می زدند به حیاط وارد شد از » مادام « دیوار به دیوار خانه ی آن ها، که مسلمانان کوچه همینطوری به اسم جیغ و ویغ و جوش و جلای زنها احساس کرد که برای همسایه ی بی آزارش میباید تصادف یا حادثه ناخوشایندی رخ داده باشد این زن ساده و بی متکلف که موهایش را ازپشت در دستمال می بست و همیشه لباس آشپزی بین خانه و سرگذر در امد و شد بود، به علت اکراهی که در برخورد با مسلملنلن میدید – اگرچه این اکراه چندان پیگیر نبود- با انها آمیزش نداشت سه سال بود به این کوچه آمده بود همسایگی دیوار به دیوار خواه ناخواه میان او و آهو یک نوع آشنایی دورادور که برای خود درعین حال محبت آمیز بود بوجود آورده بود شوهرش یاکُب، کاگر فنّی شرکت نفت ایران و انگلیس، مرد کوتاه قد چاق و چله و پشمالویی بود که مانند همه ی مردهای ارمنی خوب مانده بود مادام ارمنی در این موقع مه برای کاری به آنجا رفته بود دختر هفت ساله اش ساتیم را نیز همراه خود داشت دختری بود مانند عروسمهای پشت جعبه آئینه سفید و زیبا، ظریف و با لباسهایی آنقدر تمیز و قشنگ که گویی مادرش با شکفته شدن اولین گلهای بهاری

۳-۳۳۲

همان روز صبح از میان باغچه پیدایش کرده استگردنی چون شاخ گل،دهانی کوچک و دندانهای ریز و مروارید

گون داشتمجموعه هیکل ظریفش چون حب نبات ترد و شکننده و دوست داشتنی بودمادام ارمنی پسری نیز داشت به نام شورا که در همان مدرسه بهرام و یک کلاس بالاتر از او درس می خواندتا چشمش به آهو افتاد که خون از سرش جاری بود و زنها برای یافتن روغن عقرب دست و پای خود را گم کرده بودند درنگ ننمودبا زبان شکسته فارسی و لهجه ارمنی این جمله را گفت و یکسره برگشت:

۱۹۸

شما حالا صبر،روغن عقرب لازم نه

با شتاب و بی آنکه برای دخترش به پشت سر بنگرد به خانه اش رفت و ظرف سه دقیقه شیشه کوچکی را که محتوی دوای قرمزی بود با مقداری پنبه برداشت آوردزنها به او کوچه دادند پیش آمد و با اطمینان و مراقبت یک پرستار آزموده پنبه تمیز را آغشته به دوا کرد،موهای سر زن را به دقت پس زد و به همه جای شکستگی مالیدپارچه تمیز خواست و آن را چپ و راست محکم بستوقتی کارش تمام می شد و کنار می کشید با مختصری احساس شرم از بیان ناقص خود گفت:

من آمدی از مشهد میران خواهش کرد یک آسیاب خوب به ما گوفت؛دو خاروار آرد هاشترخان لازیم

آنگاه با اشاره به آهو به علامت تعجب سر و دستش را تکان داد

حاجیه در همان حال که کمک می کرد تا آهو کت خون آلودش را بیرون آورد باز با اشاره گفت:

این خانم با این چوب شوهر بزن بزن

ابروهای ارمنی بالا رفت:

په!خایلی بد،خایلی بد!

آهو به کمک زنها زیر کرسی به رختخواب تکیه دادارمنی روی قالی کنار دیوار نشستدخترش در ایوان بود که در این موقع بدون شرم حضور به اطاق آمد و به همه زنها نگاه کردوجود زیبا و تر و تمیزش در آن خانه از بس بیگانه بود که هیچ یک از حاضرین جرأت نکردند به او ابراز محبتی بکنندحاجیه گفت:

مادام مسلمان خیلی بد،خیلی بدشوهر این خانم دو زن گرفت)دو انگشت خود را نشان داد)

تعجب ارمنی بیشتر شد:

په!شما راست گفت؟من حالا ندانستپس آن دگر کجا رفت؟

حاجیه که ظاهرا دیلماج جمع شده بود به سمت مقابل حیاط اشاره کرد:

آن دگر آن جا در اطاق خودشمادام،ما می گوئیم تنبان مرد که دو تا شد به فکر زن نومیافتد

مادام ارمنی با علاقمندی گردن کشید تا بلکه زن گفته شده را که گویا موجود عجیبی بود در آن سر حیاط ببیند؛چیزی ندیدیک لحظه با حیرتی تمام به سر تا پای این ماجرا اندیشید ولی نتوانست ابراز همدردی کندآهو از سرشکستگی و غم تبسم وارفته ای نمودصفیه بانو که در ایران با سماور از حال رفته ور می رفت جلوی در اطاق ظاهر شد و اضافه کرد:

این خانم پانزده سال آزگار در خانه شوهرش جان فشانی کردوقتی او را گرفت همچنین بود)انگشت سبابه خود را در دهان لیسید و به ارمنی نشان داد(بعد از چهار شکم بچه و رنجها و خون به دلیها حالا که از سنگلاخ گذشته و به زمین هموار رسیده اند،حالا که دوران سختی را پشت سر گذارده اند،بچه هائی دور و برشان را گرفته و تازه آمده اند بفهمند زندگی یعنی چه،این مرد بی وفا رفته شریک نا جنس دیگری آورده و مثل آئینه دق روبروی او گذاشته استکار او درست مثل این سگ کوچولوی شماست که هرچه بیشتر سیرش می کنی باز گاهی می بینی از بیرون که به خانه می آید استخوان کثیفی را به دهانش گرفته و دزدکی به گوشه ای می بردای کاش اینها به قدر همان سگ وفا و حیا داشتند که جان فشانیهای یک انسان را اینطور پاداش نمی دادندبعد از آنکه کارش را کرده است تازه با رفتاری که می بینی دو قرت و نیمش هم باقی استخانه خمیر هیچ فکر نمی کند آدمیزاد نفسی بیشتر نیست،بالا آمد نیامد!

۱۹۹

صفیه بانو که در اصل روی سخنش با مادام بود بی توجه به اینکه او می فهمد یا نه تند تند و تا اندازه ای از روی

عصبانیت حرف میزدارمنی مقصود کلام پیرزن را درک کرد اما چون نتوانست جوابی بدهد خاموش مانداز بی زبانی خود و اینکه در جمع زنهای بیگانه ای بود که همه به او توجه داشتند خجالت کشیدبا تبسمی نازآلود به کلارا و بهرام نگاه کرد؛این دو با آنکه روز کاملا بالا آمده بود هنوز به مدرسه نرفته بودنددر پناه کرسی نزدیک مادر کز کرده و چشم به او دوخته بودنددر جمع زنها سکوت کوتاهی شد و در همین موقع بیژن چشم از خواب گشود؛وقتی که برخاست و نشست از دیدن زنها و بچه ها و اطاق پرجمعیت ولی ساکت و مادرش با آن سر و روی بسته و شکل غریبی که

به خود گرفته بود به یاد روضه خوانیهای هفتگی خانه افتاد،به خواهرش رو کرد و این جمله از دهانش بیرون آمد:

می می آشیخ شده استپس چرا روضه نمی خواند؟

از این حرف خوشمزه شلیک خنده سکوت را شکستبه خنده زنها ارمنی نیز خندیدلبهای خشک آهو به نشانه تبسمی از هم جدا شد و با بی حالی سر دندان سفید کرداما رگ گردنش تیر کشید ونالیددستش را با سستی بیماران تیماردار پیش آورد و سر و گوش بیژنش را نوازش کرددر این گرداب نومیدی و شکسته حالی که شوهرش او را انداخته بود تنها مایه امید و دلگرمیش همین بچه ها بودندبا غم دل گفت:

آری فرزندم،می می عمامه به سرشگذاشته و آشیخ شده استاما روضه اش را باباجان خواندااین هم عیدی امسال ماست که دشت کردیمدستش درد نکندولی من به این زنیکه نشان خواهم داد که حق بز شاخدار پیش گرگ نمی ماند؛تا شما را دارم از هیچ چیز باک ندارم

بیژن از این حرف و همچنین از نگاههای مهرآمیزی که جمع حاضر در اطاق به او متوجه کرده بود شرم زده گردید؛به سمت ساتیک زیبا برگشت و بی مقدمه برخاست و خروس کوکی خود را که سوقات مشهد پدرش بود از پشت پرده آورد و به وی نشان دادبهرام برادرش که از مدرسه رفتن به علت دیر شدن طفره می رفت آن را کوککرد و روی زمین گذاشت؛عینا مثل یک خروس حقیقی که به مرغش دانه نشان می دهد نوک به زمین می زدبزودی چای نیز حاضر شداما مادام ارمنی با همه اصرارها نایستاد تا پیاله ای بنوشدگفتند چای نمک ندارد که او را نمک گیر بکندسرخ شد و چیزی نگفتهنگامی که میرفت برود تاکید کرد در وقتی که خود مرد در خانه هست برای موضوع آسیابان به آنجا خواهد آمد و همچنین به او خواهد گفت که این دو زن گرفتن در اسلام خیلی بد رسمی

است،و از آن بدتر کتک زدن زناز زبان ساتیک بیژن و خروس کوکیش را که خیلی مورد توجه و سرگرمی دخترک واقع شده بود برای بازی ساعتی به خانه خود دعوت کرد

سید میران از آن روز تا تنگ غروب که هوا کاملا تیره شده بود به خانه نیامددر این مدت آهو همانطور غم زده و بی حال ته اطاق دراز کشیده بود و به بخت ناموافق خود و بی مهری روزگار می اندیشید که به تازگی با او سر ناسازگاری داشتاز لای در نیمه باز اطاق آمد و رفت بیرون را می پائید تا ببیند شوهرش بالاخره چه وقت به خانه می آمدبا همه احوال خود را سبکتر از دو سه روز پیش احساس می کردوجودش دولت غم را که با ضربه ناگهانی و شدید بر قلمرو دل مستقر شده بود هنوز نمی خواست به رسمیت بشناسدعاقبت مرد با پیشانی صاف و روی گشاده و دستمال پری که به نظر می آمد انار باشد در دست با دو ناشناس کرد وارد خانه گردیدپیشتر از آن،موقعی که پسر نقره نان

۲۰۰

خانه را می آورد خبر داده بود که مشهدی همراه دو نفر کرد که به در دکان آمده بودند به قهوه خانه رفتندبه جای یک من نان که خوراک روزانه خانواده بود به سفارش خود او دو من آورده بودو این نشان می داد که مهمانان او لااقل شام آنجا خواهند بودآهو برای دیدن و شناختن اشخاص تازه با کنجکاوی خاصی برخاست و نشست و از در بیرون را نگاه کردیکی از آن دو مرد چارشانه و بلند قدی بود با کت چهار جیبه زرد و شلوار جافیدیگری فرجی بتن شندر پندر و نخراشیده ای که با قدمهای بی هوا و در هم گام برمی داشت،گوئی از در و بام آجری ساختمان و حیاط بزرگ که تیرگی های دلاویز تنگ غروب به آن شکوه اسرارآمیز برجهای بابل را داده بود می ترسیدصدای نازک هما که با آهنگی غیرمعمول پس از یک سکوت ده ساعته دوباره شنیده شد،جنب و جوش او که با چهره ای تازه و سرفراز جهت کشیدن آب به سر چاه آمد،و به طور کلی وضع مهمانان نشان می داد که غیر از خویشان هما نباید کسان دیگری بوده باشند و حقیقت هم چنین بوداز این دو،یکی خالو کرم پسرعموی زن بود که می گفت کدخدای چفا سفید استقیافه اش نیز به کدخدائی می خوردیگری برادر بزرگش براخاص که به علت وضع شرنده و ناجوری که داشت هما ابتدا عارش آمد به همسایه ها معرفیش کندبا این حال از شادی دست و پای خود را گم

کرده بوددر حیاط به وسیله بچه ها به همه خبر داد که خویشان او از ده آمده انداو که به قول خود چندین سال بود پسرعمو را ندیده بود در چنان موقعی که به سرانجامی رسیده بود طبعا خوشحال بودو از او خوشحالتر شوهرش سید میران که از آن سر حیاط بهرام را صدا می زد تا پولش بدهد برود از بقالی ماست بگیردخوشحالی مرد بیشتر از این جهت بود که پیش از آن در میان در و همسایه حدس و گفتگوئی به وجود آمده بود که هما را کسانش از جمع خود طرد کرده اندموضوع خانه زهرا رشنی و قضیه ساختگی ضبطی بودنش که به سر زبانها افتاده بود بر این افسانه شاخ و برگ می گذاشت و پچ پچ و بگو مگوی پشت سر زن را اجتناب ناپذیر می نمودعلاوه بر این،همسایه ها با او نمی جوشیدندگوئی این زاغ بود و آنها طوطیبخصوص از یک هفته پیش به این طرف رفتارشان نسبت به او طوری غریب بود که زن پاک و نجیب همچنان که روزهای اول گمان کرده بود تصور می کرد فی الحقیقه از سایر زنان چیزی کم دارد؛دائما لب خود را می گزید و فکر می کرد و با اینکه به روی خود نمی آورد غصه می خوردو آیا شامه مرد عاشق هوای زننده و دل آزاری را که همه جا دور و بر او وزن دوست داشتنی اش را پر کرده بود می توانست احساس نکند؟هما هرچه بود در آن خانه غریب و تنها بود و اگر تنها به این علت نیز بود می باید از او حمایت بشودخوشحالی مرد مهمان دوست و مردم آمیز از دیدار قاینان خود در هر حال تعجب آور نبود،زیرا از همه چیز گذشته بار اولی بود که آنها را می دید

هما از شادی سر پایش بند نبودهمان شب دو بار در آشپزخانه با آهو روبرو شدکوشید با او سر صحبت باز کند،آهو محل سگ به وی نگذاشتاز نیمروئی که درست کرده و دورش را خرما چیده بود لقمه ای گرفت و به دست بیژن داد؛آهو با لج آن را گرفت و میان حیاط انداخت که جابجا نصیب گربه شدخلاصه اینکه هوویش به موس موس آمده بود تا با وی آشتی کند،اما او رنجیده تر از آن بود که به این زودی ها عقده از دل بگشاید و با یک چنان زنی که به هیچ چیزش نمی شد اعتماد کرد طرف صحبت شودآهو فکری مانده بود که خویشان زن بعد از پنج ماه بی خبری از حال و بال او اکنون چه شده و کی به آنها خبر داده بود که ناگهان به یادش افتاده بودندبطوریکه بعد اطلاع یافت خود سید میران در همان روز عقد برای آنان پیغام فرستاده بود که به در دکان بیایند و اینک امروز آمده بودندخنده دار بودبراخاص در همان لحظه ورود به خانه با کندن کفشهایش جلوی پله های ایوان دسته گلی به آب داده بود که بعدها وسیله تفریح زنها و مخصوصا خود هما شد

با اینکه بیش از سه روز به عید بزرگ نمانده بود و مهمانان در ده کارهای زیادی داشتند که مراجعت فوری آنها را ضروری می نمود،به احترام داماد محترم و معتبر خود سید میران،چهار روز در شهر اطراق کردنددر این مدت،روز یا شب،آنها ساعات خود را همه دور هم در اطاق بزرگ می گذراندندشام و نهار و صبحانه را آنجا می خوردند و فقط وقت خواب از همدیگر جدا می شدند؛هما و سید میران در مهمانخانه می ماندند،پسر عمو و برادر به آبدارخانه می رفتند با آنکه هوا کمی سرد بود و در اطاق بزرگ منقل برنجی را آتش می کردند هما گاهی هر سه در رو به حیاط را باز می کرد؛پرده های عزیزی را که با عشق و امید سرشار او به زندگی و سعادت خانوادگی دوخته و زینت بخش اطاق پذیرائی شده بود کنار می زدسماور ورشو را آتش می انداخت؛می نشست و برمی خاست،می گفت و می خندید و با سر برهنه روی فرشهای کاشی از این ور به آن ور جولان می دادپس از آن خشونت ناهنجار و بی سابقه،آهو پیش خود فکر می کرد که شوهرش از روی خوی مردی و عصبانیت کاری کرده است و به زودی درصدد دل جویی اش برخواهد آمد؛بخصوص که ایام عید و شادمانی عمومی نیز در پیش بود و مرد اگر خودش نمی خواست ضرورت و احتیاج ناگزیرش می کرد که بیاید و لااقل پیکان را از زخم بیرون بیاورداما برخلاف انتظار زن رنجیده خاطر،در حالتی که هوویش می کوشید دل او را به دست آورد،سید میران هم چنان نسبت به وی کم التفات و بی اعتنا بودوقتی از دالان قدم به اندرون حیاط می گذارد اصلا به سمتی که اطاق او واقع شده بود نگاه نمی کرد ببیند آنها چه می کنند؛درست مثل یک بیگانه تازه وارد راهش را می گرفت و یکسر به اطاق بزرگ می رفتآهو از روی ناحق کتک را نوش جان کرده بود،نوبت قانونیش پایمال شده بود،اکنون گویا چیزی هم بدهکار شده بود!مردی که خود مرتکب جور و جفا در حق زنش شده و جلوی چشم همه او را خونین و مالین کرده بود انتظار داشت این یکی برود و از او پوزش بخواهدآئین خودکامگان همیشه چنین بوده است،آهو به خوبی این را می دانستدلش می خواست می زد و دو سه روزی مریض بستری می گردید و می دید که آیا او بر بالینش حاضر می شد احوالش را بپرسد یا نهبه همین منظور یک روز صبح برفهای میان باغچه را کنار زد،چنگی از آن برداشت خورد و مقداری نیز در یک کاسه به

اطاق آورد تا روی سینه خود بگذارد و سینه پهلو کنداما هر چه کرد جرأت این کار را در خود ندیداین چه آزمایش ابلهانه و خطرناکی بود که او می خواست بکند و اولین لطمه اش جز به خود و فرزندانش به کی می رسید؟بدیهی بود به هیچکساو،مده Medee همسر ژازن نبود که چون شوهرش قصد گرفتن دختر شاه کورنت را داشت مانند او بچه های عزیز خود را سر ببرد و به این وسیله از هوو و شوهر انتقام وارونه بگیردروز آخری که به فردایش خلو کرم و براخاص خداحافظی می کردند،به مصلحت دید و رأی همسایه ها و همچنین به ملاحظه آداب انسانیت و برای آنکه فردا جای حرف و گله ای باقی نمانده باشد،آهو زخم سرش را گشود،چارقد به سرش بست و به اطاق بزرگ رفت و با اقوام هما که هرچه بود بالاخره مهمان بودند احوالپرسی و خوش و بش کردموقعی از روز بود که آنها تازه نهارشان را خورده بودندهما پشت سماور ورشو نشسته بود و با روی گشاده و لب خندان برایش چای ریختسید میران شوهرش بر سر خلق بود و با خویشهای تازه یافته خود طوری اختلاط می کرد که گفتی صد سال دوری آنها را کشیده استاز کشمکشها و اختلافات میان صف نانوا و آسیابان که مثل جنگهای ایران و تور پایانی نداشت گرفته تا دیدنی های سفر خراسان،ماشین دودی شاه عبدالعظیم،صفای عطاری و لطف جماران،و بالاخره موضوع کشیده ای که در بازار کفشها به بهرام زده بود،گفتگو آغاز و به بدرفتاری قبطی ها نسبت به قوم بنی اسرائیل،ظهور موسی و معجزه نابودی فرعون پایان می یافتسید میران،موقعی که هم صحبت چیزفهم و با معرفتی به تورش می خورد بیش از هر زمان دیگر خصوصیات نیک خود را منعکس می کردهمچون خوانین ثروتمند و اهل دل لر کلاهش را جلوی سر می

۲۰۲

گذاشت،آستین ها را بالا می زد،برق خشنودی از چشم هایش می جست و ردیف دندانهای سفیدش با صمیمیت و گرمی مطبوعی که خالی از لطف نبود به تبسمی شیرین و دعوت کننده دیده می شدگاه چهره اش خود به خود می شکفت،گاه ابروانش به نشانه تصمیم و اراده سنگین می گردید،با دست گفته های خود را همراهی می کرددر حرکاتش نشانی از پهلوانی از دست رفته و نجابت ذاتی دیده می شدمخاطب خود را هرکس که بود،دوست یا دشمن،بچه یا بزرگ،با صمیمیتی بیش از حد دوست می داشتوجودش از کینه خالی و از گذشت لبریز می گشتاز

این نقطه نظر آهو به اخلاق شوهرش خوب آشنائی داشتزیور مرد دیدنی ها و شنیدنی ها و کرده های افتخارآمیز اوست به شرط آنکه بتواند به نحو مطلوبی آنها را به بیان آوردو این خصوصیت در کمال زیبائی خود نزد سید میران درخشندگی داشتخلاصه اینکه مرد او آن روز بعد از ظهر حقیقی تر از هر زمان دیگر آنجا نشسته گرم گفتگو بوداز دیدن او اول کمی اخم کرد ولی خیلی زود فراموشش گشت و رشته کلام قطع شده را دوباره به دست گرفتآهو در میان نفرت و خشم سوزان خود از او خوشش آمداگر کسی در اطاق نبود بی شک می دوید روی زانویش می افتادبر بازوهای ورزیده و پرپشم او بوسه می زد،آنها را از اشک گرم خود تر می کرد و از گناه نکرده اش پوزش می خواستاتفاقا خالو کرم نیز چنانکه برمی امد آدم خوش صحبت و معاشرت کرده ای بودبا چشم و گوش و لب به گفتار مرد گوش می داد،و سخنانش را با جمله های تشویق کننده ای از قبیل می فرمائید،فرمایش می کنید،آفرین و دیگر اصوات خوشایند تصدیق و تأیید می کردگردن فرو افتاده،چشمان پرهیزکار و دستهای همیشه روی هم این مرد چهل و پنج ساله به خوبی گواه بر این مدعا بود که او باید اصولا آدم متین و مؤدبی بوده باشد و غیر از این نبودخالو کرم با هرکس طرف صحبت می شد،بچه یا بزرگ،زن یا مرد،با چنان ادب و احترامی گوش فرا می داد یا آغاز سخن می کرد که گوئی در حضور ارباب ده خود می باشداگر می گفتند ماست سیاه و قیر سفید است هرگز مخالفتی از خود نشان نمی داد،فقط به اندیشه فرو می رفت که نکند آنها راست می گویند و او تا آن زمان اشتباه می کرده استاما این ظاهر امر بود و آنچه به نظر بیننده می رسید؛خلو کرم در عین حال مرد صاحب رأی پخته و با تدبیری بود که فروتنی اش از بزرگ منشی اش چیزی کم نمی کردصورت گرد و آفتاب خورده ای داشت که با چشمهای درشت سالم،پیشانی گره دار و بینی گوشتالو مشخص می شد و ترکیب آن مجموعا از پرکاری صاحبش حکایت می کردمانند اغلب دهاتیان اصیل بلند بلند حرف می زدصدایش زمخت و از بیخ گلو بود که هنگام گفتگو گوئی می فرنبیدوقتی موضوعی را بیان می کرد قیافه اندیشناکی به خود می گرفت که آدم دلش می خواست گفته اش را باور کنداما خودش یک بار به دوستانش گفته بود:هر وقت من روی مطلبی قسم خوردم بدانید که حقیقت طوری دیگر استیکی از خصوصیات برجسته این مرد که در نظر سید میران او را دوست داشتنی و قابل معاشرت می کرد آن بود که هرگز به میل خود از مسائل کوچک و کم اهمیت زندگی صحبت نمی کردآن امتیازات ظاهری یا باطنی که وجود خالو کرم را به عنوان یک مرد قابل و با وجود مشخص می کرد هیچ یک در براخاص برادر

هما دیده نمی شدآدم کم حرف و بی آزاری بود که حتی با گوش فرا دان تنها نیز نمی توانست داخل در صحبتهای جمعی بشودموهای سرش را از دو طرف گذاشته و از وسط یکپارچه با تیغ تراشیده بودبا سبیل ازبکی آویزانش قیلفه نخراشیده و غلط اندازی داشت که با ماهیت پخمه و آرامش جور در نمی آمداگر یک ساعت یا یک سال در گوشه ای نشسته بود و کسی او را طرف صحبت نمی کرد هرگز لب از لب نمی گشودو وقتی برحسب ضرورت کلمه ای بر زبان می راند از کوتاهی چنان بود که راه هر گوه ادامه کلام را ب رهمصحبت خود می بستبا اینهمه،بنظر میامد که او در میدان اندیشه پهلوان زیر دست تری بودتصادفا در همان روز که به شهر آمده بود در وسط خیابان

۲۰۳

رئیس دژبان کلاه نمدیش را برداشته بود تا سر بدشکلش را به معرض نمایش بگذارد،و اگر همراه سید میران نبود به طور حتم فرجی تنش را از دست داده بوددر گرماگرم روزگارانی بود که دولت با سخت گیری هرچه تمام تر نقشه وسیع متحدالشکل کردن لباسها را دنبال می کردتابلوی مغازه ها نیز از کلمات یا حروف بیگانه پاک می شدخزینه حمامها تبدیل به دوش شده و ملت در آستانه ترقی بودمغزهای متفکر جامعه و رهبر بزرگ با فخر تمام بر این عقیده بودند که اگر دانه را قبل از کشت بجوشانند یک به صد حاصل می دهد و به انتظار یک کشف عالمگیر بر سر چاتبل هیاهو می کردند

آنطور که از صحبتهای آن روز در اطاق بزرگ برمی آمد،کدخدا به سید میران قول داده بود که در فرصت مناسب چند خرواری گندم از چفا سفید یا آبادی های حول و حوش آنجا برایش سبزخر کنددر ده آنها که به طور خرده مالکی اداره می شد به رعیت تقاوی نمی دادندروی این اصل،سید میران که علاوه بر ناتوانی خود یک پا معامله گر بود اگر هنگام بذرافشانی صد من گندم به کسی می داد می توانست در فصل خرمن برداری به جای آن دو خروار بگیرداحساس نوینی دل آهوی بی ## را در هم فشرد؛اقوام هما با صحبت هایی که می کردند منظره درخشان تری از یک آتیه سعادت بخش را جلوی روی شوهر کاسبش می گستردندبا این خویشان تازه یافته ای که همه جور حاضر به خدمتش بودند از این قرار او در ده پایگاه محکمی یافته بوداین به خودی خود نبود،اما افسوس که میخ هما

محکم تر می شد

هنگامی که خالو کرم به قصد ده می خواست خانه را ترک کند،فراموش نکرد تا برود از آهو اجازه بخواهد و با وی خداحافظی بکندآنجا در جلوی ایوان به او گفت:

آهو خانم،هما برادر زاده منست،اما در این خانه من او را به رسمیت نمی شناسم،کدبانوی اصل کاری و صاحب خانه حقیقی شمائیدهما لایق جفت کردن کفش های تو هم نیست

را پیش خود نگه داشت و چون ایام » براگه « بعد از رفتن او،سید میران براخاص،یا آنطوریکه کردها او را می نامیدند دید و بازدید عید بود یک دست از لباس های نیمدار خود را به او داد پوشیدفرجی و لباس شندرش را در بقچه پیچید و کنار گذاشتظاهرا حمامی هم رفتبا اینکه کلاه ##### ورافتاده بود سید میران آخرین کلاه##### ماهوتی خود را که یک ماه بیشتر آن را سر نگذاشته بود به او داد تا در خانه سرش باشدسید میران در ایام عید،برخلاف بعضی کسان،روز معینی را برای جلوس تعیین نمی کرد و از این رسم که رنگ اشرافی داشت و به دید و بازدید شکلی خشک و ماشینی می داد خوشش نمی آمددو روز از نوروز گذشتبرادر دیگر هما،خان بابا،نیز سر و کله اش نمایان شد،تا رسم ادب را خدمت داماد بزرگ خود به جای آورده باشدجوانک تر و تازه،سر به پائین و خجولی بود که اگر دست تصادف از نعمت یک چشم محرومش نکرده بود می شد گفت عیبی نداشتهما می گفت در بچگی قلم تراش به چشمش خورده استدر خانه به زودی با بچه های آهو گرم گرفت و در کفشکن اطاق بزرگ برای آنها تیر کمان و قلماسنگ درست می کردبا اینکه می گفتند در ده زیردست برادرش کار می کند در خانه آنطور که دیده می شد برجسته تر از او بودخیلی زود راه بازار و خرید و فروش دکان را یاد گرفت و تا آنجا بود فرمانهی خواهرش را اجرا می کرد

۲۰۴

باری،ایام خوش عید با خون دلی آهو سپری گردیدپس از چهارده سال شوهر داری و نوش و نیش اولین عیدی بود که به مذاقش تلخ و ناگوار می آمدبی حوصله و خودخور شده بوددلش نمی خواست جز به راه و رسم زندگی

جدیدی که به او تحمیل شده بود،جز به مصیبتی که شوهر بر سرش آورده بود بیندیشددوستان و دست خواهرهائی که به دیدنش می آمدند از این بدبختی نگفتنی که مثل بلای ناگهانی بر سرش نازل شده بود اظهار تأسف می کردندبدتر از همه،با اینکه موضوع دعوا به کلی فراموش شده بود و او و هما با هم حرف می زدند و نمک دیزی یکدیگر را می چشنیدند،سید میران هنوز دلش به او نرم نشده بود و شبها را همچنن در اطاق بزرگ پیش هما می گذرانید

نوبت که بهم خورده بود به کنار،پنداری اصلا فراموش کرده بود که غیر از هما در آن خانه زن دیگری نیز داشته است یا داردآهو هرچه بیشتر فکر می کرد کمتر به نتیجه می رسید

موضوع تغییر اخلاق شوهر و سردی ناگهانی او روز به روز بیشتر شکل معما به خود می گرفت آیا با او لج کرده بود؟می خواست به وی درسی داده باشد،یا فی الواقع از همنشینی و صحبتش بیزار شده بود؟حالا با او قهر بود،از او خوشش نمی آمد،بچه ها چه گناهی کره بودند؟اگر کسی برای دید و بازدید عید آنجا آمده بود،مهمان آشنایی در خانه حضور داشت،پیش می آمد که بهرام یا بیژن را به اطاق بزرگ صدا بزند،یا چنانچه خود بچه ها نطلبیده آنجا رفته بودند به آنها فرمانهای پدرانه ای از قبیل گذاشتن زیرسیگاری،برداشتن استکانهای خالی و غیره بدهددرغیر این به آنها نیز چندان التفاتی نداشتدر چشمانش گاهی همه فروغ پدری رخت بر می بست و فرو می مرد،و این همان چشمانی بود که از دیدار هما نور می گرفت و به وجد می آمد

نگاههای عاشقانه او به زن خدالایق دیده آهو او را چنین می نامید چون موم و مرهم و برای آهو سندان بودبه این ترتیب آیا زن ستم دیده می توانست خونسرد بماند و غصه نخورد؟وضع او با سابقه تلخ و شیرین و جانفشانی هایش در خانه شوهر شبیه آدم صالحی بود که پس از مرگ از جلوی میزان عدل الهی سرفراز و رو سفید رد شده باشد اما دژخیمان دوزخ بی آنکه گوششان به هیچ گونه فریادی بدهکار باشد چهار دست و پایش را گرفته باشند سنگین و سبک بکنند تا عوض بهشت به قعر جهنم پرتاب کنندآن فرشته مغضوبی که در قصص و روایات می گفتند همان او بودهر جا می نشست با اندوهی تلخ که بیخ گلویش را می فشرد درد دل می کرد:

آخر خطائی کرده بودم که مستوجب این بی مهری باشم؟پانزده سال آزگار مثل یک روز در خانه اش زحمت نکشیدم؟یکه شناس نبودم؟یک دختر حب نبات و سه پسر کاکل زری برایش نیاوردم؟اجاقم کور بود،قدمم بد

بود،شل بودم،کور بودم،آخر چه عیبی داشتم که این زن را به سرم گرفت؟چه رفتار سبک یا بی اطاعتی نموده بودم؟کدام رازش را فاش کرده بودم؟کدام قانونش را زیر پا نهاده بودم؟آخر چه خلافی از من سرزده بود که بخواهد اینطور جایم را به دیگری بدهد و دماغم را بسوزاند؟!!

به او تسلیت می دادند:

نه آهو خانم،مطمئن باش که او تو را فراموش نکرده است او هم غیر از تو کسی را نمی شناسداو از تو چهار بچه داردیک زن دو روزه آمده با آن نامه اعمالی که مثل طوق ابلیس به گردنش آویخته است هرگز نمی تواند جای خانمی چون تو را بگیرد

نه،نه،نگوئید،نگوئید،دست به دلم نگذارید،او را به سرم شیرک نکرد،که کردراز پانزده ساله مرا در گوش او نگفت،که گفتبه خاطر او مرا در خون خودم نغلتاند،که غلتاندپیش خودی و بیگانه سرشکسته و خوارم نکرد،که

۲۰۵

کرد)بغضش می گرفت(چه بگویم،چه بگویمیک هر جایی دو روزه آمده بی آبرو محرم دل و همه ## آقا شد،من وبچه هایم پشت دری و بیگانهاوهو،اوهو،اوه،اوه!

زنها خیلی دلشان می خواست بتوانند کاری برای او بکنند،اما چیزی از دستشان بر نمی آمدبه اینجا که می رسید قلیانی چاق می کردند و به دستش می دادند تا به آنوسیله غم خود را فراموش کندآهو از آن به بعد رسما قلیانکش شده بود

اینام عید در اثر موقعیتهایی که پیش آمد شوهرش دو سه بار با او حرف زد،اما با لحنی زورکی و تا اندازه ای از روی بیزاریاین روزها هر وقت او به خانه می آمد پاکتی تخم گل یا نشا در دستش بود که فورا لخت می شد و در باغچه حیاط یا میان گلدانها می کاشتگلکار شهرداری نیز که راه عبورش از کوچه آنها بود گاه درخانه را می زد و پاکت پری تحویل می دادسید میران ظاهرا خیال داشت که آن سال خانه را غرق در گل و چمن کنداز صحبتهای اتفاقی که بگذریم،زن و شوهر،بی آنکه هما همراه آنها باشد،حتی یکی دو بار به بازدید اشخاص رفتند،باز از روی اجبار و به

ضرورت نزاکتهایی که شوهرش نمی توانست از آن بگریزدمیرزا نبی که در حرکت به خراسان عجله داشت چند بار موضوع را به دوستش یادآور شده و چون دیده بود امروز و فردا می کند و وقت مناسب از دست می رود زنش را برداشته و بی خبر عازم گردیده بوداین مرد اصولا در هر کارش بی سر و صدا بودسید میران قولی را که به آهو داده بود البته از یاد نبرده بود،ولی بهتر می دانست به روی خود نیاورداو روی هم رفته نسبت بهه میشه سر خلق تر و بشاش تر بوداما سردی و سرسنگینی اش در مورد آهو همان بود که بودهنگام صحبت با وی پلک هایش را می بست و رویش را برمی گرداندنگاههای مهرآمیز و نوازش کننده اش را با خونسردی مردی که قلبش را از سرب ریخته باشند بی جواب می گذاشتآیا از جفائی که به او نموده بود شرم داشت در چشمش نگاه کند؟یا اینکه مهر هما چنان در رگ و پیکر جانش چنگ در انداخته بود که هرگز نمی خواست و نمی توانست به دیگری بنگرد و بیندیشد؟یک چنین چیز غریبی تا آن زمان نه کسی دیده و نه شنیده بودشوهرش شب خوابیده و صبح که برخاسته بود تغییر ماهیت داده بودبا پیدا شدن زنی جوان تر حق صحبت چندین و چند ساله و جان من و جان توها را فراموش کرده بودمهر و محبت،وفا و دوستی،و حتی انصاف را یکباره زیر پا نهاده بودکلماتی که شب پیش از دعوا از پشت در اطاق شنیده بود مثل زنگی شوم همیشه بغل گوشش صدا می کرد:

نمی خواهم صدای نفسش را بشنوم،از دیدنش چندشم می شودوقتی که با او هستم روحم زندانی است

این کلمات خاری در جانش شکسته بود که هیچ سوزنی حتی اگر دست طبیبانه خود سید میران بود نمی توانست بیرونش آوردانديشه خالی آن قلبش را چاک چاک می کردآیا دروغ بود؟خواب و خیال بود؟و او با پای برهنه خود در تیرگی شب تا پشت در اطاق آنها نرفته بود؟با گوش خود این کلمات را نشنیده بود؟کلماتی که هوویش را شیر کرد تا صبح همان روز با جسارت و بی آزرمی هرچه تمام تر به او حمله کندهر لحظه که زیر چشمی در خطوط سیمای مردی که آن همه به مردانگی اش ایمان داشت دقت می کرد،مثل آنکه کسی با ضربه نامرئی میان ابروهایش میکوفت یکه میخورد چشمش سیاهی میرفتچنین مینمود که در وجود مرد خود جوهر دیگری را کشف کرده استجنایت آشکار را میدیداما ذرات روحش آن را قبول نمیکردبرای او باور کردنی نبود که عشق یعنی مسلم ترین سعادت و حق طبیعی اش که آنهمه دلبسته آن بود اینچنین پوچ از آب در آید مانند یک سکه گم شدنی و مثل تیکه ای زمین قابل انتقاد به غیر باشددر میدان حریف خود مانند کشتی گیری که در لحظه پیش از آغاز مسابقه

خون دماغ بشود احساس ضعف و هراس میکردتغییر ناگهانی سیدمیران و رفتار عجیب او همچون رگبار شدیدی از

۲۰۶

تگرگ در فاصله زمانی ناچیزی همه شکوفه های شادی و یادبودهای شیرین زندگی اش را بر زمین ریخته بودزندگی گذشته آنها نوشها و نیشها آرامش ها و نگرانیها رازها و دلبستگی های مشتکری که در طول ۸۲ سال او را به شوهر و شوهر را به او جوش داده بود با یک چرخاندن کلاه دیگرگون شده بودبرای او تا آنجا که از روحیه و اخلاق شوهرش اطلاع داشت یکچنان بی وفایی و سهل است بی صفتی نه تنها برخلاف انتظار بلکه اصولا غیرقابل فهم بودنمیتوانست بگوید که سیدمیران اصلا از روز اول به او بی علاقه بوده استبخوبی روشن بود که همه این را تایید میکرد که هر چه بود زیر سر آن زن نااصل و همجنس ناجنس بود که از بخت بد او در سر راهش واقع شده و همچون صخره ای پنهان در زیر آب با کشتی سعادتش که خوش خوش و آرام آرام بسوی ساحل مراد پیش میرفت برخورد کرده بود

اینها افکار و احساسات ضربت خورده آهو بود که به رشته بیان در آمدو اما اگر بگوییم با پیدا شدن یک هما آنچنان که آهور خیال برش داشته بود سیدمیران به کلی همه چیز را فراموش کرده بود مسلما راه گزاف پیموده ایمرفتار مرد در هفته های بعدی نیز چندان تغییری ننموداین بجای خود درست ولی چگونه ممکن است آنچه را که در زیر این ظاهر سرد و بی اعتنا میگذشت با همه اهمیت اساسی که داشت نادیده انگاشتسید میران با همه عشق سوزانی که به هما پیدا کرده بود و با اینکه چهار هفته میگذشت و هنوز از ابراز یک کلمه یا نگاه کوچک که بوی

۳۳۳-۳۳۲

دوستی و محبتی از آن آید نسبت به آهو دریغ ورزیده بود وابستگی ریشه دار خود را با وی نمی توانست کوچک بگیرد؛ و شیاد اگر بیشتر مسئله را بشکافیم همین وابستگی ریشه دار سبب آن رفتار او شده بود از نظر باغبان سابق، زندی زناشوئی او و آهو اگر چه بسرعت و قبل از آنکه بفهمد لذت و شور عشق یعنی چه سپری شده بود، اما در هر حال مانند پیوند آلبالو گیلاس رضایت بخش بود بچه های او، ماحصل عمر گذشته، عصای پیر و یادگار پس از

مرگش، رشته ی زندگی و سرنوشت او و این زن را چنان بهم پیوند داده بودند که همچو گروگردیوس هیچ دستی قادر بگسستنش نبود؛ سید میران و آهو هر دو از ته دل باین حقیقت واقف بودند آخر چگونه ممکن است پدری بخاطر یک هوس زودگذر مهر فرزندانش را که به طور غریزی با خونش آمیخته شده است از یاد ببرد؟ با همه ی کم التفاتی بیسابقه ی او که زلزله در ارکان وجود آهو افکنده بود در آنچه که گاهی بشکل یک التماس ترحم انگیز از نگاه سرد و تیره اش جرقه می زد جز این خوانده نمی شد:

تو و بچه های تو آهو همیشه برای من بوده و هستید اما هما دمی بیش نیست چرا نمی گذارید این دم را وش باشم؟! چرا در راهم سنگ می اندازید؟!

و آهو که بنریج زبان حال او را می فهمید خونسردتر می شد ظاهر امور همیشه نمی تواند بیان کننده ی باطن آنها باشد؛ سید میران سرایی هما را برای این نیاورده بود که یار دیرین خود آهو را بدژ فراموشی روانه کند؛ چنین چیزی را نه خدا می پسندید نه خلق خدا؛ نه خودش خواهان بود و نه به هیچ روی امکانش وجود داشت آهو و چه های او پایه های ثابت و اول و آخر زندگی وی بودند، حال آنکه هما وجود ناپایدار و گذرائی بود که مانند شرابی گیرا مست و سرخوشش می کرد، او را از خود بیخود می کرد و او در اوج عالم مستی با هوشیاری کامل میدید که از همای زیبا و هوس انگیز جز این خواستار چیزی نیست

۲۰۷

یک رو در اطاق بزرگ نشسته بود پنجره ها باز بود و نسیم جانپرور ازدیبهشت پرده ها را بملایمت تکان می داد هما در خانه نبود، و او همچنانکه به پشتی ابریشمی تکیه داده و از دود سیگارش لذت می برد در عالم فکر و بی فکری بیرون را می نگریست آنجا در زیر توفال ایوان مقابل گنجشک ها لانه نهائه و هم اکنون یک جفت نر و ماده آنها با بالهای آویخته، جیک جیک مست و شادان، در فضای آزاد حیاط و شاخ و برگ درخت همه جا یکدیگر را دنبال می کردند سید میران از این رمز شگفت طبیعت که با همه جلوه های رنگ برنگ و اسرار آمیزش جز یک معنی در بر نداشت با لذتی باطنی در حیرت مانده بود که ناگاه طفل خردسالش مهدی رشته ی افکارش را گسست

بچه به کمک دست و پا از پله های ایوان بالا می آمد در پله ی آخر از شور و شوقی که در رفتن نزد پدر داشت چهل بسم الله گردنش زیر زانویش گیر کرد چیزی نمانده بود سرنگون شود سید میران از وحشت دلش فرو ریخت و از جای تکان خورد اما به برکت همان چهل بسم الله بچه با بی اعتنایی کودکانه روی پا بلند شد و دوان دوان باطاق داخل کردید سه ماه بود از عقد هما می گذشت در این مدت از میان بچه ها تنها همان او بود که تغییرات جدید را برسمیت نشناخته بود او دیگر به خوبی قادر به راه رفتن بود چنانکه لازم نبود همیشه کسی همراهش باشد درست لحظاتی از سن خود را طی می کرد که وجود طفل بیش از همر زمان دیگر برای پدر و مادر شیرین و گرامی می شود وقتی که پدرش به خانه می آمد، سر خود یا باشاره ی مادر، اغلب میدوید و باطاق بزرگ نزد او می رفت برای آهو این هم یک دلخوشی بود که در جای خود کم اهمیت نداشت؛ در میان نومیدیها ریچه ی امیدی بود مادر مهربان در آن لحظه زلفهای بچه را آب زده و با فرقی قشنگ از وسط شانه کرده بود کفش و جوراب نوش را نیز به او پوشانده بود در ابروهای ظریفش گره کوچک و زیبایی دیده می شد که در وی حاکی از وجود یک اندیشه یا تصمیم کودکانه بود و در حقیقت این جمله را نیز زیر لب تکرار می کرد:

برم ##### آقا جون آقا جون خودمه

سید میارن با چشم و لب خندان و سرور باطن او را گرفت و روی زانو نشاند موهایش را نوازش و لپش را ماچ کرد مهدی او را نگاه کرد و با لفظ بچگانه ی خود که فهمش برای پدر کمی دقت لازم داشت پرسید:

آقا جون تو من ا دوست داری؟

آقا جون، چررراا، من ترا خیلی دوست دارم کی می گه ترا دوست ندارم

بچه ابروهایش لرزید، نگاهش را برگرداند مثل آنکه خواست چیز دیگری بگوید و نتوانست یا فراموشش شد سید میران با لذتی پدرانه و در عین حال حیزت آلود بدهان او نگاه کرد تا ببیند چه می خواهد بگوید بچه بجای هر چیز از روی زانوی او پائین آمد انگشت دستش را گرفت و کشید تا او را با خود بیرون ببرد این بجای فکری بود که در مغز کوچک وی میگردید و بزبان نمیآمد:

چرا باطاق ما نمی آئی؟

سید میران فورا بدلش الهام شد، فهمید که مادر طفل بزبانش گذاشته است خندید، اما اشک در چشمهایش جمع شد

بعد از کربلائی عباس ریش سفید و میرزا نبی، بچه ی بیزبان را بشفاعت فرستاده بود دانست که در چند ماه گذشته کار خوبی نکرده است بچه را بغل کرد و به اطاق آهو رفت عصرش با هم بدیدن میرزا نبی و هاجر که از زیارت مشهد بازگشته بودند رفتند و از آنشب دوباره نوبت برقرار شد

فصل نهم

۲۰۸

آهو خواه ناخواه میبایست بزندگی هوو داری که شوهرش باو تحمیل کرده بود تن در دهد، بسوزد و هر طور هست با وضع جدید بسازد اگر سید میران مردی بود که شاهین عدل و انصاف را در میان دو همسر نگه میداشت و اگر هما به حق خود قامع بود او چندان غمی نداشت؛ اما نه شوهرش چنان مردی بود و نه هوویش چنان زنی از وقتی که دوباره نوبت برقرار شده بود شوهرش البته یک شب در میان #####او بود، ولی چه بودنی، دلش که همه ی حرفها بر سر آن بود همراهش نبود گوئی این حقه رازنهانرا همان لحظه که از سوگولیش جدا می شد به دست ظریف و امانت دار وی می سپرد تا از دستبرد غیر محفوظ بماند یا همچنانکه گاهی وقتها هنگام خوابیدن دندانهای عاریه اش را در می آورد و در طاقچه روی سرش می گذاشت، شبهائی که پیش او می آمد دلش را نیز چنانکه گوئی پیچ و مهره داشت باز می کرد و در جا محفوظی مینهاد، و این نمیتوانست برای آهو مایه ی نعجب نباشد شبهای اول آنرا امری تصادفی می گیرفت و اهمیت نمی داد؛ اما بعد که ادامه پیدا کرد مسئله ی تازه ای جلوی رویش گذاشت که ناخواه می بایست درصدد حلش برآید

در طول زندگی زناشوئی پانزده ساله ود او و شوهر همه جور یکدیگر را ازموده بودند، و علم و عشق از آن داستانهائی هستند که هرگز نه کهنه می شوند و نه پایان می پذیرند با اینوصف، و با انکه هنوز زود بود که بگوئیم زن سی ساله هوس هایش را کشته است موضوع را قابل فراموش شدن می دانست شبهای جمعه که نوبت مشخص نشده بود سید میران به هر بهان ای که بود پیش زن تازه اش می ماند در بهشت وصل آن زیبا صنم این مرد معلوم نبود چه صفائی دیده بود که هر موقع از سیاحتش بر می گشت ادریس وار نعلیش را جا می گذاشت تا بتواند دوباره

بآنجا باز گردد یک شب هنگام خواب، پس از آنکه مدت دو ساعت بدون هیچ کاری در اطاق هما طولش داده بود در بازگشت بی مقدمه بآهو گفت:

هما م گوید از تنهایی شبها را تا صبح نمی خوابد، می ترسد، باید فکری بحالش کرد

آهو با نگاه اعتراض آمیز باو خیره شد؛

می تسرد؟ چه چیزها! پس خوب است دعای ترسش را همراهش کند تنهاسا با رعنا بخوابد چطور آن چهار ماهی که می گوید تک و تنها در یک خانه کرایه نشین بوده نمی ترسیده که حالا می ترسد! یا شاید آن چهار ماه – لا اله الا الله – آدم بیاید حرف بزند می گویند چطور و فلان میری جان، او برای تو خودش را لوس می کند، و گرنه از هیچ چیز نمی ترسد

سد میران حرفی نزد و موضوع عجاله بهمینجا خاتمه یافت

با اینهمه تابستان خرامان خرامان فرا رسیده و هوا بخوبی گرم شده بود هما در شبهای غیر نوبت همه ی پنجره های اطاق بزرگ را می بست، حتی پرده ها را می کشید و چون باینترتیب گرمای هوا کلافه کننده م گردید تمام لباسهای زیر و روی خود را بیرون می آورد و لخت می خوابید آهو و سد میران هر دو این موضوع را می دانستند مرد آنرا حمل بر ترس و احتیاطش می کرد و زن بر مکر و شیوه پر فن و فعلی اش یکی از روزها که شبش را سید میران پیش زن بزرگش گذرانیده بود، در تاریک و روشن صبح برای گرفتن وضو بحیاط آمده بود از همسایه ها هنوز کسی برنخاسته بود بمحض آنکه صدای دلو آهنی و چرخ چاه بلند شد هما دانست که شوهرش مشغول کشیدن آب است یکی از پنجره های اطاقش

۲۰۹

۳۰۴-۳۰۲

را که نزدیک به چاه بود گشود و با صدای لرزان و مانند او را پیش خود فراخواند وقتی سید میران از پلّه ها بالا رفت در ایوان از وی پرسید:

عزیز جان، دیشب وقتی همه خواب بودند تو بودی که پشت در اطاق من آمده بودی؟

با حلقهٔ گرد شدهٔ چشمان او نگریست و پلکها را بهم مالید چهرهٔ گلگونش بنظر شوهر رنگ باخته و متعجّب میآمد

سید میران سر را تکان داد و گفت:

من؟ نه، چطور مگه؟

زن زیبا خود را در آغوش او انداخت:

واه، خدایا بدور ! پس این کی بود که پشت در اطاق من آمده بود ؟! آشکارا کسی بدر اطاق من آمده بود واه، خدایا بدور ! خدایا بدور ! آیا چنین چیزی ممکن است؟ من در را چفت کرده چراغ را پائین کشیده در رختخواب خوابیده بودم تازه میرفت که پشت چشمم گرم بشود که از خواب پریدم دیدم صدای خِش خِشی درست از پشت در اطاق بگوش میرسد گفتم کیه، جواب نداد بخیال اینکه گربه است پیشت کردم صدا ساکت شد امّا چند دقیقه بعد دوباره شروع گردید واه، خدایا بدور ! خدایا بدور!

سید میران با مهربانی و عشق خارج از توصیفی در چشمهای درشت و سحر کننده اش که گویا هنوز هم از یاد واقعه میترسید نگریست و پوزخند زد:

چیزی نیست، مترس، خیالات بَرَت داشته است

چه خیالاتی عزیز جان؟! عالَم آشکار صدای تِق تِق بگوشم میرسید بنظر میآمد، یعنی نه اینکه بنظر بیاید، کاملاً مسلّم بود که کسی با در اطاق ور میرفت تا بازش کند از وحشت نزدیک بود جیغ بکشم و ترا کمک بخواهم چون لخت بودم اوّلین فکری که بخاطرم رسید این بود که برخیزم و لااقل پیراهنم را بپوشم میبینی ، از دستپاچگی که داشتم آنرا جلو بعقب پوشیده ام؛ آنهم با چه هول و هراس و مکافاتی که گوئی ده مرد قوی بازوهایم را چسبیده و مانع لباس پوشیدنم بودند تمامی شب را تا الآن که ترا میبینم بیدار مانده ام نصف گوشتهای تنم ریخته است نمیدانم جنّ بود، دزد بود، یا- یا- واه خدایا بدور ؛ از تصوّرش بخودم میلرزم که در شبهای تنهائی کسی بالای سرم بیاید

سید میران که وضو گرفته بود همانجا در اطاق بزرگ بنماز ایستاد زنش ترسیده بود، در این مسئله شکّی نبود؛ امّا او اطمینان داشت جز وهم و خیال که همزادهای تنهائی هستند چسز دیگری نبود هما بیست و یکسالش بود، واین سنّ

برای زن هنوز آنقدر زیاد نیست که بِاو دل وجرأت و خویشتن داری یک مرد رسیده را بدهد؛ بخصوص اینکه سید میران همیشه از روی یک خطای حسّی که بیانی از میل و آرزوی بسیار باطنی او بود دلدار جوان خود را هفده ساله تصوّر می کرد زن زیبا روی که با همهٔ تیزهوشی و ظرافت زنانه بنظرش بچّه ای بیش جلوه نمینمود در قضیّه ای که بیان میکرد مسلّماً دچار وهم و خیال شده بود سیّد بارها توجّه کرده بود که که او حتّی در شبهائی که میدانست تنها نیست اغلب از خواب میجست؛ در خواب کلماتی که حاکی از ترس وی بود بزبان میآورد شاید این پدیده نتیجهٔ همان چهار ماه تنهائی او در خانهٔ حسین خان ضربی بود؛ ضعفی طبیعی بود که بیشتر او را در پناه محبّت مرد میکشید، و بهر حال در شبهای غیر نوبت مشکل پیش بینی نشده ای بود که میبایستی بترتیبی حلّ بشود

.

بر این قرار شد که از آن پس در شبهائی که سید میران باین اطاق میآمد یکی از بچّه ها، یعنی کلارا را نزد او بفرستند که پهلویش بخوابد هما این فکر را پسندید با اینوصف در شبهای غیر نوبت همچنان پنجره ها را میبست و پرده ها را میکشید فقط یک لنگه از پنجرهٔ آخر را باز میگذاشت که آنهم با کلارا در کنارش میخوابیدند دو شب نیز باین ترتیب سپری شد شب سوّم که در اوائل تیرماه بود، نزدیکیهای ساعت دوازده که دیرخواب ترین همسایه های خانه بخواب فرو رفته بودند، همای بیدار و هوشیار همخوابهٔ دوازده ساله و همجنس خود را آهسته در بستر تکانداد کلارا به خواب عمیقی فرو رفته بود و شاید در عالم رؤیا با همسالان خود آکِر دو کِر یا گُرگم بهوا بازی میکرد پیش از آنکه کاملاً چشم بگشاید و بفهمد چه موقع است و در کجاست دید که در ورودی اطاق مثل گهواره بعقب و جلو میرود و بشدّت خِز خِز میکند چشمهای دخترک یک لحظه از وحشت ایستاد چیزی نمانده بود قلبش نیز بایستد در بهت کامل هما را نگریست و بطور غریزی و مطلقاً بدون هیچ اراده و اختیاری از رختخواب بیرون جست و بطرف پنجرهٔ بالای سرش هجوم برد هما از ترس آنکه مبادا از پنجره خودش را پائین بیندازد بازویش را محکم گرفت و نگهش داشت کلارا در همانجا با منتهای قدرتی که در حنجره اش بود توی حیاط نیمه تاریک و خاموش جیغ کشید:

آق! آق! دو! دو!

ظاهراً او میخواست بگوید: آقا، آقا، دزد، دزد – از ترس زبانش بند آمده بود اینرا گفت و بیهوش در درگاهی افتاد سید میران و آهو و تقریباً تمام همسایه های بزرگ و کوچک خانه سراسیمه از خواب بیدار شدند و بحیاط ریختند حتّی بزرگسالان هم کم وحشت زده نبودند زیرا اصولاً کلمهٔ دزد در شب وحشت آور است سید میران بگمان آنکه مرد شبرو هنوز در اطاق است همانطور که پایش برهنه بود بیمحابا دست به پنجرهٔ بلند گرفت و بالا رفت در اطاق نیمه تاریک هما که مشغول پوشیدن پیراهنش بود خود را بآغوش وی انداخت و دست روی قلب گذاشت مرد او را رها کرد، فتیلهٔ چراغ را بالا کشید و در یک گشت سریع و تهوّر آمیز پشت پرده ها، زیرصندلیها و خلاصه همه جای اطاق را نظر انداخت کسی در اطاق نبود آهو و حاجیه نیز که از همان پنجره بالا رفته بودند کلارا را بغل کردند و باو آب سرد خورانیدند دخترک با اینکه اطراف خود را شلوغ میدید هنوز می ترسید و موهایش همچنان سیخ ایستاده بود زبانش یارای گفتن آنچه که چشمانش دیده بود نداشت با توضیحی که هما داد معلوم شد که کسی پشت در اطاق بزرگ آمده بوده است مطلبی نبود که بتوان آنرا سرسری گرفت چون احتمال میرفت که دزد هنوز از خانه خارج نشده باشد گلمحمّد و نقره، چراغ بدست، مطبخ و زیرزمین بزرگ و یکیک سوراخ ثمبه های حیاط را گشتند و بازرسی کردند براه پلّکان سر کشیدند، درِ آن باز بود، و این را میرساند که اگر مرد شبرو از آنجا بدرون خانه راه پیدا نکرده بود لااقل از آنجا گریخته بود زیرا در خانهٔ بزرگ و پرهمسایه، که هر همسایه چند بچهٔ خُرد داشت، اگر در بستن همیشگی درِ ورودی حیاط سختگیری در میان نبود برعکس درِ راه پلّکان همیشه میبایست محکم بسته باشدو بود اکنونکه معلوم شد دزد از خانه بیرون رفته است هرخانواده بدقّت وارسی کرد تا مبادا چیزی از او برده شده باشد؛ زیرا بعلّت گرمی هوا و تابستان، آنها هنگام خواب دروپنجره ای خود را بازمیگذاشتند لیکن تا آنجا که دردل آن شب و عالَمِ دستپاچگی میدیدند همه چیز بر سر جای خود بود برای تکمیل ماجرا شست پای نقره را عقرب زد و وقتی خواهر شوهر او خورشید در رف اطاق خود دنبال زهر کش میگشت تنها قدح سالم چینی را که داشتند انداخت و شکست با اینوصف نه نقره ناراحت شد و نه خورشید زنها با بذله هائی که صفیه بانو میانداخت مبلغی گفتند و خندیدند ولی هیچکدام پنهان نمیکردند که ترسیده بودند دربارهٔ دزد مرموز حرفها و حدسها زده میشد نقره که مشغول مالیدن چوب زهر کش بپای خود بود میگفت که سرشب سایهٔ خزنده ای را روی بام دیده

۱

است دختر خورشید میگفت که در همانموقع قِرِچ قِرِچ تیرهای سقف راشنیده است بهر حال آنشب نیز شبی بود و چون خواب از چشمها پریده بود تا نزدیکیهای صبح بیدار ماندند سید میران نیز همانجا در اطاق بزرگ ##### هما خوابید روز دیگر باز قضیّهٔ شب ورد زبان همهٔ اهل خانه بود چون وهم وخیال از میان رفته بود حدسها و تصورات حقیقی فرصت خودنمائی یافته بود وقتیکه مردها از خانه بیرون رفتند و زنها کارهای اوّل صبحی خود را انجام دادند دوباره دور کلارا را حلقه کردند تا برای دهمین بار، منتهی با دقّتی بیشتر، آنچه را که دیده بود بآنها بازگوید البتّه هما که با آنها جوششی نداشت در اطاق خودش بود بالاخره حاجیه خانم بدخترک نزدیکتر نشست، دست روی دوشش گذاشت و رازدارانه باو فهماند:

گوش کن مادر، این زنی که پدرت گرفته از آن ناقلاها و عیّارهای روزگار است زندگی هَوورداری بالاتر از این ماجراها بخود دیده است آیا فکر نمیکنی هما برای ترساندن تو نخی بدر بسته بوده که با دست یا انگشت پا آنرا میکشیده است ؟

چون دخترک ابلهانه خاموش ماند و نتوانست باین سؤال جواب بدهد و زنها را از انتظار بیرون آورد برادرش بهرام که در جمع حضور داشت در حالی که حوصله اش سر آمده بود گفت:

شما با کی دارید حرف میزنید؟! این فقط برای آن خوبست که تا بگویند پِخ یک قالب صابون بمادر بیچاره ام ضرر بزند

این حرف همه را از خنده روده بر کرد، ترس و وحشت در آن لحظه نه تنها شعور بلکه ارادهٔ دخترک را نیز گرفته بود، و اگر غیر از این بود چه دلیل داشت که برادرش در حضور جمع با زدن چنان حرفی آبروی او را ببرد؟ کلارا حتّی چگونگی بیدار شدن خود را نمیدانست و در اینخصوص چه تقصیری میتوانست داشته باشد هرکس بجای او بود، هر چند آدم بزرگ، شاید بیشتر از آن خود را باخته و بدنامی ببار آورده بود صحبت آدن بزرگ که بمیان آمد این موضوع نیز شایان گفتن است که در هیاهوی شبی که گذشته بود، همانموقع که همه وحشت زده از اطاقها بیرون ریخته بودند، خورشید خانم با حالتی مخصوص جلوی صفیه بانو دویده و التماس کنان و بلکنت گفته بود،

بانو ، بانو، ترا بخدا ننهٔ منو نبردند؟!

معلوم نبود پیرزن پوسیده و نیمه جان را کسی میخواست چه کار کند که دخترش از هول و دستپاچگی چنین حرفی زده بود ؛ والّا غیرممکن است زنی با روحیّات خورشید بخواهد خودش را دست بیندازد و در میان عدّه ای اسباب مضحکه سازد هروقت صفیه بانو باآدای او پنجه هایش را از هم میگشود و لرزلرزان تکان میداد و آن گفته را تکرار میکرد از خنده دل در دل شنونده باقی نمیماند میباید در زندگی این وقایع پیش بیاید تا ضمن آنکه ارزش حقیقی اشخاص آشکار میگردد موضوع بدست بذله گویان و نکته بینان بیفتد

باری، آنطور که همسایه ها و همچنین خود آهو فکر میکردند، برای نگه داشتن هر شبهٔ مرد در پیش خود، چنان عملی از هما دور نبود که با تمهید قبلی نخی را بدر بسته بود و آنرا از سر جای خود می کشیده است همچنانکه در شبهای بعدی

– 303۳۰۰

۲

نوبت دوباره بهم خورد و سید میران بی توجه بقانونی که خو وضع کرده بود خدائیش نیز غیر از آن نبود چند شب متوالی جز بقصد خوردن شام، آنهم برای چند دقیقه کوتاه، اصلاً پا باطاق زن بزرگش نگذاشت آهو بروش او که بازیهای زن حیله گر را راست می پنداشت و بخواهشهایش خیلی زود تن در می داد، اعتراض کرد سید میران با لحنی که اصل مطلب را آنقدر قابل بحث و گفتگو نمی شمرد پاسخ داد:

راست بگوید یا دروغ، در هر صورت امشب یا فردا شب به حیاط خواهیم رفت چرا یادم نمی اندازی تا تختخواب چوبی را بزنم؟ آیا منتظریم تا تابستان بگذرد؟ و موضوع اینست که امسال تخت دیگری نیز لازم داریم اگر زیر بار برود، بنظرم بد نیست هما از نیمکتها استفاده کند؛ وقتی آنها را جفت هم کنیم، برای خودش یک تختخواب حسابی خواهد شد همین کار را هم خواهم کرد

بفردایش، سید میران همچنانکه گفته بود، تختخواب کلفت باری بزرگ و سالخورده ای را که شبهای تابستان رویش

می خوابیدند، از انبار گندم بیرون کشید و با یک دستکاری جزئی میان حیاط زد چوب چرده های آنرا نیز کوبید و آهو که پرده ی دور تختش آماده بود، همان شب که اتفاقاً روز فردایش جفت و ساعت نیک بود رختخواب بچه ها را بیرون برد و خود را راحت کرد زیر ستاره ها خوابیدن هم برای خود لذتی دارد خواب نیز مانند خوردن تنقلاتی دارد که میل و اشتها را افزون می سازد و اگر خنکای شب و هوای آزاد در تابستان، گرمای کرسی و لم دادنهای پای آن در زمستان نیز نباشد، پس زندگی دیگر بچه درد می خورد؟ و اما هووی آهو، با اینکه از همان نیمکت ها صاحب تختی شده بود که بخوبی دو نفر را جا می داد و در گوشه ی باغچه زده شده بود، در اطاق ماند تا شوهرش از بازار چلوار بخرد، پرده اش را بدوزد و آنگاه بیرون بیاید صبح روز بعد هنگامیکه سید میران در اطاق زن کوچکش مشغول صرف صبحانه بود، صفیه بانو در ایوان آهسته هما را صدا زد و در حالی که پاکت سربسته ای را از زیر چادر باو می داد گفت:

اینرا نوه ام مصطفی وقتی که می خواست برود نان بگیرد، در دالان خانه پیدا کرد گویا آخر شب یا دم صبح آنرا از درز در تو انداخته اند باسم شوهر شماست

هما پاکت را که تمبری روی آن دیده نمی شد گرفت زیر و زبرش را با دقتی بدون معنی وارسی کرد و در اطاق بدست شوهر داد سید میران با اینکه سواد نداشت و بجای امضا همیشه در پای نامه ها و اسناد مهر می گذاشت وقتی نوشته ی پشت پاکت را دید، همچنانکه بیجک های جو و گندمی را که بنام خود او بود می توانست از مال سایرین جدا کند، اینجا نیز دانست که نامه بنام خود اوست ابروهایش مختصر گره ای خورد و سرش را گشود محتوی پاکت نامه ی کوتاه و بی امضایی بود که با مرکت سیاه روی یک تیکه کاغذ قطع وزیری نوشته شده بود موضوع چه می توانست باشد؟ چه و به چه منظور آنرا نوشته و در آن صبح زودی بدالان خانه انداخته بود؟ یک حس باطنی باو خبر داد ه هرچه بود با کار هما بی ارتباط نبود یک هفته بود که حاجی بنا، شوهر سابق زن ، من غیر مستقیم اسباب ناراحتی خیال او را فراهم می ساخت پیغام و پسغام می فرستاد که چرا در طلاق دادن هما تأخیر نموده است و زودتر دست از وی برنمی دارد مثل اینکه پیش از عقد زن، میان او و این مرد بطور خصوصی قول و قراری رد و بدل شده بوده باشد که حالا چنین انتظاری داشت سید میران ابداً اعتنایی نکرده و قضیه را هم کوچکتر و بیربط تر از آن دانسته بود که پیش هما بازگویش کند نامه را همانطور که بود تا کرد و در پاکت گذاشت تا در بیرون بدهد یکی

آنرا برایش بخواند اگر یکبار در عمرش به ارزش سواد پی برده بود، این بار دومش بود هما که کنجکاویش تحریک شده بود، پاکت را از دستش گرفت و بیهوا گفت:

۳

نکند مال حاجی باشد، وگرنه چه دلیل دارد که دزدانه آنرا بخانه بیندازند بگذار کلارا را صدا بزنم ببینیم چه نوشته است اگر سوادش آنقدر نیست که آنرا بخواند، لااقل می تواند بگوید که مال کیست

سید میران حرفی نزد کلارا که به اتاق آمد و نامه را گرفت، اولین بار بود که از سواد چهار کلاسه ی خود در کاری جدی و به نفع پدر استفاده می کرد رنگ خود را باخت و با حالت دستپاچه و صدای ناصاف من من کنان شروع به خواندن کرد:

سید میران سرایی نانوا، این خشکه مقدس ریائی، ناجنسی که از آب شب مانده»

۳۵۸ -صفحه ۳۰۵

پرهیز میکنی ولی حّب مقام ،دوستی دنیا و شهوت کورت کرده است ،سه ماه ونیم از تاریخی که هما را بعقد خود در آورده ای میگذرد واینطور معلوم میشود که یارو زیر دندانهای نداشته ات خوب مزه کرده است که باین زودیها نمیخواهی دل از دیدارش بکنی و از چمن وصلش بیرون آئی چه تصوّر کرده ای سیّدناسیّد،زنی که بشوهر چندین سالهٔ خود با یک جفت کودکی که از او داشت وفا نکرد بتو پیر مرد زن وبچّه داری که قارتت رفته قورتت مانده چه وفا خواهد کرد؟!

کسی که این روزها جایش در صف اول نماز مسجد خالی است تعجّب آور است که برود دلباخته ی بیقرار زنی بشود که چهارماه تمام شاگرد حسین خان ضربی و زهرا ده تیری بوده است؛درخانه ی آنها برای تاجر بچّه ها و جوجه مشدیهای پولدار شهر خصوصی میرقصیده استمعروفه ی معلوم الحالی که اوصاف مبارکش در تصنیفهای کردی به همه ی شهرها رسیده است قبل از آنکه بتواند شمعی در شبستان تو مومن مسجد ندیده گردد چهار دیوار خانه ات را به تاراج رسوائی داده استرقصش مال دیگران خواهد بود،عرقچینش مال تو

به شما بگویم که غرض نویسنده این نامه را به هرچه تعبیر می کنید بکنید،امّا فقط اطمینان کامل داشته باشید که»
اگر این زن درخود آب کوثر غسل کند وبعد از ان پیراهن از آیه های عزیز قران بپوشد من ان چشمی را که هوس
دیدنش را داشته باشد با سیخ گداخته کور خواهم کرد وتو که اب توبه بر سرش ریخته ای وبه گمان خود دامانش را
از لوث گناه پاک کرده ای بدان واگاه باش،فرزند پیغمبر که سهل است،نعوذ باللّه خود ان حضرت هم باشی نمیتوانی
پوست نجس والوده این عایشه دوران وملعون خطا کار را از اتش جهنم برهانیتو که عمری در نیکنامی جامعه
دریده بودی نمیدانستی ان شهرت نیکی که یکبار از دست برود دیگر هرگز بدست امدنی نیستعاقل را یک اشاره
«کافی استهمین وبس دیگر خوددانی

کلا را نامه را چنان میخواند که خود نیز نمیفهمد چه نوشته است تا چه رسد به انها که چشم به دهانش دوخته و گوش
به بیانش فروخته بودندامّا این سخن درست نیست؛شنوندگان او،یعنی سیّد میران وهما از من منهای نا مفهومش
روی هم رفته چیزهایی که باید بفهمند فهمیدندهما پیوسته رنگ می گذاشت و رنگ برمی داشتدستش را به گونه
اش گرفته بود و در سکوتی خشم آلود گوش میدادوقتی که نامه به پایان رسید با ناراحتی و دندان قروچه گفت:

_معروفه آن خواهر بی همه چیز اوست!

سیدمیران خنده ی ساختگی کرد و برای آنکه زتک را از ناراحتی درآورد گفت:

۴

_هما تو سر این بنده خدا چه بلایی آورده ای که اینقدر دلش پر خونست؟گویا هنوز دیگ غضبش از جوش نیفتاده
استمیخواهد از تو انتقام بکشد

_انتقام بکشد؟برود ارواح دمش سرش را بکوبد به دیوار!برود ازحسرت وحسادت دق بکند!آنروزی که من از او و
اینگونه توپ و تلاشهایش می ترسیدم و از خانه بیرون نمی آمدم تو شوهرم نبودیامّا حالااگر روزی روزگاری در
جائی او را دیدم چیزی با همین لنگه کفش در بغل گوشش خواهم گفتمردیکه ی پست!

_او باید خیلی هم ابله باشد،اینطور به نظر من رسیده استهمه چیز را دیده بودیم جز حسادت مردهارا،آن هم با

این شکل شریرانهکسی که رگ مردی دارد از در نامردی وارد نمی شود

هما نامه را قاپید،ریزریز کرد و در آتشخان سماور ریخت که فوراً شعله آن بالا زددرهمین موقع از باغ برای آنها دو طبق توت آوردندآوردگان،باغبانان شریک الملک آنها در باغ سراب بودند،سیدمیران دستور داد که یکی از آنها را که توتش تمیزتر بود و دور طبقش برگ چیده بودند زمین نگذاشته به در منزل یاور رئیس اموراداری تیپ ببرنددیگری را نیز میان همسایه های خانه قسمت کردضمناً،یک نکته ی خوشمزه که بعدها جزو قصه های گفتنی خانواده شد این بود که همانروز صبح،بیژن،وقتی که پدرش در ایوان مشغول قسمت کردن توتها بود،آمد و صنّار خرجی روزانه اش را از وی گرفت و طبق عادت،بی معطلی بیرون دوید تا به مصرفش برساندطولی نکشید که به حیاط برگشتگوشه ی دامنش را بالا گرفته بود و در قیافه اش آثار ناخشنودی خوانده میشدمادرش صدایش زد و در دامنش نگاه کردبچّه پولش را داده چه خریده بود،توت!اول به او تشر زد و بعد خندان لب دستش را گرفت و دور حیاط گرداند تا هوش و نبوغ پسرش را که شایان اسفند دود کردن بود به همه نشان بدهدبیژن نتوانست بگوید که تقصیر او در این شاهکاری که زده بود جز این نبود که بی اراده در چشم توت فروش دوره گرد نگاه کرده وهمین باعث شده بود که مردک طبق روی سرش را زمین بگذارد،صنّار او را از دستش بگیرد،چنگی توت در دامنش بریزد و برود

باری،هنوز دو روز از این میان نگذشته بود که دوباره به همان شکل اوّل نامه ای به خانه انداختنداین یکی را خود سیدمیران که صبحها خیلی زود بیدار می شد در دالان پیدا کرداز این بی ادبی و مزاحمت گستاخانه ناراحت گردید ولی پوزخند زداو طبیعت مردان را داشت و در برخورد با حوادث هرگز به راههای تسلیم یا چاره های منفی تن در نمیدادهنگامی که به اطاق آمد و به نماز ایستاد،با همه ی ظاهرخونسردانه ای که به خود گرفته بود زن زیرک احساس کرد که باز هم باید موضوع نامه ای درمیان باشددر همان حال دست در جیب جلیقه اش کرد و پاکت را بیرون آورد:

_میدانم جز فحش و ناسزا که لایق ## و کار خود اوست نه چیزی دارد که بگوید و نه عقل و ادبش اجازه میدهداو دارد میسوزد،همین دل مرا خنک می کندآنگاه بی آنکه منتظر دستور شوهر باشد از پنجره رو به حیاط کلارا را تازه از خواب برخاسته ازتخت به زیر می آمد صدا زدسیدمیران می خواست مانعش شود،در پنجه ی پرصلابت نماز گیر

کرده بودهما برخلاف آنچه که وانمود می کرد،البته از این نامه پرانیهای خصمانه خوشش نمیآمد؛امّا اگر چنانکه تجربه نشان داده بود در شوهرش اثر معکوس می بخشید و او را نزد وی عزیزتر و شیرین تر می کرد،چه ضرر داشت،آنقدر می نوشتند و در دالان می انداختند که خودشان خسته می شدندتصادفاًاین نامه را قبل از سیدمیران آقاجان نیز دیده بود،منتهی به ملاحظه ی بعضی چیزها خود را به ندیدن زده بوداو و زنش خورشید از وقایعی که دردور و بر خانه میگذشت چیزهای بیشتری میدانستند که هنوز به گوش خود سیدمیران نرسیده بود؛درهمان

۵

روز،نامه ای نیز به خط درشت تری روی یکی از جرزهای سرگذرچسبانیده بودند که سرتاپا در هجو این مرد،و زن زیبا روی نجیب نمایش بودبهرحال،نامه ی این باری نیز،همانطور که هما حدس زد،از لحاظ فحش و ناسزا دست کمی از اولی نداشتمنتهی چیزی که بود،عوض زن،این بار خود سیدمیران را هدف قرار داده بوداو را به اصطلاح اهل محل صوفی صحنه و دزد کنگاور نامیده بود که به خاطر مصلحت روزگار و فریب مردم جای مهر به پیشانی می گذاشت،به زیارت کربلا و مشهد می رفت،اما در خانه اش انبار انبار گندم احتکار می کرد؛یا اتکا به تیپ شهر و مقامات شهرداری آب دریاچه ی سراب را برای خود می دزدید؛وچه وچه

سیدمیران این یاوه گوئیها را نیز با پوزخند رد کردقسمت آخر نامه که گفت تا دخترش دوباره بخواند چنین بود: عشق پیری چنان پرده ی ضخیمی روی چشمانت کشیده است که آن گودال عمیقی را که از ننگ و بدنامی پیش» پایت کنده شده است نمی بینی؛یاشاید می بینی اما به کلی قید شرف و آبرو را زده ایاگر حدس من در این قسمت به خطا نباشد قین دارم که قید جان را نزده ای؛زیرا آن کسی که به خاطره ارضای دیو شهوت آبروی چندین ساله را زیر پا می گذارد گفتگو ندارد که بیش از هرچیز دوستدار جان خویش استلازم نیست به تو بگویم من کی هستم و غرضم از نوشتن این کلمات چیستشاید شوهر او یا مرد متعصّبی از کسانش هستم و نمی خواهم پس از این ننگی به زشتی این زن را در روی زمین به چشم ببینم،شاید یکی از خاطرخواهان وهَمعِشرتان سابق او هستم که مدتی ترکش کرده و باز به یادش افتاده امهرکه هستم و هرچه می گویم در هر حال بدان وآگاه باش که میان من و تو

کاردی هست که یکی از ما دونفر باید آنرا بردارد‌ظرف یک هفته و نه بیشتر از آن،از تاریخ این نامه،خواه آن قحبه راضی باشد خواه نه،طلاقنامه اش را به دستش دادی دادی،ندادی آنچه که دیدی از چشم خودت دیده ایهمین و بس دیگر خود دانی»

سیدمیران با خونسردی ظاهری نامه را از دست دختر گرفت و گفت:

_آن وقتها که با این گستاخیها و اوباش بازی ها مردم را می ترساندند روی بازارها کپر بوداین آدم معلوم می شود که هنوز به زمین سفت نشاشیده است تا به روی خودش برگرددمن امروز چیزی دستگیرش خواهم کرد

هما افزود:

_عزیزجان برو شکایت بکناما این را هم بدان که نامه را کسی دیگربرای او نوشته است،چون خودش اصلا سواد ندارد

سیدمیران درحالی که از جا برمی خاست ونامه را در جیب کت صندلی افتاده اش می گذاشت با تاکیدی تصمیم آمیز جواب داد:

_شکایت می کنم پس چهپدرش را درمی آورمحتی نویسنده اش را هم به زیر مهمیز استنطاق خواهند کشیدپس من هم بردارم برای فلان آقا که زنی خوشگل در خانه دارد بنویسم که اگر به فاصله ی سه روز او را طلاق نداد در خیابان کاردیش خواهم کرد و با این ترتیب امیدوار باشم که تهدیدم به نتیجه خواهد رسید

هما_آری من هم موافقماین مردک نمی داند چه بایدش کردمثل سگ به عوعو افتاده است

سیدمیران_همچنین چخش می کنم که دمش را بگیرد لای پایش و دبدر رو!مگر اینجا شهرهرت استهمین حالا میروم و نامه را میگذارم روی میز رئیس نظمیّهچطور بلدند روی یک مامور ریقماسی که مگس در دهانش می میرد و به خاطر یک کلمه حرف هوائی،که آنهم فی الواقع معلوم نیست حقیقت داشته است،برای یارو کتابفروش بدبخت پاپوشی بدوزند و بفرستنش آنجائی که قائم مقام رفت و برنگشت؛امّا بلد نیستند توی دهن همچین لات الدرم گوئی بزنند؟!بااینکه خودشان میدانند که صنف ما کاری به آنها ندارد بعد از چهار ماه که از آن جلسه ی نانواخانه می گذرد هنوز که هنوز است نمی خواهند دست از گریبان ما بردارندحرف زور را ببین،رئیس تامینات به من می گوید:به!درعهد سلطنت اعلیحضرت قدر قدرت ##### و اجتماعات؟!_همین حالا که از خانه بیرون می روم

یکراست به نظمیّه خواهم رفت و این نامه پران بیشرم را که غیر از همان مردک دبنگ کسی دیگر نیست به سزای بی ادبی اش می رسنامامّا تو بیخود کردی آن یکی را توی آتش انداختیهرچند خود این کافی است که برای او مایه ی هفت دیگ شیر باشدهمین حالا،همین

حالا عجب آدم رذل و بد پیله ایست هان! حالاست که میفهمم تو در خانهٔ یک چنین ناکسی چه میکشیده ای با اینوجود سید میران از در خانه که بیرون رفت در تصمیم خود سست گشت حوصلهٔ بنظمیّه رفتن و شکایت کردن و توی کِش وا کِش افتادن را در خود ندید تصادفاً در آن هفته گرفتاریهای او نیز اندک نبود و از طرفی، در حقیقت وقتی خوب فکرش را میکرد موضوع چندان مهمّی نبود که باهم سلام و علیک و سابقهٔ ارادتی داشتند در خیابان دید در گوشهٔ قهوه خانه یا جای دِنج دیگری موضوع را بطور خصوصی باوی در میان بگذارد و هر کار که او صلاح دانست آنرا بکند بگرفتاریهای او مرگ کربلائی عبّاس را نیز باید افزود، که بطور خاموش و بیسروصدا و بی آنکه حالت بیماری داشته باشد روز بعد با همان نرمی که کسی را خواب در میرباید فوت کرد پیرمرد مانند سلمان پارسی، گوئی از مرگ خودش خبر یافته بود عصر همانروز با شتاب و داهرهٔ تأثّرانگیز و عجیبی سید میران را باطاق خود طلبید و از وی خواست که هر چه زودتر برود و پسر عاق کرده اش عسکر را ببالینش بیاورد لازم بگفتن نیست که سید میران در اجرای خواهش کربلائی که میخواست پسرش را حلال کند لحظه ای درنگ و ذرّه ای کوتاهی نمینمود، امّا افسوس و تأسّف که عسکر پیدایش نبود در همان موقع که پیرمرد هفتاد ساله از شدّت پشیمانی و غم فراق در تاریکی اطاق میگریست نه تنها سید میران و اغلب همسایگان مرد و زن خانه بلکه میرزا نبی و پاشا خان آسیابان و جمعی دیگر از دوستان و آشنایان دور و نزدیک با شتابی غیرقابل توصیف تمام شهر و حومه را در پی مرد سر به نیست شده گشتند و زیرو رو کردند، هیچ نشانی نه از او و نه از زنش نتوانستند بدست آورند بهرحال پیرمرد پسرش را بخشود و مرد از مدّتها قبل اندوختهٔ کوچکی داشت که بدست صاحبخانه اش سپرده بود و با اینکه همان موقعها بطور واضح باو گفته بود که آنرا برای روز مبادای خود بوی میسپرد چون آنشب در اینخصوص اشاره ای نکرد سید میران مخارج کفن و دفنش را تا دینار آخر از جیب خود داد و سپرده را در همان کیسه چرمینی که بود بی آنکه درش را گشوده یا دانسته باشد که چند است و چون، در حضور همهٔ همسایه ها بنازپری گریان و بریان بازگرداند شب جمعآ همان هفته بود عصرش، سید میران و هر دو زن و عدّه ای دیگر از اهل خانه، برسم معمول

محلّ، بعنوان اوّل شب جمعهٔ مرده بسر خاک وی رفته بودند در طول راه، چه وقت رفتن و چه برگشتن، هما هیکل دراز حاجی بنّا را دیده بود که با حالت تیر خورده در شلوغی جمعیّت همه جا دنبال آنها بود؛ گاه ظاهر میشد و دوباره مدّتی ناپدید، میگردید او را که بشوهر نشان داده بود سید میران آهسته زیر گوشش گفته بود:

بگذار هرچه می تواند جای پای ترا لگد کند، غیر از این هیچ غلطی نخواهد کرد

همانشب پس از بازگشت آنها از سرخاک، هما شانزده متر پارچهٔ پرده ای از چیت آب نکشیده را که شوهرش خریده بود باز کرد تا موقّتاً دور تخت بزند و از آن شب در حیاط بخوابند دو ساعت از شب می گذشت ازبیرون خانه آوای تابستان در صدای یخ فروش سرگذر که مردم را بخرید کالای خود دعوت میکرد بگوش میرسید سید میران شامش را خورده بود و در میان یکی از پنجره های اطاق بزرگ نشسته با سیگار لای انگشتش صحنهٔ کاروانسرا مانند حیاط را تماشا می کرد؛ ظاهراً اینطور مینمود ، امّا در حقیقت بهمان مردک جاهل و بیمعنی و منطق میاندیشید که ممکن بود فی الواقع روزی زحمتی برایش فراهم بکند در همان لحظه خورشید خانم در ایوان اطاق خود و نقره جلوی زیرزمین جُل و پلاس گسترده آماده خوابیدن بودند آهو که تازه از خستگی سر خاک بیرون آمده بود روی تختخواب بزرگ مشغول بستن پرده بود ناگهان صدای ضربهٔ هولناکی که از شکستن و فرو ریختن یکی از شیشه های اطاق پنج دری بلند شد حیاط خواب آلوده را بلرزه درآورد همسایه ها همه سراسیمه گردیدند خود سید میران که چرتش پاره شده بود برخاست و سنگی را که در درگاهی افتاده بود برداشت هنوز از پنج و شش این نکتهٔ غریب که آنرا کی و از کجا و بِچِه جهت پرتاب کرد بیرون نیامده بود که دو پاره آجر دیگر پشت سرهم وارد حیاط شد؛ اوّلی به تختخواب کوچک خورد دو نیمه شد و دوّمی در حوض افتاد آهو با حالتی واچرتیده و هراسان پرده را رها کرد مهدی را که روی لحاف خوابش برده بود شتابان بغل زد دست بیژن را گرفت و مثل چیزی که سیل یا حریق بی امانی در پشت سر دارد بایوان دوید همسایه هائیکه در حیاط بودند هر یک در جائی پناه گرفتند ؛ خانه را داشتند سنگ باران میکردند در فاصله ای کمتر از یکدقیقه شاید بیش از بیست سنگ بزرگ و کوچک و پاره آجر بحیاط پرتاب گردید که غالب آنها بضلع شرقی حیاط یعنی طرف اطاق پنج دری میخورد و از اینجا معلوم می شد که پرتاب کننده در کوچه یا روی یکی از بامهای مقابل مَقَر گرفته بود خورشید خانم باضافهٔ خود سید میران با پای برهنه بیرون دویدند تا قبل از آنکه مجرم تجاوزکار بگریزد دستگیرش سازند، امّا در کوچه تا خود سرگذر مطلقاً

کسی دیده نمیشد

آنشب در بُهت و وحشت همگانی سپری شد صبح روز بعد یکی از دکّانداران سرگذر در خانه را زد، خود سید میران را خواست و آهسته کاغذی را بوی نشان داد که میگفت برایش بِجِرز نبش دکّان او چسبانیده اند، بار دوّم بوده است که اینکار را کرده اند و او هر دو بار قبل از آنکه کسی متوجّه نوشته اش شده باشد آنرا کنده است همچنانکه در کوچه ایستاده مشغول حرف زدن بودند سید میران چرخید و عین همانی را که مرد آورده بود یکی روی جِرز در حیاط خودشان مشاهده کرد خشم و کینه مثل زهری قاتل در یک لحظه وجودش را خورد و بُرید و سوزاند داستان عجیبی بود و با اینترتیب او دیگر نمیتوانست موضوع را جدّی نگیرد خونسردی و بی اعتنائیش که ممکن بود به ترس تعبیر شود هر لحظه مردکِ بی پروا و ناراحت را جری تر می کرد آن نامه را نیز کند و در جیب گذارد و پیش از آنکه صبحانه اش را بخورد بقصد شکایت راه کلانتری ناحیه را در پیش گرفت

در این شکایت اگر او مدرک محکمه پسند یا دلیل روشنی بر مجرمیّت حاجی بنّا که همان روز ببازجوئی احضار شده بود در دست داشت شاید میتوانست برایش مایه ای آب بگیرد و روانه زندانش کند امّا چون چنین نبود غیر از چند روزی آمد و رفت و صرف وقت و پول که طبیعةً لازمهٔ کار بود چیزی عایدش نگردید خود او در دو سه برخوردی که در کلانتری با حاجی پیدا کرد و همچنین از قیافه های تهدید آمیزی که مردک دور از چشم پلیس برایش گرفته بود، با وجود انکارهایش یقین حاصل کرد که طرف غیر از همان خود او کسی دیگر نیست با اینوصف در خانه هر کی حرفی می زد و احتمالی میداد که آدم نمیدانست کدامیک را باور کند آهو از اینکه جان و مال و آبروی شوهرش در معرض خطر جدّی قرار گرفته بود البتّه نمی توانست خوشحال باشد و روی همین اصل هر وقت که مرد عازم بیرون رفتن از خانه بود باو سفارش جانانه می کرد که مواظب اطراف خود باشد، شب زودتر به خانه برگردد و هیچوقت از کوچه های تنگ و تاریک یا خلوت گذر نکند ولی یک شادی باطنی او در این بود که شوهرش خواه ناخواه از کاری که با آوردن هما بدست خود داده بود پشیمان گردیده بود در همین حیص و بیص ها یکروز مادر رضاخان آسیابان با او در مقابل مریضخانهٔ آمریکائی برخورد کرده و با تبسّم همیشگی خود زبان به نصیحتش گشوده بود سید میران در جوابش گفته بود:

پس موضوع سنگباران خانه بگوش شما هم رسیده است با این قضایا خیال شماها همگی آسوده باشد که من

هرگز او را نگه نخواهم داشت ردّش خواهم کرد، ولی طوری که مردم نگویند از آن مردک ترسید هما حتّی پیش از اینهم پایش در هوا بود

این خبر دهان به دهان گشت و معلوم نشد از کجا نَشت کرد که عاقبت بگوش هما رسید امّا قبل از آنکه هیچگونه اقدامی از ناحیهٔ سید میران برای طلاق زن بشود ماحَصَل کار این بود که سرتاسر تابستان آنسال نه تنها او و هما بلکه آهو و بچّه هایش نیز از بیرون خوابیدن چشم پوشیدند سید میران همیشه با بیم مبهمی که در دلش لانه کرده بود پیش خود میاندیشید:

نکند کسی که آنشب پشت در اطاق بزرگ آمده بود همین حاجی ناکس بوده باشد

این فکر بدتر او را سر درگم می کرد از نگرانی که داشت روزها مطلقاً مانع بیرون رفتن هما از خانه می شد خود زن هم کم دستخوش واهمه نبود اوّلین بار پس از قضیه ی سنگباران که احتیاج به آب پیدا کرد خود سید میران مجبور شد تا دم حمام همراهیش کند نزدیک ظهر نیز به دنبالش رفت و نیم ساعتی در آن حدود خود را به قدم زدن و سیگار کشیدن و فکر کردن مشغول کرد تا زن از حمام بیرون آمد او را به خانه آورد از همسایگان محله ی فیض آباد یک بار نیز زنی پیش هما آمد که با شیوه ی استادانه و پنهانی حامل پیغام حاجی بنّا بود مرد بی زن مانده از بی وفایی و سنگدلی مادر بچه هایش که کودکان دستگیرش را ول کرده و رفته بود شکایت ها داشت او را به زندگی مجدد پس خوانده بود امّا هما سفیر حسن نیّت وی را با قطعی ترین جواب ها را رد کرد

نگرانی سید میران تنها از بیرون خانه نبود، از اندرون هم خاطرش آسوده نبود در میان همسایه های مرد خانه داریوش برادر حاجیه با آن صورت صاف و بی مو، چشم های براق و سر و زلف آراسته ای که داشت اسباب خیالش را فراهم کرده بودای پسرک فُکُل کراواتی که پیش از آن هر چه بخواهی به نظر سید میران جوان مؤدب و سنگینی می آمد اینک از وقتی هما در چار دیوار حیاط خانه پیدا شده بود از خود ناراحتی هایی آشکار می کرد که خواه ناخواه انسان را به فکر فرو می برد البته این فقط پندار سید میران بود نه ## دیگری، زیرا مرد سالمند علاوه بر آن که شوهری کرمانشاهی بود، از یک طرف در اثر مهر و علاقه ی بی پایانش به زن جوان، و از طرف دیگر به علت تفاوت فاحش سنی و عدم تناسبی که از هر لحاظ میان آن دو وجود داشت و بالاخره اینکه هنوز آن اطمینان و اعتماد لازم را به او پیدا نکرده بود، خواه ناخواه نمی توانست از بد گمانی دور باشد برای او با همه خوش قلبی ذاتیش بعید می

نمود که جوانی خوش صورت و خوش پوش که مسلمان بود اما نه نماز می خواند و نه روزه میگرفت، عرق نمی خورد ولی سر پا می شاشید، به زن جوان و خوشگلی مثل هما نظر نداشته باشداگر چنین نبود چه دلیل داشت که هر روز در خنکای دم غروب صورتش را اصلاح کند، موهایش را شانه بزند، میان درگاه درگاهی اتاق لم بدهد و به بهانه ی خواندن کتاب، حیاط و به خصوص اتاق پنج دری را از گوشه چشم زیر نظر داشته باشد؟ یا زیر لب آواز بخواند و سوت بزند؟ در این مورد تخم بد گمانی چنان در درون وی ریشه گرفته بود که یکدل فکر می کرد کسی که نیمه شب دو سه بار به قصد هما پشت در اتاق او رفته بود نه دزد و نه حاجی بنّا بلکه همین داریوش سر به زیر و به ظاهر بچه اما در اصل رند و تودار و فریبکار بوده است

یک روز بعد از ظهر در اوج گرمای روز، هما برای کشیدن آب به سر چاه آمده بود در حیاط از زور گرما جز ناله ی زنجره ها و وز وز زنبور های درشت و ترس آور که عصبانی شده بوند نه صدایی بود و نه آمد و رفتیهمسایه ها همه در اتاق های خود خزیده بودند و هر یک در حدود وسایل خویش به نحوی با حرارت طاقت فرسا کلنجار می رفتند سید میران از پشت حصیری که تازه خریده و برای جلوگیری از آفتاب جلوی پنجره های اتاق زده بود بود نظاره می کرد به محض این که صدای چرخ چاه بلند شد داریوش با زیر پیراهن رکابی و شلوار خانه ی سفید مچی در حالی که یک حلقه از زلف مشکی تابدارش را روی پیشانی انداخته بود کوزه به دست به سر چاه آمدقبل از آن او هرگز سابقه نداشت که از چاه خانه آب بکشد یا در کار های جاری به مادرش کمک بکند همان طور که مشغول کشیدن آب بود سر برگداند و با برق دندان طلای خود از روی پستان تبسم بازی نثار وی کرد، از آن تبسم ها که حتی در دوران شهد و شکری پیش از عقد نسبت به خود او دریغ کرده بود و در همان حال چون به صرافت کار نبود و به گرداندن چرخ ادامه می داد دَلو که تا آخرین نقطه ی خود بالا آمده بود از روی چرخ برگشت و بی رو در بایستی و تعارف همه ی آب داخل خود را روی سر او خالی کردهما جیغ کوچکی کشید، چرخ چاه را رها کرد و با حالتی زنانه و اطوار آمیز خود را پس کشید دَلو با سر و صدای تند و رسوا کننده دوباره به چاه برگشت عده ای از همسایه ها از اتاق های خود بیرون سرکشیدندآهو به میان ایوان آمد تا ببیند کیست که به آن ترتیب از چاه خانه آب می کشد این گونه بی بند و باری ها که از طرف همسایه ها به مرحله ی ظهور می رسید سبب شکسته شدن چرخ چاه، پاره شدن طناب و یا افتادن دَلو به چاه می شد که بیرون آوردنش البته خالی از زحمت فوق العاده و دردسر نبود زن چون دید

کسی جز هَووی خود او نیست که داریوش را لب چاه گذاشته و دست خالی و خنده کنان به اتاقش می رفت به علامت نفرت با دست پو کش

ذاشت، غری زد و برگشت حالا این سر و صدا یک طرف، بازی مسخره آمیز خاله بیگم یک طرف پیرزن از فوت کربلایی عباس به بعد به قول دخترش بوی حلوای خود را شنیده بود، چنان روی جُل پاره ی گوشه ی ایوان افتاده بود که گویی فقط منتاظر عزرائیل بود در این لحظه معلوم نبود در اثر چه معجزه ای ناگهان جان گرفته و با چشم های بسته از میان ایوان تا وسط حیاط نزدیک حوض پیش آمده بودیک دستش را لرز لرزان به شلیته و تنبانش گرفته بود که نیفتد و دست دیگرش را به دم دهان، و به واهمه بیهوده ی اینکه گویا نوه ی پنجاه ساله اش در چاه افتاده است یک بند فریاد می زد:

-محمد حسین! محمد حسین!

بالاخره دخترش خورشید آمد و با خشمی تسلیم آمیز آستینش را گرفت و مثل یک کودک با خود به ایوان برد وقتی هما با سر و روی تر، چادر و پیراهن خیس به اتاق برگشت، سید میران با خشمی پوشیده به او پرخاش کرد:

-شوخی می کردی یا حواست پرت شد؟

.

زن جوان سر برگرداند، خیره و سرزنش آمیز در چشمان او نگریست مثل چیزی که انتظار یک چنان بدگمانی را نسبت به خود از جانب شوهر نداشت با لحنی که رنجش و وقار زنانه را به یک میزان منعکس می کرد پاسخ داد:

-هر دو؛ هم حواسم پرت شد، هم میخواستم با او شوخی کنم

لحظه ای مکث کرد و سپس افزود:

-کسی که تا این حد حساسیت مردی دارد یا به زنش بد گمان است، همسایه ی ناباب در خانه اش نگه نمی دارد

سید میران باز با دیر باوری و عدم اعتماد پرسید:

-چطور؟ مگر این پسر به تو حرفی زده است؟

هما بی آن که بیش از آن جوابی لازم بداند بدهد با تظاهر به رنجیدگی و با

۳۵۲-۳۱۱

غمزهای قهرآلود از وی روی گرداند چادرش را که در دست گرفته بود روی صندلی ولُو کرد تا خشک بشود و بیاعتنا بوجود شوهر و آتش بیامانی که از بغض حسد در دلش برافروخته بود، در گوشهٔ اطاق مشغول عِوَض کردن پیراهن تر خود شد سیدمیران با بیقراری هرچه تمامتر بالای سرش ایستاده منتظر جواب بود زن جوان بیآنکه بنظر آید میخواهد اندام زیبا و هوسانگیز خود را در معرض دید شوهر بگذارد، پیراهن چیت گلداری را که تازه دوخته و زیب و زینت تن کرده بود بیرون آورد سینهٔ مرمرین خود را با گوشهای از آن پوشاند از حالت غیرقابل توصیف او در لحظهٔ لخت شدن صحبتی نمیکنیم بازوان سفیدی که لطافت و نرمی فوقالعادهاش را چشم لمس میکرد، رانهای خوش برش و گلزده و تمامهیکل قلمی، متناسب و رؤیاانگیزش، حتی برای شوهر، نه آنچنان بود که چشم از تماشا، دست از نوازش، و لب از بوسیدن سیر بشود پوست پلاتینی بدنش چنان شفاف و نازک بود که نور از آن میگذشت و سرخی گلگون و شاداب حیات را از زیر آن آشکار میکرد از آن اجناس عتیقه و نایابی بود که دست تصادف در مقابل یک گز چیت ناقابل بچنگ یهودی دورهگردی میاندازد روح سبکشدهٔ مرد مؤمن یک لحظه از عالم واقع بآسمان رؤیا پرواز کرد؛ از آن رؤیاها که فقط شاعران و صاحبان ذوق لطیف قادر بِدَرکش هستند و در چنین احوالی از اندیشه و احساس، اولین بیت غزلی که از نظر او فشردهٔ آرزوها، عوالم، و فلسفهٔ هستی بود بدلش الهام گشت:

«تو و این نور مجسم پسر سید نصرالله؟! پس بدان که بهشتت در روی همین کره خاکی خواهد بود»

با اینکه عصبی و اخمآلود بود تحسین زیبائی آن تابلوی جاندار گیج و از خودبیخودش کرده بود بیشک اگر پراگزیتل در آخرین لحظهای که از کار ساختن مجسمهٔ ونوس میپرداخت اندام این پری را میدید تیشه برمیداشت و بیدرنگ مخلوق زشت خود را محو و نابود میکرد تا چشم کسی بآن نیفتد زیبائیهای نگفتنی این پادشاهِ حُسن مثل سم روی اراده اثر میکرد مثل چیزی که فرصت تماشای اندام زن اول و آخر در همان لحظه بچنگش آمده بود بر باریکههای نور آفتاب که از لای درز حصیر بدنش را میل میل و راه راه کرده بود با سوءظنّ وناخشنودی مینگریست فکر اینکه در همان خانه، زیر دماغ او، پسرک جُعَلّق و جسوری باشد که بگنجینهٔ عزیزش چشم طمع دوخته باشد دیوانهاش میکرد وقتی که زن پیراهنش را عوض کرد، سیدمیران باقدرت و تحکم یک شوهر باصلابت از وی

پرسید:

-میگم مگر بتو حرفی زده است؟ چرا رُک و راست نمیخواهی آنچه هست بمن ابراز کنی؟

۲

هما همچنانکه نشسته بود گیسوان را بیکسو افکند و گفت:

-من میگویم فِ تو باید بفهمی فرحزاد، دیگر از من چه میپرسی! من از این پسرهٔ لوس و بیمزه که خودش را آدمی حساب کرده است خوشم نمیآید از آن خواهر افادهای و مادر قلنبهگویش مثل سگ از گدا بدم میآید از این میترسم که روزی نتوانم جلوی خودم را بگیرم و در خانهای که دست کمی از یک کاروانسرا ندارد با آنها درگیر شوم اینجا کجاست مرا آوردهای؟ اینها کیستند بخانهات راه دادهای؟!

مرد با ارادهای خشمآلود سر تکان داد و از لای دندانهای فشرده گفت:

-بسیار خوب، همین امروز بآهو خواهم گفت که عذرشان را بخواهد سگ گازگیرنده و همسایهٔ بیحیا ضررشان بیشتر از نفعی است که میرسانند

سیدمیران بخوبی میدانست که هما با حاجیه و مادرش میانهٔ خوبی ندارد اینها کسانی بودند همدل و همراز آهو؛ آنقدر که با او صمیمی و یگانه بودند و احترامش را داشتند نقطهٔ مقابلش عمداً بهما بیاعتنائی مینمودند؛ از صحبت و همنشینی با وی دوری میجستند؛ در اطاقهای خود یا زیر سایهٔ درخت مو مینشستند کاهو میخوردند و حرف او را میزدند در روز دعوا و پیشتر از آن، وقتی که آهو از موضوع عقد خبردار شده و بقول هما گریهٔ در مسجدی راه انداخته بود، صفیه بانو پشت سر او حرفهای درشتی زده بود که زن جوان عیناً همه را شب کف دستش نهاده بود تصمیم ناگهانی و بدون مقدمهٔ سیدمیران برای آهو که همان شب از موضوع باخبر گردید نتوانست مایهٔ تعجب نشود او در حقیقت بُهتش زده بود که گوشهایش چه میشنود این خانواده همدانی چهارسال بود که باصفا و صمیمیت هر چه زیبندهتر در خانهٔ آنها اجارهنشین بودند در این مدت همیشه کرایهٔ خود را پیشپیش میدادند مردمانی بودند مرتب، تمیز، وظیفهشناس و گذشته از آن دردبرس، بیتوقع، بیتکبر درست است که در زندگی اجتماعی نیکوترین

مردمان کسانی هستند که بکار دیگران کاری ندارند، اما فراموش نمیکنیم که غریزهٔ اجتماع فقط و فقط برپایهٔ همکاریهای متقابل استوار است وقتی که برای آهو یا هر یک از همسایههای دیگر خانه گرفتاری فوقالعادهای پیش میآمد، ناخوشی، زایمان و غیره، این مادر و دختر مهربان چنان دلسوزی بیشائبهای از خود نشان میدادند یک پا حکیم بود سَقّ بچه یا ناف افتادهٔ حتی مردان را برمیداشت قولنج میگرفت، گوش و گلو جا میانداخت گوش تیغ میزد، که این یکی را باضافه چند جور درمان چشم بآهو نیز یاد داده بود اگر این زنِ کارساز و دوا درمانهای ثمربخشش نبود معلوم نبود کچلی بیپیر چه بروزگار طفل پنجساله خورشید، محمدحسین، آورده بود و تعجب اینجا بود که علاقهٔ سیدمیران باین زن موخاکستری شوخ و ظاهراً بیغم که محیط خانه از وجودش رنگ شادی بخود میگرفت بیش از هرکس دیگر بود؛ با او شوخی زبانی داشت پسرش داریوش را نیز جای فرزند خود میدانست با این کیفیات یک چنان تصمیم بیمطالعهای از ناحیهٔ مرد او نمیتوانست بیعلت باشد آهو در این مورد شوهر را سؤالپیچ کرد اما اصرارش بیهوده بود؛ سیدمیران باهمان لجاجت و سماجتی که برای بیرون کردن این خانواده دوپا را در یک کفش کرده بود از دادن جواب روشن یا هرگونه توضیح اضافی خودداری کرد موضوع از نظر مرد خاتمه یافته بود با این وجود آهو در اجرای دستور او شتاب ننمود پر دور نبود یک یا دو روز دیگر از تصمیم خود برمیگشت یا اینکه اصلاً فراموشش میشد برای آنکه مطلب بگوش همسایهاش نرسد و باعث دلخوری و ناراحتی آنها نشود آهو در اینخصوص پیش هیچکس لب از لب نگشود او بهتر از هرکس دیگر در خانه کینهٔ هووی خود را نسبت باین مادر و دختر احساس کرده بود و اینجا هم بخوبی میدانست که مایه را غیر از همان او کسی آب نگرفته بود آیا این زن عیّار و آشوبگر برای عزیز کردنِ بازهم بیشترِ خود، بمرد زودباور و بیاراده برگ نزده بود که داریوش عاشقش شده

۲

است؟ زنان حیلهگر بمردانی که حلقهٔ سادهلوحی در گوش دارند از این نعلهای وارنه کم نمیزنند بخصوص اینکه هما ظهر همانروز لب چاه با یک حرکت ناپسند تقریباً مچ خود را باز کرده بود آهو بی آنکه این موضوع را خلاف واقعاً بزرگی بداند یا بخواهد از آن پیراهن عثمانی برای وی درست کند، در همان هفتهٔ اول آمدن هما بآنخانه، بوجود

آمدن یک کشش دوجانبهٔ عشقی را میان او و داریوش کشف کرده بود حتی یک صبح جمعه که او و هما در آفتاب مطبوع جلوی اطاق بانو ایستاده بودند و پسر در درگاهی کتاب میخواند، آهو بخاطر یک وسوسهٔ خوب یا بد درونی یا تأیید حدسی که زده بود خود را کنار کشید و بکاری مشغول نمود در اینموقع اول داریوش بود که زیرلب زمزمه کرد:

-چه موهای قشنگی! اینها را از کجا آوردهای؟

هما مهدی را در بغل داشت زیرچشمی نگاه ظریفی به وی کرد و با لفظی ملایم و مطبوع پاسخ داد:

-موهای من قشنگ نیست، چشمهائی که آن را میبینند قشنگ است

آنگاه پسر چیز دیگری گفت که آهو نشنید زن جوان و زیرک بخاطر آنکه توجه دیگران را بخود جلب نکرده باشد با بچه بغلش باینسو آمد لحظهای بعد برگشت و با اعتراض آشکار باو گفت:

-تا مادرت چه بگوید؛ بگمانم تو هنوز بوی شیر از دهانت میآید

برای آهو معلوم نشد که جوان چه حرف نسنجیدهای باو زد که این جواب ناموافق را شنید بهرحال هما از دانائی که داشت، در آنموقع خوب میدانست که با داریوش تناسب ندارد با این وصف در همان ایام که شاید کم و بیش یکماه بعید مانده بود و هنوز بعقد سیدمیران درنیامده بود، یکروز که مادر و خواهر پسر در اطاق آهو زیر کرسی نشسته بودند، ضمن صحبت، هما دفعةً با لحنی شوخیمانند اشاره و اظهاری کرد که صفیه بانو با بیپردگی خاص خود فوراً توی شاخش گذاشت:

-من اگر بخواهم برای پسرم زن بگیرم چرا یک دختر چهارده سالهٔ سوراخ نشده را بگذارم و بیایم ترا بگیرم که چهاردفعه سرخشت رفتهای!؟ هرچه هم این گیسها را توی آسیاب سفید کرده باشم آنقدر هست که بدانم خیار را باید از سر جالیزش خود از همهٔ اینها گذشته، داریوش عوض یکزن حالا سه زن دارد که باید آنها را نان بدهد این کشش و کوشش پنهانی میان دو جوان که چیزی کاملاً طبیعی بود بعد از عقد هما تقریباً روبسردی و خاموشی گذاشت تا آنجا که نکتهبینترین زن خانه نیز نمیتوانست حرفی دربارهٔ آنان بزند با اینحال اگر خود زن بمنظور تحریک شوهر در پیشش فتنهانگیزی نکرده بود چه دلیل داشت که سیدمیران بخواهد بیآنکه کوچکتری بهانهای در دست داشته باشد این خانواده را جواب کند؟ آهو که این موضوع را درست درک کرده بود عجالةً بهترین چاره را در

این دید که بوسائلی میان هما و همسایهٔ قدیمی و خوب خود رابطهٔ صمیمانهای برقرار سازد و همچنانکه سفیده تخم مرغ شربت قند را از خاک و خاشاک آن تمیز میکند او نیز قلب آنان را از کینهها و بدفهمیها که بیجهت یا باجهت آنجا ریشه گرفته بود پاک سازد به پیروی از این نیّت خیرخواهانه که بنظرش جز خوبی و خدمت هیچ بدی نداشت روز بعد نیمهشوخی نیمهجدی خود و هوویش را بکاهو–سکنجبین عصر در اطاق همدانیها دعوت کرد

۳

در گفتگوی با آهو، هما خود را از علت و همچنین اصل تصمیم سیدمیران در جواب کردن این همسایه کاملاً بیاطلاع نشان داد؛ ضمناً دانست که از آن بابت هنوز چیزی بصفیه بانو گفته نشده است آهو باو گفت که نه مایل بچنان چیزیست و نه اینکه روی گفتنش را دارد

در مهمانی آن روز عصر ابتدا برادر حاجیه در خانه نبودمادرش به اشاره آهو او را بیرون کرده بود مادر و دختر از صاحبخانه های خود به گرمی پذیرایی نمودندهمه اهل خانه احتیاج خود را به خنده و شادی حس میکردند در مدت ده روزی که از مرگ کربلایی عباس میگذشت و غبار فرو نشسته عزا از در و دیوار و جسم و جان خانه جارو نشده بودنازپری که تنها و بی ## مانده بود با زنجموره های تلخ خود هر روز یکی دو بار دل همه را به درد می آوردخوبیش در این بود که آن روز از سر صبح بیوه داغدار در اتاقش را بسته و با بقچه خامه اش به منزل یکی از اقوام دورش رفته بودبرای آنکه چیزی کم گفته نشده باشد این سابقه را نیز بگوییم که خود آهو با همه آنکه زن خانه دار و سنگینی بود به شادی و بیعاری گرایشی داشتاز این لحاظ اگر مایه اش زیاد نبود کم هم نبودمانند هر خانم خوش ذوق و سلیقه در صندوقخانه اتاقش داریه ای به میخ زده شده بود که گاهگاه زنهای خانه را به دور خود به شادی و دست کوبی فرا میخواندو هر چند سید میران مطلقا اطلاع نداشت اما آیا دو سه رنگ و آهنگ قابل پسندی که از مدتها پیش به این طرف یاد گرفته بود با این داریه بزند یک هنر زنان کامل به حساب نمی آمد؟علاوه بر این همچنان که اطلاعش را داریم او با اجازه شوهرش در دوره های زنانه ای شرکت داشت که گرداننده و مبتکر همیشگی اش شیرین جان خانم معروف نما در رضاخان آسیابان بوددر این دوره ها که به اسم ها و بهانه های

مختلف هر چند وقت یکبار تشکیل میشد و در حکم یک باشگاه زنانه بود مهمانها با بهترین لباس و آرایش خود حاضر میشدندمینشستند تخمه میشکستند میوه و شیرینی میخوردند بی تجربگان از عاقل ترها راه و رسم شوهر داری و حتی آرایش و دلبری فرا میگرفتند تصنیفهای عمو سبزی فورش و همونه جونم را با آب و تاب و لودگی فراوان میخواندند به آهنگ داریه و دست زدن جمع دخترها به رقص در میامدند و زنها قر میرختندشیرین جان خانم آن پیرزن بلند اندام و سخاوتمندی که دندان در دهانش نبود و هر وقت میخندید صورتش چین برمیداشت و اشک در چشمهایش جمع میشد برای شادی و تفریح مهمانان از هیچ بازی و تئاتری خودداری نمینمودپنهانی لباس مردانه میپوشید و غفلتا از پستو وارد جمع بیخبر زنان میشد و بسوی یکی از آنها که ترگل ورگلتر از سایرین بود حمله میبرد و با این حرکت ولولهای در جمع میافکند که بیا و تماشا کن آهو دماغش سوخته بود ولی آیا شادی یک احتیاج طبیعی انسان نیست که در هر وضع و کیفیت، حتی در منتهای غم و نابسامانی از طلبش دست نمیشود کشید؟ از حسن تصادف که باید وسائل کار جور دربیاید در چنان موقعی که فکر داریه بمغز هیچیک از زنها نیامده بود صدای زلّم زیمبوی نوازندگان دورهگرد از کوچه بگوش رسید آنها در این خانه مشتری داشتند آهو گوش داد و گفت:

-بانو، دستهٔ نامزدت عمو نوروز است، آیا نمیخواهی و را صدا بزنی؟

-صددرصد، اما فقط بیک شرط که خرجش از کیسهٔ مهمان باشد

-به! به! لابد رسم همدان شما چنین است؟ من و هما که مهمان هستیم، اما اگر غیرت و کرم صاحبخانه برمیدارد حتی حاضریم پول کاهو و سکنجبین را هم بدهیم خرج که از کیسهٔ مهمان بود، حاتم طائی شدن آسان بود بسیار خوب، تو آنها را صدا بزن ما پولش را خواهیم داد)بهما چشمک زد)

۴

دو کورعینکی با پسربچهٔ تر و تمیزی که عصاکش آنان بود سلامکنان و سرفهزنان و عصاکشان وارد خانه شده بطرف اطاق صفیه بانو هدایت گردیدند سردستهٔ این جمع سهنفری مردی بود نسبةً جوان و خوشبنیه، با موهای تُر ناکردهٔ

مشکی، گردن افراشته و صورت درشت و مردانه، اما از هردو چشم کور که دلسوزی زنان را بخود جلب میکرد عینک دودی دور چرمینی زده بود که پشت آن مثل چهره نقابپوش خراسان هرگز دیده نشده بود او داریهزن و درعین حال خواننده بود رفیق کمانچهکش وی نیز که معلم نبود چگونه یکدیگر را یافته بودند نابینا بود و اگر از نیزن چشمدار آنها که همان پسربچه باشد بگذریم، این جمع کوران دستهٔ همآهنگی را تشکیل میداد که زنان بدون هیچگونه ترس و پروا از ایرادگیری شوهران ازادانه و بیشرم و شَکوه آنها را باندرونهای خود راه میدادند صدای نوروز چندان دلنشین و جالب نبود، سهل است یک نواخت و کسلکننده بود، اما در لحن دریده و مردانهاش، هنگامیکه گرم خواندن میشد، نوعی شیدائی و عشق شکستخوردهٔ روزگار بینائی بچشم میخورد که زنان حساس و اهل دل آن را درک میکردند او غریب زار و بینوائی بود که همراه خیل بیکاران در دو سه سال اخیر از ولایات بشهر آمده بود اینکار را برای روزی در دست گرفته بود، ولی مشتریان پردهنشین او همه حدس میزدند که آن حالتهای شوریده، اشارات و اشکهای پنهانی باید حاصل یک زندگی غیرمعمولی یا سرگذشتی غمانگیز باشد چیز جالب در کار وی این بود که تصنیفهایش را همه خود میساخت و میخواند گوئی از چشمهٔ وجوچ او بود که شهد روانبخش ترانههای ملی غُل میزد و بیرون میریخت بهمه ## میگفت از شکم مادر نابینا متولد شده است، اما چه کسی بود نداند که او از دانش بینائی و جهان پهناور نور توشههای بیپایانی داشت در ابیات ترانههایش عبارات و کنایاتی از قبیل دخترعموجان، ماه گلپایگان، و چیزهای دیگری شنیده میشد که مثل کلمات یک سند پارهپاره شاید اگر بهم صل میشد پرده از روی سرگذشت غمانگیز او برمیداشت یا بداستانپرداز پیروِ مکتب شکسپیر مایه میداد تا تراژدی بزرگ دیگری در ردیف رومئو-ژولیتِ برشتهٔ تحریر درآورد بهر حال، عمو نوروز پیش از آن چندین بار باین خانه دعوت شده بود، گاه تنها، گاه با یک ای دو نفر دیگر که همیشه عوض میشدند و غالباً نیز بچه بودند با حافظهٔ عجیبی که داشت از روی صدا آهو خانم صاحبخانه را میشناخت زنها محض شوخی و تفریح صفیه بانو را که صدای نازک جوانمانندی داشت یک دختر هیجده ساله و رَعنا جازده و نامزد او کرده بودند این بار نیز مانند همیشه تا رسید و نشست احوال نامزد خود را پرسید صفیه با ناز و ادا پهلویش آمد حالت قهر و رنجش بخود گرفت و ادّعای خرجی کرد گوشهای تیز مرد در میان جمع زنان صدای تازهای میشنید که گرم و باروح، گیرنده و دلکش بود در گرماگرم ساز و آواز و هنگامی که او رگهای گردنش ایستاده و با شور و شیدائی خستگی ناپذیر تصنیف تازه درآمدهٔ

را میخواند صاحب آن صدا دست میزد و با زمزمه زیرلب همراهیش میکرد اطاق بزرگ و رو بقبلهٔ » گُلم ای یار گُلم«
صفیه بانو از رن و دختر تماشاچی پر شده بود هما با ناشکیبای زنی که گمشدهاش را یافته است چندتا از بچهها را
بوسط مجلس کشید، دستشان را بهم داد، خود نیز دستمال بدست گرفت و ببهانهٔ تعلیم و سردمداری آنان رقص
چوپی را علم کرد حرکات نرم و دلنشینش که نظم و سکوت را بر همگان تحمیل میکرد بزودی توجه جمع را بخود
مشغول داشت مجلس بیریا بود و او بآهنگ موسیقی و دستزدنها ابتدا نرمنرم و بعد بیدریغ و با تمام اندام میآمد
چنان میرقصید که گوئی میخواست داغ دل چندین ساله را از هنری که الفبای زندگی کودکیش بود بستاند آیا فیلش
یاد هندوستان کرده بود، یا میخواست با راه و رسم فراموش شده تجدید پیمان کند؟ آیا او در محضر آخوند و
باصرار شوهر توبه نکرده بود که دیگر هرگز در جمعی یاد رقصیدن نکند؟ این معنی در لفظ یک استعاره پوشیده و
کلی بود، اما بهر حال آیا در نقاهت فعلی او رقصیدن یک ناپرهیزی خطرناک نبود؟ هنرنمائی شورانگیز زن جوان

۵

موقعی باوج شدت رسید که در میان جمع تماشاچی دو چشم شعلهافکن و زیبا، غیر همجنس و رازگو اضافه شده بود،
تا آنچه را که زنان و کودکان در وی نمیدیدند و نمیشناختند ببیند و بازشناسد و از نگاه تحسینبار خود دستههای گل
جلوی پای رقصندهٔ زیبا بیفکند زنها، در یکساعتی که بنا بود دستهٔ نوازندگان را پیش خود نگه دارند برای آنکه
نازپری عزادار یا مهمتر از او، سیدمیران، غفلتاً از در وارد نشوند و بزم آنان را ازهم بپاشد، در حیاط را محکم بسته و
علاوه بر کُلون، چفتش را نیز انداخته بودند سفارشهای لازم را به یکیک بچهها کرده بودند که اگر کسی در زد آنها
کاری نداشته باشند و هرکس که بود فوراً بصفیه بانو خبر بدهند با این وصف معلوم نبود داریوش پسر خودِ پیررن
کی در زده و کدام چشمسفیدِ بیانضباطی رفته آن را برویش باز کرده بود مرد بزرگ و فهمیده از ناقلائی یا سادگی
زیادی که داشت آهسته و بیخبر آمده برای خودش میان درگاهی اطاق، پشتسر خاله بیگم روی زمین نشسته بود؛
دستها را مثل پاکباختگان خاکسترنشین قلاب زانو گرفته سرش را خم کرده و با لبخند شرمگینی که حکایت از یک
جذبهٔ صِرف درونی میکرد زیرچشمی مبهوتِ رقص جادوی هما بود زنها با اینکه ملتفت آمدنش گردیدند پا پی

نشدند زیرا از حق نمیگذشتند حیف بود او را از فیض چنان لذتی بینصیب سازند اگر در آن لحظهٔ پرشور و شر سیدمیران نیز سرمیرسید بیشک در سکوت و حالی بمراتب عمیقتر از داریوش جوان مینشست و همرنگ تماشاچیان میگردید کمال هنری مثل هالهٔ مقدسین برای خود بارِقهٔ مهتابی رنگی دارد که هوس را باحساس و وسوسه را بتفکر عالی تصفیه میسازد هیچ یک از زنها حتی نکوشید که روی خود را از آن پسر بگیرد فقط آهو همچنانکه مشغول دست زدن بود روسری بنفشرنگ حاجیه را از سرش گرفت و برای هما انداخت تا سر و گردن برهنهٔ خود را بپوشاند زن جوان با لبخندی پوشیده و حرکاتی ملیح دستمال کوچک دستش را بنوبت و با فاصلهٔ معین روی زمین گذاشت، چارقد را روی سثر انداخت و از زیر گلو گره زد، خم شد و یکییکی دستمالها را برداشت حرکاتش در همه احوال با رقص و حالت و کاملاً هماهنگ موسیقی بود اطاق لبریز از حظّ و سرور شده بود سینهٔ برآمدهاش ضمن شانه شَکیهای دلانگیز چوپی موج میزد باچنان نرمش استادانهای بچپ و راست و پشت خم میشد که گفتی استخوان در بدنش نیست در ریزترین جنبشهای اند ام او بلاغت و مضمون بنحو مسحورکنندهای جلب توجه میکرد وقتی که سست برمیگشت یا پای چپ را چرخشِ خوشِ کمر سبک بزمین میگذاشت موجی شگرف از تحسین و لذت قلبها را میشست هوای اطاق از زیادی جمعیت گرم شده بود پیراهن چیت هما خیس عرق شده و از چند جا به تنش چسبیده بود وقتی که رفت نشست و صدای دست زدنها و لحن موسیقی قطع شد رنگش پریده بود، قلبش بتندی میزد، سینهاش بالا و پائین میرفت از خستگی و برای جاآمدن حالش سر بر دوش آهو نهاد و با ادائی زنانه که نشانهٔ کوچکی از شرم و انفعال وی بود او را هُل داد گوئی تقصیر وی بوده که او ناگزیر برقص شده است آهو با لبخندی حاکی از حیرت و تحسین هوویش را نگریست با پرِ چادر بادش زد تا خنکش شود دو زن در چنان حالت متقابلی از احساس میگذراندند که گفتی نه هوو بلکه خواهر یکدیگرند یکساعتی که صفیه بانو با عمو نوروز طی کرده بود بپایان رسیده بود، اما چه کسی نمیخواست از آن غذای آسمانی که فقط بویش را شنیده و سرمست شده بود اگر میتوانست روح گرسنه خود را اشباع نکند؟ در فاصلهای که نوازندگان به پیالهای چای و دانهای شیرینی رفع خستگی میکردند دو هوو بقصد کاری خصوصی آهسته

۳۱۲-۳

خود را از جمع کنار کشیدند و با طاق آهو رفتند وقتی که برگشتند رنگ چوپی دوباره آغاز گشته بود همسایه ها بعد از آنکه به پروپای حاجیه پیچیده بودند تا چند دوری برایشان برقصد و او خودداری کرده بود ، از ناچاری مادر گیس سفیدش را بوسط انداخته بودند که با حرکات مسخره و در عین حال جالب مشغول گرم نگه داشتن مجلس و خنداندن زنها بود هم اکنون چن زن دیگر از همسایه های بیرونی خانه منجمله صاحب خانم و ایران دخترش که برای کاری آنجا آمده بودند به جمع تماشاچیان اضافه شده بودند صفیه بانو که اصلا بزرگ شده ی همدان بود چیزی از رقص چوپی نمیدانست زنها لطیفه بارش می کردند و به جای چوپی از او رقص کاسه بشقاب می خواستند بچه ها پر دامنش را می کشیندند و با شکلک و ادا و اطوار دستش می انداختند این اعمال رگ غیرت داریوش را که خوی زنانه داشت و اکنون دیگر جزوی از زنان شده بود جنباند و باعث شد تا پسر جوان بی رودر بایستی کتش را بیکسو انداخته به کمک مادر بوسط صحنه بشتابد در همان لحظه که او می رسید و بازوی مادرش را می گرفت هما نیز که پشت در ایستاده منتظر فرصت بود چادر سرش را رها کرد و رقص کنان با طاق داخل شد دوری زد و زوج پیز و جوان را مثل زمانهای کودکی که نگین رقصندگان صحرا می شد تکمیل کرد او لباس تازه ای بتن کرده بود که بازشناختنش در نظر اول برای خیلی ها مایه ی تعجب بود نیمتنه ی گلابتون ، سربند شرابه داره با کلاه مخملی زردوری شده ، شلوار پاچه تنگ مخصوص و خلخالهای زیبای نقره ، اینها بود آن چیزهای که او پوشیده بود و همه می دانستند یادگار دوران عروسی آهو بود و چون به تنش کمی کوچک شده بو دآن را کنار گذاشته بود جمعیت بر فکر دوهوو جانانه احسنت گفتند و برای رقاصان جای بیشتری باز کردند آن ها گاهی حلقه وار دست یگدیگر را می گرفتند و باز از هم می بریدند هما از یکطرف و داریوش از طرف دیگر زیر بازی زن گیس سفید را نگه می داشتند و بآهنگ چوپی اندام خود را بجنبش در میآوردند عمو نوروز در عالم شوروشیدائی خود پیوسته از تصنیف و ترانه ای به تصنیف و ترانه ی دیگر می رفت ، کمانچه کش آرشه ی سازش پاره شده مشغول درست کردن آن بود و فلوت زن ### خود را بیکار زوی زانو نهاده خود بسلک تماشاچیان در آمده بود تا آنزمان در خاطر هیچیک از همسایه ها تفریحی چنان زنده و دل انگیز ثبت نشده بود حتی خاله بینگم پیرو زمینگیر که بقول خودش با خوردن

گرمک از مرگ نجات یافته بود با اینکه چشم و چار درستی نداشت که زن را از مرد تشخیص دهد ، از حیرت دهانش باز مانده بود خورشید خانم دخترش ، شرمزده می خندید ، نرمی دستش را گاز می گرفت و پیوسته می گفت:

خدا دیوانت را نکندهما! تو چه بلائی هستی هما!

در سلسله ی روزهای کج معوج و یکنواخت اهل خانه آنروز بد نگذشت از نظر زنها رقص هما با داریوش) آن ها دو به دو نیز چند دقیقه ای با هم رقصیدند(بخودی خود جای هیچ گونه حرفی نبود ، زیرا چنین پیش آمده بود و بر پیشآمد ایرادی نیست فقط نگرانی کوچکی در میان بود که شونر زن بوئی از جریان میبرد همه نیک می دانستند که از این موضوع اگر باد چیزی بگوش سید میران میرساند در خانه کن فیکون می کرد و آهو با همه ی دشمنی آشتی ناپذیرش با هما طالب چنین چیزی نبود زیرا روشن بود که قبل از هر چیز کاسه و کوزه بر سر صفیه بانوی بیچاره شکسته می شد که پسرش سرزده خود را قاطی جمع بیمرد زنها کرده بود شب ، هنگام شام که همه ی خانواده و هما در اطاق بزرگ دور هم گرد آمده بودند فضولی بچه ها کار خود را کرد بیژن با شادی خلانه بپدر خبر داد:

افروز در خانه ی ما عروسی بود

عروسی ؟

۷

آری ، عروسی و زلم زیبو هما و داریوش هم رقصیدند

چی ؟ هما داریوش رقصیدند ؟!

آهو دور از چشم مرد با خشمی پنهان کرده به بچه لب گزه و چشم غره رفت و با خونسردی ظاهری بمیان صبحت آمد:

هما و مادر داریوش امروز بعد از شش ماه هوس کردیم نیمساعت عمو نوروز را بخانه صدا بزنیم اما با این بچه های فضول و بی چاک دهانی که با داریم مگر کسی

میتواند پنهانی کار بکند اگر چیزی از این خبر بگوش نازپری برسد تا قیام قیامت دلش با ما صاف نخواهد شد پسرهٔ خل، میخواهم همین حالا شکایتت را بآقا بکنم، چه میگویی، بکنم؟ هان؟

موضوع از اینقرار بود که در همان هنگام عصر بیژن با شیطنتهای خود دو سه بار مادرش را از جا در کرده بود موی اسبی گیر آورده و هر ## را سرگرم صحبت با دیگری میدید پنهانی میرفت و از پشت آنرا در گوشش میکرد در آن گیرودواری که کمانچه کش کور عجله داشت آرشهٔ گسیخته شدهٔ تارش را درست کند بچهٔ شرور و بی ادب همین بازی اوس را بسرش در آورده بود بیچاره تا مدتی خیال میکرد مگس است که دور سرش بپرواز درآمده

همامِنباب مصلحت از بچه پشتیبانی کرد:

-نه، او بچهٔ عاقلی است ، دیگر از آن کارها نمیکند

این گفته ها که برای ایز گم کردن پیش آورده شده بود سید میران را در اصل موضوع قانع نکرد، اما چیزی نگفت شام را در سکوت خورد و وقتی با هما تنها ماند آهو از پنجرهٔ باز رو بحیاط صدای یکی بدوی آنها را شنید از پای جرز کنار چاه آهسته بگوش ایستاد؛ هما باو دوستانه اعتراض میکرد:

-مگر برای زن تفریح و شادی هم قدغن است؟ من در اطاقی که همه از جنس خودم بوده اند دلم خواسته است یکدقیقه چادرم را کنار بگذارم و دست و پایی تکان بدهم آیا عیب است؟ گناه است؟ حالا اگر ناگهان سربالا میکنم و میبینم او نیز در درگاهی اطاق نشسته تماشا میکند من چه تقصیر دارم؟ دختر خورشید از گیجی و سربهوایی که دارد سفارشهای مارا فراموش کرده و رفته در حیاط را بروی او باز کرده است این اوست که ناسلامت جانش مرد است و باید بحد و حدودش آشنا باشد بتو گفتم، مردی که اینقدر تعصب و خانه گمانی دارد و با ایرادهایی از این قبیل منّه بخشخاش میگذارد، همسایهٔ عزب در خانه اش قبول نمیکند آدم میخواهد در چاردیواری کوچکی که عمر دو روزه اش را سرمیکند و خبر از جای دیگر ندارد لااقل آزاد باشد، آزاد بپوشد، آزاد بگردد

-من بآهو گفته بودم بآنها بگوید که برای خود در فکر جا باشند، تابحال چه کرده اند؟

-آهو هنوز چیزی بآنها نگفته است؟

سیدمیران باو برآشفت:

-نگفته است! چرا نگفته است؟! باآنها چه سروسری دارد که نمیخواهد از کنار او بروند؟ بسیار خوب، لازم نیست او بگوید، همین حالا

۸

مرد خشمگین حرف دیگری نداشت بزند جز اینکه برخیزد و از همان پنجره صفیه بانو را صدا بزند و باو امر دهد که سرماه اطاق را خالی بکنند بیچاره پیرزن از این تصمیم که نشانه غضب شدیدی از جانب صاحبخانه اش بود در حیاط انگشت بدهان مانده بود سیدهیران میگفت که اطاقرا خودشان لازم دارند اما بخوبی روشن بود که این موضوع بهانه ای بیش نبود تعجب او وقتی بدرجهٔ آخر رسید که فهمید کج تایی و بیمهری مرد صرفاً نه بعلت موضوع رقص بلکه از چیزهای ظاهراً نامعلوم دیگری بود، و اینرا آهو باو گفت اول صبح روز بعد، هنگامیکه سیدمیران میخواست از خانه بیرون برود، آهو او را باطاق خود صدازد آنجا با اعتراضی پوشیده که رنجش و غم عمیقی را آشکار میکرد از او پرسید:

-میخواستم ببینم آخر دلیل آنکه اینها را جواب میکنی چیست؟ من نباید بدانم؟

-یعنی تو نمیدانی آهو که چرا اینها را جواب میکنم؟

سیدمیران اخم آلود کنار دیوار چُندک زد نشست و بی آنکه زن را نگاه کند مشغول پیچیدن سیگارش شد آهو گفت:

-نه، من از کجا بدانم، مگر کف دستم را بو کرده ام؟ یکدل پیش خودم میگویم شاید بداریوش گمان بد برده ای، که می بینم عرض این چند سال من از چشمم بدی دیده ام و از این جوان ندیده ام آدم برای خدا بگوید، از خودش سنگین تر و رنگین تر همان خود اوست

-بگو بود نگو هست گربه وقتی زمین گِل است همچنین باریک رد میشود که کف پایش هم تر نمیشود، اما وقتی میخواهد ماهی بگیرد تا نصف تنه دستش را توی آب حوض می کند از روزی که هما در این خانه ظاهر شده است من مراقب جلف گریهای این جوان سنگین و رنگین هستم؛ خوب می فهمم چش می شود

-آیا مراقب ناجلف گریهای زنت هم هستی، یا فقط میخواهی در این گرمای تابستان مردم را آلاخون والاخون کنی؟!

مگر خدا را خوش میآید مرد؟! اینها نه، کسانی دیگر، کسانی دیگر زن اگر خودش سنگین و نجیب باشد میان فوجی سرباز هم که بیفتد سالم بیرون میآید عوض آنکه بی جهت به پروپای مردم بپیچی خوبست او را کمی دلالت کنی بیاه! بیا نگاهش کن! نه اینکه کرم درخت از خود درخت است؛ در این اول صبحی و با اینکه میداند تو هنوز از خانه بیرون نرفته ای و مردهای دیگر هم هستند ببین چکار میکند در خانهٔ همسایه داری و این حرکات! من در حیرتم که منظورش چیست؟ اگر منعش نکنی بیرودربایستی لخت میشود و توی حوض میافتد

سیدمیران از شیشه اطاق بیرون را نگریست؛ هما بی آنکه چادر بخوبی سرش را پوشانده باشد، آستینها را بیریا تا زیر بغل بالا زده، لب حوضی که نیمه خالی بود تا کمر خم شده بود و بازوهایشرا آب میکشید با این عمل میخواست باو بفهماند که در خانه طالب آزادی است اخم های سیدمیران بیش از پیش درهم رفت آهو ادامه داد:

-اگر من بودم که اینکارها را میکردم تو دنیا را بسرم آخر نمیکردی؟ اجازه میدادی یک لحظه روی این زمین زنده بمانم؟ چشمهای مادر این خانه دارد چیزهای تازه ای می بیند

مرد خاموش ماند چند دقیقه ای بی آنکه چیزی بفکرش برسد دو دل ایستاد و بعد در حالی که میرفت برود گفت:

-بسیار خوب، اگر تو با این کهنه همدانی و دخترش گیسک ریسک داری و نمیتوانی دوری آنها ببینی من حرفم را پس میگیرم، بگو لازم نیست فکر جا باشند

آهو از این مو دیگری در لحن شوهر که نشانهٔ دلِپُری و خشم پنهان وی بود چندان ناراحت نشد همینقدر که عجالهٔ توانسته بود از مرکب لجاجت پیاده اش کند و نقشه های هوویش را نقش برآب سازد کافی بود که دیگر لازم نباشد

۹

مطلب را کش بدهد سیدمیران تا لب ایوان رفت و مثل چیزی که پشیمان شده باشد دو باره برگشت زن بزرگش پیشتر از آن نیز او خود نماییها و عشوه فروشیهای هما پیش مردهای خانه و بخصوص داریوش نزد او اشاره ای کرده بود که میباید کیفیت آن برایش روشن بشود او با این قصد بود که باطاق بر میگشت با وجود این وقتیکه دوباره

گرفت نشست از برداشت هر نوع سؤالی در اینخصوص خود را عاجز میدید؛ یکی از اینجهت که کسر شأنش میآمد و دیگر آنکه می ترسید توقع آهو زیاد بشود تصادفاً در همین موقع صدای افتادن چیز بزرگی در حوض همراه با جیغ وحشت زدهٔ زنهای همسایه هر فکر و مسئله ای را از ذهنش بیرون برد حوض بزرگ و گود این خانه قبل از آن در چهار سال پیش یک خون کرده بود بچه سه سالهٔ خورشید خانم؛ و درست بهمین جهت بود که همسایه های بچه دار بخصوص خاله بیگم مار گزیده از آن وحشت میکردند از شنیده شدن صدای سیدمیران و آهو سراسیمه از اطاق بیرون جستند تصور آنها بیجا نبود، اما کسی که در حوض افتاده و در حال غرق شدن بود نه بچه بلکه یک آدم بزرگ، یعنی هما بود این بی مبالاتی که زن جوان و نیرومندی نتواند بر لب حوض تعادل خود را حفظ کند از نظر سیدمیران با همهٔ شتابی که در نجاتش داشت قابل بخشایش نبود و شاید همچنانکه پوزخند بعضی از همسایه ها و نگاه آهو میرساند بِعمد اینکار را کرده بود در مدت چند دقیقهٔ کوتاهی که او در اطاق آهو نشسته بود زن جوان پیش از آنکه لب حوض بیاید دوبار بوسیلهٔ دختر خورشید برایش پیغام داده بود که بیاید با او کاری دارد اینطور که برمیآمد برگشتن مجدد او باطاق آهو آتش حسد را در دل زن کم طاقت بمنتهای درجه تیز کرده بود با این فکر، سید میران از مغزش گذشت که همانساعت در اطاق پنجدری درس خوبی باو بدهد که این نوع بازیهای خنک برای بار آخرش باشد اما وقتی خود را با شلوار بآب انداخت و بکمک آهو و نقره او را بیرون آورد و روی دوش نهاد و باطاق برد معلوم شد که هیچکدام از اینها نبوده است؛ هما غش کرده بود

زنهای خانه ضمن بیرون آوردن لباسهای خیس او برای بهوش آوردنش بدست و پا افتادند سیدمیران فوق العاده دستپاچه شد از فکر خطای خود در دل استغفار طلبید و شکر خدا را بجای آورد که خود او هنوز از خانه بیرون نرفته بود و این اتفاق پیش آمد بلافاصله گلمحمد را پی نعمت آقا حکیم فرستاد و تا لحظهٔ رسیدن او و بهوش آمدن هما از هیچ کوششی فروگذار نکرد بعد از آنهم تا نزدیک عصر از خانه بیرون نرفت؛ در کنار بستر او نشسته و دستشرا در دست گرفته بود

از بخت بد آهو صفیه بانو که انگیزهٔ صاحبخانه اشرا در جواب کردن آنها بخوبی درک کرده بود وقتی انصراف مرد را شنید گفت:

-خواهر، محبتهای تو در حق من بزرگتر از آنست که بگفت درآید اما با اینترتیب دیگر بهشت بسر زنشش نمی

ارزد این زن #### گر می خواهد برای پاک نشان دادن خود بچۀ مرا لکه دار کند من از او می ترسم از آبروی خودم می ترسم

و آنگاه صبح روز بعد، مادر از سمتی و دختر از سمتی دیگر پی اطاق خالی چرخ کوچه ها افتادند هنوز ظهر نشده بود که پیرزن با چهره ای خسته اما سرفراز که جنگ دلهره با انتظار و امید در نشیب و فراز چینهای آن بپایان رسیده بود بخانه بازگشت معلوم شد که در گشت چهارساعتۀ خود پی اطاق بنتیجه رسیده است جایی را که پیدا کرده بود در ساختمانهای نوساز زیر بی سیم، یعنی درست رو بروی ادارۀ راه محل کار پسرش بود آهو یکبار دیگر کوشید آنها را منصرف سازد؛ از آنها خواست که در چنان موقعی راضی نباشند او تنها بماند، فایده نکرد این پیرزن همانقدر که عاقل و پر تدبیر بود در کارها ده برابرش پی گیر و قاطع بود اگر میدید فکر خودش درست است بدهان هیچکس

.

دیگر نگاه نمی کرد او و دخترش هردو با بودن هما ماندن خود را در آنخانه صلاح نمیدانستند عصر همانروز ساعت خوش کرده آیینه و قرآن بردند و صبح فردایش، اول آفتاب، شروع باسباب کشی نمودند

۳۲۰ تا ۴

از رفتن آنها طبعاً تمام اهل خانه بجز هما که خود انگشت در شیر زده بود دلی اندوهگین داشتند در راه آخری آنها که به بعدازظهر افتاده بود و اثاثیه ی باقیمانده خانواده فقط عبارت می شد از چراغ نسبتاً قیمتی و چند تیکخ ظروف شکستنی، مادر و دختر برخلاف راههای پیش چندان شتابی نداشتند نشان بدهند برای رفع خستگی یا از روی تعمد دست دست میکردند غلیان احساسات آهو در یک لحظه بچنان درجه ای رسید که نتوانست جلوی اشکهای خود را بگیرد گریه اش بقدری تلخ و از روی خواری بود که شرمش آمد در آنحالت کسی او را ببیند یا صدایشرا بشنود از بچه ها بزرگترها را، که بعلت تابستان و تعطیل بودن مدارس در خانه بودند، از حیاط بیرون کرد تا بروند و در کوچه برای خود بازی کنند مهدی را ##### خود نگه داشت در اطاق را پیش کرد، چادر را روی سر کشید و دریچه ی احساسات را بیدریغ بر روی خود باز گذاشت

چند نفر از همسایه ها و از جمله حاجیه خانم که محض دلداری نزد او آمده بودند خبر دادند که شوهرش بخانه آمده است و هم اکنون صفیه بانو برای حلال"بود" طلبیدن او را باطاق صدا کرده است و آنجاست آهو بی اعتنا باین خبر همچنان میگریست و بیوه ی جوان که سعی مینمود در لحظه ی خداحافظی قیافه خوش و خندانی داشته باشد، تحت تاثیر این گریه که حکایت از انس و الفتی بی پایان می کرد، اراده اش را از دست داد و مثل کاغذی که در آب بیفتد ناگهان چهره ش در هم ریخت، کنار دوست خود نشست و در حالی که بشدت هق هق میکرد و اشک از چشمانش جاری بود سرش را بسر او تکیه داد مداخله و اعتراض غمخوارنه ی نقره و نازپری نگذاشت این وضع دیری بپاید هر دو زن چشمها و صورت خود را پاک کردند، از قلیانی که بدستشان داده شد دودی در آوردند زندگی شیرین گذشته و خاطرات خود را بیاد آورذند انچه در این دوری مایه تسلیت بود این بود که آن ها بمحله نرفته بودند بالاخره حاجیه عذر خواهی کرد و برخاست:

_مادرم حتماً با مشهدی کاری داشته که او را پیش خود صدا زده است منهم باید باشم میخواهم از او گله کنم ما باز همدیگر را خواهیم دید اینقدر بی وفا نیستیم که یکباره ترک دوستان بکنیم

آنها هنوز صحبتها و درد دلهای فراوانی داشتند که میباید با هم بکنند سفارشهای دو جانبه، دستورالعملها و از همه بالاتر خداحافظی آخری و روبوسی های اشک آلود در عقب بود اما بیوه ی شوهردار عجالتاً دوستش را ترک کرد در بیرون، آفتاب هنوز از سر دیوارهای آجری حیاط نپریده بود گربه ی خاکستری و زیرک خانه روبروی مطبخ نزدیک پاشویه حوض قوز کرده نشسته بود با چشم حاجیه را تا دم در اطاقش دنبال کرد گوئی او نیز با اینکه حیوان بود میفهمید که دیگر آنها را نخواهد دید دتر حقشناس که از کوچک و بزرگ اهل خانه غیر از هما حلال بود طلبیده بود دلش گرفت برود دستی به پشت حیوان بکشد و از او نیز با همه ی زیانهائی که بآنها رسانده بود حلالیت بخواهد؛ موقع باریک و فرصت اندک بود در اطاق خودشان که اکنون پس از چهار سال و اندی از آن وداع میکردند سید میران چهاز زانو میان درگاهی پنجره ی وسط نشسته بود، بحرفهای مادر او گوش میداد پیرزن میگفت:

۱

_من که از دست شما و آهو خانم راضی هستم خدا راضی باشد در این چهار سال از حق نگذرم نه شما صاحبخانه بودید و نه ما کرایه نشین خداوند عالم همیشه صاحب ملکی را بشما روا داشته باشد اما این زن دو روزه آمده، مشهدی میران اسباب پراکندگی میان ما شد بعد از چهار سال زندگی خوب و بد که ما باخلاق نیک شما آشنا شده بودیم، انس و الفتی بهم زده بودیم، من خیال داشتم در این خانه زیر سایه ی شما پسرم را داماد کنم و اگر شما راستی راستی اطاقرا برای خودتان لازم داشتید مگر نه اینست که نازپری پیش پسرخوانده اش خواهد رفت، صبر می کردید تا اطاق او خالی می شد و ما بآنجا نقل مکان می کردیم

حاجیه در دنبال صحبت مادر گفت:

_اگرموضوع باین سادگیها بود ما چه حرف داشتیم، اطاق مال خود شماست، میخواهید، بگذارید خالی بماند یا اینکه بقول معروف در آن ## ببندید؛ از همسایه داری و شلوغی خانه خسته شده اید یا اینکه میخواهید کسانی بهتر از ما را بیاورید؛ اما دل آدم از اینجا میسوزد که این زن برای شیرین کردن خودش پیش شما برادر مرا هدف تهمت قرار بدهد و حالا که دیگر همه چیز برای ما یکسان است، بخاطر آنکه امر بشما مشتبه نشده باشد، من خودم را ناگزیر می بینم پرده از روی کارش بردارم، تا بعد از این غلط بکند جهت) (گم کردن از این نعلهای وارونه بکس نزند

حاجیه از سر پیش بخاری قاب عکسی را که بعد از چراغ و ظرفها تنها شیئی موجود در اطاق بود برداشت و گفت:

_من اینرا مخصوصاً جا گذاشتم تا بشما نشان بدهم

صفیه بانو نیمه جدی باو برآشفت:

_نه مادر، چکار داری آیا نمیخواهی در این وداع آخر غوغائی بپا کنی و دلخوری دیگری بر آنچه هست بیفزائی؟! وانگهی از کجا معلوم حتماً کار او باشد، یا اگر هست قصد نیت آلوده ای داشته است چرا دین و گناه مردم را میشوئی؟!

دختر با کم حوصلگی و شتاب میان حرف او دوید:

_چرا مادر؟ آیا این چشمها هم بمن دورغ میگویند؟ خودم ندیدم با سنجاق قفلی از درز بالای قاب بیرونش کشید و در پیش سینه ی پیراهنش پنهانش کرد؟ اگر خودش آنرا از ما خواسته بود که آشکارا در طاقچه ی اطاق بگذارد عیبی نداشت، چیزی معمولی بود اما حالا، فردا یا یکروز دیگر شوهرش آنرا در صندوقش میبیند و بدنامی برای

داداش معصوم میماند که هنوز روحش از اصل قضیه خبردار نیست این مرد در آنصورت پیش خودش حتم خواهد کرد که بیشک عکس زنش نیز در بغل داریوش است آری آقای سرابی، ما رفتیم و گذشت، اما بشما عرض میکنم، با این زن عاشق پیشه و شروری که بچنگت افتاده است دیگر روی آسایش نخواهی دید

ابروهای سنگین سید میران بملایمت و شکوه پرده ی تاتر بالا رفت و چشمان نافذ او با کنجکاوی ناآشکاری بزن خیره شد:

_منظور شما را نمیفهمم، موضوع چیست؟

از چهره زن که نیمی گرد آلود نیمی اشکی بود همچنین از لحن رگه دار بیانش پیدا بود که گریه کرده استگوشه خالی مانده قاب عکس را به او نشان داد و گفت:موضوع این است که اینجا از برادرم عکسی بود که حالا پیش خانم شما هما خانم است آن را دزدیده است

صفیه به طعنه گفت:ندزدیده یواشکی برداشته است

مرد دیرباورانه پرسید:کی و به چه منظور این کار را کرده است؟

۲

-شاید الان یکماهی باشد و من اول خیال کردم قصدش شوخی است گفتم دیدم گفت چی را دیدی؟گفتم همان که قاب عکس برداشتی و جایش خالی استرنگ گذاشت و رنگ برداشت و خند خندان زد به دور بسم و حاشا که او برنداشته استالبته من نخواستم دست در پیش سینه اش بکنم و آن را بیرون بیاورمزیرا هنوز فکر نمیکردم در کار او چیزی زشت و ناشایست وجود داشته باشد بخوبی امروز او را نمیشاختمو حالا هم که مطلب را افشا کردم فقط محض دانستن شما بود نه اینکه گمان کنی قصدم انتقام جویی است یا اینکه در این مد رفتن میخواهیم #### ای بپا کنیم

صفیه بانو گفت:چه #### ای مادر ما پیش هیچکس حتی آهو که بقول خود مشهدی با هم گیسک ریسک داریم هنوز این مطلب را بازگو نکرده ایم و هیچوقت نخواهیم کردآدم باید تا متواند سرپوش باشد و باز تکرار میکنم

اصل قضیه چیز مهمی نیست از عکسی خوشش آمده و ان را برداشته استکردها آنطور که من دیده ام از این اخلاق کولیانه که رنگ شیطنت دارند فراوان دارندبه علاوه زندگی هم با همه حقیقتی که دارد مثل خوابی است که آدم میبیند خوب یا بد باید نیکو تعبیرش کرداما کسانی که آن را قمار میپندارند یا اینطور عادت کرده اند که پایه کار خود را بر واقعیتهای نا روشن بنا سازند باختنشان حتمی استاگر غیر از این بود منهم میبایست مثل مشهدی گول تازگی و رنگ رخسار یا ادب ظاهری این زن را خورده و همان روزی که پیشنهاد کرد برای داریوش بگیرمش بخواهشش تن در داده باشمهر چند اطمینان دارم که مشهدی هم کسی نیست که او را نگهدارد و به همان آسانی که او را آورد دیر یا زود روانه اش خواهد کرد

سیدمیران مشتها را درهم نهاد آرنجها را در حال چهارزانو به پاها تکیه داده سر را پایین انداخته با دقت به گفته های غرض الود پیرزن گوش میداد مطلب تازه ای میشنید پس بنابراین هما یک چنان پیشنهادی را هم به پیرزن کرده بوداین موضوع که هیچ چیز بر دروغ بودنش گواهی نمیداد ازناحیه محبوبه برای او به درجه یک خیانت مسلم و اشکار غیرقابل انتظار و ناگوار بوداو که ابتدا مسئله برداشتن عکس را سرسری گرفته بود اینک بخوبی علیه هما پر شده بودبا این وجود در مقابل این حرفها تا وقتی آنجا نشسته بود جز سکوت عکس العملی از خود ظاهر نکردکینه اش نسبت به مادر و دختر بالاتر رفت که پایین تر نیامدبالاخره بی انکه از آنها خداحافظی کند برخاست و از در اتاق پایین امدآن روز او در اصل به این منظور زودتر به خانه آمده بود تا با هما برای خرید چند تیکه اجناس زنانه به بازار برونداز بس دلش میجوشید که خود به سر درد زد و روی تخت بدون رختخواب میان حیاط دراز کشیدگفته های مادر و دختر مسئله تازه ای پیش روی او نهاده بود این زن درعشق نشست به او یکدل و یکزبان نبود بوالهوس و دزد و عاشق پیشه بود از وجود او فقط نامش را میخواست تا بتواند با دل آسودگی و ازادی بیشتر دنبال جوانان برووددر اندیشه او چیزی از منهم غایب طرفداری میکرداگر چنین بود به چه جهت از او خواسته بود تا آنها را جواب بکند؟

دو روز بعد هما به حمام رفتسیدمیران در خانه ماندمیدانست که تا نزدیکیهای ظهر بازنخواهد گشتبهترین موقع برای یافتن عکس و اثبات گناهکاری او بودپیش از آن در دو روزی که گذشته بود چند بار فرصتهای کوتاهی بدستش آمده بود تا بعضی جاها را جستجو کند جیبهای کت زن که همیشه به میخ آویزان

۳

بود؛ داخل جعبه آرایش او، پشت اشیاء طاقچه ها و اینجا و آنجا زیر فرش ها را خوب گشته و نگاه کرده بود یکجا مانده بود که از همان اول بیش از هر جا قابل سوء زن بود و آن صندوقچه ی لباس وی بودگشتن صندوقچه به نحوی که معلوم نشود دست خورده است در چنان موقعی که زن تا چند ساعت دیگر به خانه باز نمیگشت البته کار مشکلی بود و نبود پنجره ها را خود هما هنگام رفتن بسته بود و سید میران محض محکمی کار که کسی غفلتا سر نرسد و ببیند او چه میکند و در نظر کوچک بشود در اتاق را چفت کرد صندوق مورد نظر را با دقت و حوصله زیر و رو کرد، چیزی نیافت همه ی آن جاهایی را که روز قبل گشته و از زیر نظر گذرانده بود از سرِ نو و با دقتی بیشتر جستجو کرد:چنین به نظر میرسید که آن کهنه همدانی و دخترش در لحظه ی رفتن از لجی که داشتند خواسته بودند او را دست بیندازند

کسی از پله های ایوان بزرگ بالا آمد و در اطاق را آهسته تکان داد آهو بود سید میران دور می دانست که همدانی ها مطلب را به زن بزرگش نگفته باشندبرخلاف تصمیمی که اول گرفته بود و نمیخواست هیچ کس، بخصوص آهو، از راز کارش سر در کند و بفهمد در اطاق مشغول چه کاریست، با خود فکر کرد که شاید دست های زنانه او بهتر بتواند آن گره پیچیده را بگشاید اما آهو از دانستن موضوع عکس حقیقه دچار تعجب گردید چون شوهرش را از پیشنهادی که روزی هما به صفیه کرده بود فوق العاده کوک میدید او هم دریغ ننمود و آنچه را به چشم خود دیده و به گوش شنیده بود، به خصوص قضیه ی مکالمه دو نفری آنروز آنها در آفتاب را، به تفصیل بیان کرد

زن و شوهر آنگاه با دقت و نیروی بیشتری به جستجو ادامه دادند انگیزه ی یکی حسد و از دیگری انتقام بود هر جا که شک برده می شد از زیر نظر گذشت اما چیزی که نیست نیست؛ هر چه بیشتر میگشتند کمتر میافتند و اگر تصادفی عجیب پیش نیامده بود، تصادفی که از لحاظ آهو باید یک دست غیب یا کمک خدایی اش نامید،چیزی که این همه دنبالش میگشتند شاید اصلا پیدا نمیشد آهو که دیگر خسته و نومید شده بود برای بارآخر به سراغ جعبه

ی آرایش هما رفت تا ببیند رغیب سرسخت و پر فن و فعلش در درست کردن خود از چه چیزها و لوازمی استفاده میکرد این پهلوان حَسنی که در یک زورآزمایی قطعی مانند پهلوان اکبر خراسانی)مردی که در عهد ناصرالدین شاه قاجار یزدی بزرگ را به زمین زد و لقب پهلوانی پایتخت گرفت(بازوبند قهرمانی را با دندان از بازوی او بریده و صاحب شده بود چنان که تجربه نشان میداد نیرنگ بازِخود آرایی بود که بیش از هر چیز بر جعبه ی آرایش خود تکیه داشتقسمتی از این وسایل را حتی در مهمانی ها یا خرید های بیرون از خانه از خود منفک نمیکرد در لحظه ای که او درِ مخملی جعبه را باز کرده بود مهدی از میان آن آیینه ی گرد کوچکی را برداشت و برای بازی به گوشه ی دیگر اتاق بردمادرش کوشید آن را از دستش بگیرد و سر جایش بگذارد، بچه لج کرد و با جیغ و گریه نخواست پسش بدهد بالاخره زور مادر چربید، آیینه را گرفت قابش را که لغ شده بود امتحان کرد تا ضایع نشده باشدبرای آنکه بچه را سر جای خود بنشاند گفت:

-ببین، ببین،خرابش کردی اگر هما بیاید جوابش را چه بدهیم؟تاوانش را از تو خواهد گرفت

شیشه اش را چرخاند تا بهتر در جای خود قرار بگیرد ناگهان مثل اینکه ماری در پشتش خوابیده باشد آن را از دست رها کرد؛عکس کذائی آنجا بود

شادی بهت آلود آهو از کشفی که تصادف نصیبش کرده بود از شادی دیوانه آسای ارشمیدس هنگامی که در حمام به راز اجسام شناور پی برد و لُخت و یافتم یافتم گو بیرون زد اگر بیشتر نبود کمتر نبود شوهرش با تبسم تلخی که روی لبانش خشکیده بود بی آنکه حرفی بزند عکس را گرفت کاردش می زدند خونش در نمی آمد آهو شیشه ی

۴

آیینه را که از دستش به زمین، میان درگاهی ، افتاده بود برداشت، گوشه اش به اندازه پشت ناخنی پریده بود سید میران با تاکیدی خاموش گفت:

-خود این طرز مخفی کردن عکس در پشت آیینه دلیل بی چون و چرایی بر نادرستی و گناه این قحبه است

آهو فیلسوفانه سر تکان داد:

-هوم،هوم، کرد هیز نشود اگر بشود به یکی دوتا وانمیایستد!

سید میران – مایل بودم این را همانطور که بود سر جایش میگذاشتم و گربه را سر ماست خوردن میگرفتماما با این ترتیب که لبش پرید در اولین نظر شستش از جریان کار با خبر خواهد شد

اهو – او عیار تر از آن است که بگفت درآید؛ آنوقت چه بسا بگوید: این را خود شما از روی دشمنی و برای بدنام کردن من اینجا گذاشته اید

سید میران به شتاب شلوارش را پوشید؛ فکر خوبی به مغزش رسیده بود–

-من تا بیرون میرم و فورا بر می گردم این آئینه را با چند فقره چیز های دیگر تازه خودم برای او خریده ام باز هم نظیر آن در همان مغازه ی فروشنده پیدا می شود یعنی چه، فی الواقع این زن صورت پرست و عاشق پیشه است؟مرض اذیت کردن دارد؟از این دیوانگی ها منظورش چیست؟

وقتی مرد از خانه بیرون رفت امید مبهمی مثل پاندول ساعت در دل آهو نوسان میکرد؛ چه بسا ممکن بود همین عمل به ظاهر کوچک و کودکانه که در معنی بزرگ و قابل اهمیت بود راه کوچه را به هووی چهار ماهه رسیده اش نشان میداددر عین حال او هم مانند سید میران از کار این زن سر در نمی آورد از یک طرف عکس پسر جوان و ساده رو را به خاطر علاقه یا سابقه ی علاقه ای که به وی داشت می ربود و در جایی که عقل جن هم به آن نمی رسید پنهان می کرد تا همیشه همراهش باشد و وقت و بی وقت با تماشای آن آبی بر آتش دل بپاشد از طرف دیگر برای آنها با شیطانی ترین نیرنگ ها مایه می گرفت تا جل و پلاسشان را به گُرده شان بدهد آیا این بدان جهت نبود که می خواست در چشم این مرد خاک بپاشد؟

از رفتن سیدمیران ده دقیقه گذشته و نگذشته بود که هما از حمام بازگشت هنوز ظهر نشده بود آهو به اطاق خود رفته بود دود و بوی سیگاری که در فضای اطاق بزرگ معلق بود به زن زیرک نشان میداد که شوهرش تا آن ساعت در خانه بوده و تازه چیزی نیست که بیرون رفته استبا احساس تعجبی که به او دست داده بود دو تا از پنجره ها را باز کردپیش از آنکه برود حوله و قطیفه اش را روی طناب بگستراند به سراغ جعبه آرایش خود رفتآیینه بزرگ را از طاقچه روی میز نهاددستمال سرش را گشود و در حال اندیشه مشغول آراستن خود شدخواست لب خود را قرمز کنددنبال آیینه کوچک گشتفکر کرد ان را جای دیگر گذاشته است و یادش نیستبه سر صندوقچه خود رفت و

بیش از پیش فکری ماند مثل اینکه لباسهای او دست خورده بودسنجاق یکی از بقچه ها باز بود و بادبزنی را که در آخرین لحظه بیرون رفتن از خانه در صندوق گذاشته بود بیرون افتاده بودیعنی چه؟آیا همراه شوهرش مهمانی به خانه آمده بود که دنبال بادبزن گشته بود یا آنطور که عقیده عموم بود جن و پری به لباسهای او دست زده بودند تا د رجشنهای خود از آن استفاده کنند؟نه اینها هیچکدام نبود بنظر می آمد که کسی در پی چیزی صندوقش را زیر و رو کرده بودو در هر صورت آئینه کوچک چکه آبی شده به زمین فرو رفته بودهمه جای اتاق را در دنبال آن گشت و نیافتاحساس ناخوشایندی دلش را زیر و رو کردآهو را دید که از حایط به بهانه بهم زدن سبزی هایی که به منظور خشک کردن روی تخت بزرگ ولو کرده بود زیرچشمی او را میپاییددر نگاهش چیزی بود که شبهه او را قوی تر

۵

میکردولی شانه های خود را با بی اعتنایی بالا انداخت و با اخم کوچکی که خواه ناخواه نقشبند چهره اش گشته بود به ارایش خود ادامه دادناگهان کار خود را رها کرد و به حیاط رفتآنجا ضمن پهن کردن حوله و قطیفه خود بوری طناب دختر خورشید که در سایه نشسته بود گیوه میبافت به هانه کمک پیش خود صدا کرد و آهسته چیزهایی از او پرسیدوقتی سیدمیران وارد خانه شد قبل از آنکه پا به درون اتاق بگذارد هما دست پیش را گرفت:تو و آهو وقتی که من به حمام رفته بودم سر صندوقم رفته ایدمگر آنجا گم کرده ای داشتید؟هان به چه علت این کار را کرده اید؟ مرد در دادن پاسخ راه عجله نپیمودبا کفش داخل اتاق شد و نشستسه گره اش کاملا درهم و چهره اش تیره تر از هر موقع بودبا لحنی زهر آلود پاسخ داد:با این علت که خواستم بدانم خانم این عکس را به چه منظور از قاب عکس مردم برداشته اند یعنی برنداشته اند دزدیده اند و اینجا پنهان کرده اند؟

آینه تازه خریده را که با آیینه اصلی هم شکل و هم رنگ بود از جیب جلیقه خود در آورد و عکس را از پشت آن بیرون کشید:بیا خوب نگاهش کن ببین اصلا به چشمت آشنا می آید یا نه؟!

هما اول وا رفت و سپس اخم کردخواست به دروغ و انکار متوسل شود که مسلما به نفعش نبودجرات به یاریش دویدپس بی آنکه به شوهر غضبناک که در قسمت بالای اتاق نشسته بود نزدیک گردد با خونسردی ظاهری جواب

داد:بله کاملا به چشمم آشناست !عکس پسر صفیه است و همانطور که پریروز در دم رفتن ترا به اتاق خود صدا زدند و خوب پرت کردند من آن را از میان قاب عکس آنها دزدیده و پشت این ایینه پنهان کرده امحالا چه میگویی؟

-هیچی!میگویم بارک الله هزار آفرین دستت درد نکندناز آن شستت لابد اگر اتاقت صندوقخانه یا پستوی کوچکی داشت خود او را هم میاوری و آنجا پنهان میکردیپس در حالیکه هنوز پنج ماه از شوهر داریت نگذشته با این عمل ننگین نمیخواهی وفاداری خود را به ان زندگی پست و رسوا ثابت کنی؟!نشان نمیدهی که توبه گرگ فقط در مرگ اوست؟پس در روز روشن و توی چشم من اقرار به خیانت نمیکنی؟!و خواهش میکنم بگو زود هم بگو تکلیف من با زنی مثل تو چیست؟!

هما مثل توپ توی دهانش پرید:چه خیانتی مرد حسابی؟!میخواهی حرف به دهان من بگذاری؟! عکس کسی را برداشتن کجایش خیانت است؟!

سیدمیران نگاهش کرد و با نومیدی پرسید:خیانت نیست؟!این نشان نمیدهد که به صاحبت یعنی آن پسرک قرتی و رقاص دلبستگی مخصوصی داری؟نشان نمیدهد که تو برعکس آنکه باید سرت

۱۰-

بکار و زندگی خود گرم باشد شیوه ای در کارت هست؟ که تو دلت یک چیز میگوید و با زبانت چیز دیگر! آیا از من پنهان میکنی که از همان ابتدای ورودت باین خانه با او میانه ای داشته ای؟ همین دزدیدن عکس و پنهان کردنش در جائی که عقل جن هم بآن نمیرسد با چه زبانی میتوان روی کردار زشتت سرپوش بگذاری؟!

مرد خشمگین با زبان لب خود را که خشک و پریده رنگ بود لیسید تمام چهره اش مثل مردهٔ مومیائی شده بیخون لیکن عصبی و متشنّج بود هما با سرشکستگی و ترس از آبروریزی چنین گفت:

پس اگر منهم عکس زنی را در بغل تو پیدا کنم میتوانم بگویم بمن خیانت میکنی؟ مثلاً همین عکس روی قوطی کبریت که بارها جلوی روی خودم از حسن آن تعریف کرده ای؟ با این اخلاق تند و عصبی که تو داری کجا بمن

۶

اجازه میدهی دو کلمه حرف بزنم بتو اقرار میکنم در همان روزهائی که تازه باین خانه آمده بودم با صاحب این عکس، یعنی داریوش پسر صفیه بانو کارمند اداره راه گفتگو کرده بودم باو پیشنهاد کرده بودم که مرا بگیرد نه اینکه بگوئی من در بند شکل او بودم زیرا شما میدانید که او زیبا نبود؛ جوان و بدون زن بود و همین برای بیوهٔ خواری کشیده ای چون من کمال آرزوها بود خود او هم مرا میخواست چیزی که بود مادر عفریته اش سنگ می انداخت پیوند ما دو نفر از همان ابتدا بنظر من امری مشکل می آمد و بعد از آنکه بعقد تو در آمدم مشکل محال گردید ولی هیچکدام ما آرزوی خود را فراموش نکردیم او که مرد بود نقشه ها و سوداهای عملی تری داشت که بزبان نمی آورد امّا من دور و نزدیک بروشنی تمام آنها را در چشمانش میخواندم و من که زن بودم و در قفس دیگری محبوس فقط در آسمان خیال بال ببالش میدادم و پرواز می کردم زیرا او بمن گفته بود که همیشه و در هر وضع بقید و شرط خواهانم است بعلاوه یک موضوع مهمتر در این میان آن بود که من در خانه تو پایم در هوا بود آیا خود شما بکسی چنین حرفی نزده بودید؟ در چنین حالتی عکس او برایم تسکینی بود که برؤیاهای پوچ و بی حاصلم جان می داد انسانی طبیعةً چنان بار آمده است که هرگز نمیتواند بی امید زنده بماند، هرچند این امید پوچ و غیر واقعی باشد سِیره ای هم که در قفس میکنند آئینه ای پهلویش میزنند تا از دیدن تصویر خود فکر کند جفت خود اوست و با این خیالش خوش باشد همانطور که شما روز اوّل گفتید و من حالا اقرار میکنم، نتوانستم و نمیتوانم بزندگی این شکلی وفادار بمانم نه حسّ پیش بینی آنرا داشتم و نه طبیعت خود را شناخته بودم در گذشته شوهر داشتم بدون عشق، و اکنون، خیلی دلم میخواست بگویم برعکس، امّا متأسفم، نه عشق دارم و نه شوهر

زن پس از یک مکث کوتاه و شرمبار دوباره بگفته خود ادامه داد:

هر وقت یادم می آید که آنشب با آن نادانی که کردم چگونه چیزی نمانده بود قاتل جان دختر آهو شوم به خودم لعنت میفرستم در حقیقت من زن دیوانه، نارس، یا فوق العاده حسودی باید باشم که بنشینم و یک چنین نقشه های بی تحاشانه ای بکشم امّا اگر خیانت پیشه بودم یا میخواستم باشم آن نخی را که بچِفت پائین در بستم و کشیدم بانگشت پایم می بستم تا خودتو بهتر باید بدانی که اگر من قصد خیانتی در سر داشتم تو را وسوسه نمی کردم که آنها را جواب کنی با آن سابقهٔ کوچکی که میان ما دو نفر بود و حالا بشما گفتم ماندن او در این خانه صلاح تبود او راست یا دروغ بمن گفته بود که شبها در خانه راه میرود معنی این جمله در تصوّر من که یکشب در میان تنها بودم

وحشتناک بود

سید میران با کینه و حقارت او را برانداز کرد:

نمیفهمم! اگر تو با آن شیوه ای که بکار بستی قصدت این بود که نوبت هَوویت را از دستش بگیری و بخودت اختصاص دهی، و اگر بمن اصرار نمودی که آنها را بیرون منک هیچکدام جواب معمّا را نمیدهد که عکس این پسر در پیش تو چه می کند و بچه درد تو میخورد؟!

مرد سیگاری آتش زد دانستن اینکه موضوع دزد آنشبی و ترسها و منرسهای زن از بیخ ساختگی بوده است برای او مطبوع بود هما که تا این لحظه با حفظ فاصله و بحالتی که از بیم و تشویش دور نبود کنار دیوار پائین اطاق ایستاده بود نیمه سرفراز نیمه شرمسار همانجا نشست سفیدی دل انگیز رانش از زیر دامن پیراهن مانند زیر شکم ماهی که در آب غلت بزند یک لحظه بچشم خورد زانوها را بهم چسباند و دامن را با دلچسب ترین شرمها روی پا مرتّب کرد آستین پیراهن را که تا گردی ساعد بالا زده بود پائین آورد گوئی از آن پس آنها دیگر زن وشوهر نیستند و مثل آنکه بخواهد گفته های خود را بعباراتی دیگر بیان کند یا بر همهٔ آنها خط بطلان بکشد گفت:

۷

با همه احوال باید بگویم که این کار، یعنی برداشتن عکس او، از ناحیهٔ من جز یک لجاج بچّگانه یا کوتاه فکری زنانه چیز دیگری نبوده است یکماه پیش که تو بر خلاف قول خودت دوباره باطاق او رفتی من در این اطاق بقدری احساس تنهائی می کردم، بقدری در عذاب بودم که دلم میخواست خود را خفه کنم نه اینکه بگویم آنطور که میگفتم میترسیدم آل جگرم را ببرد یا دزد و گرگ بسراغم بیاید، اینها هیچکدام نبود و باز اینکه بگویم تو را پیش خود نمیدیدم، جسم و تنت را با جسم و تن خود احساس نمیکردم؛ نمی دانم چطور بگویم، هیچکدام اینها نبود میتوانستم خود را با این فرض قانع کنم که از من قهر کرده ای؛ خوب یا خدای ناکرده بد، حادثه ای ما را موقّتاً از هم جدا کرده است؛ این چیزها همیشه در زندگی زن و شوهری پیش آمده است و باز هم خواهد آمد جان مطلب اینجاست که نمی توانستم بخود ببینم که شوهر قانونیم در فاصلهٔ دومتر آنطرف تر با یک زن دیگر هم آغوش باشد

آنشب ها، راستشرا بگویم، تو چنان از من دور بودی که خیالت نیز از من بیگانه بود این تودهٔ گوشتینی که نامش را دل گذارده اند از تپیدن برای آن کسی که در همانحال راز خود را در گوش دیگری زمزمه می کرد سرکشی مینمود من برای آنکه سُدّه نکنم دست بدامان خیالات و باز خیالات واهی میشدم حتّی در شبهای نوبت وضع بهتری نداشتم آتش و آب را میتوان یکجا جمع کرد عشق و نفرت را نمیتوان دلبریهائی که از ته قلب بر نمیخاست مثل پستانکی که بدهان کودکان میدهند ترا می فریفت امّا خودم را نه حسادت در هر حال بَختَکی شده بود که شب تا بسحر بر سینه ام سنگینی می کرد همچنانکه برایم مشکل بود بپذیرم و در مغزم فرو نمیرفت که

۲-۲۸۱

تو از روی ناچاری به اتاق او می روی،برای تو نیز مشکل است خود را جای من بگذاری و بفهمی که در آن موقع دستخوش چه کیفیتی بودم

سید میران از روی تنگ حوصلگی و بیزاری سرش را به چپ و راست تکان داد:

-باز نمی فهمم!مگر یک عکس بی جان ترشی است که ویاری را بنشاند؟مقصودت این است که در در نبود من مونس تنهایی تو بوده است؟می خواستی در عالم خیال از من انتقام بکشی؟یا اینکه دل خود را راضی کرده باشی؟کدام یک؟و شاید شب ها برای این که آسوده بخوابی این را روی قلبت می گذاشته ای

هما در جای خود وول خوردامنش را مرتب کرد و با لبخندی حاکی از درماندگی جواب داد:

-مونس تنهایی،راضی کردن دل،انتقام،نمی دانم کدام یکشاید همه ی آنها و هیچ یک یا همان طور که گفتم یک عمل بچگانه ی محض

سید میران با همان لحن گزنده گفت:من بیست شب است که دیگر پیش او نرفته ام،جواب مرا بده که در این مدت عکس را برای چه پیش خود نگه داشته ای،باز هم مونس تنهایی تو بوده است؟

-نمی خواستم پسش بدهم،زیرا به حاجیه گفته بودم که من نبرده امنمی توانستم پاره اش کنم و دور بیاندازم،زیرا قصدم این بود فرصتی به دست آورم و آن را پنهانی در گوشه ای از اتاق آنها بگذارم تا شکی را که به من برده بودند از میان برودااین خطای من بوده است،حالا می خواهی بکش می خواهی ببخشمن با تمام رگ و ریشه ام می خواهم که عشق تو،قلب تو،جسم تو،جان تو فقط و فقط از آن خودم باشدخودخواه هستم،انحصار طلب و حسود هستم،دل

بهانه جویی دارم،حرف نا حسابی می زنم،دیوانه هستم،بچه هستم،هر چه بگویی و بگویند هستم،امااما

۸

مثل دخترانی که دیگر نمی خواهند زیر قیمومت پدر باشند،سر را پایین انداخت و روی قالی یک کلمه را که در ذهن تاریک او هیچ معنی معینی نداشت چندین بار نوشتسید میران جمله ی ناگفته ی او را تکمیل کرد:

-اما بی مرد نمی توانم زندگی کنم؛چرا خجالت می کشی بگویی؟اگر همه ی زنان یک دنده کم دارند تو بیش از یک دنده نداریآن هم فقط برای مرد،در حالی که غیر از مرد در زندگی خیلی چیزهای دیگر هم هست

هما در همان حال که سر به زیر انداخته بود به طرف دیگر نگاه کرد:

-آری عزیزم،درست است،سرم را ببر،من بی مرد نمی توانم زندگی کنممرد،مرد،دلم حتی برای یک لحظه نمی تواند خالی از عشق باشد؛عشقی که مثل نان تازه از تنور بیرون آمده،داغ و حقیقی استتوقعم بی جاست اما چه کنم دست خودم نیستتو که از وجود یک عکس بی جان در پیش من تا این درجه ناراحت شدی به من نیز حق بده که همه ی وجودت را از آن خود بدانم نه نصفت راعشق پول نیست که تقسیم پذیر باشد

سید میران که آن همه سفت آمده بود،سست برگشتاز لبخند خود نتوانست جلوگیری نمایداکنون می فهمید که منظور هما از برداشتن عکس تحریک حسادت او بوده است،تا روزی از روی سهو یا اهمال عمدی پته ی خود را به آب داده و چنین وانمود کند که عاشق پسر همسایه استمعمای تفتین او در جواب کردن آنها نیز به این شکل حل می شد که

می خواست دشمنی مادر و دختر را نسبت به خود برانگیزد تا بیایند و به عنوان مقابله به مثل پیش شوهرش از وی بدگویی کنند،چنان که کردنداین زن چه افکار بچگانه ای داشت

دل سید میران از تیرگی های خیال صاف شده بود اما به دست نیامده بودبه همین منظور هما کوشید تا به او نزدیک تر بنشیند،نتوانست برخیزدمثل اینکه بدنش کوفت رفته باشد دردی در پهلوها و کمرش پیچیددست به پهلویش گرفت و نالیدخطوط زیبای چهره اش دلواپسی عمیقی را حاکی بودسید میران نگران شد اما چیزی به رویخودش

نیاوردبی آنکه نگاهش کند پرسید:چت می شود،کمرت درد می کند؟

زن به زحمت چند قدم برداشت و ##### مرد،خودش را به زمین انداختدست خود را به خستگی روی دست او نهادچند لحظه در همان حال ماند و سپس گفت:

-نمی دانم عزیز جان،در کارم بی ترتیبی هایی دیده می شودگویا خدا می خواهد نان خورت را زیاد کند

-چطور؟فی الواقع آیا یقین داری؟شاید امروز در حمام سرما خورده باشییا اثر همان روزی باشد که در حوض افتادی؟اگر می خواهی بعد از نهار یا در خُنُکای عصر سری به محکمه ی نعمت آقا بزنیمسه چیز است که باید زود جلویشان را گرفت؛درد و قرض و آتشعجالتاً بگیر استراحت کناگر کاری داری بگو خورشید برایت خواهد کرداز خودت مواظبت کن تا ببینیم دکتر چه می گویدکمی هم عاقل تر باش،بچه که نیستیتو که می دانی این همه من دوستت دارم چرا باید با این کارهای بی معنی اسباب ناراحتی خیالم را فراهم کنی؟تو که می بینی به قدر سر سوزنی محبت او در دل من نیست و اگر گاه گُداری به آن اتاق رفته ام فقط و فقط از روی ناچاری بوده است نه میل و رضای شخصی،چرا باید خودت را از چشم بیاندازی؟برو از آنهایی که در زندگی یک پیراهن از تو بیشتر پاره کرده اند بپرس،بهترین صیقل محبت اخلاص استکسی که می خواهد به شوهرش نشان دهد که او را دوست دارد هرگز دور و بر این گونه نقشه ها نمی گردد

هما با ناراحتی برخاست و نشستمثل این که جز به درد خود به هیچ چیز نمی اندیشیددست مرد را گرفت و بیمار وار بر موضع درد روی کمر باریکش نهاد و درهمان حال با نیمی از تنه،شهوت انگیزترین عشوه را آمدشور و عشق

۹

جوانیِ پس آمده همچون نسیمی بهشتی از سر مرد پنجاه ساله گذشتبرای آن که خاطر زن جوان را به دست آورد گفت:

-از این به بعد حتی وسط روز هم پا به آن اتاق نخواهم گذاشتآیا می خواهی خرجت را از آنها سوا کنم؟

ظاهرا به نظر آمد هما این جمله را نشنیدسید میران در حالی که سر وی را بر سینه ی خود تکیه می داد با بوسه ی

ملایمی بر گیسوان زرینش گفت:

-مگر آن که تو در تهیه ی ی شام و نهار از لحاظ این که دستت تنهاست،ناراحت باشی؟

-ناراحتی من در این است که غذای دستپخت دشمنم را بخورم،تهیه ی شام و نهار دو نفر آدم چه ناراحتی ای داردشاید آهو آنقدر زن بدخواه و کینه ای نباشد که من تصور کرده اماما آیا من بهسر او نیامده ام؟ما دو تا الان هووی هم نیستیم؟اگر دیروز ظهر سر سفره من و تو همکاسه نبودیم هرگز لب به آن غذا نمی زدم؛چیزی به من الهام کرده بود که از آن نخورمهنوز نمی خواهم از روی یقین بگویم که آهو اهل این گونه کارهاست،اما آدمیزاد هرچه باشد شیر خام خورده است و نگرانی من بیشتر از آن که برای خودم باشد برای توست که مبادا خدی نکرده روزی چیزی به خوردت بدهدحسادت کرمی است که عاقبت اژدها می شود و از دهانش آتش می جهد؛این موضوع را تا به حال شنیده ای؟

سید میران به گفته های خاله زنانه ی او پوزخند زد:

-جان مطلب را بگو،آیا راضی هستی شام و نهار را در اتاق خودمان بخوریم؟

-چه بهتر از این؟!

-از کی؟

-از همین امروز،از همین حالا!

-فکر نهار نکرده ایم

-خواهیم کردزنده باید نیمروی لذیذ و خرماهای ملوس دورش!

-بسیار خوب و میوه ی شیرین پشت سرش یعنی

-یعنی عشق

سید میران چانه ی گرد و هوس انگیز او را بالا گرفتبا شادی و شیفتگی سعادتمندان حقیقی در چشمان در چشمان میشی روشنش نگریستخود را از جامعه ی افکار و اوهام زاید هر چه بود و ممکن بود باشد،لخت کرد تا غواص وار در آن دریای بیکران سِحر و افسون غوطه زندآنجا در ژرف ترین نقطه ی این دریا قصر سحر آمیزی بود که دریچه های جاده شده اش فقط به روی او گشوده می شدپس از آن که یک یک غرفه های با شکوه

۲۸۳-۲۸۲

فصل دهم

روز بعد کمر درد هما چنان شدت پیدا کرد که خواه ناخواه راه محکمه ی دکتر را پیش پای آنها گذاشت اما آمپولی که دکتر زد و نسخه ای که از دواخانه پیچید و عبارت بود از گردی سفید که در همانجا خورد و چند قرص زرد رنگ

.

که میبایست پس از هر غذا یکدانه میل کند و استراحت کامل بنماید هیچکدام تاثیر کلی نداشتند روز بعد موج درد باز بر زن هجوم برد آنطور که می گفت و بیتابی می کرد مثل اینکه کسی از درون بدن و قسمت تهیگاه، پهلوها، کمر و تیره ی پشتش را چنک می زد درد فاصله به فاصله می گرفت به شدت می ترسید و باز فرو می نشست

برخلاف قاعده ی عمومی که در اینگونه ناخوشیها باید طبیب و بیمار را تنها گذاشت، سید میران در تمام مدت معاینه از ##### او جُنب نخورده بود دکتر نعمت آقا، همان کسی که در روز غَش بر بالین هما آمده بود، پس از یک معاینه ی فوری و چند سوال سرسری با چشمکی به دوست خود فهمانده بود که نگران نباشد چیزی نیست کسالت را یک سرماخوردگی پس از حمام تشخیص داده بود که با تقویت و استراحت، مداوا و البته مواظبت دقیق شوهر برطرف می شد اما هما در همان لحظه ی خروج از محکمه با لحن شکار شده ای گفته بود:

این مداواها را برود برای نَنَجونش بکند، او اگر عیسی مسیح باشد و مرده ی صد ساله را زنده کند من ثابت می کنم که سر سوزنی از امراض زنانه اطلاع ندارد من دارم از درد می میرم او خیال کرده است خودم را برای تو شیرین می کنم

این قصر را آزادنه تفرج کرد و از سیاحت شاهانه خود خوشدل بازگشت و با عجز و فروتنی یک بنده خطاکار التماس کرد:

-هما جانمرا ببخش!

و لبهای آنان در رازی نگفتنی بر روی هم قرار گرفت

باین ترتیب دعوا و انفجاری که انتظار می رفت میان زن و شوهر پدید آید قبل از آغاز به پایان رسیدپنج دقیقه بعد آهو که در ظاهر برای اعلام نهار و در حقیقت محض کنجکاوی به اطاق بزرگ رفته بود از حیرت چیز ندیده نزدیک بود قلبش

بایستدپس از خشمی که نیم ساعت پیش شوهرش را در دیگ جوشان فرو کرده و بیرون آورده بود آنچه که اینک می دید دیوانه کننده بود سید میران سر زنک را روی پا نهاده نرم نرم و با شفقتی نگفتنی کمرش را مالش میدادهما با

عور و عشوه تازه عروسان خوشبختی که نازشان خریدار دارد ناله،یا بهتر بگوییم ناز می کرد و آئینه و عکس نیز همانجا روی زمین ##### آندو به چشم می خوردآهو به همان سرعت و شدتی که این صحنه ناهنجار دگرگونش کرده بود از

پله ها سرازیر شد و برگشت تا داخل اطاق خود توقف نمودرنگ رخش بوقلمون وار از سرخی به کبودی میگرائید در حالی که زیر گلو و دوربنا گوشش بالا می آمد از احساس ناگواری که به او دست داده بود بصدایی که بچه هایش نیز در

پای سفره عقد شنیدند با خود غرید:

-این دیگر عشق نیست،حماقت استمردیکه عقلش را پاک از دست داده است!

۲-۲۸۳

سید میران گفت:

۱

از او نباید گرفت این مرد تا همین چند سال پیش شاگرد دواپیچی بیشتر نبود ناگهان عصائی بدست گرفت ، عینکی بچشم زد و دکتر شد با من دوست است ، اگر طبابتش خوب نیست اخلاقش خوبست

وضع پیچیده ای بود آبجی صغری ، مامای بچه های آهو که گاهگاه محض احوالپرسی در آنخانه پیدایش می شد و

همچنین خیلی زن های دیگر عقیده داشتند که هما آبستن است حالتهای جسمی و وضع عمومی زن چنین حکایت می کرد و او با اینکه بخود می پیچید و عرق سرد میریخت از این مژده نمیتوانست لبخند شادی بر لب نیاورد ؛ بچه دار شدن در خانهٔ سید میران آرزوی بزرگ او بود اما دو روز بعد وقتی که از پله ها بالا می رفت در ایوان نشت ، خورشید خانم را صدا کرد و با نومیدی باو خبر داد که بطور قطع و یقین آبستن نیست صحبتها و اظهار نظرها شکل دیگری بخود گرفت پچ پچهای خاله زنانه شروع شد ؛ آبستن نشدن او معلوم نبود از چه بود

خود زن جوان از همان شب پس از عقد باینطرف با امید و انتظار فراوان مراقب احوال جسمی خویش بود هرگز از فکر بچه دور نبود درد کمری که بسراغش آمده بود اگرچه بآن شدت نبود که پیش شوهر وانمود میکرد ولی با علایم حسی بخصوصی همراه بود که او را نگران و اندیشناک کرده بود با بیم و تشویش خود را طرف صحبت قرار میداد:

آیا ممکن است دواهای سقط جنین مرا برای همیشه نازا کرده باشد ؟!

نمیخواست بخود تلقین بد کرده باشد

واه ، خدا چنان روزی را نیاوردکه من نازا باشم ! نه ، هر طور که هست باید آبستن شوم خدایا هما از تو بچه میخواهد!

درد کمرش از شدت افتاد اما کاملاً او را رها نکرد یک ماه و ماهی دیگر نیز گذشت پائیز با بادهای غم افزایش که سرود الوداع میپراکند رسید و باز خبری نشد و اگر آبستن شدنش تابع ساعت و برج یا فصل معینی بود باز میباید تا آن موقع شده باشد زیرا ازندگی مشترکش با آنمرد اینک چهار فصل می گذشت پس از اینقرار در یکی از دو زوج عیب و علتی وجود داشت ، و این بی گفتگو همان خود او بود نه سید میران زیرا هر ## بخوبی میدانست آهو که هر سه سال یکبار آبستن میشد و چهار شکم بچه اش را با همین فاصله بدنیا آورده بود اگر دانگش می گرفت و دستش بدست شوهر میرسید پنجمی را نیز فوراً علم میکرد

تنها آرزوی بچه دار شدن نبود که زن جوان را بحول و ولا میافکند ؛ همین که فکر می کرد با همهٔ دلبستگی عمیقش بزندگی و عشق از لحاظ شخصیت زنانگی نقص بزرگی در وجودش پدید آمده است ناراحت میشد بر ندانم کاریها و جهالتهای خود که او را باینروز کشانده بود در دل لعنت میفرستاد آنطور که به سید میران اقرار کرده بود سال پیش

از آن در لحظه ای که شوهر سابقش را ترک میکرد از او دوماهه حامله بود که در خانهٔ مطربها خود را ناگزیر به سقط دید سید میران از نحوهٔ اقرار زن احساس کرده بود که نباید در این خصوص آنقدر پاپی مسئله بشود ؛ اصولاً این مسئله ای بود که نمیشد ، یعنی صلاح نبود که کشش داد

اکنون دیگر همه می دانستند که هما برای بچه دار شدن با تکاپوی فراوان در پی دوا و درمان است هر ## بر حسب تجربیات و دانش زندگی که در چنته داشت یک جور به او راهنمایی میکرد و با اینکه هر روز یک دکتر عوض می کرد و انواع و اقسام آمپولها ، کپسولها و شربتها را روی خود میآزمود از دوا درمانهای خاله زنانه ، نذر و نیازهای و حتی دعاهای بندِ تنبانی نیز رویگردان نبود در حقیقت باین جور چیزها که جزئی از زندگانی جاری مردم بود بیشتر عقیده داشت اغلب شنیده بود و می شنید که فلان زن و شوهر پس از سالها اُجاق کوری با این دعا یا آن نذر و نیاز

۲

گِره از کارشان گشوده شده است یک حکیم بلوک گرد خانگی که سید میران نشانیش را گرفت و بخانه آورد جهت رفع کمر درد و اختناق رَحِم و آماده کردن آن برای آبستنی بوئیدن مواد خوشبو از قبیل کافور و لادبن ، مشک و عنبر را تجویزکرد بنا به دستور همین حکیم چوب صندل را اگر در عرق بیدمشک و گلاب میخیساندند و مریض را با آن بخور میدادند فوق العاده بحالش نافع بود بیمار آرزومند چند روزی هم باین طبابت دل بست و بلاخره نومید و پشیمان از همهٔ کوششهائیکه کرده و درهائیکه زده بود تصمیم گرفت به مریضخانه برود

آنروزها در شهر هشتاد هزار نفری بیش از یک مریضخانه وجود نداشت که آنهم متعلق به خارجیان ، یعنی آمریکائیها بود و با اینکه اهالی از همه چیز جز درد و بلا محروم بودند ، بعلت ناتوانی مطلق مادی یا صرف عادت به مریضخانه رجوع نمی کردند مگر آنزمان که دیگر از همه جا نومید گشته بودند و معالجه دیر شده بود با این کیفیت لازم بتوضیح و توجیه نیست که مریضخانه پیش از آنکه عیسی باشد عزرائیل بود نصف جماعتی که باین ترتیب گذارشان بآندر میافتاد گوئی از دنیای دیگر حقایقی میدیدند و می فهمیدند که دلشان نمیخواست بار دیگر بمیان زندگان باز گردند و این گناه که بنام مریضخانه ثبت میشد خواه ناخواه بر بدبینی و وحشت مردمِ بیوسیله

میافزود همچنانکه هما نیز هر بار از شنیدن نام مریضخانه موی بر بدنش راست می گردید با اینهمه علاقهٔ او به بچه دار شدن بحدی بود که پیه هر نوع اتفاقی را بر تن مالید و ورقهٔ عمل را با رضا و رغبت کامل امضا کرد این عمل جراحی بنظر دکتر متخصص مریضخانه لازم بود روی رحم او بشود آنطور که در خانه شایع شده بود زن بچه دانش کج شده بود ، و این درست همان حرفی بود که روز اول آبجی صغری زد در هر صورت هما بعد از جوش خوردن بخیه هایش تقریباً نومید به خانه بازگشت آن طور که تعریف می کرد آنجا دکتر قد بلند خوشرو و خوش اخلاق آمریکایی با حرکت پدرانه ای زیر چانه اش زده و به لهجهٔ شکسته بسته ای گفته بود:

شوما هنوز بچه ، وقت برای شوما زیاد حالا خوردن ، خوابیدن ، خوش بودن دو سال سه سال بعد بچه آمد اینشالا

هما هم برای اینکه خود را از تنگ و تا نیندازد هر جا می نشست این جمله را تکرار می کرد:

بچه می خواهم چکار کنم ، من خودم هنوز بچه هستم

از آن پس نصیحت دکتر همیشه آویزهٔ گوشش بود که باید خوب بخورد ، خوب بخوابد ، خوب بپوشد و خوب بگردد و این چهار قانون خوب را اصل تغییر ناپذیر زندگیش قرار دهد ؛ دور دوا درمانهای بی معنی برای بچه دار شدن را بکلی قلم بکشد و غم هیچ چیز را نخورد واقعاً چرا نه ؟ چرا او باید بی توجه بسلامت و آسایش خویش به اسم دوا درمان هر بلایی را بجان خود بخرد ؟ آن مادهٔ سیاه رنگی که به اسم زهرهٔ گرگ از کولیها گرفت و کوبید و خورد معلوم نبود چه کوفتی بود که تا دو روز حالش را بهم میزد هر وقت یادش می آمد که چگونه تخم لاک پشت را خاگینه کرد و بلعید دلش بالا می آمد خود همان آمپولهای کوچک و بزرگ دکترها مگر کم آزارش می داد و گوشت تنش را می ریخت ؟ حالا از ترس و تکانهای پیش از عمل جراحی ، بیهوشی ، خونریزی ، ضعف و تهوع ، و گرفتگیهای قلبیِ پس از آن صحبتی نمیکنیم ؛ نتیجهٔ اینها همه جز این چه میتوانست باشد که بعد از بیست روز بستری بودن وقتی مرخصش کردند ، با همهٔ صد و سی و پنج تومانی که جهت بیهوشی ، اطاق عمل و تختخواب از دستگاه شوهرش بیرون آمده بود ، با همهٔ توجهات و مواظبتهای مخصوصی که از او شده بود ، مثل گل آفتاب خوردهٔ

چای بیرنگ رو و پژمرده مینمود ؛ وا رفته و بی حال بود ؛ چشمهای حلقه افتاده اش مانند زنی که سه قلو زاییده است دو دو میزد ! وقتی چهار پلهٔ ایوان را طی میکرد و باطاقش میرفت بنفس نفس میافتاد ، قلبش بشدت میزد و رنگ رخسارش پرواز میکرد ؛ ناگزیر میباید یکساعت بنشیند تا حالش جا بیاید تا در مریضخانه بود حالش باین بدی نبود مثل اینکه در و دیوار و تختخواب ، تبسم دلگرم کنندهٔ پرستاران و دکتر ، یا حتی آن جامهٔ سفید و بلندی که پوشانده بودندش خاصیت مخصوصی بود که باو نیرو می بخشید سید میران شوهر عزیز و مهربانش که صبح و عصر و شب با دستمال پر از سیب و گلابی یا دسته های گل بدیدنش میرفت تا در مریضخانه بود هرگز از حالش نگرانی نداشت اما اولین روزی که با درشکه او را به خانه آورد در اطاق مثل یک بچه گربه بگریه افتاد آیا وضع او آنچنان وخیم بود که حقیقهٔ خطر از دست رفتنش در میان بود ؟) توضیح آنکه یکبار نیز ناشناسی توسط یک پسر بچه برای او دسته گل زیبایی از میخک سرخ فرستاده بود که هما هر چه فکر میکرد نمی توانست بفهمد از کیست) اکنون بود که می فهمید تصادف روزگار بعد از یک دورهٔ بدبختی و بی سرانجامی چه شوهر نازنینی نصیب او کرده بود مرد مهربان و دلسوز دستهای سفید و ظریف او را ساعتها در دست میگرفت ، به رگهای آبی آن که از زیر پوست پیدا بود مینگریست و با بوسه ها و کلمات پدرانه دلداریش میداد ؛ در زندگی بیست و چهار ساعتهٔ آنها خطابش میکرد که بمعنی فرزند است » روله « لحظاتی وجود داشت که او را بچشم دختر خود میدید ؛ بلفظ محلی پیش از آن همه همیشه بفکر شادابی و سلامت خود بود و اینزمان میدید که بیش از هر موقع دیگر باین نعمت طبیعی احتیاج دارد در مدت سه هفته بستری بودنش از پرستاران مریضخانه که بیشتر دختران ارمنی بودند و همچنین بعضی بیماران طبقهٔ بالا چیزهایی فرا گرفته بود که برایش مبنای زندگانی تازه ای شده بود هنوز بخانه نیامده بود که به شوهرش گفت تا برایش مسواک و خمیر دندان بخرد برای همیشه مخلوط نرم زغال و نمک را که باعث خرابی دندان و جراحت لثه میشد از یاد برد از این رفتن و بر گشتن اگر از نوک نیشتر داغ پنج بخیه ای بزرگی زیر شکمش مانده بود که مثل خراشیدگیهای آثار باستانی طاق بستان زیبائیش را خدشه دار کرده بود، لااقل این فایده به دست آمده بود که چگونه باید در پرورش بدنی خود بکوشد دکتر قد بلند و خوش اخلاق غیر از توصیه های بهداشتی و پرهیز غذایی مخصوص باو دستورهای عملی دیگری نیز داده بود که اگر طبق برنامه مرتب خود را

بآن عادت میداد در بهبود حال و سلامتش تاثیر کلی داشت ؛ بیماری غش ، تپش قلب ، تنگی نفس و کم خونی ، بی اشتهایی و هر نوع ناراحتی جسمی و روحی او برای همیشه از میان میرفت این برنامهٔ مرتب عبارت بود از ، در درجهٔ اول گرفتن حمام آفتاب ، انجام بعضی حرکتهای سبک ورزشی و گردش در هوای آزاد از رفتن بحمامهای عمومی که شلوغ و خفه کننده بود و زیاد ماندن در حمام بطور کلی بر حذرش داشته بود این دستورات در چنان زمینه و با چنان تاکیدی باو داده شده بود که گویا اگر در اجرای آن اهمال میشد خطری جدی سلامتی اش را تهدید میکرد دکتر باو گفته بود اگر بچه اش نشد غصه نخورد ، در عوض زیبایی اندامش محفوظ خواهد ماند بعد از حسین خان ضربی این دومین شخصی بود که بدون قصد و منظور خاص با الفاظ حقیقی زیبائی همه جانبهٔ او را می ستود باین ترتیب هما بیش از پیش بخود متوجه میگردید شوهر اولش آن مرد دراز بنا نه تنها قدر او را نمیدانست و حرمتش را نداشت بلکه اصولاً با بغض و کینه به زیبائیش مینگریست ، دلش میخواست پایش شل و چشمش کور بود تا نتواند از خانه بیرون برود و جائی و کسی را ببیند شوهر دومش این مرد سیه چردهٔ نانوا ، فی الواقع هیچ فکرش را نمی توان کرد که چقدر آدم با آدم فرق دارد یکی مثل ابوالهول مجسمه ای بود از کج خلقی و سنگدلی و سگ صفتی ، دیگری قلبی یکپارچه احساس و گرمی آنجا در خانهٔ حاجی او کنده ای بود که رویش هیزم میشکنند و اینجا در نزد

۴

این مرد بت جواهر نشانی که با زنجیر طلا بگردن آویزند سید میران تا آنجا که در ید امکانش بود چیزی از او دریغ نمی کرد در دوران نقاهت صبح به صبح که از خواب بر میخاست شیرش بالای سرش بود شوهرش حتی چای را حاضر کرده بود باینکه خودشان نانوا بودند و عصر بعصر پادو دکان بهترین سنگک دو آتشه را به درِ خانه می آورد او صبحها نان دو الکهٔ روغنی و ظهرها گردهٔ شیرمال میخورد که هضمش آسان تر بود سید میران بیک رانندهٔ کرمانشاهی که دوستش بود سفارش کرد برایش از لنگرود مربای شقاقل و از رشت ماهی اُزون بُرون و خاویار آورد تا زن رنجورش بخورد و نیرو بگیرد همهٔ مربای شقاقل را با خامهٔ تازه می خورد با انگشت به دهان شوهر نیز می گذاشت و می گفت بخور که معجون کمر است گوشت بره که طبعش گرم است باو میساخت و روغن ماهی

چاقش می کرد خوردن مرغ و جوجه که پیشتر در آن خانه چیزی تشریفاتی و کم اتفاق بود اینک غذای معمولی گشته بود و این یکی ، دیگر روغن ماهی یا شربت چاقی نبود که سید میران بتواند فقط برای همه بگیرد و پنهانی بخانه بیاورد ؛ تازه اگر هم می توانست طبع کریم خودش چنین اجازه نمیداد اگر برای زن کوچکش جوجهٔ دو قرانی میخرید نصیب آهو و بچه هایش مرغ دانه ای چهار قران میشد خرج خانه یک بچهار بالا رفته بود

در خانهٔ همسایه داری و پر رفت و آمد گرفتن حمام آفتاب و حرکتهای ورزشی که دکتر دستور داده بود میسر نبود اینگونه اعمال از نظر همسایه ها یا هر ## که میدید و میشنید نه تنها بی معنی و سبک بلکه زشت و ننگ آمیز بود

زن جوان یک شب از سر ناز بشوهر شکایت کرد:

اینم شد کار و زندگی آدم نتواند در خانه ای که هست نفس بکشد ، نتواند از آفتاب گرم خدا استفاده کند من میترسم آخرش در این خانه تب لازم بگیرم!

سید میران او را نوازش داد:

حق با تست عزیزم اما تلقین بد بخودت مکن حالا زمستان در پیش است فقط چند ماه بمن مهلت بده ،بزودی برای ساختن زمینی که داریم دست بالا خواهم زد بتو قول مردانه میدهم که انشاالله پیش از آنکه بهار حقیقی آغاز بشود یک خانهٔ خنج و دنج و موافق دلخواه تو با حیاط عالی و حوضخانهٔ خوب تحویلت بدهم تا در آنجا خودت باشی و خودت جیم ناستیک کنی ، لخت بشوی و در حوض جست بزنی ، برای شوهرت برقصی آیا من قابل دیدن هنرهای تو نیستم ؟ اگر جای گل در سبزه است جای همای عزیز نیز باید در چنان خانه ای باشد نقشهٔ من همان روزی که ترا گرفتم این بود که زندگیت را از اینها سوا کنم از هرچه بگذریم وجود دو هوو در یک خانه بی معنی است

هما با نیمخند سادلانه ای که دور دهانش موج میزد گفت:

حوضش باید کاشی و حیاطش آجر فرش باشد اما رقص بدون موسیقی و تماشاچی چگونه ممکن است

آری ، حوضخانه کاشی کریمخانی با مجسمه های مرمر که آب از سر و دوش آنها بریزد و مسلما حیاط آجر فرش ، و بطور خلاصه هر طور تو دلت بخواهد این خانه را هم اگر آجر فرش نکردم از آن جهت است که الاغ آسابان درش رفت و آمد دارد و در بارهٔ موسیقی ، خیالت از هر جهت راحت باشد مسئله با یک کلفت و نوکر جوان و

ساده ، از آنها که در داستانهای الف لیل نامشان را می شنویم و هم اکنون نیز کم پیدا نمی شوند حل خواهد شد اگر از اینراه بمقصود نرسیدیم زنده باد صفحات پر شدهٔ گرامافون ! و اما در خصوص تماشاچی ، از هر ذرهٔ وجودم برای

۵

تو یک تماشاچی درست خواهم کرد تا در مقابل هیکل خرامانت مثل شمع ذوب شود و از شعلهٔ خود شور و شیدایی و گرما ، نور و زندگی و پروا بتو بدهد تالاری خواهم ساخت که وقتی برقص برمیخیزی و پا بر میداری از دیوارهایش الحان موسیقی شنیده شود آه ، ای جوانی از دست رفته حیف که دیگر بر نمی گردی!

چرا ، ما آن را باز خواهیم گرداند زندگی را هر لحظه میتوان از سر گرفت ، بشرط آنکه سعادت موجود باشد دانستن اینکه در دنیا چگونه ، با کی و به چه منوال باید زیست خود یکنوع سعادت است من از فلسفه و حکمت چیزی نمی دانم اما همینقدر دستگیرم شده است که گذشته و آیندهٔ زندگی را مانند خیام باید در حال خلاصه کرد از همهٔ اینها گذشته ، تو چنان گمان کرده ای نه تنها سنی نداری بلکه بنظر من و برای من خیلی هم جوان هستی فقط موهای سرت سفید شده است که آنهم بقول خودت از باد نزله است آن رنج ها و مصیبت ها که تو در دیار غربت و کش کوههای بی نام و نشان دیده و زیر دندان چشیده ای بر سر سنگ بیجان میآمد آبش میکرد هیچ میدانی که سرگذشت آنشبی خود را که شروع کردی هنوز بپایان نرسانده ای ؟ اوه ، خدا نصیب گرگ بیابان نکند ، یکماه گرسنه و تشنه و بی توتون در محاصرهٔ تفنگداران زیر برف و بهمن ماندن ، در کولاک راه گم کردن و آنگاه تیر خوردن و از همراهان جا ماندن ! ببینم ، یکبار دیگر جای گلوله را بمن نشان بده ، آیا خیلی خون از بدنت رفت ؟ بلاخره در آن بیابان چه کسی بکمک تو آمد ؟ اینها را هیچکدام تو هنوز بمن نگفته ای شاید دوستانی که ترا جا گذاشتند و رفتند گمان کرده بودند مرده ای ؟

شاید بله ، شاید اینطور گمان کرده بودند ، آنهم روزی بود و روزگاری تا شش سال بعد از آن ماجرا من هنوز آدم حسابی نشده بودم نصف تنه ام از سرما و برف بیحس بود که با عصا راه میرفتم گوشهایم دائماً صدا میکرد موهای سرم پاک سفید شد نزله و زکام دمار از روزگارم بر آورد دندانهایم چنان درد میکرد و عذابم میداد که در

یکروز سیزده تای آنرا کشیدم اینهم جای گلوله ایست که از پشت خوردم و اینهم خود آن از زیر کتف راست خورده ، سر تا سر شانه را از زیر پوست شکافته و پیش رفته ، تا بر شانهٔ چپ روی استخوان جناق نزدیک گلو ایست کرده است

اوه ، نگو ، نگو ، من طاقت شنیدن این چیزها را ندارم ! آنچه مسلم است عمر تو بدنیا بوده است میباید بمانی و روزی چنانکه می بینی دستهای ظریف مرا در دست بگیری میخواهم یکروز مرا بدرشکه بنشانی و با خود به سر زمینی که داریم ببری ؛ پشت اجلالیه ، نزدیک رفعتیه ، پس در اینصورت ما با طبقهٔ پارک نشین شهر و اعیان و اشراف همنشین خواهیم بود اما با آن رویاها و طرح شاعرانهٔ صوفی واری که تو برای زندگی ما داری میدانم که دور همهٔ معاشرتها و مجالستها را خط خواهی کشید و منهم همین را می خواهم

این نوع صحبتها که تجلی یک سعادت تازه شکفته بود طبعاً هر دوی آنها را باهتزاز در میآورد نیمساعت بعد هما که جلوی یکی از طاقچه ها مشغول درست کردن چنگال) یک غذای محلی که با نان داغ و شکر و روغن درست کنند (بود #####او آمد تا برای اینکه چرب نشود آستین پیراهنش را بالا بزند در همانحال با شیطنتی هوس انگیز خود را باو مالید و قر ریزان این ترانه را توی چشمش خواند:

ملوچ کشمشی ، لب بام ما ننیشی ، بارون میاد تر میشی ، برف میاد گندوله میشی میافتی تو حوض نقاشی ،داد میزنی فراش باشی

نه ، نه ، داد میزنی خباز باشی خباز باشی یار منه ، خدا نگهدار منه

۶

بنحو دلپذیری روی پاشنهٔ پا چرخید ، روبروی شوهر ایستاد و حالت غیر قابل توصیفی بخود گرفت که آتش بوسیدن و عشق ورزیدن را سوزان تر از هر وقت و لحظهٔ دیگر در دل مرد آرزومند بر فروزاند

این زمان اولین آرزوی تبناک سید میران جز این نبود که خدای تعالی وسائل کار را فراهم کند تا هر چه زودتر زمینش را بسازد قراردادی که برای پخت نان با قُشن بسته بود بزودی بپایان میرسید و با پس گرفتن هزار و

هشتصد تومان سپرده ای که در صندوق آمادگاه تیپ داشت دستش پر پول میشد همیشه با خود می گفت و میاندیشید:

طاووس زیبا را باید در باغ رها کند تا بآزادی از شاخی بشاخساری پرواز کند و جولان دهد ، نه اینکه در قفسش کنند تا از غصه بیمار شود و بمیرد اگر برای او نمی توانم مانند ابراهیم در ضیافت هارون از زبان ماهی خوراک بریان درست کنم ، مثل بخت النصر در مقدم سمیرامپس باغهای معلق بسازم ، یا ملک ری را پشت قباله اش بیندازم ، همینقدر در قواره ام هست که با یک خانهٔ خنج و دنج و پر گل و ریحان تقاضای کوچکش را بر آورده سازم این افکار در نزد او یک مشت تخیلات بی پایه نبود ؛ علاوه بر اینکه میدید جای عزیز کردهٔ شیرینش در خانهٔ فعلی نیست خود ببدترین وجه ناراحت بود زندگی در آن خانه بآن ترتیب که میگذشت مثل شهدی که در کاسهٔ خون آلود نوشیده شود با همهٔ شیرینی که ممکن بود داشته باشد گوارای وجودش نبود هما بد نمی گفت ، آنها در اطاق خود حتی در دیر وقت ترین ساعات شب نیز آزادی کامل نداشتند زیرا بچه ها ، که البته چیزی نمی فهمیدند و تقصیری نداشتند ، بعلت کاری که با پدر داشتند گرفتن پول ، انجام تقاضاها ، بردن فرمان و غیره اغلب وقت و بی وقت دم در سایه می انداختند و اسباب ناراحتی میشدند البته او آنها را دوست داشت و نمی توانست نداشته باشد ، اما ورودشان به اطاق پنجدری در پاره ای وقتها بقدری سر زده و بیموقع بود که بقول هما مثل چکه های سرد سقف حمام بر تن لخت چندش میآورد غزل فنا ناپذیری که روح جوان و سر مست این مرد بسرودن آغاز کرده بود گوشهٔ آرام و بی سرو صدایی لازم داشت تا بتواند با توفیق شاعرانه بپایان برسد

هما از وقتی فکر بچه را از سر بدر کرده بود بیشتر بظاهر خود میپرداخت جعبهٔ آرایش و آئینه در ساعاتی که شوهرش در خانه نبود مونس دائمی اش شده بود بی آنکه بگوید برای چه میخواهد بخالو کَرَم گفت تا از ده چند مار دیم بکشد و بیاورد پسر عمو سفارشش را جدی نمی گرفت ؛ هر بار که بشهر میآمد عذری

۳-۱

میتراشید و موضوع را بشوخی و مسخرگی برگزار میکرد تا اینکه خود سیدمیران به باغبان های سراب پول داد چهارپا کشتند و برایش به در خانه آوردند هما با خوشحالی کمیاگری که پس از سالیان دراز جستجو و عمر تلف کردن علف مطلوب خود را یافته است آنها را گرفت، از سو ته هر یک بقدر یک وجب زد، در دیگ گذاشت و بیست

و چهار ساعت جوشاند روغنشان را گرفت و در حمام بسر مالید تا موهایش مثل مار نرم و بلند شود گِلِ سرشوی او همیشه آرد نخوچی مخلوط با زرده تخم مرغ بود برای تقویت گیسوی خود کترهای دیگری نیز کرد، روغن گل سرخ را با پیه سوخته ی خرگوش که از مشهدی شهباز مرهم فروش خرید مخلوط و چهل و هشت ساعت بسرش ضماد کرد به سید میران نیز سفارش کرد تا برای جلوگیری از سفید شدم موهای خود برش بمالد، گوش نداد بطوریکه بعدا اهو فهمید، سیدمیران برای او کهان شتر اورده بود که می گفتند هر ## به تنش بمالد مثل شتر چاق

۷

و کنده میشود خودِ زن نیز از کلی های غربال فروش در خانه، برای جلو گیری از چین و چروک صورت، پیه خرس خریده بود از پوست خیار و شیره ماده الاغ هم به این منظور استفاده می کرد شوهرش از شیر مرغ تا جان ادمیزاد هرچه میخواست برایش فورا آماده می کرد

از میان همسایه های خانه که پس از فروختن صفیه بانو و نازپری چهره های جدید دیگری نیز به آنها اضافه شده بود، خورشید خانم بیشتر به او نزدیک گردیده بود او را خانم کوچک صدا می زد در کارهای پخت و پز و شست و شو کمکش می کرد از آنجا که رئیس خانواده خرج دو زن را از هم جدا کرده بود هما خود را ناچار به قبول این کمک می دید دختر خورشید، زری، که به حکم قانون طبیعت آن روز نه فردایش به خانه شوهر می رفت به عنوان یاد گرفتن کارِ خانه اطاق خانم کوچک را جارو می زد آتش اجاقش را می گرداند و به دستور مادر همیشه گوش به فرمانش داشت همکاری های طبیعتا همدری ها بوجود می آورد پس تعجبی نبود اگر خورشید خانم همدم و همراز هما شده بود و چون سیدمیران بدش می آمد زن جوان تنها به کوچه برود هر وقت هما در یرون کاری داشت زنک همسایه با انکه از درد دائما نالان بود، با آن شکم برآمده و حالت سست و زهیریش، برای همراهی با او چادر مازش را روی سر می انداخت و از ساعت ها پیش جلوی ایوان خودش، دم در دالان، به انتظار می ایستاد اینجا برای گرفتن دعای آبستنی که دوباره به فکرش افتاده بود، آنجا برای خرید فلان پارچه ی پیراهنی یا بَهمان جنس خرازی، به حوری آباد و جاهای دیگر می رفتند پول هایی را که سیدمیران مثل ریگ در مشتش می ریخت از ریگ هم روان تر

مثل آب خرج می کرد هر وقت به بازار میرفت برای شوهر هم چیزهایی از قبیل دکمه فیروزه، بند جوراب سگکی، دستمال ابریشمی یا عطر گل سرخ می خرید و می آورد تا به او درس محبت و راه و رسم زندگی آموخته باشد بخورشید هم بذل و بخشش می نمود؛ برای او از غذاهایی که می پخت کاسه ی همسایگی می فرستاد و در تنهایی همیشه اورا به اتاق خود صدا می زد در داخل خانه نیز همیشه با لباس و آرایش خوب می گشت با این وجود گاه که ویرش می گرفت در کردن بعضی کارها از قبیل نظافت پاشویه یا حتی خالی کردن حوض پیش قدم می شد بعد از صفیه بانو تنها کسی که زِفت سر محمدحسین را برمیداشت او بود زیرا مادر بیچاره اش دل این کار را نداشت و هرگز نمی توانست داشته باشد همسایه های دیگر حتی طاقت مادن و دیدنش را نداشتنددر روزهای تیره ی زِفت برداری، یا به اصطلاح همسایه ها سلاخی، وقتی ان لحظه شوم فرا می رسید اغلب خانه را می گذاشتندو می رفتند؛ هرجا که می شد، خانه اقوام و آشنایان، در کوچه همین قدر می گریختند تا ناظر یک صخنه جگر خراش نبوده باشند آنگاه بچه را لب بالوعه می اوردند نقره دست و پایش را می گرفت و هما در زیر پوست سفید پرستاران، بی توجه به ضجه ها و التماس های رنگ به رنگ و رقم به رقم طفل که دل سنگ را اب می کرد مشغول به کار می شد تا می امد کارش تمام بشود بچه در دولای کفن می رفت و باز می گشت گاه به کلی بیهوش می گشت بی جهت نبود که همسایه ها برای این مداوا طبی فقط لفظ سلاخی را انتخاب کرده بودند زیا پس از آن که کار به پایان می رسید کمتر از خون گوسفندی انجا ریخته نشده بود آنگاه هما روپوشش را میکند دستها را تمیز با صابون میشست و از اطاق خودش برای بچه یک دانه نان شیرینی می اورد و این تنها خوشبختی طفلک بود از بدبختی و ستم موحشی که نمی دانست چه کسی صیبش کده است هربار به او نوید می دادند که بار آخر اوست اما قبل از ان که ماه به پایان برسد تازیانه ی خونریز زندگی باز در انتظارش بود گویی این اوست که باید کفاره ی کناهان آدم را بدهد خورشید در عین حال از ابراز دوستی و همدردی نسبت به صاحبخانه ی اصل کاری خود، یعنی خانم بزرگ دست نشسته بود دوستی او با هما مانند دوستی عقیل با معاویه روی مقتضیات مشخصی بود که خود نیز از گفتن و باز

۸

نمودنش در پیش زن خودداری نمی کرد با این وجود نظر آهنو از او برگشته بود این قدیمی ترین همسایه ی خانه اش که همیشه دم از وفاداری و حق شناسی میزد نمی فهمید یا غمش نبود که اگر هما بچه دار می شد روزگار او سیاه بود

در زمینه لباس و آرایش هما معلوم نبود از چه کسی سرمشق می گرفت فقط در همین کار بود که خورشید نمیتوانست مشاورش باشد چیزی که مسلم بود او در این مسئله نه به هوویش نگاه می کرد و نه قصدش رقابت با وی بود زیرا آهو زنی بود ساده، فروتن و کاملا بی تکلف و تظاهر لباس های نوَش در صندوق روی هم روی هم بود، در پوشیدن امساک می نمود بجز در روزهای مخصوص، عروسی یا مهمانی، مثل آنکه اصولا صحیح نمی دانست از لباس ها و زیورآلات خود استفاده کندحال ان که هما چنین نبود می گفت لباس را می دوزند برای پوشیدن نه برای در صندوق نهادن و نپوشیدن و اما در زمینه زیورآلات زنانه، او کاملا چشمش به هوویش رفته بود آهو دستبند سه مناتی داشتف او هم خواست سینه ریز ده مناتی داشت، او هم خواست جوانبود و زیبا و طلای بی پیراگر برای دست و گردن بلورین او خوب نبود پس برای بچه خوب بود؟ به زودی بدن نقره فام هما با آن سفیدی ملایم و مطبوعش به زر هیجده عیار آراسته گشت زن زیبا و پر هوس که به همان نسیت خوش سلیقه و همه چیز لایق بود رفته رفته آن شخصیت و ارزش زنانه ای زا که باید داشته باشد باز می یافت لباس به تن او می خندید زیئرآلات به او جلوه ای می داد که عابدترین صومعه نشینان خدا را از کوه بازمی خواند وقتی برای انجام کاری از هر قبیل که بود اهنگ کوچه رفتن می کرد، چنان که گویی می خواهد به عروسی برود از ساعت ها قبل می نشست و به خود مشغول می شد و بی توجه باتنظار ## یا کسانی که همراهش می آمدند آنقدر طولش می داد که کاسه ی صبر همه را لبریز می کرد، و بالا خره وقتی از کار پر زحمت خود فارغ و روی پله ی ایوان ظاهر می شد منتظرین و همراهان او جا می خوردند از بیرون رفتن با چنان رن تیتیش مامانی و پر طُمطُراقی که همه ی نظر ها را به سوی خود جلب می کرد پشیمان می گشتند چادر کرپدوشین گلدار که روی بهترین لباس ابریشمی به رنگ های جالب می لغزید و مانند موج دریا بی قراری می کرد، کفش های بُت با جوراب گوشتی فیل د کوز،دستبند و سینه ریز، گوشواره، و شش دانگ غرق بزکی که چهره ی با معنای اورا به رنگ لاله های هلندی درآورده بود، در یک دید این فقره ای بود از ظاهر آراسته ی او هنگامی که می خواست از در خانه بیرون برود

با همه ی این احوال، احساس خوشبختی هما در خانه سیدمیران کامل نبود و قتی که از پله های ایوان بالا می رفت دامن پیراهنش را بالا می گرفت در اطاق طاقچه به طاقچه می گشت و کوتاه یا بلند کُردی گورانی زمزمه می کرد اما دلش غیر از این می گفت سیدمیران دوستش داشت لیکن سعادت را به او نداده بود گاهی که به فکر نازایی خود می افتاد غم مبهمی یکباره دلش را خالی میکرد اگر یک ریه کم داشت بهتر از این بود تا نازا باشد او زیبا و دلارا بود، اما اگر این موهبت طبیعی، همچنان که رنگ و بوی گل وسیله ی جلب پروانه و زنبورعسل و تسریع عمل باروری گیاهی است قانون مسلم بقای نسل میباشد،وجودش در او به چه کار می خورد؟ هما از روی غریزه نمی توانست خالی ازاین اندیشه اساسی باشد در میدان مبارزه با او، هوویش مثل خروسی شکست خورده پر ریخته و به لانه خود پناه برده بود، اما وقتیازکنار او رد می شد برتری و فخرش را کاملا احساس می کرد اگرچه پیروزی موقت از آن او شده بود با روشنی تمام به چشم میدید که در آخرین نبرد شکست با اوست شکستی که هر چه عقب تر می افتاد فرجامش شومتر و تاریکتر بود در این میدان او یک نیرو و آهو پنج نیرو بود در چهان غیر از زیبایی و جوانی تکیه

۹

گاهی نداشت که آن هم دولتی زود گذر و ناپایدار بود با همه ی کوشش های زنانه و خِش و فِش دلفریبش که مرد ساده دل و نازک طبع را مَنثَر خود کرده بود به خوبی بر بی اعتباری کارش آگاهی داشت مثل تک دختی در ۲ تا ۱

وسط یه بیابان برهوت میدید که با اولین وزش باد حوادث از جا کنده میشد و میافتاد حال آنکه آهو با بچه ها وزاق وزیق دور و برش درخت جنگلی تناوری بود که روز بروز ریشه اش محکمتر میشد و هرگز آسیبی نمیدید خودش چیزی نبود اما ازدولت سر این بچه ها با رگ و ریشه بسید میران وصل شده بود زندگی مشترک آندو در وجود بچه هایشان حتی پس از مرگ هم ادامه می یافت هما خصلتا زن بی عاطفه ای نبود اما هر چه به خودش فشار میاورد نمیتوانست چشم دید بچه های هوویش را داشته باشد، دست خودش نبود وقتی در حیاط بازی میکردند، میدویدند، میپریدند، جیغ میکشیدند، حال خود را نمیفهمید گاهی اوقان چنان کلافه میشد که نزدیک بود خفه بشود میخواست

خود را به بیماری بزند ممکن نمیشد لااقل تا در خانه بود ممکن نمیشد پشت سر هر خنده بلندی که از اطاق آهو شنیده میشد بی آنکه دلیلش را بداند افسرده میشد مثل اینکه باو بود که داشتند میخندیدند چهار دیوار خانه در لحظات تنهایی چون قبر تیره و تاری او را در درون خود میفشرد در اطاق همسایه ها هم قرارش نمیگرفت هوای بیرون بسرش میزد تا برود بگردد و دل گرفته اش باز بشود از اینکه خیلی زود بسید میران انس پیدا کرده بود خود را شماتت میکرد نصیحتهای خاله بیگم که چند روز پس از عقد در اطاق باو کرده بود بیادش آمد:

هرچند میانه حلال همسر را بهمزدن کار پسندیده ای نیست اما اینرا از من داشته باش دخترجان، جای تو در این»

«خانه نیست زندگی هوو داری اولش دردسر وسطش تلخی و آخرش جدایی است

آن مرحوم) توضیح آنکه پیرزن همان تازگیها بی سر و صدا جان سپرده بود(پس با ظرافت پیرانه افزود:

امروزیها میگویند شوهر پیر شکر پنیر است والله، اما عزیزم، تو اگر شوهر پیر دلت میخواست میرفتی بیکی می»

کردی که از این بیشترهایش را میداشت، و بعدش هم چهار پنج تا توله تُف لیس پشت سرش نبود جوانی هرگز

«برنمیگردد و تو دختر اگر نصیحت این پیر نادان را میشنوی امروز فکر اساسی خودت را بکنی به از فرداست

روزگاری بود که اگر طلاق میگرفت دور نبود بتواند بسر خانمان اول خود برگردد اما برای تکمیل نومیدی او حاجی زن گرفت و این دریچه نیز بروی او بسته شد اغلب با خود میاندیشید:

-آیا پس از آن طلاق افتضاح آمیز و نگفتنی این ازدواج دومین اشتباهی نبود که من در زندگی کردم چرا اینقدر ندانم کار و نادان هستم

دلهره ناشناش و شومی در دلش موج میزد آینده او که دو سوم فعالیت انسانی متوجه و حتی وابسته بدان است تاریک بود بچه های شوهر اولش دیرزمانی بود که دیگر مال او نبودند و با آن وضع و ترتیب که او راه کاملا جدا و مستقلی در زندگی خود پیش گرفته بود مسلما این بچه ها در آینده نه تنها باو وصال نمیدادند بلکه اصلا دور بود که بمادری بشناسندش و احوالش را بگیرند سید میرانی که او را میخواست با تمام تار و پود وجودش بموجودات دیگری گره خورده بود اگر نه چنین بود چه دلیل داشت به شیرین جان خانم مادر رضاخان آسیابان خاطرجمعی بدهد که: هما پایش در هواست حکایت این مرد با همه عشق عجیبی که باو پیدا کرده بود داستان آن کسی بود که برای گرفتن پوستی که آب میآورد خود را برودخانه انداخت و پوست او را گرفت بفرض محال اگر او دست از بچه

ها برمیداشت بچه ها دست از او برنمیداشتند این افکار و احساسات هما بود در اوج لحظه ای که عشق مرد را یکسره بخود اختصاص داده بود با همه غرور ظاهریش که بنظر همسایه ها یکه تاز میدان شده بود و با اینکه از بخت مساعد هوویش زن صالح و سلیمی بود پیک دل در گوش او میگفت که با بالهای مومین بجنگ آفتاب رفته است احساس تنهایی و نومیدی بعد از سید میران و اسباب آرایشش مونس جدائی ناپذیر او شده بود زمزمه پاییزی درخت بید میان حیاط که برگهای زرد خود را آهسته بزمین میریخت، صدای هاونی که از اطاق همسایه میامد، خرخر راه آب حوض یا زر زر دوک حاله بیگم) اگرچه این یکی با مرگ خاموش پیرزن برای همیشه از صدا افتاد(برای او غم و کسالتی کشنده در برداشت اگر جلوی آئینه و بساط آرایش خود نشسته بود ناگهان حوصله اش سر میرفت: -منهم دارم خودم را فریب میدهم، برای کی: برای چی؟ گیرم از خوشگلی دست حسنای پری را از پشت بستم آنوقت چه؟ این زندگی بیرونق و پرملال بچه درد من میخورد؟ هما تو در این خانه ول معطلی زندگیت تباه و عاقبتت هیچ است

اگر مشغول گردگیری یا چین واچین اطاق بود ناگهان کارش را نیمه تمام میگذاشت مثل چیزی که ضعف و خستگی، یا یکی از حالتهای بیماران خیالی باو دست داده باشد کپ میکرد و سر بر گودی دو دست مینهاد مدتی در اینحال میماند تا آنکه خورشید با دخترش میامدند و باقی کارش را بپایان میرساندند حمله غش یکبار دیگر بسراغش آمدو خوشبختانه باز در موقعی بود که مردش در خانه بود برای آهو و بعضی همسایه ها که در کیفیت غشهای زن جوان دقت کرده بودند جای شک بود که اینهم بازی تازه ای نباشد وگرنه چه دلیل داشت هر دو غش او در موقعی اتفاق بیفتد که سید میران باطاق آهو رفته بود درست بود که دکتر نعمت آقا بالای سر زن میامد و نسخه های یکوجبی برایش مینوشت،اما اکرم خانم زن خوش آب و رنگ و شیطنت پیشه خانجان چرخساز که اطاق صفیه بانو را گرفته بود میگفت: در لحظه شلوغی که دورش را گرفته بودید و آب بصورتش میزدید و او چشمهایش بسته و بدنش شل بود من از آن زیر با نوک سنجاق بکف پایش زدم فورا آنرا پس کشید

در اینکه هما بیکی از بیماریهای قلبی و ضعف اعصاب مبتلی شده بود هیچ حرفی نبود منتهی چون پیش شوهر نازش خریدار داشت برای عزیز کردن باز هم بیشتر خود درد را وخیم تر از آنچه بود نشان میداد با سوا شدن خرج دو اطاق زن قبول کرده بود که شام و نهار شوهرش را آماده کند سید میرام بصبح که از خانه بیرون میرفت خرجی لازم را برای او جا میگذاشت اما ظهر که بنهار میامد چه بسا میدید پول صبح همانطور دست نخورده لب طاقچه مانده و نهار هم چیزی تهیه نشده استفورا میفهمید که باز زنش بیحوصله و غصه دار شده است در خانه سید میران سرا بی هما پرنده خوش خط و خالی بود که گرفتار قفس شده بود هرکس بزندگی نشست و برخاست، بخصوص ادا و اطوار او توجه میکرد فورا وضع موقت و ناپایدارش رو تشخیص میداد بیشتر از هرکس خود او چنین کیفیتی را درک کرده بود بعد از چندین ماهی که گذشته بود اشیا و اثاث اطاقی که در آن میزیست احساس گرم و خانگی را که شاید و باید در درون دلش برنمیانگیخت آن لبخند آشنا و دلنشینی که تجملات یک خانه بروی صاحب خوشبختش میزند در چهره بی نور هیچیک آنها دیده نمیشد مثل اینکه همه پنهانی دست بیکی کرده بودند تا نسبت باو جاویدانه خونسرد و بی اعتنا بمانند نه تنها با او راز دلی نمیگفتند بلکه برعکس مثل شاگردان عجیب و غریب ادای او را در میاوردند در اطاق بوی آشنائی و الفت بمشامش نمیرسید مانند همه غاصبینی که بزور یا حیله جائی را فتح کرده اند در بحبوحه پیروزی، برق برق براقها، چکاچاک جامها و خنده های مستانه، احساس شومترین خواریها را میکرد از دیدن بعضی چیزها حساسیت غریبی پیدا کرده بود هر وقت چشمش بآفتابه لگن برنجی که جایش در طاقچه پایینی

۲۵۱

اطاق بود میخورد معلوم نبود چرا بیاد مقبره میافتاد در مریضخانه آمریکائی یک پای چوبی دیده بود که هرگز یادش نمیرفت ناله چرخ چاه ارتعاشاتی را با طاقش سرایت میداد که پیوند جانش را میگسست از قالیچه های خوش نقش و نگار و پرده های زربافتی که همیشه دست و پا و بدنش با آنها تماس داشت گرفته تا شمعدان سه شاخه بلوری و میوه خوریها هیچیک را دوست نداشت چرا داشته باشد، مگر مال او بود؟ یکروز که هنگام گردگیری یک لنگه از جفت چراغهای قارپزدار از دستش افتاد و شکست ابدا برای آن دلش نسوخت شیشه خرده ها را با غرولند

جمع کرد و برد در سطل خاکربه ریخت طاقچه های پر از تجمل را که شکل دکان سمساری باطاق داده بود تا آنجا که توانسته بود خالی کرده بود میز و صندلی و حتی چند قاب از شمایل مقدس را برداشته بکمک خورشید و دخترش در اطاق آبدارخانه

-۳۲

جا داده بود با این تغییرات هماهنگی اطاق بیشتر شده بود اما روح آن از لحاظ او هما بود

طولی نکشید که او خوشبختانه موفق به دیدار فرزندانش شد حاجی بنا که زن گرفته بود دیگر از سخت گیری به موضوع خود دست برداشته بود هما بوسیله خورشید خانم هفته ای یا حداکثر ده روز یکبار بچه ها را پیش خود بخانه می آورد آنها را بی سر و صدا باطاق میبرد اسباب بازی هاییرا که خریده بود بینشان قسمت می کرد بآنها خوردنی می داد در وقت روانه کردن آنها جیبهایشان را از نقل و جوز قند پر می کرد اما جای نعجب بود، در مدتی چنان کوتاه که چیزی از یک سال بیشتر نشده بود دوری کار خود را کرده بود بچه ها آن انس و علاقه گرم و سوزانی را که انتظار مادر بود از خود نشان نمی دادند با همه عشق بی پرده و پرسوز و گذازش وقتی به همایونش می گفت بیا مامان را ببوس، بچه از او خجالت می کشید و دودل سرجای خود می ایستاد در اطاق و در حضور او با آزادی و ابتکار شخصی که در کودکان بی پایان است بازی و شیطنت نمی کردند مثل یتیمان توسری خورده ای که مورد لطف و عنایت کسی واقع شده اند آرام و مطیع بودند با اسباب بازی های خود چنان بازی می کردند که گویی موقتا بدست آنها سپرده شده اند نگاههای انها بمادر سرشار از هوش و ادراک اما محجوبانه، خاموش و گریزان بود چگونه بود که چنین دانا شده بودند؟ گویی از عشقها، تمایلات، اسرار زنانه و همه ضعفهای انسانی او خبر داشتند که چنانش می نگریستند آنجا در همان اطاق بی آنکه بخواهند بحیاط بروند دو ساعتی می ماندند و معمولا پیش از آنکه سر و کله سید میران پیدا بشود همراه خورشید بخانه خود برمیگشتند این فرصتهای شیرین برای مادری که یکسال جانگداز در هجران بسر برده بود البته نمی توانست غنیمت نباشد دیدار فرزندان در چنان احوال اگر برای هما سیراب کننده نبود اینقدر بود که آرامش خاطری بوی بدهد از ان پس دیگر زندگی در آنخانه چندان برایش دشوار نبود روزهایی که می خواست پی آنان بفرستد، چنانکه گویی آماده پذیرایی از مهمانان بزرگ و صاحب جاهی است که با نزول اجلال خود بر میزبان منت می گذارند، اطاق بزرگ را می آراست و مرتب می کرد سماور و سینی و انگاره

هی نقره را می شست و برق می انداخت در کش و فش و امد و رفت او شور و شوق و شتابزدگی دخترانی دیده می شد که منتظر قدوم نامزد شاهزاده مآبی هستند در حالی که هنوز نیامده بودند در اطاق با آنها گفتگو می کرد شیرینی خوری میچید، میز و صندلی جابجا می کرد و خود این اعمال برایش لذت خاصی دربرداشت یکروز هم با تدارک قبلی و در لباسهای تازه و قشنگی که خودش برای آنها بخیاطی دده و دوخته بود برشان داشت و همراه

۲۵۲

خورشید خانم بعکاسخانه برد و با عکس تمیز و خوشگلی که از جفت آنها گرفت مونس معتبری برای ساعات تنهایی خود بدست آورد بچه ها می گفتند که رفتار زن پدر تازه آمده با آنها بد نبود پدر آنها هرگز از حال مادرشان جویا نمی شد و اصلا خود را باین راه نمی زد که از امدنشان به پیش او اطلاع دارد لباسی که هما برای بچه ها دوخته بود پسرانه اش بلوزی بود با یقه باز و سفید و شلوار کوتاه شبیه اونیفرم ملوانان و دخترانه اش پیراهن دو تیکه روبان دوزی شده ای از ابریشمه و مخمل که هر ## میدید از تماشا سیر نمیشد همایون و کتایون سفید و زیبا، یکقد و یکشکل، در روزهای ملاقات مادر تی تیل می تیل هایی بودند که بجستجوی پرنده آبی می رفتند سید میران با آنکه هرگز پیش نیامده بود این بچه ها را ببیند از آمدنشان بآنجا و جیک جیک بی قرارانه زن بدور آنها خبر داشت از این موضوع نه بدش می آمد نه خوشش هرگز از حال آنها نمی پرسید هما هم #####او اسمی از آنان بر زبان نمی آورد و این حقیقت بطور خود بخود و ضمنی، میان آندو قراری شده بود که در حضور یکدیگر هیچکدام بیاد بچه های خود نباشند همانطور که هما از روی غریزه و خصلت طبیعی می خواست و می کوشید تا مالک بی شریک و رقیب مرد خود باشد، سید میران که عشقش دوآتشه تر بود و بطریق اولی در هرچیز تندتر می دوید دلش می خواست که هما هرگز در غم کودکان شوهر گذشته خود نباشد اگر چه محسوسا آرزو نمی کرد که هما از وی آبستن شود غبار غمی را که پس از نومیدی از بچه دار شدن برچهره بی همتایش نشسته بود بآستین نوازش میسترد شبها که بخانه می آمد او را بغل می کرد، می بوسید و می بویید، زمینش میگذاشت و دورش میگشت، قربان صدقه اش می رفت و همه جور نازش می کشید هما هم در عوض این محبتها با همه ریزه کاری های هنر عشق ورزیدن او

را از باده سعادت سرمست می کرد چون میدید نازش خریدار دارد هر روز هوس چیز تازه ای می کرد همواره یکپایش در خانه و پای دیگرش در بازار بود چشمش میدید ودلش می خواست هوس او که از دلی زیباپسند سرچشمه می گرفت در خریدن لباس، اجناس خرازی و زینت آلات حد وحصری نمی شناخت بعضی وقتها این هوس بهانه کودکانه ای بیش نبود، سید میران در بن بست قرار می گرفت اما در هر صورت و بهر وسیله ای که بود آنچه عزیزکرده زیبایش خواسته بود برایش فراهم می کرد هنگام بیرون رفتن از خانه اغلب نخی به دور انگشتانش بسته شده بود تا یادش نرود که باید از بازار چیزی بخرد بیاورد هما به تجمل خانه و بیش و کم آن از اینجهت که غیر از اقوام کرد خود آمد و رفتی با مردم نداشت بی اعتنا بود و از طبع ظریف و هوس آلودش نیز که بگذریم با آن خریدهای بقول کرمانشاهیها چارچپ و راست می خواست بفهمد شوهرش تا چه حد د ربند اوست چه میزان دوستش دارد این بهانه ها و هوس خواریها مطمئن ترین سنگ محکی بود که عیار دوستی و علاقه مرد او را تعیین می کرد در جهان جز این دوستی پناهی نداشت و هر لحظه که میدید سید میران برعکس آنچه که بشیرین جان خانم گفته بود نه تنها از وی دلسرد نگشته بلکه با شعله نوینی از محبت و اخلاص عاشقانه آتشش تیزتر شده است دلگرمی و امیدش بزندگی افزونتر می شد؛ آن هیولای ترسناکی که از آینده ناروشن برای خودساخته بود مثل شیر روی پرده یا اشکال و اشباح تاریکی در پرتو این تابش از هیبت می افتاد

عروسی برادر میراز نبی بود و سید میران با هردو زنش دعوت داشتند دو هوو در مجلس زنانه عقدکنانی که یکماه پیش از آن بخرج داماد و در خانه عروس برگزار شده بود شرکت کرده بودند و از روی قیاس حدس مس زدند که دم و دستگاه عروسی باید خیلی مفصل و باشکوه باشد البته این موضوع یک پای شک هم در میان داشت، زیرا بطوری که کاشف به عمل آمده بود میرزا نبی قصد داشته بود مجلس عقد و عروسی را دریکشب برگزار کند، خانواده عروس راضی نشده بودند برادر میرزا نبی، رستم، جوان ورزشکار و داش مسلکی بود بسن سی تا سی و دو

۲۵۳

ردیف دندانهای طلا و قدبلند، بی توجه بکسب و کار و اتکا ببرادر، آمد و رفتهای شبانه به پاتوقها و قهوه خانه های

شهر و سراب، از مشخصات وی بشمار می رفت رستم در عین حال تنها کسی بود که در کارهای نانوایی، علافی و رعیتی برادر مباشرت موثر داشت اگر سید میران نیز مانند او برادری داشت بدون گفتگو تا اینموقع خیلی از میرزا نبی پیشتر بود قسمت زیادی از معاملات گندم و جو سید میران از طریق میرزا نبی و بوسیله همین رست انجام می گرفت میرزا نبی با اینکه سواد داشت چون فراموشکار بود حساب و کتابش چندان قابل اعتماد نبود اغلب اشتباهاتی میکرد که بنفع دوستش تمام نمیشد اما گذشت دو رفیق صیغه خوانده بیش از اینها بود که بگذارند اختلافی میان آنان بوجود آید باری، عصر روز مقر سید زودتر بخانه آمد تا زنها را بردارد و با هم به عروسی بروند آتاب پاییزی کاملا چرخیده بود هوا شبها سرد میشد با وجود این هنوز زود بود که بگویند زمستان فرا رسیده است هما در خانه با اینکه آرایشش از هر لحاظ تکمیل و لبش خندان بود تا شوهرش را دید خود را بسر درد زد و گفت که نمی تواند بعروسی بیاید سید میران فهمید که بهانه آورده است آهو را با بچه ها از جلو فرستاد و خود بهوای آنکه بالاخره راهیش خواهد کرد پهلویش ماند بعد از قربان صدقه ها و ناز و نوازش های بسیار که اگر تو نیایی منهم مجبور می شوم نروم و آنوقت اسباب رنجش و گله گذاری دوستم خواهد شد و خواهش وتمنا، زن خوش ادا با اخمی زیبا در ابرو و دو قطره اشک در گوشه چشمانش به زبان آمد:

-دختر دارابخان هرسینی هم در عروسی دعوت دارد، من نمی توانم

-چی؟ دختر دارابخان هرسینی است تو هم زن سید میران خباز باشی خیال کرده ای از او کمتر هستی؟!

هما لبها را بهم فشرد و با حالت نازآلود خاص گفت:

-نه، کمتر نیستم، اما مردم بظاهر نگاه می کنند کسی که زن خبازباشی اش می دانند باید همه چیز ظاهرش خورند او باشد

- -همه چیز ظاهرت درست و غیرقابل ایراد است در آرایش هم که سنگ تمام بترازو گذارده ای مطمئنم امشب بمحض آنکه دختر داراب خان هرسینی ترا با این شکل و شمایل در میان جمع ببیند از فرط غصه و حسادت فورا مجلس را ترک کرده بخانه اش خواهد رفت منکه تاکنون نه عروس میرزا نبی را دیده ام و نه میدانم از حیث بر و رو چگونه دختری است، اما خانم عزیز اینبار که گذشت برای آینده ات از من به تو نصیحت در جشنهای عروسی هرگز بهتر از عروس خودت را آرایش مکن حالا زودتر عجله کن که دیر خواهد شد

- -بتو گفتم که نمیآیم مگر آنکه مطمئن شوم که دختر داراب خان امشب آنجا نیست

-هوم، لااله الا الله؛ آخر بگو تو از او چه کمتر داری تو تابحال چه خواسته ای که من برایت فورا نخریده ام؟ چگونه ممکن است دختر داراب خان که خاله زاده عروس است آنجا نباشد؟!

هما در سکوت سر را پایین انداخت و مرد با مهربانی گوش بدهان او نزدیک برد تا ببیند زن بهانه جو با اینکه برای همان یک دعوت تا آن لحظه سی و پنج تومان روی دستش نهاده بود باز دل پر هوسش چه می خواهد؟ و لبهای هما جنبید:

-ساعت مچی!

۲۵۴

در آن هیر و ویر این بود انچه دل زیبا پسند زن جوان طلبیده و برای آن خود را به سردرد زده بود سیدمیران در عین حال که وی عصبانی شده بود از خنده خود نتوانست جلوگیری کند اداهای او که چیزی کم از سرکشیهای کودکان نداشت با همه احوال شیرین بود حکم حاکم و مرگ مقاجات بود و مرد دست و دلباز با اینکه بقدر کافی پول در جیب نداشت و بعلاوه میدانست که دخل شبانه دکان حواله طلبکار است قول داد که در راه جلوی بازار که رسیدند، ساعت دلخواهش را برایش بخرد هما گفت که می خواسته است برود از خانه ارمنی ها یک ساعت مچی یکشنبه بامانت بگیرد سیدمیران ضمن اینکه بیش از پیش بکوچکی روح و کوتاهی فکرش پی می برد باو تذکر داد:

-تا وقتی شوهر تو سر سالم دارد و با هم زندگی می کیند توصیه می کنم هرگز از کسی چیزی به امانت یا عاریت مخواه من در عمر چهل پنجاه ساله ای که کرده ام فقط یکبار امانت گرفته ام، آنهم این فرشهای ابریشمی کار نایین بوده است که برای جشن ختنه سوران بچه ها از فرهادخان سمسار گرفتم و بعد از خاتمه جشن خجلت کشیدم ببرم پس بدهم، پولشان را دادم

زن زیباروی زرین موی با نگاه و لبخندی سرفرازانه و شرم آلود این اخلاق بزرگ منشانه شوهر خود را ستود و خود را به اراده او واگذاشت تا روی زانوان جمعش کرد و در آغوشش گرفت و روی چشمان سرمه کرده درشتش را

بوسید پشت چشم لطیف و گلرنگ او که بابروهای نازک و هلالی ختم میشد نیمی از ابهت و شکوه عالم زیبایی را در خود جمع داشت، موهایش را با فر لوله ای حلقه حلقه شکن شکن کرده بود چانه گرد و خوش طرح، دهان ظریف و گونه های مخملی اش چشمان گرسنه مرد پنجاه ساله را چنان لبریز از حظ و سرور می کرد که گویی غیر از زیبایی و زن حقیقت دیگری در عالم هستی وجود نداشت هما که رفته رفته در خانه این مرد شخصیت خود را به نوان یک ###تمتع و کامروایی بازشناخته بود آن نقشی را بازی می کرد که از وی طلبیده میشد بی توجه بآرایش تازه صورتش که مانند بال پروانه در هر تماس جزیی از خود رنگ میگذاشت و خوشنود و آرام خود را تسلیم بوسه های او کرده بود سید میران علی رغم شتابی که در اول داشت و با اینکه چیزی به فرو نشستن آفتاب نمانده بود مثل اینکه اصلا فراموش کرده بود که قصد بیرون رفتن دارند روی قالی در وسط اطاقی که درهایش بسته و پرده هایش کیپ تا کیپ افتاده بود فارغ از گردش ماه و خورشید یا هر غم و شادی دیگر سر بر سینه دلدار نهاده، با نگاهی سوزان که غبار عشقی پرافت و خیز و بیم آلود آنرا کدر و کم عمق نموده بود، در چشمان پهن و درشت و سعادت آمیزش می نگریست هما با لبخند مهربان و ترحم انگیز موهای سیاه و سفید سر دلداده را نوازش میکرد سرانجام باو یادآور شد که از وقت رفتن خواهد گذشت و بعلاوه با تاریک شدن هوا بعلت بسته شدن بازار ممکن است نتوانند ساعت بخرند

هنگام بیرون آمدن از خانه، عوض اینکه راه سرراست تر را که همان خیابان اصلی شهر بود در پیش بگیرند، از راه دیگر یعنی " برزه دماغ "رفتند که دورتر و پرپیچ و خم تر دار بود قصد سیدمیران از این تغییر راه آن بود که از نانوایی روبری مسجد نواب که در دست قلیخان بود و معمولا خود صاحب دکان پشت ترازو می ایستاد وجهی دستی بگیرد وقتی که بآن محل رسیدند کسی دیگر را پشت ترازو دید دل قرصی اش را از دست نداد، با اینوصف از آنجا ببعد تا دم بازار بی اراده قدم برمی داشت چشمش مثل پاندول ساعت این ور و ان ور در گردش بود تا شاید یکی از همکاران یا دوستان نزدیک را ببیند و از او پول بگیرد نمیخواست در چنان شب سور و شادمانی، یا هرگز، دل یار نازنین را شکسته باشد

در دهانه سبزه میدان، جلوی یک مغازه سات فروشی هما آستین او را گرفت هردو ایستادند از پشت شیشه دکان انواع و اقسام ساعتهای زنانه و مردانه در جعبه آیینه برق می زد و آتش هوس را در دل مشتری شعله ور تر می کرد یک خوبی یا بدی زندگی شهرستان در اینست که مردم کم و بیش همه مدیگر را می شناسند و احترام یکدیگر را دارند؛ و چون سیر اجتماع مثل نهری که از منگ آب می گذرد کند است همه چیز عمق بیشتری دارد مغازه دار مرد میانه سال و خوش برخوردی بود که پیشترها کارو بارش چندان رونقی نداشت یکبار برای سیدمیران ساعت تعمیر کرده بود و از همانجا با هم آشنا شده بودند در اینموقع با دیدن آنها از پشت پیشخوان جلوی در ظاهر گشت، دستها را از هم گشود و با لبخندی دعوت کننده گفت:

-چه فرمایشی داشتید مشهدی میران، ساعتهای بهتری هم داریم که فقط به دوستان و مشتریان خوب خودمان عمرضه می کنیم تشریف بیاورید بداخل دکان، اگر هم نمی خرید بدیدنش می ارزد قطعا از این موضو خبر دارید که مشکل پسندترین زنان و مردان تجمل دوست شهر ساعتهای خود را از همین دکان انتخاب می کنند

-حقیقتش را بخواهید می خواستم یک ساعت زنانه خوب بردارم)سیدمیران و پشت سرش هما داخل مغازه شدند)

اما از آنجا که وقت امدن در شتاب بودم یادم نبود از دکان پول بگیرم

صاحب دکان در حرف او دوید:

-به مشهدی چه فرمایشها! مغازه مال خود شماست، بفرمایید، بفرمایید

سیدمیران از این ادب کاسبکارانه که ارزش و اعتبار حقیقی او را چنانکه بود پیش هما روشن می کرد خوشش امد مرد با حرکاتی تند که حاضر به خدمتی مطلق او را می رساند پشت جعبه آیینه ستون مانند وسط دکان پیچید و در همانحال که از درون یک صندوق نسوز آهنی ساعت مورد نظر را بیرون میآورد زیرچشمی نظری به خانم مشتری افکند شاید بدان وسیله می خواست بفهمد قوت معامله تا چه اندازه است هما با متانت دل انگیزی که خاص خود او بود چادر سیاه کرپدوشین را باز و بسته کرد و به مرد بیگانه فرصت داد تا چهره گلگون و دلپذیر و گل و گوش سفید و زیبایش را که به سینه ریز و گوشواره های سنگین آراسته شده بود ببیند چون شک کرد که پیراهن ابریشمی آبی و برجستگی سینه اش را دیده باشد همان حرکت را با گشاده طبعی بیشتر از سر نو تکرار کرد

-مشهدی میرا، ساعتی بشما میدهم که حتی در تهران نظیر آن یافت نمیشود شبنمای کار سوییس و هفده سنگ که در عین ظرافت و زیبایی دقیق و قابل اطمینان است کارخانه تا ده سال کارش را تضمین کرده است قیمتش نیزبسیار مناسب است

سیدمیران با تانی قوطی را از دست فروشنده گرفت و ساعت لوزی شکل ظریفی را که در آن بود با دقت برداشت با لبخندی مشکوکی پرسید:

-مثلا چند؟

-شما آنرا روی دست علیا مخدره ببندید و پولش را ندهید

-اینکه تعارف است، قیمتش چند؟

-بشما سی و پنج تومان!

-سی و پنج تومان؟! نمی شود ارزانتر حساب کنید؟

-قابل نیست، پولش را ندهید بردارید با هم کمتر حساب خواهیم کرد

-آیا حتما شبنماست؟

۲۵۶

-مطمئنا، بشما دروغ نمی گویم حاالا هنوز هوا روشن است، در تاریکی بخوبی معلوم است که شبنماست قطعا می خواهید بندش هم طلا باشد

صاحب مغازه دوباره بروی مشتریان خود لبخند زد سیدمیران با تردیدی بی اعتنایانه به هما نگاه کرد در حقیقت ترجیح داد که خود زن بزبان بیاید و بگوید: نه، طلا هم نباشد مانعی ندارد اما هما که طرف صحبتش من غیرمستقیم صاحب مغازه بود آستین پالتو شوهر را گرفت و درحالیکه از شادی و شعف زنانه دل کوچکش پر پر می زد پرسید:

-مگر توفیر معامله چند است؟ بند طلا قیمتش چیست؟

صاحب دکان بلافاصله از همان صندوق آهنی بندی بیرون آورد، با سر آستین برقش انداخت و روی شیشه جعبه

آیینه گذاشت:

-توفیر معامله خانم هیجده تومان است و در حقیقت باید بدانید که نفع کلی در اینست که بند ساعت، آنهم چنین ساعتی که من بشما دادم، فقط از طلا باشد چراکه دیگر یک روز در میان مجبور نیستید عوضش کنید طلا، نه چرک میشود نه از عرق دست می پوسد، همیشه طلاست انگلیسی ها مثلی دارند که می گویند : من آنقدر دارا نیستم که پیز ارزان بخرماگر می خواهید پول خود را دور نریخته باشید من بند ساعت طلا را توصیه می کنم

وقتی هما ساعت کوچک بند طلایی را روی مچ بست و همراه شوهر از مغازه خارج شد سیدمیران با خود گفت:

-این خرجهاست که پدر آدم را درمیآورد

نگاهی بزن انداخت، چهره اش چون گل شکفته شده بود بکوشش آنکه دلش می خواست مرد دست و دلباز و توانای خود را ببوسد در سایه چادر لبها را غنچه نمود موجی شکرف از سعادت و خوشی روح مرد عاشق را در برگرفت از این بهتر چه پاداشی می توانست وجود داشته باشد؟ دل محبوبه خود را بدست آورده بود همین خود کافی بود خرجهای تازه ای که برای او پیدا شده بود بر بودجه محدود زندگی اش سنگینی می کرد اما چاره چه بود گل بی خار ونوش بی نیش تاکنون کجا بوده و کی دیده است؟ می بایست تحمل کرد و از دل و جان هم تحمل کرد خسروپرویز خراج هفت ساله ایران آنروزی را خرج یک گلوبند معشوقه خود کرد، یک ساعت بند طلا که چیزی معمولی بود و اغلب زنها داشتند یکی از امپراطوران روم برای زنان حرمش استخری درست کرده بود که بجای آب شیر در ان روان وبد، تا در ان شنا کنند و پوست تنشان لطافت بهشتی خود را از دست ندهد؛ در مسافرتها و لشکرکشیها جزو مرکب عظیم او هزاران ماده الاغ در حرکت بود تا هر لحظه که خواسته شود شیر تازه در دسترس باشد مردان قدرت و جلال از بهر زیبارویان حرم خود چنین بودند عشق زمینی که سهل است حتی عشقهای آسمانی و پرستش خدا و پیغمبر نیز پول می خواهد که خود را بنمایاند از اینها گذشته او اگر برای چنان لعبت نازی که شرر دائمی در کانون وجودش افکنده بود پول خرج نمی کرد پس برای چه کسی خرج می کرد؟ آیا بدست آوردن ان اسکناس های کوچک و بزرگی که گویی از دم قیچی بریده میشدند برای او زحمتی داشت؟ خدا برکت می داد بدکان و بازوی کارگران و لیاقت شخصی خود او که روزی هفت تومان پول کار نکرده و بی خون دل عایدش می کرد تا داشت و در می آورد چه باکی از ریختن و پاشیدنش بود سعادت او بعد از بچه ها که یک حقیقت از دست نرفتنی

بودند اینک در وجود هما خلاصه می گردید این مسئله دیگر مثل آفتاب وسط آسمان برای او غیرقابل انکار بود و از آنجا که دل به رشته مهر یار بسته بود هرکاری که از وی میدید، بهانه چپ و راستی که می گرفت، نقشه های کودکانه ای که برای تصاحب او می کشید، بنظرش دوست داشتنی و شیرین می آمد قهرهای او سرتاپا لطف بود حتی کشیده هایش، بله کشیده هایش، عوض درد لذت خاصی در برداشت همان شب عروسی برادر میرزا نبی، پس

۲۵۷

از بازگشت بخانه برای اولین بار در عمرش سیدمیران از دست زن به صورتش خورد او خشم دل انگیز هما را از همان لحظه پایان جشن که

۳ تا ۰

خانواده بقصد مراجعت بهم ملحق می شدند احساس کرده بود اما فقط اکنون در اطاق بزرگ آن هم پس از نوش جان کردن دو کشیدهٔ جانانه بود که می فهمید موضوع چیست

در مجلس جشن گویا او بی آنکه خود ملتفت باشد، به رقّاصه ای که بازی و هنرنمائی می کرد، به حرکات و حالات دلچسب یا اندام نیمه لختش بیش از سایر مهمانان نظر دوخته بود هما و همچنین آهو از اطاق محل زنها که عروس هم آنجا بود با زیرکی موذیانه ای در نقشش رفته بودند ببینند چه مشق می کنند وقتی که در اطاق دوبدو می شدند هما با رنجشی کاملاً جدی گفت:

-چت می شد؟ وقتی زَنَک لنگ و پاچه اش را بهوا میانداخت نگاهت تا همه جای بدنش می رفت وقتی عربی می رقصد روحت یکسره به آسمان پرواز می کرد خیال می کردی امشب آسمان ترکیده و الِهۀ یکه یگانه هنر بزمین افتاده یا اینکه چشم مرا دور دیده بود؟ وقتی با آن رقص مجسمۀ کوفتی اش که عُقم گرفت سر بر زانویت گذاشت چیزی نمانده بود جلوی هزار جفت چشم زن و مرد، پیر و جوان، بغلش بزنی و صورتش را غرق بوسه کنی همه یک تومان و پنج قران میان داریه زنگیش میاندازند، داراب خان هر سینی با آنهمه دارائی و اِهِنّ و تُلُپ که اسم املاک خود را بلد نیست، اصلاً سرش را بالا نمی کند نگاهش کند چه رسد باینکه سنگی بدنده اش بزند، و آنوقت تو آهسته

برمیخیزی از میرزا نبی پول میگیری تا دو تومانی پشت قرمز در پیش سینهٔ پیراهن بچپانی! تقصیر خودت نیست، چشم و دلت گرسنه است رقص ندیده ای چهار تا پیچ و تاب کمر و قِر و غَربیلهٔ یک زن هر جائی از خود بیخودت می کند پس امشب هم برو ##### همان او بخواب، مرا می خواهی چکار؟ اگر حسین خان ضربی یا کسی دیگر که لااقل می فهمید تارزدن یعنی چه آنجا بود من هم در عوض چیزی بتو و بهمهٔ آن مؤمنین حاضر در مجلش می فهماندم

سید میران کوشید تا موضوع را بشوخی برگزار کند پیش از آن هرگز ندانسته بود که زنش تا این درجه حسود و خودخواه است بعدها هر موقع چنین حسادتهایی از او می دید قند در دلش آب می شد مثل این که نقطهٔ ضعفی از او بدست آورده باشد

گاهگاه و بخصوص هنگامیکه بعضی مهمانان خودمانی یا خویشان خود زن آنجا بودند سربه سرش میگذاشت و پس از برداشت مطلب مثلا چنین میگفت:یکزن کم است دو تا غم است سه تا خاطر جمع است

از این گفته ها آهو عکس العملی نشان نمیداد و وانمود میکرد که بحال او تفاوتی نخواهد کرداما هما فورا با اخم زیبای کودکان لبهایش را بهم میفشرد هر کاری در دست داشت حتی اگر مشغول ریختن چای برای مهمانان بود رها میکرد و کنار مینشستآنگاه مرد با چشمک به مهمانان اقرار میکرد که قصدش فقط و فقط شوخی بوده است و با زبانی که باز از شوخیهای نظیر آن خالی نبود از وی عذر میخواست

۲۵۸

حقیقت این بود که زن ۱۸ ساله هوسهای سیدمیران را بیدار کرده بودذوق و احساس و نکته سنجی ها او را با کششها و کوششها با کرشمه ها و طنازیهای دلفریب خود صیقل داده بوداز وقتی که او را گرفته بود و خوش خوش در چمن وصلش خرامان گشته بود چشم انداز دیگری از عشق و زیبایی و بطور کلی دنیای زن پیش دیدگانش گشوده شده بوداین دختر کرد کولی که به پای خود به خانه او آمده بود اکنون مانند هبه با باده هستی بخش زندگی عمر جاویش میبخشیداسرار مگوی عشق را به او آموخته بودگویی نام مادر موسی را میدانست که قفلهای بسته بر

سر راهش خودبخود گشوده میشدهر جا زنی میدید که از خوشگلی و طراوت جوانی بهره ای داشت فورا بیاد هما می افتاددر ذهن خود مقایسه میکردبا اعتماد بیشتری به خود با آن سر صحبت را میگشود و در عالم زن و عشق این اعتماد برای او نوعی پاک دلی و بی نیازی بوجود آورده بود که عبادت و ریاضت برای سالکان راه خدا بوجود میاوردفکر او که هرگز از اندیشه محبوب به دور نبود بر این پندار راسخ بود که هر گلی را بلبلی و هر دلی را دلستانی استخلاصه اینکه اگر نخواهیم لفظ سنگین بت را بکار ببریم ملکه قابل پرستش او غیر از هما خود هما بوداز نظر او پیغمبری به محمد ختم میشد و زیبایی به هماقرآن فصیح ترین کلام بود و هما نیکوترین جمال غماز خانگی او خطه قلبش را اینچنین زیر نگین در آورده بود چشمی را که از هما برمیداشت کور می کرد تا بر چشم میپارهٔ دیگری نیفتد

وقتی که بگومگوی کشف حجاب به مرحلهٔ حقیقت درآمد و نوبت از دوشیزگان مدرسه بپرده نشینان حرم رسید دلواپسی و ترس مبهمی سید را فراگرفت او از لحاظ تعصب مذهبی شدید و خودخواهانه ای که بخصوص در مسئله حجاب داشت، از این پیش آمد که بگفتهٔ بعضی از همفکرانش هجوم قُلدرانه ای بود بسنگر دین، البته نمی توانست خوش دل باشد لیکن ریشهٔ دلواپسی و نگرانیش را باید در جائی دیگر جستجو کرد زمانه خراب و مردمِ رِند بودند زن عزیز کردهٔ او اگر هر آینه چهرهٔ زیبای خود را در آئینهٔ چشم جوانان می دید و به ارزش جمال خود پی می برد بی هیچ گفتگو دل از گروِ عهد او بیرون می برد در این خصوص هرچه او بیمناک بود هما غمی نداشت و بلکه بطور محسوس دلش می شَنگید در میان طبقات پائین اجتماع ولوله های پنهان و آشکاری موج می زد که بیشتر ناشی از جهالت بود تا هر گونه منطق با مذهب دسته ای می گفتند این دیگر کلاه ##### یا شاپو نیست که با یک تهدید ساده بسر آنها برود، خواهند مرد و زنان خود را بی چادر و رو بنده در کوچه ها نخواهند دید دسته ای دیگر بعمد یا باِکراه برسم جدید تن در می دادند پیش از همه، زنان صاحب منصبان لشکری و کشوری از جلد هزار و سیصد سالهٔ خود که یادگار صحرای سوزان عربستان و عهد جاهلیت بود بیرون آمدند پس از آنها نوبت بقِشرها و طبقات دیگر رسید در باغ بزرگ استانداری و سالون شهرداری مجالس جشن و معرفه ای تشکیل می شد که رؤسا و نمایندگان صنوف مختلف شهر همراه با زنان بدون حجاب خود در آن شرکت می کردند سیدمیران سرایی رئیس سقف اصلی و معتبر نانوا از ساعتی که دانست باید برای روز و ساعت معین خود را آماده حضور در سالن شهرداری سازد صرف

نظر از همهٔ آبروریزی هائیکه فکر می کرد در انتظارش است، همین که می دید می بایست کار نکرده ای بکند دستخوش سخت ترین هیجانها گشت یکی از نانواهای امروزی مآب که در قبول رسم و راه نو آمادگی و هم شجاعت بیشتری داشت پیش او آمد و به میل و رضای شخصی داوطلب شد که جور رئیس صنف محبوب خود را بکشد و در روز معین با زنش به جای او در مراسم شرکت جوید سیدمیران قبول نکرد و با همان بی میلی و اضطرابی زد او هم دل به دریا افکند و خود را برای « اَلخَیرُ فی ما وَقَعَ » که شاهِ افشار بر اریکهٔ سلطنت ایران نشست و سکهٔ جشنی که در پیش بود آماده کرد و چرا نکند؟ با همهٔ احوال مگر آن مرغی که انجیر می خورد نوکش کج بود؟ این

۲۵۹

هم برای خود عالمی داشت مرگ عمومی عروسی است و از اینها گذشته، آیا او نمی باید بخاطر پیشرفت کار صنف و همچنین شخص خویش در نزد مقامات بالا و پائین دولتی خود را فردی شایسته و قابل ترقی نشان بدهد؟ از میان دو زن از همان ابتدا پیدا بود که قرعهٔ کار به نام کدام یک زده شده بود آن یکی که جوان تر و زیباتر بود و بعلاوه مادهٔ مستعدتری نیز داشت یعنی همان با این وجود یک روز هنگام نهار که خالو کَرَم و میرزا نبی هم حاضر بودند سیدمیران ضمن چشمک به مهمانان رو به زن بزرگش کرد و گفت:

-خودت را حاضر کن؛ بالاخره رأیم قرار گرفت که ترا ببرم

آهو فوراً جواب داد:

-به شیطان گفتند عاقبت بخیر گفت امریست مشکل اگر می خواهی مرا ببری پس چرا برای او لباس می دوزی؟

با آزردگی رویش را از جمع برگردانید و سپس گفت:

-تو این حرف را می زنی که من فردا نگویم چرا و اِرا، وگرنه تا او هست تو مرا نخواهی برد

-پس تو آرزو داری؟!

-چرا نداشته باشم، اگر غیب است برای هر دوی ما عیب است

در فاصلهٔ سه روزی که به روز موعود مانده بود خیاطی سلوک واقع در کمرکش خیاطی اصلی شهر با شتابی هرچه

تمامتر کوشید تا توانست لباس پائیزی هما را که اولین تن پوش بدون حجابش بحساب می آمد حاضر بنماید لباسهای فاسونی خود سیدمیران چندان عیبی نداشت پالتوی جنس بَرَکش از شکل افتاده و شُل و وِل شده بود که به پیشنهاد هما پالتوی تازه ای از ماهوت سرمه ای اعلا و همچنین شاپوئی ایتالیائی خریداری کرد

عصر روزی که زن جوان و زیبا با شرم و دستپاچگی خارج از توصیف به آهنگ سالن شهرداری همراه شوهر از در حیاط بیرون می آمد همسایه ها و مردم کوچه و محله مثل چیزی که غولَک بِنما)بلفظ خارجی همان کارناوال است) راه افتاده باشد اینجا و آنجا بر سر کوی و برزن و جلوی در خانه های خود گرد آمده بودند نگاه های کنجکاو و ندیده بدید خُرد و بزرگ آنها زن و مرد را که گوئی از کرهٔ مریخ بزمین آمده بودند ذوب می کرد هما بَزَک مختصری کرده بود دستمال پیچازی سیاه و سفیدی را موقتاً بر سر انداخته بود تا بعد بردارد؛ رویش را با آن گرفته بود بلوز و دامن تافته و جورابهای نخی اش بیش از آنچه زیبا و احساس انگیز باشد عجیب می نمود سیدمیران موهای سرش را رنگ کرده صورتش را برای اولین بار در عمرش با تیغ تراشیده بود پالتو و کلاه گران قیمت به او ابهت و جاذبه ای اعیانوار داده بود ناراحتی اش چنان بود که در تمام طول کوچه تا رسیدن به سر خیابان و درشکه نشستن مثل اینکه زنا کرده باشد و در حال با معشوقهٔ گناهکارش او را بخارج شهر می برند تا سنگسار کنند صد بار مُرد و باز زنده شد حتی برای خود همان مثل کسانیکه تغییر جنسیت داده اند مَردند زن، یا زَنند مَرد شده اند بیرون آمدن از خانه با آن ریخت و ترکیب ناهنجار بطرز وحشتناکی غریب بود با همهٔ بی پروائی و قابلیتش در استقبال از چیزهای نو، رنگ رخسارش از حالت عادی وی گفتگو نمی کرد فکرش را بکن، یک زن در مقابل چشم هزاران نامحرم سر برهنه بکوچه بیاید! در انجمنی شرکت کند که صد جور مرد، پیر و جوان، آشنا و غریب در آن حاضر باشد! او از پیران بیشتر شرم داشت تا جوانان اینها همه یک طرف، اینکه می باید روسریش را بردارد و آن کلانِ اکبیر فرنگی را که از زور شرم در دستمال پیچیده بدست شوهر داده بود بر سر بگذارد یکطرف همائی که اینک آن شخصیت را یافته بود تا دوش بدوش شوهر برود و در انجمن مردان شرکت جوید با همهٔ احوال دور افکندن آن پوستهٔ سیاه رنگ آرزوی دیرینش بود اگر فقط یکسال بیشتر از آن این رسم در کشور جاری شده بود

مسلماً اکنون او بجای سید میران پیر و زن و بچه دار دست در دست مردی داشت که خورند خودش بود با این تغییری که در وضع زنان کشور پیدا شده بود و میشد بی شک روزگار بهتری در انتظار آنان بود زیرا فی المثل وقتی اسب را زین و یراق ی کنند و از اصطبل بیرون می کشند مسلم است که مسافرتی در پیش است هما با فکر عقد مانده ای که داشت نه احساس می کرد و نه می توانست بفهمد که این مسافرت به کجا، چگونه و از چه راهی خواهد بود در لحظه ای که پیشاپیش شوهر قدم به سالن شهرداری نهاد و میزبانان جشن یعنی شهردار و خانم بلند قدش با استقبال گرم و خوش آمد گویان آنها را بسر جای مربوطه هدایت کردند هیجان شکوهمند سرتاسر وجود هما را فراگرفت؛ راه آینده به نظر او راه قطعی شخصیت زنان، راه تساوی کامل حقوق آنها با مردان بود مجلس جشن ساده تر از آنچه در تشویسس بودند برگزار شد سالن بزرگ شهرداری مثل کشتی نوح از مخلوقات جفت جفت و رنگ برنگ خدا پر شده بود لباس و آرایش زنها عموماً و حتی زن خود شهردار ساده و اغلب خنده آور بود از مدعوین کسی به خوشگلی و بدگلی دیگران توجهی نداشت و در مقام چنین ارزیابی نبود؛ لااقل ظاهر امر اینطور نشان می داد بجز عدهٔ معدودی که گوئی مادهٔ مستعدتری داشتند مابقی در درون لباسهای خود هیجان زده و ناراحت می نمودند و اگر بدانیم که این اجتماع، گروه ناگهان تشکیل یافته ای بود از نمایندگان صنفهای مختلف و از همه رنگ شهر آنگاه به نامتجانس بودن آن از هر نقطهٔ نظر پی خواهیم برد در پایان مجلس و متفرق شدن میهمانان، میدانچهٔ شهرداری و چهار سمت خیابان از مردم تماشاگر چنان غُل می زد که به زحمت ممکن بود رد شد و بدرشکه نشست وقتی زن و شوهر بخانه بازگشتند هوا کاملاً تاریک شده بود- تصادفاً مهدی که همراه مادر شوریده بخت و آشفته دلش بحوالی میدان شهرداری بتماشا رفته بود از همان سه بعدازظهر گم شده بود همسایه های خانه، کوچک و بزرگ، هر یک از گوشه ای در تلاش جستجوی او بودند که ممکن بود در آن ازدحام بی سابقه خدای ناکرده زیر اتومبیل رفته یا بلائی بسرش آمده باشد در خانه بیقراری و اضطرابی وحشت انگیز حکمفرما بود آهو حال خود را نمی فهمید سیدمیران که تقصیر را از جانب او می دید با حرص و غضب بسویش گام برداشت تا کُتکَش بزند خورشید خانم خود را به وسط انداخت و نگذاشت در این میان صدای حلقهٔ در خانه بگوش رسید و سر و کلهٔ بچه همراه یک پاسبان که به داخل آمد ظاهر گردید نگرانیها جای خود را بشادی داد و سید میران با انعام پاسبان را

مرخص کرد بچه با اینکه نام و نام خانوادگی و حتی شغل پدرش را می دانست و بخوبی تلفظ می کرد وقتی در کلانتری از او پرسیده بودند پسرکی هستی سکوت نموده بود تا اینکه درویش، کارگر قدیمی دکان آنها، او را دیده و از روی یک سابقه حدس زده بود که بچۀ کیست

سیدمیران پس از آن روز پر شور و شرر مثل کسی که کار ننگینی کرده باشد تا چند روز وی بیرون آمدن از خانه را نداشت اصلاً اعصابش چنان کوفته شده بود که تا چندی احتیاج به استراحت داشت بعضی از ولگویان یا ولگردان محل فردای همان روز در سر گذر پشت سر او و زنش حرفهای نامربوطی زده بودند که بگوشش رسید دو روز بعدش در انبار ارزاق یکی از نانواها که آدم زمخت و ناسازگاری بود از آنجا که از طرز تقسیم بندی آسیابها نارضائی داشت گو اینکه طرف دعوایش در اصل کسی دیگر بود، حرف قلنبه ای پراند که مستقیماً هدفش او بود:

-بی دینی و اجحاف بود بی ناموسی هم بر آن اضافه شد یا برو زن خوشگل بگیر، یا سرت را بزن بر زمین و بمیر!

۲۶۱

این گفته اگرچه از غرش شخصی و کینۀ گویندۀ آن مایه می گرفت، با بدبینی عمومی مردم نسبت به اصلاحات و اقدامات دولت بطور کلی بی ارتباط نبود تحولاتی که از بالا انجام می شد و به وسیلۀ پشت میز نشینها یا چکمه پوشان ارتش اشاعه می یافت از نظر مردم مثل رزش صیاد برای ماهی در خور پرهیز بود نقشۀ خلق الساعۀ تجدید نظر در قرار داد نفت، چراغانی ها و جشن های فرمایشی تو خالی، و حتی کارهای بزرگ و اساسی از قبیل ساختمان راه آهن سرتاسری که در همۀ آنها شبح دستی با موهای حنائی بچشم می آمد نمی توانست مایۀ خوشبینی و تشویق یا دلخوشکُنک عموم باشد مردم می گفتند دولت اگر آب می خورد با اجازه یا حتی دستور انگلستان می خورد؛ هر قدمی که برمی دارد در جهت منافع او و به ضد مصالح ایران است و در این میان اگر حقا اصلاحات مفیدی بچشم می خورد با همین مبالغه آمیز بدبینی رانده می شد قضیۀ تعویض کلاه و قتل عام مسجد گوهر شاد که کربلای خونین دیگری بر وقایع تاریخ افزوده بود هنوز سالها وقت تلاطم داشت تا از خاطره ها برود کشف حجاب را هم باید بر همین منوال گرفت هرگز کسی دلش نمی خواهد با تازیانه نقل و نبات بخورد

بعد از قضیهٔ شهرداری، زنهای دور و بر، همسایه ها و آشنایان خانوادهٔ سرایی با نظری که بیش از پیش کنجکاوانه بود به هما و رفتار او می نگریستند مثل اینکه در او قابلیت دیگری بود که در دیگران نبود پشت سرش می گفتند:

-از خدا خواسته و مراد حاصل، تا دیروز که چادر روی سرش بود یک دقیقه بیخ خانه بند نمی شد وای به حالا که چادر هم از بین رفت

اما برخلاف این تصورات هما از آن پس سنگین تر شد کمتر از خانه بیرون می رفت؛ آن زمان هم که می رفت مانند سابق خود را نمی آراست از زیور آلاتش به روش آهو جز در مواقع مخصوص استفاده نمی کرد و شاید برای او دیگر آن لطف سابق را نداشت در همان محله دوستی پیدا کرده بود که کارش خیاطی بود پیراهنهای خود را برای دوختن یا دوباره دوزی و دستکاری به او می داد و روزها ساعتی که شوهرش در خانه نبود اغلب وقتش را پیش او می گذراند در خارج از محیط خانه مبارزه با چادر و روسری و شال و هر چه که نامی از پارچه بر آن بود و می توانست قسمتی از موی سر یا صورت زن را بپوشاند بشدت و خشونت و بطرز اهانت باری آغاز شده بود پاسبانها که خود را بشکل دژخیمان مردم معرفی کرده بودند در خیابان و کوچه پس کوچه ها همه جا بچشم بودند تا زن دستمال بسریث را ببینند و بی ملاحظه از موی سیاه یا سفید و هر چیز او صاعقه آسا بر سرش فرود آیند شهربانی برای از بین بردن قُربِ حجاب به زنان روسپی دستور داده بود با چادر سیاه به خیابانها بیایند دولت که نمی خواست و یا نمی توانست از راه اقناع وارد میدان شود ناچار به روشهای خشونت بار و نادرست متوسل می شد که اگر از یکسو نتیجه ای عاید می کرد از سوی دیگر آثار نامطلوبی بجای می گذاشت که بمراتب زیان بارتر بود با این وجود بدبینی و ترس مردم بفاصلهٔ یکی دو ماه کاهش یافت آنهائیکه گمان می کردند چادر برای زن حکم وزن را دارد برای جسم که اگر آن را بگیرند نظم و قانون هستی بهم می خورد رفته رفته به اشتباه خود پی می بردند

پس از چادر برداری برای زنان شهرنشین احتیاجات نوظهوری پیدا شده بود زیرا بیشتر از سابق ناگزیر بحفظ ظاهر بودند کار و بار خیاطهای زنانه دوز بالا گرفته بود بر شمارهٔ تابلوهای آنان در کوچه ها و خیابان ها روز به روز افزوده می شد هر نوع سفارشی را نمی پذیرفتند و یک شب که هما پیراهن تازه و بهاری خود را که پیکه گلدار بود به خانه آورد همین صحبت تکرار شد سیدمیران گفت:

-این روزها موسی کلیم برای خیاطها رفته است به مناجات دیگر آن زمان گذشت که زن در زیر چادری که داشت هرچه می خواست می پوشید؛ ابریشم یا جُل خر، نو خوش دوخت یا کهنهٔ پر وصله پینه؛ حالا اگر لباسش رو براه نبود باید جانش درآید و از بیخ خانه اش جنب نخورد

هما گفته او را تأیید کرد:

-امروز که ##### مرضیهٔ خیاط رفته بودم برای این پیراهن که بریدن و دوختنس بیشتر از دو ساعت طول نکشید از من که دوستش هستم پانزده قران پول گرفت مزد پیراهنهای معمولی را دو قران بالا کرده است هرچه هم دست کم بگیریم باز روزی سه تومان عایدی خالص دستش را می بوسد و این همان پولی است که نقره و دخترش در یک هفته هم نمی توانند از کار گیوه بافی به چنگ آورند عزیزجان، به من اجازه می دهی بروم خیاطی یاد بگیرم؟

سیدمیران که حرف اخیر زن را جدی نگرفته بود جوابی نداد و چون هما دوباره سؤال خود را تکرار کرد گفت:

-حالا همینت مانده بود که بروی خیاطی یاد بگیری؟ برخیز شامت را بکش که از گرسنگی روده هایم دارند همدیگر را می خورند و ضمناً کلارا را هم صدا بزن بیاید اینجا دو سه قلم سیاهه است بدهم در دفتر بنویسد

کیف بغلی جلد چرمیش را از جیب بیرون آورد و با ذهنِ مشغول سرگرمِ وارسی و زیر و رو کردن بیجکهای گندم حواله ها و کاغذهایش شد حسابهائی را که در نظر داشت وارد دفتر کند پیش خود یادآور شد:

-رجب آسیابان بابت یومیهٔ روز جمعه پنج تومان کمبود شگرد، سه من جواله برحمن بارکش، پانزده قران طلب از نقدعلی علاف بابت دو خروار گندم دولتی، پنجاه تومان

ضمناً یادش آمد که تاریخ سر کار آمدن یکی از کارگران جدید دکان را که چهار روز پیش از آن بود هنوز نداده بود در دفتر یادداشت کنند در ثبت و سیاههٔ حسابهای خود او منشی معینی نداشت؛ غالبا میرزا نبی در اینکار باو کمک می کرد و اگر او را دیر می دید به وسیلهٔ دخترش یا هر ## که نیمه سوادی داشت و با او همدم بود احتیاج خود را برطرف می نمود اما هما اصلاً مثل اینکه متوجه دستوری که مردش داده بود نشد یا نخواست بشود؛ در دنبال همان برداشتی که خود کرده بود گفت:

-مرضیه می گوید خیاطی را پیش زنی به اسم شاهزنان که در کوچهٔ خانقاه خیاطخانه دارد یاد گرفته است در دوران دختریش سه سال آنجا شاگردی کرده است حالا با اینکه شوهر روی سرش نیست هیچگونه غمی ندارد خرج خود و بچه و مادرش را از این راه درمی آورد خودش شوهر خودش است منت هیچ مردی را نمی کشد و بخوبی و خوشی هم زندگی می کند آرزو داشتم که انگشت کوچک او بودم؛ مثل او می توانستم روی پاهای خودم بند باشم من نمی دانم خداوندگار عالم روی چه حسابی بعضی ها را زن و بعضی دیگر را مرد خلق می کند مثلاً من چه گناهی کرده ام که باید به اسم اینکه زنم همیشهٔ روزگار چشمم بدست تو که مَردم هستی دوخته باشد؟ اجازه ام، اختیارم، سرنوشتم در دست تو باشد؟ مگر تو برای خدا چه کرده ای که من نکرده ام؟ شما مردها اگر بخواهید می توانید مستقل از وجود زن زندگی کنید اما ما زنها نمی توانیم زندگی ما مثل گُل سنگ طفیل وجود شماهاست

سیدمیران از این برداشت خوشش آمد با آب و تاب مخصوص گفت:

_باین جهت که زن یک موجود کامل نیست مصلحت خود اوست که باید اینطور باشد و ما در کتاب آسمانی آیه داریم که زن باید مطیع اوامر مرد و وسیله ی تمتع او باشد مرد خدای کوچک زن است پروردگار عالم هیچ مخلوقی را بی مصلحتی نیافریده است این خفاشی که میبینی در حیاط میگردد برای آنست که حشرات هوا را بخورد بمحض اینکه تشک سرما شکست و مگسها آمدند جان بگیرند او هم از خوای زمستانیش بیدار شد تا بوظیفه ی مقرر خود

عمل کند هر چند خفاش و شب پره میگویند مخلوق دست عیسی هستند و در این دنیا رزقی ندارند اما من این روایت را صحیح نمیدانم در روی زمین هیچ حیوانی نیست که بدون خوردن قادر بزندگی باشد هیچ مخلوق جاندار یا بیجانی نیست که وظیفه ای برایش معین نشده باشد و باید این نکته را بدانی که کسی نمیتواند بکار خانه ی خدا عیب بگیرد من بارها بتو گفته ام، زن اگر نمازو روزه اش درست نباشد شوهر از او راضی باشد ببهشت خواهد رفت زنی که بی رضای شوهر پا از خانه بیرون بگذارد بجای هر قدمی که برمیدارد دری از جهنم برویش باز میشود و این فرمایش خود پیغمبر صلوات الله و علیه السلام است

_اهووه تو که باز برای من رفتی رو منبرا آیا امشب هم میخواهی بمن درس مذهب بدهی؟ خرتر از من مریدی پیدا نکردی! مگر این جهنم چند در دارد؟ و گیرم چنین باشد که میگوئی، جواب حرف مرا بده میخواهم بروم خیاطی یاد بگیرم، آیا رضایت میدهی؟ یا اینکه مایلی صدها در دیگر جهنم را بروی من باز کنی؟ اینجا در خانه من روزها از تنهائی حوصله ام سر میرود دلم میخواهد کاری یاد بگیرم که بدردم بخورد اگر منهم توانستم مثل این مرضیه خیاطکی از آب در آیم آنوقت بتو خواهم گفت که زن هیچش از مرد کمتر نیست مرد و زن مثل دست چپ و راست هستند، هر کدام را که بیشتر بکار انداختی ورزیده تر خواهد شد دوراندیش مادر حسین گلزار بود طفلش را از کودکی عادت داد با هر دو دست یکسان کار کند، در بزرگی هیچ پهلوانی قادر نبود پشتش را بخاک بیاورد

_تو اهل خیاطی یاد گرفتن نیستی هما، در این مدت من دیگر باید خوب ترا شناخته باشم هوسی است که در این لحظه بدلت راه پیدا کرده و ساعتی بعد جای خود را بهوسی دیگر خواهد داد وگرنه من چه بدم میآید که تو خیاط بشوی

_نه شوهرم، معلوم میشود تو نمیخواهی رضایت بدهی میخواهی خواهش مرا به زمین بگذاری حال آنکه من در این موضوع خیلی خیلی هم جدی هستم برای تو چه فرقی میکند، منهم) (کلارا، فرض کن میخواهم بمدرسه بروم تو در این کار چه بدی میبینی که زنت هنری یاد بگیرد مگر مرضیه یا آنهای دیگر که روزانه کلی درآمد دارند از شکم مادر استاد بیرون آمده اند؟ آیا از پول بدت میآید؟ آیا ما قابل زندگی بهتری نیستیم؟ اگر من بروم خیاطی یاد بگیرم دست کمش اینست که از دادن لباسهای خود و بچه ها به بیرون بی نیاز خواهیم بود همین مرضیه که من حسرتش را میخوردم و روزانه بکمتر از سه تومان راضی نیست برای آنکه از کار مفت دیگران بهره کشی کند قصدش اینست که مثل شاهزنان شاگرد قبول کند بدفکری نیست، هم فال است و هم تماشا از یکطرف از شاگردها ماهانه میگیرد که چیز یادشان میدهد و از طرف دیگر آنانرا بزیر اخیه کار میکشد پس دوزی، زیگزاگ کردن، جای دکمه دوختن و خیلی خورده کاریهای دیگر را بدست آنها ولی بقع کیسه ی گشاد خودش تمام میکند و چرا نکند؟ غیر از اینست که همه منتش را دارند؟ بلی شوهر عزیزم، مردم سوراخ روزی خود را اینطور پیدا میکنند او گفته است اگر من اولین شاگردش باشم از دادن ماهانه معافم خواهد کرد اما من اگر رفتنی شدم چرا استاد را ول کنم و شاگرد را بچسبم؛ یکسره پیش شاه زنان خواهم رفت که سابقه ی اینکار را دارد

_صبر کن ببینم، این مرضیه ای که تو میگوئی سواد هم دارد یا نه؟

_گویا یکی دو کلاس درس خوانده است اما منظورت از این سوال چیست؟ آیا فکر میکنی برای خیاط شدن حتماً سواد لازم است؟ ابداً مهم نیست خواندن متر و اندازه گیری با آنرا من از همین حالا میدانم کار ساده ایست، فقط یادداشت کردنش احتیاج بسواد دارد، آنهم یک سواد جزئی همینقدر که آدم بتواند عددها را تا صد بنویسد کافی است عزیز جان، تو بمن میگوئی این هوسی است که بسرم زده است و ساعتی دیگر فراموشم خواهد شد اما من

۲۶۴

یکهفته است در این تصمیم مطالعه می کنم با کلارا و بهرام قرار گذاشته ام عدد نویسی را یادم بدهند و تا بحال خواندن و نوشتن چند عدد را یاد گرفته ام ببین، عدد یک این شکلی است) انگشت سبابه اش را نشان داد(اگر نقطه پهلویش باشد، یعنی طرف راستش نه چپش، میشود ده عدد پنج گرد است هفت اینطور و هشت برعکسش من ذهنم کور نیست، هر چیزی را خیلی زود یاد میگیرم

_لابد در بچگی مویز شاهینی زیاد خورده ای خوب خدا کند اینطور باشد و تو بتوانی یک چیزی بشوی، ما که حسود و بدخواهت نیستیم، اما از آن میترسم که فردا بیائی و بگوئی میخواهی بمدرسه بروی؛ یا چرخم را چنبر کنی که ماشین خیاطس میخواهی

سیدمیران نرم شده بود و هما که مطلوب خود را حاصل میدید سعادتمندتر از هر لحظه، مانند یک کودک عزیز کرده، جستن کرد و روی زانوی او نشست دست ها را به گردنش انداخت و از روی ذوق و حق شناسی صورتش را غرق بوسه ساخت:

_نه شوهر جان از این بابت خیالت آسوده باشد زن تو دیگر از وقت مدرسه رفتنش گذشته است و تازه اگر هم بخواهد برود راهش نمیدهند زیرا شوهر دار است تو فقط اجازه ی رفتن بکلاس خیاطی را بمن مرحمت کن دیگر چیزی نمیخواهم عوضش وقتی خیاط قابلی شدم تلافی اینهمه خوبی و مهربانی تو را باز خواهم کرد

سیدمیران لبخند زد:

_چه جور باز خواهی کرد؟ ببد یا خوب؟

_واه، چرا ببد!؟ به خوب، کار میکنم پول درمیآورم ودر مشتت میریزم آیا از من بر نمی آید؟

با این گفتار انگشتر فیروزه را بحال اندیشه در انگشت کوچک دست چپ شوهر گرداند و با قطعیتی سست و زنانه ادامه داد:

_امشب چه شبی است، بتو قول می دهم کاری کنم که توی پول غلت بزنی قول میدهم ترا واجب الحج کنم

از این گفته سیدمیران قاه قاه بخنده افتاد:

_داستان آن شتریست که از توی خاک و گل بلند شده بود می گفت از حمام میآیم نه، نو خرجهای اضافی برای من نتراش واجب الحج کردن پیشکشت هوم، هوم، واجب الحج!

_چیه، هوم هوم میکنی؟ سرت را تکان میدهی؟ آیا دور میدانی که زندگی ما در آینده بهتر از این باشد که هست؟ یا گفته ی مرا بیهیچ میگیری؟

_نه، نه، ابداً گفته ی تو کاملاً نشانه ی یک قلب پاک و آرزومند ولی فکر بچگانه و نارساست بعلاوه بتو بگویم، برای من گذشته پوچ و آینده بیمعنی است؛ همانطور که خود تو یک روز اشاره ای کردی هر چه هست حال است تا تو با من و من با تو هستی و هستم جز این عقیده ام نیست یعنی حقیقتش را اعتراف کنم، برای من در این سنین پیری دیگر چه آینده ای وجود دارد؟ زندگی خوب یا بد بالاخره هر طور که هست خواهد گذشت باید غم فردا را نخورد و خیام وار زیست؛ اما خیامی که آن دنیا و بهشت و جهنمش را منکر نیست، زندگی جهان دیگر را اصل و عبادت خدا را حق میداند یادم میآید یک وقت خوابی دیدم همین حالا داشتم بآن می اندیشیدم یکی از شبهائی بود که تازه تو را آورده بودم نه، تازه در گیرا گیر آوردن تو بودم؛ آه ببخشید اشتباه میکنم؟ تو را آورده بودم اما هنوز با هم بمحضر نرفته بودیم خواب عجیبی بود که جزئیاتش هرگز از خاطرم نخواهد رفت درست مثل واقعه ای که در

بیداری دیده باشم این خواب در من تاثیر کرده است بحثم بحرف توست که گفتی مرا واجب الحج خواهی کرد

رفتم پیش آقا محمد پیشنماز،

- 5۲۰۸

برایم تعبیرش کرد که حاجی خواهم شد، که غرق در ثروت و مکنت خواهم شدحالا چه وقت و چطور اینش معلوم نیستشاید بعد از خودم

هما گفت: واه چه حرف ها، خدا نکند! من هم با گفته ی تو موافقم اگر هدف زندگی عشق است پس پول چه معنی دارد!

سید میران برای آن که سیگاری آتش بزند دست از زن که هم چنان روی زانویش نشسته بود برداشت دلش می خواست حرفی میان حرف آمده باشد تا موضوع خیاطی رفتن از ذهن پیشنهاد کننده بیرون برود هما در کنار او روی قالی نشست چنان که گویی اندکی سردش است خود را به او چسباند و شاد و سرگرم آماده ی شنیدن موضوع خواب یا هر صحبتی که شوهرش آغاز می کرد شد وقتی مرد اولین پُک را به سیگارش زد، مثل چیزی که یکی از خاطرات دور و دراز و حقیقی خود را مرو می کند، با مکثی کم و بیش طولانی این طور آغاز سخن کرد:

-در جایی بودیم شبیه صحن حرم امام رضا، گنبد و بارگاه و باغ و باغات، که پرندگان بهشتی بر درختان می پریدند و از هر سو گلبانگ شادی سر می دادند درست یادم نیست چه کسانی بودیم، همین قدر مرحوم پدرم هم بود، بی آن که صحبتی از پدری و پسری بین ما باشد، و خواب مرده دیدن می گویند بد نیست احرامی هایی از پارچه های رنگ به رنگ روی دوش انداخته بودیم و مثل حجاج در مِنی لِی لِی می کردیم

سید میران با برق خاموش شده ای در چشمان به زن نگریست و هما در حالی که می لرزید و خود را بیشتر به او می چسباند گفت:

-واه، من می ترسم! کجا، در همان صحن حرم لِی لِی می کردید؟ پارچه ی رنگ به رنگ به دوش انداخته بودید؟ اِحرامی که رنگش سفید است

-آری در همان صحن که مناره ها و گلدسته های بلندش نیز پیدا بود و من این عقیده را از هر ## که می خواهد باشد قبول دارم که خواب آدم ترکیبی از دیدنی ها و محسوسات لحظات بیداری است؛ ترکیب بریده و بی سر و تهی که فقط در اولیاء و انبیاء می تواند درست درآید روز پیش از آن بر سر کوبیدن پرچم به در دکان با پاسبان پست

که مرا نمی شناخت دَم بحثم شد و چیزی نمانده بود که کار به جاهای باریک بکشد حرف حرف را پیش می آورد؛ پدر نیامرز بهانه دستش آمده به پر و پای من پیچیده بود که چرا کلمه ی سید را که لقب است هنوز از جلوی اسمت روی تابلوی دکان پاک نکرده ای آن هم به چه شکل زننده ای که گویی من نه یک مرد محترم شهری بلکه کُرد از پشت کوه آمده ای هستم که جز زبان چُماق هیچ چیز نمی فهمم حالا کاری نداریم، برگردیم سر مطلب من یک وقت نگاه کردم دیدم نه از صحن اثری هست نه از گنبد و بارگاه و گلدسته؛ یکّه و تنها در بیابان بَرَهوتی سرگردانم و تا چشم کار می کند ریگ است و ریگزار نه چرنده ای پیداست و نه پرنده ای در همان رویا به نظرم آمد که آن چه می بینم در خواب است نه بیداری و عالم واقعیت با این وجود چنان وحشت و هراسی به من دست داده بود که گفتی در احتضار مرگ هستم در اثر یک احساس درونی این طور یقینم شده بود که تا ابد از آن بیابان نجات

۲۶۶

نخواهم یافت در آن عالم خواب با خود می گفتم: اینجا صحرای محشر است زیرا هر ثانیه اش هزار سال نمود می کند، و این ریگ های داغ نتیجه ی اعمال بد تو، یعنی خودم حال آن که تا آن لحظه من حتی موری را نیازرده بودم به هر حال، ناگهان دیدم پیرمرد نورانی و محاسن سفیدی در جامه ی سفید و شال سبز از دور به طرفم پیش می آید به نظرم آمد دستش را بلند کرد و به اشاره گفت:

-سید میران پسر سید نصرالله، اینجا اَعراف است، بگیر دامن جدت را و بگئ یا خِضر زنده!

ببین چه سعادتی می خواهد که در آن عالم پر هول و اضطراب این کلام به زبان من جاری گردد:

-این جمعه ی چهلمین است که سید میران پسر سید نصرالله صبح های زود به مسجد می آید تا خضر را ببیند

به من رو کرد و با لفظ صریحی گفت:

-کور باطن، مطلوب خود را جلوی چشمت نمیشناسی؟!

من با دستپاچگی دویدم تا دامنش را بگیرم و حاجت بخواهم، در حالی که از جلویم به سرعت دور می شد و در مِهِ ناروشنی فرو می رفت گفت:

-خضر زنده نگهبان خشکی هاست، این را می باید تو از پیش می دانستی به الیاس رو کن که نگهبان دریاهاست

از این حرف چنان یکه خوردم که موی بر بدننم راست شد دور و بَرم را نگاه کردم دیدم همه جا تا چشم کار می کند موج است و آب دریا کعه روی هم می غلتد و شلاق کش به سوی من می تازد نه خضری پیدا نه الیاسی معلوم که دست به دامان آن ها بشوم عجیب و هراسناک وضعی بود به دشواری نفس می کشیدم ناراحتیم به قدری شدید بود که وحشت زده و خیس عرق از خواب پریدمدر همان حال دیدم کسی آهسته پشت در اتاق را می زند آهو بود که آمده بود بدکاریش را تصفیه کند و مفاصا حساب بگیرد هما گفت:

-امواج ترسناک پس همان او بوده که به سوی تو آمده است عجب خواب پر پیچ و خم و معناداری من هیچ گاه عادت ندارم خوابی را تکمیل ببینم و تو چرا پیش تر این را به من نگفته بودی؟ شاید از تعبیر آن می ترسیدی؟

-بله، فردایش رفتم پیش آقا محمد البته در اصل قصدم این بود که در خصوص کار تو با او مشورت بکنم آن جا یادم آمد و خوابی را که دیده بودم هر چند قسمتی از آن فراموشم شده بود تعریف کردم و از او تعبیرش را خواستمبه من گفت، این خواب با کار خیری که در پیش داری ارتباط حتمی دارد، یعنی همان کار تو گفت که تعبیر آن بسیار بسیار نکوست این زن قدمش برای تو خوب خواهد بودانشاءالله خانه خدا را زیارت خواهی کرد؛آب هم روشنی است من با تشویش خاطر گفتم:

-ای آقا، در دریا داشتم غرق می شدم گفت در ثروت غرق خواهی شد اما شاید در زندگی گناهی کرده ای که خود یادت نیست باید بکوشی تا چال آن را نزد خدا صاف کنی

-در این که قدم من خوب است حرفی نیست و از کجا معلوم تعبیر او فی الواقع روزی صورت حقیقت به خودش نگیرد؟ که گفتی آقا محمد به تو سفارش کرد حتما مرا بگیری؟

-آری، حتی نگذاشت با قرآن خدا مشورت کنم از اما جعفر صادق علیه السّلام روایت آورد که تعجیل بد است اما در کار خیر نیکوست آن قدر مرا تشویق کرد و کرد که دو دلی ها و مآل اندیشی ها را پاک کنار گذاشتم و از همان راه که رفته بودم یک سر به خانه برگشتم تا تو را به محضر ببرم بالاخره شد آن چه که نباید بشود

جمله ی آخر را سید میران محض شوخی و سر به سر گذاشتن زن ادا کرد هما با تمسخر و نیشخند گفت:

-مثلا می خواهی بگویی اگر به تو تاکید نمی کرد یا استخاره می کردی و بد می آمد از من در می گذشتی؟ با آن شور و التهابی که مثل گندم روی تابه قرار و آرام برای تو نگذارده بود آیا می توانستی از عشق من صرف نظر کنی؟ خیلی مایل بودم جواب این سوال را بدانم اما به شرط آن که حرف دلت را بزنی و راستش را بگویی

-راستش این است که با همه ی احوال شک و تردید بیشتر از عشق نو کلافه ام کرده بود در زندگی آدم های قاطع که در هر کار زود تصمیم خود را می گیرند خیلی کم پیدا می شوند و از آن کمتر کاری که یک جانب بیشتر نداشته باشد و خد را به صورت ضروری حتمی نشان بدهد از یک طرف فکر آهو و رنجش او را می کردم و از طرف دیگر می دیدم مسئله ی یک ززن و ضعیف و بی پناه در میان است که خونسردی و بی اعتناعی نسبت به وضع او موجب رضای خدا نیست

-اوهو، بی پناه، بیلاخ) هما شست دست خود را عمودی به مرد نشان داد (چرا آقا خجالت می کشد بگوید تا این زن "بی پناه" را دید مثل آبستنی که بوی ترشی به دماغش برسد دست و پایش سست شد، دلش مالش رفت و آب از چک و چانه اش راه گرفت خیال می کنی من آن روز ها را فراموش کرده ام؟ کسی غیر از ما دو نفر این جا نیست، خجالت مکش و آن چه حقیقت است بگو شاید این خودپسندی زنانه ای بیش نباشد که من از خود آشکار می کنم، هنوز که هنوز است تو دیوانه ی پا به زنجیر عشق من هستی هما جان برای تو هنوز ارزش شب اولش را از دشت نداده است آیا این طور نیست؟

سید میران زیر سبیلی لبخند زد:

-نه، انکار نمی کنم؛ امر به تو مشتبه شده است هیچ چنین چیزی نیست

-چرا، اطمینان می دهم که هست اگر شک داری دیر نشده است، می توانم به تو ثابت کنم که زندگی بدون من برای تو آسان نیست این را خود تو بار ها به من اقرار کرده ای

-اقراری که در شرایط عادی نباشد ارزش ندارد و بعد از همه ی این حرف ها، فرض کن که چنین است چه می گویی، حلال و همسر هستیم، بر هم منّتی نداریم هم چنان که زن باید مطیع و محلّ آسایش شوهر باشد، امر

خداست شوهر هم باید او را دوست بدارد حالا برخیز کلارا را صدا بزن بیاید این جا چند قلم سیاهه است در دفتر بنویسد، ممکن است یادم برود

-نترس یادت نمی رود بگذار برای فردا صبح اگر حالا او این جا بیاید ممکن است بگیرد بنشیند و آن های دیگر هم سلام سلام سر باز کنند تا آخر شب شرخر بشوند من امشب می خواهم دوا بخورم؛ و عشقم گل کرده است که به تو هم بدهم تنها خواری کار شیطان است به علاوه این طوری به من کیف بیشتری خواهد داد

گوینده خنده آزمایشی کرد و برخاست از طاقچه ی کناری اتاق که پرده ی در نیمی از آن را پوشیده نگاه داشته بود سینی وسایلی را که اماده کرده بود پیش آورد سید میران در طول برخاستن و نشستن وی همه جا با چشم کنجکاوش مراقب او بود هنوز معنی حرف اخیرش را به درستی درک نکرده بود وقتی چشمش به شیشه ی سیاه رنگ براق، یک جفت استکان و کاسه ماست خوری با انار دانه کرده ی درونش افتاد از زیر ابرو های ضخیم خود به وی خیره شد:

-چه گفتی؟ به من هم بدهی؟ من و شراب؟ غلط های بی جا! فقط همین یک کارم مانده بود که دهانم به شراب آلوده شود وانگهی، من معنی این تفصیلات را

۲۶۸

۲۰۱-۲۰۰

نمی فهمم چیست مگر دکتر بخاطر کیف و لذّت بود که بتو اجازه ی خوردن این دوا را داد؟ مگر نگفت فقط روزی یک استکان و نه بیشتر؟! آیا می خواهی خودت را مبتلا بکنی؟

جواب زن فقط نگاهی شوخ و شیطنت بار بود که بزبانحال می گفت: دم غنیمت است، غصّه ی این چیزها را مخور! در حالیکه گونه هایش از شرم گلگون گشته بود ابروهای هلالیش با او سخن می گفت برخاست و یکی از پنجره های رو بحیاط را که باز بود بست چِفْت در ورودی را انداخت چند لحظه از شیشهْ حیاط نیمه روشن را از زیر نظر گذرانید وقتی آمد سرجایش نشست سید میران ادامه داد:

_بتو بگویم، این بطری باید تا دو هفته طول بکشد و من از همین حالا هول بَرَم داشته است که دوّمیش را با چه حقّه و قایم موشک بازی از مشروب فروشی بگیزم که کسی نبیند اگر تو بخواهی حالا وقت و بیوقت هوس این زهرمار را بکنی هیچ با هم معامله مان نمیشود آنرا می گیرم و در جعبه ی اسناد خودم می گذارم و روز بروز همان جیره ای را که دکتر برایت مقرّر کرده است بتو می دهم

هما خنده گناهکارانه ای کرد و خود را پستر کشید:

_دیروز که براخاص اینجا بود باو پول دادم رفت از همان دکّان نبش میدانچه که نشانیش را داده بودی یک شیشه ی دیگر خرید بعد از اینهم خوبست این وظیفه ی مشکل را بعهده ی همان او واگذار کنیم تو چشمت به پخمگی ظاهریش نرود براگه از آن آب زیرکاهها و ناقلاهای دهر است؛ آب نمی بیند وگرنه شناگر قابلی است بکار او باید اطمینان داشته باشی که با همین سر و وضع جُلُنْبُری و ظاهر چُلْمَن بر شیطان هم ایزْ گُم می کند عزیز جان این مداوا را من باید چند وقتی ادامه بدهم شربت چاقی حقیقی همین است که برایم خریدی بمزاجم خوب میسازد ببین، النگوها بگوشت دستم چسبیده است؛ آستین پیراهن از زیر آرنج بالاتر نمیآید در این مدّت مطابق دستور دکتر از نصف استکان بیشتر نخورده ام پس بیخود نیست که شعرا در وصف این مادّه ی سیاهرنگ و تلخ مزه اینهمه داد سخن داده اند

سید میران دست و ساعد سفید و نرم او را در دست گرفت، نوازش کرد و با غرور سرشار از ذوقی که زائیده ی تملّک آن گنج یگانه لطف و سعادت بود گفت:

_خوب، حالا موسم بهار است، باید هم چاق بشوی، پس میخواهی چه؟ امّا در هر حال توجّه داشته باش که اگر اسراف بکنی ممکن است نتیجه برعکس بگیری هرچیزی کمش خوبست

_جز دوستی و عشق، که یا باید اصلاً نباشد یا اگر هست مثل آب اقیانوسها پایان ناپذیر باشد و من بتو اطمینان میدهم که در این خصوص هرگز اندازه را از دست ندهم امّا امشب، فقط یک امشب را خوش کرده ام بتفریح بگذرانم و اینکه گفتم تو هم باید هم پیاله ام باشی خواستم سربسرت بگذارم ولی ضمناً اینرا هم بدان که عشق و محافظه کاری هرگز با هم مناسبتی نداشته اند

او با دقّتی ممسکانه نصفه استکان را پر کرد و سید میران گفت:

_مگر اینکه بگوئیم حساب پس انداز جدید را نزد خدا تو باین قصد باز کرده ای که گوشه ای از زمین جهنّم را بخری در اینصورت البتّه منهم شریک هستم و ترا تنها نمی گذارم امّا تصوّر نمیکنم چنین باشد زیرا فراموش

۲۶۹

نمیکنی که همین حالا بمن غیر از این قول دادی روی این اصل باز هم بتو گوشزد میکنم که نیّتت از خوردن این دوا باید همان چاقی باشد بخصوص هرگز نباید کسی از همسایه ها بوئی از این موضوع ببرد که طبل رسوائی ما را بر سر بازارها خواهند زد با همه ی زرنگی و مول مول کاری که تو در برادرت سراغ داری من ابداً موافق نبودم که پای او را وارد اینکار بکنی بین خودم و خودت میمانْد بهتر بود

هما در حالی که چند قطره ای دیگر از شیشه بر استکان میافزود با تمسخری دوستانه گفت:

_حق با تست عزیزم زیرا اشخاص را باید فقط در عمل و از روی عمل شناخت امّا من از این لحاظ ببرادرم اطمینان دارم

این کلمات با چنان لحن اقرار آمیز و حقیقت باری بزبان زن آمده بود که سید میران با همه ی بی توجّهی عمومی خود در امور بلافاصله راز درونش را خواند پرسید:

_در خانه ی حاجی بنّا هم میخوردی؟

_مخفیانه و بقدری که برایم عادت نشود از وقتی که پای برادرم را از آنخانه برید بکلّی ترکش کردم

_و شاید بهمین علّت بود که پای برادرت را از آنجا برید؟

_تا حدودی یکبار هم دادم بپسر همسایه یک شیشه برایم خرید حاجی ناجنس فهمید و آنرا از صندوقم پیدا کرد از آنوقت ببعد تا بحال لب نزده ام

_هیچوقت؟

_هرگز

هما استکان را بلب نزدیک کرد و در دو جرعه نوشید رویش را هم درکشید سید میران نیز چنانکه گوئی خورده

باشد بتقلید او روی خود را در هم کشید زن قاشقی انار بدهان گذاشت و با اطمینانی بیشتر استکان دوّم را ریخت بشوهر نزدیکتر نشست و آنرا زیر بینی وی گرفت سید میران روشی را برگرداند هما اصرار کرد

_باید اینرا بخوری، بسلامتی من اگر نخوری از تو خواهم رنجید

مرد دستش را کنار زد و از همین حرکت استکان لب پر زد چیزی از محتوی آن بر سر شانه و روی دامن پیراهن او ریخت سریعاً خود را عقب کشید و با رنجشی کاملاً جدّی باو تند شد:

_آه، دیدی چکار کردی، پاک آلوده شدم تو اصلاً روح شیطان در بدن داری لعنت بر تو!

زن بی اعتنا برنجش و اعتراض شوهر و بخصوص برای اذیّت کردن بیشتر او با استکان دستش باز هم باو تنگ تر نشست یکدست حمایل شانه ی او کرد و بالتماس گفت:

_عزیز جان!

سید میران روی خود را کاملاً از وی برگرداند؛ در پیراهن شراب آلود و نجس خود فوق العاده ناراحت و خشمگین مینمود، لیکن نمیتوانست بروی خود بیاورد هما باز تکرار کرد:

_میران عزیزی!

سید میران دلش نیامد جواب ندهد:

_همه!##

_بتو اصرار نمی کنم حتماً بخوری، میخواهم این یک استکانرا از دست شوهرم بگیرم و بنوشم این بمن جان تازه ای خواهد داد آه، چه سعادتی احساس میکنم! برای من که مدّت چهار سال در زندان یک سگ نانجیب بودم تصوّر

کردنی نیست ببینم که شوهری تا این پایه نسبت بزنش بآزادی و مهربانی رفتار نماید من در زندگی امروزی خود با تو کاملاً خود را خوشبخت میدانم امّا اقرار میکنم روحم دنبال چیزی میگردد که نمیدانم چیست اینکه میگویند شراب عقل را زائل میکند پس در چیست که من حالا خود را هوشیارتر میبینم؟ دلم میخواهد حرفهای گنده گنده

بزنم گوئی پیری هستم که جوان شده ام

سید میران با تبسّمی افسرده و سرشار از محبّت استکان را از دستش گرفت و بلب وی نزدیک برد تا آنرا خالی کرد بعد قاشقی از انار که دانه های آن به درشتی یاقوت بود پر کرد تا در پی شراب بدهان زن بگذارد؛ امّا هما لبهای گلگون خود را که شراب آلود بود غنچه کرد، سید میران روی آن را بوسید؛ طعم گس شراب را فوراً در دهان خود احساس کرد پیش از آن در مدّت عمرش فقط یکبار، آنهم نه بدلخواه خود بلکه برحسب اتّفاق و بزور و اصرار بعضی دوستان ناباب، دهانش باین مادّه ی شیطانی آلوده شده بود آنزمان که در باغهای سراب کار میکرد روزی جمعی از جوانان بیخیال و خوشگذران شهر با ساز و ضرب و بساط مشروب بباغ او آمده بودند آنجا بخواهش و اصرار گیلاسی عرق باو خورانیدند که گلویش را آتش زد و از بینی و چشمش آب درآورد همان یک گیلاس برای او کافی شد تا بفهمد این ساخته ی دست بشر چه چیز بیمعنی و زحمت افزائی است با اینکه در میان دوستان اداره نشین و حتّی همکاران صنفی او باصطلاح از طرفداران جمعیّت مبارزه با الکل اشخاص پروپاقرصی پیدا میشدند بعضی وقتها که رُماتیسم کهنه اش عود میکرد از مالیدن عرق بپا که میگفتند تأثیر نیکو دارد خودداری میکرد میگفت آن دردی که بعرق شفا یابد میخواهم تن را سیاه کند بپوساند و هرگز احتیاجش باین مادّه نیفتد اگر عرق شفا میداد چرا اسمش عرق بود؟

هما استکانی دیگر نیز نوشید و مزه اش را انار کرد که سید میران بدهانش گذاشت سرش را که رفته رفته گرم شده بود بر سینه ی شوهر نهاد و در عالم رؤیا زیر لب مشغول زمزمه کردن یک آهنگ کردی شد خسته و خمار آلود بودحالت تسلیم آمیز دوستانه و بی ریب و ریائی داشت که سید میران از آن خوشش می آمد و این مایه ی تعجبّش بود که الکل با همه ی آنکه بحق مادر فسادها لقب گرفته بود انسان را موقّتاً از جلدها و صورتکهای ساختگیش در میآورد پلکهای زن لحظه بلحظه سنگین تر می شد سرخوش و نیمه لمس چنان بر زانوی شوهر نشسنه بود که اگر دست از وی برمیداشت میفتاد سید میران لبها را خاموش بر گیسوان کوتاه ابریشمین او که بطور ملایمی بوی مطبوع صابون کاستور میداد نهاده بود و مثل مادری که دست در کار خواباندن طفل ناز پرورده ی خود میباشد آرام آرام روی پشتش میزد تا اینکه زمزمه اش بکلّی قطع گشت در چهره ی زیبایش نگریست؛ گونه هایش بطرر دلنشینی گُل انداخته بود پلکهایش رویهم افتاده بود مژگان خاکی رنگ بلندش بآرامی و با نازی هرچه تمامتر جفت جفت

رویهم خوابیده بود مرد بآرزو رسیده مدتّی در همانحال بیحرکت نشست خسته شده بود ولی دلش نمیآمد او را از خود سوا کند احساس میکرد پایش بخواب رفته است، میترسید اگر از جای خود تکان بخورد آسایش یا کیف جسمانی او را بهم بزند نفس خنک و آرام او که لطیف تر از زمزمه ی جویبار و سبکتر از عطر صبحگاهیِ بستان روح را بنوازش در می آورد، با موهای سینه اش بازی می کرد ضربان قلب او را می شنید و سنگینی و گرمای مطبوع بدنش را نه با پوست بدن بلکه با گردش خون خود احساس می کرد با شور و شوق هرچه تمامتر میخواست که آنوضع تا آنجا که میل زن بود ادامه یابد بازوها و بدن نرم و نازنین او را در چنان عالمی از شیفتگی و رضا نوازش میکرد که مانندکوران گوئی میکوشید از راه لمس، زیبائی جسمانی و ترکیب ظاهری اندام او را بازشناسد موج

۲۷۱

۲۰۵-۲۵۰

سحرانگیزی که از صافیهای پوست بدن آن سوسنبر برمیخاست پرتئ گرما بخشی بود که تا درون دل نفوذ میکرد باری ، سیدمیران با چنان کیفتی که قلم از توصیف و توجیهش عاجز میماند خوش بود به خوشی هما او را چنان دوست میداشت که هرگز در روی کره خاکی مردی زنی را دوست نداشته است از نظر او گوی فلسفه ایجاد موجودات زنده و این همه جنب وجوش پایان ناپذیر در دایره روابط آنانفقط بر یک پایه قرار دارد رسیدن به جنس مخالف و تشکیل یک کل تکمیل شده ؛ واحد به منظور مبارزه با مرگ ؛ یا تسلیت منطقی برای چاره ناپذیر آن و هما که خود موضوع و و در عین حال شاهد این عشق فیلسئفانه و عجیب با همه ی غریزه ی تیز زنانه ای که داشت کمتر از آن درک کرده بود که حقیقت دل مرد پنجاه و یک ساله بود

از هفت خم خسروی که بخت بلند در خرابه نصیبه او گردانیده بود فقط یکی را کشف کرده و مورد استفاده قرار داده بود برای سیدمیران آنچکه هما میگفت زندگی بدون این عشق حقیقتا مشکل و بلکه محال مینمود زیرا در سرانه پیری و آن چنان وضعی که سراشیب تند نیستی در پیش پایش بود تصور اینکه پس از هما بتواند در زلف زیبا سنم دیگری نظیر او چنگ درآویزد درست به همان اندازه غیر ممکن بود که جلوگیری از مرگ آری ، او هما را

دوست داشت و اکنون که با فرصت و دقت کامل در قرص صورت وی با آن حالت از خود رفته و عاری از غمزوطنزی که در آن لحظه داشت مینگریست با همه ی تارهای احساس و اندیشه ی وجودش اعتراف میکرد که هما نه یک همسر معمولی بلکه روح و روان او بود

و آه از آن ابروهای مویئن و و زیر ابروهای صاف و برآمده اش که دژخیم تر از دهان شیرین و هوس زایش هر لحظه قاتل جان و هم قتلگاه او بود این زن با همه بوالهوسی های کوچک و بزرگی که در وجودش می جوشید و راه گریز به بیرون نمیبافت با زیر و بم های عشق یگانه ی خودارغنوانی برای او که ساز کرده که گویی ناله ی جاودان آن پس از مرگ هم ادامه میبافت و در قبر به گوش او میرسید از وقتی او را گرفته بود چهره ی زندگی را در آئینه جمال وی به شکل دیگری میدید پیر بود ولی به خوبی احساس میکرد که عشق هما چون اکشسیری خدایی او را جوان کرده است بی شک زیبای و یا عشق پرتوی بود از نور آسمانی که پروردگار عالو در وقت خلقت برجسم پاره ای از بندگان خاص خود می افزود ؛ همان پرتو نورانی که اگر بر روح بتابد مردان پاک و یا پیغمبران بزرگی به جهانیان میدهد پس به خوبی قابل قبول بود که جسم هما نیز جلوه ی آسمانی باشد و با این کیفیت آیا برای او روزی ممکن بود هم چان که جسم این زن را با روح خود لمس میکرد روح او را با جسم خود لمس و درک کند ؟

یک موضوع اساسی در عشق او به هما عبارت از همین موضوع پیچیده روانی بود که مانند اسرار ازلی طبیعت احتیاج به تامل و اندیشه فراوان داشت قهرمان پاک دل ما در این زمینه هم چنان که شعر و غزل دلداگی خود را میسرود و کتیوه وار بر صحیفه ی دل مینوشت مشغول تعمق و تفکر بود تا فلسفه عارفانه نوینی را که پیش از آن که هرگز اه ذهن کسی مگر عاشقانه حقیقی نرسیده بود تکمیل نماید

در وضع جسمی هما نسبت به سابق تغییر کلی رخ داد ه بود ، حتی لکه های کوچک و نا محسوسی که پیش از بیماری در چهره اش دیده میشد و پزشکان آن را از اختلالات کبدی میدانند ناپدید شده بود

۲۷۲

چاق تر و زیبا تر گشته بود از درد کمر و ناراحتی های دیگرش به جا نمانده است سلامتی جسمانی که سر آمد همه

زیباییهاست در گونه ها و چشمان درخنده ها و اداهایش غل میزد زیر تاثیر همین سلامت او دیگر به وضع موقت فعلی با آینده ای مبهم و نامطمئنی که برای خود تصور کرده بود نمی اندیشید شادی و نشاطی که در وجودش میجوشید به نوبه ی خود سید میران را نیز لبریز از سعادت می کرد

باری، زن خوشبخت درهمان عالم خلسه و نازی که بود احساس کرد که در رخت خوابش خوابانده می شود یک لحظه چشمانش را گشود و بلافاصله خوابش برد سیدمیران روی او را پوشاند به ساعت خود نگاه کرد پنج دقیقه به یازده مانده بود بطری و استکان و دیگر وسائل را برداشت و موقتا زیر صندوق گذارد تا بعدا به وسیله خود زن تمیز و شسته گرددلای یکی از پنجره ها را گشود تا بوی الکل از اتاق بیرون رود پیراهن شراب آلودش تقریبا خشک شده بود از صندوق زنش پیراهن تمیزی برداشت و بالای سر خود گذاشت تا صبح فردا پیش از نماز به حمام به رود پیش از آنکه چراغ را خاموش کند یکباره دیگر چهره سعادت بخش همسر بی همتا ی خود را برانداز کرد روی گونه های مخملی اش پریدگی نقره فام آسمان در سپیده دم صبح با سرخی شگفت انگیز افق در غروب یک روز تابستانی به طرز دلکشی با هم مخلوط شده بود اینجا جلوه گاه شگفت انگیزی بود از معجزه ی مسلم طبیعت از ترکیب رنگها و تغییر شکل ماده و خاک اما چه اشتباه بزرگی به خدا این گوشت و پوست را کفر بود که زمینی نامید !این ادالیسک خفته که خدا فرشتگان کائنات را امر به سجود داده بود تابلوی سحر آمیزی بود که از زیر پرده ی شفاف رنگها در خاموشی با صاحب خود سخن میگفت آخرین لبخند لحظه ی بیداری که غم به فراموشی سپرده ای را مجسم میکرد هنوز از گوشه لبانش محو نشده بود این غم چه بود ؟ آیا برای او ممکن بود که روزی راز آن را ازدرون سینه زن بیرون بکشد ؟ آیا خود وی بر آن آگاهی داشت ؟ شاید او نیز بی آن که ## یا چیزی معینی را در حد مد نظر داشته باشد ذاتا عاشق بود اما اگر چنین بود هرگز نمیتوانست نقش معشوقی خود را به آن صافی و خوبی بازی کند این لبخند غبار آلودی که مانند خود زندگی دوجلوه ی درد و لذت را منعکس می کرد بزیانحال چنین میگفت : ما فرزندان آدم و حوا که محصول دمی لذتیم به خاطر لذات است که هر دردی را تحمل می کنیم ؛ لذات جسم و برتر از ان لذات جان ای دلداده ی عزیزی که اکنون به جای آنکه بخوابی بر بالین دلدارت نشسته ای و به بازی رویا انگیز پرتوهای مورب ماه در گیسوان افشان و زرینش مینگری ؛ ای خسرو بی تاج و تختی که اگر در حیطه ی امکانت بود بی شک هفت سال از کنار شیرینت تکان نمیخوردی ! تو را در دوستی خود خوب شناخته ام با

این وصف آیا تو مرا زن ضعیف و بی اراده ای شناختی که ندانسته و نمیدانم به چه منظور زنده هستم ؟ دوستی تو برای من عزیز و گرانبهاست ، اما اگر دست مرا نگرفته و از ان خانه کوچک صنعتی بیرون نکشیده بودی ، با همه ی احوال ، آیا نمیتوانستم در عالم مهتابی رنگ و دل فریب هنر همان الهه جاودان و خلاقی باشم که غزل سرای بزرگ ایران ، سعدی ، در دایره ی سخن بود ؟ آری ، میتوانستم به پاداش خوبی ها و مهربانی هایت دستی بر اندام نازنینم بکش و گواهی ده که در آن صورت عشاق هوا خواهم نه محدود به یک شوهر شرعی بلکه در هر کوی و محله بالغ به هزار پیر و جوان می شد که تنها آرزوی وصالم مایه ی سعادت آنان بود اگر من میدانستم که خاکستر آتشهای عشق این چنین کودکانم را فرا خواهد پوشید آن جامعه زیبنده ای را که از شکم مادر چسب تنم دوخته شده بود نمیکندم و دور نمی انداختم با این وجود از سرنوشت خود افسوس نمیخورم این هم رنگی از سعادت زندگی است که برای خود مزایایی دارد خیالت از هر حیث آسوده باشد و راحت که در کنار من بحسب که هرگز دست از دانان تو نخواهم شست تو مال من هستی همان گونه که من مال توام

۲۷۳

در آخرین لحظات آن شب بهاری این بود شمه ایی از اندیشه و احساس سیدمیران ##### نانوا لیکن گویی هنوز باید با خود بیشتر بیاندیشد و بی خوابی بکشد آه سوزان و حسرت باری از سینه سرداد و آهسته بر#####

دلدارش بر تخت خواب خزید

فصل یازده

خیاط خانه ایی که هما میرفت از خانه ی خود آنها چندان دور نبود در هفته سه روز صبحها ، و سه روز بعدازظهرها ، در همان موقع و همچنان که بچه ها کیف و کتاب را زیر بغل میزدند و به مدرسه روان می شدند او نیز بقچه ی وسایل خود را همراه با خط کش و الگو برداشت و با چادرنمار از در خانه بیرون می رفت اگر صبح بود ظهر و اگر بعد از ظهر بود عصر شاد و سرحال از کار برمیگشت این برنامه روزهای اول اندکی مسخره و حتی عجیب مینمود تا آنجا که خود او نیز خنده اش میگرفت ، اما رفت رفت عادی شد ؛ سید میران شوهرش که اطمینان داشت که این

روش دیری ادامه نخواهد یافت وهما به زودی از کارش خسته خواهد گشت ، او را "خیاط بعد از این" لقب داده بود تا از در وارد میشد و اسباب و وسایلش را در طاقچه میگذاشت از روی شوخی زیر چانه می زد و می گفت:

_دختر کوچولو ، خانم خانمها ، خسته نباشی ، خوب ، تعریف کن ببینم مدرسه چه خبر بود ، آه ببخشید ، اشتباه کردم ، خیاط خانه چه خبربود ؟

سیدمیران با آنکه خود اجازه اش را داده بود ته دلش راضی با این کار نبود ، اما چه میشه کرد ، به قول خودش وقتی فکری به مغز کوچک هما راه پیدا می کرد مثل چوب پنبه ایی که توی بطری بی افتد فقط با شکستن بطری ممکن بود بیرونش آورد مرد پاک دل این زمان هنگام آمدن به خانه یا بیرون رفتن به طور خود به خود یا با تصمیم قبلی ، همیشه راهی را در پیش میگرفت که از جلوی خیاط خانه شاه زنان ، در کوچه ی نظیف و اعیان نشین خانقاه رد بشود این شاه زنان یکی از آن زنان پیشرو و قابلی بود که به محض اعلام کشف حجاب در تهران ، چادرش را کنار گذاشت و سر برهنه به خیابانهای شهر آمد با اینکه سنش گذشته بود هرگز در بیرون بدون آرایش کامل دیده نشده بود صورتی گرد و موقر و زیبا ، موهای مشکیو کوتاه داشت اهل شهر همه او را به درستی و پاکی میشناختند ، و با اینکه در کوچه و خیابا ن اگر وضعی پیش می آمد و ضرورتی در کار بود هرگز از هم صحبت شدن با مردان بیگانه ابائی نداشت ، هیچوقت دیده نشده بود که کسی پشت سر او چیزی بگوید ، با اخلاق ساده و مرد واری که داشت او به این ترتیب در شهر بزرگ برای خود شخصیت یا حق زنانه ی غیر قابل تجاوزی کسب کرده بود باری ، با خیاطی رفتن هما درکار خورد و خوراک و سایر امور جزئی آنها بی نظمی هایی به وجود آمده بود یک روز ظهر که خالو کَرَم هم آنجا بود سید میران به رسم اعتراض گفت:

_اگر من اختیار در دستم بود امر میکردم در هر چه خیاطی زنانه دوزی را که در این شهر باز شده است تخته کنند ؛ هم چنان که امر کردم دکانهای آزاد پزی را تخته کردند ما نتوانستیم این خانم را شیر فهم کنیم که زن به کار خانه اش بچسبد بهتر است

صحبت ابتدا برسر این بود که چرا دولت نقالی در قهوه خانه ها را که یک سنت قدیمی و بسیار رایج و وسیله سرگرمی مردم بود ممنون کرده بود خالو کَرَم که مانند غالب کردها و اهالی دهات خالصه که سفیدچفا نیز جزیی از ان بود از یک روشن بینی ##### کلی بهره داشت ضمن اینکه با طعن و لطیفه عمل دخترعمو را تقبیح می کرد گفت:

#####_دولت به طور کلی بر این محور دور می زند که مردم را تا آن جا که می تواند از دور هم بپاشد ؛ با وحدت فکر یا همبستگی های اجتماعی به هر رنگ که می خواهد باشد ، #####، مذهبی ، تعاونی ، مخالف است در قهوه خانه های شهر من شنیده ام که بازی شاه-وزیری هم غدغن شده است آیا این هم روضه خوانی یا کنفرانس حزبی است که در آن بشود به ##### دولت گوشه زد ؟ عاقبت خود کامگی حتی در یک خانواده کوچک همیشه با تشنجات شدید و تلخ همراه بوده چه رسد به یک مملکت بزرگ و کهنسال من که یک کدخدای باسابقه هستم خوب قبول دارم که رعیت تابع ظلم است ، با جبر و زور بهتر کار می کند تا با اختیار ؛ به قول معروف باید همیشه ، مثل فیل توی سرش کوفت ؛ هرگز نباید به او اجازی ابراز وجودی داد یا حتی در کار خود شق القمر کند به او بارک الله گفت ؛ اما این در وقتی است که رعیت صاحب کار خود ش نیست ؛ ثمره ی تلاشش عاید دیگری گردد حال آن که در چاردیوار مرزه های یک مملکت نه چنین وضع کلی می تواند حکم فرما باشد و نه ملت صغیر است که نفع و ضرر خود را نتواند از هم فرق بگذارد

هما که مشغول سوهان زدن ناخن های خود بود گفت:

_از دولت حرف نزنید که بسیار هم آدم خوبی است لااقل برای اقای خباز باشی که بد نیست ، تا به جای چوب تعلیمی حکم رانان سابق کلاه شاپویش را در دست بگیرد و با دو نفر مامور دولتی بروند ، یکی یکی دکان های آزاد پزی را تخته کنند اما ایشان هرچقدرهم در بیرون صاحب اختیار و اقتدار باشد باید بدانند که در خانه تابع اراده دیگری هستند ؛ دیگری که نامش هماست و فامیلش زندی

سروسینه را برافراشت و با پشت ایروان نازک او را برانداز کرد تا تاثیر این گفته را در وی بجوید ؛ سیدمیران گفت:

_باریک الله ؛ خوب ، دیگرچه ؟

_دیگر آنکه نغمه های خیاطی نرفتن و از این قبیل مطالب را هم برای من کوک مکن که هیچ خوشم نمی آید ، ابدا گوشم بدهکار نیست

_خوب حالا که کار به این جا کشید من از این به بعد در دهانم را با سوزن و نخ می دوزم تا نتوانم از تو ایرادی بگیرم لابد این هم یکی از درسهای کلاس خیاطی است که به تو می دهند ببین زمانه چه زمانه ای شده که یک زن به مردش اینطور جواب می دهد خداوندا این دو سال شاگردی خانم کی به سر خواهد آمد که ما بفهمیم تصدیقش را گرفته و دیگر زن خانه و زندگی خودش شده است ایا آن ساعتی که خیاط قابلی شدی مرا خبر خواهی کرد ؟

-اطمینان داشته باش که قبل از هر ## ترا خبر خواهم کرد زیرا باید به مژده این موفقیت فورا زحمت کشیده بروی و برایم یک چرخ خیاطی زینگر بخریو اما منظورتو از این حرف چیست؟آیا باز هم قصد مسخره ام را داری؟

-نه والله چه قصد مسخره ای کاملا جدی میگویممیخواستم روزی که سرامد خیاطهای این شهر شدی از تو خواهش کنم که لااقل دکمه های کت و جلیقه یا شلوار و پیراهن شوهرت را که به پیسی افتادن گرفتار شده اند بدوزی یا بدهی به شاگردانت بدوزند

-اوهووه کی برود این همه راه را! دگیر طول و تفصیل نمیخواهد مثل اینکه دوختن دو تا دکمه کول شیر استکار یک دقیقه است

-کار یک دقیقه یا یک ساعت همینقدر با رسوم است که به تو میگویم و پشت گوش می اندازی

۲۷۵

-خوب کتت را بکن بده تا همین حالا برایت بدوزمنمیخواهی بده به آن زنت برایت بدوزداو در اینگونه کارها زرنگتر است تا منمنکه کلفت تو نیستم پسرعمو مگر تو قول نداده بودی که دختر بچه ای کسی را از ده برای من به شهر بیاوری کمکم باشد پس کو؟این دفعه دیگر لازم نیست عذر بیاوری خودم پیدا خواهم کرد

هما در حالیکه از گفته شوهر رنگش گل به گل شده بود برخاست و با دست خود کت او را از تنش بیرون آورد و روی صندلی انداخت تا بعد از ناهار دکمه هایش را بدوزدبعدازظهر به خیاطی رفت و بالاخره هم وظیفه خود را فراموش کردوقتی که کسی به علت مشغولیان ذهنی دیگر در جریان کاری نیست نسبت به جز و کل آن بیگانه میگردد داستان هما هم غیر از این چیزی نبودو از نظر سیدمیران که اخلاقا و اصولا خوی ###### داشت و به بیش

و کم زندگانی یا صورت ظاهر آن اهمیت نمیداد اینگونه مسائل در خور اندیشه نبودمیکر دوستش داشت نمیکرد دوستش داشتاو را زیبای حقیقی میدانست نه زن حقیقی!این را بارها به خود او گفته بودایا فی الواقع آن چشمها که بدیع ترین نمونه صنع خدایی بود برای این ساخته شده بود که دود اجاق بخورد ؛ آیا این نوع اندیشه ها ناسپاسی آشکاری به نعمت پروردگار نبود ؟ افسوس که نمی توانست برای دلدار نازنینش مانند صدها زن خدا لایق دیده ی آن شهر کنیز و نوکر طاق و جفت بگیرد

وقتی که چنین افکاری به مغز سید میران راه پیدا می کرد طبعا نمی توانست سهل انگاری های زن را دربردار و بگذارد و پخت و پز و سایر امور خانه نادیده نگیرد در این میان فقط آهو بود که با بدبختی و نفرت بی حساب جریانات را زیر نظر داشت و اینجا و آنجا همیشه ندا میداد:

_خدا عاقبت ما را با این زن بخیر کند!

برای اهو موضوع از بغض و حسرت گذشته جای تعجب بود که با همه ی اوصاف علاقه ی سید میران روز به روز به آن زن افزوده می شد که کم نمی شد با اینکه از سیاه کاری های پیشینش بهتر از هر ## دیگر خبر داشت ، با دست خودش عکس جوان اجنبی را از او گرفته بود ، باز او را میخواست ، هر روز رنگی میریخت و هر ساعت ادائی در میآورد ، عزت و احترامش بالا میرفت که پایین نمی آمد برای او جواهرات و لباسهای جور به جور میخرید در راه او و اقوام کُرد او چپ و راست پول میریخت به همه سازش میرقصید و اگر امر دائر میشد مثل یک بچه دو ساله ترو خشکش می کرد وقتی جزئی ترین کسالتی پیدا می کرد به سر حد مرگ متلاطم می شد ماشین فکر آهو از درک و حل این رابطه ی عشقی عجیب به کلی عاجز مانده بود جز غرزدن های بی اثر و خودخوری کاری از دستش ساخته نبود:

_معلوم می شود زن هر چه هیزتر پیش شوهرش عزیزتر ! قحبگی ولوندی هم مایه میخواهد که خدا به هر## نداده است پروردگارا خودت به سر شاهدی که آهو به درگاه تو گناهی نکرده بود!

یک دلخوشی کوچک آهو در این موقع که هوویش به خیاطی می رفت این بود که پاره ای وقتها شام و نهاری درست می کرد که برای آنها نیز می فرستاد چه که هما به کارهای خانه اش نمی رسید و چوون فصل بعد از خرمن بود اغلب اوقات یکی دو نفر از خویشان وی نیز آن جا پلاس بودند پیش از ان هم زن خانه دار و آداب دان هر وقت

غذای تفصل دار یا تنسقی می پخت شوهر و هوویش را فراموش نمی کرد آش رشته ، کشک و بادمجان ، کله پاچه یا کفته سماق ، از غذاهایی بود که چه هما در کار به او کمک کرده چه نکرده بود با سخاوتمندی وگذشت یک کدبانو ی حقیقی سهم آن دو را به اتاقشان می فرستاد اگر غذای نذری میپخت حتی یک یک خویشان هما را از نظر نمیبرد ؛ برایشان نگه میداشت تا بیایندو قسمت خود را ببرند یا همان جا بخورند و دینشان بر گردن او نماند

۲۷۶

اگر هما به او بد کرده بود اقوام او چه گناهی داشتند او که از خود قوم و خویشی نداشت به کسان هما به چشم قوم و خویش مینگریست هما از اینکه آهو بعضی وقتها زحمت شام و نهار را قبول می کرد ناراضی نبود ، سهل است صفت خود میدانست ، پیش می آمد که اهو و بچه ها هم به دنبال غذا به اتاق بزرگ بروند و همه بر سر یک سفره بشینند و این موضوع در چنان حالتی که گویا سیدمیران قسم خورده بود پا به درون اتاق زن بزرگش نگذارد البته برای آهو نمیتوانست غنیمتی نباشد با این وجود خونسردی و بی اعتنایی مرد نسبت به او سر سوزنی توفیق نکرده بود دلی که در سینه ی او میتپید گویی یک بار به هما تسلیم شده بود از صحبت یا حتی رد و بدل کردن یک نگاه به وی طفره می رفت به دل زن خونگرم و حساس حسرت مانده بود که برای نمونه یک بار او را پاسم صدا بزند آگر کاری یا دستوری داشت از طریق بچه ها بود که به او ابلاغ می شد خرجی خانه را که نسبت به یکی دو سال پیش تر دو قران اضافه شده بود صبح به صبح که به وسیله بچه ها که می رفتند پول روزانه خود را بگیرند برای او می فرستاد کارش به جای رسیده بود که از اینها هم فاصله گرفته بود گاه دیده می شد که مهدی چهار ساله را از کوچه بغل کرده و به درون خانه می آورد و این بیشتر در مواقعی بود که بچه ها از دکان بقالی سر گذر چیزی خریده بود و روی پا های نی قلیان و نااستوار خود قِل میخورد و اتفاقا پدرش سر می رسید که میگفت:

_این تو هستی ؟! در این گِل و شل امده ای چه بخری ؟ ببینم ، باز هم کشمش ؟! من میترسم آخرش یک درخت کشمش تو شکمت سبز بشود از دهنت بوی کشمش می آید

صفحه ۲۵۵ و ۲۵۱

او را با محبتی ابراز نشده بغل میکرد ، تا میان حیاط می آورد و آنجا به زمین میگذاشت سر تا پای همهء محبت او نسبت به چهار بچه بزرگ و کوچک خود بود فرصتی پیش نیامده بود و نمی آمد که به آنها ابراز محبتی بکند و خود نیز به صرافت این مطلب که در روابط پدر فرزندی اهمیت بزرگی دارد نبود بچه ها البته به او علاقه مند بودند اما این علاقه را پوسته نازکی از نگرانی و عدم اعتماد فرا گرفته بود که روز به روز چوبی تر و ضخیم تر میگردید نتیجه اینکه مثل یک ناپدری خشک و بی تظاهر نمیدانستند باید او را دوست داشته باشند یا چه اگر خود را پیش پدر زیادی یا بی مصرف احساس نمی کردند دست کم اینرا نیز نمیدانستند که پدر درباره آنان چه فکر می کند با همه احوال، کلارا که دختر بود و قلب نرمتری داشت تبسم شاد و بی ریای خود را هرگز از روی او دریغ نمیکرد بیژن که کله خشک و بی اعتنا بود و در دنیای بازیگوشیهای خود سیر و سیاحت می کرد اغلب در گوشه و کنار خیابان ، جلوی قهوه خانه یا دم دکان ، مقابل او سبز میشد و درحالیکه یک دستش را پی چیزی موهوم در جیب خالیش فرو برده و دست دیگرش در چاک دهانش بود خجولانه می گفت:

-آقا صنار بده!

بهرام نیز با همه حجب و خویشتن داری ذاتیش گاهی سلامی مایه میگذاشت و پنجشاهی یا چه بسا دهشاهی میگرفت تا قلم و دفتر بخرد اینها علاوه بر پول روزانه آنها بود پدر مرد خسیسی نبود بی آنکه حرفی از هیچ قبیل بزند یا سوالی بکند مضایقه نمی نمود همین وبس و آن صفا و محبتی که به فرزند جرأت و حق می دهد تا با عشق و علاقه هرچه آزادتر از مهر بی دریغ و سرشار پدری برخوردار شود در این مرد وجود نداشت، یا اگر داشت دیر زمانی بود که میدان خودنمایی نمی یافت، چشمه ای بود که برگهای مرده پاییزی آنرا پر کرده واز جوشش و جریان طبیعی

خود باز داشته بود بچه ها که سر به کار بازی یا درس خود گرم داشتند چندان نمی فهمیدند و وقتی میدیدند پدر از روی ندانستگی اسم آنها را عوضی صدا می زند یا اگر در محله های دورتر تصادفا یکی از آنان را می بیند نمیشناسد در میان خود اورا دست می انداختند و این حواس پرتی را از مشغله یا خصوصیات بزرگسالی می دانستند اما مادر در

جواب آنها می گفت:

-آری بچه های من ، پدر جان شش دانگ حواسش در جای دیگر است

با همه این کم لطفیها که برای زن بلا دیده رنجی دایمی شده بود در شب تیره اش امید چون ستارهء فروزانی سوسو میزد ، آن امیدی که هووی افسونگرش با همه کبکبه و دبدبهء ناز و زیبائی فاقد آن بود، هما بچه اش نمیشد و این مسأله دیگر یک حقیقت به اثبات رسیده و مسلم بود با همه عزت وحرمت و کیا بیایش ، با همه سوز و گداز سید میران در دور و برش ، طلاق او مساله روز بود، همه ## چنین حدس می زد و می گفت وضع موقت و ناپایدارش را حتی بچه ها نیز حس می کردند و خود هما اگرچه به رسم دلخوشخنک بود، گاهی بی آنکه نشانه افسوسی در وی باشد پیش او ندا میداد:

-آهو خانم ، شما ریگ ته جوی هستید من آب گذرا

با این وصف یکبار که لجش گرفته بود بوسیلهء خورشید برایش این پیغام ناهنجار و کنایه آمیز را داده بود:

-هنوز تا سن یائسگی اش چند سال وقت دارد ، به او از قول من بگوئید که هنوز پای هما روی هواست و البته پشتش بر زمین چرا اینقدر از من بد میگوید ؟!

یکروز ظهر هما دیرتر از روزهای دیگر به خانه آمد آهو که نهار مشترک پیش بینی کرده بود پس از یک انتظار نیم ساعته، برای آنکه مدرسه بچه ها دیر نشود بالاخره در اتاق خود سفره را گسترد و سید میران نیز سر خلق و با روی گشاده آنجا رفت در گیرودار کشیدن غذا بود که هما سر رسید بقچه وسائل خود را در اتاق بزرگ گذاشت و برگشت و بی آنکه از تغییر جدید چیزی به روی خود بیاورد سلام کرد نشست و با خوشحالی کودکان ساده و صمیمی خبر داد:

-امروز برش را یاد گرفتیم

۴ -صفحه ۲۵۲

آهو با نشانهٔ ضعیفی از بدجنسی در لحن کلامش گفت:

-لابد دیر آمدنت هم به همین علت بوده استخوب،مبارک است انشاءالله!

سید میران برای آبگوشت نان خورد می کردبا انبساط خاطر گفت:

-حالا که بالاخره بعد از پنج ماه و نیم به شما برش را یاد دادند لابد ادّعای شیرینی هم داردسابق بر این بچّه مکتبی ها بعد از شش ماه که به سوره عمه میر رسیدند ملّا در کتاب را میبست و می گفت تا شیرینی نیاورید به شما درس نمی دهم یادم می آید من به مکتب شیخ جعفر که سوک چهار سوق بود میرفتم به اینجا که رسیدم،خدا بیامرزد جمع رفتگان را،پدرم نگذاشت بروم گفت آنها که سواد دارند چه گلی چیده اند که تو بچینی خوب، خدا بیامرز یا زمان میسنجید، چه می دانست که چه خواهد شد

کلارا که بارها دیده بود پدرش بر بی سوادی خود افسوس خورده است میان صحبت دوید:

۲۷۸

-آقا جون، مگر سواد دار شدن چه کاری دارد؟در مدرسه ما برای ۸ کاربر کلاس شبانه باز کرده اند،تو هم می توانی بیائی

سید میران مثل اینکه حرف نسنجیده ای از دهان دخترک شنیده باشد شد و گفت:

-هر وقت جوانها که از ما ذهن روشنتری دارند در این کلاس ها چیزی یاد گرفتند آن وقت نوبت ما هم فرا خواهد رسیدراستش، من یکی را می خواهم که همت اینکار را در وجودم بدمددولت اگر آن فشاری را که برای یک شکل کردن لباس ها و وضع ظاهر مردم به ملت وارد آورد متوجه با سواد کردن عموم یا سایر قوای مضوی ملت می کرد نتیجه خیلی حسابی تری می گرفتآری دختر جان، این ها ماستمالی و محض خالی نبودن عریضه استوانگهی پدر تو در این سرانه پیری دیگر سواد بچه دردش میخوردکسی که در چهل سالگی تنبور بیاموزد در گور استاد خواهد شد

کلارا شرمزده سر به زیر افکند و هما در حالی که به سفره نزدیکتر می نشست گفت:

-من اگر بخواهم شیرینی بدهم با آهو خانم میدهم که در این مدت از هر لحاظ جورم را کشیده استآهو خانم، والله من از روی تو شرمنده هستمانشاالله نمیرم و در عروسی کلارا و شاه بپرام تلافی هارا باز بکنمبا خود عهد کرده ام اولین پیراهن زنانه ای که بدوزم مال تو باشد

آهو که برای آوردن تنگ آب به ایوان می رفت دم در اطاق ایستاد،نگاه یکوری کاونده ای بگویند این کلمات افکند که سید میران معنی آن را با بیان خود تکمیل کرد:

-چه بود،نان اول تنور مال سگ است؟آهو دستکار اول تو را می خواهد چکار کندبچه گول میزنی؟آنروز هم که تو بریدن و دوختن یا وادوزی را خوب یاد گرفته باشی تازه باید یک چند مشغول کردی دوزی بشوی و آن هم ده تا را خراب کنی تا بتوانی یکی را موافق دلخواه از زیر کار در آوری

-هرگز!هرگز!به شما اطمینان میدهم چیزی که از زیر دست و پنجه من بیرون بیاید لااقل ارزش آن را دارد که آهو منتش را داشته باشد

خانم بزرگ که به اطاق بر می گشت نفهمید که هوویش باو لغز گفتجواب داد:

-چیزی که از زیر دست تو بیرون بیاید تافته جدا بافته است،ببینیم و تعریف کنیم

-مگر منکرش هستی؟پر واضح است کسی که خودش را تافته جدا بافته است کارش نیز غیر از این نیست،همه چیزش تافته جدا بافته استمی گوئی نه از شوهرت بپرس

-لازم به این قدر منم زدن نیست هما،و حرفت را برنگردان این مطلب را قبل از آن که تو بگوئی از خیلی وقت پیش او به من گفته استتو اگر با ذلخوشکنک نمی خواهی مرا خام کنی،عوض وعده سرخرمن آن قواره پارچه سلک پیراهنی را که خویشت جافر از قصر شیرین برایت سوقات آورد به من بدهدوختش هم به پای خودمرنگ این پارچه خیلی دل مرا گرفته استببینم اهل عمل هستیببینم

۸-۲

راستی راستی آدم حقشناسی هستی

۲۷۹

واه، چه چیزها! تا بحال کی دیده است که آدم هدیّهٔ کسی را بدیگری ببخشد؟ پس تو هم آن مخمل آبی را که میگوئی سوقات خراسان مشهدی است بمن بده میخواهی چکار ته صندوقت انداخته ای بپوسد گر چه لباس مخمل

اینروزها وَر افتاده است و من هم لازم ندارم، امّا میخواستم بدانم خواهی داد وتو هم اینقدر منّت بسر من نگذار همچنین کار فوقالعاده ای برایم نکرده ای که ببینی حق شناس هستم یا نه غذائی برای بچّه ها و شوهرت پخته ای که منهم لقمه ای از آن خورده ام آیا باید نظر تنگ نباشد فرض کن منهم یکی هستم مثل کلارا

او از خوشه انگوری که شاید اوّلین محصول سر چین کَندولِه بود چِلازه ای کند و با ظرافت بدهان گذاشت آهو گفت:

واه، قیقه ! قیقه ! بعد از هفت کُرّه و ادّعای بِکارت؟ ماشاءالله و انشاءالله آلبالو گیلاس سال نو را که بخوری چهارده سالت تمام خواهد شد خودش را همپای کلارا بحساب میآورد منهم یکی مثل کلارا ! وانگهی اینرا میخواستم بدانم، چطور شد اینجور جاها شوهر مال من شد و جاهای دیگر مال تو؟! هان، جواب بده، چرا ساکت ماندی؟!

لحن اعتراض او علی رغم خلق خوش و بذله گوی هما و سید میران و حتّی برخلاف میل خودش بطرز آشکاری زخمی بود دل بچّه ها میزد که دعوا در نگیرد سید میران ضمن ردّ و بدل چشمکی با هما، قاه قاه خنده را سر داد زن جوان بیصدا خندید و چیزی نگفت عطر لیمو عمّانی آبگوشت اطاق را فرا گرفته بود گربه که ببوی غذا در اطاق حاضر شده بود گوئی کسی رقم دعوت برایش نوشته بود پیوسته میو میو میکرد هنوز کسی بخوردن مشغول نشده بود هما با کلارا یک گفتگوی خودمانی را شروع کرده و آهسته پچ پچ میکردند در ظاهر طرف سخن زن او و در حقیقت خود سید میران بود میگفت:

امروز یکی از همشاگردانم که اسمش سوسن است از من پرسید تو دختر آقای ##### نانوا هستی؟ میگویم آری، میگوید پس شوهرت کیست و چکاره است؟ میگویم هنوز شوهر نکرده ام؛ میگوید در اینصورت چرا بزک میکنی؟ حالا میخواهم از فردا بی بزک سرکلاس حاضر شوم زیر ابروهایم را نیز از این ببعد بر نخواهم داشت این لاکها را هم از روی ناخن پاک خواهم کرد درست مثل یک دختر مدرسهٔ ساده، منتهی بدون اُرمَک، ازخانه بیرون خواهم رفت

کلارا دست او را گرفت نگاه کرد انگشتان خضاب کرده اش قلمی، کشیده، وبس زیبا بود بلاک عنّابی یکی از ناخنهایش اشاره کرد و گفت:

این یکی خودش پاک شده است

این یکی را انگشتانه پاک کرده است آنهای دیگر را هم تراشیدم دستم مثل دست تو میشود

با این گفته دست دختر را کنار دست خود نگاهداشت و در حالی که با چشمهای شوخ و غمّاز پنهانی شوهر را مینگریست آهسته تر افزود:

ببینم دست من قشنگ تر است یا دست تو؟

آهو که در پائین اطاق مشغول کوبیدن گوشت و نخود بود شنید این اداهای لوس و خودپسندانه کار تازهٔ هوویش نبود همانطور که زنبورعسل با حسّ ذائقه ای که طبیعتِ آفریننده در پاهایش تعبیه کرده است شیرهٔ گیاهی را مزه میکند، آهو نیز با آنکه پشت بجمع وسط اطاق داشت چنانکه گفتی با چشم دیگری غیر از دو چشم معمولی مواظب آنان است، بخوبی دید که سید میران دست زن عشوه گر را گرفت و با حالت شوریده ای از شوق و تمنّا آنقدر در دست نگه داشت تا بچّه ها از شرم سایهٔ چشمها را بپائین انداختند، آنگاه عاجزانه آن را بلب برد، بوسید و بگونه خود مالید گوئی آنها فراموش کرده بودند که در حضور جمعی نشسته اند یا غبار شهوت و خود بینی آنچنان جلو

۲۸۰

دیدگانش را گرفته بود که جز خود و عشق نفرت انگیز خود چیزی را نمیدیدند هما با نازی بچّگانه و مثلاً پنهانی دستش را کشید و باو اَخم کرد:

اوه، صورتت تیغ دارد!

بغض و حسادت که نهایت نداشت صندوقچهٔ سینهٔ آهو را در هم شکست امّا ایکاش حسادت، این جامی خُرده الماس بود که اندرونش را میتراشید دیدن این منظره ها برای زن بینوا ناگوارتر از آن بود که در تصوّر بگنجد اگر اینها را نمیدید شاید میتوانست آن تیکهٔ الماس درشت یا گوهر شبچراغ را که از خاطرات عشق پیشین خود با این مرد خودکامه در گنجینهٔ دل پنهان داشت و همهٔ دلخوشی فعلی اش بسته بدان بود بَدَلی نداند ترجیح میداد خود وبچّه هایش برای همیشه از سید میران دور بوَند و شاهد مظلمه های قانونی او نباشند طوفانی از کین و نفرت نسبت بستم آشکاری که شوهرش و این زن لوند در حقّ او روا داشته بودند در اندرونش سرکشیده بود چه چیز میتوانست باین ماجراها پایان دهد؟ اگر بخاطر بچّه های دستگیرش نبود تاکنون صدباره خود را از غم زندگی راحت کرده بود

آری، با دو قران تریاک که بدست آوردنش آب خوردن بود خود را راحت کرده بود و فقط در اینصورت بود که شوهرش بدرجهٔ بدبختی و عذاب او پی میبرد و فقط در اینصورت بود که ممکن بود دل سنگ این مرد جفا پیشه با پشیمانی و اندوه چاره ناپذیر نسبت باو، اوئی که دیگر وجود نداشت، اندکی نرمتر گردد

آهو گیج و پریشان از افکار یأس آمیزی که در حلقهٔ محاصره اش گرفته بود نهار را سر سفره آورد نه سید میران و هما و نه هیچیک از بچّه ها قادر بدرک این احساس بودند که او چه میکشید سید میران نانهای سنگکی را که خُرد کرده بود در آبگوشت ریخت و با دست بهم زد همه بجز آهو که از گلویش پائین نمیرفت دست بکار خوردن شدند او غمزده تر از آن بود که میل و اشتهائی بغذا داشته باشد بعلاوه این دیگر غذا نبود خونابه بود، زَقّوم بود دلش میخواست برخیزد و مثل گربهٔ ناخوش بگوشهٔ خلوت آشپزخانه یا انبار پناه ببرد و با افکار و آرمانهای تو سری خوردهٔ خود تنها بماند با وجود اینکه هنوز بهار جوانیش خزان نشده بود و از ملاحت و لطف زنانه بقدر کفایت بهره داشت شوهرش بکلّی از او رمیده شده بود از حدس و گمان گذشته برایش یقین حاصل گشته بود که در میدان رقیب شکست نصیبش شده است دلهُره و ترس ناگواری بر اعضاء وجودش رخنه کرده بود مانند کسی که در عالم خواب و بیداری با آنکه صدای نفس و ضربان قلب خود را میشنود فکر میکند مرده است، کابوس شومی سینه اش را میفشرد بدستهای خود نگاه میکرد استخوانی و مثل پوست لیمو عمّانی که در آن گوشهٔ اطاق ریخته شده بود خشک و قهوه ای رنگ و بدون هر گونه لطف و ظرافت بود دستهای او دست کار بود کار یک بند عنفوان جوانی آنرا از زیبائی انداخته بود در خمیر ترنجیده شده بود آب نمک خشک و چروک چروکش کرده بود جلوی ساج سوخته و برشته گردیده بود در یخبندان زمستان کبود و شیار شیار شده بود این دستها زیبا نبود امّا زیبائی را بوجود آورده بود چهار بچّهٔ عزیز و یک از یک بهتر را تحویل داده بود که شکوفه های سبز و خرّم سعادت و زندگی بودند این دستها که بخاطر احساس مسئولیّت در مقابل آیندهٔ بچّه ها حتّی یک دم آسودگی نداشت، همین دستهای نازنینی که از هر انگشتش هنری میریخت با همهٔ احوال اکنون در مقابل حریف غدّار چیزی جز وسیلهٔ شکست او نبود آیا کسی بود که روزگارش شرح این ستم آشکار و ماجرای تلخی را که بر سر او آمده بود برشتهٔ تحریر در آورد؟ بی شک پس بیجهت نبود که سید میران یکروز در »! صورتت تیغ دارد« هر ## آنرا میخواند از شدّت تأثر اشک میریخت میان صورتش را از ته میتراشید؛ همان سید میران مؤمن و مقدّسی که میگفت تیغ بصورت مرد حرام است بیجهت

نبود که موهای سر خود را هفته به هفته رنگ میگذاشت پس برای ایشان بود که زلفش پریشان بود چرا پیش از

۲۸۱

هما اینکارها را نمیکرد؟! آیا او لیاقت نداشت، یا دلش نمیخواست؟ تف بتو، تف بتو ای مرد بی عاطفه و انصاف که هرگز مهر و وفا را نشناخته بودی!

صفا و صمیمیّت که لازمهٔ زندگیست در خانه باینترتیب که میبینیم جای خود را به بغض و حسد داده بود حتّی همسایه ها میباید در رفتار و گفتار کمال دقّت را بنمایند؛ احتیاط کار و سنگین باشند تا پائی را که بلند میکنند بدانند کجا میگذارند زیرا در خانه از دشمنهایِ پنهان و آشکار دو هَوو همه جا خُرده شیشه پاشیده بودند آهو میدانست و چون زن ساده دلی بود حتّی جلوی شوهر اقرار میکرد که هَوویش از خوشگلی و کشش زنانهٔ فوق العاده ای برخوردار است زیبائی هما حسد او را برمیانگیخت لیکن مایهٔ بغض و نفرتش نمیشد چه که

۳-۵

اینها چیزایی خداداد بودند و از آن گذشته خود او نیز زشت نبود،نقصی در بدنش وجود نداشت که به دیگران رشک ببردیک روز که بعد از قهری طولانی و کسالت آور میان آندو آشتی و صمیمیتی موفقتی پیش آمده بود آهو بی هیچ منظور گفت:

_هما تو هم خیلی ظالم و بلا و شیطان صفت هستی هانبا این لپ های هلوئی و گردن بلند بلوریت مردها را که سهل است زنها را نیز کشته ایمشکل بود تصور کرد که زن بزرگ با این گفته قصد تملق یا برداشت موضوع پوشیده تری را داشتهما چپ چپ او را نگریست و خوشدلانه گفت:_نکند آهو تو هم عاشق من شده باشیدر این صورت سعادتم تکمیل خواهد شد زیرا شنیده ام که عشق زن به زن شوم و نامبارک است_آری،خوب فهمیدی،من عاشق تو شده ام_راستی آهو؟_تو نمیری بجان بازه)بازه به لفظ کردیسگ سفید را گویند(،من عاشق آن زلف های آلاگارسون و مخصوصا چراغ قوه ی همیشگی شده ام که در مغازه ات می سوزد)کنایه ی او به دندان طلای هما بود(_دلت بخواهد مثل من باشی!باید مادر دهر بنشیند و جفت مرا بزاید_در عیاری و عشوه گری،رندی و

دغلبازی_خداش هم بدانداز دستت بر می آید تو هم باش!مثل خردجال هر موی بدنم سازی می زندبا مکر و افسون به چشم مار سرمه می کنم،غیر از اینست؟هما ابرویش را نازک کرد و از روی دوش او را نگریست تا ببیند چه می گوید،این حرف خود آهو بود که پشت سر هوویش پیش خورشید زده بود:_بله، جلوی روی خودت تکرار می کنم،تو به من بد می کنیتو به حق خودت قانع نیستی و با فن و فعل و نازو عشوه مرد ساده دل مرا پاک به سوی خودت کشیده ایاگر چه این مرد شوهر تو نیز هست و در حقیقت من بر تو تقصیری نباید بگیرم؛عزیزم،تو زن هستی و روی خاصیت زنانگی خودت باید هم برای جلب شوهرت هرکار از دستت بر می آید بکنیگله ی من از تو نیست این اوست که خطاکار است،این اوست که به من و بچه هایش بد می کندآهو سکوت کردفکرش همه متوجه خورشید خانم بودبطور مسلم این زن حرف های اورا پیش هوویش واگو می کردزنک سخن چین و نمک نشناس با این وصف باز شرم نمی کرد و با او دم از دوستی می زدهمان چند دقیقه پیش بود که برای گرفتن چند گل ترخینه)غذای فقیرانه ایست از بلغور و دوغ که خشک کنند و بعنوان آذوغه نگاه دارند(نزد او آمده بودچقدر پشیمان بود آهو که هیچ نگفت و به او دادهما با خنده ای گفت:_فقط به تو بد می کند،بچه هایش چه غمی دارندآن هم قول می دهم وقتی من از اینجا رفتم همه ی آب های رفته به جوی بازگرددتو خیال کرده ای من تا ابد خود را پای بند این مرد کرده ام؟ آیا اینقدر ابلهم که نفهمم او نگهدارنده ی من نیست و یک روز باشد یا صد سال بالاخره

۲۸۲

راهی ام خواهد کرد؟ بیخود نیست که من با این شوروشوق شبانه روزی می کوشم تا خیاطی یاد بگیرماطمینان قطعی داشته باش روزی که بدانم می توان صنار سه شاهی از این راه بدست بیاورم یک لحظه در این خانه بند نخواهم شدآن گنجشک را می بینی بر سر درخت نشسته است،وضع من هم در این خانه مثل اوستهان،ببین،پرواز کرد و رفتآهو سر از دامان تفکر برداشتهاله ای از شرافت و حقیقت چهره ی هوویش را فرا گرفته بود،در چشمهایش و دور دهانش ندامت موج می زدآیا فی الواقع راست می گفت یا می خواست او را خام کند؟فقط خود خدا از دل این زن آگاهی داشتباری،بهرحال،خیاطی رفتن هما از یک لحاظ دیگر برای آهو بئ نبود،در نصف روزی که چشمش او

را نمی دید قلبش راحت تر بودهوویش همچانکه گفته بود در این روزها کمتر به خودش می پرداخت و این مسئله علاوه بر آنکه نشانه ی عشقش به فرا گرفتن خیاطی بود هم گواه بر آن بود که اداهی او پیش از آن زائیده ی بیکاری و افکار مهمل بود که اکنون از شرش راحت گشته بودبا این وجود طبیعت ثانوی او مثل فیلی که یاد هندوستان بکند گاه به سراغش می آیدمی خواست در آئینه میان طاقچه گوشه چشم خود را نگاهکند می گرفت خود را میان اسباب آرایشش همچنان محاصره می کرد که عثمان در میان مجلات قرآن و این به ترتیب می نشست که دیگر برنخیزد تا غروب آفتاب و پیدا شدن سر و کله ی سیدمیراندر این صورت او از خیاطی رفتن آن روز صرف نظر کرده بوددر چنین مواقع معمولا آهو بعد از آنکه برای بار دوم و سوم از در یا پنجره سرک می کشید و می دید هنوز مشغول ور رفتن بخود است از پشت سر پو کش می گذاشت و پیش خود یا چنانکه همسایه ها نیز می شنیدند می گفت:_خوره توی آن صورتت بیفتد تحفه ی نطنز!کاش که خدا این چشم و ابرو را هم به تو نداده بود!دیگر بلند نمی شود گورش را گم کند!اگر بیژن در خانه بود به صدای بلند دم می گرفت:_صدنفر آئینه بدست، سکینه کچل سرشو می بستآهو با علامت دست او را می ترسانید:_هیس!باگرفته ی پررو،حوصله ی دعوا دعوا ندارم غافل از آنکه هوویش در اطاق خوب می شنیدمنتهی سکوت می کرد و لبخند می زدطرز آرایش هما،اگر ویرش می گرفت و می کرد،همیشه استادانه بودابروها را عوض آنکه با وسمه پهن و سیاه کند باریک و هلالی می کرد؛در فر دادن موی مژگان،گلگون کردن پلک ها و گونه همان ظرافت و حوصله ای را به خرج می داد که یک هنرمند بزرگ در ایجاد اولین شاهکار قلمی خود و این مهارت را او در خانه ی سیدمیران بود که بدست آورده بوداین مرد ستایشگر و هنرشناس همیشه به او میگفت_زن برای شوهر خود حق دارد هر طور که می خواهد غَنج کند

به او توصیه می کرد که در بیرون از خانه رفتارش باید ساده و بی هرگونه آلایش باشدبرای آنکه در تهیه ی مایحتاج زنانه خود با فروشندگان مغازه ها روبرو نشود، خودش پنهان از آهو برای او از بازار سرخاب و سفیداب می خرید و می آورد اولین روزی

۱ تا ۳

که آهو از یک چنین چیزی باخبر گردید مثل آهکی که آب ببیند وارفت فکری مانده بود که شوهر سخت گیرش

تا چقدر باید خود را کوچک نموده باشد که برایش از این نوع خریدها بکند این چیزها » آنچنانی « در جلوی یک زن بود که نفرت او را برم ی انگیخت و آتش به جانش می زد نه زیبائی خداداد هما خود آهو پیش از زندگی هَوورداری در فاصلهٔ بین بند اندازی ها که گاه سر به سه ماه میزد کمتر دیده شده بود دستی به صورت آورده باشد آن آئینهٔ

۲۸۳

کوچک قاب چوبی که هدیهٔ خاله جان و یادگار دوران عروسی اش بود با او سابقهٔ انس و الفتی داشت، اما دیر زمانی بود به عنوان یک وسیلهٔ بازی در دست بچه ها می گشت و از این جا به آن جا می افتاد پس از آن در طول چند سال خانه داری آئینه های قد و نیم قد دیگری به وسائل خانه اضافه شده بود، لیکن هیچکدام از لحاظ این زن و غَنج و بزک های خانگی اش مصرف حقیقی پیدا نکرده بود او از ابتدای زندگی شوهرداری اش هرگز توجه مخصوصی به خودآرائی ننموده بود؛ نه از آن جهت که کار و گرفتاری اش فراوان بود و فرصتی به دست نمی آورد، یا این که محیط خانهٔ همسایه داری چنین اجازه ای نمی داد، بلکه از این لحاظ که فکر می کرد شوهرش در این اندیشه ها نبود سیدمیران ##### اصولاً بزک و قِر و فِر را برای زن بچه دار و کدبانوئی در طراز او سبک و ناشایست می دانست این چیزی بود که گذشتهٔ چندین ساله به ثبوت رسانده بود اما آن چه را که اینک آهو خانم می دید غیر از این ها بود چیزها می دید که بدو چشم خود ظنین می شد که نکند عوضی می بیند هما، اگر به خیاطی نمی رفت، صبح ها اغلب دیروقت، یعنی هنگامی از خواب بر می خاست که آفتاب کاملاً پهن حیاط شده بود بی اعتنا به این که در خانه مردی هست یا نه سر برهنه به حیاط می آمد نزدیک نیم ساعت در کنار حوض یا لب چاه معطل می کرد؛ دندان های خود را مسواک می زد، دست و صورت خود را با صابون عطری که برای پوست لطیفش ضرری نداشت بلکه موجب تازگی و طراوت آن می شد سُفت و ساب می داد و در یک چنین کیفیتی سیدمیران نیز که به خاطر برخاستن و پائین آمدن او از تختخواب میان حیاط هنوز از خانه بیرون نرفته بود در تمام مدت از پنجره رو به حیاط چشم منتظرش را از وی بر نمی گرفت او که به عادت قدیم همیشه در تاریک و روشن صبح از خواب بر می خاست و از همان موقع سماور را آتش انداخته بود که بیخودی می جوشید، چایش را نیز درست کرده بود و در کیف مخصوص

خود به انتظار نشسته بود آهو و همسایه ها هنگامی که هما از کار نیم ساعتهٔ شستشو و نظافت فارغ و تنبلانه با طاق وارد شده بود بارها شنیده بودند که سید با خوشروئی و صفای یک عیسوی تمام عیار به او سلام کرده بود:

-صبح شما بخیر!

یا این که جواب سلام او را داده بود:

-علیک السلام خانم تمام حال امروز شما چطور است؟

آن گاه با گرمی و بشاشتی هر چه تمام تر برایش در فنجان چای یا شیر ریخته بود ایّامی که شب ها را در اطاق می خوابیدند او حتی ابائی نداشت که رختخواب وی را نیز جمع کند همه از هر چیز او خوشش آمده بود از این یک کار او بی آن که دلیلش را بداند باطناً نفرت داشت برای او احساس حقارت می کرد اما سیدمیران بی توجه به این احساس یا اعتراض زن از موقعی که او از مریضخانه برگشته بود مانند نوکری که پنهانی کشتهٔ عشق خانم است در این کار برای خود لذتی یافته بود

برادرهای هما که در اصل آدم های خاموش و کم تشخّصی بودند، از آن جا که خانهٔ خواهر برایشان پناهگاه بدی نشده بود راضی تر از آن بودند که در کار او، به جا یا نا به جا، دخالتی بنمایند یا از وی ایرادی بگیرند از این گذشته اصولاً چگونه چنین حقّی داشتند، وقتی که زَنَک به دیگری تعلّق داشت؟ در این میان فقط خالو کرم بود که به علّت مخصوص خود با او بی پرده تر حرف می زد او را به کنایه ارمنی خطاب می کرد و بی آن که قصد و غرضش چندان جدی باشد به باد مسخره اش می گرفت:

-ارمنی ببین چه کلکی درآورده ای حالا اگر یک روز این دندان ها را نسابی قرآن خدا غلط می شود؟

سید میران نیز در ظاهر با خالو کرم موافق بود لیکن به طور ضمنی از عمل زن حمایت و تشویق می کرد:

۲۸۴

-مسواک زدن در شریعت ما مستحبّ است؛ پیغمبر همیشه آن را به سحابه توصیه می فرمود نظافت جزئی از ایمان است خداوندگار عالم از فرعون که خطاکارترین بندگانش بود خوشش می آمد به این علت که ریش هایش را خار

می کرد، و من از این هما، که هر چه برایش صابون می خرم باز می بینم احتیاج دارد

وقتی آهو این چیزها را می دید با همهٔ طبع ساده پسند و بی تکلّفی که داشت نمی توانست نسبت به وضع ظاهر خود خونسرد و بی قید بماند این کار بدان معنی ود که میدان رقابت را هر چه بیشتر برای حریف رند و مفت خوددان خالی بگذارد روش آرایش او برعکس هما به طرز قدیم بود ابروهایش را مثل پرکلاغ با وسمه مشکی می کرد و بهم می پیوست چشمانش را سرمه می کشید و خال کنج لبش را که به قول بعضی همسایه ها به همهٔ زیبائی هما سر بود پررنگ تر می کرد بگوئی و نگوئی سرخابکی هم می مالید و چرا نمالد؟ چرا نکند؟ مگر او زن نبود؟ مگر او دل نداشت؟ شوهر او که چشم باطن بینش کور شده بود صورت زیبا می خواست ن هسیرت زیبا اتفاقاً اگر کسی خوب در بحرش فرو می رفت آهو از یک زیبائی جاافتاده تری برخوردار بود که خطّ کوفی نسیت به نستعلیق دارد اگر کمی استخوان بندی اش درشت بود این برای زن که می باید فرزندان سالم و درشت بزاید عیبی به شمار نمی رود پیشترها به خاطر صرفه جوئی در هر چیز تا آن جا که می توانست از دادن لباس های زیر خود به خیاط بیرون خودداری می نمود اما این زمان، از وقتی که هَوو دار شده بود و به خصوص پس از کشف حجاب سلیقه اش تغییر پیدا کرده بود عقیدهٔ سیدمیران که همیشه در خِلال تمثیل ها و گفته ها بیان می داشت این بود که زن نباید پشت پاشنه اش را آفتاب ببیند، آهو هم که زن مطیع و باشرمی بود به پیروی از پندار شوهر شلوار دبیت حاج علی اکبری می پوشید که تا قوزک پایش می آمد دامن پیراهنش همیشه از بلندی روی زمین را جارو می کرد و این در میام زنان شهر بخصوص کردها رسم بود اما چگونه ممکن بود او همیشه بدان حال بماند؟ هوویش پوشیدن شلوارهای بلند را ورافتاده و قدیمی می دانست در عوض از پوشیدن شلوار مردانه اِبائی نداشت تُنُکهٔ چهارانگشتی او که وظیفه اش خیلی خلاصه شده بود با توردوزی های خوشباف حاشیه اش به تنهائی دفتری از رموز عشق بود اصراری نداشت که برای پیراهن های خود پارچهٔ زیادی مصرف کند زمانه نیز مثل این که با این صرفه جوئی در امر کوتاه کردن پیراهن خانم ها موافق بود آهو نیز خواه ناخواه از زمانه و هوویش که نقش و نمونهٔ برجستهٔ آن بود پیروی کرد؛ منتهی پیروی که با کتانت و احتیاط یک زن عاقل همراه بود زیرا او مادر چهار فرزند کوچک و بزرگ بود و اگر نه از هر ## دیگر بلکه از آن ها می باید شرم داشته باشد بچه های او همه چیز را می فهمیدند جز یک احتیاج انسانی مادر را وقتی که با پنهان نگه داشتن درد درونی و خونسردی ظلهری به آن ها می گفت به پدرشان بگویند که بیاید

برای آن ها قند بشکند بهرام جواب می داد:

-چه لازم کرده است که او بیاید، خودمان آن را خواهیم شکست، آیا کاری دارد؟

-کاری ندارد، اما می خواستم او بیاید آهر شما هم حقّی دارید مادرجان مثل کیسهٔ آب گرم همه اش روی شکم این سلیطه چسبیده است و می ترسد اگر از پهلویش جنب بخورد باد او را ببرد – بعلاوه قند را او بهتر می شکند، ما خُردش خواهیم کرد

۲۸۵

بجای تک پوش های لاستیکی سابق، کفش پاشنه بلند را انتخاب کرد البته زمانه که در این چیزها کلّی تغییر پیدا کرده بود روی او نیز تأثیر می گذاشت ولی آهو در همه کار یک چشمش به هما بود تا آن جا که یک بار به تقلید او قصد کرد موهای خود را کوتاه کند، همسایه ها دستش را گرفتند و نگذاشتند نقره التماس کنان گفت:

-حیف نیست ترابخدا عزیزکم که موهای به این نازنینی را به دست جلاد قیچی بسپاری؟! مردم آرزو می کنند چنین موهای خرمنی داشته باشند و ندارند

خواهر شوهر او افزود:

-او را که می بینی سرش را آلاگارسون می کند کارش از جای دیگر خراب است، موخوره دارد مجبور است بکند

-آری خورشید این یک حرف را بد نگفتی و حرست به دل ما مانده است که غذائی درست بکند و تاری از مویش در آن نباشد این مطلب را من اغلب از دهان سیدمیران شنیده ام با همه بامبول هائی که می زند نمی تواند از ریزشش جلوگیری کند می بینم روزی را که کچل شده و کلاه گیس به سر گذاشته است

نقره با نوعی بی طرفی گفت:

-نترس، آن روز عزتش بیشتر خواهد شد کچل شانس دارد او کور هم باشد سفیدبخت است

-چه خوب گفتی نقره، این مرد دل کور نمی دانم از او چه دیده است که از ما ندیده بود گوئی هما آن مرغی است که تخم دوزرده می کند، یا بزی که شیردانش برای پنیر مایه خوب است آخ از این بی وفائی روزگار! حوصله ام از

کار و کردار این ها دارد سر می رود

قصد آهو به کوتاه کردن موهای خود از چشم و هم چشمی گذشته بیشتر به علت انبوهی زیاده از حد آن بود در حمام تنها یک دلاک لازم داشت که سرش را بشوید شانه کردن و حتی خشکاندن آن پس از آب مکافاتی بود هر ##را می دید که از حمام برگشته و بازی از روی دوش خود برداشته است می گفت:

-خوشا به حالت، ای کاش سر مرا هم داده بودم با خودت برده بودی!

اگرچه حاجیه خانم که به قول سیدمیران با او گیسک ریسک داشت رفته بود، کسان دیگری از همسایه ها بودند که در بافتن گیسوانش به او کمک کنند؛ گیسوانی که دسته های بافته اش تا روی زمین می آمد و مورد تحسین همگان بود خورشید خانم می گفت گیس آب دل را می خورد و شادی و سعادت حقیقی هر ## را می توان از روی بلندی گیسوانش فهمید و با این حساب هما که موهایش کم رشد و کوتاه بود از یک سعادت حقیقی برخوردار نبود؛ سعادت او یک تابلوی بدلی بود که دیر یا زود از پنجره به بیرون افکنده می شد از نقطه نظر یک مرد، آهو از زیبائی های مشخص دیگری میز که من جمله لبان قلوه ای او بود بهره داشت هر ## یک بار چشمش به او می خورد آنقدر بود که باز برگرد و با دقت بیشتری او را بنگرد وقتی جلوی آینه می ایستاد از خودش نمی توانست ایراد بگیرد؛ حتی گاهی خوشش می آمد چشم های مشکی بادامی اش با آن حالت خوش تسلیم نجیبانه ای که داشت روشنی و گیرندگی دوران قبل از بچه دار شدن را هنوز در خود نگه داشته بود با همهٔ سکوت غم انگیزی که به اصطلاح خودش نصیب و قسمت به او تحمیل کرده بود، خوش بینی و امیدی توأم با غرور و بی نیازی مثل سکه ای که در چشمه افتاده باشد از عمق این چشم ها تابش داشت صورت بیضی شکل، پوست لطیف و شاداب، لب های گوشتی و به خصوص تبسم نمکین او حتی در حالت معمولی گرم و گیرنده بود؛ گیرندگی ساده و بی جلوه ای که تپش های یک قلب حساس، خون فشان و شوهر دوست را عیان می ساخت از رفتار و حالات او به همان نسبت که از هوویش عشوه و ناز می بارید سادگی و فروتنی خوانده می شد؛ سادگی و فروتنی که به بیننده نجابت و محبت را القا می کرد

نه هوس یا حسد را فاطمه دورنگه، مشاطه مخصوص او که به طور مرتب هر بیست روز یک بار به سراغش می آمد و دو قرانی نقره را زنده می کرد چه بسا در حین کار یا موقعی که به قصد رفتن سَرِ حوصله بساط خود را بر می چید و در کیف می گذاشت، نگاه دلگرم کننده ای به او می انداخت و به لبخند می گفت:

-خانم به خدا نمی دانی چه شده ای! میان مشتریانی که تاکنون داشته ام هرگز ندیده ام کسی مثل تو خوش بزک باشد من که زن هستم هوس می کنم اگر بگذاری کنج لبت را ماچ بکنم حالا نمی دانم خودت می پسندی یا نه

آهو آئینه را از دست او می گرفت و با نگاهی بیشتر آمیخته به تحسین تا عیب جویی صورتِ از زیر کار درآمدهٔ خود را برانداز می کرد، لب های خود را دو سه بار به هم می مالید تا قرمزی تندش کمی محو گردد و آنگاه مثلاً چنین می گفت:

-دستت درد نکند فاطمه خانم، ابروهایم را این بار بد در نیاوردی خوب شد از دستِ این وسمه راحتم کردی موهای جلوی سرم بد نشد اما چه فایده، به قول یارو گفتنی، هزار به بهِ فروشنده به یک نه خریدار نمی ارزد ۲ تا ۲

چون دو سه بار صحبت کوتاه کردن موهای خود را با مشاطه بمیان آورده بود فاطمه با اینکه خودش نظر مخالف داشت یکروز بالاخره با جرات و جسارت کسی که در کارش خبره است قیچی را برداشت و از نزدیک گردن گیسوی او را دو تیکه کرد آهو تا آمد بفهمد چه میکند کار تمام شده بود در آئینه نگاه کرد و از روی خجلت دستش را دم دهانش گرفت و لبخند زد:

_مثل اینکه خوب نشد فاطمه خانم

_تو یک ذره حوصله کن خانم، من هنوز با آن کارها دارم در هر جعد و شکنش دامی بگذارم که بزنگاه صد دل دیوانه باشد من اگر تابحال دست نگه میداشتم و نمیخواستم آن را کوتاه کنم از اینجهت بود که حیفم میآید منتهی تقصیر با من بود که زود آئینه را بدست تو دادم

اطاق از وجود بچه ها بجز کلارا که دختر بود و حق داشت تو بیاید قرق شده بود و این بآنها امکان میداد تا درکارخود شتاب نکنند مقاطه با دقت فراوان و در چنان وضعی که عرق از سر و رویش می ریخت آنچه گفته بود کرد؛ آخرین فوت و فن و جادوی هنر خود را در موقع فر زدن روی دایره ریخت و تا وقتی که با شرم و رودربایستی خاص مزدش

را گرفت و خداحافظ گفت آهو چند بار به آئینه نظر انداخت، علامت نارضائی در چهره اش موج میزد؛ موی کوتاه بصورت بیضی شکل او نمیآمد

با اینوجود مشکوک بود معلوم نبود شوهرش در همین حال او را بهتر نپسندد چه بسا که زن در آرایش موی و روی و لباس خود چیزی را میپسندد که مرد چیز دیگر را مشاطه اش به او اطمینان داد:

_اگر فکر میکنی خوب نشده است کاملاً اشتباه میکنی و این اشتباه از آنجهت است که هنوز بآرایش تازه ات انس نگرفته ای

اتفاقاً شب که سیدمیران بخانه آمد بلافاصله پی او فرستاد آهو هولکی چادر نمازش را روی سر انداخت و بآن اطاق رفت معلوم شد که شوهرش بهمان زودیها، یعنی روز جمعه که پس فردای آن شب بود در باغ نی مهمانی دارد که باید ببهترین شکل ممکن از آن پذیرائی بعمل آید این مهمانی از قرار معلوم بافتخار ورود شهردار جدیدی بود که

۲۸۷

تازه از تهران انتخاب و با پست سفارشی دو قبضه بصوب دیار غرب اعزام گشته بود شازده محسن میرزا و نایب حسین خان معین الممالک ویکی دو نفر دیگر از معتمدین سرشناس شهر جزو مدعوین اصلی بودند البته بعضی از نانواها هم بودند که هنوز بهیچکدام چیزی گفته نشده بود عده ی مهمانان رسمی بهر حال رویهم از هفت نفر تجاوز نمیکرد اما برای رعایت اطمینان میباید پیش بینی چهل نفر را بکنند سیدمیران اوقاتش خوش بود تبسمش یک لحظه قطع نمیشد مثل چیزی که موفقیتهای جدیدتری در امر کار و کسب انتظارش را میکشید گرم و یگانه درباره ی تدارک پس فردا با او مذاکره و مشورت کرد و در خصوص هر چیز رایش را پرسید بکلارا گفت تا کاغذ و قلم بردارد و مخارج تقریبی مهمانی را آنطور که حساب میکردند بنویسد به خانبابا برادر هما و جافر یکی از اهالی سفیر چفا که آنشب آنجا بودند و قصد داشتند صبح روز بعد بده حرکت کنند سفارش کرد که حرکت خود را دو روز بعقب بیندازند؛ در روز مهمانی بکمک هر دوی آنان احتیاج داشت نظر زنها و بخصوص هما بر این بود که وسائل تکمیل شده را بباغ ببرند و بوسیله ی آشپز نهار را در همانجا تدارک ببینند اما سیدمیران میگفت که نهار را در خانه

تهیه کنند و نزدیک ظهر بوسیله ی یک یا دو درشکه بباغ بیاورند این پیشنهاد علاوه بر آنکه درد سرش از هر لحاظ کمتر بود بیشتر سبب غافلگیری و تعجب مهمانان میگشت هما و آهو قبول کردند و چون خواهی نخواهی وجود زن برای کشیدن غذا، زعفران ریختن روی پلو و خیلی کارها و دستورهای خرد و درشت دیگر لازم میشد، قرار بر این شد با همان درشکه ای که غذا را میبرد آهو نیز بباغ برود سیدمیران ببچه ها که همه در اطاق حاضر بودند سفارش کرد که آنروز حق ندارند بهیچ عنوان مزاحم مادرشان بشوند؛ اگر میخواهند بباغ بیایند باید این موضوع را ببعد از نهار و طرفهای عصر موکول کنند البته بهرام که باشاره ی مادر بطور پنهانی موفق به کسب اجازه ی پدر شده بود از قائده مستثنی بود و میتوانست از همان صبح زود همراه وی بباغ برود

در تمام مدت صحبت، آهو چادر نمازش را دم صورت گرفته بود نه فقط از این لحاظ که دو مرد بیگانه در اطاق حضور داشتند بلکه بعلت شرمی که از همه مخصوصاً سیدمیران احساس میکرد حتی یکبار نکوشید سرو زلفی بنمایاند این مرد شوهرش بود، اما هر چه که زمان میگذشت بیشتر نسبت به او بیگانه میگشت تابستان سال سوم نیز طی شده بود و او مانند کفش کهنه ی بیکاره ای در میان گرد و غبار یک گوشه ی تاریک و فراموش شده بی استفاده افتاده بود عمر و جوانیش همچنان در انتظار بیهوده میگذشت و اقلاً این امید را هم نداشت که روزی بدرد صاحب بیوفای خود بخورد وقتی خانبابا و جافز بهوای سرکشی بمالهای خود بکاروانسرا رفتند آهو مثل عروسهای قلابی زمان های پیشترهنوز از باز کردن صورتش خودداری مینمود همای زیرک که گوشی بدستش بود لبخند آب زیر کاه و شیطنت بارش قطع نمیشد از روی شوخی که ماهیت موذیانه داشت چادر نماز او را گرفت و ناگهان بیکسو انداخت تا سیدمیران خوب تماشا کند با همه ی حسادت گدازانی که این زن نسبت بهوویش در دل احساس میکرد ()و چشمهای آژگوس) ۸ argus غول افسانه ای صد چشمی که یونن همسر خدای خدایان مامور مراقبت رقیب خود اپو کرد و از چشمهای او همیشه نیمی بیدار بود(را برای پائیدن شوهر قرض گرفته بود و اغلب او را بزیر اخیه ی سوال و جواب میکشید که با همه ی احوال نکند دستی از پا خطا کرده باشد، از صمیم قلب راضی بمحرمیت مطلق آهو نبود چندشش میشد لیکن دلش بحال وی میسوخت عمل خود را یک ظلم آشکارا نسبت بزن سلیم النفس میدانست اینطور فکر میکرد که سیدمیران با همه تظاهریکه بمعصومیت میکرد و قسمهای ابراز نشده ای که میخورد بالاخره غیر ممکن بود مطلقاً زن قدیم و ندیم خود را فراموش کرده باشد در ایامی که او بعلت خیاطی رفتن همیشه

نصف اوقات روز را در خانه نبود چگونه ممکن بود آهو بکام دلی نرسیده باشد آیا در همین روزها نبود که زنک

۲۸۸

دوباره آبی بپوستش دویده بود؟ خودی درست میکرد و جرات میافت تا مرد را برای نهار و چای باطاقش دعوت کند؟ از هر چیز که میگذشت چه میشد کرد، اگر او این چیزها را نمیخواست ببیند میباید چشمش کور از خیاطی رفتن و عشق اینکار صرفنظر کند و در خانه اش بتمرگد

باری، هنگامیکه سر زن عریان شد، سید میران خوب یا بد اول از آرایش جدید او تعریف کرد اما بعد خنده اش گرفت و این خنده بسایرین هم جسارت داد بچه ها که اصولاً بزک مادر توی ذوقشان میزد و آنرا عملی بی ربط میدانستند او را دست انداختند مهدی از روی شیطنت کودکانه چدر نمازش را، قبل از آنکه بتواند دوباره بسر بیاندازد و صورتش را بپوشاند، ربود گندوله کرد و بگوشه ی دیگر اطاق برد بیژن گفت: مامان گردنش مثل مرغ لاری شده است- از این حرف سیدمیران و هما و همچنین بهرام و کلارا که ساکت و آرام سرگرم نوشتن مشق خط بودند زدند زیر خنده بچه برای خوشمزگی باز هم بیشتر از پشت سر آهسته بمادر نزدیک شده، دست بگل و گوش عریان او که قبل از آن همیشه در زیر موهای انبوه پنهان و اکنون بطرز عجیبی آشکار و در معرض دید بود کشید و بتقلید مرغ فروشهای گذرچال حسنخان صدای خود را کلفت کرد:

_پول یک دانه مرغ لاری

آهو لبخند بلب داشت اما دلش پرکینه بود برگشت و با غیضی نیمه آشکار به بچه چشم غره رفت

_پول یک دانه مرغ لاری چاق و دم کل

مادر خواست او را کنار بزند بیژن پیله کرد میخواست با این خوشمزگی بی منظور هر چه بیشتر پدر و زن پدررا بخنداندآهو که از جا در رفته بود نتوانست بلافاصله ورم کرد و کبود شد سیدمیران که از این حرکت زن خوشش نیامده بود با نفرت باو نیش باز کند:

_واه، چه) (

بچه گریه نکرد اما دمغ شد و چون دید محیط خنده و شخی بکلی عوض گشت کینه توز و پشیمان دمش را لول کرد و آهسته از در اطاق بزرگ خود را بیرون گذاشت وقتیکه آهو با ایل و تبار دنبالش از اطاق بیروم میآد با خود گفت:

_من باب میل او نیستم، زور که نیست مردیکه نمیخواهد بعشق زنش خیانت بکند، زور که نیست

آنقدر که از عمل بث نتیجه ی خود احساس خفت می کرد ده برابرش برای گیسهای از دست رفته اش افسوس میخورد اما این یکی غم کشنده ای نبود یکماه یا حداکثر دو ماه بعد باز باندازه ای که گوش و گردنش بآن طرز نازیبا پیدا نباشد رشد میکرد و پائین می آمد از آنروز ببعد تا دو سه هفته بسرش چارقد بست و مشاطه اش را نیز عوض کرد

زمان همچنان پیش میرفت و آهو بتدریج قانع میشد که هیچیک از این دست و پاها او را محبوب شوهر نمیکند هر نقشی میزد نمیگرفت، هر طرحی میریخت بشکست خودش میانجامید سیدمیران بخاک کوچه و مرغ خانه توجه داشت و باو نداشت ستاره ی بخت زن یکسره غروب کرده بود تا کی و از کدام گوشه ی آسمان دوباره طلوع کند طبیعت انسانی در زندگی چنانست که در مقابل بزرگترین دردها، داغها و محرومیتها مقاومت دارد جز در مقابل شکنجه های روحی دائم، و زندگی آهو یک شکنجه ی روحی دائم بود با آنکه دور و برش شلوغ بود، تربیت بچه ها، مهرورزیدن و پرستاری از آنها سرگرمش کرده بود از یک چیز بطور کشنده ای احساس رنج و خواری میکرد و این همان بیمهری یکروی و روند شوهر بود گاهی وقتها و بخصوص هنگامیکه بچه ها با نافرمانیها و شیطنتها یا چشم سفیدیهای خود بستوهش میآوردند از روی حرص بصدا در میآمد:

۲۸۹

_بگیرید بتمرگید ذلیل مرده هاً بخدا دیوانه ام کردید! از زندگی بیزارم کردید! بخدا اگر شما نبودید تابحال هفت باره از این خانه رفته بودم! مگر خدا بجانم گذاشته است برای کی، برای چی، این زندگی پر درد و عذاب روح مرا خورد!

و در چنین لحظات، اغلب بیژن که رفته رفته بچه ی شرور، ناراحت و لغزگوئی از میان در می آمد باو پرخاش میکرد:

برو، د برو، یاالله همین حالا برو پس معطل چه هستی؟ هوم انگار کرده وقتی او از پیش ما برود دنیا به آخر می رسد

آهو روبه او می کرد و می گفت:

که گفتی برم بیژن هان؟ خیلی خوب پس از این به بعد من مادر شماها نیستم از همین حالا که من می روم بروید مادر دیگری برای خود سرغ کنید بروید ##### هما جان تا یک چیزی به شما بفهماند تا همچنین در روغن خودتان سرختان کند که حظ بکنید ای بلبل های سرگشته که شما نیز به من بد می کنید می ترسم عاقبت هم به همین سرنوشت مبتلا بشوید

آن گاه آهو چادرش را روی سر می انداخت و با تظاهر به این که قصد رفتن از آن خانه و ترک بچه ها را دارد پنهانی به اطاق خورشید یا نقره می خزید این صحنه که همیشه اولش با اوقات تلخی و چه بسا اشک و اندوه تلخ مادر شروع می شد آخرش به شوخی و بازی می انجامید نیم ساعت یا چیزی بیشتر نمی کشید که بچه ها میفهمیدند مادر در کجا پنهان گشته است دسته جمعی می رفتند و با اظهار پشیمانی و ندامت از کرده های خود روی دست و پایش می افتادند و او را به اطاق برمی گرداندند وقتی همسایه ها به آن ها اندرز می دادند که برای مادر بچه های مودب و معقولی باشند قدر او را بدانند و بکوشند تا در آینده خوبی های او را پاداش دهند آهو رویش را از آنان برمی گرداند و می گفت:

ای از او چه گلی چیدم که از اینها گلایش را بگیرم؟!

چیزی که بیشتر از هر چیز او را عذاب می داد این بود که بچه ها با هم نمی ساختند گویی دشمن یکدیگر بودند بیژن قلدر و خل وضع مهدی کوچک و نیمه جان را می زد بهرام کلارا را بروی مادر نیز دست بلند می کردند صبحها بر سر چای قهر مهدی ترک نمی گشت و تا جیره ی روزانه ی خود را که عبارت از یکی دو ویشگون جانانه ی مادر بود نمی گرفت و حالش به جا نمی آمد آدم نمی شد سید میران که صدای بزن بزن و گریه و زاری و داد و بیداد آنان را می شنید ظاهرا خونسرد می ماند اما در باطن ناراحت می شد آهو چون از عهده ی آرام کردن آن ها برنمی آمد اغلب جیغش بلند بود به خود و بخت نامساعدی که روزگار نصیبش کرده بود بد می گفت مخصوصا برای آن که به گوش او برساند صدایش را بلند می کرد سید میران با رفتار غیر منصفانه ی خود نسبت به زن بزرگش با خونسردی و بی اعتنایی در امر تربیت و اخلاق بچه ها برای آهو زندانی سلخته و پرداخته بود که میله هایش همان

بچه ها بودند و آهو با همه ی احوال از روزن همین بچه ها بود که آسمان روشن و امید بخش فردا را به چشم می دید بچه های عزیزی که یک لحظه از زندگیش بدون آن ها هیچ و پوچ بود بچه هایی که چشمان جوهری زیبا لبان گوشت آلو و موهای پرپشت مشکی داشتند آیا او حاضر بود یک موی همان بیژن شروری را که هرگز در غم مادر نبود یا مهدی لجوج و حساس را که همیشه به چادر مادر چسبیده بود بدهد و نصف ثروت دنیا را را با لذائذ رنگ وارنگش بگیرد؟مسلما هیچ تردیدی نبود که نمی داد پس چرا باید ناسپاسی کند و دائم جگر خود را بخورد؟ روی این زمینه اغلب و به خصوص شب ها که بچه ها خوابیده بودند و او بیدار با خود می اندیشید:

۲۹۰

اگر به راستی این بچه ها را نمی داشتم تکلیفم چه بود؟ خدا را شکر که چشمانم بوجود اینان روشن است زندگی من این هاست آینده ی من آینده ی این هاست

ناراحتیم برای چیست؟ از بس غصه خوردم غصه دانم درآمد

از میان بچه ها مهدی را که به مدرسه نمی رفت و مونس دائمی و جدایی ناپذیرش بود بیش از سایرین دوست می داشت با این که دیگر چندان کوچک نبود مثل یک بچه دو ساله او را می گرفت به هوا می انداخت باز می گرفت و از گونه هایش ماچ های آبدار حرص آلود که صدایش به گوش همسایهع ها می رسید بر می داشت او را با محبتی بی کران به سینه می فشرد و می گفت:

_جوی من، دلجوی من، شوهر من، همه کس من؟ تا تو را دارم هیچ غمی ندارم هیچ آرزویی ندارم

و این نوع گفته ها و تظاهرات که تجلیات چاره ناپذیر یک قلب شکست خورده بود با همه ی حقیقت بی شک و شبهه ای که در برداشتند از این جهت نیز بودند که آهو نمی خواست جلوی همسایعه ها و مردم خوند را از تنگ و تا بیندازد برای آن که کمتر به فکر فرو برود شبها در اطاق بچه ها را به بازی و تئاتر وامی داشت بهرام چادر مادر را عمامه می کرد به سر می گذاشت عبای زری قدیمی پدر را روی دوش می انداخت روضه خوان می شد و به منبر می رفت و چون از صدای گیرنده و و صاف و رسایی نیز بهره مند بود کاری می کرد که تمام همسایگان خانه آن جا به

تماشا گرد می آمدند بچه ها با اداهای مسخره پا منبری می کردند دروغی می گریستند راستی می خندیدند می زدند و می رقصیدند و می خواندند و هورا می کشیدند و از این بزن و بکوب و سرو صدا کهد هیچ امر و نهی و بندو باری نمی شناخت اطاق را روی سر می گرفتند آیا آن دو جغد نرو ماده ی شوم هم در اطاق سوت و کرو خود به این اندازه خوش بودند؟ مسلم بود که تنبلی و سکوت و همیشه در یک جا لم دادن چیزی جز کسالت و رخوت در دنبال نداشت حال آن که آهو همیشه زنده و در جنب و جوش زندگی بود و هرگز از کارو کوشش در راه بچه هایش آرام نمی گرفت آری این بچه ها در زندگی او نقش بزرگی بازی می کردند لحظاتی که تا غافل می شد پی کاری یا کشیدن قلیانبه اطاق همسایه ها می رفت ووقتی برمی گشت می دید اطاق تمیز و مرتب را بسته اند مواقعی که خسته و بیهوش تسلیم خواب خوش شدخه بودند مدرسه ی آن ها حتی بیماری آن ها برای او مشغول کننده بود فکر آن ها کار آن ها او را خسته یم کرد و خستگی فراموشی می آورد با این اوصلف شادی و شکفتگی حقیقی و پایدار همان قدر در زندگی آهو وجود داشت که گل و گیاه در کویر لوت غم بر گفته ها و کرده ها و همه حرکات و سکناتش سایه افکنده بود بردوش او قوزی شده بود که هر جا می رفت از دستش خلاصی نداشت و ح هم داشت این یک داغ جگر نبود که غبار آینده بر آن پرده ی فراموشی بکشد شکنجه ی تلخ و طاقت فرسایی بود که مثل یک جیره طبی پیوسته بر شدتش افزوده می شد اشک ها آه های پنهلان و آشکار روز به روز روحش را می خورد و تنش را می کاهید بزرگترین شادیش در این بود که لحظه ی مناسب و گوشه ی خلوتی بیابد و برای پاره کردن عقده ی دل گریه کند یا همرازی بجوید و ساعتی با او دردو دل نماید از میان همسایه های خانه نقره و دخترش بیش از دیگران نسبت به او همدردی نشان می دادند ننه بی بی پیر و قوز کرده که گاه گاه با بقچه ی خامی ریسی دستش یادی از او می کرد و دو سه شب پیشش می ماند برایش غصه می خورد و دعا می کرد با این که هنوز آن قدر گوشت به تنش بود که بگوید از هما چاق تر است اما از زنی که هنگام تولد مهدی تلنگرش می زدند پوستش می ترکید اکنون همان پوستاش مانده بود نزدیک به سه سال بود که سید میران شوهر عزیز و جان جان بی مثل و مانندش مثل کبوتری کهه صبح لانه و جفت را ترک کند و دیگر برای همیشه باز نگردد از کنار او دور شده و رفته بود این او را می دید اما

۲۹۱

او این را نمی دید مثل این بود که آهئ مرده باشد و روح او با تمام حساسیت فوق زمینی خود شاهد زندگی الوده ی شوهر، عیش و نوش های خیانتکارانه و بی وفایی وی نسبت به آن یار وفادار بوده باشدظهر یا شب هر بار که صدای سرفه ی کوتاه و خموده اش شنیده می شد

که پا به درون حیاط می گذاشت زن هجران زده و بی نوا با خود فکر می کرد:

ممکن است به سرش بزند و به اطاق من بیاید ممکن است بخواهد احوال بچه ها را بپرسد

اما هیهات! سید میران همان سید میرانت بود و راه همان راه از موقعی که هما را گرفته بود جز در پاره ای موارد مخصوص مثل سرکشی به گل ها که آن هم اکنون مدتی بود فراموشش شده بود در صحن حیاط دیده نشده بود که بیاید مثل یک صاحبخانه بگرددد و بنشیند یا با همسایه ها اختلاط کند و وقت بگذراند همچون مرده که تا چشم فرو می بندد باید به سوی گور بشتابد از دالان که ظاهر می شد سر به زیر و بیگانه وار قطر طولانی حیاط را از کنار حوض و نه از جای دیگر طی می کرد و از پله های ایوان بزرگ بالا می رفت گویی همسایه ناآشنا و کمرویی بود که اولین شب خود را در آن جا می گذراند حتی وضوی خود را در همان ایوان می گرفت تا مجبور نباشد در حیاط معطل کند وقتی مهمانی باغ نی پیش آمد با آن قراری که در میان بود آهو به خود دلخوشی داد که آنجا در باغ دور از چشم هما فرصتی به دست خواهد آورد و حرفهایی را به او خواهد زد اما هنوز خوب هوویش را نشناخته بود آن روز هما در خانه نماند پشت سر او که به وسیله ی درشکه و همراه جافر و خان بابا دیگ ها و وسایل نهار را می بردند زنک عیار با بزک کامل و در بهترین لباسی که گفتی به عروسی

۳۴۳-۳۴۰

می رود بیژن را برداشت به درشکه نشست و زودتر از او به محل رسیدو این عمل او درست مخالف آن چیزی بود که سید میران می خواست،یعنی مایل نبود مهمانان وی زن کوچیکش را ببینند

بعد از آن،یک هفته بود هر صبح که مرد از در خانه قصد بیرون رفتن داشت آهو به خود جرأت می داد تا برای چند دقیقه به اتاق خود صدایش بزند و به او بگوید:آخر تکلیف من چیست؟! چرا با من اینطور رفتار می کنی؟!چرا حق مرا زیر پا می گذاری؟!چرا؟!چرا؟! از او دلیل بی مهری و کم لطفی اش را بپرسد که هما را به یک چشم می دید و

او را به چشمی دیگراما هربار کوشش ناکام می ماندتا لب ایوان می رفت،مثل اینکه زبانش یارای صدا زدن او را نداشتبا همه طوفانی که در دل داشت شرمش می آمد ناراحتی خود را به روی مرد بیاوردخونسردی سید میران هنگام رد شدن و اینکه به نظر می آمد اصلا او را نمی بیند بیشتر دو دلش می کردبالاخره یک روز او را صدا زد:

مشهدی! بی زحمت یک دقیقه!

سید میران به طرف او که لب ایوان ایستاده بود و لبخند خفیف و نامطمئنی بر لب داشت آمدابروهایش لنگه به لنگه و نگاه چشمان پر ابهتش ناخوش بود؛مثل آنکه با اعتراض بگوید:

چه می گوئی،از من چه می خواهی؟

آهو لبهایش را بگوئی و نگوئی قرمز و زلفهایش را از یک طرف روی شقیقه افشان کرده بوداز قیافه ناموافق شوهر لبخندش مثل موئی که دم چراغ بگیرند پیچیدگوئی از سردی اجنبی تقاضای غیر اخلاقی و زشتی کرده و با بدترین

جوابها روبرو شده استرنگش از شدت شرم و دستپاچگی تغییر کردبرای آنکه ناراحتی و هیجان را از خود براند به سر خود حرکتی داد و موها را به یک سو افکند

با لکنت گفت:

خواستم ساعتمان را بدهم ببری درست کنندمدتی است خوب کار نمی کنددر روز یکی دو بار باید کوشش کردبچه ها را در مدرسه رفتن به اشتباه می اندازد

خوب کار نمی کند؟ از کی تابحال؟

الان یکماهی می شود میخواهی خودت بیا باطاق امتحانی از آن بکن، شاید احتیاج به ساعت ساز نداشته باشد

سید میران ابروهایش در هم گره خورد و در همان حال که فورا روی پاشنه پا می چرخید و می رفت گفت:

خوب، خوب، وقت دیگر

آهو دستهایش از بهت روی سینه چلیپا ماند؛ وقتی به اطاق برمی گشت با پوزخند تلخ به خود گفت:

هوم، فرار کرد! انگاری او جن است و من بسم الله نایستاد لااقل من حرفم را تمام کنم انگاری همین حالا او را خواهم خورد!

از فرط نوامیدی و عصبانیت گریه اش نیز نمی گرفت که دل خود را خالی کند مهدی در ایوان ایستاده بود با ادای خوشمزه ای تقلید پدر را درآورد و زن بینوا در منتهای بدبختی خود بخنده افتاد

آهو این را که دید خورشیدخانم را وسیله ی پیغام خود کرد این زن به علت رابطه ی گرم و نزدیکی که از مدتها قبل با هما پیدا کرده بود و همچنین در اثر یک کینه ی بی دلیل نسبت به آهو، در تماس ها و صحبت های خود با سید میران، ضمن آن که با لحن پوشیده ای روی عمل نادرست مرد سرپوش می گذاشت از آهو بتمسخر یاد می کرد در گفتگو با هرکس حتی اشخاص بزرگتر از خود و کسان صاحب جاه لحن او کمی آمرانه و گستاخ بود گویی مسئله ای در میان بود که همه ی مردم و بخصوص مردان می باید از وی حرف شنوی داشته باشند باری، یکروز خورشید در آستانه ی در دالان جلوی سید میران را گرفت و با همان لحن منت بار باو تاکید کرد که برود و ببیند آخر زن بزرگش با او چه کاری دارد!

از این مقدمه چند روز گذشت، پیش طلایه ی زمستان با برفی سبک و سرمایی خشک فرا رسید و یک روز پیش از ظهر که سید برای پوشیدن گالشهایش زودتر از معمول بخانه آمده بود و هما بخیاطی رفته بود باین اطاق آمد بی آنکه کفش هایش را بکند روی

قالی رفت،تکیه اش را به لب طاقچه داد و ایستاد:

خوب،آهو،این من،چه کارم داری؟!

زن با پوزخندی شرم آلود،زنانه و سازش آمیز گفت:

چه کارت دارم؟تو نمی دانی چه کارت دارم؟می خواستم تو را ببینم،آیا حق ندارم؟!

چشمهای خمارآلود و آرزومندش بلافاصله پر اشک شدلب خود را برای جلوگیری از هیجان گاز گرفتسرش را به زیر افکند و دستها را درهم فشردسید میران به طرف طاقچه دیگر که مخصوص وسائل بهرام بود رفتکمی خود را به تماشای قاب عکسها و کاردستی های پسر که با سلیقه خاصی آنجا چیده شده بود سرگرم وانمود کرد و در همان حال با لحنی به ظاهر شوخی خود را به کوچه علی چپ زد:

۲۹۳

مگر هر روز مرا نمی بینی؟آیا برای تو کافی نیست؟آمدن و نیامدن من به این اطاق چه توفیر می کند؟

آهو گفت:

چه توفیر می کند؟گیرم تو دیگر شوهر من نیستی یا اصلا از مردی استعفا داده ای،آیا از پدری هم در حق بچه هایت استعفا داده ای؟

کی می گوید از پدری استعفا داده ام،مگر آنها در زندگی چه کم و کسری دارند؟

هیچی،آنها هیچ کم و کسری ندارند،ابدا ابدا!

لحن صحبت و هم حرکات زن ناآرام بودچیزی به سختی گلویش را می فشرد و مانع حرف زدنش می شدبه رسم اعتراضی خاموش و با غروری خاص روی از مرد برتافتبرگشت و دم در اطاق شانه اش را به چهارچوب رنگ و رو رفته در تکیه دادبی آنکه از منظره گنگ و بی احساس مقابلش چیزی جز درد درونی خود و رنگ لرزان و تیره آن را ببیند چند لحظه ای حاشیه روشن بام و آسمان لاجوردی را نگریست و ناگهان به سوی مرد برگشتو با اراده ای که هرگز در وی سابقه نداشت و پرخاشی که از شلاق سیمی کوبنده تر بود به وی برآشفت:

چرا با من اینطور می کنی میران!امروز اینجا و فردا بازار قیامت،جواب خدا را چه خواهی داد؟!

سید میران سرش را به زیر انداختدر ظاهر نخواست مطلب را به خود بگیردآهو با چادر نماز تک سر و بدن متمایل به جلو،همچنان جلوی او ایستاده بوددست دادخواهی که با بغض و طغیان تحقیرآمیز او را مخاطب قرار داده بود هنوز در هوا مانده بودزن با همان لحن دوباره به زبان آمد:

این بازی که تو به سر من درآورده ای تا کی باید پیش برود؟و من نباید بدانم در این خانه چکاره هستم و تکلیفم چیست؟!

مرد با تردید و شرم باطنی به وی نظر انداخت:

حق با توست آهو،اما راستش را بخواهی خود من هم در کارم فرو مانده ام،نمی دانم تکلیفم چیست؟

آهو با غرور و از سر تحقیر عجب!خود تو هم در کارت فرو مانده ای و نمی دانی تکلیفت چیست!پس تا به حال فقط تو بوده ای که دو زن داشته ای؟!گشتم صد و سی دره،ندیدم آدم دو سره!چرا فقط تو باید در کارت فرو بمانی؟چرا فقط تو نباید خدائیش را رفتار کنی؟هوم!این را بگو که تا به حال هیچکس مثل تو گیر یک همچین سلیطه ای نیفتاده بود که سیم از دماغش گذرانده باشدکسی که در مقابل یک زن لوند و)کلمه هر جائی را که به زبانش آمده بود نگفت(تا این حد خود را وا بدهد باید هم در کارش فرو بمانداما مسئله خیلی مشکلی نیستتکلیف تو این است که اگر نمی توانی میان من و او عدالت را برقرار سازی یکی از ما را روانه کنیو اگر تو حاضر به دوری از بچه های خود هستی قبول دارم که آن یکی من باشم

پرت و پلا می گوئی آهو!

سید میران قبل از آنکه وارد اطاق شود می دانست زنش با او چکار دارد و چه می خواهد بگویدبا همه این بی اعتنائیها که از جانب شوهر می دید او هنوز نخواسته بود و شاید هرگز نمی خواست عشق میان آن دو را به رسمیت بشناسداز این هم بالاتر،با خودبینی و گستاخی به خود اجازه می داد تا به آن ناسزا بگویدسید میران از میان طاقچه کتابی را برداشت،باز و بسته کرد و باز سر جایش گذاشتاز روی یک نوع

۲۹۴

۳۴۵-۳۸۴

بیحوصلگی یا ترس از فوت شدن وقتی قیمتی بطرف در اطاق و فضای باز ایوان قدم زد آهو بگمان آنکه میخواهد برود

بدستپاچگی خود را بسر راهش حائل کرد با حالتی بچّگانه که از نظر میران، بعلّت تحقیری که در آن لحظه برای وی احساس میکرد، لوس بود و باو نمیآمد یقهٔ پالتو و بازویش را گرفت، نیمه سازش طلبانه نیمه قهر آلود گفت:

کجا میخواهی از دستم بگریزی، من نمیگذارم منمن باید همین امروز تکلیف مرا روشن کنی بی اعتنائی هم اندازه دارد خفّت و خواری، تحقیر و ملامت هم اندازه دارد طاقت من دیگر بپایان رسیده است باید همین امروز

تکلیفم را روشن کنی!

سید میران اجازه داد تا پس پسکی همراه زن بکنج اطاق طرف در که از دید بیرون در امان بود کشانده شود شوخی طوری گفت:

تکلیف ترا خدا روشن کرده است برای یک زن چه وظیف و تکلیفی مهمتر و مقدّس تر این که مشغول بزرگ کردن بچّه هایش باشد؟ مگر نشنیده ای که گفته اند بهشت زیر پای مادران است و از زن جا افتاده و سنگینی در مقام تو که صاحب چهار بچّهٔ قد و نیم قد هستی چنین حرفها بهمان اندازه بر خلاف انتظار و بعید است که زشت و قابل تأسّف

چه حرفی؟ این که میگویم تکلیفم را روشن کنی؟

هر چه، هر چه بحث بحرف روزگار میگویم زن باید صبور و بردبار باشد من دیگر نباید این نصیحت را بتو بکنم زمانهای قدیم، شب اوّل عروسی که دختر عقد کرده شوهرش را میدید میرفت تا سالها بعد که دست تصادف یا حوادث روزگار وصلت میداد و او یکشب میتوانست دوباره مردش را ببیند؛ پسرش جوان رشید و بالغی میشد و هنوز روی پدر را ندیده بود

آهو در حالی که خود را وا پس میکشید از سر تحقیر ناله کرد:

هه! و در زمانهای حالا مردهائی هستند که بعد از گذشت دو سال و نیم هنوز شب زفافشان بصبح نرسیده است با افسانه میخواهی مرا خواب کنی میران، یا بچّه گول میزنی؟! اینرا چه میگوئی که خودت تا در اطاق او هستی سه شب سه شب دلت نمیآید بیرون بیائی؛ انگار آنجا بست نشسته ای تو اگر برای من که مادر بچّه هایت هستم و از رگ جانم بآنها زندگی بخشیده ام همانقدر که مردم برای یک دایه ارزش و احترام روا میدارند روا میداشتی چه حرفی داشتم حالا علاقه های مشترک و دو طرفهٔ میان ما که آنهمه من دلبستهٔ آن بودم هیچ، خاطرات و سابقه های زندگی گذشته و زحمتهای بیدریغی که براه زندگی با تو و بخاطر تو کشیدم بفنا، همینقدر آدم آدم یک مرغی را که در قفس میکند لااقل روزی یکبار باو سر میزند آب و دانه ای جلویش بریزد، امّا تو سال و ماه میگذرد و یک نظر در این اطاق را نگاه نمیکنی ببینی ما مرده ایم یا زنده محض دلخوشی یا رِعایت ظاهر هم که شده یک کلمهٔ چشم توی چشم که نشانهٔ محبّتی در آن باشد با من و بچّه هایت حرف نمیزنی برای او و خویشهای از همه رنگش هر جور که

بخواهد و بخواهی هستی، امّا بما که میرسی وا میرسی اگر من مادر هستم تو هم پدری آیا یادم میرود روزی که با فتح و پیروزی از شهرداری برگشتی و دیدی مهدی گم شده است ابداً خم بابرو نیاوردی یا وقتی که یکهفتهٔ تمام مریض میشود و بیخ اطاق بیهوش و بیگوش میافتد اصلاً عارت میشود بیائی و احوالی از او بگیری مگر این همان کودک شیرین تو نیست که بغلش میکردی لب طاقچه میبردی تا استکانهای پاریسی را پائین بیندازد بشکند و تو از

۲۹۵

سر لذّت بخندی؟ آیا زندگی ما اولاد آدم اینقدر پوچ و میان تهی بود؟ نکن میران، بیشتر از این با من نکن! صبر و تحمّل هم اندازه دارد سه سال آزگار است بمن خون جگر میدهی سه سال است حوصله کردم و حرفی نزدم امّا دیگر طاقتم بپایان رسیده است؟ همین امروز، همین حالا بنشین و بمن بگو که تکلیف من و این بچّه ها با تو چیست؟ بسیار خوب، مهلت بشرع جایز است تو که بقول خودت سه سال صبر کرده ای یکی دو روز دیگر هم صبر کن کاری، فکری خواهم کرد

آهو دست روی شانه اش گذاشت و با ملایمت و التماس لبخند زد:

چرا حالا نه؟

برای اینکه حالا کار فوری دارم و باید بروم میرزا نبی و جمعی دیگر از نانواها در قهوه خانهٔ بازار منتظر منند که باهم بانبار غلّه برویم آنجا با نمایندگان آسیابانها بحث و مذاکره ای داریم بین شهرداری و اقتصاد بر سر اداره کردن ارزاق شهر اختلاف افتاده است فعلاً کشمکش است تا به بینیم کدامیک پیروز میشوند آسیابانها میل دارند کار همچنان در دست شهرداری باشد فکر میکنند بنفع آنهاست امّا در اشتباهند غیر از این موضوع، مطالب دیگری هم هست که بین ما باید حلّ و فصل بشود

سید میران آنگاه از جیب پالتوش دستمال گره بسته ای رادرآورد و بزن نشان داد که در آن دو پاکت آرد از دو نمونهٔ نرم و زبر مربوط بدو آسیاب خوب و بد بود که میبایست بر مبنای نمونهٔ نرم تعهّدی از صنف مخالف خود بگیرند که از آن پس کلّیهٔ آردها آنطور باشد چون در حیاط نزدیک ایوان آن اطاق صدای پائی شنیده بود پشت

دری را کنار زد و نیمه پنهانی از شیشه بیرون را نگریست آهو گفت:

نترس، هما تا نزدیک ظهر بخانه نخواهد آمد سَرِ من سِحر مانده است این زن بتوچه کرده است که اینقدر از او حساب میبری! هان، میری جان، نمیخواهی این راز را بمن بگوئی؟ هوم، میدانم!

دیر کرده ام باید بروم

دیر نکرده ای همانکه گفتم، میخواهی از دست من بگریزی همهٔ واهمه ات از اینست که او نفهمد باطاق من آمده ای تو آبرو و شرف زندگی خود را بتار موئی بسته و آنرا بدست زنی داده ای که خود نیز باو اطمینان نداری و با این کیفیّت حق داری که بترسی علاوه بر این، هوای اطاق من برایت سنگین شده است موجوداتی را که از رگ و ریشه و خون خود تو هستند مثل چیزهای زیادی که وجودشان بار خاطر است از خود بریده و پشت سر انداخته ای و من باینترتیب که روزگار را میبینم نمیدانم آخر و عاقبت کار تو و این زن با ما بکجا خواهد انجامید!

لحن شکایت آهو که ابتدا با دلپری بغض آلود شروع شده بود و در ضمن صحبت برای آنکه بتواند مطلب خود را بگوید کوشیده بود از اشک خود جلوگیری کند در اینکوقع نرمتر گردیده بود با همهٔ پافشاریهای او سید میران باز هم نمیخواست، یعنی هر چه میکوشید زبانش نمیگشت، که جواب نیمه موافقت آمیزی باو بدهد، یا بهر ترتیب که شده است با دلخوشکُنَکی از پیشش برود او اهل تظاهر و ریا نبود و بهمین علّت نمیتوانست زنش را فریب بدهد یا شاید میدید در چنان وضعی که او بود هرگونه دروغ و دلخوشکنک بزودی ماهیّت پوچ خود را افشا میکرد باری، هنگامی که آهو قصد مصمّمانهٔ مرد را در رفتن مشاهده کرد به پیروی از یک فکر زنانه که از تلقینات قلب شکست خورده اش بود ناگهان دنبال او دوید، جلویش را گرفت و هر دو دست را حمایل گردنش کرد چون از حیث قد کوتاه تر از او بود روی پنجهٔ پا بلند شد، گردن کشید و کوشید صورتش را ببوسد این حرکات بیمقدّمه که همه در یک شماره و آن انجام گرفته بود بنظر سید میران بهمان اندازه که بیمعنی و مضحک جلوه نمود زننده و غریب آمد

۲۹۶

با اینکه اندکی جا خورد قیافهٔ مردانه خود را از دست نداد با نگاهی گریزان بحالت شوریده و لبخند پریده رنگ و پر

تمنّای زن نگریست و سر خود را دور گرفت لبهای گوشتالوی آهو که بصورت نرسیده بود روی گردن مرد آمد برای آنکه آنرا نیز از دست نداده باشد بدستپاچگی قحطی زدگانی که نانی ربوده و در زیر مشت و لگد مردم مشغول بلعیدنش هستند دو بوسهٔ پیاپی از آنجا ربود سید میران مثل اینکه وزغ بگردنش چسبانده باشند احساس ناراحتی کرد دست کشید و جای آنرا که کمی تر شده بود پاک کرد این حرکت زن دیگر بیش از آنچه ترحّم انگیز باشد نفرت آور بود همه چیز را میشود با خواهش و تمنّا، یا زور و پول قبول کرد جز عشق را کار دل بود نه خشت و گل میل سید میران باین زن کشته شده بود و تلاش آهو اگر از نَفَس عیسی نشان مییافت نه تنها قادر بزنده کردن این مردهٔ صد ساله نبود بلکه بیش از پیش بر مزار آن خاک میریخت هر چه بیشتر در جلوی شوهر خود را خوار و زبون مینمود نفرت مرد نسبت باو بیشتر برانگیخته میشد مهدی با یک گاری بچّگانه در دستش در ایوان می پلکید و خشم سید میران بیشتر از این جهت بود که چگونه زن عاقل از بچّهٔ خود خجلت

۳۱۴-۳۸۸

نمیکشید گفت:

ول کن بگذار بروم، ول کن زن حسابی، گفتم کار دارم تو هم وقت گیر آورده ای؟! مثل درخت مراد بمن آویخته ای که چه؟! یک هفته یا حداکثر پانزده زور بمن مهلت بده فکری برای هر دوی شما خواهم کرد

سید میران خواست خود را از چنگ او خلاص کند، زن دست بردار نبود چادر از سرش افتاده بود و هنگامیکه می نشست و پای مرد را در بغل می گرفت لنگه های بافتهٔ گیسوانش مثل زمانهای سابق روی زمین میریخت

ترا بشمایل جدّت پیغمبر، ترا بهرچه که در دنیا دوست داری و برایت عزیز است میران، بیشتر از این با من بد نکن، بیشتر از این بمن سرسنگین نباش؛)زانوها و کف دستش را بوسید)

مرد که وقتش دیر شده بود و عرصه را بر خود تنگ می دید ناگهان هرچه ملاحظه داشت از دست داد؛ با تکانی شدید پاها را از بغل او آزاد کرد و بر آشفت:

چه میگوئی آهو؟ از جان من چه می خواهی؟! نمیخواهمت، از تو بیزارم اگر زور است یا حسین! اگر زور است بیا مرا بکش! عشق و محبّت حقنه کردنی نیست هرچه بخودم فشار میآورم بلکه قلبم را با تو صاف کنم نشده است، نمیشود!

از من چه خطائی سر زده است، هیزی یا دزدی، که قلب تو را ناصاف کرده ام؟! از من چه ناخدمتی دیده ای؟!

نه هیزی کرده ای نه دزدی، از تو بدم میآید، همین مجبورم می کنی آنچه در دل دارم رُکٌ و راست بگویم آهو، تنها بر سر بد آمدن نیست، از تو خوف جانی دارم، از تو وحشت میکنم مثل اینکه موی گرگ بتن داری هر وقت چشمم بچشمت میخورد مور مورم میشود از بچّه هایم نه بریده ام و نه میتوانم ببرم، امّا از آنها هم همینقدر که خون تو را در بدن دارند بیزارم این حقیقت آن چیزی است که من احساس میکنم؛ دلم از تو سیاه شده است

آهو از او دست برداشت همانجا که نشسته بود بیحرکت ماند مفلوک تر از آن بود که بتواند چیزی بگوید یا عکس العملی نشان بدهد رفتار شوهرش اگرچه در گذشته بخودی خود گواه گویای این حقیقت ناگوار بود، لیکن سخنانی که اکنون بی اختیار از دهانش بیرون آمده بود غیر از هر چیز بود با آنکه زخمهٔ دردناک این کلمات تاروپودش را

۲۹۷

میگسست آنچه که میشنید نمی فهمید اطاق بشکل غریبی دور سرش چرخ میخورد تلخی زهر مانند این اقرار وحشتناک تر از آن بود که بتواند در همان حال آنرا باور کند این، یک لُغز و حرف سرد یا کنایه نبود که فقط دل او را بیازارد؛ ضربت موحشی بود که صاعقه آسا همهٔ هستی اش را درهم میکوبید، جسم و روح او را فلج میکرد زن بینوا شاهد عشق عزیزی بود که زنده زنده بگور میرفت ایکاش این کلمات را نشنیده بود!

از طرف دیگر سید میران که دل خود را خالی کرده بود چنباتمه کنار دیوار اطاق نشست قوطی سیگارش را در آورد سیگاری آتش زد و چوب کبریت را از در به بیرون انداخت اگرچه اعصابش زیر فشار هیجان بود از بار وجدان خود را سبک تر میدید چهره اش خفگی گرفته بود و در میان ناراحتی تسکین یافتهٔ خود مایل بود بداند بعد از شنیدن اقرار او که عین حقیقت بود منتهی بشکل پوست کنده ای بیان شده بود حرف آخر زنش چیست؟ امّا آهو غیر از اندوهی خاموش و نگفتنی که بر سینه و پهلوهای او از اندرون پُتک میکوبید و اشکی آرام که حاکی از بیچارگی محضش بود چیزی نداشت که بگوید آنجا که راهوار تلاش انسانی به بن بستی میرسد یکی همینجا بود روح یک زن خانه دار، با همهٔ لطافت و ظرافت و و ضعفهایش، زیر بار هر نوع سختی و خشونت طاقت میآورد، هر ناملایمتی را با

کمال شکیبائی تحمل میکند جز شکست در عشق را، آنهم باین شکل ناهنجار و بی انصافانه بعد از هفده سال تلخ و شیرین و نوش و نیش، و پس از آنکه سرگل جوانی و مایهٔ زندگی خود را بخاطر تعهّدی کاغذی، تعهّدی که اکنون با چهار پیوند جانی بگوشت او چسبیده بود، در طَبَق اخلاص نهاده و باو تقدیم کرده بود، شیشهٔ عمر او را بر سنگ میزد بکه و کجا میتوانست شکایت ببرد؟ حرف این مرد حق نبود امّا قانونی بود؛ تو را نمیخواهم، والسّلام نامه تمام حتّی در بازار هم جنسی را که از این دست فروخته بودند از آن دست پس نمیگرفتند امّا شوهر بیمروّت او پس از هفده سال زندگی مشترک حالا میخواست مانند شئ فرسوده ای که خدمت خود را کرده و دیگر بکاری نمیخورد او را از دریچه به بیرون بیندازد مهر هما در قلب یک حفره ای او چنان حکومت مطلقه و بی چون و چرائی برپا کرده بود که خارج از قلمرو آن بهیچ چیز نمی اندیشید عاطفه، احساس، حقشناسی و حتی رحم، تا آنجا که آهو میدید، اگر در وجودش نمرده بود بدون شک مانند تینان های سرکش ببند کشیده شده بود فکر هما همچون زنّاری از طلا همیشه با او بود در هر چیز و هر کار از زن طنّاز و دلربا که مثل گنجی شایگان بدارا بودن انحصاریش دلشاد بود تصویری مشاهده میکرد جز در آهو و بچّه هایش که اگر میسّرش میشد مانند علفهای هرزه از سر راه خود وجینشان میکرد و دور میریخت تصوّر آهو از اینکه هما بر گنجینهٔ خدائی قلب شوهرش چون مار حلقه زده بود اشتباه نبود، اما چیزی که بود با حساسیتی که داشت گفته های سید میران را که در وضعی غیر عادی بزبان میآمد بیش از اندازه بزرگ میکرد و بخود میگرفت اگر او نمیخواست و نمیکوشید تا وجود خود و بچه هایش را میان عاشق و معشوق حائل سازد و هز ساعت و هر روز وجدان شوهرش را بچوب ببندد، مسلماً دلیلی نداشت که سید میران از او بدش بیاید اگر او مردی بود که در امر ادارهٔ دو زن از یک ##### اعتدالی ظاهری یا نرمش اخلاقی تهی پیروی می کرد در عین آنکه بفرمان دل شیفته شده گوش میداد، همچون همهٔ آنان که یک دلند و دو دلبر، شاید میتوانست یار دیرینه را نیز بنوازشی دلشاد کند، یا لااقل بآن طرز غیر انسانی دل شکسته اش نسازد او در شهر مینشست، باصطلاح رئیس و اداره کنندهٔ یک صنف فعال و با اهمیت بشمار میرفت؛ در برخوردهای عمومی و حلّ و فصل مسائل از پختگی و هوش ممتازی برخوردار بود؛ با این وصف در کار عشق خوی کاملاً وحشی داشت؛ با همهٔ بیعدالتیها و رفتار خشونت آمیزش با زن بزرگ خود مرد ساده دل و یکروئی بود در شبستان دل او مانند همهٔ عشاق حقیقی جز یک محراب با یک قبله دیده نمیشد منطق و عدالت و حق که همچون کلام الله مجید در دست آهو وسیلهٔ

شفاعتی شده بود رعشه بر اندام او میافکند اما بر دلش داروی مهر و محبت نمیشد بخود نیز در روشی که پیش گرفته بود حق میداد، زیرا شدیداً در دام عشق بود وقتی با آن کلمات درشت آب پاکی روی دست زن ریخت و از اطاق بیرون آمد نیمه پشیمان و نیمه راضی بود کوتاه و بلند با خود میغرّید و از دهلیز خانه خارج میشد:

اگر دزدی هم کرده ام یا باغ را فروخته ام باید خانه را بسازم و خودم را از این خراب شده نجات بدهم در این خانه اینها زندگی مرا چرکین کرده اند؛ برای من بومی شده اند که دائماً بیخ گوشم نغمهٔ ماتم سر می دهند وقتی که دید ما دیگر ##### آنها نیستیم حساب کار خود را خواهد کرد ارث پدرش را از من نمیخواهد خرج خود و بچه هایش را خواهم داد و با یک برنامهٔ معین گاهگاه بآنها سر خواهم زد خیلی هم دعاگو باشد فقط باین ترتیب است که میتوانم تکلیف او را روشن کنم، والسّلام نامه تمام

اما از لحاظ آهو، برخلاف آنچه که سید میران میاندیشید، مسئله تنها بر سر یک خواهش جسمی نبود که او از شوهرش بطلبد احتیاج طبیعی او که مانند هوا بی آن زندگیش محال مینمود محبت بود سه سال بود که او دیگر با گوشت و پوست شوهر وداع کرده بود و در این مدت طولانی غم و اندوه و بالاتر از آن حسد همچنانکه شیر را از پستان مادر خشک میکند، عصارهٔ حیاتیش را گرفته بود در این خانه، در پیش همه ## و حتی بچه های خودش، احساس خفّت میکرد روحش دردمند و ضربت خورده بود، رنج از دلش برمیخاست، جسمش احتیاجی نداشت اگر بطور کلی از طبیعت خاکی اش صحبتی نکنیم هوسهای او پاک مرده بود یا بهتر بگوئیم، مثل علفهای هرزه عمداً آنها را کشته بود تا بتواند نهال امید را از خشک گردیدن نگاهدارد حتی پیش از آن، در زمانهائی که میان دو هوو نوبتی برقرار بود سید میران هرگز دست از پا خطا نکرده بود؛ چنانکه گوئی از ما بهتران قفلش کرده باشند نتوانسته بود بکند این راز دل آهو، با همهٔ اهمیت اسرار آمیزیکه داشت، همچنان سر بمهر مانده بود زیرا هرگز مشکل زن خانه دار این نبود او برای این مرد کدبانوی اصلی خانه و آورندهٔ چهار بچه بود در گوشه و کنار خانه و در و دیوار آن، بر فرش و اثاث و هر چیز خُرد و درشت، همانطور که همه جا اثر دست او هویدا بود، غرور و دلبستگی و امید حقّه اش

نیز بچشم میخورد اما اینک با پیدا شدن یک هیکل ظریف دیگر از جنس لطیف در آستانه در خانه، شوهرش میخواست همهٔ دلبستگیهای عزیز او را در هر چیز و هر جا که بود برای همیشه ریشه کن کند و دور بریزد روحشرا که زندانی کرده بود میخواست قلبش را نیز مثل یک تیکّه گوشت بقناری بزند ستارهٔ سهمگین و عظیمی که بمنظومهٔ شمسی او نزدیک شده بود همهٔ قوانین مهر و وفا، قید و بندها، حرکات و حتی معتقداتش را دگرگون کرده و خود قوانین و حالات و ترتیبات دیگری پدید آورده بود میگویند بچه مُهر محبت است، حال آنکه در مورد او و هما قضیّه درست برعکس این بود معلوم نبود چه سرّی در کار بود که ضرب الامثال نیز که چکیدهٔ تجربیات درست گذشتگان است در پیش رفتار ایندو رنگ میباخت و معنی اش وارونه درمیآمد این زن! این زن! مرداب گاو خونی شب و روز، ماه و سال، زاینده رود را می بلعید و این زن همهٔ عواطف و علاقه های انسانی مرد او را، که جز تیرگیها و زشتیها چیزی برای وی بجای نمی گذارد زندگی با این کیفیت و در شرائط زهرآگینی که جریان داشت برای او تحمل ناپذیر می نمود و اگر راست باشد که مردم هر زمان بر آئین پادشاهان خودند، بر جدی بودن سخن سید میران دیگر جای تردید نبود؛ زمانه ستم پرور بود خشونتهای اخلاقی از بالا بپائین، از پائین ببالا مثل جریان هوای گرم و سرد همه جا جاری و ساری بود؛ برو خودت را بکش، همین و دیگر جای درنگ نبود از رفتار و کردار سید میران چنین خوانده می شد که اگر او و همای جان جان و همه کسش آقا و خانم و وی کلفت بود بی شک برخوردشان غیر از این بود که بود؛ آهو تا این حد هم راضی بود خود را پائین بیاورد، فقط بیک شرط که اگر اینمرد او را همپایه و

همحقوق با هما نمی داند همینقدر بحساب آیندهٔ بهرام و بیژن بیش از آن دلشکسته و پیرش نکند؛ از او بدش نیاید؛ با او بمدارا و ملایمت رفتار کند؛ بچه هایشرا دوست بدارد و این دوستی را عملاً با بوسه های پدرانه بر روی و موی آنان بزبان بیاورد آخر این رفتار مرد زندگی بچه ها را هم تلخ کرده بود وقتی بحال خود می اندیشید تیره روزتر از آن بود که هما خانم حتی بکلفتی قبولش کند داستان زندگی او پس از چهارده سال گذران بی غلّ و غش و سه سال اندوه و ناکامی با این اقرار دردناکی که از میان دو لب مرد بیرون آمده بود بنظر میآمد که دیگر پایان پذیرفته بود یا

اگر نه، لااقل وارد مرحلهٔ دیگری بمراتب مرگبارتر از گذشته شده بود سید میران با نفرت و بیحوصلگی هر چه تمامتر باو گفته بود مثل اینکه موی گرگ بتن دارد، از او نه تنها بدش میآید بلکه وحشت می کند عجب! عجب! آیا این خود سید بود که چنین حرفی می زد، یا مسخ شده و بر گردان او؟! چه کسی جواب این مشکل را می داد؟ خوف جانی! این کلمات دیگر چه معنی داشت؟ آیا او میخواست در بعضی فرصتها پنهانی در غذای شوهرش سم یا زهر بریزد و او را بکشد؟ بچه منظور؟ لابد برای آنکه باسم بچه هایش دست روی مال و منال او بکشد، هما را از آنخانه براند و خود پس از آنها دورانی از سر بگیرد؛ هووی #### گر و مکّار او یکبار جلوی همه و البته بلحن شوخی، چنین مطلبی را بمیان آورده بود عنوان کردن خود این موضوع هر چند از روی شوخی بوده باشد، برطبق این مثَل که میگویند گدا هر چه در توبرهٔ خود دارد خیال می کند در توبرهٔ رفیقش هم هست، آیا نشانهٔ بارزی بر نیّتهای آلوده و اعمال پشت پردهٔ گویندهٔ آن نبود؟ آیا مشاطّهٔ جدید او که روی قرآن میزد و میگفت هما در پنهان با مالیدن پیه گرگ توی کفش یا ببدنش او را در چشم شوهر سیاه و چون گرگ منفور کرده است درست حدس نزده بود؟ آیا از چنان زن پر فنّ و فعل و همه سر حریفی که با خورشید خانم بخانهٔ سیّد هندی میرفت، از کولیها پیه خرس و کوفت و زهرمارهای بی اسم دیگر میگرفت چنین کارها دور بود؟ هما زیبا بود، اما فی الواقع آیا چشم و ابروی او بهتر بود یا مال دختر آقابزرگ که هر روز دو سه بار بآن خانه میآمد؟ مسلماً هر ## با یک نگاه میگفت که مال دختر آقابزرگ بسیار خوب، شوهر همین زن هر شب کتکش میزد؛ با اینکه تازه عروس بود و در خانهٔ پدر هم مینشست مثل یک کلفت کار از گرده اش میکشید از آن خانه باینخانه میآمد و با کوزهٔ سنگین دستش از چاه آنها آب میبرد پس در رابطهٔ میان این زن و سید میران تنها مسئلهٔ چشم و ابرو یا قدّ و بالا نبود، کار از جای دیگر آب میخورد پرندهٔ سینه قرمز صحرا هم با همهٔ اطلاع زیرکانه ای که از زیبائی پر خویش دارد هنگام جلب جفت و معاشقه از روش نیرنگ و تهدید استفاده میکند ماه طلا خانم، یکی از دوستان قدیم و صمیمی آهو که بزرگ شدهٔ سراب و همبازی دوران کودکیش بود و سه چهار سال اخیر را با شوهر زارعش بُنه کن بکنگاور سفر کرده و اکنون دوباره برگشته بود، با تأکید و اطمینان هزار درصد روی همین نکته انگشت میگذارد یک هفته پیش از آن که آهو بدیدن او رفته بود، پس از یک درددل چهار ساعتهٔ زانو بزانو و تازه کردن چندین بارهٔ قلیان، بعنوان نتیجهٔ این دیدار از وی دو عدد طلسم برنجی و یک پاره آهن نعلی شکل که رویشان دعا نوشته شده بود گرفت و بخانه آورد؛ تا نعل را در آتش بگذارد و

از برکت تأثیر آن شوهرش را بسوی خود بکشاند؛ طلسم را در سماور بیندازد و آب آنرا در چای باو بدهد و اثر جادوهائی را که تا آنزمان هوویش در حق وی کرده و چیزهائی که بخورد مرد داده بود باطل سازد پس از گذشتن یک هفتهٔ پر تب و تاب، آنروز کذائی که بخود جرأت داد و سید میران را باطاق صدا زد در حقیقت از شب پیشش نعل را در آتش گذارده بود شوهرش بسوی او آمد، اما چه آمدنی که ایکاش نیامده بود! دیگران از زندگی خیلی چیزها میدانستند که او از همهٔ آنها غافل بود با اینکه از اولین تلاش خود در زمینهٔ کوشش تازه نتیجه برعکس گرفته بود دلش میخواست باز بیشتر امتحان کند؛ زیرا مسلم بود که هیچ مخترعی در همان آزمایش اول شاهد موفقیت را

۳۰۰

در آغوش نگرفته است با آنها که در زندگی پیراهنی از او بیشتر پاره کرده بودند مشورت و چاره جوئی میکرد هر ##داستان او را میشنید دست روی دست میزد و میگفت:

واه، خواهر، حرفی نیست که این پتیاره شوهرت را چیزخور کرده است و عجب از تو که تاکنون بیکار نشسته بودی چه زن ساده دل و بی دست و پائی! زبان بستهٔ مادر مرده! و با این ترتیب انتظار داشتی که شوهرت بتو توجه داشته باشد؟! حتی ما که هوو نداریم برای آنکه شوهر را در دست داشته باشیم گاه ناچار ببعضی کارها هستیم کیست که مردش را بخواهد و بی اینگونه امور مضوی کارش بگذرد؟!

آنجا در محلهٔ سینهٔ گل زرد، کنار آبشوران، زیر درخت گردو، مرد دعانویسی دکّان داشت که با همهٔ گمنامی و آهسته کاریش میگفتند دُم مار و نیش عقرب را بافسون میبست وجورا از دیوار راست بالا میبرد منظرهٔ در و دیوار دکانچهٔ این مرد چهل سالهٔ ریش دراز که در شب کلاه یزدی و عینک و آرخالق عجیب شکل مؤذنین مساجد را داشت آن اطمینانی را بمشتری القا میکرد که مریض در محکمهٔ دندان پزشک احساس میکند و دردش تسکین می یابد تعجب بود، همچنانکه این مرد نیز تأکید میکرد، امور چنان زن پر فنّ و فعلی بی جادو جنبل نمی گذشت هما بی هیچ گفتگو، که خیالش راحت باشد، در گوشهٔ اطاقش به نیت او سوسک سیاه چال کرده بود؛ دو سوسک سیاه را با موی سر او از پشت بهم بسته و همراه با چرک بدنش در گنداب انداخته بود با این وصف آتش عشق او در سینهٔ

شوهر هنوز آنطور خاموش نشده بود که نتوان روشنش کردغ منتهی می باید تا زود بود و کار از کار نگذشته چاره ای اندیشید

آهو که اصولاً قدر پول را باندازهٔ خود زندگی و یا شاید بیشتر از آن درک کرده بود خیلی زود دریافت که از اینراه هم تلاشش بیفایده است در راه جلب شوهرش نذر و نیاز مذهبی و سفره های بی بی سه شنبه خود او یا دوستانش چه کرده بود که جادو جنبل که کار شیطان بود بکند؟ اگر زدن تشت و سینی و گرداندن آتش بر بام در باز شدن خسوف ماه یا کسوف خورشید اثر داشت، دوز و کلکهای یک مرد دعانویس نیز در رد کردن شرّ هما بهمچنین بنای محبتی که پیرمرد او از عشق نامیمون دیگری ساخته و در آن سکونت گرفته بود، مانند حصاری پولادین و خلل ناپذیر چنان مستحکم بود که توپ هم در آن کارگر نمیشد عشق هوس آمیز و نامتناسبی که سه سال و نیم پیش از آن شروع گشته بود اینک چنان شکل نگفتنی بخود گرفته بود که مثل کتیبه ها و آثار باستانی ایران و روم با همهٔ پیش پا افتادگی و سادگی ظاهر بنظر هرکس که می شنید افسانه آمیز و اعجاب آور مینمود در آن شبهای اول پائیز زن و مرد از لحظه ایکه شامشان را میخوردند در و پنجرهٔ اطاق را بروی غیر می بستند و ظاهراً زندگی دیگری شروع میکردند که فهم و فراست آهو را بدان راهی نبود اگر داستان آن شهری که مردمانش شبها سگ میشدند و برای آنکه بغریبه ها آسیبی نرسانند از همان غروب، یعنی در لحظه هائی که هنوز آدم بودند، به پشت بامها میرفتند راست میبود پس چنین احتمالی با همهٔ غرابتش دور نبود که عاشق و معشوق در آن لحظات از جلد انسانی خود بیرون می رفتند و عوالم دیگری طی میکردند، زندگی و حالی میگذراندند که فقط خود از آن آگاه بودند؛ صبر میکردند که همهٔ ساکنین خانه بخواب عمیق خویش فرو روند تا آنگاه جفت هم از اطاق بیرون بیایند و در حیاط خاموش و نیمه تاریک بی سر و صدا به پشت پردهٔ تختخواب بخزند روزها چه بسا آهو یا بعضی زنهای فضول همسایه از پنجره های میان حیاط در بحر مطالعهٔ آنها رفته بودند؛ زن و شوهر در خاموشی بظاهر سوت و کور و بیرونق خود با هم حرفها داشتند؛ قهر بودند لیکن در سکوتی لطف آمیز بازی میکردند مرد از قوطی سیگار، کبریت و مشتوک، برج درست میکرد و همینکه کارش تمام میشد زن با ادائی شیرین و بچه وار آنرا خراب میکرد، در

چشمش میخندید و مثل اینکه ناگهان بخاطرش آمده باشد دوباره حالت قهر بخود میگرفت در میان همسایه ها، اکرم که اکنون بیش از دو سال بود در آن خانه مینشست و یکی دو بار اطاقش را عوض کرده بود بیشتر از سایرین در کار هما کنجکاوی میکرد او یکی از آن پرندگان کوچک یا حیوانات راسو مانند هوشیاری بود که وسوسهٔ دانستن آسوده اش نمیگذاشت و عاقبت نیز همین حس بلای جانش میشد زن کوتاه قد زیرک و بهمان نسبت عُرقُوبی و شیطان صفت، حسود و آب زیرکاهی بود که هرگز حتی مواقعی که رنجی در دل داشت خنده از گوشهٔ لبانش محو نمیشد با شوهرش که شاگرد چرخ ساز بود پنهانی اختلاف داشت؛ شاید بدانجهت که مرد او پای بند زندگی خانوادگی، رفتار و گفتار شایسته در محیط درون و بیرون خانه نبود و چنان مینمود که تا ابد میخواست در همان شغل شاگردی خود ثابت بماند؛ با یک زیلو کهنه و حصیر و چند تیکّه اثاث بی ارزش در خانهٔ کاروانسرا مانندی اطاقکی نمناک بگیرد، نوک کفش خودش با آرنج پیراهن زنش سال بدوازده ماه سوراخ باشد و اگر اجارهٔ اطاقش سه ماه بسه ماه پس افتاد عین خیالش نباشد با اینکه آهو اکرم را زنی سر بهوا و رند میدانست که دوستیها و دلسوزیهایش ظاهری بود، از معاشرت و همصحبتی اش لذّت میبرد چون شوهرش شبها غالباً دیر بخانه میآمد، برای آنکه حوصله اش سر نرود یا خوابش نبرد با چنگی تخمه که خود بو داده بود و بساط گیوه بافیش برمیخاست و باین اطاق میآمد آنجا اغلب سماوری نیز دم میکردند که سر و صدایش بخصوص برای بچه ها که مشغول تکلیف نویسی بودند مانند یک موسیقی حقیقی شادی بخش بود از آنجا که اطاق اکرم روبروی اطاق هما بود از کارهای او هر چه میدید میآمد با آب و تاب و شاخ و برگ برای آهو تعریف میکرد با اینوجود رابطه اش با هما نیز بد نبود؛ امّا بیش از خود او با جعبهٔ آرایش و پودر و ماتیکش دوستی قلبی داشت از آب و رنگ خدائی نیز بخشی نسبةً کامل داشت از هما کم سال تر بود ولی در خانه از لحاظ طراوت جوانی پس از او قرار می گرفت خود او نیز باین حقیقت اعتراف داشت؛ هما از کمال حسن بهره ور بود حال آنکه او فقط قشنگ و خندان بود و مانند او بچه اش هم نمیشد باری، مهرماه خنک کرمانشاه با باد شرقی غربی لطف آمیزش فرا رسیده بود آهو از دو هفه پیشتر از آن رختخواب بچه ها را از حیاط باطاق برده بود و با اینوجود آندو هنوز روی تخت میخوابیدند و تعجب بود که سرما نمیخوردند یک شب دیروقت، سید میران که ظاهراً بمنزل میرزانبی امّا در حقیقت آنطور که بعدها کاشف بعمل آمد، بدیدن نمایش رفته بود خیلی

دیرتر از موقع معمول بخانه بازگشت بصدای چکّش در اکرم بگمان آنکه شوهر خود اوست غرغرکنان بدالان رفت آهو بیدار بود و دانست که همسایه اش اشتباه کرده است، امّا قبل از آنکه خود را برساند زن جوان در حیاط را باز کرده بود سید میران زیر لب و خاموش بسلامش علیک گفته و روی تختخواب که بالای باغچه زده شده بود قدم گذارده بود با آمدن او شب بخیر آنشب گفت شده بود امّا مثل اینکه کوکب بخت او آنشب نیز مانند صدها شب دیگر برایش قصد توطئه ای در سر داشت که تا طلوع صبح خواب شیرین را از چشمانش دور سازد آهو از نیمه راه ایوان برمیگشت که همسایهٔ جوان با صدای هیس هیس و اشاره بتخت هما او را بطرف خود فراخواند تعجب میکرد اکرم چه چیز ندیده ای دیده بود که آنطور بهیجان آمده بود زیرا پردهٔ تخت هوویش جز قسمت رو بدیوار از هر طرف کیپ افتاده بود پس بی آنکه کفشهایش را بپوشد با

۳۱۸-۳۳۴

۳۰۲

عجله عرض حیاط را طی کرد و در حاشیه مقابل، نزدیک درخت بید، به همسایه ملحق شد آن جا در پیش چشم او روی پرده سفید تخت منظره تماشایی عجیبی جریان داشت مرد و زن مثل آدم و حوا که بعد از دو صد سال دوری و سرگردانی و اشکهای سیل آسای فراق در بیابان به هم رسیده باشند یکدیگر را تنگ در آغوش گرفته بودند و سایه ایستاده هر دو برابر قرص بالا آمده ماه از پهلو روی پرده افتاده بود خطوط و منحنیهای دل انگیز بدن نیمه لخت زن در آغوش مرد تا آن جا که از تقاطع و تماس خارج بود و همچنین حالت خواب آلود شهوانی او به خوبی روی پرده نمایان بود عاشق و معشوق چنان مست شیدایی خود بودند که به ناله اعتراض یکی از تختههای زیر پای خود که مانند دنده آزاد انسان تو رفته بود، ابداً توجه نداشتند پس از جدا شدن از همدیگر، هما بی آن که لازم بداند پیراهنش را بپوشد، یا حتی بخواهد آن را از سر چوب پرده بردارد و همراه ببرد، چادر نمازش را روی سر انداخت مرد به او کمک کرد از طرف باز تخت که در پناه دیوار بود و دیده نمیشد به زیرآمد کورمال کورمال دمپاییهایش را به پا کرد و با هیکلی نیمه خمیده و لغزان، او از جلو و سیدمیران از عقب، با هم به اطاق رفتند

دو زن تماشاچی در حیرت و بهت کامل به هم نگریستند بالاخره اکرم به سخن درآمد و با نیشخند سر تکان داد:

-رفتند شب خوش خود را شروع کنند عینهو گربه نوروزی بنازم بخت و اغبال را! پنداری از روز ازل این دو به مهر هم ناف بر شدهاند اگر مانند آن حکیم یونانی به حلول روح عقیده داشتم، میگفتم اینها پیش از تولد، شاید در یکی از قرنهای ماقبل تاریخ با هم زندگی کردهاند و بعد از مرگ نیز در جسمهای عالیتری بر زندگی مشترک خود ادامه خواهند داد من که دیگر از کار و کردار اینها خسته شدهام خدا به داد تو برسد آهو!

آهو هنوز قادر به تکلم نبود قلبش به شدت میزد نفسش بند آمده بود خود به خود راه افتاد تا به اطاق دوستش برود آن جا چشمان و صورت خود را با دو دست پوشاند و از روی ناراحتی و عذاب درونی آه کشید

-وایش خدا دارم دیوانه میشوم اکرم گفت:

-راستی که چنین آفتی را خدا هرگز نیافریده است آتشک گرفته! و این شوهر تو که هم از آن عاشق پیشهها و عشرت طلبهای دهر است سرانه پیری و معرکه گیری! من که عقلم پاک در کار او حیران مانده است این مردک گویا خرف شده است، اینطور نیست آهو؟)اکرم صدای خود را محترمانهتر کرد(از تو میخواستم بپرسم، اینها شبها را تا دیر وقت در اطاق چه میکنند که در آن را هم بر روی خود میبندند و هیچ سر و صدایی از خود به بیرون نمیدهند؟فکر نمیکنی با هم خوش خوش باده میزنند؟ من که اینطور کشفم شده است همین حالا که در را به روی او باز میکردم، دستم ندانسته به جیب کتش خورد که چیزی مانند یک بطری آن را سنگین کرده بود به حیاط که آمد، دقت کردم، شیشه سیاهی بود که سرش برچسب داشت من بارها دقت کردهام، زن و شوهر صبح که از خواب برمیخیزند، اول به طرف کوزه آب بالای سرشان یورش میبرند شوهرم میگوید شکی نیست که اینها مشروب میخورند

آهو که مات به دهان گوینده نظر دوخته بود حرف وی را تصدیق نکرد، اما به فکر فرو رفت این موضوع دیگر سیدمیران را در دوزخی که برای خود ساخته بود به پایینترین طبقه سقوط میداد

-اوا نه اکرم جان، آن شیشه حتماً شربت چاقی بوده است که همیشه برای این سلیطه میخرد یا اگر عرق بوده برای آن است که به پایش بمالد

اکرم برای آن که مطلب بیشتری دستگیرش شود با عرقگی به ظاهر ساده که یکی از حالات و خصوصیات همیشگی

او بود گفت:

۳۰۳

-شوهرم میگفت شبها سیدمیران در اطاق، اجناس قاچاق زیر و رو میکند و فلسفه به خیاطی فرستادن هما هم از همین چشمه آب میخورد که اجناس را به وسیله او قواره دوز کند و به فروش برساند زیرا پارچه وقتی به شکل دوخته درآمد، گرفت و گیر ندارد من به او گفتم مرد حسابی، اگر چنین چیزی باشد به ما چه ربطی دارد، تو هم زرنگی و از دستت میآید برو بکن، ولی به خصوص یادت باشد که این حرف را جای دیگر تکرار نکنی

آهو با رنگ پریده ندا داد:

-جنس قاچاق؟ نه خواهر، این چه حرفی است که میزنی باز اگر مشروب بگویی باری من خودم بارها از سوراخ جای کلید کمین آنها گرفتهام همین طور که حالا دیدی با هم خوشند! عیش و نوش میکنند خوب، هوس بر جوانان عیب نیست شوهرم تازه چل چلیش گل کرده است اگر شک تو به آن یک قواره اطلسی میرود که هما در صندوقش دارد باید بدانی که آیه و مایه همان یکی است من هر چه کشتیارش شدم بلکه بتوانم آن را از او بگیرم و پولش را بدهم قبول نکرد میگوید، من عادت ندام سوغات کسی را به دیگری، ولو این که خواهرم باشد، ببخشم، یا از آن بدتر بفروشم

-آری این قواره را قوم او جافر برایش آورده است حرف تو را نیز تصدیق میکنم که اینها شبها با هم جاهل بازی دارند بد نیست، این هم برای خودش یک نوع زندگی است هر ## میکوشد روزگار را به نحوی از سر بگذراند به قول خود او، ما که مسافران دیار عدم هستیم چرا باید بیخود زندگی دو روزه را بر خود سخت بگیریم اگر خوش هم نیستیم باید خود را به خوشی بزنیم تو که هووی این زن هستی من نمیدانم دربارهاش چه فکر میکنی؟ آیا فیالواقع عشق آن مکتبی است که لوح آن را به دست هر طفل ابجد خوانی نسپردهاند؟ آیا این حرکات و هیجانات ساختگی اما مرد فریب، زنگوله منگولههای فیل رنگ کن یا نعل زرینی نیست که به شوهر ساده دلت میآویزد و میزند تا عقلش را بدزدد؟ آن عشقی که پیوسته خود را به رخ بکشد و از فراموشکاریها و سهل انگاریهای چاق و لاغر

در امر زندگی و ضبط و ربط شوهر شاخ و برگ داشته باشد کجا، یک محبت و یک رنگی خاموش و بی شئابه، آرام و بی تظاهر که مثل شیشهای شفاف پرتوهای گرم و روشن مهر و عطوفت خانوادگی را بیرون بدهد و خود را ننمایاند کجا؟ امروز که به خرج او با هم به حمام سرتیپ، دوش خصوصی، رفته بودیم، به تو اقرار میکنم، بعد از مدتها بالاخره توانستم سقز او را از دهانش بدزدم و تو میدانی که ما از دو هفته پیش به این طرف با هم خیلی گرم و صمیمی هستیم روزها که پی کار خیاطی بیرون میرود، غذای ظهر یا شبش را به من میسپارد مواظبت کنم به خصوص سفارش کرده است در نبودن او حواسم جمع باشد که کسی در غذایش چیزی نریزد

آهو با چشمان بیحالی که خواب از آن پریده بود سرش را به یک سو گرداند و گفت:

-سلیطه شکش به خودش رفته است دوستی تو و او به خصوص از موقعی شیرین شد که موضوع عاشق سابق او به میان آمد سیدمیران هنوز از این مطلب چیزی نمیداند به من گفته بودی که جوان چشم کبود چهار شانهای به نام البرز از آن جا که فهمیده است شوهر شما در این خانه سکونت دارد با وی طرح دوستی ریخته است روزها غالباً به در دکانش میرود شبها او را به کافه دعوت میکند و به بهانههای گوناگون رشته صحبت را به زندگی و وقایع داخلی این خانه و وضع هما میکشاند بی گفتگو این جوان، با مشخصاتی که میگویی، همان کسی است که پیش از سیدمیران چند صباحی او را در خانه زهرا رشتی نشانده بود گمان نمیکنم مطلب را به خود هما نگفته باشی؟ اگر گفته باشی یقین بدان هر حسابی کردهای کور خواندهای؛ او داستان را برای سید تعریف خواهد کرد و وزر و وبالش به گردن

۳۰۴

شوهر تو خواهد ماند مگر آن که در بعضی ملاحظهها و منجمله محبتی که ممکن است به آن جوان داشته باشد گیر بکند و سکوت نماید

-برعکس، تا آن جا که من میفهمم نسبت به او ابداً علاقهای نداشته است و ندارد حتی از وی بدش میآید تنها چیزی که از این داستان برایش جالب و شنیدنی بود این است که فهمید هنگام بستری بودنش در مریضخانه آمریکایی آن ناشناسی که دسته گل برایش فرستاده بود غیر از همین شخص ## دیگری نبوده است مسئله گرمی او با من بیشتر

از این لحاظ است که گمان میکند که این مطلب را به تو نگفتهام و نخواهم گفت باری، به هر حال، به او گفتم، هما، میخواهم چیزی از تو بپرسم که تاکنون صد بار پرسیدهام و یک بار جواب درست نشنیدهام بالاخره این دوستی و دست خواهری را برای چه روزی گفتهاند؟ همدلی و همفکری اشخاص را به چه منظوری وضع کردهاند؟ من هم زن هستم و میخواهم مانند تو پیش شوهر عزیز باشم شاید بتوانم با افسونهای محبت و نسخهای که تو به دستم میدهی این مرد سر به هوا و هرهری مذهب را به راه زندگی بکشانم آیا در جامعه جایی هم هست که درس مهر ورزیدن را به آدم بیاموزد؟ فوراً به من گفت:

-دامان مادر اما به تو بگویم که من تقریباً خودرو بار آمدهام گفتم:

-پس راز کار تو باید در چیز دیگری باشد قلب شوهر در دست تو آنطور که میبینم از موم نیز نرمتر است من بخیل زندگی و بخت تو نیستم اما این مرد تا در خانه آرمیده است مثل مرغ عشق هرگز نمیخواهد نوکش را از نوک تو بیرون بیاورد تصدیق نمیکنی که این حال را رازی باید در میان باشد؟ اگر مهره مار یا مادگی کفتار است بگو اثر دعا یا افسون و جادوست بگو قبول دارم که ناز و کرشمه زن در نازکترین شیوه ماهرانه خود، تملقی است که روح عاشق را تشنهتر میکند؛ آن عطر جانپروری است که پروانه شیدا را به سوی گل میکشاند؛ در این زمینه، من دوست همدل و همراز خود را به استادی طنازترین زنی که در حرم پادشاهان عثمانی وجود داشته است قبول دارم زیرا اعتراف میکنم که اصولاً شیوه حساب شده رفتار تو از آهنگ مخصوصی پیروی میکند که روح ناآزموده من و امثال من هرگز قادر به درک یا تقلید جزئیترین ادای آن نیست با این وجود راز علاقه سید را به تو در چیز یا چیزهای دیگری میبینم میان تو و او قبل از هر چیز باید یک درک متقابله بس عمیق وجود داشته باشد که همه مسائل و مشکلات زندگی را در خود حل کرده است مشکل میدانم بخواهی این نکته را باز هم از دوست یگانه خود پوشیده بداری مگر آن که خود تو هم در این باره همان قدر مطلع باشی که من، و این از محالات است

صحبت ما در موقعی شروع شد که به من گفته بود برخیزم و تنش را به شیوه مردان در حمام مشتمال کنم بلافاصله گفت:

-اما این درک در حقیقت پل ورسکی است که ما بر روی دره ژرف میان خود زدهایم و با همه احوال من گمان نمیکنم عاقبت بتوانیم به انتهای آن برسیم آیا علاقه ما ابناء بشر به زندگی و خوشیهای دنیا از این جهت نیست که

یقین داریم دیر یا زود باید با آن وداع بکنیم؟ راز یگانگی و پیوستگی من و ##### را نیز در همین مسئله جستجو کن برای او من آن چشمه خنک و گوارایی هستم که کاروان خسته هنگام عبور از صحرا دمی در پایش میآساید و نفسی تازه میکند از نظر کسانی که ظاهر کار را میبینند البته این من هستم که مردی را در دام فریب یا جادوی خود افسون کردهام اما از تو میپرسم، در این میانه جوانی و عمر چه کسی است که رایگان و بی نتیجه تلف میشود؟ آینده

۳۰۵

کیست که مثل دوران آخر سلطنت و روزگار یزید تیره و شوم است؟ او و آهو در منتهای پیری و کوری یا فرضاً مصیبت و بدبختی جمشیدهای هستند که به قدرت فریدون تکیه دارند من که هستم؟ شاید یک ضحاک طرد شدنی و خونخوار! او مرا دوست دارد، در این حقیقت هیچ شکی نیست، اما آن بنای طلاییای که در کویر بسازند به چه درد میخورد؟ حتی جغد نیز در آن لانه نخواهد گرفت؛ ویرانی و نیستی مثل دیو در نفس خود پنهان دارد از نظر شما که با نفس خود مقایسه میکنید من آن مار کبرایی هستم که به فصل معین در راه اطفاء غریزه جنسی خود بی آن که از هیچ مانعی بترسد کوهها و بیابانها را طی میکند و به مقصود میرسد و از نظر خودم آن مارشناس تجربه آموختهای که که عاقبت از نیش یک مار که گمان نمیکرد زهری باشد مرد و فدای غرور علمی خود شد عجیب است که شما در چارچوب آزادیهای ظاهری که این مرد به من داده است روح زندانیام را که مثل یک تخته پوست پلنگ بر مسند شهوات او چار میخ شده است نمیبینید اگر هووی من به صرف جفای شوهر دوستانی دارد که میتواند پیش آنان در درددل بگشاید و غم خود را خالی کند، من این را نیز ندارم و نمیتوانم داشته باشم هر وقت آهو را میبینم که با نهایت علاقه سرگرم وظایف مادری خویش است و عارش میآید هرگز سربردارد و به پنجره اطاق من بنگرد از بغض و وحشتی نامعلوم دلم میخواهد به دو نیم شود وظایف نیز خود یک نوع مهر و محبت است که جامعه به عنوان مزد زنده بودن به ما ابراز میدارد و من از آن محرومم بسیار کوشیدهام تا در این خانه به خاطر دفع وقت یا سرگرمی برای خود از کارهای کوچک که معنی بزرگ دارد وظیفهای بتراشم اما این کوششها نیز با کمال تأسف هر دم مانند شنهای کف دریا از زیر پایم گریخته و مرا بیش از پیش از ساحل دور کرده است شوهر من جز عشق و دلبری یا

بهتر بگویم، بازی عشق و دلبری، چیزی از من نمیطلبد و این همان ماده خواب آوری است که بی درد انسان را میکشد؛ یک نوع خودکشی ژاپنی است که در آن عاشق و معشوق هر دو تلف میشوند برای او من آن بازیگری هستم که فقط به درد یک نقش میخورد با این وصف اگر شما به جای من بودید چه میکردید؟ از مرغی که وسط حیاط خانه راه میرود آیا صدای خروس شنیدن شوم و بدشگون نیست؟ اما من آن سگ تیز فهم و وظیفه شناسی هستم که اگر صاحبم بخواهد برای او حتی صدای پرندگان را نیز خواهم کرد زیرا با همه احوال باید بگویم دوستش دارم من در این مرد ذخایر بیپایانی از شخصیت، بزرگواری و جوانمردی حقیقی دیدهام که دزدمونا در اتللو ندیده بود او یک اتللوی واقعی است با این فرق که قادر به بروز احساسات عشقی خود میباشد این نمایش را خود او که یک شب رفته و دیده است برایم تعریف کرده است ببین مرد چه مردی است، با این که اقوام همه رنگ و گروه من مثل قبیلههای حشیلی و حمیلی عرب در زیارت همیشگی خود از شهر این جا را مهمانخانه حضرتی خویش کردهاند و با این که من بارها خواستهام آنان را از خود برانم، او هرگز لبخند مهمان نوازش از گوشه لب و دست گشادهاش از کیسه کوتاه نشده است پاک دلی، خوش خلقی، وارستگی، بینیازی، اینها است آن زیورهای اخلاقی بزرگی که خدا به هر کسی نداده است، اما در او مثل یک معدن دست نخورده بیپایان است همان زیباییهای شگفتی را که حقیقی یا تصوری او در اندام و احوال من میبیند من در روح اقیانوس آسای او مشاهده میکنم برای زن، عشق حقیقی یک چشمه زاینده یا شعر خدایی است که به او روح و توان و قوه سحرآمیزِ ایجادِ دوباره و صدباره زندگی را میدهد و من حتی اگر این مرد گدای راه نشینی بیش نبود و به همین قدرت و شکوه، یا بهتر بگویم، عجز و فروتنی، شور پرستیدن داشت، باز از صمیم قلب دوستش داشتم این است آن صلیب زنجیرداری که من و او از دوستی یکدیگر به گردن آویختهایم تا اگر به آتش مرگ سوختیم و فنا شدیم نشان ما باقی باشد آخر ##### مرا با مردان معمولی مقایسه مکن از من نیز مخواه که به تو درباره رفتار با شوهرت دستور بدهم خانجان تو مانند شوهر سابق من نه آن

۳۰۶

سکه قلبی است که دورش اندازی نه چک وعده داری که نگهش داری و من نمیدانم حد وسط این دو چه میشود؛

شاید یک مرد نیمه مرد هیچ مسلک و بیشخصیت او نه کبر بیشرمانه و گستاخ پلنگ را دارد نه صولت تسلط طلب یا خوی نجیبانه شیر را؛ خرس سیاه غدار و پنهان کاری است که وقتی به چنگ آدمیان افتاد از لایه میلههای باغ وحش از تماشاچیان غذا گدایی میکند با این وصف شاید من بتوانم راه رام کردن او را به تو بیاموزم حالا تن مرا خوب مالش بده، این روغن را درست به همه جا آن بمال، بعد هم سرم را بشوی خواهم گفت چه کار بکنی اما قبل از هر چیز از تو یک سوال دارم آیا اگر تو را آنطور که دلت بخواهد دوست بدارد قدر این دوستی را آنطور که او بخواهد خواهی دانست؟ من گفتم:

-البته، چرا ندانم

-پس در این صورت بکوشید تا اول این مطلب را به او بفهمانید در ما بچه دار نشدن تقصیر من است و در شما تقصیر او دلیل ندارد که فطرتاً از تو بیزار باشد به هر حال این را میگفتم، وقتی که شوهری خوب و مهربان است، وقتی که در عجز و انابههای او سوز و گداز یا شور و افتادگی بنده وار مناجاتچیان شبهای رمضان به گوش میرسد، انسان دلش میخواهد تا هر جا که میل و رضای وی تعلق میگیرد بار سنگین عشقش را با وفاداری تمام به دوش کشد زیرا پاسخ محبت بی ریب و ریا جز محبت و وفاداری چیزی نیست تنها فضیلت زنانهای که به جای همه عواطف پاک و سرشار مادری اکنون در دل من به جای مانده است در همین یک موضوع خلاصه شده است مواظبتی که من از نهال تازه عشقم کردهام بعد از این هم تا هستم و هست با شدت و دقت ادامه خواهد یافت رفتن او به اطاق آهو، ولو برای یک ساعت یا یک دقیقه باشد، همان آزمایشی است که دن کیشوت به خاطر درستی معشوقهاش کرد، او را به دست دوستش سپرد و نتیجه چنان که نمیخواست دید این هیجانات و حرکات یا به قول شما ناز و کرشمههای دلفریب با آن آهنگهای محرمانهای که در خلوت عشق او از اندام آتشین من برمیجهد مانند چاشنیهای تند و اشتها آوری است که هندیان غذاهای خود را با آن آکنده میکنند اکنون دیگر برای او عادتی شده است برای او من غذای لذیذی هستم که اگر چه ماده اصلیش همیشه یکی است هر روز به طعمی و عطری و شکلی پخته و در سفره چیده میشود و عشق در زندگی انسانی به عقیده حکما دل انگیزترین ودیعهای است که مانند کلام یا نوایی خدایی هرگز قوت تأثیر خود را از دست نمیدهد این رفتار خالصانه او نسبت به من که در مقابل عظمت عشق و عاطفهاش خود را حقیر میدانم شاید پاداش رنجی باشد که میبیند پنهانی میکشم، یا تسلی روزگارانی که باید دست بر دست بکوبم و بر

همه این دوران از دست رفته جوانی اشک ندامت ریزم برای من مانند تو که زنی سست پیمان و شیطان صفت هستی شوهر کردن پیوند با یک امید و گسستن از هزار نیست عقل و حساب درست زندگی به من میآموزد که هر چه زودتر، تا گوشتم خریدار دارد، از چار دیوار حریم این مرد بیرون بزنم و بروم با کسی روی هم بریزم که هر چند در طراز البرز مردی ضعیف اراده، شغال صفت، و جبون باشد لااقل زندگی همیشگی با مرا تضمین میکند اما من به ندای قلبم گوش میدهم که برای ##### میتپد، والسلام؛ همان قلبی که در شکم مادر ماهها پیش از مغز به جنبش درمیآید

آهو در دنبال افکاری که در مغز خودش جریان داشت صحبت اکرم را قطع کرد و با نوعی گیجی زائیده از خستگی گفت:

-اگر موضوع البرز و دوستی او با شوهرت بر پایه دست یافتن به ما به گوش سیدمیران برسد زره از فولاد بپوشید شکم هر دوی شما را پاره خواهد کرد خانی کار بدی است که میکند

۳۰۷

-ارزش شوهر من تنها در این است که اینگونه عناصر از وجودش استفاده کنند، یا بهتر بگویم از وجود اینگونه عناصر استفاده کند اگر از بددلی و نااهلی نان و آبی درمیآمد باز من دلخوش بودم که لااقل ما از گرسنگی نخواهیم مرد من اگر شده است حتی برای آن که در این خانه طلسم طلاق را شکسته باشم، از این مرد طلاقم را خواهم گرفت؛ او آدم نیست

آهو گوش به سکوت شب داد تا مبادا بچههایش در اطاق از خواب بیدار شده باشند به پرتو بالا آمده ماه که حیاط را در سایه روشن زیبا و اسرارآمیزی فرو برده بود نظر افکند و سپس گفت:

-با این آزادیهای از همه قسمی که هما دارد و به بهانه خیاطی هر ساعت هر جا که بخواهد میتواند برد، با همه تظاهرش به پاکی و وفاداری، مشکل میدانم یک سرگرمی فکری دیگری نداشته باشد شوهر تو هم امشب دیرتر از شبهای دیگر به خانه آمد خوب، بگو ببینم دیگر چه گفت؟

-آری، صحبتهای عجیبی میکرد میگفت، ما دو نفر برای آن که غم هیچ چیز را نخوردیم در عالم یگانگی با خود پیمان بستهایم که گرداگرد خویش دنیای دیوانگی بسازیم و تا با هم هستیم و در از اغیار به روی خود بسته مانند کودکان یا دوشیزگان نو رسیده جز از بازیها و قصهها و رویاها و پندارهای شیرین و خیالی سخنی بر زبان نرانیم وقتی که با هم تنها هستیم نه در زمین تیره بلکه بر ابرها و آسمانها جای داریم مانند پرندگان، بر و بحر، کوه و صحرا، باغ و راغ، از کرانهای تا به کرانه دیگر دنیا کابین پیوند ماست که گویی همان لحظه انجام گرفته است و هرگز کهنه نخواهد شد وقتی که این فرض را به عنوان یک اصل مسلم به تصورات خود قبولانیدیم آن گاه از تخیلات بوالهوسانه جوانی قالیچه حضرت سلیمان میسازیم و در آسمان اندیشهها و خاطرات که بیکرانتر از هر عنصر لایتناهی است و همه آنها را در برمیگیرد مجنون آسا و مست جولان میدهیم و شیداییها میکنیم و چرا ندهیم، چرا نکنیم؟ آیا اصل پایه گذاری هستی و خلقت موجودات بر اساس یک هوس پوچ که زائیده تنهایی و بیکاری خدا بوده است بنا نشده است؟ آیا غرض خداوند از ایجاد این تماشاخانه بزرگ فقط سرگرمی خاطر خودش نبوده است؟ اما سرگرمی ما از خود ما شروع و به خود ما ختم میگردد اگر کسی را دست انداخته و ### مسخره کردهایم همان خود ما هستیم با این وسیله فیتیله عمر را هر چه بیشتر بالا کشیدهایم تا زودتر اما گرمتر و با شعلهای دلفروزتر بسوزد و پایان یابد آتش تندی که به این ترتیب ما از جنونهای جوانی و سوداهای زود گذر عشق برافروختهایم و شادی کنان دورش میرقصیم اگر روزی هر دوی ما را طعمه بوالهوسیهای طبیعت خود سازد باکی نداریم زیرا غرض ما از این ریاضت معکوس پیوستن آگاهانه به کل واحدی است که ذات

- 338۳۳۳

بشر شب و روز دنبالش لَه لَه می زند و مثل سراب هرگز در دسترسش قرار نمی گیرد سعادت از نظر ما آن دمی است که وجود دارد و باقی همه هیچ تا وقتی که شوهر من دارد و من و او با هم هستیم و نفس ما از جای گرمی بر می خیزد، این فلسفه یا مسلک عارفانه که خود او واضع و من طرفدارش هستم به قوت خود باقی خواهد بود؛ و بعد از آن را نیز که نمی توانیم پیش بینی بکنیم راز دیگر کار ما این است که مطلق عشق یک دیگر را خواهانیم برای آن که عشق خود را تیره نکنیم از حشو و زوائد زندگی پیش پا افتاده ی معمولی و حتی گفتگوی در اطراف آن را روی برتافته ایم در این زمینه قواعد و قرار هایی تنظیم کرده ایم که هر کدام ملزم به رعایت آن هستیم مِن باب

۳۰۸

مثال آن روز که یکی از ما یا هر دو نفر در معرض تلخ کامی های زندگی روزگذر واقع گردیدیم باید بتوانیم خود را بی غم تر و سرخوش تر از ساعات دیگر نشان بدهیم آن داروی فراموشی را که عرفای ده قرن گذشته ی تاریخ ما در گوشه ی میخانه ها و خرابات می جستند و نمی یافتند ما در عشق متقابل یک دیگر یافتیم فی الواقع این فاصله بین تولد و مرگ را که زندگیش می نامند وقتی انسان می تواند قوی باشد چرا بوتیمار باشد؟ مسئولیت و وظیفه ی کنونی من در برابر زندگی با شوهر بی نظیرم جز این نیست؛ اگر بود! اکنون صدباره از دست رفته یا اصلا سرنوشت دیگری یافته بودم این است معنی هماهنگی کامل دو روح یا به قول تو یک درک متقابله ی عمیق بین من و او روح ها در یک خواب صبحگاهی عمیق که از نوازش های نسیم و رویا های شیرین کودکی دوم عمر برخوردار است، به یک گهواره در یک ماده ی لطیف یا اثیری بهشتی؛ دست و پا می زند و مانند غزل های آسمانی حافظ به زندگی محقر روی زمین توجه ندارد با این وجود ما از زندگی کوچک مردمان معمولی دل نبریده ایم و نمی توانیم ببریم من خود تا آن جا که لازمه ی فنّ دلبری و ایجاد عشق است باید به خودم بپردازم، سرایی که از دولت سر پروردگار کار و بارش کوک تر از هر وقت است هر چه بخواهم نگفته برایم حاضر کرده است مدتی است به این فکر افتاده ایم که پرده های اتاق، میز و صندلی ها، نقش و نگار و حتی فرش های اتاق را که رنگ و شکلشان چشم ما را خسته کرده است تغییر دهیم اصولاً شاید از این خانه به جای دیگری نقل مکان کنیم شوهرم می گوید، دوست داشتن نیز اگر به فرض محال از قلمرو زمان به دور باشد از قلمرو مکان بیرون نیست مانند هر چیز جایی می خواهد که بتواند خود را نشان بدهد مانند آب است شکل ظرف را به خود می گیرد

من که از صحبت های سربسته ی او چیزی نفهمیدم گفتم:

-فهم داستان شما بدون دانستن این درک متقابله ای که گفتی و من نیز تا حدودی می دانستم میسر نیست اما به راستی آن قوه ی سحر انگیزی که تا این حد بتواند روی قلب مردی اثر بگذارد از چه منبع افسانه ای سرچشمه می گیرد؟ کدام شمع جادوست که زیر این دیگ می سوزد و آن را جاویدانه گرم نگه می دارد؟ من همین یک کلمه را

می خواستم بدانم اگر تو آن زن افسانه ای نباشی که شب های جمعه باکره بود پس بدون شک جادوگری هستی که رگ خواب شوهرت را خوب به دست آورده ای می گویند راز کار تو در ان شانه زرد خال خالی پشت سری است که کولی ها برایت از لاکِ لاک پشت ساخته اند و گاه گاه در بعضی روز های معین به سر میزنی

با لبخند غرور آمیزی به من بور شد و پرسید:

-کی این موضوع را گفته است، آهو؟ حاضرم محض دوستی میان ما این شانه را به تو بدهم اما به شرطی که آن را از دست ندهی به علاوه، راز کار من در یک چیز دیگر هم هست که بد نیست بر وی به هووییم بگویی و آن این است که من شوهرم را ##### صدا می زنم و آهو مشهدی از جادوگری و طلسم بازی هم تا آن جا که از پیشم برود روی گردان نیستم اما جادوی من این جاست، این هاست-دست زیر پستان هایش گرفت و ساق هایش را لمس گرد من می دانم این نوع حرف ها از توی شراب خانه ی چه کسانی بیرون می آید؛ همان کسانی که خودشان بیخ صندوق خانه همیشه یک نعل زیر آتش دارند؛ همان هایی که دختر ماه طلا خانم یک صبح تا ظهر زیر ناودان برایشان باطل السحر در هاون کوبید به من می گویند سید میران را چیز خور کرده ام آری از دستم بر می آید کرده ام می کنم و خواهم کرد اما این چیز نه آب دعا یا جادو جنبل بلکه شراب سرخ شاهینی است که شب ها تا به دست خود در خلقه ی نقره ای فام و چاک مست کننده ی همین پستان های بلورینم نریزد و با شور ولع دریانوردان زن ندیده بالا نکشد آرام نمی گیرد کسی که خود دیوانه ی عشق است چه احتیاجی به دعا و جادو دارد؟ آن چه درباره ی خودم

است نه شب های جمعه بلکه همه شب باکره هستم؛ به تو خواهم گفت چطور باکره ای در عین باکرگی طفلی در شکم دارم که روزگاری دیده به جهان خواهد گشود و مانند کوبیان از هنر بال و پر دارد اکرم از تو توقع این حرف ها را نداشتم اما با این وجود به پاداش این که سرم را شستی، هر چند به دردت نخورد، یک کلام آخری هم دارم که به تو بگویم برای مردان بازیگوش یا آن ها که روح شاعرانه دارند اگر نمی توانید یک پیانو یا سازشش سیمه باشید لااقل آن اسباب بازی کوچکی باشید که با همه ی سادگی طفل دارنده اش نمی داند در شکمش چیست

آهو که مثل خواب زدگان خاموش بود از روی درماندگی حرکتی کرد که یعنی از همه ی این جریانات که مثل رویای نامطبوعی از سرش می گذشت چیزی نمی فهمد این زن کنجکاو و ورّاج از زیر و بالای زندگی آن ها خیلی چیز ها فهمیده بود زن خانه دار در کویری از افکار بی انتها سردرگم مانده بود چهره ی حیرت زده و افسرده اش در آن دیر باز شب بیش از معمول کشیده به نظر می رسید صدای چکش در حیاط باز بگوش رسید این باز شوهر اکرم بود آهو با اندوه خسته گفت:

-حالا برو در را باز کن او با این پرت و پلا ها خواسته ست مرا غصه بدهد و به هر حال هر چه از این دو بندینه گویی بر می آید شاید در چاک فلان جایش هم مشروب می ریزد و می خورد این یک نوع بیماری است

هر دو زن از اتاق بیرون آمدند و آهو ادامه داد:

-پیرمرد من نوشش باد باده ی عشق جوانی باز پس آمده، خوب آخرش را آورد! داروخانه ی آخرتش را روشن می کند

-تلافی جوانی هایش را باز میکند

-اما خیلی دیر به این فکر افتاده استکاسه ی لیس! نزدیک دالان اکرم برگشت:

۳۳۲-۳۳۱

-حالا من چیز دیگری فکر میکنماین مرد باید فقط ستایشگر خشک و خالی جمال هما باشدآرزوهای بر باد رفته جوانی در دلش باد کرده است ولی آن نیرو را که بتواند این آرزوها را بر تخت پادشاهی بنشاند و دورانی براند در دست نداردو برای مردی در وضع او هیچ بدبختی از این بالاتر نیست

آهو نایستاد تا روی این اظهار نظر تازه صحبت کندبه زبانش آمد محض شوخی بگوید:پس تو هم ای رندک عیار مردی شوهر مرا امتحان کرده ای؟

اکرم در تاریکی آستانه دالان ناپدید شده بودوقتی که آهو در اتاق خود بر رختخواب پناه میبرد نمیدانست چه وقت شب استدر درون دل جواب صحبت آخری زن همسایه را میداد:اگر چنین است پس تلاشهای آنوقتی هما را برای بچه دار شدن به چه باید تعبیر کرد؟جیک جیک مستانه او را دور و بر این مرد چه اسم میتوان گذارد؟

بیش از هر موقع دیگر پریشان خیال بود اندیشه های گنگ و درهم برهم مثل شاخ و برگهای درختان و تیکه های

چوب که د ر گیج اب افتاده باشد در مغز آشفته اش زیر و رو میشد او میدانست که هما بخاطر چاق شدن شراب میخورد اما هرگز گمان نکرده بود که کار همیشگی اش باشدهرگز به تصورش نیامده بود که شوهرش نیز هم پیاله وی باشداکنون میتوانست بفهمد که در جیب ورقلمبیده براخاص بعضی وقتها که کشرو به خانه میامد و به اتاق میرفت چه بود همان براخاص پخمه و بی سر و زبانی که مگس در دهانش میمرد مامور مخصوص اینکار شده

۳۱۰

بودیک شیشه میبرد و یک شیشه می آوردباور کردنی نبود که سیدمیران تا این حد در غلتیده باشدسید میرانی که نماز میخواند روزه میگرفت سهم اما میداد وقتی پای هما در میان بود هیچکار از او دور نبودو آیا آن روز در اتاق که دست به گردنش انداخت تا صورت او را ببوسد از این جهت خود را پس نکشید که دهانش بوی الکل میداد؟

این مطلب چیزی نبود که نتوان ثابتش کردشبی که گذشته بود و منظره

نفرت بار روی پرده ی تختخواب در زمینه ی همه افکار زن محنت زده نوسان می کرد در میان خطوط تیره و لرزان پشت پلکش گفته های اکرم به شکل اشباح عجیب و غریب می رقصید و مثل دهل در مغزش صدا می کرد:

_جادوی من اینجاست، اینهاست

_شاید، خدا باو روا داشته باشد!

ستایشگر خشک و خالی جمال زن بحقّ چیزهای نشنیده اکرم مگر چنین چیزی هم دیده شده است؟!

_چرا دیده نشده است؟ چه بسیار! عشق پیری است

_شاید، شاید مرا بگو که چهار سال است از او دورم؛ از کجا معلوم که چنین نباشد؟!

امّا نه اگر چنین بود همه باو نمی ایستاد یک لحظه هم بپای او نمیایستاد

سید میران هنوز آنقدرها پیر نیست، پنجاه سال، شاید هم کمتر بیخود میگوئی اکرم این یک حرفت را نمیتوانم بپذیرم اگر چنین باشد پس شکّی نیست که چیزخور شده است؛ شکّی نیست که این زن کار خود را کرده است سلیطه، لوند، دزدِ مرد، شوهر نازنینم را بکجا کشاندی!

خواب کوتاهی او را در ربود و بلافاصلهْ پلکهایش را از هم گشود؛ آسمان روشن شده بود

فصل دوازدهم

خیّاطخانه ی شاهزنان از دو لحاظ اسباب ناراحتی خیال سید میران را فراهم کرده بود یکی آنکه روبه روی سینمای فروهر واقع شده بود که اگر چه سینمائی کوچک و بیسروصدا بود ولی بهرحال بعد از بارْبد دوّمین سینما و تفریحگاه عمومی شهر بشمار می رفت دیگر آنکه هما از میان همشاگردان خود با دختری آشنائی و رفت و آمد پیدا کرده بود _دختر پیشکار مالیّه _ که از هیچ نقطه ی نظر خورندش نبوداز وقتی با این دختر نوزده بیست ساله ی چاق و ترشیده گرم گرفته بود روزی نبود که هنگام بخانه آمدن حرفی از وی به میان نیاورد یکروز میگفت:

_خواهر سوسن که در بیروت درس قابلگی می خواند برای پدرش کاغذ نوشته که یا بایران نخواهد آمد یا اگر بیاید فقط در پایتخت خواهد ماند میخواهد آنجا مطبّ زنان باز کند

و روز دیگر با آب و تاب خاصّی که نشانه ای از آرزوهای پنهانی او بود:

_پدر سوسن که هفته ی پیش بتهران رفته بود دیروز برگشته است برای او یک بارانی آبی آسمانی و جفتی چکمه ی دخترانه آورده است قربان خدا برم، پول و وسیله را بچه کسانی میدهد! امروز عصر هم بلیط گرفته است که همه ی خانواده را سینما باربد ببرد سوسن قول داده است که هر چه دید فردا سر کلاس بی کم و کاست برای ما تعریف کند، چنانکه گوئی خود ما هم آنجا بوده ایم سینما فروهر هم که بعلّت نداشتن سالن تابستانی سه ماه تابستان را بسته بود چند روز است باز شده است راستی ##### چرا تو یکبار مرا بسینما نمیبری؟ هیچ پیش خودت نمیگوئی این زن من در خانه دلش پوسید آخر منکه مثل سایر زنها سرم بهزاران کار جور بجور گرم نیست که حوصله ام سر

نرود نه کسی را دارم که بمهمانی ام بیاید نه جائی را که ساعتی بمهمانی بروم نه گردشی نه تفریحی باز اگر بچّه ای داشتم که به آن مشغول میشدم باری پس سرابی، من در خانه ی تو بچه دلخوش باشم یکشب باید مرا بسینما ببری

سید میران از سر نصیحت گفت:

_سینما معصیت دارد؛ اختراع شیطان است؛ گناه است گناه و گذشته از آن، یکبار دیگر هم بتو گفته ام، این نوع تفریحات بمردم کاسبکاری از قبیل ما نیامده است

_پس بفرمائید گناه من چه بوده است که به آدم کاسبکار شوهر کرده ام؟ چطور آنسال بی آنکه کسی از تو خواهش کرده باشد خودت جلو افتادی و همه ی ما _آهو و من و بچّه ها را_ برداشتی و بردی آنروز گناه نبود؟!

_فیلم مسافرت شاه به ترکیّه را میگوئی؟ اوّلاً اینکه در آن فیلم ساز و آواز یا رقص و از اینقبیل کارهای معصیت بار نبود و ثانیاً، اصلاً بلیطش اجباری بود مثل همه ی صنوف بمنهم که رئیس نانوا خانه بودم تعدادی بلیط داده بودند که بین اعضاء صنف خود قسمت کتم بعضی ها پول بلیط را می دادند خودش را نمی گرفتند یا اگر می گرفتند به دیگری می دادند تا جای آنها برود دیدی که تعداد زیادی بلیط اضافی در دست من مانده بود که چندتای آن را بشوهر خورشید دادم که با کوچ و کلفت بتماشا رفت خود من هم اگر رئیس صنف نبودم هرگز نمیرفتم

_ولی آخر چه بدی داشت؟ دخترهای خوشگل و خوشپوش مدرسه را دیدی که بصف مرتّب جلوی شاه رژه می رفتند؛ تو که بدت نمیآید آن دختر لَنگی را که ته صف میلنگید و میرفت یادت هست؟

_بله، و شاه همین رژه را دید که بوزیر فرهنگ تلگرافی دستور داد: بورود من دختران مدرسه بی حجابِ و آبی ریخته شد که هرگز جمع شدنی نیست

هما با بیزاری دماغش را از وی برگرداند:

_چه آبی ریخته شد؟ کجای آسمان به زمین آمد؟ چطور شد؟ من نمی دانم شما مردها چرا اینقدر خشکه مقدّس و ریائی هستید اگر ما زنها از آن جلد سوسکهایمان بیرون آمده ایم بکجای مذهب یا ناموس برخورده است؟ مگر تا بوده و هست مادران و خواهران ما در دهات با روی بدون پوشش نگشته اند؟ مگر من و تو از رگ و ریشه ی کرد نیستیم؟ پس چرا حالا وقتی من سر برهنه به حیاط می روم در حالی که مردی هم در خانه نیست اخمهایت همچنین توی هم میرود؟ زنهای کرد اسب سواری می کنند، دست در دست با مردان چوپی می رقصند امّا تو _ یادم میرود که بمن ایراد گرفتی چرا با پسر صفیه بانو رقصیده ام؟!

سید میران با خوشخلقی برای او سر دندان سفید کرد:

_همه ی این حرفها بخاطر سینماست؟) از روی مو سر کوچک او را گرفت و تکانداد (آیا با این حرفها میخواهی خودت را از نظر من بیندازی؟ حرف دیگری بزن گل من؛ بگو تا چیزی برایت بخرم، آنگاه خاطرت شکفته خواهد شد

هما زیر دست او زد:

_نمایش اخلاقی چطور؟ و اینرا چه میگوئی، خودت آنشب که دیر بخانه آمدی بی آنکه اصلاً بروزش را بدهی با میرزا نبی بلیط لژ میگیری و میروی؟ خیال کردی من نخواهم فهمید؟ نمایش مشهدی عباد، پیش پرده مرد دو زنه، هان! پس بگو میخواهی بسر من شیره بمالی پس بگو مرا قابل اینگونه چیزها نمیدانی

سید میران خندید:

۳۱۲

_اینرا کی بتو گفت؟

_خود میرزا نبی، بله، او برایم تعریف کرد اگر بخواهی میتوانم جزءبجزء نمایش را همانطور که آنجا دیده ای برایت بگویم امّا نه، دروغ میگویم خواستم سربسرت بگذارم زن میرزا نبی، هاجر، برایم تعریف کرد و باز هم صد رحمت بمیرزا نبی که اگر زنش را نمیبَرَد لااقل از او پنهان نمیکند

صفحه ۳۳۲ و ۳

-موضوع مهمی نبوده است که از تو پنهان کنم مرد خیلی کارها می کند که لازم نمی بیند به زنش بگوید ، خیلی تلاشها ، زد و بندها و چاره یابیها که به کار وکسب او مربوط است

-لابد نمایش رفتن نیز یکی از این تلاشها بوده است ؟!

-از کجا معلوم که نبوده است؟ آیا تو مهمانی باغ نی را که صد و بیست تومان از دستگاه من در آمد چه حساب می کنی؟ من یک کاسب یقه چرکین با رئیس شهرداری و کفیل ثبت اسناد چه مناسبتی می توانم داشته باشم ؟ دست ما زیر سنگ آنهاست چه کنیم؟ و وقتی یارو خودش از خودش دعوت می کند و چهار تا شکم بر آب زن طفیلی را و

قفیلی را هم به دنبال می اندازد من نمی توانم دست رد بسینه آنها بگذارم رئیس صنف بودن این چیزها را هم دارد حالا تو خودت انصاف بده، اگر یکوقت پایش افتاد و من برحسب ضرورتی دو سه نفر را به دیدن بعضی نمایش ها دعوت کردم می توانم ترا نیز به دنبالم بیندازم و ببرم ؟ اگر تو بجای من بودی این کار را می کردی ؟

-اگر من جای تو بودم اولاً زنم را بی خبر نمی گذاشتم و بعدهم بفرداشبش او را می بردم

-بتو گفتم تو زنی و نمیتوانی هرجا که دلت میخواهد بروی مردم شایسته نمیدانند از این گذشته ، من تا بحال عادت نداشته ام هرجا میروم زنم را نیز دنبالم بیندازم

-پس همین را بگو و مرا راحت کن راست می گویی ، تو اصلاً عارت میآید با زنت در بیرون خانه دیده شوی از وقتی چادرها برداشته شده حسرت بدلم مانده است یکبار دم عصر بخانه بیایی و بگویی هما برخیز تا چند دقیقه ای برای هواخوری ترا به گردش ببرم هروقت از تو چیزی خواسته ام گفته ای برو با خورشید بخر اگر یکبار دری به تخته ای خورده و بعزم مهمانی یا جایی با هم از خانه بیرون رفته ایم همیشه یک میدان جلوتر از من چنان شلنگ انداز قدم برداشته ای که تا رسیدن بمقصد مرا از مچ پا انداخته ای عوض اینکه من عار داشته باشم با تو بیرون بیایم تو عار داری تفریح و سرگرمی را برای خودت می خواهی و اگر منعت نکنند یا قدرتش را داشته باشی باز مرا در چادر و جاقچور می کنی خیلی خوب ، حال که چنین است منهم میفهمم تکلیفم چیست خودم هرجا دلم خواست بی آنکه لازم بدانم از تو اجازه بگیرم خواهم رفت آیا آزادی اعطایی به زنان برای این نبود که بتوانند در مجامع مردان شرکت جویند و از این مزایای ظاهری که رنگ آمیزی جامعه را دل انگیز تر می سازد استفاده برند؟ وقتی که تو مرا به سینما نمیبری دستم چلاغ نیست خودم بلیط میخرم و بتماشا میروم

زن نیمتنه اش را برافراشت ، سر وگردن را بحالت خاصی موج داد، لنگه ابرو را بغمزه بالا انداخت سید میران با تغیر گفت:

-خراب شد سینما ، وتو هم غلط میکنی چنین کاری بکنی !تو معلوم میشود در بند آبروی خودت نیستیتو این مردم را هنوز نشناخته ای

۳۱۳

-چرا، دربند آبروی خودم هستم، مردم را هم میشناسم شاید بهتر از تو مردم شناس باشماما عسل نیستم که کسی انگشتم بزند مردم !مردم! اینهم برای تو بهانه ای شده استوقتی که کردم خواهی فهمید تارزان در جنگلهای سیاه آفریقا- من باید ببینم آیا راست است که مردی یک تنه با شیر و ببر گلاویز میشود و معشوقه اش را از چنگال آنان نجات می دهد

-همهء اینها دروغ است ، ساختگی است ، برای گمراه کردن مردم و ترویج بی دینی است

-دروغ است یا راست است یا هرچه ، در هر صورت تماشایی است، مردم با شوق وذوق می روند و می بینند آیا من از کلفت پیشکار مالیه هم کمترم که از دیدن این چیزهای خوب محروم باشم؟ آرزوی رقص هم که روی دلم ماند این زمین تو می ترسم روزی ساخته شود که دست وپای من برای اره کردن خوب باشد چند وقتی است که احساس می کنم دارم چاق می شوم بدینجهت روزها سر کلاس خیاطی برای شاگردها گاهی پیچ وتابی بخودم میدهم کلاس درس ما در عین حال بمجلس تعلیم رقص شباهت پیدا کرده است بد نیست ، ضمن آنکه باینوسیله مانع چاقی خودم میشوم برای روزهای آینده که نقشه اش را در سر داریم آماده می گردم اما من هنوز از حل این معما عاجز

۳۲۸-۳۳۴

مانده ام که بدون موسیقی و آهنگ چگونه می توانم برای تو برقصم؟ مگر این که بگویم شوهر عزیزم این روز ها بی آن که به من بروزش را بدهد نزد کسی مشغول فرا گرفتن یکی از سازهاست تا در وقت خودش مرا غافلگیر کند آری سرابی؟ سکوت اسرار آمیز و توداری های تو در گذشته به خوبی گواه بر یک چنین موضوعی است که من حدس زده ام و اصراری هم ندارم که همین حالا هر چه هست برایم بگویی؛ آرزومندان تشنه ی عملند

آن گاه زن جوان با غلت کوچکی که به لحن کلام خود داد به طرزی که گویی دختر تازه رسیده و نادانی بیش نیست به یکی از خطاهای خود که همان روز از وی سر زده بود اقرار کرد و از شوهرش پوزش طلبید

چنان که میگفت، برای گرفتن یک الگو و دیدن بعضی نمونه های کاردستی هنگام غروب و پایان کلاس همرا دوستش سوسن به خانه ی وی رفته و از آن جا با پدر دختر که در باغ قدم می زده برخورد کرده بود پیشکار شصت ساله ی کله طاس مالیه که چشمان درشت گود افتاده و موّاج، گونه های فرورفته و هیکل دراز استخوانی اش آدم را

به یاد تابوت و مرگ و زندگی آن دنیا می انداخت و بعد از مرگِ زنش هفت سال بود با کلفت و نوکر و یک دخترش در آن خانه ی پارک مانند گوشه ی باصفای اجلالیه می زیست، شاید در آن موقع تنگ غروب به این می اندیشید که تا کی باید در آن عالم تلخ تنهایی به سر برد و زن نگیرد و چون با دختر و کلفتش در همان موقع عازم سینما بود، هنگام خداحافظی هما، با ادب و احترام خاصّ فرهنگیان از وی تقاضا کرده بود که اگر ممکن است او هم به آنان افتخار همراهی بدهد سوسن که هما را مانند خود یک دختر خانه مانده می دانست با آن ساده دلی بی غل و غشی که اولین گل کم دوام سعادتمندی است گفته بود:

-پاپا، این چه پیشنهاد محالی است که تو به کسی که اگر ده دقیقه دیرتر از موعد به خانه برسد قلب پدر و مادرش پرواز می کند می کنی؟ آیا فراموش کرده ای که با یک دختر دوشیزه صحبت می کنی نه یک مرد! هما خانم حتی فرصت نکرد برودری دوزی های مرا که برای همان به این جا آمده بود ببیند

۳۱۴

-اوه دخترم، امیدوارم که دوست تو این گیجی مرا ببخشد ما مالیه چی ها خارج از حساب اعداد و ارقام عقل و تمیز درستی ندارم، یا لااقل در مورد پدر تو چنین است که هفت سال است در این خانه بی زن زندگی می کند بگذار در این خصوص من توضیح بیشتری ندهم دختر جان زندگیم آشفته و فکرم پریشان است خوب، که گفتی هما خانم حتی برودری دوزی های قشنگ تو را ندید؟ چه مانعی دارد، روز دیگر دعوتش کن آیا این قدر در تو قابلیت نیست دخترم که یک روز از دوستت پذیرایی کنی؟ باعث شادی و افتخار من است که تو با چنین دختران فهمیده و قابلی معاشرت داشته باشی آیا او صفحات جدید رقص تو را که خواهرت از بیرون فرستاده دیده است؟

سوسن با متانتی رازدارانه و از روی حجب به هما نگریسته و فاش کرده بود:

-اوه پدر، او خود یک رقص مجسم است

این اعتراف که مانند صداهای ناموافق موتور یک هواپیما در اوج فضا برای سید میران به منزله ی خلبان آن اعلام خطری به شمار می رفت غرایز باطن او را شدیداً تکان داد جمله ی دیگری که هما اضافه کرد و دست بر هم زنان

کودکانه خندید این بود که پیرمرد بی زن درباره ی اصل و نسب این دختر بدون شوهر گل اندام چه سوالات عجیب و غریبی از صبیّه اش نخواهد کرد و به یاد وصل یک پری که مهتاب وار از روزنش تابیده و آناً جیم شده بود آن شب چه خواب ها که نخواهد دید سید میران اگر خشمی داشت به طور کلی از اشتباه خود بود که چرا می باید اصلا اجازه ی خیاطی رفتن را به زن جوان داده باشد با لحن پدرانه ای که زنگ شکایت و رنجش از آن نمودار بود او را اندرز داد که در بیرون خانه از آن پس بیشتر مواظب اعمال و رفتار خود باشد، به خصوص با آن دختر که به علت تعلق به طبقه ی بالاتر، نداشتن مادر و آمیزش های اشرافی دارای خلق و خو و عادات و عقاید مخصوص بود مراوده نکند آن چه هما می گفت البته دلیل بر این نبود که عملی خواهد کرد؛ سید میران این را می دانست اما این را نیز می دانست که گفته های وی نشانه ی میل عطشانی بود به کردش و سرگرمی، تغییر و تنوع از آن پس با بدگمانی هر چه بیشتر مراقب احوالش بود از او با صلابت خواست که عصرها بعد از ساعت چهار که وقت پایان کارش بود حداکثر بیش از یک ربع اجازه ندارد در آمدن به خانه تأخیر نماید توسط بهرام به آهو پیغام فرستاد که هر روزی دیرتر از ساعت معین به خانه آمد فوراً او را باخبر کند اما زن خانه دار شانه ها را بالا انداخت و گفت:

-چرا من در این میانه خود را بَده کنم؟ من که می دانم اگر او ساعت سه از شب رفته به خانه بیاید از گل نازک تر چیزی نخواهد شنید، چه کار دارم دخالت بکنم اصلا من دیگر کاری به کار آن ها ندارم خوب و بدشان هر چه هست برای هم این مأموریت را هم خوب است بدهد به خورشید خانم

بالاخره یک شب که خود سید میران هم در خانه بود، هما تصادفاً نزدیک غروب از کارش بازگشت گفت که دختر شاهزنان عقدکنانش بوده است و به خواهش و اصرار زیاد او و یک تن دیگر از شاگردان را نگه داشته اند از موهای آشفته، چهره ی گرم و نیمه ملتهب، نفس خسته و از این ها همه گذشته دسته گلی که به عنوان جایزه به او داده بودند معلوم بود که هما در مجلس عقد رقصیده است با این وصف مرد او را سخت سوال پیچ کرد و بعد از یک مشاعره و یکی به دوی کوتاه اما پر آب عصبانی شد، اُلگوهایش را پاره پاره کرد، خط کش مدرّجش را شکست و قسم خورد از آن پس دیگر نخواهد گذاشت به خیاطی برود تصادفاً گربه های خانه که تعدادشان معلوم نبود در تاریکی گوشه و کنار حیاط و بام با یکدیگر مشغول معو کشیدن و دعوا کردن بودند همسایه ها این موضوع را برای هما به فال نیک نمی گرفتند اکرم از روی کنجکاوی آزار دهنده ی ذاتی، و هم برای آن که خدمتی به آهو کرده

باشد، به بهانه ی باز کردن سوراخ حوضچه ی پای چاه – گو اینکه گرفته نبود – نزدیک اتاق زن و شوهر خود را

۳۱۵

مشغول نموده بود و گوش می داد و در همان حال گاه به طوری که دیگر همسایگان نیز توجه داشتند ناخن های شست دستش را از پشت به هم می مالید تا جنگ بالا بگیرد هما بر سر اصل مسئله حرف داشت که شوهرش حق ندارد جلویش را بگیرد و او از دستوراتش اطاعت نخواهد کرد سید میران با منطقی قوی و لحنی کاملاً مردانه به او توپ زد آن زمان که اراده کند حتی می تواند نگذارد از اتاق پا به درون حیاط نهد، چه رسد به اینکه از خانه بیرون برود زن و شوهر با الفاظ شدید مودبانه ای که به خوبی می توانست مقدمه ی یک کتک کاری بی سابقه ای بین آنان بشود توی روی هم ایستادند و اگر هما کوتاه نیامده و با دهن کجی شیرین و آشتی آمیز خود سر مطلب را درز نگرفته بود پر دور نبود کار به جای باریک بکشد زیرا سید میران حقیقتاً عصبانی شده بود شب، زن و شوهر با هم آشتی کردند سید قول داد که برای او چرخ خیاطی سینگر ماکو گردی بخرد تا همان جا در خانه برای خود کار کند و استاد شود هما هم قول داد که از آن پس نه تنها خیاطی رفتن را ترک کند بلکه معقول بگیرد ته خانه اش بنشیند و به کار و زندگیش برسد فصل سرما، برف و باران و گل و شل کوچه ها که مرض غیر قابل علاج زمستان بود به سرعت فرا می رسید و با این ترتیب بیرون رفتن از خانه چندان چنگی به دل نمی زد

از آن طرف آهو همان طور که گفته بود به معنی واقعی کلمه کاری به کار آن دو نداشت سید میران ابتدا تصور کرد زن بزرگش بعد از آن ملاقات کذایی و صحبت های نامطلوبی که بی شک نمی توانست قلبش را جریحه دار نکند، به حساب خود قهر کرده است و این هم یکی از آن شیوه ها و اداهای معمول میان زنان است برای جلب شوهر اما مدت زیادی در این اشتباه نماند به تدریج که دقت می کرد پی می برد که در کار آهو هیچ نقشه یا نیتی پنهان نیست روزها و ماه ها یکی پشت دیگری به سرعت برق سپری می شد گاه سید میران متوجه می شد که سه یا چهار روز بود اصلا او را ندیده بود؛ گمان می کرد که ناخوش شده و خوابیده است از هما حالش را می گرفت و وقتی می فهمید مانند همیشه صحیح و سالم، سُر و مُر و گُنده در خانه مشغول انجام وظایف خویش است تعجب می کرد زنی

که در گذشته هنگام آمدن او به خانه، بیرون رفتن یا آمد و رفت های ضروری به حیاط، تا صدای پایش را می شنید به ایوان می آمد، مثل بعضی پرنده های جنگلی خود را نشان می داد و با نگاه های انتظار آلود و پر تمنا، که برای او بی معنی و خنک بود، دنبالش می کرد اینک هر بار که تصادفاً او را می دید سایه ی چشمش را پایین می انداخت به طور ساده و طبیعی اما با احترام خاص چادرش را روی سر مرتب می کرد و راه اتاق خود را پیش می گرفت هرگز دست به صورتش نمی برد تا با بزکی ناشیانه و قدیمی مثل غولَک بِنِماها خود را به ریخت های مضحک درآورد مانند یک همسایه ی فهمیده و بانزاکت نه صدای خنده اش شنیده می شد نه ناله ی گریه و داد و بی دادش با بچه ها گویی به سرنوشت بیو گی خود تسلیم شده یا این طور به دلش نشسته بود که نباید موی دماغ شوهرش گردد نه از جور یار شکایت داشت نه از جفای رقیب از حسادت که کشنده ی جسم و فاسد کننده ی روح ادمی است خود را راحت کرده بود زبان حال سید میران همیشه با او این بود که می خواهی عزیز شوی یا دور شو یا کور و او که البته نمیتوانست دور شود کور شده بود وقتی که بر حَسَب ضرورت یا تصادف سید میران با او روبه رو می شد، مخاطبش قرار می داد یا در چشمش می نگریست، مثل چیزی که در او صولت پادشاهان باشد، رنگ رخسار زن تغییر می کرد، دستپاچه می گردید و به لکنت می افتاد رفتار او نسبت به هما نیز شایان دقت بود برای وی با دلسوزی یک خواهر بزرگنر گل گاو زبان دم می کرد بدنش را مالش می داد از سر چاهی که هیجده ذرع طناب می خورد آب می کشید

و در کوزه اش می ریخت روزهایی که رخت شویی داشت لباس های او را که مال سید میران نیز به حساب آن بود می گرفت یعنی می رفت آن را از پشت صندوق هما یا اتاق کوچک برمی داشت و بی آن که کوچکترین اثری از گوشه و کنایه یا منت و بدنهادی در نحوه ی کار یا گفتارش باشد می گفت:

-من که باید یک کومه رخت را بشویم و آب بکشم و آفتاب بیندازم، دو تیکه اضافی کی را کشته است

و قبل از آن که هما بتواند آری یا نه بگوید آن را در تشت انداخته و خیس کرده بود آن گاه دیده می شد که هوویش با یک نیمه ماله صابون و کِر کِردَم پایی هایش پیش می دوید، زبان چرب و نرمش را به کار می انداخت، دو

سه بار به اتاق می رفت و برمی گشت و هر بار تیکه ای لباس یا جوراب و دستمال و از این قبیل چیزها با خود می آورد:

-خوب، خیرش را کردی خواهر، ثوابش را هم بکن؛ این را هم بشوی، این را هم بشوی

چهره ی زن خانه دار چه در کار و چه در فراغت نه شاد و نه غمین بلکه وارسته بود در آن آرامش مطبوعی نهفته بود که بهر دوی آنان سرایت کرده میکرد خوشدلی بزرگوارانه ای از عمق آن برون میتابید که به بیننده دلگرمی و صفای باطن میبخشید لبخند همیشگی اش که اینک با نقشی از بردباری و بخشایش مقدّسین یا زنان تارک دنیا آمیخته گشته بود آن زیبائی و جاذبهٔ معنوی را بوی میبخشید که تُولستُوی عاشق آن بود سکوت رازدارانه اش همچون کسی که گنجی جُسته یا بر یکی از اسرار الهی دست یافته است معنی دار بود در اصل زنِ پرهیزکار، زحمتکش، پاک طینت و قانعی بود و سید میران حتّی پیش از آوردن یک زن دیگر بخانه روی بردباری او بعنوان یک صفت مشخّصهٔ کم نظیر و قابل پرستش انگشت میگذارد؛ امّا اینک چیزهائی از وی میدید که بسادگی برایش قابل توضیح نبود خوش قلبی بی ریب و ریای او انسانرا بیاد تعلیمات مسیح میانداخت که قلب جایگاه مهر و عطوفت است نه بغض و کین با این نیکیها و بزرگواریها که با همهٔ احوال گاه عمدی بودن آن بچشم میخورد نیّت باطنی زن معلوم نبود چه بود آیا بدینوسیله می خواست آن پرتگاه سهمگینی را که گردش روزگار یا دست حوادث میان او و شوهر قدیم و ندیمش بوجود آورده بود از میان ببرد؟ یا اینکه طبق عقیدهٔ برخی حکما که نیکی را نیز نوعی بدی میشمارند وجدان آنان را بچوب میبست؟ با اینکه خرج دو خانه سوا بود از هر غذا که درست میکرد بخصوص آنکه میدانست مورد علاقه سیّد است، اوّلین بشقاب مخصوص را برای آنها میفرستاد هما که در اینموقع کاملاً باوی در صلح و صفا بسر میبرد چه بسا پیشاپیش در غذائی که هنوز بسر بار نرفته بود پای خوردن را جا میگذاشت بعضی روزها در تاریک و روشن غروب سید میران بخانه میآمد و زن جوان را که در بهترین لباس و آرایش خود از ساعتها قبل آماده شده بود با فخر و شکوه خیره کننده ای که ناز بر زمین و کبر بر آسمان میفروخت برمیداشت و با خود بیرون میبرد و فقط موقعی بازمیگشتند که شب از نیمه گذشته و عالم و آدم در خواب و خاموشی فرو رفته بود آهو که بیدار میماند ودرِ حیاط را بروی آنان میگشود هرگز نپرسید در آن هوای سرد زمستان که سوزسرما گرگ را در لانه اش زندانی میکرد و تا آن وقتِ شب که چیزی بسحر نمانده بود کجا بوده و

چه میکرده اند؟ سینما رفته بودند یا شب نشینی منزل اشراف؟ گردش در هوای آزاد درختستانهای رفعتیّه و باغ لیجان، یا ششب زنده داری در یکی از کافه های دِنج و خصوصی شهر که فقط این دو از وجود اسرار آمیزش آگاهی داشتند؟ آهو هیچکدام از اینها را نمیدانست و نمیخواست که بداند زیرا از این دانستن جز درد و اندوه جانگزا چیزی عاید او نمیشد چیزی که مسلّم بود و زن حلیم النّفس آنرا نیز بروی خود نمیآورد اینکه دو دلدادهٔ پیر و جوان که هشیار رفته بودند اینک مست و مخمور برمیگشتند زن دکمه های شاخیِ پالتو مشکی رنگش را که بطرزی خوش و

۳

متناسب قَوارهٔ اندامش بود از بالا تا پائین میانداخت، در حالتی که کیفش حمایل بازو بود دستهای بدستکش پوشیده اش را در جیب میکرد که باریکی کمر و برآمدگی خاصره اش هر چه بیشتر و بهتر آشکار میشد سر کوچک و زیبایش را با موهای افشانی که هیچگونه دستمال یا روسری زینت بخش آن نبود با هوشیاری Ganimade شاد و سرفراز و گیج از افتخار گانیمد

ساقی بزم خدایان، در آن هنگام که حلقهٔ مستان مدهوش را پشت سر می نهاد و از کوه اُلمپ بزیر میآمد، در یقهٔ برگشتهٔ پالتوش فرو می برد تا از نفس خود گرمش بشود مرد با حالتِ زرد و زار ، تخم چشمانِ کوچک شده ، سفیدی آن رنگ پریده ، گونه هائی که آتش شور و شادی در آن بخاکستر نشسته بود، بی آنکه بهیچ چیز و بهیچ جا بخصوص چهرهٔ زنی که در را بروی آنان میگشود، نگاه کند یا حرفی بزند، راه پست و بلند دالان دراز و تاریک را میگرفت و لله واردر دنبال محبوب خود میرفت نزدیک پلّه های ایوان شتابان باو میرسید تا در بالا رفتن کمکش نماید و باین ترتیب دو دلدادهٔ خسته و خراب بکنج آلونک سرد و خاموش خود میخزیدند تا در عالم بیخبری و فراموشی باقی شب را بروز آورند چقدر آهو در مقابل عزّت و شوکت، یا بعبارت دیگر ، افسون اسرار آمیز و شیطانی این زن و همچنین متانت و وقار جبلی او خود را کوچک احساس میکرد با اینحال از نظر باریک بین آنانکه دور و نزدیک همه چیز را میپائیدند و هیچ اثری را گم نمی کردند گوئی ندائی غیبی همیشه زیر گوش زن خانه دار میگفت:

صبر کن، صبر کن فوّاره چون بالا شود سرنگون شود

امّا آهو هرگز امیدوار نبود آه خود را فرو می خورد و با لبخند بی غلّ و غش آن کنیزکان جانبازی که باید تاریخ قرون وسطی را پاک در نوردید و از نو بنام آنان نوشت چهره اش را میگشود تا نکند حالت قهر و اعتراض یا بغض و حسادتی در رفتارش دیده شود زن و شوهر چه شام خود را بیرون خورده و چه نخورده بودند کاری بکارشان نداشت اصلاً چنین می نمود که آنها را نمی بیند و ملتفت وضع شوریده و حال خراب آنان نیست عجبا که زن تلخی دیده و مصیبت کشیده بالجاج خاصّی کهه بیشتر براضت شباهت داشت میکوشید تا همهٔ وسوسه ها و انگیزه های حرص و کین را از خود براند ؛ راه کنجکاویها و بگومگوهای زنانه را بر خویش ببندد و خود را در برجی از وظایف و امور مربوط بزندگی کودکانش زندانی سازد که حتّی گردش ماه و خورشید و آمدن شب و روز را نداند چیست با اکرم، همسایهٔ جوان و پرحرارت خانه قهر کرده بود تالااقل خود را در گناه فضولیهای بیجای او شریک نسازد با اینوصف اگر گوشش صدای پچ پچ ها و بگومگوهای این و آن را نمی شنید چشمش حرکات دهان، اشارات و علامات گویا و آمد و رفت های معنی دار آنان را میدید هنوز سه ماه از داستان گردش شبانهٔ عشقی و شاعرانهٔ سید میران نگذشته بود که فضولان بیکار که خود را نخود هر آشی میدانند یا آنها که غرضهای خاصّی را دنبال میکنند رَدِّ دقیق آندو را گرفتند و تا آنجا رسیدند که زن و شوهر در شبهای گردش طبق یک برنامه ثابت بازو در بازو و چسبیده بهم، قدم زنان و در سکوت عاشقانهٔ مطلق چنانکه گوئی فرشتهٔ عشق و عاشقی چتری نامرئی بر سر آنان گرفته است طول خیابان خلوت و با صفای ##### را طی میکردند و از یک باریک راه سبز و خرّم میان زمینهای ساختمان نشده بطور میان بُر بروی پل شیر و خورشید میانداختند و در کوچه پس کوچه های خانه های نوساز روبروی استانداری گم میشدند تصادفاً تعقیب آنان در این نقطه که بعّلت مجاورت با نهر آبشوران گوئی نسبت بتمام شهر شبه جزیرهٔ پرتی را تشکیل میداد فقط کاری بود که از عهدهٔ پلیسهای ورزیدهٔ مختاری برمیآمد البرز با بیکار شدن خانجان در لاک خود فرو رفته بود، امّا دیگران و دیگرها که از عشق محال این شکتر خانگی که چشمش همه چیز و هیچ جا را

نمیدید و مطلقاً تسلیم یک رؤیای درونی بود دلی از آتش داشتند آن دریچهٔ پنهانی را که هفته ای دو شب، در ساعتی معیّن، بروی این دو جفت جدانشدنی گشوده میشد، آن اسب بالداری که آنان را بر پشت خود می نشاند و بسیاحت آسمانها میبرد باز شناختند تحقیق این مسئله دیگر کار دشواری نبود که حسینخان ضربی، مطرب معروف شهر، که اکنون نوازندهٔ خصوصی یکی از اعیان صاحب ذوق و ثروتمند آن دیار شده بود از مدّتها قبل خانهٔ سابقش را، واقع در کوچهٔ بدنام صنعتی، فروخته و بمحلّهٔ جدید، روبروی استانداری نقل مکان کرده بود اوّلین کسی که در حضور آهو رابطهٔ جدید این پیر دیر را با گردش شبانهٔ زن و مرد مطرح کرد اکرم بود؛ هما در خانهٔ حسینخان، در یک بزم کاملاً محرمانه و خالی از اغیار، بآهنگ تار مطرب پیر، برای شوهرش میرقصید قبول کردن این موضوع یا پیش کشیدن هر فرض دیگری غیر از آن بوسیلهٔ آهو، درست مثل این بود که کسی ادّعا کند حقیقت هستی و همهٔ پدیده های ### و مکان زائیدهٔ خیال یا نتیجهٔ اشتباه حواسّ ماست با اینوصف و با اینکه تازه با همسایه اش آشتی کرده بود، بخاطر نجات آبروی بر باد رفتهٔ شوهرش، با قوّت و قدرت هر چه تمامتر گفتهٔ زَنَک را یک دروغ پست و شاخدار نامید که بهمین علّت میتوانست در میان مردم زود باورِ شهر سر چشمهٔ هزاران گونه شایعهٔ نامربوط و حرف مفت گردد اکرم سکوت کرد، سکوتی که گوئی مثل یک چاه سرپوشیده زیر پای آهو دهان گشود زیرا زن رِند و تودار باین فکر میاندیشید که رسوائی تازهٔ سید میران را با مدرک بی بُرُو برگرد ثابت نماید و برای او موقع این کار نیز بزودی فرا رسید

یکی از شبهای خنک بهاری، هنگامیکه بمشاهدهٔ خوابمردگان خاموش زمین حتّی آخرین فرشتهٔ بیدار آسمانی نیز میل بخواب میکند آهو آنچنانکه سر بر بالش نهاده بود بی آنکه کاملاً تسلیم نیستی شده باشد، احساس کرد که نزدیک ده دقیقه بود مرتّب و با شدّت هرچه تمامتر در حیاط را میکوفتند؛ ناگهان از جا جست و نشست، لیکن غیر از سکوت مطلقی که تک تک ساعت را عمیق و سنگین کرده بود چیزی از درون پردهٔ شب بگوش نمیرسید با چشمانی که از سراسیمگی خواب قرمز شده بود در تاریکی بساعت روی پیش بخاری نظر انداخت، عقربک کوچک از دو گذشته بود با اینکه صدای کوبنده اش را در گوش خود احساس میکرد آنرا برداشت و بدقّت نگاه کرد و دَرِ گوش گذارد، ساعت درست کار میکرد زن پاکدل با دستپاچگیِ کسی که گوئی وظیفهٔ بزرگی را بعهدهٔ اهمال گذارده است بایوان شتافت ؛ حیاط خاموش ولی چراغ اطاق هوویش روشن بود قبل از آنکه بتواند بیندیشد که چه شده است از

طرف دالان صدای پاهائی شنید و بدنبال آن اکرم و شوهرش از بیرون بحیاط آمدند آهو که هنوز گیج وحشت و آشفتگی خواب خود بود بی اختیار بسوی آندو کشیده شد احساس باطن بوی میگفت که باید وقایع غیرعادی نامطلوبی در خانه گذشته باشد زن همسایه آهسته باو نزدیک شد و گفت:

خورشید و حتّی بچه هایش هم بیدار شدند و تو هنوز در خوابی؟! چه بهتر نیم ساعتی میشود که اینها بخانه آمده اند، امّا چه آمدنی من ناگهان دیدم کسی بشدّت و سرعت در را بصدا درآورد رفتم دیدم هماست با بستهٔ بزرگی در دستش، بدون ##### بی آنکه تو بیاید بسته را در دالان زمین گذارد و التماس کنان و نیمه لرزان بمن گفت:

اکرم، کمک کن ترا بخدا ؛ شوهرم در سراشیب حمام سرتیپ بیحال و بیهوش روی زمین افتاده است دستم بدامنت، کمک کن او را بیاوریم توبه ، خدایا توبه که آخرین بارم باشد آنگاه من و خانی که یکتای پیراهن دنبالم بدالان آمده بود ببیند چه خبر است، بی آنکه سؤالی لازم بدانیم بکنیم، با او رفتیم و مَردَکِ بیچاره را آوردیم در راه با سنگینی نیمی از هیکل بازوی خود را حمایل گردن شوهرم کرده بود تِلوتِلو خوران میآمد و چون گمان میکرد همراه او غیر از هما کسی دیگر نیست زیر لب میغرید و پیوسته تکرار میکرد:

۳۱۹

رقص بیجامگی، ای فرشتهٔ شیطان خو ، تو از کجا دانستی که اگر بزخمهٔ آن دپو دوزخی پاسخ دهی در خونت آغشته خواهی شد هان؟! با اینوصف بتو بگویم که این رقص آرزوی ناکام شدهٔ عمر پنجاه و چند سالهٔ من بود هان، امشب داد هنرنمائی و جنبش را بفلک رساندی بنازم شست آن خالقی را که اینهمه جوهر در

۳۳۸-۳۵۲

اندام توصنم ریخت اگر سیمهای تار او نبریده بود بی گفتگو تا گشوده شدن صبح می رقصیدی آه که شراب چشمان تو هرگز سیرابم نمی کند!

آهو که تا اندازه ای حال عادی خود را به دست آورده بود مطلب را درخور اهمّیّت ندانست برای آنکه رشتهٔ صحبت را کوتاه کند پرسید:

-دونفر شما حالا از کجا میآئید؟ مگر شوهرم را با طاقش نبردید؟

-شوهرت را بردیم و خواباندیم در موقع زمین خوردن کلاه از سرش افتاده است که ما اوّل از فرط دستپاچگی بصرافتش نبودیم اینک رفته بودیم آنرا بجوئیم که هرچه بیشتر گشتیم کمتر یافتیم شاید بعد از ما کسی دیده و برش داشته است شاید قِل خورده یا باد آنرا بگوشهٔ نامعلومی برده است بهرحال بهتر که تو بیدار نبودی آهان، یک چیز دیگر که اصلاً از یاد من رفته بود؛ هان خانی، فراموش کردیم بستهٔ زنک را باو بدهیم اینست، من آنرا روی پلّهٔ ایوان گذارده ام خوبست هنگام آمدن و رفتن ما پائی بآن نخورده است که بیفتد و بشکند بگذار بازش کنم ببینم چیست بنظر میآید یک گلدان سنگی باشد بله، نه، عجب، یک مجسّمهٔ مرمری به! به! قطعاً اینهم جایزه ای بوده است که مهمانان یا صاحبخانهٔ امشب برقّاص هنرمند مجلس خود پاداش داده اند تا شب دیگر بیریاتر برای آنها جلوه گری کند

مجسّمهٔ مرمری که اکرم بازش کرده بود هیکل برازندهٔ مردی را نشان میداد با بَر و بازوی ستبر، جامهٔ چین دار بلند، چشمان درشت، پیشانی گشاده و چهره آسمانی بس زیبا، که یکدستش آزاد و دست دیگرش روی سیمهای چنگی ایرانی می گشت از دوزن و یکمردی که در تاریکی آنشب بهاری مشغول تماشای اندام آن و ارزیابی لطفهای ناشناخته اش بودند هیچیک مسلماً نامی از آپولون خدای هنر نشنیده بودند، امّا در سایهٔ تصوّراتی که از هما داشتند باین شئ عتیقه ارزشی بس بیشتر از آنچه که در وهم بگنجد میدادند بالاخره خانجان دست زنش را گرفت، کشان کشان و بزور با خود باطاق برد و گفت:

-بگذار این بندهٔ خدا برود بخوابد با نگاههای پرتمنّائی که باین عروسک گِلی میاندازی گمان نمیکنم خیال ضبطش را نداشته باشی تلافی بیخوابی امشب را من فردا بسر تو در خواهم آورد

باری، بزم پنهانی و شبانهٔ زن و شوهر اگرچه پس از آن یکباره قطع گردید، روش آهو همان بود که بود شبهای جمعه مثل دینی که برعهده دارد و باید بپردازد سر خاک رفتنش ترک نمیشد وقتی برمیگشت حلوا میپخت و قسمت میکرد نماز میخواند، بروضه یا پرسهٔ کسان میرفت بگدایانی که بدر خانه میآمدند نان و پول میداد گفتارو کردار خود را به گلهای سفیدی از صفا و بی نیازی حقیقی آراسته بود که رایحهٔ جان پرورش محیط دورادور او را سرتاسر معطّر کرده بود آیا او با این روش نمی خواست خدا را بر سر خشم آورد؟ آیا او پرچم سفید نیافراشته بود

تا اعتماد از دست رفتهٔ سید میران را بخود جلب سازد؟ از موقعی که عشق از زندگانی وی حذف شده بود امید نیز از

۳۲۰

دلش رخت بربسته بود بر او دری از صبر و بردباری گشوده شده بود لیکن با اینحال قلب شکست خورده اش در یأسی جانگزا مثل زخمی آب کشیده آماس کرده بود زنده بودن خود را فقط بخاطر موجودات دیگری میدانست که پیوند جگرش بودند بمرض ترس از زندگی مبتلا گشته بود از همان ابتدای هوودار شدن احساسی بر وجودش رخنه کرده بود که اینک کاملاً روح او را شیار زده بود؛ احساس غریبی که همه چیز دنیا، اشیاء، زمان، مکان، عشق و حتّی فرزندان بنظرش مَجازی میآمدند نوعی دِلمُردگی برجانش نشسته بود که بوی مرگ میداد و با همهٔ ظاهر بی اعتنا و وارسته اش نسبت بامور، این دِلمُردگی بر همهٔ حرکات و سکنات و آرزوهایش سایه افکنده بود آیا او قبل از آن چندین بار تصمیم نگرفته بود با خوردن تریاک خودکشی کند؟ آیا اغلب شبها خواب نمیدید که خود را در چاه انداخته است یا میخواهد بیندازد؟ و یکشب ندید که مرده است و خودش همراه تشییع کنندگان جنازه بسر خاک رفته است؟ او اکنون قصد یا آرزوی خودکشی نداشت، زیرا در حقیقت خود را مرده می انگاشت؛ همچنانکه در خواب دیده بود وضع دوگانه ای داشت میکوشید تا با کشتن نفس پردهٔ میان خود و ابدیّت را کنار بزند و تاریکی ها را از جسم و جان براند کلمهٔ سعادت که در گذشته های پیش از هما مثل آویزی که جلوی آفتاب بگیرند برای او پرتوهای رنگ برنگ داشت اکنون در زندگیش پوچ و بیمعنی جلوه میکرد و اگرهنوز میان زندگی روزانه و هستی خود رشته هائی را پابرجا میدید همان پرستاریها و مراقبت هایش بود از سلامت کودکانش که اگر خدا میخواست و میماندند میتوانستند انتقام او را از پدر جفاکار، از زنگی و شادکامیهایش بازستانند وقتی که گلمحمّد مرد امّا ما فراموش کردیم از مرگ زنش نقره که ششماه پیش از آن اتّفاق افتاده بود صحبتی بداریم زیرا از هرچه بگذریم نمیتوانیم تأثیر شگرفی را که مرگ کم فاصلهٔ این زن و شوهر فقیر و فقیر شرن کودکان آنها روی قهرمان کتاب حاضر گذاشت نادیده بگیریم در روح انسان زنجیری هست که دست حوادث یا مشاهدات زندگی گاه آنرا بتکان میآورد؛ تکانی که مبدأ تغییرات و تحوّلات تازه در طرز اندیشه و عمل و بطور کلّی درک زندگی میگردد در اواسط

پائیز گذشته ای که هما بخیّاطی میرفت روزی درِ حیاط باز شد و گلمحمد و بچّه هایش بدون نقره وارد خانه گردیدند آنها پنج ماه بود بقصد بوستانکاری بماهیدشت رفته بودند طرف عصر بود و زنها از جمله خورشید خواهر مرد، در ایوان اطاق آهو که بر آفتاب بود نشسته منتظر فرارسیدن شب بودند هما که پسرعمو و زنش طاووس را مهمان داشت سر هاون سنگی بکمک زری گوشت میکوبید و زنی که اهل آن خانه نبود از چاه آب میکشید گلمحمّد با کیسه ای جُل اسبی روی دوش، همّانه ای زیر بغل، بیل کَردکِش بزرگ و طنابدارش در دست، خسته و کوبیده وارد حیاط شد چهرهٔ آفتاب خورده و رنج کشیده، سر و لباس درهم برهم و عجیبش چنان وحشت آور بود که ابتدا هیچکس او را نشناخت زنها همه جا خوردند که این بیگانهٔ ژنده و بدبخت کیست که بار شکایات و عصیانهایش را بدر خانهٔ آنها آورده است بعدها خواهرش به همسایه های خانه گفته بود: همان وقتی که برادرم را در آستانهٔ حیاط دیدم مثل چیزی که بمن وحی شد لرزه بر جانم نشست باری، گلمحمّد چنانکه گوئی از سر و وضع خسته و خاک آلود، ژنده و نیمه لخت خود خجالت کشید؛ بی توجّه بزنها یکسر بطرف زیرزمین رفت وسائل و بار و بنه اش را کنار پلّه گذارد و پای دیوار چُندک زد همسایه ها هنوز با حیرت او را مینگریستند فقط در این موقع بود که زری بتأنّی مردگانی که از قبر برمیخیزند امّا با بهت و وحشت زندگانی که مردهٔ آنها از مقبره بخانه برگشته است زیرلب گفت:

-او خدایا، دائی!

۳

خورشید پیراهن تنش را که کنده بود آفتاب بدهد پوشید و بدون شتاب برخاست پیش برادر آمد جلال و پشت سرش رباب، اوّلی گیوه های تخت لاستیکیش را، نه برای آنکه پاره نشود، بلکه چون رُویه اش بکلّی ورآمده بود زیر بغل زده، سرندی در دست، و دوّمی که بقچه ای روی سر داشت سر رسیدند زنها و بچّه ها آنان را محاصره کردند:

-پس نقره!

گلمحمّد به هما گفت:

-نقره مرد!

با چشمی خشکیده از اندوه و حالتی دور از درد و چاره دورتادور حیاط بزرگ را که گوئی در و دیوارش برایش تازگی داشت نگریست و سپس با صدای نیم گرفته ای افزود:

-از اینجا که حرکت کردیم میدانید که حالش خوب نبود، در راه بدتر شد به کاروانسرای ماهیدشت که رسیدیم اراده اش از دست رفته بود با اینکه برایش خَر کِرا کردم قادر بآمدن نبود در روز آنجا مَنَر کردیم و صبح روز سوّم -

-باقی جمله را با حرکت دست تمام کرد و چشمهایش که مانند شمع آب شده له و مات بود از اشک پر شد که زود خشک و ناپدید گردید از اثر گرسنگی بود یا خستگی و غم یا همهٔ آنها، هرچه بود نای حرف زدن نداشت این خبر تأسّف آور برای اهل خانه چنان ناگهانی و برخلاف انتظار بود که هیچکس گریه نکرد همه گیج بودند خورشید هنوز باورش نمیشد که برادرش راست میگوید با لحن اعتراضی که گوئی مقصّر اوست پی در پی روی سرش فریاد میزد:

-نقره مرد؟! نقره مرد؟! بچه های او یتیم شدند؟!

آهو با دست و پای سست و حالت بهت زده بدیوار تکیه داد نشست چهرهٔ لاغر و استخوانی زن مهربان و پرتکاپو که بزحمت سی سال داشت با لبخند حسرت بار و خطوط آشنایش جلوی چشمش رقصید و مثل بازتاب آئینه بر دیوار بسرعت دور شد و رفت هِق هِق رباب بغضها را ترکاند خود دختر که خسته و کوفتهٔ چهار روزر پیاده روی بود گریه نکرد شیون کوتاهی میان زنها درگرفت که بزودی پائین آمد و خاموش گشت کار دنیا را ببین، نقره پنج ماه بود که زیر خاک خفته بود و آنها هیچیک خبر نداشتند! همسایه ها محض اطّلاع بیشتر از کیفیّت ماجرا مرد بینوا را دوره کردند که با قیافهٔ صبور به چپقش پک میزد و گاه با آستینِ کُت بینی اش را پاک می کرد با اینکه عصر بود بروشنی پیدا بود که از راه رسیدگان گرسنه هستند آهو و هما و هریک از همسایه ها برای آنها چیزی آوردند چای درست کردند گلمحمّد با لحنی که برغم پیش آمده پردهٔ فراموشی میکشید جلال را بپیش طلبید تا سوقاتیهائیرا که برای همبازیهای خود آورده بود از کیسه درآورده میان آنها قسمت کند این سوقاتیهای فقیرانه عبارت بود از چند عدد شمّامهٔ بزرگ و کوچک قشنگ و خوشبو که آبِ مِرّک خورده بود و مقداری گوش ماهی گلمحمّد محتوی دیگر کیسه و همّانه را که عبارت بود از مقدار زیادی تخم هندوانه و تخمه خربزه و گل آفتاب گردان، بقدر چهار تا پنج من چغندر قند، بیرون ریخت و سخاوتمندانه میان همه تقسیم کرد برای خواهرش در گره بستهٔ کوچکی بقدر پنج سیر

بادام تلخ آورده بود که میگفتند مخلوط با عسلش برای سپرز و سُدّهٔ جگر خوبست و خورشید همیشه از هردوی این بیماریها بخصوص اوّلی آن نالان بود گلمحمّد با شرمندگی فروخورده ای گفت که البتّه او فراموش نکرده بود برای همسایه ها چند خربوزه خوب و شیرین همراه بیاورد ولی بعلّت بارسنگینی و بیشتر از آن جهت که بچّه ها در راه

۳

تشنه میشدند خودشان آنرا پاره کرده و خورده اند جلال همچنان بیغم و بازیگوش بود در محیط بچّه های خانهٔ دوستان دیرینش، احساس شادی و دلگرمی میکرد یک چوبدست صاف و صیقلی از ده با خود آورده بود که فوراً آنرا به بهرام بخشید -اگرچه روز بعد پسش گرفت- میگفت با آن روزی گرگی کشته است و علامتش هم این بود که دستش زخم شده است: سنگ سیاه گردی داشت که آنرا بین دو ناخن شست دست میگذاشت چرخ میخورد میگفت هرکس صاحب آن باشد نه از تاریکی، نه از جنّ و پری و دیو، از هیچ چیز حتی از غول هم نمیترسد با چه چیزی جلال حاضر بود این سنگ گرد را عوض کند؟ با هیچ چیز حتّی با تمام آن خانه بیژن چون با برادرش بهرام دشمن بود از لج وی هرچه جلال میگفت بلافاصله تصدیق میکرد جلال دروغگو و ناروزن و مکّار بود، بر این صفات بی عاطفگی و خشونت کودکانه نیز افزوده شده بود چیزی که بیادش نبود اصلاً مرگ مادر بود شب، سید میران که بخانه آمد گلمحمّد را پیش خود صدا زد؛ از مرگ نقره افسوس خورد از کارش جویا شد صاحب ملک بوستان را همان ابتدای گل کردن خیار باجارهٔ دیگری داده بود و او و شرکایش ناگزیر تا آخر کار ##### اجاره دار که کسی غیر از مباشر خود موجر نبود بطور روز مزد کار کرده بودند بوستانچی ناکام ماهیدشت برای صاحبخانه خود مقداری توتون کشت گهواره آورده بود که موردعلاقهٔ سید میران بود هنوز یک ماه از این میان نگذشته بود که گلمحمّد دل درد گرفت خورشید بگمان آنکه سردیش شده است -زیرا از دهانش آب می آمد- نبات داغ باو داد بدتر شد دم کردهٔ گل بابونه و رازیانه و حتّی جوش شیرین نیز افاقه بحال وی نکرد آهو عقیده داشت که نافش افتاده است زیرا همان روز در معدن سنگ بار سنگین برداشته بود شانه ها و کمر و شکمش را مالش دادند یکدقیقه بهتر شد بعد بمراتب بدتر مشهدی شهباز عطّار که در عین حال دلّاک و مرهم ساز نیز بود و در چال درویشها دکّان داشت برایش

جوشانده مُقُل اَزرَق داد تا صبح فردایش بخورد و مزاجش پاک شود امّا بیماری بفردا نکشید بیماری معلوم نبود چه درد مرموز یا بلای ناگهانی بود که بیش از چند ساعت مهلت نداد نه پیچ بود و نه فشار نه در یک نقطه بود و نه در همه جا بیچاره تا نزدیک سحر در اتاق خواهرش روی گلیم پاره ای که بزمین چسبیده بود نعره کشید، تقلّا کرد، متکّا را گاز گرفت، لحاف رویشرا چنگ زد و مچاله کرد و بزمین فشرد و در لحظه ای که همهٔ همسایه ها در اطاقهای خود یا روی سرش خیال میکردند دردش واهشته است مرد اگر کسی میدانست که مرد چهل و پنج ساله با دو ذرع قدّ و شانه های عریض بآن آسانی با گرم و سرد حیات وداع خواهر کرد بدون هیچ گفتگو دست و پاهای بیشتری کرده بودند؛ او را بدوش حمّال داده بمحکمه دکتر میبردند حتّی ممکن بود دکتر را هرچقدر حقّ الزّحمتش میشد بالای سرش بیاورند و بالاخره تا آنجا که میشد تلاش نموده بودند بلکه نتیجه میگرفتند امّا اینک جز افسوس و شیون هیچکاری از هیچکس برنمیآمد مَردک بیچاره ثقل سرد کرده بود و بدینمنوال قبل از اینکه آب کفن نقره بخشکد شوهر بلا کشیده اش وفاداری خود را بوی ثابت کرد و باو پیوست تا در آن دنیا تنها نباشد

باری، وقتی گلمحمّد مرد آهو آخرین پوستهٔ زشت و ناهنجار خودپرستی را از لوح وجود تراشید و دور ریخت و در دیر خاموشی که برای خود ساخته و پرداخته بود بیش از پیش منزوی شد در چهره اش حالتی دیده میشد که میگفت: این دنیا وفا ندارد، هیچ چیز آن وفا ندارد – تبسّم در غم، خطّ حکیمانه ای که نقّاش طبیعت بر سیمای او رسم کرد و تا دم مرگ باوی بود از همین تاریخ شروع میشد چون در فاصله کمی دو نفر از اهل خانه مرده بودند با خود میگفت سوّمیش من خواهم بود و بر اساس این تلقین مانند فرشته ای که بآسمان پرواز میکند هر لحظه پایش بیشتر از زمین و شهوات زمینی بریده میشد سید میران باز اندکی پایش درد گرفته بود و چون جورابهای پشمی ساقه بلندش از مدّتی پیش در خانه ناپدید گشته بود برای او جفتی بهتر و ضخیمتر را بافت تا اگر که مُرد پیش

۳

شوهر آخرین یادگارش باشد اگر پشیمانی و آه و افسوسی داشت این بود که چرا در گذشته با گریه ها و ناله های بیجهت زندگی را برخود و بچه هایش تلخ کرده است بخورشید خانم که قبل از آنکه سر سال برادرش برسد غم

وی را فراموش کرده بود گفته بود:

-از شوهرم کوچکترین دلتنگی و کدورتی ندارم اگر در دنیا یکمرد هست باز غیر از او کسی نیست مرد خدای کوچک زن است، هرچه بکند بر او ایرادی نیست ابراهیم نبی هم بر سر هاجر زن آورد همسران رسول هم همه تقریباً هوودار بودند آیا من از این مقدسین بالاترم؟ من هر وقت میبینم برادرزاده های عزیز تو از حالا که هنوز دست راست و چپ خود را نمیشناسند مجبورند در سرما و گرما شب و روز دنبال نان بدوند بدنم بلرزه درمیآید همینقدر که پیرمرد من زنده است و سایه اش روی سر کودکانم هست شکرگزار درگاه خدا هستم لابد سرنوشت من هم این بوده است هرکار میکند سرش سالم باشد

این گفته ها بگوش سید میران رسید فوراً بهما گفت:

-ببین و یاد بگیر، اسلام یعنی این اگر عاشقی، بگفتهٔ شاعر، دل نشانهٔ تیر بلا کن اگر عارفی جان سپرِ محنت فضا کن اگر بنده ای بهرچه او کند رضا کن و در همه حال اعتماد بخدا کن بلی، خوب و بد جهان همه از مشیّت الهی و تقدیر است، زمانی که خداوند شکیبائی ابراهیم را آزمایش کرد وی با صدق و صفای کامل تسلیم گردید پسر را بقربانگاه برد و کاردِ برنده بر حلقش نهاد و در قرآن این جمله بنام اسلاماً آمده است پیغمبر اکرم دین خود را از همین گرفتهٔ، یعنی انسان بمشیّت الهی تسلیم محض است بندگان باید بداده ها و همچنین نداده های خدا هردو بیکسان شکر کنند از حضرت رسول روایت است، هر زنیکه بشوهر بگوید از تو یا در خانهٔ تو نیکی ندیدم بهشت بر وی حرام خواهد شد

هما گفت:

-مردان خودخواه همیشه دلشان میخواهد رفتارشان هرچه قدر هم ناپسند باشد خوب قلمداد شود، امّا عشق و خودخواهی دوچیز نامتناسبند

سید میران پکی بسیگارش زد و بی آنکه چیزی بگوید با خود اندیشید:

-عشق حقیقی یعنی فداکاری بیتوقّع، یعنی همین که او دارد آهو زن بردبار و نیک نفسی است؛ روزی باید از او دلجوئی کنم

از آن ببعد همیشه باین فکر بود که زن بزرگش را بنحوی از خود خوشنود سازد خاطرهٔ جانفشانیهای صمیمانهٔ او در

طول چندین سال زندگی مشترک آنی از مدنظرش دور نمیشد با این وجود رفتارش عملاً تغییری نکرد فقط چون زمستان در پیش بود و برای هما مانتوی کمردار، جفتی کفش بُت و دو سه قلم وسائل زنانهٔ دیگر خریده بود برای بهرام کلاهی کاسکت و برای خود آهو ژاکتی ابریشمی خرید که نظیر آنرا منتهی دو هفته بعد برای هما هم گرفت زمستان بخیر و خوبی گذشت؛ زمستانی که بیش از هر بهار یا فصل دیگر بسید میران خوش گذشت در خانه تفاهم و در نتیجه آرامش پیدا شده بود گرد نفاق و #### جوئی و رقابت که پیشترها فضای زندگی آنها را زهرآلود کرده بود فرونشسته بود آهو بدست هما آئینه میداد و این یکی اختلاط کنان گیسوی او را میبافت رفتار دو زن با هم خواهروار بود و بخصوص هما که میدید آهو عملاً بچشم رقیب در او نمینگرد، بمقام خدائیش نزد سید میران رشک نمیورزد، قصد جلب کردن مرد و دوز و کلک چیدن ندارد، و در یک کلمه، از حقّ شرعی خود مطلقاً در گذشته است، خواه ناخواه او نیز در رفتار خود تجدید نظر کرده بود به بچّه ها محبّت نشان میداد دوقلوهای خودش دیگر مدتها

۳

بود که بآن خانه نمیآمدند، نمیتوانستند بیایند حاجی که این اواخر چند بار او را در قر و فر و پر و پوش کاملاً دلفریب در بیرون دیده بود، از روی بخل و حسادت یا بغضی که داشت انتقامش باز بجوش آمده و امر کرده بود بچّه ها ##### مادرشان نروند بآنها فهمانده بود که برای همیشه مهر مادر خطاکار و بیوفا را از دل برانند آخرین بار که خورشید برای گرفتن احوال آنها بفیض آباد رفته بود او را بطرز زننده ای از در خانه رانده بودند هما طبق غریزهٔ مادری که در وی نمرده بود باعلاقهٔ نسبتاً آشکاری ببچّه های آهو مهر میورزید شبها، بخصوص مواقعی که خالو کرم آنجا بود، بهرام، یا بگفتهٔ هما، شاه بهرام را صدا میزد شاهنامه ای را که در اصل مال میرزا نبی بود از جلد بیرون می آوردند هما جای پسرک چهارده ساله را با متکّا و ناز بالشهائی که روی هم میگذاشت زیر کرسی ##### خود درست میکرد بهرام با انتخاب پدر جای شیرینی از کتاب بزرگ را میگشود و با صدای گرم و دلنواز بآواز مشغول خواندن میشد سید میران سرایی عاشق حقیقی شاهنامه بود این رابطهٔ صفابخش و بی غلّ و غش بیش از هرکس مایهٔ خوشوقتی خالوکرم شده بود بعد از چند سال اوّلین بار بود که میدید میانهٔ دو هوو گرم و لطف آمیز است

صمیمیّت و یگانگی در محیط خانه باو یا هر مهمان دیگر که از در داخل میشد امکان میداد که از ورود خود احساس ناراحتی نکند؛ غذائی را که جلویش میگذاشتند از گلویش پائین برود همین مرد یکشب بهاری، در لحظه ای که هما برای آماده کردن وسائل خواب وی باطاق کوچک رفته بود در حالی که سید میران نیز نشسته بود گفت:

-یارو رفته رفته دارد براه میاید مثل اینکه حرفهای من درش کارگر شده ست

آهو نگاهی بگویندهٔ این کلمات و نگاهی بشوهر افکند و بی آنکه خود را چندان علاقمند بموضوع نشان بدهد پرسید:

-چطور، مگر تو باو حرفی زده ای؟

-اوه، پس تو خبر نداری؛ من همیشه با او دعوا دارم دفعهٔ پیش با قهر و غیظ برایش خطّ و نشان کشیدم که اگر بخواهد این رویّه را ادامه دهد دیگر روی مرا در این خانه نخواهد دید؛ با او همان معامله را میکنم که در خانهٔ حاجی کردم؛ برای همیشه قیدش را میزنم باو گفتم، زنک خودخواه، آهو خانم از تو بزرگتر است، در این خانه قبل از آنکه تو بیائی چهار بچّه بوجود آورده است؛ بزندگی و وهر آینده اش امیدها بسته است؛ حالا تو زن نفهم دو روز آمده با منتهای رندی و بی چشم و روئی دست روی همه چیز کشیده ای و فریاد میزنی: عمّن وممّن، همه اش از من؟! امّا امر مُشتَبَه ات شده است؛ سرت باوج آسمان برسد لایق جفت کردن کفشهای او هم نیستی؛ خاک زیر پای او هم نمیشوی؛ از احترام خودت پیش شوهر بد استفاده مکن؛ بی انصافی در هرچیز و هرجا مایهٔ نفاق و نفرت است ببزرگی خدا و بمرگ این مشهدی اگر حرفمرا گوش نمیکرد دیگر تا عمر داشت روی مرا بچشم نمیدید

سید میران گفت:

-نادان است، احتیاج به نصیحت دارد

خالو کرم که برخاسته بود برای کاری از اطاق بیرون برود دم در ایستاد، با صدای زمخت خود و بی آنکه توجّه داشته باشد که ممکن است دختر عمو از ایوان بشنود گفت:

-نادان است؟ برعکس، خیلی هم رند و مکّار است مثل سگ تخم دزد خودش را بفقیری میزند باین نگاههای معصومانه یا خنده های کودکانه اش نگاه نکنید اینرا اگر بحال خودش وابگذارند به تنهائی شهری را بس است فقط

بخت خوشی که آوده است هوویش زن نازنینی است بخدا اگر من بجای شما بودم، مشهدی، مثل بت این زن را سجده میکردم جلوی رویش نمیگویم، آهو خانم زن نیست، فرشته است

آهو که سرخ شده بود صورت را در سایه چادر پنهان کرد خالو کرم که بحیاط رفت سید میران تسبیحش را در دست گرداند و بعد از یک سکوت اندیشناک که آهو وحشت کرد چه میخواهد بگوید، درحالیکه زیر چشمی نگاهش بدر اطاق بود برداشت مطلب کرد:

-آهو، میخواستم در خصوص این زن از تو سؤالی بکنم)آهو با حیرت و ترس وی را نگریست و مرد ادامه داد،(با همه حالی که میگویند خون دو هوو در یک دیگ نمیجوشد بازهم در سؤالی که عنوان میکنم از تو صالحتر کسی نمییابم با اینکه نزدیک به پنجسال است که من و او زن و شوهریم و حتّی یکساعت هم از حالش غافل نبوده ام باز از تو چه پنهان جای این سؤال در ذهنم خالی است؛ قضاوتم دربارۀ او ناقص و ناروشن است چطور بگویم، در زندگی زناشوئی مسائلی هست که باید جریانات و حوادث دست بدست هم بدهد تا مرد بنتیجۀ درستی برسد حال آنکه زنها با کنجکاوی و درک مخصوص بخودشان و هم از این لحاظ که زن هستند خیلی زودتر سر از کار همجنسان خود درمیآورند

سید میران درنگ کرد و بعد با لحنی پر تردید پرسید:

-اینرا خواستم از تو بپرسم که آیا وضع اخلاقی هما ثابت است؟ یا واضحتر بگویم، آیا او زن قابل اعتمادی است؟

-قابل اعتماد؟ تو باید بهتر او را شناخته باشی هما زن خودپسند و پرافاده ای است که خیال میکند از دماغ فیل افتاده است؛ خودش را بالاتر و عزیزتر از همه میداند

-اینکه روشن است و چیزی نیست امّا آیا در این چند ساله تو از او چیز یا چیزهای دیگری دیده یا شنیده ای؟

آهو متوجّه منظور شوهر شد قبلاً نیز همیشه این سؤال را بی آنکه یارای پرسیدنش باشد با خطّ برجسته در سیمای خاموش وی خوانده بود اینک مثل چیزی که دست روی زخم کهنه اش نهاده باشند ناگهان از جا جست، رنگ رخش تغییر کرد، سر را با ناراحتی و هیجان تکان داد و بلکنت گفت:

-من من آخر نمی توانم دروغ بگویم خیلی گوش بزنگ بوده ام بلکه بتوانم چیزی از او ببینم یا بشنوم، امّا

برای خاطر خدا بگویم، هرگز، هرگز این آن چیزی است که من میدانم خدایا بنده شناس تو هستی امّا بسر شاهدی که با همهٔ بدیها و ناروائیهائی که این زن در حق من کرد و باز هم میکند غیر از این چیزی پشت سرش نگفته ام، یا اگر گفته ام و یادم نیست توبه میکنم هان هان،)او در حالتی که گوئی با تیرهای سقف گفتگو میکرد دوباره زبانش را بعلامت توبه گاز گرفت)

فردا میمیرم و توی یکوجب زمین خاکم میکنند، چرا باید دروغ بگویم؛ با سابق براینش کاری ندارم، همائی که من میبینم هرچیزش نادرست باشد این یکی اش درست است او هوسی و سرکش است نسبت به امور جاری زندگی بیقید است خودنماست در هرجا و انجمنی که هست اگر مردی نباشد تا او را ببیند و بپسندد یا حتّی لبخندی نثارش کند ناراحت و بیقرار است امّا ایا اینها را میتوان دلیلی بر نادرستی زن دانست؟ شاید کسی که تازه با او برخورد کرده است چنین حکمی درباره اش بدهد، امّا من نمیتوانم بدهم او دارای آن استعدادی هست که خطاکار باشد و نیست و عفافش در همین است

هما بی خبر از این صحبتها لنگهٔ در اطاق را باز کرد، در روشنائیِ چراغ دم پائیهایش را پوشید و بحیاط رفت سید میران با لبخند رضایت ادامه داد:

۳۲۶

-من که نمیگویم تو پشت سر او حرفی زده ای؟ آیا از صحبت من اینطور فهمیدی؟ فقط خواستم بدانم که او برخلاف آنچه که من انتظارش را دارم آیا شیوه ای هم در کارش هست، یا نه یا لااقل بفهمم مردم در و همسایه درباره اش چه قضاوتی دارند میدانی، دیروز سرخود رفته ببازار پارچه ای خریده است و بی آنکه بمن بگوید و حتّی پیش از آنکه پارچه را دیده باشم، آنرا برده بدوزندگی پروانه، سر نبش میدانچه، داده است که برایش پیراهن بدوزند میگویم زن حسابی مگر از خیّاطهای زنانه خسته شدی یا عشقت دبّه کرد که ناگهان بیاد خیّاطی پروانه افتادی؟! میگوید پارچه اش مریمّ رشته عیسی بافته بود حیفم آمد آنرا بخیّاط زن بدهم؛ آنها هرچقدر هم خوب بدوزند بپای خیّاطیهای مردانه دوز نمیرسند جورنال ندارند سلیقهٔ روز را نمی شناسند و چه و چه

-همراه کی رفته است، خورشید یا خودش تنها؟

-همراه خورشید

-و قطعاً صاحب دکان نیز مرد است

-اگر زن بود که من حرفی نداشتم اینطور که میگوید یکی از شاگردهای دکّان دختر یا زنی است که پیشتر شاگرد خیّاطخانهٔ شاهزنان بوده است و همدیگر را میشناسند امّا من از کار این زن سر در نمیآورم

-بد بِدِل خودت راه مده امروزه خیلی از زنهای شهر باین جور جاها رفت و آمد دارند آرایشگاه مردانه میروند، در سالنها با مردها نشست و برخاست میکنند، سینما و تآتر میروند آثار چادر برداری همینهاست تو که با آزادی زن بمعنای همه جانبهٔ آن مخالف بودی آیا باین حدّاقل راضی نیستی؟ نه، اینها بنظر من اهمّیّت ندارد زن هر کار میکند پیمانش درست باشد، همین برای او کافی است امّا تو بگو، مگر این زن از پیراهن بالا می رود؟ چند تا پیراهن میخواهد داشته باشد؟!

مرد با دلپری نیمه آشکار سر تکان داد:

-میخواهد دکّان پیراهن فروشی باز کند دلی داره زیبا هرچه میبینه میخواهد کافی است در کوچه پیراهنی را بتن کسی ببیند و هوسش سر بجان من بکشد خدا خبر برایش نیاورد آنکسی که این آب را ریخت گردو را شکست مغز را خودش خورد و پوستش را در مشت ما ریخت پیشترها که زنها توی چادر بودند هیچکدام این حرفها درمیان نبود اگر با هم چشم و همچشمی داشتند از حلقه و حدود آنها که دوست و دمخور بودند تجاوز نمی کرد امّا امروز اگر دختر پیشکار مالیّه از فلان گور برخیزد و باین دیار بیاید و برای خاطر مسخره لنگه کفشی روی سرش بگذارد زن فلان آقا هم فردا میخواهد مثل او از خانه بیرون برودراینهم یک بدبختی تازه ای برای مردها شده است

آهو انگشتش را روی قالی کشید:تو که بدت نمی آیدشاید اگر غیر از این بود او را اینطور نمیخواستی و چون یقین دارم اینطور است پس باید بگویم آنها که این بدعت را آوردند به تو خدمت کرده اند دلیل ندارد نفرینشان کنیاز اینها گذشته چشم عاشق خطا پوش استاگر جواب سوالی که از من کردی مثبت بود باز او را همچنان دوست میداشتی که داری برو خیالت آسوده باشد هما غیر از همین که میبینی چیز دیگری نیستاگر بود تابحال صدباره خود را لو داده بوداین چسان فسانها به خود پردازیها و قرو غمزه هایش نیز د رهر حال بخاطر تست که میکنداو

زنی است که با حساسیت و ذهن مشغولی یک نابغه به تمام معنی از بام تا شام جز در اندیشه جلب شوهر نیستعیوب او را گلهایی ببین که بر ریشه همین علف سبز شده اند

سیدمیران با ساده دلی امتهای اصیل پیغمبر گفت:از من خوش خیال تر دیگر تواین زن همه چیز را از شور به در کرده استمثل یک بچه بهانه جوستچشمش میبیند و دلش میخواهدجرات ندارم با او از در دکان بزازی یا خرازی

۳۲۷

فروشی رد بشومحتی بدون او هم جرات ندارم از جلوی اینگونه مغازه ها رد بشومزیرا چه بسا خودش رفته چیزی برداشته است که من باید پولش را بدهمکافی است دل زیبا پسندش به چیزی بگیرد دیگر برایش مهم نیست که من از کجا بیاورماعمال و حرکاتش عجیب و گفته هایش شاخدار استدر عین حال خیلی کوتاه فکر و بچه وضع استمیگوید برای این لباسهای خوب میپوشم و با درشکه در شهر میگردم که حاجی بنا را از غصه و حسادت دق مرگ کنمتازه با همه اینها عقیده دارد زن ایرانی فقط صورتش باز شده است دست و پایش بسته است و من نمیدانم اگر دست و پایش باز میشد چه مصیبتی بود

آمدن هما صحبت میان آن دو را قطع کرد و آهو پس از چند لحظه سکوت برخاست باطاق خود رفت جائی که عشق هست حسد و بدگمانی نیز هست سید میران ##### که زن زیبایش را بسر حدّ پرستش دوست می داشت و از عشق او با آن حوصلهٔ انتظار آلودی که مادری از بچّهٔ بی پدر خود نگهداری میکند مراقبت میکرد، نمیتوانست نسبت بوی بد گمان نباشد او پیر بود و هما جوان و از آن گذشته بوالهوس، بهانه جو و بیقرار و اینهمه مانند ورزش طناب کشی رشتهٔ زندگی او را با نیروهای مختلف الجهت از دو سو بقدرت میکشیدند تا آنرا از هم بگسلند با روش آزاد وار و بیقید و بندی که هما در خانهٔ او اختیار کرده بود زمینهٔ پرورش تخم بدگمانی طبیعی بود که در دل او فراهم میآمد ضمن آنکه حسادت و بیمی مبهم مثل لکّه ای که بر خورشید میافتد گوشهٔ قلبش را تاریک کرده بود بخود حق نمیداد آشکارا چیزی را ابراز کند زیرا از وی تا آن زمان چیزی ندیده بود پس از قضیهٔ عکس داریوش، که با توجّه باخلاق و روحیّات مخصوص زن و علل و انگیزه های دیگر کار، نمیتوانست برای او دلیلی بر یک لغزش یا خطای

جدّی باشد سید میران با گوشهٔ چشمی که همیشه برفتار وی داشت این فکر را در خود میپروراند که اگر زن شیوه ای در کارش میبود با همهٔ آنکه می گویند استاد شیطان است در شهری مانند کرمانشاه از تیر زهرناک قضاوتها هرگز نمیتوانست رهائی داشته باشد مردم کنجکاو و پرده در که گوئی امورشان بدون اینکارها نمیگذشت گوشه ای از رسوائی را میدیدند و طفلی را که در مشیمهٔ مادر بود با هیاهوی لینچ کنندگان آمریکا از رازگاه نهان بیرون میکشیدند قضاوت مردمان با همهٔ هُوهُو و دُودُو های بیش و کمی که همیشه بهمراه دارد غالباً بهمان نسبت درست و منصفانه از آب درمیآید که برنده و بیرحمانه سید میران ##### با تجربه های زندگی سه بیست سالهٔ خود خوب باین حقیقت واقف بود منتهی چیزی که بود در وضعی که او در بروی غیر بسته و دل در خلوت بمهر یار پیوسته بود این قضاوت امکان داشت دیر بگوشش برسه یا اینکه اصلاً نرسد ولی آیا او می توانست گفتهٔ آهو را قضاوت مردم بداند؟ آیا فی الحقیقه این زن با همهٔ حسن دلفریب و یگنه اش، با همهٔ طبع سرکش و خصوصیّات منحصر بفردش، و در چنان کیفیّتی که اغلب نیمی از روز را در بیرون از چهار دیوار خانه و دور از چشم همسایگان میگذرانید ممکن بود سالم و سربلند مانده باشد؟ آیا همچنان که خالو کرم اشاره کرد معصومیّت ظاهری او را میشد دلیل بر نجابت ذاتیش دانست؟ هرچند منظور کدخدا از این گفته رندی و تجاوز طلبی و حق ناشناسی او بود نه پاکی یا ناپاکی اخلاقی آیا او یکی از مکر پیشگانی نبود که از هفت آب میگذشت و قوزک پایش تر نمیشد؟

گفتهٔ آهو البته نمیتوانست چشمهٔ قلب سید میران را برای همیشه از تیرگیهای بدگمانی برهاند، هرگز بچنین کاری قادر نبود؛ امّا باو آرامش خاطر میداد؛ تیرگیها را فرو مینشاند و بصورت درد درمیآورد بهمین دلیل بود که پس از بیان زن بی اختیار چهره اش شکفت دو روز بعد هنگامیکه سید میران برای دادن مزد پیراهن و گرفتن آن همراه

هما بخیاطی نبش میدانچه رفت تصدیق کرد که زنش در انتخاب پارچه انصافاً سلیقه بخرج داده است وقتی فهمید که پیراهن دوخته شده بشکل آستین کوتاه است لبش را جوید و زیر چشمی باو چشم غرّه رفت همه خندهٔ بیصدائی کرد و با پیچ و تابی زنانه و تحریک آمیز خودش را باو مالید سید میران با اینکه طبعاً از تاثیر لباس و آرایش زن

بیرون نبود از خشم خود را میخورد، ولی جای ابراز آن نبود همیشه بهما میگفت اگر گونی هم بتن بکند برای او تفاوت نمیکند، همچنان دوستش دارد گفته بود که او بزیور اخلاقی و خمیرۀ باطن وی که عفّت و نجابتش باشد نگاه میکند نه قِر و فِر و اُنجوق مُنجوق ظاهرش پیراهن بعد از دو آزمایشی که پیش از آن شده بود اینک آمادۀ تحویل بمشتری بود و هنگامیکه سید میران اجرت دوختش را داد و از در مغازه بیرون رفت چهره اش اخم آلود بود صبح یکی از روزهای فروردین ماه بود خیابان آب پاشی شده و تمیز و آمد و رفتها سبک بود هما مانتو کمرداری که زمستان پیش از آن خریده بود بتن داشت و دستمالی آبی بسر بسته بود که قرص لطیف صورت و قسمتی از سفیدی دل انگیز گردن و گلویش را بیرون میگذاشت بعد از سه سالی که از چادربرداری میگذشت بگیر و بِکش های سخت و سفتی که بلای جان بعضی خانواده های سنگینت قدم یا متعصّب شده بود اندکی فروکش کرده بود گذاشتن کلاه زنانه عملاً درپرده فراموشی افتاده و انداختن روسری متداول گشته بود میان زن و مرد در طول پیاده رو خیابان تا مدّتی سکوت برقرار بود بالاخره هما گفت:

-تو مگر نمیخواهی جلوی بار هیزم بروی؟ آیا از اینکه آستین پیراهن کوتاه است دلخور شدی؟ تو خودت میدانی که تا بستانها زیر بغل من عرق میکند از این پارچه حیفم آمد که زود خراب شود بتو قول میدهم جز در عروسیها و مهمانیهای زنانه آنرا بتن نکنم

با این حرف سید میران تا اندازه ای راضی شد او را تا سر کوچۀ خانقاه همراهی کرد و از آنجا بدنبال کار خود بخیابان برگشت از اوّل قصدش این بود که تا میدان فردوسی که محلّ نواقل و دروازه جنوبی شهر بود جلوی بار هیزم برود امّا نزدیک ظهر بود زورش آمد زحمت رفتن و انتظار کشیدن را برخود هموار کند ترجیح داد برود در قهوه خانه بنشیند شاید با دیدن همکاران که همیشه خاطر رئیس سقف خود را میخواستند یکی حاضر شود این مأموریّت را برایش انجام دهد برای این قبیل کارها او همیشه در خود سنگینی مخصوصی احساس میکرد هنوز یکهفته از این میان نگذشته بود، هما با اکرم قراری گذاشته بود که دو نفری برای خرید کوچکی بخیابان بروند آنطور که اکرم میگفت خرید جفتی دستکش سفید تابستانی که پیش از آن با هم مظنّه اش را از بازار پرسیده بودند آنسال ظاهراً هما خیال داشت با شکوه و اجلال تمامتری باستقبال موکب تابستان برود چتر تابستانی سبک و ظریفی خریده بود که خوشگلی اش موقعی تکمیل میشد که دستکش پوشیده باشد زنها و دختران همسایه و از جمله خود

اکرم که منتظر تکمیل آرایش هما بود در ایوان اطاق آهو نشسته بودند از پیراهن تی تیش مامانی تازهٔ هما همه خبر داشتند لیکن هنوز کسی آنرا بتنش ندیده بود روزی که آنرا از خیّاطی آورده بود بعنوان شیرینی پاکتی نیز نقل بیدمشکی خریده بود و بهر ## دانه ای داده بود بچّه ها هنوز از مدرسه نیامده بودند حیاط بی سر و صدا و خلوت بود باد ملایم بهاری از روی بامها بوی علف و خاک تازه میآورد زنگ ساعت چهار از داخل اطاق آهو شنیده شد و هما پیراهن تازه اش بتن، کفش پوست ماری کوچک و پاشنه صنّاری با جوراب نازک پشت نما بپا، کیف چرمی و کفش دسته صدف بدست، روی پلّه ایوان ظاهر گشت بازوی سفید و زیبای او با ساعت بند طلائی روی مچ از دور خیره کننده بود صحبتها همه قطع و گردنها بطرف او کج شد مثل هنرپیشهٔ محبوبی که در میان انتظار شگفت آمیز تماشاچیان قدم روی صحنه گذاشته است یک لحظه درنگ کرد و آنگاه شمرده و بناز از پلّه ها بزیر آمد احتیاط فوق

العاده و بآهنگ او در هنگام پائین آمدن از پلّه ها ناشی از بلندی پاشنهٔ کفش و تنگی دامن پیراهن بود چشمهای ندیده بدید زنها از فرط حیرت گرد و دهانهایشان باز مانده بود اگر او زن بود پس اینها چه بودند؟ اگر اینها زن بودند پس او چه بود؟ وقتی که آمد و نزدیک آنها ایستاد مثل یک سکّهٔ جلا داده طلا میدرخشید گونه هایش از شرمی شهوانی مخمل گون شده بود عطرش بینی ها را آزرد روی پاشنه پا چرخید تا از نشان دادن هیچ جای بدن خود دریغ نکرده باشد و این حرکت برای پوشاندن شرمی بود که در مقابل همجنسان خود احساس میکرد آیا میخواست با آن سر و وضع بخیابان برود؟ چه روح گستاخ و بی پروائی! این مسئله بیش از خود پیراهن برای زنها معمّا بود جنس پارچه از ابریشم صورتی رنگ بود با گلهای قر نقلی شبیه ببال پروانه در سایه روشن و زاویه های مختلف نور رنگش از صورتی باز ببلوطی موج میزد و این خاصیّت از نخهای تار و پود آن برمیخاست که دو جور بافته شده بود قشنگی سحرآمیز و کم نظیر پارچه و نقش دلفریب گلهای آن یک طرف، هنر استادانهٔ بُرِش و دوختش که بزن زیبا اندام جلوهٔ پریان را داده بود طرف دیگر بی گفتگو یکی از آن مواردی بود که خیّاط نه بخاطر پول بلکه بشوق نمایاندن ذوق و هنر خود سوزن بدست گرفته بود یقهٔ پیراهن با دو برگردان کوچک و خوشنما از

زیر گلو دکمه میخورد، دکمه های صدفی گرد و خوشگلی که تا زیر برآمدگی پستانها پائین میآمد آستینها با برشی ساده از سر انهنای دل انگیز شانه کوتاه شده بود بدون شک سید میران ##### که هنوز پیراهن را بتن زن ندیده بود اگر در خیابان سینه بسینه اش میامد مدّتی وقت میخواست تا بفهمد که این هیکل رعنا پرده نشین حرم خود اوست با آن قولی که هما باو داده بود هیچکس نمیتوانست پیش بینی کند در آنصورت شوهر با وی چگونه رفتار میکرد؟ باو چه میگفت؟ سرشانه ها و بازوانش که مثل میخک سفید با ته رنگ گلی میدرخشید بیننده را در طوفانی از هوسها و تخیّلات سرکش محاصره میکرد باریکی کار تنها در لخت بودن بازوانش نبود، پیراهن مَکُش مَرگِ مای ابریشمی چنان چسب تن پوشندهٔ آن بود که گفتی پوست بدن او شده است طرح کمر، برجستگی سینه، کوچکی شکم، پیش آمدگیها و پس رفتگیهای دو روی بدن او با خفیفترین ریزه کاریها و لطف دلنشین آن بطرز حیرت انگیزی نمایان بود ساقهای کشیده اش شهوانی و خوشخرام، کَفَلَش متین، قدّ و بالایش رعنا و همهٔ وجودش از فرق سر تا نوک پا شگفت انگیز بود جائی فراز جائی فرود مجسّمه ای بود از لطف و کشش زنانه، از ناز و دلبری؛ جائی سایه جائی روشن شاهکاری بود از هنر نقّاشی و طرح بدیع رنگها، که هیچ دستی، حتی دست خود خدا قادر بایجاد دوبارهٔ آن نبود در عرض چند سالی که از چادر برداری میگذشت هما همه جورلباس پوشیده بود، با هر آرایشی بیرون رفته بود، امّا آن روز وَرای همه وقت بود شخصیّت یک مسئلهٔ روحانی است، لیکن خیّاطی پروانه آنطور که دلتان بخواهد شخصیّت جسمانی مشتری گلرخ خود را آشکار کرده بود زیبائی خارق العادهٔ لباس و جلوهٔ خیره کننده و گستاخانهٔ زن هنگامیکه بحیاط میآمد چنان غیرقابل توصیف بود که هیچکس نتوانست از آن تمجیدی کند، گوئی زبان همه بند آمده بود اکرم با حواس پرتی و پریشان خاطری هنر پیشه ای که در وسط صحنه نقشش را فراموش کرده است از روی سنگ خارای ایوان برخاست نتوانست اعتراض کند که چرا آنقدر معطّلش کرده است کفش و جوراب و ساقهای لاغر خود را که در مقایسه با ساقهای توپر و بلورین هما هیچ مینمود از روی چادر برانداز کرد و مثل چیزی که طرف سخنش یک نفر مرد است شرماگِن گفت:

-برویم، من حاضرم

تردید اکرم بخود هما نیز سرایت کرد:

-بیا، درشکه خواهیم نشست

دامن پیراهن او اندکی پائین تر از زیر زانو، تا روی نرمهٔ ساقها میآمد آنقدر تنگ بود که زانوهای او بالاجبار رویهم قرار میگرفت و همین معنی خواه ناخواه سبب آن میشد که هنگام خرامیدن چرخش دلپذیری بکمر و بعضی دیگر از اندامش بدهد که اگرچه حالتی نامحسوس بود لیکن بی آن لطف حرکاتش تکمیل نمیبود وقتی قدم برمیداشت خطوط بیحیای رانهایش بنحو دلانگیزی نمایان میگشت کفل خوش نمایش در حرکتی موقّرانه و بس هوش ربا از چپ براست، و فقط از همین یک جهت نوسان میکرد کمرش بی آنکه لَغ باشد باشکوه تحسین انگیز مینیاتورهای رضا عبّاسی لاغر بود طبیعت گوئی به تبعیّت از یک ادراک غریزی یا فرمان خدائی حیفش آمده بود با بچّه دار کردن این زن آفریدهٔ خود را ناقص سازد تا در حیاط بودند آهو از پشت سر خوب در بحر مطالعه هووی خود، نقش و نگار اندام و طمطراق ظاهر او فرو رفت اطمینان داشت همهٔ همسایه ها نیز همین فکر را میکردند الحق شوهرش حق داشت با چنان عظمتی دل بمهر آن بت ببندد براستی که هما زن نبود، یک انگار حقیقی بود که نغمه های افسون کنندهٔ عشق و مستی را چنانکه همه شاهد بودند تا اعماق روح عاشق خود رسوخ داده بود لباس تازه در زیبائی او همان اثری را داشت که شب و نور فانوس در الماس تراشدار وقتی که دو دوست بیرون رونده پا بپلّه های کوتاه دالان نهادند خورشید صدا زد:

-وقت درشکه سوار شدن مواظب خودت باش نیفتی هما خانم این پیراهن میترسم بلای جانت بشود اگر بستنی یا چیزی خوردید ما را هم فراموش نکنید، دست خالی بخانه نیائید این زن چه جسارتی دارد اگر پیراهن پشت نما میپوشید بهتر از این میبود نمیدانم شوهرش او را در این لباس دیده است یا نه؟ کاش باوی شَل سر از قبر بیرون میآورد و ناز کبریای دخترش را بچشم میدید قربان یک جو بخت!

کلمات اخیر را خورشید آهسته تر و بطور خودمانی گفت:

بی بی، خواهر او، که آنروز آنجا بمهمانی آمده بود اضافه کرد:

-آدم خودش بمیرد هوادارش نمیرد

هما برای آنکه موهای جلوی سرش را روی پیشانی افشان کند سرش را بتندی برگرداند و گفت:

-نه، نه، خاطرت آسوده باشد خورشید، اگر خریدی کردیم شیرینی اش را خواهیم آورد

گونه های زن جوان هنگام گفتن این کلمات هنوز داغ بود زنها و دخترهای خانه پشت سر آن دو تا نزدیک در حیاط رفتند میخواستند ببینند زنِ مُدِ روز، یا بعبارت درست تر، زنی که از روح زمان الهام میگرفت و هر ساعت طرحی خلق میکرد و در بیرون اشاعه میداد چگونه پا بدرون کوچه میگذارد؟ زری دختر خورشید که خواهر شیرخوارش را ببغل داشت با چشمهائی که از یک شادی بیدلیل برق میزد پیراهن تن زن را با پیراهن زرشکی پولک و منجوق داری که گاهگاه بر تن آهو دیده بود مقایسه کرد رباب حتّی گیج تر از آن بود که بتواند این مقایسه را هم بکند دختر دم بخت هیجده ساله با اینکه هنوز یکسال از مرگ زودرس پدرش نگذشته بود در کش و قوس بخانهٔ شوهر رفتن بود عمّه جان بپیروی از یک عقل خودبینانه نخواست دست رد بسینهٔ اولین خواستار او بگذارد این حرفها در میان نبود که حسین قُمِشکن سر و وضع درستی نداشت، یا محض قسم یکدانه مو بسرش نبود عوضش پول شانه اش بجیب بر می گشت اوچاه کن بود و همینقدر که نانی از قوّت بازوان خود بدامن داشت می باید دست بر دیدگان گذارد و دم برنیاورد بقول معروف، درویش هر چه نداشته باشد کشکولی دارد بهتر از او ممکن بود شوهری گیر دختر بی مادر

۳۳۱

بیاید، امّا انتظارات بی اساس همیشه برای دختران دم بخت آمد نداشته است بعلاوه، خورشید عجله داشت که پس از رباب هرچه زودتر دختر خود را نیز دست بسر کند رباب که دختر حساسی بود با اینکه گوشش سنگین بود و غُرغُرهای همیشگی عمّهٔ نامهربان را نمیشنید چشمش ریزترین نکته ها را میدید با اینکه سوزن گیوه بافی آنی از دستش نمیافتاد و برادر خردسالش نیز غالباً بر سر کار بود خود را سربار عمّه میدید آرزو در دلش گردبادی برانگیخته بود که هرچه زودتر مأمنی بجوید و با برادرش زندگی نیمه راحتی درپیش گیرد بی شک شوهرش هرکه و هرچه بود از آن برج زهرمار که آقاجان شوهر عمّه اش باشد مهربان تر بود داماد پیدا شد؛ فعلی را او نمیخواست امّا هربار که از حیاط باطاق میرفت و برمی گشت کفش و جوراب و سه متر شلّهٔ سرخی که در طاقچهٔ بالائی آنجا

گذاشته شده بود متوقّفش میکرد دلش شور میزد و کلمات مثل دستهٔ چلچله ای که سرود خوانان بگرمسیر میروند در ذهنش بهم میپیوست:

اگر خسته هستی بگیر بخواب برادر، در گوشهٔ اطاق اینهم جای تست فردا پیش از طلوع آفتاب بیدارت خواهم»

«؟ کرد آیا از کار جدیدت راضی هستی

باری هنوز پنج دقیقه از رفتن دو زن نگذشته بود و مشایعین آنها که از حیرت چیزهای ندیده و نشنیده بیرون نیامده بودند می خواستند بحیاط برگردند تا با هم سر فرصت روی موضوع صحبت کنند؛ اکرم و پشت سرش هما که بخانه بازمیگشتند از خم کوچه ظاهر گشتند اکرم مثل چیزی که کسی دنبالش کرده باشد تقریباً میدوید باد چادرش را که فقط بنوک سرش بند بود روی هوا بلند کرده بود با خندهٔ گناه آلودی گفت:

-خدایا توبه، مردم کوچه و محل انگاری آدم آبی دیده اند، میخواهند با چشم ما را بخورند!

خورشید گفت:

-البتّه او را، نه تو را اَنتیکّه چطور شد که برگشتید؟ گردش شما همین بود؟ پس هما خوبست تو هم چادر نمازی روی سرت بیاندازی

زن جوان از شرم و شکست باز هم گلگون تر شد در تردید بود که آن روز بکلّی قید گردش رفتن را بزند امّا فکری که پرتو مستقیم امنیّت در سرتاسر قلمرو ارضی و اجتماعی کشور بود ناگهان به او جرأت داد بند کیفش را روی دوش انداخت، چترش را باز کرد و بی اعتنا به اکرم راه خود را در پیش گرفت:

-مگر هیزی کرده ام یا دزدی؟ هرکس بد میداند چشمش را ببندد آنزمانی که زنها با روبندهٔ دُم اسبی و چادر دولاغ بیرون میرفتند یا وقت حرف زدن با مردها پشت پرده میایستادند و ریگ زیر زبان میگذاشتند مُرد و مُرده اش هم باد کرد حتّی درشکه نیز نخواهم نشست؛ ببینم چه اتّفاقی خواهد افتاد

خورشید با صدای بلند باو شجاعت داد:

-برو جانم، بکوچه رفتن ترس و لرز ندارد اکرم هم نیامد بجهنّم سیاه که نیامد این زن اگر خیر داشت اسمش را می گذاشتند قدم خیر، چرا میگذاشتند اکرم

اکرم گفت:

-تو که سنگ او را بسینه میزنی چرا خودت همراهش نمیروی؟

-میروم و خیلی هم منّت دارم مگر تا بحال صد بار نرفته ام؟ من مثل تو افاده ندارم

۳۳۲

با این کلمات چادرش را روی شکمش آورد تا پارگی پیراهنش پیدا نباشد زیرا در همین موقع ایران دختر تازه عروس صاحب خانم، همسایهٔ پهلویی، که بصدای گفتگوی زنها همراه مادرش بدرِ حیاط آمده بود با زری مشغول صحبت بود زری دست خود را با زگیلهای کوچکی که سطح آن را پر کرده بود یزن تازه عروس نشان داد و گفت:

-آب روی گربه ریخته ام بالوک درآورده ام نمیدانم چطور باید آن را از بین برد؟

زنک، دستمال بّته جقّه ای خوشرنگی بسرش بسته و بشکل زیبائی از زیر گلو گره زده بود با لباسهای نوی که همیشه بتن داشت چنین می نمود که پس از عروس شدن نازش پیش مادر بیش از حدّ تصوّر خریدار داشت و در خانه هرگز دست بسیاه و سفید نمی زد در حالی که رو بجمع زنان میان کوچه داشت گفت:

-باید با نخ قرقره از بیخ آنها را بست تا خشک شوند و یک یک بیفتند صحبت از چیست خورشید خانم؟ اصلاً خودش تنها بگردش میرود چه احتیاجی بهمراهی ## دارد؟ گرگ آدمخوار که نیامده است تا او ترسی داشته باشد مردم هم اینقدر نگاهش کنند تا چشمشان از حدقه بیرون بیاید این حرفها کدام است

مادر او برای آنکه تازه پسشند بودن دختر خود را برخ مادام ارمنی که از در حیاط خود دورا دور گوش باین صحبتها داشت بکشد و همچنین دختر بزک کرده و نونوار خود را از هر حیث امروز و شایستهٔ این قبیل چیزها جلوه بدهد افزود:

-البتّه که نباید ترس داشته باشد آیا آن تصنیف کردی معروف را نشنیده اید؟ دور دوری آزادی است، کسی غلط می کند بنعل کفشش چپ نظر اندازد دختر من دیشب در روزنامه خواند که زن ایرانی با دور انداختن چادر مقام شایستهٔ خود را در اجتماع بازیافته است هان، ایران، برای مادام بگو که چه نوشته بود

مادام ارمنی با ساده دلی و خوشقلبی مخصوص خود لبخند زد امّا داخل صحبت نشد بی بی خواهر کوچکتر خورشید

که زن دیر آشنا، نجوش، خشک و گربه خوئی بود به رباب کمک میکرد تا کلاف نخی را بگشاید در همانحال که هر دو دستش بند کار بود بخواهر گفت:

-من تعجّب میکنم که تو چرا باید اینقدر خودت را بدُم این زن ببندی؟ اگر میخواهد بخیابان برود و قدّ و بالا و سر و لباس خودش را باین و آن بنمایاند من و تو را کجا می برند؟ اگر شوهرش راضی نیست او تنها از خانه بیرون برود چشمش کور برایش کلفت بگیرد آیا کم دارد؟ دستش بیمه کار باز نیست؟ چطور می تواند مثل آب روان پول بپایش بریزد، روزی یکتومان فقط خرج درشکه نشستنهایش را بدهد، امّا نمیتواند دختر بچّه ای را پهلویش بخانه بیاورد اینهم خرجی بالای همهٔ خرجها کلفت هم نمیخواهد بگیرد می تواند دستور بدهد هر وقت هرجائی می رود باهوویش آهو برود بتوچه ربطی دارد که خودت را داخل زندگی اینها می کنی؟!

بی بی که پشتش بدر حیاط بود توجّه نداشت که آهو خانم چه وقت آمده و بلنگهٔ در تکیه داده و بی سر و صدا به صحبتهای جمع گوش می داد مطلب که باینجا رسید او گفت:

-سی سال؛ مگر من خودم کار و زندگی ندارم یا اینکه جیره خور دست خانم هستم که صبح و ظهر برای آنکه چشم زخمی باو نرسد مثل علی دَله شر برخیزم و بدنبالش باحوالپرسی کوچه و خیابان یا مغازه ها و مردمان فراوان بروم؟ اگرچه

۳۵۳-۳۵۵

۳۳۳

خوبش را بخواهید در حقیقت من در نظر این مرد کلفتی بیشتر نیستم منتهی کلفت بی جیره و مواجبی که باید زجر هم بکشد

بی بی گفته ی او را تکمیل کرد:

_زجر بکشد و خواری ببیند بعد از هیجده سال جانفشانی و زحمت یکی دیگر بیاید و دست روی خانمانت بگذارد؛ غذاهای مقوی جور به جور بخورد، لباسهای رنگ به رنگ بپوشد و کمرش را با ناز و ادا تاو بدهد – نه بیل زدم نه

پایه، انگور می خورم به سایه – آیا اینست رسم روزگار؟

رباب که از روی قرینه می فهمید صحبت در حواشی چیست بچه ی شیرخوار عمه اش را که ونگ می زد از بغل زری گرفت و در همان حال با تقلا و هیجان گفت:

_یکی نیست به این خانم بگوید آبجی چه دشمنی در حق تو کرده بود که نپرسیده نشناخته آمدی این زهر را در کاسه اش ریختی؟!

رباب آهوخانم را آبجی می نامید زن با ناراحتی و حساسیت فوق العاده شدید اما خفه شده و ساکت به دخترش اعتراض کرد:

_چرا نه به این آقا که حق مرا زیر پا گذارد؟! که دل مرا سوزاند؟! برویم توی خانه، برویم به خدا که اگر دیگر حتی حوصله ی شکایت و ناله را هم داشته باشم! با این آفتی که نصیب من بدبخت شد با این شتری که به در خانه ی من خوابید بگذارید دردم در دل خودم بماند

در سکوت غم انگیزی که بعد از این گفتار بر جمع مستولی شد زنها دنبال آهو یکی یکی برخاستند و به درون خانه رفتند صاحب خانم و ایران و مادام ارمنی نیز کوچه ی بن بست را به دست خلوت سپردند و درها را پشت سر خود بستند بیش از نیم ساعت طول نکشیده بود که هما با خریدی که کرده بود از بازار برگشت خوش و خندان و سرفراز بود اما مثل این که پیراهن آستین کوتاه برای او نیامد داشت صبح روز بعد در حالی که هنوز سیدمیران از گردنش رفتنش با آن پیراهن چیزی نمی دانست از ده خبر آوردند که عزیز پسر خالو کرم مرده است در دهات به جز یکی دو بیماری مشخص مالاریا، دل درد – که این یکی را نیز از هر نوعش باشد همین قدر که جای درد معلوم است باید جزو شناخته شده حساب کرد – مابقی تحت نام کلی ناخوشی شناخته گردیده اند پسر بزرگ و رشید خالو کرم نیز ناخوش شده و بعد مرده بود به وصول خبر هما و سیدمیران برق آسا حرکت کردند چیزی که درد این فاجعه را جانگدازتر می کرد این بود که کدخدا قصد داشت به همین زودی ها پسرش را داماد کند وقتی که هما سفید چفا را ترک کرده بود عزیز هفت ساله بود از آن زمان تا این تاریخ یازده سال می گذشت و در این فاصله ی طولانی جز یک بار آن هم همین اواخر که با پدرش به شهر آمده بود او را ندیده بود با این که هنوز مرد کامل عیاری نشده بود مانند پدرش هیکلی درشت و یکه داشت؛ ساده و صمیمی و به همان نسبت پر کار و مفید بود؛ از

همان هفت سالگی مثل یک مرد بزرگ برای پدرش کار می کرد خالو کرم غیر از او دو پسر کوچکتر نیز داشت با این وصف معلوم نبود که این ضربت دردناک را چگونه تحمل خواهد کرد عصر روزی که سیدمیران و هما با درشکه حرکت کردند براخاص و خانیا با سوار بر مادیان خالو کرم و حامل پیغامی که خباز باشی از ده برای دوستش میرزانبی بدون هیچگونه معطلی فرستاده بود شتابان خود را به شهر رساندند طبق این پیغام میرزانبی بدون هیچگونه معطلی از دم کاروانسرای عالم شکن چرخ کرایه کرد؛ از دکان خود سیدمیران و سه دکان دیگر دو خروار و پنجاه من نان سنگک تهیه کرد و با هفتاد تومان پول نقد به دو برادر عزادار تحویل داد آنها از این پول قند و چای

۳۳۴

و قهوه و بعضی لوازم دیگر گرفتند وسائلی نیز از خانه برداشتند و همراه چرخچی با همان شتابی که آمده بودند راه ده را در پیش گرفتند بعد از چهار روز که زن و شوهر ختم را برچیدند و به شهر برگشتند هما اندکی لاغر شده بود برای اولین بار صورتش بزک نداشت زیرا وسائل آرایش خود را همراه نبرده بود روی لپهای پریده رنگش بگوئی و نگوئی اثری از خراش ناخن دیده می شد که به او لطف نجیبانه ی تازه ای بخشیده بود صدایش به کلی گرفته و حالات و حرکاتش بیمارگونه بود همسایه ها به اطاقش رفتند و به او سر سلامت گفتند ساکت و اندوهگین می نمود اما بیش از هر موقع دیگر حرکاتش به ناز بود چارقد سیاهی را که هنگام رفتن از خانه ی علاقبندها به عاریت گرفته و به سر بسته بود پس داد و به فاصله ی دو روز یکدست سیاهپوش گشت معلوم شد که نوه غمو برای او بیش از اینها عزیز و گرامی بوده و کسی نمی دانسته است در لباس عزا نیز او سلیقه ی زیباپسند خود را از دست نداد؛ دستمال سیاه ابریشمی را طوری به سر می بست که قرص آفتابگون صورتش با زیبائی مهرآمیز و پرشکوه می درخشید در هر وضع و شکل و آرایش که بود او خوب و دوست داشتنی بود سیدمیران که به علت نانها و لوازم برای عزاداری شب سوم مرده عجالتا کم از جیبش بیرون نرفته بود، هرچند می دانست خالو کرم کسی نبود که مالش را بخورد، تا اندازه ای در فکر فرو رفته بود شاید هم به طور کلی از بعضی خاصه خرجی ها و بی بند و باریهای خود در امر معاش عصبانی بود با این وصف یک دل شکر می کرد که پس از مرگ عزیز، هما خواه ناخواه تا مدتی

سنگین و رنگین سرجایش می نشست؛ با ایرادها و بهانه های ریز و درشت وقت و بی وقت او را در مشکل قرار نمی داد از مراجعت آنان از ده هنوز سه روز نگذشته بود که دل زن جوان هوای خیابان کرد به شوهر گفت که دلش گرفته است و می خواهد کمی با هم به گردش در درختستان های حوالی رفعتیه یا هر جا که پیش بیاید بروند و بعد هم بر خلاف همه ی رسمها و عادات جاری، و بی آنکه خواهش یا اصرار کسی در میان بوده باشد خود به خود لباس سیاه را کند و کنار گذاشت تا پروانه وار هرچه زودتر به استقبال عطر گلهای مست کننده ی اردیبهشت و زیبائیها و شیدائیهای همیشگی خود برود روزی از روزهای اواخر خردادماه همان سال سیدمیران عوض ظهر چهار بعدازظهر به خانه آمد نهار را در بیرون خورده بود طبق عادت یکسره به اطاق بزرگ رفت که همه ی درهای آن گشوده بود هما در خانه نبود و چرخ خیاطیش با پارچه ی دبیت مانندی که نصفه کاره دوخته شده و زیر سوزن مانده بود و مقدای آل و آشغال و دم قیچی و خرت و خورت خیاطی به طور نامرتب وسط اطاق رها شده بود شاید خیاط خانه از خستگی و تنهائی یا شدت گرما حوصله اش ناگهان به سر رفته بود و از حیاط بیرون زده بود زیرا درجه ی حرارت هوای آن روز به طور ناراحت کننده ای بالا رفته بود از آسمان اتش می بارید اطاق پنجدری که بعدازظهرهای تابستان سرتاسر آفتابگیر بود به معنی واقعی کلمه جهنم شده

۳۵۱-۰۵۵

بود آهو که از فرط گرما خوابش نبرده و یکتای پیراهن باطاق اکرم رفته بود از پشت حصیر می دید؛ شوهرش با ولع کسی که از تشنگی در دم مرگ است بکوزه سفالی میان ایوان حمله برد آن را ربود و مثل یک قوطی حلبی خالی تکان داد، آب نداشت زن خانه دار که درست پنج دقیقه پیشتر از آن چشم راستش پریده و این مطلب را باکرم نیز گفته بود موقعی که دید سید میران بدون درنگ از پله ها بزیر آمد و بسوی اطاق او روان شد، از شادی ناگهانی و با هول دلش فرو ریخت چادر نماز دوستش را روی سر انداخت و با دستپاچگی بحیاط آمد از بخت بد او، نه مهدی نه

۳۳۵

محمدحسین و نه هیچیک از دخترهای همسایه جلوی چشم بودند تا بفرستد برایش یکشاهی یخ بگیرند با شتابی

صد برابر بیشتر باز پیش زن همسایه برگشت و التماسکنان از او خواست تا پیغامش را بجای آورد جای درنگ نبود، سید میران همچون بازی که بر سرش بنشیند او را بتخت و تاج از دست رفته نوید داده بود؛ این موضوع مثل یک الهام خدایی در قلب زن آرزومند طنین افکنده بود وقتی که در اطاق خود بشوهر میپیوست نیمی از صورت پوشیده اش را گشود و با شرم و فروتنی بس موقرانه سلام کرد مرد کتش را کنده، متکا را نهاده و با وضعی آزاد و کاملا خودمانی که در عین حال تسلط پدرشاهی او را نفی نمی کرد استراحت کرده بود بی آنکه چشمش را بگشاید گفت:

-کمی آب خنک برای من بیاور، هما کجا رفته است؟ آیا قول و قرار فراموش شده ای با کسی داشته که ناگهان بیادش آمده است؟

-داده ام یخ بگیرند، تا یک دقیقه دیگر به تو آب خنک خواهم داد هما نمیدانم کجا رفت همسایه ی خانه ی آقابزرگ پیراهنی باو داده بود بدوزد، شاید دوخته و برده است آنرا بدستشان برساند شاید هم جای دیگر رفته است گوشتش را باز کرد بخورشید سپرد و با دم پائی و چادر نماز بکوچه رفت اتفاقا خود خورشید هم ده دقیقه پیش با خواهرش که باینجا آمده بود کار داشتند بیرون رفت

سید میران گفت:

-آمده است ##### من که بروم پیش علی اطوئی ضامنش بشوم این زن اگر بخواهد اطوکشی بکند، صبح برود و تنگ غروب برگردد، کی از بچه هایش سرپرستی میکند؟ کار دخترش بکجا انجامید؟)سید میران برخاست نشست)

-بچه هایش جواد که شاگرد کفش دوز است باقی می ماند محمدحسین که مف خودش را میخورد و در این میانه ها میپلکد دختر شیرخوارش را اگر زری رفتنی بشود به خواهرش بی بی خواهد سپرد؛ میدیدم این طور گفت و گویش بود اما او برای دخترش گویا چشم به انتظار پسر بیگلر بیگی است به شئونش برخورده است که برادر حسین)منظور برادر شوهر رباب است این دختر تازه عروسی کرده بود(بخواستگاری او آمده است برایش پیغام داده است که زری رباب نیست که به یک مقنّی شوهر کند

سید میران از روی کراهت صورت خود را در هم کشید و آهو افزود:

-بزرگیش بزرگی نواب است، گدائیش گدایی عباسِ دوس باید منتظر بود که چه پیش خواهد آمد دخترک از

وقتی که رباب بسر شوهر رفته آرام و قرارش بریده است یک لحظه در خانه بند نمیشود مثل قاپوچی دائماً پشت لنگه در حیاط واستاده است دلش هوای شوهر کرده است راستی یادم آمد بتو بگویم، امروز پیش از ظهری که من و هما برای خریدن لباس پیشاهنگی بهرام ببازار رفته بودیم یک نفر به در خانه آمده و ترا خواسته است گفته است چرا نمیآید پول برنج را بدهد یا تکلیف موضوع را روشن کند؟ برنج کدام است مشهدی؟

سید میران که با هر کلمه از خبری که می شنید پرتر میشد ناگهان بانگ برداشت:

-گور پدر قرمساق برنج بده و برنج بستانش هر دو! بهر ## که داده است برود پولش را از همان بگیرد شکایت هم می کند بکند حالا اهل محل خیال بکنند که منهم آخر عمری برای مردم دبّه درآورده ام و میخواهم بابت جنسی که خریده ام پول آنها را بخورم! مگر در این میانه من شده ام حاج میزمَدهادی بانکیه که هر ## قباله ای دارد روی سر من حواله کند؟! یکی دیگر مرده که سگ تو روحش یکی دیگر ناسلامتِ جانش عزاداری کرده، من باید توی خرج بیفتم؟ ۸ مردک آنجا دو خروار و پنجاه من نان و هفتاد تومان پول گرفته است که بعد از دو ماه و نیم هنوز بروی

۳۳۶

مبارک نیاورده است معلوم نیست پول میدهد یا گندم یا اینکه هیچکدام تازه بهمین هم اکتفا نکرده، باعتبار اینکه با من نسبت خویشی دارد فرستاده از رزّازی بازار برنج کوبها چهل من برنج سدری گرفته است که پولش را بعد بدهد حالا صاحب دکان که دستش بجائی بند نیست آمده یقه ی مرا چسبیده است

-خوب، دست دست را میشناسد، برود از خودش بگیرد تعجب است، مگر اینها همیشه دم از برنجکاری ولَشت نِشای چنین و چنان خود نمیزدند که خالصه را بعد از گیلانات دومین منطقه برنج خیز ایران بقلم میآوردند؟! حالا چطور شد که احتیاجشان بشهر افتاد؟ کار دنیا برعکس شده است؟ حتی در مرگ فرزند نیز بفکر گوش بُری هستند؟! اینجا هم دست از رندی و حقّه بازی بر نمیدارند! این جماعت چقدر مفت خوددان و چاچولباز هستند!!

سید میران گفت:

-دولت امسال برنج کاری را جز در مناطق مخصوص قدغن کرده است اما رندی و چاچولبازی این گروه کار تازه

شان نیست هوم! هوم!

آهو در همان حال که گوشش بشوهر بود چیزهای اضافی را که در داخل اطاق ریخته و پاشیده شده بود جمع کرد از دم ایوان یخ را گرفت و با حرکات اشتیاق آمیزی که روی آن را پوسته ای از خویشتن داری ذاتی پوشانده بود برای شوهر در قدح چینی آب آورد چشمهایش با تاثر و تشویش میخندید سید میران آب را با عطش نوشید و همان زمان که کاسه را بمیزبان بر میگرداند با آخرین جرعه آب در گلو گفت:

-اینها دیگر خودشان را شریک المال من می دانند رو که دادی بلُر، خانه ات را میبندد بکُر

زن افزود:

-و از آن نترش و بگو خودشان را صاحب مال تو می دانند چه عجب، بعد از پنج سال حالا داری بیدار میشوی؟ پنج سال تمام است که اینخانه نادانی خانبابا و خانه امید براخاص شده است هفته که هفت روز است هشت روزش اینجا پلاسند تا یکی از سفید چغاموی سرش گره میخورد، دندانش درد میگیرد، هوای شهر بسرش میزند یا بهر حال کاری دارد، مثل اینکه اینجا کاروانسرای شاه عباسی است یا که تو مهمانخانه باز کرده ای، میگوید بگیر که آمدم وقتی که میایند نیز یکی دو تا نیستند، یکهو سرباز میکنند گوئی تنها که هستند خجلت میکشند از در تو بیایند درست مثل عربهای حشیلیحمیلی، یا نه، بهتر بگویم، مثل دسته های ملخ که بکشتزار حمله میکنند؛ زیرا بعد از آنکه جا خالی کردند کَرَم الهی هیچ چیز پشت سر خود باقی نمی گذارند این کیست پسرعمه، آن کیست دخترخاله یکی با زنش طلاق طلاقکشی دارد، دیگری نظام وظیفه احضارش کرده است سومی ناخوش است و چهارمی پرستار کلاغ سر سیاه زنگوله به پاش است، این یکی نرفته آن یکی بجاش است و ایکاش لااقل معرفتش را داشتند که یکدفعه مَشکی دوغ- یا آنهم پیشکششان- دوگل ترخینه یا شَلَم با خودشام می آوردند که دستشان خالی نباشد دبّه روغن و خروسشان مال خانه مالک است و گند و کثافتشان مال خانه ما چرا، خدا حلال کند بعد از قرنی شنبه به نوروز افتار و زمستان پارسال که خرج من و هما یکی بود براخاص برادرش یک خیک روغن آورد که آنهم خودش پایش نشست تمام کرد و خیک خالی را برداشت و برد

-چی؟ خدا پدر صاف و ساده ات را بیامرزد، اشتباه کرده ای، یازده تومان و نیم پولش را از من گرفت با اینکه از او و هم از برادر باباغوریش طلب دارم که بنا بوده برایم گندم بیاورند و همان آوردنی است که بیاورند، با کمال وقاحت

پول روغن را از من گرفت

آهو بعلامت تعجب از چیزی که برای اولین بار می شنید نرمی دستش را گاز گرفت:

۳۳۷

-مشهدی! مشهدی! چه میگوئی، براخاص پول روغن را از تو گرفت؟! من که باورم نمی شود تو از آنها پول طلب داری؟ از کی تابحال؟ چقدر؟ پس این دو برادر هم گوش ترا بریده اند؟ من که باورم نمی شود!

-نه، خواهش میکنم بشود! بیاه، اینهم باصطلاح نوشته ای است که به من سپرده اند

سید میران با عصبانیتی که دستش را بلرزه درآورده بود از میان کاغذهای کیف بغلی خود دو برگ تا شده کوچک بیرون آورد و چشمهایش دو دو زد:

-الان دو سال است که دو برادر صد و پنجاه تومان از من گرفته اند که باصطلاح سر خرمن که شد گندم برایم بیاورند این که جای انگشتش پهن شدع قبض براخاص است که باید دو خروار بدهد آن یکی هم مال آن کوره است که باید یک خروار بدهد

-آخر چه میگویند، چرا قرضشان را نمی دهند؟

-چه دارند که بگویند دستی که مو ندارد بیا یکدانه از کفش بکن نه میخوریم نه میدهیم نه حاشا میکنیم، این زبان حال آنهاست)قبضها را تا کرد و دوباره در کیف گذاشت(باید جان خودم اینها را هم بگذارم در کوزه و آبشان را بخورم آنروزی که من گردن شکسته این پول را بآنها دادم خیال نمیکردم که اینقدر مردمان دنده پهن بیاره و گوش بُری باشند گفتند بذر نداریم، ارباب به ما تَقاوی نداده است، نمی دهد، رعیتیمان به زمین مانده است و از این قبیل عز و جز ها و حالا ایکاش اینها هم، مثل دیگر بدهکاران باغیرت که دیدار طلبکار را حیض خود میدانند و تا میتوانند از او رو میپوشانند، گورشان را از در این خانه گم میکردند و من هر صبح و عصر هیکل نحسشان را نمیدیدم

آهو بطرز شومی سر تکان داد:

-هی هی! نه، خیالت کاملا آسوده باشد، این جماعت که ترا ناندانی گیر آورده اند یقین داشته باش تا سفره آردی را

هم نتکانند و نخورند دست بردار نیستند تا وقتی ریشت را بدست این کهنه آپارتی داده ای غیر از اینهم نباید انتظار داشته باشی بارک الله شوهرم که گاوِ دوشای براخاص و خانبابا شده ای با همه ی زرنگی و حسابگریت که اگر مار مالت را می خورد قی می کرد حالا داری مُفتِ پانصد میبازی کردها که خود ما هم پشت در پشت جزء آنها بوده ایم و هستیم روی هم رفته مردمان بدی نیستند اما اینها نمیدانم چه حسابی است که

-حسابش روشن است، اصلا خاصیت انسانی اینست که هر جا تکیه گاهی دید دمی بر آن بیاساید، بخصوص وقتی که دید حساب و کتاب یا هیچگونه مسئولیت اخلاقی و اجتماعی در میان نیست قالیچه را لب باغچه پهن می کند، دستها را زیر سر می گذارد و دراز به دراز بر روی آن می خوابد

-و من بتو قول می دهم که فاتحه ی هفتاد تومان پول و دو خروار نان خالو کرم را هم باید بخوانی این توئی که من دیده ام یقینا و بی آنکه جیکت درآید پول برنج را نیز از کیسه ی فتوّت خواهی داد برای یک تحفه نیست در جهان تا این درجه وادادن نتیجه ای غیر از این نمیتواند داشته باشد یکمشت رند و کلاش ترا دوره کرده اند چشمشان بروشنائی افتاده است به اسم ها و عنوان های گوناگون ار تو می کنند نمیدانند چه بخودشان بکنند پنداری بمال غارتی رسیده اند با اجازه یا بی اجزاه کفش و کلاه، کت و شلوار ترا بخود اختصاص میدهند و کار بی شرمی را به جائی رسانده اند که اگر دستشان برسد از اموال تو میدزدند بمن نگاه نکن، بله میدزدند اگر شک داری حاضرم به تو ثابت کنم در این چند ساله دقت کنیم ببینیم چه چیزها که از ما گم نشده است از هاون برنجی و تشت مسی

۳۳۸

بگیر تا قیچی و قاشق چنگال از کفشهای بهرام که شب بیرون ماند و صبح چکه ای آب شده و بزمین فرورفته بود تا (آهو فکر کرد و سید میران با خوشخلقی شکّاکانه افزود(تا پیراهن تافته ی خود هما

-بله دامن تافته ی خود هما مگر یادت رفته است وقتی که لباسهای صفیه بانو را از روی طناب بردند براخاص با یک دهاتی دیگر شبش اینجا بودند که صبح خیلی زود چای نخورده رفتند؟ خوب، دامن هما هم روی طناب داخل همان لباسها بود کسی که نصف شب بر میخیزد تا برای کاه و یونجه ی مالش به کاروانسرا برود چه مانعی دارد، یعنی چه

اتفاقی می افتد اگر چیزی هم از داخل خانه دارد و با خود ببرد؟ همچنانکه برداشتند و بردند و طوری نشد وانگهی، مگر تو از اینها بعید میدانی که حتی به مال خواهر خود نیز ابقا نکنند مگر تو بقول خودت همین بهاری که به سفیدچغا رفتی و چهار روز آنجا ماندی گزلکِ گم شده خانه را دست زری زن براخاص ندیدی؟ مگر این مطلب به گوش تو نرسید و ندانستی که پاییز گذشته که آتا و اوتا دراز و کوتاه خالو کرم با ایل و تبار و کوچ و کلفت و طفیل و قفیلش به شهر آمدند چرا هما با طاووس زن او دعوا کرد؟ هوم، شوهر جان سرت را زیر برف کرده ای علی پاک مالی که می گویند به خدا همین ها هستند حالا دیگرر از آن چیزها که هر بار به شهر آمدند آشکارا برداشتند یا به امانت گرفتند و با خود بردند تا سفر دیگر پس بیاورند و نیاوردند حرفی نمیزینیم؛ بادیه مسی که با سمنو بردند و من از بس به براگه گفتن زبانم مو درآورد؛ دشکچه و چادر شبی که زیر ناخوش روی مادیان گذاشتند و در اصل نیز مال باغبانهای سراب بود

سید میران ناگهان حرف میان حرف آورد:

-قپان کوچک دکّان، و راستی چه خوب شد یادم آمد، این چتر زمستانی من کجاست که مدتی است نمی بینمش؟ از هما پرسیدم گفت، نمی دانم، همین جاهاست

آهو که می خواست درباره ی قلیان سر نقره، وسائل قهوه خوری و چیزهای دیگری که در عزای عزیز به ده برده شده و هنوز برگردانده نشده بود تا زود به شوهر سفارش بکند، مطلب فراموشش شد با ترس و دلهره ای ناشناس ندا داد:

-چتر زمستانی؟ جای آن همیشه در اطاق کوچک گل میخ بود و من یادم می آید مدتی هم پشت صندوق هما افتاده بود دو سهه بار که رفتم رخت چرک او را برای شستن بردارم آن را آنجا دیدم از آن به بعد دیگر چیزی خاطرم نیست بصرافتش نیافتاده بودم

آهو این را گفت و با نوعی جنون که سر تا پایش را دستخوش لرزه و التهاب کرده بود برخاست و شتابان به اطاق پنجدری رفت؛ باطاق کوچک نیز که درش چفت بود سر کشید آنجا اسباب و خرد و ریز لازم و غیر لازم زیادی بطور در هم بر هم رویهم ریخته شده بود اما چون صندلی ها و میز بزرگ را شوهرش همان هفته به یک دوست قهوه چی اش امانت داده بود با نظری کوتاه به دور و بر اطاق معلومش شد که چتر آنجا نبود آهو از انبار که در دست خودش

بود اطمینان داشت، با این وجود سری هم آنجا زد به نظر می آمد که چتر نیز علی العجاله ##### دست چیزهای نیست شده ی دیگر تشریف برده یا رفته بود که به خواهش و تمنا و کلانتر مآبی آنها را باز گرداند وقتی که باطاق برگشت سید میران با گره نامحسوسی که در ابرو داشت باو گفت:

-حالا ول کن، بعدا پیدا خواهد شد شاید هم خودم در انبار ارزاق، شهرداری، یا جائی آن را جا گذاشته ام و یادم نیست شاید هم چرب بوده گربه برده یک پیاله چای درست کن بخورم که سرم به شدت درد می کند امروز نهار در چلو کبابی ماهی خان میهمان یکی از نانواها بودیم، کمی ترشی خوردم فورا حالم را بهم زد

۳۳۹

-تو که ترشی به مزاجت نمی سازد چرا باز ناپرهیزی کردی، مهمان کی بودید؟

-قلیخان نانوا آسیابانها لعنت نامه امضا کرده بودند که بارش را نبرند چون خیلی اهل اذیّت شده است آدم جان سخت و بدحسابی است به آنها تاوان پس نمی دهد و من هم از اول موافق بودم که درسی به او داده شود اما آمد روی دست و پایم افتاد قرآن از جیبش درآوردو بجان بهرام و بیژن قسمم داد رفتم وساطت کردم دوباره بارش را بردند و امروز ظهر باصرار و خواهش فراوان من و میرزانبی و رضا خان کار شیرین جان با یکی دو تا دیگر از آسیابانها و باربرهای آنان را بنهار بیرون دعوت کرده بود

آهو با دلی که از شادی و هول غنج می زد و می تپید بسوی سماور شتافت از لحن کلام شوهر بوی انس و گرمی احساس می شد سماور بزرگی را که مهر قفقازیه بر آن بود و از تازگی برق برق می زد از پشت پرده بیرون آورد، در ایوان آب و آتش کرد و هنگامیکه باطاق بر میگشت گفت:

-اتفاقا بچه ها هم ظهر چای نخورده بمدرسه رفتند چند روزی است بعلت فرا رسیدن موسم امتحانات نه خواب دارند و نه خوراک کلارا طفلک مثل دوک لاغر شده است نذر کرده است که اگر امسال قبول بشود عفت شمع در سقاخانه روشن کند خودم هم برای او یک آجیل مشکل گشا نذر امّ البنی کرده ام بچه های تو در درک و استعداد بد نیستند اما میدانی هیچ چیز سخت تر از امتحان نیست حالا یکی یکی پیداشان خواهد شد این سماور مسواری که

دیدی همان است که هفته پیش با هما رفتیم از بازار برای کلارا خریدیم قطعا بتو گفته است،صاحب دکان سمساری که آن را بما فروخت ترا میشناخت، بقول خودش یک تومان از ما نگرفت سماور بدی نیست، دخترم دوستش دارد اگر کمی دیرجوش است درر عوض دیر هم سرد میشود، میدانی کلارا امسال سال آخریست که بمدرسه میرود گفتگو هست که فرهنگ مدرسه آنها را مانند دبیرستان پسران دوازده کلاسه بکند، اما اگر نکند، یا اگر بکند و او نخواهد بیشتر از این درس بخواند او که البته بدست خودش نیست، نمیدانم تا تو چه بگوئی و چه پیش بیاید منظور و نیت باطنی آهو از موضوع سماور مسوار، همچنان که کاملا از برداسشت مطلب پیداست، این بود که حرف دخترش را که برای او یک مسئله جدی بود پیش بکشد و نظر پدرش را که باد کلاهش را باینسوی آورده بود بپرسد ممکن بود چنین فرصتی بار دییگر ببچنگ او نیافتد کلارا که در اینموقع پا به هفدهمین تابستان زندگی خود میگذاشت روی هم رفته دخترکی بود نمکین، شرمرو، تا بخواهی مودب و حرف شنو و بالاتر از همه مرتب و اخلاقی و نظیف همچنانکه همیشه مدادهایش تراشیده و مشق و تکلیفش بی لکه بود، زلفهایش شانه زده، ناخنهایش گرفته، و لباسش تمیز بود با همه آنکه فرزند ارشد بود کمی نسبت به برادرهایش حسادت میورزید و این اخلاق، اگر بنا بود بخواهد در آینده نیز در وی باقی بماند در روابط زن و شوهری پیش از آنکه عامل منفی باشد عامل مثبت بود اگر چه هنوز از این گل سر سبد خانواده که رایحه فضل و کمالش همه محله را تا شعاع زیادی معطر کرده بود نه کسی خواستگاری نموده و نه آهو در چنین انتظاری بود، اما چه کسی نمی داند که شکوفه های سفید درخت بادام دلیل بر بهار روح افزاست و اگر او از نوع آن کسان بود که درختان را میخواست فقط از روی میوه آنها بشناسد، یا بعبارت دیگر مانند انگلیسها دلیل وجودی پودینگ را خوردن آن می دانست، باز نمی توانست فراموش کند که دخترش دیگر از زیر سبد بیرون آمده بود از لحاظ سید میران، این مردی که با ایمان محکم صحابیها بشریعت و آئین اعتقاد داشت و دختر را از همان موقعع که پا بسال نهم زندگی می گذاشت بالقوه عروس میدانست، مسئله از خیلی وقت پیش قابل دقت بود چیزی که مسلم بود، دختر خانم تحصیل کرده آهورکه با دختران خانه نشسته معمولی مثقالی هفت سنّار تفاوت قیمت داشت از هر حیث شایسته همسریی دامادی خوب و برازنده، با سواد و فهمیده که مایه

افتخار خانواده باشد بود بخصوص آنکه آهو آرزو داشت بتلافی همه سختیها و ناکامی هائی که در چند سال اخیر چشیده بود با سعادت یکه و درخشانی که به همت وی و بخت خود دختر نصیب فرزند ارشدش می شد نمدی آفتاب کند با همه بی علاقگی هاا و ترک نفسهای راهبانه اش نسبت به وجود خود، داشتن چنین آرزوی مادرانه ای از وی عجیب نبود با همه متانت و نجابت اخلاقی اش که مانند لنگر کشتی او را در مسیر امواج سنگین رو کرده بود هر وقت می شنید از در خانه، یا حتی دورتر از آن، سر خیابان جهاز می بردند، مانند هر زن یا دختر دیگر چادر روی سر میانداخت و سر اززِ پا نشناخته بتماشا می رفت تا ببیند خوانچه ها چند تاست، در آنها چیست و بخت عروس ظاهرا در چه کفه ایست او که خود هنگام شوهر کردن جز یک لحاف و دشک سبک، بادیه مسی و خرت و خورت ناقابل دیگر، چیزی که بشود که نام جهاز بر آن نهاد همراه نداشت، حالا بعد از چندین سال زندگی در شهر و نشست و برخاست با خانواده ها، بخوبی می دانست که این مسئلله برای دختر چه اهمیتی دارد و حتی در زندگی آینده او چه نقشی بازی می کند طبق این غریزه مادر–فرزندی او البته تا این موقع خوابب نبود از اثاثیه خانه تا آنجا که دستش گرفته بود به نیت کلارا نشان کرده یا کنارر گذارده بود از ایین اثاثیه و اشیا بعضی ها در اختیار هما بود که گرفتن آن بدون حقه ها و بهانه های مخصوص یا حتی دعوا و اوقات تلخی دو جانبه میسر نبود از ان گذشته برای وی جسته گریخته اززِ بازار چیزهایی خریده بود که از وجود پاره ای از آنان هنوز خود او خبر نداشت کلارا وسائل حمام و حتی لباس اولین بچه اش تکمیل بود طبق گفته آنها که یک پیراهن بیشتر پاره کرده بودند دختر میباید در خانه شوهر تا بیست سال چیزی لازم نداشته باشد! او نیز از تخته تنباکو و کیسه قندی گرفته تا بند تنبان کش و حتی چوب گربه زنی نورچشمی خود را فراهم کرده بود اما کی را میخواست فریب بدهد، هیچکدام از وسائلل او خوانچه پر کن نبودند، کلارا به چیزهای مهمتری احتیاج داشت سخن دختر که پیش آمد سید میران تا ته فکر آهو را خواند و بر همین اساس در موقعی که زن باز به ایوان سرکشی می کرد گفت:

-باید بیشتر بفکر زندگی بود خانبابا حاضر شده است بیاید به شهر و عوض بدهی اش در دکان کار کند اما نظر من اینست که مایه دست کوچکی برایش درست کنم تا بکمک برادرش در همان دهات خالصه دوره گردی و پیله وری کنند و بتواتر قرضشان را بدهند

آهو باطاق آمد:

-چی، تو برا خانبابا مایه دست درست کنی؟! یک لاش کردیم نرسید، دو لاش کردیم سر آمد از یکطرف می نالی که دارند تو را غارت می کنند و از طرف دیگر به آن ها میدان می دهی که باز هم بیشتر خیز بردارند پس بگو کرم درخت از خود درخت است به یاد کی، به عشق چی می خواهی اینکار را بکنی؟ مایه دست را نیز خواهند خورد و آبی هم رویش هر سگی، بدان که از این دو برادر استخوانی طلب دارد به محضی که ## و خورجین آن ها را ببینند جلویشان را سد می کنند نه، نه، مشهدی، اگر هما چنین چیزی را به تو تلقین کرده است دستم بدامنت اگر بحرفش بکنی

سید میران نیم خیز شد، سیگاری آتش زد و با خوش خلقی زیرکانه ای گفت:

-داستان من داستان ملا جعفر خروس باز است که پاره ای وقتها مرحوم کربلائی عباس تعریف می کرد، اگر یادت باشد

۳۴۱

-چطور ممکن اسست یادم نباشد مردی بود خادم مسجد، اما قمارباز ورند و همه سر حریف روزی از روزها هنگام گستردن جانماز آقا ورقهای گنجفه از جیب بغلش به زمین می ریزد با شتاب آن ها را جمع می کند و در حالی که باز در جیب می گذارد میگوید، لعنت خدا بر کسی که اینها را به دست من داد

سید میران باقی تمثیل را تمام کرد:

-آقا می پرسد اگر بد است چرا دور نمیریزی که دوباره در جیب میگذاری؟ میگوید: آخر اسراف حرام است – اما ضعیفه، نه، تو مو را می بینیو من پیچش مو را در اینکار راز دیگری نیز هست که من نمیخواهم به کسی گفته باشم وای اگر بعد از بیست سال تلخ و شیرین و همه جور امتجان بد و خوب به تو اعتماد نکنم پس دیگر به کی بکنم؟ من هیچ وقت کارم کَنره ای و بدون نقشه نبوده است میدانی که جافِر چند ماهی است که پایش از شهر بریده شده است از قصر شیرین که برمیگردد یکسره به ده میرود مامورین مرزبانی و گمرک به او مظنون شده اند و روی این

اصل ما ناگزیریم بکار خود ترتیب دیگری بدهیم، ترتیبی که اگر خانابا و براخاص همت کنند و پیش بیایند هم نان خودشان در روغن افتاده و هم ما بنوائی خواهیم رسید الاغ زبر و زرنگی برای آنها خواهم خرید با مقداری قند و و سایر چیزهایی که یک فروشنده دوره گرد باید » بکش- مدر « چای و سوزن و سنجاق، سقز و احیانا چند گز چیت داشته باشد، تا ببرند برای خودشان بفروشند بقول کریمخان زند سی خودشان بگیرند و سی خودشان بخورند بدهی آنها را هم به خودشان بخشیدم فقط در عوض هر بار که به شهر میایند دو سه توپ با خودشان جنس بیاورند)آهو به او نزدیک تر شد و رازدارانه گوش فرا داد(این برای آنها راحت تر و بی خطرتر از آب خوردن است داخل پالان الاغ هر چقدر هم ریز و کوچک باشد تا سه توپ پارچه می توان جا داد تو به این پخمگی ظاهری براخاص نگاه نکن، از آن موش مرده هائیست که سقّر را از دهان شیطان می دزدد این حرف را که میزنم از او تجربه دارم)آهو با فروبستن چشمان به طور نیمبند گفته ی او را تصدیق کرد(بله، از دهاتی گری و آشنائی به محل نیز که چیزی کم ندارند، جریان امر کاملا طبیعی و حق بجانب خواهد بود گیرم برای آنکه خوب راه و روال کار به دستشان بیاید و مامورین نواقل و مفتشین دمِ دروازه بدیدن آنها عادت کنند چند سفر اول لازم باشد دست خالی به شهر بیایند آهو با چشمان تنگ شده که نشانه تشویش آشکار او از تصمیم شوهر بود بدهان او نگاه می کرد یک موضوع دیگر که اگر چه قابل گفتن نبود ولی در هر صورت به سید میران دل قرصی می داد این بود که یکنفر از مامورین نواقل، در دروازه ی غربی شهر، که در اداره ی غله و نان کار میکرد با او دوستی محبت آمیزی داشت سید میران که می دید زنش نمی داند چه بگوید و هنوز شاید عمق نیت او را درک نکرده است بعادت همیشگی هنگام گرفتن تصمیم تازه چشمانش برق زد و انگشت سبابه اش را در هوا تکان داد:

-فکرهایش را کرده ام؛ دو روز دیگر فصل درو خرمن فرا خواهد رسید ده نشینان که تا فرق سر غرق در کار خویشند فرصت و وقت بشهر آمدن را ندارند هیپ کاری برای این دو برادر مفلوک و گرسنه پر سودتر از این پیدا نخواهد شد اگر از هر سرش برای آنها نفعی در میان نباشد یقینا از پوست و روده فروشی و جام بازی بی دردسرتر است؛ از جُغتیاری و ورزیری بهتر است که از زور پسی گندمهای صاحل جفت را چال کنند و مچشان گیر بیفتد نه زراعتی دارند که ویلان بماند و نه مشغولیتی که بفکر آن باشند مثل خفاش بی آنکه ببینند دهان باز کرده و اینجا و آنجا در هوا پر میندازند تا خود چه نصیبی از قسمت و روزی بیابند من یقین دارم که آنها از این پیشنهاد کلاه ها را

به هوا خواهند انداخت اما این پدرسوخته ها هم به راستی یکبار گیش کرده اند؛ امروز صبح برای آنکه سروگوشی آب داده باشم نیم ساعتی در قهوه خانه صابونیها، روبروی نواقل، رفتم نشستم و توی بحر این مامورین خدانشناس

۳۴۲

فرو رفتم از گندمی که کرد وارد شهر می کند تا نمک و خرمایی که برای احتیاج خانواده اش می خرد و به ده میبرد عوارض میگیرند شهرداری فقط عوارض بر اجناس ورودی را وضع کرده است ولی کی بکی است، کُرد که اطلاع از قانون ندارد، یا اگر داشته باشد صدایش به کجا می رسد

آهو بفکر فرو رفته بود حرفهای شوهر در دلش نمی نشست پرسید:

-نظر هما چیست؟ او مخالفتی ندارد؟

-هنوز در اینخصوص چیزی باو نگفته ام خواستم اول نظر تو را پرسیده باشم میدانی که من درباره ی کارهای خودم هرگز با او صحبتی به میان نمی آورم زیرا نه او گوشش به این قبیل چیزها بدهکار است و نه من میل دارم باشد من او با هم قرار گذاشته ایم که تا می توانیم یکدیگر را فریب بدهیم و در پیش هم از واقعیات زندگی صحبت نکنیم مثل پرندگان بی احساس مسئولیت زیستن هم عالمی دارد اما به شرط آنکه جفت آدم موش زیانکار خانگی یا مار خوش خط و خال صحرائی نباشد

آهو گفت:

-میترسم پیش از آنکه تو او را فریب دهی او تو را فریب دهد بهر حال من نمیدانم شوهرم، به خدا باید توکل کرد اما چیزی که هست من در اصل موضوع حرف دارم اصلا ما را چه به این قبیل کارها؟ سری که درد نمی کند چرا باید دستمال بست؟ من در همان موقعی که پای این نکره جافِر باین خانه باز شد تا بحال همیشه در تشویش بوده ام که نکند خدای نکرده روزی اتفاق بدی بیفتد بتو گفتم که یک شب اکرم چه به من می گفت این زنک آب زیر کاه و پررو که سرش برای فضولیهای بی جا و کنجکاوی و دخالت در کار و زندگی این و آن می خارد همه چیز را بو برده است عده ای که در یکجا با هم زندگی می کنند و از خوب و بد کار و بار با یکدیگر اطلاع دارند آدم اگر نمی تواند

دم کُنی دیگ باشد لااقل نباید کفگیر باشد اطمینان دارم که اگر چشم های بیدار و همیشه هوشیار من در این خانه مراقب نبوداکرم تاکنون هفت باره زندگی ما را زیر و رو کرده بود شبها از حِکّه ی کنجکاوی خوابش نمی برد و از آن می ترسم که همین حرف ها در دهان دیگران نیز باشد اینست که خواستم به تو توصیه کنم که اگر می توانی پای خودت را از خطّ این یک قلم کار بیرون بکش این کارها مشهدی بما نیامده است هر کسی را برای کاری ساخته اند ما هم اگر بهمان رشته ی نانوایی خودمان بچسبیم و مستقیم رو به جلو برویم صدبار بهتر است تا دست به اینطرف و آن طرف بیاندازیم فکر و خیال آسوده و آسایش خاطر خود بالاتر از هر سودیست برو دست و پا کن تا دوباره کنترات قُشَن را برداری

مرد با کم حوصلگی میان حرف او دوید:

-دور این یکی را خط بکش که خواجه محمدعلی آن را برداشت وانگهی الان با اینکه قرارداد دارند مدتی است باو آرد نمی دهند برای او هزار جور گربه می رقصانند میگوئی این کارها بما نیامده است، من در حیرتم که تو چرا باید چنین حرفی بزنی در این سال و زمانی و توی این شهر بزرگ یکی را به من نشان بده که اینکاره نباشد؛ یکی را به من نشان بده که فقط از دور و بر کسب نان میخورد کسب فقط یک باریکه جوئی است که می تواند پوششی برای خلافکاریها و بی قاعدگیهای گروهی از مردم باشد

-آدم بهمین باریکه جوی بسازد بهتر است تا خود را در خطر گرفت و گیر و بی آبروئی بیاندازد مگر تو چه احتیاج داری؟!

-چه احتیاجی دارم، حق با توست اما خبر نداری منی که اینجا روبروی تو نشسته ام همین حالا هفتصد و پنجاه تومان پول رایج ایران بدهی دارم اگر حساب خرده های دیگر را هم سر جمع بیاورم سر به هزار می زند روزی شش تومان خرج خانه ام است و دکان شقّ القمر بکند بیشتر از پنج تومان در نمی آورد

از این کلام، آهو مثل اینکه ناگهان در هوا رها شده باشد یکه خورد از روی یاس فریاد کوچکی کشید و گفت:

-سید میران!

چشمهای بیچاره زن که هیچ انتظار یک چنین خبر تلخی را نداشت از وحشت ایستاد دهانش نیمه باز و همه ی خطوط چهره اش نشانه وحشت کور دورن او بود مرد دوباره از سر گرفت:

-بله، هفتصد و پنجاه تومان و باید چال این قرض را از جائی یا بوسیله ای پر کرد وگرنه منهم خوب میدانم سری که درد نمی کند دستمال نباید بست تونیز چندان فکر را مکن خدا خودش کار ساز بندگان است بتو قول میدهم تا آخر همین تابستان همه چیز بر وفق مراد ما بشود کلارا نیز دیگر لازم نیست بمدرسه برود، به چه دردش می خورد زندگی برای او مهمتر از هر چیز است البته وظیفه پدر و مادر است که در وقت خودش پیش بینی همه چیز را بکنند درخت را اگر موقع گل دادن آب ندهند میوه اش خوب نخواهد شد درباره ی آن کاری که گفتم، قبول میکنم که رشته ی ما نیست، اما تو بگو از کی کمتریم! این آقابرار- استغفرالله باید زبانم را گاز بگیرم که حاج آقا برار نگفتم- مگر همان آدم جُلُنبری نیست که پاچه ی چغا- سرخ زیردست ساجی پزی خود ما دکان گاو کشی داشت؟

آهو افزود:

-حالا کارش به جائی رسیده است که ده شش دانگی پشت قباله ی دختر صمصام دیوان میندازد خدا باو بیشتر بدهد

-خدا دودمانش را بباد دهد که مردم این ولایت را از هستی انداخت خوب، اینرا خواستم بپرسم که کار این آدم از کجا بالا گرفت؟ البته اولش را میگویم نه الان که چهل پارچه آبادی دارد

-قاچاق تریاک، اینرا همه می دانند

-صد رحمت بآن شیرت! قاچاق تریام که یک به صد نفعش بر جیب است بقول تو همه هم می دانند که او اموالش را از راه نامشروع یا خلاف قانون بدست آورده است و هر روز هم بر آن میفزاید اما دزدِ نگرفته پادشاه است اصلا تو اینرا بمن بگو، در مملکتی که پایه اش بر اجحاف و تجاوز و غصب و غارت گذاشته شده است، هیچ چیزش دلیل هیچ نیست، کار تولیدی بزرگش دروغ و فساد شده است، نه شرع میشناسد و نه قانون؛ رشوه خواری، حق کشی، کاغذبازی و پاپوش دوزی مثل کچلی تا توی ابرویش پایین آمده است، درستکاری و رفتن از راه راست چه معنی دارد؟ عزیزعلی قصاب است بجای گوشت گوسفند گوشت بز به مشتری می دهد قهوه چی است از تامینات حقوق

می گیرد مدیر مدرسه یا صاحب قُشَن است شاگردها یا سربازهایش را در خانه بعملگی وا می دارد گلکار شهرداری است تخم گل میفروشد تاجر است تا آنجا که راه غارت در جلویش باز است چهار اسبه پیش می تازد و وقتی که به بن بست رسید خود را به اِفلاس می زند تا پول مردم را بالا بکشد هر کش تیشه ی رو به خود است همه برای هم میزنیم و خدا هم برای همه و در این میانه آن کسی که باید از آب گل آلود ماهی بگیرد هرگز دستش خالی بر نمی گردد یکی شر ## عدلیه است، دیگری دلّال کرسی نمایندگی مقامات دولتی بدتر از زمان های پیشتر به تیول شده

۳۴۴

است _____نمیپویم درستکاری یا ظرافت اخلاقی بطور کلی در وجود ما مردم اکسیر اعظم شده است؛ با همه ی احوالی که

باد مهلک و متعفّن استبداد همه ی گلهای معطر این بوستان را زرد و پژمرده کرده یا از ریشه سوزانیده، بقول کربلائی عباس مرحوم، مانندهمیشه باز عده مردمان خوب بر بد میچربداما این نیز هست که خوبها کلاهشان پس معرکه استاینها نعوذبالله مانند علی در دوره خانه نشینی یا باید از فساد دستگاه و تباهی مردم خون بخورند و دم برنیارند یا آنکه خود نیز همرنگ جماعت گردندچرا یک راه دیگر هم هست بازی با دم شیر و رفتن به کام مرگآیا دلت میخواهد شوهر تو هم کله ##### داشته باشد؟پس اگر نه بهتر است همان حرف خودمان را بزنیمیگویی خطر گرفت و گیر بتو بگویم در این ولات بلبشو و ترس ما از درستکاری ماشتاز چه چیزی باید وحشت کرد یا به چه قیمت باید شرافت را به ترازو گذاشت؟حال آنکه حلالترین کسبها یکسرش قمار استاصولا زندگی قمار استمیگفتم آقا برار چرا ما راه دور برویمهمین میرزا نبی موش مرده و سر بزیر خومدان را بگیریم آیا از او ترسوتر هم در همه این شهر میتوان کسی پیدا کرد؟آیا هیچ از خودت پرسیده ای که این مرد ظرف دو سال از کجا آورد که باغ و آسیاب زیر کمر سراب را خرید؟جوهر خرید و فروش قاچاق جوهر!

-بله میدانم و زن بیچاره اش هاجر علیل شد از بس که بیخ صندوقخانه نشست و شب و نصف شب در هاون سنگی این ماده جهنمی را کوبیدگرد جوهر سینه اش را مجروح کرده استروزبروز رنگش زرد و حالش زارتر

میشودچشمهایش از آدم حلالیت میطلبد و این مرد حریص هیچ چیزش غم نیستاگر راست میگوید لازم نیست سالی دو مرتبه به زیارت کربلا و مشهد برود یا باغ بالا و آسیاب پایین بخرد برود زنش را معالجه بکنداگر فردا مرد و بچه هایش بی سرپرست ماندند چه خواهد کرد؟جواب خدا را چه خواهد داد؟

سید میران پیشانی اش از اثر سردرد چین دادمعلوم بود که احتیاج به استراحت کامل داردبعدازظهرهای تابستان را او همیشه میخوابیدمیان زن و شوهر آنگاه صحبتهای آهسته تری شروع شداز قرار معلوم او یعنی سیدمیران قول یک قواره اطلس با کرم داده بود که پیش کسی حرفی به زبان نیاورد آهو با همه ترس و تشویشی که از کار تازه شوهر در دل احساس میکرد دلیل نداشت که قانع نشودفی الواقع همچنانکه او میگفت چه بسا که ظرف مدت کوتاهیمانند خیلی ها

دیگر، آنها نیز برای خود بار زندگی را می بستند شوهرش بطور ضمنی باو وعده داده بود که برای کلارا وسائل خواهد خرید؛ این امید خوشی بود اما نمی توانست غم تازه ی او- مسئله مهم غرض باری ظوهر- را از یادش ببرد این خبر ضربه جدیدی بود که بر روی زخم قدیم او فرود میامد آیا نتیجه گشاد بازیها و خاصه خرجیهای سید میران در راه هما و ## و کار همه رنگ و همه گروه او غیر از این چیز دیگری کی توانست باشد؟ این آشی بود که خود مرد آشپزیش را کرده بود هر روزی که زن خوش سلیقه ی پری پیکر، که گوئی آسمان سوراخ شده و او از آن پایین افتاده است، از بازار برمیگشت و بسته تازه ای زیر بغل داشت انگاری آشکارا تیکه ای از گوشت تن آهو را می کندند و دور میانداختند درد در دل او می پیچید و بروی خود نمیاورد یا وقتی در خیک روغن را باز می کرد تا چنگال درست کند انگار بیخش از آب بود! آهو درباره سپرده ای که شوهرش در صندوق آمادگاه قُشَن داشت از وی پرسید سید میران با خونسردی یک دستش را بلند کرد و گفت:

-اهوهوه! تو حرف کی را میزنی؟ آنکه جنگ اول کشته شد مثل کاسه تلیت کارگران دکان هنوز وسط دور نیامده بلعیده شد پس نگفتی از کجا آوردم آن طلاها را برای او خریدم؟

۳۴۵

با اینوضع و ترتیب آیا ممکن بود برای همه ی این غمها پایانی باشد؟ آیا میشد روزی که سید میران از خواب سنگین پنج ساله بیدار شود؟ اگر جواب این آیاها نمی خواست مثبت باشد آمدن ناگهانی مرد باطاق او چه دلیلی داشت؟ مگر آن روز آفتاب از سمت مغرب زده بود که چنان کاری کرده بود؟ و آیا حرفها و ناله های او که بوی خونش میامد نشانه ی آشکاری بر بیداریش نبود؟ اگر راست است که در جهان چراغ هیچکس تا سحر نسوخته است و هر چیزی آغاز و پایانی دارد پس بدون شک روشنائی ضعیفی که از روزن دل سید میران تابیده بود پایان کار هما بود شکایتهای او از مغز کوچک و دل بزرگ هما حد و حصری نداشت؛ منتهی می بایست فرصت بهتری بچنگ آورد و یکی یکی آنها را از وی بیرون کشید میگفت:

-هشتاد و هفت تومان پول چرخ خیاطی روی دستم گذاشته، حال آنکه ماشین مثل قرآن در خانه یهودی همینطور بی مصرف جائی را اشغال کرده است، اولی را به اسم اینکه سروصدا می کند عوض کرد! این یکی را به بهانه ی آنکه پارچه را جمع می کند، نخ را میبرد، میخواهد بفروشد بشما که پنج نفر هستید و هزار جور خرج لازم دارید روزانه پانزده قران و باو که یکنفر است دو تومان خرجی می دهم و تازه ظهر که سر میرسم می بینم باید بروم از بازار چیزی بخرم یا بناچار هر دوی ما ناهار گرسنه بمانیم این موضوع بیشتر از هر کارش مرا کوک کرده است تو بهبچه هایت سرگرم هستی و او به بازار رفتن و خرید کردنهایش درویش دم از علی می زند و این زن نازک سلیقه دم از پول گلابی میوه ی شیرینی است اما افسوس که درختش رمق زمین را می گیرد هر چه فکر میکنم نمیدانم با چه زبانی او را نصیحت کنم

آهو که برای اولین بار این حرفهای نزده را از دهان شوهر می شنید با ملایمتی بظاهر بیطرفانه آزادش گذاشت تا خوب سفره ی دل را خالی کند وقتی دوباره صحبت از مرگ عزیز و حرکت آنها به سفید چغا پیش امد بی آنکه نشان دهد قصد خبرچینی و ####انگیزی دارد- و در حقیقت گمان نمی کرد که شوهرش از این موضوع بی خبر باشد- از پیراهن آستین کوتاه هوس انگیز هما و بیرون او با آن گفتگو بمیان آورد با اینکه دو ماه از آن تاریخ می گذشت و وقایع بر این گناه کوچک زن پرده کشیده بود سیدمیران از بدعهدی او آشکارا زخمی شد و توی لب فرو رفت بی آنکه چیزی به آهو ابراز کند در دل تصمیم گرفت از سر جِدّ زن خلافکار را زیر اَخیه ی بازخواست بکشد بصدای سر رفتن دیزی، آهو شتابان خود را به آشپزخانه رسانید زیر لب به هما که حتی در آنموقع هم موی دماغش

بود ناسزا گفت کف غذا را گرفت، آب و آتشش را تنظیم کرد و باز باطاق برگشت شوهرش همانطور که به پشتی تکیه داده بود خوابش برده بود مثل موجود زمستان خوابی که با اولین اشعه ی بهاری خورشید بجنبش درمیاید لبخند نیمجان و رنگ پریده ای که از دل بی برگ و نوایش آب می خورد در خطّ لبهای زن آرزو کشیده دیده شد در چهره و نگاهش هنگامیکه بشوهر می نگریست یاس و امید با هم در ستیز بود با نوک پنجه و باهستگی نسیم طول اتاق را طی کرد، از سر صندوق پرده ی نازک و تا شده ای را که بوی تمیزی از آن می آمد بیرون آورد با مهربانی و دقت هر چه تمامتر روی او کشید تا مگس آزارش ندهد او سرش نیز درد می کرد و در آن موقع روز پیش از آمدن بچه ها بهتر بود چند لحظه ای استراحت کند در همین بین مهدی تند و سرگرم سر رسید شتاب آلود در ایوان کوزه آب را برداشت و قورت قورت آب خورد با دهان کمی نیز پای هسته ی خرمائی که لای آجر کف ایوان سبز شده بود ریخت مادرش در حالی که کت شوهر را بدست گرفته با سوزن و نخ یکی از دکمه های آن را می دوخت میان لنگه ی در ظاهر شد و انگشت جلوی بینی گرفت:

-هیس، آقا خوابیده!

۳۴۶

-نان میخوام!

-بیا برو از پشت پرده خودت بردار مواظب باش، آهسته! تو حالا نهار خوردی چت میشه آب میخوری، نان میخوای؟!

-قند چایم را هم بده!

آهو نگاه ناموافقی به او انداخت چای را در قوری ریخت و آب به سر آن بست بسر طاقچه رفت تا باو قند بدهد بچه قنددان را تند از دست مادر گرفت:

-من خودم- تو میخواهی ریزش را بدهی!

در میان قنددان چشم گرداند، دو حبّه ی درشت را که در حقیقت نسبت به انهای دیگر درشت تر بودند برداشت و

یکی هم بیشتر آهو که مراقب او بود گفت:

-اوهوی رنده! مال پدر خراب کن! چکار میکنی؟ بیشتر از دو تا حقت نیست این سنگ چیست گونه ی مشتت؟

هان؟ صبر کن ببینم کجا میروی؟ چرا جواب مرا نمیدهی؟ باز هم جنگ و دعواست؟

مهدی در ایوان ایستاد از این سوالات به شخصیتش برخورده بود با تمسخر به مادر لبخند زد:

-این تاج پادشاه است

-تاج پادشاه؟!

-آری، جعفر شاه است و من دزد تاجش را از روی سرش قاپیده و فرار کرده ام گاسبانها همه جا دنبالم می گردند

-خوب، گس تنبانت را بکش بالاتر و مواظب باش گیر نیفتی!

آهو در دل خنده اش گرفت و همانطور که نگاهش دویدن بچه را تعقیب می کرد پیش خود گفت: آخوند شُله، چه کسی را هم دزد نکرده اند!

مهدی زد به چاک و مادرش دنبال او تا دم دالان رفت:

-نگاه کن ببینم، کجا بازی می کنید؟

زیر دالان یوسف اینا

-بتو گفتم دعوا نکنید هان؛ و یادت باشد که گفتی چایی نمیخوری قندت را هم برداشتی وقتی سماور را جمع کردم

مثل دیروز نیائی شرّ و شور راه بیاندازی که چرا برایت نگذاشتم صدای او از خم کوچه شنیده شد:

-نه، نه، نمیام

آهو شتابان به اطاق برگشت در راه بصرافت کاری افتاد که قبل از آن هرگز فرصتش را نیافته بود و این، طلسمهای ماهی طلا بود که میباید برای باطل کردن سحر و افسون رقیبانش بشوهر بخوراند از کنار طاقچه که رد می شد همچنین فرصتی یافت تا گردی از آئینه پاک کند وقتی که کلارا با کتاب های خرد و بزرگ دستش در حیاط خانه ظاهر گشت از حالت شاد و سرگرم مادر که در سایه ی ایوان نشسته سینی و استکان تمیز و سماور مسوار جلوش بود گمان کرد برای آنها مهمانی فرا رسیده است با اینکه خسته بود خود را برای گفتن سلامی مودبانه آماده کرد اما نگاه مادر، صورت نیمه بزک کرده، لبهای قرمز، چشمهای مشکی و دانه خال سیاه کرده اش، حامل مژده دیگری بود؛

چنین بر می آمد که پدرش یاد آنها کرده بود دختر بی توجه به کفشهای پدر که در ایوان دم در بود، با اثری از

۳۴۷

شادی دیر باورانه از روی پله قد کشید، حدسش بخطا نبود؛ او آنجا در بالای اطاق دراز کشیده و براحتی خوابیده بود! خُر خُرِ آرام نفسش روپوش سفید و سبک را آهسته بالا و پایین می برد آهو با دست بدختر هشدار داد که سروصدائی نکند کلارا با نوک پنجه تا سر طاقچه ی مخصوص وسائل مدرسه خودش که با گلهای کاغذی بطرز زیبایی زینت شده بود رفت، کتاب تاریخش را برداشت و بی آنکه روپوش اُرمَک را از تن درآورد بیرون آمد شادی واقعه ای که اتفاق افتاده بود ترس و دلهره ی امتحان را از یاد او برد صدای قلبش از فشار خونهای گرمی که بآن بر میگشت کندتر گردید در ایوان خود را تسلیم آغوش مادر کرد تا التهاب خویش را زیر پوشش نگرانی از امتحانات از وی پشیده بدارد آهو او را بسینه فشرد، با بوسه اشگش را پاک ک رد و دلگرمیش داد:

-ناراحت نباش دخترم، بزودی امتحانات تو تمام خواهد شد یقین دارم که نمره های خوبی خواهی آورد آیا فقط فردا را داری؟

-آری، فقط فردا را؛ از شفاهی ها تاریخ مانده است

-قربون تو برم الهی دخترکم، برو درسَت را روان کن عزیزم برای چای خوردن خبرت خواهم کرد

کلارا از مادر جدا شد تا برود در ایوان خنک اطاق اکرم روی پله ی آجری بام خانه که جای خلوت و دنجی بود خود را برای آخرین امتحان روز بعد آماده سازد مادرش با نگاهی دربرگیرنده و آکنده از امید و آرزو تا آنجا که از نظر ناپدید می گردید دنبالش کرد دخترش دیگر بزرگ شده بود قدش کشیده، کمرش باریک و حالتهایش زنانه بود وقتی که او را بسینه می فشرد نرمی پستانهایش را که حتی از زیر روپوش مدرسه برجستگی اش نمایان بود احساس کرده بود، با خود گفت:

-آیا او دیگر موقعش نرسیده است؟ تا کی باید غافل بنشینم

دلش شور زد معلوم نبود که سیدمیران به چه ترتیب می خواست برای او وسیله تهیه کند آیا از اسباب و اثاث

خودشان چیزی به او می بخشید، یا اینکه بی زحمت به بازار قدم رنجه می فرمود با هفتصد و پنجاه یا بقول خودش هزار تومان قرض؟! آهو انگشت به لب باطاق رفت دلش از احساسات موافق و مخالف و تا اندازه ای ناشناس می جوشید شوهرش همچنان در خواب بود صورتش که از زیر روپوش بیرون بود خیس عرق شده بود آهو بادبزن حصیری کار کربلا را برداشت، مگسهای پررو را که مثل هووی او سمج و آزار دهنده بودند تا راند و از اطاق بیرون کرد ##### مرد روی قالی نشست و آهسته به باد زدنش مشغول گشت تیک تیک ملایم ساعت آرامش مطبوعی القا می کرد بوی عطرهای بنفشه ی باغچه ی حیاط که خنکی و سایه ی عصر را احساس کرده بودند در اطاق پیچیده بود پرده ی بالای سر مرد از نسیم نامحسوسی که از سوراخ بخاری جریان می یافت تکان می خورد یخ داخل کاسه که زیرش خالی شده بود لغزید و صدا کرد سید میران پلکها را گشود آهو باو تبسم کرد و با خستگی و ملایمتی دلنوازتر از انبساط شاخه ی گلها هنگام نوازش نسیم گفت:

-خواب بدی نکردی هان چای حاضر است، بیاورم؟

چشمهای سرمه کرده ی این مهماندار مهربان که باستقبال یار گرامی سراچه ی دل آذین بسته بود خواب آلود بود سید میران بعلامت مثبت و با انبساط کامل خاطر سرش را تکان داد این استراحت کوتاه معلوم بود که ناراحتی سردرد او را برطرف کرده بود پای خود را از زیر روپوش تا نزدیک زن، چسبیده به ران او، جابجا کرد دست راست را به لَختی خواب آلودگان سعادتمند روی دامنش گذاشت و به لهجه ی گردی گفت:

-خوت باو چو مس)خودت بیا چشم مست)

۳۴۸

هیچ کلمه و جمله ای قادر نیست حال زن جفا کشیده و خواری دیده را در آن لحظه ی پرانبها بتوصیف درآورد با یک لفظ معنی دار شوهر که در عین حال پیام امید و شادمانی بود رستاخیزی از عشق و احساس در قلبش بپا شد سستی و لَختی ترس آوری که بسر حدّ مرگ سُکرآور و گوارا بود بر ارکان اراده و وجودش رخنه پیدا کرد اینجا رب النوع مردی و همخوابگی با همه ی سطوت و شکوه خیره کننده ی آسمانی، با همه ی زرق و برق هوش و

خودخواهی اش بسر وقت او آمده بود تا همچون سِمِلِه به هُرم صولت خویش وی را بسوزاند و خاکستر کند و آهو نیز همین را می خواست در همان حال که بادبزن از دستش رها می شد بی آنکه کوچکترین اختیار یا نیروی نگه داری در خود ببیند روی سینه ی پشم آلوی مرد افتاد سید میران آهسته برخاست نشست از گوشه های در اطاق فضای باز و سفید بیرون و هوایی را که می رقصید پایید و با حرص جوانان از راه رسیده زن را روی زانوان خود جمع کرد با اینکه نسبت به سابق لاغرتر شده بود از هما سنگین تر بود بدنش با لرزش خفیفی که عشق بیدار شده به آن داده بود مثل آتش می سوخت و میتپید قلب گدازان او آتشکده خاموشی بود که دوباره سر بشعله نهاده بود گوئی پیغمبر بزرگی در حال ظهور بود چنگی از موهای نرم و انبوه و شبقی رنگ او با ناز طاووسان مست چمن روی صورت گلگون شده اش افتاده بود پلکهایش فرو افتاده، رنگ رخسارش سفید و خطوط چهره اش در آرامشی شرم آگین و دلپسند بی حرکت بود لبهای قلوه ای شهوت انگیزش در عطش بوسه ای جانانه خشک و نیمه باز و همه ی اندام سودا زده اش در هوس سوزان عشق لَمس و بی اراده بود سید میران در همانحال که یکدست زیر کمرش میانداخت و او را ببر یا بخود می چسباند با دست دیگر نرمی حریرگون رانهای سفیدش را که سرتاسر از زیر پیراهن بیرون افتاده بود نوازش و زیر گوشش زمزمه کرد:

-امشب

زن بی آنکه نشان دهد که این کلام مست کننده را شنیده است با عشوه ی کامل سر و گردن را موج داد تا موهای نرم و افشانش بیکسو رود از حالاتش بهمان اندازه رضایت و تسلیم خوانده می شد که غرور و ناز هر دو دست را بیخیال از همه ی آنچه که گذشته بود حمایل گردن شوهر کرده و با بوسه های مستانه ای که میداد و می گرفت در آن تنها عالمی بود که روح بر جشم غبطه می خورد عرق تن سید میران بوی ماست تازه می داد که بیش از پیش سستی می آورد و غدّه های ذائقه را بر می انگیخت آیا این رویا بود که بسراغ او آمده بود یا بیداری و حقیقت؟ شوهر عزیزش، مثل کسی که در اثر یک سانجه ی ناگهانی خاطرات گذشته و حافظه اش را از دست داده و آنگاه در یک لحظه ی معجزه آسا باز همه چیز به یادش آمده باشد بعد از پنج سال، پنج سال سیاه و مرگبار که چشم او از انتظار سفید شده بود، اینک خود را باز یافته بود عشق خانگی او چون روحی از تن گریخته دوباره بشاخسار وجود برگشته بود تا آنرا با نغمه های جانبخش زندگی از شادی و سعادت لبریز سازد چقدر زندگی بخواب شباهت دارد،

آنهم برای آهو خوابی که زندانی ابد می بیند؛ در شیرین ترین لحظات آن باید زندانبان دژخیمش فرا برسد یا آنکه ناله ی گلوله را از پشت سر بشنود؛ سید میران که رویش بطرف روشنائی در بود زن کوچک خود را که مانند غزالی سرگردان تا پله ی آخر ایوان بالا امده بود دید که دوباره برگشت شاید کسی باو رسانده یا اینکه در ورود بخانه از کفشهای مشکی او جلوی اطاق آهو پی برده بود که او آنجاست و بی شک در حساس ترین لحظه که بل می دادند و لب می گرفتند آنها را با هم دیده بود آهو از حالت وا پس زده و نیمه حیران شوهر و همچنین صدای کِر کِر دم پایی های هوویش از خَلسه و خماری بیرون آمد سر برگرداند، هما در حیاط بود یکدستش را به چادر نماز وال لیموئی رنگ سرش که در این موقع از روی دوشش لغزیده و بی قیدانه ببرجستگی زیبای پایین تنه اش گیر کرده بود

۳۴۹

داشت، دست دیگرش آویزان و سرش اسکلت وار ثابت بود لُخت و لاابالی مانند قرقاول در چمن بطرف اطاق خود قدم بر میداشت موهای زرینش را از پشت بالا زده و با یک شانه ی همرنگ نگه داشته بود آهو ترسان و مشوّش به شوهر نگریست از روی زانوی او برخاست و بعجله گفت:

-بگذار برای تو چای بیاورم

آنچه گفت بلافاصله کرد سید میران چای دیشلمه را که بوی هل از آن می آمد داغ داغ خورد و بی آنکه به فکر کت و کلاه خود باشد از جا برخاست آهو با محبّتی آزرده و اندکی از روی شتابزدگی پرسید:

-همین یک چای؟ لابد باز هم میل داری امشب شام چه میخوری تا برایت درست کنم؟

مرد با حواس پرتی و گیجی بی آنکه به وی نگاه کند پاسخ داد:

-بر خواهم گشت

در اطاق بزرگ همزمان با رسیدن او هما که چادرش را دم در انداخته بود بی اعتنا بسر صندوق رفت کفش و جوراب و پیراهن زرشکی خود را که سر آستینها و دور سینه اش با تورهای سفید شبکه دوزی شده بود بیرون آورد پیراهن چیت سرخانه را که به تن داشت درآورد و کنار گذاشت جلوی آئینه ای که در بالای اطاق بود ایستاد و با تظاهر و

غیظ مشغول باز کرده گیره های زلفش شد موها را به تأنّی شانه زد بآرایش صورت خود دقیق شد و در همانحال که پشتش به شوهر بود از میان آئینه او را طرف صحبت قرار داد:

-هان، چیه؟ چپ چپ نگاهم میکنی؟ ببین میشناسی کی هستم! میخواهم لباس بپوشم و بروم بیرون

مرد با لحنی که خالی از تشر و تهدید نبود پرسید:

-بیرون چه خبر است؟ از ظهر تا حالا کجا بودی؟

-میخواهی چکنی؟ فرض کن خانه ی همسایه یا دوستم بوده ام؟

-کدام همسایه، چه دوستی، من باید بدانم

-همان که حالا منتظر است تا با هم بگردش برویم و بتو نیامده است که بخواهی اینجا بایستی و از من استنطاق کنی

-بمن آمده است، باید بکنم

-نباید بکنی

-باید بکنم، خفه شو!

زن و مرد سینه به سینه ی هم آمدند هر یک سعی می کرد که صدایش بر دیگری افزون گیرد این جنگ خروس چندان طول نکشید سیدمیران ابتدا عقب کشید روی صندلی نشست و بعد با تصمیم تازه ای ناگهان پای پیش گذاشت و پیراهن زرشکی را که هما می خواست بپوشد قاپید و با حرکاتی خارج از رویّه در دست مچاله کرد تا اطویش بشکند:

-من بتو اجازه نمیدهم بروی بیرون، فهمیدی؟!

-اجازه را بکسی بده که از تو اطاعت می کند بده بمن پیراهن را

هما با رنگ روی سفید شده کوشید پیراهن را از چنگ او بیرون آورد، نتوانست دست از او برداشت و دوباره بطرف صندوق خود رفت:

-خیلی خوب، چیزی که زیاد دارم پیراهن آن نه یکی دیگر، یکی دیگر، اتفاقاً چه بهتر چون یادم آمد میخواهم سری هم به خانه ی دوستم سوسن بزنم، لباس سنگین تری بپوشم مناسب تر خواهد بود رنگ زرشکی علاوه بر آن که سبک است به پوست بدن من نمی آید

اما پیش از آنکه در صندوق را باز کرده باشد مرد با همه ی سنگینی تنه ی خود بر آن شسته بود ابروهای پرپشتش بالا و پائین می رفت و حالاتش سازش آمیز بود هما با تقلا و تلاش زنانه بازوی او را گرفت و کشید که از روی صندوق دورش کند نتوانست؛ خسته شد کنار دیوار نشست و بی آنکه در چهره اش نسبت به تصمیم خود نشانه ی انصرافی دیده شود مشغول عوض کردن جورابهایش شد سیدمیران محض آنکه سربسرش گذارد یا بقصد اینکه با شوخی و نوازش او را از ## شیطان پیاده سازد رفت پهلویش نشست لبخند آشتی آمیز بر لب دست روی دوشش نهاد هما که زیبائی اندام پری وارش در زیر پیراهن پاتیس گلی رویائی بود با قهری آشکارا جدی تا پای دیوار خود را کنار کشید و روی از نوازش کننده ی خود برگرداند سیدمیران باز هم به او نزدیکتر نشست این بار دیگر دیوار اطاق مانع فرار وی بود دو نفر در یک لحظه متوجه ی در اطاق شدند آهو آنجا ایستاده بود او که صدای بگو مگو و تشدّد ایندو را شنیده بود گمان کرده بود که حقیقه دعوایی در جریانست، اما اینک خوشبختانه یا بدبختانه میدید چیزی نیست روی بمرد با شرم و دستپاچگی گفت:

-عزیزم، چای تو سرد شد، میائی بخوری، یا بیاورم اینجا؟

سیدمیران خواست بگوید نمیخورم زبانش طور دیگر گشت:

-بیاور اینجا، برای هما هم بیاور

آهو از ناراحتی که داشت درنگ نکرد و سیدمیران در حالی که بازوی سفید و برهنه ی زن دوست داشتنی اش را لمس میکرد در دنبال گفته ی خود افزود:

-همای حسود و بهانه گیر من که همه اش خو را می خواهد، همای از گل بهترم که اینهمه دوستش دارم، خوشگلکم!

هما از روی غیظ دست او را پس زد:

-دوستم داری و خودم خبر ندارم آری بجان بازه! بس است، بس است، لازم نیست مرا با این حرفها خام کنی امروز

همه چیز برای من ثابت شد

-از بزرگان عفو از کوچکان خطاست، باید بخوبی و بزرگواری خودت ببخشی

-اگر من از اینگونه خطاها بکنم تو خواهی ام بخشود؟ در چشمم نگاه کن ببینم، همین دیشب بیخ گوشم چه می گفتی؟ آیا اینست معنی حرفهای صادقانه ی تو؟ اگر تو در این عالم فقط دل بسته ی عشق یک من هستی پس چگونه است که تا خلوتی بدستت می آید با دیگری نیز طاق و جفت محبت می بازی؟ گشتم هزار و یک دره، ندیدم آدم دو سره

-من با او کاری نمی کردم

-کاری نمیکردی، در هوای تابستان سرما خورده بود میخواستی قولنجش را بگیری بخدا اگر تو زن بودی می دانستم جایت کجا بود

سیدمیران با چشمهای خسته و خنده ی آزمند و بیدل پرسید:

۳۵۱

-جایم کجا بود؟ لابد توی فاحشه خانه خیلی خوب هما، بمن ناسزا هم کمی گوئی بگو، من سزاوار آن هستم سزاوار بدتر از آن هستم من با تو بیش از حدّ لازم مدارا کردم

هما مثل چیزی که حرف او را نشنیده یا اینکه شنید و نخواست جواب بدهد چنانکه گوئی با خودش مکالمه می کند از سر گرفت:

-حالا من میفهمم که در زندگی چه خبط بزرگی کرده ام حالا می فهمم که مغز یک زن احمق و بی فکر چقدر باید از مغز گنجشکی نیز کوچکتر باشد که به هیچ و پوچ می آید و زن همچون تو آدمی بشود من با این جوانی و برازندگی که وقتی قدم از خانه بیرون می گذارم جوانان شهر فاصله به فاصله سر راهم نوبت گرفته ایستاده اند تا بتوانند به عنوان جیره ی روز یک نر نگاهم بکنند جوانانی از هر قماش و قلم که در هر حال سگ من نیز عار دارد احوالشان را بپرسد از نادانی و بی اطلاعی که داشتم گمان می کردم مرگی مرد آمده است سه ماه نتوانستم دندان روی جگر

بگذارم با پیسی و خطر بگذرانم و صبر کنم تا شوهری که لااقل علاقه های عشقی دیگری نداشته باشد دست روی دستم بگذارد اینقدر خود را باخته بودم که خیال می کردم درِ دنیا به روی بخت و اقبال من تا به ابد بسته شده است آمدم دیده و دانسته خود را در چاهی انداختم که هر طرف سر میچرخانم با چشمهای وحشت انگیز در سوراخی روبروی خود ماری می بینم پنج سال است کور و پشیمان دست روی دست میزنم و بر جوانی خودم که دارد مفت و بیحاصل تلف می شود، بر گذشته ی پوچ و آینده ی باز هم پوچ تر افسوس می خورم

سیدمیران پیراهن زرشکی را که همچنان بلاتکلیف در دستش بود به یک سو نهاد با تغیّری که بیشتر از روی رنجش بود گفت:

-حالا مگر چه شده است؟ آیا فراموش کرده ای که او هم زن من است؟

-حرف منهم بر سر همین یک موضوع است تو درست می گوئی، زن حقیقی و اول و آخر تو همان اوست و این من هستم که در این میانه وِل معطّلم این من هستم که خود را مفت به تو فروخته ام

مرد بحرف او توجه نکرد دنبال گفته ی خود را گرفت:

-بعد از نود و بوقی غلطی کرده ام و یکساعت لنگم باطاق او سریده است اینقدر زن بخیل و نانجیبی هستی که این را هم نمی توانی به او ببینی آخر بابا لب بود که دندان آمد واخ، واخ، چه حسود! چه زورگو!

گوش هما کلماتی را که بعد از پنج سال شاید برای اولین بار بود که زده می شد شنید لیکن روحش سرگرم اندیشه ی دیگری بود تجسم روزی را میکرد که بالاخره خواه ناخواه می باید با آن سعادت مجازی که مثل قارچ بر دیوار زاغه ها ریشه ای نداشت وداع کند فی الواقع چه چیزی تا اینموقع او را در خانه ی این مرد نگه داشته بود؟ شاید عقل و هوشمندی زنانه ای که در منتهای پختگی خود، چیزی جز جنون نبود! و شاید یک حماقت و بی فکری ساده این مرد از عشق پیرانه ی خود دسته گل بزرگ و زیبایی ساخته و بدیت او داده بود که هنگام بوئیدن به هُرم نفس برگهایش پرپر می شد و به زمین می ریخت سوداهای سوخته ی جوانی یک فرد در سراشیب سقوط زندگی به امید زندگی دوباره سر برداشته بود تا زندگی جوان دیگری را بخاکستر بدل سازد غیر از این عشق پر پر و پلاسیده که مانند طفلی عجیب الخلقه فقط بدرد شیشه ی الکل می خورد، دل بی همدل او به چه می توانست خوش باشد؟ امیدها، جاه طلبی ها و از همه بالاتر، شرف زندگی دوبدو با یک مرد، در وجود او مانند غولهای عظیم الجثه ای در کپسول

هوسهای کوچکی زندانی شده بود که خروارها از آن به لبخند بیغش یک کودک یا حتی بیکدسته سبزی ناقابل نمی ارزید درست بود که اگر او اتّکاه خود را از این مرد می برید، با همه ی عشاق کوتاه و بلند، پیر و جوان، فقیر و

۳۵۲

دولتمندی که چپ و راست بر سر کویش خوشه چین نگاهی بودند، باز همان موجود بیکس و بی پناهی می شد که پنج سال پیش بود؛ اما فی الحقیقه با یک دقت همه ججانبه و مصلحت جوئی از برخی دوستان دوسن آیا او نمی توانست از میان این عشاق یا خارج از گروه آنان کسی را که مرد زندگی می بود برای خود انتخاب کند؟ چه اهمیت داشت که این مرد مانند پیشکار مالیّه ی پیر و از کار افتاده یا مثل البرز بنده ی پانزده قران مزد روزانه بود؟ هر چه بود در عوض قاتق نانش امید به آینده و سعادت حقیقی بود؛ آن سعادتی که مفلوک ترین زن شوهردار داشت و نمیدانست و او نداشت و میدانست اما خود را به ندانستن می زد آیا همان البرز، با همه ی آنکه از وی بدش می آمد با آن هیکل بلند و درشت، چشمهای کبود و خنده های سالم کودکانه اش، لیاقت این بخت و بخش را نداشت که روزی در جامعه بجائی برسد؟ تا آنجا که او میدانست مردک راننده از دو سال پیش باینطرف در یک شرکت مسافربری و حمل و نقل کار گرفته و بطور ثابت در شهر ماندنی شده بود در یکی از شبهای جشن و چراغانی که همراه دختر خورشید به تماشای آتش بازی رفته بود، هنگام برگشتن، از میدان شهرداری ببعد در پشت سر خود سایه ی او را مشاهده کرده بود که قدم به قدم تعقیبش می کرد بعد از واقعه ی خانه ی مطربها و گذشت چند سال متوالی اولین بار بود که در شهر وی را میدید هما خود را نباخته، اعتنائی نیز به او نکرده بود همچنانکه شیوه ی معمولیش بود با نگاه و لبخند سعادت آمیز و سرشار از عشق و عاطفه، بی آنکه به هیچ مرد و زن یا حتی شیء بخصوصی توجه نماید براه خود ادامه داده بود از سر کوچه ی علیخان لر زری از وی جدا شده بود تا برود و از دکان نانوائی نان بگیرد مادرش قبل از خروج از خانه این سفارش را به او کرده بود البرز با استفاده از فرصتی که پیش آمده بود سریعاً فاصله ی خود را با او کم کرده و در یک لحظه ی مناسب از پشت سر مخاطبش قرار داده بود:

-انسان عادتاً خیلی کم درباره ی عمل بد خود نسبت به دیگران فکر می کند، آیا تو گمان نمی کنی در حق من گناه

کرده باشی؟ اگر آنروز میدانستم که حقیقه خواهان منی هرگز بسادگی دست از دامنت بر نمی داشتم بخاطر عشق تو بود که کوتاه آمدم بعلاوه من خود را لایق زندگی با تو نمی دانستم اما انتظار آن بی مهری را نیز نداشتم اگر چه تو بقول خودت وفا نکردی من هرگز فراموشت نمی کنم و به خاطر تو بود که در این شهر ماندگار شدم بالاخره ما هم خدائی داریم

برق نومیدانه ی کلمات این عاشق خوار و شکست خورده از فرط فروتنی در آن لحظه چنان کاری بود که شانه های زن جوان را هنگام ورود به خانه فرو افکنده بود؛ چنانکه گوئی حالش خوب نیست با هیکل نیمه مچاله، چهره ی شرمزده و گناهبار و حرکات سست و مالیخولیائی بگوشه ی تنهایی اطاق خود پناه برده بود

این جوان غیر از دسته گل بزرگی که در یک گلدان حصیری هنگام بستری بودنش در بیمارستان آمریکائی برای او فرستاده بود، همان بهار گذشته توسط خانجان و از طریق اکرم تحفه ی دیگری نیز برسم یادبود برای او داده بود، یک کمربند طلائی ظریف که او از روی عقل و حساب درست نه تنها از زنک آن را نگرفته بلکه تهدید کرده بود که همه ی جریان را بشوهرش خواهد گفت تا از دست خانجان و مرد مزاحم، هر دو، بمقامات ذیصلاحیّت شکایت بکند این افکار که بسرعت برق از مغز هما گذشت بشدت ناراحتش کرد نمیدانست چرا علیرغم میل خودش همیشه فکرش باین جوان که شاید بیش از بیست و پنج سال نداشت میگروید در همانحال که نشسته بود لب خود را با دستمال پاک کرد و با تنگ حوصلگی زنانی که از زندگی در یک خانه خسته شده اند گفت:

-آری، آری، من حسودمف من زورگو و بخیلم تو هر اسمی رویم میگذاری بگذار؛ یکبار دیگر هم در همین اطاق بتو گفته ام، چشم یارای دیدن اینگونه چیزها را ندارد او زن شرعی تست، لب بود که دندان آمد، از تو صاحب بچه

۳۵۳

است، آدم است و حق دارد، هر چه تو میگوئی و هر چه او هست باشد، اما جز این چیزی به مغز من فرو نمی رود که در این دنیای خدا یک مرد را شوهر بی شریک خود بدانم از هیچ لچک بسری کمتر نیستم که خود را سزاوار چنین حقی ندانم چه میگوئی؟

هنگام گفتن این کلمات پیراهن چیت خود را برداشت دوباره بتن کرد برخاست و برای اطو کردن پیراهن زرشکی اشش که چروک چروک شده بود اطوی چدنی را از اطاق کوچک آورد سید میران محض ازمایش گفت:

-پس؛ به تو خبر بدهم که امشب را ##### او هستم

هما در درگاهی اطاق می خواست روی زغالهای اطو نفت بریزد، دست نگهداشت، برگشت و یک دقیقه خوب او را برانداز کرد؛ مثل اینکه میخواست عمق گفتارش را دریابد سپس بآرامی پرسید:

-باو قول داده ای؟

-هم چنین

-و منهم بتو قول می دهم که صبح فردا، همانزمان که سرفه می کنی و با پشت نیمه خمیده از اطاق او بیرون میائی رنگ هما را در این خانه نخواهی دید

-کجا خواهی رفت؟

-اوه! در این شهر فقط تو هستی که چهار تا خشت روی هم گذاشته ای و خانه داری!

-نه، خیلیها دیگر هم خانه دارند خجالت بکش هما!

-خجالت تو بکش #### ی ریش دار! دورو! دو زبان! گویا دیگر از من سیر شده ای گویا قرارداد میان ما تا همین تاریخ بود اما به تو بگویم که من از آن زنها نیستم که لقمه ی صدقه سری به دهان بگذارم لقمه ی سگ لشته را هم بهمچنین؛ میفهمی، هان! اوه، ایکاش رقاص شده بودم!

-چرا نشدی، میخواستی بشوی

-میخواستم بشوم اما او پیر دم مرگ بود، از همین ترسیدم

-با من این شوخیها را نکن هما گیرم من شوهر او نیستم آیا از پدری هم در حقّ بچه هایم استعفا داده ام؟ مردم چه بمن خواهند گفت؟!

هما در ایوان اطو را آتش کرد با خود فکر میکرد جواب این گفته را چه بدهد آهو و پشت سرش کلارا و مهدی سماور و قوری و قندان به دست یکی پس از دیگری از پله ها به ایوان می کشیدند و می آمدند هما با نگاه دریده و کینه توزانه ای بالا و پایین یک یک آن ها را که باطاق وارد می شدند برانداز کرد بحالت خفیف شده و محقر

هوویش که نیمچه آرایشی نیز کرده بوداز روی نفرت پوزخند زد و سر و سینه اش بالا و پایین رفت چیزی که بیشتر او را خشمگین می کرد این بود که آنها وسائل چای را باین اطاق آورده بودند بی شک، آهو که بچه های خود را نیز بدنبال انداخته بود بعد از دستی که شوهر به گل و گوشش کشیده و به وی شجاعت داده بود تصمیم داشت از آن پس روش تسلیم و گذشت و مقاومت منفی را کنار بگذارد؛ از زندانی که گاندی توصیه اش می کرد و بهترین جایگاه ساختن و پرداختن روحش می نامید بال گشوده به در آید و با قطعیّت و سماجت یک آدم سرزنده و جسور در راه احقاق حقّ انسانی خود بایستد احساس هما درست همان چیزی بود که آهو بآن اندیشیده بود زن خانه دار

۳۵۴

شوهری را که پدر چهار فرزندش بود بهر علت و دلیل از عشق خود یاغی می دید اما آیا مانند همه ی یاغیانی که از خون دل خوردن خونخوار گشته اند و ناملایمات زندگی قلبشان را سخت و سنگین کرده است، با همه ی احوال احساس و عاطفه ای نرم و کاملاً کودکانه در اعماق روح او خفته نبود که می شد آنرا با ملایمت و نوازش بیدار کرد؟ تجربه ی نیم ساعت پیش که مانند کشیدن یک کبریت در اطاقی تاریک همه چیز را برای او روشن کرده بود جز این حاکی بر چیزی نبود وقتیکه هما باطاق برگشت سید میران در سکوت و خلق تنگی خونسردانه ی خود با قاشق مشغول بهم زدن چای جلوی رویش بود هما با حالتی بظاهر بی اعتنا ولی در باطن غضبناک و تهدید آمیز نارضایی خود را از شوهر و همچنین هوو که گویا آنروز دعایش را جن آورده یا آفتاب بخت از روزنش بدرون تافته بود نشان داد با حرکاتی تند و خارج از هر نوع نزاکت مهمانداری که تا آن زمان هرگز از وی دیده نشده بود از کنار اهو که با بچچه هایش روی کناره پای سماور نشسته بودند رد شد در بالای اطاق رویه ی صندوق را که از کشمکش چند دقیقه ی پیش یکوری شده بود درست کرد سید میران جرعه ای از چای خود نوشید، استکان را زمین گذاشت و با تبسمی ندامت آلود بر ناحقّی کار هما و کوچکی فکر او اندیشید زن جوان می خواست کاری بکند یادش رفت در همان حال که پشت سر مرد ایستاده بود بدنبال همان مشاجرات گفت:

-با این زندگی چرکینی که من برای خودم انتخاب کردم یقین دارم که باید هم روزی- ##### آیا دلت می خواهد

که از دست من خلاص بشوی؟ آیا دلت می خواهد مرا طلاق بدهی؟

سید میران استکان را از روی قالی جابجا کرد و با ناراحتی و اخم گفت:

-اگر تو مایل باشی، مانعی ندارد

-مانعی ندارد؟ پس خواهش می کنم هر چه زودتر، یعنی همین حالا)او در حالیکه بشدّت با تغییر حال و نفس تنگی خود مبارزه می کرد انگشتان یکدست را با دیگری مالش داد(زنی که به هیچ بیاید به پوچ نیز خواهد رفت

سید میران سیگاری پیچید و به چوب زد کبریت نداشت یکشاهی درآورد جلوی پسر کوچکش مهدی انداخت تا برود از سر گذر کبریت بخرد چهره و لبهایش مثل مرده بیخون شده بود نمیدانست جواب گفته ی زنش را چه باید بدهد مهدی که برای بهانه ی سکوتش با یک قرقره ی خالی نخ روی فرش بازی می کرد و از نقشهای لچک ترنجی یک قالی کار تبریز برای اتومبیل خیالی خود گاراژ درست کرده بود پول را برداشت و پی فرمان بیرون رفت آهو که روی سخنش بشوهر و نیشش به هوو بود بکنایه گفت:

-لازم نیست او را طلاق بدهی، باطاق من نیا و اگر هم می خواهد برود بیرون و گردش چرا مانعش می شود

هما رنگش بسرعت گلگون شده بود سرش را بطرف او بلند کرد:

-آری میخواهم بروم گردش، تو هم میایی؟

آهو در حالیکه با پرداندن چادر نماز بروی پاها و بازوان خود را آماده دعوا می کرد سر بطرف دیگر گرداند و با صدای نیمه آرام گفت:

-من نه مثل تو آب بی لِقام خورده ام و نه گَردِشدانَم درد می کند که هر ساعت بخواهم بروم بیرون و سنبل و قنبلم را بمردم نشان بدهم کبوتر دو برجه هم نیستم

-پس خواهش میکنم سفارش مرا هم نکن و اینطور که وانمود می کنی گویا کم حسرتش را داری، بدبخت اگر من بخواهم طلاق بگیرم فقط بحال تست که دلم میسوزد بیچاره!

-آهای آب بریز که سوختم! چرا نمی گوئی نم کرده ای زیر سر داری اگر زبان ما تا بحال بسته بود چشمهامان باز بود کلارا گویا برادرت از مدرسه آمده است، برخیز صدایش بزن بیاید چای بخورد

هما با خونسردی مطلق تا چند دقیقه خوب در چهره ی کوبنده ی این کلمات نگریست و سپس پاسخ داد:

-آری، نم کرده ی من پسر کوچکه ی فرج خان است که هر روز در آفتاب زردی تنگ غروب روی بام خانه انتظارم را می کشد تا میان علفهای بلند پشت راه پلکان در پناه دیوار درازم بکند و دست توی پیراهنم ببرد حالا خوب شد؟! باز هم می خواهی بگویم؟!

از حیرت چیز غریب چنان کله ی آهو سوت زد که کوچکترین کلمه ای نتوانست به زبان بیاورد کلارا دخترش چند روزی بود که عصرها پس از بازگشتن از مدرسه برای حاضر کردن درسهای امتحانیش روی گله های راهروی بام می رفت او که همان لحظه پیش از اطاق بیرون رفته بود خوب شد که نشنید این تهمت که صرفاً بعلت سادگی و بی آزاری دخترک بر وی وارد می شد مادر را خلعِ سِلاح کرد

سید میران روی سر هر دو زن نعره کشید:

-هما؛ آهو، والله یقه خودم را از دست شما دو تا پاره می کنم هان! لا اله الا الله!

هر دو زن ساکت گشتند هما چرخ و بساط خیاطی خود را جمع کرد اطو را آورد پارچه را روی سینی گسترد و برای آزمایش دستمالی را اطو کشید مهدی و پشت سرش بیژن بدون کلارا که بسراغ درس خود رفته بود برگشتند آهو در سکوتی که فقط صدای استکانهایش شنیده می شد برای بچه ها چای ریخت

هما با قطره اشکی در چشمان سر از روی اطو برداشت و برخلاف اظهارات پرغرور چند دقیقه پیش خود گفت:

-پس، از این ساعت ببعد من در میان شماها زیادی هستم از اول هم زیادی بودم منتهی خودم را گول می زدم وقتی که از این سر اطاق پا بر میداشتم بآن سر اطاق می رفتم و دامنم به ناز و کبریا روی قالیهای ابریشمی کشیده می شد خیال می کردم من هم زنی هستم و در این خانه ارزشی دارم اما غافل از آنکه عزّت و احترام یک زن کوچه گرد که یک نم کرده ای نیز زیر سر دارد کم دوام تر از حبابی است که بچه ها در حمام با صابون درست می کنند و به هوا می فرستند بسیار خوب سرابی، بگو کی من را بمحضر خواهی برد؟

-هذیان نگو، هرگز؛ تو مگر تابوتت از این خانه بیرون برود

-زن تو بمن اهنت کرد

آهو باو براق شد:

-من بتو اهانت میکنم یا تو بمن؟! واه؛ واه؛ چه زن مکاری؛ خدایا توبه!

سید میران- آهو هار شده ای

هما- هار نشده است، نان هاری بدهان گرفته است

سید میران تحت تاثیر کلام زن کوچک با کاسه ی رگ زده ی چشمان به زن بزرگش که خود را در میان حلقه ی درهم برهمی از استکان و سماور و بچه ها محاصره کرده بود نظر انداخت چنان از خشم و نفرت لبریز بود که حتی سفیدی چشمانش رنگ باخته بود چایش را که نخوره گذارده بود مگس در آن افتاده بود ظاهراً بقصد بیرون رفتن از خانه برای پوشیدن کت خود از جا برخاست دوبار عرض و طول اطاق را دنبال آن طی کرد؛ یادش آمد که با کلاه آن را در اطاق دیگر نهاده است قوطی و کبریتش را برداشت آهو به غرغر گفت:

۳۵۶

-کاسه را کاشی می شکند،تاوانش را قمی می دهد؛ مهدی زودتر چایت را بخور تا برخیزیم برویم اگر من هم یکدور تسبیح از این خویش و قوم های شِنگ و پاغازه یا پوست و روده فروش داشتم که اینجا را خانه ی همیشگی خود می کردند، اگر منهم نیمخورده ی دست دیگری بودم یا میدانستم چطور خاک توی چشم او بپاشم و برای آنکه طعمش معلوم نشود هر شب با شراب مهرگیاه بخوردش میدادم البته صد البته عزیز بودم

سید میران که دم در نشغول پوشیدن کفشهایش بود بیحرکت گوش داد هما با گوی زیبای چشمان او را می نگریست، مثل اینکه بگوید: میبینی چه میگوید؟! بچه ها از طوفانی که در پیش بود مثل قاقم وحشت زده بودند آهو معلوم نشد دیگر چه گفت، از جمله ای که زیر لب بزبان آورد فقط نام مطرب قفقازی شنیده شد، که خشم دیوانه وار مرد مثل آبی که سدّش بشکند خروشید و سرازیر گشت با چشمهای شرربار موجودی که دیگر انسانیّت در وجودش تغییر شکل یافته است باو ماهرخ رفت چانه اش میلرزید و به چپ و راست حرکت می کرد پیش از آنکه

آهو عمق غضب او را درک کند یا خود را برای دفاع آماده سازد سید میران ببرآسا بطرفش یورش برد میان او و زن بینوا سماور بزرگ مسوار حایل بود که آهو قوریش را زمین گذاشته بود مرد جنون زده بی آنکه بعاقبت هراسناک عمل خود بیندیشد شماور را که آب آن هنوز از جوشیدن نیفتاده بود از دو دسته گرفت و روی سر برافراشت او هرگز یادش نبود که یکبار دیگر در چند سال پیش در یک دعوا نظیر همین تا نقطه ی جنایت پیش رفته و فقط بیاری تصادف بی خطر بازگشته بود در لحظات غیرعادی که انسان دستخوش حالات عصبی است اغلب چنین وضعی پیش می آید اینجا هم از بخت مساعد خانواده، مهدی که از روی عادت همیشه چایش را سرد می نوشید برای آنکه آب زرد میان نعلبکی را بالا بکشد روی زمین طوری دراز کش کرده بود که پایش بدیوار و سرش بپای مادر چسبیده بود سید میران با دستهای برافراشته و لرزان یک لحظه مردد ماند؛ بعلاوه، در همین موقع هما سراسیمه خود را بمیان انداخت و به تخت سینه اش کوفت مرد از اینکه نمی توانست خشم خود را فرو بنشاند مثل دیوی که شیشه ی عمرش را دزدیده باشند سیاه شده بود با همان دستی که به هوا بلند کرده بود قدم کشان بطرف یکی از پنجره های باز اطاق رفت و سماور جهیز کلارا را با وزن سنگینی که داشت به حیاط انداخت آهو بچه هایش خشکشان زده بود خود زن هرگز نفهمید چه شد و چه گذشت هما با رنگ روی پریده و بی حال به دیوار تکیه داد، سرش را بطرف دیگر برگرداند و نفس زنان ندا داد:

-وای، قلبم ریخت

دوباره به سید میران که میگرفت می نشست رو کرد و با ملایمتی بس معنی دار گفت:

-می خواهی خون زن بچه دار را بگردن من بگذاری سرابی؟ این چه دیوانگی است که گاهگاه به سر تو میزند؟!

آهو با دلی پر تب و تاب در حالی که استکانهایش را جمع می کرد و درجام زرد می گذاشت بیژن و مهدی را جلو انداخت:

-برویم، برویم، عشق پیری این مرد را مس کرده است ریختش از دنیا برگشته است

هنگام عبور از میان حیاط، بی توجه به همسایه ها که هر یک از گوشه ای نگران دعوا بودند، سماور عزیزی را که هنوز یک هفته از خریدش نمیگذشت و فدای دیوانگی شوم سید میران شده بود با اشک و تأسف جمع آوری کرد محمدحسین پسر خورشید بادگیر آن را که قِل خورده کنار پاشویه ی حوض رفته بود یافت و باو داد آهو هنوز

۳۵۷

فرصت نکرده بود طلسمهای برنجی داخل آن را بیرون آورد که شوهرش برای برداشتن کت و کلاه خود باین اطاق آمد زن مصیبت زده با اطمینانی که از حقانیت وی سرچشمه می گرفت و بی آنکه از هر گونه خشم یا عکس العمل مجدد مرد باک داشته باشد جلوی او را گرفت:

-خواهش میکنم همینجا بنشین و تکلیف من و بچه هایت را روشن کن!

سید میران کتش را پوشید و نشست با حرص و غضب به او خیره شد حنجره اش که از تشنج خشم زشت و ناهنجار شده بود لرزید لیکن چیزی نگفت یا نداشت که بگوید آهو با صدائی که از شدت تاثر بس لطیف تر از معمول بود و خواری و التماس در آن موج می زد در حالی که با اشک و احساس خود تلاش می کرد گفت:

-بمن بگو تا کی می خواهی اینطور خونابه به خورد من بدهی؟! بمن بگو چه بکنم که چشم دیدم را داشته باشی؟!

-بمیر، میفهمی آهو، بمیر تا چشم دیدت را داشته باشم!

-دلم می خواهد بمیرم سید میران، بچه هایم ویلان خواهند شد

-به درک که ویلان خواهند شد، می خواهم سر به تن آنها هم نباشد!

-نه سید میران این حرف را مزن، نه سید میران این حرف را مزن)در صدای زن لرزش گریه است اما خود را نگه می دارد(حیف است آنها بمیرند آیا تو حقیقتاً اینرا از ته دل می گویی؟ آیا عشق و شهوت تا این حد روی چشمانت را گرفته است؟

-از ته دل؟ حالا میفهمی از ته دل می گویم؟ کرّه ای که از این ## است خاکش بر سر است!

-بچه های خود تو هم هستند

-شک دارم!

-شک داری؟ در چشم من نگاه کن ببینم تف تو روت! نامرد! عاطفه و انصاف و حسّ پدری در تو مرده است شرف و مردانگی نیز نداری دو انگشت اینقدر زیر زبانت مزه کرده بود؟!

سید میران مشت گره کرده خود را به او نشان داد و با درندگی فحشش داد:

-قحبه! میآیم چنان توی دهانت می کوبم که دندانهایت به حلقت بریزد هان!

-دست نگهدار؛ قحبه آن زن جانی جانیِ تِه که رندان مثل تکخال نشان شده به تو ردش کرده اند آنوقتی که من از تو تحمل می کردم این حرف ها را نشنیده بودم

طوفان اشک و احساس به یکباره در وجود آهو نیست شده بود جمله اش تمام نشد مرد با همه افتاده حالی و متانتی که همنشین سنین پیری است مثل گربه به طرف او خیز برداشت:

-خفه شو؛ از جلوی چشمم دور شو، دمّامه ی عفریت! برو برو، از این خانه برو مجبور نیستم ترا ببینم!

با سبعیّت و بی آنکه مهلتش بدهد او را جلو انداخت نعره می زد، میخروشید، التماس می کرد وزَنِ نیامد گرفته مثل آفتابه دزد بدبخت و تو سری خوریکه بچنگ صاحبخانه قلچماقی افتاده باشد مقاومت نکرد همسایه ها خُرد و درشت از گوشه و کنار حیاط ناظر این صحنه ی دلخراش بودند او را بطرف دهلیز خانه هل می داد و بیچاره حتی قادر نبود آهنگ پای خود را نگه دارد وسط حیاط چادرش به سنگ گیر کرد و از سرش افتاد یک لنگه از جوراب های سیاه ساقه بندش شل شده و پایین آمده بود فرصت پوشیدن کفش یا دم پایی هایش را نیز نیافته بود مرد او را با خشونت راند و از در حیاط بیرون کرد هنگام برگشتن به حیاط به بچه ها که سر بدیوار نهاده و وحشت زده گریه

۳۵۸

و زاری راه انداخته بودند توپ بست آنها را باطاق تاراند و خود بایوان آمد آنجا در حالی که نگاه و اشاره ی تهدید آمیزش بخورشید خانم و سار زنهای خانه بود با صدای بلند همه ی حیاط را مخاطب قرار داد:

-آی زنها، آی همسایه ها، با شما هستم! خوب گوشهایتان را باز کنید چه می گویم! من فردا طلاقنامه ی این قحبه را دستش می گذارم تا برود هر آنجا که میلش قرار می گیرد از همین ساعت بشما اعلام می کنم که حق ندارد بهیچ اسم و عنوان و بهانه پایش را از آستانه ی این در تو بگذارد او در خانه ی من چیزی ندارد که بخواهد ببرد اگر امشب یا فردا یا هر وقت دیگر بفهمم که کسی از شماها در را برویش باز کرده است هر چه ببیند از چشم خودش

میبیند؛ شنیدید؟ آهو دیگر حقّ ورود باین خانه را ندارد همسایه ها هر یک در جای خود تکان خوردند اکرم باو پشت کرد و در حالی که زیر لب فحشش می داد بطرف اطاق خود رفت صاحب خانم، زن همسایه ی بیرونی، که نوه ی دختریش را برای دوای چشم پیش آهو آورده بود و از ابتدای دعوا آنجا بود در لحظه ای که سید میران توجه نداشت از حاشیه ی دیوار لول شد و با بچه بغلش مثل کسی که از زیر طاق شکسته می گریزد از خانه بیرون رفت مرد با منتهای غضبی که هنوز فروکش نکرده بود روی تخت خواب بزرگ وسط حیاط نشست و سیگاری آتش زد هما از اطاق خود با ابروهای لنگه به لنگه که نشانه ی عدم رضایت و اعتراضش به ماجرا و عمل مرد بود او را می نگریست بچه ها در اطاق خود همچنان بیقراری می کردند و وقتیکه سید میران از روی تختخواب برخاست و بسوی آنها رفت هما با تشدد او را از زدن آنان برحذر داشت اما مرد در آن اتاق کار دیگری داشت یکسر بسر صندوق آهو رفت حرکاتش شتابآلود و از روی حواس پرتی بودبا اینکه اغلب دیده بود که زنش کلید صندوق را پس از قفل کردن آن زیر فرش می گذاشت بصرافتش نبود؛ حوصله ی گشتن و جستن یا پرسیدن را نیز نداشت بچه ها نیز که با کنجکاوی اشک آلود و جوشان و آمیخته بترس نگاهش می کردند خاموش ماندند سید میران با دو ضربه قند شکن چفت صندوق را از جا کند جای جواهرات آهو را میدانست که در مِجری حصیری کوچکی بود و همیشه روی لباسها قرار داشت ازبخت بد او، آنجا جز یک گلوبند و دو انگشتر طلا چیزی دیده نمی شد چهل بسم الله نقره گردن مهدی نیز بود که ارزشی نداشت با اینکه دست او را هنگام کشمکش خراش داده بود و خونین کرده بود هر چه مغز خود را کاوید نتوانست بیاد بیاورد که گوشواره های کنگره ای بگوش زن بود یا نه در این مطلب شکی نبود که دستبندها را بدست نبسته بود پس می باید این سنگین ترین ثروت زنانه ی خود را بامانت گذارده باشد در ایوان سایه ی دستی که از آن اکرم بود کفشهای دم پائی زن را تند از جلوی در برداشت و برد سید میران اعتنا نکرد زنها چادر آهو را نیز که در حیاط افتاده بود برداشته و از دم در باو رسانده بودند که سر برهنه نباشد سید میران وقتی طلاها را در دستمال میپیچید و در جیب میگذاشت بچه ها را که وحشت زده هر یک در گوشه ای از اطاق کز کرده بودند با لحنی که گوئی آنان نیز در گناه مادر شریکند طرف صحبت قرار داد:

-شما هم اگر البته میخواهید بچه های خوبی باشید و من دوستتان داشته باشم، بی آنکه گریه و زاری و عِقّ و پِقّ راه بیندازید- که من هیچ خوشم نمیآید- باید بدانید که از این پس دیگر مادر ندارید هیچ آسمانی هم بزمین نخواهد

آمد همانطور که بچه های غلام نانوا یا همین همایون و کتایون هما با زن پدر سر می کنند، و اصلا باین فکر نیستند که زمانی از ناف مادری جدا شده اند شما نیز بهمانطور فرض کنید که او مرده است، هان نمیشود چنین فرضی کرد؟ چرا، میشود انسان وقتی که بخواهد یا مجبور بشود میتواند بهمه چیز عادت کند؛ دوری مادر که چیزی نیست تقصیر از من است که در این مدّت استخوان را از لای زخم بیرون نمیآوردم و زودتر تکلیف خودم را یکسره نمیکردم حالا برود بامان خدا، سر او آزاد و تن شما بسلامت

۳۵۹

از بچّه ها بیژن زیر چشمی نگاهش به پدر بود و با خشم درونی خود را میخورد مهدی پشت دست جلوی دهان گرفته بود، از ترس قیافه ی پدر با بغض تشنّج آمیزی که برای روح کودکانه او زیاد بود مبارزه میکرد؛ ناگهان پقّی کرد و ترکید در کنار او کلارا دستش را روی چشم گرفت و درست مانند یک کودک پنجساله با دهان گشوده ای که آب از آن سرازیر بود گریه را سر داد سید میران بی اعتنا به این زاریها در حالی که کم و بیش وضع آینده بچّه ها و مسئولیّت خود در نگهداری و اداره ی آنان را از جلوی چشم می گذارند از اطاق بیرون آمد در همین بین بهرام از راه رسید بعد از پایان کار مدرسه و گردش عصرانه ی آنروزش با دوستان در حاشیه ی خیابان های باصفای شهر، اکنون بی غم و سرفراز و سعادتمند از نقشه هائی که برای تعطیلات تابستان در پیش داشت بخانه باز میگشت لباس و کلاه و کفشش همگی تقریبا نو و تمیز، و رفتارش با شخصیت بود جلوی ایوان حیران ایستاد و با یک نگاه بوضع در هم پاشیده ی خانه، نبودن مادر، سکوت توجّه آمیز همسایگان و چشم اشکبار برادران همه چیز را دریافت اما او نیز جز سکوت و آه فرو خورده ای که در دلش باد کرد هیچ عکس العملی نتوانست نشان بدهد هنگام رد شدن سید میران که شتابان قصد بیرون رفتن داشت، خورشید خانم در جلوی دهلیز خانه دنبالش دوید برای اولین بار در عمرش از وی رو می گرفت بنظر می آمد با او حرفی دارد در آستانه ی خروجی در حیاط بی آنکه هیچکدام بایستند پرسید:

-باین سادگی می خواهی زنک را از خانه ات برانی؟!

سید میران بی آنکه سر برگرداند و باو نگاه کند بتندی جواب داد:

-چرا بسادگی، ولایت محضرِ شرع دارد

-او که در این شهر ## و کاری ندارد، کجا برود، چه بکند؟!

-برود بفاحشه خانه، اگر آنجا هم نشد یا راهش ندادند قبرستان من که ضامن سرنوشت او نیستم و بعد از این هم میل ندارم که کسی اسمش را پیشم بیاورد یا توسطش را بکند برود بهر کجا که خود می داند، کلفتی بکند، دایه بشود، من چه میدانم شاید هم کسی پیدا شد و از او نگهداری کرد

سید میران نایستاد تا باقی حرفهای زن همسایه را بشنود در کوچه، مثل روزهایی که در گوشه ی دیگری از شهر خبری شده و مردم از خانه ها بتماشا بیرون رفته اند هیچگونه آمد و رفتی دیده نمی شد علیرغم آن اظهاری که بخورشید کرد و احساسات ناموافقی که در درونش موج می زد سید میران در همین اندیشه بود که براستی آهو پس از طلاق بکجا خواهد رفت اما این مسئله چندان درخورد تشویش نبود او از جانبِ مادر، خویشِ بسیار دوری داشت که مهتر یا میرآخور بود، زنو بچه داشت، در کاروانسرا کار می کرد و با وضع لاقیدانه ای که مناسب با شغلش بود در همانجا میزیست و چون مرد با مناعتی بود و فکر می کرد که ممکن است سید میران از آمد و رفت با وی خوشش نیاید خیلی کم و در حقیقت بندرت اینطرفها پیدایش می شد خیرالله مهتر اصولاً آدمی بود که سال بسال از کاروانسرا بیرون نمی آمد آری، اگر آهومی خواست می توانست برای خودش ##### خانواده ی این خویشِ خود برود

با این افکار وقتی که از سر پیچ کوچه ی علیخان لُر وارد خیابان می شد اوقاتش کمی روشن و وجوانش سبک شده بود؛ با رفتن یکی از زنها بطور مسلم زندگی او، آسایش خیال و عیش های خصوصی اش رونق و جلای بیشتری می یافت بعنوان یک تصمیم نهایی که دیگر پس از آن هرگز فکرش را نکند با خود گفت:

۳۶۰

-طلاهائی که برده است از او نخواهم گرفت، آنهم بگذار برای او باشد اما ضمناً مهریه ای هم ندارم که به او بدهم،

هر چند مهر او سر تا ته بیست تومان پول نقره است اگر بچه هایش را پیش خود برد که از آنها نگهداری کند، بشرطی که در فکر شوهر نباشد، باو کاسه کوزه و فرش و اثاثی خواهم داد نفقه اش را نیز تا آنجائی که بتواند در جائی اطاق بگیرد و براحتی زندگی کند میدهم؛ همینقدر مثل مجسمه ی ابوالهول دیگر در اینخانه جلوی چشم من نمی گردد که صبح بصبح از دیدارش بخواهم کفاره بدهم خود او هم شاید از طلاق ناراضی نباشد ولابد فردا در محضر بمن خواهد گفت که تکلیف بچه ها چه خواهد بود

باین ترتیب، سید میران سرابی، تحت تلقینات عشق خانمانسوزی که گریبانش را گرفته بود، بی آنکه خود دردش بیاید تیزترین نشترها را بر رگ جان آهو زد اگر هم او را طلاق نمی داد خود این اهانت برای او بدتر از طلاق، مساوی با مرگ بود در خیابان هیچ چیز حکایت از خبری مهم، حادثه ای بزرگ یا چیزی غیرمعمول نمیکرد هیچکس باو یا شادی و غم دلش توجه نداشت هر ## همچنان راه خود را میرفت و صدای سورچی و رفتگر و میوه فروش چپ و راست بگوش میرسید:

-خبر آقا! برو کنار باجی! آقا خیس نشی!

زندگی در نظر او شمعی بود که اگر هم میفتاد باز میسوخت و بپایان خود نزدیک می شد و بهر وضع و شکلی که ادامه می یافت ماهیتش تغییر نمی کرد

فصل سیزدهم

سید میران سسرابی آنشب موقعی بخانه بازگشت که دو ساعت از شب گذشته بود موهای صورتش را مثل جوانان دوتیغه تراشیده و سبیلش را بطرز نوینی اصلاح کرده بود دستمالی سبزی خوردن در دست داشت که با اخم به هما داد زن برخلاف معمول همیشگی که عصر بعصر بزک خود را تازه میکرد کاملاً ساده می نمود موهای خود را که آن روز بعدازظهر بالا زده بود رها کرده بود در رفتار و طرز برخوردش نوعی اعتراض و کناره جوئی غمزآلود دیده می شد که بنظر مرد ناخوشایند و مکارانه می آمد هما در چنین کیفیتی بی انکه کاملاً پیش برود دستمال را گرفت در آبکش خالی کرد، خالیش را تکاند، شست و برای آنکه خشک بشود روی دسته ی صندلی انداخت در جواب شوهر که پس از بیرون آوردن لباس و آرمیدنش از احوال بچه ها جویا می شد گفت:

-بخورشید گفتم رفت چراغ اتاقشان را روشن کرد اما شامی را که برایشان فرستادم از روی قهر با لگد زده ریخته

اند

-بسیار خوب گرسنه نبوده اند برای آنها در کاسه یک پاره آجر بذار و بفرست، گرسنه که شدند آن را خواهند خورد کدامشان این کار را کرده اند؟

-کارشان نداشته باش بچه اند، حق دارند عصبانی و ناراحت باشند برای من هم شاخ و شانه کشیدند بیژن با سنگ بزرگی که بطرف پرتاب کرد شیشه ی پنجره را شکست و مهدی بصدای بلند فحشم داد از ترس درها را بروی خود بستم و بعد از رفتن تو تمام مدت عصر را نتوانستم بحیاط بروم حتی خرد و ریزهای شیشه را هنوز جمع نکرده ام اما گفتم؛ کارشان نداشته باش، بچه هستند، کم کم اُخته خواهند شد خودشان براه خواهند آمد

سید میران خونسردانه شیشه ای را که شکسته بود نگاه کرد و برخاست همان در را گشود و گفت:

-بچه هستند؟ تو میگوئی بچه هستند؟ آن یکی بزرگه که اگر شوهر کرده بود حالا دو تا سگ توله توی بغلش بود، حتما او آنها را وادار کرده است از فردا چشمش کور باید بنشیند نه خانه و جای مادرش بخوراک و پوشاک و زندگی

برادرهایش برسد یاد بگیرد چطور دیزی بار کند بهتر است تا برود درس پیچ دادن مو یا گره زدن روبان سر را بخواند اصلاً من نمیدانم درس به چکار او میخورد بهرام چطور؟ او چیزی نگفت؟

-نه، او پسر نجیبی است با من میانه اش خوبست من دوستش دارم برادرش را که می خواست با چوب توپ بازی یورش بیاورد و مرا بزند مانع شد

-او را هم باید به دکان بفرستم از پسر مرشد نجف نه کوچکتر است نه نازپرورده تر تا همینجا که خوانده است بسش است خود من یادم میاید هنوز هفت سالم نشده بود، تازه دستم به چفت در می رسید که میرفتم از کوه بته میاوردم با پدرم در چشمه سفید یا برپشت کتیرا میکندم همراه گله با شبانکاران به قشلاق میرفتم و شش ماه به شش ماه رنگ صورت مادر را نمی دیدم در عمره هرگز نفهمیدم بازی چیست

-همین است که این قدر بی عاطفه و زمخت بار آمده ای تو معنی مادر را برای آنها نمی فهمی چیست هنوز هم که

هنوز است من باورم نمی شود که تو از سر جد این کار را کرده باشی می خواستم خواهش کنم پیش از آنکه شام بخوری بروی و هر جا که رفته است بَرَش گردانی من حتی از رفتار ناپسند عصر خودم پشیمان شده ام تقصیر من بود که از سر حسادت آتش دعوا را میان شما دامن زدم هرگز تا این حدش را راضی نبودم و نیستم طلاق آهو را مردم از چشم می خواهند دید،بمن تف و لعنت خواهند کرداگر لازم است یکی از ما دو تا را طلاق بدهی بگذار آن یکی من باشماو بچه دار است خدا را خوش نمیایدبرخیز هر جا هست او را برگردان و امشب هم همانطور که به او قول داده ای برای دلجویی وی در آن اتاق پهلویش باش

-از این حرفها گذشته است مردم هر چه میگویند بگویند و هر چه میشود بشوداو پنجسال است زن من نیستزندگی برای او در این خانه از عذاب جهنم بدتر بوداطمینان داشته باش نه تنها از گرسنگی نخواهد مرد بلکه روزگار بهتری نیز خواهد یافت

هما به خنده گفت:بلکه هم شوهر بهتری به چنگش آمداما یک مطلب دیگرآیا میرزا نبی یا آقا بزرگ و این و آن میانجی نخواهند شد که از سر تقصیراتش در گذردی و او را برگردانی؟بدون شک او الان به یکی از این دو خانه رفته استمردها خیلی زود رو گیر میشوند

-به کسی مربوط نیست که من او را برگردانم یا طلاق بدهمهر ## مسئول کار و زندگی خودش استمن در تمام مدت عمری که کرده ام جز این صدایی از بوق دهان گشاد جامعه نشنیده امآنها موقعی ممکنست پر و پا پیچ من بشوند که حس کنند در کاری که کرده ام تصمیم جدی ندارموگرنه چه حقی دارند که در مسائل خصوصی زندگی کسی دخالت نمایندو اما درباره زخمتی و بی عاطفگی من برخیز شامت را بکش به این مطلب هم رسیدگی خواهیم کرد فعلا پهلوان زنده را عشق استآن بی عاطفگی که یکسرش جنون پرستیدن باشد چه بدی به حال تو دارد؟بازیهای کودکی ایام از دست رفته جوانی مال و مقام آینده زندگی و همه امیدهای داشته و نداشته من عجالتا در یک چیز خلاصه شده استوجود تو عشق تومیگویم عجالتا زیرا من هرگز عادت نداشته و ندارم که درباره آینده بیندیشمبنظر من هدف زندگی و همه جوش و خروشها حرص و جوشها و دوندگی های بشر عشق استشاید نفس کلی اجتماع که بدون شک از غرائز بس

عمیقتری پیروی می کند نیز این مسئله بشکل عالی تری قابل تفسیر باشد و مسلماً هست، اما منی که می بینم مطلوبم را در دست دارم دیگر چه غصه ای باید در دل بپرورانم

این گفتار درویشانه که سرسپردگی کامل مرد را بعشق زنش میرساند یکبار دیگر روح هما را بوسعت آسمان منبسط کرد شام را بعجله کشید و سر سفره آورد تا رشته ی گفتگو را در همان زمینه ادامه دهند زن و شوهر در عالم مأنوس خود بنظر می آمد که زندگی جدیدی را از سر گرفته اند مانند اولین شبی که دلدادگانی تازه بهم رسیده بقصد گذراندن ماه عسل بشهر دور و غریبی سفر کرده اند وجودشان برای هم تازگی داشت گاه مانند دو پرنده ی جفت، هنگام شب در لانه، از جور ابر و جفای طوفان آهسته جیک جیک می کردند و گاه بی هیچ دلیل بخنده در میامدند لقمه میگرفتندو بدهان همدیگر می گذاشتند هما در چهره ی مردانه ی شوهر خطوط زیبای دیگری می دید که ابهت عشق را بیش از پیش آشکار می نمود چشمهای او با همه ی چروک های ریز و درشتی که مثل جای پای مرغ بر اطرافش حلقه زده بود هنوز نه تنها گیرندگی خود را از دست نداده بود سهل است از پرتو فوق العاده نافذی برخوردار بود که اگر با هوشیاری صددرصد بکسی می نگریست بی گفتگو هیپنوتیزمش می کرد دندانهای او مصنوعی اما تبسمش گرم و گرمی بخش و حقیقی بود که مانند یک میوه ی پوست کنده صمیمت باطنی اش را می رساند، صمیمیتی که بعد از گذشت پنج سال هنوز قوس صعودی خود را طی می کرد فکها و چانه اش مردانه، خوش طرح، صاف و در حالت تراشیده از نظر یک زن تا اندازه ای وسوسه انگیز بود موهای سرش را هر هفته رنگ می گذاشت و زعفرانی می کرد صورتش را یک روز در میان از ته می زد میکوشید کمر خود را، که گاه در زیر بار عمر لرزشی می نمود، راست نگه دارد تا حتی الامکان جوان و نیرومند نمود کند با پیری و سستی، این دو دشمن استهزاگر عشق و زندگی، رستمانه نبرد می کرد، نه برای آنکه دو روز بیشتر زنده بماند، نه برای خاطر خودش، بلکه بخاطر عشقی که مانند یک گل لطیف و کوتاه عمر در گلخانه ی وجودش زندگی زمستانی را از سر می گذارند؛ برای آنکه فقط یکروز، یکساعت یا حتی یک دقیقه ی بی ارزش در این بزم شورانگیز نقش جوانان را بازی کند با این کیفیات، اگر هما در گذشته به همه ی احوال عاشقانه ی شوهر از زاویه ی مخصوص بدبینی مینگریست، ترس و

تشویشی مبهم همیشه گوشه ی دلش را خالی کرده بود، اکنون بعد از آنکه تجربه های مکرر چپ و راست باو ثابت کرده بود که وی چنانکه مینماید هست دیگر برایش جای نگرانی نبود با همه ی برازندگی و زیبایی و رعنائی کم نظیرش پنج سال با عشق این مرد ساخته بود، بعد از آنهم البته که میباید بسازد او که بعد از قطع امید از حاجی بنّا و دوقلوهای عزیزش، کوچکترین شاخه ای را که پرنده ی امید بر آن بنشیندو نغمه ای سر دهد در گلستان وجود خود سراغ نمی کرد، خواه ناخواه نمیتوانست بدوستی و اعتماد شوهرش چنگ در نیاویزد عشق سید میران باو نه بخاطر شخص خودش یا دنباله هایی از شخص خودش)که تصادفاً و با کمال تأسف دست تقدیر یا اتفاق قطعش کرده بود) بلکه فقط و فقط بخاطر گل وجود وی بود این مسئله مسلم بود که اونه از سید میران و نه از هیچ مرد دیگری بچه دار نمی شد؛ پس بدون یکچنان عشق پر تب و تاب و درخشان برای او جهان وادی شومی بود که بزیستنش نمیارزید در محبتهای متقابله ی او نسبت بمردش، با همه ی رگه های تلخی که گاهگاه زیر زبان می آمد و غده های چشائی را میازرد، چنان رنگ و بوی اشتها انگیز و طعم دلپذیری دیده می شد که جهش و جوشش، کشش و کوشش عاشق را صدچندان میکرد و کار او را بمعنی حقیقیِ کلمه گاه بمرحله ی بیچارگی میکشاند دو یار جان در یک قالب بر نردبان عشق و عاشقی هر روز که می گذشت یک پله بالاتر می رفتند و با هر پله چشم انداز رنگین دیگری از رمزها، کشفها و الهامها بروی آنان گشوده می شد در دایره ### و مکان همچنانکه امروز طبیعی دانان از پیوند دو نوع مختلف نوع

ثالثی خلق می کنند، آندو در تهیه مقدمات چنین آزمایشی بودند که از پیوند دو روح یا مستهلک کردن یکی در دیگری روح یگانه ی ثالثی بسازند که بنظر و فلسفه ی سید میران می توانست در جسم جاندار دیگری مثلاً یک گل یا پروانه ی زیبا که خارج از حیطه ی احتیاج و گناه و زمان و مکان بود بزندگی جاوید ادامه دهد در علاقه ی هما به سید میران بدون شک بدرفتاریهای کلبی مآبانه ی شوهر قبلی او که وی را تا لب پرتگاه برده بود تاثیر کلی داشت، اما بطور مسلم اگر وجود آهو و چشم و همچشمی های با او را از این میان حذف میکردند موضوع قابل ذکری باقی نمی ماند

اما برخلاف تصور هما و سید میران و همه حدسهائی که هر یک از آنها آنشب پیش خود زدند، آهو نه بخانه ی میرزا نبی وآقابزرگ رفته بود نه ##### خانواده ی خویشِ دورش خیرالله شاید اگر جام جهان نمای جم را نیز پیدا می کردند و بدست سید میران میدادند نشان او را در هیچ نقطه ی دور و نزدیکی از آن شهر نمی یافت زیرا آهو در هیچ جا نبود جز در همان خانه که میباید نسل بعد نسل نوه و نتیجه هایش را زیر سقف خود بپروراند عصر آنروز پس از آنکه شوهر بیرحم با آن خشونت و خواری نگفتنی از در خانه راند و بیرونش کرد و در را پشت سرش بست، زن بینوا سر و پا برهنه و بدبخت خود را وسط کوچه ای دید که سالیان سال کوچک و بزرگ ساکنینش او را کدبانوی تمام عیار خانه و کلانتر زنِ محل می شناختند اهانت و خفتی بالاتر از این در دایره ی تصور بشر نمی گنجید از بخت نیمه مساعد آهو لنگه ی در خانه ی صاحب خانم، زن آقابزرگ، باز بود و او پیش از آنکه بآن وضع بوسیله ی کسی دیده شده باشد خود را بدرون گذاشت ده دقیقه بعد اکرم کفش و چادرش را باو رسانید همینکه هوا تاریک شد علی رغم تهدید سفت و سخت مرد که گفته بود هر ## او را به خانه راه بدهد چنان و چنینش خواهد کرد با قایم موشک بازی مخصوص بطوری که هما ابداً بو نبرد بخانه اش آوردند؛ باین ترتیب که اکرم با عکسهای یک جورنال خیاطی سر هما را در اطاقش گرم کرد و خورشید خانم با دادن چادر نماز خود باو وی را باطاق خود که نزدیک دالان بود برد سر شب را تا آمدن سیدمیران و شام خوردن و خوابیدنش، بحال مفلوکی در صندوقخانه اطاق خورشید گذراند از وضع خوار و زار و در عین حال مفلوک خود گاه می گریست و گاه میخندید خیلی زود بچه ها نیز از موضوع خبردار شدند؛ اگر غیر از این بود آنها تا صبح سُدّه می کردند بهوای رفتن بمستراح به رهبری خورشید و با قید احتیاط کامل، یکی بکی بآن اطاق بمادر سر می زدند و بر می گشتند، یا بعضی از آنها که کم طاقت تر بودند همانجا پیشش می ماندند خورشید خانم از شاهکاری که زده بود وجداناً راضی بود اما خواه ناخواه نمی توانست دلواپس نباشد اگر سید میران شستش از قضیه با خبر می شد چه تصمیماتی برای او می گرفت این مرد مثل اغلب اهالی کرمانشاه هر چه در لحظات معمولی نرم و دمدمی، دهن بین و باری بهر جهت بود در لحظات بحرانی، یکدنده، نازک بین و کج تاب می گردید؛ آن چرمی می شد که به هیچ آبی نمی خیسید خصوصاً اینکه زن فقیر و بینوا که قصد داشت به اطوکشی برود از او خواسته بود که پیش صاحب کار ضامنش بشود برعکس خورشید، خود آهو هیچگونه ترسی از شوهر نداشت وقتی شنید شوهرش بعد از بیرون کردن او چه به همسایه ها گفته است با بی اعتنایی

کسانیکه آب از سرشان گذشته است شانه ها را بالا انداخت و چیزی نگفت قضیه ی عصر چنان روح و شخصیت زنانه ی او را از پای درآورده و احساساتش را جریحه دار کرده بود که نمیخواست و نمی توانست به خوب یا بد طلاق بیاندیشد کلارا جریان آمدن پدر باطاق، شکستن چفت صندوق و برداشتن گلوبند و انگشترها را بیان کرد و مادر با همان خودسری اندوهگینانه اش جواب داد:

۳۶۴

-لابد آن را هم می خواهد خرج قِر یارش بکند میبینم روزی را که کشکول گدادی بدست، دور کوچه ها بگشت راه افتاده است

زیر زبانش آمد که بگوید شوهرش هزار تومان قرض دارد خویشتن را نگه داشت و در دل بصد زبان نکوهش کرد:

-این چه خبری است که می خواهی بخورشید بدهی زن! تو که می دانی این زن نخود زیر زبانش نمیخیسد میخواهی با یک کلمه آبرو اعتبار شوهرت را میان سر و همسر بر باد دهی فرداست که یک کلاغ چهل کلاغ ورشکستگی او را همه جا اعلام کنند سید میران این خبر را حتی به هما نگفته است

شوهر خورشید که در خانه بود چیزی نمیگفت، مثل اینکه اصلاً اتفاقی در خانه نیفتاده است چون هر لحظه احتمال می رفت که هما هنگام بحیاط آمدن غفلتاً به این اطاق بیاید زری خواست در اطاق را ببندد مادرش مانع شد؛ اینکار بدگمانی هما را بیشتر می کرد زیرا تابستان بود و بستن در اطاق معنی نداشت بیژن با کله خشکی همیشگی اش که عصبانیت و انتقام آن را شدیدتر کرده بود چماق جلال را از گوشه ای چیدا کرده بود و گفت:

-اگر بخواهد باین اطاق بیاید جلوی ایوان مغزش را خواهم کوبید آهو باو لبخند زد و پرسید:

-اگر آقا بیاید چکارش خواهی کرد؟

بیژن با این سوال حیران ماند چه جواب بدهد آنجا در صندوقخانه اطاق خورشید کندوی گلی دوخرواری بزرگی که در اصل جای آرد و آذوقه خانواده صاحبخانه بود گوشه ای را اشغال کرده بود، بی آنکه هرگز مصرف حقیقی پیدا کرده باشد اتفاقاً در همان موقعی که آهو این سوال را میکرد سید میران در زد و وارد خانه شد مهدی در عوض

برادرش گفت:

-اگر آقا فهمید و مباین اطاق آمد مامان را توی کندو خواهیم کرد

آهو خندید و اشکش را با چادر پاک کرد خورشید گفت:

-این کندو را گذاشته ایم برای خود تو وقتی خواستیم دودولت را ببریم برای آنکه خجالت نکشی مجبوریم ترا در کندو بکنیم

آهو گونه ی او را گرفت و بوسید:

-دودولت را بخورم الهی ته تغاری عزیز من که اینقدر دلسوز مادر هستی!

برای انکه حسودیش نشود کلارا را نیز که کنارش نشسته بود بوسید دختر اگر بخانه ی شوهر هم برود باز در نظر مادر بچه ای بیش نیست، حال انکه کلارا در سن هفده سالگی واقعا هنوز بچه بود آخرین باری که سید میران بحیاط آمد و باطاق برگشت، هما چراغش را پایین کشید آهو با خاطرجمعی نسبی از نهانگاه پست و محقر خود که همان صندوقخانه باشد ببرون خزید و نیمساعت بعد در اطاق خود کنار بچه هایش خفته بود صبح روز بعد هما زودتر از معمول از خواب خوش خود برخاست شوهرش سماور را آب و آتش کرده بود مسواک و صابونش را برداشت و برای شستشو پایین رفت اما بی انکه بتواند دندانش را مسواک بزند زود باطاق برگشت ضمن اینکه خبر بودن آهو را در همان خانه بشوهر می داد با اثر کمی از ناراحتی در لحن صدایش گفت:

-این زن هم اگر بسادگی زیر بار می رفت طلاقش کار نادرستی بود رگ و ریشه را از هم جدا کردن در حکم جنایت است همانطور که دیشب بتو گفتتم باز هم تکرار می کنم، اگر می خواهی از دردسر دو زنی و عذاب آسوده شوی مرا طلاق بده! این مطلب را کاملا جدی می گویم سرابی، مرا طلاق بده و خودت و هم جمعی دیگر را راحت کن طلاق من آسانتر از اوست

۳۶۵

سید میران از زیر ابروهای پرپشت خود با شماتتی شوخ او را نگریست بتدریج که نگاه یکی طولانی تر می شد

رخسار دیگری از شرم شکفته تر و رنگ بهار مانندش گلگون تر می گشت مرد از این جنگ یا بازی نگاه ها دست برداشت:

-پرت و پلا می گوئی هما!

-چرا پرت و پلا، بخدا از ته دل می گویم باور نمی کنی؟

-خیلی خوب، اگر بمحضر رفتم هر دوی شما را طلاق خواهم داد؛ همچنانکه یکروز رفتم یکی از دندانهایم را بکشم سیزده دندان کشیدم و بخانه برگشتم اصلا میخواهم از این پس تنها باشم هما بتو گفتم، تو مگر بمیری و از دست من خلاص بشوی؛ مانند همان زندانی که خوذ را بمردن زد و باین حقّه از بند نجات پیدا کرد غیر از این دیگر راهی نیست چرا، یک راه دیگر هم هست، و آن اینست که من بمیرم

هما با بیقراری دستش را پیش آورد که جلوی دهان او را بگیرد:

-واه، ترا بخدا! خدا چنین روزی را پیش نیاورد! دشمنت بمیرد! آرزو میکنم روی زمین نباشم که مرگ ترا بچشم ببینم عزیزم من تحمل سیاه پوشیدن و بیوه نشستن بعد از مرگ شوهر را ندارم اگر چنان زن بی باک و قوی اراده ای نباشم که پس از دلداده ام مانند کلئوپاتر با مار در یک بستر بخوابم لااقل اینقدر صفت دارم که دعا کنم پیش از تو بمیرم

-اگر دعای تو مستجاب نشد؟

-آنوقت عهد می بندم که پس از مرگ شوهر مانند ساتیاکها لبخند به لب با او بقبر بروم

سید میران بصدای بلند قاه قاه خندید و هما در حالی که می نشست تا چای بریزد گفت:

-حرف من خنده نداشت مگر خودت برایم تعریف نکردی که در هندوستان طایفه ای بوده یا هستند که باین رسم عمل میکرده اند؟ اگر هم افسانه باشد من از این جهت که مقام عشق را باسمان هفتم بالا می برد دوست دارم که حقیقت باشد و اگر تخیلات و احساسات دور از عمل را کنار گذاریم بتو صراختاً قول میدهم، همچنانکه تا بحال همه جور در راه من بوده ای، منهم تا آخرین لحظه ی عمر ناقابلم را در راه تو باشم؛ فقط بشرطی که بگویی فی الواقع مرا دوست داری؟ چه چیز من جلب توجه تو را کرده است؟

-سر تا پای وجود تو، کمال جسمانی تو من زیبایی تو را می پرستم و این متاسفانه تنها چیزی است که با افزایش

سن زوال خواهد یافت برو عقل یاد بگیر که روز بروز بر مقدارش افزوده می شود

-برای من فرقی نمی کند که خودم را دوست داشته باشی یا زیبائیم را بگو #####اگر من بمیرم تو چه خواهی کرد؟

-اگر داشتم مانند شاه جهان آرامگاه بزرگی از مرمر سفید برایت خواهم ساخت در تابوت بلور جایت خواهم داد پس از تو دیگر زن نخواهم گرفت و وصیت هواهم کرد که هنگام مرگ در کنار تو خاکم کنند اگر نداشتم به یک چهارطاقی ولو آنکه با دست خودم برایت بسازم قناعت خواهم کرد

-خوب گفتی سرایی، اما من ترجیح می دهم که آن چهارطاقی را در زنده بودنم و همان روی خودم سازی نه روی قبرم! چهارطاقی محکمی که شمعکی نیز در وسطش باشد ثواب این کا مطمئنا از ساختن مسجد هم بیشتر است اما

۳۶۶

از شوخی گذشته تنها خواهش من این است که پس از مرگم حتما زن بگیری نه اینکه نگیری، منتها زنی که از من خوشگل تر باشد گوش کن، آیا فی الحقیقه قصد داری امروز بمحضر بروی؟

-همین حالا

-او را هم خواهی برد؟

-نه، چه لازم کرده است که او را با خود ببرم همان کسی که صیغه ی عقد را پس می خواند موظف است حکم را بزن طلاق گرفته ابلاغ کند

سید میران با این گفته آخرین جرعه ی چایش را خورد و استکان را با صدا در نعلبکی گذاشت با این که طبق عادت معمولش یک چای دیگر داشت که بخورد تند از جابرخاست و بپوشیدن لباس مشغول گشت هما با تشویش مبهمی او را نگاه کرد:

-وای سرابی، بخدا تو از حاجی بنا سنگدل تری؛ من از آن می ترسم که آه آهو هر دوی ما را بگیرد پس لااقل تومثل آن مرد نکن، بچه هایش را از او نگیر، هان؟ خدایا چطور خواهد شد؟! مردم چه بمن خواهند گفت؟! صبر کن

ببینم، بند شلوارت از پشت تاب خورده است این یراهن را همظهر که آمدی عوض کن من تعجب میکنم تو چرا اینقدر عرق می کنی اگر هر روز یک پیراهن بپوشی باز کافی نیست

هما بند رودوشی شلوار شوهر را که تاب خورده بود درست کرد هر دو یک لحظه گوش فرا دادند، گویا کسی در حیاط در را زده بود دختر خورشید بپاسخ گفتن رفت و برگشت جلوی پنجره ی ساحبخانه آمد و با کمروئی و پخمگی اشخاص نیمه مهجور بطور سرزبانی گفت:

-هما خانم، هما خانم، دم درحیاط یک آجان مشهدی را می خواهد میگوید با صاحبخانه کار دارم

هما بشوهرش نگاه کرد سید میران کمی رنگش پرید، اما جا نخورد آجان اسم سنگینی بود ولی آنرا که حساب پاک است از محاسبه چه باک است با خود فکری کرد و گفت:

-پر دور نیست از طرف نظام وظیفه باشد من از این پس دیگر غلط بکنم کار خیری برای کسی نکنم بیست سال شده ام تا سجل بگیرد حالا وقتش رسیده می » شهود « پیش که خودم اصلا یادم نیست برای پسر موسی تیرفروش خواهند او را به خدمت اجباری ببرند پدرش هیجده سال است گور به گور شده و خودش هم معلوم نیست کجاست، زنده است یا مرده و در این میانه من گیرمکافات آمده ام

هما از پشت شیشه بیرون را نگاه کرد در همانحال سید میران با عجله کتش را پوشید، سیگاری به چوب زد و از ایوان پایین آمد در حیاط با اضطرابی نیمه آشکار سینه اش را صاف کرد آجان گفته شده که هیکل متوسط، شکم برآمده، و گونه های فرورفته داشت، مثل عسکرهای عثمانی در دوره های اشغال ایران با گستاخی مخصوص تا دم در ورودی دالان پیش آمده بود عوض چکمه شلوار راستا بپا داشت یکپایش روی پله دالان و پای دیگرش داخل حیاط بود سید میران نزدیک تر که شد سایه چند هیکل ناموافق دیگر را در زاویه نیمه تاریک دهلیز خانه تشخیص داد دلش مانند دیوار چینه ای با صدای وحشتناک فرو ریخت ترس و اضطراب جهان ناگهان بر سرش تاخت اورد؛ در میان آنها قیافه ی صغرا مفتش با لباس مردانه ای که می پوشید و همه ی اهل شهر علم به احوالش داشتند وول میخورد چشمهای بی عاطفه و کاونده اش را که چون سرب سرد و سنگین بود بآمدن او دوخته بود گوئی می خواست از خود طرز قدم برداشتنش مطلب کشف کند پیش از آنکه کلمات را بهم بپیوندد و بپرسد که با او آن وقت صبح چکار دارند یکی از مردها که ظاهر مودب تری داشت جلو آمد و بآرامی گفت:

۳۶۷

-بما گفته اند در این خانه جنس قاچاق هست، ممکن است چند دقیقه مزاحم وقت شما بشویم؟

سید میران از محکمی کار خود و همچنین جای پارچه ها اطمینان داشت در حالیکه سرش از یک تکان ناشناس می پرید جواب داد:

-گویا خلاف بعرض مبارک شما رسیده است بفرمائید هر جا را که می خواهید بگردید)دستش را بطرف حیاط وسیع گشود)

پاسبان شکم گنده همانجا که ایستاده بود ماند تا تمام حیاط و آمد و رفت های همسایگان را زیر نظر داشته باشد و چنانکه بعد معلوم شد پاسبان دیگری نیز در همان موقع در بیرون کشیک میداد مفتشین که از طرف گمرک آمده بودند از صاحبخانه پرسیدند چه اطاقهائی در دست خانواده خود اوست سید میران دو اطاق بزرگ و کوچک را بآنها نشان داد بهمراه او و با تعارف و تکلفی خشک و یخزده که از هر فحشی بدتر بود ابتدا باطاق آهو رفتند خود زن هم آنجا بود ظرف مدت کمتر از پنج دقیقه، سه مرد و یک زن بازرس، صندوق و همه جای اطاق او را زیر و رو کردند فرشها را کنار زدند دشکها را سیخ آژین کردند لحاف کرسی را از رختخواب ها بیرون کشیدند و همه جایش را امتحان کردند چیزی نیافتند باطاق ها رفتند آنجا هم چیزی نیافتند از بهم خوردگی صندوق هما و حرکاتیکه این زن از خود نشان می داد به شک افتادند صغرا مفتش که برای همینگونه مواقع همراه آنها آمده بود در گوشه ی اطاق کوچک بدن او را گشت؛ یک قواره ساتن کرمی گلدار را با سنجاق زیر پیراهن بسته و از نظر مامورین پنهان کرده بود رنگ هما مثل گچ دیوار سفید شد حالتهای نازنین او که در وضع معمولی هر مردی را از پای میافکند در روح آن مردان از ریخت برگشته ابدا تاثیری نداشت هما مطلقا خود را باخت و بلکنت گفت:

-این را شوهرم از سفر خراسان برایم سوغات آورد، قاچاق نیست

مامورین با پارچه بحیاز آمدند سید میران هنگامیکه از کنار هما رد میشد زیر لب باو غرید:

-این دسته گل چه بود که بآب دادی؟ چرا قبلاً بمن نگفتی این را داری تا فکری برایش کرده باشم؟ هما که هنوز

حالش بجا نیامده بود با

ترس و پشیمانی گفت:

-میخواستم همین امروز آن را بخیاطی ببرم

-خوب، ناراحت نباش، در صندوق هر زنی یک قواره از این پارچه ها هست، گرفت و گیری ندارد خدا کند فکر کنند همان یکی است اگر پرسیدند چرا پنهانش کردی بگو ترسیدم

هما دهان گشود که چیزی دیگر بگوید سید میران که یکی از ماموران در همان دو قدمی انتظارش را میکشید نماند و پیش سایرین بحیاط رفت از نگاههای شیطانی مامورین بدور و بر حیاط و سوراخ ثقبه های آن پیدا بود که باز خیال ادامه ی تفتیش را دارند صغرا مفتش، این زن مرد مانندی که از سالها پیش از کشف حجاب لباس مردانه یتن میکرد و با روی و موی باز هر جا دلش می خواست در شهر می گشت، کسی که از نگاه سرد و بی روحش حتی عابرین معمولی خیابان نیز می ترسیدند، وقتی که دستها زیربغل کنار سید میران ایستاده بود بطور خودمانی آهسته از او پرسید:

-این قواره ساتن را خانم شما از کجا آورده است؟

سید میران با تردید و تأمل جواب داد:

۳۶۸

-سابق بر این بخیاطی می رفت، شاید آن را از آنجا آورده است من درست نمیدانم و شاید هم از اول آنرا داشته است

همان مردی که در ابتدای ورود بخانه با او حرف زده بود و قد بلند و خشکیده داشت و هنگام حرف زدن پلکهایش را می بست با تذکر گزنده و شومی باو گفت:

-غیر از این یک قواره پارچه در اینخانه اجناس بیشتری هست که شما مخفی مرده اید ما از این موضوع اطمینان داریم اگر شخصاً جای آن را نشان بدهید که موجب سرگردانی و اتلاف قت ما نشود بدیهی است طبق قانون در

جرم شما تخفیف رعایت خواهد شد)سید میران به چپ و راست سر تکان می داد(بسیارخوب، میفرمائید نیست، پس شروع می کنیم؛ از همینجا ممکن است بفرمایید این زیرزمین که درش قفل است مال چیست؟

سید میران اندکی خود را باخت، با اینوصف براحتی جواب داد:

-این زیرزمین در دست زن و شوهری بود که حالا مرده لند یعنی خیلی وقت نمی شود که مرده اند اسبابهای آنها هنوز اینجاست و کلیدش در دست

میخواست بگوید کلیدش در دست خواهر همسایه ی مرده است که در همان خانه مینشست، سر را نیز بطرف اطاق خورشید خود زن که در ایوان ایستاده بود برگرداند اما فورا حرف دهانش را عوض کرد و گفت:

-بله، کلیدش در دست پسر آنهاست

-پسر انها چه کاره است و محل کارش کجاست؟

-محل کار معینی ندارد هر دو روز یک جا کار می کند اینروزها گویا سنگ کشی می کند اما نمیدانم برای کی

-روزها معمولا چه وقت بخانه میاید؟

-آنهم پر معلوم نیست از سه روز پیش که آمده بیل اسپار پدرش را برده است که بفروشد تا بحال دیگر پیدایش نشده است او پسر لات و بیشعوری است که هر بار بخانه میاید با عمه خود بر سر همین اشیاء بی اهمیت جنجالی بپل می کند که ما مجبور می شویم بزور بیرونش کنیم با همه این احوال چون یتیم و بی ## است و پدرش نیز کارگر من بود نخواسته ام جوابش کنم بعلاوه این زیرزمین به چه درد من میخورد که بخواهم او را جواب کنم

مفتشین بیشتر از آن گوش بتوضیحات وی ندادند با یک تیکه سیم قفل را باز کردند گربه ای معو کرد و از سوراخ هواکش اطاق که بزیر پله ها گشوده می شد بیرون پرید، خود را تکان داد و رفت از لب حوض آب خورد زیرزمین نمناک و نیمه تاریکی بود که گمان نمی رفت هرگز محل سکونت کسی بوده است بوی پوسیدگی و نا و هوای مانده اش چندان چنگی به دل نمی زد روی زمین فرش و گلیمی دیده نمیشد ولی گوئی خود همین موضوع برای مفتشین از پاداش هنگفتی حکایت می کرد بر دیوار کاهگلی و بدون طاقچه آن چند غربیل بوجاری قد و نیم قد ریزچشمه و درشت چشمه بمیخ زده شده بود و بتدریج که چشم بتاریکی عادت می کرد یا قی اشیاء و اثاث اطاق متروک معلوم می گردید در یک گوشه کندوی بزرگی دیده می شد که روی آن یک کرسی بطور وارونه گذاشته بودند در درون

کرسی یک منقل لب شکسته گلی، متکای پر درامده چرک، پارویی چوبی و یک سبد پر از پنبه کهنه لحاف بود در گوشه دیگر تغاری شکسته پر از سوسک و پهلویش یک تله موش و مقدار زیادی هسته هلو که یادگار آخرین سفر گلمحمد از ماهیدشت بود روی زمین بچشم میخورد دیگر از چیزهایی که آنجا می شد دید مقداری روده ی خشک

۳۶۹

شده و تابیده بود که بدرد ساختن غربیل می خورد و دوک شکسته ی مرحوم خاله بیگم هر یک از این اشیا فرسوده ی یک غازی از نقطه نظر مامورین می توانست راهنمای بزرگی برای کشف جرم باشد یا نباشد یکی از آنها با عصای دستش بتخته های پوسیده ی سقف و همچنین کف زمین زد و بصدای آن گوش فرا داد درروی کف اطاق جایی نظر آنها را جلب کرد که صدای خالی می داد سید میران گفت که سابقاً جای چال کرسی بوده است، گوش نکردند با یک میله آهن که سرش از میان کرسی بیرون بود زمین را کندند خاک را کنار زدند و مثل اینکه پیش از کار از موفقیت صد در صد خود اطمینان داشتند بی آنکه اظهار تعجبی بکنند کیسه ی برزنتی بزرگی را بیرون کشیدند تفتیش بهمین جا پایان یافت ده دقیقه بعد وقتی که مامورین برای استراحت و در عین حال تنظیم صورتمجلس روی تختخواب میان حیاط نشسته بودند همسایه ها با تاسف فراوان دریافتند که موضوع از چه قرار است و صاحبخانه ی نیک آنها با چه بدشگونی تلخ و ناگفتنی روبرو گشته است توپها و قواره های ساتن و سلک و اطلس، کرپدوشین، فایدوشین و سایرممنوعات از این قبیل برنگهای شیرین و دلربا روی تخت کومه لغزان بزرگی را تشکیل داده بود همه تعجب می کردند که آن همه جنس قاچاق چه وقت و چگونه وارد خانه شده و چطور سید میران آنها را در زیرزمین چال کرده بود که کسی بو نبرده بود اولین فکری که بخاطر هر یک از زنها و دختران همسایه می رسید این بود که ایکاش می توانستند در انموقع قواره ای از آن ثروت بر باد رفته را بنحوی مال خود کنند تا هم بنوائی رسیده باشند و هم بآن وسیله جرم صاحبخانه سبک تر شده باشد اما دریغ از آرزوها و حسرت های بی حاصل، این نوزادانی که چشم به جهان نگشوده طعمه مرگ می شوند! مامور قد بلند و خشکیده مشغول پاک کردن کلاه و لباسش از تارهای عنکبوت بود زنک مردنما دور باغچه می گشت، روی پنجه ی دو پا می نشست و با ساقه ی گلها

بازی می کرد، مثل اینکه هنوز دلش می خواست چیزی بچنگ آورد سید میران خاموش و با چهره ی سخت بیخون و تیره و تار، روی تخت نشسته پیشانیش را بدست تکیه داده بود کاردش می زدند خونش در نمی آمد آهو در زاویه ی اطاق خود ماتمزده و پریشان نشسته درد اصلی خود را از یاد برده بود مثل مادر مرده ها به طور تبناکی آه می کشید از روی بیقراری و ماتم همانند زبانه ی شاهین ترازو بدنش را به چپ و راست موج می داد و در خاموشی دستها را صلیب وار به سینه می کوفت مثل اینکه می گفت: خانه ام خذاب شد!بچه ها حیران و بیدل، بیقرار و مضطرب از حیاط به ##### مادر و از ##### مادر به حیاط می رفتند آنها نیز به بچگی خودشان از روی احساس می فهمیدند که خمیر تازه برای پدر چقدر آب بر می داشت در دریای نومیدی و غم این کودکان و حتی زنهای سید میران پَرِ کاهی زیر و بالا می شد که همگی به آن چنگ زده بودند، شاید مفتشین که مانند همه ی انسانها احساس داشتند و می فهمیدند دلشوان می سوخت و از او در میگذشتند او که در حقیقت امر گناهی نکرده بود! از دیوار خانه ی کسی بالا نرفته و مال کسی را ندزدیده بود او که مرد نان بده، نیکوکار و با همه ی احوالات خوش نیّت و نیکخواهی بود؛ واقعا حیف نبود بخاطرِ حالا بگوئیم، یک اشتباه، نابودش کرد؟! این افکار کسانی بود که اینجا و آنجا در گوشه و کنار حیاط با حیرت کامل تماشاچی آن صحنه ناخوشایند بودند اما وقتی که سید میران ، ضربت خورده و گیج، صورتمجلس را امضا کرد و همراه مامورین با کیسه ی برزنتی از منزل بیرون رفت همه فهمیدند آنچه که نباید بشود شده و کار از کار گذشته است

آب ریخته شده جمع شدنی نبود، با این وجود سید میران جانب تلاش و تشبّث را رها نکرد آنشب بکوشش میرزا نبی و یکی دیگر از نانواها، آقای چَلَبی معروف به اکبر قوش، به قید ضمانت آزاد و بخانه بازگشت و خود این موضوع عجاله اولین موفقیت بود زیرا مرد آبرودار و نیکنام که مسئولیت اداره صنفی را نیز بعهده داشت نمی

۳۷۰

خواست اسم حبس و زندان رویش بماند، هر چند برای یکساعت بود همانشب، قبل از اینکه شامش را بخورد به دیدن یکی از اعضاء دون رتبه ی عدلیّه رفت که با وی سابقه ی آشنایی داشت براهنمائی او وکیل گرفت روز بعد به

مشورت با وکیل خود و موافقت پنهانی یکی از مامورین ذی مدخل در شکایت مفصلی که تسلیم عدلیه کرد منکر این شد که اصلا اجناس مال او بوده است به بهانه نداشتن سواد و عدم تشخیص سیاه و سفید صورت مجلسی را هم که آنروز در خانه پایش را امضا کرده بود از درجه اعتبار ساقط دانست بخورشید و سایر همسایه ها سفارش کرد که اگر از آنان تحقیقاتی بعمل آمد بگویند که زیرزمین مورد تفتیش در دست صاحبخانه نبوده و از زمان فوت گلمحمد درش همچنان بسته بوده است از جلال هم لازم نبود دیگر اسمی به میانآورده شود در حقیقت خود خورشید هم با این نقشه مخالفتی نداشت بلکه کاملا موافق بود گفته شود اجناس مال برادر متوفای او بوده است و مسلما دولت با مرده ای که دستش از دنیا کوتاه شده بود کاری نمی کرد و نمی توانست بکند ظاهر قضیه تا آنجا که قانون بال و پر می گسترد حق بجانب بود سید میران، راضی و نسبتاً خوشحال، تا آنجا پیش رفت که در یک دادگاه حرفش بکرسی نشست اما در دادگاه دوم با کمال بی لطفی ادعای او بی اساس و نوعی تشبّث برای فرار از جرم تشخیص داده شد محکوم شد و در نتیجه ی این محکومیت علاوه بر جرمی که باو تعلق گرفت و حقّ وکیل و دهن شیرین کنی باین و آن که از جیبش بیرون آمده بود، مخارج دادگاه را نیز پرداخت و روز آخری که پس از یک ماه و نیم کش واکش و تلاش پر تب و تاب کار خود را بآن ترتیب پایان یافته دید و دست از پا کوتاه تر به خانه آمد همه اقسوسش از این بود که چرا همان روز اول جرم قاچاق را هر چه بود نداد و خود را راحت نکرد چنین به نظر می رسید مه دستگاه پر طول و عرض عدلیه، از وکیل و منشی و مشاور گرفته تا مدعی العموم و عضو دادگاه و عریضه نویس دم در، مثل خالبازهای گذر چغا سرخ که یکی ورق می انداخت و همدستش بعنوان بازیکن اتفاقی که هرگز نمی باخت دهاتیان ساده دل را بطمع بُرد برام میکشید، جز بیچاره کردن بندگان خدا کاری نداشت این خال سیاه، این خال سفید، هر ##خال سیاه را برداشت یکنومان روی زمین از اوست و صد رحمت به مامورین عبوس گمرک و صغرا مفتّش آنچنانی که او حتی جرات نکرد سیگاری تعارفشان کند در این مدت چیزیکه اصلا به فکر سید میران نمی آمد موضوع تصمیم او دائر به طلاق آهو بود از شکست و ضرر تلخی که متحمل گشته بود بهمان نسبت که جمعا تحلیل رفته بود افتاده حال و فروتن شده بود از خشونتهای گذشته و بخصوص عمل آنروزش نسبت به زن نجیب و بردبار خود شدیدا احساس پشیمانی می نمود با خود می گفت: این خدای او بود که مرا گوشمال داد تا تو باشی سید میران که دیگر دست بروی زن ضعیف و بی دفاع بلند نکنی! – زن با وفای او که خود را در غم شوهر شریک می دید نه

تنها از سینه ریز و انگشترهای طلا- چیزیکه دیگر وجود خارجی نداشت- صحبتی بمیان نیاورده بود، بلکه در طول یک ماه و نیمی که صبح بصبح یک پاسبان خوش لباس حمایل بسته و مودب، مثل نوکر شخصی بدون تفنگ دنبالش بدر خانه می آمد و بآگاهی و عدلیه و اینور و آنور می رفتند، چون حس کرده بود شوهرش در آن موقع حساس در تنگنای بی پولی است یکبار آورده بود سی تومان و بار دیگر هیجده تومان باو داده بود پاسبانی که به درخانه می آمد و او را می برد اگر پیاده می رفتند همیشه یک میدان فاصله می گرفت تا کسی نفهمد دنبال اوست و گاهی اوقات وظیفه اش فقط باین منحصر می شد که بیاید او را خبر کند و خود برود تا ظهر در قهوه خانه بنشیند آهو آه میکشید و خود را میخورد غم بر غم مثل ناخوشی بر ناخوشی او را از پای در می آورد دست بر دست میزد و ناله میکرد:

-دیدی این مرد چه بروز خود آورد!

بخود تسلیت می داد:

۳۷۱

-خیلی خوب، تا چشمش کور شود، اینهم بالای قِرِ یار!

هنوز برای هیچکس روشن نبود که چه شیر پاک خورده ای رفته بود به مامورین خبر داده بود که در آن خانه جنس قاچاق هست اکرم که از فرط زیرکی نادان و از فرط نادانی فضول و بی ثبات و غیرقابل اعتماد بود با همه ی احوال بعید می نمود چنین کاری کرده باشد از شوهرش که خلق و خوی ولگردان را داشت چندان دور نبود اما شک سید میران، بی آنکه اساس درستی داشته باشد، همینطور بی دلیل به بی بی، خواهر خورشید، میرفت که به آن خانه رفت و آمد داشت و در این اواخر چه بسا روزها خود و دختر بزرگسالش کوکب تا دیروقت شب آنجا می ماندند در زندگی اجتماعی که بر اساس ارتباطات متقابل استوار شده است بسیارند کسانیکه شادی های خود را از ترس آنکه مدعی پیدا نکنند مثل گربه ی دزد و گوشت بگوشه ای می برند و نجویده میبلعند، اما کمند کسانیکه بار غم خود را برای آنکه به دیگران سرایت نکند بتنهائی بر دوش میکشند اینگونه کسان مانند فیلان مارگزیده که بعمق دره ای پناه می برند و تا دم مرگ یا بهبود کامل تنها می مانند گوئی دردی دارند که نمی توانند بدیگران بگویند، یا ظاهرا چاره ی

آنرا بدست هیچکس نمی بینند بی بی خانم خواهر خورشید نیز یکی از اینگونه کسان بود او زن دوم شوهرش سلطانقلی بود و از شوی اول خود یک دختر هیجده ساله که همان کوکب باشد داشت سلطانقلی با اینکه پیر و ناتوان بود شب و روز کار می کرد تا سعادت خانواده ی کوچکش تامین باشد کار و زحمت لاینقطع مثل یک غریزه ی سخت بنیان در خمیره ی او جا گرفته بود از پاکدلی فداکارانه ی او همین بس که در آن عالم فقر و بیوسیلگی بهترین جهاز ممکن را برای نادختریش فراهم کرده بود؛ جهازیکه در محیط گرداگرد او برای دختران در حکم اکسیر و کیمیا بود! همه ## این موضوع را خوب می دانست، کوکب دختر سبزه روی بی بی خانم شش کلاس در مدرسه درس خوانده و اکنون که سوادش تکمیل شده بود در خانه بدیگران درس می داد و آیا همین کوکب و مدرسه رفتن عجیب او نبود که سرمشق دختر آهو و بهمین منوال خیلیهای دیگر شد؟ باری، سید میران که ارزش انسانها را در درجه ی آمیزش پذیری آنان می دانست این خانواده را که در لاک بی نیازی فقیرانه فرو رفته بودند خوش نداشت از مرد به این اسم که پالهنگ زنش را بگردن نهاده است و از زن باین بهانه که شوی را ابله گیر آورده است بیزار بود از آنجا که خودش از بی بی بدش می آمد فکر می کرد بی بی نیز از وی بدش می آید و روی این دشمنی پوچ که البته در طول زمان به شاخ و برگ بدگوئی ها و افترائات سخن چینان نیز آراسته شده بود پای زنک را از خانه خود بریده بود و اکنون که موضوع کشف قاچاق ها بمیان آمده بود حدس می زد بی بی از دهان اکرم چیزی شنیده و بخاطر حقّ کشف یا بدذاتی جبلی رفته و بمامورین خبر داده است درست بود که بی بی در خانه اس می نشست که صاحب آن یک مأمور تأمینات بود، اما این مسئله چه دخلی بمطلب داشت؛ لهو با دیرباوری و حیرت چنین حدسی را می پذیرفت اکرم که توانسته بود پیش سید میران خود را جا کند مطلقاً از تهمت مبرا بود اما اگر هم مطلب دانسته یا ندانسته از زبان این زن جائی درز کرده بود در هر حال از نظر آهو همه ی آتش ها از گور هما بر میخاست که اگر با ادا اطوار و هوس های سیرائی ناپذیر خود دست و پای مرد ساده دل را در پوست گردو نمی گذاشت و زیر بار هزار تومان قرضش فرو نمیکرد، سید میران صد سال سیاه بفکر قاچاق نمی افتاد زن تلخی دیده از این جوش می خورد که پس از آن همه پیشامدها و تجربه های ناگوار که میباید برای شوهرش درس عبرت گردد

هوویش همچنان بر مسند عزت و احترام قرار داشت بنظر می آمد اگر همه ی دنیا به جوالدوز تبدیل می شد و بتن این مرد فرو می رفت از خواب گران بیدارش نمی کرد

روز اخری که از دادگاه برگشت هنگام ظهر بود زیر بغلش خربزه ی بزرگی بود که شیارهای بلور زده ی فراوانش حکایت از شیرینی اش می کرد در همان دستش دستمالی نان روغنیی دو آلکه و در دست دیگرش پاکتی زیتون پرورده بود که این یکی را از رودبار برایش آورده بودند شاید چون دستهایش پر بود خجلت کشید باطاق هما برود، راهش را کج کرد و تبسم بر لب باطاق آهو وارد شد عالم آشکار چهره اش عوض شده بود آهو از این تغییر تکان خورد استخوان شقیقه اش بیرون آمده بود در گوشه ی چشمانش قی سفیدی خشک شده بود موهای سفید صورتش که دوبار از موعد تراشیدن آن میگذشت منظره ی قابل ترحمی به وی داده بود رنگ حنائی سرش به قرمز تیره و غیر یکستی که بیش از هر چیز نماینده ی حال زار او بود تغییر حالت داده بود مژگانش اشفته و نگاهش پریشان بود اما با همه ی اینها از رخسار گشاده و پیشانی موقر و بلندش نوعی وارستگی مردانه خوانده می شد که بیننده را قوی دل می کرد مثل اینکه حادثه ی بزرگی را بسلامت از سر گذرانده باشد احساس راحتی می کرد بچه ها سلامش گفتند و خاموش در قمابلش نشستند عرق صورتش را با دستمال خشک کرد از نهار ظهر پرسید و مهدی را دنبال هما فرستاد غم مشترک خانواده دو هوو را با هم آشتی داده بود همچنانکه در مصائب بزرگ دشمنان یار و مددکار یکدیگر می گردند آنها هم غمخوار هم شده بودند باری سید میران خربزه ی بزرگ را با نگاه خریداری پیش کشید و ضمن آنکه خبر محکوم شدن خود را مثل فتحی که کرده باشد باطلاع زن و بچه اش میرساند با گشاده طبعی ذاتی بآنها تسلی داد:

-انسان تنش سالم باشد، مال چه اهمیتی دارد

بچه ها را دلسوزانه و بچشم پر یک یک از نظر گذرانید دستی بسر بیژن که پهلویش نشسته بود کشید و بعد از لحظه ای تامل، چنانکه گفتی با آه درونی خود مبارزه کرد، گفت:

-اینها هم لاغر شده اند معلوم است غصه خورده اند اینروزها کمتر می دیدم میان بچه های کوچه بازی کنند

هما با وقار همیشگی خود، اما ساده و صمیمانه وارد اطاق شد، سلام کرد و سید میران از فرط یگانگی و علاقه باو

جواب نداد آهو با صدای پایین گفت:

-این قضیه، تعطیلات امسال را به کامشان زهر کرد

سید میران- شنیده ام بهرام امسال هم لنگر انداخته است؟

بهرام بلافاصله سرش را پایین انداخت و با ناراحتی خود را جمع و جور کرد بیژن بی آنکه ترسی از برادر بخود راه دهد گفت:

-دوقلی رفته تو کوزه، این یکی هم تجدیدی شده است)اشاره بخواهرش)

کلارا از پشت سر مخفیانه به او سقلمه زد سید میران با گشاده طبعی پدرانه گفت:

-گس در این میان فقط تو قبول شده ای؟ تو که از همه تنبل تر و بازیگوش تر بودی؟ گمان می کنم اگر مهدی به مدرسه برود از همه شما زرنگتر باشد، هیچوقت رد یا تجدیدی نشود بچه ی با ذهن و هوشی است

آهو خانم- اینقدر هوش او زیاد است که گاهی دلواپسش می شوم مریض نشود از همین حالا خیلی از درسهای بیژن را روان است یک سوالاتی از من می کند که بگمانم علامه هم اگر بشنود اول مسخندد و بعد می گوید نمیدانم مثلا

۳۷۳

می پرسد وقتی که شب می شود روز کجا می رود؟ یا، چرا خدا بآدم یک چشم اضافه نداد که پشت سرش را ببیند؟ چرا کبوتر روی درخت نمی نشیند؟

سید میران- همه ی حیوانات روی زمین فقط می توانند جلوی روی خود را ببینند مگر مورچه که می گویند هزار و دویست چشم دارد دیدِ هدهد که قاصد سلیمان بود از همه جانوران بیشتر است

کلارا- مهدی دیگر هفت سالش تمام است، باید امسال اسمش را بنویسیم

آهو خانم- الان سه چهار ماهی می شود که دندان هفت سالگی اش را انداخته است اما هر ##او را می بیند فکر نمی کند چهار سال بیشتر داشته باشد اسمش را پارسال می باید نوشته باشیم، کوتاهی از جانب من بود یعنی در حقیقت من هم تقصیر نداشتم؛ بهانه آوردند که دیر آمده اید و جاها پر شده است بهرام هم که رد شده فقط دو نمره کم

داشته است رفتم پیش مدیرش- هما خانم هم بود- گفت اگر زودتر آمده بودید برای او کاری کرده بودم اما حالا دیگر کار از کار گذشته است

بهرام بیش از پیش توی لب رفت و با حاشیه قالی خود را سرگرم نمود مهدی با چشم های خندان پر سروصدا گفت:

-من بمدرسه بیژن نمیروم که دخترانه- پسرانه است، بمدرسه داداش می روم

سید میران برای فراموش کردن غم خود خنده کرد:

-خره، پس تو نمی فهمی، همان مدرسه بیژن خوب است که دخترها هم هستند کلاه سرت نرود

هما زیرچشمی باو نگاه کرد و ابروها را بالا انداخت میان آهو و سید میران آنگاه درباره ی سن بچه ها و تاریخ تولد انها بحثی در گرفت که تا کشیده شدن ناهار ادامه یافت در همین موقع شاگرد دکان، حمزه که جوانک رشد کرده و سبز خطی بود بی آنکه جلو بیاید از دم ایوان بیژن را صدا زد نان ظهر را آورده بود هنگامیکه می خواست برگردد سید میران او را پس خواند:

-حمزه، صبر کن ببینم، چرا اینقدر دیر؟! از دکان چه خبر؟ رحمن آرد آورد یا نه؟

جوانک جلوی ایوان ظاهر شد؛ با دیدن زنها اخم هایش بهم رفت و سرش را پایین انداخت مثل مقصرین جواب داد:

-سه بار و یک لنگه آورد و گفت که باقیش را عصر خواهد آورد اما چون ته کنه بالا آمده است راه عصر را باید خالی برگردد به حبیب گفته است اینکه نمی شود طرز دکانداری اگر شما بخواهید هر روز اینطور ما را خالی برگردانید مجبوریم بار را زمین بگذاریم

سید میران- چرا گندم نیست تو هم که مِنگ مِنگ می کنی درست حرف یزن ببینم چه میگویی گندم پاک کرده نیست یا اصلاً کنه ی دکان خالی است؟

-اصلا کنه خالی است علاف یک دسته از تایچه ها را گرو نگه داشته و بعد پس داده است؛ گفته است مشهدی میران باید بیاید حساب دو ماهه اش را روشن کند حتی با حبیب

سید میران با خلق تنگی میان حرفش دوید:

-عجب حکایتی است هان! مگر این مرد روزانه شصت تومان از دکان نمی گیرد؟! مگر من غروب بغروب که بدر دکان میایم نمی بینم که او هم برای گرفتن پولش میاید؟ حتی نمی گذارد یک شب سهل است، یک ساعت پشتش

باد بخورد اگر حساب من با او ناروشنی دارد چرا نمی آید بخودم بگوید که بکارگرم می گوید آنهم با این طرز بی ادبانه برویم دعا کنیم که دوباره گندم بدست ارزاق بیفتد خوب گفتی با حبیب چکار کرده است؟

-حتی با حبیب اوقات تلخیشان شد

۳۷۴

-هان، خوب، چیزی باو نشان خواهم داد کار چاه بکجا رسیده است؟

-گویا بآب رسیده است چاه کنان دیروز تعطیل کرده بودند میگفتند ارباب باید گوسفند سرش بکشد جلو تنور ریخت خود شاطر با گِل سرخ درستش کرد حاجی خمیرگیر نیز امروز حالش خوب نبود برادرزاده اش را بجای خود گذاشت و رفت خانه بخوابد

-خیلی خوب، برو، امروز عصر خودم بدکان میایم حالا یک گوسفند هم بکشم بدهم شماها بخورید و پشت سرم بد بگوئید

سید میران با حالتی اندیشناک خاکستر سیگارش را در زیرسیگاری خالی کرد آهو پرسید:

-حاجی خمیرگیر برادرزاده نداشت!

سیدمیران با همان حالت متفکر و نیمه پریشان- یک نفر است که تازه از تویسرکان آمده است اینجا کار بکند شبها را چون مکان و ماوایی ندارد در دکان ما می خوابد

آهو با نوعی ترس و عرم اطمینان- حالا که دیگر کش واکش و بیا و برو آن قضیه ی لعنتی هر جور بود تمام شد کمی بیشتر بکارت برس سر و ضع دکان را بگیر، آدم نباید کارش را بامید خدا بگذارد و برود در این سال و زمانه هیچ ##برای کسی دلش نسوخته است

-کار من از دکان خرابی ندارد آسیابان از ارزاق یا علافخانه یا کنه دکان گندمش را می برد و آرد می کند بر میگرداند کارگرانم هم که تاکنون بحمدالله کم و بیش در وسع خود بکار کوشا بوده اند و اگر احیاناً در میان آنها آدم ناتو یا بدقلقی پیدا شده با من جرات نکرده است بتابد یک دکان نانوائی اگر ترازودارش خوب باشد مثل ساعت

کار خود را می کند من آدم قدرناشناس و بی تشخیصی هستم اما گاه که فکر می کنم می بینم فی الواقع حبیب برایم از طلا پرارزش تر است او خیال می کند من نمی دانم مزدش کم است پشت سرم به باربرهای پاشاخان گفته است، برای این مرد دوغ و دوشاب یکی است- چکنم، اگر بخواهم دو قران بمزد او اضافه کنم سروصدای آنهای دیگر هم بلند خواهد شد اما درد غلامرضا علاف اینست که خیال کرد منهم لنگه ی پسر قلی هستم که بدستیاری آسیابان از ارزاق دوشگرد ببرم و یکی برگردانم، یا اینکه گندم دولت را هرطور بخواهم زیر و رو کنم نانواها اینها را چشته خور کرده اند

هما در حالی که آهو نیز گفته اش را تایید می کرد بزبان درآمد:

-هر کاری که سایرین می کنند تو هم بکن، از آنها کمتر که نیستی زندگی این چیزها را نمی پرسد

-من نمی توانم هر کاری که انها می کنند بکنم، هر ## را طوری ساخته اند آنها اگر گیر بیفتند غمی ندارند، اما من رئیس صنفم اگر گیربیفتم آبرویم خواهد ریخت

از این صحبت او به یاد بیجک های گندمی افتاد که آردش از آسیاب به شهر برگشته لیکن شعبه نواقل مهر باطل شد بر آنها نزده بود اداره ارزاق مه قبل از آن به نانواها گندم می داد بعلت وفور غله در شهر در حال برچیده شدن بود این موضوع در میان آسیابانها و نانواها جنب و جوش وسیعی بوجود آورده بود که میران تا حدودی از آن بی خبر بود؛ بعضی از این حضرات بی باک و زرنگ ککه براهنمایی مامورین ذیمدخل راه و چاه کار را بدست آورده بودند شتاب زده باین فکر افتاده بودند که گذشته از حوض حتی چاه خانه خود را بخشکانند و در آن گندم بریزند

۳۷۵

سیدمیران از میان کیف بقلی خود چند بیجک و حواله ی گندم بیرون آورد بکلارا داد تا مقدار و تاریخ هر یک را برایش بخواند یکی از آنها را که خود از روی رنگ و رقم دست برده شده در آن میشناخت جدا گذاشت و در دل با خود گفت:

-عیب کار تو در این است که سواد نداری، وگرنه همین حالا میلیونر شده بودی

مهدی و بیژن با هم حرف می زدند، بیژن آهسته ببرادرش می گفت که میخواهد عصر بدکان برود و سوار ## خالی آسیابان بشود و تا آسیاب سواری کند این یکی می گفت که او هم همراهش خواهد رفت و اگر نگذارد لوش خواهد داد تا آقا کتکش بزند یا مانعش بشود مادرش ضمن اینکه گوش بصحبت شوهر داشت بطوری که هم او بفهمد بآنها تشر زد و گفت:

-غلط می کنید بروید سوار ## آسیابان بشوید، یعنی چه! این کارها کار بچه های بی پدر و مادر و لات است نه شما آیا می خواهید دور از جان آقا جای جلال را بگیرید و آخرش سنگ کش بشوید؟! کسی که میخواهد تازه بمدرسه برود، مهدی، این کارها را نمیکند بیژن، میبینی پدرت اینجا نشسته، باو بگویم چه از دست تو میکشم؟!

بیژن که عقب تر از پدر نشسته از دید او در امان بود زُل زُل بمادرش نگریست و با نگاه خود او را تهدید کرد

سیدمیران نظری بمهدی و کلارا انداخت و در حال اندیشه و حساب گفت:

-اگر امروز عصر بنا باشد باربر ها خالی برگردند آنها را بدر خانه خواهم فرستاد فرش و اثاث هر چه لازم است بدهید با الاغ ببرند فردا جمعه است شما را بباغ خواهم برد

از این خبر شادی بخش بچه ها از جای خود پریدند بیژن با جنب و جوش و ذوق کودکانه پرسید:

-کدام باغ، باغ خودمان؟

-نه، آنجا دور است، جای بهتری در نظر دارم؛ باغ تپه چال که پدرت در آن حق آب و گلی دارد فردا دفتر زندگی و یادبودهای بیست سال پیشم را در پای هر سنگ و بته و درختی برای شما ورق می زنم

این تصمیم که هنوز نشانه رونق کار رئیس خانواده و صفای اخلاقی او بود برای زنها شادی عمیق تری در بر داشت

در عین حال دل آنان نیز برای یک تفریح و تنوع غنجید هما در خاموشی لبخند زد و آهو گفت:

-پس من لحاف کرسی و یکی دو تیکه از فرشها را که احتیاج بشستن دارند بدهم ببرند آیا برابری که میاید

باقی جمله اش را با علامت سوالی که در حدکت سر و نگاه چشمش بود تکمیل کرد و سیدمیران پاسخ داد:

-باربر آسیاب رحمان است آدم قابل اطمینانی است دو سال است پیش پاشاخان کار می کند هر چه میخواهید بدهید ببرد، عیب نمی کند اما میل داشتم آنجا تفریح بکنید نه کار

بهرام با لحن خواهش و بحالتی که اثر دردانگی سالهای پیش تر در آن بود بپدر گفت:

-اگر می شود آقاجان مثل آنوقتها از مغازه یا قهوه خانه یک گرامافون هم کرایه بکنیم و دو سه شب هم در خانه نگهش بداریم

-این هم بد پیشنهادی نیست حتی می توانی عوض دو سه شب دو سه هفته نگهش بداری هان هما خانم، تو چه می گویی، با گردش فردا موافقی یا نه؟

هما با لحنی غریب وار اما شاد و خوش قلب و متین گفت:

-البته که موافقم، و بخصوص با پیشنهاد شاه بهرام هر چند او خودش دست کمی از گرامافون ندارد

۳۷۶

از روز دعوا باینطرف بهرام گو اینکه یکی دو بار از روی حجب ذاتی فرمان زن پدر را برده بود اما هنوز چشم در چشم با او حرف نزده بود میان آنها حالت قهر و جنگ اعلام نشده ای بود که بصد دوستی میارزید هما این پسر بزرگ و مودب هوویش را بخاطر صوت خوشی که داشت قلباً می پرستید بهرام نیز به نوبه ی خود مفتون شیوه های دلبری و ملاحت رفتار او شده بود آهو گفت:

دنبال آوازخوانی رفت که از درس عقب ماند خدا وقتی می خواهد رزق مورچه را ببرد بال و پرش می دهد من میترسم عوض همه چیز آوازخوان از آب درآید

بهرام زیرچشمی بمادر بُراق شده بود سید میران قاچی از سر خربزه برید بدهان گذاشت و گفت:

-خربزه ی بدی نیست، از کمبیزه بهتر است پس این خراب شده مدرسه ای که می رود مگر مدیر و معلم ندارد که باو بفهمانند راه و چاهش چیست؟! این اگر از حالا بخواهد دنبال دلی دلی باشد، دو روز دیگر که سر از پوست تخم بیرون آورد چه از میان درخواهد آمد؟ من همیشه پیش خودم فکر می کردم از میان بچه هایم بجز کلارا که دختر است، اپر یکی عاقل و اهل و سر بپایین از آب درآید همین بهرام است اما حالا می بینم که نه، مج فهمیده ام

او با چنگالی که کلارا از پشت پرده آورد لطف آمیز بهر یک از زنها قاچی خربزه داد هما گفت:

-مدیر و معلم کف دستشان را بو نکرده اند که بفهمند شاگرد در بیرون از مدرسه چه میکند این چیزها بعهده ی

پدر و مادر است، وظیفه ی تست، بچه بزرگتر می خواهد

آهو با هیجان خاص افزود:

-مدیر و معلم خود یکپاشان می لنگید روزی که برای جشن درختکاری و از این حرفها شاگردها با لباس پیشاهنگی به طاق بستان رفته بوده اند مدیر به او امر کرده است برای شاگردها اواز بخواند در اتوبوسی که بوده اند، چه در رفتن و چه در برگشتن، این خوانده و آنهای دیگر کف زده اند وقتی که بخانه برگشت صدایش مثل خروش اخته کیپ گرفته بود دستپاچه شدم خیال کردم خدای نکرده طوری شده یا کتکش زده اند با اینوصف فردا صبحش بر سر اینکه پنج دقیقه دیر سر کلاس حاضر شده بود کف دستش را با ترکه ی آلبالو شِلال شِلال کرده بودو آخرش هم بخاطر دو نمره ناقابل کاری کردند که یکسال دیگر عمر بچه ام تلف بشود

بهرام با گوشت تلخی بمیان حرفش دوید:

-او نبود که مرا تنبیه کرد، ناظم بود

-چه فرقی می کنم، سگ نه سوته

هما گفت:

-منهم همین را می گویم حقش این بود که ##### خودش به مدرسه میرفت و کاری برایش می کرد همانوقت من باو گفتم اما از بخت بد بهرام گرفتار محاکمه و بیا و برو بود خوب، بهرحال، حالا دیگر گذشته است بگذار یکسال بماند سال دیگر بهتر درس خواهد خواند بقول ایران دختر صاحب خانم پایه اش برای کلاسهای بالاتر قرص خواهد شد

سید میران- با همه ی اینها من قبول نمی کنم او شاگرد بدی باشد البته خودش باید بداند که از وِل گشتن توی کوچه ها، بیعاری کردن و دِلی دِلی خواندن هیچکس بهیچ جایی نرسیده است میرزا نبی خطش را پسند کرده است؛ شاهنامه را نیز که خوب می خواند؛ پس مسلماً رد شدنش تصادفی بوده است اما اینرا هم بدانید، تصادف مثل مگس

چشم دارد و از حس بویایی بسیار قوی برخوردار است یکبار که بر غذای چرب و شیرینی نشست بار دیگر بسادگی دست از آن برنخواهد داشت

-اینها هیچکدام نیست، معلم هندسه با من دشمنی داشت

عصر آنروز باربر اسیاب برای بردن اسباب و لوازم آنها به در خانه رفت و در خنکای اول صبح روز بعد سید میران خانواده را که ننه بی بی نیز بر جمع آنان افزوده شده بود تا سر خیابان هدایت کرد از آنجا برای آنها درشکه گرفت و چون کاری فوری در پیش داشت بوعده ی یکساعت تأخیر آنها را روانه کرد و خود در شهر ماند وقتی درشکه بسنگینی براه افتاد یک یک مسافرین از پیر و میانسال و جوان احساس فرح و سبکی می کردند جریان خنک و ملایم هوا صورت ها را نوازش می داد چهره ی عابرین صبحگاهی خیابان بشّاش بود گوئی همه ی آنها در تدارک این بودند که جمعه ی خود را در جایی به تفریح بگذرانند نزدیک کوچه ی فرمانداری دختر زیبایی که از بالکن عمارت لِنگ و پاچه برهنه و سفید خود را بگذرندگان نشان می داد چند لحظه ای آنها را نگاه کرد و بعد با حالت قهری بی دلیل بدرون رفت درشکه ی نو و آبرومندی بود که رنگ سیان آن با چرخهای قرمز، چراغها و بند و یراق آراسته و تمیز می درخشید و نظرها را جلب می کرد بیژن با غروری کودکانه و سرخوش ##### سورچی چنان راست نشسته بود که گویی درشکه از آن پدر اوست هیلی دلش می خواست از همشاگردان یا دوستان هم محله اش یکی او را بدان حالت می دید و بر موقعیت و شجاعتش غبطه می خورد هر چه برادر بزرگش ساده و کم حرف بود او لاف زن و غُراب بود گاهی وقتها که شیطنتش گل می کرد حتی از پشت درشکه مشستن نیز ترس و ابایی نداشت و در آن لحظه ی بسیار خوش که درختها و عمارت های خیابان از جلوش رژه می رفتند دلش می خواست بچه ای پشت درشکه می نشست تا او می فهمید و خبرش را به سورچی می داد ننه بی بی و بهرام روی صندلی تاشو نشسته بودند پیرزن بقچه ی پشم ریسی اش را نیز همراه آورده و با یکدستش که آزاد بود سماور برنجی را نگه داشته بود بهرام جعبه ی گرامافون و صفحه های ان را که در جلدی برزنتی بود با مواظبتی هر چه دقیق تر روی زانو گرفته، یک پا را مردوار به گلگیر درشکه تکیه داده و همینطور که درشکه خوش خوش از شهر خارج می شد مرغ دلش در این اندیشه سیر می کرد که پدرش چه صفحاتی را از مغازه گرفته بود از میان خوانندگان زن و مردی که تا آن زمان صفحه پر کرده بودند و او با ذوق و سلیقه خاص خود سید اصغر کردستانی را بیش از همه دوست می داشت آهو و

هما و کلارا مثل سه خانم بتمام معنی خوشبخت در نشیمن اصلی درشکه راحت به عقب تکیه داده بودند مهدی نیز مانند موش روی قالب صابون بر بسته ی بزرگ وسائل که بین دو جایگاه بود نشسته و دستش را مادرش گرفته بود سر خیابان رفعتیّه جوانک قدبلندی که جاهل مآبانه کت فاستونی نوش را روی دوش و کلاه شاپوی مخملیش را نک سر نهاده بود بسمت درشکه اشاره کرد و سورچی در حاشیه ی سواره رو نگه داشت خیلی زود معلوم شد که او صاحب یا پسر صاحب درشکه است بی آنکه به مسافرین نگاه بکند یا بفهمد از چه نوع کسانی هستند با تخکم به درشکه چی گفت:

-مگر من نگفته بودم که مسافر خارج از شهر نگیری، مگر سوراخ گوشت گرفته بود؟!

درشکه چی با خنده ای تملق آمیز جواب داد:

-پسر ارباب یک دفعه اش مانعی ندارد

۳۷۸

-چطور مانعی ندارد، گه میخوری عربی هم میگوئی؟! امروز عصر حسابت را خواهم کرد مقصد اینها کجاست؟

-سراب قنبر سر کوچه باغ اول اما پسر ارباب، من با هر درشکه ای که بوده ام، چه کهنه چه نو، از سربالایی میدان فردوسی چند قدم مسافرهایم را پیاده کرده ام تا به درشکه و اسبها فشار وارد نیاید تو از این حیث خیالت آسوده باشد

هما هیجان زده سر و گردن را تکان داد و بگفته ی درشکه چی اعتراض کرد:

-و خیال تو هم آسوده باشد که ما را تا رسیدن به مقصد نمی توانی پیاده کنی یعنی چه، اگر میخواستم پیاده بروم چرا درشکه می نشستم؟!

آهو اضافه کرد:

-و ما تا اسیاب بالدار، یعنی سر کوچه باغ دوم با تو طی کردیم، نه کوچه باغ اول

جوان بدرشکه نزدیک شد اولین بار بود که مسافرین را از زیر نظر می گذرانید چهره ی سفید و کمی متمایل به

زرد، سبیلهای تاب داده، نگاه مستقیم و روشن و هیکلی ورزیده و چالاک داشت ابروان کشیده، چشمان درشت و از هم دور، چانه ی خوش طرح و چاک زیبایی که در وسط آن بود، حکایت از بوالهوسیهای فراوانی می کرد که آینده مثل آئینه ی عروسان فرا راه او گرفته بود از روی فرصت و با ارزیابی کامل نگاهش از هما به کلارا و از کلارا دوباره به هما گشت گردنش را مثل اینکه یقه ی پیراهنش تنگ باشد بالا کشید و گفته ی یک دقیقه پیش خود را پس گرفت:

-تا هر جا که میخواهند ببرشان و حالا که سوار کرده ای لازم نیست آنها را در سر بالایی یا هیچ نقطه مگر مقصدی که با تو طی کرده اند پیاده کنی اما اینرا هم بدان، اگر فنر این درشکه شکست از مزد تو کسر خواهم کرد

هما با خوش خلقی کنایه آمیزی که خالی از عشوه نبود گفت:

-فنر درشکه ای که با شش تا مسافر بشکند برای شکستن خوب است پسر ارباب، شش تا مسافر که آنهم نصفش بچه است این درشکه هنوز جای دو نفر دیگر دارد بفرمائید، خود شما هم اگر مایل باشید می توانید ##### ما سوار شوید

او که کنار نشسته بود با این گفته میان خود و کلارا باندازه یک نفر جا باز کرد و قبل از آنکه درشکه به حرکت درآید با نگاه شماتت باری که یک کتاب معنی می توانست در بر داشته باشد جوان را انگشت به لب سر جای خود میخکوب کرد وقتیکه درشکه یک میدان دور شد و سرعت معمولی خود را بدست آورد سورچی بی آنکه از توپ پسر ارباب خود را باخته باشد گفت:

-هوم، کی را از اخراج کردن می ترساند! خدا را ببین که روزی بندگانش را به دست چه کسانی می دهد نصف آنهایی که روز جمعه درشکه می نشینند مسافر خارج شهرند این آقا که دو ثلث درشکه های شهر مال پدرش است برای خودش بدحسابی نکرده است، من مسافر را بخارج شهر نبرم درشکه ی دیگری خواهد برد که آنهم مال خود آنهاستاما شب که دستش را بپر قدش میزند و به سر طویله می اید بی آنکه در چشم نگاه کند هر چه پول در چنته دارم میگیرد و توی جیب خودش خالی میکند و اگر کمتر از میزان معین باشد از مزدم برمیداردتازه به این ترتیب که دیدید دو قورت و نیمش هم باقیست

هما پرسید:چرا میگوید مسافر خارج از شهر نگیری؟

-برای اینکه درشکه نوست گرد و خاک خواهد خورد یا احیانا لاستیک چرخش ور خواهد آمد

۳۷۹

-روزی چقدر مزد میگیری؟

-دو تومان

-زن هم داری؟

درشکه چی سرش را برگرداند:با سه تا بچهاما یکسال است که زنم از من جدا شده استبی آنکه طلاقش را بگیرد بچه ها را برای من گذاشته و رفته استخدا زن خوبی نصیب من نکرد

-پس حالا بچه های تو بدون مادر چکار میکنند؟زنت کجا رفته است؟نمیتوانی او را برگردانی؟

درشکه چی مثل اینکه در افکار خود گم شده بود جواب این سوالات را ندادهما به آهو چشمک زد و بلندتر پرسید:حاضر هستی عمو درشکه چی مرا بگیری؟برگرد خوب نگاهم کناگر پسندت هستم بدم نمیاید زن یکنفر درشکه چی باشملااقل هر وقت بخواهم بیرون بیایم و بگردم پول درشکه نخواهم داد

درشکه چی که مردک پیر و شکسته حالی بود و سبیلهای ازبکی آویزان و گونه های چروکیده و فروافتاده اش حکایت از طبع خاموش و بی ازارش میکرد زبانه شلاق را به سر شانه اسبها که با هم بازیشان گرفته بود آشنا کرد و بی آنکه سربرگرداند جواب داد:

-چه مانعی دارد، شما از مشهدی میران خباز باشی طلاق بگیرید من میگیرمت

هما خندید در عین حال برای او دلش سوخت و بیاد آورد که یکبار با شوهرش سوار درشکه ای شده بود که همین مرد سورچی اش بود این صحبتها که محض شوخی و سرگرمی بود بالاخره آنها را به مقصد رساند

باغ تپه چال که در اجاره ی صاحب آسیاب برنده ی بار دکّان سید میران بود سر چمن بزرگ و باصفا و خانه باغ تازه ساز و تمیزی داشت که روی بلندی قرار گرفته بود نیمی از باغهای سبز و خرم ده سراب را زیر پا گرفته بود که بآن منظره ی دلباز و زیبایی می بخشید اما از آن جهت که سرچمن باصفا نزدیک باغ و محل آمد و رفت باغبانان و

اشخاص متفرقه بود، زنها ترجیح دادند فرش و بساط خود را در گوشه ی خلوت تری بگسترانند بزودی سید میران نیز به آنان ملحق گشت هما و بچه ها دور و بر درخت شاتوتی که شاخ و برگش سراشیب زمین را در آغوش گرفته بود بچیدن و خوردن مشغول بودند آهو ننه بی بی بکمک یکدیگر لحاف کرسی و تیکه فرشی را که روز قبلش برای شستن فرستاده بودند در نهر بزرگی که مرز جنوبی باغ را تشکیل می داد خیس کردند بهرام گرامافون محبوب خود را کوک می کرد تا اولین صفحه اش را بگذارد و سماور تازه مشغول جوشیدن بود این همان باغی بود که سید میران ##### پیش از گرفتن آهو در آن کار می کرد آنجا درخت توتی که ناصر از آن افتاد و دوسال بعدش مرد هنوز همان بود که بود، بنظر می آمد مثل آدمی که موی سرش می ریزد آن هم برگهایش کمتر شده بود سه سال پیش از آن نیز در یک مهمانی که آسیابانها در سرچمن این باغ دادند او هم دعوت شد اما خیلی دیر آمد و زود برگشت در اینموقع، سید میران راه سراب را از شهر پیاده طی کرده بود تا فرصت داشته باشد کمی به زیر و بالای کار و زندگی خود بیندیشد قبل از آنکه بشیند و خستگی در کند نزدیک هما سر شاخه ی پرباری را گرفت و پایین کشید تا دست زن جوان بهتر برسد چند دانه درشت و کاملا سیاه را با مهارت کند روی برگی گذاشت و با عشق باطنی که برای هر دوی آنها مشهود بود باو داد مهدی را بر سر دست تا یکدانه را با دهان بکند و بخورد باو گفت که مواظب باشد آبش روی لباسش نریزد که بهیچ وسیله ای محو شدنی نیست آن گوشه ی باغ بقدری کنار افتاده و خلوت بود که حتی جنبش پرندگان نیز به ندرت دیده می شد شاخه ها تکان نمی خورد و اگر گنجشکی بر درختی می نشست از این سکوت و سکون همه جانبه دل در برش به تپش می آمد و فورا بال میگرفت حتی بنظر می آمد

صدای گرامافون نیز بگوش افراد خارج نخواهد رسید وقتیکه همه ی خانواده رفتند نشستند و اولین چای خوش رنگ ریخته شد باغبان در پیش دامن سفید خود برای آنها میوه آورد هر چه تعارف کردند از خوردن چای سر باز زد و گفت که عادت ندارد سید میران به بچه ها سفارش کرد که در باغ آزادند می توانند بگردند و بازی کنند اما حق دست زدن به میوه ها یا کندن شاخه ها را ندارند خود او صفحه ها را که رویهم بیست تا میشد یک دور پشت و

رو گذارد با بچه ها و زنها گفت و خندید کمی هم سر بسر ننه بی بی پیرزن گذاشت و سپس با سیگار لای انگشتش با علاقه ی مخصوص برخاست تا در باغ بگردد بچه ها بجز بهرام که دل از صفحه ها نمی کند و کلارا که در هول درس و امتحان تجدیدی همان فردای آینده بود برخاستند تا بروند از آسیاب میان ده طناب بگیرند بیاورند و تاب درست کنند پیرزن برای آشپزی ##### کلارا در همان حدود ماند و دو هوو با سر و وضعی کاملا آزادانه و قلبی ده سال جوان تر از معمول بسراغ لگد کردن و شستن فرش و لحاف رفتند اگر دیرتر اینکار را انجام می دادند خشک شدنشان تا هنگام عصر و موقع بازگشت آنها باشکال بر میخورد باغ خلوت و آرامش بخش با جلوه ی رنگها و عطرهای مست کننده اش برای کسانیکه گرد و غبار خیابان را بزرگترین نعمت می شمارند طبعا نمی توانست شادی آور نباشد در مسیر نهر بزرگ، کمی بالاتر از محلی که زنها مشغول شستشوی لحاف و فرش بودند، آبشار کوچکی فرو میریخت که زمزمه ی یکنواخت آن مثل شاخه ای که روی زمین بشکند سکوت را در هم می شکست طرف چپ نهر که با شیب بریده و تندی بلافاصله باغ دیگری شروع می شد سر تا سر سبزه و درخت بود شاخه های سنگین و پر بار هلو و گوجه که بزور شمعک راست ایستاده بودند بر ساحل آب کیپ بکیپ همه جا را فراگرفته بود که چون کودکان نازپرورده ی گهواره خفته به لای لای جویبار گوش می دادند و نرم نرم رشد می کردند دو زن، با دوستی خارج از بغض و کینه و حتی محبت آلودی که از خلق خوش شوهر و احترام آن روز کم اتفاق سرچشمه می گرفت، چادرها را بیکسو نهاده بودند آهو با جوراب و هما با پای لخت وسط آب می رفتند بر گوشه های لحاف بزرگ سنگ می گذاشتند، بر آن چوبک می ریختند و لگد می کردند سید میران کت و شلوار خود را بیرون آورده و بدرخت آویخته بود سیگار به لب و سبک روح از روی بلندی آن دو را می نگریست کلاغی بر درخت گردوئی روی سر آنها قار قار کرد و خبری به همجنسان خود داد دم جنبانکی بر سنگ میان آب نشست، دم خود را جنباند جولانی داد، صدائی کرد و دوباره بلند شد سیره ای از لای بته های گل سرخ که اینجا و آنجا بطور نامنظم حاشیه ی نهر را رنگین کرده بودند بی آنکه دیده شود نغمه ی دلنشینی سر داد آهنگ طبیعت در غنی ترین زیر و بم شورانگیز خود از هر سو بگوش می رسید هما که هوای لطیف گلستان پوستش را قلقلک می داد بیش از هر لحظه ی دیگر مست و خندان بود دامن خود را بالا زد تا به قسمت گودتر آب برود برگ شناوری به ساق پایش خورد جیغ کوچکی کشید و دوباره عقب دوید

روح سید میران از این معنی پرواز کرد لبخند پریده ای زد و در جای خود تکان خورد؛ زنبق سفیدی که در گلخانه ی زندگی او بود بی شک در هیچ گلستانی نمی روئید او اگر چه هنوز از ضربه ی گیج کننده ی قاچاقها و خستگی روزهایی که مثل گوی در گردونه ی دولت میگشت کاملا بیرون نیامده و وضع و موقعیت فعلی خود را درست ارزیابی نکرده بود لیکن وقتی بکنه مطلب می اندیشید سرتاپای موضوع چیز قابل اهمیتی نبود که شایان غم باشد انسان وقتی چیزی از دستش میرود آنچه برایش مانده است عزیزتر می گردد پس از آن لطمه ی ناگهانی شدید که

۳۸۱

جایش باین زودیها ممکن نبود پر بشود، هما بمنزله ی دختر زیبایی که افتخار قبیله است و از هجوم قومی غارتگر و وحشی در امان مانده برای او غنیمت بود چهره ی سعادت آمیز و رخشانش چشمه ی نور و شادی بود خنده ی نرم و کوتاهش صیقل کدورتهای روح و مرهم زخمهای دل بود هر لحظه که فکرش را میکرد، زندگی او با آن بت سفید چهره نه داستان و حماسه بلکه غزلی بود که پایانش نقطه ی آغاز بود زیباروی محبوب او با گنجینه های بی بدیل حسنی که در هر نقطه از اندام بلورین خود پنهان داشت دولت پایان ناپذیری بو که آرزوی تملکش در طول ده قرن سیاه مثل اشک مذاب شمع از اشعار نغزگویان ایران چکیده و چکه هایش در صدف زمان تبدیل به خون گردیده بود اگر همه ی سوز و گدازهای عاشقانه آن شعرا در وصف زن و زیبایی مانند آن نهر تبدیل به رودخانه ای می شد و در زیر پای او جریان می یافت آیا قادر بود ذره ای وی را از حال دلدادگانی که صدها سال قبل از بوجود آمدنش ایجادش کردند و دل به مهرش بستند و از هجرش سوختند با خبر سازد؟ آیا خود سیدمیران، بیست سال پیش از آن در همین باغ هر بار که از کنار نهر حاضر می گذشت این آرزو در دلش پر نمی زد که بحکم یک معجزه ی خدایی یا یک تصادف افسانه ای پری پیکر زرین موئی روبروی خود ببیند و عاجزانه یا با تسلط ماده افکن مردی از وی کام دل بطلبد؟ عجبا از کار گیتی، این او و آنهم پری پیکری که دلش آرزو می کرد! آیا غرابتهای زندگی که از شکل رویا به عمل در می آیند و بر سر راه انسان جامه ی حقیقت می پوشند باید بر طلب و تکاپوی وی بیفزایند یا او را از آنچه بدست آورده است پشیمان سازند؟ اگر او گاهی باین می اندیشید که مهر هما را بیش از اندازه در دل

گرفته است برای این بود که براستی دوستی این زن جزئی از وجود خود او شده بود عیبهای او با همه ی بزرگی که داشت کوچک بود، خود حسنی بود که بی ان جامه ی دلبری طرازی نداشت با اینوصف، هما بعد از آن پیشامد و بخصوص از لحظه ای که دید قالیچه های بزرگ به گرو رفت اندکی بر سر عقل آمده بود، در دو ماهی که گذشته بود سنگین و رنگین بیخ خانه اش نشسته، و از لحاظ هوس های زنانه، جز یک بادبزن دسته صدف تاشو که سه تومان پولش شد، جفتی کفش ورنی و جوراب، و شیشه ای عطر یاس چیزی نخریده بود تا آنجا که او خبر داشت حتی برای دیدن نزدیک ترین دوستش مرضیه خیاط، از خانه بیرون نرفته بود و این، یکی از آرزوهای همیشگی سیدمیران بود که هما کمتر در خیابانها خود را به رخ این و آن بکشد کمتر برایش خرج بیهوده بتراشد و بیشتر به کارهای داخلی خانه اش برسد زمانی که پول مثل آب جوی در دست او میگشت که نمی دانست با آن چکار بکند از روی هوس، همینطور که هما بادبزن و چتر دسته صدف میخرید و البته بی مصرف هم نبود، او اسباب خانه و حتی چیزهایی میخرید که مطلقا جنبه تجمل داشت سال بسال به زیارت می رفت سفره های مهمانی می انداخت، چپ و راست می ریخت و می پاشید و هرگز هم به نستی و ناداری نمی اندیشید اما اینک بعد از پنج سالی که این زن را گرفته بود، در حالی که دیگران کلی پیش افتاده بودند، او روز به روز پس رفته بود؛ تعادل دخل و خرجش به میزان قابل توجهی به هم خورده بود هر کوششی که برای بهتر شدن کارش کرده بود بدتر به ضررش تمام شده بود شکافی که میان او و آینده به وجود آمده بود روز به روز وسیعتر می شد او بخوبی می دید که اگر همت می کرد می توانست ضمن اینکه دکان را می گرداند کار و پیشه ی دیگری نیز اختیار کند همچنانکه میرزا نبی دوستش نانوائی داشت آسیاب هم گرفت؛ خودش گندم خُرد می کرد و خودش میپخت و علاوه بر عایدی فوق العاده ای که نصیبش می شد از هزاران دردسر راحت گشته بود آری، او نیز می باید از اوقات فراوان بیکاری خود که تا این زمان غالباً در قهوه خانه ها، خانه یا اینجا و آنجا بیهوده تلف می شد استفاده ی واقعی بکند با این فکر هلوها را دور زد و به نظرش آمد که بخواست خدا سال دیگر مستقلا یا بشرکت با کسی یکی از باغهای پرحاصل سراب را اجاره کند بهتر از این

مشغولیتی عجاله برای او میسر نبود نیم ساعت بعد، از گردوش خود بدور باغ به همان محل بازگشت زنها لحاف را شسته و تا کرده بودند تا آبش در رود منتظر بودند تا مرد آنها بیاید و آنرا روی شخاه ی ضخیم درخت، جلوی آفتاب، بیاندازد سید میران از روی سنگچین های وسط آب گذشت یکدستش را به پشتش گرفته بود برق نیمه خاموشی از شوخی و شیطنت در چشمانش می درخشید وقتی که به زنها نزدیک شد گفت:

-هر کدام از شما گفت چه میوه ای در دست من است از این جا تا آن سر آب به او کولی خواهم داد

آهو پرسید:

-اگر نگفتیم؟

-آنوقت شما به من کولی خواهید داد

هما گفت: سیب

آهو گفت: زردآلو

مرد دست خود را پیش آورد و تند تا نزدیک صورت زن کوچک برد مبوه او بچه خرچنگ قرمزی بود به کوچکی دکمه ی شاخی پالتو که با ناتوانی بطور شیرینی دست و پا میزد هما از روی ترس نیمه حقیقی جیغ زنانه ای کشید و جا خالی کرد آهو خود را نگه داشت سید میران غش غش خندید

-که اینقدر کم دل! بیا، ترا نخواهد خورد فرنگیها زنده زنده اینها را میخورند، البته نه اینها، نوع دیگرش که صد بار بزرگتر از اینست ببین، آهو ابدا نمی ترسد، خوشم آمد

آهو گفت: – او هم نمی ترسد، اطوار می ریزد

مرد خرچنگ را تا نزدیک پستان زن بزرگش که از چاک یقه پیراهن پیدا بود پیش برد، آهو با اینکه چندشش شد خود را عقب نکشید با لبخندی سبک مچ دست شوهر را گرفت و به قوّت تکان داد تا ان را بیاندازد سید میران دوباره هما را صدا کرد:

-بیا، یا میایم ترا میگیرم هان!

زن مثل بچه های چشم سفید و شیطان صفت بعلامت تمسخر و عدم اطاعت با لب خود ادائی درآورد و باز یک درخت فاصله گرفت سید میران کوشش میکرد که خرچنگ را که از دستش افتاده بود، دوباره بردارد، آهو با او

گلاویز شد بصدای شوخی و خنده بزرگترها کلارا هم کتاب به دست به تماشا آمده بود هما در حالی که هر دو مشت خود را پر آب کرده بود دزدانه از پشت بشوهر نزدیک شد و آنرا در یقه ی پیراهنش ریخت سید میران دست از زن بزرگش برداشت تا این یکی را بگیرد که خنده کنان و با گردن خمیده مثل کبک از او گریخت آهو که خون بصورتش دویده بود در حال عبور نگاه نیمه شرمزده ای به دختر خود کرد و گفت:

-مادر، تو ابنجا باش کسی قالی را نبرد، ما الان بر خواهیم گشت

وقتی که سید میران به هما رسید هیجانش کاملا شکفته شده بود نگاهی سریع به چپ و راست افکند غیر از ننه بیبی آدم بیگانه ای در آن حول و حوش دیده نمی شد پیرزن در یکی از کَرتهای گود زیر درختان مشغول جمع کردن چیلی بود و برای آنکه آزادی آنان را مانع نشده باشد ابدا به این سو نمی نگریست و یا شاید اصلا برای خود در عالم باطنی دیگری سیر می کرد ننه بی بی زن آهسته کار، نرم و سرزنده ای بود با اخلاق چرب و نرم و صمیمانه ی ندیمه های درباری که برعکس آنان قلبی رئوف، نیتی پاک و افکاری کاملا ساده و بی شیله پیله داشت موهایش یکدست سفید، هیکلش خمیده و کوچک، گونه هایش سرخ و برآمده بود که در چین و چروکهای فراوان آن اثر یک زیبایی

۳۸۳

دور و از دست رفته به چشم می خورد قصه ها و متلها و متلک های بسیاری به یاد داشت که بیشتر آنها در حول روابط جنسی زن و مرد دور می زد دو هوو چندان از او در رو بایست نبودند سید میران وقتی که دید پیرزن در ته یکی از کرتها ناپدید شد دستی به دور کمر و زیر رانهای زن انداخت، در یک حرکت او را هوا بُر کرد و روی فرش جای بساط برد حاشیه پیراهنش خیس و ساقهای لطیفش مرطوب و خنک بود آهو نیز به آنها پیوست سیمای گشاده اش با تبسم خوش دلانه ای روشن بود مرد بازوی او را هم گرفت و روی دیگری در غلتاند یک شوهر و دو زن شرعی در کشمکشی پر هیجان و شیرین اما خاموش نزدیک پنج دقیقه بود که زیر و بالا می شدند زور سید میران به هر دوی آنها می چربید که زن بودند و همیشه میل به زیر داشتند با این وجود گاهی شوهر را می افکندند یکی روی سینه اش می نشست و نمد مالیش می کرد دیگری دستش را گاز می گرفت هر سه نفر با رنگهای پریده

و نفسهای به شماره افتاده دست از بازی برداشتند آهو موهای آشفته اش را با انگشت صاف کرد، تیکه های یک نعلبکی دختر نشان را که زیر پا شکسته بود برداشت دور انداخت و هما فرش را که جمع شده بود از نو مرتب کرد بوی تند سبزه و چمن لگد شده هوا را عطرآگین کرده بود صدای صاف و روحنوازی از میان درختان آنطرف نهر بگوش می رسید هر سه نفر در سکوتی که خود را به آنان تحمیل کرد گوش فرا دادند، صدا بعد از یک چهچهه ی بلند و بس دل انگیز که به اوج رسید و دوباره پایین آمد به زمزمه ی نرم و کوتاه و گیرنده ای که رعشه بر دل می افکند گرائید و خاموش شد چشمهای درشت و هوسباز هما اختیار خود را از دست داد زن جوان وجودش از احساس زیبایی لبریز شده بود سر را با گیسوان طلائی مواج به نرمی تکان داد و لبخند نازکی که تجسم عشق ها یا آرزوهای از یاد رفته اش بود بر لب آورد سید میران نگاهش از هما به آهو گشت و به آهنگ شک داری پرسید:

-این بهرام است که میخواند؟ چه میبینم هرگز تصورش را نمی کردم که اینقدر خوش صدا باشد!

صدای جیغ و داد بیژن و مهدی شنیده شد از گفته های آنها پیدا بود که برای درست کردن تاب طناب گیر نیاورده بودند لبخند تاثّر بطور افسرده ای لبهای گلگون زن جوان را موج داده بود سید میران در دنبال اظهار تعجب خود تعریف کرد:

-نفسش خوب است و آواز را به لحن می خواند اگر وقت بالغ شدن صدایش پس نرود اسم درخواهد کرد یادم میآید وقتی که من هم به سن او بودم حنجره ی خوبی داشتم در تمام این سراب اسمم معروف بود از سر باغ جنگل صدا می کردم ته باغ واضح آن را می شنیدند و این صدا بگمانم در خانواده ی ما ارثی باشد بعد که تکلیف شدم صدایم نخراشیده و نابهنجار از آب درآمد اصولا بلوغ هم آمد و نیامد دارد؛ بعضی ها از انچه هستند زیباترو بعضی دیگر را زشت تر میکند اما بطور کلی دشمن ظرافت است؛ البته جنس لطیف از این قاعده مستثنی است صدای من بهمان نسبت که کشدار و برنده بود ظریف و خوش آهنگ نیز بود بالغ شدن مثل آبله ای که بصورت خروس می زند و او را چیز هجوی از میان در میآورد آفت حنجره ی من شد که بعدها اصلا یادم رفت روزگاری دارای چنان صوت خوشی هم بوده ام

هما با حرکت دست کم طاقتانه او را وادار به سکوت کرد و چون به این نیز قانع نشد برخاست و با عجله دم پائهایش را سر پا انداخت و از حاشیه ی باریک کنار درختان راه خود را بسوی دیگر نهر در پیش گرفت؛ صدا در

فاصله ی نزدیک تری، از پشت بته های خودروی تمشک بگوش می رسید زن خوش ذوق و زیباروی که دلی از آن زیباتر داشت نه شیدا بلکه مرده ی آواز هوو زاده ی خود بود فاصله ی چند درخت و کرت و گودال را شتابان طی کرد یک بار از عجله ای که داشت لنگه ی دمپائیش جا ماند، در حالیکه سه قدم دو شده بود برگشت و باز آن را

۳۸۴

پوشید از چمنی که آب آن را گرفته بود گذشت از شیب کوچکی الا رفت فضای باز و ریگزاری که جسته گریخته از بته های بزرگ و پر خار تمشک وحشی پوشیده گشته بود جلوش گسترده شد اینجا دیگر صدا در دو قدمی او بود خود را دزدانه پس کشید و در پناه درخت تنومند ایستاد بهرام چوب بلندی را در دست داشت که با آن سر بته ای را خم کرد پایین کشید و نگه داشت اما در همان حال مکث کرد رویش را به طرف دهکده سراب، که از فضای باز میان درختان خانه های چینه ای آن بر روی تپه و کمر دیده می شد، گرداند و با اخم ملایمی در ابروان موج تاثری بر دور دهان که مجموعا حالت هجران زده عشاق را باو میداد آغاز خواندن کرد:

و فدای بالات بوم عزیزم، سوزه چمنی، آخ سوزه ی چمنی»

«و دل مسلمان باوان، ظاهر ارمنی، آخ ظاهر ارمنی

چویل مسنت عزیزم، هاوردی بردی، آخ هاوردی بردی»

«ترک دلداری باوان، توله من کردی، آخ توله من کردی

نگاهی دور و غمناک در چشمانش بود هنگام خواندن بطرز دلچسب و عاشقانه ای سر را بسمت صدا موج می داد تحریرهایش با غروری لطف آمیز و مردوار توام بود که شنونده را شیداوار جلب می کرد پس از آن ترانه ی کردی، آوازی را که دقیقا تقلیدی بود از یک صفحه که همان صبح چندین بار روی گرامافون گذارده بود بلحن گیرا و نیکو آغاز کرد صدایش نازک اما پرطنین و شکوهمند و حالاتش بخصوص وقتی که سر را موج می داد با روح و دلپذیر، قابل تامل و دوست داشتنی بود هنگامی که از آواز به زمزمه ی ملایم پرداخت کاملا در درون خود فرورفته بود مهدی از پشت بته ها باینطرف پیچید، چشمش به آستین آبی پیراهن زن پدر افتاد و با سروصدا او را لو داد هما

ناچار خود را ظاهر ساخت بهرام خاموش شد و با چوبی که در دست داشت به بته های انبوه خار زد که گرد از آنها به هوا خاست سنگی برداشت و شاخه ی درخت گردوی روی سرش را هدف گرفت که بگردو نخورد، صدای افتاددنش در آب بگوش رسید و برگی موج زنان به زمین افتاد هما به او نزدیک شد دانه ی تمشکی کند، به دهان او گذاشت و با ملاطفت پرسید:

-چرا خاموش شدی، آیا از من شرم کردی؟! پس طنابی که رفته بودید بیاورید کجاست؟

بهرام با چوب دست حخود سنگ های گرد و صیقلی روی زمین را پخش کرد:

-نیاوردیم، نبود، یا شاید هم بود و آسیابان نخواست بما بدهد باربری که دیروز به در خانه آمد و مرا می شناخت آنجا نبود

هما گفت:

-عیبی ندارد، آقا را می فرستم برود برای شما هرجور شده طنابی پیدا کند بیاورد آهای بیژن، مهدی شما بروید یکی یک مشت تمشک برای من جمع کنید! ببینم کدامتان بیشتر میاورید خوب، بهرام، رِنده، این ارمنی کیست که دل تو را برده است؟ بمن راستش را بگو ساتیک است یا جنی کدامیک؟

بهرام سایه ی چشم بلند کرد و با ملایمت او را نگریست همه ی خونی که در بدن داشت به صورتش دوید و بسرعت بازگشت بی آنکه سخنی بگوید دوباره سر به زیر انداخت لبهای پریده رنگ و گوشتالویش که به آهو رفته بود

۳۸۵

بلطافت لبهای دختران بود هما بلختی زنان باردار روی زمین چندک زد بازو پسر را که همچنان شرمزده و بی حرکت در مقابلش ایستاده بود گرفت و زیرکانه گفت:

-حقّه، من می دانم دل تو در گرو عشق آن عروسک چینی دختر مادام ارمنی است آنروز شما را روی بام دیدم که با هم راز و نیاز می کردید، روز رشته بری را می گویم برای من بزریش نزن آدم باید عاشق باشد که همچنین با سوز دل بخواند هوم، اما نه، از حرف من ناراحت مشو میخواستم با تو شوخی کرده باشم تو پسر معقولی هستی و

ساتیک هنوز بچه ای بیشتر نیست تازه اگر هم او یا ## دیگری را دوست داشته باشی هیچ گناهی نکرده ای بچه های به سن تو مطمئنا کمتر از تو عاشق نیستند اصولا آدم قبل از رسیدن به سن بلوغ بیشتر آماده ی دوست داشتن است زندگی بی عشق مثل زمین بدون آب است، خشک و بی حاصل، یا همچنین که میبینی)اشاره به ریگزار مقابلش کرد(جای بته های خار و سنگ و سقط خود من هم آن زمان که در ده بودم، با اینکه هنوز بیش از دوازده سال نداشتم یکی از هم بازیهایم که به سن تو بود عاشقم شده بود یک روز رفته بودم سر چشمه آب بیاورم، از پشت سنگی درآمد و حمله برد تا بزور ماچم کند، نگذاشتم و با گاز یک تیکه از گوشتش را کندم که نشست و مثل سگ دست گذاشت به زوزه کشیدن و گریه کردن، و قبل از آنکه مادرش برسد و انتقام بگیرد من فرار کرده و در کاهدان مخفی شده بودم اوه، من آتشپاره ای بودم که یک ده از دستم می نالید با اینوصف همه دوستم داشتند ششماه پس از آن قضیه به شوهرم دادند

بهرام از روی شرمی که کلافه اش کرده بود، بی آنکه از حرکت خود منظوری داشته باشد، دستش را تا نزدیکی پیشانی بالا برد با صدائی خراشیده و بالغ وار که رنگ هیجان زدگی و التهاب آن در دل می نشست گفت:

-اما با همه ی اینها من کسی را دوست ندارم

-اصلا نمی فهمی دوستی چیست و ساتیک را هم ندیده و نمی شناسی؟!

-چرا، ساتیک را می شناسم با او یک بار روی ام خانه روبرو شده ام، حرف شما دروغ نیست اما من آنجا برای حاضر کردن درسهایم رفته بودم، نه برای دیدن او حیاط خانه بعلت رشته بری و آمد و رفت و سروصدا شلوغ شده بود، مادرم گفت اگر جای خلوت و بی سروصدایی می خواهی برو روی بام خانه در پناه دیوار که هم آفتاب است و هم کسی کاری بکارت ندارد و ضمن اینکه درست را میخوانی وجودت آنجا سبب می شود که کلاغها نیایند رشته های روی طناب یا مفرش را بهم بزنند در همین موقع که من آنجا بی خیال نشسته درسم را م خواندم ناگاهن دیدم در راه پلکان مقابلم باز شد و دختر مادام ارمنی با دختر موبور دیگری که اغلب به خانه ی آنها میاید و در کوچه با هم می گردند رو بام ظاهر شدند-

در فاصله ی ده متری بالای نهر خوشه ای کشمش کولی با دانه های یاقوت گونش همراه جریان کند آب پائین میامد بهرام برای آنکه خود را از ادامه ی آن صحبت معاف دارد بانتظار آن روی پنجه ی پا کنار جوی نشست و با چوب

آب را گل آلود کرد هما فورا رفت پهلویش نشست و زاردارانه افزود؛

-آن دختر آبی چشم را می گویی؟ و تو رِنده اسمش را نمیداین؟ جنی

-نه بجان آقا، همین حالاست که اسمش را می شنوم خلاصه، اول همین جنی و بعد ساتیک بالا آمدند به من نگاهی کردند و بی آنکه حرفی بزنند دوتائی تا لب بام رفتند)بهرام یادش رفت خوشه ی کشمش کولی را از آب بگیرد(از پشت جان پناه کوچه را تماشا کردند و پچ پچ کنان دو سه بار بمن خیره شدند و خندیند ساتیک مرا باو معرفی کرد «و گفت این برادر کلارا است، باشورا هم مدرسه است، امروز گویا قاچاق شده و مادرش هم خبر ندارد من گفتم

۳۸۶

دختره ی دروغگو، می خواهی بروم این موضوع را به برادرت بگویم تا پنجه اش را شکمت فرو ببرد؟ چشمانش را دراند و زبانش را بیرون آورد و فرار کرد رفت دم راه پلکان ایستاد در همین موقع بود که تو برای پهن کردن رشته روی طناب سر رسیدی و آنها را آنجا دیدی

-خوب، بعد که من رفتم چطور شد؟ عَرقه، نگفتی کلاه بسرم گذاشتی

-بعد هیچ، جنی آمد همینطوری که تو نشسته ای روبروی من نشست و بمسخره در چشمانم نگاه کرد میخواستم کتابم را ببندم و برخیزم به حیاط بروم، آن را از دستم گرفت، صفحه ای را وارونه باز کرد، چیزهایی به ارمنی گفت، یعنی باصطلاح از روی کتاب با انگشت خواند، باز هر دو کرکر خندیدند و مرا دست انداختند

-نه، باز هم باقی دارد، من همه چیز را دیده ام

-آخر سر همان جنی وقتی که خوب خنده هایش را کرد و اداهایش را آمد چنگی علف از روی بام کند توی صورت من پاشید و به پشت درِ راه پله گریخت اگر در هول امتحان روز بعد نبودم تا میان حیاط خودشان هم که شده بود تعقیبش می کردم و با یک کشیده ی آبدار جواب پرروئی اش را می دادم

-آه طفلک! لج تو را بالا آورده اند، آتشپاره ها؛ که گفتی اولین بار بود آنها را میدیدی؟ بی هیچ گفتگو تقصیر آنها بزرگتر از آن بوده که بدون کیفر بماند آیا امتحانی که فردای آن روز داشتی هندسه نبود که از آن نمره کم

آوردی؟ اما اگر من به جای تو بودم جواب بهتری داشتم که باو بدهم؛ بهرام، آخر تو چطور دلت میاید به صورت جنی سیلی بزنی؟ صورتی که از برگ گل نازک تر و از گلوج پنبه نرمتر و سفیدتر است اگر او بروی تو سیلی می نواخت تو حق داشتی بر سرش برگهای نازنین گل بریزی مگر نشنیده ای که گفته اند خوبرویان را مزنید مگر با شاخه ی گل یا تار مژگان اگر فقط یکبار در آن چشمان آبی سیر که از مِهر و زیبایی و طلب عشق مثل دریای طوفانی موج میزند بنظر خریدار نگاه میکردیبدون شک حالا این حرفها را نمی زدی هر چند، کینه، در بچه ها یا کسانی که روح بچگانه دارند خالص ترین نوع عشق است

بهرام هنگام شنیدن این گفته ها که بیان کننده ی نوعی یگانگی میان او و زن پدر بود برای آنکه هیجان خود را بپوشاند چند سنگ جلوی خود جمع کرد و یکی یکی در آب انداخت خوشه ی کشمش کولی کمی پایین تر در حاشیه نهر به نهال کوچکی گیر کرده ایستاده بود با پرتاب سنگ آن را به آب داد آب بیصدا نجوا می کرد نسیمی وزیدن گرفت و برای مدت کوتاهی زمزمه ی آبشار را که محو و خفه بگوش می رسید واضح تر کرد وقتی که هر دو برخاستند هما از روی نصیخت گفت:

-حرفهای مرا جدی نگیر تو حالا باید بروی درس بخوانی و غیر از آن بهیچ چیز توجه نداشته باشی اما با این وصف اگر بخواهی بطور ساده با آنها دوست بشوی هیچ مانعی ندارد ارمنی ها مردمی راست کردار و بی شیله پیله هستند یک روز که تو هم باشی دعوتشان می کنم تا بخهانه ی ما بیایند میخندی، خدا از دلت بپرسد نه، من حتما این کار را خواهم کرد اما شرطش این است که برایم آواز بخوانی اگر تو عاشق آنها نیستی، من عاشق صدای توهستم؛ بهرام را که آن روز در « لیمو گل باغی » شاید خودت ندانی، صدای تو فی الواقع خوبتر از خوبست دلم می خواهد تصنیف تنهائی پیش خودت زمزمه می کردی برایم بخوانی من هم میروم پشت درختها که خجلت نکشی آهای بیژن، مهدی، کجائید، بیائید ببینم چه برایم جمع کرده اید!

زن جوان تنبلانه و به تفریح در پس بته ها ناپدید شد و بهرام با شور و شوقی تازه نغمه دلکش خود را از سر گرفت

فصل چهاردهم

میان سیدمیران و آهو، وقتیکه هما از ##### آنها برخاست و رفت، تا چند دقیقه سکوت بود زن شکسته حال و فروتن ابتدا شری به غذای روی آتش زد و بعد با کاردستی اش که عبارت بود از دوره دو گُردی یک جفت گیوه ی کرمانشاهی گوشه فرش نزدیک سماور نشست در طرف دیگر فرش سیدمیران نیمه تنه دراز کشیده آرنجش را بزمین تکیه داده بود از روی یک احساس باطنی دو نفر متقابلا احتیاج یکدیگر را بصحبت و همدردی درک می کردند اما گودی در این میان عایقی آنان را از هم دور نگه می داشت که سکوت را موجب می شد؛ بهمان نسبت که نمیدانست چگونه و از کجا شروع کند، ترس و تشویش گفتن و نگفتن در دلش میجوشید، سیدمیران در خود احساس پشیمالنی و شرم می کرد، سرش را پایین انداخته بود و از افکار در هم بر همی که بر مغرش سایه افکنده بود، یا بعبارت بهتر، بر مغز آهو سایه افکنده بود و از نظر مرد با احساس روشنی که در آن لحظه داشت پنهان نبود، چهره اش آشفته و پریده رنگ مینمود، بالاخره زن به نرم و احتیاط و بی آنکه از روی کارش سر بردارد برداشت حرف کرد:

-حالا تنت سالم باشد، اما این قضیه باید تو را خوب غلتانده باشد؟

صدای نخ که به دنبال سوزه از لای گره های فشرده ی دو گُردی می گذشت خفیف شد سیدمیران که درست انتظار همین سوال را داشت با خونسردی ظاهری پاسخ داد:

-قاچاق ها را میگوئی؟ آنقدر که هیچ حرفش را نزنیم بهتر است بچه گریه می کرد میگفت قسمتم کم است، آنهم که بود گربه برد در عرض این دو ماه که گذشت شیری که از پستان مادرم خورده بودم زیر زبانم آمد تا دیروز که رأی دادگاه معلوم شد مثل مار هفت پوست انداختم خدا گذار هیچ کافر مطلقی را به دهلیزهای خراب این ادارات دولتی نیندازد این خسارت برای هفت پشت اولاد من هم کافی است

-میدانم، میدانم این ضربه هاست که مرد را اگر کوه هم باشد از پای در می آورد آیا نمی بینیم که در این مدت تو چه از بین رفته ای؟ اکرم به من مگفت سرش از شدت سفیدی دیگر رنگ بر نمی دارد، الان می بینم که پر بیهوده نگفته است تو پیش ما که هست خود را شاد و خندان نشان می دهی، با سیلی صورت خود را سرخ نگه می داری، ما را بر میداری به باغ می آوری که بگوئی قضیه چندان هم مهم نبوده است این امر ممکن است در روحیه حساس شده

بچه ها موثر واقع شود، زیرا چیزی که آنان را شاد یا غمگین می کند نه حقیقت و باطن کارها بلکه ظاهر آنهاست، گفتار و کردار و چهره های گرفته یا باز پدر و مادر و بزرگتران است من نمیدانم تو فقط بمن که میرسی مهر سکوت بر لب میزنی یا با هما هم همینطوری درد اگر در دل بماند استخوان می شود، مادّه می کند و ماجرا به بار می آورد چرا نمی خواهی هر چه هست به من بروز دهی؟!

آهو جمله اش را با مِج مِج ناتمام گذارد سیدمیران نگاه آرام و گریزانش را بسوی شاخه ی خشکی که بالای سرش خم شده بود متوجه کرد و با خود اندیشید:

چقدر زندگی انسان و نبات به هم شباهت دارد خزان زودرس مانند عمر او بسیاری از درختان همان حوالی را زرد و زار کرده بود، در حالی که موهای سفید گونه خود را دست می کشید جمله زن را تکمیل کرد:

-چرا نمیخواهی به من بروز بدهی که حال و وضع از چه قرار است؟

۳۸۸

کمر راست کرد نشست و با تبسم تلخی بر لب و اراده ای در کلام که از تحمل مردانه و اندوه سرچشمه میگرفت ادامه داد:

-و این سوالی است که در حقیقت خود من هم جواب درستش را نمیدانم یعنی تاکنون جرأت نکرده ام از خود چنین سوال را بکنم مثل کسی که بر لب پرتگاه ایستاده است نمیخواهم ته دره را نگاه کنم و اما درباره هما- مدینه گفتی و کرد کبابم- حالا بتو بگویم داستان من و او مانند چیست-

سیدمیران نگاهی به دور و بر خود کرد، پیرزن نزدیک دیگ که بر سر آتش می جوشید پشت به آنها نشسته در عالم خود مشغول خامه ریسی بود:

-فرّاشهای حکومتی مردی را از خانه اش بیرون می کشیدند تا ببرند دار بزنند زنش دنبالش دوید و گفت، آن کفش قرمزی که به تو سفارش کرده بودم یادت نرود برایم بخری! – بعد از آن که آن کفشهای زهرماری چه میدان وِرنی فِرنی را از ته مانده ی پولی که قرض کرده بودم برایش خریدم حالا ایراد گرفته است که کیف دستی اش نیز باید

همرنگ آن باشد قهر دیشبش که از روی تخت برخاست و به اطاق رفت بر سر همین موضوع بود آیا او نمیداند کمه من بر سر قاچاق ها و بیا و برو اینجا و آنجا چه خسارت کمرشکنی کشیدم؟ چرا او خوب میداند، اما چکار باین کارها دارد برای او این مسئله موضوع ندارد که شوهرش مثلا پس از آنکه باغ و زمن را هم فروخت و تنخواه بدهکاریهایش را داد تازه خرج محضر آن را هنوز بدهکار است او چه غمی دارد، اما غافل از این که باغ و زمین طلای پشتوانه ی خود او بود که از دست رفت

آهو با بیصبری و حیرت کسی که حادثه ی مرگباری را در حال وقوع می بیند چشمها را به طرف مرد گشود هنوز باورش نمی شد که مطلب اخیر گفته شوهرش حقیقت داشته باشد با صدای بیمار مانند و ضعیفی که فقط خود آن را شنید پرسید:

-مگر باغ و زمین را فروخته ای، تو این را بمن نگفته بودی؟!

سیدمیران با اندوه باطنی پکی به سیگار زد و ابروهایش در هم گره خورد:

-دانستن این موضوع جز اینکه سرباری بر بار غمت بگذارد چه نفعی به حال تو داشت؟

آهو دست از کار بافتن برداشته بود آرنجش را بر زانو و سر را بر آرنج تکیه داده بود با لحن باریک شده و نرمی که از شدت مهر و تاثّر زنانه دلنواز و ملیح شده بود اعتراض کرد:

-چرا شوهرم، چرا؟! من توقع چنین حرفی را از تو نداشتم چرا نباید مرا در جریان کارهایت بگذاری؟ چرا باید گرفتاریهات را از من پوشیده نگه بداری؟ تو داری یکباره از دست میروی تو داری دستی دستی خودی را به نابودی میکشانی اگر بخودت رحمی نداری- آه، شوهرم، بکجا داری ما را میکشانی!

غفمگساری بی گفتگوئی چهره ی ساده و مهربان او را پوشانده بود کلمه ی شوهرم با غریزه ای چنان شورانگیزو آهنگی چنان شیرین از سینه ی سوزان او بیرون آمده بود که قلب تیره ی سید را بی اختیار لرزاند آیا برای او یک تسکین عمیق و حقیقی نبود؟ آیا این زن که یک بار با تلخ ترین سرشکستگیهای ممکن تا لب پرتگاه جدائی رانده شده و دوباره خود به خود بازگشته بود همدل و همراز او و آخر او نبود؟ زن سلیم النّفس و بردباری که یک همجنس عشوه گر حقش را به بزور و با شیوه های فریبکارانه غصب کرده بود سیدمیران در دنبال صحبت خود با دلیری و ندامت مطلق ادامه داد:

۳۸۹

-برای این زن تا وقت که جعبه ی آرایش و گنجه لباسهای آخرین طرح و سلیقه اش مرتب، شیشه های زرد و سیاه روغن ماهی و شربت چاقی روبراه است همه چیز خالی از نگرانی و حتی کاملا بر وفق مراد است ابله منم که هنوز نمی خواهم یا نمی توانم چشم عقلم را بگشایم و به احساسات کور و حیوانیم دهنه بزنم

سیگاری با آتش سیگار خود روشن کرد دود متراکم آنرا که روی سرش تشکیل ابری داده بود با دست پراکند و در حالتی که کاملا مجذوب افکار خود شده بود تمثیلی آورد-

-پیله ور ابلهی بود که از ده به شهر بر میگشت بین راه خرش که خسته شده بود افتاد و سقط گشت –ابلهی شاخ و دم ندارد- مردک روی سر ## مرده نشست و بنا کرد به زاری کردن آخرش چون دید بی فایده است پوست حیوان را با چاقو کند روی دوش انداخت و راه خود در پیش گرفت این داستان از تمثیلهای قدیم است برای ما که پند نمی گیریم همچنانکه خسته و ماتمزده گام بر میداشت و خُر خرد جاده دراز را به سمت منزل می برید و می رفت به هر گذرنده که می رسید به لهجه ی دهاتی خود می پرسید:

-ترا بخدا از مردن ## من خبر به شهر رسیده است؟

باو جواب می دادند:

-نه، هنوز چنین خبری به شهر نرسیده است

میگفت:

-شکر خدا که نرسیده است

-چرا شکر خدا؟

-برای این که شاید دروغ باشد!

در خانه وقتیکه عیال مربوطه در برویش میگشاید می گوید:

-ای زن، شوهرت نیامده است که آمده باشد، آمده است تا خبری از تو بگیرد؛ آیا ## ما مرده است؟

-زن می گوید:

-واه، دشمنان او بمیرند! زبانت الهی لال بشود! چطور می شود ## ما بمرده باشد وقتیکه افسارش صحیح و سالم در خانه گلِ میخ است؟

-هان، آری، آری، ## ما نمرده، از پوستش بگریخته است و دوباره بر خواهد گشت

آهو تمثیل او را می شنید اما ابدا درک نمیکرد گوشش آنجا بود و هوشش جای دیگر سر را بطور الم ناکی کج گرفته بود تا موهای افشانش چهره ی او را از مردش پوشیده بدارد در این حالت با نوک سوزن قطره ی درشت و چسبناک اشکی را که از مژگانش سوا شده و بر کف چرمی گیوه ی دستش افتاده بود خط خط می کرد حقیقیت دردناک در گفته ها و لحن بیان سیدمیران این بود که خود به نادرستی و شومی کاری که می کرد و راهی که میرفت اقرار داشت؛ قبول می کرد که زنک خودپرست و فریبکار دو اسبه او را بسوی نابودی می کشاند؛ با این وجود خود همچنان با سر می دوید مثل کسی که کف دستش به سیم لخت برخورد کرده است عوض هر کار آن را محکم میگرفت و در دست میفشرد جریان بی پیر و غدّار مرگ ریشه ی حیات را در وجودش بخشکاند آیا سیدمیران این حرفها را محض دلخوشی او یا برای آنکه چیزی گفته باشد به زبان نمیآورد؟

۳۹۰

یکی از بچه ها، یعنی مهدی، بی آنکه حتی صدای پایش شنیده شود، از روی کمروئی و احتیاط از پشت پدرش گذشت و بمادر نزدیک شد هر دو مشتش پر از تمشک و یک لنگه از گیوه هایش خیس بود دردانه وار خود را به او چسباند و آهسته ##### گوشش گفت:

-مامان، تمشک اینها را برای هما چیده بودم اما سهم تو باشد او خودش می چیند و م خورد

-آهو بی آنکه روی خود را بطرف بچه برگرداند و نگاهش کند با لحن شفقت آمیزی زلال تر از آب چشمه سار که دلواپسی و غم آن را گل آلود کرده بود گفت:

-ببر برای خواهرت کلارا لوب جوی نشسته است که کسی فرش را نبرد طناب گرفتید؟

مهدی با سر جواب نه داد و از روی درک و دل آگاهی اینطور فهمید که نباید آنجا ##### مادر بماند در چشمان مشکی جوهریش تاثری کودکانه موج می زد خاموش و با اطاعتی کورکورانه که طوفان دل کوچکش آن را ماشین وار کرده بود بطرف دیگر کشید و رفت شانه های کم عرض و استخوانیش را خشک و چوب مانند بالا گرفته بود در حالت تمام جثّه ی ریز و لاغر و هم طرز گام برداشتنش، مانند گرما و تپش در خون، درد و تشنج وجود داشت سیدمیران که زیر چشمی سایه ی او را م پایید مقل قاتلی که روح مقتولش را بر سر پا می بیند رعشه بر اندامش افتاد این صحنه که از ظاهر شدن بیم آلود بچه شروع و به برگشتن سوته دلانه اش پایان یافته بود د ابتدا مثل تصویری مخطط و لرزان بطور نابخود بر پرده ی ذهن پدر اسیه افکند؛ میگوئیم سایه افکند، زیرا مرغ اندیشه ی او در جای دیگر، شاید بر فراز یک بیشه ی باتلاقی و تب خیز پرواز می کرد اما ناگهان مثل ضربه هائیکه بر ناقوس کلیسا وارد می شود صدائی را در درون خود شنید، و این ندای وجدانش بود با ترس و تعجب کسی که اولین لرزشهای خفیف زمین را پیش از زلزله ی قطعی احساس می کند آهو را نگریست و تشویش زده پرسید:

-این بچه را چه می شود، آیا او را زده اند؟

اما سوال اصلی که به مغز وی آمده بود و آهو بفراستی بدیهه آسا آنرا در چشمش خواند این بود: از دیدن اشکهای تو بود که این بچه غصه اش شد، آیا زندگ شما همیشه چنین است؟!- آخر مهدی نزارتر از آن بود که بگفت درآید گوئی در روح گوچک و ناتوان او بود که همه رنجهای کشنده ی مادر منعکس می شد غم مصیبت مادر مثل سل در استخوانهای او لانه کرده بود مانند میوه درخت زردآلوئی که ملخ برگهای آن را خورده باشد چغاله ی ریز و تلخ مزه ای شده بود که بدرد سوزاندن هم نمیخورد با این وجود بجای گوشت و استخوان یکپارچه هوش و احساس بود چراغی بود که شعله اش را خیلی بالا کشیده بودند

اگر بپذیریم که در حکمت آفرینش غرض از احساس جنسی یا شهوت حیوانی ادامه نسل موجود زنده است و محبت پدر فرزندی از لحاظ یک غریزه در نزد انسان ریشه و اساسی بمراتب عمیق تر دارد، آنگاه بسادگی درک می کنیم که این محبت مقدس لیکن فراموش شده مانند آتشفشانی که سالها در خاموشی و خواب بسر برده چگونه ممکن است در پدری بخصل سیدمیران ناگهان دوباره به جنبش درآید آنچه که نگاه خاموش و لبخند افسرده زن پرعاطفه و مهربان پس از آن سوال باو ابلاغ کرد چیزی جز تایید تلخ و ملامت آمیز یک واقعیت نبود که در لفافی از گذشت و

عطوفت مادرانه پیچیده شده بود درست مثل اینکه بگوید:

-همه اینها غیر از تو تقصیر کیست شوهر عزیزم؟!

۳۹۱

و درست مثل این بود که سیدمیران این صدا را بگوش خود شنید برقی که از اصطکاک دوابر ناهمنام تابیده بود در یک لحظه ظلمت وجودش را روشن کرده بود بچه را با ناله کسی که گویی آخرن پرتوهای هستی در وجودش بخاموشی می گراید نزد خویش خواند خود طاقت نیاورد و برخاست بسوی او رفت:

-مهدی، آقاجون، بیا ببینم!

بچه با دودلی ایستاد پدرش #####او روی پنجه دو پا نشست بازویش را در دست گرفت و با پرده کدری از مهربانی ذاتی در چشمان بوی نگریست در ذهن آشفته اش جمله ای که مهر پدرانه وی را نشان می داد گذشت که زبانش یارای بیان آن را نکرد دستها را چنانکه گوئی با رب جلیل خود گفتگو می کند گشود و با ناتوانی پیرمردانی که رنجی در دل دارند یا همه کار دنیا را در خودپایان یافته می بینند سر را تکان داد لحن صدایش چنان بود که ترحم بچه را بخود جلب می کرد

-بیا ##### آقاجان! بیا ببینم ان تمشکها را از کجا چیدی؟

چنین مینمود که یارای نگاه کردن در چشم بچه را نداشت ساقهای چوب کبریتی و نحیف او را برانداز کرد و برای آنکه بر وضع ضعف آلود و ترحم انگیز خود که نتیجه تاثّر و انقلاب درونی اش بود غلبه کند با لحن شوخی مانندیکه خالی از نقش پدرانه نبود درباره گیوه اش که خیس شده و قوزک پایش که از اثر خار خراش برداشته بود با او گفتگو کرد بغلش کرد و با خود روی فرش نشیمن آورد طرف صحبتش در عین حال مادر هم بود که یکدستش را بشقیقه و گونه گرفته دست دیگرش را بر زانو نهاده در خلسه و بهت کامل ناظر ان صحنه بود سیدمیران با انگشت زبر و زمخت شست که بناخن کوتاه و درشتی منتهی می شد موی مژه ای را که زیر چشم بچه روی گونه اش افتاده بود پاک کرد شقیقه اش را بوسید و سوال خود را تکرار کرد:

-بمن نگفتی تمشکها را از کجا چیدی؟

مهدی غریب وار و خاموش روی زانوی او نشسته بود چهره اش از حالت غم بشادی عبور می کرد اما نگاهش رمیده بود با دست بسمتی که صدای زمزمه برادر بزرگش بگوش میرسید اشاره کرد سیدمیران یکی از دانه های تمشک میان مشت او را برداشت بدهان گذارد با دندانهای جلویش جوید و سر را بچپ و راست تکان داد:

-به! به! چه مزه خوبی دارد! اما این از کافور هم سردتر است، زیادش ضرر دارد به مامان هم دادی بخورد؟

مژه های بلند و جوهری و ابروی کم رنگ بچه تکان خورد سیدمیران بی آنکه فهمیده باشد جواب او چه بود دوباره پرسید:

-مامان را خیلی دوست داری؟

مهدی جواب نداد و آهو که همچنان آنها را می نگریست از خط گونه ها و لب و نگاه او فکرش را خواند بچه هفت سال و نیمه که هوش و فراست سرشار و روح حساسش خیلی جلوتر از سنش دویده بود این نوع سوالات را با آن طرز خاص از جانب پدر برای خود کوچک می دانست در عین حال ریشخندش می آمد، سیدمیران او را بچشم بچه سه ساله می دید و تقصیری نیز متوجهش نبود مانند اصحاب کهف که نزدیک دویست سال در غار خوابیده بودند فاصله زمانی درازی را که از لحاظ زندگی و رشد جهشی یک کودک کمتر از یک دوره کامل تاریخی نبود سر در گریبان بیخبری و فراموشی فرو برده بود؛ بیخبری و فراموشی که داستان قلعه های جادو و انسانهای طلسم شده را بیاد میآورد پنجسال و چیزی هم بیشتر بود که اوف یعنی آهو، افتان و خیزان و با اندوه و سرشکستگی هر چه عمیقتر محض نجات شوهر دور این قلعه شوم و سهمگین میدوید تا مگر راهی بدرون آن بیابد و نمی یافت گاهی

مانند زنجیرشدگانی که خواب شکنجه را می بینند ناله یا پژواک ناله ای از او بگوش می رسید و دوباره بیهوشی و سکوت همه جا را فرا می گرفت چنانکه گوئی مثل یک مرده از دست رفته باید برای همیشه دل از امیدش بر کند چنین بود وضع مردی که آنجا بچه او را یتیم وار کنار خود نشانده بود و در لفظ و اصطلاح شوهر او بشمار میرفت

سیدمیران بغل گوش مهدی پرسید:

-مرا چطور؟ آیا مرا هم دوست داری؟

مهدی بعلامت جواب مثبت سر فرود آورد پدر موهایش را نوازش کرد و تا چند دقیقه پیوسته به این کار ادامه داد روحش مانند کبوتری ناتوان در چنگال عقاب اندیشه پرپر میزد؛ اندیشه ای که برای او در حکم یک محاکمه ی دورنی بود چهره اش ناگهان روشن شد و به آهو گفت:

۰۵۱-۰۱۵

_داستان شنگول و منگول را که آن وقت ها ننه بی بی برای بچه ها می گفت به خاطر داری؟ اینجا آقا گرگه که همان من باشم نه تنها تو را سرگشته و پریشان کرده ام بلکه به کاسه کنداله اینها هم خاک ریخته ام

سیدمیران مکث کرد تا اندیشه ی خود را منظم سازد آهو با لبخندی زودگذر اضافه کرد:

_این، نه تو، بلکه هماست که گرگ بچه های من شده است)در دل با خود گفت: (او به گناهان خود اعتراف می کند تا از من پوزش بطلبد و گیرم من از سر تقصیراتش گذشتم خدای من چه؟ آیا او هم گذشت خواهد کرد؟

سیدمیران گفته او را رد کرد:

_نه، نه، نگو او اگر تقصیری دارد جز این نیست که من باعثش شده ام می دانم که تو با همه ی ذرات وجودت مرا رانده و محکوم کرده ای؛ چنان محکومیتی که اگر توبه ی نصوح هم بکنم اثر جورها و ناروائیهایم هرگز از دل تو محو نخواهد شد اما این را هم بدان که خود من نیز خود را محکوم کرده ام خود من هم از خود، نه نفرت بلکه وحشت دارم از نظر تو یا هر کس که از نزدیک به احوال من آشنایی دارد سیدمیران سرابی مردی است بی قید و هوسباز، و از نظر خودم دیوانه و بدبخت و این اعتراف کمتر از اصل گناه برای تو چندش آور نیست که روح من تا چه اندازه دستخوش تغییر شده است که این زن مرا تا به کجا دنبال خود کشانده است

آهو ندا داد:

_می دانم، می دانم، تو چه بگوئی و چه نگوئی می دانم همه ی مردم می دانند داستان تو برای آنها نه تنها اسباب خنده و تفریح بلکه مایه ی تعجب همه نیز هست شوهرم تا کنون هیچ کس دِکْری)دِکْر بر وزن ذکر به لفظ محلی کار شگفت را گویند(ندیده است

سیدمیران با تبسم پیچیده ای که بیچارگی محضسش از آن خوانده می شد گفت:

_برای آنها مایه ی خنده و برای خودم مایه ی گریه است اما بالاخره بی میل نیستم بدانم قضاوت مردم درباره ام چیست؟ آیا به راستی در نظر آنان من موجود شاخداری جلوه کرده ام

_قضاوت آنها درباره ی تو چه می خواهی باشد، همان که خود نیز به آن اعتراف داریم بوته ی گلی را که همچون پنجه ی مریم مقدس و عطرآمیز است با دست جور و ستیز کنده و دور انداخته ای تا به جای آن چه بنشانی، یک خارخسک بی بو و بی خاصیت که گوئی سُم قاطر خورده است و هرگز نخواهد زائید شوهرم عقل ها همه حیران این

۳۹۳

مسئله است که تو در او چه دیده ای که روز به روز بیشتر دلبسته اش می شوی مردم هم چنان که بارها اینجا و آنجا به خود تو نیز گفته اند، پشت سرت می گویند که این مرد در حق زن و بچه اش ستم روا می دارد، به خودش بد می کند داستان همان مردی است که بر سر شاخه نشسته بود و از ته آن را می برید تو گرفتار و مقهور سستی و ضعف و اراده ی خود هستی نه زیبائی و لطف و کمال او زیرا در هر صورت هما هم زنی است مثل سایر زنها اگر چیزی اضافه دارد در عوض چیزی نیز کم دارد از نظر تو که جوهر زندگی را جز عشق چیزی نمی دانی هما پناهگاهی است در مقابل یورشهای خسته کننده و دل آزارمان و طبیعت، یا اجتماع و محیط عشق تو مانند آب کوهساران از روح پاک و بلند پایه ی تو سرچشمه می گیرد اما ما را به تباهی و می خواهم بگویم به فساد می کشاند شوهرم مردم به من طعنه می زنند که شوهر تو رسم جدیدی از محبت به میان آورده است؛ سرانه پیری و در چنان موقعی که باید با شوق و ذوق پدرانه برود تدارک عروسی دخترش را ببیند آمده عاشق زن خودش شده است؛ چیزی که هرگز نه کسی دیده و نه شنیده است؛ می گویند عقل و اراده اش را از دست داده و از زنی کُرد و طناز که شش سال است با او به سر می برد و در هر صورت آش دهن سوزی هم نیست برای خودش بت درست کرده است تا شب و روز در مقابلش زانو بزند و مثل خدا پرستش کند اما فی الواقع در خود پرستش که ذاتی بشر است چه تعجبی هست؟ خسروپرویز نیز با اینکه د ر عمارت های ایوان مدائن پانزده هزار زن داشت به هیچ یک نظر لطفی نمی کرد، عاشق

ایرن، یا به قول ما ایرانی ها شیرین، دختر قیصر روم بود آیا مشهدی، به راستی تو گمان کرده ای که برتر از هما حُسنی در روی کره ی خاکی پیدا نمی شود که مجنون وار این چنین بی چون و چرا واله و شیدای او هستی؟ آیا براستی تو خودت را عاشق او می دانی؟

سیدمیران چندین بار پیوسته سرش را به چپ و راست موج داد و سپس گفت:

_همتای او اگر هم در روی کره ی خاکی پیدا شود برای من نمی شود وانگهی، حتما زن باید حسن برترین را داشته باشد که مرد عاشقش گردد؟ مجنون نیز که اسمش را بردی دیوانه ی زنی بود که وقتی دیدنش از حیرت نتوانستند خود را نگه دارند؛ زنی سیاه و لاغر و تا حدودی بدترکیب اما همین زن، حقیقت یا افسانه، مایه ی عشقی شد که تا زمانه به پا و آمیزاده به جاست ورد زبانهاست مجنون را در راهی دیدند الک به دست خاک زمین را می جست گفتند مجنون به چه کار مشغولی؟ گفت پی لیلی می گردم گفتند مگر لیلی اینجا گم شده است؟ گفت من همه جا را می گردم بالاخره در جائی پیدایش خواهم کرد

_آری شوهرم، حرف تو را تصدیق می کنم، علف به دهان بزی شیرین بیاید پس از این قرار هما نگار توست نه زنت پس تو هم با قرار خودت عاشق هما هستی

آهو مشغول کار بافتنی اش شد و سیدمیران ادامه داد:

_و با این کیفیت برای مردی چون من که سالهای سال استخوان خرد کرده ام تا در میان مردم آبرو و اعتباری کسب نموده ام ننگین تر از این گمان نمی کنم ننگی وجود داشته باشد چه می شود کرد در میان رنگها اینهم رنگی است آهو گفته ی تو را رد نمی کنم، مرضی است که من به آن مبتلا شده ام – سستی اراده، یک ضعف اخلاقی و گریز از واقعیت زندگی، دیوانگی یا زن پرستی خارج از قاعده، و به هر حال وضع من سوخته و زار چنین است که می بینی و هست مانند آن دائم الخمری که هر چه بیشتر می نوشد عادتش کشنده تر می شود عشق عوض آن که سیرابم کند تشنه ام می کند برای من ریاضتی شده است که جسم و جان، هستی و نیستی ام را می کاهد، اما از آن لذت می برم

از همه ی محبت ها و دلبستگیهای انسانی و حتی خودخواهیها و جاه طلبی هایم بریده ام دور خود را خالی کرده ام تا مانند خفاشی که در خواب زمستانی اش از یک پا به چوبی می آویزد فقط و فقط به او آویخته باشم در حق تو ستم روا داشته ام، آریو با اندوه و ندامت عمیق باید بگویم که به تو بد کرده ام پاداش خوبیها و جان فشانیهای کسی را که مادر فرزندانم بوده است اشک و آه همیشگی، تلخی و تنهائی داده ام نسبت به تربیت و کم و کیف زندگانی کودکانم اهمال غیرقابل بخشش نموده ام؛ کودکانی که باید پناه زندگی حال و عصای روزگار پیریم باشند با اهانتها و زمختیهای بی حد و حصر خود دل تو را سوزانده ام عزت نفس و غرور انسانی ات را زیر پا له و لگدمال کرده ام من در نظر تو و خودم و خدا محکوم هستم، اما اما چطور بگویم، با همه ی اینها بی گناهم

آهو که گوئی داغ دلش تازه شده بود با پوزخند درونی گفت:

_از آن جهت که دست خودت نبوده است

_آری و به مرگ عزیزانم آری! بارها شده است از در که تو آمده ام در این تصمیم بوده ام که به اطاق تو پیش بچه هایم بیایم، که دیگر برای همیشه به بازی دردناک جفاها و جدائیها پایان دهم؛ اما همین که پایم را از آخرین پله ی دالان به حیاط گذاشته ام مثل این که قوه ای مرا بکشد بی اختیار به آن سو رفته ام؛ نرفته ام بلکه دویده ام بارها شده است که در بیرون دستم به کاری از قبیل تحویل گرفتن آرد و رسیدگی به حساب باربند بوده است، در شهرداری یا ارزاق گرفتاری داشته ام یا در خانه ی کسی کمیسیون صنفی داشته ایم، اما ناگهان دلم هوای او را کرده است؛ هر کاری در دست داشته ام رها کرده و مثل چیزی که مویم را به آتش جادو کز داده باشند یا کوه ندا طلبم کرده باشد و درست مانند حشراتی که در موسم معینی دیوانه ی غرائز جنسی خود می گردند راه خانه و لانه در پیش گرفته ام همین دیروز در آخرین جلسه ی رسیدگی به شکایتم در دادگاه، در تمام مدتی که از من سوالات می شد خودم نمی فهمیدم که چه جواب می دهم حالت کودکی به من دست داده بود که در مهمانی به یاد عروسکش افتاده است جسمم آنجا بود و روحم در خانه پیش او مثل این که در خواب حرف می زدم از صدای خودم تعجب می کردم، زیرا هیچ نمی دانستم به سوالات آن ها چه جواب می دهم جائی می گفتم آری، جائی نه وکیلم بیچاره شده بود؛ به گمان اسن که موکلش خسته یا بیمار است تقاضای موکول شدن جلسه را به روز دیگر کرد، من توی دهنش زدم و گفتم: امروز محکوم بشوم بهتر است تا فردا حاکم زیرا از همه ی اینها گذشته حقیقتا خسته شده بودم، با او موافقت نشد

فقط وقتی به خانه آمدم و خود را در کنار او دیدم دل دیوانه و از دست رفته ام را بازیافتم سوالاتی را که از من شده بود و جواب های مربوط یا نامربوطی که داده بودم، پرونده من بسته شده بود و کار از کار گذشته این مطلب برای هر کس که بشنود گزافه گوئی عجیبی جلوه خواهد کرد چنان که هم اکنون خود من با خود می گویم: نکند سیدمیران تاثرات خواب خود را بیان می کنی و نه واقعیت را؟ اما باید با کمال هوشیاری تاکید کنم که این گفته ها عین حقیقت است و چیزی هم کمتر زیرا بیان یک احساس هرگز مساوی خود آن نیست دیدار او برای قلب افسرده ی من آبی است که بر سینه ی آدم غش کرده می زنند با کمال تاسف باید بگویم که من دیگر با آن سیدمیرانی که من بودم و همه می شناختند فرق د ارم اغلب از خود سوال می کنم آیا دیوانه نشده ام؟ آیا مرا چیز خور نکرده اند؟ و این درست مثل آنست که یک افیونی کهنه کار از خود بپرسد: آیا از روی دشمنی مرا آلوده ی تریاک نکرده اند؟ آیا در پشت پرده کسی نیست که دعای بد در حق من می کند؟ جواب دادن به این سوالات هم دیگر برایم از اهمیت افتاده است همین قدر به این نتیجه رسیده ام که عشق نیز مانند اِسْتِرِکْنین کَمَش دوا و زیادش سم کشنده است حقیقت این است که این زن با جادوی عشق خود مرا در وضع مشکلی قرار داده است درد من آهو

۳۹۵

اینطور که احساس می کنم ورای همه ی دردهاست، نگفتنی است و هنوز باید برای تو داستانها بگویم تا بدانی چه وضع قابل ترحمی دارم حالت غیرعادیم را مردم و همکارانم احساس کرده اند برای آنان نیز مسلم شده است که من در دنیای دیگری سیر می کنم به قول آنها من دیگر نه یک آدم بلکه سایه ای از یک آدم می باشم بی آنکه به رویم بیاورند یا رسما کنارم بگذارند کسی دیگر را به جایم رئیس صنف کرده اند

آهو سوزن را در دست خود نگاه داشت:

_این را هم تازه می شنوم شوهرم، چه کسی را به جای تو انتخاب کرده اند؟

_میرزا نبی را

_آی موش مرده! بالاخره به مراد دل خودش رسید؟ می بینم چند وقتی است که به خانه ما نمی آید تو نگو خجالت

می کشد

_نه، بهرسین رفته است که خرمن هایش را بردارد گویا هاجر و بچه هایش را نیز همراه برده است

_پس مسلما به این زودی ها برنخواهد گشت خوب این موضوع برای تو چه اهمیتی دارد؟ ریاست صنفی غیر از دوندگی ها و کفش پاره کردن های بی فائده برای تو چه ثمری داشت؟ حتی شب ها در خانه ی خودت خواب راحت نداشتی بهتر که این مسئولیت را از گردن تو برداشتند

سیدمیران سیگار دستش را که خود به خود خاموش شده بود دوباره روشن کرد و به تنه ی درخت پشت سرش تکیه داد مهدی را آزاد گذارد تا برود و تمشکهای میان مشتش را به خواهرش بدهد خاموش ماند تا در میان ابری از دودهای سیگار که بالای سرش زیر و رو می شد ورقی از دفتر عمر را که پس از آن هرگز تجدید نمی شد برگرداند و خلاصه ای از یادبودهای روزگار گذشته را در خاطر زنده سازد دوباره نشست مثل این که خاطرش تسلی یافته بود پروانه ای بر زمین نشست خیال کرد برگی بود که فرو افتاد در همان حال که به بالهای قشنگ پروانه خیره شده بود با لحن آرام تری به سخن ادامه داد:

_بعضی وقت ها به قدری بیچاره و بی تابم که دلم می خواهد گریه کنم نمی دانم از شادی داشتن اوست یا از غمش تا او بیدار است من نمی توانم به خواب روم مثل یک بچه که به دامان مادر می چسبد و او را به ستوه می آورد دلم می خواهد همیشه در کنارش باشم حتی این هم قادر نیست دل بی قرارم را تسکین دهد آرزو می کنم در آغوشش بمیرم برای من اکنون به خوبی روشن است که تعادل اعصاب و احساسات چه نقشی در زندگی انسان دارد همچنان که کسی در حالت هذیان می بیند که در هوا معلق گشته یا سرش به اندازه ی یک طاق بزرگ شده است من در حالت خودم یک چنین بیماری را تشخیص داده امو چگونگی این تشخیص یا به عبارت مسخره کشف و الهام خود داستانی دارد شگفت و شنیدنی مثل مرض بزرگ شدن غیرطبیعی اعضا این عشق در درون من پیوسته آماس میکند آماسی شوم و دردناک که همه وجودم را فلج کرده استبا همه احوال باید بگویم که من نبض خود را نیز در دست دارمبرای عمل جراحی روی قلب یه کوکائینی متوسل شدم که بدبختانه حساست و دردم را صدچندان کردبر آنچه بود گرفتاری دیگری نیز افزودم که آفت ایمان و آبرو و از آندو مهمتر عقل من شدوقتی که از خدا پنهان نیست از تو چه پنهان آهو شوهرت

آهو با شتابی هول انگیز میان حرف او دوید :من میدانم من میدانم عزیزماین موضوع چندان بزرگ نیست که به تصور تو آمده استخداوند عالم از این گونه گناهان خیلی زود در خواهد گذشت آلودگی آلودگی استانسان همینقدر دلش سیاه نشده باشد

-بله و جان مطلب هم همینجاست که دل من سیاه شده استو به هر تقدیر چنین است حال و روز کسی که زمانی خارج از کانون خانوادگی و چارچوب کسب و کار جز خدا به هیچ چیز نمی اندیشیدآنقدر او را دوست دارم که حتی نمیخواهم از گرفتاریهای خود از نگرانیها و ناگواریهای سخت زندگی هر لحظه حلقه اش را بدونم تنگ تر میکند پیش او اشاره یا کلامی به میان آورمزیرا راضی نیستم که هرگز اندیشه ناموافقی بر مغز یا ابر کوچکی بر چهره اش سایه بیفکندمیخواهم مانند مرغ کالکی همیشه او را خوش و خندان بشاش و فارغ از هر گونه غم ببینمهر چه او بخواهد من نیز همان را میخواهمخواهشها و هوس هایش را نه از روی اکراه بلکه با کمال میل و رغبت برآورده میکنم از اینهم بالاتر با اینکه میبینم دیناری در جیب سراغ ندارم که خرجی فردا را راه بیندازم خودم او را وسوسه میکنم تا بهانه ای بگیرد و چیزی بخواهدبا اندیشه او برمیخیزم و هم با اندیشه او به خواب میرومدر عین آنکه دوستش دارم از وی چیزی شبیه به کینه یا نفرت در دل دارمبیم و حسد و گمانی خیالی روحم را دائما میکاود که نکند روزی به خانه بیایم و او را رفته ببینم می دانی موضوع خیلی باریک است شبی که جنس ها را از خانه ما گرفته بودند به من می گفت اگر اجازه بدهی سرپائی یک قدم به خانه ی پیشکار مالیه بگذارم و از او بخواهم تا با استفاده از نفوذ اداری وسیعی که دارد به نفع تو خود را وسط بیندازد تا توصیه کند موضوع را ندیده بگیرند البته در این مراجعه که مسلما در هیچ وضع و شرطی من نمی توانستم اجازه اش را بدهم او می خواست از دوستی با سوسن دختر آن مرد که هم شاگرد کلاس خیاطیش بود مایه بگذارد و هر چند جا به جا پیشنهاد خود را پس گرفت اما من حقیقتش را بگویم، کنه اندیشه و نیتش را نفهمیدم چیست، ماهیت این زن بیش از پیش برایم قابل تردید شد

بچه کوچک آهو که تمشکها را به خواهرش داده بود برگشت دست و صورتش را که شسته بود با چادر سر مادرش

پاک کرد و با شادی گونه ای آشکار و خودمانی نزد پدر رفت و روی زانویش نشست آهو در حالتی که می کوشید تا خطوط دردناک منقوش در چهره اش را از میان ببرد گفت:

_بگو، بگو، گفته های تو را دربست تصدیق می کنم تو نه تنها چنانکه می گوئی، آن موجودی نیستی که اول بودی، بلکه اصلا گوئی در عالم خاکی ما فرزندان آدم جای نداری این نیمچه خدایا انسان مسیحا دم، همچون پروانه که قبل از پیله کرم زشن و زمینگیری بیش نیست، از لطف مخصوص خود بر دوشهای تو بالهای ظریفی رویانده اس تا جولانگاهت آسمان، نشیمنت گل و غایت زندگی و آرمانهایت نور و زیبائی باشد اینطور نیست؟ اما نه عزیزم چشمهایت را باز کن تا به جای بال چه می بینی؟ی شیطان لعین، همچنان که شانه های ضحاک را لمس کرد و بر آن جفتی مار رویانید، بر دل تو بوسه زده است تا در آن کرمی پدید آید و کم کم به اژدها تبدیل گردد؛ چنان که می بینم و خود نیز منکر آن نیستی، اژدهایی آنقدر زشت و دوزخی که روزگارت را به سیاهی بکشاند؛ اژدهایی که خوراک آن از مغز سر کودکان منست و آیا نفس شوم و زهرآگین همین موجود پلید نیست که تو شعله ی عشقش پنداشته ای؟! با این برداشتها و درآمدها، با این صحبتها و سوز و گدازهائی که از آن خون می چکد برای من جای هیچ گونه حرف و حق و چون و چرا باقی نمی گذارد چنین می نماید که روزگار بدبختی ما تازه در عقب است، که سر بزرگ زیر لحاف است چه خوب بود که زودتر از این اقرار می کردی بت عیار تو نمی دانم با چه افسونی این چنین کارت را ساخته است با شاخ و برگ مکر و شیوه و جادو که به نظرت مهر و صفا و وفا آمده است دل ساده و ندیده

۳۹۷

بدیدت را می آراید تا ناگهان بر آن نفت بریزد تو گمان می کنی که او از گرفتاری های پنهان و آشکار زندگی ات خبر ندارد؟ زهی اشتباه و ساده دلی عاشقانه؛ چگونه ممکن است او نداند که دست زدن به کار قاچاق و گیر افتادن تو فقط و فقط به خاطر ارضای هوس های او بود؟ با این وجود عین خیالش نیست نه شرم سرش می شود نه وجدان باشم و ببینم که بعد از آن همه ندانم کاری ها و تجربه ی تلخی که پاداشش بود، بعد از این گفته ها و اعترافات صادقانه که می گویی جز بیان حقیقت نیست، چه روزگاری در انتظار ماست من با تو از این پس، شوهر عزیزم،

هیچگونه حرفی ندارم

آهو گریه نکرد، رویش را برگرداند و از میان تنه ی درختان به نقطه دورتری چشم دوخت روحش از هر گونه اندیشه خالی بود شوهرش مثل یک دختر از دست رفته راز نگفتنی دل خود را پیش او آورده بود تا شاید مانند جادوگران یا کار گشایان آزموده ای که برای هر مشکل چاره ای در دست دارند گره از کار فرو بسته اش بگشاید اما او در تلاطم همه ی این جریان فقط چهره ی شکست خورده و عقب زده ی بخت خود را می توانست ببیند اکنون که بعد از شش سال شوهر او به زبان آمده و مثل خارپشتی از پای درآمده سفره ی عریان دل را پیش او گشوده بود موقع مناسبی بود تا به سر فصل دفتر حوادث برگردد و جریان آشنائی وی را با هما که همچنان در پرده ی اسرار مانده بود باز پرسد یک فرصت نیکو برای او این بود که هوویش همانطور که زنبور عسل به رنگ و بوی گل جذب می شود به آواز بهرام جلب شده بود او می دانست که هما، به همان نسبت که سیدمیران گرفتارش بود، عاشق بی قرار صدای پسر پانزده ی ساله ی اوست شاید پژواک آرزوهای گمشده خود را در این صدا می دید، شاید نیز در دیار تنهائی خود دنبال بازیچه ی بی خطری می گشت وقتی آهو همه چیز را شنید گفت:

_حالا سوالی دیگر، آیا اینقد که تو او را می خواهی و برای او هستی یک هزارمش او تو را می خواهد و برایت هست؟ و داستان آن مرد یک چشمی نیست که بعد از هفت سال زندگی زناشوئی اولین بار که دست خالی به خانه می رفت زنش در چشمش دقت کرد و فهمید که کور است؟ زیر قبل از آن همیشه چشمش فقط به دست مردش بود و اما این سوال من اصلا بیهوده است؛ تو خود چند دقیقه پیش تمثیلی آوردی که جواب مرا می داد عشق پاکباز به عیب ها و نقصهای معشوق نمی نگرد مردها عادتا در زنان خود زشتی می بینند و تو در او زیبائی دلداده ی حقیقی از دلدار توقع پاداش ندارد و اگر تو را با سنگدلی هرچه تمام تر در آتش بسوزاند و خاکسترت را بر باد دهد ذره هایت باز می گردد و بر دامنش می نشیند اما اگر من به جای تو بودم با همه ی حال بد نمی دانستم از معشوقه ای که قلب مرا توپ فوتبال خود کرده است امتحانکی کرده باشم؛ چند روزی او را تنها می گذاشتم و بی خبر به جائی می رفتم هان، چطور است مشهدی؟ همچنانکه شش سال تمام است احوال مرا نپرسیده ای، شش روز، فقط شش روز نه بیشتر، او را به حال خود بگذاری و بروی یک هفته از وی دوری کن و آن وقت ببین چه پیش خواهد آمد پیشنهاد من بر اساس گفته ی خود توست که می گوئی از او بیم داری جند روزی درست برعکس آنچه خواهش دل توست

با او رفتار کن یک هفته مدت زمان طولانی نیست که به پایان نرسد اما آزمایشی است از وفاداری او و هم از اراده ی خود تو تصدیق می کنم وقتی دوستی و مهربانی از هر دو سر نیست گسستن آن بسیار مشکل است ولی آن روزی که تو بخواهی از دست افسون این زن خلاصی یابی باز به گمانم غیر از این چاره ای نداشته باشی نمی گویم پیش من بیائی نه برای خودت اصلا از این شهر برو به قم و هرسین یا آب گرم قزوین مسافرت کن برای سلامت جسم و تقویت روح هم که شده است این آب به آب شدن ضرر ندارد به خودت تلقین کن که بدون او می توانی زندگی کنی؛ تا ببینم چه اتفاقی می افتد امروز مردم می توانند بدترین عادت ها را در مدت زمان کوتاهی از سر بیندازند

۳۹۸

حتی بدم نمی آید اگر به قم رفتی زنگ جوانی را هم برای خودت صیغه کنی و هر چقدر می خواهد آنجا ماندگار شوی هم زیارت است هم تجارت اگر پول هم نداری

۰۱۱-۵۳۵

من خودم برایت تک و دو خواهم کرد،از این حیث خیالت آسوده باشد

سید میران سر بلند کرد او را نگریستسرخ شد و گناه آلود خندیدساکت شد و لحظه ای بعد با اخمی پوشیده به سخن در آمد:

-چه لازم است که دراین موقع باریک برای خود خرج بتراشمپولی که از جیب تو بیرون بیاید با مال خودم چه فرقی دارد؟او را به سفید چغا نزد اقوامش می فرستم تا یکی دو هفته همان جا باشدبه قول تو آزمایشی است از اراده ی سرکشاگر دیدم از زیر این این آزمایش خوب یا وسط در آمدم اصلا چاکر همیشگی اش خواهم شدآری تعجب نکن،چاره ی عشقی که وصال،آتشش را تیز تر کند به نظر می رسد که غیر از جدایی چیزی نباشدآخرین علاج دلی که دیوانه شد داغ کردن است؛ردش خواهم کرد

آهو از احساس ناشناخته ای که بر سراسر وجودش چیره شده بود می لرزیددستش با سوزن روی گیوه ی بافتنی اش گشت و زیر لب ندا داد:

-هیس،دارد می آیداگر تو از خودت چنین اراده ای نشان بدهی،شوهرم،خودت و مرا و بچه ها را از جهنمی که در آن دست و پا می زنیم و روز به روز بر داغی اش افزوده می شود نجات داده ای

به پیشانی گره دار و با ابهت او که از اثر تحولات پس پرده ی مغز چنین برداشته بود،دیر باورانه و گذرا نگاهی افکندمرد با موهای بچه که همچنان عزیزوار بر دامنش نشسته بود بازی می کردپس بنابراین،شوهرش آنچنان هم که گمان می کردند به پستی و بی حسی و فساد روحی نگرویده بودآهو بیشتر از آن هم در کار و بار این مرد عظمتی می دید؛عظمتی که اکنون خود او به دست خویش از آن پرده بر گرفته بود و دیدارش از مجسمه ی ابوالهول وحشت انگیز تر بود

هما گلی در دست داشت که برگ آن را بی قیدانه میان دو لب گرفته با صدا مک می زد و می بوسیدپاهایش را با بی حالی و تنبیلی روی علف ها می کشید و می آمدبا بد گمانی آشکاری به سید میران و آهو و بیشتر از این دو نفر به مهدی که مثل یک بچه ی عزیز کرده ی سه ساله،دستها را به گردن پدر انداخته بود،نگاه کردگل را روی قالی انداخت و با تغیّری دوستانه به شوهر گفت:

-چرا بلند نمی شوی برای این بچه ها یک طنابی چیزی پیدا کنی بیاوری؟همه اش گرفتی اینجا نشسته ای که چه؟حوصله ی من سر رفتاینها می خواهند بازی و تفریح کنند

آهو با ملایمتی مصلحتی اما رندانه و آب زیر کاه،گفته ی او را رد کرد

-حالا دیگر وقت نهار است،بماند برای بعد از ظهر به خانه ی ماه طلا که رفتیم از او خواهیم گرفت

-آن وقت دیگر چه فایده دارد؟من خودم هم می خواستم تاب بازی کنم و از طرفی،تو می خواهی بروی برو،من نمی آیم؛تو و مشهدی با هم بروید)مشهدی گفت نه)#####

-از آمدن پشیمان شدی؟مانعی ندارد،خودم تنها خواهم رفت

۳۹۹

آهو آنگاه پیرزن را صدا زد تا مشغول کشیدن نهار بشود و هما که خود بیش از هر ## گرسنه بود با عجله برای خبر

کردن بچه ها در پس درختان ناپدید شدآهو در حالی که سفره ی پارچه ای را روی فرش می گسترد یک لحظه از کار خود باز ایستاد و آهسته به شوهر الحاح کرد:

-مشهدی به راستی چنان روزی هم شدنی است که تو به خاطر من و بچه هایت این زن را روانه کنی؟یک بار دیگر آن چه که گفتی تکرار کن،آیا من عوضی نشنیدم؟

-گفتم امتحان خواهم کرداز کجا معلوم که شدنی نباشد؟با همه ی حرف هایی که زدم،به تو گفتم،نگفتم که من در آیینه ی وجدان تا چه اندازه چهره ی سیاه شده ی خود را زشت و منفور می بینم؟میان او و بچه هایم عقل و انسانیت حکم می کند که شما را انتخاب کنمدر این صورت آیا آهو مرا حلال خواهی کرد؟مانند پیش تر دلت با من صاف خواهد شد؟

سید میران با سکه ای که از جیب بیرون آورده بود از روی بازیگوشی یا به خاطر تمرکز فکر و حواس،شیر و خط کردپس به این ترتیب و با همه ی احوال،ریشه های محبت و مهر پدری،چنان که آهو می پنداشت،در قلب شوهرش فسیل نشده بودالبته این موضوع درست بود که برگشتِ سید بر پایه ی ترس از هما،حساب زندگی از یک طرف و از طرف دیگر اعتماد و وجدان بود،نه به عشق آهوو زن خانه دار با اینکه همه چیز را خوب درک

می کرد،چشم ها و تمام عضلات چهره اش در جذبه ای پر عجز و تمنا می لرزیدبی آنکه سخن دیگری بر زبان آرد در دو گام از روی سفره فاصله ی میان خود و شوهر را طی کرد و با خواری و شکسته حالی مادری که خود را مورد قهر فرزند نِرُون صولتش دیده است بر روی او بوسه زددست روی دستش نهاد و با صدای لرزان گفت:

-تو او را طلاق بده و در این صورت آهو همه ی وجودش را فدای تو خواهد کردشوهرم امروز در تو چیز دیگری می بینم!

پس از نهار سید میران بلافاصله دستمالش را روی صورت انداخت و در سایه ی خنک درخت دراز کشیدهما نیز آن طرف تر #####او چادر بر سر کشید و خوابیداما هیچ کدام از آنها نتوانستند به خواب برونددنسیم ملایمی موهای دست مرد را به حرکت در می آورد و غلغلکش می دادخسته بود اما از هوای سبک احساس فرح

می کردصدای نفس زمین که از خورشید و آسمان بار می گرفت شنیده می شدآهو با پیرزن بر لب برکه ی کوچکی،کمی بالاتر از محل نشستن آنها،صحبت کنان ظرف های نهار را می شستندزن نگاه احتیاط آمیزی به صوی

شوهر و هوو افکند و آهسته گفت:

-پس از نهار می شنیدی چه می گفت؟شنیده بودیم که آدم به شماره ی شن ها و گوش ماهی های کناردریا ثروت داشته باشد و باز برای دیناری جانش در آید،اما نشنیده بودیم که مثل ماهی هر چه بیش تر از یک آب گندیده بخورد تشنه تر گرددپیرزن دنیا دیده که با همه ی ساده دلی خود نگفته همه چیز را می دانست،بذله ی هجوی انداخت که شنیدنش برای آهو که زن چدان دوشیزه خویی نبود کم آب بر نمی داشت؛ولی وصف حال عشق و معشوق کذایی غیر از آن چیزی نمی توانستآهو پرسید:

-آیا او را طلاق خواهد داد؟چنین چیزی را تو در پیشانی این مرد می خوانی؟

-آری،آری،نه در پیشانی او بلکه در پیشانی تودر دنیا همه چیز شدنی استروح انسان پستی و بلندی بسیار دارد آهو چون می دید ممکن است طرف عصر برایش فرصت کافی دست ندهد که از ماه طلا دیداری تازه کند،تصمیم گرفت در فاصله ای که شوهر و هوویش استراحت کرده بودند،پنهان از بچه های کوچکتر،همراه بهرام سری به خانه

ی دوستش در دِه بزنداکنون که پس از دو سال اتفاق افتاده بود به سراب بیاید شرط عهد نبود که از او احوالی نپرسد و درِ درددلی پیشش نگشاید؛درددلی که همیشه به ورت یک احتیاج جوشان در درون سینه اش ذُق ذُق می کردصحبت ها و رازگشایی های چاره جویانه ی مرد صورت پرست او که مانند روح پدر هاملت آن روز اسرار قتل خویش را پیش وی آشکار کرده بود،نکته ی پیچیده ای بود که حتما باید نظر و مصلحت اشخاص فهمیده تری از قبیل ماه طلا را درباره ی آن جویا بشودسید میرانی که هر حادثه پیش می آمد و به هر شکل و وضعی قرار می گرفت مثل عقربه ی قطب نما بیش از یک سمت را نشان نمی داد،چگونه ممکن بود به این سادگی ها دست از چنان لعبت افسونگری بردارد؟گفته های بی منظور او با همه ی امیدهای رنگ پریده اما محتملی که در دل زن سرگشته برانگیخته بود معمای تازه ای در برابر دیدگانش نهاده بود؛مانند بایزید در حال بی خبری کفر

می گفت و چون به خود می آمد دستور می داد حدّش بزنندآیا عشق پیری همیشه این بازی ها را داشت؟

آهو به قصد دهِ سراب،با شتاب شب های جمعه ای که سر خاک مردگان می رفت خود را آماده ی رفتن کردبهارم را آهسته آگاهاند و به پیرزن سپرد که در نبودن او چشمش به بچه ها باشد که جای دوری نروندفرش و لحاف را به کمک بهرام به نقطه ی دیگری که جلوی دید بود نقل مکان داد تا از این حیث نیز خیالش آسوده باشد

به ننه بی بی گفت:

-سعی می کنم خیلی زود برگردماگر بچه ها پرسیدند بگو در همین حدود مشغول چیدن برگ مو استو راستی چه خوب شد یادم آمد!اگر ماندنم طول کشید با هما مقداری برگ مو برای دلمه بچینیددر حاشیه ی همین نهر درختان مو زیادی هستننه بی بی جان مواظب بچه ها باش لب آب نروند و سفارش مرا هم در خصوص برگ مو حتما از یاد نبریاین فرصت بار دیگر به چنگ ما نخواهد افتاد

بیرون باغ هوا به طور گزنده ای گرم بودسنگ ها و خاک های بی پناه که زیر شلاق آتشین آفتاب افتاده بودند، بی صدا ناله می کردند و نسیم،یارای وزیدن و عرض وجود کردن نداشتگل کاسه شِکنی) ۸(که روی دیوار چینه ای داغ و شیار شیار شده ی باغ روییده بود،حرکت نمی کردسایه ی سنگچین های کوچه باغ آنقدر نبود که بتواند هیکل آدم را از گزند تیرهای جانگزای آفتاب در پناه بگیردبا این وصف آهو جز احساس جوشانی که در سینه داشت به هیچ چیز نمی اندیشیدسر دوراهی که رسیدند کوچه ای را که به مقصدی غیر از سراب بود اختیار کرد و به بهرام گفت:

-حالا به خانه ماه طلا نخواهیم رفتاگر وقت کردیم در برگشتنکاری دارم از هر چیز واجب تربا من بیا!

لحن کلام زن نظیر آن زمان ها که تنگ غروب چارقدش را زیر گلو سنجاق می کرد و با چهره ی آسمانی در گوشه ای به نماز می ایستاد و با ایما و اشاره و یا گردان توبیخ آمیز چشمان بچه ها را از جست و خیز و شیطنت به سکوت و آرامش دعوت می کرد،حاکی از چیزی تقدّس آمیز بود که بهرام در آن موقع ندانست چیستجای اطاعت بود نه چون و چرا؛پسر حرف شنو و نجیب که اخلاقش نسخه ی ثانی مادر بود به فراست این را دریافت و دنبال او راهی را که می رفتند ادامه دادوقتی که از پیچ کوچه باغ بزرگ که محل چند خانه باغ قدیمی بود رد شدند،بهرام حدس می زد که مادرش قصد باغ خودشان را دارد که بالاتر از آسیاب حاج عباس واقع شده بود

البته این را نیز باید گفت که او از فروش باغ و زمین مطلقاً بی خبر بودطرف سایه،در حاشیه ی سنگچین دیوار باغی

که درخت های میوه ی آن به بیرون شاخه دوانیده بود،ماری نسبتاً بزرگ به راحتی روی زمین چنبره زده

شوهر

آهو خانم –

۴۰۱

8-گل کاسه شکن به زبان محلی،لاله ی وحشی را گویند

بودچشم های قشنگ و ترسناکش را بی حرکت به جاده دوخته بود و از جای خود تکان نمی خوردمادر و پسر هر دو بهت زده به هم نگریستند و سر جای خود میخ کوب گردیدند؛مار لعنتی راه را بر آنان بسته بودآهو با نیت پنهانی که در دل داشت پیش آمد را به فال نیک نگرفت؛مار خوش خط و خال و ترسناک همان هووی او بود که نمیخواست از سر راهش کنار برودزن بینوا دل در دلش نمانده بودبا اینکه شنیدهبود مار را تا آزار نکنند کار به کار کسی ندارد،از ترس مثل بید می لرزید که نکند به هر دوی آنان حمله کنددر اندیشه ی این بود که راه رفته را بی آنکه مقصودش برآورده شده باشد برگردد،صدای سم اسبی شنیده شدکُردی کلاغی به سر سوار بر مادیانی چابک با کرّه ی زیبایی در پیشاپیش،از مقابل به تاخت می آمد و از جاده ی خاکی گرد به هوا بلند می کردجانور خطرناک در یک لحظه حلقه ی خود را باز کرد و از سوراخ آب زیر سنگچین به داخل باغ گریختبدین طریق قلب پیچان آهو از هراس چیز ندیده خلاص شدنزدیک آسیاب سر یک را فرعی کهبه باغ سابق خودشان می رفت،در سینه کش تپه ای پوشیده شده از گزنه و بتّه های خودروی گوَن،درخت کوتاهی که مثل گورزاها رشد نکرده مانده بود دیده می شددرخت زالزالکی بود که به آن کهنه پاره و قفل شکسته دخیل بسته بودند و از اثر گرد و غبار و آفتاب سوزان،رنگ برگ ها،تنه و میوه اش مشخص نبودمقصد آهو از این راهپیمایی شتاب زده و پر هول و ولا همین جا بودچنانکه گویی بر سر قبر عزیز آمده است با حالت تقدس آمیز و ساکت چند دقیقه ای در سایه ی فقیر و کوچک زیر آن نشست تا نفسش جا آمد و بعد بی توجه به بهرام که نگاهش می کرد با چشمی که حالت الحاح و خلوص در آن منعکس بود زیر لب دعایی می خواند‌از دستمالی که با خود آورده بود پاره کرد و به یکی از شاخه های باریک و خاردار آن گره زدپسرک در تمام مدتی که مادر مشغول کار خود بود همچنان خاموش در سایه نشسته با سنگی

بازی می کردفقط در برگشتن و در لحظه ای که دوباره به خانه باغ ها رسیده بودند که آهو سکوت خود را شکست:

-بعد از شش سال ببینم از شرّ این نیست در جهان خانم آسوده خواهم شد

بهرام پرسید:

-چطور،مگر خبری شده است؟

-اگر بشود شده استدندان عقل پدرت بالاخره امروز جیک زدباید برای او دندان پزانه درست کرداین گل کاسه شکنی که اقاجان شما از نمی دانم کدام باغ جهنم چید و رو به روی ما در گل خانه اش کاشت،بیش از این ها پیرمرد را منئر خودش کرده است و ما خبر نداشتیمبیش ازاین ها او را خانه خراب کرده است و ما غافل بوده ایم یا مادر امٌ البنی یک گوسفند و سه روز روزه با سفره ی افطاری نذرت که تا سر ماه نکشد و این مار سیاهی که در آشیانه ی من و بچه های معصومم لانه کرده مثل مرگ اسرار آمیز همان خود مار چنان سر به نیست کنی که هیچکس نفهمد چه شد و کجا رفت!

آهو که در مواقع جدی زنی فوق العده تودار و قطعی بود صلاح ندانست که از فروش باغ و زمین چیزی به پسر پانزده ساله اش بازگو کنددانستن این موضوع برای یک بچه،چه خوبی ای داشتهدهدی در وسط جاده روی زمین نشسته بود جولان می دادبهرام سنگ کوچکی به طرفش پرتاب کرد،پرنده ی زیبا پر گرفت و رفتآهو با خوشدلی کسانی که حاجت خود را روا شده می بیند گفت:

۴۰۲

- (پَپُو سلیمانی،مالِم رِمانی-باو گِت دِرات اَر دیرتِر بمانی) ۸

او لبخند سبکی بر لب داشت و تند و بی محابا قدم بر می داشتنوک کفشش دم به دم به سنگ ها می گرفت و اهمیتی نمی دادکوچه باغ از آمد و رفت مردم مطلقاً خالی بودبهرام با اثر ضعیفی از دیرباوری و تمسخر در گفته اش از وی پرسید:

-این چندمین گوسفندی است که برای رفتن او نذر می کنی؟

آهو جواب داد:اگر بشمری زیاداما این اولین نذری است که با خلوص نیت می کنمنشنیده ای که گفته اند:آه صاحب درد را باشد اثرو این بار بر خلاف گذشته آه من برای خاطر زندگی و سعادت شماست که در خطر نابود شدن

8-ای هدهد سلیمان خانه ام را خراب کردی،پدرت درآید اگر بیشتر بمانی

واقع شده،نه برای خاطر دل بی قرار خودمو این چیزی است که گویی به دل من الهام شده استسابق بر این هنگامی که دست نیاز به درگاه خدا بلند می کردم اصرار و الحاحم بیش از هر چیزی،شخصی بودالبته به فکر شما نیز بودم اما دلم بیشتر برای خودم می سوختحسد و کینه و بدخواهی شیشه ی جانم را کدر کرده بوداگر آهم بی اثر و نفسم ناگیرا می ماند،جز این چه دلیلی داشت که حق با من باشد و خدا دشمنم را پر و بال دهد؟

بهرام به زبانش آمد که بگوید:خوب پس با این حساب میان تو و هما آن که بدخواه تر است باید بیشتر مورد بی مهری یا تنبیه خدا واقع شوداما قبل از این که از کلمه ی اول به دوم برسد مادرش از روی خیرخواهی به سرعت راه اندیشه را بر او بست:

-فرزند،در درستی این چیزها هیچ گونه شکی به دلت راه مده که سنگ خواهی شدآنها که گفته اند بیشتر از من و تو چیزفهم بوده اند

دو دقیقه بعد اینطور ادامه داد:

-تو یادت نیست مهدی برادرت وقتی شیر می خورد،بیمار شددر ظرف سه روز چنان از دست رفت که همه می گفتند حالا خواهد مرد یا ساعتی دیگرلازم به گفتن نیست که مادرت مثل مرغ سرکنده چه حالی داشتمثل چیزی که یکباره به دلم الهام شده باشد،برخاستم وضو گرفتم و دو رکعت نماز حاجت خواندم؛نذر کردم که اگر بچه ام خوب بشودهم وزن موهای سرش تا هفت سالگی نقره بخرم و هدیه ی ضریح امام بکنمنذر همان شد و شفای برادرت همان!

آهو از روی پرچین یک باغ پرمیوه و آباد درخت موی را که آکنده از خوشه های بزرگ غوره بود نگاه کرد و فوراً به یادش آمد که آن سال،طبق گفته ی شوهرش به علت فروش باغ،یا باید از بازار غوره ی پاییزه ی خود را بخرند یا

اگر نه بدون آبغوره و گرد غوره بمانندبهرام گفت:

پس با این حساب از موعد نذر تو حالا چیزی هم می گذردوزیرا مهدی هفت سالش تمام شده و پایش در هشت استدو سه بار که من او را به سلمانی بردم یادم رفت موهایش را بگیرم و همانها هم که در انبار میان سبد است اغلب روی زمین اینور و آنور می ریزدمرغ ها می روند پر و پخشش می کنندآیا گناه ندارد؟

-چرا،البته که گناه داردهرچه زودتر باید فکری برایش کرد و من هم آن روز درست یادم نیست که گفتم تا هفت سال یا تا هفت سالگیاگر اولی باشد که باز باید مدتی صبر بکنیمشاید انشاالله قسمت شد و خودم یک پنجه ی

۴۰۳

ابوالفضل گرفتم و به مشهد بردمای امام رضا،ای ضامن آهو،آیا دیگر وقت آن نرسیده است که این آهوی دردمندت را به حضور بطلبی؟!کی می شود که من هم مانند تمام زن های خوشبخت این دنیا سَرایبان زندگی خودم بشوم؟هان؟آیا باز هم مرا ناامید خواهی کرد؟!

****

هما در حالی که حوله ی حمام،لیف و صابون و کاسه ای را در دست گرفته بود رو به کلارا کرد و با صدای نیمه بلند گفت:

-بچه ها را لب جوی آب فرستاده ام آب تنی بکنند،این آب بار دیگر به چنگ ما نخواهد افتاد،تو نمی آیی سر و جانی تازه کنی؟

دختر که روی کتاب خود قوز کرده بود سر برداشتلبش هنوز به تکرار مطالب مشغول بوداز روی احتیاط نگاهی به سمت پدر که به صدای هما ## و پفش قطع شده بود انداخت و با حالت نیم شکفته و زنانه ای که از کم رویی و شرم خالی نبود لبخند زد:

آیا می خواهی فردا در امتحانم فرو بمانم؟من گمان می کردم امروز در باغ بهتر درس خواهم خواندااما چه اشتباهی!از صبح تا به حال با همه ی کوشش های که به کار برده ام همین دو صفحه را خوانده امآن هم مشکل

می دانم حتی سه کلمه اش را درست یاد گرفته امای کاش مرا در خانه جا گذاشته بودید!نه،خواهش می کنم امروز مرا از هر گونه کاری معاف کنی که معذورمحتی اسمم را صدا نزن تا حواسم درست سر جایش باشدبه علاوه گمان نمی کنم اینجا برای آب تنی جای مناسبی باشدهر آن ممکن است مردی سر برسد

ننه بی بی که بیرون از قالی به طرز مخصوصی روی زمین نشسته و سرگرم کار خامه ریسی بود از روی شرم حرکتی کرد و به علامت توبیخ و تعجب رو به هما انگشت سبابه اش را گاز گرفت؛ابروها و چینهای پیشانی اش را به بالا جمع کرد و سپس به سید میران نگاهی کرد تا ببیند خواب است و این صحبت ها را می شوند یا نهزن جوان با علامت دست و جمله ای شوخ چشمانه گفته ی دختر را رد کرد:

-برو پی کارت!من توی این باغ مردی به صد تومان می خرمدر این ظهر و گرما و چنین گوشه ی دور افتاده ای که سال به سال رنگ آدمیزاد به خود نمی بیند مگر مرد راهش را گم کرده است که اینجا پیدایش بشود؟پس من حوله و صابون و سدر و تخم مرغ را برای چه همراه آوردم؟این اب بار دیگر به چنگ ما نخواهد افتاداز فرصت باید استفاده کردکله کخ خنک شد بهتر میتواند درس را بفهمدهر چند من خودم از آن جهت که آبش سرد است و خوب تمیز نمی کند سرم را نمی شویمفقطدستی صابون به تنم می زنم که از فیض آب سراب محروم نمانده باشممن رفتم،نیامده ها پشیمان خواهند شد

هما با کِر کِر دم پایی هایش رفت چند قدم دورتر ایستاد و دوباره به صدای بلند گفت:

-ننه بی بی،تو هم برای آن که من تنها نباشم خامه ات را بردار و به آنجا بیا

هر ## امروز آب تنی نکند نیم عمرش بر فناستزود بلند شو بیا!

او مخصوصاً صدایش را بلند می کرد تا سید میران را از خواب بیدار کند و مرد که از چند دقیقه پیش تر از آن بیدار بود همه ی این حرف ها را می شنیدوقتی که زنش از سراشیب حدّ جنوی بِهِستان باغ گذشت و از نظر ناپدید گردید

۴۰۴

دستمال را از روی صورت برداشتنظری به اطراف انداختهما حتی چادر سر خود را نیز جا گذاشته بودبه پیرزن

که با قدّ خمیده و بقچه بندیل دستش مطیعانه به آن سمت میرفت به لحن و کلام خشونت آمیز امر داد:

-به او بگو آب تنی نکند!

او خواست دلیل بیاورد که آنجا محل عبور و مرور باغبان هاستاما به قدری دستخوش خشم خودش بود که به همان یک جمله ی کوتاه بسنده کرد

وقتی هما به سر نهر بزرگ رسید،بچه ها با زیرشلوار به آب افتاده بودندبیژن پیش برادر کوچکش مهدی لاف زده بود که مثل پسر عمه شنا می داند و اکنون در قسمت کم عمق آب با دست و پا ناشیانه چِلپ چِلاپ می کرد تا ادعای خود را به اثبات برساندمهدی با این که می دانست او لاف می زند به علت وهمی که از گودی ظاهری آب در دلش بود با حیرت برادر را می نگریست؛زیرا همان هم احتیاج به قدرت جسمی و شجاعتی داشت که وی هیچ کدام را دارا نبودسید میران پشت سر دستوری که داده بود بالاخره طاقت نیاورد و در حالی که زیر لب با خود

می غرّید از جا برخاست:

-امروز تا شب که به خانه برسیم این زن دل مرا خون خواهد کرد،خوناگر چنانچه بر خلاف دستور صریح من لخت شده و به اب افتاده بود به جلال قدر خدا در خانه آنقدر او را خواهم زد که خون روی بدنش لخته ببندد!

نزدیک جویبار و بر فراز آن،انبوه درختان و بوته ها که در حلقه ی انبوه تری از علف های بلند و خودرو محصاره شده بوند به او این اجازه را می داد که بچه ها را ببیند و خود دیده نشودهما بر لب نهر در محل مناسبی روی زمین چمباتمه نشسته،آستین ها را بالا زده،بیژن را به حالت شوخی و خنده دور از خود در میان آب نگه داشته بود و با حرکات شتاب آلود و ناشیانه ی دختران نکرده کار سرش را صابون می زددر همان حال

می کوشید پیراهن خودش در اثر ترشح آب و کف صابون،تر نشودران های پر و سرین گرد و برآمده اش که در دامن تِرَنگ افتاده ی پیراهن فشرده شده بود،به حرکات دست تکان می خورد و مثل روح عطرآگین بهاری مژده ی وصل می آوردسید میران در کمینگاه خود چند دقیقه ای به انتظار گذرانید؛در وجنات زن اثری از قصد آب تنی دیده نمی شدلبخندی پوشیده و حاکی از رضایت بر گوشه ی دهانش نقش بست،لب بالایی اش را گاز گرفت و سر را به حالت معنی داری تکان داد و خودپرستانه در دل گفت:

-هر چه باشد تو هم زنی ومثل سایر همجنسانت تابع اراده ی مردزن اگر شیر است میلش به زیر است

از پیروزی خود سرمت شده بودیم خواست او را صدا بزند تا برای چای عصر سماور را آتش بیاندازد،به فکرش آمد تا او سر و تن بچه را می شوید در سیبستان بزرگ باغ که از فاصله ی بالاتری نسبت به آن محل شروع می شد،گردشی بکندبیست سال پیش از آن او در آن جا درخت ها نشانده بود،پیوندها و قلمه ها زده بودحتی بعد از انتخاب کسب نانوایی یکی از افتخارات او همین هنر پیوند زدن بودهمیشه می گفت می تواند هلو را روی گوجه پیوند بزند و بگیردبا گلابی های کُنجانی که برای رسیده شدن زیر خاک می کرد،او در هر گوشه ی این سیبستان بزرگ از خود خاطره ای کاشته بود و اکنون که عطر سیب ها به مشامش می خورد همه ی آنها در پیش چشمش زنده می شدخاطرات دوران گذشته ی زندگی انسان مانند آهنگها و سرودهای کهن همیشه شیرین تر از امید های

۴۰۵

آینده بوده استزیرا انسان در گذشته تصویر خود را می بیند و در آینده شبح مرگ و نیستی رادر برزخ میان این دو که همان حال باشد انسانی با مشرب عارفانه قهرمان این داستان یا باید تا گل را در گلستان به جلوه می بیند بلبل وار رود هستی سر دهد و مستی نماید یا مانند سیمرغ افسانه ای بی نیاز از هر چیز حتی غم جفت و جوانی و اندوه پیری،بر فراز زمان و مکان بنشیند و خداوندوار جهان و جهانیان را تماشا کنداما آیا سید میران سرابی،آنطور که در گذشته ی خود می دید،سیمرغی نبود که آرزوی بلبل شدن کرد و به مقصود رسید؟

پس در این صورت غم و نگرانیش از چه بود؟سیبستان بزرگ باغ تپه چال که در یک لحظه او را بر شیر خیال نشانده و به دیار خاطرات دور و دراز گذشته برده بوداز این خاطرات در عین حال دریچه ای از آینده به روی وی گشوده بوداگر گذشته برقی بود که در آسمان ابرآلود زندگی او دیده شده بود،غرش های سهمگین رعد آن نیز در عقب بوداگر پیری و نیستی آینده سازنده ی عشق شورانگیز او نسبت به هما بود باز همان پیری و نیستی بود که این عشق را تهدید به نابود شدن می کرد

یکی از درخت های پیوندی که تنه ی کوتاه و شاخ برگی انبوه و سر سبدی داشت در وسط سیبستان بیش از همه نظر او را جلب کردبا تحسین کسی که گویی باغ از آن خود اوست دورش گشت و به میوه های درشت و سرخ و

سفیدش نگریستیک دانه را که روی زمین افتاده بود برداشتبا دامن پیراهن پاک کرد و گاز زدشیرینی پر آب و عطر آن حیرت آور بودبا خود گفت:

-این است نتیجه ی یک پیوند خوب و گیرااین است نتیجه ی توجه و مراقبتهمه چیز زندگی بر همین قاعده و قانون استجامعه نیز مثل طبیعت،زمین های خوب و بد داردمن و آهو آن پیوندی بودیم که فقط دیوانگی یکی از ما یعنی من،می توانست ریشه اش را بسوزاندای کاش اصلاً زن نگرفته بودم

با این افکار پراکنده به خود اجازه داد که سه دانه،و نه بیشتر از بهترین آن سیبها بکند و به عنوان نمونه ی کار و نتیجه ی زحمت و مواظبت خود به هما نشان بدهداو برای خود عقیده ای داشت که در زندگی هر ## دروگر بذری است که خود افشانده استخداوند هرگز بد بندگانش را نمی خواهدسازنده ی زندگی انسان خود اوستدر این زمینه او پیرو افکار قَدَری مشربِ حکیم فردوسی و تعلیمات خالص اسلام بود،با این تفاوت که اندیشه ی عملی خود را نیز بر آن افزوده بودمثل طبیعی دان اصیلی که هنگام یک گردش علمی برای روشن کردن شاگردان خود بهترین نمونه یا مدرک علمی-تخیلی را پیدا کرده است،با در دست داشتن آن سیبها،به نظرش آمد در حول و حوش مطلبی که تمام آن روز ذهنش را اشغال کرده بود به زن جوان و نادانش درسی اخلاقی بدهدآخر،زندگی آنها به ان ترتیب که تا آن زمان پیش رفته بود دیگر امکان پذر نبودنه او پسر فلان الدوله بود و نه هما دختر بهمان السلاطنه جامعه برای هر یک از افراد خودش حدّی شناخته است که اگر بخواهند پا از آن فراتر بنهند،با سر به زمین خواهند آمدانسان تا موقعی می تواند بگوید پهلوانِ نقد را عشق است که آینده اش تا حدودی تأمین باشد،به نیروی سرشار جوانی یا ثروتی بی پایان تکیه داشته باشدآیا او قصد زندگی دائمی با وی را نداشت که چنین دو اسبه به سوی نابودیش می کشاند؟اگر تا آن زمان در پیش زن خوبروی،از این مقوله ها هرگز دم نزده بود،دلیل آن نبود که بعد از آن هم دم نزنداو می باید همچنان که همه چیز را به آهو اقرار کرده بود به هما نیز بگوید که باغ و زمین کِدمیش؛که کشتی روی دریا بی لنگر او که از آن پس،هان،جان مطلب در همین جا بود که از آن پس چه؟

همین یک موضوع بود که قبلاً می باید خوب در ذهن پخته اش کنداز کجای آن و به چه ترتیب می توانست برداشت سخن نماید؟پیش از آن هرگز با زن حوری سرشتش چنین مناسباتی نداشت؛مناسباتی که هنوز نمی دانست بوی

نامطبوع و تنگ نظرانه ی حسابگری را که با طبع گشاده و پاکباز عاشقان سازگار نیست از آن احساس نکند و به فرض آن که می توانست با روشنی کامل،وضع بحرانی کار و بار خود و مختصات نقطه ای را که در حال حاضر ایستاده بود به او بفهماند،آنگاه چه؟

بیژن و مهدی با روی رنگ پریده از سرما و زیرشلوار خیس و آب چکان در شیب جوی مشغول چیدن و خوردن میوه بودندبقیه ی پشم ریسی ننه بی بی نیز به دست آنها سپرده شده بود که آن را روی سبزه ها انداخته بودنداز قرار معلوم،هما و پیرزن جای دوری نرفته بودندآنطور که بچه ها می گفتند؛در همان حدود برگ مو می چیدندسید میران دو دانه از سیب هایی را که از درخت کنده بود به آنان داد و گفت:

-شما بروید پیراهنتان را بپوشید و زیر شلوارتان را خشک کنید و همانجا ##### خواهرتان که تنهاست باشیدآب بازی اگر هوس است دیگر بس استسرما خواهید خورد

از روی شفقت خشک پدری که فرزند گم شده ی خود را باز یافته است نگاه کاونده ای به سراپای آنها انداختمثل این که بگوید:از این پس مال شما هستمبیشتر از این باید به وضع شما برسمدر جهتی که آب نهر می پیچید و ادامه می یافترفت تا ببیند زن ها کجا هستنددر همان حال به نُشخار افکاری که مثل یک مه یا بخار نامتراکم شش سال تمام در آسمان روحش زیر و رو می شد و هرگز مگر همین ساعت تشکیل ابری ناده بود،ادامه داد

بعد از یک برداشت مشروح و جامع به او پیشنهاد می کرد:

-اگر میسرت می شود بیا این شراب شبانه را از برنامه خارج کن!

بی شک جواب زن این بود:

-قبول می کنم شراب زندگی ما را به اِکبیر و افِلاس کشانده استاما این را چرا به من می گویی؟هروقت تو نخریدی و نخوردی من هم پیروی خواهم کردآیا این تو نیستی که روزها نیز گاو بالا انداختن یک ته گیلاس باز هم هوس یکی دیگر می کنی و من نمی گذارم؟

-خوب فرض کنیم که این جزو خرج است،بیاییم کمی از برج های زندگی بزنیمنگاه کن هما،تو باید

-هان،من باید چه؟می گویی لباس نپوشم؟می گویی پای برهنه به کوچه بروم؟یا این که مثل پیرزن ها خود را ته خانه محبوس سازم؟پس دیگر دلخوشی من در خانه ی تو چیست؟

-نه لباس بپوش ولی به زنان هم شأن خودت نگاه کن!از همسران سایر نانواها که همکاران من اند تقلید کن!مگر چه فرقی می کند که تو به جای جوراب کایزرِ،ساده اش را بپوشی که هر دو روز یک بار کوکش در نرود و برای برچیدنش مجبور باشی آن را بیرون بدهی و رفتن و برگشتن دو سر درشکه سوار بشوی؟همین هفته ی کوتاهی که گذشت،تو سلامت یا ناسلامت جانت دو تومان پول درشکه نشستن از من گرفته ایآیا پول کمی است؟!آیا شوهرت را چه کسی حساب کرده ای،هان؟خبّازباشی؟رئیس نانواخانه؟لقبی دهان پرکن از لحاظ فکر زن ها و تصور مردم و اسمی بی مسّمی و میان تهی برای خودم؟!آخر خودمانیم،یک دکّان سنگکی فَکَسَنی که بالا بروی پایین بیایی در روز بیشتر از شش تومان تحویلت نمی دهد،چیست که من بخواهم اینقدر تند بتازم؟!کسی که یک بُر کوچ و کُلفَت،وبال گردن دارد،باید بیش از اینها هوای دخل و خرج خود را داشته باشدآخر من که نمی خواهم خودکشی بکنم!

-مقصود باطنی تو را از این حرف ها نمی فهمم چیستبه من چه که تو بک بُر کوچ و کُلفَت داری؟آیا می گویی پای برادرها و کسان دیگرم را از این خانه ببرم؟بسیار خوب،بعد از حاجی بنّا چشمم به تو روشن!نه سید میران،تو ازمن سیر شده ای،باقی این حرفها،همه بیهوده است،بهانه است

۴۰۷

صدای هما که شش سال تمام برای او چون صفیر بال فرشتگان،مژده ی رحمت بود و هنوز همبه همان قدرت قلبش را می لرزاند،در فاصله ی نزدیکی به گوش می رسید؛به تدریج که زمزمه ی آبشار خفه می شد،واضح تر می گشتبه لحن کاملاً آزاد و بی آن که دیده به چشم شود برای خود آواز کردی می خواندسید میران به این درّه که گذرگاه سیل های تند بهاری حوزه ی سراب بود آشنایی دیرین داشتبریدگی دو طرف آن با شیبی متغیر گاه به هم نزدیک و گاه از هم دور می شدطبیعت که پرده ی کاملی از زیبایی و لطف خیره کننده در پیش چشم بیننده می گسترد،با صدای بلند از هر سو،صلای رنگ و بو در داده بودبا این وصف سید میران ##### فقط در درون خود

سیر می کرد؛با افکار و آرزوها و کوشش ناکام خود سرِ جنگ داشتاگر او می توانست پشت آن عفریت خون آشامی را که درادبیات باستان جهان،نامش"مِدوُز") ۸(بود،در آخرین نبرد خود بر خاک بمالد و با صلابتی مردانه بر سینه اش بنشیند و گوش تا به گوش سرش را از تن جدا سازد،همه ی این بحث ها و بُغرَنجی ها حل شده بوداما اکنون که خدا این قدرت اسرار آمیز را به او نداده بود،چه می توانست بکند؟از کجا و چگونه می توانست برداشت مطلب کند و به زن کوتاه فکر بفهماند که حال و کیفیت از چه قرار است؟

سید میران از این مکالمه ی درونی که مثل یک ترجیع بند کسالت آور پیوسته در ذهنش تکرار می شد،شرمنده بیرون آمداو که در فلسفه ی عشق عرفانی خود معتقد به در گذشتن از زندگی مادّی،می خوردن و جرعه بر خاک افشاندن بود،اکنون می دید که مانند یک تیکه نان،آن را در کپّه ی ترازو نهاده استآشفته دلی از پای درش می آوردعشق او مانند خود زندگی اینک برایش دردی شده بود،اما در هر حال بدون این درد نمی وانست به سر برد

در مسیر جویبار اکنون دیگر آن دو دیده می شدندپیرزن حوله و کاسه را در دست داشتدر میان بتّه ها و درخت های دو طرف جوی چشم می گرداند و هر جا شاخه ی موی می دید،به سراغش می رفتشیب تند کناره ی جوی و انبوهی بتّه ها در کار با او همراهی نمی کردندهما همچنان پیشاپیش می رفت و می خواندگاه برمی گشت چند

8-مِدوُز،آیت تنگنای اقتصادی و گذشت زمان است که بِرسه،فرزند ژوپیتر،سرش را برید و از این روی نتوانست با آندروُمِد ازدواج کند و به پادشاهی برسد

برگی به کمک پیرزن می کند و در کاسه می ریختدر چهره ی زیبایش ملالتی خوانده می شد که درست انعکاسی از فکر ابراز نشده ی خود سید میران بودمانند معشوقی که طول هجران یا بی وفایی های یار خسته و درمانده اش کرده است به همه ی آن زیبایی ها با نظر سرسری می نگریستگویی از همه ی خوشی ها و مواهب زندگی دل بریده و با آنها وداع کرده بودآهنگ صدایش نازک و کوتاه بود و از هیجانی خاموش شده و تا اندازه ای نازیبا،رنگ برمی داشت که نشنیدن آن بهتر بوداحساس به سید میران چنین می گفت که اگر در آن لحظه ی نامناسب خود را

به رخ زن جوان می کشید خوشایندش واقع نمی شدآیا دلهای زیبا،آن پرده های حساسی نیستند که باید فقط در حال ذوق کامل بر آن انگشت نهاد؟چه مسئله ای پیش آمده بود که او هما را غم زده و بی دل می دید؟دو زن از آنجا نیز گذشتندهما یک لحظه خاموش ماند تا به صدای مطبوع آوازی که از فراز بریدگی می آمد گوش دهد؛صفحه ی گرامافون با طنینی خوش که شادی و آهنگ را تا اعماق روح آدمی رسوخ می داد با وضوح شنیده می شدگویی هوا در سر راه آن به نیستی مطلق تسلیم شده بود تا عرصه را بر بازی زیر و بم هایش تنگ نسازد

۴۰۸

سید میران خوب متوجه بود،هما با علامت دست پیرزن را که ورّاجی می کرد به سکوت واداشت؛با حرکاتی نرم و دلنشین به آهنگ ملایمی کنسرتی که از راه هوا ارتعاشات را به جسم سرایت می داد،خرامان گام برداشتیک دقیقه پیش غم زده و بی دل بود،اینک سبک حال و روشن روان؛و این نماینده ی روح کسانیست که کَپّه های غم و شادی یا بدبختی و خوشبختی آنان در حال تراز استسید میران بر ابرو چین داشت و مانند آن زمانی که تازه او را به خانه آورده بود،در یک بحران اندیشه و احساس،شک و تردید و بالاخره بی تصمیمی مطلق دست و پا می زدبا این وجود از لبخند خود نتوانست جلوگیری کندموج بزرگی که از پهنای بیکران دل او مرکز گرفته بود،همه ی آثار و علائم ناخرسندی را از چهره اش شست و با خود بردزیبایی و آهنگ،نسیم آسا بار دیگر همه ی ابرهایی را که بر خط روحش سایه افکنده بود،به کنار زد،پایش را آهسته بر همان سنگی که او نهاده بود،گذاشت و به طرف دیگر آب رفتاینجا جویبار با شیب فوق العاده تندی که آب را به ناله در می آورد،می غلتیدطرفین آن را بتّه های وحشی تمشک مخلوط با درخت های خودروی میوه و ساقه های بلند کوکب با گلهای درشت و برگهای گوناگون پوشانده بودجایی بود نظیر منطقه های بکر و کشف نشده ی اعماق جنگلها که پای هیچ باغبانی حتی هنگام شاروُت باغ به نظر نمی آمد از ساحتش عبور کرده باشد؛چنان که خود سید میران نیز هرچه گوشه های پیچ واپیچ مغزش را می کاوید به یاد نمی آورد چنین مکان اسرارآمیزی را قبلاً آنجا دیده بود،باشدجز بلبل ها که نزدیک سطح آب روی بتّه های کم جان گل لانه نهاده بودند،ظاهراً حتی پرندگان دیگر را بدان جا راه نبودقناری کوچکی روی شاخسار چنان می

پرید که برگ ها تکان نمی خوردگویی از روی غریزه چنان دانسته بود که سکوت و آرامش محل را نباید بر هم بزندبرگ نمی افتاد که صدا کندزمزمه ی جویبار چنان پنهانی و ایماآمیز بود که سکوت آن دیر عشق را فقط عمیق تر می نمودصندوقچه ی اسرارآمیزی بود که حتی آفتاب و نیسم به داخل آن رخنه نمی کرد و در این موقع که اوج گرمای روز بود چنین گمان می رفت که هنگام عصر استبید مجنون شرمگین بودگل می خندید و جویبار،آنجا که آرامش معمولی خود را از سر می گرفت،همچون روح او به رویای خالصانه ی عشق و سعادت های خلسه آمیز تسلیم می شدآب،این مادّه ی عجیب روح و مایه ی هستی ها،این خونی که در رگهای طبیعت جاری است،از بهر دختران آفتاب لالایی می خواندر پای درختان رسوب وهم انگیزی از سایه ها و نیم سایه ها مثل فرش های غیبی گسترده شده بود که حتی از تنه ی درختان نیز بالا رفته بود

آیا این محل پاسخی نبود به آرزوهای واپس زده و شکست خورده ی روح او برای یک گوشه ی دنج و خلوت؟اگرنه،بی شک اینجا همان دیر مقدسی بود که عاشق و معشوق باید به پروانه و گل تغییر شکل دهند و به ابدیت بپیوندندصدای نازک و لطیف هما که خود دیده نمی شد به گوش رسید که به پیرزن می گفت:

-که به تو گفت نباید آب تنی بکنمدلم می خواست همین حالا اینجا بود و می دید که دستورش را اطاعت نکرده امچه خوب شد نگذاشتیم بچه ها با ما بیایندواوه،چقدر تار عنکبوت!این گیلاس های درشت و سرخ و سفید را ببین که تا کجا بالا رفته اندآیا دستی هم بوده و هست که بتواند اینها را بچیند؟آه،یک فاخته ی کوچک ناجنس ما را دیده است که نمی خواهد خود را لو بدهدای فاخته ی کوچک،من می خواهم لخت بشوم و چند دقیقه ای تن نقره گونم را در بستر جویبار هم آغوش حباب ها سازم،تو را به خدا اگر نر هستی چشم هایت را ببند و فوراً از این مکان دور شوشوهری دارم خودخواه تر از خروس،بدگمان تر از لک لک و شیداتر از بلبل،که اگر ردّ تو را در این مکان ببیند باز می شود و بال می کشد و تا آن سر دنیا به دنبالت می آیدهان،نمی روی؟پسمعلوم می شود تو هم از جنس خودم هستیآری ماده ای که نمی توانی آواز بخوانی

۴۰۹

آهنگ موسیقی که یک بار قطع شده بود دوباره با مقامی تازه آغاز گردیداین بار بچه ها بودند که سر به سر گرامافون می گذاشتندهما با حالت سرخوش و شادکام زنی که خود را برای جشن یا سور بزرگی آماده می کند پیراهن و زیرپوشش را از تن بیرون آوردحوله و جام مسی را از پیرزن گرفت و در همه ی احوال به نغمه ی خوش موسیقی که با لطفی دلکش و موزون و همچون عطری مست کننده،روح و زیبایی و احساس شاعرانه در فضا می پراکند،نرم نرم رقصیدغافل از آن که در همانحال دو چشم حسرت بار که شعله ی درد و بیماری آن را تب آلود کرده بود مانند یونسی که به انتقام بلعیده شدن در کام نهنگ ماهی را فرو برد،نه فقط حرکات و حالات،بلکه سرتاپای وجود او را می بلعیدمانند پری افسانه ای که بر لب چشمه از جلد کبوتر بیرون آمده باشد،هما سراپا برهنه میان آب نشسته بودآسوده خاطر و بی دغدغه اول روح خود را غوطه ور در آرامشی می کرد که طبیعت مثل یک کنسرت خاموش گرداگردش می پراکندلبخندی که در عین حال شوخ چشمی زنانه اش را

می رساند،چهره ی بیش از همیشه گرم و گلگونش را روشن می کردچه کشش پنهانی و اسرارآمیزی میان عاشق و معشوق همیشه وجود داشت که درهر حال و کیفیت،آنان را از یکدیگر باخبر می کردغیر از زیرکی و موقع که زنان به خصوص زیبارویان،کمتر از آن بی بهره اند چه نیرو و یا رازی در میان بود که به هما یاری می داد تا وجود مردش را در حول حوش خودش احساس کند؟شاید بوی او را شنیده بود؟شاید از قرینه استنباط می کرد،یا این که قلبش او را نزد خود می طلبیدبه هر حال هما یقین داشت که اگر شوهرش تا آن لحظه در آن حوالی ظاهر نشده بود بعد از آن می شدآب نهر با حباب های زاینده و پر جنب و جوش نقره گون شده بود و اندام خوش زن جوان در سایه ی بهشتی آن خلوتگاه انس،مانند برقی که مهتاب بر آن بتابد جلوه ای خیالی داشتگردن بلند و قو مانند او،شانه های گرد و سینه ی سفیدش با دو گوی برجسته و مطلقاً صاف و بلورین،از چنان شکوه و لطف هیجان انگیزی برخوردار بود که گفتی آب و درخت و گل و همه ی آنچه که در پنهان یا آشکار،ثابت یا متحرک در آن خوابگاه پریان هستی داشت در حالت وجد و سرور به جنبش در آمدند تا به زبان بی زبانی به آن الهه ی میوه ها و باغها خوش آمد بگویندااین زن اگر نعوذُ بالله پیامبر خدا نبود-که زنان هرگز نمی توانند پیامبر باشند-بی شک خود پیام بود؛اگر وحی آسمانی منزَل از جانب پروردگار نبود،آیت قدرت او بودبی شک زیبایی،بارقه ای خدایی یا پرتویی از یک روح آسمانی بود که با آن صلابت در دل چنگ می زد؛دلی که جایگاه ذات لایزال باری تعالی بود

زیبایی در نظر سید میران روحی بود که توانسته بود خود را بیشتر مجسم نمایداو که تصور هما را-که برایش یکخودِ دوم بود-مانند یک اثر عتیقه با مراقبت کامل در گنجینه ی جان حفظ کرده بود،در عوالم تنهایی غالباً با خود اندیشیده بود:

-اگر خدا این اعجاز عالم خلقت،یعنی زن را نمی آفرید چه می شد؟بی شک دستگاه آفرینش چیزی بی معنی بود؛جهان به آمدن و زیستن و رفتنش نمی ارزیدو آیا همچنان که شکوه ستارگان و عظمت آسمان،انسان را به یاد خدا می اندازد،زیبایی چیزی نیست که از مشاهده ی آن می توان پی به ذات واجب الوجود برد؟از هنگامی که این آیت حسن و جمال،حجله نشین قلب من شده است ایا با درک و قریحه و همچنین یگانگی و خلوصی هزاران بار پاکتر به رب تبارک و تعالی گرویده نشده ام؟من به بهشت نخواهم رفت،در این شکی نیست،زیرا من شراب نوشیده ام،نمازم قضا شده است،مثل همین لحظه که وسعت کرم خدا را محدود گرفتم،لنتَرانی گفته اماما به دوزخ نیز نخواهم رفت،زیرا شفیعم محمد است،به من وحی شده است که خدای خود را بهتر و بیشتر از مردم معمولی و عام

شناخته ام؛خواب دیده ام که به من گفتند:سید میران پسر سید نصرالله جای تو در اعراف است!آری زیبایی آهنگی آسمانی است؛اگر چیزی جسمانی بود نمی توانست تکان دهنده ی روح باشد

سید میران برای بهتر دیدن گنج های خیره کننده ی اندام آن پری،ناگزیر گشته بود با وجود ابتلا به رماتیسم کهنه در آب برودهر دو پایش چون تگرگ یخ زده شده بود و با این حال چیزی درک نمی کرددل گرم و گدازانش که گویی راز عشق ازلی در درون آن راه یافته بود وی را از خود بی خبر کرده بودمانند همیشه در خلسه ی آسمانی سیر می کرد و در این خلسه با همه ی احوال چیزی سُکر آور جریان داشتدر وجودش حرارت و تپش موج میزد که حالت معمولی چشمانش را دگرگون کرده بودنگاهش سوزان و گناه آلود بودمثل اینکه با صدها بیم و امید جانگزا و تحمل هزاران مشقّت از سوراخ راه آب به درون قصر خلیفه راهی یافته،روزها و شب ها گرسنگی خورده و در نهانگاه خود به انتظار نشسته است تا از بلورهای خرواری و بی همتای اندام زُبیده ی آن ملکه ی دوران،در ساعتی

که آهنگ استخر داشت،نگاهی برگیرد و همان دم با خون خود بر نطع چرمین بوسه زندآری،او نسبته به زن خود چنین احساسی داشت؛در کمال یگانگی از وی بیگانه بود؛همیشه چنین بودبا همه ی آنکه هما را در تصرف داشت او را نسبت به خود و خود را نسبت به او بیگانه حس می کردهر روز گلی از هزاران گل زیبایی و جوانی اش می شکفت و ساحت وجود همگان را عبیرآمیز می کرد اما آن را که سید میران بیش از همه آبش می داد و مخصوص خود وی بود همچنان نشکفته مانده بودبه عبارت ساده تر،جسم زمینی اش را با شور و شوق پرحرارت ترین جوانان تسخیر کرده بود اما روح پیچیده و پرنشیب و فرازش مانند بلندترین قله های کوه های هیمالایا همچنان دست نخوره باقی بودشک داشت که حتی آن را لمس کرده باشد و برای عاشق پیر و افتاده ای چون او که به لذات جسمانی از زاویه ی تنگ و تهی و سبک سرانه ی جوانان نمی نگریست،این مسئله اهمیّت اساسی داشت؛مسئله ای که ظاهراً می باید رمز عشق سیرایی ناپذیرش را در آن جستمقام عشق که ایجاد کننده ی هستی هاست بالاتر از آن است که قلم را در آستانه ی خلوت خود مشاهده کندروی همین اصل،توصیف و تحلیل برخی روابط بسیار خصوصی زندگی کسان شاید خارج از نزاکت رایج باشدتا آنجا که سید میران به یاد داشت،هما،با اینکه بعضی وقت ها با این که روی زانویش می نشست و به رسم نوازش یا بازیگوشی دانه های سفید ریشش را می کند،هرگز به او نگفته بود تو پیری یا من دوستت ندارماما به او گفته بود،وقتی مشروب

می خورم مثل این که پرده ای را از جلوی چشمم برمی دارند،قیافه ی حقیقی تو را بهتر می بینم و بیشتر دوستت دارم؛این جمله را هرچه بیشتر ساده یا از روی سادگی بگیریم،بیشتر عمق دل گوینده ی آن را بیان می کندپس در حالت عادی قیافه ی او را خوب نمی دید و دوست نداشت،پس در وجود این زن چیزی بود که نه تنها تسلیم نشده بود بلکه از او می گریختاو خود می دانست که پیر است،این مطلب قابل پنهان کردن نبود،اما می خواست خود را در آیینه ی قلب زن جوان ببیندقلب زنی که چکیده ی همه ی خوبی های جنس لطیف بود،مانند چاهی تصویر او را دگرگون می نموددر این حالت گویی به عاشق دیگری می اندیشید که در روی زمین وجود خارجی نداشتهنگامی که از میانِ دو لب بوسه طلب و لرزانش آن اقرار سوزان و شهدآلود را از وی می گرفت،در ناز ابروان هلالی و حالت نیمه مست چشمانش که تیرهای سقف را می شمرد غوطه ور می شد تا گوهر مقصود را از اعماق روحش به چنگ آورد،اما هیهات!با همه ی فهم و فراستش در این مسئله خود را از نوآموز تازه کاری که تازه سر و گوشش می جنبد

خام تر می دیدبه بازیگوشی خود را با بوسه ها و باز هم بوسه ها بر سر و چشم و خط و خال اندامش فریب می دادآری،در موزه ی دل این زن که یک گنج خدایی بود،او همه جا را با فرصت و فراغت گشته و دیده بود جز یک

۴۱۱

غرفه ی ضریح مانند که درش مطلقاً بسته بودآیا برای او که روح خود را با آب عشق مومیایی کرده بود اینجا یک آرامگاه ابدی نبود؟چرا هما نمی خواست اسرار دل خود را آنطور که بود برای او بیان کند؟او دیگر در چنان موسمی از جوش و خروش زندگی بود که عن قریب آخرین برگ های پاییزی وجودش به زمین می افتاد و زمستان عبوس و خاموش حیاتش آغاز می شدبه علت کمسالی بیش از حد هما نسبت به وی و از روی یک حس نا به جا او خود را همیشه پیرتر از آنچه بود گمان می کرد با این وصف از لحاظ شور و هیجانی که باید آخرین یا اولین سخن عشقش نام گذارد،آن قدرت را داشت تا از گرمای وجود خود کوره ای بسازد و شکستگی های پیری و ناتوانی را به آتش آن جوش دهد،در این موقع هما پا به بیست و ششمین سال زندگی خود می گذاردسلامت جوانی و حرارت به همان اندازه از وجودش تابان بود که زیبایی و کمال و عشق،مانند گلی که کاملاً شکفته شده،عطر جمالش راحت دل و جان بودسینه ی برجسته اش جا باز کرده بود،گویی بیش از هر موقع دیگری تنفس می کردو سید میران که شب ها با مراقبت و اشتیاق باورنکردنی یک مادر از طفل بیمارش،برای آنکه ببیند خواب است یا بیدار،چراغ بالای سرش می آورد و به آهنگ نفسش گوش می دادبالا و پایین رفتن آرام سینه ی نازنینش را تماشا می کرد،و در یک کلمه،ثبات دقیق کوچکترین تغییر جسمی بت معبودش بودچگونه

می شد که در این حقیقت اشتباه کرده باشد؟و تنها مسئله در هوایی که تنفس می کرد نبود،هما این زمان با حرارت و نیرویی طوفانی مانند طالب زندگی و لذات آن بود و به همین علت بهتر از هر موقع دیگری لذت میبخشیدشوخی چشمانش جای خود را به نجابتی جاافتاده لیکن دلبر و پرشکوه داده بودگذشت ایام چون باران اردیبهشت گل وجودش را طراوت بخشیده بودآفتاب عشق شکفته اش کرده بود و به طور خلاصه از زنی که شش سال پیش در خانه ی کوچه ی صنعتی دیده بود و شَرَر سوزان عشق به عنوان یادبود عمر،مانند جان او دود از شلوارش بلند کرده

بود،یک سر و گردن بلندتر بودکمی چاق تر شده بود و به نظر می آمد که حتی قد هم کشیده بودوقتی که راه می رفت رانهایش که بیش از هر جای دیگر گوشت گرفته بود به هم می مالیداو هنوز رو به جوانی و توان و طلب داشت و حال آنکه شوهرش،اگرچه هنوز زود بود که درباره ی مرگ بیاندیشد اما در وضعی بود که میبایست به زودی و شاید قبل از آنکه زن جوان پا به سی اُمین بهار زندگی خود بگذارد،جز آرزوی خشک و خالی،چیزی در بساطش نمانده باشدجوانی،هوس،زیبایی و توش و طلب سیرایی ناپذیر هما ساعقه آسا،آن برق گیری را که او در رأس بنای وجود،عَلَم کرده بود،ذوب می ساختو آیا برای یک عشق افتان و خیزان این موضوع مسئله ای بود که با بیم و تشویش مشلق دنبال نشود؟چه می شد کرد،در قاموس زمان توقف معنایی نداشت،عقب گرد محال بود و به نظر می آمد که راز جدایی مصلحتی را که به مغز سید میران آمده بود تا با آب هجران آتش اشتیاق را خاموش سازد باید قبل از تنگنای اقتصادی یا هر چیز در همین مسئله جستجو کردهنگامی که در آن سراپرده ی گل از فاصله ی پنج متری پشت شاخ و برگ درختان به اندام سیمین و بر ودوش آن لعبت که از نهایت لطف و نرمی گویی جامه از شعاع آفتاب پوشیده بود،خیره گشته بود،احساس غرور و لذّتی دل انگیر روحش را سرشار می کردزیرا با همه ی عوالم پرتاب و تب و وهم آمیزی که نتیجه ی حسّاسیتش در بیماری جوانی و درد عشق بود از هر چه می گذشت،این اندام عاج گون ملک طلق،یا آنچنان که قرآن می فرماید،کشتزار بی شریک و منازع خود او بودچشمهای آزمندش دل از دیدار او نمی کندگویی از پس گوی بلورینی بود که هیکل او را می دیدمانند مادری که به حکم

۴۱۲

استیصال می خواهد بچه ی عزیزش را سر راه بگذارد و برود،بهترین و زیباترین لباس اندیشه اش را به وی می پوشانداز اینکه تا آن ساعت به هر ترتیب و از هر حیث توانسته بود رضایت گل لطیف و خوش رنگ و بوی خود را فراهم کند،به خود می بالیداگرچه بن بست پیش روی او بود و به طور مسلم می دانست که زندگیش مانند سابق با آن پری امکان ناپذیر بود،در قلب خود احساس می کرد که بعد از یار جانان زندگیش نه تنها هیچ و پوچ و عذاب و جهنم،بلکه اصولاً چراغی بود که دم باد بگیرندو باز مسلّم می دانست که هما نه تنها بعد از طلاق ترک دنیا نخواهد

کرد و از غصه ی جدایی ککش نخواهد گزید،بلکه با مرد دیگری متناسب با خود و بیست سی جوانتر از او،پیوند نوین می بست و زندگی خوش دیگری را آغاز می کردفکر اینکه اندام هوس انگیز او را،اندامی که می باید مدل نقاشان قرن هیجدهم اروپا باشد و جوهر مجسم لطف و کمال بود،مرد نکره ای در آغوش بکشد و از شهد وجودش تمتّع گیرد،برای او زهرآگین بود

هما تن خود را شستاگر وجود پیرزن نبود که در همان حول و حوش آهسته از لای بتّه ها و شاخه ها،درخت های مو را را می جست و برگ آنها را می چید،چه لازم بود که سید میران آنچنان دزدانه تماشاچی گنجینه های حسن آن ملکه ی گل ها باشدکمال یک زیبایی هنگامی دل را سیراب میکند که با همه ی حواس لمس گردد؛چشم و دل و عقل،گوش و بینی و بالاخره آن حسی که پرستش پیرانه اش باید نام نهاد،همه یک جا و یک جهت با یار درآمیزنداز این گذشته،او که دستور داده بود هما آب تنی نکند،نمی خواست نزد پیرزن حیثیت کلامش بی اعتبار گرددنه پای پیش رفتن و چهره بر پایش سودن داشت،نه دل برگشتناگر پایین جویبار که ایستاده بود،از آن آب شیرگونی که بوی بهشتی و گرمای تن دلدار را در خود داشت،آنچنان که مومنین آب خزینه را می نوشند در مشت می نوشید تا از ثوابش بی بهره نمانده باشدبه خاطر شوخی و تحریک،با یک وسوسه ی خوش آیند درونی،چند گل از بتّه ها کند،پرپر کرد و به آب دادوقتی که برای چیدن گل ها می رفت،پایش با صدای ناگهانی که سکوت آن خلوت را شکست،در خاک خزید و آب را گل آلود کردزن که کارش رو به پایان بود،با جام مسی پیاپی بر دوش و بازوی خود آب می ریخت،دست نگه داشت و با بیم و تشویش بالا را نگریستچند سوت بریده و کوتاه به گوشش رسیدبهت زده برهاست و به سوی لباس خود که روی شاخه افتاده بود شتافتشوهر را دید که سر پیچ جوی آشکار گردیددر حالی که حوله ی بزرگ را جلویخود روی سینه و شکم و میان پاها گرفته بود،دست روی قلب فشرد؛سر و گردن را با حالت مخصوصی که نشان دهنده ی رضایتی ملامت آمیز بود عقب انداخترنگ ارغوانیش کاملاً به سفیدی گراییددر چنین حالت هیکل عزیز و نازارش در زیر شاخه ای از بید مجنون،مثل درخت طوبی در باغ بهشت،صفاآمیز بودبه راستی اگر این مرد نه همسر حلال خود او،بلکه بیگانه ی پلنگ طبیعت و جسوری بود چه می شد؟تصور یک چنان رسوایی که اکنون می فهمید،چندان هم دور از امکان نبوده است،برایش وحشتناک بودترس او به قدری بود که هنوز بند دلش می لرزیدبا این وصف خیلی زود اطمینان خاطر یافتهمان طور که اول پیش بینی

کرده بود،شوهرش دنبالش آمده بود؛پنهانی خوب نگاهش کرده و کشیک شده بود تا شستشویش را به پایان برساندبا لبخندی کاملاً خالی از شرم لخت بود که رضایت و لذت سرشار او را می رساند و با اشاره ای که اطاعت از آن به طرز مقدسی بر مرد واجب بود،امر کرد تا سید میران هر چه زودتر از آن محل دور بشودبا اینکه پیرزن در انحنای دره ناپدید شده بود،هر لحظه ممکن بود ظاهر شودسید میران چنانکه گویی از روی ندانستگی و سرزده به سربینه ی حمام زنانه یا حریم کاملاً خصوصی دیگری از آن قبیل رفته است،از عمل خود احساس خجلت می کردسیبی را که در دست داشت به این معنی که منظورش آن غزال رعناست،رمزآمیز بوسید و به سوی وی پرتاب

۴۱۳

کردهما که حواس ظاهرش مجذوب شیدایی های شوهر و حواس باطنش انگیخته ی زیبایی هایخود بود،برای گرفتن آن کوششی ننمودسیب به زمین افتاد،غلتید و طعمه ی جریان آب گشتچن چنین شد به نظرش آمد چه بهتر که آن را نگرفت؛چه بهتر که خود را با شوهر در حالت قهر نشان می دادجریان پیش از ظهر میان آهو و سید میرانکه بی شکّ حکایت از نوعی رد و بدل کردن احساسات و یاد گذشته های دیرین بود،او را عمیقاً به فکر و خیال واداشته بودبه خصوص پرده ی آخری آن صحنه،که خودِ وی هنگامی که به بهانه ی خبر کردن بچه ها برای نهار،عمداً آن دو را تنها گذارد و از پشت درختان دیدتا زمانی که این مرد به او توضیحش را نمی داد چیزی نبود که قابل فراموش کردن باشدهوم،با همه ی این احوال به راستی نمی شد یک لحظه از سید میران غافل شد و او را به هوای خود گذارد یا این که مثل گوشت فوراً نصیب گربه

می شددر آن موقع آهو که می رفت نهار را بیاورد نظیر زنبور عصبانی که بخواهد کسی را بگزد ناگهان برگشت به سوی شوهرش یورش برد،کورمال کورمال دست به شانه اش کشید و او را بوسیدافسوس،به آن خوبی که دیده می شد صدای آنها به گوش نمی رسید تا ببیند با هم چه گفتند،چه قراری گذاشتند و چه توطئه ای کردنداین صحنه به هر حال و با همه ی شکل خنده دارش نمی توانست از نظر تیزبین او پیش درآمد مطلوبی به شمار آیداز همه ی جریان آن روز صبح و اوصلاً هوس باغ آمدن سید میران هما چیزی نمی فهمیدظاهراً در لحظه ای که هوویش به

سوی او هجوم برد،از وی خواهشی می کردشاید خواهش و التماس اینکه دست از آن بی مهری بردارد؛التماس اینکه به خاطر بچه هایش،به خاطر مهدیِ پدردوستش او را طلاق بدهد؛همان مهدی گردن گلابی **********"صفحه "**********ی ۵۸۲

زیباییو لطف برترینشکه وقتی آراسته و پیراسته از کوچه می رفت گویی اسرافیل در صورش می دمید معلوم نبود پس از این مرد دیگر بتواند سعادتی در همان ردیف برای خود دست و پا کنددر این باره خیلی با خود اندیشیده بوداو سید میران را اگرچه جوان نبود دوست داشت،البته نه آنچنان که سید میران او رادوستی او در حقیقت از عشق شوهر الهام می گرفت؛ابری بود که از دریای دل او بر می خاست،باران می شد،پستی ها و بلندی های وجودش وی را با نیروی هستی بخش خود به گل ها و سبزه ها می آراست و دوباره به دریا بازمی گشتو خود مرد در این جلوه ی پرشکوه هستی نقش خورشید تابان را داشتحقیقت این بود که او به سید میران،تنها مرد عشقش،چنان چسبیده بود که جوجه تیغی به خارهای پشتشاقرار می کرد که حق دیگری را غصب کرده استدر دوران طولانی شش سال که گذشته بود،لحظاتی وجود داشت که به زشتی کردار خود سخت اندیشیده بودپاره ای وقت ها در موقع طغیان غم و زاری آهو،چنان عذاب وجدان و ندامتی سرتاپایش را گرفته بود که صمیمانه بر آن شده بود به شوهر خود بگوید از زن خود دلجویی کند،شب را #####او برود،عذر گذشته را بخواهد و اگر خودش مایل است دوباره میان آنان نوبت بگذاردبر این اساس در درونش جنگی از افکار ضد و نقیض در گرفته بود که صلاح کارش چیست و از نشانه های این جنگ همین بس که یک بار با جرأت و فداکاری هر چه تمام تر سید میران را از فکر خود باخبر کرداین قضیه در یکی از شب های پس از کشف قاچاق ها اتفاق افتاده بود که دو هوو با هم آشتی کرده و در صلح و صفا به سر می بردند اما قبل از آنکه سید میران وقت پیدا کند در آن خصوص بیاندیشد یا تصمیم بگیرد،او از پیشنهاد خود پشیمان شده بودبا حرارت و حرص بی صابقه مرد را بغل زده،بوسیده و با کمال سادگی اظهار کرده بود:

-آه،نه،نه!آن وقت مهر مرا از دل بیرون خواهی کردبه تو اجازه نمی دهم حتی یک ثانیه از کنار من دور باشی

و شب بعدش با قیافه ای متفاوت و بسیار جدی به او گفته بود:

صحبت های دیشب را به کلی فراموش کنمی خواستم از تو امتحانی کرده باشم

در کار عشق،او مانند یک فرمانده ی لایق و با استقامت آنقدر خسیس بود که به هیچ قیمت حاضر نبود حتی به اندازه ی یک جای پا از خطّه ی پهناوری که زیر نگینش در آمده بود به دشمن،دشمنی که هرگز دوست نمی شد،واگذار کندچنین بخشش و گذشتی،رضایت دادن به نابودی خود او بوداگر عشق شوهرش چیزی سرسری،پیش پاافتاده یا معمولی بود چنین امری نه تنها سیل بلکه اصولاً درخور اهمیت نبودو سید میران وقتی می دید یک زن زرّین موی و زیباروی بر سر تملک او تا این درجه حریص است،نمی توانست از غرور مردی سرمست نشودزیرا نقاش ازل در ذهن او تصویر این موجود را رویایی تر از آن کشیده بود که به گفت درآیدبا همه ی جوانی که سی سال با او اختلاف سن داشت؛این چنین برای جلب او سبقت می جسترفتار او وی را دچار تردید می کرد که با همه ی پیری دوستش نداشته باشدهما دیگر حتی بچه های شوهر سابق خود را فراموش کرده بود/روزی که سید میران عکس آنها را از او گرفت و در صندوقچه ی اسناد خود پنهان کرد،زنک نه تنها مقاومتی نکرد بلکه باطناً از این عمل مرد که نشانه ی عشق و حسد بود خوشش آمد و ساده دلانه لبخند زدبا این که در امور جزیی مربوط به خانه داری اوصلاً زنی سهل انگار و بی توجه بود،گلدان شمعدانی وی را که جای همیشگیش روی میز بود،مرتباً آب می داد؛روزها ساعتی جلوی آفتابش می گذارد و رفتار مواظبت آمیزش با آن درست مثل رفتار با یک بچه بودمیگفت که او هم گل شمعدانی را دوست دارد،آیا راست می گفت؟آیا ناچاری و تسلیم به پیش آمد یا بی هدفی کل زندگی نبود که او را وادار به سازش با یک مرد پیر می کرد؟اگر غیر از این بود چرا او می باید در مقابل این زن همیشه نقش نازکش را بازی کند؟چرا آنجا در باغ هدیه ی عشقی وی را که پاک ترین نشانه های محبتش بر آن بود با آن خونسردی و کم لطفی رها کرد تا به دست آب بیافتد؟این بی مهری لوس و کاملاً آشکار چه نشانه ی زیبایی از دل داشت؟آیا آدم ابوالبشر نیز سیب حوّا را پرتاب کرد و نخورد؟یا این که علیرغم دستور خدا آن را گرفت و بر دیده گذاشت؟آیا از این که مهدی را در بغل او دید آزرده خاطر شد؟پس او به قیمت طرد آن بچه های عزیز بود که این دوستی گذرا را برای خود به دست می آورد

با این افکار سید میران مانند کودکی که کار نیکش مورد عتاب و خطاب بزرگترش واقع شده است از معشوقه آوزرده دل گشتچه خوب گفته است نویسنده ی نامدار فرانسه،بالزاک،در عشق هر چیز،دارای معنی استهمه چیز نشان بدبختی یا پیک خوشبختی استوقتی که سید میران با بی اعتنایی ظاهری آهنگ برگشتن از آن محل کرد،صدای هما را شنید که او را نزد خود فرا می خواندزن سیب سرخ را از دست آب گرفته بودجای بوسه را گاز زد و گاز گرفته را به سوی او پرتاب کردبرای اولین بار پس از شش سال سید میران از او خوشش نیامددر حالی که خود را به کندن چند گل کوکب مشغول می نمود گفت:

-شش سال است دیوانگی می کنم،گیرم شش روز دیگر نیز به آن ادامه دادمبا این کارهاست که مرا فریب می دهیدیگر چه دارم که با آن تو را دوست بدارم و متقابلاً فریب بدهمیک خانه،اما گر آن را هم از دست بدهم و بچه هایم را آواره ی کوچه ها بکنم،آن وقت چه؟آیا دوستی من و تو و این فریب دوسره همچنان پابرجا خواهد ماند؟آیا تو مانند همان بچه ها با ناداری من خواهی ساخت؟دلم گواهی می دهد که نهدلم گواهی می دهد که پیمان من و تو تا همین لحظه بوده استخیلی آرزو می کنم این جرعه ی آخر را تا آنجا که میسر است قطره قطره بنوشم،اما قدرت همه چیز از دستم بیرون رفته استای عزیز،روزگار آهنگ جدایی ما را می نوازد

۴۱۵

تحت تاثیر محیط غم زده و دل آشفتگی هایی که در آن دم عصری تقریبا همه ی خانواده را فرا گرفته بود،سید میران به وسوسه ی زن کوچکش که بیش از سایرین حوصله اش سر آمده بود،زودتر از آنچه انتظارش می رفت،آنان را به شهر بازگرداندحتی در راه نیز توقف نکردند که لحظه ای در جایی بیارمند یا در کافه های خیابان با صفا گلویی تر کنندوقتی که به خانه رسیدند هنوز آفتاب بر لب بام بودهما تا خود را بدون وجود بچه ها و هوویش در اتاق تنها دید،آشکارا حالش بر سر جا آمدخوش و خندان و با نشاط لباس های سر خانه اش را پوشید و خود را برای دلگرم کردن شوهر به ماندن در خانه درهمان اتاق مشغول به کاری کردسید میران شانه اش را به چوب یکی از پنجره های اتاق تکیه داده بیرون را تماشا می کردگویی به این می اندیشید که در آن تنگ غروب

چگونه روشنایی می رفت و تاریکی جانشینش می شدآیا این یکی از هزاران غزل زیبای طبیعت نبود که همیشه به یک شکل و در یک قافیه سروده می شد و هرگز لطف ازلی خود را از دست نمی داد؟آیا اکنون که او تصمیم به جدایی از هما را در مغز می پروراند،ذره ای از وی خسته و زنجیده یا دلزده و بیزار شده بود؟جواب منفی این پرسش را آن نیروی مجهولی داد که در همان لحظه بی آنکه خود مرد،اراده ای داشته باشد وی را به قسمت بالای اتاق نزدیک همسر عزیزش کشاندهما که گویی بوی باغ و نسیم جویبار او را به هوس باغبانی انداخته بود،مقداری شن نرم را که به دستور خود وی ننه بی بی در یک دستمال از سراب همراه آورده بود،روی میز در گلدانی خالی ریخته و هم اکنون با تیغ و قیچی مشغول آراستن و پیراستن گلهای شمعدانیِ گلدانی دیگر بود که همانجا قرار داشت؛میخواست از یکی در دیگری قلمه بنشاندسید میران آهسته پهلویش ایستاد و بی آنکه چیزی بگوید،نظاره کنان و غمزده،آرنجش را بر میز تکیه دادآنجا بر روی میز که روپوشی سبز بر آن افکنده شده بود،آبخوری بلورین پر از آبی خودنمایی می کرد که در آن جفتی ماهی گلی رنگ ریز بازی می کردماهی ها،نر و ماده یکی به رنگ قرمز لعلی با لکه های سفید صدفی،دیگری زرد عنبری با خط ها و رگه های اکلیلی بودنددر آن لحظه که سید میران محو تماشای آنها شده بود،هر دو بی حرکت،زرد بالا قرمز پایین،در کنار هم ایستاده بودند،گویی خوابشان برده بودرنگ های دلکش جفت آنها در آن حالت توصیفی از روی و موی هما بودپرتو بسیار کوچکی از نور آفتاب غروب که معلوم نبود از کدام شیشه مثل یک پرنده ی بی پناه به داخل اتاق راه یافته بود،درست بر گوشه ای از آبخوری بلوری می یافت؛عن قریب آن نیز پایان می یافتسید میران زیرچشمی هما را که در خاموشی سعادت آمیزی مشغول کار خود بود،می نگریست؛در جامه ی بلند و پیژامه مانندی که پوشیده بود،شکوه و وقار آن مجسمه ای را یافته بود که به رسم یادبود از مطرب پیر هدیه گرفته بودندسید میران به انگیزه ی یک فکر درونی،دستش را جلوی نوری گرفت که به زندان بلورین ماهیان می تافتبه این نیز اکتفا نکرد،مقداری شن از گلدان برداشت و ذره ذره در داخل آب ریختتاریکی و تیرگی همه جا را فرا گرفت و حیوانات کوچک هراسان هر یک از گوشه ای به گوشه ی دیگر می گریختندهما که ظاهراً اشاره ی رمزآمیز این معنی را درنیافته بود در حالی که از کار قلمه زنی خود سرفرازانه فراغت می یافت،به آهنگ دلپذیر خانگی گفت:

-کوچولوهای مرا اذیت میکنی،وقتی که تیرگی های درون آب فرو نشست،آن ها باز در کنار همندجز این چاره

ندارندهمه ی ساعات روز کنار همندسرش را بلند کرد و به صورت شوهر نگریست؛چشمان سید میران از اشک مرطوب بود

۴۱۶

"فصل پانزدهم"

قرض خوشبختی به لرز آن نمی ارزد

فردای روز باغ طرف عصر بودسید میران از دکّان به خانه برمی گشتآفتاب هنوز آنقدر داغ بود که سایه را نیز بدنام کندکوچه در اثر آب پاشی رُفتگران دم کرده بودزندگی با چشم های خمار آلود و تن لش از خواب نیمروزی برمی خاستنرسیده به گذری که در کمر کوچه ی علیخان لر واقع شده بود و از چند دکّان فروشنده ی خوار و بار و لوازم اولیه ی زندگی تشکیل می شد،زنی بلندبالا،کمرباریک،زیبا و دلفریب با پیراهن گل قرنفلی آستین کوتاه،چتر تابستانی و کیف به دست،از طرف مقابل او می آمدآراسته و زیبا مثل یک دسته گل،شنگول و خرامان مانند طاووس مست بودوضع لباس و آرایش بس درخشانش چنان شکوه غیرعادی و خیره کننده ای داشت که فکر مرد خدا تا چند لحظه منتقل به موضوع نشد که زن نیمه لخت سر تا پا فرنگی مآب دلبر خانگی او یعنی هماستو هنگامی که او را در آن لباس و آرایش و عطر تند یاسی که از خود به جا می گذاشت،شناختاز یکّه ای که خورد،چنان گیج و پریشان شد که دشوارش آمد بایستد و با وی حرف بزند یا بپرسد که در آن وقت روز با آن ریخت نگفتنی قصد کجا دارد و با خود به خانه برش گرداندانحنای گردن سفید او با شرمی عمدی که گلگونی شهوت انگیز زیرپوست را نشان می داد،زیبایی ونوس را از یادها می بردکفش پاشنه بلند پوست ماریش به پا و ساقهایش برهنه بود یا اگر نه،جورابی پوشیده بود که نپوشیدن آن بهتر بودیار او به این شکل و شمایل دلفروزی که آن روز از خانه بیرون می رفت،بی شک مروارید هرمز را به بازار خجند می بردیخ فروش ریشوی و خمیده قدّ سر گذر که جلوی دکّه ی خود نشسته بود،چنان واله تماشای آن گنجینه ی حسن و ظرافت و دلبری شده بود که اصلا متوجه عبور سید میران ##### نگردیدبا حالت و ادای مخصوصی که از روی لودگی داشت دو سه قدم دنبال زن

رفتسرو دوشش را مثل پیر میکده ی پرستش تکان داد و به صدای نیمه بلندی که سایر دکّانداران نیز بشنوند گفت:

-بالا بلا داری یار مامان جون – میل کجا داری من به قربون؟!

سپس برگشت و با لحنی که حسرت و ناکامی بی شرمانه از آن می بارید از بیخ حنجره،ناله ی همیشگی خود را سر داد:

-بیا بلور با رفتن دارم!

معلوم بود کنایه ی این پیر جهنمی بازوهای لخت و سفید زن او بود که آنچنان بی دریغ در معرض دید چشم های بی حیا قرار گرفته بودبی آبرویی و ننگ ناموس مثل طنابی که دزدان از پشت سر بر گردن نگهبان اندازند حنجره اش را فشرداز تعصب و غیرت کبود شده بوددلش می خواست زمین همانجا دهن می گشود و او را در کام خود فرو می بردوقتی که رد شداحساس کرد شاگرد قصاب،یخ فروش لوُدِه و دلقک مآب را با اشاره از آمدن وی باخبر ساخت و هشدارش دادسید میران از خشم خونش می جوشیدبیچاره قبل از آن خبر نداشت اما اینک

می توانست همه چیز را احساس کند؛زن او هر بار که از سر گذر رد می شد،موضوع یک چنین دلقک بازی بی شرمانه ای قرار می گرفت که خود نیز تا حدودی از جریانش باخبر بودزنی که آرزو به دل این کسبه ی بیکار یا مجسمه های حسرت مانده بود،یک بار برای خریدی کوچک به دکّان آنان رجوع کند؛زنی که شش سال بود وقت و

۴

بی وقت،با حجاب یا بی حجاب از سر آن گذر رد می شد و هرگز برنگشته بود ببیند که نظاره کنندگان بیدل و خوشه چینان حسن او در پشت آن پیشخوان ها آدمند یا مجسمه ی آدماصلا چنان می نمود که هیچکس را آنجا نمی دید یا اگر جای دیگر می دید نمی شناخت

مثل قرقاول طلایی در چمن سرش را جلو می گرفت و می رفتدر عین حال مسلم بود که از هیچ نگاهی غافل نبوداو به خوبی توانسته بود وقار حسن و شخصیت زنانگی خود را آنطور که جامعه می طلبید در انظار محفوظ بدارد،اما

افسوس به قیمت یک چنین بی بند و باری و بی آبرویی!این زن کار وقاحت را به جایی کشانده بود که نه هرگز در بند آبروی خود بود نه به نام و ننگ شوهرش می اندیشیدسید میران اکنون می فهمید که چرا هما همان شب پیش بازی گوشانه موضوع پیراهن قرنفلی کذایی را به میان آورده و به این عنوان خواسته بود مزه ی دهان او را بفهمد چیست:

"ای کاش امروز آن را با خود برده و در باغ که کسی نبود پوشیده بودماین تابستان هم به سر رسید و حسرت به دل من ماند که یک بار خود را در پیراهنی که هر شب خوابش را می دیدم،ببینمیخواهم تیّه اش را بخرم و بدهم آستینش را سه ربعی کنند"

سید میران از روی ##### سکوت کرده و مخصوصاً به رویش نیاورده بود که چرا قبلا بر خلاف قول خود و دستور او آن را پوشیده و از خانه بیرون رفته استدر این خصوص هرچه هما بیشتر پرگویی کرده بود او کمتر پاسخ گفته بود تا این که بالاخره رشته ی صحبت عوض شده بود

طولی نکشید که ما نیز برگشتمثل اینکه نارضایی عمیق و خشم دیوانه آسای شوهر را درک کرده بود که با همه ی به خودپردازی ها و تدارک بینی قبلی از گردش عصر مورد نظر چشم پوشیده بودیا شاید انتظار داشت مردش را نیز همراه خود سازدوقتی که داخل اتاق شد و چشمش در چشم شوهر افتاد با همه ی اعتمادی که به عزت خود نزد وی داشت با چنان قیافه ای روبه رو شد که سلام از یادش رفتسید میران سه گرمه ها در هم،فک ها فشرده،بالای اتاق روی صندلی چوبی،چنان نشسته بود که بلاتشبیه جدّ مطهّرش امیرالمومنین بر دیوار خرابه ی قبرستان بقیعتا صدای کفش های پاشنه بلند او را شنید که از پله ها بالا آمد و جلوی در اتاق ظاهر شد،با قهر و غضبی که هیچ منطق و برهانی جلودارش نمی شد به وی توپ بست:

-به تو نگفته بودم که این تیکّه ی بی حیایی را تن نکنی؟!

با نگاه مالامال از نفرت ساق و ساعد و سراپای اندام او را برانداز کردگویی هم اکنون پیراهن گران قیمت را گوشت و پوست از تن زن بیرون خواهد آورد و پاره پاره خواهد کردلب زیرینش با قطعه ی تُفی که روی آن پریده بود می لرزیدهما با خونسردی ظاهری اما با دلی لرزان،چتر و کیفش را در اولین طاقچه ی اتاق نزدیک به در ورودی گذارد و پاسخ داد:

-پیراهنی را که سی تومان خرجش کرده ام،می گویی بندازم دور؟!

-به جهنم که سی تومان خرجش کرده ای،می خواهم هرگز سر به تنت نباشد!

زن با روی رنگ پریده و نومید از سابقه ی محبت و احترامی که پیش او برای خود داشت سر را به یک سو گرداند و گفت:

-اوه!خواهش می کنم تف کنید به زمین تا غیظتان بنشیند!

۴۱۸

سید میران با دندان فشرده و نگاهی شرربار و خالی از هر نوع مهر و عاطفه به سوی او گام برداشتبا شست بسته و چهار انگشت باز سیلی کوچکی به طرف راست گونه اش نواخت:

-پدرسوخته ی بی حیا،حالا نوبت آبروی من است که به باد دهی؟!

هما خود را عقب کشیددست روی گونه اش گرفت و و با تشویش و اضطرابی حاکی از گیجی او رانگریست

گویی هنوز نمی فهمید چه اتفاقی افتاده و منظور شوهرش جدی استحالت چهره و نگاه سید میران پاک برای او بی سابقه بوددر جهان زیبا و عظیمی که او تا این زمان از عشق خود در دل این مرد ساخته و پرداخته بود،مهره ی جدید و در عین حال عجیبی کشف می کرد که همه ی فرضیات گذشته و امیدهای آینده اش را به هم می ریخت و تبدیل به غبار می کردبه نوبه ی خود مثل چیزی که همه ی عشق و الفت چندین ساله اش در خانه ی شوهر در یک لحظه ی کوتاه و بر سر هیچ تبدیل به نفرت شدبا تصمیمی ناگهانی و بدون کوچکترین بیم به سمت صندوق خود شتافت و در همان حال گفت:

-آری،من زندگی تو را به باد داده ام و حالا می خواهم آبرویت را به باد بدهممنی که شش سال از بهترین دوره های جوانیم را با پاک دلی هرچه تمام تر با چون تو آدمی سر کردمآیا معنی این بهانه ها و اداها آن نیست که دیگر از من سیر شده ای؟!اگر این طور است چه لازم کرده که به روی من دست بلند کنیمن و تو در عالم دوستی میان خود،همه قراری داشتیم جز همین یکی که مرا بزنیدیروز تو به زنت قول دادی که با روانه کردن من زندگی او را به

سر خان اول برگردانیمنی که تو را از کف دست خود بهتر شناخته ام باید مغز ## خورده باشم که از نیت شما بی خبر باشم؛که توطئه ی شما دو تا را درک نکنماما خطرجمع باش،من دراین خانه درس خواری نگرفته بودمپیش از آنکه تو بخواهی با رفتاری این چنین ناشایست و توهین آمیز مرا از خودت برانی تا از او دلجویی کنی از این خانه رفته ام

-از این خانه می روی،به جهنم که می روی!اگر الآن گورت را از پیش چشمم گم بکنی بهتر است تا ساعتی دیگر!زنی که همه جای بدنش را مردم کوچه و بازار ببیند برای همان کوچه و بازار خوب استمن نمی توانم مثل کبک سرم را زیر لحاف کنم و این ننگ را ندیده بگیرماوه،هما با چه شرمی می توانی این چنین برهنه و بدن نما از خانه بیرون بزنی که حتیاز این پس من در حیرت مانده ام که چگونه از سر این گذر رد بشوم؟!مردم مرا از داشتن لعبتی چون تو با انگشت به هم نشان خواهند دادآیا این است همه ی دلخوشی تو از زندگی با من؟!

-بس است،بس است،بیشتر از این مرا کهنه ی حیض مکنوقتی در خانه ی تو نبودم آنگاه خواهی توانست با سربلندی از سر این گذر رد بشویمن بزرگترین خیانت ها و جنایت ها را مرتکب شده اممن مستوجب لعن و لواشه و سنگسار هستمهرچه بگویی و هرچه بگویند هستم اما دیگرجایم در این خانه نیست

هما با گریه نفس خود را بالا کشیدبقچه ی خود را از سر صندوق گشودبا پیراهن زرشکی که در آن می گذاشت نومیدانه اشک چشمانش را پاک کرد و صندوق را حواس پرتی و آشفتگی دنبال چیزهای دیگری بیرون ریخت سید میران بلافصله نسبت به او احساس رحم و رقّت کردآب دهان خود را به زحمت قورت داد و با لحنی افتاده تر از اول گفت:

-لازم نیست به خودت زحمت جستجو بدهی،این صندوق و هرچه در آنست مال توقفلی به آن بزن و بگو کجا می روی تا بدهم حمّال آن را همراهت بیاورد

۴۱۹

در لحن گفته ی او مسخره ای بود که دلالت بر سازش می کرد اما هما در وضع مشکل و غَلَیان آمیزی که بود با

دلشکستگی بیشتر از بیش آن را جدی گرفتاشک آرامش با دانه های گرم و غلتان فرو چکیداز سر طاقچه جعبه ی آرایش خود و چیزهای دیگری را که بعضا در اصل مال او نبود ولی در زندگی ناروشن و پیش بینی نشده ای که کثل یک چاه بزرگ ناگهان زیر پایش دهان گشوده بود آنها را برای خود لازم داشت،یکی یکی برداشت و در صندوق گذاشت،لامپای شیشه ای که نفتش را خالی کردنمکپاش،بشقاب و قاشق،جام مسی و خِرت و خورت های دیگری از این قبیل که تقریبا صندوق را پر کردسید میران روی دسته ی صندلی کاهی نشسته از زیر چشم ناظر او بودبرای آنکه بر خشم چند لحظه قبلش غلبه کند،خود را به پیچیدن سیگاری مشغول کرده بودهما آئینه ی سنگی قاب اکلیلی را که هنگام آرایش همیشه از آن استفاده می کرد و یکی از یادگاری های قیمتی دوران کهنه خری خاله بیگم مرحوم بود،برداشت،با لبخند گریانی بهسید میران نگاه کرداکرم و دخترخورشید که مامورین آهو بودند از گوشه ی حیاط می دیدند،قبلاز آن که هما لب به سخن بگشاید،مرد دست به سوی او تکان داد:

-آن هم برای تویکی از این فرش ها را هم به تو می دهمهر تیکّه اثاث سبک یا سنگینی که می دانی به دردت می خورد اجازه داری برداریبالارخه زنی که شش سال از بهترین دوره های جوانی خود را با چون من آدمی تلف کرده است وقتی که می خواهد برود اینقدر حق دارد که –)جمله اش را تمام نکرد(- بود و نبود چند تیکّه اثاث خانه در زندگی من تاثیری نمی کند،حال آنکه برای تو اهمیت اساسی داردااین اتاق و هرچه در آن هست و تا کنون به آن دستت خورده است مال تو

-از خوبی های تو ممنونمهمان یک تیکّه فرش،اگر آهو بگذارد،برای من کافی استدست کم خوشحالیم این است که از خانه ی تو سربلند بیرون می رومدیگر برای من بس استبگذار بروم و کلید سعادت زنی را که کودکان ریز دارد به او برگردانم

شش سال است که او در غم و من در ترس می گذرانیم؛و در ترس زیستن بسی سخت تر و کشنده تر از در غمن زیستن استآیا نباید به تو حق بدهم که می گویی من شخصیت انسانی خود را گم کرده ام و حتی درصدد یافتن آن نیز نیستم؟لااقل وقتی که خود را در کوچه دیدم می دانم کیستم و چه باید بکنم!!

-برو به امان خدا،من هم دیگر بَسَم استبگذار چند صباحی هم به آسودگی خیال زندگی کنمبهشت عشق با همه ی عظمت آسمانیش اگر از مسئولیت زندگی خالی باشد از جهنم نیز پست تر استما از روز اول برای همدیگر

ساخته نشده بودیم؛منتهی خود را به زور به همدیگر می چسباندیم و بازی می دادیمبرو به امان خدا،پیمان میان من و تو از همین لحظه باطل!

هما در صندوق را قفل کردبقچه ی دستی خود را که یکی دو تا از پیراهن های شوی واشو،جعبه ی آرایش و مِجری طلا آلاتش در آن بود،زیر بغل زدقرآن یک جزوی کوچکی را که در طاقچه ی پشت سر شوهرش بود همراه برداشت و با همان پیراهن آستین کوتاه،چادر تماز به سر از در اتاق بیرون رفتوقتی که از پله ها سرازیر می شد دل در درونش نبودنگاه نومیدش زیرچشمی در حیاط دنبال خورشید گشت و او را نیافتچنانچه این زن در خانه بود،اگرنه از روی نمک شناسی بلکه به ملاحظه ی وظیفه و انس و احترام متقابله ی انسانی پیش می دوید و جلوی او را می گرفتاما افسوس،او که از چندی پیش به این طرف همه روزه صبح ها در سر زدن آفتاب پی کار اطوکشی

۴۲۰

خود از خانه بیرون می رفتفقط موقعی باز آنجا دیده می شد که پرده ی شب کاملاً فرو افتاده بوددر حیاط،اکرم که ل حوض نشسته بود و با روی گشاده لب خندان مشغول شستشوی ظرفهای مانده ی شبش بود

بی آنکه زحمت برخاستن به خود بدهد به خاطر آنکه زیاد بی معرفتی نکرده باشد،در آمد گفت:

-هما خانم،واه خجالت نمی کشی زن؟!آخر قباحت دارد؛بعد از چندین سال زندگی و خوب و بد به خاطر یک تشر خالی مردیکه را می گذاری و می روی؟!اینقدر نازک نارنجی؟!حقّاحق که خیلی نمک نشناسی!

هما در حال عبور گفت:

-این حرف ها را به او بزنید اکرم خانم نه به من،بهشت دیگر به سرزنشش نمی ارزدزن با ننگ و ورسوایی حقیقی روسبیان زندگی کند بهتر است تا با این مرد و حرف های درشت اواو دیگر از من خسته شده است

خانجان که در خانه خوابیده بود به صدای این گفتگو دم در اتاق آمد و با اشاره ای تشدّد آمیز به زنش امر کرد که برخیزد به اتاق برودهما با قدم هایی که گویی از میان آتش فروزان می گذرد،قطر طولانی حیاط را طی کرد و در پیچ دالان ناپدید گشتدر همین موقع سید میران با یقه ی گشوده پیراهن جلوی چنجره ی پنج دری آمدهمانجا چنباتمه

نشست و در حالتی که روی سخنش ظاهراً با اکرم و شوهرش بود گفت:

-این زنیکه به خیالش رسیده استحرمت گذاشتند به پیاز،پیاز آمد به غمز و نازپاپی اش نشوید،بگذارید هرجا که می خواهد برود

چند دقیقه بعد به عزم بیرون رفتن از خانه و رسیدگی به کارهای خود،سید میران به حیاط آمدلب پله با تأنّی و حوصله برگردانِ درِ پای شلوارش را که خاک و گندم در آن بود تکاندکلاه خود را از گرد فوت کرد؛یعنی که از رفتن یا بود و نبود هما خونسرد است و حالا هم به خاطر او نیست که می خواهد از خانه بیرون برودکمی پا به پا کردسیگارش را تا ته کشید و سوراخ مشنوک را با ضربه ی کف دست باز کرد و در حالی که به راه می افتاد با خود گفت:

-اگر من بخواهم او راطلاق بدهم راه درستش این نیستفردا به سر خالو کرم پیغام می فرستم که برای انجام کاری به شهر بیاید و دستش را توی دست او می گذارم

مقصود او از بیرون رفتن از خانه در آن لحظه این نبود که جلوی هما را بگیردزیرا یقین داشت که زن جوان با همان پا که رفته بود قبلاز فرونشستن آفتاب و فرارسیدن شب به خانه اش برمی گشتاما میخواست سیاهی به سیاهی وی دنبالش کند ببیند با آن وضع به کجا می رفتاو غیر از یکی دو دوست زن در شهر کسی دیگر نداشت که با آنان رفت و آمد خانوادگی داشته باشدآنها نیز از قضا کسانی نبودند که او بتواند به عنوان قهر از شوهر،شبی را تا صبح در پناهشان به روز برساندهما حتی فرصت نکرده بود در اتاق پیراهن راحت سرخانه اش را بپوشدهر جا می رفت با آن وضع نیمه لخت و لباسی که مثل کرست همه جایش را می فشرد ناراحت بود

نزدیک غروب آفتاب خورشید خانم که با نان سنگک دستش و سیب زمینی پخته زیر چادرش از کار برمی گشت سر کوچه با صاحبخانه ی خود رو به رو شدقیافه ی مرد تلخ و ترش و حرکاتش بی تابانه بودچند قدمی دوشادوش همسایه ی قدیم و مصلحت دان خود برداشت و به طور رازدارانه و مختصر به اطلاع وی رساند:

-هما را کتک زده ام از من قهر کرده استنمی دانم کجا رفته استایستاده ام بلکه ببینم برمی گردد یا نه؟

زن کارگر مثل چیزی که بی اطلاعی مرد را از خلق و خوی زنان به طور کلی و ما بالاخصّ به باد مسخره می گیرد،گفت:

۴

-واه،اگر قهر کرده است چطور ممکن است خود برگرددشاید به خانه ی آقا بزرگ رفته استمن همین حالا برمیگردم و آنجا سر و گوشی آب می دهمتو هم اینجا نایست،خوب نیستهر جا رفته باشد خاله گردن دراز پیدایش خواهد کرد

خورشید این را گفت و به شتاب داخل خانه شدنان و نانخور فقیرانه اش را به دخترش سپرد و فوراً برگشت یک ربع الی بیست دقیقه نکشیده بود؛سید میران کهبه اتاق رفته و چراغ را روشن کرده بود،صدای خسته و خراشیده ی وی را شنید که با بچه هایش دعوا می کرد؛زن از ماموریت خود برگشته بود و ظاهراً پیش از آنکه برسد و همه با هم پای سفره بنشینند،بچه هایش مثل قحطی زدگان سیب زمینی ها را خورده بودندخورشید در حالی که می کوشید بر خلق تنگیِ بی اهمیت خود فائق آید،به اتاق بزرگ رفتسرش را به علامت نه بالا برد و باز به صاحبخانه اطمینان داد:

-ناراحت نباش،من می دانم کجا رفته استیک لقمه نان بخورم که جانی بگیرمآنگاهبه گور جن هم رفته باشد پیدایش خواهم کردزنیکه ی نادان مگر بچه شده است در این وقت شب این چه اداهایی است که از خودش درمی آورداو نمی داند که تاریکی شب برای زن مثل چاه است برای کور؟هر جا باشد او دیگر کسی نیست که بتواند تنها برگرددخوب،مشهدی مگر بین شما دعوایی پیش آمد که کتکش زدی؟اختلاف بر سر چه بود؟

زن همسایه پای دیوار کنار آخرین فرش اتاق نشست،پایش را دراز کرد و از درد و خستگی نالیدآهو که سرپایی به آنجا آمده بود و در کناری ایستاده بود گفت:

-چه کتکی؟یک کشیده ی دو انگشتی به او زده استاین عصری با پیراهن تی تیش مامانیش باز هوس بیرون به سرش زده بودراستی حالا که می خواست بگذارد برود یا قهر کند چرا نکرد ناسلامت جانش آن را عوض کند؟!هان،برای این که به خاطر صاف ایستادن پایین تنه اش زیرش هیچ چیز نپوشیده بود؛شرم داشت یا می ترسید در حضور شوهرش لباس عوض کند؟این زنیکه چرا به فکر آبروی خودش نیست؟!

سید میران که از تو خشمش به جوش آمده بود انگشت سبّابه اش را در هوا تکان داده و گفت:

-خورشید،همین قدر بدانم کجا رفته است به یگانگی خدا قسم فردا سر آفتاب آزادش خواهم کردوقتی که زن من نبود هرچه که می خواهد برای خودش بپوشدهرجوری میلش می کشد رفتار کندافسارش به گردنش هر گوری می خواهد برود

آهو در حال ایستاده به دیوار تکیه دادبی طرف مانند،چشم هایش را از هم گشود و علاوه کرد:

-برای من یکی تصورش مشکل است که هما،آن هم با آن پیراهن علامتی و ریخت نیمه لخت شب را در جایی غیر از خانه ی شوهر صبح کندآن کجاست که،هر چند منزل دوست و آشنا،مردی در آن نباشد؛باید وقیح بود تا فهمید که وقیحان به مسائل پراهمیت زندگی از این قبیل چگونه فکر می کنندو حتی اگر بداند فردا دیگر زن این مرد نیست نباید قبل از طلاق رفتارش این چنین باشداما معجزه ی این امامزاده غیر از این نیستخورشید افزود:

-اگر به خانه ی دوست و آشنا رفته بود تا کنون شما را بی خبر نگذاشته بودند؛کسی را می فرستاد و فوراً به شما می گفتنداگر او جایی رفته است به همین زودی ها برخواهد گشت،یا اگر برنگرددنه،نه ، ممکن نیست او به خانه ی غریبه رفته باشداگر هما چنین زنی بود تا به حال دراین خانه بند نمی شدآدم برای خدا بگوید،او زن گشنور و خودسازی است؛مثل مزغ چمنزار مست هوای آزاد و دیدن و دیده شدن است،اما بوالهوس و هرجایی نیستتقاضای جوانی زیبایی است مشهدیاگر تو بچه ای در دامانش گذاشته و سرش را گرم کرده بودی از

۴

همه ی این ناراحتی ها و اوقات تلخی ها آسوده بودی،او تو را دوست داردمن می توانم این را به یقین بگویم،زیرا بارها خودش پیشم اقرار کرده استبا همه ی این ها دلم گواهی می دهد که آخر و عاقبت شما جدایی استمن از روز اول گفته ام و باز هم تکرار می کنم،تو اگر امروز او راطلاق ندهی فردا خواهی دادزنی که از عشق خود طنابی به گردن شوهر بیاندازد و بکشد،باید با همان طناب خفه اش کرد

آهو دلش می جوشیدبا لبخند درونی شتابزده گفت:

-بعد از اینکه ما را روی ساج علی نشاند،آنگاه چه فایده؟هر ## را من دیدم همین عقیده را داشت

پرده ی کران تا کران شب مثل کفنی سیاه همه جا را پوشانده بودتاریکی چون شبحی سهمگین حیاط و در و دیوار آن را در کام خود فرو برده بودگویی دریای پس از طوفانی بود که آهسته مرده ی خود را به ساحل می بردهما که جای خود را داشت،قبل از آن هرگز سابقه نداشت زن جوان و تنهایی از همسایه های خانه تا آن وقت شب به خانه نیامده باشدآهو و خورشید خانم به دستور سید میران چادرها را به سر کرده دنبال زن لجوج از خانه بیرون رفتندآیا پیدا کردن او کار مشکلی بود؟مسلّماً نهآیا می باید هر جا که رفته بود او را به حال خود واگذاشت؟مسلّماً بدتر از این اشتباهی نبودسید میران دنبال جویندگان تا دم دالان رفت و آنجا آنان را صدا زد:

-ببینم،پس اول به خانه ی راضیه ی خیاط خواهید رفتالبته نخواهید گفت که پی هما دارید می گردید)نام مرضیه را اشتباهاً راضیه گفت)

خورشید خانم:واه،نه مرد،احتیاجی به سفارش تو نیستما بلا نسبت آهو خانم سر علف گاز نزده ایم که ندانیم شیوه ی هر کار چیستمن به خانه ی آقابزرگ هم که رفتم گفتم محمدحسین ما گم شده است،آیا اینجا نیامده؟جاهای دیگر نیز همین حرف را عنوان خواهیم کرداگر هما آنجا باشد خودشان خواهند فهمید که ما پی چه آمده ایمتو قمرِ وزیر را در این گونه کارها دست کم مگیر،علی الخصوص که شمس وزیر نیز همراهش باشد

سید میران لبخند زودگذری زد و به خانه برگشت و در تاریکی گوشه ی حیاط شروع کرد به قدم زدنقمرِ وزیر لقبی بود که خود او به زن همسایه داده بود و تا اندازه ای به خصوصیاتش می خورداگر هما را می یافتند و با خود به خانه می آوردند،صلاح این نبود که آن شب چیزی به او گفته شوداگر این سیلی را شش سال پیش موقعی که هنوز به عقد رسمیش در نیامده بود و یک روز تنگ غروب از خانه بیرون رفت و ساعت دو از شب گذشته برگشت،به او زده بود و به اصطلاح گربه را جلوی حجله ی خانه کشته بود،اکنون کار او به اینجا نکشیده بودپس تقصیر خود او بود که زن را چنین افسار سر خود بار آورده بودآیا اکنون در قدرت او بود که جلواش را بگیرد و به میل خود اداره اش کند؟البته اگر می خواست بهزندگی با وی ادامه دهد،شاید،اما به قول خورشید خانم اگر امروز او را طلاق می داد بهتر از این بود که فردا می داد

دقایق به سنگینی می گذشتدر فاصله ی کوتاه زمانی که عقربه ی ثانیه شمار یک دور کامل می زد سید میران به

طور متوسط دو بار ساعتش را از جیب بیرون می آورد و نگاه می کردبالاخره دو زن بی آنکه کوچکترین نشانی از گمشده ی خانواده،آن بزِ از آغُل گریخته،بیابند،ساعت چهار از شب رفته بازگشتندتا آن زمان چنیدن بار درِ خانه زده شده و کسانی از سرِ همبستگی انسانی پرسیده بوند:

-بچه ی کوچک خورشید خانم که گمشده بود،پیدا شد؟

۴

جویندگان این یکی را دیگر نخوانده بودندتقریباً به هر خانه ای که روزی هما به درش نگاه کرده بود و گمان می رفت آنجا باشد،سر زده بودنددوست قدیم هما،سوسن،که خود و پدرش نبودند،آشپز آنها پشت در آمدمرضیه ی خیاط زن بی شوهری که بیش از همه مطمح این گمان بود؛خانه ی ننه بی بی که خود و دامادش به دسته ی جویندگان اضافه شدند؛در فاصله ی دو ساعت و نیم دو زن چراغ به دست نیمی از محله های شهر بزرگ را زیر پا زده بودندگاه چنان تند رفته بود که چراغ آنها خاموش شده بود و گاه از دشت خستگی و تنگ نفسی که به خصوص خورشید نیمه مریض و سُپُرزدار را فرا می گرفت،در گوشه ای نشسته بودنداز سایه یا صدای پای خود ترسیده و رمیده بودندهر جا چیزی گفته و چیز دیگری شنیده بودند و خلاصه با انبانی از مطالب گفتنی که مثل تسبیحی بریده در جیب ریخته بودند به خانه بازگشته بودندمطلب اصلی این گردش پرحادثه که احتیاج به گفتن نداشت این بود که جز نومیدی مطلق حتی نشانی هم از همابه دست نیاورده بودند و اکنون دیگر برعکس آنچه دلشان می خواست،همه فهمیده بودند زن کوچک سید میران ##### بعد از یک دعوای جزئی خود را از خانه ی شوهر سر به نیست کرده است

شب به پایان رسید،شب دردناکی که سید میران بی آنکه لباس از تن درآورد تا صبح روی صندلی نشست و سیگار پشت سیگار دود کردطول و عرض بلند اتاق را مثل شیر در قفس می پیمود و گاه به گاه تا پشت در بسته ی حیاط می رفت و بازمی گشتپیش از ظهر روز بعد نیز جستجو به شکل وسیع لیکن کم حرارت تری ادامه یافتبعضی از همسایه ها غیبت فرارمانند زن جوان را که در همه ی محل انگشت نمای حُسن و دلارایی بود با پوزخندها و چشمک

های معنی دار به طور دیگری تعبیر و تصدیق می کردنداین تعبیرات بیش از آنچه از سرشت تربیت نشده یا خوی بدگویِ مردم سرچشمه بگیرد نوعی پرستش معکوس بود از زیبایی زن که کجا ممکن بود رفته باشد؟

"آدم با ننگ و رسوائی حقیقی روسبیان زندگی کند بهتر است تا با این مرد"

آیا این جمله که هنگام بیرون رفتن از خانه از دهان هما بیرون آمد و در فاصله ی همان شب و روز بعدش میان همگان پخش شده بود همچنان که جام جهان نما بیژن را در چاه افراسیاب نشان داد نمی توانست جای زنک را در آن شهر نشان بدهد؟

نزدیک ظهر سید میران خسته و درمانده و نومید در خیابان با شوهر اکرم برخورد کرداین مرد که از چند روز پیش به این طرف باز بیکار شده یا خودش کارش را رها کرده بودهمیشه وضع مشکوکی داشتمردم از او می ترسیدندمی گفتند پلیس مخفی تأمینات است و در عین حال با دزدان و شبگردان ارتباط داردحقیقت این بود که خانجان بی آنکه کار مثبتی برای دستگاه انجام بدهد یا حتی عضو رسمی آگاهی باشد خودش را به جیره ی دولت چسبانیده بوداو با آگاهی و آگاهی با او هر دو با هم بازی می کردنددر رذالت مثل مار آبی بود،می زد ولی زهر نمی ریختبا اینکه سید میران از او مانند همسایه ی دیگر خود آقاجان،بدش می آمد و پشیمان بود که چرا بی مطالعه به اجازه نشینی در آن خانه قبولش کرده استدر گوشه ای از دل نسبت به وی احساس حق شناسی

می کردآیا با همه ی آن حرف ها که پشت سرش می زدند همین مرد نبود که روزی به او گفت که جافِر خویش هما،مورد تعقیب مأمورین آگاهی است،نگذارد به آن خانه بیاید؟آیا یک ماه پیش از گرفته شدن پارچه ها،یک شب از درِ دکّان به او توصیه نکرده بود که اگر در خانه اجناس قاچاق دارد هرچه زودتر آن را به جای دیگری ببرد؟

این مرد اگر بد بود،دست کم به او خدمتیکرده بودبا همه ی اخلاق ناپسند و نابابی که داشت،در خانه،مرد بیرون بود که اگر هم کار و بارش معلوم نبود،در اتاق می گرفت و میخوابید و هرگز درحیاط آفتابی نمی شد،آواز

۴

نمی خواند و برعکس زنش حتی نام دیگر همسایگان را نمی دانست و با اینکه اکرم دوستش نداشت معلوم نبود از او

چه جذبه ای گرفته بود که زنک هرگز یارای آن نداشت به صدای بلند با وی گفتگو کندباری،اینک خانجان در خیابان روی پل حاجی آخوند،زر کوچه ی معروف صنعتی،پستش را به تیر چراغ برق داده بود و با پوزخند شیطانیِ مِفیستوُفِلِس در داستان گوُتِه بالاخانه ی روبروی خود را در طرف دیگر خیابان می نگریستاین پوزخند را سید میران قبل از آن نیز می شناخت و درست به همین علت بود که از وی بدش می آمد،هر وقت او را با هما در بیرون می دید که دوشادوش هم راه می رفتتند با چنان حالتی به او سلام می کرد که گفتی از همه ی اسرار میان آن دو اطلاع داردخانجان تا او را دید گفت:

-هان،به موقع رسیدیاینجا را نگاه کن،زن بازو لخت!

به پنجره ی نیم بسته ی بالکونی اشاره کرد که سرِ نبش بوداز پسِ پرده ی طوری شکل و پشت دری های ململ گلی،هیکل زنی آراسته قد،پیراسته موی،در پیراهن خواب با بازوان سفید،گوشواره های خوشه ای بلند و آویخته دیده می شدزنی دیگر که صورت چاق و چشم های پسف کرده غرق بَزَک بود،پنجره را گشودنگاهی تند به شمال و جنوب خیابان و نظاره کنندگان کنار تیر برق افکند و با شلختگی مخصوص مثل فحشی که به گدا می دهند،آن را بستسید میران هنوز منتقل به موضوع نشده بود که ازاین اشاره منظور خانجان چیستاما به خوبی می دانست که اشاره شوندگان چگونه زنانی بودنداینجا خانه یا مرکز کارِ عصمت کُرده،خانم رییس معروف منقّذ شهر و شاگردهای از همه رنگ او بودخانجان با نگاه رذل کسی که خود را همپالکی مرد بزرگی دیده است در چهره ی متعجب او نگریست و به تردید گفت:

-فکر نمیکنی خود او باشد؟

زن مورد گفتگو در همین موقع گشتی زد و نزدیک پنجره آمدچهره ی نفرتزده اش که با بازو و سینه ی لخت و زیبایش هیچ مناسبتی نداشت،تهوع انگیز بودسید میران که نیمی از خون بدنش به سر و صورتش دویده بود،مثل درندگان جنگل چنان نگاه زهرآگین و شرربار ی به مرد اَبلَه گون افکند که اگر تیر چراغ برق پشتش نبود ده قدم عقب می نشست و از پل سرنگون می شددندان های خود را به هم فشرد و بی آنکه یارای گفتن کلامش باشد خصمانه وی را ترک گفتهنوز مدتی وقت لازم بود تا بتواند جلوی پای خود را ببیندغضب چنان سر او را به درد آورده بود که نزدیک بود کور شودبه صدای بلند فحش و ناسزا می داد:

-پدرسوخته ی حرف مفت زن،اگر قدرت داشتم با مشت دهنت را خونین می کردم!بی غیرت دزد که برای صنّاز انگ می اندازی،این زن لودِه و لوُندِ تو است که برای یک قواره ساتن حاضر می شود دامن خود را بالا بزند و جنس تنکه اش را به من نشان بدهد؛زنی که هر وقت من در حیاط را به صدا می آورم،پای برهنه و بی چادر با کله خودش را می رساندمی بینم روزی را که گذارش به همین خانه بیافتدلات بی آبرو،همین امروز یا فردا جُل و پلاست را به گُرده ات خواهم داد

در این ساعت او به قدری خشمگین بود که جز به طلاق هما به چیز دیگری نمی اندیشیدبا اینکه موقع نهار بود،عوض آنکه به خانه برود،یک سر به محضر شتافتنیمه ی راه با درشکه برگشت و از دکّان مقداری پول،اسکناس نو،گرفتوقتی که به محضر سید بر خلاف انتظار او دوستش شیخ الاسلام به نهار رفته بودآیا

می باید او نیز برود و ساعتی دیگر یا فردایش برگردد؟با آن ننگ و سرشکستگی و از همه بدتر غضبی که در درونش زبانه می کشید،بدون طلاق هما امکان پذیر نبود چشمش به چشم مردم دوست و آشنا بیافتدیکدندگی او

۴۲۵

اینجا بود که به اثبات می رسیدفقط موقعی سر و کله اش در خانه پیدا شد که ساعت چهار بعد از ظهر بوداز رنگ لب هایش کاملاً معلوم می شد که هنوز نهار نخورده بودآهو به انتظار او در سایه ی ایوان نشسته با اکرم گیوه می بافتند و حرف می زدندمحمدحسین پسر خورشید با سرِ بسته اش مهدی را چرخ بستنی کرده بوداز پشت،دست روی دوش او گذاشته هلش می داد و بازی می کردندهمان نیم ساعت پیش بود که دو بچه بر سر هسته ی هلو با هم دعوا کرده بودند و سر محمدحسین خون افتاده بودآهو می توانست به بچه هایش توصیه کند که دم دهنی این پسر را که کچل بود نخورند،اما نمی توانست بگوید با او بازی نکنندغیر از این ها زن دیگری از همسایه های کوچه ی بالاتر به آنجا آمده بود گوش بچه اش را تیغ بزند تا درد چشمش برطرف شوددختر خورشید به دستور آهو خانم با پای برهنه در حیاط و دیوارهای کاهگلی،دنبال سنگ چخماق می گشتسید میران راه همیشگی خود را که از آخرین پله دالان شروع و به اتاق بزرگ ختم می شد کج کرد و روی سنگ خارای ایوان نشستچهره ی تیره اش با خطوط

عمیق و گودافتاده ی آن خسته و فرسوده می نموداثر آشکاری از راحتی و سبکباری مطلق در چشمانش سوسو می زدنگاه تجسّس کننده ای به آهو افکند،کلاهش را پس زد،با دستمال دانه های ریز و درشت عرقی را که روی پیشانی بلندش می درخشید،پاک کرد و با سرافرازی نفس کشید:

-حالا هر گوری می خواهد رفته باد،میخواهم نه او برگردد نه سال گرانی

دستش را به یک سو حرکت داد،چشمانش برق زد و افزود:

-طلاقش دادم

اکرم دیرباورانه و از روی تعجب پرسید:

-چه می گویی؟!راستی هما را طلاق دادی؟!

-تعجبی ندارد،دستی که از من برید می خواهد سگ بخورد می خواهد گربهاز ظهر تا به حال یک پا در محضر ایستاده اممشکل می دانستم به این زودی در مقصود موفق شوم،زیرا محضرداران وقت طلاق آدم را سر می گردانند‌از شیخ اسلام تا مرا دید پرسیدم چاره ی دندانی که فاسد شده است چیست؟گفت،اگر حقیقتاً فاسد شده باشد،کندنپرسیدم تشخیص فساد با کیست؟گفت در محکمه ی شریعت باصاحب دندانگفتم بسیار خوب،این صد تومان پول مهر زن من،این هم ده تومان انعام شاگرد تو که امروز برای من خیلی دوندگی کرد،مرا از درد این دندان فوراً خلاص کن!به این ترتیب بی آنکه حرف دیگری بخواهد یا بتواند بزند،صیغه ی او را پس خواندطلاق نامه اش را نوشت که فردا آن را امضا خواهم کردنفقه ی سه ماهه اش را نیز،دو برابر آنچه استحقاقش را دارد،داده ام آهو یک لحظه نفهمید که شوهرش چه می گویدناله ی ضعیفی کرد و هیکل نشسته اش کوچکتر شداز شادی زیاد احساس ضعف و سستی کردنگاهش بی اراده از شوهر به اکرم و همسایه ی نیمه آشنا گشت و لبش به سستی لرزیداکرم دیوانه وار به سوی او دوید،کار گیوه بافی را از دستش ربود و گونه هایش را بی دریغ غرق بوسه کرد:

-آبجی چارقد تو از منهمین دیروز که مرغ او در حیاط خواند خبر دادم که رفتنی استیا الله،امشب در این خانه سوری برپاستهیچکس از هیچ شادی مضایقه نخواهد کرداوه،برخیز برو دستش را ببوس!

زن ها جیغ و ویغ کنان در دور او هر یک مژده ی خود را میخواستند و آهو پیاپی لبخند می زدبالاخره درخت زالزالک زیر باغ"بَرزیه دماغ"معجزه ی خود را نمودبنازم کردگار توانا و طبع ناشناخته ی او رادختر خورشید با همه

ی اینکه می گفتند بُلّه و بی عقل و دور از بد و خوب زندگی است،آهسته به آهو نزدیک شد،در بغل گوش او چیزی

۴۲۶

گفتآهو خندید و یک شاهی به او داد تا برود با یک کوزه شکسته از روی بام،پشتِ سرِ زنِ دک شده،پایین بیاندازدسید میران در حالی که برمی خاست و به اتاق می رفت با قطعیت گفت:

-اگر مثل همه ی زن ها با احترام و آبروی خودش این خانه را ترک کرده بود حاضر بودم با گذشت تمام از اثاث و لوازم،هرچه می خواست به او بدهماما با این خبطی که کرد حتی سنگ هم به او نخواهم داد که روی دنده اش بگیردنفقه اش را به قدر کافی داده امچنین زنی بیشتر از این قابل ترحم نیستآهو بیا تو ی اتاق،من بیست و چهار ساعت است که چیزی از گلویم پایین نرفته

وقتی که آهو برای گرم کردن غذای شوهر به آشپزخانه می رفت،مثل پرنده ای روی هوا می پریدبا این وصف متانت ظاهری خود رااز دست نداده بودبه جای او دیگران بودند که می رقصیدنددریچه ی قلبش بار دیگر به روی بهار از دست رفته ی زندگی و سعادت گشوده شده بوداندوه شومی که مثل خرده الماس شش سال تمام بود جگر او را لخته لخته می کرد مانند کافوری که جلوی آفتاب بگذارند یکباره نابود شده بودمی باید مدت ها بگذرد تا خاطرات تلخ ناملایمات گذشته از اوج ضمیرش زدوده شودطنین غرش ها،مثل پژواک صدا در کوهستان هنوز زود بود که از پرده ی گوشش بیرون برودادما به هر حال حقایق قابل لمس وقایع گواهی می داد که طوفان به پایان رسیده استآیا این شش سال تیره روزی و تلخی برای او خواب وحشتناکی نبود که دم به دم و اکنون از آن بیدار می گشت؟شوهرش مانند گذشته،گذشته ای که همچون طیف نور با لکه های سیاه قطع شده بود،بی آنکه شریک و رقیبی داشته باشد،از آن پس مال خود او بوداین همان شوهری بود که آن زمان ها گاهِ ورود به خانه

۵۳۱-۵۱۵

لبخند بلب تا جلوی ایوان باستقبالش میرفت و گاهِ خروج ببهانه ی ماهوت پاک کن زدن سر شانه هایش دورش میگشت در اطاق هنگامیکه آهسته مشغول صرف غذا بود دلش میخواست همچنانکه اکرم گفته بود برود و از روی

حقشناسی دست های کار کرده و مردانه اش را که رگهای ورم کرده ی آن شاخه گسترانده بود با بوسه ی اشک آلود خود تر کند برای اینکار وقت و فرصت بهتر نیز فراهم بود همه ی کینه ها و دلخوریهای خون آلود چندین ساله اش در یک ساعت بدوستی و محبّت پاک و بی غش تبدیل شده بود شوهرش ساعتی نیز در همانجا خوابید و بعد برخاست و از خانه بیرون رفت آهو تا شب شد دو سه بار باطاق بزرگ که کلیدش در دست او بود سر کشید هربار مدّتی فرش و اثاث و در و دیوار مهمانخانه ی قدیم و ندیم خود را با نگاه خاصّ تاجری که باقی مانده ی کالاهای سوخته یا غرق شده اش را مینگرد برانداز کرد آنجا روسری توری هما که یادش رفته بود بردارد پشت صندلی افتاده بود بوی عطر یاسش در اطاق بمشام می رسید صندوق لباسش محتوی صدها شیء هوسانه و عروس پسند در جای همیشگیش خودنمائی می کرد هما طلاآلات خود را برده بود، آیا میشد که نتواند این صندوق یا بعضی چیزهای داخل آن را ببرد؟ بجهنّم! این صندوق را هم میبرد و از خود هیچ یادگاری بجای نمیگذاشت خیلی بهتر بود امّا چه خوب شد که شوهرش از دادن فرش باو پشیمان گشت و الّا دیگر هیچ! یک روز لازم بود همه ی آن فرشها را بیرون بریزد و از گرد و غبار و اِکبیر چندین ساله بتکاند بنظر میآمد که بعضی از آنان بیدزده شده باشد آخر بار که باطاق میرفت چراغ لامپارا روشن کرد، فتیله اش را پائین کشید در و پنجره را محکم بست و با شادی گیج کننده ی کسی که مرده اش زنده شده است باطاق خود برگشت مثل بیماری که غدّه ی صعب العلاجش را عمل کرده اند خود

را راحت و سبک میدید و کاملاً هم حق با او بود آن زنجیر زرّینی که سطوت خدائی ونوس بدستهای او بسته و با سندانی بر پاها از ابرها آویخته بود ناگهان بشمشیری غیبی بریده گشته و اینک او در مقرّ خدائی خود روی زمین بود چه خوشبختی از این بالاتر؟! زنِ باصطلاح صیغه ای که پایش روی پوست خربزه بند بود شش سالِ کُشنده مثل دَوالیا بر دوش زندگی و خانمان او سواری کرده بود چه ها که از دست او نکشیده بود! و با اینهمه، رفتنش چقدر بموئی بسته بود شبْ بچّه ها نیز که از طلاق هما و لطف حضور پدر در پوست خود نمیگنجیدند با اینکه تابستان بود بیش از حدّ معمول نشستند سید میران مثل بازرگانان ابریشم فروش قدیم که از سفر طولانی دریاها و خطرها و

بلاها صحیح و سالم بکانون خانواده بازگشته با زن و فرزند هجران کشیده بلطف و خوشی رفتار میکرد در این میان آهو از همه ی آنان بزرگسال تر بود امّا با احساس صِغَری که در آن لحظه میکرد خود را از همه ی آنان کوچکتر میدید خُماری شیرینی بچشمانش راه یافته بود که با خنده ها و شوخیها و گفتگوی با بچّه ها آن را پنهان می کرد حرکات و طرز نگاه سید میران خسته و تا اندازه ای بیگانه وار بود مثل اینکه اعمال خود را برای جبران آنچه گذشته بود کافی نمیدید آهو رختخواب شوهر را که ازْ اطاق بزرگ آورده بود جدا افکند پس از شش سال دوری از مرد نازنین خود اکنونکه باز باو میرسید مثل نارون جوانی که در یک خشکسالی بی امان آخرین قطره آب خود را از دست داده باشد تشنه بود سر سودایش خسته، دل گفتارش پرخون بود در عین حال بقدر کفایت آرام و بی شتاب می نمود خویشتن داری زنانه چون حجابی مقدّس او را از مرد و مرد را از او جدا می کرد آیا عشقْ نان و پنیر بود که شکم را از آن بشود سیر کرد، یا اینکه مانند یک امر عالی انسانی مقاماتی داشت و میباید در راه آن جانانه پیش رفت؟ آیا همین شوهر در گذشته باو بی مهریها ننموده و شیشه ی قلب پر از امیدش را که جلوه گاه مهر و صفا و پاکترین عواطف انسانی بود بسنگ جفا نشکسته بود؟ پس این او بود که بعد از پشیمانی از ناروائیها که در حقّ زن باوفایش کرده بود میباید از وی ببهترین وجهی دلجوئی کند در حالیکه سید میران شش دانگ تسلیم خواب و خستگی خود شده بود هجوم یادها و امیدهای سبکبال بر شاخسار روح ظریف آهو او را بهیجان میآورد اگر هر شب از غم نمی خوابید آنشب از شادی نخوابید گذشته گذشته بود، حال نیز مهم نبود، میباید آینده را دریافت اکنونکه ایّام دوباره بکام وی شده بود وقتش بقدر کافی باقی بود تا دورانی از سر گیرد و آبی پشت سر دشمن بخورد بقول معروف قدر چمن را بلبل افسرده میداند اگر کودکان بی خواب شده و مراقب او نبودند که از شدّت ذوق یا دلواپسی گاه و بیگاه سر از روی بالش برمیداشتند و احوال پدر را می گرفتند آهو با همه ی آنکه پای رفتارش آبله گون بود، افتان و خیزان می رفت و خود را تسلیم تمنّاهای جسمانی شوهر میکرد صبح روز بعد بر سر چای سید میران با اوّلین نگاه آشتی آمیزی که باو کرد حکم مَلِکگی و تخت و بختش را بدستش داد برای اوّلین بار پس از شش سال روابط بچّه ها با هم حسنه و رفتارشان سنگین و رنگین بود شادی آنان بنوبه ی خود دست کمی از آن مادر نداشت کلارا و بیژن حاضر میشدند بمدرسه بروند دست دست میکردند آهو بوسوسه ی لبخندهای ظریف شوهر بر آن شده بود که با روانه کردن بچّه های دیگر هر یک بجائی و پی کاری خانه را از غیر بپردازد؛ یا اینکه با رفتن باطاق

بزرگ و اشاره کردن بسید میران آنجا با دادن و گرفتن بوسه ای جانانه، بوسه ای که اینهمه در طلبش سوخته بود، بوسه ای که مهر محبّت و کلید دریچه ی دل بود، پای حکم قطعی خود را بامضا برساند در همین لحظه ی پر حیص و بیص بود که صدای چکّش در خانه شنیده شد و قبل از گذشتن یکدقیقه در میان بهت و حیرت همه ی آنها که دیدند میرزا نبی، و در دو قدمی پشت سرش هما، وارد حیاط شدند میرزا نبی هروقت برحسب تصادف باینخانه میآمد_ سید میران بود یا نبود _ طبق عادت همیشگی یکسر باطاق بچّه ها میرفت؛ آنجا راحت تر بود تا در اتاق هما اینک

۴۲۸

آهو از دیدن او، در چنان حالتی که هما نیز پشت سرش بود و با تردید از پلّه ها بالا میآمد، گوئی عزرائیل را در آستانه ی در ظاهر دید، لرزه ی سردی بر جانش نشست و رنگش آشکارا بسفیدی گرائید آشکارا احساس کرد که چیزی در درونش گسیخت و پائین افتاد بشوهرش نگاه کرد او نیز چهره اش تغییر کرده بود

سید میران پیش پای دوستش بعلامت برخاستن بخونسردی تکانی خورد و دوباره نشست در حالیکه از وی روی برمیگرداند بسردی و با تعارفی غیر دوستانه جواب احوالپرسی اش را داد وقتیکه خود را عقب کشید و بدیوار تکیه داد از شقیقه هایش آتش جستن میکرد آهو با ضعف ناخوشایندی که نشانه ی اضطراب و هول درونی اش بود استکانی پیش کشیدو گفت:

_لابد مشهدی ناشتا هم نکرده اند؟

میرزا نبی پوزخندی زد و با حالتی خودمانی امّا خسته و تا حدودی از روی ناراحتی گفت:

_کسی که در اینموقع صبح بخانه ی دیگری شبیخون میزند معلوم است که ناشتا نکرده است؛ هما هم بهمچنین هما خانم، چرا پس در ایوان ایستاده ای؟ بیا روله) روله بلفظ محلّی بمعنی فرزند است (توی اطاق، بیگانه که نیستی، از شوهرت شرم میکنی؟!

هما با حالتی گناهکار و پشیمان پا بدرون اطاق گذارد زیر چشمی نگاهی بشوهر کرد و با روی گرفته در فاصله ی دوری پائین اطاق نشست میرزا نبی چایش را بهمزد و با لحنی پدرانه پرسید:

_ایندختر حرفش چیست که از خانه قهر کرده است؟

سید میران با چشمهای درشت تر از حدّ معمول رویش را بطرف سؤال کننده که پائین دستش نشسته بود گرداند؛ گونه هایش مثل شکاریکه ضربه ی مرگ را دریافت داشته است متشنّج بود آهو با همان بیدل و حوصلگی اوّل و بلحن لرزانی که میکوشید جنبه ی ادب بآن بدهد میان سخنش دوید:

_ما گمان نمی کردیم شما باین زودی از هرسین برگشته باشید بچّه ها را هم آوردید؟

_بچّه ها را نه، اما هاجر را چرا حالش دوباره بهم خورد و ما را مجبور کرد با عجله بشهر برگردیم عصر پریروز بشهر وارد شدیم) گوینده اینجا بهما نگاه کرد (و نمیدانم چرا رستم اینقدر دیر کرد اینهم برای من یک ناراحتی خیال شده است با همان ماشینی که ما صبح حرکت کردیم چون جا نبود او نتوانست بیاید ایستاد تا عصر با زنش بوسیله ی ماشینی دیگر یا اگر نشد با اسب بیاید واقعاً آدم بیمار باشد بیماردار نباشد آنهم بیمار نیمه جانی که تا باد بتنش میخورد چشمهایش بطاق میافتد هنوز من نمیدانم که با همه ی این خرجها و اتلاف وقتها او مردنی است یا ماندنی نه خوب می شود که بگویم خوب شده است و نه میمیرد که بگویم مرده است باری، از خانه بیرون آمده بودم تا دکتری روی سرش ببرم و اگر بشود کسی را دنبال شما بفرستم که زحمت کشیده یکی دو شب با بچه ها به آنجا بیائید از حسن اتّفاق در کوچه این را دیدم که چادر نماز بسر دارد میرود یعنی نه من او را ببینم، او مرا دید من در شرایط عادی هوش و حواس درستی ندارم چه رسد بموقعی که گرفتار هم باشم میپرسم کجا میروی، میگوید بخانه ی شما من بگمان اینکه شما از آمدنم و مریضی هاجر خبر شده اید و همه یا لااقل مشهدی تا چند دقیقه ی دیگر باو خواهید پیوست، بی آنکه فضولی بیشتری بکنم _ که البتّه شرط ادب نیز نمیدانستم _ تا در خانه همراهیش کردم و در دل شکر خدا بجای آوردم که خودش رساند امّا تو نگو که خانم قهر کرده است جلوی در خانه که رسیدیم می بینم ناگهان سرش را بدیوار می گذارد و هایهای شروع می کند بگریستن من دستپاچه می شوم و در حالی که دور و بر خودم را نگاه می کنم نمی دانم چه چاره سازم تا آنجا بپای خودش آمده است حالا می خواهد

برگردد و بجای دیگری که خود نیز کجاست برود آخر پدرت خوب، مادرت خوب، دردت چیست؟ حرفت کدام است؟ قرآن کوچکی را از جیب درآورده و روی دست و پای من میافتد که اگر میخواهی مرا در خانه ات پناه دهی نباید حداقل تا یک هفته موضوع را بگوش مشهدی برسانی یا بدتر از آن، کوشش کنی که مرا پیش او برگردانی اگر او فی الواقع علاقه ی مرا در دل دارد باید همه ی این شهر را دنبالم زیرو رو کند این یک تنبیهی است که من بسزای درشتی امروزش از او میکنم وگرنه، چه بهتر که بدون رودربایستی از این و آن و در آزادی کامل طلاقم بدهد_

هان، ببین چه افکار قلنبه و در عین حال کودکانه ای! می گویم من جای پدر تو را دارم امّا زن برسم قهر از شوهر حتّی بخانه ی پدر نیز نباید برود؛ می گوید کتکم زده است می گویم مگر بدنت از شیشه است که از کتک شوهر ترس داشته باشی؟ میخواهم همان شبی او را بردارم و باینجا بیاورم، مثل بچّه ای که خبر مرگ مادرش را باو داده اند دوباره هایهای دست بهمان گریه ی لُو لُو می گذارد و تهدید میکند که اگر کسی از اهل اینخانه از در آنخانه وارد بشود او از پشت بام فرار خواهد کرد بطوریکه، من فکر کردم نکند خدای نخواسته یا فی الواقع موضوعات جدّی تری در میان باشد که او هنوز نمیخواهد ابراز کند از بخت بد من هاجر هم لحظه بلحظه حالش خرابتر می شد بیهوش و بیگوش در یک گوشه افتاده بود و یکی را می خواست که دائم بالای سرش باشد

حقیقت واقع از این قرار بود که هما شب اوّل غیبت خود را در خانه ی مطربها گذرانیده بود و بعللی که در این داستان مبهم خواهد ماند آنجا نیز نمانده و شب دوّم بمنزل دوست شوهرش رفته بود که از بخت مساعد وی همانشب و نه شب قبلش، از هرسین مراجعت کرده بود منتهی زن جوان از هر جهت که فکرش را میکرد نمی خواست کسی بفهمد آن شب را کجا بسر برده است، بمیرزا نبی نیز هنگام برخورد گفته بود که همان لحظه از خانه ی شوهر میآید مرد ملاحظه کار که از قرینه ی پیشنهاد وی، پیشنهادی که صرفاً برای شلوغ کردن کیفیّت کار بود، راز مطلب را حدس زده بود اینجا در حضور جمع با آن دروغ مصلحتی که گفت در حقیقت بیشتر توجّهش حیثیّت و آبروی سید میران بود تا پرده پوشی از کار هما، امّا غافل از اینکه من حیث مجموع بدگمانی شدید دوستش را نسبت بعمل خود برخواهد انگیخت میرزا نبی سیگاری روشن کرد و پس از مکثی کوتاه با همان قیافه ی جدّی ادامه داد:

_اوّل وقت روز بعد میخواستم برای شما پیغام بفرستم که آنجا بیائید، کسی نبود بچّه ها که نبودند مَه قلی نادوست هم از همان اوّلی که آمدیم پیدایش نبود خانه را بامان خدا گذاشته و نمیدانم بکدام گور رفته و تازه موقعی هم که

آمده با یک دست شکسته، او هم میبینم برایم بار آه و ناله آورده اسْت حال آن طفلک هم بقدری وخیم شده بود که من حتّی خودم را از یاد برده بودم بی آنکه کاری از دستم برآید دور خودم میگشتم امّا خوب، خواست خدا چه میتوان کرد؟ باز هم جای شکرش باقیست که هما خانم بود وگرنه خود او هم تلف شده بود

سید میران که سر جای خود پیوسته وول میخورد کنار دیوار چندک زد و زیر لب پرسید:

_لابد حالا حالش خوب شده است؟!

خشمی که گلو و سینه و سی و سه بند وجودش را در هم میفشرد بدشواری اجازه داد که این جمله را ادا کند اشاره ی زخم آلود و دردناک گفته اش را دو زن درک کردند میرزا نبی که در اینموقع بلحن پوشیده و آهسته تری با آهو مشغول گفتگو بود ملتفت مطلب نشدآهو از جزئیات حال هاجر او را به سوال پیچیده بودمعلوم میشد که زن بیمار همانشب بچه چهار ماهه اش را ساقط کرده استسیدمیران بی آنکه خود را در بند غم و گرفتاری دوستش نشان

۴۳۰

دهد ادامه داد:اما بدبختانه یا خوشبختانه دیگر کار از کار گذشته استمن عملش را یکسره کردمهمانطور که میخواست رفتار کردمنه او دیگر زن منست و نه من دیگر شوهر اوزنی که

دندانهای عاریه فک زیرینش دو بار تا جلوی دهان بیرون آمد و باز سرجای خود برگشت با چنان برق خشمی در چشمان هما نگریست که همه تصور کردند که او را خواهد زداما وقتی که به قول خودش دیگر هیچ مناسبتی میان آنها وجود نداشت چگونه و به چه حقی میتوانست دست روی او بلند کند؟میرزانبی که از شنیدن مطلب متعجب شده بود نگاهش دیرباورانه از هما به سید میران و آهو گشت و بی آنکه مخاطبش شخص معینی باشد گفت:چه میگوید چنین چیزی چه معنی میتواند داشته باشد؟بیژن تو بگو آقاجان هما را طلاق داده است!

بیژن با اخمی که به قیافه اش نمیخورد سر را تکان دادآهو برای آنکه رشته را برگرداند پرسید:خوب مشهدی نبی حالا این را بگو که حال هاجر خانم چطور استزن هفتا بزاید و یکی نیندازدمن همیشه دلواپس این طفل معصوم بوده امبیچاره علیل است تاب برداشتن بار را نداردآنوقت کار سنگین هم میکندباید بگویم مشهدی نبی خون این

بچه گردن تستهیچ به فکر آسایش و سلامت زنت نیستیلااقل برای او یک کلفتی بگیرمه قلی غیر از اینکه عذابش را باز هم بیشتر کند چه باری از روی دوش او میتواند بردارد؟خود تو بارها به زبان آورده ای که هاجر علیل است

-آخر من چه بکنم ننه بایرام؟او را به خانه پدرش برده ام که چند ماهی استراحت کند اینطور شداین هرسین خراب شده هم که برای خاطر راست بودن قسم یک دکتر درش پیدا نمی شود برش داشتم آوردمش بشهر در راه بدتر شد حالا هم همینجوری بیهوش و بیگوش در رختخواب افتاده است هرچه میخورد بالا می آورد نمیدانم تکلیف من با او چیست؟!

رشته ی گفتگو به بیماری هاجر کشیده شد آهو گفت که پس از جمع کردن بساط صبحانه فوراً بدیدن او خواهد رفت از مرد گله کرد که چرا همان روز اوّل او را از حال و کیفیّت باخبر نکرده است و اصلاً وقتی در خانه هیچکس را نداشته اند و رستم و زنش هم در هرسین مانده بودند چرا نباید در ورود بشهر یکسر بیمار را بخانه ی آنها بیاورد؟ د رعالم دوستی و یگانگی این دوگانگی ها چه معنی داشت؟ سید میران در تمام مدّت نشسته بود سیگار میکشید کاردش میزدند خونش در نمیآمد هما که از شنیدن نام طلاق زمین را از زیر پایش کشیده بودند کوچک نشسته بود چنانکه گفتی می خواست جزئی از زمین بشود در این میان مَه قلی نوکر میرزا نبی که لله ی بچّه هایش هم بود نفس زنان سر رسید او مرد جا افتاه و بچّه وضعی بود که ظاهراً بدرد خواجگی حرم پادشاهان میخورد دست شکسته اش را در لنگی بسته و حمایل گردن کرده بود میرزا نبی از چهره ی وحشت زده اش یکّه خورد و پرسید:

_هان، مَه قلی؟

_خان، خودت را برسان خانم بدحال شد

مرد با رنگ رخسار پریده در سکوت بچهره ی سید میران نگریست آخرین پُک را بسیگارش زد خاکستری را که روی قالی ریخته بود با تهِ قوطی کبریت جمع کرد و از جا برخاست آهو نیز بشتاب سماور و استکان را ضبط کرد و با احساس آشوبی در دل بسراغ چادر سیاه خود رفت؛ طبیعی بودکه سید میران نیز خونسردی نشان نمیداد وقتی که دو مرد و یک زن همراه آنان از در اطاق بیرون میرفتند میرزا نبی برگشت و با پلکهای چروکیده و شُل که نشانه ی بیحالی و سستی همیشگی اش بود و چشمهائی که در ابدیّت غوطه میخوردند رو بهما کرد و گفت:

۴۳۱

_تو هم روله حالا همینجا باش این بچّگی و ندانم کاری را کنار بگذار اگر میخواهی زن خانه داری باشی این طریقه اش نیست

ظهر آن روز سید میران و آهو بخانه بازنگشتند حال هاجر خرابتر از آن بود که بگفت درآید با آنکه شوهرش دو دکتر بالای سرش آورد و علاوه بر آن آبجی صغری قابله از تجربه ی بیست ساله ی خود آنچه که در چنته داشت روی داریه ریخت، زن دردمند در حالیکه پنج بچّه ی دستگیر در پی داشت، بی آنکه بداند پس از او چگونه بزرگ خواهند شد چشم از جهان پوشید می گویند مرگ زن بر شوهر ناگوار است، و میرزا نبی نیز بهمین دلیل نمیتوانست اندوهگین نباشد، امّا بیائیم و ببینیم آهو که یکفرد بیگانه بود چه کرد!

زن و شوهر سه روز همانجا در خانه ی میرزا نبی ماندند برادر میرزا و پدر هاجر با جمعی دیگر از هرسنی ها که از قضیّه باخبر گشته بودند شتابان سررسیدند و عزاداری مفصّلی را راه انداختند در این سه شب و سه روز، آهو، بیژن و مهدی را که خُردتر از آندوی دیگر بودند نزد خود برد در خانه، هما شبها باطاق خورشیدخانم می رفت می خوابید، روزها بشام و نهار بچّه ها رسیدگی میکرد چیزیکه آهو در عین گرفتاری با نارضائی و تشویش فراوان بآن مینگریست نزدیک ظهر روز سوّم که مرد و زن بخانه برگشتند خالو کرم نیز از چغا سفید بشهر آمده بود او که از قهر و تهر بیموضوع دخترعمو و رفتنش بیخبر نمانده بود اینک آمده بود ببیند برگشته است یا نه سید میران از وی با سرسنگینی پذیرائی کرد پیش از آنکه بنشیند و عرق راهش خشک شود، چون فهمید هما پیدایش شده و هم اکنون در اطاق خورشید خانم است، از روی خشم و تعصّب خانوادگی یورش برد تا با مشت و لگد از زیر کارش در آورد، زنهای همسایه بمیان دویدند و نگذاشتند وقتی که فهمید خود را طلاقسار کرده است گفت:

_دست مشهدی درد نکند، این زن لایق زندگی با عزّت نیست نان گندم شکم پولادین می خواهد او برای همین خوب است که یا برای مردی چون حاجی بنّا ناوه کشی کند تا دیوار خانه اش را بالا بیاورد یا اینکه در کوچه های شهر سرگردان باشد باین خورشید نازار قسم حالا که اینطور شد من اصلاً و ابداً کاری بکارش ندارم! باشد تا پشت

پای جهالتهایش را بخورد ولی فقط یک چیز را خواستم بدانم که او در این دو شب کدام گوری بوده است

هما از ترس خود را در صندوقخانه ی اطاق خورشید پنهان کرده بود طرف صحبت مرد همین زن و اکرم بود که دستهایش را جلوی در گرفته مانع ورود او شده بود خورشید چون روز جمعه بود بسرکار نرفته بود شوهرش آقاجان از یکهفته پیش کارگر آسیاب شده بود و شبها بخانه نمیآمد خورشید گفت:

_این دو شب را او بخانه ی دوست شوهرش میرزا نبی رفته بوده

اکرم با نیشخند پوشیده و پر فنّ و فعل خود از پشت خورشید آهسته زمزمه کرد:

_رفته بود زن بدبخت او را به پیشواز مرگ بفرستد بیچاره خیال کرد که شوهرش میخواهد این را بگیرد

این مطلب پس از مرگ هاجر شایعه ای بود که در دهان زنها افتاده بود و منشأ آن نیز مَه قلی نوکر خود میرزا بود که پیش آهو درددل کرده بود:

_اربابم هما را که دید یادش رفت پی دکتر برود

اینمرد با آنکه چهل سال از عمرش میگذشت هنوز زن نگرفته بود مانند دختران اداهائی داشت که ناشی از کمروئی خاصّش بود با چشمهای بسته و رنگ روی تغییرکرده از شرم سر را بیکسو انداخته و افزوده بود:

_ننه مشهدی بایرام، میخواهی حرف مرا باور کن میخواهی نکن، خانم از هرسین که آمد چیزیش نبود، این زن را که دید هول کرد

۴۳۲

و این دیگر از خاصیّت کشف و الهام مخصوص زنان بود یا اینکه خبر کلاغ آورده هرچه بود معلوم نشد و شاید هم هرگز معلوم نشود؛ می گفتند، میرزا نبی در مطبخ بازوی لخت هما را گرفته و زیر گوشش گفته است: طلاقت را بگیر خودم منّتت را دارم

آنچه که میتوانست دلیل بر دروغ بودن محض این شایعه باشد این بود که هما در لحظه ی ورود بخانه ی دوست شوهرش پیراهن آستین کوتاه تنش را بیرون آورده و جامه ی خانگیش را که در بقچه همراه داشت پوشیده بود

پس از بیرون آمدن از خانه ی مطربها او ابتدا قصد داشت بخانه ی ننه بی بی که دامادش مرد ساده و سالمی بود و با اینکه اصلاً شاید نماز بلد نبود بخواند هیچکس در پاک طینتی اش شک نمیکرد برود لیکن برخورد تصادفی اش با میرزا نبی که از هرسین برگشته بود فکر دیگری در مغزش زایاند؛ فکری هماماَب که با همه ی نادرستی اش میتوانست حسد شوهر را بنفع خود برانگیزد آنچه که میتوانست دلیل بر راست بودن شایعه ی گفته شده باشد این بود که میرزا نبی با اینکه مرد تندروی نبود و حرفهایش فقط حرف بود، از لحاظ میل و هوس دریای عمیقی در دل داشت که عمق حقیقی آن را فقط خود خدا میدانست، که او هم بکسی نمی گفت بقول آهو، از آن نترس که هایهو دارد، از آن بترس که سر بتو دارد؛ مردی که سرش میرفت نمازش نمیرفت، چنانکه ظاهر حالش نشان میداد، آنقدرها هم آدم صاف و بی آزاری نبود که چشم دلش از جنس ماده سیر باشد بیش از هرکس سید میران و بعد از آن هاجر، قبل از آنکه بمیرد، میدانستند که او تا چه اندازه برای یکزن ترگل ورگل و بچّه سال که مثل شیرماهی بدام افتاده در بغل دم تکان بدهد دلش لک زده بود او البتّه از تارُتُوف اِغواگر و ریاکاری که مُولیِر در داستان خود توصیف کرده است فرسنگها بدور بود؛ یک آدم معمولی و سهل است نیمچه صوفی با خدائی بود که مردم رویهمرفته قبولش داشتند اگر گاه که ویرش می گرفت در مجلس دوستان قطعه شعری از مطایبات قاآنی، هزلیّات زاکانی یا ایرج میرزا را که از حفظ میدانست میخواند و با چشمهای نیم بسته و قلب بیحال شده میخندید در عوض، گاهِ نیایش بدرگاه خدا و بخصوص در ایّام عزاداری دهه ی عاشورا با مرثیّه ها و دعاهائی که میدانست و از خواندن برای مردم دریغ نمینمود دلها را بنور ایمان روشن می کرد بارها جلوی سیدمیران درحالی که خود هاجر نیز حضور داشت میل فروخفته ی خود را آشکار کرده و در لباس شوخی گفته بود:

_کدبانوی من کارش زیاد شده است؛ بعلاوه مریض است و احتیاج باستراحت دارد؛ در نظر دارم بهمین زودیها برای او کمک حالی زیر سر بگذارم

البتّه تا هاجر بود هرگز فرا نمیرسید؛ زیرا میرزا نبی اهل عمل نبود امّا چیزی که مایه ی تعجّب » بهمین زودیها« است، زن بیمار همیشه جوابش باو این بود:

_تو هم شوهرم، هرچه باشد تنت به تن مشهدی میران خورده است ولی هاجر نمیماند که چنان روزی را ببیند باری، وقتی که خالو کرم از اطاق ایوان خورشید نزد سید میران برگشت صدای هق هق عاجزانه ی هما بلند شد سید

میران با اخمی پیروزمندانه سیگاری بلب گذاشت، میهمان برای او کبریت کشید و در حالی که خود نیز چپقش را روشن میکرد گفت:

_تا چشمش کور شود؛ او نمیداند فقط حجّ است که اگر بر زن واجب شود میتواند بی اجازه ی شوهر از خانه بیرون برود حالا بخورد از جای چربش! جان خودش باید از گرسنگی بمیرد؛ نمیدانم کی بود میگفت، زنی که بی اجازه ی شوهر از خانه بیرون برود هرقدمی که برمیدارد یکْدَرِ جهنّم برویش گشوده می شود هان مشهدی، خود شما بودید این موضوع درست است؟

۴۳۳

آهو که بدنبال کاری از اطاق بیرون میرفت زیر لب غر زد:

_نه، او از گرسنگی نخواهد مرد، خاطر مبارک جنابعالی آسوده باشد اگر لازم باشد تو و برادرهای گرسنه اش را هم نان خواهد داد این گریه از روی مکر است و دروغ، نه بیچارگی!

هنگام نهار، و چای پشت سرش، از هما و طلاق او ابداً صحبتی بمیان نیامد خالو کرم از وضع حاصل و خرمن برداری دهات خالصه سخن گفت گوسفندهای آنها از کوه برگشته و برخلاف سالهای پیش از آنها علفچر گرفته بودند، و این تنگ نظری بی سابقه از سوی قشلاقداران آن حول و حوش پیش درآمد خوبی برای سال نبود اگر سدّ روانسر که گفتگوی ساختنش بمیان بود ساخته میشد در زراعت آن صفحات بی تأثیر نبود کدخدا میگفت قصد داشته است برای دوستش مقداری نخود بیاورد چون شتاب داشته و بعلاوه در خصوص هما فکرش ناراحت بوده گذاشته است برای بعد امّا برای او یک کیسه توتون گهواره آورده بود که برخاست از خورجینْ بیرون آورد و باو داد سید میران موضوع جنگ را پیش کشید؛ میگفتند دولت آلمان به لهستان حمله کرده است قیمت گندم و خیلی اجناس دیگر ترقّی کرده بود درشهر برای عمده فروشی برخی اجناس ضروری زندگی بازار سیاه بوجود آمده بود پیرانْ دلواپس و جوانانْ گوش به زنگ حوادث بودند در جهان بوی باروت بمشام میرسید سید میران از روی تجربه ی جنگ بین الملل اوّل، قحطیها، غارتها و قتل نفسهای مفت و بیهوده ای که بچشم خود در شهر دیده بود ندا داد:

_خدا نکند جنگی بین دولتها درگیر شود، وگرنه این سامان و مردم آنْ همه از زیر پا خواهند رفت قبل از آنکه دیگران ما را بخورند خودمان خودمانرا خورده ایم مردم ناراضی، عشایر دلخون، هرج و مرج و اغتشاشی بپا خواهد شد که آنسرش ناپیدا باشد عشایر مارا دولتهای دیگر ندارند امّا میانه ی عشایر با دولت خوب نیست

صحبت در این زمینه بطول انجامید سایه ی بعدازظهری کم کم بلب حوض نزدیک میشد بچّه ها که همان روز نام نویسی کرده بودند بمدرسه رفتند حیاط در خواب و سکوت بعداز ظهری خود فرو رفت در فرصتی که آهو برای کار شام از اطاق بمطبخ رفته بود و نمیتوانست نرود خالو کرم با لحنی دوستانه و خاص که بدنبال سکوتی کم و بیش طولانی بود پرسید:

_مشهدی، موضوع طلاق براستی صحّت دارد؟

سید میران قوطی سیگارش را برداشت و عکس پشت آن را نگاه کرد؛ درست مثل اینکه تازه آن را میبیند ابروهایش دوباره درهم رفته بود با رودربایست جواب داد:

_کدخدا، او مرا با عمل ناشایست خودش ناچار کرد

من در اصل موضوع حرف ندارم امّا میدانی مشهدی، این تصمیم در میان مردم تقصیر او را بزرگ خواهد کرد همین حالا داشتم با خودم فکر می کردم، بآن رنگ و برچسب دیگری خواهند زد که مسلّماً برای آبروی خود شما هم خوب نیست مردم دهن لغ فوراً خواهند گفت: هان، پس او گناهی کرده بود که شوهرش از سر تقصیرش درنگذشته است حال آنکه هم شما و هم من میدانیم که هما هرچه باشد هیز نیست خود شما یکروز خوب حرف زدی، او نادان است احتیاج به نصیحت دارد مشهدی، تو اگر خون این زن را بخاطر تقصیر و نافرمانی یا بچّگی که کرده است ریخته بودی، من که جای پدر او را دارم کسی نبودم که حرفی بزنم برعکس چاقوی دست تو را میگرفتم و در جیب خود

پنهان میکردم امّا این طلاق تو بشکلی است که من نمیتوانم او را بردارم و با خود بده ببرم شهرت بد، مشهدی، بدتر از خود بدی است اگر هما گناهی دارد او را بکش امّا طلاق نده!

سید میران سکوت کرد در حقیقت خود او نیز قبلاً از یک چنین احساسی بدور نبود، سهل است، کاملاً بآن اندیشیده بود و اگر روی همین ملاحظه ی اساسی یا ملاحظات دیگر نبود چه دلیل داشت مردی که همانروز مراجعه بمحضر از شدّت خشم زنش را سه طلاقه کرده بود پس از برگشتن بخانه بسایرین بطور ساده بگوید که فقط طلاقش داده است؟ چند دقیقه بعد که برای دست بآب رساندن بحیاط رفته بود، در برگشتن نزدیک اطاق دم دالان که در اجاره ی خورشید بود با صدای بلند این زن را مورد خطاب قرار داد:

_باو بگو دیگر هق هق بیفائده است، پسرعمویش یک امشبی بیشتر اینجا نیست، خودش را حاضر کند و با او بچغا سفید برود

لب حوض وضوئی گرفت و دوباره کنار ایوان زن همسایه برگشت:

_و منهم از تصمیم خودم که گفته بودم چیزی باو نخواهم داد منصرف شده ام نمازم را که خواندم بیاید باطاق بزرگ و هر اثاثی که برای خودش لازم دارد بردارد

صدای آمیخته بگریه ی هما از اطاق شنیده شد که گفت:

_پسرعمویم مرد و چغاسفید را هم آب برد روی سر همه شان خراب شد من نه پسرعموئی دارم و نه چغاسفیدی میشناسم

سیدمیران در دل نتوانست بحرف او نخندد از پلّه ی ایوان بالا رفت خیلی دلش میخواست در آن کیفیّتْ خودِ گوینده ی این کلمات را ببیند پاها را مسح و عارینی در کفش کرده بود از دستش که تا آرنج بالا زده بود آب میچکید با کج خلقی ظاهری گفت:

_از اوّل نداشتی یا حالا نداری؟

_از اوّل نداشتم، یالله کلید اطاق مرا بده! ها، ها، ها!

سید میران جلوی در اطاق ظاهر شد هما از روی دامن سر را بزانو و مچ دست تکیه داده بود، با یک چشم او را نگریست چهره اش لطیف و بامعنا و گونه هایش اشک آلود بود در همان حال که گریه میکرد با حرکت سر و گردن گفت:

_بالاخره کار خودش را کرد امّا او بخیال نشئه است، من هرگز دست از تو برنمی دارم ها، ها، ها!

خورشید خانم که در گوشه ی اطاق خودش برای خودش تنها مشغول چای ریختن و خوردن بود زد زیر خنده؛ البتّه خنده اش بیشتر بگریه ی بچّگانه ی هما بود تا حرفی که از روی سادگی زده بود واقعاً راست بود که خون دو هوو در یک دیگ نمیجوشید

با کنایه بهما گفت:

_تا هستم، مشهدی، بیخ ریشت بسته ام حالا که دیگر بِگُه خوردن افتاده است از تقصیراتش بگذر من این گیس سفیدم را پیش شما گرو میگذارم که او دیگر بی اختیار و رضایت شما حتّی آب هم نخورد، چه رسد باینکه سربرهنه یا با پیراهن بی آستین از خانه بیرون برود

هما در میان گریه خندید و سر کوچکش را با ناز و ادا در دامن پنهان کرد یک لحظه بعد سید میران و خالو کرم در اطاق خورشید نشسته بودند زن همسایه برای آنها سماور را از نو آب و آتش کرد سید میران، اخم آلود و پرکینه

۴۳۵

امّا پیروزمند و سرافراز، برای اوّلین بار در زندگی شش ساله ی گذشته اش با هما، سرِ گِله و شکایتش از زن جوان باز شده بود؛ گله و شکایتی که شکل اتمام حجّت داشت از آنطرف، آهو از این تحوّلی که در شرف وقوع بود دل در دلش نبود مثل گندم روی تابه بی قرار مینمود از حیاط باطاق و از اطاق بحیاط میرفت و میآمد از کار و کردار خورشید حرصش میگرفت که در آن میانه خود را دلّال مظلمه کرده بود آنقدر کینه اش علیه او تحریک شده بود که نمیتوانست صدایش بزند و جویا شود که شوهرش با خالوکرم در آن اطاق چه صحبتهائی میکنند و اصلاً برای چه بآنجا آمده اند مهدی در حیاط با محمّد حسین تیله بازی میکرد، آهو با اشاره ی چشم او را پیش خود خواند و با غیظی میان تهی باو گفت:

_بتو نگفته بودم با این پسره بازی نکن؟! اگر سرت زخم شد و مثل او مجبور شدی کُلاه زِفت بگذاری آنوقت تقصیر من نیست هان بیا با تو کاری دارم این آب دماغت را هم بگیر بینداز دور؛ نترس، خدا دوباره بِت میدهد؛ گوش کن، آقا و خالو کرم رفته اند باطاق خورشید خانم اینا پیش هما موضوع برای من جدّی است میخواهم تو هم ببهانه ی

خوردن چای بروی آنجا بنشینی و درست گوش کنی ببینی چه میگویند و آنوقت بیائی بمن بگوئی فهمیدی چه گفتم؟ من اینجا در ایوان نشسته ام، خوب گوشهایت را باز کن و مخصوصاً حرفهائی را که آقا میزند بشنو و بیا برای من تعریف کن

آنگاه از همان جا که نشسته بود بطرف ایوان زن همسایه صدا زد:

_خورشید خانم، مهدی ما چای ظهرش را نخورده است، اگر چای حاضر داری پیاله ای هم باو بده _ برو مادر جان و خوب حواست را جمع کن!

مهدی رفت و نیمساعت الی سه ربع بعد برگشت چشمهای سیاه رنگ و شفّافش حکایت از مطالب فراوانی میکرد که در دامان ذهن جمع کرده و نگه داشته بود؛ در لحظه ای که مادر را دید مثل اَشکال پرده ی سینما که در هم محو میشوند یا پرندگانی که در تاریکی گرفته باشند چند تای آن از دستش گریخت آهو با دقّت و علاقه ی پر بیم و امید او را کنار خود نشاند، دست روی شانه اش گذاشت و چشم بدهانش دوخت:

_خوب گوش کردی مادر جان؟ بگو ببینم چه میگفتند؟

بچّه مِنّ و مِن کرد:

_آقا یکدفعه گفت که دندانش درد میکند آنوقت خالو کرم هم گفت باید آنرا از بیخ کشید یک دفعه هم با انگشت اینجوری روی گلیم خط کشید و بجان من و داداش قسم خورد

_قسم خورد که چی؟

_قسم خورد که قسم خورد که آخِه من یادم رفت

_ای بمیر بُته مُرده ی بی قابلیّت! یکساعت رفته ای آنجا نشسته ای و حالا که آمده ای میگوئی آقا گفت دندانم درد میکند؛ خالو کرم گفت آنرا بکش! آخر آقا که دندانهایش همه عاریه است چی چی را بکشند؟! مهدی اشک در چشمانش جمع شد

_حالا عیبی ندارد من خواستم بدانم آیا آقا قصد دارد دوباره هما را پس بیاورد یا نه از همه ی گفته های آنها چه فهمیدی؟ خوب فکر کن ببین چیزی یادت میافتد؟ آنجائی که بجان تو و داداش قسم خورد چه گفت؟

_روی گلیم خط کشید و بخالو کرم گفت که از این خط نباید پایت را آنطرف بگذاری اگر روزی بروزگاری _ سنگ

تا سنگین است سر جای خودش هست

۴۳۶

_خوب، فهمیدم بخالو کرم نگفته است هما کجا نشسته بود؟

_هما پشت سر خالو کرم نشسته بود وقتی که آقا حرف میزد هی سرش را برمیگرداند و از پشت چادر بآئینه اش نگاه می کرد یکدفعه لبهایش را ماتیک زد دفعه ی دیگر برو و چشمش را درست کرد من از اینطرف نگاهش می کردم، صورت خود را ویشگون می گرفت تا پریدگیش رنگ بیندازد

دل آهو که خالی بود خالی تر شد غمْ هچون سنگی که در چاه افتد در قلبش صدا کرد بوم بدنهادی که بر خانه ی او منزل کرده بود اینک بشکل کرکس شومی بر دنده های او فرود میآمد تا همچنانکه تاریکی روشنائی را میبلعد و خُرد خُرد هضم می کند دل و اندرون او را تیکّه تیکّه بیرون آورد و فرو بلعد همچنانکه وقتی شیشه می شکند مِنْباب تسلیت خاطر می گوئیم رزق شیشه گر است باید بشکند، اینجا نیز از بیچارگی آهو باید بگوئیم رزق غم است باید برسد زیرا قدرت این زن فقط در آن بود که در مقابل عمل انجام شده ی شوهر قرار بگیرد و آنگاه بنشیند و با بخت نامساعد خود سر بگریبان باشد طینت او وشوهر و وضع معمول قوانین و اخلاق اجتماع هرسه دست بدست هم داده بود تا زنی رنج بکشد و مادامَ العمر بکشیدن این بار طاقت فرسا محکوم باشد باری، آهو می خواست دوباره بچّه را بخبرچینی باطاق خورشید بفرستد در همین موقع دو مرد با قیافه و حالتی غیر از ساعتی پیش از آنجا بیرون آمدند سید میران برای خواندن نماز باطاق بزرگ رفت خالو کرم چنددقیقه ای بدون هدف در حیاط ایستاد و بعد بی آنکه بگوید کجا می رود در خم دالان ناپدید شد وقتی که او رفت هما درست مثل اینکه هیچ گونه اتّفاقی نیفتاده است با نوعی بی اعتنائی تعمّدی خرامان خرامان قطر حیاط را طی کرد و باطاق بزرگ رفت آنجا سید میران روی سجّاده ی یزدی قدیمیش سمت بقبله تازه قامت نماز بسته ایستاده بود هما با حالتی نیمه بیگانه امّا وسوسه انگیز شانه اش را بلنگه ی در تکیه داد و گفت:

_اوهووه، مردم نمازخوان شده اند! از کی تا بحال؟

سید میران که قبل از آن مدّتی بود بعلّت تنبلی، سستی یا برخی بهانه های دیگر در کار نماز کوتاهی میکرد از روزی که بخانه ی میرزا نبی رفته و محض برگزاری عزاداری هاجر چند شبی آنجا مانده بود دوباره آتش جهنّم و غرفه های بهشت را بیاد آورده بود این نماز پس از طلاق هما در حقیقت تبریکی بود که او بخود می گفت زیرا میدید که بالاخره از دودلی که فاسد کننده ی روح است نجات یافته بود و از آن پس میتوانست زندگی درست و بی دغدغه ای را با کودکان خود از سر گیرد وقتی که تشهّدش بپایان رسید در حالیکه هنوز روی دو زانو نشسته بود و با شمردن انگشتان دعا میخواند سرش را بسوی فرد مزاحم برگرداند زن با کفش داخل اطاق شده و یکوری روی صندلی تکیه داده بود نگاه مرد از ساقهای کشیده و خوش ترکیب او بالا رفت گودال شکم و برآمدگی پستانش را طی کرد و روی چهره ی گرد و سفیدش که بگُلهای خدائی مِهر و افسون آراسته شده بود ثابت ماند خوب که نگاهش کرد گفت:

_من تارِکُ الصّل وَۀ نبودم تو تارِکُ الصّل وَۀم کردی!

پلکهای او سنگینی می کرد، گوئی خوابش میآمد چشمهایش را پرده ی ضخیمی از شهوت و هوس فرا گزفته بود حتّی پیشتر از آن نیز در همان لحظه ی ورود باطاق همسایه یک چنین حالتی در او دیده شده بود هما کج تر نشست تا گردی رانهایش باز هم بهتر نمایان باشد و با حالت تحریک آمیزی با فکّ بسته باو دهن کجی کرد:

_یی یی یی یی!

مرد عاشق از همانجا که نشسته بود شاهین وار بسوی وی خیز برداشت و از هر دو مچ دستش محکم گرفت:

۴۳۷

_پدرسوخته! افسوس که دوستت دارم!

_یی یی یی یی!

هوس عشق ورزیدن با شهوت انتقام و کینه توزی که هنوز در سینه ی مرد خاموش نشده بود بچهره اش چنان حالتی داده بود که میخواست او را هم ببوسد و هم بزند هما کوشید تا خود را از چنگش خلاص سازد

_من که دیگر زن تو نیستم چه میگوئی؟!

با بوسه ی حرص آلودِ لَبْ مُهر خاموشی بر دهانش زد هما نالید و لبان خود را پاک کرد:

_آه! دست از من بکش تو هنوز جا نمازت پهن است؛ توئی که میگوئی من تارِکُ الصّل وَتت کرده ام مگر نه اینست که مرا طلاقت داده ای؟ مگر نه اینست که من حالا بتو حرام هستم؟

_من ترا طلاقت داده ام،درست است، امّا حالا رجوع میکنم

_بیخود رجوع میکنی، من مایل نیستم آخ! اوف، چه بیمعنی!

طاقت مرد دلشده بعد از چند شب جدائی و طیّ یک مرحله بحران آمیز روحی مطلقاً بپایان رسیده بود اگرچه او را طلاق داده و در این زمینه نزد محضردار چنان تند رفته بود که خود نیز نمیدانست چگونه باید برگشت کند، وقتی که در کانون قلبش مینگریست بَرْحَق تر از این شعله ی فروزان چیزی نمیدید که او هما را بدرجه ی نابودی خود و کلّ عالم هستی دوست میداشت؛ نه اینکه دوستش بدارد، بدون او زندگی برایش میسّر نبود چه می شد کرد، باو عادت کرده بود با اینوجود در تصمیم قبلی اش که میباید بالاخره روزی گریبان را از چنگ عشق دیوانه کننده این زن برهاند ابداً تجدیدنظر نکرده بود، منتهی چرا نه در فرصتی دیگر؟ چرا باید بقول خالو کرم داغ ننگ بر پیشانی او بزند و روانه اش کند؟! آیا بهتر از این پاداشی برای آن لعبت شیرین بَر سراغ نداشت؟!

عاشق و معشوق از همه ی آن گِله ها و شکایتها اکنون جز عشقِ پینه بسته سخنی بر لب و دل نداشتند مست و مدهوش از باده ی وصال مانند نر و ماده ی مِهْر گیاه چنان در هم فرو رفته بودند که اگر دنیا را آب میبرد آنان را خواب میبرد آن شب زفافی که صاحبدلان کم از صبح پادشاهیش ندانسته اند اینک برای دو یار دلداده یکبار دیگر شیرین تر از همیشه تکرار شده بود آنها خود را در خلوت آن گوشه ی خالی از اغیار مطلقاً تنها میپنداشتند و بهمین علّت در مضمضه ی هوس و شهوت و زمزمه های لطیف بیخ گوشی تا آنجا که آداب عشق توصیه میکرد شیداوار پیش می رفتند امّا غافل از اینکه از همان ابتدای ورود هما باطاق ذیروح دیگری نیز مثل یک شبح از پلّه ها بالا آمده و خود را در پس لنگه ی در پنهان کرده بود آهو که با گوشهای تیز خود همه ی حرفهای میان آن دو را شنیده بود اینک، از یک درز بسیار کوچکِ دَر، جزئی ترین حرکات آنان را میدید از این مراقبت گستاخانه که برای او چندان نیز خوشایند نبود زن فلک زده میخواست بفهمد مردی که بقول خودش هما را طلاق داده بود با وی چگونه رفتار

میکرد بالاخره لحظه ی بس باریک و حسّاسی رسید که دیگر تحمّل او بپایان آمد آیا بعد از این پرده، پرده ی سوّمی نیز وجود داشت که بخواهد ببیند؟ بی آنکه فکر کند خود را لُو خواهد داد با حال خارج از طبیعی از پشت لنگه ی بسته ی در بکنار آمد و در حالی که ایوان را ترک می گفت با خود بصدای نیمه بلند غرّید:

_کوسه اگر ریش داشت روز پیش داشت با این چشمهای کوچک چه چیزهای بزرگی که ندیدیم!

فصل شانزدهم

۴۳۸

آهو عَل یَرَغْم طبع مالیخولیائی خود که گوئی با نشستن و غصّه خوردن پیمان دوستی همیشگی بسته بود، تصمیم گرفت که از آن پس دیگر نه بشوهر نه بهما بهیچکدام اعتنائی نکند و آنها را مطلقاّ بحال خود واگذارد اکنون که او بهردلیل و جهت از قدرت اُمْفالی Omphale (ملکه لیدی که هرکول را مقهور عشق خود ساخت (آن گونه زنانی که شوهر را پیش پای خود مینشاندند و سر کلاف نخ را بدستش میدادند بهره نداشت، یا اگر داشت ستاره ی اقبالش از برج بیرون بود، چرا میباید با امیدها یا نومیدیهای پوچی که حاصلش فقط و فقط غم و شکسته دلی روز افزون بود عمر عزیز را بیهوده بر خود تلخ سازد؟ آیا فی الواقع همین غمها و شکسته دلیهای شبانه روزی نبود که دست چاره ی او را در هر کار مثبت و حقیقةً مؤثّری میبست و اسیرِ بندِ زبونیها میکرد؟ موضوع پیوسته بهما اندیشیدن رفته رفته ممکن بود در وی بصورت مرض روحی خطرناکی که آثار بس نامطلوب داشت ریشه کند و باقی بماند یا حتّی او را از پای درآورد آیا او فی الواقع نمیخواست بماند و شادکامیهای بچّه هایش را بچشم ببیند؟

روز بعد، هنگامیکه کلارا از مدرسه بازمی گشت رنگ رخسارش اندکی پریده بود مشوّش و غیرعادی در گوشه ی اطاق بآغوش مادر پناه برد و سر بر سینه ی پرمهرش نهاد:

_اوه مادر!

آهو دستپاچه شد:

_هان، دخترک عزیزم، ترا چه میشود؟ آیا امتحانت بد شده است؟

کلارا گیسوی بلند و بافته اش را حمایل صورت کرد تا ناراحتی ناشی از شرم خود را بپوشاند با حالتی که نه گریه بود و نه خنده گفت:

_نه، امتحانم بد نشده است، امروز نتیجه را دادند قبول شده ام اوه مامان، چطور بگویم، مردی دنبالم افتاده بود؛ همانکه جمعه ییش، وقت سراب رفتن، جلوی درشکه ی ما را گرفت و بسورچی اُشْتُلُم کرد فقط آنطور که تشخیص دادم لباس دیگری پوشیده بود بیشرف پست!

پس از گرفتن نتیجه ی امتحان و بیرون آمدن از مدرسه، من و مِهری شادیان با هم میآمدیم در خیابان دوستم خواست کاغذِ گُل بخرد او آنطرف خیابان روبه روی مغازه ی نوشت افزار فروشی ایستاده بود خرید ما که تمام شد و بیرون آمدیم احساس کردم که دنبال ما افتاد آیا ما حرکتی کرده بودیم که باو جسارت بیشرمانه ی این کار زشت را داد یا با دوست من مهری سابقه ی انس و علاقه ای داشت که قدم بقدم دست از سر ما برنمیداشت؟ من هنوز حیران حلّ این مسئله بودم سر کوچه ی خانقاه که از مِهری جدا شدم تا وقتی بکوچه ی خودمان رسیدم ابداً پشت سرم را نگاه نکردم گمان میکردم اگر دنبال دوستم نیفتاده باشد پی کار و زندگی خود رفته است امّا از فرط دستپاچگی نزدیک بود هول بکنم وقتی سرم را برگرداندم و دیدم که دنبال من است از آنجا تا میان دالان خانه دویدم اکبیری! دلم میخواست جرأتش را میداشتم و توی همان کوچه با یک سنگ سزایش را کف دستش میگذاشتم

آهو که با دقّت بداستان شنیدنی دختر گوش میداد از روی پختگی غریزی لبخندی زد و گفت:

_اهمّیّت ندارد دخترم اگر بار دیگر او را دیدی هرگز نگاهش مکن خود را بندانستگی محض بزن و چنین بنما که جز راه رفتن و برگشتن بهیچکس و هیچ چیز توجّه نداری از هوسهای بی بند و بار اینگونه جوانان گاه ماجراهای بزرگی ببار میآید که نتیجه اش بدبختی دختران نادان و حتّی از هم پاشیدگی خانواده ای می گردد

۴۳۹

چشمهای سیاه دختر را بوسید و دست روی سرش نهاد در این حالت گوئی کاهن بزرگ اُورْشَلیم دست بر سر

سلیمان نهاد و او را بپادشاهی روی زمین مسح کرد، شکُفتگیهای بَر و روی و حالات رسیده ی او خواه ناخواه چنان نبود که جوانان را بهوس تماشا یا شوق همصحبتی اش برنیانگیزد امّا افسوس که از دل مردم کسی خبر نداشت؛ هرکس چنانکه مینمود نبود؛ از زنان یا حتّی دختران جوان هیچ عرف و عادت و قانون یا نظم اجتماعی محکمی حمایت نمیکرد؛ ازدواج قماری بود که غالباً با دغلبازی شروع و با نقض اصول و عهدشکنی پایان مییافت و این همان چیزی بود که بر سر خود آهو آمده بود

فردای آن روز نیز جوان گفته شده در همان ساعتی که دوشیزگان مدارس مرخّص میشدند و بنهار میرفتند، تصادفاً یا از روی نقشه ی قبلی بر سر راه دختر آهو ظاهر شد کلارا با یکدسته از دختران مدرسه ی شاهدخت که همه روپوش خاکستری بتن داشتند شاد و شکوفان از خیابان میگذشتند آنها بعد از دو ماه تعطیلی اکنون که باز یکدیگر را میدیدند طبیعةً صحبتها و مطالب گفتنی فراوانی داشتند که برای هم حکایت کنند از معلّمین جدید و روش احتمالی کار آنها، از شاگردانی که رفته یا آنهائی که آمده بودند، از برنامه ی درسی کلاس که همانروز اعلام شده بود، از کتابهای تازه ای که میبایند بگیرند، از در و شیشه و میدان بازی و هرچیز و همه چیز مدرسه ای که جسم و جان خود را در آن حل میدیدند، گفتگو میکردند در میان دسته ای که میرفت اگرچه دختران خوش صورت کم نبودند، چهره ی محجوب و مِهرآمیز کلارا از همه با نمک تر بود در اندام خود، او، ظرافت و لطافت را بهم آمیخته داشت بینی اش کوتاه و قلمی، چشم و ابرویش مشکی گیرنده و موهایش بلند بود طِبق اندرز مادر، بمحض آنکه سایه ی پسر را در پیاده رو خیابان تشخیص داد چنان نمود که گوئی اصلاً وی را ندیده است با اینهمه، رنگ رخسارش بی اختیار گُلگون شد و کوشش او را یکسره باطل گذاشت؛ نه تنها دوستان همراهش مطلب را دریافتند چیست بلکه خود پسر، که جوان زرد چهره، بلند بالا و چابک حرکاتی بود، از این تغییر حالت که باید آن را نوعی پاسخ بعشق درشمار آورد و حاوی یکدنیا لطف و زیبائی بی غش بود سرمست شد و لبخند زد لحظه ای رسید که دختران از هم سوا شده یکی یکی یا دوتا دوتا هریک بسوئی رهسپار گشتند کلارا که تنها مانده بود از ترس آبروی خود بر سرعت قدم افزود او نیز گامها را تندتر کرد با حرکات تردید آمیز خود نشان میداد که قصد دارد با شکار گریزپایش سر صحبت بگشاید، موفّق نمیشد شاید در صحیفه ی خاطر خود با او گفتگوها میکرد و پاسخها میشنید که همه خیالی بود کلارا کمتر از روز پیش خود را باخت آهنگ قدم را تا لحظه ی ورود بخانه از دست نداد، سهل

است، گاه کوشید تا هیجان را که دشمن جذّابیّت است از دور و بر خود دور سازد و تا آنجا که ممکن است خوش خرام و موقّر، در عین حال سنگین و بی اعتنا جلوه کند با اینوصف بمحض آنکه مادرش در آستانه ی در او را دید احساس کرد که باید بازهم کسی یا همان جوان قبلی تعقیبش کرده باشد آیا از این پس این هم برای او نمیخواست مایه ی غلیظ یک دلواپسی دیگر باشد؟! آهو بطور جدّی نگران شد اینگونه مزاحمتها که اگر با سهل انگاری و بیقیدی برگزار میشد بی گفتگو جوان را در ادامه ی روش خود گستاخ تر میکرد در شهری چون کرمانشاه نمیتوانست برای دخترِ دَمِ بختش سکّه ی خوشنامی باشد فقط دختران بی بند و بار و بی اعتنا باینگونه مسائل بودند که با رفتار ناشایست یا سبکسریهای پنهان و آشکار خود اجازه میدادند جوانان با آبروی آنان بازی کنند و هرجا دخترک نورسیده ای را بچشم دیدند محض آزمایش یا ثواب چند قدمی دنبالش بیفتند آهو پیش خود تصمیم گرفت بی آنکه لازم باشد مطلب را بگوش سید میران برساند و اسباب عصبانیّت او و در نتیجه مدرسه نرفتن دخترش را فراهم آورد، روزهای بعدی تا چندی دورا دور مواظب و مراقب باشد، تا اگر چنانچه آن مردک بی شرم و

رو که بدون شک شرف و ناموس دیگران در ترازویش وزنی نداشت از عمل گذشته ی خود دست نکشید بوسائلی او را سر جایش بنشاند با همه ی طبع سلیم و معتدل و بی آزارش که شش سال تمام مثل یک تیکّه فلز در بوته ی سخت ترین اجحافات و جور و جفای شوهر بود و دَم برنمیآورد عجیب بود که بخواهد اینطور مبارزه جویانه از حیثیّت تهدید شده ی دخترش دفاع بکند، و میکرد اگر خود موجود کاملاً خوشبختی نبود چه دلیلی داشت که دخترش نیز نباشد و این کدام موجود پست و خودپرستی بود و چه جسارت آنرا داشت که سعادت و امید دختر چشم و گوش بسته ای را بازیچه ی هوسهای غیر وجدانی خویش سازد؟! اگر چه در این گذرگاه هنوز کوچکترین حادثه ی نامطلوبی که باعث تشویش یا دل نگرانی جدّی باشد اتّفاق نیفتاده بود لیکن زنِ بِسَرْ آمده از همان بی حقوقی ناچیز یک لات خیابانی بقدری عصبانی شده بود که با گوشت کوب توی سر گربه ی خانه زد و بعد که حیوان تلوتلو خوران بزیر زمین پناه برد قلبش از کار بدی که کرده بود ریخت چقدر بخت با او مساعد بود که گربه نمرد،

و چقدر نامساعد که همیشه یک نگرانی تازه ای میتراشید در مقابل رویش می نهاد و شَهْدش را شرنگ میکرد کسی که روزی خود را خوشبخت ترین زن روی زمین میدانست و سعادتش را با سعادت زیباترین زنان کامروای دورانْ حاضر نبود عوض کند اکنون میدید که کلّی از مرحله پرت بوده است آن بستر پرقوئی که زیرش عقرب لانه کرده باشد به بیخوابیها و هول و هراسهایش نمی ارزد آنجا دزدی و غصب حقّ و اینجا شکار ناموس یا هرزه حرکتی که هدفش غیر از این نبود؟ در راهی که ابتدایش تولّد و انتهایش مرگ بود بنظر میآمد که همه جا زمین را از خار فرش کرده بودند انسانها عوض آنکه خوش و خرّم و خندان جویای سعادت و سلامتی یکدیگر باشند تیشه بریشه ی هم میزدند و از این عمل هرکس فقط نقش هوسهای پست و پلید خود را در آب میدید این بدبختی رفته رفته میرفت تا مانند موریانه درخت وجود آهو را سوراخ سوراخ کند؛ از آنجائی که زن قدیمی فکر و متعصّبی بود برای قضیّه ای که شاید بعد از آن هرگز دیگر اتّفاق نمیافتاد یا اگر اتّفاق میافتاد بسادگی قابل جلوگیری بود بیش از اندازه اهمّیّت قائل میشد با اینهمه چگونه ممکن بود شاد و پشیمان از تصمیم خود در نگذرد و نفرت و ناراحتیش بمحبّت و احترام حقیقی تبدیل نگردد وقتی که بعد از ظهر روز سوّم دو زن ناشناس دَر پوسیده ی خانه ی آنها را بصدا درآوردند؟! اینها از کسان بسیار نزدیک همان پسر و مهمانان ناخوانده امّا عزیزی بودند که باصطلاح تلمیح آمیز خودشان، هنگام عبور از آن کوچه آمده بودند تا ساعتی آنجا بنشینند و خستگی در بکنند

از این دو یکی عاقله زن تنومند و گوشتالوئی بود که الحق حق داشت خسته بشود تا نشست بادبزن خواست و شروع آمده بودند شکایت کردن؛ او مهربانو عمّه ی پسر بود همراه وی » صاحب جمع « کرد از دوری راه که گویا از گذر زن جوانتری بود با صورت پُر کَک و مَک پودر زده، کت و دامن و کیف بدست، و سر و وضعی رویهمرفته امروزی که نشانه ی تقلید یا تصنّع فوق العاده ای در آن دیده نمیشد بدون اینکه منتظر اظهار نظر یا آشنائی صاحبخانه باشد گفت:

_عمّه جان، اگر راهش دور است در عوض درشکه تا سر کوچه ی آنها میآید منکه حقیقتش را بگویم، دیگر نه جائی سراغ دارم که نرفته باشیم و نه مایلم ببیشتر از این اسباب زحمت مردم را فراهم بکنیم آخر یکی نیست بگوید گذر صاحب جمع کجا اینجا کجا؟ آدم مشکل پسند پشگل پسند میشود یکی دماغش کوتاه است، آن یکی چشمش ریز سوّمی سواد ندارد، چهارمی حرف پشت سرش میزنند بالاخره بندگان خدا هرکس عیبی دارد گل بی عیب خداست

باید یکی را دید و کلکش را کند و رفت پی کارش

۴۴۱

مهربانو آهسته و از روی حوصله گفت:

_حالا به ببینیم این یکی را که خودش دیده پسندیده و ما را پرسان پرسان تا هندُستان بدنبالش فرستاده چگونه دختریست و وضعش چیست و من بنظرم این خانم خوشگل خوش اندام و دست و پا بلوری را جائی دیده ام خانم، شما در جشن چادربرداری شش هفت سال پیش با شوهرتان بسالن شهرداری تشریف نیاورده بودید؟

میهمانان براهنمائی هما باطاق او که آبرومندتر بود رفته بودند آهو برای پذیرائی آنان با عجله رفته بود از بازار چیزهائی بخرد هما که سر صندوق دنبال بادبزن میگشت از حرف زن چهره اش شکفت و با گرم ترین آهنگ صدا گفت:

_صاحب تشریف باشید امّا من بیاد نمیآورم که شما را آنجا دیده باشم تعجّب میکنم

_من با برادرم که نماینده ی صنف چرخداران و در عین حال بنکداران بود آنجا آمده بودیم جای من درست رو به روی شما بود حتّی با هم خیلی حرف زدیم و خندیدیم آیا فراموش کرده ای وقتی که پیشخدمت سینی چای را جلوی کاظم بقّال گرفت استکان را برداشت بدون نعلبکی، زنش باو سُقُلمه زد استکان را گذاشت نعلبکی را برداشت که همه از خنده روده بر شدند؟

هما خندید و شیرین، زن جوانتر، که خواهر پسر بود گفت:

_حق با شماست که او را بیاد نیاورید؛ عمّه آنروزها مثل امروز کَرَمِ الهی پرگوشت نبود

عمّه که دور و بر اطاق و تجمّلات در و طاقچه را برانداز میکرد زیر لفظی افزود:

_بفرمائید مثل امروز تاپو نبودند چاقی هم درد خوبی نیست ایکاش بجای اینهمه گوشت بدرد نخور، خدا یک پول زیادی بمن میداد هما گفت:

_این چه فرمایشی است که میکنید، شما چاق هستید امّا چاقی تان بجاست شوهرم خیال دارد عوض این قالیها فرش

یک تیکّه بخرد امّا دست نگه داشته ایم تا زمینمان را بسازیم؛ چون خیال نداریم در این خانه که ساختمانش قدیمی است بمانیم آیا قلیان میکشید؟

بزودی آهو نیز بمهمانان ملحق شد و آنها چون فهمیدند که میزبانانشان هوو هستند کمی سر بسر دو زن گذاشتند مهمانان کلارا را که بیخبر از موضوع با ادب و نزاکتِ شایسته قلیان باطاق آورد دیدند و بنظر خریداری که موی را از ماست میکشید خوب او را سنجیدند و پس از ساعتی گفتگو از موضوعات ظاهراً بی زبط و صرف چای و میوه وشیرینی برخاستند و رفتند این دیدار دوستانه روزهای بعد نیز با گرمی هربار بیشتری تکرار گردید و اکنون دیگر بطور قطع معلوم میشد که بختْ دَرِ خانه ی آنها را زده بود یکی از آن لحظات شوریده و در عین حال گوارای زندگی مادران دختردار برای آهوی آرزومند فرا رسیده بود جوانی که از هر لحاظ برازنده نام داماد بود خودش دیده و کسانش پسند کرده بودند امّا هنوز بطور رسمی باب گفتگوئی گشوده نشده بود آهو با اینکه عمر دولت زودگذرش عملاً بیشتر از یکشب دوام نکرده بود و دوباره آئینه ی دلِ را صاف و صیقلی تر از پیش روبه روی خود مشاهده میکرد روزنه ی امیدش کور نشده بود شوهرش که بطور سرپائی روزها گاهی باطاق او میرفت برایش توضیح داده بود که بچه علّت چند مدتی میخواهد هما را کاری نداشته باشد برخلاف آنچه که میان همسایه ها شایع بود او رجوع نکرده بود و چنین خیالی نیز نداشت سید میران صراحةً گفته بود:

۴۴۲

_بگذار چند روزی بگذرد و سر و صدای قضیّه بخوابد رد کردنش کار مشکلی نیست مَهر و نفقه ی او را تمام بالکمال داده ام، باقی میماند خرج محضر که اینرا البتّه باید از جائی فراهم کنم این روزها آهو دوباره سخت در مضیقه افتاده ام از قراری که خالو کرم میگفت حاصل امسال او بر خلاف سایرین بد نشده است؛ شاید بتوانم طلبهای خود را از اینمرد بگیریم خیال تو راحت باشد که من ذرّه ای از سر حرف خودم برنگشته ام روزی که شوهر اکرم در خیابان چنان حرفی بمن زد قسم خوردم که تا طلاقش ندهم خواب و آسایش نکنم قدم این زن برای من نامبارک است نامبارک، باید ردّش کنم

آهو پرسید:

_مگر نگفتی که طلاقش داده ای و همه چیز تمام است؟

_همه چیز تمام است امّا تا وقتی که خرج محضر را نداده و پای دفتر را امضا نکرده ام طلاق قطعی نیست یعنی به عبارت دیگر میتوانم آنرا مثل هیچ بدانم بمرگ بچّه ها نباشد آهو بجان خودم، بمَحضی که از این مردک طلبم را وصول کردم یکدقیقه هم در اینخانه نگهش نخواهم داشت، تو بخیالت رسیده است، من شش سال است که میخواهم او را طلاق بدهم

سید میران در این موضوع البتّه هیچ دروغی نداشت که بزنش بگوید نه میخواست او را بفریبد و نه خودش را؛ در تصمیم قبلیش دائر بر بیرون کردن هما او همچنان پابرجا بود، امّا چون اینک وجود زن در خانه ی او حرام شرعی و عملی ننگ آمیز بود نمیخواست بزن بزرگش که چندان اطّلاع درستی از مقرّرات ثبتی عقد و طلاق نداشت صراحةً بگوید که هما مطلقاً زنش نیست گفته های او در این زمینه همه دو پهلو و قابل بحث بود آهو نیز فکری ماند امّا اگر فی الواقع شوهرش پس از وصول طلبهای خود از خالو کرم که خوب البتّه مسئله ی مهمّی بود و تهیّه ی خرج محضر عذر زنک را میخواست او چه حرفی داشت؟ اینجا یکی از آن بزنگاههای باریکی بود که زن هرچند پولرا از گوشت بدنش ببرند از بزرگترین بخششها دریغ نخواهد ورزید آهو ذخیره ی ناقابلی داشت که در طول چند سال طولانی از کار گیوه بافی و صرفه جوئیهای خُرد خُرد روزانه پس انداز کرده بود او که با کمال درد و دریغ نزدیکترین تماشاچی صحنه ی ناگوار تاراج مال و زندگی شوهرش بود بهمان نسبت که سید میران را در راه خاصه خرجیها و اسرافها بی بند و بارتر میدید بیشتر باندیشه فرو میرفت؛ در خرج روزانه، خورد و خوراک و حتّی پوشش بچّه ها صرفه جوتر میشد و بخود در کار گیوه بافی و وصله پینه ی کهنه پاره ها بیشتر فشار میآورد پس انداز او جمعاً در حدود دویست تومان پول میشد که نیمی از آن در دست شوهر دوستش جواهر خانم بود که با آن برای خود داد و ستد میکرد و ماهانه نفعی باو میپرداخت نیم دیگر نیز بهمین ترتیب در مقابل گروی اینجا و آنجا بسر نزول بود از هنگامیکه سر و کلّه ی خواستاران در آستانه ی خانه ی آنها پیدا شده بود، آهو شتابزده باین فکر افتاده بود که هرچه زودتر پولها را وصول و برای دخترش وسائلی سر هم بندی کند اگر خدا کاری میکرد و سایه ی نحس هوو از سر او کم میشد پردور نبود با یک زرنگی بتواند چرخ خیّاطی و بعضی چیزهای قابل اهمّیّت دیگر را که عجالةً

نام هما بر آن بود برای کلارا که بیشتر احتیاج بآنها داشت صاحب شود مخصوصاً چرخ خیّاطی هما خیلی چشم آهو را گرفته بود یکروز که شوهرش ببهانه ی برداشتن سنگ چاقو تیزکنی باطاق او آمده بود هنگامی که دوباره حرف هما و محضر رفتن پیش آمد آهو گفت:

_آیا باز هم باید شکّ و تردید بخود راه داد؟ اگر تو گمان کرده ای که میتوانی پول یا گندم از کرم وصول کنی در اشتباه محض هستی، اینرا هم بکلاه چرکین پدر بزرگ آنها ببخش و خودت و مارا خلاص کن

۴۴۳

سید میران که بطور خِشْتَک نما نشسته بدیوار اطاق تکیه داده بود با پَکَری و بیحوصلگی گفت:

_پیغام داده است که همین روزها با زنش بشهر میآید گویا باز طاووس ناخوش است من بهما گفته ام که موضوع را رکّ و راست باو بگوید رودربایست خیلی زیاد هم مرگی میآورد اگر نداشت من حرفی نداشتم او با خانبابا و بَراخاص که آه ندارند با ناله سودا کنند تفاوت دارد ناسلامتِ جانش کدخدای ده است دو جفت ملک دارد بگفته ی خودش روزی چهار من نان در خانه اش خمیر میشود، دلیل ندارد مال مرا بخورد سر همین موضوع حتی با هما حرفمان شد

_آری، من دیشب فهمیدم بدهکار را که چیزی نگفتی طلبکار میشود، همچنانکه اینها شده اند

آهو هنگام گفتن این جمله سر صندوق رفت و از روی لباسها یکدست اسکناس تا شده برداشت و بطرف شوهر آمد:

_اگر طاووس با هما قهر است پس اینجا میآید چکند؟! اگر بهوای منست من درِ اطاقم را قفل میکنم و بآنها رو نشان نمیدهم این پول را من از جائی برای تو تهیّه کرده ام آیا کارت را راه خواهد انداخت؟ از بابت برگرداندن آنهم نگران مباش، من با کار خودم بعدها خُرد خُرد آنرا خواهم پرداخت

مرد با اخمی که در پیشانی داشت لبخند زودگذری زد در حالی که پول را می گرفت و در دست نگه میداشت پرسید:

_چقدری میشود؟

_صد تومان، و اگر لازم داشته باشی باز هم میتوانم مبلغی فراهم کنم

سید میران سر را پائین انداخته بود، مثل اینکه از زنش خجالت میکشید نخی را از روی قالی برداشت بحال اندیشه بآن دقیق شد و پس از مکثی تردیدآمیز گفت:

_برای کار هما پول چندانی لازم نیست، امّا خودم خرجهای فوری تری داشتم و من اگر بدانم تا دو سه روز آینده باقی مبلغ بدستم خواهد رسید همین امروز عصر کار را یکسره می کردم در زندگی استخوان لای زخم گذاشتن بیهوده است وقتی که کسانش از جریان باخبر شدند لابد فکری بحالش خواهند کرد باید قبل از آنکه کدخدا و طاووس هیکل نحسشان اینجا پیدا بشود کَلَک او را کنده باشم

_آری، و تو باید پیشاپیشْ راهِ هر نوع برگشت و میانجیگری یا کشمکش را ببندی تو آدم دهن بین و کم روئی هستی که خیلی زود می شود سرت را برید اگر میخواهی روگیر این و آن نشوی همان کار را بکن که شوهر قبلی او کرد، سه طلاقه اش کن ما باید زودتر خود را برای کار خیری که در پیش داریم آماده کنیم و عجله ی من بیشتر از همین لحاظ است آن چیزی که احتیاج بمطاله و مقدّمه چینی یا مصلحت اندیشی دارد کار دخترت میباشد نه طلاق هما که موضوعی تمام شده است لابد از موضوع خواستگاری خبر داری؟

سید میران در همانحال که سرش پائین بود پاسخداد:

_آری، هما همه چیز را بمن گفته است من گنجی خان بنکدار پدرش را می شناسم) خجالت کشید نام پسر را بگوید (و با او سلام علیک دارم آدم بدی نیست در زمان خودش یکی از یکّه بزنهای این ولایت بود یکی از برادرهایش در بَلْوای مشروطه و استبداد بدست حاجی نعلبند کشته شد مرد پخته و محترمی است در دهه ی عاشورا تا سه روز هر روز هزار نفر را خرج میدهد کار و بارش ورای این حرفهاست غیر از بنکداری و عمده فروشی پوست و روغن که رشته ی اصلی کسب اوست چندین دستگاه درشکه نیز دارد که در شهر کار می کند ولی گویا هنوز باب صحبتی باز نکرده اند

_هنوز نه، ولی تقریباً حتمی است که پای پیش خواهند گذارد من یکبار قبل از این همینطوری پسر را دیده ام بعلاوه از اخلاق و عادات او جویا شده ام اگر از بعضی عادات او که تقاضای جوانی و سرتنهائی است بگذریم بد جوانی نیست خدمت نظامش را تمام کرده است یکدانه فزند پسر پدرش میباشد کسی که باید امروز یا فردا جای یک چنین پدری را روشن نگه دارد هرچه هم جوان بیقید و بند یا عشرت طلبی باشد باز ناگزیر است در میان مردم آبروی خود را نگه دارد حال آنکه می گویند او در کارهای مربوط بکسب پدرش خیلی هم جدّی و حساب کش است من خواستم ببینم نظر تو چیست تا برای دادن جواب آماده باشم امروز بعداز ظهر پُر دور نیست که خواستگاران دوباره بمنزل ما بیایند

سید میران با خونسردی پدرانه گفت:

_نظر من چه میخواهی باشد؛ گفت پسرت را هروقت میخواهی زن بده، دخترت را هروقت میخواهند پسر و دختر خربزه ی نبریده اند، هیچ ## نمیتواند پیش پیش بگوید که خوب در خواهند آمد یا بد اگر خواستگاری کردند مشورتی با قرآن بکن همه چیز حل خواهد شد

آهو خود از قبل پیش بینی کرده بود که شوهرش با این خواستگاری مخالفتی ندارد، و چه جواب نیکی بود استخاره با قرآن؛ هنگام بیرون رفتن سید میران آهو از سر بخاری ساعتشان را که از چند وقت پیش خراب شده و مطلقاً خوابیده بود باو داد تا بدهند درست کند و سفارش کرد که خیلی زود آنرا بگیرد چند دقیقه بعد درحالی که مشغول گردگیری و چین واچین طاقچه های اطاق بود این تصنیف را که وصف الحال خود او بود زیر لب زمزمه میکرد:

«و تو رفتی و عهد خود شکستی آن عهد مرا بغیر بستی»

«گر با دگری شدی همآغوش ما را بزبان مکن فراموش»

در همین موقع بیژن که از مدرسه بازمی گشت دم پلّه خبر داد که خالو کرم و زنش بخانه میآیند پیش از آنکه خبر بگوش هما برسد صدای سم مادیان از دالان بگوش رسید و بلافاصله چهره های خسته و گرد گرفته ی کدخدا که زیر بازوی زن سیاه سوخته و بیمارش را گرفت و پیاده کرد در صحن حیاط ظاهر شدند پشت سر آنها بفاصله ی چند دقیقه بعد زن پا برهنه ی کُرد دیگری که پرستار طاووس بود و خود در عین حال چشمش درد میکرد درحالی که دست روی چشمان گرفته بود وارد شد آهو در ایوان مات و متحیّر تماشا می کرد تا آنها را دید با خود گفت، بسم

الله الرّحم نَ الرّحیم، لعنت بر این بختی که من دارم باد! آنگاه از روی ادب و انسانیّت ظاهری که ناگزیر برعایت آن بود پیش رفت و با تازه رسیدگان خوش و بش کرد وقتی که انسان دل و جرأت یا اراده ی قطعی دست زدن بکاری را ندارد کوچکترین بهانه ای او را در تصمیم خود لرزان می کند؛ مسئله ی سید میران و رَد کردن هما نیز غیر از این نبود با آمدن این مهمانان خواه ناخواه او نتوانست در تصمیم خود شتاب بورزد از هرچیز که بگذریم این از طبع کریم و مهمان نواز او دور بود از آن گذشته گاهی که فکر می کرد واقعاً دلش بحال زن جوان که در چند روز اخیر محسوساً رفتارش تغییر کرده بود میسوخت در یکی از همین روزها سید میران یکبار با گنجی خان بطور تصادفی برخورد کرد با هم بقهوه خانه رفتند و بگرمی دو دوست قدیمی که تازه بهم رسیده اند از ایندر و آندر گفتگو کردند در خانه، خواهر او همان زن چاق خوش اخلاق و بی قید و غم، از زن ها دعوت کرده بود که تا هوا بنای ناسازگاری نگذاشته و سبزه و گل روی زمین هست دستجمعی بگردشی بروند استخاره ای که آهو توسط

۴۴۵

پیرمرد محل، آقا بزرگ، به نیّت این امر خیر کرده بود وسط آمده بود یک روز صبح خیلی زود دو خانواده با سه دستگاه درشکه که بهترین اسبها را داشتند، بقصد دریاچه ی افسانه آمیز نیلوفر خوش و خرّم راه صحرا در پیش گرفتند آهو و کلارا و مهربانو که حقیقةً زن شیرین و نازنینی بود و لحظه بلحظه زنها را میخنداند در درشکه ای که نوتر بود سوار شدند و پیشاپیش براه افتادند رؤیای شب عروسی با همین مقدّمه در پیش چشم همگان و بخصوص دختر سعادتمند ظاهر شده بود هر لحظه که میاندیشید اینهمه تشریفات فقط و فقط بخاطر اوست در پلکهای چشمش چیزی رخنه میکرد تا آن را سست و بیحال نماید با همه ی خونسردی ظاهریش رؤیای روشن زندگی آینده همچون شعله ای در چشمانش برق میزد او بلوز سفید رنگ با یقه ی توری و دامن چین دار پوشیده و گیسوانش را در خرمنی انبوه پشت سر رها کرده بود از حرکاتش سادگی و فروتنی آمیخته باحترام یک دوشیزه ی واقعی بیرون میتراوید از اشارات جسته گریخته یا شوخیهای هما که بگذریم هنوز هیچ ## بطور جدّی باو نگفته بود که این آمد و رفتها بر گِرد چه چیزی دور میزند مادرش فقط توصیه کرده بود که کمی مواظب رفتار و گفتار خود باشد آیا او فی

الواقع شور عروسی را بدرجه ی عشقی سوزان در دل خود احساس میکرد؟ از ظاهر تسلیم آمیز و تا اندازه ای بی اعتنایش هیچ نمیشد چنین چیزی را استنباط کرد با اینوصف، هما بلحن شوخی قسم میخورد که کلارا شبها را روبخانه ی داماد میخوابید هما و شیرین و زن پدر داماد در درشکه وسط، گنجی خان و سید میران و داماد آینده اش الماس در درشکه ی عقب جای داشتند بچّه های دو خانواده که جمعاً هفت نفر میشدند میان سه درشکه تقسیم گشته بودند اکنون که با این دعوت مسئله بمرحله ی قطعی وارد شده بود سید میران پیش خود فکر می کرد که زندگی را حقیقةً باید خیلی جدّی بگیرد اگر میخواست فی الواقع هما را پی کارش بفرستد میبایست فکر خو را از شکّ و تردید بِرَهاند اشخاصی از قبیل گنجی خان از سلامت فکر و عقل معاشی بس افزونتر برخوردار بودند که توانسته بودند آنچنان موقعیّت خود را در جامعه مستحکم سازند نه او که زود خود را باخت و مال و دارائی اش را چنانکه گوئی از آب رودخانه گرفته است در فاصله ی زمانی کمتر از سه سال بتوپ بست در همان شهر کوچک که اهالی همه خوب همدیگر را میشناختند و هرکس میدانست زیر و بالای ترقّی یا تنزّل آن دیگری در چه بوده است، تازه بدوران رسیده هائی وجود داشتند که قارون را در ثروت بچیزی نمیشمردند و با اینوصف با حسرت عبّاس دُوس دستشان برای دیناری دراز بود آیا ترسی که در جان این گروه آدمها رخنه کرده بود حقیقی تر از بیملاحظگی او نسبت بامر زندگی نبود؟ این آنها بودند یا او که غریزه ی اجتماعی بقاء را بهتر درک کرده بود؟

که رد شدند درشکه ها توقّف کردند تا اسبها استراحتی بکنند هنوز بیش از یکساعت راه باقی بود » باباجان « از خورشید کاملاً بالا آمده و هوا گرم شده بود سورچیها بدستور پسر ارباب کُرُوکْها را باز هم بیشتر خواباندند تا آفتاب بدرون نتابد و زنها را اذیّت بکند اسب سفید درشکه ی جلو را که با جفت مظلوم خود نمیساخت با کَهَر عقب عوض کردند مسافرین در سایه ی درختان کنار برکه که در حاشیه ی جادّه بود آبی بصورت زدند بچّه ها برای هنرنمائی تیرهای آبی انداختند یا لاک پشتهای ساحل مقابل را هدف قرار دادند یکدسته مرغابی وحشی که عازم دریاچه ی نیلوفر بودند میخواستند بر آب برکه فرود آیند و خستگی بیرون کنند، چون آنها را دیدند قوسی زدند و سرو صدا کنان بپرواز ادامه دادند هنگامیکه دو خانواده دوباره عازم حرکت میشدند داماد یکی یکی بدرشکه ها سرکشی کرد تا ببیند جای مسافرین راحت است یا نه؟ هما که برای خاطر راحتی چادر نماز روی سرش را آزاد نگه داشته بود نیمی از صورت خود را پوشاند و شوخی وار باو گفت:

_خوب، آقای الماس خان حال شما چطور است؟ چطور است که امروز مسافر خارج از شهر گرفته اید؟ آیا فنر درشکه نخواهد شکست؟

با این کلمات هما چادرش را باز و بسته کرد تا گردن بند مروارید و ساعت بند طلای خود را باو نشان بدهد در دل افسوس خورد که چرا پیراهن سینه بازش را نپوشید تا مرمر سینه ی سپیدش را بهتر آشکار سازد او که نسیمِ اِغْواگر صحرا و آب و علف در رگ و پوست جوانش نفوذ کرده بود مَشْتی وار پاها را به نشیمن جلو تکیه داده، ساقهای گرد و شورانگیزش را بیریا در معرض تماشا نهاده بود چادر را که روی سر کشید دوباره عمداً رها کرد تا بروی دوشش لغزید گل و گوش شیرگون او که حلاوت زیبائی در عمقش نفوذ کرده بود می گفت، بیائید و مرا غرق بوسه سازید یکبار دیگر جوان را که همچنان بهت زده و بیجواب در مقابلش ایستاده بود با نگاهی پرسش آمیز نگریست، ابرویش را با نجابتی نازآلود که با حرکات دیگرش تضادّی نداشت بالا انداخت و تکرار کرد:

_هان، من از شما معمّا نپرسیده بودم که ساکت ماندی اگر فکر می کنی فنر درشکه خواهد شکست ما حاضر هستیم هرجا که بخواهی پیاده شویم

جوان که بشدّت سرخ شده بود زانویش لرزید و با لکنت گفت:

_در حقیقت ممکن است بشکند، امّا زندگی همه اش حسابگری نیست هما خانم

_بله در این مسئله بخوبی با شما موافقم؛ تفریح و تفنّن هم برای خود سهمی دارد

پیاله ی درشت چشمان سحرانگیزش بطور سعادت باری او را غسل داد مثل اینکه باو گفت: جوان، مقصود ترا خوب میفهمم، ایّام در آینده بکام ماست با همان لحن شیطنت بار و وسوسه انگیز خود ادامه داد

_خیلی دلم میخواست در همان درشکه ی آنروزی سوار میشدم سورچی آن قرار است شوهر من بشود ما با هم گفتگوهایمان را تمام کرده ایم فقط یک شرط من با او باقی است که اگر مرا در کنار اسباش بر بستر کاهی میخوابانَد بخوابانَد امّا از شلّاق دستش هرگز در پیشم سخنی نگوید که تاب شنیدنش را ندارم من آن زنی هستم که فقط باید

با شاخه ی گُل کتکم زد

منظور هما از این لوده گریها آن بود که با زنان همسفر خود از هر قبیل که شده باب صحبتی بگشاید بخوبی معلوم بود که از اشارات خود هیچ منظور خاصّی ندارد درشکه که رد شد گفته ی پسر را برای آنها ترجمه کرد:

_آری، زندگی همه اش حسابگری نیست، سهم عشق هم جداست بآب نیلوفر که رسیدیم بگنجی خان سفارش خواهم کرد تا زودتر آستینها را بالا بزند کارها را تمام کند و این جوانرا بآرزویش برساند

امّا از طرف دیگر، الماس که گفته ی هما را درست درک نکرده بود آنطور که پسند دل بییاک خود بود آنرا تعبیر کرد نگاه جاندار و غمّاز زنی که در آب و رنگ رخسارش عقل حیران بود پیران آزموده را باشتباه میانداخت چه میرسید بجوان از خود راضی و خودپسندی چون او وقتی که بسمت درشکه ی خود میرفت در دل گفت:

_عوض اینکه من شروع کنم او شروع کرد زنان چه زود همه چیز را میفهمند بی پیر وُدکای روسی است؛ یک جرعه اش کافی است تا آدم را از این عالم بدر کند این پهلوانِ جَمالْ ستاره نیست که دست نیافتنی باشد اگر ذرّه ای از سوداهای سرکش عسق در دل او بود هرگز بخود تردید راه نخواهم داد تا در اوّلین فرصت پیش پایش زانو بزنم شش سال است هزار بار او را میبینم و یکبار سگش نگاهم نکرده است

دستها را بهم سود؛ مشتها را فشرد اندیشه ی هیجان انگیزی که از مدّتها پیش عرصه ی خیال او را تسخیر کرده بود و اکنون بمرحله ی واقعیّت نزدیک میشد سر تا پایش را تکان داد؛

۴۴۷

هنگام رسیدن به مقصد و فرود آمدن از درشکه ها هما که از زمان کودکی بمحل آشنائی داشت فوراً بهمه توصیه کرد که از آب آنجا که سنگین بود نخوردند و به جای آن هر وقت تشنه شدند چای بنوشندآب دریاچه تپه های سرسبز مشرف بر آن را با صخره های پشت گلی شان بطور زیبا و دل انگیزی در خود منعکس مینمود که با بیننده از افتخارات گذشتگان بزم خسروان رزم دلیران و بی وفایی جهان گفتگو میکردمعروف بود که جام جهان نمای جم و طلای دست افشار پرویز در این دریاچه افتاده بوددو خانواده درشکه ها را نزدیک قهوه خانه ای که در قسمت

جنوبی دریاچه بود با سورچیها جا گذاشتند و خود در ساحل شمالی آب که نهرهای جاری بزرگ و خروشان با حبابهای نقره گون از آن جدا میشد زیر درختان پر طراوت جای گرفتندروز خوشی بود و طبعا به یک یک افراد دو خانواده تازه آشنا خوش میگذشتبهرام یکبار دیگر فرصت به دستش آمده بود تا نغمه روح انگیز و با شکوه خود را که هوش از سر و قرار از دل میربود به گوش در و دشت برساندداماد در حضور کلارا و سایرین سعی میکرد خود را مبادی آداب و نرم خو تا آنجا که ممکن است دلپسند بنمایاندر ظاهر او چیزی که نشان بدهد قابلیت نام یک داماد از هر جهت خوب و برازنده را ندارد دیده نمیشدجز اینکه گاه به گاه مثل چیزی که یقه پیراهنش تنگ باشد سر و گردن را به یکسو تکان میدادآهو اوائل آن را مهم نداشت اما چند بار که زیرچشمی در حالش دقیق شد افسوس خورد این یک عیب ظاهری کوچک اگر میخواست در داماد آینده او مرتفع نشود حقیقه دل آزار بودکلارا چنانکه شایسته دختران تحصیل کرده و زیباست سنگین و آرام بودتو داری او را به هیچ چیز نمیشد تعبیر کرداگر هما او را به سخن گفتن و شادی کردن تشویق نمیکرد شاید تا غروب آفتاب همچنان یکجا مینشست و به تماشای دیگران بس مینمودهر چه باشد او هم دختر آهو بود و میباید چیزی از اخلاق مادر در خود به امانت داشته باشدبعدازظهر گنجی خان و سیدمیران دو بزرگ خانواده ظاهرا برای دیدن آسیابهای زیر دریاچه و باطنا به منظور افتتاح صحبت ساعتی از جمع جدا شدندجوان و دختر به پیشنهاد هما تشویق مهربانو و اجازه آهو از جا برخاستندگردها و خارهای لباس را تکاندند تا با هم سوار قایق بشوندآن زمان که زنان در فلعه حجاب بودند میگفتند که مرد خواستار را به روخ دختر یک نظر حلال استدر کفه سنجش مردان زن نقره ای بود که فقط از رنگ ظاهر و زنگ صدایش عیار خود را آشکار مینمود این محک با همه ی اشکالات اساسی که غالباً ببار میآورد روش متداولی بشمار میرفت که جامعه آنرا قبول کرده بود زیرا دختری که وظیفه اش به نگهداری اندرون مرد منحصر شده بود جاریه ی نیمه زرخریدی بود که بزودی میتوانست خود را با خوب و بد چهار دیوار خانه ی شوهر تطبیق دهد امّا اینزمان _ آیا وسیع شدن تو در توی روابط اجتماعی لازم نکرده بود که مردان مقداری از سنگینی وظائف و مسئولیّتهای خود را بر دوش زنان بگذارند؟ آیا همچنانکه هرمردی را برای کاری ساخته بودند زنان نیز دارای استعدادها و قابلیّتهای متفاوتی نبودند؟ اگر چنین بود پس دادن یک آزادی نسبی و راهنمائی شده بعشّاق خواستار هم نه تنها ضروری نداشت بلکه اصلاً لازم بود این افکار که بر پایه ی یک تجدّد طلبی بی پیرایه متقابلاً در مغز زنهای هر دو خانواده دور

میزد بی آنکه عنوان شود در چشمها خوانده میشد در این تفریح هما نیز داوطلب همراهی شد قایق که پیش از آن در طول روز دو سه بار بچّه ها سوارش شده بودند عوض پارو بوسیله طناب و بکمک دست از یکسو به سوی دیگر روی آب دریاچه حرکت می کرد در اصل بمنظور چیدن گلهای نیلوفر بود که استعمال طبّی داشت و سرتاسر سطح آب را با برگهای پهن سبز و نیلی خود پوشانده بود اجاره دار گلها که خود در قهوه خانه ی مقابل نشسته بود با گرفتن نفری دهشاهی از تفریح کنندگان از اینراه استفاده ی فرعی دیگری نیز از کارش میبرد که خیلی اتّفاقی و فقط منحصر بیک چنین روزهائی بود که شهریان یاد دریاچه ی نیلوفر میکردند باری، گردش روی دریاچه خیلی

۴۴۸

زود پایان پذیرفت بطوریکه زنان که از دور تماشاچی بودند تعجّب کردند که چرا عشّاق جوان آنقدر نسبت بهم بیگانه اند چون قایق گنجایش بیش از دو نفر نداشت ابتدا الماس و کلارا سوار شدند، یکسر رفتند و برگشتند، بی آنکه ظاهراً بین آنها صحبت و تبادل نگاه یا حتّی اشاره ی رمز آمیزی بشود آیا دختران و پسرانی که خود را قسمت یکدیگر میبیند جلوه گریهای عشق را برای روزهای بهتری ذخیره میکنند، یا اینکه تحقّق یافتن اندیشه بعمل آنها را در نوعی بیدست و پائی فرو میبرد؟ بعد از کلارا نوبت سواری هما رسید برخلاف دختر که خجول و بی پیرایه و آرام سوار شده بود هنگام سوار شدن او هزاران عشوه ریخت، بازی درآورد، از ترس جیغ زد و از شادی خندید، دست خود را بجوان داد و باز آنرا پس کشید و بالاخره در حالی که عمداً یا سهواً توجّه زنان خودی را در اینسوی و مردان بیگانه ی قهوه خانه نشین را در آنسوی ساحل کاملاً بطرف خود جلب کرده بود پا بدرون قایق نهاد امّا زنی که تا آن لحظه مثل مرغ کاکلی شاد وسرمست بود، بی آنکه کوچکترین احساسی از عدم آزادی داشته باشد میگفت و میخندید و قریحه ی بیماری و خوشدلی را همجون روحی که بهار در طبیعت میدهد بدیگران القا میکرد، وقتی که از قایق دوباره پا بساحل نهاد رنگ رویش آشکارا تغییر کرده بود چند گلی را که الماس از آب برایش گرفته بود همراه نداشت چادر نازک گلداری که هنگام سوار شدن برای او چیز زائدی بیش نبود اینک از جلوی سر کاملاً روی چهره اش را پوشانده بود مثل دختر رسیده ای که در گرما گرم شادی و جست و خیز میان همسالان ناگهان دریابد که

گوهر گرانبهای دوشیزگی را از کف داده است پریشانی و تب از چهره اش میجهید گوئی میخواست بگریه بییفتد صدایش رگه دار و ملتهب و سایه ی نگاهش سنگین و قهرآلود بود با اینوصف با لبخندی تصنّعی میکوشید که خود را همچنانکه بود خوشحال و بیخیال جلوه دهد مهربانو و شیرین این حالت او را به بعضی عارضه های جسمی و هم روحی ناگهانی که در زنان مثل سایه ی ابر چیزی معمولی ولی گُذَر اَست نسبت دادند و بآن نیندیشیدند آهو بلافاصله دریافت که او باید پاداش جلف گریهای خود را نزد جوان دریافت داشته باشد آیا با بودن یک چنین زن عشوه گر و سبکرفتاری که متأسّفانه بزیبائی ظاهر خود تکیه داشت و قادر بود عاقلترین مردان را با یک نگاه خیالی کند، کسی ممکن بود بدختر او توجّه نماید؟ آیا دختران ساده رو که دلی از آن ساده تر دارند هرگز میتوانند حریف میدان سودابه هائی بشوند که با یک اشاره ی ابرو سیاوشها را بزانو در می آورند؟ مقصود هما از این کارها چه بود؟ او را که سیاهروز کرده بود بس نبود حالا نوبت دختر معصومش بود؟!

آنروز همچنانکه بخوبی شروع شده بود بخوبی پایان یافت مسافرین با بیرون آمدن ستارگان در شهر بودند درشکه، خانواده ی ##### را تا سر کوچه ی علیخان لر رساند آهو باطاق بزرگ پیش شوهرش رفت تا از موضوع خبری بگیرد سید میران چند لحظه ای او را در سکوت نگریست و بالاخره با اشاره ی تشویش آلود و گویای چشمان باو حالی کرد که باید دخترش را مهیّای رفتن کند آهو دلش از شوقی بیم آلود تو ریخت و چون هما آنجا بود نخواست بیشتر از آن سؤالی بکند برای اینکار فرصت بیشتر و مناسبتری لازم بود آنچه که آنها از برخورد آنروز فهمیدند خانواده ی داماد که بیشتر گروهی خویشان جمع و جور و دور هم بودند تا بزرگ دارای شاخه های متعدّد، میخواستند از این عروسی بعنوان مبدأ تغییری در زندگانی خود استفاده کنند شاید عروس آینده ی خانواده ی آنان که دختری تحصیلکرده و از هر حیث شایسته ی مقام کدبانوئی بود وظیفه داشت که تغییرات مطلوب را تحت قواعد زندگی امروزی بسلیقه و دلخواه خود مرتّب سازد هما تا هنگام خواب سکوتی را که برای سید میران تعجّب آور بود همچنان حفظ کرد و بالاخره در لحظه ای که قصد ورود به بستر داشتند با لحنی که از پشیمانی سنگینی میکرد مُهر از لبان برداشت:

_میخواهم بتو حرفی بزنم اگر خیر و صلاح دخترت را طالب هستی از این وصلت چشم بپوش؛

مرد با حیرت او را نگریست:

_چطور، نمیفهمم تو که در این موضوع از آهو هم تندتر میدویدی، ناگهان تغییر عقیده دادی؟! حالا که آنها تا باینجا پیش آمده اند؟ امروز هرچه هم دست کم بگیریم با دستگاهی که چیده بودند گمان نمیکنم کمتر از صد تومان خرج کرده بودند گنجی خان با من وارد گفتگو شد و ظاهراً هم خیلی عجله دارد میگفت، در همانروزی که انشاءالله تاریخ «عالم شکن » عقد را معیّن میکنیم قبل از آن معامله ی دیگری نیز دارد که باید انجام بدهد و آن خرید کاروانسرای است که فقط تشریفات محضریش مانده من از اشاره های نه یکبار نه دوبار او باین مطلب در حیرت ماندم؛ گویا میخواهد ششدانگ ملک تازه خریده را پشت قباله ی دختر بیندازد

_و لابد تو هم باید بیست هزار تومان همراه او بکنی! مهریّه پولِ نداده است، امّا جهاز امری مسلّم این پسر برای دختر آهو شوهر خوبی نخواهد شد

_آخر چرا نه؟ دلیل آن چیست؟

دلیل آن نگفتنی حتماً باید مرا مجبور کنی که همه چیز را بگویم؟ امروز وقتی که شما از ##### ما رفتید من و کلارا با او قایق سوار شدیم من نمیدانستم این پسر تا آنجا خیره سر و بیشرم است که بتواند در همان برخورد اوّل واه خدایا، از یاد آن بند دلم تکان میخورد! نه سرابی، توقّع نداشته باش بیش از این از زبان من چیزی بشنوی که تحمّلش برای تو دشوار است همینقدر بدان که جوانی با این خصوصیّت زن نگه دار نیست و تعجّبی نداشته باش که یک مهترزاده ی بی مادر بزرگ شده از این بهتر باشد دخترت را با طمطراق هرچه تمامتر میبرند و با خواری و ذلّت بیرون میکنند؛ همان خواری و ذلّتی که من حاجی و دو بچّه ام را گذاشتم و گریختم چنانکه فهمیدم این بیشرم گلویش پیش زن تو گیر کرده است، نه دخترت و شروع این قضیّه هم روزی بوده است که دستجمعی بباغ تپّه چال رفتیم و او را درخیابان دیدیم اوّلین بار است که از خودم بدم میآید آری، او در درشکه چشمش بصورت من افتاد و ببهانه ی گفتگوی با سورچی درشکه را چند دقیقه بیخود در خیابان نگه داشت امروز توجّه نداشتی که هرجا من میرفتم او هم میآمد؟ هان، او یک چنین آدم عاشق پیشه ایست! و نمیخواهم بگویم که این جوان هیچگونه علاقه ای

بآن طفل معصوم ندارد، یا اصولاً بخاطر منست که میخواهد خود را در زندگی ما وارد کند امّا این را یقین قطعی دارم که علاقه ی او با عشق حقیقی بزندگی و تشکیل خانواده هزار فرسنگ فاصله دارد این علاقه در وی هوسی بیش نیست که همان شب اوّل خاموش خواهد شد یا اگر نشود باید از آن پس همیشه با هیزم تر پادرمیانیها، توسّط ها و تشبّث های تو و مادر بیدست و پایش شعله ور گردد و باز پس از چندی بخاکستر بنشیند آنچه که درباره ی خودم باید بگویم، میتوانم در رفتارم تا او هست تجدید نظر کنم، میتوانم او را با بهترین درسها باشتباهش واقف سازم، امّا نمیتوانم مهر دختر تو را در دلش بنشانم او جوان بوالهوسی است همین و من هم نظر خود را میگویم که عاقبت این وصلت را خوب نمیبینم

سید میران بفکر فرو رفت و هما پس از لحظه ای دیگر افزود:

_باز هم میگویم، نه اینکه یکوقت خیال کنی من از خودم میترسم مادر من قنداقم را همچنین سست نبسته بود که هر لات هرزه و بیسروپائی که از راه پیدا شد بیاید و مرا وسیله ی هوس خود قرار بدهد امروز اگر ملاحظه ی بعضی چیزها را نمیکردم در همان قایق چنان با مشت بتخت سینه اش میکوبیدم که با سر در آب دریاچه معلّق بزند و برود آنجائی که عرب نی میاندازد کسی که از خودش خاطر جمع است چه باکی از این پشه کوره ها دارد دلواپسی من

همه از آینده ی این طفل معصوم است درست است که من بآهو بدی کرده ام امّا بدخواه او و دخترش نیستم و در هر صورت اصراری هم ندارم که تو جواب رد بآنها بدهی چه که با همه ی احوال فی الواقع پردور نیست فردا که زاق و زیقی دورش را گرفت این پسر بسر عقل بیاید، سرش را پائین بیندازد و برای زنش شوهر خوبی بشود بعد از همه ی اینحرفها، چه بخواهی خواستگاران را جواب کنی چه قبول، تنها خواهش من اینست که گفته های امشب، میان خودمان دوتا بماند نمیخواهم آهو مرا باعث اینکار بداند و هرجا بنشیند هدف ناسزا و نفرینم قرار دهد

سید میران که لب خود را میگزید بالاخره بحرف درآمد:

_نه، او نباید چیزی بفهمد من از روز اوّل از این پسر خوشم نیامد عرق خور و لوطی اَجْلاف است با اراذل و اوباش

شهر رفاقت دارد برادر میرزا نبی خوب علم باحوالش دارد پول و وسیله فاسدش کرده است و خلاصه یکی از آن قبیل کسانی است که در پنجاه سالگی نیز براه سالم زندگی نمیافتند فردا برای پدرش پیغام روانه میکنم که نه مرا در خانه دختری است قابل شوهر کردن و نه او را پسری لایق زن گرفتن والسّلام نامه تمام

سه روز بعد وقتی آهو فهمید که سید میران جواب رد بخواستگاران داده است از حیرت دهانش بازماند شوهرش از این وصلت تا آنزمان حرفی نداشت اگر داشت محال بود دعوت آنها را بمهمانی سراب نیلوفر بپذیرد این یک عمل خارج از نزاکت و اصول بود که هیچ نامی بر آن نمیشد نهاد امّا بر آنچه که پیش آمده بود غصّه نخورد بخصوص اینکه خود کلارا که در تمام آن مدّت تقریباً بی اعتنائی نشان میداد مایل بود درسش را تمام کند چیزی که مسلّم بود، دختر او کالائی نبود که خریدار نداشته باشد شاید خیر و صلاح وی در همان بود که پیش آمده بود زیرا استخاره ای که آقا بزرگ برای او کرده بود عوض آنکه خوب یا عالی بیاید وسط آمده بود خود او هم اگر ته دلش را میپرسیدند آرزوی جوان تحصیلکرده و امروزی تری را داشت که دامادش بشود؛ یک پشت میز نشین آراسته و معقول یا صاحب منصب بلند بالا و خوش پوشی که صبحها اسب بدر خانه اش میرفت و گردنش را هم مثل لَقْوه گرفته ها پیوسته بیکطرف تکان نمیداد؛ امّا آنهم بشرطی که اهل همان دیار میبود و دختر عزیزش را آواره ی شهرها نمیکرد

فصل هفدهم

نه نشاط دوستانم نه فراغ بوستانم

بروید ای رفیقان بسفر که من اسیرم

سعدی

از همان زمان که سید میران ##### بعنوان نماینده یا رئیس صنف خبّاز انتخاب شده بود میرزا نبی لواش پز هم مِنْ غِیْر رسم سمتی پیدا کرده بود او چون دوست سید میران بود و بعلاوه سواد نیز داشت در کارها اغلب وجودش لازم میشد در جلسات صنفی یا مذاکرات و حلّ اختلافات میان دو صنف منشی دائمی بود متن عریضه های دستجمعی،

پیمان نامه ها و تعهّدات را او مینوشت یا میخواند در دَوَندگیهای دیگر نیز سید میران هنگامیکه خود فرصت نمیکرد از او کمک میگرفت و از همین رویْ مرد چهل و هشت ساله ی بلند بالا و نیمه خمیده ای که قیافه ی کارمندان دون رتبه ی دولت را داشت و در کوچه بهرکس میرسید سلام میکرد در ادارات غلّه و نان، شهرداری و اقتصاد سرشناس شده بود امّا بعضی ها هنوز امضای اورا برسمیّت نمیشناختند در این اواخر که بعلّت قضیّه ی قاچاقها و گرفتاریهای دیگرْ سید میران کمتر در میان نانواها آفتابی میشد برای همه این گمان پیش آمده بود که او از ریاست صنفی، که جز سگ دوْ زدن و کفش پاره کردن فائده ای عاید شخص نمیکرد، دلسرد یا بیزار شده است این بود که نمیخواستند پاپی اش بشوند در دعواها و بیا و بروهای شخصی یا جمعی بمیرزا نبی رجوع میکردند و او را جلو میانداختند میرزا نبی هم که خود در حقیقت بی میل نبود از هیچ کوششی فروگذار نمی کرد از سید میران قدمهای بلندتری داشت، امّا دیرتر بِانتهای امور میرسید جرأت و برش او را نداشت مِسْ مِسْ کار بود گرهی را که دوستش با دست میگشود او از دندان کمک میگرفت اگر کار آنها در اداره ای گره میافتاد و زمینه هم سفت بود زود جا میخورد و عقب میکشید اسم پلیس را که میآوردند تنش میلرزید هرگز جرأت آنرا نداشت که بگوید من نماینده ی صنف هستم مقامات رسمی و ادارات معلوم نبود بچه علّت اسم او را یاد نمیگرفتند همیشه احوال رئیس صنف قبلی را میگرفتند جای سید میران خالی بود، همه ## اینرا میدانست

اعضاء صنف بجز آنها که با او سابقه ی عداوت یا رقابتی داشتند از کناره گیری نیمه رسمی اش ناراضی بودند سید میران مرد بلند همّت، چشم و دل سیر و خوش قلبی بود که روی کار اشخاص بیشتر از کار خودش دلسوزی نشان میداد خودرأی و در پاره ای موارد لجوج بود، امّا در کار اشخاص کمتر دستخوش غرض میگشت از ریاست صنفی فقط باسم آن و اینکه همیشه کسانی دنبالش بودند دلخوش بود گاهِ بیرون آمدن از قهوه خانه، که در روز سه چهار بار میرفت، اگر کسی از همکاران دست بجیبش میکرد بدش میآمد، مگر اینکه از دوستان بسیار نزدیک یا ارادتمندان خاصّ او بود علاوه بر همکاران، در میان اهل محل و دیگر مردم نیز که بنحوی با او ارتباط داشتند محبوبیّت داشت؛ محبوبیّتی که زائیده ی حُسْنِ تعاون و خیرخواهی و بی توقّع بود در محلّه ای که خانه ی او واقع شده بود اشخاص ذینفوذ که کوزه شان همه جا آب میگرفت کم نبودند امّا در مسائل برزنی و اختلافات بر سر آب

محل این فقط او بود که بدرد مردم میخورد حتّی در سالهای کم آبی که فریاد العطش شهر بآسمان برمیخاست کمتر میشد که خانه های آن محل در مضیغه باشند اگر در اثر مراجعه ی او بشهرداری نبود بِرُفتگران دستور داده نمیشد که برای آب پاشی کوچه ها از خانه های کوچه ی علیخان لر صرفنظر کنند اگر در اثر کوشش او نبود، از قضیّه ی سنگ باران باینطرف، شب ها مرتّب یک پاسبان در سر همان گذر پاس نمیداد، داخل کوچه چراغ برق کشیده نمیشد از یک رفتارش در داخل خانه و دوچشمی نسبت بزنها بگذریم، حتّی در مواقعی که خُلق وخوی میزان و متعادلی نداشت اگر کسی سر میرسید و از او تقاضای کمکی میکرد، چه بیگانه چه آشنا، خودداری نمینمود برای این میشد مشمولین نظام وظیفه را کفالت میکرد اینجا و آنجا بی آنکه » شهود « و آن در محضرها یا ادارات ثبت و سجل توقّع کوچکترین پاداش یا حتّی دعای خیری داشته باشد ضامن اشخاص بیکس و کار میشد برای زوّار کربلا و نجف تذکره میگرفت و در این قبیل مساعدتها چه بسا از جیب خودش نیز چیزی ضرر میکرد سند خانه اش را وجه الضّمان قرار میداد و اگر روگیر میشد حتّی از گرو گذاردن آن بخاطر فرد محتاج دریغ نمیورزید خودش لَنگ میماند امّا تا آنجا که میتوانست میکوشید تا گره از کار مردم بگشاید آدمی مردم دوست بود که از دوستی و سلام علیک لذّت میبرد و همین خصلت بود که اغلب برایش دردسر درست میکرد یکروز نزدیک ظهر تازه از بیرون بخانه آمده

۴۵۲

بود لباسش را کنده و در اطاق بزرگ منتظر کشیده شدن نهار بود، چند روزی از قضیّه ی بهمخوردن موضوع باصطلاح نامزدی کلارا میگذشت کسی چکّش در خانه را بصدا درآورد پسر امیرسدهی خَرَکْدار بود که ده روز پیشتر از آن پدرش هنگام خاک کنی از پشت سرباز خانه زیر آوار رفته بود خود سید میران کمک کرده بود تا جنازه اش را برداشتند برای شب اوّل جمعه اش از خانه ی او بساط قهوه خوری و قلیان و وسائل بردند که بیچاره ها همان روز برگرداندند پسرک که مانند پدرش لَندوک و لاغر بود و همیشه حتّی در خواب یکی از دو پاچه ی شلوارش بالا و دیگری پائین بود با زنجیر بلند دست و کلاه نمدی سرش چنین مینمود که بار خاک بدر خانه آورده است در حقیقت خود صاحبخانه نیز یک چنین دستوری باو داده بود زیرا خیال داشت آنسال پشت بامها را که از

موعدش میگذشت گل اندود کند و در حقیقت برای همین خاک او بود که امیرسدهی زیر آوار رفته بود سیدمیران از پنجره ی رو به حیاط او را که جلوی دالان آمده بود صدا زد:

_هان اِبرام، اگر خاک آورده ای معطّل چه هستی، بیاور همینجا در حیاط بریز؛ پسر با لهجه ی مخلوط سدهی کرمانشاهی جواب داد:

_نه مشهدی میران،الاغهای ما جلوی قنسولخانه زیر بار ویلان و بیصاحب مانده اند نماینده ی دادستان با پزشک قانونی رفته اند که قبر بابام را بشکافند بمن پیچیده اند که چرا مرده را بی اجازه ی دولت خاک کردین؟ ما باسْ بفهمیم این چه جوری مرده؟ گاسْ کسی مخصوصاً اونو کشته

_مگر استشهادی که تمام کردی نشان ندادی؟

_چرا، امّا اونو قانونی ندانستند

_پس میخواستی توی آفتاب تابستان جنازه ی آش و لاش را که همانوقتش هم بو گرفته و از زورِ وَرَم توی تابوت نمیرفت ده روز دیگر نگه داشت!؟ اگر اینها خیلی قانون شناسند میخواستند در همان سه روزی که ما شب و روز از ایندر بآندر میزدیم بوظیفه ی خود عمل کنند چون محلّ پیش آمدن حادثه درست در یک کیلو متری حومه واقع شده بود شهربانی میگفت امنیّه، امنیّه میگفت شهربانی باید بآن رسیدگی کند نکردند، نخواستند بکنند، ما هم باجازه ی یک مقام شرعی که اسمش را نمیبرم با استشهاد خاکش کردیم حالا که ده روز از این قضیّه میگذرد حرفشان چیست؟ برو منهم آمدم

سید میران از روی عصبانیّت دست به پیشانی کشید و بلافاصله بسوی لباسهای خود رفت هما جلو آمد و اصرار کرد که چند دقیقه صبر کند، نهارش را بخورد و آنگاه برود، نپذیرفت در حالیکه پسر پدر مرده ده قدم دنبال او بود شتابان بسر قبر آقا رفت تا قبل از آنکه نبش قبر که شرعاً نهی شده است صورت بگیرد بتواند آنانرا مانع شود آنجا نماینده ی دادستان، کامل مردی که عینک دودی به چشم داشت، دستها را به پشت زده زیر درخت توت بزرگ و سرسبز مرده شویخانه قدم میزد در یک خط میرفت و برمیگشت علی الظّاهر منتظر قبرکن بود تا دستورش را اجرا کند با همانفروتنی زیاده از حدّی که سید میران جلوی او از خود نشان داد ابداً بگفته هایش اعتنا ننمود؛ از زیر عینک سیاه خود چنان نگاههای مرموزی به وی میافکند که گوئی قاتل حقیقی مرده را در مقابل خود دیده است از

ترتیب کار مأمورین اداره ی متوفیّات هم کوک بود بنظر میآمد از آن نوع آدمهای خشک و نَرُوِی باشد که قِلِق کارشان باین زودیها بدست کسی نمیآید سید میران از روی تیزبینی مخصوص خود فوراً احساس کرد که نمیتواند کند بی آنکه چیز دیگری بر زبان آورد اِبرام را همانجا گذاشت و بیدرنگ بشهر » بِحِل « شخصاً با این مرد مشکل را بازگشت قصدش این بود که بسالک فخّار، یکی از چهار نماینده ی شهر در مجلس شورایملی متوسّل بشود که با هم

۴۵۳

آشنا و بیشتر از آن دوست بودند ریاست صنفی هرچیزش بد بود این یک چیزش بد نبود که او را باشخاص معتبری از قبیل نماینده ی مجلس، فرماندار و استاندار یا حتّی فرمانده ی تیپ شناسانده بود حالا اگر آدم چُلُنْبُری مثل معاون دادستان او را نمیشناخت چه اهمّیّت داشت سالک فخّار چند روزی بود که از تهران بشهر آمده بود دو روز پیش از آن در خیابان با هم برخورد کرده بودند از درشکه پیاده شده، کلاهش را برداشته و با روی خندان با او دست داده بود سید میران میدانست که او برای دوره ی بعدی نمایندگی که انتخاباتش نزدیک بود در شهر پیدایش شده بود و بوی احتیاج داشت زیرا نانواخانه و کارگران و وابستگان دوروبرش، با همه ی طفره رویها و بی اعتنائیهای همیشگی، هربار دست کم سیصد رأی بصندوق میریختند که تعرفه های آن همانطور که بسایر صنوف داده میشد بدستور استاندار چه مستقیم و چه توسّط شهرداری یا مقامات دیگر باو نیز داده میشد تا باسم نامزدهای خاصّ و موردنظر دولت پر و در صندوق ریخته شود مثل اینکه انتخاب شوندگان به ببیشتر از این مقدار رأی احتیاج نداشتند امّا اگر امر دائر میشد و واقعاً موضوع یک نماینده ی ملّی در میان بود سید میران میتوانست از شهر و سراب تا پنجهزار رأی گردآوری کند سالک فخّار در میان مالکین بزرگ شهر، و از نظر آنان، یکی از آنقبیل تازه بدوران رسیده هائی بود که خود پدر و مادر خود را نمیشناخت با اینوصف در شهر هشتاد هزار نفری کم دارای اعتبار نبود پنجاه ساله بود و از ##### اگر چه بیش از الفبائی نمیدانست همان برای او کافی بود با اینکه سید میران میدانست غرضش انتخاب شدن مجدّد است از فروتنی و خوشخُلقی دلگرم کننده اش طبعاً بخود میبالید اگر این خُلق ظاهر را هم نمیداشت بکجای دنیا برمیخورد آن سه نماینده ی دیگر شهر حتّی خود را باین ظاهر هم محتاج نمیدیدند سالها میگذشت و

یکبار در زادگاه خود دیده نمیشدند وانگهی، از کجا معلوم بود که اظهار دوستی و برخورد صمیمانه ی این مرد با او با همه ی انگیزه ی خاصّی که داشت تا حدودی هم از روی حقشناسی و انسانیّت نبود؟ در هر صورت، فخّار آنروز در تمام مدّت صحبت لبخند از لبانش محو نشده بود در حالی که یکپارا برکاب درشکه تکیه داده و دست روی شانه ی او گذاشته بود از احوالش جویا شده بود هنگام جدا شدن با فروتنی از وی خواسته بود چند روزیرا که برای دیدن دوستان و شنیدن تقاضاها و تمنیّات همشهریان بکرمانشاه آمده است حتماً سری باو بزند و هر امر و فرمایشی دارد بگوید تا بروی چشم بگیرد این بود داستان آشنائی و ارتباط او با مردی که بر یکی از کرسیهای نمایندگی مجلس تکیه داشت و همه کار از دستش برمیآمد امّا از بخت بد مرده یا خود او که در آن صلات ظهر و با شکم خالی به هَلْکْ هَلْکّ کوچه و خیابان افتاده بود فخّار همان صبح بتهران حرکت کرده بود و تا یک هفته ی دیگر برنمیگشت سیدمیران ناگزیر بسراغ حاج محمود آقا تاجر، دوست قدیمی اش که فرشهای خانه را از او خریده بود رفت؛ نه او و نه پسرش هیچکدام را نتوانست ببیند لحظه ای در کوچه فکری ماند و بعد بی آنکه چندان امیدوار باشد بدر خانه ی هرمزان، رئیس شعبه ی خرید غلّه و نان رفت از قضای خوب، این مرد با خود دادستان دوست بود که همان شب قبلش را با هم در مجلسی گذرانده بودند آنروز نزدیک عصر که پیرمرد نیکوکار بخانه بازگشت از گرد و خاکهای انبار ارزاق، حرص و جوشها و آفتابهای سوزان که بگذریم همان لقمه ی نانی بود که صبح خورده و از خانه بیرون رفته بود زانوهایش قدرت آنکه او را بکشند نداشت زبانش بحرف نمیگشت و چهار بند وجودش از ضعف میلرزید وقتی که نهارش را خورد و خستگی اش در رفت احساس کرد که پای راستش از درد تیر میکشد تشویش درد کهنه او را باندیشه فرو برد در آن عالم بی پولی اگر بیمار هم میشد دیگر مصیبتی بود

باری، مردم این خصلتها را که از وی میدیدند خواه ناخواه دوستش داشتند از زمانی که کم و بیش بِرازش پی بردند، بخصوص شبهائی که هما با سر و وضع آراسته و پرو پوش کامل و مطلقاً فرنگی مآب او را همراه خود میکرد تا بسینما

۴۵۴

و گردش بروند از حالت نوکروار و بیچاره ای که مرد بیدل در مقابل زن افسونگر داشت میفهمیدند که چنگال عشق

با چه قوّتی در قلب ناتوان او فرو رفته است به همه ی پِچْ پِچْها و بگومگوهای پشت سری و ملامتهای رو در رو دلشان بحال وی میسوخت؛ پسر فتح الله تُرکه میراب محل دیوانه شده بود و سید میران ##### عاشق؛ و بر هیچکدام ایرادی نبود البتّه تصوّر مردم از کار او باین روشنی نبود آنها همای بیگناه را مقصّر میدانستند میگفتند چیز بخوردش داده است و برجنس زن لعنت میفرستادند رفتار او با آهو اگرچه جفاکارانه و خشن بود لیکن بیش از یکرو نداشت مقایسه ی این مرد با کسانی که از محیط عوامل انسانی جز همان لاک خودپرستی که با سر در آن فرو رفته اند چیزی را نمی بینند اشتباهی است که کمتر عقل و احساس درستی آنرا میبخشد از جهات کلّی که بگیریم او همان سید میران ##### شش سال پیش بود با فرق اینکه دیگر نه آن حواسْ جمعی و تمرکز فکر را داشت که بضبط و ربط کارهای صنف برسد و نه آن نیروی تک و دورا که بوضع خودش، ببقول یکی از همسایه ها، مثل مرغ کُرچ، اگر بر حسب ضرورتی از خانه بیرون میرفت طولی نمیکشید که فوراً برمیگشت چنین مینمود که ریه های او جز در اطاق پنجدری آنهم در کنار هما و نه جنبنده ای دیگر، قادر بدم و بازدم نبود

با فرا رسیدن زمستانِ آنسال درد پای او نیز افزایش یافت بعضی وقتها چنان شدّت میکرد که اصلاً قادر بحرکت نبود از هیبت درد تب میکرد و حالتهای هذیانی باو دست میداد که برای هما کسالت آور میشد دخل دکّان را شب بشب خود حبیب میآورد و تحویل میداد و این وضع ناگوار که خاطره شومش میباید برای همیشه در ذهن آهو و بچّه ها باقی بماند در سرتاسر فصل ادامه یافت در اینمدّت، غیر از میرزا نبی که هرچند یکبار برای احوالپرسی و احیاناً مشورت در کارهای صنفی سری بآنجا میزد، رضاخان آسیابان نیز فرصتی یافت تا مردانگی و حق شناسی خود را آنطور که باید نشان بدهد البتّه سید میران، بی آنکه هرگز بروی کسی آورده باشد، از بعضی همکاران ناخلف نیز گله های کوچکی داشت که نمیتوانست در دلسردی او بی تأثیر باشد آیا این خواجه محمّد علی نانوا نبود که با ناجوانمردانه ترین حیله ها رفت با مقامات قُشَن ساخت و قرارداد را از چنگ او بیرون آورد؟ آیا بر سر دعوا و کشمکش میان اقتصاد و شهرداری که هریک میخواستند خودشان بر نانواخانه نظارت داشته باشند بعضی از همکاران

_511520

ساده لوح به وسوسه ی همین مرد نرفتند از دست کفیل شهرداری به استانداری شکایت کردند بدون اینکه اصلا با او مشورتی بعمل آورند ، بدون اینکه اصلا بگویند تو هم فردی از افراد صنف هستی؟! خوب ، همین موضوع کجایش به

نفع نانوا خانه تمام شد؟ خواجه محمد علی که همه ی نازش از یک سرگرد اَرکان تیپ بود به قول اکبرخان نانوا چه گُرکی میخواست برای صنف بکشد؟ همین فردِ اخیر نیز که در دوران بیماری سیدمیران مرتبا صبح و عصر احوال او را میگرفت بر خلاف نگاه شرارت بارش که به همین علت لقب قوشش داده بودند آدم نازنین و با عاطفه و یکی از آن دوستان بی تظاهری بود که احساسات پاکش را فقط در لحظات باریک و دشوار میتوان شناخت غیر از میرزا نبی و رضا خان و اکبر قوش ، پیرمرد قوزی عصا بدستی که در عین حال لنگ هم بود و چشمهای بیحرکت و نفرت انگیزی داشت هفته ای یکبار شبهای شنبه در خانه را میزد از همسایه ها و دو خانم خانه هیچکس درست قیافه ی او را ندیده بود هرگز داخل خانه نمیشد و خود سید میران بی آنکه بگوید که او کیست و چکارش دارد به در خانه میرفت زنها نامش را شمشمه کوره ،یعنی خفاش ،نهاده بودند زیرا همیشه تنگ غروب پیدایش میشد وقتی که

۴۵۵

سید میران او را روانه میکرد و به حیاط برمیگشت مثل بیمار مالاریائی که از بستر تب نوبه برخاسته است در چهره اش،چه باز و چه گرفته ، اثر عمیقی از یک زجر تلخ و جانگزا دیده میشد این مرد که بود و در آن تنگ غروب با او چه کاری داشت ؟ از دوستان قدیم بود یا دشمنان جدید؟ مبشّر صلح و زندگی و عشق بود یا مبلّغ جنگ و نابودی و نفاق ؟ آن شبح شوم و بیکرداری که مانند هیتلر بر اروپا از چندی پیش به این طرف بر صحن خانه و ساکنان اصلی آن سایه افکنده بود ظاهرا با این شکل افلیج و اسرار آمیز که تصویر خود را در چهره ی سیّد منعکس میکرد بی ارتباط نبود دو سه بار هما به پروپای شوهر پیچیده بود که از هویّت و کار و بار آن مرد با خبر شود ، سید میران خوشش نیامده و از دادن جواب طفره رفته بود

با نزدیک شدن نوروز و بهتر شدن هوا درد پای سیّد کمی تخفیف پیدا کرد عصا را کنار گذاشت و چون حال و حوصله ی دید و بازدید های کسل کننده ی عید را نداشت هما را برداشت و به قم رفت حقیقت این بود که او ابتدا نه تنها قصد بردن هما را نداشت بلکه مخصوصا طبق همان نقشه قبلی با آهو بنا بود بخاطر دور شدن از او این مسافرت را بکند؛ بدین معنی که پس از زیارت حضرت معصومه از قم سری هم به آب گرم قزوین بزند تا شاید در

اثر آب به آب شدن درد از بدن و سودا از دلش برود ، و شاید اگر غافلگیری بنحو اکمل انجام میگرفت و زن تا آخرین لحظه در بی خبری میماند میتوانست او را نبرد اما ،اصل مطلب در همین نکته بود ،زنیکه از یک چفا سفید گذشته هرگز پا از شهر بیرون نگذاشته بود ، اتومبیل سواری و مسافرت به شهر ها و ولایات دیگر بزرگترین آرزویش بود ، همه جور پیش شوهر نازش میچربید و بچه ی دست وپا گیری نداشت ،چگونه ممکن بود اجازه دهد شوهرش او را بگذارد و خودش تنها به سفر برود ؟ حالا چطور شد که شصت هما از قضیه خبردار گردید ؟ اینرا دیگر باید رفت از سید میران پرسید اعمالی که این مرد میکرد ،بی ارادگیها و ضعف نفسهائی که در قِبَل این زن از خود نشان میداد ، برای آهو هزار بار بد تر از رعشه های صندلی الکتریک بود از اینجا میسوخت که از روی خامی و ساده لوحی کامل و با گشاده دستی هرچه تمامتر پول رفتن و برگشتن شوهر و اینک جفت جدائی ناپذیرش را از جیب خود داده بود در ایّام عید از لجی که داشت و هم بخاطر دیدار کنندگان ،چندتا از فرش های این اطاق را با قالیهای سنگین اطاق بزرگ عوض کرد؛ قالی هائی که شش سال و نیم کهنه تر شده بودند ولی خاطره های خوش زندگی او را مثل خونی گرم و تازه همچنان در قلب خود زنده داشتند از اشیاء بدردخور و تجمّلی اطاق نیز تا آنجا که دستش گرفت برداشت و آورد به بچه ها سفارش کرد:

_فرزندان من، شما دیگر کوچک نیستید که ندانید ،خودتان همه چیز را می بینید و می فهمید ؛ پدرتان دیگر زده است به سیم آخر ،حالا نمیخواهد دست از دامن این صنم بردارد به جهنّم ، ماهم کاری بکار آنها نداریم اما اگر هما برای بردن این فرش و اثاث حرفی زد یا به این اطاق آمد ، به شما می گویم ،همین جا گیس او را میگیرید دور دست تاب میدهید و آنقدر میزنیدش تا بمیرد نترسید ، آقا هیچ کاری به شما نمیتواند بکند ، تا حال شُل آمدیم که سفت خوردیم این زن خیلی به من ستم کرد

یکبار هم به سرش زد و بکمک بهرام قفل صندق هما را با سیم باز کرد ، اما زن غایب مکّارتر از آن بود که طلاهای خود را جا گذاشته باشد آهو که در فرصت کافی همه ی سوراخ ثقبه های اطاق را بزرگ را زیرو رو کرده بود تعجب میکرد که بر سر و وسائل نقره ی خانه چه آمده بود؟! آیا آنها هم از سرزا رفته یا اینکه در جعبه ی چوبی شوهرش بودند؟!

بهرحال ،آهو عید بچه ها را آن سال بهتر از سالهای پیش برگزار کرد لباس نو آنها هر یک از هر لحاظ بی عیب بود این بچه ها که رفتار نادرست پدر و درماندگی مادر را میدیدند طبیعتا نمیتوانستند رنج نبرند آنها می فهمیدند و همیشه از غم و نگرانی باری بر دل داشتند ، و درست بهمین علت بود که آهو بخصوص در وضع ظاهر آنها و تشرّیفات عید آنسال بر عکس طبع صرفه جویی خویش از هیچ خرجی فرو گذار نکرد او میخواست شخصیت روحی کودکانش را که زیر تاثیر شکستهای پی در پیِ مادر بودند به این وسیله تقویت کند و از آن برای نقشه های آتی خود پایگاه نوینی بسازد به نیت همین نقشه ها و با دعای خیر بدوستان ،سفره ی هفت سین را گشودند و هفت شین را به در خانه ی دشمن افکندند در غیاب سید میران میرزانبی به حساب دخل و خرج دکّان رسیدگی میکرد که اگر آهو منع نمیدانست و مورد عتاب و خطاب شوهر واقع نمیشد به اینهم راضی نبود افسوس که بهرام او هنوز آنقدر بزرگ نبود تا برود و دکّان را در قبضه ی اختیار خود در آورد ،تا آنها اصلا دور پدر را خط بکشند، اصلا اگر بهرام بزرگ بود شاید آن سلیطه را هم از خانه بیرون میکرد این مرد چه آفتی را، از کدام گورستان ،آورد و دمساز او کرد؟! میرزا نبی که خود از زیادی کار و گرفتاری فرصت سر خاراندن نداشت اغلب یکی دیگر از نانواها را ،هر## که میرسید و میشد ،به در دکّان دوستش میفرستاد ،و چون خطش را درست کسی نمیخواند این وکالت در تو کیل هم غالبا پشت گوش میافتاددر انبار گندم اکبر قوش بجای او پای حواله های صادراتی را امضا میکرد، این هم رسم نو در آمدی بود که تازه اداره ی اقتصاد برای نانوا خانه وضع کرده بود و وقت نانواها را خیلی تلف میکرد

بهرام همه روزه عصر بعد از مراجعت از مدرسه به در دکّان میرفت و از حبیب پنج تومان خرج خانه را که پدر هنگام رفتن مقرّر کرده بود می گرفتاگر زندگی داخل خانه در مه غلیظی از بی ترتیبی و در هم گسیختگی با بغض وغم فرورفته بود وضع دکّان بحمد اللّه تا آنجا که دیده میشد بد نبود شعله ی درخشان آتش در تنور ،خِش خِش و تاپ تاپ سیخ و پارو ، و مجموعه ی محیط گرم و پر جنب و جوش دکّان در صاحب ،و بیشتر از آن در بچه ی صاحب خود ،همان احساسی را برمیانگیخت که دیدن ناگهانی یا سگ وفادار گمشده نرخ نان که بتازگی ده شاهی ترقّی کرده بود بعوائد نانواها افزوده بود مزد آسیا و برخی مخارج فرعی نیز بهمان نسبت بالا رفته بود ولی بعضی مخارج اصلی

از قبیل دستمزد کارگران بر همان پایه ی قبلی بود روی منبر نان نمیماند و سَر دَر سیاه نانوائیها که مردم را به آینده ی تیره تری بیمناک میکرد نظر استفاده جویان را بخود جلب می نمود باری ، دکّان سنگکی کمرکشِ خیابان نیز روی هم رفته وضع بدی نداشت چراغ خاموش بود و آسیاب میگشت بخت مساعد تری که سیدمیران در این میان داشت این بود که کارگرانش همه تقریبا آدمهای وظیفه شناسی بودند حبیب آن مرد دلسوز و نمک شناسی که گوئی مانند یک رزق مقسوم از جانب خداوند نصیب سید میران شده بود با همان قیافه و همان سر و وضع همچنان دست و دلش بکار خود گرم بود علاوه بر وظیفه ی اصلیش که ترازو داری بود از لحاظ پیش کسوتی و اعتمادی که ارباب به او داشت به کارهای دیگر دکّان هم میرسید همه ی کارگران از او حساب میبردند ،زیرا سیدمیران عملا به او اجازه داده بود که هر وقت از یکی از آنان تقصیری سر زد که مستوجب بیرون کردن بود ،منتظر دستور نباشد،حسابش را بکند و فورا عذرش را بخواهد با بودن این مرد دست و دل پاک که از خود ارباب بیشتر روی کارش حرص میزد سرکشی میرزانبی یا این و آن نیز چیزی بی معنی و فقط برای خالی نبودن عریضه بود؛ سیدمیران این مسئله را نیک میدانست ،و در حقیقت به اطمینان او بود که در چنان موقع باریکی دکّان را گذاشته و به زیارت حضرت معصومه به قم رفته بود

۴۵۷

او که بخانه گفته بود سر هفته برخواهد گشت سفرش بقدری طول کشید که همه گمان کردند به خراسان رفته یا اینکه برایش اتفاقی افتاده است آهو که در ابتدا از شدت بغض و حسادت هیچ نمیخواست به آنها بیندیشد وقتی کار به اینجا رسید فکر و خیال برش داشت با همه ی احوال آیا شوهر او و پدر بچه هایش نبود؟ اگر خدای نخواسته در آن سرانه ی پیری که نفس به تبی بند است آسیبی به او میرسید و بچه هایش یتیم میشدند آنوقت تکلیف او چه میشد؟! از قضای نا موافق میرزانبی نیز چند روزی بود که اینطرفها آفتابی نمیشد تا از وی کسب تکلیف کند در شب بیست و یکم غیبت آن دو ،آهو از هول و آشوبی که در دلش بود همراه خورشید برخاست و به خانه ی میرزا رفت در دنیا جنگ بود و در جنگ غارت و ویرونی و قتل نفوس اما مرد به او اطمینان داد که مملکت او بحمداللّه از آسیب

جنگ بدور است و در امن و امان کامل بسر میبرد آن شیرزاد خان شیر درّه ای*)شیرزاد خان شیر دره _ یل نابکاری در دادستان اسکندرنامه که یک یک قهرمانان ایرانی را بطور غم انگیزی کشت و عاقبت بدست محمد شیرزاد دوپاره شد(که مثل روباه در لانه ی مرغ دولت های اروپائی را یکی پس از دیگری لَت و پار کرده بود شکر خدا با دولت ایران دوستی ناگسستنی داشت؛ با اینوصف میرزانبی تصدیق کرده بود که آهو حق دارد دلواپس باشد اگر نشانی درستی از آنها معلوم بود ممکن بود با تلفن از حالشان جویا شد مرد گفت که چنانچه در دو سه روز آینده پیدایشان نشود حتی اگر مسافری نیز راهی قم نباشد کسی را دنبال آنان خواهد فرستاد با این اطمینان آهو و خورشید راه رفته را برگشتند ساعت سه و نیم از شب رفته وقتی که پا به درون حیاط نهادند اطاق پنجدری چراغش روشن بود بچه های خانه منجمله زری و جواد و همچنین اکرم و شوهرش برای چشم روشنی به آنجا رفته بودند آقا و خانم ، یا به عبارت بهتر ،دل و دلدار ،همان لحظه پیش پای آنها از گرد راه رسیده بودند با اینکه هوا سرد نبود هما پالتو پوستی پوشیده بود که میگفت در همدان آنرا خریده _ یعنی نخریده بلکه از سمساری با دستبند های کنگره ایش که دیگر باب نبود عوض کرده و سر گرفته است در چشمها و حالت بیانش ، بخصوص اینکه هنگام گفتن پی در پی نگاه به شوهرش میکرد ،چیزی بود که بر ضّدش گواهی میداد سیدمیران که زبانش به دروغ نمی گشت ساکت بود از بیست روزی که گذشته بود آنها دو هفته را در قم و مابقی را در ملایر و همدان گذرانده بودند به آب گرم قزوین نرفته بودند و آنطور که بعد کاشف به عمل آمد موضوع خرید پالتو پوست گوسفند قَرَه کل از همدان پاک ساختگی بود؛آنرا در همان شهر و آنهم در اول همان زمستان که گذشته بود خریده بودند منتهی بتوصیه ی شوهر و بملاحظه ی بعضی چیزها ،زن خوش سلیقه نتوانسته بود آنرا از صندوق بیرون بیاورد و بپوشد سید میران اولین روزی که در همدان آنرا به تن او دید سر میز کافه نگاهش کرد و گفت:طفلک!دلم برایت سوخت که چیزی داشتی و نمیتوانستی از آن استفاده کنی ؛ برای همین خاطر بود که تو را با خود آوردم

زن و مرد تازه رسیده از تغییراتی که در غیاب آنها در وضع اطاق بزرگ بوجود آمده بود ابدا چیزی بروی خود نیاوردند و روز بعد بازگشت از قم سیدمیران بدر دکّان رفت

مهدی نیز همراه او بود در میان کارگران دکّان دو چهره ی تازه دیده میشد که هنوز ارباب خود را ندیدهاما اوصاف او را که رئیسنانوا خانه و مرد آزاده ای بود شنیده بودند آنجا او با همه و بخصوص حبیب و شاطر زمان با خلق

دوستانه و خوش گفتگو کرد بزودی معلومش شد که در نبود او میان این دو کارگر قدیمی اش که در حکم پایه ی اصلی دکّان بودند دعوا و بگو مگوئی شده است شاطر زمان از کار آسیابان شکایت داشت ،می گفت آردش جو دارد، نان بروی پارو بند نمیشود ، خودش را نمی کشد سیدمیران یک تیکه سنگک از سر یک نان کند،مغزش را

۴۵۸

امتحان کرد بعد بکته رفت آنجا مقداری آرد از قسمت زیر یک کومه برداشت، کف دست پهن کرد و سطح آن را آب زد ،سبوس های برّاق جو کاملا بچشم میخورد آرد را ریخت و به سلیمان گفت:

_شاطر زمان درست میگوید، این آرد صدی ده جو داخل دارد رنگ رخساره و طعم نان کاملا گواهی میدهد که جو داخل دارد ،تعجب است!

دوباره به دکّان برگشت ،اوقاتش تلخ شده بود آنجا دلو آبکشی همراه چنگکی که برای بیرون آوردنش بکار میرفت یکماه میشد که در چاه افتاده بود و کارگران اهمیت نمیدادند؛ وقتی شنید در این مدت برای خمیر از جوی سر باز و کثیف خیابان استفاده میشده است کفرش بالا آمد با عصبانیت لخت شد،سر طنابی را به کمر بست و برای بیرون آوردن دلو به چاه رفت این تصمیم تهوّر آمیز که نشان میداد نیروهای جوانی و کار در وی هنوز نمرده است بیش از هر ## در روی خود او تاثیر گذاشت اگر از آن پس تنبلی و بیهودگی را که عرصه ی خیال و روح بر جسمش خیمه زده بود، یکسره کنار می گذاشت کارها سربسر توفیر میکرد ، او اکنون دیگر کاملا به روحیه ی خود آشنا شده بود ؛وقتی که چند روزی پشت سر هم در خانه میماند آنطور میشد که حتی سنگینی اش میآمد شب به شب بیاید و دخل دکّان را تحویل بگیرد ؛گوئی در این میان او زیادی و صاحبان اصلی دکّان همان کارگران بودند در چند دقیقه ای که طول کشید و او هنوز در چاه بود ، حبیب و شاطر زمان باز حرفشان شد کار به فحش و دست به یقه کشید ،کارگران آنها را از هم سوا کردند و نگذاشتند بیل و پارو را بجان یکدیگر بشکنند و بیشتر از آن اسباب خلق تنگی ارباب تازه از راه رسیده را فراهم سازند موضوع اختلاف اینها در اصل بر سر پول نانهای خاصگی بود پیش از آن همیشه همه جا رسم چنین بود ، یکشاهی صَنّاری که روزانه از پخت نانهای خاصگی گیر شاطر میومد چون مبلغ نا قابلی بود

قسمت همون او میشد ، اما از چندی قبل باینطرف به علت بعضی عوامل داخلی و خارجی روز به روز نان شهر خرابتر میشد و در نتیجه تعداد ظرفهای خمیر خاصّه ای که به دکّان می آوردند پیوسته به نسبت عجیبی بالا میرفت ؛ تا آنجا که در شهر خیلی از در دکّان ها به امید عایدی بیشتر کار خود را منحصر به پذیری خاصّه کرده بودند ،اما اینجا در این دکّان ، بر طبق همان رسم قدیم شاطر زمان بگمان اینکه زرنگی کرده است یا آنکه این قانون ابدیست پولها را یکسره به جیب میریخت و به روی خود نمیآورد آن کسیکه میبایست حرفی به او بزند صاحب دکّان بود که هفته به هفته در دکّان پیدایش نمیشد ، یا اگر میشد ، هیچ نمی پرسید که وضع کارها از چه قرار است اولین بار که حبیب در لفّاف شوخی مطلب را پیش شاطر عنوان کرد با حرکاتی داش مسلکانه و باد در گلو از وی این جواب را شنید:

_داداش ، ده سال است که تو پشت این دستگاه ترازو هستی و من یکبار پا در کفشت نکرده بودم که بگویم چطور و فلان دو روز است که صنّار سه شاهی اضافی گیر من آمده نمیتوانی به رفیقت روا داشته باشی ؟!

این حرف نیشدار که از آن پس دو سه بار دیگر به شکلهای مختلف بین آندو ردّ و بدل شده بود برای حبیب قابل تحمّل نبود او البته از شاطر دکّان که رفته رفته میخواست حقّ نان و نمک ارباب را فراموش کند و بعلاوه هیچکس را داخل آدم حساب نمیکرد دلخوریهای دیگری هم داشت از وقتی که گندم خراب شده بود این مرد به کلی یکبار گیشکرده بودمعلوم نبود چه تعمّدی داشت که نانها را یکنواخت و بقاعده نمی پخت عجله داشت که خاصّه ایها را جلو بیندازد شل کن و سفت کن در می آورد گاه زود میآمد و قبل از اینکه خمیر ور بیاید دست بکار میشد و گاه دیر که ازدحام مردم سرسام آور میشد و کار دکّان به آخر شب میافتاد بعضی وقتها نیز از حرف تند یک مشتری

۴۵۹

بیخود یا حتی از روی عمد عصبانی میشد و دست از کار میکشید ، و همه ی این اداها و آلَم شنگه ها که اخلاق تازه ی او شده بود به ضرر مستقیم صاحب دکّان تمام میشد و البته پای آبروی وی نیز به میان میآمد تنها لوطیگری شاطر زمان در این مدت آن بود که بعضی روزها کَرَم نموده و پنج سیری گوشت کارگران را مهمان میکرد که در دیزی به تنور می گذاشتند می پختند و ظهر در یک لانجین بزرگ دور هم ترید میکردند و میخوردند آب یخ همیشگی و یک

وَهله چای آنها نیز از محل همین عایدی جدید بود

وقتی که سیدمیران با دلو و چنگک از چاه بیرون آمد حبیب کلاهش را بر سر نهاده ،ترازو را ترک کرده و کناری نشسته بود از قیافه ی تلخ و ترشش ظاهرا معلوم بود که نمیخواهد دیگر آنجا بماند کارگران دکّان هیچیک طرف او را نمی گرفتند سید میران نگاهی به شاطر زمان و نگاهی به او افکند و گفت:

_بسیار خوب، اگر شما بعد از چند سال کار در این دکّان از وجود همدیگر خسته شده اید و با هم اُختِتان نمی شود میتوانید فکر اساسی تری بکنید؛ آیا فی الواقع حبیب نمیتوانی با او بسازی؟

معلوم بود که جواب ترازو دار غیر از نه چیز دیگری نخواهد بود و سید میران نیز اهمیت نمیداد ،زیرا تصمیم داشت از آن به بعد خودش پشت دستگاه بایستد تا هم بیشتر و بهتر بکار و زندگیش برسد و هم اینکه دوستان او بفهمند که وی رسما قصد کناره گیری از ریاست صنفی را دارد ،حبیب بی آنکه خداحافظی کند رفت و سید میران دو روز پشت ترازو ایستاد ، اما چیز غریبی بود ،مثل اینکه او را به بیگاری برای غیر واداشته بودند ،زورش میآمد وقتش آنجا تلف بشود ،بیحوصلگی و کسالت از پای درش میآورد ازدحام عجیب مردم در ظهر و شب برای گرفتن نان که قبل از آن هرگز در هیچ در هیچ زمانی سابقه نداشت او را کلافه میکرد ، خورشید خیابان که از ساعت نه صبح تا چهار بعدازظهر توی دکّان بود چشمش را می آزرد عضله ی گونه اش بالا جمع میشد وبا خستگی و خمیازه مشتریان را راه میانداخت ، نانواها که روزگاری مثل زنبوران دور و بر ملکه لحظه ای رهایش نمی کردند ، حتی آسیابانها هم ، اصلا پیدایشان نبود ،ظاهرا چنین مینمود که بی خبر از او بقصد کاری همه با هم بجائی رفته بودند ، در این روز که برای او بقدر دو ماه طول کشید چنان از هدف زندگی زده شد که دلش میخواست به کوه بزند ، پشیمان بود که چرا اصلا در همان قم و همدان یا جائی ماندگار نشد

آمد و رفت خیابان ،داد و بیداد مشتریان که برای نوبت از سر و کول همدیگر بالا میرفتند ، صدای یکنواخت پارو روی دو شاخه برای او کسالتی کُشنده در بر داشت ، از کارگران دکّان نیز بدش میآمد و نمیخواست در روی عرق کرده و کثیف آنان بنگرد، از کار آن بزّاز کوچک اندام روبروی دکّان تعجب می کرد که سالیان دراز بی آنکه کوچکترین احساس خستگی بکند با چهره ی جاویدانه بشّاشش در همان گوشه همیشگی اش دوزانو مینشست و بگز و نیم گز کردن ادامه میداد آنها که داشتند و آنان که نداشتند بِیکسان حرص میزدند زندگی با همه ی رنگ و بوی

فریبنده و نوش و نیشهایش مثل مجسمه ی بودا همیشه یکحالت را نشان میداد چه میکوشیدند و زندگی را بدلخواه خود میساختند ،و چه مینشستند و فساد یا فنای آنرا مینگریستند نتیجه یکی بود در آن روز ها که او به اصطلاح آمده بود تجدید نظری در کلّ اعمال خود بنماید این افکار و احساساتش نسبت به همه چیز

۵۲۵-۱۲۰

۴۶۰

با این وصف فکر هما لحظهای آسودهاش نمیگذاشت مانند کسی که به بیماری مُنُومانی مبتلا شده است در صحنهٔ خیالش جز یک فکر جَوَلان نداشت هرجا که میرفت و هرکار که میکرد این زن مثل ستارهای بالای سرش بود تجربهٔ گذشته ثابت کرده بود که حتی برای یک لحظهٔ کوتاه نیز نمیتوانست از او دور بشود، باقی حرفها همه قصه بود در سفر بیست روزهٔ قم، بیآنکه ارادهای داشته باشد، همه چیز را به هما اقرار کرده بود بیآنکه نامی از سهطلاق ببرد و باعث برآشفتگی و ناراحتی فوق العادهٔ زن جوان بشود گفته بود که اکنون آنها در ظاهر زن و شوهر نیستند و به اصطلاح بریکدیگر نه شرعاً بلکه قانوناً حرامند گفته بود که میخواسته است برای همیشه وی را از کنار خود دور سازد و قسمت نشده است با او به عنوان یک فرد بیطرف صلاح و مصلحت کرده بود که چه باید بکند؟ زن نیز پاسخ داده بود که هیچ، باید تا پایان عمر، تا آخر خط بر سر پیمان خود استوار باشد پس از مراجعت به شهر در اولین فرصت برای عقد او به محضر برود

آری، او حالا در اولین فرصت میباید به محضر برود و روی کاری که کرده بود قلم باطل بکشد با همهٔ مقدمه چینی هایی که کرده و زن فرشته خو و عزیز خود را در نظر شیخ الاسلام لولو نشان داده بود حالا میبایست با عرق رخسار زرد و زارش کفارهٔ این اشتباه و ندانم کاری و عجله را بپردازد به چه رویی حالا میخواست دوباره به محضر برود؟ به چه حسابی تصمیم گرفته بود او را طلاق بدهد؟ معلوم نبود اگر او را از خود دور کرده بود اکنون از این زندگی پوچ و بی معنی دلخوشی اش بِه چِه بود؟ چشمی را که از او برمیداشت به کی یا به چی میتوانست برگرداند؟ او از هما زندگی کسب میکرد همچنانکه ماه از خورشید نور گریزگاه او از این زن باز به سوی خود او بود

با این کیفیت چه میتوانست بکند؟ آیا ممکن بود باقطعیت و عزم نوینی دست از آهو و بچه های او بشوید؟ خودش میدانست از این فکر غیرعملی تر هیچ چیز نبود لیکن دلش میخواست اگر بیخود هم بود به آن بیندیشد در سرتاسر زمستان گذشته ای که به علت درد پا از خانه بیرون نیامده بود این فکر محال مثل یک تصور مزاحم و هذیان آمیز دیده دوز خیالات او شده بود در همان حالت که بدنش در تب ملایم و شیرینی میسوخت و صدای پا یا خِش خِش لباس پرستار نازنین خود را میشنید مرغ سبکبال اندیشه اش پرمیگرفت و به سرزمینهای دور و نشناخته ای میرفت که مگر همان خیال قادر به بازگرداندنش بود همچنانکه در قصه سلیم جواهری که بارها برای همان نقل کرده بود آن گاو افسانه ای و اسرارآمیز دانهٔ شب چراغ خود را در جزیره از بینی روی علف انداخت و با عشق و شیدایی حیوانی دورش گشت، او نیز در دل میاندیشید که دُردانهٔ بی همتای خود را بردارد و به جایی دور، به جزیرهٔ گمشده ای ببرد که حتی اندیشهٔ داستان پردازان را به آن راهی نباشد فقط در این صورت بود که میتوانست از راحت دل آهی بکشد و بگوید که به سعادت و آرزوی خود رسیده است؛ آرزویی که فناشدن در عشق را زندگی جاویدان میدانست فقط در اینصورت بود که اگر همه چیز به پایان میرسید اهمیتی نمیداد اما افسوس که این تصورات که خود زاییدهٔ تنبلی و ناتوانی تب بودند با توانایی واقعی هزاران فرسنگ فاصله داشتند آنروزها منتهای آرزویش این بود که همیشه همچنان بیمار و تبدار باقی بماند و هرگز خوب نشود تا مجبور باشد از کنار محبوبش ساعتی دوری جوید بیماری او بهانهٔ خوبی برای در خانه ماندنش بود زن زیبا و فرشته خو، هنگامی که طول و عرض اطاق را طی میکرد، بر بالینش مینشست و برمیخاست، گویی هوا را لطیف میکرد، صدای پایش مانند سیرِنها Sirènes آهنگ سحرکننده ای دربرداشت که روان خستهٔ عاشق را نوازش میداد در اطاق، روی فرش، کفشهای سرپایی را که منگوله های مخملی داشت میپوشید و ناخنهای پایش را رنگین میکرد قدمی که برمیداشت و میگذاشت در طول اندامش موج ملایمی از ناز و شکوه و دلربایی پریان محبوس برقص درمیآید، که بیننده را سرمست میکرد یک نگاه چشمان

۴۶۱

درشتش وقتی که از کنار طاقچه سربرمیگرداند، به همهٔ لذات عالم میارزید پرستاری های او در فصلی که گذشته بود

چون خاطرهای ابدی از روزگار شیرینی که هرگز تجدید نمیشد در نظرش مانده بود رخسار او و حسن روزافزونش گل همیشه بهاری بود که از باد خزان رنگین تر میشد

همچنان که پشت ترازو روی صندلی نشسته بود به زیر و بالای کسب خود نیز میاندیشید سنگهای توزین را روی هم میچید و چینهای ضخیم ابروانش گره میخورد چه راهی پیدا میشد که روزانه یک یا دو تومان بر دخل دکان بیفزاید؟ شاید اگر فکر میکرد راهی میجست آیا میتوانست نان را به مشتری کم یا گران بدهد؟ که نه او خود توجه داشت که دستش در کشیدن کمی چرب بود و کاری هم به آن نمیتوانست بکند همان روز اولی که آنجا ایستاده بود دو تومان کمتر از روزهای معمولی دخل آورده بود نان را قبل از آنکه کفهٔ ترازو کاملاً به زمین نرسد و صدا نکند نمیتوانست بردارد و به دست مشتری بدهد نانوایی از نظر ا و، در عمل، انگور فروشی نبود که بشود کونهٔ ترازو را به زمین زد و از هر یک سیر دو مثقال به مشتری کم داد برحسب عادتی که از قدیم داشت و از پاکدلی مردانه و همچنین عقیدهٔ مذهبی اش سرچشمه میگرفت، هنگام کشیدن نان او حتی نمیخواست به کفه ای که نان در آن بود نگاه کند اینکار را نادرست و از نظر مذهبی مکروه میدانست میگفت که چشم کاسب باید همیشه به کفه ای باشد که سنگ را در آن میگذارند تا خود او پشت دستگاه ترازو بود این راه بسته مینمود هر ترازدار دیگری نیز که میآورد غیر از این نبود و نمیتوانست باشد، زیرا قبل از آن او و دکانش در میان مردم به طور کلی و نانواخانه بالاخص به تمام بودن سنگ، خوبی نان و نمونهٔ درستی معروف بود و بعد از آن نیز میباید باشد پس چه میتوانست بکند؟ آیا میتوانست به آسیابان مزد کمتری بدهد؟ در این زمینه ، نه تنها او بلکه کلیهٔ افراد و اعضاء صنف به طور تلاش خود را کرده و به اصطلاح زور خود را زده بودند چیزی که مسلم بود، در تمام مدت چندسالی که او ریاست صنف را داشت و پیش از آن حتی زمان هایی که آسیابانها مثل مستعمره های انگلیس تحت لوای نانواخانه بودند و خبازباشی تسمه از گردهٔ آنان میکشید صنف آنها روش تدافعی داشت خیلی که کاربُر و زرنگ بودند میباید کاری کنند که مزد بالا نرود، والا وقتی که میرفت دیگر پایین آمدنی نبود هیچوقت در هیچ زمانی دیده نشده بود که نانوایی بگوید مزد آسیابانش زیاد است و میخواهد آن را کمتر کند، بلکه همیشه این آسیابانها بودند که از کمی مزد یا خرج بار ناله داشتند و این در و آن در میزدند و عاقبت هم پیش میبردند أخرین عریضهٔ دست جمعی آنها که نوشته بودند به علت بالارفت مخارج ضرر میکنیم و بیایید رای بگیرید هنوز در دوایر ادارهٔ اقتصاد در جریان بود ترازنامهٔ دوران

گذشته و بخصوص یکسالهٔ اخیر به خوبی نشان دهندهٔ این حقیقت بود که چون حریف همیشه دست بالا را میگرفت حرفش از پیش میرفت اگر اینها آتش بودند حریف آب و اگر سنگ بودند او کلنگ بود از روزی که کار نانواخانه به دست اقتصاد افتاده بود آسیابانها با اقداماتی که کرده بودند میدانی یافته بودند به علاوه، انها برای سیلو نیز گندم خُرد میکردند دولت و بعضی تجار از شهر به ولایات دیگری که معلوم نبود کجاست آرد صادر میکردند روزگاری بود که دوباره آسیابان برای نانوا بازی درمیآورد، همچنانکه نانوا نیز به نوبهٔ خود برای مردم بازی درمیآورد پس با این اوضاع و احوال کم کردن مزدِ بار آرزو و اندیشهٔ خام و مهملی بیش نبود تنها یک راه دیگر باقی میماند، کارگران، که خوشبختانه یا بدبختانه اینجا نیز سگک کمربند روی آخرین سوراخ خود بود نانواخانه باهمهٔ تشتت خود در همان سال اول تشکیل اتحادیه در همین زمینه توانست میخ خود را چنان محکم بکوبد که به این سادگیها شلشدنی نبود برعکس آسیابانها که هنوز اصلاً به این مطلب نیندیشیده بودند و نمیخواستند بیندیشند آنها هرگز کارگران یکدیگر را نمیگرفتند صنف نانوا باهمهٔ حاتم بخشیها و ریخت و پاشهای همیشگی ش که به لوطی ترنی

صنف شهر مشهور بود برای مزد کارگر میزانی معین کرده بود که از آن میتوانستند کمتر بدهند و بیشتر نه اگر شاطر یا حتی خمیرگیر دکان کارش را وِل میکرد و میرفت نانوا میتوانست به وسیلهٔ شهرداری یا مقامات مقتدرتر نه تنها او را جبراً برسرکارش برگرداند بلکه خلافیِ کلانی هم برایش درست کند زیرا این مسئله مربوط به نان مردم بود و در آن زمانهٔ بلبشو نان یعنی خون بی جهت نبود که اعضای صنف به طور نیمه مخفی هر ماه به عنوان مخارج لازم از هر دکان یک تومان جمع میکردند و به مصرف میرساندند آنها اگر حریف آسیابانها نمیشدند آنقدر بود که تلافی غوره را سر کوره درآورند و اگر از نظر فرد او به طور تنها بگیریم، این یک کوتهنظری پست و شریرانه بود که او نیز مانند بعضی از همکاران پوست سگ به روی خودش بکشد و همهٔ انسانها، دوستان، کارگران و حتی اقوامش را از دور خود بتاراند از همهٔ اینها گذشته، بهار بود و فصل کار و جنب و جوش، کارگر چه غمی داشت که بیکار بشود همان پیشآمدی که تصادفی یا از روی حساب قبلی او را مجبور کرده بود که بیاید پشت ترازو بایستد خود

برایش مشکلی شده بود واقعاً چرا میباید به آن مغنی حبیب را از دست داده باشد آیا این هم پاداش چند سال خدمت صادقانهٔ او بود که به وی داد؟ بی آنکه بپرسد دردش چیست، حرف اصلیش کدام است او که چیزی به زبان نیاورده بود اما اگر مانند سایر کارگران برای مزد بیشتر کاوکاو میکرد حق داشت زیرا قیمت نان و گوشت، این اساسی ترین مایحتاج مردم، از سه ماه پیش به این طرف، برعکس آنکه باید به مقتضای فصل پایین بیاید یک به دوبالا رفته بود از این گذشته، کم کردن مزد کارگران به فرض آنکه شدنی بود چه دردی را دوا میکرد؟ کوه میباید خراب شود تا دره را پرکند نه، این راه هم غیرعملی بود این فکر نیز به همان میزان بیهوده و پست بود که ناشدنی اگر اسبابش فراهم میآمد و میتوانست به کمک خالو کرم در ده زمین یا باغی اجاره کند به همهٔ این افکار هردمبیل پایان میداد در گذشته او اغلب با خالو کرم در خصوص چنین امکانی صحبت کرده بود درست بود اینگونه صحبتها که همیشه پس از صرف نهار پیش میآمد و از تأثیرات معجزهآسای معده بر مغز بود هرگز به طور جدی مطرح نشده بود، اما آنچه مسلم بود خُسورهاش از یک چنین کاریهٔ اگر عملی میشد، کلاهش را به هوا میانداخت و از ته دل حاضر به هر نوع یاری او بود طبق اظهار کدخدا او میتوانست باغ بزرگ سفیدچغا یا موریچی یا آسیابهای ده زکی یا سراب نیلوفر را اجاره کند اگر اینها را نخواست یا نشد بستان بردارد، گاوداری و کشت وزرع کند همهٔ این صحبتها قبلاً شده بود و در هیچ یک اینکارها او آدم بی سررشته یا ناواردی نبود که در پنجهٔ اشخاص و افراد اسیر شود و نداند چه کند همین قدر که نسیم فرح انگیز صحرا گرد تیرهٔ شهر و خیابان را از چهرهٔ فرسودهٔ او پاک میکرد آنوقت چه کارها که نمیتوانست بکند زنها و بچه ها را برمیداشت، بنهٔ زندگی و علاقه های مختصر شهری را میکند و برای همیشه بده میرفت اما نه، مسلماً او نمیباید از کاروکسب دیرین خود دست بشوید دکان برسر جای خود باقی بود و کار میکرد و او ضمن اینکه در ده سکنی داشت هر چند روز یکبار به شهر میآمد و به کارها سرکشی مینمود آیا زندگی عکسی نیست که باید هر دفعه آن را با حالتهای پسندیده تری گرفت؟ آیا او از میرزا نبی که نانوا بود آسیاب ملکی خود را نیز میگردانید، رعیتی داشت قاچاق فروشی نیز میکرد کمتر بود؟ غیر از این بود که تا آن زمان کوتاهی و سستی همه از جانب خود وی بود؟ صرف نظر از ضرورت زندگی که فعالیتهای اضافی دیگر را میطلبید او اصولاً از شهر و قیل و قال آن خسته شده بود زندگی پرقید و بند و محدود برایش هیبتی زشت و خشن گشته بود دل وازده اش مثل مرغ قفس یاد صحرا و هوای آزاد میکرد درودشت که رنگ اندیشه ها و عوالم انزواجویانهٔ او را

داشت با روحش بیشتر همآهنگ بود محیط پرآوای شهر نالهٔ سه تار عشقش را از صفا میانداخت حال آنکه صحرا و باغ میان آرزوها و رؤیاهای حسرت بار او با جوانی پیوند دوباره ایجاد میکرد در ده پیمانهٔ عمر گنجایش بیشتر

۴۶۳

داشت هوای شهر با اوضاع نامطلوبی که هر لحظه بر وخامتش افزوده میشد دیگر قابل استنشاق نبود، وقتی که نمیشد خرمن گندم را به خانه نزدیک کرد آیا بهتر نبود خانه را نزدیک خرمن گندم برد؟ آیا نشاندن یک درخت هرچند عمر دیگر کفاف نمیداد که میوه اش را بچیند، کاشتن یک کَرت سبزی، یا حتی به هم زدن کوتهای بدبوی جالیز به همهٔ این کاسبی های گندزدهٔ شهری نمی ارزید؟ تماشای کِرمی در خاک یا پرنده ای بر درخت بر غُرولند درشکه چی، تقاضای چپ و راست پشت میزنشینان یا غم حرف این و آن ترجیح نداشت؟ نقشهٔ رفتن به ده به نظر میآمد که بدفکری نباشد تنها اشکالی که در این میان وجود داشت مدرسه رفتن بچه ها بود، که میتوانستند نروند کلارا که مهمانی بیش نبود و آنروز یا فردایش ## دیگری صاحب و صاحب اختیارش میشد اگر خدا میخواست و او خانواده را به ده میبرد از بعضی خرجهای کمرشکنی که هما برایش میتراشید و زاییدهٔ تمدن آلوده و هردمبیل شهری بود خلاص میشد زنهای او مانند خودش از رگ و ریشه کُرد وبزرگ شدهٔ ده بودند هما به این امر که برگشتی بود به اصل نه تنها راضی بلکه از ته دل خوشحال بود، خاطرهٔ شبهای مهتابی، دوشیدن شیر از گوسفندان یا رقص چوپی دور شعلهٔ آتش در زوایای روح زنانهاش انگشتان ظریفی بود که با سیمهای چنگ بازی میکرد فقط با این امتیاز و شرط که هر وقت شوهرش به شهر میآید او را نیز همراه بیاورد فی واقع چه خوب بود به صدای پرندگان از خواب برخاستن و به نوای چوپانان بخواب رفتن؛ آهو که گرم این کار بود نان میپخت وبچهها هریک گوشهای از فعالیت زندگی نوین را میچسبیدند چهار الی پنج ماه کار میکردند و باقی سال را شکر خداگویان در گوشهای بَرِآفتاب به تماشای دشتهای وسیع میگذرانیدند آیا شناخت خدا یا فلسفه های عمیق بشری را از مطالعهٔ جنبش ساقهٔ یک علف، که در همان سایهٔ زیر خود دنیایی اسرار نهفته داشت، بهتر میشد درک کرد یا از گردش چرخ یک درشکه؛ در شهر دایرهٔ دید کم، مسائل کوچک دست و پاگیر، اندیشه و حس فراوان، خودخواهی ها افزون، روح حقیر و هدف زندگی

خود زندگی بود در دشت طبیعت عریان، کوه و آسمان و افق پیدا و همه چیز حاکی از عظمت کار جهان بود و این عظمت را به نسبت پذیرش انسانها در روح آنان منعکس میکرد

با آمدن خال و کرم به شهر سید به نظرش آمد که از رؤیا به عمل بپردازد تصادفاً و از بخت مساعد، آنطور که کدخدا میگفت، باغ موری چی را میخواستند پنج ساله به اجاره واگذارند سیدمیران خودش شخصاً تحقیق کرد راست بود تصمیم گرفت برای دیدن باغ سری به موریچی که چیزی دورتر از چغاسفید نبود بزند خالو کرم مادیانش را برای او جاگذاشت و رفت سیدمیران میدانست که نباید فرصت را از دست بدهد زندگی در شهر، وقتی که خوب فکرش را میکرد، فیال حقیقه به مفت نمیارزید؛ از هر سرش دردسر بود دو روز بعد در حالیکه هما را بر مادیان مینشاند و خود افسارش را میکشید از در دالان بیرون رفت آنجا در بغل جرز خانه سه روز بود به عادت هرساله درویشها با چادر و بند و بساط نیزهٔ طلب به زمین زده بودند و حق میطلبیدند سیدمیران که زورش میآمد در آن عالم بیپولی چیزی به آن مفت خوران بدهد یک تومان از کیف بیرون آورد داخل چادر انداخت و به درویش حقهبازی که آنجا ریشش را به زانو چسبانده نشسته بود گفت:بگیرید اینهم حق شما تا عصر که من برمیگردم از اینجا رفته باشید!یعنی چه؟!

در همان حال که افسار کش و با شجاعت کافی از آتش نگاههای مردم سرگذر رد میشد خدا خدا میکرد که در خیابان شیخ الاسلام را نبیند و ابرویش برود هنگامی که هنوز نرفته بودند در تمام مدتی که زن عزیز گرامی و خدا

لایق دیده به بهانه ترس از سوار شدن وسط حیاط عور و اطوار میریخت و خودش را پیش شوهرش شیرین میکرد هووش و سایر زنها و دختران خانه تماشا میکردندپس از پایان این صحنه دیدنی و خروج از خانه آهو با بار غمی که اطلس وار)اطلس فرزند ژوپیتر کسی که به جرم بی احترامی به خدایان الی الابد محکوم شد تا افلاک سپهر را بر دوش بکشد(محکوم دائم بکشیدنش بود ابتدا به اتاق رفت و نشست اما بعد مانند اسپند از جا جست و مثل ماشین اتش نشانی به حرکت افتادچادرش را به سر کرد دست مهدی را برای همراهی خود در دست گرفت و شتابان راه

کوچه را در پیش گرفت ده دقیقه الی یکربع بعد او بر روی بام خانه ننه بی بی که بالای تپه بلند چغا سرخ واقع شده بود با رعنا دختر پیرزن مشغول نگاه به جاده پهن و سفیدی بودند که از دروازه غربی شهر شروع میشد و مستقیم بطرف دهات خالصه میرفتآهو با همه شتابی که کرده و خود و بچه را از نفس انداخته بود افسوس میخورد که دیر رسیده است و آن دو گذشته انداما در همین موقع هیکل ریز شده اسبی که دو نفر بر آن سوار بودند در رصد چشم آنان اشکار شدقبل از همه مهدی بود که دید و خبرش را دادچادر سفید هما که درترک سوار شده بود به خوبی پیدا بودپشت به شهر و روی به پهن دشت بیابان آهسته آهسته پیش میرفتندنگاه کنندگان اگر دوربینی همراه داشتند شاید حتی از حرکت لبهای آنان که گاه سر خود را برمیگرداندند میتوانستند فهمید هنگام رفتن با هم حرف میزدند یا خاموش بودندسیدمیران هنگام حرکت به خالصه برای دیدن باغ موریچی کچو نامی را که ادم ناتو و غیرقابل اعتمادی بود موقتا پشت ترازو گذاشت که حداکثر بیش از دو روز غیبت نکند دخل دکان

حوالهٔ طلبکار بود که غروب به غروب میرفت میگرفت اما مسافرت او بر خلاف میل و تصمیم که داشت چهار روز طول کشید خسورهاش برای آنها گوسفندی کشت و در پذیرایی تا آنجا که وسائلش اجازه میداد فروگذار نکرد باغ بزرگ موریچی سر راه ماشینرو واقع شده بود و از آب همیشگی فراوان نیز استفاده میکرد فقط عیبی که داشت در اثر بیتوجهی کمی خراب شده بود پرچین و دیوار اصلاً نداشت باغهای دور از شهر به طور کلی اگر مراقب دلسوزی بالای سرشان بود هرگز ضرر نمیکردند معالوصف سیدمیران گفت که باید باز هم بیشتر موضوع را مطالعه کند روز پنجم، هنگامیکه زن و شوهر سوار بر مادیان نرم رفتارِ کدخدا به شهر بازمیگشتند مانند پرندگان جفتی که اولین نسیم خوشییلاق را بر بال و پر خود احساس میکنند دمی چشمها را فروبستند عشق آنها که گویی در گهوارهٔ ابدیت میجنبید مانند دشتهای سرسبزی که تا چشم کار میکرد همه جا را فراگرفته بود زمردین مینمود هما در خارج از خانه و بخصوص در سفرهایی از این قبیل از زیباییهای دلچسبتری برخوردار بود نرسیده به قهوهخانهٔ باباجان، سیدمیران کوشیده بود زن را قانع کند که پیاده شوند و با هم پیالهای چای بخورند، هما با اینکه بدمیدانست موافقت کرده بود در همین بین از میان گرد و غبار جاده با تعجب و حیرت فراوان سلیمان پاکش دکان را دیدند که با گامهای چاروادارى در جهت مقابل آنها از شهر میآمد گیوههایش را وَر کشیده، مچپیچها و کمربندش را محکم بسته بود و با وجود پیری و بیچشم وچاری مثل شاطر شیطان روی هوا میپرید و میآمد سیدمیران یک لحظه از حیرت

عقلش بازماند که پیرمرد برای چه کاری دنبال او آمده است تجربهٔ زندگی صحنهای از هزاران واقعهٔ ناگوار را که ممکن بود پیشآمده باشد در ذهنش مجسم نمود آیا سقف دکان فرود آمده و باعث اتلاف نفوسی گشته بود؟ آیا از کارگران کسی در چاه افتاده و برای او گرفتاری درست کرده بود؟ یا خداینکرده در خانه اتفاقی افتاده، آهو تریاک خورده یا یکی از بچهها طوری شده بود؟ یک احتمال کوچکتر نیز بود که ترازودار جدید او دسته گلی به آب داده و برای خودش جیم شده باشد وقتی که پیاده شد و با کارگر خود حرف زد معلوم شد که حدس آخری او اشتباه نبوده است و مردک نادرست و خدانشناس دخل دو روز دکان را یکسر به جیب زده و سرزیر آب کرده بود برای اجرای

۴۶۵

هر چه بهتر این نقشه سر نوروز خان علاف را که طلبکار دکان بود شیره مالیده و از رذالتی که داشت حتی یومیهٔ آسیابان را کامل نداده بود سیدمیران همچنانکه ایستاده بود و مات و متحیر در دهان سلیمان نگاه میکرد آه از نهادش برآمد با این پایی که او خورده بود حالا چه میتوانست بکند؟ کَچو آدم یالقوز بی اصل و نسبی بود از اهل سُنقُر در روزهای بیکاری اغلب پاتوقش قهوه خانهٔ مراد زیر میدان شهرداری بود با رسیدن به شهر و رساندن هما به خانه، سیدمیران اول آنجا رفت بلکه بتواند از دزد فراری نشانی بگیرد معلوم شد قومی داشت که در دباغخانه کار میکرد اما این قبیل کوششها جز خستگی هیچ نتیجه نداشت پیرمرد بیچاره هر چه کرد و هر جا رفت در شهر نتوانست از او سراغی بگیرد مسافر آشنایی که همان روز از تهران آمده بود او را در گردنهٔ اسدآباد نزدیک همدان دیده بود و این خبر خیلی دیر یعنی سه روز بعد به گوش سیدمیران رسید آدم بیآبرو و ناکسی که یک چنان خیانتی دیر میکرد معلوم بود که نمیماند تا صاحب مال پیدایش کند و مال خود را خورده و نخورده از حلقومش بیرون بکشد اهل خانه و اکبرقوش عقیده داشتند که میباید تا زود بود و رد دزد گم نشده کسی را دنبالش فرستاد سیدمیران لبهایش را به هم فشرد و گفت که بیفایده است گفتند به نظمیه شکایت کن، این را نیز به اهمال گذراند گویی مالی که رفته بود خودش پا داشت و برمیگشت البته نه اینکه بگوییم در بند نبود؛ سیصد تومانی که کچو سنقری وَرداشته و ورمالیده بود به حساب آن روزی کمپولی نبود اگر روزگار پیشین کار سیدمیران خبازباشی بود

شاید برای او اهمیتی نداشت اما اینک اولین نتیجهای که از این ضربت بهبار آمد آن بود که دکان تا دو هفته بعدش شَل و لنگ ماند پختنش منحصر به همان گندمی شد که اقتصاد میداد و به لعنت خدا نمیارزید به اعتبار آن در میان مردم و بخصوص آسیابانها لطمه خورد زیرا با همهٔ آنکه هرکس میشنید ضمن لعن و ناسزا بر هر چه آدم جلب و بدکار نسبت به صاحب دکان متضرر ابراز همدردی میکرد چیزی که تجربه و احساس شخصی به آنان میگفت این نوع تصادفات بیشتر میوههای تلخ بیقیدی و بینظمی یا نپختگی بود که در دامان آدم خودش میافتاد نقشهٔ گرفتن باغ موریچی با اینکه شرایط اجارهاش قابل قبول بود با پیشآمدن این قضیه عجالتاً در بوتهٔ تعویق افتاد و دلیل آنکه سیدمیران به نظمیهٔ شکایت نکرد تنها اهمال او نبود در پهلوان گشادهدل این داستان شاید به تصور بعضیها یک ضعف و شاید به تصور بعضی دیگر یک قوتاخلاقی بس عجیب وجود داشت که به هر حال دوری ریشهدار بود از آثار این ضعف که هیچگونه نامی بر آن نمیتوان نهاد همین بس که دو سا لو نیم پیش از آن تشت مسی خانهاش را دزد برد و وقتی پیدا شد نرفت از شهربانی پس بگیرد به مأموری که با پسرک دزد به در خانه دنبال او آمده بود برای آنکه یک نه بگوید و خود را از نهصد و نود و نه کشمکش برهاند جواب داد:

-در خانهٔ ما هرگز به این نشانی که شما میگویید تشتی نبوده است

-اما این پسرک میگوید که یک روز صبح خیلی زود آن را از همین خانه ربوده است

-من که حقیقت را گفتم اما امر شما جاریست، اگر آن را خلاف میدانید به او بگویید از همانجا که مال را برده است یک روز صبح بیاید و سرجایش بگذارد

سیدمیران این حرف را که زد فوراً فهمید تند رفته است ولی از بخت مساعد، پاسبان مأمور آدم زیرکی نبود که نیش کلام او را دریافته باشد زیرا بلافاصله گفت:

-آیا میتوانید استشهاد کنید که این تشت مال شما نبوده و هیچکس آن را در این خانه ندیده است؟

سیدمیران با نیشخندی به او توپ بست:

-مرد حسابی بیّنه با مدّعی است، تو برو دلیل بیاور که این تشت مال من بوده است

-باید بیایی به شهربانی و هر توضیحی داری آنجا بدهی

-خیلی خوب، کی باید بیایم، همین حالا یا ساعتی دیگر؟ شما بروید به قهوهخانه یک چای بخورید من هم میآیم خودم فردا میروم، خوب؟ دیگر فرمایشی هست؟ لطف سرکار زیاد

باری، او اصولاً آدمی بود که میگفت، برای من راحتتر است که دیگران مالم را بخورند تا مال دیگران را بخورم قضیهٔ کچو که پیشآمد میرزانبی به چشمه سفید، یکی از دهات حومهٔ شهر، رفته بود او آنجا هم به تازگی آب و علاقهٔ کوچکی بههمزده بود در برگشتن، وقتی که شنید برای دوستش چه پیش آمده است بیشتر از آن ناراحت شد که گمانش برود عصبانیت او از کار و کردار رفیقش اندازه نداشت روز بعد هنگام غروب به خانهٔ آنها رفت تصادفاً سیدمیران در اطاق آهو بود اما خود زن در ایوان نشسته بود و هیچ کاری نمیکرد چهرهاش نشانهٔ کاملی از پریشانی او بود مرد قبل از آنکه وارد اطاق شود و بنشیند، یا سلامی بگوید و علیکی بشنود، در همان آستانهٔ در بیمقدمه گفت:

-مشهدی میران مبارک است ان شاءالله، شنیده ام گاوت زاییده گوساله خوب، من یکی که خیلی خوشحال هستم کسی که نکشیده بیست و پنج من دکانِ خودش را به دست یک لات بیپدر و مادر و پاچه ورمالیده میسپارد و بیخیال از ییلاق به قشلاق میرود و از سابقه اش باخبر بودی و خوب میدانستی که او تا به حال گوسفند هیچ امامی را تا چاشت نچرانیده به چه اطمینانی آمدی پشت دستگاهش گذاشتی؟! اصلاً کی این آدم را برای تو پیدا کرد؟! بعد از چهل سال چارواداری و توبره گم کردن مشهدی، والله از ما قباحت دارد! نمیفهمم، الله من که در کار تو حیران مانده ام!

او نیمه پکر در اطاق با آهو خانم احوالپرسی کرد و نشست زن رفت تا سماور را آب و آتش کند، مرد گفت که روزهدار است، قضای ماه رمضان را بهجا میآورد و بنابراین از خوردن چای و هر چیز دیگر معذور میباشد بعد از آنکه آهو هم با شرم و احترام خاص گرفت در کناری نشست مرد مهمان خطاب به دوستش با لحن معمولی ادامه داد:

-من نمیگویم چرا به ده رفتی و آنجا چه کار داشتی اما چرا وقتی میخواهی بروی مثل همیشه نمیآیی به من سفارش کنی من که آن روز هنوز به چشمه سفید نرفته بودم، چشمم کور میشد روزی دو سه بار تا تو برمیگشتی به دکان سرکشی میکردم دخل دکان را به همان نسبت که جمع میشد خُردخُرد میگرفتم تا پیش او نمانده باشد اگر خودم

نبودم به رستم یا ## دیگر سفارش میکردم پس آقای ##### این دوستی و برادری را برای چه روزی گفتهاند؟!

سیدمیران ساکت ماند قیافهاش بیش از پیش اخمآلود بود از حرفهای منطقی او که هزاران نیش گزنده در خود پنهان داشت در خود احساس کوچکی میکرد در عین حال واقعاً نمیدانست چه جوابی بدهد با نیش طعنهای که بخودش برمیگشت گفت:

-لابد او از ما مستحقتر بوده است

میرزانبی او را نگریست:

-پس تو مشهدی معلوم میشود به اسرار اِکسیر و کیمیا دس یافتهای که این حرف را میزنی؛ یا اینکه شبها بانک را میبری اگر این طور است به ما هم بگو منهم بدم نمیآید در این آخر عمری گوشهٔ را حتی بنشینم و از این سگدو زدن سال به دوازده ماه خود را آسوده کنم هان، واقعاً اگر چیزی هست بگو

آهو از روی ناراحتی در زیر چادر حرکتی کرد و زیر لب چیزی گفت که فهمیده نشد میرزانبی ادامه داد:

۴۶۷

-دوست عزیز میخواهد بدت بیاید میخواهد خوشت، راه و رسم زندگی این نیست که تو پیش گرفتهای روح بیکارگی و بیقیدی در رگ و ریشهات نفوذ کرده است و این همان چیزی است که برای مردی در سن تو و با این عائلهٔ دوروبرت نکبت به بار میآورد عزیزم، این دل سنگینی و خونسردی را کنار بگذار و فکری بکن که فکر باشد دو روزهٔ عمری که به ما دادهاند درست است که به هر وضع و ترتیبی باشد میگذرد اما بیشتر از آن جدی است که من و تو فهمیدهایم زندگی آتش است با آن بازی نمیشود کرد به بچههای خودت ظلم نکن اینها از تو نان و آب میخواهند اینها نیستی را نمیفهمند چیست اگر تو به خودت رحم نکنی کسی به تو رحم نخواهد کرد جامعه درنده خوتر از آن است که مهربانیهای ظاهرش نشان میدهد

آهو خانم که با روی نیم گرفته کنار دیوار نشسته بود آهسته گفت:

-بچه ها چه اهمیتی دارند، اصل کاری هماست قِرِ او تخت باشد، کفش ورنی و پالتو پوست او تَیّار باشد؛ همین نان

است و همین آب

بخیهٔ زخم زن باز شده بود، شرم از مرد بیگانه و همچنین شدت ناراحتی که در آن لحظه او را آتش به جان کرده بود جلوی حرفش را گرفت میرزانبی در همان حال میگفت:

-قم میروی، هنوز نیامده خبرت را از چغاسفید میآورند مثل مرحوم شاه شهید هوس بُلوکگردی توی پَک و پوستت رخنه کرده است!

با بیرون آمدن هما از اطاق خود که به این طرف آمد رشتهٔ صحبت تغییر پیدا کرد زن جوان بیآنکه قیدی در گرفتن روی خود داشته باشد با احترامی خشک و سرسری از دَمِ در با مهمان احوالپرسی کرد و بعد به اطاق داخل شد دستمالی ابریشمی آبی به سر بسته و صورتش بدون آرایش بود سیدمیران با لحنی فروافتاده که حکایت از پند گرفتن او از شکست میکرد گفت:

-وقتی بد میآید از در و بام میآید دیروز مأمور مالیّه ورقهٔ مالیات سال گذشته را برای من آورده است؛ الهی هر جا هست آن پول بشود آتش و ریشهٔ عمرش را بسوزاند آنکه این ضرر را بماند

میرزانبی با نیمخندی تمسخرآمیز سر را موج داد:

-برای من هم همین قدر نوشتهاند باید زودتر رفت و درستش کرد چند نفر دیگر از نانواها هم پیش آگهی هایشان را به من سپردهاند خنده دار است، برای کوه زاد خُشکه پز هشتصد تومان نوشته اند خوب، حالا کی را پشت ترازو گذاشتهای؟

-رحمن کار پنجشنبه را اما خیال دارم بعد از دو سه روزی برای همیشه خودم پشت دکان بروم پس تو که به مالیه میروی ورقهٔ مرا هم بگیر با آنهای دیگر هرکار کردی با این هم بکن من دیگر حال و حوصله کَلَنجار رفتن با این جماعت پشت میزنشین را ندارم)از جیب ورقهٔ سفیدی را بیرون آورد و به دوستش داد(ما باید در هر کاری برویم و کَت آسیابانها را ماچ کنیم در این چندساله آنها تا به حال یک شاهی زیر بار این زورگوییها نرفته اند آخر این چه پولی است که ما باید بدهیم به یاد کی به عشق چی، اگر همان سال اول بعضی آقایان به خیال خودشان زرنگی نمیکردند و پنهانی نمیرفتند با مأمورین بسازند با همان نقشهای که من داشتم توانسته بودم اصلاً اسم نانواخانه را از توی دفتر دولت بتراشم چنانکه آسیابانها همین کار را کردند و موفق هم شدند تخم لَغ را میرزانبی اول از همه خود

شما در دهان این آقایان مالیهچیها شکستید مالیات ما همان عواضی اس که از بار گندم در موقع برگشتن از آسیاب میگیرند

۴۶۸

میرزانبی گفت:

-نمیشد، مشهدی میران، نمیشد، هر کاری حسابی دارد ما با آسیابانها که محل کارشان بیرون شهر است و دَمِ چَک مأمورین دولت نیستند خیلی فرق داریم آن افلاسنامهای که آنها درآوردند و بگردن آویختند ما نمیتوانستیم درآوریم از قراری که شنیدهام باز امسال به سراغ آنها رفتند اما از ناجنسی که دارند نمیخواهند صدایش را بلند کنند)میرزانبی ورقهٔ پیشآگهی دوستش را در بغل گذاشت(خوب، مشهدی، من باید از خدمت مرخص شوم عینالله خان مریض است میخواهم سری به او بزنم ضمناً شِگِرد او را دیروز دژبان از آسیاب بار کرده به سربازخانه برده است از وقتی آسیاب سربازخانه خوابید و قُشَن گندمش را به آسیابهای سراب داد این هم برای ما قوزی روی همهٔ قوزها شد از یک طرف میآیند جویها را بر ضد تخم مالاریا اِمشی میزنند که خود را خیرخواه نشان دهند و از طرف از بیآبی مطلقاً رو به » برزه دماغ « دیگر آب باغها را بزور میبرند کسی هم نمیتواند بگوید بالای چشمتان ابروست باغ خشک شدن است خلاقیت در میان ما مردم یعنی دست درازی به حقوق ضعیفتر از خود این دفعهٔ اولی نیست که قُشَن گندم نانوا را میبرد اگر خدای نکرده آتش جنگ به این مملکت هم سرایت کند چه خواهد شد؟! باید نمایندگان دو صنف بنشینند و اگر نمیتوانند یک فکر اساسی برای موضوع بکنند لااقل ترتیبی بدهند که خسارت روی کلیهٔ اعضاء دو صنف سرشکن شود

سیدمیران گفت:

-قُشَن جون پول نمیدهد آسیابان زورش میآید بارش را خُرد کند و در این میانه کاسه و کوزه به سر بیچاره نانوا میشکند باید دستجمعی شکایتی به شاه و نخس وزیر نوشت ما را دار که نمیزنند و بر فرض هم بزنند چون دستجمعی است اهمیتی ندارد پس اگر به همین با عزم خانهٔ عینالله خان را داری چند دقیقه صبر کن تا من هم با تو

بیایم عیادت مریض واجب است خیلی وقت است او را ندیدهام

میرزانبی به هما نگاه کرد، دست روی زانوی خود زد و برخاست زن جوان در حالی که سر و گردن خود را پیش میآورد به شوهر تند شد:

-در این تنگ غروب که شب چهارشنبه هم هست کجا میخواهی بدیدن ناخوش بروی، خوب نیست نه، اصلاً لازم نیست بروی مگر همین زمستانی که تو سه ماه روز و شب را به هم دوختی و در خانه خوابیدی و از درد پا و تب نالهات چنان بود که دیوار به گریه میافتاد او یکبار آمد بگوید احوالت چطور است که تو حالا بروی؟! پاشو، برویم به آن اطاق من با تو کاری دارم ما مسلمان بودیم و کافر شدیم

هما با شور زنانگی و قالب سبکی همیشگی خود از جا برخاست و آستین شوهر را گرفت تا با خود به اطاق دیگر ببرد از این حرکت دلچسب او هر دو مرد خوشدلانه خندیدند و سیدمیران از روی یک نوع ناچاری که برای او عین سعادت بود گفت:

-خوب، مشهدی نبی، تو برو، من فردا میروم ببینم این ضعیفه چه میگوید

میرزا نبی در حالی که هنوز اثر گلگونی خنده از صورتش محو نشده بود خداحافظ گفت و رفت در اطاق بزرگ هما با ملایمت به مرد خود پرخاش کرد:

-باز هم جلوی مردم به من گفتی ضعیفه؟! این مارمولک بدهرسینی چه میگوید که مثل هزارپا میخواهد توی گوش تو برود؟! احمق با آن کلهٔ کوچک، قیافهٔ وارفته و صورت پرچین و چروکش که مثل خواجههاست فکر نمیکند من بیست سال هم بیوه بمانم به او شوهر بکن نیستم اگر بار دیگر پایش را به در این خانه گذاشت با لنگه کفش و دسته

۴۶۹

جارو حسابش را خواهم رسید دوستی و برادری! دوستی و برادری! گمان میکنم در دورهٔ آخرالزمان معنی کلمات هم عوض میشود؟!

سیدمیران با دیرباوری و بدگمانی بس شدید در چشمان درشت او که لبریز از ملامت بود نگریست اما ندانست چه

بگوید از هنگامی که هما با او زندگی میکرد اولین بار نبود که این زن چنین مسئلههایی را پیش میآورد قضیهٔ پسر صفیه بانو، داستان سراب نیلوفر و این یکی؛ بی گفتگو در هر سهٔ اینها چیزی وجود داشت؛ بی گفتگو مردها، از گرگعلی، درویش در خانه گرفته تا روضه خان هفتگی و یخفروش سر گذر، نمیتوانستند تحت تأثیر زیبایی دلانگیز زنش قرار نگیرند روش بیقید و بند او در آمد و رفتها و رفتار آزادوارش بطور کلی در زندگی روزانهٔ داخل یا خارج خانه آنان را به اندیشههای ناروا گستاخ میکرد لبخند شیرین جایی برای خود باز کرده است او به هما اعتمادی را داشت که یک آدم سالم به چشم خود دار باغ تفرج بود و بس، میوه نمیدادش بکس؛ این تشبیه در مورد او کاملاً درست بود و قابل دقت، اما آیا فیالحقیقه زن شیطانصفت و رند از روی دانایی مخصوص خود که از کوتهفکری زنانه سرچشمه میگرفت در او نقطهٔ ضعفی به چنگ نیاورده بود؟ شاید چنین چیزی بود اما به هر حال سیدمیران از برانگیخته شدن حسد خود نمیتوانست جلوگیری کند زیرا در انسانهای سودایی مزاج عقل از وِرّاجیهای خود هرگز سودی نبرده است زیرا عشق زن جوان در دل او ریشهدار بود به علاوه غیر از این بود که روش کذایی دوستش در شب قهر هما به همان اندازه ناراحت کننده و مشکوک بود که نادرست و خیانت آمیز؟ یکبار نیز آهو از قول مه قلی مطلبی را برای او بازگو کرده بود که با همهٔ جنبهٔ کلی و ابهامآمیزش میتوانست به نحوی حقیقت داشته باشد سیدمیران در زمینهٔ این افکار پس از آنکه خوب در چشم هما خیره شد در حالی که سعی میکرد خونسردی خود را برای خاطر ظاهر حفظ کند با پلکهای لرزان و رنگ و روی مات پرسید:

-منظور تو از این گفته چیست، خوب مرا روشن کن آیا میرزا نبی هم؟!

هما از روی بیزاری و خستگی از کمهوشی و سادهدلی شوهر که همه را مثل خودش پاکدل و پاکباز میانگاشت صورتش را با طمأنینهٔ کامل از وی برگرداند و سپس با خشمی ابرازنشده و درونی گفت:

-دلم میخواست عینکی اختراع میشد که آدم پشت پیشانی و درون سینهٔ اشخاص را با آن میدید؛ آن وقت معلوم میشد هرکس از حرفی که میزد و کاری که میکند چه نقش و نیتی در دل دارد اما زنها در بعضی مسائل خیلی زود ته دل مردها را میخوانند مردک ریاکار در حرف برای تو اشکِ تمساح میریزد و در عمل پا توی کفشت میکند این نشانهٔ پستی روح و کوچکی است که کسی در این دنیا که از هر طرف راهش باز است برای پیشرفت کار خودش چشم به جاه و مال یا عزت و احترام دوستش داشته باشد بعد از آنکه تو را خانهنشین و خودش را زورچپان نمایندهٔ

صنف قالب کرد حالا با کمال خودپرستی و بیشرمی میخواهد انگشت توی شیر بزند و پیوند ما را از هم بگسلاند کدام دوست یا برادر است که به زن دوست یا برادر خود یک چنین حرف شرمآوری بزند؟

«تا کی میخواهی با این سیاه برزنگی عمر عزیز را تلف کنی طلاقت را بگیر خودم منتت را دارم»

بله، میرزا نبی هم! و همین آدم امروز برای تو رفته بود روی منبر موعظه میکرد خیال میکند خودش که آدم احمقی است همه بر همین قیاسند و نمیفهمند منظور باطنیاش از این حرفها چیست در آن یک دو شبی که من از روی سادگی و بچگی که فیالواقع این مرد را صیغهخواندۀ تو میدانستم و به خانهاش پناه بردم پنهان و آشکار بصد زبان

۴۷۰

پیرانه چه شعرها که برای من نخواند تشت زرینم کرد که با سریش پیوند نمیگیرم و منظورش از سریش یعنی همان زندگی با تو بمن میگوید، زن بر سه قسمت است، زن و زنگل و انگل، و زن من از این قسم سوم یعنی انگل است

سیدمیران بر خود لرزید این گفته از مصطلحات خود میرزا نبی بود لب خود را گزید و پرسید:

-خوب دیگر چه گفت:

-زن در خانه آئینه مرد است، اگر زیبا باشد جوانی و اگر زشت باشد پیری او را مینمایاند

حال آنکه زن او شاید از من خوشگلر بود خستگی کار و بیماری تب از پای درشآورده بود این کسی که برای بچههای تو دلسوزی میکند خودش ببین چه به روزگار بچه هایش آورده است و میآورد میخواستم از همانجا که ایستاده بودم و گوش میکردم پا توی اطاق بگذارم و بیآسی و بی پاسی با هفت آب آلوده بشویمش وبگذرامش به کنار مردک احمق! اگر بار دیگر پایش را به در این خانه گذاشت من میدانم و او و تو هم لازم نیست بعد از این به خانۀ آنها بروی آیا حالا که به آرزوی ریاست صنفی خود رسید شبها آسوده میخوابد؟

سیدمیران گفت:

-ریاست صنف غیر از دوندگیهای مفت و بیحاصل چه فایده ای به حال من داشت؟ کیست که قدر بداند؟ گریه

مکنی، هان، گریه ات از چیست اگر مردم بد باشند بدند چه میشود کرد، من خودم از این کار خسته شده بود هما چشمان خود را پاک کرد:

-چرا فایده نداشت، چرا فایده نداشت آیا من نمیبینم یا بچه هستم و احساس نمیکنم که کاروبار تو از مدتی پیش به این طرف روز به روز پس رفته است که پیش نیامده است بس نبود که از زورگوییهای قُشَن در امان بودی و همهجور ملاحظهات را میکردند همین موضوع مالیات را بگیریم، تو خیال میکنی میرزا نبی کسی است که برای پدرش فاتحهٔ مفت بخواند دست کمش این است که از مالیه خودش هیچ به هیچ بیرون بیاید تو خودت را در چاه می اندازی و بعد التماس میکنی که دستت را بگیرند یا حتی این التماس را هم نمیخواهی بکنی مرا مجبور میکنی که از این به بعد ترا سر خود نگذازم عوض اینکه بدیدن عین الله بروی برخیز بر و حبیب را پیدا کن و دوباره برسرکارش برگردان هیچ صلهای بهتر از وصلهٔ شکم خود آدم نیست مگر این خود تو نبودی که به من میگفتی نصیب و قسمت دروغ است و هرکس آن بذری را میدرود که خود کاشته است؛ پس چطور شده است که حالا طور دیگر رفتار میکنی؟ برخیز برو حبیب را پیدا کن و به سرکارش برگردان قدر او را ندانستی خدا پشت دستت را داغ کرد:

-این یکی را بد نگفتی اما حبیب به دکان سنگکی قلیخان رفته است نامرد گویا وقتی ما به قم رفته بودیم او را پخته کرده است

-قلیخان او را پخته کرده است تو برو برشته اش کن اگر نمیخواهی کچوی دومی به روالت بیاید زودتر بجنب برو با او صحبت کن و ببین درد دلش چیست بیفکری و لاقیدی یعنی همین که آدم به هر چه پیش آمده است تسلیم شود بعد از ده سال سابقهٔ خدمت او اینقدر نمک شناس هست که در مقابل کار و مزد مساوی ترا به قلیخان ترجیح بدهد

-رفتن من به در دکان قلیخان صورت خوشی ندارد، بماند برای فردا اگر بتوانم اکبرقوش یا کسی دیگر را بفرستم بهتر است تا اینکه خودم بروم

-هر چه صلاح میدانی همان را بکن فقط خلاصه اش را به تو بگویم، اگر فردا شب همین موقع ## دیگری غیر از حبیب پشت دستگاه ترازو باشد، رحمن کار پنجشنبه یا هر سگ سوتهای فرق نمیکند، بجان خودت نباشد به ارواح همهٔ مقدسین با همین دستمال ابریشمی سرم مثل یک مرد خودم میروم و پشت دکان میایستم؛ میگویند این زن است که مرد را خراب میکند یا از نو میسازد؛ تصدیق میکنم، در گذشته این من بودم که ترا به حال خود واگذاشتم تا این طور شدی، تنبلی را کنار بگذار و برخیز وضو بگیر و نمازت را بخوان من وقتهایی که تو نماز میخوانی حقیقتاً دلم روشن میشود نماز ستون دین است، خیر و برکت است، آدم را زرنگ میکند، روح زندگی در بدن میدمد بینمازی اکبیر میآورد نمیدانم حرفهای مرا به جد میگیری یا نه، اما به شرفم قسم روی آن شرطی که دربارهٔ حبیب با تو کردم استوار هستم و هیچ عذر و بهانه یا علت تراشی درست یا نادرستی را هم نمیپذیرم فردا همین موقع به در دکان میروم، حبیب آنجا بود که بود، اگر نبود از این پس ترازودار سنگک پزی آقای ##### خانم او یعنی هما زندی خواهد بود، همین

سیدمیران با کج خلقی ملایمی اخم کرد، جنبش لب بالایی او که دندانهای جلویش را نشان داد حاکی از عدم رضایت وی از شنیدن این گونه صحبتها بود هما از نو گفت:

-به گمانت شوخی میکنم، هان؟ اتمام حجت بیست و چهار ساعته است، اما یقین بدان توپ خالی نیست اگر چنین کاری را ننگ میدانستی چرا آهو را، پیش از بچهدار شدن، به دکان برده بودی که به کمکت کار میکرد؟ آن زمانها زنان بیشتر در قید و بند بودند یا حالا؟ مگر کماند زنانی که در مغازهها پیش شوهرانشان یا به طور مستقل کار میکنند؟ من روزها اینجا در خانه چه کاری دارم؟ چه کاهی را روی کوهی میگذارم؟ غیر از این است که از سر صبح تا بانگ شب باید دایم چشمم به در باشد و انتظار ترا بکشم یا از بیکاری تیرهای سقف را بشمارم؟ تو که نگذاشتی بروم خیاطی را بجایی برسانم خیال میکردی دیو در کوچه مرا خواهد قاپید نه بچهای دارم و نه گرفتاری نان را کشیدن و به دست مردم دادن چه کار فوق العاده ای است که از دست من ساخته نباشد؟ کارها در حقیقت امر خود به خود مشکل نیستند، این ما هستیم که آنها را بر خود مشکل میکنیم منتهی چون اول کار است شوهرم نیز به من کمک خواهد کرد تا وقتی هوا روشن است من، و به محضی که خورشید نشست او، به نوبت پشت ترازو خواهیم

ایستاد به من میخندی، این اصلاً عادت تازۀ تو نیست که گفته های مرا هر چه هم جدی باشد یکدستی بگیری به من ضعیفه و ناقص عقل میگویی، حال آنکه خود تو بیشتر لایق این اسامی و القاب هستی

سیدمیران پورخندی زد:

-من به تو از این لحاظ ضعیفه و ناقص عقل نگفته ام که نتوانی یک من نان را کیل کنی و به دست خریدار بدهی یا اینکه حساب دخلی را ندانی نگهداری بالاتر از این کارها هم از دست تو ساخته است بهترین دلیلی که میتواند ناقصعقل بودنت را ثابت کند همین حرفهایی است که میزنی تو فراموش کردهای که مردم این شهر تا چه اندازه پوچ و ندیده بدید هستند؟!

-اما این را هم بگو که به بدعت های تازه خیلی زود خو میگیرند؛ به علاقۀ انسان در درست ماندن و پاک زندگی کردن احترام میگذارند؛ همۀ مردم در هر کجای دنیا این چنین اند ا گر من زنی بودم که مثل حرمسرایان قدیم پادشاهان همۀ عمرم را در چهار دیوار اندرون گذرانیده و رنگ آفتاب بیرون و زندگی در میان مردم را ندیده بودم شاید الآن عقل و اندیشه ام همچنان بود که تو میگویی از همۀ اینها گذشته، حرفی که حسین خان یک روز زد از یادم نرفته است: زن باید خودش پاک باشد، همین

۴۷۲

سیدمیران از این یادآوری خوشش نیامد، گفت:

-با این سر نترس و حرافی که تو داری گمان میکنم روح قرۀالعین شهید در بدنت حلول کرده است اگر سوادکی نیز میداشتی بیگفتگو جای او را میان هوادارانش سبز میکردی

-وصلۀ حرافی را به من نچسبان، قرۀالعین هم دیگر زنده شدنی نیست اگر نمیخواهی طفره بروی جواب مرا بده

-جواب تو هان خاموشی است به قدر یک آدم زنده حرف میزنی سرم را به درد آوردی اصلاً همان طور که گفتم از فردا خودم پشت دکان میروم پیش از طلوع آفتاب آن وقتی که تو هنوز خواب هستی برمیخیزم و از خانه بیرون میروم و ساعت ده شب، یعنی باز آن وقتی که تو خوابیدهای برمیگردم صبحانه و شام و نهار را، بجان خودت باید از

این به بعد تنها بخوری!)هما میان کلام او افزود: و تنها هم بخوابی(این هم مانعی ندارد و تنها هم بخوابی از همین فردا، اما نه، پس فردا؛ فردا میخواهم به گاراژ بروم و سفارش موتور برای دکان بدهم این از هر چیزی واجبتر است این روزها بیشتر نانواییها موتور کار گذاشتهاند و به جای هیزم نفت سیاه میسوزانند که کلی به صرفه است زحمتش کمتر است و مثل هیزم جای زیادی را در دکان نمیگیرد عوضش مواظبت میخواهد که مخزنش داغ نشود و ناگهان بترکد ما از قافله عقب ماندهایم خدا کند من هم از شر این هیزم خریدن و شکستن و میبت جا دادن آن در دکان فسقلی راحت میشدم

سه روز بعد سیدمیران ساعت خوش کرد و به کمک یک نفر اهل فن موتوری را که از علی آقا جوشکار خریده بود در دکان کار گذاشت شاطر که دستش بیکار مانده بود حاضر شد برود و با هر زبانی هست ترازودار قدیم اربابش را که خود مسبب رفتنش شده بود به سرکار برگرداند رحمن کار پنجشنبه که مرد بداقبالی بود و هر جا میرفت یک هفته بیشتر دوام نمیکرد از همان روز اولی که دکان خوابید پی کارش رفت سیدمیران با استفاده از وجود بنایی که گرفته بود و فرصتی که پیش آمده بود تغییرات دیگری نیز در وضع داخلی دکان داد که کلی بهتر شد از این تغییرات بیشتر از همه پیشکار دکان که دستش در گرداندن سیخ یا یاروی صابون آزاد شده بود برقص آمده بود آتشکار دکان میگفت که از موتور مثل یک عروس مواظبت خواهد کرد برا برداشته شدن هیزمها و بازشدن جا، ازدحام مشتری در داخل دکان چندان ناراحت کننده نبود از آن طرف شاطر زمان رفته بود دست بگردن حبیب انداخته، روی او را بوسیده و از تندیهای خود نسبت به او عذرخواهی کرده بود از قول خود و اربابش، که در نیکی و بزرگواری در میان تمام نانواهای شهر یکه بود، به او اطمینان داده بود که از آن پس هر چیز همان طور است که دلش میخواهد فقط در این صورت بود که حبیب راضی به برگشتن شد او هرگز عادت نداشت دربارۀ کمی یا زیادی مزد خود صحبتی بکند، اما وقتی که در دکان قلیخان شش ریال بیشتر میگرفت چگونه ممکن بود باز همان مزد اولش را به او داد؟

ماه اردیبهشت کذشت، سیدمیران که تحت تأثیر حرفهای تند میرزا نبی و زنها رگ غیرتش به جنبش درآمده بود به کارها بیشتر میرسید لااقل روزی دوبار به دکان سر میزد بارهای آرد را که از آسیاب میامد قپان میکرد یک بار به طور غافلگیر رای گرفت و معلوم شد تا آن روز باربران بیانصاف کلاه بزرگی به سرش میگذاشته اند آنها دو دسته

تایچه داشتند، یکی نو، دیگری با وصله های زمخت و سنگین هنگام بردن گندم اولیها را میآوردند و موقع تحویل آرد دومیها را و تازه ای کاش به همین بس میکردند؛ هر بار که خالی برمیگشتند در ته تایچه های آنها که خوب

۴۷۳

تکانده نمیشد به قدر دو من آرد آورده را برمیگرداندند و سلیمان پاکش از همهٔ این دزدیها غافل بود به این ترتیب در هر شِگِرد دو خرواری چهار تا شش من کلاه به سر او میرفت و معلوم نبود این کار از چه موقعی شروع شده بود این حقهٔ باربران آسیاب البته کار تازهای نبود که او نداند، منتهی از اینجا میسوخت که آنها از اعتماد او سوءاستفاده میکردند بیشک از این راه کلی مال او از میان رفته بود، در حالی که ادعایی نیز نمیتوانست بکند آسیابان میگفت فقط بار اولی است که چنین اشتباهی پیش آمده است آسیابان همیشه از این اشتباهات میکند و صاحب دکان اگر مایل است میتواند هربار تایچهها را وزن کند یا هفته به هفته ربع بگیرد سیدمیران خیلی خلقش تنگ شد اما آیا میتوانست سر و صدا و جنجال راه بیندازد؟ از این کار هیچ فایدهای نصیبش نمیشد فقط میباید تا چند روز دیگر که ته کتهٔ آرد بالا میآمد به انتظار بنشیند تا ببیند فیالواقع میزان کمبود او چیست در نتیجهٔ سرکشی و مراقبت نزدیک او دکان سر و سامان بهتری گرفت نانش که پیش از آن داخلدار و سیاه بود رنگ و رویی پیدا کرد پخت روزانه نیز افزوده شد اما چون گندم آن در اثر خرابی و پوسیدگی که معلوم نبود چند سال در انبارهای دولتی مانده بود ربع نداشت و روی پا و بند نمیشد مجبور بودند به زورِ نمک آن را قابل پخت کنند، و این مسئلهای عمومی بود خیال سیدمیران در اوضاع جدید تا اندازه ای راحت شده بود در پیش خانواده و به خصوص آهو خود را روسفید احساس میکرد با این وجود همچنان دلش خالی بود مثل این که پول بیکردار در دست او گنجشک میشد و پرواز میکرد کسی که پیشترها همیشه صدها خروار گندم در انبارخانه و کتهٔ دکان یا پیش علاف ذخیره داشت، جیبهایش هرگز از اسکناسهای پنجاه تومانی خالی نبود و در یک کلمه، دست به خاک میزد جواهر میشد، اکنون باید چنان در پیسی افتاده باشد که پول موتور را فروشنده اش شب به شب بیاید از دخل دکان بگیرد و با غرولند و بد و بیراهه برگردد الفت مظفری که روزگاری برای آنکه جواز نانوایی بگیرد و یک دکان تافتانی باز کند از تیغ آفتاب تا تنگ غروب

هفت روز تمام درِ خانهٔ او را رها نکرد؛ همان آدم پشت در پشت نوکر و نوکرزاده ای که بهرام را قلم دوش سوار میکرد و به گردش میبرد و به منظور جلب نظر پدرش برایش اسبابازی میخرید و با همین کارها بالاخره نیز مثل کوه خودش را در صنف نانوا جا کرد، حالا همهٔ گذشته ها را فراموش کرده بود اکنون که با حقه بازی و پشت هم اندازی کار و بارش گرفته بود از او انتظار سلام داشت وقتی که با درشکه از بر دکان او رد میشد دستش را در جیب میکرد، یلهاش را به عقب میداد و چنان باد به غبغب می انداخت که گویی دکانهای چب و راست خیابان یکسر قبالهٔ اوست دور دورِ این تازه به دوران رسیده ها بود که با جریان زمانه خوب میتوانستند شنا کنند نه او که همه## فراموشش کرده و گویی دوران بُرو بُرُوَش به سررسیده بود او که در زمانهای پیشتر شکفتگی زندگی را در حرکت دائمیش رو به جلو میدانست اکنون که روزبهی و رونق کارش مه آلوده شده بود خود را نیست شده احساس میکرد مثل شیر تحمل پیری و ناتوانی را نداشت این بود که اغلب به روزگار خود میاندیشید دست و دلش درست و حسابی به کار نمیرفت چشمانش از سایهٔ افکار ناموافقی که در مغزش میگذشت و حتی خود نیز نمیدانست که چیست رگ زده و غبارآمیز بود در بیرون خانه حرکاتش بیش از پیش از روی آشفتهدلی و پریشانخیالی بود در درون خانه دلش میخواست به حال خود واگذاشته شود گاه نسبت به هما مطلقا خونسرد میماند و گاه با چنان شور و شَغَب و سوز و گدازی جلوش زانو میزد که هیچ مُغی جلوی بت معبودش زانو نزده بود و زن جوان و سعادتمند اگر در چشمهای تمنازدهاش مینگریست اثر محسوس رطوبتی را در گوشهٔ پلکهایش مشاهده میکرد این بود که با منتهای نوازش او را دلداری میداد و آهسته و ملایم میپرسید:

۴۷۴

-آیا امروز برای کار من به محضر رفتی؟ نه؟ پس چرا نه؟ این وضع تا کی باید ادامه پیدا کند؟ نکند ##### برای من خیالی در سرداری و نمیخواهی بُروزش را بدهی؟ پس اگر یک روز آمدی و در خانه دیدی جا تر است و بچه نیست ناراحت نشوی، بر من ایراد نگیری؛ زیرا من زن تو نیستم، مالک نفس خود هستم و هر جا که بخواهم میتوانم بروم اما نه، با تو شوخی میکنم یک سند کاغذی تعیینکنندهٔ عشق نیست؛ بیشتر به درد روزگاری میخورد که عشق

از میان رفته و جدایی آمده است آن روزها هم که عقد رسمی بودم همیشه میگفتی که مرا به چشم معشوقهات مینگری نه زن شرعیات شاید تو این طور بهتر دوست داشته باشی، به مذاقت شیرینتر بیاید سند عشق من وجود خود توست، هر کار میکنی خودت میدانی

هوا کمکمک رو به گرمی میرفت، مدارس تعطیل شد و آن زمان فرارسید که دیگر خوردن آب بدون یخ به آدم نمیچسبید روابط دو هوو از زمستان به این طرف اگرچه که میدید علاقهٔ شوهرش به هما زایلشدنی نیست دست به دامان خود زن شد بلکه لااقل کاری کند که مرد خانه آن خونسردی و دلسنگینی را نسبت به امور زندگی و کسب و کار کنار بگذارد به تجربه ثابت شده بود که هما اگر میخواست میتوانست با نفس گرم خود سیدمیران را به یک پارچه آتش تبدیل کند چغاسفیدیها در این موقع کمتر آنجا آفتابی میشدند بچهها با زن پدر بد نبودند وقتی که سیدمیران در خانه نبود به اطاقش رفت و آمد میکردند در اطاق بزرگ چند وقتی بود که بعضی وسائل قیمتی خانه، از جمله انگاره ها و میوه خوریهای نقره و یک بادگیر مرصع که شزّابه های زیبای آن همه دانه نشان بود دیده نمیشد طبق گفتهٔ هما خود سیدمیران یک روز آنها را جمع کرده در دستمالی پیچید، و میان جعبهٔ چوبی مخصوص خودش نهاده بود یکی از همین روزها که دو زن نشسته بودند و کاری نداشتند بکنند کنجکاوی وادارشان کرد تا بروند ببینند به راستی نقرهها در جعبهٔ چوبی است یا اینکه چه؟ بهعلاوه، به گفتهٔ هما هیچ دور نبود آنها در همین جعبه که مثل یک میراث مقدس برای سیدمیران عزیز بود ذخیره های نقدی هنگفتی نیز مییافتند و چند روزی محض شوخی سربه سر شوهر میگذاشتند آنچه که مسلم بود این پیر پارهدوز] ۸[در آن جعبه چیزی داشت که هر وقت به سراغش میرفت در اطاق را آهسته از آن طرف میبست و سعی میکرد کسی از کارش سردرنیاورد با این افکار، شتابان به سراغ جعبهٔ چِرک و سیاه که جای آن در اطاق آبدارخانه بود رفتند با این که کمی سنگین بود ابتدا به چب و راست تکانش دادند بلکه صدای نقرهها را بشنوند، چیزی دستگیرشان نشد با حقهٔ مخصوصی درش را گشودند از وسائل نقره و ذخیرهٔ نقدی تصوری در داخل آن ابداً خبری نبود؛ آن قدر که جویندگان حتی از یاد بردند اصلاً برای چه به سراغ آن آمدهاند غیر از کاغذها و اسناد کوتاه و بلندی که چه در کیفهای تیماجی بغلی و چه بهطور مجزا در جعبه بود چیزهای متفرقهٔ دیگری نیز آنجا دیده میشد که زیر و رو کردن آنها خالی از لطف نبود بوی انفیه و زغفران فوراً در تمام اطاق پیچید چند سجل کهنه و پاره، عکسدار یا بیعکس، مربوط به کارگران یا اشخاص دیگر

که صاحبان آنها معلوم نبود زنده یا مرده؛ یک اسکناس پنج روبلی نیمه پارهٔ متعلق به عهد تزار و یادگار دورهٔ جنگ اول؛ چند دست دندان مصنوعی؛ یک ساعت جلد نقرهٔ ابوقداره؛ باسمه مهر، تسبیح، تربت، ذرهبین، عکس قدیمی هما و بچههایش، اینها بود اشیاء جالبی که نیم ساعتی وقت زنها را به خود مشغول داشت

هما که گویی در حقیقت لوحهٔ گنجی را به دست آورده است، لبریز از احساسات مادری تازه بیادآمده، عکس بچههایش را مقابل چشمان گرفته و به آن خیره شده بود بچههای او حالا خیلی بزرگتر شده بودند، او آنها را اگر هفتاد ساله هم میشدند هنوز همچنان دوست میداشت و از یاد نمیبرد، اما آنها او را چنانکه گویی مرده است و باید به حکم قانون زندگی فراموش فراموش گردد نمیخواستند به یاد آرند، تا آنجا که میتوانستند از دیدارش طفره میرفتند

۴۷۵

در همان حال که با این عکس هما از افکار خود آیینهای ساخته و مثل اشخاصی که بر طاس مینشینند چهرهٔ زندگی را در آن مطالعه میکرد آهو از یک گوشهٔ جعبه گره بستهٔ کوچکی را یافت و با دست لمس کرد، در آن لوح مسی کوچکی بود که ظاهراً غیر از طلسم یا دعا چیز دیگری نمیتوانست باشد آیا او بعد از گذشت هفت سال و چشیدن آن همه خونابه، بعد از تجربهٔ هزاران آزمایش و دست و پاهای مذبوحانه، اینک به طور تصادفی راز کار هوویش را که آن همه پیش شوهر عزیز بود نیافته بود؟ بیشک این طلسم از آن هما بود که سیدمیران مانند آن عکس از دسترسش خارج و در صندوق خود پنهان کرده بود یک خوشبختی آهو در این موقع آن بود که هوویش از یافتن عکس چنان شیدازده و غافلگیر شده بود که اصلاً به هیچ چیز دیگر توجه نداشت قبل از آن، روزی که سیدمیران عکس را از او گرفته بود چنین وانمود کرده بود که آن را پاره کرده و دور ریخته است؛ ظاهراً به این اسم که نمیخواست هر لحظه بچههایش را ببیند و غصه بخورد، و باطناً از آن جهت که حسادتش میشد هما غیر از او به موجود دیگری، هرچند فرزندان خود، بیندیشد آهو بیآنکه گره کهنه را باز کند و ببیند چیست جناق سینهاش را خاراند و آن را در چاک یقهٔ پیراهنش پنهان کرد وقتی که از اطاق کوچک بیرون آمد یکسر به گوشهٔ امن و خلوتی از حیاط، واقع شده در کنج دالان، که نامش با خودش بود رفت و آنجا در مدت چند دقیقهای که خود را زندانی کرد

پشت و روی طلسم عجیبی را که گویی دست را میسوزاند و بیشتر از لوح محفوظ برای او ارزش داشت به دقت از زیر نظر گذراند بر یک روی آن هیکل بیقواره و بدبار آدمی دیده میشد به شکل جن، با چشمهای وَق زده، موهای جارویی، دستهایی ششانگشتی، که مثل طناب دار نخی به گردنش بسته شده بود و ظاهراً زن بود دورادور عکس در حاشیهای دایرهشکل اعداد درهم برهم و ریز، و روی شکم آن مانند جملهٔ لا اله الا الله که بر جام چهل کلید نویسند کلماتی نوشته شده بود که آهو به علت نداشتن سواد از خواندن آنها معذور بود چه دستی میتوانست گره این راز را برای او بگشاید؟ چه کسی میتوانست در این کار مهم به او کمک کند؟ بدون شک شیرین جان خانم و دخترش، این غمخواران صمیمی و جان در یک قالب او، و بعد از آنها، البته دعانویس زیر درخت گردو!

ساعت یک از شب رفتهٔ همان روز وقتی که آهو از کوچه به خانه بازگشت هیچ ## از اهل خانه، حتی بچهها به جز مهدی که همراهش بود، نفهمیدند کجا و پی چه کاری رفته بوده است اما حال زن تعریفیتر از همیشه نبود لوح برنجی، آن طور که دعانویس زیر درخت گردو تعریف کرده بود، طلسم مهر و محبت و برای نرم کردن و جلب زنی بود که بالا بلند و کمر باریک، شوخ چشم و غدرپیشه، فتنهگر و آشنا که نان و نمک او را خورده بود البته طلسم #####دعانویس مانده بود تا به استعانت استاد، که معلوم نبود که بود و کجا میزیست، حروف ابجد پشت آن را بخواند و به خط درآورد اما بر روی دیگر آن به خط شکستهٔ خوانا نوشته شده بود:

-هما، ##### ترا میخواهد، بیا! بیا!

این طلسم موقعی کارگر میشد)هوم، کارگر!(که با مخلوطی از خمیر و چرک تن محبوبه پوشانده شده و مدت چهل شب در محل سایه زیر خاک مدفون میشد، و باطلش لوح مستفاد بود که در یک هفته آن زن را گم و گور میکرد آهو و جواهر خانم هر چه اصرار کرده بودند نتوانسته بودند از نام و نشان نویسندهٔ طلسم از بان دعانویس چیزی بشنوند آن طور که او جواب داده بود این مطلب بر خلاف اصل سِرپوشی و شئون همکاری بود آهو از این کشف حقیقتاً ناراحت شده بود در عین حال دلش میجوشید چه او چه آنهای دیگر که بعدها از این داستان مطلع شدند از حیرت پایشان به زمین چسبیده میماند که عشق این زن تا کجا زمام عقل را از دست آن مرد به در کرده بود و اما آن دعانویس یا جادوگر زبردستی که دندانهای مشتری اینچنانی خود سیدمیران را شمرده و بدون شک حسابی

جیبهایش را تکانده بود دیگر چگونه آدمی بود! شاید هم مسخرهاش کرده بود از این گذشته، سیدمیران از کجا و به چه وسیله او را پیدا کرده بود؟ در کشف تازهای که آن روز نصیب آهو شد چیزی شوم و هراسانگیز بود که نمیدانست چیست اکنون دیگر بهخوبی باور میکرد که در گفتههای آن روزی این مرد در باغ اگر چیزی کم نبود هیچ چیز بهگزاف نبود به نظرش میآمد یک روز که سیدمیران به اطاق او میرفت طلسم را نشانش بدهد ببیند که چه میگوید؟ از خود چه عکسالعملی بروز میدهد؟ اگر او قصد انکار هما را داشت پس این دم خروسهای رنگ به رنگ چه میگفت که از زیر بغلش بیرون آمده بود؟ بهعلاوه، تاکنون که دیده یا شنیده بود که مرد برای زن دعا و جادو بکند؟ کار زمانه گویا وارونه شده بود آن هم در حالتی که زن فریبکار مثل دوال پا به گردن او چسبیده بود و به هیچ قیمتی حاضر نبود دست از سرش بردارد آیا کسی میخواست او را از چنگش بگیرد؟ بدون شک در این میان رازی وجود داشت که میباید آشکار میشد شاید آن طور که شیرین جان خانم حدس میزد اینها اکنون زن و شوهر نبودند و سیدمیران میخواست بیآنکه دوباره عقدش کند نگهش دارد؟ روز بعد که آهو طبق قرار برای اطلاع بیشتر از مفاد طلسم باز به دعانویس زیر درخت گردو مراجعه کرد و توانست به همراهی مادر جواهر و با خواهش و التجاء به محضر استاد راه یابد بیش از پیش دچار حیرانی شد پیر مرد استاد در خانهٔ خلوت و خرابهای که دالان دراز و پیچواپیچ داشت و در و دیوارش مثل قبرستانهای کهنه از هزاران سایه و شبح اسرارآمیز پربود، در بالای یک اطاق با پردههای فروافتاده و تاریک، بر یک مسند پوستی تکیه داده بود در طرفینش هیچ مِجری و کاغذ و قلمدانی دیده نمیشد گونههای برجسته، چشمهای فرورفتهٔ ریاضتکشیده و ریش قرمز رنگ توپی داشت چانهاش را در یک جذبهٔ درونی یا گفتگوی با ارواح و اشباح به سینهاش چسبانده بود و از بیحرکتی مطلق چنین مینمود که روحش به منظور کشف و تحقیق از منزل تن به بیرون پرواز کرده بود مراجعین که مرد دعانویس راهنمایشان بود یکبار تا جلوی در رفتند و برگشتند آهو از بیمی که بر جانش نشسته بود میخواست همان جا بنشیند وجود دو زن دیگر در تاریکی اطاق به او جرأت داد در همین موقع پیر مرد که گویی در خلسهٔ اسرارآمیز خود متوجه تردید او در ورود به اطاق شده بود آهسته سر برداشت و مثل غیبگوی معبد دلفی به صدا درآمد:

ای کسی که سیاهی شومی بر چهرهٔ چون ماهت سایه افکنده است میدانم برای چه به اینجا آمدهای برو و گرهگشایی کارت را از برکات نفس همین سید بخواه!

بنابراین خود مرد دعانویس که ظاهراً سید بود ولی از ترس تعقیب دولت یا به دلایل دیگر نمیخواست شال سبز ببندد میتوانست گره از این کار فروبسته بگشاید آهو طلسم را از او گرفت و به خانه رفت تا روز دیگر با نیاز دعا نزد او برگردد اما همان برگشتنی بود که بکند با همهٔ تأثیری که این دو شیاد همدست بر روی او به جای گذاشته بودند بهتر دانست سیر وقایع را به دست حوادث بسپارد آن طور که شیرین جان خانم و دختر مهربانش برای او تحقیق کرده بودند سیدمیران هنوز برای قانونی کردن هما به محضر شیخالاسلام نکرده بود و این خود در میان نومیدیها موضوعی بس امیدوارکننده بود آهو در فرصتی که یک روز به دستش آمد رفت درِ جعبهٔ شوهر را گشود و طلسم گره بسته را همان طور که بود سرجایش گذاشت باز فکری ماند که بهراستی وسایل نقرهٔ خانه چه طور شده بودن اطاق بزرگ که روزگاری از زیادی وسایل و اشیاء تجملی گوناگون شکل دکان سمساری به خود گرفته بود اینک هر روز که میگذشت از فرش و اثاث لختتر میشد دو تیکه از قالیهای ابریشمباف و صندلیهایی را که در جسن

۴۷۷

نیمهٔ شعبان به قهوهخانهٔ احمد واقع در بازار برده بودند همان پسآوردنی بود که بکنند فیالواقع این چه داستانی بود؟! خورشید و اجرام و اعضایش در خط مستقیم به طرف ستارهٔ عظیم وِگا میرفت و این مرد با طفیلی و قفیلیهایش به سوی فقر و پریشانی

عوام میگویند، هیچ دویی نیست که سه نشود آنها که رأی دقیقتری در امور دارند این گفته را تفسیر میکنند که سلسلهٔ حوادث ناشی از یکدیگر و تکمیلکنندهٔ همند ضربهٔ قاچاق و دستبرد کَچو که هر دو در فاصلهای کمتر از یک سال برای سیدمیران پیش آمده بود میباید با تصادف سومی که اثر ناگوارش بر روح مرد کاسب به مراتب عمیقتر بود تکمیل شود یک هفته بعد از قضیهٔ کشف طلسم در یک روز نیمهگرم و بلند که تیکههای بیهنر ابر از صبح در هوا سرگردان بود، پس از ناهار، سیدمیران یکتا پیراهن، با زیرشلواری مچی سفید رنگ تکیهاش را به رختخواب

داده پلکهایش روی هم بود صداها و همهمههای محیط خانه در پردهٔ گوشش روی به محو شدن مینهاد احساس کرد که کسی در ایوان اطاق با هما حرف میزند چشمان خود را گشود، صدای خلیفهٔ تازهآمدهٔ دکان طالب را تشخیص داد که میگفت:

به بگو زود به دکان بیاید این جماعت چشم و رو ندارند ممکن است کاری به دسد ما بدهند

سیدمیران از همان جا که بود بیآنکه برخیزد صدا زد:

-هان طالب، چه میگویی، مگر خبری شده است؟ بیا جلو ببینم!

-مشهدی میران، ارژنگی را میگویم نان پیرزنی را جلوی دکان از دستش گرفته و کشیده، گویا یک چارک یا چیزی در این حدود کم بوده است در دکان را گرفته بود اشتلم میکرد

-خوب، بعدش؟ حبیب چه جوابش را داد؟ چرا باید کم بدهد که این طور پیشآمدی بکند؟!

-حبیب گفت من یادم نیست که این زن چه قدر پول داده و نان خواسته است؛ تا به حال که ده سال است ترازوداری میکنم، چه در این دکان و چه در جاهای دیگر، هرگز از روی عمد به کسی کم ندادهام؛ اما اشتباه همیشه میشود، بهخصوص در این ازدحام عجیبی که میبینی؛ نمیدانم، شاید فیالواقع به او کم داده باشم ارژنگی میگفت چرا باید همیشه اشتباه به ضرر مشتری باشد؟ شاطر جوابش را داد: برای اینکه وقتی به نفع مشتری است برنمیگردد چیزی بگوید و هیچ ## هم از آن با خبر نمیشود

سیدمیران که حوصلهاش سررفته بود پرسید:

-بالاخره؟

-بالاخره ارژنگی پول زنک را گرفت به او پس داد و نان را هم با خود برد

سیدمیران با پریشانی و خلق تنگی که آن روز اصلاً از ابتدای ورود به خانه در او دیده میشد پوزخند زد:

-هوم! میبرد به خانهاش زن و بچهاش بخورند، هرچند زن و بچهای ندارد این هم برای مأمورین یک راه تسمه تلکه شده است بله و بله برای منهم بله!

هما پرسید:

-چطور، مگر او تو را نمیشناسد؟

-نمیشناسد؟! آری نمیشناسد! تا همین زمستانی که گذشت هر روز بیآنکه یک دینار پول بدهد، مثل چیزی که از من طلبکار است یا بنی اسرائیل است و جیرهٔ آسمانیش را میخواهد، سر ظهر و در آن شلوغی که نان گیر قمهبندهای یکهبزن شهر نمیآمد، میآمد و دو سنگک از دکان میگرفت که اگر برشته نبود نمیبرد تازه دلش میخواست که از

۴۷۸

نانهای خاصگی مردم به او داده شود این هم یکی دیگر از فایدههای بیحساب ریاست صنفی بود که عاید ما میشد و کاش که به همین یک چیز اکتفا میکرد؛ از من همیشه پول تریاک و زهرمارش را هم مطالبه میکرد اینها سه نفرند که هر وقت در خیابان مرا میبینند اگر در آن دستند به این دست میآین اما این یکی از میانشان پرروتر است با اینکه کارهای نیست و خدمتی هم به من یا به هیچ یک از نانواها نکرده توقعش از همه بیشتر است به حبیب گفته بودم بعد از این دیگر به او نان ندهد من از ریاست صنفی کناره گرفتم تا از این باجسبیلها معاف باشم این مشکل نان هم برای نانواها روزبهروز پیچیدهتر میشود خوب شد طالب که آمدی و راه دکان را از جلوی پای من برداشتی رحمن خارج بار امروز را گرفت یا نه؟ مطمئن هستی که نه؟ خوب، چه بهتر! به حبیب گفته بودم که به باربرهای قاسم یومیه ندهد این مرد چیزی به ما بدهکار است که طلبکار نیست با این وصف به او بگو که اگر خود قاسم به در دکان آمد یومیهاش را مثل همیشه بدهد و از این بابت حرفی نزند دیگر آنکه اگر امروز عصر من نتوانستم به در دکان بیایم یا دیر آمدم و بارکشی رسید، سلیمان معطل من نباشد خودش بارها را قپان کند رَیع را هم روز دیگر میگیریم مرخصی، برو هان، به رفیع بگو شب که نان به در خانهٔ مرشد میبرد به او یادآور شود که یا باید گندم حواله دهند یا پول، اما نه، گوش کن، لازم نیست چیزی بگوید، خودم او را خواهم دید

سیدمیران سعی کرد دوباره بخوابد اما خوابش نمیبرد این بیشرم و رویی یک عضو سرپایی غله و نان با همهٔ شکل کوچک و ظاهراً کماهمیتی که داشت برای عموم اعضاء نانواخانه پیش درآمد مطلوبی نبود چیزی از رفتن خلیفه طالب نگذشته بود که با وضعی سراسیمه و ناراحت دوباره در صحن حیاط پیدایش شد او جوان کوتاه قد، قوی و از نظر اخلاقی پرهیزکاری بود که فقط سالی یک بار دیوانه میشد و آنچه در طول دوازده ماه زحمت شبانه روزی به

دست آورده بود تا دینار آخر به باد میداد این بار که به سراغ ارباب میآمد یکسر به در اطاق بزرگ رفت و خبر داد:

-مشهدی چه نشتهای، دکان را حراج کردند!

سیدمیران مثل ترقه از جای جست از خبری که شنیده بود، اگر چه هنوز معنی و موضوع را درست درک نکرده بود، بلافاصله سرش درد گرفت با دیرباوری و اضطراب آشکار پرسید:

چه میگویی طالب، دکان ما را؟!

-بله دکان ما را، من وقتی برگشتم دیدم ارژنگی با دو مأمور کراواتی دیگر و یک پاسبان آنجا ایستادهاند نانهای روی منبر را که از پخت ظهر مانده بود و در حدود سه من میشد به هر ## میرسید دانهای پنج شاهی میدادند سیدمیران بلافاصله برخاست و لباسش را پوشید که به دکان برود اما گرفت نشست سیکاری آتش زد اگر دنیا را به سرش زده بودند بهتر از شنیدن یک چنین خبر ناخوشایندی بود پس آن طور که طالب میگفت سبویی بود شکسته و کاری گذشته، جز آنکه از دست غرضورزی و بیشتر می یک مرد نالوطی به عدلیه شکایت کند و آن هم نتیجهای نگیرد چه کاری از دستش ساخته بود؟ هما و آهو و کلارا که آنجا ایستاده بودند بهتزدهتر از آن مینمودند که حرفی بزنند یا حتی در جای خود تکان بخورند آهو اول خیال کرد که کارگر آنها میگوید دکان خراب کردند پیشآمد ناگواری بود که قبل از آن هرگز برای هیچ یک از نانواها اتفاق نیفتاده بود خود سیدمیران هرگز تصورش را نمیکرد و در آن لحظه به فراستش نیز نبود که ممکن است بد از بد باز هم بدتر شود سیگارش را تا ته کشید و با طالب پشت سرش به دکان آمد مأمورین کمیسیون سیار پس از یک صورتمجلس فوری که حبیب از امضای آن خودداری کرده بود با خط درشت اعلانی به این شرح نوشته و به در دکان چسبانده و رفته بودند:

۴۷۹

به علت گرانفروشی از بیست و سوم خردا الی یک ماه این دکان بسته میشود در صورت تکرار تخلف پروانهٔ صاحب»

«آن برای همیشه باطل خواهد شد

وقتی که سیدمیران چشمس به اعلان افتاد و شاگرد قهوهچی روبهروی دکان آن را برایش خواند دود از کلهاش بلند

شد تا عمر کرده بود یک چنین ستم تلخی را نچشیده بود احساس کرد که تا مغز استخوانش سوخت به حبیب که از شدت درماندگی و شرم ##### شاطر میان درگاهی نشسته و سرش را پایین انداخته بود نگاهی که گویی کمک میطلبید انداخت و چیزی نگفت با انگشت عرق پیشانیاش را پاک کرد و برای آنکه در مقابل شاگرد قهوهچی و یکی دو نفر گذرندۀ ناشناس خود را از تنگ و تا نینداخته باشد گفت:

-این اعلان را خوب بود زیر شکم زنشان میچسباندند یک پدری از هر چه آدم نسناس است درآورم که خودشان حظ کنند!

با این گفته یورش برد تا اعلان را از روی جرز بکند، قدس نرسید و بهعلاوه کارگران و یکی از کسبۀ همسایۀ دکان مانع شدند! گفتند این عمل برای تو مسئولیت دارد، کاری به دست خودت مده؛ در حالی که از غضب آه از سینه بیرون میداد خود را عقب کشید و گفت:

نالوطی، آخرش پای خودت را به من زدی، میدانم چه طور حقت را کف دستت بگذارم!

سرش را پایین انداخت و او هم ##### دو کارگر خود میان درگاهی نشست با خود فکر کرد که شاید کله خشکی و بددهنی حبیب در بهوجود آوردن این صحنه بیتأثیر نبوده است اما او نیک میدانست که در اصل موضوع حبیب هیچگونه تقصیری نداشت بیچاره همچنان که آنجا نشسته بود با استخوان بیرونزدۀ صورت و رنگ و روی پریده میخواست قطعهقطعه شد و به زمین فرو رود مأمورین از روی عجله نوشته بودند گرانفروشی نه کمفروشی، و این هم باز خودش یک چیزی بود زیرا همۀ اهل محل میدانستند که او هرچه بود گرانفروش نبود و اصولاً گرانفروشی در وضعی که نرخ نان همه جا ثابت بود برای یک نانوا معنی نداشت اما کی بود که به این نکتهها توجه کند؟ این مردمی که عقلشان به چشمشان بود کجا میآمدند دقیق شوند و بدانند که حقیقت امر از چه قرار است؟ آن طور که از نحوۀ عمل مأمورین برمیآید، غیر از نسناسبازی ارژنگی که قرعه را به نام او زده بود، موضوع از جاها و چیزهای بس عمیقتری آب میخورد پیدا شدن بازار سیاه و احتکار گندم، گران شدن خواربار که از شش ماه پیش به این طرف پیوسته وضع را بر اهالی شهر سختتر میکرد، چند روزی بود که عصبانیت و ناراحتی عمومی فوقالعادهای ایجاد کرده بود شایعۀ ترقی باز هم بیشتر نرخ نان را اگر چه شهرداری رسماً تکذیب کرده بود اما مثل اینکه مردم همین تکذیب را دلیل بر خود حقیقت دانستند شوریِ بیاندازه نان چیزی نبود که قابل تحمل باشد مردم از نانواییها دل

خوشی نداشتند و بهعلاوه عواملی وجود داشت که تحریک میکرد دستگاه دولت مایل بود که نان روی منبرها هرچه کمتر باشد تا توده مشغول باشد مردم اخبار و اطلاعات جنگی را از دهان یکدیگر میقاپیدند خُم رنگرزی هر شب لو میرفت و اخبار و اطلاعات عجیب و غریبی پراکنده میشد اینجا و آنجا کسانی پیدا شده بودند که گویی همان شب پیشش با دیکتاتور زورمند آلمان یا وزیر تبلیغاتش بر سر یک میز شام خورده بودند شهر عالماً و عامداً آبستن بَلوا و بینظمی بود فکر سیدمیران به طور دردناکی منتقل به زمانهای پیش از مشروطیت شد که در چنان لحظات باریکی برای نسق کردن مردم و کشیدن تسمه از پشتها حاکم وقت چگونه شاطر بخت برگشتهای را در تنور میگذاشت و طعمهٔ آتس میکرد این زمان نیز اگرچه شکل کارها عوض شده بد، اصل بر همان وضع و منوال سابق بود مقامات حاکمه برای آنکه زنجیر عدل و داد زنگزده و گرد گرفتهٔ خود را به صدا درآورند کاسه و کوزه را بر سر او شکسته

بودند؛ کسی چه میدانست، شاید هم مخصوصاً برای مقصود خود او را که در شهر به خبازباشی معروف بود انتخاب کرده بودند دل سیدمیران از اینجا میسوخت که در تمام مدت بیست سال سابقهٔ نانوایی در این شهر همیشه آبرومندانه کسب کرده بود؛ در میان مردم به درستکاری و امانت، درستقولی و مردانگی معروف بود وصلهٔ ناروایی که به او چسبانده شده بود برایش کم دردآمیز نبود در حقیقت از آن پس مرگش فرض بود سنگی را که این دیوانهٔ بیچشم و رو در چاه انداخته بود هیچ عاقلی نمیتوانست بیرن بیاورد

دکان آن شب پخت کرد و صبح فردایش بسته شد حبیب همان روز و طالب سه روز بعدش به سر کار رفتند کارگر که نمیتواند از کیسه بخورد؛ شاطر زمان برای سفری کوتاه به ولایت رفت وبقیهٔ کارگران نیز سرگردان شدند خود سیدمیران در مدت یک ماهی که دکان بسته بود به تمام معنی کلمه خانهنشین بود روی بیرون آمدن و ظاهر گردیدن در میان مردم را نداشت سلیمان پاکش دکان که بیکار بود از روی وفاداری به اربابش اغلب اوقات در قهوهخانهٔ روبهروی دکان نشسته بود گاهگاه بکتهٔ آرد و گندم سرکشی میکرد سوراخ موشهای تازهای را که پیدا شده بود میگرفت، به خانه سرمیزد و ساعتی در دالان یا دم در حیاط مینشست برای زنها که ماتمزده و ناشاد بودند

فرمانهایی میبرد و سید میران نیز در عالم بیپولی گاه دست میکرد دو یا سه قران به او میداد نانواها عموماً از این پیشآمد متأثر بودند میرزا نبی که چند روز زودتر از سایرین از ماوقع باخبر شده بود توسط آسیابان خودش به وسیلهٔ پیغام از ا و عذرخواهی کرده بود که به علت کار فوری که حرکتش را به هرسین ضروری کرده نتوانسته است خدمتش برسد گفته بود که با رییس غله و نان و همچنین شهرداری روی این قضیه صحبت کرده و به عرض آنان رسانده است که ما در این شهر تاکنون با آبرو بزرگ شدهایم؛ برای نان شهر جانفشانیها نموده و استخوانها خرد کردهایم؛ حالا نباید یک لات بیملاحظه نه یک بگوید نه دو و این داغ را به پیشانی کسی بزند که افتخار نانواخانه است اگر ارژنگی با افرادی از قبیل او که در این شهر غریبهاند معنی آبرو را نمیفهمند چیست حق ندارند اینچنین بیتحاشانه با آبروی اشخاص بزرگ بازی کنند – رییس غله و نان و شهردار هر دو ضمن اظهار تأسف از آن پیشآمد گفته بودند که قضیه از حوزهٔ صلاحیت و دستور آنان خارج است؛ کمیسیون سیار کار خبطی کرده که قبل از اطلاع شهرداری دست به حراج دکانی زده است؛ آقای ##### در هر صورت برای آنکه خیلی ضرر نکنند، بعد از گذشت یکی دو هفته میتوانند آهسته بروند و اعلان را از دیوار بکنند و به کار پخت ادامه دهند – سید میران پیغام دوستش را همان طور که گرفته بود در طاقچه نهاد و نگاهی هم به آن نکرد آن طور که سلیمان میگفت اعلان روی جرز خمیرش ورآمده و خود بهخود کنده شده و به زمین افتاده بود ولی با اینکه یک ماه مقرر تعطیل دکان سررسیده بود سید میران همچنان روی بیرون آمدن از خانه را نداشت، این کار را فوق طاقت خود میدید همکاران او همان روز حرکت میرزا نبی در خانهٔ مرد جلسه کرده بودند پس از او این شتر به در خانه یکی دیگر از نانواها یعنی هادیان پسر آقاشجاع مرحوم خوابیده بود و به در خانه یک یک آنهای دیگر هم ممکن بود بخوابدنانواها بیشتر تقصیر را متوجه میرزا نبی دانسته بودند که فریب وعده و وعیدهای پوچ را میخورد که گوش به زنگ تصمیمات شهرداری و اقتصاد نبود به کارها اگر نفع آنی خودش اقتضا نمیکرد خوب نمیرسید بیشتر به روی چشم بود تا کار حقیقی کار نانواخانه را مثل توپ بازی میان شهرداری و اقتصاد رها کرده و از پخمگی که داشت نمیگذاشت اعضا بعنوان یک صنف زنده شخصیت خود را آشکار سازندرییس خواربار شهرداری به رقابت با اقتصاد برای آنکه کار بری خود را به

رخ مردم و مقامات استانداری بکشد یا علم کردن کمیسیون سیار بازرسی کمانش را به سمت نانواها راست کرده بوددر همان جلسه بعضی نانواها به شدیدترین وجهی دوست او را مورد حمله قرار داده بودند که اصلا چکاره است و کی به او رای داده که خودش را رئیس صنف جا زده است؟میرزا نبی گفته بود رئیس صنف همان آقای ##### است که سید است و سرور همگان و او غیر از اینکه مجری دستورات وی باشد کاره ای نیست اگر در گذشته بعضی وقتها جلو افتاده یا سر خود دست به کاری زده تقصیر خود آقایان بوده استباری این بحثها در میان نانواها روزهای بعد نیز ادامه یافته بوداعضا صنف درباره میرزا نبی عقاید و آرا متفاوتی داشتندبعضیها او را مرد عاقل و با ایمانی میدانستند که عقلش را به احتیاط خارج از اندازه و ایمانش مانند شاه سلطان حسین به استخاره بوداگر در یک روز تابستان پاره ابری در هوا مشاهده میکرد تردید به خود راه نمیداد که با چتر از خانه بیرون بیایدهرگز خربزه یا هندوانه نمیخرید چون ممکن بود شیرین از آب در نیایدبرخی او را نیمه مرد ملایم طبعی میدانستند که صد مرد سرکش در آستین داشت در همان جلسه صنفی مقابل روی خودش یکی از نانواها گفته بود میرزا نبی آدم خوبی است اما از لحاظ ریاست نانواخانه عیبش اینست که خودش یکپا آسیابان است همین آدم که سنگ خواجه محمد علی را به سینه میزد درباره سیدمیران گفته بود کسی که نتواند خودش را نگه دارد چگونه میتواند صنفی را نگه داردما که نمیخواهیم خودمان را مسخره کنیماو الان ۵ سال است که برای خوشی دل زنش عقلش را طاقچه گذاشته است دلم میخواهد کسی برود عین گفتهٔ مرا برای او واگو کند ما همه دوستان قدیم او بوده و باز هم هستیم، اما ارسطو میگوید اگر نادانی در حال غرق شدن است باید در نجاتش کوشید ولی نباید نزدیکش رفت–

همهٔ این خبرها به وسیلهٔ اکبر خان که به پاس یک نیکی قدیم در چنان موقع تنگی نمیخواست قدر دوستی را از یاد برد و همچنین خود میرزا نبی هنگامیکه از سفر بازگشت به گوش سید میران رسید وقتی که میرزا از هرسین مراجعت کرد نیمهٔ مرداد بود نهارش را در دکان خورد در قهوه خانهٔ احمد واقع در بازار که زیرزمینی خنک و بدون مگسی بود چرتی زد و بعد از آنکه برخاست، نمازش را خواند و نزدیک غروب به سراغ دوستش رفت چون درِ خانه باز بود بدون دقالباب یکسر وارد حیاط شد کلارا لب حوض نشسته بود تا او را دید خبرش را به مادر رساند در اطاق، آهو چادرش را روی سرانداخت و مرتب کرد و در حالی که چراغ را میگیراند با لحن گرفتهای با مرد سلام

علیک و احوالپرسی کرد میرزا نبی که هنگام برخورد با هرکس به خصوص زنان خیلی کمرو بود کنار فرش نشس به علت گرما و کار زیاد لاغرتر و سیاهتر شده بود کلاه حصیری به سر نهاده بود که رنگ حاشیهٔ دورش از عرق برگشته بود کت و شلوارش از پارچهٔ سبک تابستانی و پای افزارش گیوهٔ معمولی بود بلافاصله پرسید:

-مشهدی کجاست؟ چرا تا به حال دکان را باز نکرده است؟

زن از روی درد و بیچارگی محض پاسخ داد:

-والله من سردرنمیآورم پدر سعدالدین ما که جرأت نداریم با او یک کلمه حرف بزنیم، یعنی هر چه میکنیم فرصتی به دست نمیآوریم که چند دقیقه او را روبهروی خود ببینم چرا دکان را باز نکرده است، ما هم نمیدانیم تا همین نیم ساعت پیش در خانه بود هان کلارا، پدرت مثل اینکه بیرون رفت؟ آری، پیش پای شما بیرون رفت میرزا نبی از نو پرسید:

-آخر توی خانه چه کار میکند؟ مگر مرغ است که روی تخم نشسته باشد؟ یا شاید چله نشسته است؟ چرا بیرون نمیآید به کارش برسد؟ درد و مرضش چیست؟ وقتی که دکان مثل در امامزاده جُرجُر بسته است او از کجا میآورد خرج شماها را میدهد؟ این مرد چرا این طور شده است؟

۴۸۲

در همین موقع سید میران با دستمالی پر از خیار و گرمک در دست وارد خانه شد بچهها که در کوچه بازی میکردند آمدن میرزا نبی را به او خبر داده بودند از روی اکراهی که زاییده انزواجویی اخیرش بود راهش را به طرف اطاق آهو کج کرد تا وارد اطاق شد به اشارهٔ آهو کلارا دستمال پر از میوه را برای آنکه نصیب هما نشود از دستش گرفت و پشت پرده نهاد میرزا نبی جلوی پایش بلند شد دو دوست با هم تعارف کردند سید میران با صدایی پست که بیریایی و محبت همیشگیاش را آشکار میکرد پرسید:

-این سفر خیلی طولش دادی، گویا کارت زیاد بود و من بیست روز پیش خبرت را داشتم که آمده و فوراً برگشتهای

-آری، یک کار فوری داشتم، یعنی سند استشهادی بود که میخواستم به امضای آیتالله نورالعلما برسانم گندمهایم بیمحافظ وسط خرمن مانده بود دروهایم نصفهکاره بود میبایست زود برگردم هنوز هم نخود و عدسم دستنخورده مانده است رستم را آنجا گذاشتهام و به وعدهٔ دوروزه برگشتهام

-استشهاد برای آن خانهای که برسرش دعواست؟

-آری، برای همان خوب، مشهدی، مگر پیغام من آن روزی که عازم هرسین بودم به تو نرسید؟ چرا نرفتی دکان را بازکنی؟ و الآن که توی هفتهٔ پنجم بسته شدن آن هستی به چه دلیل دست روی دست گذاشتهای؟ به نظرم معطل یک همچنین پیشآمدی بودی که بتوانی با خیال آسوده و دل راحت در خانه لم بدهی حکیم فردوسی طوسی در طول تمام سی سالی که شاهنامه را میسرود این قدر بیخ خانه ننشست که تو در این چند سال نشستهای امروز در قهوهخانهٔ احمد یک نفر آمده بود پیش من و به خیال خودش خیلی محرمانه از تو صحبت میکرد میگفت، اگر خیال ندارد دوباره دکان را راه بیندازد ما حاضریم یک سرقفلی چیزی به او بدهیم و آنرا بگیریم این حرف به قدری در من اثر کرد که هنوز است خُلقم بجا نیامده است با همهٔ اینکه به من اعتماد کرده بود و حرفش جنبهٔ مشورت داشت مثل توپ پریدم توی دهانش و گفتم برو عمو، برو خجالت بکش، این مرد به گردن تو حق دارد اما خوب، زمانه این طوری است چه میشود کرد

آهو که با حیرت به دهان مرد نگاه میکرد پرسید:

-کی بود پدر سعدالدین؟ اسمش را بگو!

-بیآنکه من اسمش را بگویم مشهدی خودش میشناسدش

آهو دوباره گفت:

لابد پسر فقفور است که کارگر خود ما بود این مرد مثل کفتار همه جا بو میکشد قیافهاش هم با آن فکهای بزرگ و کت و کوپال درشت عین کفتار است عقب ## مرده میگردد نعلش را بکند

سید میران که تا این لحظه ساکت بود به شیوهٔ همیشگی خود در هنگام غم و اندیشه سر را پایین انداخته با قوطی سیگارش ورمیرفت در همان حال که به بالهای برجستهٔ شیر پشت آن نگاه میکرد گفت:

-هر ## میخواهد باشد بندهٔ خدایی است که حرف نامناسبی هم نزده است اگر حاضر است یک سرقفلی به من

بدهد – یعنی من ادعای سرقفلی ندارم – پول خرجهای متفرقهای را که در عرض این چند سال برای دکان کردهام و صاحب ملک زیر بار نرفته است به من بدهد، حاضرم دکان را به او واگذارم بیاید با خودم صحبت کند، چرا میرود به این و آن میگوید چاه کندهام، تغار چوبی درست کردهام، سقف تنور را درست کردهام البته ملعوم است، که پول

۴۸۳

موتور و سایر اثاث و لوازم نیز هست که جای خود دارد و حسابس روشن است اگر صاحب ملک من زن نبود مثل همهٔ اجارهداران هر خرجی کرده بودم به پایش حساب میکردم، اما من حوصلهٔ کلنجار رفتن با یک زن را ندارم

میرزا نبی که انتظار شنیدن چنین حرفهایی را نداشت دیرباورانه او را نگریست:

-پس آن وقت خودت چه کار میکنی؟ خرت را بده بِکِراه، خودت بنشین سر راه؟

-خودم؟ خودم هم کار دیگری خواهم کرد بالاخره یا ## میمیرد یا ## صاحب، یا دنیا میماند بیصاحب یک طوری خواهد شد

گویندهٔ این کلمات با اخمی جدی پسر را به یکسو حرکت داد تا نشانهٔ آخرین تصمیمش باشد میرزا نبی با لبخندی حاکی از نومیدی و نگرانی تکرار کرد:

-شوخی میکنی مشهدی

-بجدّ اطهرم اگر در این حرف یک کلمه خلاف باشد اگر نمیخواستم دکان را زمین بگذارم چرا نمیرفتم بازش کنم من همان وقتی که از قم برگشتم این خیال را داشتم

-آخر که بعد از آن چه کار بکنی؟

-هر چه پیش بیاید علافی، بقالی، میوهفروشی، اجارهداری، بالاخره کار که قحط نیست این کسب به درد من نمیخورد یا بهتر بگویم، من آدم دیگر به درد این کسب نمیخورم از آن زده شدهام اصلاً از این حول و حوش و مردمان آن بَری شدهام و بعد از این قضیه باید پوست رویم خیلی از سنگ پای قزوین سفتتر و از چرم همدان کلفتتر باشد که بتوانم در این شهر سر بلند کنم وقتی که این گِل گرفته را نداشتم مجبور خواهم شد تکه کار و پیشهٔ

دیگری زیر یسر بگذارم

-نه، نه، مشهدی، من فکر میکنم تو خیلی دچار توهمات بیجا شده باشی اولاً همهٔ مردم خوب میدانند که این نظم و نسقها تا چه اندازه جعلی و بیحقیقت است؛ میدانند که کار دستگاههای ما روی هیچ حسابی نیست ترا هم هرکس به خوبی میشناسد از همهٔ اینها گذشته، تو که خودت پشت دستگاه نبودی همه این را میدانند که حساب ترازودار از حساب صاحب دکان جداست این حرف را من واقعاً از تو بعید میدانم بقالی و علافی هم به نوبهٔ خود خوندلیها دارند عمدهٔ مطلب سر این است که انسانی خودش به کارش بچسبد لقمه نیز جویدن میخواهد اصل زندگی کار است سعادت نیز به نظر من در همین خلاصه میشود میگویی از این شهر و مردم آن بری شدهای، این حرف توضیح بیشتری میخواهد، منظورت؟

-منظورم این است که نخواهم ماند، به جای دیگری خواهم رفت

-جای دیگر مثلاً کجاست؟ این هم باز از آن حرفها ست پس اینها را چه میکنی؟)اشاره به آهو و کلارا(آنکه میبینی میگوید این شهر نشد شهر دیگر این یار نشد یار دیگر، مشهدی، من و تو نیستیم او آدم یکّه و یالقوزی است که هر جا برود رفته، هر کار بکند کرده؛ نه تو که کَرَم الهی یک دور تسبیح نانخور داری من حرف تو را جدی نمیگیرم نکند میخواهی قلندر بشوی قلندری هم کشکول میخواهد

آهو با کنایه به هوویش جواب داد:

کشکولش حاضر است

سید میران به میرزا نبی – تو چه وقت حرف دیگران را جدی گرفتی که حالا بگیری؟! مگر آنهایی که از شهرها و دیار دوردست بلنده شده و برای کار و زندگی به این شهر روآوردهاند از زیر بتّه پیدا شدهاند؟ اینها هر یک در شهر

۴۸۴

و دیار خودشان شهریاری بودهاند و من هم مانند آنها نه من آدم سایهخشکی بارآمدهام که بترسم داغی آفتاب به نرمی ملاجم به خورد و ناراحتم کند و نه چیزی از کسی اضافه دارم قلندر هم نمیخواهم بشوم زن و بچهام را

برمیدارم و بُنِه کن به شهر دیگری میروم آدم در دیار غربت گدای گمنامی باشد به از زیست که در ملک خودش پادشاهی شکست خورده آب که یک جا ماند میگندد مگر هاشم نانوا شریک بیست سال پیش من که اینجا بیسروصدا خانه و زندگیش را تبدیل به احسن کرد و زن و بچهاش را برداشت به هوای زیارت سر زیر آب کرد چه بود؟ الآن برای خودش در بازار شاه عبدالعظیم دکان شمعفروشی دارد خیلی هم کار و بارش از ما بهتر است و با شاه هم پالوده نمیخورد

-و لابد همین بود که در سفر خراسان وقتی که به سراغش رفتم از من رو پوشاند یادش به خیر آدم خوبی بود اما خیلی دروغ میگفت شنیدهام پسرش قاضی عدلیه است

-بله، همان پسری که همیشه مُفَش به دماغش بود و توی خرابهٔ پشت خانهٔ خودشان میان خاکها وکثافات لول میزد میرزا نبی، بتّهٔ کدو میدانی چرا عمر کوتاهی دارد؟ برای اینکه به زمین چسبیده است، همین

میرزا نبی که رنجش و دلآزردگی کلی دوسش را تشخیص داده بود محض شوخی گفت:

-نکند بعد از بیست سال میخواهی بروی و دوباره با هاشم شریک بشوی، یا این که دکانی روبهروی دکانش باز کنی؟

گویندهٔ این کلمات با آنکه از پس رفتن کار دوست خود و فروش باغ و زمین او آگاهی داشت با خود اندیشید:

-یقیناً از روی اطمینانی است که چنین قصدی داری کسی از کار دیگران چه آگاه است شاید پول و پلهای دارد

با دقت تازهای سید میران را نگاه کرد و از روی سالوس صوفی مسلکانه افزود:

-بله، وقتی نظر پروردگار شامل حال مخلوقاتش باشد کِرم کوچکی هم که زیر سنگ میلولد بیروزی نمیماند در زندگی برای هر ## فرصتی پیش میآید، منتهی شخص باید از آن خوب استفاده کند؛ باید ظرفیتش را داشته باشد و یک نکتهٔ مهم دیگر این است که برای آدمهایی به سن ما که دیگر از تکاپو و جوش و خروشمان گذشته است تغییر کسب به همان سادگی که نهال جوانی را از زمینی به زمین دیگر مینشانند و میگیرد میسر نیست؛ مگر آنکه پول و پلهای یا سرمایهٔ کلانی در اختیار داشته باشیم البته سرمایهٔ معنوی مذهب است، کاری به این نداریم، اما پول که ود همه چیز هست، حتی جوانی و کامرانی)از روی کنایه به آهو خانم و دختر جوانش که مثل دو کبوتر ##### هم نشسته بودند چشمک زد(حتماً آیه نیامده که مانند زمانهای پیشتر آدم همان کار و پیشهای را انتخاب کند که

پدرش کرده بود میگویی مردم برای کار و زندگی دستهدسته یار و دیار خودشان را ترک میکنند و به این شهر روی میآورند؛ حرفت را رد نمیکنم؛ نود و پنج درصد کارگران نانواخانه و آسیابها یا ملایری و تویسرکانی هستند یا اصفهانی و از ولایتهای دیگر در میان آنها تک و توک به بچههای سراب خودمان و خیلی به ندرت به شهریها برمیخوریم چرخچیها و درشکهچیها از دم ترک هستند خرکداران، خاککشها، گالهداران و به طور کلی مقنیها از دهات اصفهان تهرانیها بیشتر در گاراژها یا روی اتومبیلها کار میکنند و اگر از موردهای استثنایی بگذریم و غریبههای انگشتشماری را که در این شهر به نوایی رسیدهاند کنار بگذاریم میبینیم که همهٔ این گروهها، برعکس اینکه میگویند کرمانشاه شهری غریب نواز است، وضع چندان تعریفی و دلپذیری را نمیگذرانند همشهریان ما

۴۸۵

دربارهٔ دوستان کارگر خود میگویند: فلانی آمد پولی که زرنگترین افراد این جماعت میتوانند ذخیره کنند، با همهٔ نخوریها یا دزدیها و گرگیها مساوی است با خرج و کرایهٔ برگشت آنها فقط تا پشت دروازهٔ ولایت خودشان چرا، البته غیر از تجربههای تازهای که از دیار غربت فراگرفتهاند این دلخوشی را هم دارند که با سر و وضع آراستهتری به شهر خود برمیگردند دو روز میمانند و روز سوم باز به بهانهای کوس دیار دیگری میکوبند و زن و فرزند یا کسان نزدیک خود را به امان خدا میگذارند

میرزا نبی به تعارف آهو خانم از خیاری که در بشقاب چینی پیش دست او نهاده شده بود یک دانه برداشت با چاقو مشغول پوست کندن شد و در همان حال ادامه داد:

-همین بعد از ظهری در قهوهخانهٔ احمد میان شیرعلی با ولیالله نادری آسیابانش دعوا بود باربر ولیالله بارِ دکان را عوض آسیاب به علافخانه یا جای دیگر برده یکجا فروخته ## خالی را وسط خیابان ول کرده و مثل کچوی رفیقت سر زیر آب کرده است موضوع، تاوان آردِ برده شده بود ولیالله میگفت به من ربطی ندارد؛ شیرعلی میگفت کارگر تو بوده است، من آرد میخواهم – قصد من از اول این بود که ناهار را به اینجا بیایم، تا این دم غروبی اصلاح ذاتالبین کردیم؛ به نحوی که سه بار از آرد خورده شده به ضرر این و سه بارش به ضرر آن باشد؛ تا وقتی که خود باربر کار

کند و خُرد خُرد تاوانش را پس بدهد

سید میران سر بلند کرد و با تعجب میرزا نبی را نگریست:

-مگر باربر را گرفتهاند؟

-نگرفتهاند، خودش آمده بود برعکس کچوی کار تو، او عوض اینکه پول آردها را بردارد و از شهر خارج شود در ده روزی که غیبش زده به یکی از خانههای کوچهٔ جبوری رفته، ته جیبش که بالا آمده بیرون آفتابی شده است ولیالله نامردی نکرده و جلوی انبار ارزاق حسابی از کار درش آوردهاست اما چه فایده به او گفتم احمق بیشعور با این پول لااقل میخواستی برای خودت زنی بگیری تا برای همیشه از رنج تنهایی و این گونه کثافتکاریها آسوده شده باشی جواب داد: اگر زن گرفته بودم آن وقت چه طور میتوانم کار کنم و پول را پس بدهم؟ با همهٔ حماقت و نادرستیاش این حرفش پر بیدلیل نیست کارگران ما با همهٔ جان کندن سال به دوازده ماه آن قدر درمیآورند که وصلهٔ یک شکم خودشان بکنند، چه جای آنکه زنی بگیرند و خانمانی بهم بزنند گرفته پشیمان، نگرفته آرمان البته نه اینکه بگویی دل من به حال آنها سوخته است، در دنیا به عقیدهٔ حقیر هر ## نصیب و قسمتی دارد که به گفتهٔ شاعر نه کم میدهند ور نستانی به ستم میدهند، منتهی مقصودم این است که اگر تو از غریبههای این شهر صحبت میکنی، مشهدی، چشمت به این نفرین شدهها هم باشد دل داشتن و به رودخانه زدن خوب است، ا ما از گدار پرسیدن بهتر گفتی که قصد داری کار و کسب دیگری پیش بگیری هرچند من در خور این هم حرف دارم – چه مانعی دارد، همین شهر آب در نیاورده است اگر کسی در شهری که زادگاه آبا اجدادی اوست و عمری آنجا گذرانیده نتواند کار و کسب کند به یقین در شهر دیگر نخواهد توانست آخر من نمیدانم آدمی در وضع توچرا باید چنین فکرها را در مغز بپروراند؟ چه اتفاقی افتاده که این طور تو را از همه چیز بَری و بیزار کرده است؟ چه معجزهای لازم است بشود تا باز تو را بحال اولت برگرداند؟ من نمیدانم، آدم زمین خودش را بفروشد تا برود زمینهای دیگران را سیاحت کند؟! در این مسافرت قمی که امسال کردی چه سحری بود که این چنین دماغ تو را از شور گشت و گُدار پر کرد؟ هاشم نانوا را برای من مثال میآوری؛ دوست عزیز، یکی چشم گاو است صحبت از سارابیگ و امثال و اقران او بکن که همان طور سربهزیرِ آب کردند و بعد از بیست سال هنوز اثری از آبادشان

نیست آنها که به شهر غریب میروند و صاحب چیزی میشوند من و تو نیستیم مشهدی یا لااقل میبایست خیلی زودتر به این فکر افتاده باشی عیب و علت را از کار و کسب میگیری، حال آنکه بیپرده بگویم، عیب و علت همه از خود توست؛ باری به هر چهت و بیقید شدهای؛ زندگی و هست و نیست را سرسری گرفتهای و من حقیقتش را بگویم، حیران ماندهام که این چه بدبختی است بیخ ریش تو را گرفته، آخر ببین، مگر این خاکها را که وسط حیاط پر و پخش است پاییز گذشته برای این نگفتی بیاورند که پشتبام خانه را اندود کنی؟ پس چرا نکردی؟! سرتاسر زمستان و بهار، فصل بارندگی، صحن این حیاط را شولِهزار کرده بود و تو همین طور خونسرد نشسته بودی! سر این حوض را چرا در یخبندان زمستان ندادی بپوشانندکه شکست بر ندارد و میراب محل برای آن که آب به خانهٔ زیر دست برسه کمرش را سوراخ نکند؟!

آهو در پناه چادر به گفتههای مرد اضافه کرد:

-چرا کتیبهٔ جلوی این ایوان را نمیگویی که وقت پایین آمدن چیزی نمانده بود خون زن شکم پری را به گردن ما بگذارد؟! خوب، اگر پشتبام به موقع اندود شده بود این پیشآمد که اتفاق نمیافتاد هنوز که هنوز است این مرد به فکر درست کردنش نیفتاده است کسی که هلال ماه نو را در چشم دریدهٔ یک عایشه ببیند باید هم زندگیش را اِکبیر بگیرد)منظور باطنی آهو از این گفته که البته نمیخواست آن را فاش سازد حرامی بودن هما در خانهٔ شوهرش بود ولی از این مطلب گذشته، سید میران از چنان صفتی نه تنها دور نبود بلکه آشکارا بدان مباهات میکرد)

میرزا نبی جلوی پوزخند خود را گرفت و به طور جدی کفت:

-بله، و من هم همین را میگویم دوست عزیز، بیقیدی و خونسردی هم حدی دارد این تنبلی شریفانهای که در جسم تو رسوخ کرده است شاید مانند پردهٔ خاکآلود روی میوهجات بتواند روحت را از فساد مانع شود اما روزبهروز از محیط زندگی و جمع دوستان دورترت میسازد نتیجه چیست، نتیجه این که تو از همهٔ زندگی و خوب و بد آن بریده و به یک چیز چسبیدهای، این زن، که هم پدر و مادر، دوست و برادر، و هم فرزند هست و نیست تو شده است یادت میآید روزی که با هم از جادهٔ چشمه سفید به شهر میآمدیم به تو چه گفتم؟ حالا سلام علیکم دوست عزیز!

خیال میکردی من او را ندیده بودم نمیشناختم؟ خیال میکردی که دیگران نمیخواستند یا بلد نبودند مثل تو کار ثواب بکنند؟ مشهدی، بوی گل را از چه جوییم از گلاب؛ او اگر خوب بود بر سر همان خانمان اول خود بود که بود مالت رفت؛ به قول خودت عزت و آبرو، نماز وروزه، هستی و نیستی رفت؛ دوستانت از دورت پاشیده شدند؛ خودت را آلوده کردی، و حالا با این هردمخیالیها همینت مانده که بچههایت را آواره شهرها بکنی! این حرفها هرگز به من نیامده است که بگویم او را نگهدار یا طلاق بده هر ## در زندگی شخصی خود صاحب اختیار است و شاید قسمت این بوده یا خود شما دو نفر مایل باشید مثل دوقلوهای سیامی تا آخر عمر به هم چسبیده باشید اما دوستی و برادری حکم میکند که نگذارم بیشتر از این اسباب بدبختی خود و خانوادۀ بیگناهت را فراهم کنی بعد از آن خسارتهای پیدرپی و هنگفتی که به نظرم غیر از نتیجۀ اهمال و بیقیدیهای خود تو نسبت به امر زندگی چیزی نبود حالا عوض این که سرت به سنگ لحد خورده باشد و به خود آمده باشی بدتر شدهای؛ از روی نومیدی است یا گیجی نمیدانم، میخواهی به کارهای عجیب و نکرده دست بزنی از خود شما میپرسم، ترا بخدا هیچ آدم عاقلی این چنین با دست خودش آتش به ریش خودش میزند که تو زدهای؟ هیچ دیوانهای از این نوع کارها میکند که تو کردهای یا میخواهی بکنی؟

سید میران که ساکت و پریشان سربهزیر افکنده بود رویش را به طرف روشنایی بیرون گرداند و گفت:

۴۸۷

-وقتی که چارۀ آدم منحصر شد حتی ممکن است دست به خودکشی بزند من از بین رفتهام میرزا نبی، من ورشکست شدهام؛ کار من دیگر از این حرفها گذشته است!

میرزا نبی در چشمهای خسک اما غمزدۀ او نگاه کرد با چشمهای کوچک شده پرسید:

-من نمیفهمم، آیا قرمز داری؟

-خیلی کم، هزار و پانصد تومان، با تومانی دو عباسی!

-بعد از باغ و زمین، هان؟ از کی گرفتهای و گروش چیست؟

آهو با حیرت و کینتوزی شوهر را مینگریست سید میران جواب داد:

از محسن خان صراف، و گروش سند خانه!

هر دو مرد خاموش شدند میرزا نبی در حالی که بتأنی دودهای سیگار اُشنو را از لب بیرون میداد در اندیشه فرو رفت آهو با دل پیچان از درد و زیر گلوی برآمده از غم غرید:

-نگفتم سر گندهاش زیر لحاف است؛ خانه را گرو قرض گذاشتهای؟!

شعلهٔ چراغ لامپا در اثر بادی که ناگهان خود را به درون اطاق گذارد بریده شد، به هوا رفت و باز به حالت اول برگشت این پیشآمد آنچنان که غریزه به آهو خبر میداد بزرگتر از هر مصیبت واقعی یا شاید مار همهٔ مصیبتها بود بعد از لحظهای مثل چیزی که تازه به یادش آمده باشد از سر گرفت:

-پس آن کنارهها را که پریروز از میان اطاق جمع کردی و به دوش حمال دادی برد برای چه بود؟ آیا آنها هم جای دیگر گرو است؟

سید میران با کجخلقی نیشش را باز کرد:

-نُچ، این هم از همان آدم است که هفتاد تومان گرفتم و بناست سی تومان دیگر امسب بیاورد و صد تومان سند بگیرد

آهو گفت:

-برای هزار و پانصد تومان سند خانه کافی نیست که فرش هم خواسته است؟!

سید میران جوابش را نداد بیژن و مهدی که نیمهشوخی نیمهجدی با هم گلاویز بودند از پلههای ایوان بالا آمدند؛ چون دانستند پدر و مهمان آنها در این اطاق هستند دست از هم برداشتند بیژن که چشمش به میوه افتاد سلام از یادش رفت با لبخند شیطنتبار و شرور به اطاق خزید! ##### مادر نشست و پاهای چرک و سیاه خود را زیر هم پنهان کرد! آهسته زیر گوش مادر گفت:

-شمشه کوره آمده بود آقا را ببیند! مهدی دروغی به او گفت که به مسافرت رفته است؛ برگشت

آهو تنگ حوصلگی به او پرخاش کرد:

شدهاید! و به شوهر رو کرد: » اراذل « چرا به دروغی؟! پس شما از این کارها هم میکنید؟! خیلی

-این طور که میگوید مردگ قوزی بوده است گویا به گمان این که تو در خانه نیستی برگشته است آیا اوست که باید برای تو پول بیاورد؟

میرزا نبی به ابروهای خود چین داد:

-قوزی کیست، نوکر محسن خان؟ بیژن برو بگو بیاید توی خانه محسن خان را کی به تو معرفی کرد مشهدی؟ از او آدم خوشانصافتری سراغ نداشتی؟!

۴۸۸

صدای عصای مرد افلیج روی سنگهای کف حیاط شنیده شد گویی خود نیز از نفرتانگیزی هیکلِ مچاله شده و نگاهِ ترسناکش آگاهی داشت که هرگزجز شب از خانه بیرون نمیآمد سری گرد و کوچک و گردنی خشک و خمیده و بیحرکت داشت صورت اصلاحکرده و فکهای لاغرش روی هم کلید بود، چنان که گویی هرگز قادر به حرف زدن نبوده و نیست آیا پیر بود یا جوان؟ مانند دیگر انسانها در قلبش احساساتی وجود داشت؟ هیچ ## نمیدانست قبل از آن که جلوی فضای ایوان ظاهر گردد میرزا نبی درست مثل کسی که گویی صد سال است با وی سر و کاردارد به صدای بلند و آشنا مخاطبس قرار داد:

-برای چه آمدهای کاظم، پول آوردهای؟ برو به اربابت بگو لازم نداشت آن هفتاد تومان را هم همین فردا کارسازی خواهد کرد

مرد افلیج بیآنکه جلوی چشم ظاهر شده باشد راهی را که آمده بود برگشت صدای هُو و جنجال و مسخرهٔ کودکان که دنبال او را گرفته بودند از کوچه شنیده شد میرزا نبی که اوقاتش تلخ شده بود زیرلب به مرد صراف و نوکر افلیجش هر دو ناسزا گفت؛ پرسید:

-این هفتاد تومان را هم به همان نرخ گرفتهای؟

-نه، قرار ما تا به حال براین بوده است، پولهایی را که میدهد تا سند نگرفته تومانی ده شاهی و بعد از آن که سند گرفت تومانی دو عباسی باشد

-مخارج ثبت به عهدهٔ طرفین؟

-مخارج ثبت و ضمانتنامهٔ عدم پرداخت به عهدهٔ گیرنده!

-خوب، خدا خانهات را خراب نکند و یک عقلی هم – مرد حسابی، پس تو بیشتر از اینها آب از سرت گذشته است و من نمیدانم درست و حسابی زدهای به سیم

۸ -]قهرمانی از یک افسانهٔ ایرانی]

۱۲۵-۱

آخرو باین ترتیب که داری چهر نعل پیش میتازی پسر نوح باشی و بر کوه بگریزی غرق شدنت حتمی استمن که هرچه میکنم والله نمی دانم چه بگویم!آهو خانم ،این چه نیامدی است که بیخ ریش مرد تو را گرفته است؟!و تو و تو ،زن

عاقل آخر چرا گذاشتی کار این مرد به اینجاها بکشد؟چرا گذاشتی دستش بقرض آلوده شود؟مگر نمی دانستی که قرض یعنی مصیبت،صرف پول یعنی آتش،یعنی خوره مال و منالچرا زودتر خبرم نکردی؟

زن بینوا با صدای شکسته ای نالید و چادر را بیش از پیش حمایل صورت گرفت:

-من،مشهدی نبی،آخر من چه می توانم بکنم؟بجان سعدالدین نباشد بمرگ بهرام و بیژنم غیر از همین یک فقره که آنهم حالا میفهمم هفتاد تومان بوده است اگر از هیچکدام قرضهایش خبر داشته ام!نه دانسته ام کی گرفته و کی ،و نه اینکه برای چه لازم داشته است این یک فقره را هم اگر راه بجایی میبردم و نمی گذاشتم بگیرد

۴۸۹

من دیگر چه دارم که بتوانم بفروشم و دو دستی به او بدهم؟سینه ریز ده مناتیم رفت؛دستبند و گوشواره های نازنینم رفت؛پس انداز چندین ساله ام که از سوزن زدن به تخم چشمانم حاصل کرده و برای روز مبادا نگه داشته بودم رفتزنی که بتصدیق خودت آن زمانها یک صندوق جواهرات داشت حالا چه داردبهمان مشهدی که قفلش را گرفته ای و باین شاه چراغ قسم،از سیاه و سفید معنی پنج تومان دیگر بخودم سراغ دارم که آنهم سکه های دور نیمتنه

کردی

ام می باشد و اگر برای نذر مهدی نبود تا بحال صدباره از میان رفته بود؛اول و آخر همین پولی است که آهو بخودش راه میبردمشهدی،زنی بی دست و پا و ناتوان چون من چه از دستش برمی آید وقتی که او عارش میاید با من حرف بزند و سال به سال در این اطاق را تماشا نمی کند ببیند ما مرده ایم یا مانده من از کجا می توانم بفهمم که او چه می کند؟چه ارتباطی با او دارم؟همینقدر میبینم و می دانم شب و روز بیخ لنگها یا مقابل روی این نیست در جهان خانم و لمیده است!اگر جنبشی به دست و پای خود می دهد برای آنست که او را بردارد و به گردش بیست روزه قم یا هواخوری صحرا ببردگویی با از ما بهتران پیوند کرده است نه با جنس آدمیزادجادوی این پتیاره علاقه به زندگی ،نظم و

نزاکت ،وجدان و اراده ،حیثیت و همه چیز او را بلعیده استوقتی اینها را می بیند)اشاره به بچه ها(سرش را برمی گرداندگویی مال او نیستند صبح به صبح که برای گرفتن خرجی روزانه خود بدم اطاق آن پتیاره می روند این مرد چشمهایش را می بندد و و پولشان را جلوی در پرتاب می کندهمین مهدی تا وقتی یک ساله بود از بس دوست داشت بغل میکرد و سر طاقچه میبرد تا استکان های پاریسی دانه ای دهشاهی را یندازد و بشکند و او لذت ببرداما حالا،به که بگویم مشهدی نبی،بچه های من از پاییز تا بحال فقط یکبار با او به حمام رفته اندمهدی دیگر کوچک نیست که بتوانم او را با خودم به حمام زنانه ببرمبچه پانزده ساله یا دوازده ساله را من به چه جراتی تنها به حمام بفرستمو اگر تنها نفرستم با کی بفرستم؟اینها پدر دارند و یتیم هستند!از چه چیز او برای تو بگویم ،از خودکامگیها و لغزهای زنش یا اهانت ها و بی مهریهای خودش!؟

از خاصه خرجیهای چپ و راست او که نشسته است تا فنای آخرین شاهی مال و دارایی خود را ببیند و آسوده شود-یا آخر از کدام کارش،از کدام کارش برای تو بگویم؟!

در این خانه،مشهدی نبی،من شده ام قورباغه ،سرم را زیر آب خفه میشوم بیرون بیاورم رسوا میشومبگویم وای سوخته ام،نگویم وای،سوخته امتا حرف میزنم زن و شوهر نوکم را میچینندغیر از اینکه پنهانی درد بکشم و اشک بریزم

کاری از دستم ساخته نیست بوف شومی که سر دیوار ما لانه کرد،مشهدی نبی،خانه مرا خراب،بچه هایم را دربدر و

خودم را بدبخت کردخدایا تکلیفم چیست؟

اُهو!اُهو!اُهو!

آهو جلوی گریه خود را گرفت و میرزا نبی که تحت تاثیر قرار گرفته بود بعد از سکوتی کم و بیش طولانی گفت:

-حالا دیگر این حرفها بی فایده استشاید شوهرت از این ضررها که دیده است سرش به سنگ خورده باشد و از این به بعد حساب کار و زندگی و خیر و شر خود را بکند این بچه ها گناهی نکرده اند که کفاره اش را بدهنداینها در ناز و

نعمت بزرگ شده اند تحمل سختی را ندارنددرباره قرضهام خدا کریم استمن خودم

۴۹۰

۱ تا آخر

فردا برای بیرون آوردن کناره ها از گرو به اینجا میآیم دکان را نیز براه میاندازم که از صبح فردا خودش برود پشت ترازو بایستد دیگر تا همین جا که آمده است بس است دوندگیهای ارزاق و اینور آنور هم با من تا ببینیم این طفل گریزپای براه خواهد آمد یا نه من حالا باید بروم دو سه کار فوری دارم یک از یک واجب تر خانقلی پیره هم که چند روزی دکانش را بسته بود امروز شنیدم رفته ذرت پزی باز کرده است، نانواها میگفتند ظاهراً قهر کرده است باید برش گرداند

میرزا نبی چند لحظه ای برسم اینکه دیگر حرفی نداشت بزند یا نمیدانست چه بگوید ساکت ماند و از جا برخاست آهو عاجزانه گفت:

-الهی خدا سایه شما را از سر ما کم نکند ، خدا بچه های تو را ببخشد

چشمانش لبریز از حق شناسی و تأثر بود پلکها را که بهم زد قطره اشک درشتی باصدا روی چادرش افتاد آیا ممکن بود این مرد بتواند خضر راه شوهرش بشود؟

فصل هجدهم

تابستان لخت لخت و بسنگینی راه میپیمود آفتاب سرخ مرداد ماه باوج گرمای خود رسیده بود ذرات سبک هوا که از هرم گرما مانند جرقه گدازان شده بود چشمها را می آزرد، تنفس را مشکل و عرصه را بر زندگان تنگ می کرد خورشید در اوج روز ذره بین کشیده بود تا زمین و زمان رابجرم گناهی نکرده مشتعل سازد از در و دیوار آتش می بارید کف خیابان مانند لب داغدار عاشقان شیار شیار شده بود آسمان رنگ پریده، هوا رقیق ، نور فراوان ،نسیم کم و گرما مثل روحی شیطانی همه جا معلق بود کبوترهای زیر شیروانیهای خیابان از مدتها پیش مأوای خود را ترک کرده بودند گنجشکها در گوشه و کنارناله های تنهایی سر میدادند که به گوش هیچکس نمیرسیدشهر در سستی مرگ آلود تبی زاییدهء بیخبری از اوضاع کلی جهان فرو رفته بود

سید میران ##### با شلوار بنددار، یکتا پیراهن، بدون کلاه پشت ترازوی دکان ایستاده بود یک جریان موقتی از چند روز پیش سبب فراوانتر شدن نان و تسکین نسبی افکار عموم گشته بود ظاهراً در اثر عصبانیت مردم ، مقامات استانداری قول داده بودند که از آن پس مانع خروج گندم و روغن شهر به جاهای دیگر بشوند هنوز هیچ حادثه ای اتفاق نیفتاده شهرداری از برداشتن مردگان مردم که طعمه قحطی می شدند عاجز مانده بود مردمی که طبیبشان بی فرهنگی و بالینشان بیکاری و گرسنگی بود دسته دسته از درد و بیماری میمردند و آرزوی بیمارستانی را که از دو سال پیش وعده ساختمان آن داده شده بود بگور می بردند شهر نود هزار نفری در آستانه جنگ فقط یک بیمارستان خصوصی کوچک داشت که آنهم از طرف آمریکائیان بود و بدرد همگان نمیخورد این صحبتها را سید میران با مرد خواجه روی پیر و کوتاهی که ##### جرز دکان ایستاده بود میکرد بالاخره دست در جعبه دخل کرد پنج تومان درآورد بمرد داد و گفت:

-براضیه خانم سلام مرا برسان و بگو او که تابحال صبر کرده است این چند روز را هم صبر کند نترسد، آسمان به زمین نخواهد رفت پانزده سال چیزی کمتر چیزی بیشتر است که من دکان او را در دست دارم و محض نمونه یکبار اجاره اش پس نیافتاده است این یکی دو ماهی که اوضاع بطور کلی ناجور شده است و برای من هم بد از آسمان

میبارد او هم بنای غزلخوانی را گذاشته و میخواهد مستأحر قدیم خود را به دیگری بفروشد داستان شتره است و خره که میخواستند از آب بگذرند، من هرگز از او چنین انتظاری نداشتم دو سه روز دیگر صبر کند، پول که بدستم آمد خودم خدمتش خواهم رسید در خصوص کمی یا زیادی اجاره هم کاری خواهیم کرد خیالش مثل گذشته از هر حیث آسوده باشد، من اگر از نان شب کودکانم گرفته ام نمیگذارم گوشه ای از پول اجارهء او ساییده باشد او هم لازم نیست سبوی سالم را با سنگ امتحان کند! هیچ اتفاقی نیافتاده است که ترسی داشته باشد

پیرمرد که پول را گرفت و رد شد سید میران زیر لب با خود غرید:

-چیز غریبی است، مردم این سال و زمانه چرا اینطور شده اند؛ تا می بینند یکی افتاده است مثل گرگ فوراً روی سرش حاضر می شوند که هر چه زودتر کلکش را بکنند! بعضی ها هم اینقدر در خوبی بزرگند که در کارها مانند فرشتگان اثرشان هست اما خودشان نه، و آدم نمی داند نیکی های آنان را چگونه پاداش دهد

توضیح آنکه در روزهای آخر بسته بودن دکان ، یکی از آسیابانهای جوانمرد که هویت خود را آشکار نکرده بود، داده بود شش بار آرد آورده و مخفیانه در کنهء دکان خالی کرده و رفته بودند سید میران بعید میدانست غیر از میرزا نبی کار ## دیگری بوده باشد

نگاه ناموافقی بدکان خاصه پزی نبش کوچه، طرف مقابل خیابان، که تازه چند روزی بود باز شده بود انداخت و ابروها را بیش از پیش درهم کشید این دکان که گرده پزی کوچکی بود و فقط خمیرهای خانگی را می پخت بطور قابل ملاحظه ای عوائد متفرقه سنگکی را پائین آورده بود از مشتریان همیشگی او، پس از آنکه دکان را دوباره باز کرد، با اینکه می دیدند خودش پشت ترازو آمده است، خیلی ها کم لطفی نشان میدادند از تعداد سلامهای آشنا و عرض خصوصیتهای دوستانی که راه عبورشان جلوی دکان بود بگویی و نگویی کاسته شده بود این نکته مهم که یک ناجوانمرد لات و بی ملاحظه با کمی کاغذ و مرکب توانسته بود آبرو و اعتبار چندین سالهء اورا که خبازباشی شهر بود لکه دار سازد هر روز که می گذشت بیشتر رنگ می گرفت با این کیفیت دیگر کرایه اش نمیکرد که برای ارضای حرص و آز سیرائی ناپذیر صاحب ملک بازهم برخلاف انصاف چیزی بر مال الاجاره بیفزاید دکانی که روزگاری لیره از تنورش بیرون می آمد اکنون به دردسرش نمی ارزید با خود گفت:

-این سر صاحب خورده دیگر آفتابه خرج لحیم است؛ آنرا خالی خواهم کرد

صدای طبل و موزیکی که از چند دقیقه پیش از آن در خیابان بگوش میرسید رفته رفته نزدیکتر میشد مردم در بالکنها و پیاده روها در سکوتی نیمه اضطراب آلود نیمه بیقیدانه به قصد تماشا انتظار می کشیدند حتی پیرزنی که برای نان ظهر عائله دستش در خمیر بود از گوشه ای سر کشیده و سمت صدا را می نگریست از دهانه سبزه میدان که بغیر از جل وزغ در عمرش هرگز سبزه ای بخود ندیده و بقول معروف کوری بود نامش را عینعلی نهاده بودند، دستهء مزقانچیان ستونی که از راه دور می آمد با انبوهی از تودهء مشایعت کنندگان که اکثراً بچه ها بودند مثل موجی غلتان بچشم می خورد که پیش میتازید این، یک واحد نظامی اعزام شده از مرکز بود که به خستگی اما بصلابت و غرور راه میسپرد و از زمین زیر پای خود غبار بهوا بلند میکرد کسبه و مردم تماشاچی که با چنان شوقی به پیشواز ستون دویده بودند نمیدانستند در سر راه آنان چه احساسی از خود نشان بدهند؛ علاوه بر سرگردانی و بلاتکلیفی راهش را بلد نبودند گویی همهء تمرینهای هوشمندانه ای که در زمان صلح هر هفته بنامی انجام میشد یکباره فراموش گشته بود واین مسأله برای علاقه مندان آن، گذشته از تعجب جای نگرانی بود؛ همان شکافی که

بین ملت و ارتش وجود داشت و از چشم نادان ترین پیرزن ده نشین نیز به دور نبود به مراتب هولناکتر در دل وطنخواهان بوجود آمده بود

وقتی که همهمهء موزیک فرو نشست و انتهای ستون که یک هنگ کامل از پیاده و سواره و توپخانه بود از چشم پنهان شد، جوانک کاسبکاری که در درگاه سنگکی به چوب در تکیه داده بود صاحب دکان و مرد ایستادهء دیگری مثل خود را که همانجا بود مخاطب قرار داد و پرسید:

-براستی اینطور که می گویند در دنیا جنگی هست؟

سید میران حوصله پاسخ گفتن به این سؤال را در خود نمیدید اصلاً گوئی حواسش جای دیگر بود گوشش از همهمهء موزیک کر و چشمش از کبکبه و دبدبهء ستونی که رد شده بود پر بود در گرداب افکار تنهایی خود مثل غریقی دست و پا میزد اگر جنگی بود در دل او بود و همچنانکه از مجنون پرسیدند حق با علی است یا معاویه پاسخ

داد حق با لیلی است، او نیز جز به لیلی خود نمی اندیشید بن بستی که از مدتها پیش انتظارش را می کشید اینک با تمام هیئت و هیبت خشونت بارش جلوی روی او بود اگر بنا میشد دکان را زمین میگذاشت- که غیر از این چاره نمیدید- ترک موقت یا دائم آن شهر برایش حتمی به نظر میرسید در اندیشه اش میگذشت به تهران برود که کام نهنگ بود و همه چیز را در خود حل و هضم میکرد شهرهای کوچک غالباً جای غریبه ها نبود در این انتخاب او هیچ گونه تردید و تزلزلی بخود راه نمیداد در آنجا دوستی داشت که در عین نفوذ و اعتبار، مردی مهربان، خودمانی، فروتن، کاسب خلق و با صفت بود این دوست، نه هاشم شریک سابقش بلکه حاج لطیف خبازباشی بود که در تهران مکنت و دم و دستگاهی داشت؛ چند پسر بزرگ و لایق داشت که هریک صاحب زن وبچه و زندگی شایسته بودند در سفری که این مرد به زیارت کربلا میرفت و هم هنگام برگشتن از حج دوبار و هربار چندشب در کرمانشاه توقف کرده و حمل به تهران گذاشته بودند که البته اجرا نشده بود سید میران از سفر آخری که از زیارت مشهد بازمی گشت یک شب با تمام دوستان همسفر خود در منزل او واقع در پامنار به شام دعوت شده بود که تشریفات و پذیرایی شاهانهء آن فراموش نشدنی بود قضیه اینکه برای رفتن به این مهمانی از جلوی مسجد سپهسالار که تا پامنار و سرچشمه فقط دو قدم راه است او و دوستان درشکه نشسته بودند و سورچی یک دور شهر آنها را گردانده بود و بعد به مقصد آورده بود، خود داستانی تعریفی مترادف با این میهمانی بود آیا این مرد با آن امکانات وسیعی که در اختیار داشت و سه نفر از نوکرانش از قبلش حاجی شده بودند نمی توانست در تهران به او کمکی کند؟ بدیهی بود که می توانست و از هیچ چیز دریغ نمی نمود مشکل قابل اندیشه به هیچ وجه این نبود؛ از خصوصیات مردم بلندنظر یکی این است که جهان را گشاده تر از آنچه هست می بینند؛ مشکل اصل کاری که سیدمیران نمی توانست در آن خصوص فکرش را یکی بکند و تصمیم بگیرد این بود که چگونه برود، تنها یا با عهد وعیال؟ آیا قبل از آنکه بتواند در شهر یک میلیونی کار وکاسبی ثابت و نان و آبدار زیر سر بگذارد و پایگیر شود صلاح بود آنها را با خود ببرد؟ منظور از عهد وعیال البته آهو و بچه هایش بود؛ زیرا مسلماً بردن هما که یکنفر بیش نبود نه تنها برای او دردسر و اشکالی در بر نداشت بلکه اصولاً و اساساً لازم بود؛ از هر نقطه نظر که می گرفت لازم بود مردی که #####دکان ایستاده بود و قیافهء کارمندان روشنفکر دولت را داشت در پاسخ آن جوان کاسبکار گفت:

-بابا ایوالله، تو حتی اینش را هم قبول نداری یا نمیدانی که در دنیا جنگی باشد؟! آلمان هم اکنون نصف اروپا را

تصرف کرده است ؛ شلاقی دارد پیش می رود ؛ از یکطرف با انگلیس و از طرف دیگر با روسیه هم مرز شده است از آغاز تاریخ بشر و جنگ و جدال بین انسانها تا بحال هرگز یک چنین پیشرفت برق آسایی سابقه نداشته است هیتلر

۴۹۳

به دنیا اعلام کرده است که در شش هفته کار روسیه را یکسره خواهد کرد در کشور خودمان ایران، گو اینکه معلوم نیست دوست کی و دشمن کی هستیم، نیروهای احتیاط را از جلو به زیر پرچم فرا می خوانند؛ به نیروهای ذخیره اخطار آمادگی کرده اند شوخی شوخی کارها دارد جدی می شود انگلیسیها در اعلامیه ایکه با هواپیما روی تپه های درّه لو ریخته اند دعوت به صلح کرده اند نوشته اند، ##### ما،یعنی انگلیس، مثل آب است و تنگ بلور؛ شما تنگ را می بینید اما نمی دانید آب در آن هست یا نه این جمله همان مثل معروف خودمان است که میگوییم سگ داند و پینه دوز در انبان چیست منکه حقیقتش را بگویم هیچ سر در نمی آورم!

سیدمیران که بدبینی ##### اش نسبت به اوضاع ریشه دار تر از هر دوی آنها بود با همهء بی علاقگی و تنبلی فکری که مثل سم بر ارکان وجودش رخنه کرده بود با قیافه ای بی اعتنا به هر نوع بحث و گفتگو افزود:

-دولت ما و جنگ با انگلیس، مگر کودکان دبستانی باور کنند!

از دریچه روی منبر به داخل دکان که به علت نزدیک شدن ظهر رو به شلوغی می رفت سرکشید؛ خواست با اشاره به شاطر برساند که به منظور ذخیرهء آرد، کمی در پختن دست نگه دارد، مرد عرق ریزان سرگرم کار خودش بود و توجه نداشت سیدمیران از فکر خود منصرف شد و در دل گفت:

-چه فایده، گیرم تا آخر ماه یک خروار هم به این ترتیب پس افت کار شد و دربازار سیاه فروختم،کجا می شود برای فاطی تنبان؟!باید فکر نان کرد که خربزه آب است

در خانه از سه روز پیش تر از آن سکوتی برقرار شده بود آهو بنا به خواهش میرزانبی که جهت خرمن برداری به هرسین رفته بود بچه ها را برداشته و به سراب رفته بود تا آنجا چند روزی در منزل تازه خریدهء دوست صیغه خواندهء شوهرش بیاساید، از کسالتها و کدورتهای محیط شهر لختی به درآید و ضمناً مراقب بچه های بی سرپرست

او هم باشد این سکوت برعکس آنچه که گمانش میرفت موجب اندوه و ملال خاطر هما شده بود که در خانه تنها و بی همدم مانده بود زنی که در طی چند سال زندگی اجتماعی به آمد و رفت و سروصدا و شلوغی عادت کرده بود اکنون معنای این مثل زنانه را که میگوید خانه پر از دشمن باشد بهتر از آنست که خالی باشد، درمیافت از زمانی که اکرم رفته بود -پیش از زمستان گذشتهء آن سال- جز یک بیست روزی در آن میان ، اطاقش همچنان خالی مانده بود خورشید که پی کار اطوکشی صبح زود از خانه بیرون میرفت فقط تنگ غروب به استراحتگاه خود برمی گشت؛ چه شوهرش بود و چه نبود، همان لحظه که از راه میرسید، یا حداکثر نیم ساعت پس از آن، مثل زوار گوشهء کاروانسرا در ایوان اطاق شام غریبانی می خوردند و بی آنکه چراغی بگیرانند همانجا سر بر زمین میگذاشتند برادرزاده او جلال شبها اصلاً به خانه نمی آمد و از موقعی که زری بسر شوهر رفته بود غمی بر خانواده مستولی گشته بود بطور کلی چنان می نمود که بر خانهء درندشت که زمانی از هر گوشه اش زمزمه ای از گریه و خنده و اختلاط بلند بود اینک خاک مرده پاشیده بودند روزها تا ساعت دوازده شب که موقع آمدن سیدمیران بود هما چندین بار به در حیاط سر میکشید لحظات واقعاً دشواری بود هر شب از دلتنگی و تنهایی خود در خانه به شوهر شکایت می کرد و با اینکه رفتن آهو به سراب در دنبال یک دعوای سدشکن و کتک کاری میان دو هوو پیش آمده و از جانب زن بزرگ شکل قهر به خود گرفته بود، هما به شوهر پیشنهاد کرده بود که او هم دلش میخواهد نزد آهو به سراب برود سیدمیران جواب داده بود:

۴۹۴

-گویا نمیخواهی بدون او زندگی کنی تو که همیشهء خدا آرزو می کردی از آنها دور باشی چطور شد که حالا میخواهی ##### او بروی؟! میدانم تنهایی آزارت میدهد، چند روزی طاقت بیاور تو را از این وضع نجات خواهم داد هما تبسم بازی کرده با چشمهای خندان به او نگریسته و چیزی نگفته بود علت دعوا و کتک کاری دو زن که در غیاب شوهر پیش آمده و آخرین پردهء میان آن دو را فرو افکنده و سیدمیران را نیز پس از اطلاع یافتن از ماوقع فوق العاده ناراحت کرده بود از همان طلسم کذایی سرچشمه گرفته بود آهو پس از یکماه و نیم سکوت بالاخره

نتوانسته بود این راز بزرگ را بیشتر از آن در دل نگه دارد و از افشایش پیش این و آن خودداری کند بعلاوه ، معلوم نبود او از کجا، چگونه و به چه حقی تحقیق کرده و دانسته بود که هما اینک در خانهء شوهر حرامتر از حرام بود علت خشم بی سابقه اما خاموش سیدمیران نیز به زن که نمیخواست نه دنبالش برود و برش گرداند و نه هرگز نامش را بشنود در همین نکته نهفته بود البته او خود به حلال نبودن زن جوان در خانه اش خوب واقف بود و کوشش داشت هرچه زودتر با رجوع به محضر و یافتن راهی این پرده نامیمون را که ننگ زمین و لعنت آسمان را بر آن نوشته بودند از میان خود و او بردارد اما اینکار نه در آن شهر، بلکه در شهر یا قصبه و قریه دیگری میباید انجام بگیرد او روی این موضوع که به آبرویش بستگی داشت روزها و شبهاییکه گذشته بود و میگذشت همیشه می اندیشید، چه در درون و چه در بیرون خانه لحظه ای سیگار از دم دهانش نمی افتاد به روشنی پیدا بود که افکار تیره ای درون جانش را میکاوید از همکاران و آشنایان قدیم و جدید کسانیکه او را می دیدند چون از برخورد با آنان پرهیز مینمود در حالیکه شانه ها را بالا میانداختند و تند از کنارش می گذشتند با خود می گفتند:

-تا چشمش کور و دندش نرم، مگر عاقبت دو زنی و عشق پیری غیر از این هم باید باشد؟! کسی که به یک روسپی عشوه گر دل می دهد و بعد از هفت سال هنوز فرشته یا پریزادش میداند و فقط همینش مانده که او را در طبق بگذارد و حلوا حلوا در شهر بگرداند باید هم اول ماخَلَقَ اللُهش ناقص باشد! اما این داستان هم واقعاً شنیدنی است؛ بعضی ها به راستی مشکوک شده اند که هما خوشگله از جنس پریزاد است خل گفت ابله باور کرد

آنگاه بر میگشتند و از پشت سر در بحر مطالعه اش فرو میرفتند تا ببینند شوهر یک پریزاده چگونه قدم از قدم بر میدارد مردم شهرستانها اگر نتوانند از یک چیز فوق العاده چیز فوق العاده تری بیرون بیاورند شاخ و برگ مسخره را پیش می کشند همه مردم در کانون خانواده یا خارج از آن کم و بیش دارای علایق عشقی مجاز یا غیر مجازی هستند و هیچ حرفی نیست، اما همینکه قضیه ای بر سر زبانها افتاد در آن یک کلاغ چهل کلاغ می شود داستان سیدمیران و هما نیز اینک چون تابلو برجسته ای در معرض دید همگان بود و هرکس به مقتضای فکر و سلیقه و باطن خود طوری آنرا قضاوت می کرد و خود مرد نیز همه چیز را حس می کرد

در غیاب سید میران معماری برای مسّاحی ودید خانه به آنجا رفته بود و شب که هما جریان را از وی جویا شد ضمن اظهار بی اطّلاعی با لبخند پوشیده ای جواب داد:

_شاید از طرف شهرداری و مربوط به نقشهء خیابانی بوده است که میخواهند بکشند

هما از روی تعجب و سرکشی اظهار داشت:

-خیابان چه بلا خیابانی که مثل سیمرغ و کیمیا همیشه حرفش هست و خودش نیست؟! و اگر آنطور که تو گفتی این خیابان خانهء ما را نمی گیرد و فقط از جلوش میگذرد چه دلیلی دارد که بیایند زیر بنا و رو بنایش را مترپیما کنند؟

-شاید دوباره نقشه را عوض کرده اند تا پولهای دیگری به جیب بزنند

۴۹۵

-شاید، اما نکند داستان آن مردی باشد که نصف شب پای در خانه ای کمانچه میکشید و گفت که صدایش فردا درخواهد آمد؟!

هما ابروی خود را با ناز بالا برد و سیدمیران با توداری واطمینان مردانه که از یک ارادهء قاطع سرچشمه می گرفت جواب داد:

-بازهم شاید، اما بدان که صدای کمانچه هر چه باشد و هروقت به گوش برسد برای تو ضرری نخواهد داشت گل عزیزم

عاشق ومعشوق آنگاه بطور ابهام آلودی سینه به سینه چند لحظه در چشمهای یکدیگر نگریستند با این نگاهها می خواستند بگویند که مقصود همدیگر را فهمیده اند هما با دهن کجی شیرین خود رشته مطلب را برگرداند با این وصف او هرگز نه قانع شده بود و نه فکر روشنی به خاطرش میرسید که شوهرش قصد فروش خانه را داشته باشد چیزی که مسلم بود اینکه شهرداری از چهار سال پیش به این طرف قصد داشت شاه کوچهء پست و بلند محلهء سینه گل زرد را که گذر برزه دماغ را به خیابان اصلی شهر وصل می کرد خراب کند و از نو بسازد چندین بار موضوع را در روزنامه آگهی و خانه ها را ارزیابی کرده بودند هر چند ماه یکبار دو سه نفر با متر و ترازیاب و اهن و تلپ در آن حدود خودی نشان می دادند، کوچه ها و خانه ها را علامت گذاری می کردند و با نقشه جدید ناپدید می شدند اگر از نگرانیهای اهل محل که احتمال میدادند خانه ها یا دکانهایشان از میان میرود و به همین مناسبت خود را ناگزیر به

چاره جوییها و دست و پاهایی در این زمینه می دیدند بگذریم، نتیجه آنهمه، این بود که بچه های کوچه که اغلب بزرگسالان بیکار و پیشه ای بودند و از سر صبح تا بانگ شب در همان راستا می پلکیدند آفتابه شکسته ایرا به جای ترازیاب سر چوب کرده به زمین میکوبیدند، با اداهای جدی عین مأمورین شهرداری پس رو پیش رو میگفتند و از این بازی من درآوردی به عنوان یک تفریح سالم لذت میبردند

شبی از شبهاکه سید میران با دستمالی پر از کلوچه به خانه آمده بود نشانهء گویایی از یک خبر یا حادثه کم و بیش خوش و قابل تعریف دور چشمانش بود هما در ایوان روی چراغ خوراک پزی که تازه باب شده بود، کوکو درست میکرد ظاهراً در زیر زبان مرد مطلبی بود که جرأت ابرازش را نداشت حرکاتش با ایماها و اشارات پاک باختگانی که سرخوش و مست به خانه بازگشته اند توأم بود هما دهانش را بو کرد، مست نبود کتش را که کند و به حیاط رفت جیبش را وارسی کرد پیشتر از آنهم او همیشه چنین عادتی داشت و انگیزه اش در اینموقع، گذشته از کنجکاوی پوچ زنانه این بود که زمینه را برای تقاضای کوچکی که به فکرش آمده بود سنجیده باشد در کیف بغلی او که بزرگ و برآمده شده بود یک دسته اسکناس ده تومانی نو دیده میشد که بی گفتگو پول دخل نبود جلوی پنجره آمد و با گوشه چشمی به بیرون آنها را شمرد، رویهم پنجاه و یکدانه بود؛ تعجب کرد؛ در چنان موقعی که شوهرش همیشه از کساد کار و بی پولی و ضرر دکان شکایت داشت و این شکایت را برخلاف سابق از او نیز پنهان نمی کرد این اسکناسها چه بود؟! از روی شیطنت ذاتی و محض شوخی یکدانهء آنها را که نوتر از همه بود برداشت؛ سفرهء شام را با سلیقهء خاص زنان بدون بچه گسترد و همینکه سید میران به اطاق آمد از روی تغیری ساختگی به او اعتراض کرد:

-آقا این همه پول در جیب دارند و وقتی من میگویم یک تختخواب چوبی برایم بخر جوابم را نمی دهند منکه دیگر زبانم مو درآورد از بس این خواهش کوچک را تکرار کردم آنقدر کم التفات و بی قید شده اند که همان تختخواب شکسته و پوسیده قدیمی را هم نمیخواهند بدهند تعمیر کنند

گیلاسهای مشروب خوری را با یک نیم بطری و ماست و خیار در سفره گذاشت و باز گفت:

-امسال دومین، و نترس و بگو سومین تابستان است که ما شبها در اطاق میخوابیم مگر من محکوم هستم که نباید از هوای آزاد و آسمان پرستاره استفاده کنم؟! ببین دیشب خرخاکی بی کردار چه به سرم آورده است!

سید میران پول را گرفت، نشمرده در جیب گذارد و با شوخ طبعی پدرانه بازوی سفید و نرم زن را که آستین بالا زده بود گرفت:

-ببینم، آخ! آخ! به خدا راست می گوید همین حالاست که روده هایت از این جا بیرون بیاید خوب، غصه نخور من در کنار تو هستم زودتر بیا بنشین و بقول شاعر جامی پر کن من امشب با تو کار دارم

هما از پنجرهء باز رو به حیاط تاریکی بیرون را نگریست خورشید وبچه هایش در رختخواب خود هنوز بیدار بودند صدای ونگ ونگ بچهء کوچک زن کارگر و زون زون محمد حسین شنیده میشد هما یک لحظه مثل چیزیکه در اندیشهء وضع آنها فرو رفته باشد مکث کرد و سپس برگشت روبروی مرد خود در طرف دیگر سفره نشست:

-چه لازم کرده است که در این گرما در اطاق را ببندیم، کسی در خانه نیست که مزاحم ما بشود هوم، شیطان پنهان از خلق بهتر از عبادت آشکار اما ریاکارانه است به خاطر خلق، این حرفی است که تو میگویی ولی من در حیرتم که از اهل این شهر آیا کسی هم هست که از کار ما خبر نداشته باشد؟ خورشید امروز هنگام اطو زدن پیراهنی را سوزانده یا به قول خودش زرد کرده، گویا از دکان بیرونش کرده اند به او گفتم فردا صبح پیش از آنکه مشهدی از خانه بیرون برود اینجا بیا شاید بتواند با خواهش ترا به سر جای اولت برگرداند

آنگاه با ادای خوشمزهء کودکان در جای خود تکان خورد و پرسید:

-خوب، بگو تا یادت نرفته است، با من امشب چکار داری که ورای هر شب است؟) دست مرد را که به سوی بطری میرفت کنار زد(صد بار گفتم شکم خالی مشروب صدمه میرساند این آبجو یا شراب نیست که خودش مزه خودش باشد، ودکاست، عرق مرد افکن میهن است حوصله داشته باش، خودم برایت خواهم ریخت بگو ببینم چه میخواهی بگویی این پولها را از کجا آورده ای؟

سیدمیران لقمه ای را که گرفته بود در دهان او گذاشت، چشمهایش کوچک شد و گفت:

-میخواستم ببینم آیا غیر از بازو جاهای دیگر بدنت هم هست که ## خاکی خورده باشد؟ در کتاب آمده است که

بوسه علاج گزیدگی است؛ بوسه و مکیدن

هما گفت:

-اشتباه است؛ همانکه گفتم، علاج این فقط آنست که جنابعالی با سخاوتمندی ارباب وار در کیسه فتوت را بگشایی و برای من یک تختخواب فنری خوب و خوشگل که لذت خوابیدن را صد چندان می کند سفارش دهی و امشب هم به تو بگویم که باید مرا راحت بگذاری اگر میخواهی فقط برای تو می رقصم اما واقعاً این صحنه دیگر برای تو یکنواخت نشده است؟!

-تا تو خسته نشده ای نه اگر غم از دست دادن تو نبود البته چرا، آنقدر که از همین حالا مرا ماتم گرفته است در بهشت زندگی یکنواخت خود را با حوریهای کسل کننده چگونه بگذرانم اما چه خوشوقتم که یقین دارم به بهشت نخواهم رفت آیا از این که هنوز صاحب تختخوابی نشده ای اوقاتت گرفته است؟

۴۹۷

-نه، برعکس خیلی هم خوش و دلشادم؛ به این می اندیشم که تو در عالم مستی چه حرفهای پرمغزی میزنی که مغز گچ من قادر به درک هیچکدام نیست اگر تختخواب هم نمیخری هیچ مانعی ندارد؛ هرطور تو راضی هستی همان باشد محبت روی بستر کاهی نیز محبت است

هما این را گفت و با سادگی و سبکی معمولی از جای خود برخاست و چسبیده به مرد نشست؛ گونه بزک کرده و لطیف خود را که همهء گلهای دلاویز جوانی در آن شکفته شده بود با شیرینی و بخشندگی بی ریا به لب او نزدیک کرد سیدمیران با چشمان شاد که افسردگی های جور زمان را به دست نیستی می سپرد وی را بوسید، مثل یک بچه در آغوشش گرفت و گفت:

-راستش را بگویم، من همان بار اولی که تو عنوان کردی سفارش تختخوابی را که از آن خوشت بیاید به مبل ساز دادم بیعانهء آنرا هم پرداخته ام می خواستم ترا غافلگیر کرده باشم حتی میدانم تختخواب ساخته و حاضر شده است یکی دو بار که عبوراً از جلوی دکانش رد شده ام آنرا آنجا دیده ام دو کارگر مشغول لاک و الکل زدن آنند

یکی از آسمانه هایش آئینه دار و آن دیگرش از چوب کنده کاری شده است اما این موضوع حکایت آن کولی است که کوچ میکرد آخور می بست؛ اگر بنا باشد که ما در این شهر ماندنی نباشیم تختخواب به چه دردمان میخورد؟ هما تعجب زده او را نگریست، موضوع تختخواب اصلاً از یادش رفت:

-چطور در این شهر ماندنی نباشیم عزیز جان؟ تو یک بار دیگر در این خصوص اشاره ای کردی که دنبالش را نگرفتی شوخی می کنی یا جدی میگویی؟ اگر افکاری در مغز تو میگردد و خبرهایی هست چرا از من پوشیده نگه می داری؟چراصاف وپوست کنده هر چه هست ونیست روی دایره نمیریزی ؟آیا تو من را از خودت نمی دانی؟ میان من و تو جدایی هست، یا اینکه چه؟ این چند روزه، راستش را بگویم خیلی به تو بدگمان شده ام؛ آیا خانه را فروخته ای؟

اسکناس ده تومانی را که برداشته بود از چاک پیراهن بیرون آورد و به او داد سیدمیران با صدای خفه ای گفت:

حالا شاممان را بخوریم حق با توست که به کار من بدگمان شده باشی کار خانه همین امروز تمام شد و از دو هزار و پانصد تومان قیمت آن همین پول دست مرا گرفت که سرمایه کار وکسب آیندهء ماست اما پشیمانم که چرا قبل از فروش دستی به سر و رو و دیوار آن نیاوردم تا بهتر قیمت کند مردم این زمانه بیشتر از هر وقت و زمان دیگر به ظاهر نگاه می کنند لااقل حق بود که این خاکها را می دادم از وسط حیاط جمع می کردند؛ کتیبهء پائین آمدهء ایوان اطاق آهو را از نو میساختند خوب، حالا دیگر گذشته است؛ کار عجله بهتر از این نمیشود و دکان را هم که میدانی باید فردا تحویل بدهم

-نه، من از کجا می دانم؟ تو به من چیزی نگفته بودی که بدانم این حرفها چیست که میزنی؟ کار آینده کدام است؟ برای من قابل قبول نیست که تو خانهء به این خوبی و نازنینی را از دست در کرده باشی با این حرفها من چطور دیگر می توانم شام بخورم ##### شوخی میکنی

-شوخی؟ مگر خودت معمار علی اصغر را ندیدی که برای مساحی و دید خانه اینجا آمد؟ پس دیگر چه شکی است که داشته باشی؟ غیر از این چاره نداشتم! تا خرخره ام در قرض بودم؛ طلبکارها از هر طرف محاصره ام کرده بودند و فشار می آوردند؛ دکان چنان توی سرش خورده و مثل ## شکمش را به زمین زده بود که با هیچ سیخونکی نمیشد

از جا تکانش داد اصلاً هوای این شهر برای من سنگین شده است می خواهم تو را بردارم و به سوی تهران سرم را زیر آب کنم آنجا به یاری پروردگار دکانی که در نظر دارم گرده پزی باشد باز کنم چه دلیلی دارد که نتوانم جل خود را از آب بیرون بکشم؟ غیر از خدا و همت خودم تاکنون تکیه به چه کسی داشته ام؟ الآن تازه باد خنک وزیده است و بهترین موسم سیر وسیاحت است ضمناً در شهرهای همدان و قزوین نیز که سر راه ما هستند چند روزی می مانیم و سر و گوشی آب میدهیم آیا این تو نبودی که در سفر قم به من می گفتی دلت میخواهد شوهرت بر سر ماشینی بوده باشد و مادام العمر جلوی دست او و همراه او به سیر و سیاحت بگذرانی؟ آیا حالا با من خواهی آمد؟ هما هنوز باور نمی کرد که او جدی می گوید؛ مثل چیزی که انتظار این پرسش اخیر را نداشت؛ سرش را با وقار مخصوصی موج داد و با تبسم غمزده ای گفت:

-اوه #####! قبل از اینهم یکبار به تو گفته ام، فقط مرگ است که می تواند میانهء ما جدایی بیندازد؛ مرغ بشوی به آسمان پرواز کنی، ماهی بشوی و در دریا شنا کنی، درویش بشوی و به ترک آدمیزاد سر به کوه وبیابان بگذاری، همه جا با تو هستم و میآیم که بی تو نیستم و نمیخواهم باشم اما حقیقتش را بگویم، هنوز معنی حرفهای تو را درک نکرده ام؛ منظور و مقصود تو از این کارها چیست؟ و از همه مهمتر این را بگو ببینم، حالا این خانه مال ما نیست؟ چه کار بدی است که کردی! اگر آهو بفهمد، تمام این خاکهای وسط حیاط را با چنگ به سرش خواهد ریخت کاری خواهد کرد کارستانبعد از آنکه با نومیدی سیاه دل از عشق تو برید همه امید و آرزویش بسته به این خانه بود برای بچه هایش از مرگ تو و میراث تو کاخهای طلایی ساخته بود که آنجا پشت سر ما دو نفر پایها بکوبد و چارقد ها به هوا اندازداگر او زن بد دل و بدخواهی نبود خدا به این عقوبت گرفتارش نمیکرداو از دوری تو چندان ناراحت نیست و نخواهد بودسهل است از آزادی که بدست میاورد در پوستش نمیگنجدخیلی دلم میخواهد وقتی که میرویم برویم روی یک تیکه کاغذ برایش این دو کلمه را بنویسم و جا بگذارم تا بخواند و معنی تلافی را بفهمد:بالاخره هر طور که بود ما را از این شهر بدر کردی با دوستان جان در یک قالبت حالا دیگر تو خوش باش و سگهای چمچمال پشت سر ما هر جا که گوشی هست بنشین و هر آنچه که در دل داری بگو بچه هایت هم که کوچک نیستند تا غم

خورد و خوراکشان را داشته باشی نه شوخی میکنم ##### این حرفهای مرا از یک گوش بگیر و از گوش دیگر در کنآهو با همه احوال گوشت تو را بخورد استخوانت را دور نمیریزداگر براستی خیال مسافرت یا جاهای دیگر را داری آنها را چه خواهی کرد؟)گیلاسی ریخت و بدست مرد داد که نویسد و دهانش را با پشت دست پاک کرد)

-آنها در همینجا خواهند ماند مگر اشکالی دارد؟نقشه من عجالتا اینست تا بعد چه پیش آیدالبته منظورم از همینجا همین شهر علیه السلام است زیرا خانه تا آخر همین برجی که در آن وارد شده ایم باید تخلیه و تحویل صاحبش شودآنها نیز مانند هزاران خانواده آبرومند دیگر میتوانند در جایی برای خود اتاقی کرایه کنند و بنشینندمگر آیه از آسمان نازل شده است که آدم حتما باید صاحبخانه باشد؟تا حالا صاحبخانه بوده بگذار چند صباحی نیز کرایه نشین باشدشنیدن یک چنین خبری خیلی ناگوار استحتی ممکن است هول بکند اما حامله نیست که بچه اش را بیندازداطمینان دارم طوری نخواهد شد از آن گذشته هر خاکی دارد به سرش بریزدبه قول تو، آیا این او نبود که ما را از شهر به در کرد؟ لابد تو هم خبرش را داری که با شیرین جان خانم یعنی مادر کسی که پس از دعوای میان قهوه خانه اینروزها دشمن جانی من است رفته است به محضر شیخ الاسلام به کشف و تحقیق این مطلب که آیا من تو را رجوع کرده ام یا خیر

۴۹۹

-واه، پس چرا در دعوای آنروز چیزی به من نگفت؟ مدتی است خیلی آب زیر کاه و تودار شده است زیر پا نشینش همانها هستند و لابد به محضردار هم گفته است که یکسال است بدون عقد در خانهء تو هستم؟

-غیر از محضردار یقین بدان که حالا تمام شهر از راز کار ما خبردار شده اند تو باید فردا اول وقت بروی و پولی را که نزد آن مرد داریم بگیری- مهر و نفقه ات را میگویم- هان رنده ، می خندی؛ پس تو قبلاً آنرا گرفته ای خوب چه بهتر از این برای مخارج ضروری سفر لازم داری، پیشت باشد به هر حال بدان که من از روی بدخواهی یا کینهء نسبت به آهو این کار را نکردم اگر بخت و اقبال یار آنها بود و خداوند به همین زودی ها کار مرا سکه کرد پی آنها خواهم فرستاد؛ غیر از این فعلاً نه چاره ای دارم و نه چیزی به نظرم میرسد ماندن من در این شهر و دیدن قیافهء

ویسه پسر فغفور، که روزگاری کارگر خودم بود و حالا با منتهای پستی و بی چشم و رویی روی دستم رفته و دکان را اجاره کرده است، و با این اوضاعی که روز به روز بدتر میشود و بهتر نمیشود، برایم امری تحمل ناپذیر شده بود اگر من به گدایی میافتم بگذار در شهری بیافتم که کسی نمیشناسدم به قول ترکها احمق آن کسی است که بگوید در این دنیا غم هست؛ بگذار بنوشیم و عجالتاً خوش باشیم در زندگی همینقدر فهمیده ام که باید دم را غنیمت شمرد به یاد دشتها و کوههایی که همین فردای نزدیک مثل دو پرندهء جفت ما را در آغوش میگیرد، به عشق نسیمی که زلفهای زرین تو را به باد میدهد، به سلامت طاق ابروی آن کسی که در سفر جامه دان دست و در خانه جامهء تن من است و هرگز مرا تنها نمیگذارد، و به شادکامی همهء دوستان!

-نوش!

این کلمه با چنان لحن دلنواز و رفیقانه ای ادا شده بود که سیدمیران بلافاصله گیلاسش را دراز کرد تا جرعهء دوم را نیز از دست وی بنوشد:

-خوب، که خودت هم به محضر رفته ای شیخ الاسلام چیزی به تو نگفت؟

-چرا ، گفت حالا که شما با هم زندگی می کنید خیال مردت آسوده باشد که من به طور عادی خطبهء عقد را پس خوانده ام آیا تو بی آنکه به من بروزش را بدهی گمان می کردی که او مرا سه طلاقه کرده است؟ پس حالا جام را پرتر می کنم، بنوش به یاد زیباییهای تهران

سیدمیران در همانحال که جام لبالب را به لب چسبانده بود در پیشانی صاف زنش نگریست از روی یقین میدانست که هما به خاطر مصلحت یا به صرف شوخ چشمی و طینت زنانه این دروغ را می گفت مع الوصف در این زمینه سکوت بهتر از هر چیز بود جائیکه مرد با چنان از خودگذشتگی و فراموشی حاضر بود از همه پیوندهای جسمی و روحی خود بگسلد و یار و دیار دیرین را پشت سر بگذارد، هما که همه چیزش از شوهر شروع و هم به خود شوهر ختم می شد خیلی آسانتر حاضر بود تن به مهاجرت بدهد بعلاوه، آیا این تصمیم اگر فی الواقع عملی میشد، قدم دیگری نبود که سید میران در راه یکجانبه کردن بازهم بیشتر عشق او برمیداشت؟ مانند ملوان کارکشته و بی باکی که عمر خود را بر دریا گذرانده، هما، در کشتی زیر فرمان خود که همان عشق خلل ناپذیرش باشد، همینقدر که زنجیرهای لنگر و چوب بست بادبانها را مستحکم می دید، همچنانکه در لفظ به قوت می گفت، از روی کمال شجاعت

و دل بزرگی هرگونه خطری را حاضر بود استقبال کند آن شب آنها تا لحظه ای که از مرکب عقل و اندیشه نیفتاده بودند خوش خوش در باصفاترین خیابانهای درختکاری شدهء خیال گردش کردند خاطرهء سفر قم و خوشیهای دو نفره ای که کرده بودند یکبار دیگر جلوی چشم آن دو زنده گردید آرزوی اینکه بالاخره پس از هفت سال بی آنکه رقیب و مدعی یا سر خری مقابل آنها باشد عاشق و معشوق دوران شیرین تر از عسلی را از سر می گرفتند جامهء

۵۰۰

حقیقت به خود می پوشید صبح روز بعد در لحظه ایکه دست نوازشگر نسیم به پشت آنان خورد و چشمانرا به روشنایی فجر گشودند در چنان شور و شتابی بودند که در یکساعت همهء زندگی را به هم ریختند تا هر چه زودتر وسائل حرکت را آماده سازند می باید تا آن جا که ممکن است کوشش کنند کسی از قصد آنان آگاه نگردد بلافاصله پس از صرف صبحانه سیدمیران از خانه بیرون رفت و چند دقیقه بعد با آدم کوتاه قد و کله طاسی که سمسار سر خیابان بود برگشت برای او با این که باز کردن قفل اطاق آهو کار مشکلی نبود این موضوع ابدا مطرح نبود حتی موقعی که اثاث و تجمل اطاق بزرگ را بی آن که بهمیتی به کم و زیاد قیمت بدهد یکی یکی و دو تا دو تا جلوی دست سمسار کومه می کرد توجه داشت که آن چه را آهو برای زندگی بعدی خود و بچه هایش لازم داشت، جا بگذارد مردک سمسار با سیگار گوشه ی لبش روی یک تیکه کاغذ حساب اشیایی را که خریده بود جمع کرد یکی دوبار به دور و بر اطاق نظر انداخت و از چیزهای دیگر که آن حا بود قصد صاحبخانه را پرسید شمعدان سه شاخه ی کریستال مرصع شده به دانه های یاقوت که شلالهای نقره داشت خیلی نظرش را گرفته بود و چون برای آن اصرار را از اندازه بیرون کرد سیدمیران لجش گرفت و با یک جفت گلاب پاش که در همان طاقچه قرار داشت آن را به شانزده تومان یعنی به همان قیمتی که روز اول از خاله بیگم خریده بود فروخت از میان آن اشیا به جز یک تیکه از قالی ها این تنها چیزی بود که به قیمت خودش فروخته شد باقی تقریبا همه مفت رفت لحظه ای بعد دو حمال فرش ها، سمار ورشو، تنگهای بلور، چرخ خیاطی هما و چیزهای دیگر را از در خانه بیرون بردند شمعدان و گلاب پاش ها و چراغ قارپوزدار را خود مرد سمسار برداشته بود خورشید خانم و بچه اش در جلوی دالان حیرت زده

تماشاچی این صحنه بودند زن فضول و کنجکاوی که آن زمان ها به همه چیز مردم کار داشت، از موقعی که روزها پی کار اطوکشی از خانه بیرون می رفت، گویی یک دوره ی طولانی زندگی را پشت سر نهاده بود چنان خاموش و بی اعتنا شده بود که گویی حتی حال و حوصله ی اندیشه در کار و زندگی خود و بچه هایش را نداشت همان روز صبح سیدمیران هنگام عبور ازج لوی ایوانش به او گفته بود:

_امروز هر موقع گذرم به در دکان علی اطوکش افتاد توصیه ات را خواهم کرد اطمینان داشته باش اگر پول پیراهن ضایع شده را هم از جیب خودم داده ام نمی گذارم تو را جواب کند

ذخیره ی سیدمیران بعد از فروش اثاثیه آنقدر شده بود که به او حتی اجازه ی بعضی ولخرجیها را بدهد از این بابت او هیچگونه نگرانی نداشت اگر در شهرهای همدان و قزوین نیز تا آن جا که می خواست توقف می کرد و عوض مسافرخانه های پست و محقر به همان مهمان خانه های درجه ی یک می رفت در هر حال برسیدن به تهران بیش از پانصد تومان پول داشت و این مبلغ با همه گرانی بی سابقه ی مخارج زندگی، آن روزها به خوبی عرضه و قابلیت به راه انداختن و چرخاندن یک دکان و سهل است بیشتر از آن را داشت به علاوه پول چرخ خیاطی هما، اندوخته ها و طلاهای او که نزد خود زن بود نیز ذخیره ی قابل اهمیت دیگری به حساب می آمد که در صورت لزوم می توانست از آن استفاده کند همان روز پیش از ظهر هما به کهنه خران دوره گرد چند تیکه از لباسها، کفش و کیف و خرت و خورت دیگر خود را که بار سنگینی بود فروخت دلالان که یکدیگر را خبر کرده بودند مثل زنبورانی که بوی گوشت بشنوند ظرف سه ساعت پیش از پنجاه بار چکش خانه را به صدا درآوردند همان چیزهایی نیز به خورشید خانم بینوا داد که بپوشد یا برای بچه هایش وادوز کند در جواب او که پرسیده بود از این خانه تکانی و اثاث فروی قصد و هدف چیست و خیال کجا را دارند، گفته بود که می خواهند عجالتا چند روزی به سفیدچفا بروند تا پس از تهیه ی

۵۰۱

مقدمات به طور کلی و بنه کن خانواده به آنجا کوچ کنند لیکن تا آمدن آهو صبر خواهند کرد که خانه یکباره خالی نمانده باشد

در تدارک سفر و بسته بندی اسبابهای مختصر خود آنها همان شتابی را داشتند که سالارالدوله مستبد هنگام ترک دیوانخان شهر داشت زیرا هر لحظه خطر سر رسیدن ناگهانی آهو، یکی از بچه ها، یا کسی از اقوام هما و در آن صورت باطل ماندن همه ی نقشه ها در میان بود یک ساعت بعدازظهر در همان حال که سیدمیران برای تحویل دادن دکان از خانه بیرون می رفت هما پذیرفت که وظیفه ی تهیه ی اتومبیل و بردن وسائل سفر به گاراژ را بر عهده بگیرد این مطلب را البته او به شوهر نگفته بود و لازم به گفتن نیز نبود البرز خاطرخواه ناکام قدیمش که راست یا دروغ به گفته ی خودش محض علاقه به او در آن شهر پاگیر شده بود در گاراژ طوس همه کاره بود در مسافرت قبل از عید آن ها به قم، با وجود پر بودن اتوبوس، همین شخص بود که با لطف و ادب هر چه شایان تر صندلی ردیف دوم را برای آنها خالی کرد اگر این شخص هنوز در گاراژ بود و هما اراده اش قرار می گرفت حتی می توانست رندانه پول بلیط را به کیسه برگرداند در چنان حالتی که او و شوهرش برای همیشه یا لااقل مدت طولانی آن شهر را ترک می کردند این موضوعات چه اهمیتی داشت؛ پانزده تومان نیز خودش پانزده تومان بود و اما از لحاظ سیدمیران، ماموریت گرفتن اتومبیل و بردن وسائل به گاراژ را که به همان واگذار کرد در چنان موقع تنگ و پر هیر و ویری کاری اجتناب ناپذیر بود از این گذشته وقتی خوب فکرش را می کرد، اصلا چه مانعی داشت؟ مگر به راستی همچنان که هما می گفت زن عسل بود که انگشتش بزنند؟ اکنون که او با توکل به خدا راهی دیار غربت بود و در عمق دلش هزاران بیم و امید مثل توده ی غلتانی با هم زیر و بالا می شد، لازم بود و می بایست مقداری از آن تعصبات خشک و بیجای ناموسی را از روی پل قره سو که دروازه ی حرکت آن ها بود به آب بریزد و دامن بتکاند او حتی با خود می اندیشید که اگر اوضاع و احوال بر فق مراد باشد در تهران از وجود بی زاق و زیق دردسر زن که در خانه کاری نداشت و برای خودش یک پا مرد بود کمک بگیرد آیا کاری غیرعملی برای او بی سابقه بود؟ آیا تهران نیز کرمانشاه بود که مردم با انگشت چشم آدم را بیرون بیاورند؟ این نقشه نه تنها مانعی نداشت بلکه اصولا جزئی از هدف مسافرت او بود وقتی که در دکان کارش تمام شد و به خانه برگشت هما در لباس ساده ی سفری در صحن حیاط منتظرش بود ظرف مدت یک ساعت و نیم دوباره با درشکه و اثاث به گاراژ رفته و بازگشته بود خسته و ملتهب اما راضی و خندان بود دل زنانه یاو در سودای دیدنیهای تازه پر می زد این زن چقدر ماده اش برای ماجراهای مردان مستعد بود! تا جلوی ایوان به استقبال شوهر رفت، سینه ی خود را به سینه او چسباند و با لحن

شکربار به اطلاعش رساند:

_اگر کاری نداشته باشی همه چیز آماده است ماشینی که گرفته ام یک فورد سواری است بگو نمره ات بیست خیلی باید بخت داشته باشیم که چنین موقع رسیده باشیم شوفر ماشین اصلا اهل همدان است و فقط دو مسافر دیگر می خواست تا آنش کند و آن دو مسافر هم ما هستیم من این پیش آمد را به فال نیک می گیرم باید زودتر حرکت کرد، منتظر ما هستند در اطاق خودمان را قفل کرده ام این چمدان را هم از بازار خریدم که بعضی وسائل را فوری در آن نهاده ام کمی رنگت پریده است آیا نمی خواهی در ایوان گیلاسی بالا تا بر ناراحتی روحی ات غلبه کنی؟ دکان را تحویل دادی؟

۵۰۲

_آری سلیمان به گریه افتاده بود؛ تا همین سر گذر دنبال من آمد که ردش کردم تو به محضر رفتی پولها را بگیری؟ این طلاها چیست به خودت وصل کرده ای؟ مگر نمی دانی که آدم در مسافرت هرچه ساده تر باشد بهتر است؛ حتی در کیف دستی تو هم نباید هیچ چیز باشد اگر چمدان قفل داشته باشد جای امن تری است آری، آری، همه را در دستمالی بپیچ و آنجا بگذار خطرناک است، خطرناک، بیاه، این پولها را هم در همان دستمال یا نه اینجا در این جیب چمدان بگذار، من حواس درستی ندارم که همیشه دستم روی جیبم باشد آیا پولها را از محضردار گرفتی؟

_چند بار تکرار می کنی؟ آری اما این بار به تو بگویم باید مهریه ام هزار تومان باشد تا نتوانی هر ساعت با کمترین بهانه ای به محضر بدوی

سیدمیران لبخند افسرده ای زد و به طرف اطاق خورشید نظر انداخت، هیچ کس جز محمدحسین در آن حدود نبود پسرک از دیدن آن ها که عاشقانه و سرپائی گیلاس به هم تعارف می کردند سرش را پائین انداخت و از روی خجلت در پشت جرز ایوان پنهان شد هما در حالی که از نو خود را به سینه ی مرد می چسباند گفت:

_مادرش از خانه بیرون رفته است، این هم برای ما یک خوشبختی است اما می ترسم به نقشه ی ما پی برده باشد باید زودتر زد به چاک هرچند بی میل نبودم در این آخرین دیدار با او خداحافظی کرده باشم خوب چه می شود

کرد، انسان بعضی وقت ها به خاطر مصبحت مجبور می شود پا بر سر احساسات بگذارد به علاده فرصت باقی نیست شانه های خود را بالا انداخت و از روی بی قیدی خندید و در حالی که رویش را از مرد بر می گرداند شرم زده گفت:

_برای آن که بار دیگر به یاد این شهر نیفتم من حتی عکس بچه هایم را ریز ریز کردم و دور ریختم آن ها هم با اینکه از بچه های آهو خیلی کوچکترند آنقدر از آب و گل درآمده اند که احتیاجی به غم خوردن بیهوده ی من نداشته باشند؛ زندگی خود آدم بالاتر از هر چیز است

سر و گردن را با گیسوان زرینش که به راستی برق دل انگیز طلا را منعکس می کرد موج داد و با تمام طبق صورت در چشم مرد نگریست

سیدمیران غرض پوشیده ی زن را از این گفتار درک کرد و قلبش بیش از پیش برای او جوشید؛ با تظاهر به بوسیدن لبانش را بر گونه ی او مالید هما دست از وی برداشت؛ با دستمال کوچکی که از کیف بیرون آورد رطوبت گوشه ی چشمان را پاک کرد و با اشاره سر خورشید را پیش خود طلبید ظاهرا می خواست به خاطر زجرها و شکنجه هائی که سابقا هرچند وقت یک بار هنگام برداشتن کلاه زفت به او می داد از وی دلجوئی کرده باشد سیدمیران که عادت اندیشیدن به این گونه چیزها را نداشت به ایوان اطاق آهو رفت آنجا با سیمی که حلقه ی دسته کلید بود قفل در اطاق را باز کرد با دست لرزان و حرکانی شتاب آلود، بی آن که در و دیوار و فرش و اثاث اطاق را که بوی الفت از آنها می آمد بنگرد و پشیمان شود، مقداری پول از جیب بیرون آورد، شمرد و لای کاغذ نوشته ای نهاد و در طاقچه ی بالائی اطاق کنار آئینه زیر پایه ی چراغ گذاشت این کاغذ یادداشتی بود برای آهو که از بیرون پیک نامه نویس ناشناس داده بود نوشته بودند یک نگاه سرسری به اطاق و اثاثیه ی بی زبان آن کرد، بهترین محل برای نهادن پول که آهو در اولین لحظه ی ورود خود متوجهش می شد همان زیر پایه ی چراغ بود

هم زمان با لحظه ای که عاش و معشوق به سوی گاراژخانه و زندگی مالوف را پشت سر می گذاشتند، خورشید خانم شتابان خود را از شهر به ده سراب رسانیده بود او که در حالت عادی همیشه از درد سپرز می نالید، رنگش زرد و شکمش مثل زنان باردار بالا آمده بود و وقتی که عازم جائی می شد به قول یکی از زنان روی یک مَنتَها راه می رفت آن هم از پهنا، در وضعی که سه کیلومتر راه را پیاده و با شتاب طی کرده بود چه حالت و قیافه ای پیدا می کرد؟! آهو

یک دوست قدیمی که با شوهر و بچه هایش همان تازگی های همسایه ی خانه میرزانبی شده بود وسط حیاط نشسته بود پشم می ریست؛ از اول صبح آن روز دلش برای خانه شور می زد؛ می خواست روز بعدش به هر بهانه ای که شده بود سری به شهر بزند ببیند چه خبر است الان درست شب هفتمی بود که او و بچه ها به سراب آمده بودند و این مرد اصلا عین خیالش نبود؛ گویا با جان جانش مفت خود می دانستند در کشمکش این خیالات ناگهان از در نیمه باز حیاط که مرغی جلویش دانه بر می چید دید که خورشید پیدایش شد؛ مثل چیزی که از سگ که معمولا در خانه ی های روستایی یافت می شود واهمه داشت، گوشه ها را نگریست و به راهنمائی مهدی و پسر بزرگ میرزانبی که در راهرو تیله بازی می کردند داخل حیاط گردید خداوندا او چه خبری آورده بود که این چنین در هم تکیده و مضمحل بود! تا چشمش به آهو افتاد سراسیمه و نفس زنان پیش دوید و گفت:

_چه نشسته ای خانه خراب که هما گل به سرت گرفت دیروز خانه و امروز زندگیت را حراج کردند و همین ساعت یا ساعت دیگر است که جف هم به شهر دیگر فرار بکنند بجنب بدبخت که شوهرت از دستت رفت!

جمله ی آخر را با چنان جیغ ناهنجار و دلخراشی به پایان رسانید که دوست آهو از هول دلش برخاست ایستاد خود زن از شنیدن این خبر گوئی تنشی پر از خلواره کردند و بر سرش ریختند نگاهی به آورنده ی خبر و نگاه به هم صحبت یک لحظه پیش خود افکند و بی آن که کلمه ای بر زبان آرد هر چه در دست داشت بر زمین رها کرد و به سوی چادرش شتافت قلبش مانند دیگ بخار چنان می تپید که گویی می خواست منفجر شود قدرت اندیشه مطلقا از او سلب شده بود در حقیقت از آن هویی گیسو بریده و نااصل و این شوهر دیوانه و بی خیالی که او داشت انجام یک چنین عملی که پرده ی آخر درام بود دور نبود چادرش را پشت و رو به سر انداخت و به راه افتاد؛ در همان حال با کلمات نامفهومی که بر زبانش جاری شد به آن زن سفارشانی درباره ی بچه ها کرد و او از جلو و خورشید از دنبال، مثل جن گرفته ها سر از پای نشناخته از در خانه بیرون زد خورشید تابان هم اکنون در پس درختان سراب ناپدید شده بود باد ملایمی که می وزید بوی بیشه ها و آب خنک را همراه می آورد هنگام بالا رفتن از سراشیب تند جلوی ده آهو چنان سینه کش جاده را می پرید و می دوید که گوئی بال درآورده بود به هیچ کس و هیچ چیز حتی

به زنی که افتان و خیزان در دنبالش می امد توجه نداشت سر کوچه باغ که رسیدند درشکه ای از جاده ی خاکی بالا برمی گشت، آهو دست بالا برد و سوار شد گوئی این را خدا برای او رسانده بود از جیبش یک اسکناس یک تومانی به سورتمه چی داد، پس از رسیدن خورشید خانم و سوارشدنش مقصدش را گفت و در حالی که چادر و سر و وضع درهم برهم خود را مرتب می کرد التماس کنان از او خواست که هر چه می تواند تندتر براند درد دلواپسی و انتظاری که مثل خطوط حجاری در چهره اش منعکس شده بود به او حالت بیچاره ی مادری را داده بود که برای فرزند بد حال گشته اش پی طبیب می رود

آفتاب شهر هنوز در مقر حکرانی خود یله داده بود رفتگران آب پاشیها را تمام کرده بودند و مغازه داران سایبانها را از جلوی دکان ها بالا می بردند در خانه، محمد حسین دم در حیاط ایستاده بود؛ گشاد گشاد جلوی مادرش دوید و ذوق کنان به او خبر داد که هما یک اسکناس دو تومانی نو به او داده است ظاهرا چیزی نمی گذشت که زن و مرد رفته بودند آن طور که پسرک می گفت سیدمیران به اطاق خانم بزرگ هم سر زده بود آهو اول کاری که کرد به اطاق پنجدری که پرده هایش دست نخورده سرجایش بود سرکشید کلیدش را داشت در را از روی دستپاچگی و جنگ با قفل باز کرد خورشید دروغ نمی گفت و دلیل نداشت که دروغ بگوید، اطاق بزرگ مثل یک خانه ی دزد زده در هم ریخته و لخت و خالی بود با این وجود او نمی توانست حرف همسایه اش را بپذیرد که آنها خانه را فروخته

باشند؛ خورشید از روی قرینه این حدس را زده بود و حدس با حقیقت همیشه منطبق در نمی آید پر دور نبود همچنان که عید پیش با هم به قم رفته بودند، اکنون هوس چنین مسافرتی زیر پوست آنها افتاده بود لعنت خدا بر شیطان، فی الواقع مگر این مرد دیوانه شده یا اینکه از زندگی با بچه های خود بری گشته بود؟! وقتی که نومیدانه و با دلی بی جان از اطاق بزرگ به طرف اطاق خودش یورش می برد محمدحسین به او خبر داد، او دیده است که مشهدی میران قبل از رفتن یک دسته اسکناس از جیبش درآورده، شماره کرده و در طاقچه ی بالائی اطاق زیر چراغ نهاده است بچه دروغ نمی گفت، آنجا در زیر پایه ی چراغ فیروزه ای مقداری پول دیده می شد آهو نخواست آن را

بردارد برای او در این موقع پول چه اهمیت داشت؟ فرش و اثا یا کم و بیش زندگی چه صیغه ای بود؟ اما وجود کاغذ سفید چیزی به دلش الهام کرد آن را برداشت اسکناس ها همه اش نو و شاید در حدود دویست تومان می شد کاغذ لفاف آن را خط خوش و تمیزی که مرکبش از سیاهی برق می زد نوشته شده بود و تا پائین صفحه را پر می کرد و مهر شوهرش زیر آن بود اهو تردید نکرد که می باید بدهد کسی آن را بخواند مسلما آن جا مطالبی گفته شده بود که نیت و هدف این دزدانی را که زندگی او را متلاشی کرده بودند آشکار می کرد از بس شتاب زده و در هول بود متوجه یادداشت کوچکتری که لای اسکناس ها بود نشد با این همه فراموش نکرد که عوض تک پوشهای سبک و راحت اما بی قواره که قد او را کوتاه و نامتناسب نشان می داد کفش های پاشنه بلندش را از صندوق عقب در آورد و بپوشد کشجوراب خود را درست کرد و موی سرش را در دستمال ابریشمی نازکی که برای دخترش خریده بود پیچید و چون می دانست زن دردمند نمی تواند با آن عجله او را همراهی کند با لحن ناله مانند خطاب به همسایه خود گفت:

_من میروم به گاراژ، یکی از شما اگر توانستید به دنبال من بیائید!

خورشید خانم روی سنگهای وسط حیاط پهن نشسته بود و بی آن که شیری در پستانش باشد بچه اش را شیر می داد خواهرش بی بی نیز پهلویش ایستاده بود

جای درنگ و بازی کردن با وقت نبود آهو سر گذر خودشان که رسید مثل مورچه ای که راهش را گم کرده یا با مانعی برخورده باشد یک لحظه دور خودش گشت دکانها، صاحبان آنها و اشخاص متفرقه ای که در آن راسته بودند از زیر نظر گذرانید و جلوی سیگار فروشی کوچکی که تازه آنجا باز شده بود و قبل از آن دکان پینه دوزی بود توقف کرد صاحب دکان مرد اکبیر گرفته ی خاموش و عبوسی بود که هرگز با کسی سخنی نمی گفت؛ چنانکه می گفتند جا و مکان و زن و زندگی و علاقه ی دیگری غیر از همان دکان نداشت که شبها را همان جا می خوابید؛ چشمانش قی گرفته و نگاهش تیره و موهای سیاه ریش و بیلش کثیف و درهم برهم بود از زمره ی آن آدمها بود که از مخلوقات خدا خوششان نمی آمد و در عین حال کاری به کار کسی ندارند معلوم نبود آهو از کجا می دانست که او سواد دارد، زیرا از زمانی که آنجا آمده بود دیده نشده بود چیزی بنویسد یا بخواند، حتی خود مرد نیز، وقتی که دید زنی از اهل همان محل با چهره ای ملتهب و نگاه پریشان و شتابزده نامه ای به سویش دراز کرد، گوئی تردید داشت که زمانی

پیشخدمت اداره ای بوده و سوادی داشته است به هر حال آن مرد پس از اینکه کمی نامه را برای تشخیص سر و ته آن زیر و بالا کرد چشمهایش را دو سه بار به هم زد و در روشنایی جلوی پیشخوان اینطور آغاز کرد:

۵۰۵

شاید این بخت و اقبال است که مرا از این شهر بیرون می کشاند یا شاید خاک گور در هر صورت عجالتا قسمت» چنین پیش آورده است که مدتی شما را تنها بگذارم آیا این دوری بچه ها را خیلی ناراحت خواهد کرد یا آن را با خونسردی از سر خواهند گذراند، مسئله ای است که بستگی به عکس العمل و طرز تلقی تو، یعنی مادر آنها، از همه ی جریان دارد در لحظه ای که تو را برای مدت کوتاهی می گذارم و می روم تصدیق می کنم که جز بدی در حقت ننموده ام با این وصف قسم می خورم که هرگز نسبت به تو قصد بدی نداشته ام می توانستم باز هم در همین شهر بمانم و زندگی را به هر ترتیبی که بود بگذرام اما شرم از روی تو، از خوش خلقیها و محبت پاک و صمیمانه ات که هیچ گونه پاداشتی از بهر آن نداشتم، برایم شکنجه ی تلخی شده بود که رهائی از آن فقط با نوعی خودکشی امکان پذیر می نمود؛ زیرا ترک وطن برای مردی که پنجاه سال از عمر کمر شکسته ی خود را در جائی گذرانیده است، بدون پول، بدون اتکاء، چیزی غیر از خودکشی نیست با این وصف علاقه ی به زندگی است که مرا به استقبال مرگ در غربت می کشاند ملامت مردم با باد هوا یکی است، اما چه کنم من قدرت تحمل آن را نداشتم هرچند بود و نبود من در این شهر برای تو یکسان است لیکن امید چنان دارم که انتظار به درازا نکشد امید چنان دارم که به زودی های زود با دستهایی پر و قلبی گرم از موفقیت زندگی دنبال تو و بچه ها بیایم چندان نگران نباشید، خداوند همیشه بزرگتر از مشکلاتی است که ما را احاطه می کند

از پولی که به جا گذاشته ام نود و پنج تومانش را به میرزانبی بدهید تنخواه طلبی که از من دارد بقیه ی آن را هم» برای خرج سه ماهه ی خودتان نگه دارید تا ببینم چه پیش می آید قبضی که می بیند مربوط به ویسه ی مرادی پسر فغفور، یعنی همان ناکسی است که ناجوانمردانه پا در کفش من کرد و دکان را از راضیه گرفت خودش می آید بیست و پنج تومان می دهد و آن را می گیرد غیر از خبر تحویل دکان که همین امروز کارش تمام شد چه مژده ی

فتح دیگری دارم که به شما بدهم، فروش خانه، اما این یکی را شما به علا قرضهایم از مدتها قبل پ ۸یش بینی کرده بودید و بنابراین به گمانم برایتان چندان ناراحت ننده یا برخلاف انتظار نخواهد بود مردی که آن را خریده است قبل از پایان این ماه مراجعه نخواهد کرد و بعد از آن هم قبول کرده است تا هر وقت که دلخواه شما باشد اطاقی را که الان هستید با یکی از زیرزمینها در مقابل اجاره ی کمی همچنان در اختیارتان بگذارد خواهش می کنم اگر شیرین خانم را دیدی از قول من به او بگو حقا حق با این پسری که بزرگ کردی و من این همه درباره اش اشتباه می کردم – می دانی، آن جوانمردی که دو ماه پیش موقع بسته بودن دکان آردها را داده بود به کارگرانش آورده و پنهانی در کته ی ما خالی کرده بودند نه میرزا نبی بلکه رضاخان بوده است مردی که من او را دشمن خود می دانستم به این ترتیب کمرم را زیر بار احسان خود خرد کرد آیا عمر من باقی می ماند تا تلافی این بزرگواری او را بکنم؟ حتی در دنیای دیگر نیز شرمنده هستم چگونه در رویش بنگرم کسی که از من بدی دیده بود با نیکی جوابش را گرفت به هر حال به آسیابان و کارگر و اشخاص متفرقه هیچ نوه بدهی، تعهد یا قبض و سندی سپرده ندارم از اثاثیه ای که مانده است فقد صندوقچه ی کاغذها و اسنادم را به دست شما می سپارم، باقی را خود دانید اگر می بینید از مقصدم چیزی ننوشته ام بدان جهت است که در این دم حرکت خود نیز به درستی نمی دانم کجا رفتنی هستم و کجا ماندنی به محض این که در جائی پاگیر شدم شکی به دا نداشته باشید که به نشانی میرزانبی برای شما کاغذ خواهم نوشت و باز هم با اشکی که در چشمانم هست و صدایی که از شدت تاثر می لرزد تکرار می کنم هیچ واهمه ای به دا راه نده، بچه ها را وحشت زده مکن، قصد شوهر تو با همه قلب پوسیده و ساه شده ای که دارد هرگز این نیست که کوچ و کلفتی را به راه رضای خدا بنشاند و برود قبل از آن که خرجیتان تمام شود اطمینان داشته باشید،

۵۰۶

اطمینان داشته باشید، اطمینان داشته باشید که برای بردن شما خواهم امد نقشه و نیت من عجالتا اینست تا خدا چه «بخواهد و روزگاه چه پیش آورد

«شوهر گناهگار و رو سیاه تو»

اهو با همه ی تلاطم درونی و بی قراریش که گویی در دیگ جوشانش فرو کرده و بیرون آورده بودند تا وقتی که نامه به پایان رسید سراپا دقت و گوش بود گویی این چشمان او بود که کلمات را می شنید هر جمله ای که خوانده می شد مقراضی که بندی از وجودش را می گسیخت به اینجا که رسید برای آن که نگرید از روی خواری و بیچارگی تبسم تلخی کرد و کاغذ را از دست سیگار فروش گرفت یک لحظه در سرگردانی بین رفتن یا به خانه برگشتن و نشستن ماند و بلافاصله دوان دوان به سمت خیابان به راه افتاد شوهر بی تعصبش با همه ی امید نامبارک و شومی که برای او در نامه نشانده بود، بدتر از شوهر حاجیه خانم همسایه قدیم او رفته بود که دیگر برنگردد آنچه که از نحوه ی عمل مرد برمی آید این بود که آنچه افق تیره و طوفانی اوضاع و احوال نشان می داد از این هم بدتر در منتهای بدبختی و در چنان حالتی که می دوید و پاشنه ی کفشش به سنگ و سقط گیر می کرد و تپق زنان پیش می رفت با خود اندیشید:

_این یکی را دیگر تحمل نمی توانم بکنم به هر کجا که برود من هم هستم بچه های من پدر می خواهند نمی توانم با دست خودم زنده زنده آنها را در گور کنم!

از روی چادر دست خود را روی دسته ی اسکناس که در جیب بلوزش بود نهاد و خاطرش آرامش یافت این پول اگر امر دائر می شد، تا ابرقو هم برای خرج راه و کرایه ی او بس بود وقتی که به گاراژ رسید با اینکه نیمی از راه را با درشکه طی کرده بود آفتاب کاملا فرو نشسته بود مقصد آهو گاراژ طوس بود که ماشینهای فراوان و حاضر و آماده ی آن در خط کرمانشان – تهران کار می کرد و در شهر معروفیت داشت در میان شتابی که دل زن بلا کشیده را به جوش آورده بود درشکه چی نیز راه را عوضی رفت و بعد از یک دور نیم کیلومتری ناگزیر به باز گشتن شد فقط در این موقع بود که آهو متوجه ی وجود خورشید خانم و همراه بودن او با خود در همان درشکه گشت زنک مثل ندیمه ی آبستنی که دنبال قابله آمده و در عین حال به روز درد خود می اندیشد خودش را با بیچارگی بیخ درشکه انداخته و در دریایی از افکار و چاره جوئیهای مبهم به حال زن صاحبخانه خود و کار شوهر او گم کرده بود آیا فی الواقع ورشکستگی و آبروریزی این مرد در آن شهر به حدی رسیده بود که حتما می باید کوس رحلت به دیار دیگری را بکوید یا اینکه دعای سرش را گم کرده بود؟ آیا همچنان که بعضی بیماری های قلبی و نقرس از تنبلی و

تن آسائی پیدا می شود خوشیهای بیکاری زیر دل او نزده بود؟ بر درخت سروآسای عشق افسانه ای خود از شاخه ای به شاخساری بالا می رفت تا نغمه ی آخرین خود را رساتر از هر لحظه از گلو خارج سازد گوئی آنها مانند کودکان که با اسباب بازیهای خود بازی می کنند با این حرکات که مسخره کردن زندگی بود عمق عشق خود را اندازه می گرفتند یا این که قوهای نر و ماده ای بودند که پس از پایان موسم عیش و نوش و باروری اینک رقص کنان به جستجوی مرگ می رفتند آتشی که از دل به مغز سرایت کرده بود و از سمتی شهوت رانیهای مداوم سرچشمه می گرفت به هر حال او را بوالهوس تر و بی اراده تر از فشفشه های کودکان کرده بود مثل کسی که یک

۵۰۷

بار طناب خودکشی را از گردنش گرفته اند هرگز نمی شد تنهایش گذارد اینها افکاری بود که از مغز همسایه ی آهو می گذشت او همچنین به خود و بد کار خود که فضولانه رفته در سراب به آهو خبر داده و اینک نیز هم رای و همراه او شده بود می اندیشید که اگر سیدمیران را می دید چگونه در چشمش می نگریست؟ جواب هما را چه می داد که همان روز صبح با گشاده دستی حیرت آور بیش از یک کومه رخت و پخت و اشیا و وسائل به او بخشیده بود همان گردن بند مرواریدی که برای زری جا گذاشت با همه ی آن که زرد و رنگ مرده شده بود،اگر می خواستند از بازار بخرند بیش از ده تومان قیمت داشت در شب عقد کنان زری خود مرد پانزده تومان به او قرض داده بود که در انتظار پس گرفتنش نبود آیا در مقابل این نیکی ها این عمل او یک نمک نشناسی و بی صفتی گربه مانند نبود؟ باری محیط پر جنب و جوش شمال شهر که اینک می رفت تا به زودی در غبار و تیرگی غروب پوشیده شود اولین زنگ یاس را در دل آهو به صدا درآورد که ممکن است آن شب نتواند از آن آدم و حوای فراری نشانی بجوید و یا حتی ماشین بگیرد و دنبال آنها برود با این وصف تا زود بود و شبی از میانش نگذشته می باید از مسافربریها و اشخاص جویای آنها گردد درشکه با ملایمنی که هرگز منعکس کننده ی روح اهو نبود پیچید تا به کوچه ی گاراژها برود و او با سر بریده ای که دل بی گناهش در دستش نهاده بود چه کنم چه کنم گویان حول و حوش خیابان و سر درهای بزرگ را می کاوید که ناگهان صدایی به گوشش رسید:

_مسافر همدان مسافر فوری همدان یاالله رفتیم!

آهو در این اندیشه که کجا برود و کی را ببیند دیری نپائید، زیرا به محض آن که پا روی رکاب درشکه نهاد چشمش در طرف دیگر خیابان آن دو مرغ از قفس گریخته را تشخیص داد آنها در یک حالت انتظاری که از هول و دلواپسی ابدا نشانه ای نداشت کنار هم پهلوی یک اتومبیل سواری سیاه رنگ که رویش بار بسته بودند ایستاده بودند همان در نیمتنه ی بهاره، دامن کوتاه چین دار که کمرش را با کمربند تنگ بسته و شال سفیدی که روی سر انداخته بود، حالت زن حامله ای را داشت که نازش برای شوهر می چربید حالت می زده ی آنها برای کسی که سابقه به احوالشان داشت از همان دور به خوبی پیدا بود در همین موقع مرد چهارشانه ی بلند قدی که دستهای کوتاه داشت و برق چشمان کبودش نشانه ای از یک دل پر هوس و سری پر شور بود از دفتر گاراژ بیرون آمد؛ از حرکاتش پیدا بود که شوفر اتومبیل است هما از در باز نهاده ی اتومبیل با عشوه ای مخصوص که به خاطر نگاه تمشاچیان بی کار بود آهسته قدم به بیرون گذاشت و چمدان دست شوهر را گرفت تا او نیز به وی ملحق گردد آهو آنقدر آشفته دل و منقلب بود که یادش رفت پول سورچی را بدهد، یا شاید ترس داشت اگر لحظه را از دست بدهد اتومبیل حرکت کند پس با گامهائی بلند و چهره ی حق طلب که همه سوز و گدازهای دل رنجیده و روح خواری کشیده اش را در خود نقش کرده بود یسل کشان پیش رفت و در دو قدمی نزدیک او ایستاد پر چادرش را با دست به کمر گرفته و سر تا پای وجودش در عزم و اراده ای جوشان متشنج بود آنجا پس از آن که چند لحظه ای در سکوت مطلق، سکوت مطلقی که کارگرتر از دشنه ی بدترین ناسزاها بود در چشم مرد خیره شد به صدای بلند و سرکشی که بی اعتناترین رهگذر خیابان را متوقف می کرد بر وی خروشید:

_تو خجالت نمی کشی مردک بی عار و ننگ که بعد از آن همه ستمکاری و بی مهری در حق من و بچه هایت اکنون با این عمل زشتی که در کتابها نیز نامی بر آن ننهاده اند آخری تیر خلاصی را در مغز ما پنج نفر خالی می کنی؟! با

گریزی؟! آیا خواب گنجی را جائی دیده اید که برای برداشتن آن می روید؟! آیا همه ی آرزوها و آرامانهای قاب طلا گرفته ات به همی منتهی می شود که بعد از آن همه جور و جفا و محنت و خواری در یک روز که من خانه نبودم خانه و زندگی ات را حراج کنی از همه ی علاقه ها و پیوندهای عزیزت بگسلی و با یک سلیطه ی بی تنبان که آن هم از یک سال پیش طلاقش داده ای سر زیر آب کنی؟! حاشا به این غیرت، حاشا به این وفا! حقا حق که وظیفه پدریت را خوب انجام دادی! حقا حق که سزای جان فشانی های بیست ساله ی مرا خوب کف دستم گذاشتی! اما این را بدان حالا که جلوی این مردم دستم به گریبان تو رسید، آن زن اگر نواده ی ابلیس باشد و در جادوگری و فن و فعل امواج را از دریا و نور و حرکت را از مهر و ماه بگیرد تو و محبت تو را از من و بچه هایم نمی تواند بگیرد این ماشین که بدون شک پیش کرایه ی آن را نیز داده اید به شهر دیگر خواهد رفت اما از روی لاشه ی من به همه چیز راضی بودم جز به خواری و در به دری بچه هایم

آهو این را گفت و با قطعیت کوبنده ای که قوی ترین اراده را منکوب می کرد به سوی مرد خود شتافت سیدمیران که از حیرت غافلگیری، و بیشتر از آن ترس از آبروریزی، خون در رگهایش منجمد گشته بود خود به خود به طرف او جلب شد وقتی که زن یقه اش را گرفت و مثل یک بچه ی خطاکار به سمت درشکه کشانید افکارش در چنان گردابی از دودلی و سرگردانی دست و پا می زد که قدرت کوچکترین مقاومت یا حتی اندیشه ای از وی سلب شده بود به علاوه حقانیت حرف زن و موقعیت نامناسب آن رهگذر به او چنین اجازه نمی داد با این غلیان خشم و سرکشی و طغیان اراده ای که او در زن بزرگش می دید فی الواقع به نظر می آمد که نقشه ی مسافرت عجالتا می باید باطل شناخته شود چیزی که اکنوی در پیش روی او بود اینکه اگر می تواند به ترتیبی سر مطلب را درز بگیرد و وی را تسکین دهد تا در آن محل نامناسب صحنه ی جنجال و معرکه ای به پا نکند هم اکنون مردم بیکاره از هر قماش و قبیله چنان که گویی حلوا پخش می کنند مثل حلقه ای در اطراف آن دو تا پیاده رو مقابل خیابان را پر کرده بودند و هر لحظه بر عده ی انان افزوده می شد وقتی که می خواست پا روی رکاب درشکه بگذارد سرش را برگرداند تا حرفی بزند، آهو مانند فراشهای حرف نشنو و بی منطق عهد سابق او را به داخل درشکه راند و خود پهلویش نشست آهو و این همه صلابت مردانه، عجیب بود! از میان انبوه جمعیت که سیدمیران یاری نگاه کردن به چهره ی هیچ یک را نداشت صداهای زیر و بمی شنیده می شد که می گفتند: مست است، حالش جا آمد، دستمال

بدهید عرق صورتش را خشک کند – با این وضع او در حقیقت ترجیح داد که درشکه هر چه زودتر از آن محل حرکت کند و به جای دیگر، هر جا که می خواهد باشد برود زیرچشمی نظری به طرف اتومبیل سیاه رنگ که راننده ی چشم کبود و همه ی مسافرینش به جز هما، محض تماشا پیاده شده بودند انداخت؛ خورشید خانم همسایه ی منزلش، زنی که بدون شک این آتش از گور او بر می خاست، من باب دلگرمی زن جوان همان جا پهلوی فورد سواری ایستاده بود؛ با همه ی خلفق فضول و خبر کشش و به خصوص با این عمل آخریش که مثل سوراخ شدن دیک حمام او در خلواره ی آتشهای برافروخته ی دست خودش غرق کرده بود، این یک اخلاقش بد نبود؛ خورشید با چشمان پر، اشاره ی اطمینان آمیزی به او کرد و خاطرش را آسوده گرداند که هما تنها به خانه بر نخواهد گشت در بین راه تا لحظه ای که درشکه سر کوچه ی علیخان لر توقف کرد آهو همچنان ناآرام بود اشکهای جوشانی که از دیدگان خونبار فرو می ریخت شعله های تند درونش را فرو نمی نشاند شوهر جفا پیشه اش در مقابل این صحنه جز خاموشی جوابی نداشت بدهد در طول خیابان دکانها به ردیف یا یک در میان بسته یا نیم باز بودند با این که هنوز

۵۰۹

شب فرا نرسیده بود گوئی در شهر شیپور برچین برچین زده بودند یا می خواستند بزنند در آن عالم فکر و بی فکری که اود از تعجب نتوانست خودداری کند در چهره ها و حرکات مردم چنان حالتی بود که نه حکایت از جشن می کرد نه سوگواری کنار هم می ایستادند دو کلمه ای آهسته با هم می گفتند و با نگاه های غیرقابل فهمی که به اطراف می افکندند می رفتند گوئی زلزله ای در شرف وقوع بود که همه دنبال پناهی می گشتند یا به عبارت بهتر از پناگاهها می گریختند با همه ی خاموشی و تیرگی که چون مهی همه ی خیابان و جنب و جوش آن را در بر گرفته بود جلوی دکان نانوائی خودش از ازدحام فوق العاده ی مردم سوزن می انداختند به زمین نمی آمد آیا چشمان او عوضی می دید؟ آیا فی الحقیقه این همان دکان بی نور و تو سری خورده ی او نبود که بلافاصه پس از آن که به دست دیگری افتاد از نو جان گرفت و رونق پیدا کرد؟ سیدمیران دلش نمی خواست به هیچ چیز بیندیشد در دهلیزخانه آهو در حیاط را پشت سر خود بست و کلونش را انداخت او نیز با چهره ی بیخود و نگاه بیگانه ای که داشت لب

خود را گزید و راه اطاق کوچک را در پیش گرفت شاید قصدش این بود که در چار دیوار خانه ی خلوت که دیاری جز بچه ی کوچک خورشید در آن نبود پاسخ انتقام جویانه ی خود را به زن بدهد قبل از آن که وارد اطاق بشود برگشت و روی سنگ خارای ایوان که از اثر آفتاب روز هنوز گرم بود نشست و با لبخند افسرده و تمسخر باری که در عین حال نشانه ی اعتراض وی بود گفت:

_تو که این قدر کولی و دِرْدُو نبودی!

با همان غلیان خشم و احساس به او پاسخ داد:

_کولی نبودم اما از این به بعد خواهم بود دردو نبودم تنه ام به تنه ی آن سلیطه خورد اگر حالا یا یک دقیقه دیگر قدم نامیمونش به آستانه ی این دالان رسید من می دانم و انتقام هفت ساله ی مصیبت ها و زجرها که بر سرم آوردید برای بچه های من چه خوابی بود که دیده بودی؟! دستت درد نکند سیدمیران!

_اگر این زبان را هم نداشتی تا به حال کلاغ برده بودت

آهو فقط به او براق شد تا همینجا که او به یاری بخت یا تصادف توانسته بود مانع فرار آن دو بشود و علی الحساب پیروزی را به دست آورد کافی بود که دیگر یکی به دو و دعوا با شوهر را لازم نباشد دامن بزند با این وصف هر چه می کوشید نمی توانست دل آماس کرده ی خود را از درد بدترین اهانت ها تسکین بدهد با کوبیده شدن در حیاط سپندآسا از جا جست و به دالان شتافت تا همان طور که گفته بود سزای زن مرد دزد را که خواب بدترین بدبختیها را برای او دیده بود و اکنون با سرفرازی همیشگی همراه خورشید به خانه بر می گشت کف دستش بگذارد؛ سرفرازی که نمودار زشت ترین بی شرمی ها بود و از روح آلوده و نابکار او مایه می گرفت افسوس که در چنین موقع بس باریکی هیچ یک از بچه های او خانه نبودند تا محض عبرت سایرین لاشه ی گند زده ی این زن پست را بعد از کشتنش از سر در حیاط بیاویزند آهو با این افکار تند و انتقام جویانه در همان حال که در حیاط را می گشود کلون آن را در دست نگاه داشت تا بر فرق هووی خود بکوید اما برخلاف گمانی که برده بود با بچه های خود رو به رو گردید که در تعقیب آن خبر ناخوشایند پیاده از سراب به راه افتاده و تا شهر کوبیده بودند همسایه ی میرزانبی هرچه کرده بود نتوانسته بود جلوی آنان را بگیرد قبل از آن که در حیاط دوباره بسته شود مردی کِپی به سر که شاگرد مبل سازی زیر سکو بود همراه همالی پیر با یک تختخواب چوبی لاک و الکل زده و بسیار عالی که رنگ

عسلی چوب آن دلنشین تر از کهربا بود و آئینه و نگار آسمانه هایش هوس شاهانه ترین عروسی ها را در بیننده زنده می کرد داخل کوچه شدند و پرسیدند که آیا منزل خبازباشی آنجاست و او خود در خانه است تا تخت سفارشی

۵۱۰

اش را ببیند؟ بچه ها و بیشتر از آنها خود آهو از این گفته ها در حیرت ماندند و حتی تا لحظه ای که دو نفر به کمک یکدیگر تختخواب رویا انگیز را به دقت وسط حیاط نهادند و سیدمیران پول حمالی و شاگردانه ی آورندگان را داد آنها باور نمی کردند که در این میان اشتباهی نشده باشد شاگرد مبل ساز ک]پی به سر در جواب سیدمیران که امر کرد برای دادن باقی مزد آن فردا خودش به در دکان خواهد رفت گفت:

_فردا دکان باز نیست، هیچ جا باز نیست و به همین علت هم بود که این وقت شبی ما در آوردن تختخواب عجله کردیم چوب پرده های آن را فراموش کردیم بیاوریم در شهر ممکن است آتش سوزی یا قتل و غارتی پیش بیاید به علاوه ما جا نداریم استاد گفته است خدمتتان عرض کنم که همه ی پول یا لااقل ده تومان آن را بدهید، می خواهیم چیز بخریم ضمنا چون با این شلوغی بی سابقه و وحشت آور نانوائیها امشب به سادگی دست ما به دامان نان نمی رسد از شما خواهش کرده است به وسیله ی پیغام یا نشانی دستور بدهید که شاطر دکان ما را راه بیندازد این خبری که ناگهان در شهر پخس سده و همه جا را گرفته از ظهر تا به حال در میان خرد و درشت اهالی ولوله انداخته است هر کس دست و پا می کند که دست کم نان سه روز زن و فرزندش را تهیه کند هیچ معلوم نیست چه بشود شهر ما امشب آبستن هزاران فتنه است

سیدمیران که حیرت زده تر از هر لحظه شده بود بالاخره طاقت نیاورد:

_چه می گوئی پسر؟ کدام خبر؟ چه ####ای؟ قتل و آتش سوزی کدام است؟ غارت چه صیغه ای است، مگر چه شده است؟!

سیدمیران آهسته از جای خود برخاست؛ در این حالت گوئی مرده ای بود که قبل از حشر بیدارش کرده بودند

شاگرد مبل ساز تعجب کرد:

_چطور مشهدی، پس شما واقعا خبر ندارید که چه شده است؟ قشون موتوریزه ی انگلیس از دیشب از مرز خسروی و قصر شیرین گذشته اند؛ امروز به وقت ظهر از پاطاق یرازیر شده اند رادیوهای خارجی دو ساعت پیش گفته اند که امشب کرمانشاه محاصره و فردا اشغال خواهد شد پادگان شهر به کلی تار و تفرقه و سربازخانه های خالی مانده به وسیله ی اوباش و اراذل یا مردم گرسنه و بی کار غارت شده است

به این ترتیب پاسخ معمای چند دقیقه پیش او داده شده بود که چرا شهر آن چنان در ماتم ناگهانی فرو رفته بود؛ چرا کسبه تخته ی دکانها را پائین کشیده یا می کشیدند و به خانه های خود می رفتند با همه ی خونسردی و بی اعتنایی کَلبی مآبش به جهان ما سوای عشق و عرفان خود، این خبر چنان اثر مرگباری بر او به جای گذاشت که گویی در یک لحظه و به یک باره جسم او را از همه نیروهای هستی خالی کردند در درون اندیشه ها و تخیلات خود چنان دره ژرف وحشت آوری از غم و نومیدی مشاهده کرد که آشکارا دیوارهای حیاط دور سرش گشت مثل متهم آماده نشده و ناآزموده ای که در انتظار برائت حکم مرگ خود را از دهان منشی دادگاه بشنود احساس سرد و نفرت باری بر جانش نشست زانوانش سست شد و لرزید و چون نتوانست بایستد دوباره به سنگ خارای ایوان تکیه داد مانند کسی که لحظه ی مصیبت باری را از سر می گذراند دستش را به پیشانی و جلوی صورت گرفت و ابروها را در هم فشرد غمی که به او روی آورده بود از نوع غم های معمولی نبود ستاره ها هم اکنون سر تا سر آسمان آرام را پر کرده بودند شاخه های بید میان حیاط مطلقا حرکت نمی کردند سکوت سنگینی که گودی به عمق همه ی آسمان و عرض و طول گیتی بود مرکز ثقلش را به آنجا منتقل کرده بود این حالت سیدمیران که در حقیقت سکوت مرگ و عزا بود برای شاگرد مبل ساز و آهو و یک یک بچه ها کم تقدس آمیز و قابل احترام نبود حتی تا لحظه ای که

۵۱۱

خورشید خانم وارد خانه شد و به صدای بلند با آهو شروع به گفتگو کرد او همچنان سر به جیب تفکر و حیرت فرو برده بود برای او با همه ی ایمان درستی که به پوچی و بی پایگی کار دولت از یک طرفت و سیاست و قدرت دشمن از طرف دیگر داشت، تصور یک چنان شکست فوری و بدون مقاومت دیوانه کننده بود خورشید خانم عرق صورتش

را با گوشه ی چادر خشک کرد و نفس زنان و ناله کنان به طوری که در حقیقت روی سخنش با او بود به آهو گفت:

_نیامد خانم، نیامد شوهرش از من گله نکند که کوتاهی کردم و او را با خود نیاوردم خدا دیوانش را بکند، این گیس بریده مثل این که اصلا دنبال چنین فرصتی می گشت که جا به جا با مرد دیگری پیوند کند و کوس دیار دیگری بکوید من چه می دانم، خدا می داند، شاید از پیش او را نم کرده زیر سر داشت به من گفت:

_به شوهرم بگو که بهشت دیگر به سرزنشش نمی ارزد، اگر من که بیشتر از یک نفر نیستم به سروی سرنوشت نامعلوم بروم بهتر است تا آهو با چهار بچه ی دستگیر و نادانش من آدم پوچی بودم، او در این هفت سال پوچ ترم کرد با این وصف قبول می کنم که عشق برای خود حقیقتی است که کمتر اشخاص تا ته آن می رسند خورشید خانم مشکل می دانم آهو مرا حلال کند اما هما جوان تر از آنست که به این چیزها اهمیت بدهد در دنیا آنچه پیش آید خوش آید و در آخرت نیز هرچه باداباد

_آری خانم با این گفته لب خود را پاک کرد، خیلی خودمانی و بدون هیچ گونه شرمی از مسافرین و مردم بی کاره جای خود را از عقب ماشین سواری به جلو، پهلوی شوفر چشم کبود برد، با دست برای من بوسه خداحافظی فرستاد و در لحظه ی پیش از روشن شدن چراغ های خیابان مردک پا روی گاز نهاد و ماشین حرکت کرد

از این گفته ها مثل این که سیدمیران هیچ چیز نمی شنید حالت محکومی را داشت در اولین لحظه ی ورود به سلول مجرد زندگی چند ساله ی اخیر او مثل گردباد یا برقی که بر خرمن بزند رقم باطلی بود بر همه ی کوششهای گذشته و حتی شخصیت اخلاقی و انسانی اش آریف انسان وقتی که ردای انسانیت بر دوشش سنگینی می کند کشته ی شهوات و خودخواهیهای خویش است حتی به قیمت فدا کردن فرزندانش بالاخره او سر از دامان تفکر برداشت، نیم نگاهی به شاگرد مبل ساز که همچنان منتظر جواب ایستاده بود افکند و گفت:

_من برای او بودم و او برای کی بود؟! رفت؟ برود به امان خدا!

دستش را به طرف آهو تکان داد و با حالت آمرانه ای افزود:

_از آن پولی که برای تو گذاشته بود ده تومان به این آدم بده تا برود این سلیطه تتمه ی پول و دارائی مرا هم که در چمدان پهلویش بود برد به جهنم بگذار فقط از این شهر گورش را گم کند که چشمم به رخسارش نیفتد هر کار که می کند خود دارند! آن پول هم خرج راهش این تختخواب را برای او سفارش داده بودم اما دخترم محتاج تر

است رفتن او مرا از گرداب دودلی و بی ارادگی بیرون آورد

وقتی که آهو مشغول شمردن پول و دادن آن به شاگرد مبل ساز بود سیدمیران که به اطاق کوچک می رفت از دم در صدا زد:

_به یکی از بچه ها بگو همین حالا همراه او برود چوب پرده ها را بیاورد و این چراغ را هم بیا روشن کن

آهو خانم نمی دانست بخندد یا بگرید بی شک گوشش عوضی نمی شنید در صدای شوهرش اگر نه هنوز محبت بلکه انس دیرین موج می زد.

پایان